



حاور حاور



niceroman.ir

نویسنده: سروناز روحی

الهی به توکل نام اعظمت ...

17/03/1401

چاو چاو به قلم سروناز روحی

#خلاصه

چاو چاو

خلاصه: آلا پاشا، دختر خود ساخته و جسوری است که کارخانه‌ی جدید الاحداثی را، اداره می‌کند. در این بین دچار مشکلاتی در کار و اداره‌ی آن می‌گردد. آلا توان مدیریت این هجمه‌های پی در پی از سوی رقبا را ندارد و غرور موجب می‌شود تا از هیچ کس، کمک نگیرد و درست در مسیری که کم می‌آورد با یک اتفاق همه چیز، زیر و رو می‌شود. آلا مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد و تلاش می‌کند از این وضعیت بفرنج خودش را نجات دهد تا بتواند از پس این فراز و نشیب‌ها بر بیاید هر چند که به تنهایی موفق نمی‌شود و در کام شکست فرو می‌رود اما حاصل این شکست طعم خوشی دارد.

#پیشگفتار

ساختار چاو چاو ، یک روایت شاید تکراری باشد اما تمام تلاش من این است که از این روایت تکراری قصه ای تازه و نو با شخصیت هایی جدید و به دور از تکرار مکررات خلق کنم. امید است این اثر همانی شود که از پیش قول و قرارش را با شما گذاشته ام .

به هر حال چاو چاو روایت مردمان نادانی است که با تقلب پا به عرصه گذاشته اند و خود ستایی هایشان نمود واقعی ندارد و دیگرانی که حقیقی رفتار می کنند را با بی رحمی زمین می زنند تا هرگز پیشرفت نکنند.

چاو :

به تقلید چین ، در زمان سلطنت مغول ها در ایران ، پولی رایج شد، چون مردم بدان ارج ننهادند کاسد و شهروا شد .

چاو چاو : به بانگ گنجشکی گویند که به لانه اش ، شبیخون زده اند. بانگ پرنده ای در خطر...

چاو : در زبان کُردی یعنی چشم

چاو: در لری لرستان و شمال خوزستان، به معنای شایعه و خبر نادرست (مترادف چو در فارسی معیار) و نیز به معنای صدا کاربرد دارد.

#پیشگفتار

ساختار چاو چاو، یک روایت شاید تکراری باشد اما تمام تلاش من این است که از این روایت تکراری قصه‌ای تازه و نو با شخصیت‌هایی جدید و به دور از تکرار مکررات خلق کنم. امید است این اثر همانی شود که از پیش قول و قرارش را با شما گذاشته‌ام.

به هر حال چاو چاو روایت مردمان نادانی است که با تقلب پا به عرصه گذاشته‌اند و خودستایی‌هایشان نمود واقعی ندارد و

دیگرانی که حقیقی رفتار می کنند را با بی رحمی زمین می زنند تا هرگز پیشرفت نکنند.

چاو :

به تقلید چین، در زمان سلطنت مغولها در ایران، پولی رایج شد، چون مردم بدان ارج ننهادند کاسد و شهرِوا شد.

چاو چاو: بانگ گنجشک را گویند، وقتی که جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست به آشیان او کند که بچه او را برآورد.

بانگ پرنده‌ای در خطر...

چاو: در زبان کرْدی یعنی چشم

چاو: در لری لرستان و شمال خوزستان، به معنای شایعه و خبر نادرست (مترادف چو در فارسی معیار) و نیز به معنای صدا، کاربرد دارد.

چاو : در ایتالیایی *Ciao* به معنی سلام است.

واژه *Ciao* از یک کلمه ونیزی "*sciava*" گرفته شده که معنی برده یا غلام را می دهد. بنابراین سلام بگفتن به این شیوه به معنی «در خدمت شما هستم» است. اصطلاح اصلی هنوز در ایالت ونتو به صورت *scià* وجود دارد و در گویش لومباردو و تیچینزه به معنی «نوکر شما هستم» (به ایتالیایی: *Sono tuo schiavo*) به کار می رود.

سروناز روحی تقدیم می کند :

چاو چاو

بزرگزاده نادان به شهرها ماند / که در دیار غریبش به هیچ

نستانند

#مقدمه

#پارت_1

#چاوجاو



چشانم را یک بار بستم و سپس باز کردم، زیر لب زمزمه وار
گفتم: یک ... دو ... سه ...
-آلا پاشا ...

بانگ فریادش سرمستی و مسرتی را که در پوست و گوشت
و خونم جاری شده بود، دو چندان میکرد.
با لبخندی که بی اختیار بود شمردم: چهار... پنج ... شش...
از ذهنم گذشت این که فریادش موجب شده بود تا به حد
کفایت، از کرده ام راضی و خشنود باشم عجیب به مذاقم
خوش نشسته بود.

این پژواک بالای صدایش فرصتی را به هم آورد تا حلزونی
گوشم به سوت زدن دچار شود و چهار ستون بدنم از این
فریاد به لرزه بیفتد و بندبند وجودم از اضطراب و هراس به
رعشه مبتلا، اما از تک و تا نیفتادم.

همینطور که در آن راهرو با دیوارهای سفید کدر و گچ ریخته پیش میرفتم و می شماردم صدای غرش مجددش در گوشم پیچید:

-خیال کردی خیلی زرنگی!

نه خیال نکرده بودم، زرنگ بودم! به خیالش از پسش بر نمی آمدم. به خیالش من یک زن حقیر بودم که فقط جایگام در خانه و آشپزخانه بود. به خیالش من لایق نبودم.

لبخندی به لب داشتم. برگه‌ی آچار توی پنجه‌ی دستم عرق کرده بود، آنی نگران شدم مبادا مهر نشسته پای برگه خاصیتش را با این تعرق از دست بدهد.

شمردم: هفت ... هشت ... نه ...

ندیده می دیدم که از پشت سر به من نزدیک و نزدیک‌تر میشد و آدمیان توی راهرو را پس و پیش میزد. من زل زده بودم به چهره‌ی ترسیده‌ی مردمی که رو به رویم بودند و نگاهشان به مرد قلچماق پشت سرم... حتی یکی شان را که مرد نحیف و خماری بود از هیبتش ترسیده در آغوش دیوار فرو رفت.

زن‌ها چادرشان را پیش‌تر کشیدند و بچه‌هایشان را محکم‌تر بغل گرفتند. چه رعب و وحشتی با این قدم‌هایش در راهروی این خانه‌ی قانون به پا کرده بود. ندیده می‌دانستم که سینه‌ی ستبرش با چه حرصی عقب و جلو می‌شد.

نفس نفس زنان پیش می‌آمد و هیچکس جلودارش نبود.

بی‌اهمیت به آنانی که در راهرو پراکنده نشسته بودند و من را تماشا می‌کردند، یک قدم دیگر جلو رفتم.

قدم یازدهم بود که باز فریاد زد: من کوتاه نمیام ... شنیدی؟! شنیدی چی گفتم؟! ...

و با تعللی تحقیر آمیز صدا زد: هی ... آلا پاشا ... خودتو نزن به کری! که کر نیستی و شنیدی ...

روی قدم دوازدهم بودم ...

صدای نفس نفسش می‌آمد قدم دوازدهم شد سیزده. میخواستم عدد نحس باشد وقتی به سمت چهره‌ی نحسش می‌چرخم ...

و برگشتم به سمت رخ برافروخته‌اش ... ثانیه‌ای مکث کردم و بالاخره به من رسید. فاصله‌مان یک گام بلند بود قدم

چهاردم من به عقب بود و من هرگز خیال عقب نشینی نداشتم.

فکر کردم جلوتر می آید اما نیامد. حس کردم به من خیلی نزدیک میشود و شاید یک سیلی مهمان گونه ام کند اما نیامد... حدس زدم که برخوردمان از حالت تکلم به تن و بدن میرسد اما نرسید.

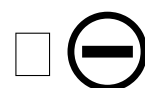
هنوز قدری برای آنچه که بودم احترام قائل بود! مقابلم متوقف شد و با طعنه گفت: فکر نکن من عقب نشینی کنم! فکر نکن من کوتاه میام...

روی لبهایم زبان کشیدم و با حرص گفتم: آویزه‌ی گوشت کن که من باهات کاری میکنم کارستون ... بلایی به سرت میارم که مرغای زمین و آسمون به حالت، زار بززن ...

#مقدمه

#پارت_2

#چاوچاو



نیشخندم گسترش پیدا کرد! چهره‌اش به حدی سرخ شده بود که لحظه‌ای نگرانش شدم که مبادا سلسله‌ی جوانی‌اش سقوط کند و با این هیبت، طعمه‌ی کرم‌های نهفته‌ی خاک شود.

افسوس که دلم میخواست قدری مدارا می‌کردم ولی طعم خوش پیروزی، به حدی در جانم رخنه کرده بود که توان پنهان کردنش را نداشتم.

لبخندزنان گفتم: جناب مشکات جسارتا به نظر میاد شما عنان از کف دادید و فراموش کردید که اینجا کجاست؟ جالب نیست در این محل قضایی در ملا عام بنده رو تهدید میکنید؟! موجب ارباب من میشین و اینطور افسار گسیخته از کلمات نامطلوب و نامحترم استفاده میکنین؟!!

حکم عزیز را بالا گرفتم و در صورتش تکانی دادم، نسیمی از این جلو و عقب شدن کاغذ به صورتش وزید و گفتم: قضایی اقدام کنید جناب مشکات! قانونی... طبق روال و رویه... طبق قانون و قواعد! اینجا چاله میدون نیست. با این حرفای ناشایست هم گزک به دست من به قول خودتون نو پا، ندید که اون وقت حاصله‌ی پونزده سال تجربه‌تون خدشه‌دار نشه!

با چشمان به خون نشسته تماشا می‌کردم، حرف‌هایم آنقدر تیز و بران بود که دهانش را همان دم ببندد و سکوت کند. پشت چشمی برایش نازک کردم و با همان حال فاتح و پیروزمندانه قدم چهاردهم را به سوی خروجی برداشتم و از آن دالان پر از امواج منفی بیرون زدم.

به محض خروج مقنعه‌ی سیاه را عقب دادم و شال قرمز رنگم را روی سر کشیدم، توی کیفم دنبال سوئیچ ماشین می‌گشتم که صدای خشک مردی در گوشم پیچید:
- خانم پاشا.

به موجب جدیت لحنش ایستادم.

- امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

عینک دودی را به چشمانم گذاشتم و گفتم: من شما رو میشناسم؟

- اگر فرصت بدین خودم رو معرفی میکنم.

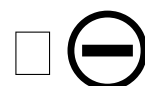
نگاهم باریک شد و بیشتر توضیح داد: وکیل مشکلات بزرگ! با طعنه گفتم: بله طی شناختی که این مدت به دست آوردم؛ بزرگتر از اینم هست غول مرحله‌ی آخر مونده هنوز...

-این لحن مناسب یک بانوی فرهیخته نیست!
 نیشخندی زدم یک لنگه ابرو بالا دادم و گفتم: نبودید
 بشنوید فرزند ارشد موکتون با چه لحنی با این بانوی به
 اصطلاح فرهیخته صحبت می کرد.
 همگام با من پله ها را پایین آمد و گفتم: من نتونستم در
 جلسه باشم.
 -بله برای منم جای سوال بود که چرا الان به جلسه
 رسیدید. یک ساعت پیش حکم صادر شد!

#مقدمه

#پارت_3

#چاوچاو



لبخندی زد و با آرامش گفت: خانم پاشا... طبق نظریه‌ی
 شهرک صنعتی، این کار شما منصفانه نبود.

-جسارتا شمایی که حتی وکیل پرونده نیستید و در جلسه نبودید نمیتونین از انصاف کار من حرف بزنین.

لبخندی زد: درسته! من امروز استثنائاً دیر رسیدم و جلسه رو از دست دادم. حتی تمایل داشتم قبل از شروع با شما مذاکره کنم. به هر حال زمزمه‌ی انعطاف‌پذیری شما به گوش منم رسیده...

سری تکان دادم: فامیلی شریفتون چیه؟

کلاه شاپوی کرم باکت و شلوارش به لحاظ رنگی در تطابق کامل بود. لبه‌ی کلاهش را لمس کرد، در چشمانم خیره شد: تجدد هستم!

پاکت وینستون را از توی جیب بیرونی کیف بیرون کشیدم و حینی که یک نخ از پاکت در می آوردم رو به او که محاسن جوگندی‌اش با چروک‌های اطراف چشمش من را یاد پدر می انداخت و همین وادارم میکرد تا احترامش را حتما حفظ کنم، گفتم: جناب تجدد... اگر در جلسه هم حضور پیدا می کردید باز هم قاضی حکم رو به نفع من صادر میکرد. فکر میکنم متوجه شده باشید ساز و کار این پرونده به چه نحوی هست و به چه نحوی پیش رفت که به اینجا رسید.

حتی انعطاف پذیری من هم نمیتونست قدم موثری برای شما باشه.

-خانم پاشا اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست من قبلا درخواست مذاکره با پدرتون رو داشتم.

لبخندی حواله اش کردم: پدر سرشون شلوغه. امری هست من در خدمتونم! که البته دیگه فکر کنم با این حکم شما نتونید راه به جایی ببرید... بیش از این تقلا کردن چه سودی داره؟!

-خانم پاشا ... در این مورد خاص مصالحه به نفعتونه...

نیشخندی حواله اش کردم: مصالحه؟ جناب تجدد من حکم دارم... قاضی به نفع من رای داده نه تنها یک بار بلکه دوبار! امروز دادگاه تجدید نظر هم حکم نهایی رو به نفع من صادر کرد مدارک و شواهد و اسناد من به قدر کفایت قاضی رو مجاب کرده اینطور نیست؟... دیگه در چه خصوص باید مصالحه کرد؟! تمایل دارید سند شش دانگ دار و ندارم رو تقدیم کنم به جناب مشکات، عهد و عیال، وکلای بزرگ، کوچیک و سایر بستگان...؟!

تجدد نفس عمیقی کشید: این عرصه رو به خودتون تنگ نکنید... آقای مشکات رو نباید دست کم بگیرید... من اگر

فرصتی داشتم که با پدرتون صحبت میکردم ایشون قانع میشدن.

-عرض کردم پدرم در حال حاضر فرصتی برای چنین مسائل پیش پا افتاده‌ای ندارند .. در ضمن فکر نمیکنید برای مصالحه دیر شده باشه؟! من بیش از حد انعطاف نشون دادم در این موضوع به خصوص.

تجدد چند ثانیه پر از افسوس به من خیره ماند و گفتم: من گفتنی‌ها رو گفتم ... به عنوان یک شخص بی طرف... خدمتتون عارض شدم. صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

سری به نشانه‌ی تعظیم و احترام فرود آورد، ثانیه‌ای به چشمان من خیره ماند و لب زد: به هرحال دخترم! تعمدا دخترم را به زبان آورد تا قدری به او اعتماد کنم. زهی خیال باطل!

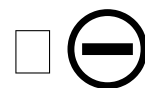
به آن دخترم تصنعی افزود: من اگر جای شما بودم در این بازار وانفسا به جای دشمن تراشی، دست دوستی میدادم با همسایه‌ی کار کشته ... که در این میدان هزار دوست کم و یک دشمن بسیاره! روز خوش خانم.

قبل از اینکه برود صدایش زدم: جناب تجدد ...
 برجا ایستاد و به سمتم چرخید لحظه‌ای نگاهش کردم
 وگفتم: شما از طرف چه کسی اومدید؟
 مکثی کردم: شما اصلا نیت نداشتین در جلسه باشید
 درسته... الان هم اومدید تا...
 تجدد نیم نگاهی به دروازه انداخت.
 بی اختیار چشمم به بالای پله‌ها چسبید دار و دسته‌ی
 نیویورکی که چه عرض کنم ... دار و دسته‌ی ارازل و اوباش
 کم کم از سالن خارج می شدند.
 مرد کارتی به سمتم گرفت و گفت: در اسرع وقت با من
 تماس بگیرید .
 کلاهش را طوری به سمت چشمانش کشید که نیمی از
 چهره‌اش را پوشاند، لبخندی زد و گفت: مراقب خودتون
 باشید. روز خوش.

#فصل_اول

#پارت_4

#چاوچاو



فصل اول :

با صدای زنگ ساعت، کش و قوسی به تن خسته و خمودم دادم. تمام مدتی که از این پهلو به آن پهلو می‌شدم در حال مبارزه با نفسی- بودم که پیشنهاد می‌داد تا یک ساعت دیگر بخوابم...

اما نمیخواستم که بیش از این توی رختخواب باشم. به پهلو خزیدم و بالاخره با چشمانی که از شدت بی‌خوابی می‌سوختند، بر لبه‌ی تخت نشستم. پاهایم را توی sleeperهای خردار فرو بردم، پنجه‌هایم را در هم قلاب کردم. یک حرکت کششی- ساده به جلو، صدای مهره‌های کمرم را در آورد و سکوت اتاق گریه و میشم را شکست. کمی به پهلو راست، کمی به پهلو چپ و سپس برخاستم! هرچند که به جان‌کندن بود اما توانستم برخیزم!

نیم نگاهی به ساعت انداختم، پنج و پنج دقیقه‌ی صبح بود! روز قبل وقتی از تخت دل‌کندم که پنج و هشت دقیقه بود ...

وارد روشویی اتاق شدم و مسواک زدم، صورتم را شستم، از سرویس خارج شدم، شلوار گرم کن طوسی که از پهلو دو نوار نارنجی شب‌رنگی عمودی داشت را به پا کردم، ژاکتی به همان ترکیب رنگی پوشیدم و کلاه کپ نارنجی و کتانی‌های نارنجی را هم از توی کمد بیرون کشیدم.

خمیازه کشان، کلید را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

هوای دریاچه که به پوست صورتم خورد، سرحال‌ترم کرد، بند کتانی‌ها را محکم کردم و کرنومتر ساعت مچی را روشن کردم تا چهل و پنج دقیقه پیاده‌روی دور دریاچه را تایم بگیریم.

از دیدن آدم‌هایی که مثل من این ساعت بیدار بودند، لبخند کمرنگی به لبم آمد و به گام‌های خسته و بی‌جانم، قدری سرعت بخشیدم.

دقیقه‌ی بیست و پنجم شروع به دویدن کردم. رکورد روز قبلم پنج دقیقه دوی پیوسته بود و امروز شش دقیقه پیوسته دویده بودم. نفس نفس زنان کرنومتر را قطع کردم

دستم به نرده رفت کمی دولا شدم و پهلوپی که از شدت غلط نفس کشیدن هنگام دویدن تیر میکشید را چنگ زدم. کمی در جا ماندم که صدای مرد جوانی وادارم کرد تا از آن پوزیشن، صاف بایستم.

با آرامش درحالی که در جا میزد پرسید: حالتون خوبه؟ میان نفس نفس‌هایم گفتم: یه لحظه پهلوم تیر کشید. الان بهترم ممنون.

-شما روی بینم هر روز این مسیر و پیاده روی میکنید ... نفس عمیقی کشیدم. حالا قدری بهتر نفسم جا آمده بود سری تکان دادم و گفتم: مدت زیادی نیست میام پیاده روی.

همچنان درجا میزد.

کرونومتر را زدم و آرام آرام قدم برداشتم هم گام با من قدم برمی‌داشت و زیر گوشم گفت: خیلی خوبه روزتون رو با ورزش شروع میکنین.

نیشخندی زدم: میگم مدت زیادی نیست.

-جسارتا چند وقته؟

-یک هفته است.

سری تکان داد و با تحسین نگاهم کرد: یک هفته هم زمان خوبیه. یک هفته مداوم؟

به ساعت زل زدم سه دقیقه‌ی دیگر پیاده روی تمام بود. نگاهی به نیمرخ مردانه‌اش کردم و گفتم: بله.

-منم هر روز میام البته من سالهاست که هر روز میام.

#فصل_اول

#پارت_5

#چاوچاو



-چه خوب!

چند ثانیه نگاهم کرد.

کوتاه جواب دادم تا دست از سرم بردارد ولی انگار بیخیال نمی شد، ظاهرش نشان می داد اهل مزاحمت نیست بیشتر دنبال یک هم پا می گردد برای پیاده روی.

قد و قامت ورزیده و حرفه‌ای‌اش حالی‌ام میکرد میتواند به سوالات ورزشی‌ام پاسخ دهد.

-باشگاه هم می‌رید؟

سرم را به علامت "نه" تکان دادم و گفتم: فرصت باشگاه رفتن ندارم. فعلا پیاده‌روی...

-خیلی خوبه که می‌خواین این موضوع عادت بشه براتون! تایید کردم: تلاشم اینه که بشه. امیدوارم بهش وفادار بمونم.

لبخند زد و دوستانه گفت:

-چرا که نه اتفاقا این محله برای این قسم تصمیمات حرف نداره!

پاسخ لبخندش را با یک کج‌خند نامحسوس دادم و کرنومتر را خاموش کردم، ایستادم و گفتم: من باید برم روز خوش.

-جسارتا اسم شریفتون رو میتونم پرسم؟!

-آلا هستم. آلا پاشا!

هنوز نرفته گفت: منم حامدم. خوشبختم از زیارتتون.

هومی کردم و قبل از اینکه از میدان دیدش خارج شوم
گفت: هر روز ساعت پنج و ده دقیقه؟

به سمتش چرخیدم سری به نشانه‌ی بله فرود آوردم و
سپس به سمت برج برگشتم. امروز را هم گذرانده بودم.
هنوز کم نیاورده بودم. هنوز میتوانستم ادامه دهم. هنوز در
من این شوق و عطش برای رسیدن به مقصود وجود
داشت.

در آسانسور به دیوارهی چوبی تکیه زده بودم و به موسیقی
کلاسیکی که در کابین پخش می‌شد گوش می‌دادم، همین که
درهای آسانسور به رویم باز شدند از دیدن چهرهی مادر
که، رنگ پریده و هراسان در چهارچوب در ایستاده بود،
تمام آن اهداف دور و درازی که برای رسیدن بهشان مدام
در سرم می‌پروراندم و بهشان پر و بال میدادم پر کشیدند و
رفتند.

چهره‌اش پر از اخم و هراس و نگرانی بود.

کلاه را از روی سر برداشتم و مادر بالاخره بی طاقت گفت:
این ساعت از کله‌ی سحر... واجبه بری تو این برهوت؟
لبخندی حواله‌اش کردم: سلام صبح بخیر.

-من دلم هزار راه رفت... هزار راه آلا میفهمی؟
زیپ سوئی شرت ورزشی را پایین کشیدم و گفتم: بعد از یک هفته عادت نکردی؟!

-به چی مادر؟ به چی عادت کنم. کدوم دختری پنج صبح تو این نامنی میره پیاده روی... عصر برو... غروب برو... به خدا شب امنیتش بیشتره! شب برو!
محل ندادم و کش را از موهایم جدا کردم.

#فصل_اول

#پارت_6

#چا و چاو



پی من آمد و گفت: برا نماز بیدار شدم دیدم نیستی قلبم تیر کشید آلا! روا نیست اینطور با من تا میکنی ها ...

نفس عمیقی کشیدم که پهلویم درد گرفت چین به بینی
انداختم خواستم جواب ندهم اما گفتم: در و روت می بندم
نمیدارم جایی بری!

از این حرفش تا مغز استخوان سوختم و گفتم:

-رواست شما الکی و بیخودی نگرانی برای خودت درست
میکنی؟! اصلا چه لزومی داره دم به دقیقه به اتاق من
سرکشی- کنی؟! بعدم چه کار زشت و دور از اخلاقیه مگه؟!
پیاده روی کردن جرمه؟!!

غصه میخورد از چشمهایش می بارید که چقدر غصه
میخورد... با خستگی و لحنی آکنده از آن حزن بی پایان
گفت:

-ساعت پنج صبح تو این تاریکی... تو این بی حساب و
کتابی... تو این جامعهی خراب که از در و دیوار و روزنه و
سوراخش خبر بد می شنوه آدم... عقلت پاره ی سنگ
برداشته؟! حداقل بذار هوا روشن بشه تو این سیاهی شب
تو نمیترسی؟ واجبه آخه مگه؟ نون شبه مگه؟! تردمیل
بخر پنج صبح راه برو! چهار صبح راه برو! دوی صبح راه
برو...

نالیدم: وای مامان وای...

-وای چی؟ دختر جون مگه خبرا رو نمی خونی... تلویزیون نمی بینی... مگه از در و همسایه و بقال و چقال و راننده نمی شنوی؟! فلان دختر رو دزدیدن فلان دختر رو بردن فلان دختر رو کشتن ...

-مامان! یه چیزی میگی... موندی خونه خیال میکنی همه مثل تو هستن؟! اینایی که میگی رو کی میری باهاشون حرف میزنی؟! اصلا بیرون رفتی؟! ... برو بین چند تا جوون و پیر و هم سن و غیر همسن میان برای سلامتاشون پیاده روی... برای روحیه اشون... برای زندگیشون... از زن باردار گرفته تا پیرزنی که زانو درد امانشو بریده ولی میاد بیرون. مامان آدما میان بیرون... آدما تو خونه نمیمونن... میپوسن!

با بغض گفت: حتما باید پنج صبح بری؟! هفت صبح همیشه؟!

نالہ کردم: خدایا از دست تو من دیگه نمیدونم چیکار کنم. دست از سرم بردار مامان. دست از سرم بردار به خدا میرم خونه‌ی جدا میگیرم... انقدر تو برنامه‌های زندگی من دخالت نکن!

-چه خبره کله‌ی صبحی... باز که شما دو نفر افتادید به جون هم!

نیم نگاهی به چهره‌ی خواب آلودش کردم. فقط بلند شده بود و آمده بود تا ببیند چه شده که مادر اینطور، بی تابی میکند و باز من خانه را، روی سرم گذاشته‌ام.

بابا تماشا می کرد و خسته گفتم: بابا مگه ما باهم صحبت نکردیم مگه نیومدیم به همین نیت به همین منظور... اصلا اینجا انتخاب شد برای همین! برای اینکه مطابق میل من باشه. مطابق خواسته‌ی من باشه ...

پیش آمد، موهای جوگندی اش شانه نشده بودند انگار تا صدا را شنیده بود، سرپا شده بود حتی فرصت اینکه تی شرت مناسب تری به تن کند هم نداشت. ترسیده و هراسان بود اما خودداری میکرد و طبق معمول از موضع حمایت از من رو به مادر گفت: پروین باز چوب تو آستین این بچه کردی... چیکارش داری!

#فصل_اول

#پارت_7

#چاوچاو



مادر پر از غصه گفت: من نگرانم فرامرز... به خدا که نگرانم! من از دار دنیا همین یه بچه رو دارم... همینم از دست بدم؟! همینم بره از دستم... همینم...

و هقهق کنان روی مبل نشیمن در سالن مربعی فرود آمد. به بابا خیره شدم.

چند ثانیه تماشایم کرد با نگاهش میخواست بگوید: نکن! نرو... نمیشود.

ولی هیچ نگفت. تعییر نگاهش را برای خودم نگه داشتم و شنیدم که میگفت: پروین جان عزیزم... این محدوده امنیت داره... اونطور که تو خیال میکنی نیست!

مادر اما یک کلام بود از نظرش هیچ جای این خراب شده امنیت نداشت. هیچ جای این شهر پر از نکبت و سیاهی، امن نبود! نه برای من... نه برای خودش... و نه برای هیچکس دیگر! از نظر او، این شهر نفرین شده بود و اگر لکه‌ای به دامان ما هست بخاطر نفرین مردم است و دردی که دیگران می‌کشند و آهش متعلق به ماست!

نایستادم تا گوش بدهم به همان بحث همیشگی، مادر ناله میکرد و پدر میگفت: ولش کن... جامعه که فقط واسه دختر ما نا امن نیست واسه همه ناامنه. توکل به خدا... ولش کن. دست از سرش بردار. بچه که نیست!

و آنقدر این را میگفت تا مادر بالاخره تن می داد به حرفش و سکوت میکرد اما سکوتش چندان دوام نمی آورد شاید چند ساعت ... و دوباره روز بعد، روز از نو روزی از نو.

ساعت شش و بیست دقیقه بود! بحث با مادر امروز پنج دقیقه کمتر وقت گرفته بود. وارد حمام شدم. دوش گرفتم. ضبط را زدم و موسیقی کلاسیک در فضا پخش شد.

درحالی که مقابل آینه ایستاده بودم روتین پوستی‌ای که روندش را هنوز از حفظ نبودم را اجرا می کردم. آب رسان... کرم مرطوب کننده... ضد آفتاب...

موهایم را با روغن کمی چرب کردم و سپس سشوار کشیدم. ساعت شش و چهل دقیقه بود.

روی تخت نشستم، پنج صفحه کتاب روانشناسی‌ای که حس میکردم به روحیاتم نزدیک است را به دست گرفتم و یک نفس خواندم! انگار میخواستم بروم زیر آب که نفس

حبس کرده بودم... خواندم و حتی یک کلمه هم از آن سردر نیاوردم! کتاب را بستم.

وقتی از اتاق خارج شدم شش و پنجاه دقیقه بود، مادر صبحانه چیده بود و با اینکه اوقاتش تلخ بود اما فنجان چای را به دستم داد.

دو کف دست سنگ و پنیر خوردم چای را تلخ سر کشیدم. یک بوسه‌ی تند روی گونه‌ی مادر کاشتم و از خانه بیرون زدم.

وقتی از در برج بیرون می‌زدم ساعت دقیقا هفت بود! امروز همان روزی بود که می‌خواستم! همان روزی که تمایل داشتم این چنین صبح زودش، بگذرد... کفشهای آهنی به پایم بود و انگار می‌خواستم وارد میدان نبرد شوم.

سوار پژوی قرمز رنگی شدم که بابا به مناسبت تولد سال گذشته، برایم خریده بود. موسیقی کلاسیک در فضای اتومبیل پخش می‌شد. حتی قادر نبودم تا اسم موزیسین را به یاد بیاورم؛ به هر حال فوکوسم بیشتر روی زمان بود. راس ساعت هفت و چهل دقیقه، مقابل ساختمان شرکت متوقف شدم. کارت زدم و وارد پارکینگ شدم. رو به روی بلوک 50 طبقه‌ی منفی دو، پارک کردم. کیف را روی شانه

انداختم. درست نبود در آن هوای خفه و پر از دود نفس عمیق بکشم اما کشیدم! احتیاج داشتم هنوز قدرت و تاب و توان رویارویی با این حجم عظیم کار را، در خودم نمی دیدم..

#فصل_اول

#پارت_۸

#چاوچاو



هنوز راه طولانی بود و من خام و بی تجربه.

وارد آسانسور شدم. تکیه به دیوار دادم و آنقدر ماندم تا همه‌ی آدم‌های منتظر در کابین سوار شوند. نفسم را در سینه حبس کردم. انواع عطرها‌ی ناشایست در هوا پراکنده شده بود. کلافه از بی‌نفسی— و خجالت‌زده از اینکه نکند دست روی بینی بگذارم و به کسی توهین کرده باشم. آنقدر تحمل کردم تا کابین در طبقه‌ی هفتم متوقف شد. به

محض خروج دو سه نفس طولانی کشیدم و اندکی هوا به ریه هایم فرو بردم.

راهروی پیش رویم، منتهی به چهار در چوبی می شد. دو تا در چوبی در سمت راست، دو تا هم در سمت چپ، و انتهای راهرو به پله های اضطراری میخورد.

با قدم های نامطمئنی پیش رفتم. در اتاق را به آرامی باز کردم هنوز هیچکدام از اعضای این واحد نیامده بودند.

مردد و مضطرب جلو رفتم، درحالی که سعی میکردم اعتماد به نفسم را پیدا کنم صدای مردانه ای از پشت سرم گفت: هر روز لازم نیست انقدر زود بیای!

وحشت کردم ولی، به خودم مسلط ماندم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم: سلام صبح بخیر قربان!

دستهایش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود نیم نگاهی به من انداخت و گفت: علیک سلام! صبح شما هم بخیر. و اینکه هر سری منو می بینی لازم نیست بهم بگی قربان!

و با ابروهای بالا داده از کنارم رد شد. روی مبل سبز رنگی که درست رو به روی میز منشی بود، فرود آمد. کتانی های سفیدرنگ و پیراهن سفیدش، با جین آبی همخوانی مناسبی

داشت. دست به سینه شد اما زیاد طاقت نیاورد، دست راستش را بالا آورد و دو انگشت اشاره و شستش با موی روئیده سمت شقیقه‌ی راستش هم بازی شد. همانطور که من را واری می‌کرد گفت: ساعت کاری هشت و نیم هست.

-بله ولی با این موضوع مشکلی ندارم که زود پیام، یک سری مسائل رو مرور میکنم.

سرش را به جلو و عقب تکان داد: تو این یک ماهی که اینجا بودی کار رو چطور ارزیابی میکنی؟

لبخندی زدم: خدا رو شکر همه چیز کیفیت داره هم توضیحات هم اجرا! نمیدونم شما از کیفیت کار من راضی هستین یا نه براتون مطلوب هست یا نه ...

-مطلوبه. فقط به شرطی که بفهمم تو سرت دقیقا چی میگذره!

با نگاه گیجی در سکوت تماشایش کردم.

سری تکان داد و گفت: راستی اگر بخوای میتونم بگم بیمه‌ات کنن... این شرکت به نیروهای جوون و محجوب و ماخوذ به حیایی مثل تو نیاز داره!

-تشکر از لطف و مساعدتتون.

#فصل_اول

#پارت_9

#چاوچاو



چشمان درشتش را درشت تر کرد:

-جدی گفتم!

-شما لطف دارین!

-استخدامت میکردم پوزیشن خوبی برات در نظر داشتم!

-خیلی ممنون!

-همیشه عادت داری همینطور کوتاه با ممنون و مرسی

ولطف داری جواب بدی؟!

نفسم کمی سخت بالا آمد به هر ضرب و زوری بود اما

گفتم: جسارت نباشه من ترجیح میدم طبق نظر دکتر

مجبی صرفا کارآموز باشم و همین دوران کارآموزی رو بگذرونم و دوره رو، به انتها برسونم. این برای من کافیه.

-حقوق خوبی برات در نظر داشتم ولی!

-ممنون قربان.

-چیه به پول احتیاج نداری؟

لبخندی حواله‌اش کردم و گفتم: چرا احتیاج دارم.

-پس چی؟!

باید میگفتم؟! گفتنش صلاح بود؟ به سکوت‌م ادامه دادم.

آنقدر خیره‌ام ماند که این بار من کم آوردم و گفتم: عرض کردم طبق نظر دکتر مجبی...

میان کلامم گفتم: نظر دکتر مجبی و ول کن. من میخوام بدونم نظر تو چیه؟!

پشت پلکم می پرید، کمی به من و من افتادم و سپس به سختی گفتم: نظر من هم نظره با نظر ایشون!

دستهایش را به کمر زد و گفت: اوکی! هر جور راحتی. نمیدونم واقعا هدفت چیه... ولی من میتونستم تو رو به موفقیت برسونم! تا قله کافیه یکی دستتو بگیره و بکشتت بالا...

-فتح قله‌ای که خودم با دستهای خودم صخره‌ها رو بگیرم
و خودمو بکشم بالا برام جذاب‌تره. به هر حال از پیشنهادتون
ممنونم قربان!

-مجبی گفته بود سختی، خیال نمی‌کردم دیگه انقدر سخت
باشی! بعد از یک ماه هنوز مثل روز اول رفتار میکنی.

و سری به تاسف تکان داد و از کنارم رد شد. وقتی وارد
اتاقش شد در را به حدی محکم بست که تمام پنجره‌ها
لرزیدند.

هرچند که من به خود نلرزیدم و آنقدر آنجا ایستادم و به
مسیری که او طی کرده بود زل زدم تا بالاخره دیگر همکاران
هم سر و کله‌شان پیدا شد. پشت میز نشستم و صندلی را به
میز نزدیک کردم.

یک پیغام داشتم. با کمی تعلل باکس پیغام را باز کردم. کوتاه
و خبری نوشته بود: سلام. صبح بخیر. کی وقت آزاده حرف
بزنیم؟!

میخواستم بگویم : هیچ وقت!

گوشی را از سمت صفحه‌ی نمایشگرش روی میز گذاشتم
خواستم برخیزم تا چای بریزم که صدای فریادش آمد: پاشا
سریع بیا اتاقم!

#فصل_اول

#پارت_10

#چاوچاو



.....
راس ساعت پنج و سی دقیقه، خداحافظی خطاب به او که
پاهایش را روی میز دراز کرده بود و با مردی که لبه‌ی میز
نشسته بود و با او سیگاری کشید گفتم.
هر دو مرد پاسخم را ندادند.

از اتاقش فاصله گرفتم. هنوز از واحد بیرون نزده بودم که
داد زد: پاشا دو تا قهوه!

بند کیف روی شانهام، از این کلام به سوی آرنج افتاد. انگار
سلول‌های بند چرمی، متوجه سنگینی کلامش شدند. کلامش
گویای حرف بدی نبود ... لحنش بد بود. آن لحن دستوری

که حس میکردم پر از طعنه است. طعنه از این بابت که من آنطور که او میخواهد نیستم!

نفس عمیقی کشیدم کیفم را روی میز گذاشتم. به سمت اتاقش رفتم در چهارچوب ایستادم و گفتم: میل دارین قهوه‌اتون به چه نحوی درست بشه؟

چند ثانیه به تماشای من ماند و گفت: همون نحوی که خودت میخوری!

با نگاه سردی تماشایش کردم.

از ورودی اتاق فاصله گرفتم، به آبدارخانه رفتم هم شیر بود هم شکر و خامه. دو فنجان قهوه با شیر و شکر و خامه حاضر کردم و وقتی به سمت اتاق رفتم صدایش می آمد که به آن نفر دوم میگفت: چشم‌اش شیشه‌ایه! عسلی شیشه‌ای... هیچ بازتابی نداره هیچ انعکاسی هیچ حسی!

تقه‌ای به در زدم.

این بار مرد دوم هم به سمتم چرخید. نیم نگاهی به من انداخت و چند ثانیه‌ی کوتاه به چشمانم خیره شد.

راست میگفت چشمانم عسلی بودند هر چند که نمیدانستم شیشه‌ای تعریف است یا دشنام یا تحقیر! اما

چشمان من عسلی بودند و درست بود؛ نگاهم بازتابی، حسی- و انعکاسی نداشت. من مدتها پیش مرده بودم و این آلا پاشایی که از من باقی مانده بود صرفاً یک انسان متحرک بود که نیازهایش را کمابیش برآورده میکرد و فقط می‌تاخت به جلو... حتی جلویی که بیش از حد کمرنگ بود و سراب مانند.

خم شدم سینی قهوه‌ها را میانشان تخس کردم و پرسیدم: با من امری ندارید؟

دو مرد چند ثانیه نگاهم کردند و بالاخره آن یکی که مدیر و صاحب آن اتاق بود گفت: به سلامت!

از ساختمان شرکت که بیرون زدم به پارکینگ رفتم.

پژوی دویست و هفت نقره‌ای رنگش صد متر بالاتر از ورودی شرکت بود، با گام‌های نامطمئنی پیش رفتم. نمیدانستم باید بروم؟ باید او را ببینم؟ باید حرف بزنم؟ باید چه کار کنم؟!

خم شدم دو تقه، به شیشه‌ی شاگرد کوبیدم و او از چرت در آمد.

قفل در را باز کرد، مردد میان نشستن و ننشستن گفتم:
اومدی اینجا چیکار؟

-علیک سلام!

در را باز کردم و سوار شدم. در را که بستم غرید: مگه
ساعت کاری این خراب شده تا پنج و نیم نیست!
به رو به روزل زدم.

ادامه داد: تا شیش و ربع چرا نگهت داشته؟!

بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم: براش قهوه درست
کردم!

-گه سگ بخوره اون حروم زاده و برادر تخم سگش!

بی اهمیت به ناسزاهای بی شماری که از لبهایش بیرون میزد
گفت: چرا تا این ساعت نگهت میداره چرا گوش میدی چرا
میمونی؟

-بیشتر از این همیشه صبر کرد یکی باید یه کاری بکنه!

#فصل_اول

#پارت_11

#چاوچاو



با تحقیر و پر حرص گفت:

-حتما هم اون یکی تویی! تویی که باید یه کاری بکنی... تویی که شدی زن قهرمانی و شورشی. پرچمت هم بالای سرت نگه داشتی که لابد...

میان کلامش گفتم: بابا بیشتر از این نمیتونه دیگه ضرر بده. فکر کنم این برای خانواده خوبه ... برای همه خوبه. دارم کمک میکنم .

با حرص گفت: بیچاره تو یکی رو میخوای که به خودت کمک کنه. یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟ قیافتو دیدی؟! چند وقته درست و حسابی نخوابیدی... غذا نخوردی... چند وقته خون خودتو بقیه رو کردی توی شیشه! هان آلا چند وقته؟!

-حرفهایی که میخواستی بشنوم همینها بود؟!

نوچی کرد: آلا با خودت دشمنی نکن! این ظلم و در حق خودت نکن... عمو و زن عمو نگرانتن!

دستگیره را به سمت خودم کشیدم و با یک خداحافظی کوتاه در را باز کردم.

از سرعت اتومبیلی که از کنار رد شد و صدای بوقش کل خیابان را برداشت آنقدر وحشت کردم که چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. شاید خدا صدایم را شنیده بود و میخواست یک فنجان مرگ مهمانم کند! دستم به دستگیره بود.

نفسم میرفت و می آمد و ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسیده بود. سرنشینان اتومبیل مشکی پیاده شدند. او هم پیاده شد....

صدای فریادش در فضا پیچید: چیکار میکنی گوساله؟ معلوم هست!

سرنشین اتومبیل مشکی ساکت بود، لای پلکهایم را باز کردم از دیدن او و برادرش که سرنشینان بی‌ام دبلیوی مشکی بودند، جان در بدنم نماند.

به سرعت به بیرون خزیدم و بازوی او را گرفتم. وحشت زده رو به دو مرد که ساکت بودند گفتم: معذرت میخوام.

-تو معذرت میخوای؟ این گوساله‌ها باید عذرخواهی کنن...
 آلا داشتن به کشتن میدادن تو رو!
 دستش را کشیدم: اردلان جان! روئسای من هستند.
 خواهش میکنم. خواهش میکنم...
 و بغض کرده نالیدم: تو رو خدا ... ادامه نده.
 می‌ترسیدم اردلان بیش از این آبروریزی کند.
 و رو به مشکات‌ها گفتم: پوزش میخوام. بفرمایید
 ببخشید...
 اردلان ساکت شد.

مشکات کوچک نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: مرگ
 واست زوده آلا پاشا...! بیشتر دقت کن.
 مشکات بزرگ سرخوشانه لبخندی زد و هر دو سوار اتومبیل
 شدند.

اردلان با مکث گفت: بوزینه‌ها یه عذرخواهی هم نکردن!
 دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و رو به اردلان گفتم: میشه
 بری... میشه تو محل و محیط و منطقه‌ی کارم پیدات نشه!
 میشه دست از سر من برداری... میشه لطفا؟!!

اردلان متاسف گفت: الا داشت زیرت میکرد...

-هنوز که بدبختانه زنده‌ام. برو دیگه. برو بذار به کار و زندگی برسیم.

-تو مگه زندگی هم میکنی؟!

و متاسف‌تر اضافه کرد: مگه زندگی هم میکنی آلا؟! این روزا زنده‌ای اصلا؟! یا تو هیروتی؟!

و دیگر نماند تا بگوید من هم نماندم تا بشنوم... با بلندترین گام‌هایی که پاهایم یاری میکردند به سوی پارکینگ شرکت رفتم و دستهایم را روی گوشه‌هایم گذاشتم تا عربده‌های اردلانی که از شیشه‌ی سمت راننده سرش را بیرون کشیده بود و هرچه به دهانش میرسید نثارم میکرد را نشنوم!

فقط دویدم... فقط رفتم... میخواستم سوار ماشین شوم و کسی— به من نگوید: آلا زندگی میکنی یا نه! آلا زنده‌ای یا فقط ادای زنده بودن در می‌آوری... آلا اصلا چه مرگت هست!

#فصل_اول

#پارت_12

#چاوچاو



پشت فرمان نشستم و اجازه دادم دقایقی تنفسم به ریتم عادی برگردد. چند ثانیه به فضای خاکستری پیش رویم در پارکینگ خیره ماندم و بعد انگار یک آلالی وحشی— که این روزها بیش از پیش حضورش در من نمود پیدا کرده بود، بر سرم غرید: حرکت کن!

استارت زدم و از پارکینگ بیرون آمدم.

تا مقصد چهل دقیقه پشت چراغ‌های قرمز و ترافیک ماندم، میم کلمه‌ی مجتمع روی تابلوی سر در آموزشگاه هنوز خاموش بود.

چند مرتبه به مسئولش گفته بودم. در اینجا اقتصاد، عرصه و کلان می‌آموختم و اینجا از پس تعمیر یک میم برنمی‌آمدند. قفل فرمان را زدم و پیاده شدم.

کیف و جزوه‌هایم را در بغل گرفتم و تا رسیدن به کلاس، به جز یک سلام به منشی، هیچ کلامی با هیچ احدی رد و بدل نکردم.

پشت صندلی که نشستم پا روی پا انداختم صدای پشت سری‌ها آمد. دیگر به شنیدن این جملات عادت کرده بودم. -وای باز این اومد... کاش دوره زودتر تموم بشه چشممون به ریخت نحسش نیفته.

آن یکی در جواب دوستش گفت: دختر بدی به نظر نمیاد. -بابا خیال میکنه از دماغ فیل افتاده!

با خنده جواب داد: ولی به نظر نمیاد آدم بدی باشه.

-با هیچکس معاشرت نمیکنه زورش میاد یه سلام بگه... اصلا فازش معلوم نیست. یه جوریه اصلا بهم نمیچسبه. با ورود استاد به کلاس، هر دو خاموش شدند.

استاد بشاش بود و خوش رو... یک کیف کج از جنس برزنت خاکی به دوش می کشید و رنگ به رنگ ماژیک به دست داشت.

موهای مجعدش کمی بلند بود و با یک کش، آن را بالای سر بسته بود که به مانند یک گوجه‌فرنگی می ماند. ته ریش

نامرتبی داشت و این ژولیدگی و سرحالی اش کمک میکرد تا کلاسش خسته کننده نباشد.

یک سلام کلی داد و درحالی که با دقت به چهره‌ی ما نگاه می‌کرد گفت: خب ... می بینم که طبق معمول آقایون پیچیدن و خانم‌ها اما مسئولیت پذیریشون طبق معمول بالاست و سرکلاس حاضر شدن.

صندلی چرخ‌دار را از پشت میز بلند به سمت میانه‌ی تخته کشید و رویش نشست حینی که زانویش را می‌مالید گفت: برام خیلی جالبه که آدم‌ها چرا کلاس خصوصی برمیدارن کلاس‌هایی که مجبور نیستن شرکت کنن ... یه جور فوق برنامه است و حالا به هر دلیلی اولش با انگیزه میان و بعد از یه مدتی دلسرده میشن و نمیان. اینجا کلاس اقتصاده و عجیبه این هزینه‌ای که صرف این کلاس شده بلامصرف میمونه. کلاس اجباری هم نیست هر کس به میل خودش اومده ... باحاله نه؟

لبخند کوتاهی به لب آوردم.

کمی خم شد و گفت: یه کم حرف بزنیم شاید اومدن نظرتونه؟

کسی مخالف نبود.

پا روی پا انداخته بودم و دست به سینه نگاهش میکردم با تعلی گفت: خانم میمنت هدفت چی بوده اومدی کلاس اقتصاد؟

پشت سری ام بود همان که تا حدی از من و شخصیتم دفاع می کرد.

-والله استاد بیشتر به خاطر پاس شدن این درس... واقعا استاد خوبی تودانشگاه ندارم!

-شما چی خانم جوادی؟

-والا ما با هم دوستیم هدفمون مشترکه.

استاد سری تکان داد و از چند نفر دیگر پرسید؛ یکیشان میخواست مدرس شود و دیگری هم میخواست آنالیزگر باشد به این اطلاعات نیاز داشت اطلاعاتی که صرفا در دانشگاه زمزمه نشود.

نگاهش به من افتاد و گفت: شما چی خانم پاشا؟

-میخوام یه کار و شروع کنم و باید همه جانبه بسنجمش.

از جوابم ابروهایش را بالا داد: جسارتا پرسم چه کاری؟

مشکلی با جوابش نداشتم. آرام گفتم:

-احداث یه کارخونه!

صدای "اوه" در فضای کلاس پیچید.

استاد لبخندی زد: با جدیتی که از شما تو این مدت دیدم
قطعا از پشش برمیاین.

-براش برنامه‌ریزی کردم نمیخوام بی‌گدار به آب بزنم. علت
شرکت در این قسم کلاس‌ها هم همین‌ه آشنایی با بازار.

هومی کرد، چند ثانیه به چهره‌ام خیره ماند و سپس برخاست
وگفت: انگار هم‌کلاسی‌هاتون قرار نیست امروز بیان ده
دقیقه تایم دادم ولی نیومدن. بریم که شروع کنیم... بحث
امروز در مورد نظریه‌های مصرفی که در اقتصاد کلان اهمیت
به خصوصی دارن... کسی- میتونه اسم این نظریه‌ها رو
مطرح کنه؟

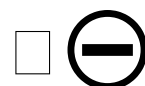
به سمت بچه‌های انتهای کلاس چرخید. جوابی ندادند.
دستم را بالا بردم و گفتم: کینز، دوزنبیری، فریدمن و سیکل
زندگی مودیلیانی!*

* نام نظریه‌های مصرفی در اقتصاد کلان

#فصل_اول

#پارت_13

#چا و چاو



.....

از آموزشگاه بیرون زدم. از دیدن دختری که با برف پاک کن اتومبیلیم، درگیر بود! لحظه‌ای ایستادم. پشتش به من بود و برف پاک کن را کاملاً از جا درآورده بود. کیفش روی زمین، کنار پایش افتاده بود و رژ لب و اسپری و دسته کلیدش از دهانه‌ی زیپ کیفش کنار تیر ماشین افتاده بود.

با گام‌های آرامی نزدیکش شدم، غرغر میکرد: خدا لعنت کنه... خب این چطوری جا میره...

خم شدم و کیفش را برداشتم آنقدر سرگرم برف پاک کن بیرون آمده بود که متوجهم نشد. درحالی که کیفش را بغل کرده بودم بالاخره متوجه شد و با آن قیافه‌ی احمقانه‌ای که گرفته بود گفت: بارالهی عظمتتو شکر که بالاخره تونستم روی ماه این شیر زن و ببینم.

برف پاک کن را ناشیانه پشت کمرش برد! گفتم: هیچ
حواست به زندگیت هست؟!

خم شد اسپری و رژ را برداشت: همین شما استاد حواس
جمعی هستی برای من کفایت میکنه حالا چهار تا آت و
آشغالی که از مترو می خرم این میون گم بشه اتفاق به
خصوصی نمیفته.

لبخند نزدم فقط نگاهش کردم.

-میخواستی گمش کنی چرا پس خریدیش؟

-اوه اوه از کلاس اقتصاد زدی بیرون نه؟

خواستم به لحنش بخندم ولی به همان جدیت نگاهش
کردم. او هم انگار به این من جدید، عادت کرده بود.

غرغر کرد: این برف پاک کنت در اومد.

برف پاک کن را به دستم داد و کمی با من و من، تماشا
کردیم.

به پاکتی که روی شیشه مانده بود اشاره زدم: چی هست
این؟

-مثلا نامه‌ی دلتنگی...

کمی لبه‌ایم به لبخند کشیده شد اما نزدم. جلوی‌ش را گرفتم.
یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: سوار شو...

با قیافه‌ی پکری گفتم: وسط این لایف استایل جدیدت
واسه کسش‌عرای من وقت داری مگه؟

-اگر تو وقت داری برای من، پس منم برات وقت دارم!

بی هوا آمد و طوری من را در بغلش کشید که بغض مهمان
گلویم شد. چه آلاپی بودم چه آلاپی شدم.

چند ثانیه بغلم ماند و سپس گفتم: بریم یه جا این برف
پاک کن تو بدیم نصب کنن.

پاکت به قول خودش دلتنگی‌اش را برداشتم. سوار شد و
پشت فرمان نشستیم. یک نفس عمیق کشید: چه عطر
خوشبوئی...

استارت زدم و پرسید: چه خبر؟

نگاهش کردم و "هانی!" کرد و سپس گفتم: آها نپرسم.

-دوست داری چی بشنوی؟

-مثلاً بگی با یه پسری آشنا شدی... یا رفتی فروشگاه لباس
چهار پنج تا لباس خریدی... بعد اومدی یه فلافل خوردی

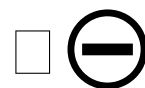
و نوشابه زرد، آروغش هم زدی! از این حرفهای چرت و پرت دخترونه...

-زیاد ازم شنیدی... مگه نشنیدی؟ ده سال اونجوری زندگی کردم یه سالم اینجوری؟!

#فصل_اول

#پارت_14

#چاوچاو



رویش را با قهر برگرداند.

نمی خواستم با من قهر کند. تنها یادگار دورانی که، آلالی خوش اخلاق و سر زنده‌ای بودم را هم داشتم از دست می‌دادم.

همانطور که به خیابان زل زده بود گفتم: سپهر و پریسا دارن ازدواج میکنن.
-چه خوب.

-تو هم دعوتی!

به پاکت دلتنگی اش زل زدم و گفتم: کارت عروسیه؟
از توی کیفش کارت باریک کرم رنگی به سمتم گرفت: اینه.
روی لبهایم زبان کشیدم: فکر کنم همه‌ی بچه‌های
دانشکده بیان.

سری تکان داد: تو اگر بیای منم میرم.

به چشمانش زل زدم: پیام؟

با نگاه پر بغضی—گفت: اگر بیای حال و هوامون عوض
میشه...

و دو قطره اشک از چشمانش به روی گونه‌اش لغزید.
در سایه کنار خیابان متوقف شدم. گاهی یادم میرفت که او
هم به همان اندازه‌ای که من غمگین و محزونم، دل مرده و
پریشان است.

دستش را گرفتم و گفتم: تو با کسی آشنا نشدی؟

دستمالی از باکس مکعبی روی داشت برداشت و گفت:
این جعبه‌ی دستمال کاغذی رو آرش خریده بود.
پنجه‌هایم دور فرمان قفل شد.

ادامه داد: یادمه که همین جا نشسته بودم و یه دختر بچه با
چشمای عسلی از شیشه آویزون شد و خواهش کرد تا این
جعبه‌ی دستمال و بخره. تا دیدش گفتم: چشماش شبیه
چشمای آلائه ...!

هنوز پژواک صدایش را در ذهن داشتم. همان اندازه زنده و
قابل لمس.

نفس عمیقی کشید و در چشمانم خیره شد: با یکی آشنا
شدم. اومدم اینو بهت بگم. بگم بعد از این یک سال و چند
ماه ... با یکی آشنا شدم.

حقیقت را طوری توی صورتتم کوبید که فرصت نفس
کشیدن هم نداشتم.

آب دهانش را قورت داد: هنوزم دوستیمون سر جاشه آلا؟
با دقت و ارسی‌ام کرد.

مسکوت بودم حتی به او هم نگاه نمی‌کردم.
صدایم زد: آلا ...

و آنقدر جواب ندادم تا یک "خدا حافظ" به زبان آورد و
رفت. صدای بسته شدن در ماشین که آمد چشمانم پر
شد. از اینکه جلوی کسی-گریه کنم، بدم می‌آمد. همیشه

تلاش میکردم تا قوی و مقتدر به نظر برسم گاهی موفق میشدم گاهی هم نه ... ولی الان موفق بودم جلوی پری سیما گریه نکردم! جلوی دوست بیست و یک ساله ام گریه نکردم... قدم بزرگی بود. خودداری! این یک سال خوددارترین آلای کره‌ی زمین شده بودم.

جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی داشتبرد برداشتم و روی ران پا گذاشتم، پاکت عروسی روی صندلی شاگرد بود. پاکت دلتنگی‌ای که پری سیما برایم آورده بود را برداشتم. به آرامی تای کارت را باز کردم دستخط آرش بود.

«خیلی گشتم پی جمله‌ی عاشقانه

ولی هیچ جمله‌ای حسمو توصیف نمیکند بهت ...

از آلا ممنونم که واسطه‌ی آشنایی ما شد...

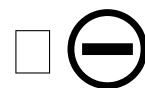
از امروز تا ابد تو همه چیز منی ...

دوستت دارم "پری سیما- آرش"»

#فصل_اول

#پارت_15

#چاوچاو



برف پاک کن را برداشتم و از اتومبیل پیاده شدم. سرایداری که در کابین نگهبانی در لابی نشسته بود. مثل همیشه در چرت به سر می برد! سوار آسانسور شدم و به کنجش تکیه دادم پایم نمی کشید وارد خانه شوم.

کمی در راهرو پرسه زدم درحالی که برف پاک کن اتومبیل مثل سیخ در دستم عرق کرده بود، به گلدان های همسایه ها نگاه کردم و فکر کردم چرا ما گلدان نداریم! آنقدر دور خودم چرخیدم تا پاهای بی نوایم تیر کشیدند و بالاخره رضایت دادم تا وارد خانه شوم. ساعت نه شب بود ... کلید را در قفل در چرخاندم. بوی غذا کمی مستم کرد.

کفشهایم را روی پادری جفت کردم و وقتی در را پشت سرم بستم از دیدن مادر که پیراهن مردانه ای به آغوش داشت لحظه ای خشکم زد. برف پاک کن را در جا کفشی گذاشتم.

آنقدر در حال طوفانی خودش غرق بود که متوجه ورودم نشده باشد. در کنجی از نشیمن روی مبل راحتی، فرو رفته بود و آرام آرام می گریست.

"سلام" کوتاهی گفتم و به اتاقم رفتم. از توی کیف پاکت دلتنگی را بیرون کشیدم. چند بار دیگر دستخطش را خواندم و بو کشیدم.

صدای مادر آمد: آلا ... اومدی؟ بیا شام و بکشم بابات دیر میاد.

محل ندادم.

مادر باز صدایم زد: آلا ... شام میخوری؟

از جا برخاستم و به سمت اتاق ممنوعه رفتم، مادر صدایم زد: آلا ...

محل ندادم به سمت اتاق رفتم و دوباره گفتم: آلا کجا میری ...

کلیدی که میان دستم بود را در قفل در فرو بردم... مادر گریه کرد: آلا...

قفل اول را باز کردم.

به هق هق افتاد. این اتاق یک سال بیشتر درش بسته بود. ممنوعه بود و همه‌ی ما فقط حق برداشتن یک یادگاری از آن را داشتیم. مادر پیراهن انتخاب کرد، پدر ساعت و من ... مردد و سرگردان یک جاسوئیچی کوچک که همان هفته‌ی اول گمش کردم!

قفل دوم را باز کردم، از دیدن اتاق مرتبش تیرانگار به قلبم خورد. صدای گریه‌ها و شیون‌های مادر کل فضای خانه را پر کرد.

دقیقه‌ای ایستادم، دست و پایم یخ زده بود... مادر میانه‌ی سالن نشسته بود و زار می‌زد. وارد اتاقش شدم. دستم را به دیوار گرفتم، روی پاتختی عکس من و پری سیما و پدر و مادر خاک گرفته بودند. پاکت دلتنگی را، روی پاتختی گذاشتم و آنقدر جلو رفتم تا بالاخره لبه‌ی تختش فرود آمدم به پهلو روی تخت دراز کشیدم پتو و بالشش بوی عطر مردانه‌اش را هنوز حفظ کرده بود.

شاید هم من صرفاً در حال تصویر بویدن عطرش از تار و پود بودم.

قاب عکس دو نفره‌مان را برداشتم، به سینه فشردم و کمی دولا شدم. آرام گفتم: پری سیما حق داشت یک سال

عزادار بود یک سال سوگواری کرد. یک سال دندون سر جگر رابطه‌ای گذاشت که رسمی نشده بود.

کمی با قاب عکسش تاب خوردم جلو و عقب شدم. بغض بیخ گلویم را فشار می داد دندان روی دندان ساییدم، بیخ گلویم را آدم‌های نامرئی فشار می دادند. نفس در سینه حبس کردم.

صدای زنگ آیفون، در فضای خانه پیچید. مادر با همان حال نزار "بفرما" زد.

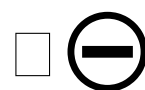
خودمان را فی الفور جمع و جور کردیم. در اتاق را بستم. دو قفله‌اش کردم و مادر در سینک ظرفشویی رویش را شست. بی‌حوصله گفتم: کی بود؟

-خاله مری!

#فصل_اول

#پارت_16

#چاوچاو



چند ثانیه به همان منوال نشستم و بعد نگاهم به میز تحریر چوبی آرش رفت که رویش، فقط یک چراغ مطالعه سفید به چشم میخورد. قلمدانش خالی از قلم بود و جعبه‌ی خاتم دستمال کاغذی‌اش خالی بود!

آخرین مرتبه‌ای که در این اتاق آمده بودم هنوز چند برگ دستمال سفید از آن دهانه‌ی قاب دستمال کاغذی بیرون میزد.

از جا برخاستم. کتابخانه‌اش را نگاه کردم. چند کتاب ریز و درشت از اقتصاد و بازار بورس به چشمانم آمد.

تحلیل تکنیکال بازار سرمایه، شهریار در وال استریت، تحلیل تکنیکال بازار سرمایه، ثروت ملل و سرمایه ... لیست کتاب‌هایش باعث میشد تا مغزم سوت بکشد.

انگشتم را روی طبقه‌ای از کتابخانه گذاشتم چند ثانیه به کتاب‌ها بیشتر زل زدم و بعد انگار که هوشیار شده باشم یا از کما بیرون آمده باشم از خودم پرسیدم: لپ‌تاپش کجاست؟!

و با جنونی که ناگهان به جانم افتاد در جستجوی لپ‌تاپش تک تک کشورهای کتابخانه و میز تحریر و حتی دراور و کنسول را گشتم. مگر یک اتاق ده متری چقدر کشو یا جای مخصوص داشت! هرچه بود همین بود. کتاب خانه و میز تحریر، تخت خواب و کنسول آینه‌ی قدی که دو کشوی کوچک داشت و دراور لباس‌ها که رویش را پر کرده بود از ادکلن‌ها و اسپری‌های مردانه!

مادر صدا میزد: آلا کجایی؟ خاله مری اومده.

نگاهی به عکس پرتوی سیاه و سفیدش انداختم. آرنجش لبه‌ی میز بود، میخندید و آنقدر خنده‌اش عمیق بود که کناره‌های چشمانش چین خورده بود.

انگشتم را روی عکس کشیدم و زیر لب گفتم: چه داغی به دل خواهرت گذاشتی، جانِ خواهر! بی جان شدم.

مادر دوباره صدایم کرد و کلافه از اتاق بیرون زدم.

خاله مری مثال همیشه، آنقدر زیبا و آراسته بود که بی‌اراده تمام دغدغه‌ها و غصه‌هایم را برای لحظاتی کوتاه دور بریزم. موهای بلوندش به خوبی سشوار شده بودند، بلوز قرمز و شلوار کرمش از او یک زن شاداب ساخته بود.

رژ لب سرخابی اش با رنگ لاکهایش کاملاً همخوانی داشت و کتی که از آن به عنوان مانتو استفاده میشد را، روی دسته‌ی مبل انداخته بود.

جلو رفتم، به احترامم برخاست و سفت و سخت من را، در بغل گرفت. چند ثانیه به همان حال در آغوشش ماندم و گفتم: احوال ملکه‌ی یخی!

از لفظی که همیشه در برابر من استفاده می کرد لبخندی زدم: خوبم.

روی مبل نشست و مادر گفت: مریم هنوز شام نخوردیم برات بکشم؟!

-پس بریم دور میز بشینیم فرامرز نمیداد؟

مادر سری به علامت نه، تکان داد و گفت: خب بهتر حوصله‌ی اون گفتار و ندارم!

دست و رویم را شستم و به دوزنی که صدای پچ‌پچشان نامفهوم بود پیوستم تا، پشت میز نشستم هر دو ساکت شدند. اول برای خودم سالاد کشیدم و خاله مری گفت: باز زده به سرت خیال کردی چاقی؟!

#فصل_اول

#پارت_17

#چا و چاو



چشم از سبز و قرمز سبزیجاتی که توی بشقاب ریخته بودم برداشتم و گفتم: دارم سعی میکنم صحیح غذا بخورم!
- که چی بشه؟! دختر جوون دنیا دوروزه!

مادر انگار که جرم کرده باشم با تشر گفت: تازه از پنج صبح بیرون زدن هاش برات نگفتم!
خاله مری چشمانش را، ریز کرد.

من با آبلیمویی که در دست داشتم مشغول بودم.
خاله با حرص گفت: این خواهر منو تو پیر کردی!
لبخندی زدم: ورزش جرمه؟

- کله‌ی صبحی بگیر بخواب. روز و ازت گرفتن که پنج صبح باید بکوبی بری بیرون؟!
مادر افزود: اونم تو این نا امنی!

چنگال را در قلب خیاری که اریب بریده شده بود فرو کردم:
چه خبر؟!

و با این سوالی که چندان دلچسبم نبود اما مجوز دادم تا ساعاتی متوالی حرف بزند. حرف زدنش از دیگران و در و دیوار و غیره بهتر از این بود که به من و رفتارهایم گیر بدهند یا بابتش من را سرزنش کنند.

خاله از همه خبر داشت، برعکس مادرم که به جز همان نسبت درجه یکش، با هیچ احد دیگری به جز در جشن و عزا، مراوده‌ای نداشت اما خاله جزئیات هر کس و ناکسی را از بر بود. از عمه‌های مادری، تا عموزاده‌های مادر بزرگ... نوه خاله‌های مادرم که من هرگز ندیده بودمشان... و غیره و ذالک! ولش میکردی از خویشاوندان فرامرز هم خبردار می شد.

خاله مری برای خودش کمی لوبیا پلو کشید و گفت: تو تعریف کن از خودت آلا.

سالادم تمام شد، برای اینکه دل مادر نشکند، یک کف گیر برنج توی بشقاب ریختم زیر چشمی نگاهم می کرد میدانستم اگر نخورم دلخور می شود به ناچار نصف کف گیر دیگر هم توی ظرف ریختم. کمی با غذا بازی کردم و خاله مری

بی طاقت از سکوت‌م گفت: دختر جون کمبود اعتماد به نفس گرفتی؟ کی به تو گفته چاقی؟

-به خاطر چاقی یا لاغری نیست میخوام رویه‌ی غذا خوردنم اصلاح بشه!

مادر گریان گفت: رویه‌ی غذا خوردنت و درست کن پنج صبح تو این بیابون نرو بیرون!

با چشمانی گرد، نگاهش کردم و خاله مری گفت: واللہ چیه اینجا ته دنیاست... به خدا یک ساعت و نیم تو راه بودم تا برسیم. برج‌های الهیه رو ول کردین اومدین اینجا که چی بشه؟! هان پروین؟! مرضتون گرفته؟! یا شوخی دارید با مردم؟!

علت نرفت‌مان به آنجا مشخص بود.

مادر سگرمه‌هایش در هم شد و خاله مری گفت: یک سال اون خونه همینطور عاطل و باطل داره خاک میخوره. حیف نیست؟!

مادر شانه بالا داد و خاله مری وقتی دید که خواهرش پا به پایش نمی‌اید و از همراهی عقب نشینی کرده رو به من گفت: هی آلا...

نگاهش کردم و با لبخندی گفتم: خبر داری کیوان برگشته؟!
قاشق حاوی برنج را تا دم دهان بردم و بعد به بشقاب
برگرداندم.

مادر هیجان زده گفت: برگشته؟ قرار بود سال دیگه بیا.
خاله نیم نگاهی به من انداخت.

حالا علت حضورش را فهمیدم، این موقع شب... انقدر
ناگهانی! برگشتن کیوان ارزشش را داشت که از آن سر شهر
بکوبد و به قول خودش یک ساعت و نیم در راه باشد و به
ته دنیا برسد و بیاید اینجا.

#فصل_اول

#پارت_18

#چاوچاو



مادر لبخندی زد: فکر نمی‌کردم زودتر از موعدی که گفته
بیا.

خاله اما از لبخند مادر استقبال نکرد اخم هایش در هم فرو رفت و من زیر لب گفتم: من خبر نداشتم.
مادر سکوت کرد.

خاله سری تکان داد و گفت: تقصیر خودته. دختری که به نامزدش، به زندگیش بها نده ... وضعش بهتر از این نمیشه. نیم نگاهی به مادر کردم تا حرفی بزند و در حد یک جمله‌ی کوتاه از من دفاع کند اما دریغ از یک کلمه.

خاله بی پروا تر گفت: پسره تو مملکت غریب... یک بار ازش پرسیدی حالت خوبه. خوشی. کیوان چه خبر... کیوان مردی یا زنده‌ای ... کیوان کارا ردیف شد؟! هان اصلا تو این چند ماه اخیر بالاخص همین ماه آخر ... یک بار احوالشو پرسیدی؟

نیشخندی زدم: مگه اون پرسید؟ مگه اون گفت آلا مرد یا زنده است ... مگه پی من بود که من پی اون باشم؟!

خاله هاج و واج نگاهم کرد: دختر جون مرد و سفت نچسبی عین ماهی از دستت لیز میخوره و برمی‌گرده تو برکه! آدم که شکار نمیکنه و بعد در قفس و وا بذاره!

از تحلیل خاله مری لبخندی زدم و گفتم: مگه من شکارش کردم؟!

-پسره سیتیزن کانادا است! دخترهای مردم صف میکشن برای چنین موردی ... تو ولش کردی به امون خدا؟! چیزی که مال تو بود؟! دو دستی تقدیم غریبه‌ها کردی؟

مادر به دهان خاله مری چشم دوخته بود و من متاسف گفتم: مگه باید تصاحبش می‌کردم؟ مگه باید مالکش می‌شدم؟! این چه حرفیه؟! یک بار اومد بگه آلا خوبی... سه بار بهش گفتم میام دبی میام ترکیه بیا همدیگه رو ببینیم. نمیتونست بیاد ایران شرایطشو نداشت ... من که پیشنهاد کردم چرا تن نداد؟! آرش مرده بود من داشتم تو سر خودم میزدم ... من غم جوون دیدم از کل مراسم برادر من، یه خاکسپاری اومد و حتی نکرد بلیطشو عوض کنه تا سوم اقلکن پیش من بمونه! خاله من حالم بد بود حال همه بد بود ... من برادرِ دو قلومو از دست دادم! من نصف وجودمو زیر خاک کردم! برادری که از دوران جنینی باهاش بودم تا همین پارسال! شما داری از چی دفاع میکنی ...

لحتم تندتر و تندتر میشد.

مادر تشرم زد: الا...

نتوانستم سکوت کنم و گفتم: روزای اول هر روز به من پیغام میداد ناخوش بودم. گفتم حرف میزنیم. بی داد و دعوا بی جر و بحث بهش می گفتم خوب نیستم کیوان حرف میزنیم. یه کم گذشت اون موقعی که احتیاج داشتم هر روز باهاش حرف بزنم بهانه‌ی اختلاف زمان و آورد... اون موقعی که احتیاج داشتم کنارم باشه بهانه‌ی کار و درس و آورد... اون موقعی که من گفتم خودم میام پیشت، بهانه‌ی درست شدن ماجرا رو آورد قول داد به زودی همو می بینیم از زودی که اون قول داد چند وقت گذشته؟! ... پیام های روز به روزش شد یک روز درمیون ... یک روز درمیون شد هفته به هفته ... هفته به هفته اش شد مناسب به مناسب ... الانم یک ماه بیشتره که هیچ پیامی بین من و کیوان رد و بدل نشده حتی آخرین حرفی که با هم داشتیم هم خاطر من نیست!

خاله چند ثانیه تماشا می کرد و گفت: تو اینستا که همیشه لایکت کرده!

زهرخند زد: فکر نمیکنی من باید از نامزدم بیشتر از یه لایک توقع داشته باشم؟! اونم منی که داغ دیده‌ام؟! تو این شرایط نا به سامان؟!!

#فصل_اول

#پارت_19

#چاوچاو



و برای اینکه بیشتر از این به دیگری که تقصیر کار نبودند
نتوپم! دو قاشق پر برنج در دهانم فرو کردم و مادر گفت:
زندگیتو خراب نکن. ما قرار بود تا سال آرش صبر کنیم. که
کردیم...

نگاهم به چشمان پر از اشک او افتاد و پرسیدم: رخت
سیاهتو در میاری من عروسی کنم؟!
سر پایین انداخت: تو که مادر نیستی آلا...

-خواهر که هستم! نیستم؟! بی مادر عروسی بگیرم؟! بی
مادر برم سر خونه زندگیم؟! بی مادر برم تا دم حجله؟!
مادر به حق افتاد و من هم طعم بغض را در گلویم حس
کردم. خسته بودم. از زمین و زمان خسته بودم.

خاله کفری از این لحن پر از جنگم گفت: همه این رفتارات برای کم غذا خوردن و کم خوابیه ها! دختر جون داری با خودت و جوونیت چیکار میکنی؟! چیزی نگفتم.

چه چیزهای بی ربطی را به هم ربط می داد.

خاله شانهای مادر را نوازش کرد و گفت: انقدر برایش غریبه شدی که حتی از اومدنش هم به تو چیزی نگفته! کیوان پسر-خوبیه. خانواده اش شناس هستن.... نباید لقمه‌ی به این چربی رو به همین سادگی از دست بدی. خیلی وقت هم نیست اومده کمتر از سه روزه. منیر میگفت از وقتی اومده گرفته خوابیده! احتمالاً خواسته یکم استراحت کنه و به خودش بیاد و بعد به تو بگه. با یه روحیه ی سرحال و پر انرژی!

سکوت کردم.

-عروس که انقدر عنق نمیشه میشه؟

نیشخندی زدم: کدوم عروس خاله! میگم من یادم نمیاد با هم آخرین بار درمورد چه موضوعی صحبت کردیم.

-خب کاری نداره برو چت هاتون رو بخون یادت بیاد.

کمی آب نوشیدم آنقدر تند و بی نفس حرف زده بودم که حس کردم گلویم زخمی شده و دیگر حنجره برای کلامی بیشتر یاری نمی کند.

خاله با آرامش گفت: الان که دیگه مصیبت اختلاف زمان و ندارید... مصیبت راه و مسیر هم به خیر گذشته. برو یه زنگی بزن... یه احوالی از منیر جون بگیر... بعد هم حتمی بهت میگه که کیوان اومده و با خود کیوان حرف میزنی! ایشالا هم اتفاقات خوبی در پیشه آدم که نباید سر این ماجراها زندگی شو به هم بزنه.

-ماجرای کمی نیست خاله! من چند وقته نامزد کردم و از کیوان چند وقته خبری نیست؟!

خاله سری تکان داد: همه چیزایی که تو میگی درست ولی لگد به بخت نزن. من که بد تو رو نمیخوام.

-آخه من زنگ بزنم؟ زنگ بزنم چی بگم؟! کیوان میخواست منو ببینه خب میومد میدید...

-الله اکبر، آلا تو چقدر سرتقی!

-من فقط دارم میگم روش درست چیه! اگر کیوان تمایل داشت منو ببینه خودش اولین نفر به من میگفت اوکی

نمیخواست اولین نفر بگه... یه کم زمان میداد میگفت به قول شما سه روزه برگشته تو این سه روز نمیتونست خبر بده؟!

خاله "چی بگمی" گفت و من غذا را خورده نخورده از جلویم برداشتم.

کمی آب نوشیدم و مادر گفت: درست نیست آلا زنگ بزنه. از نگاه مادر به خاله اینطور خواندم که منظورش این است؛ خاله‌ام قبول زحمت کند و او تماس بگیرد و جویای حال کیوان و منیر شود. اما خاله با حرص گفت: تو رو خدا این جور چیزا رو گردن من ننداز! به خدا همین که واسطه هم شدم برام هزار تا نقشه چیدن ... هزار حرف آوردن و بردن. من دخالت نمیکنم فقط اومدم امشب بهتون اطلاع بدم والسلام!

#فصل_اول

#پارت_20

#چاوچاو



خاله با اخم و حرص نشسته بود.

خواستم چیزی بگویم که با اشاره‌ی مادر زبان به دهان گرفتم.

با لحن میانه‌داری گفت: باشه ... ولی ما هم مشکل داشتیم. الانمون رو نگاه نکن که هرکی یه گوشه افتاده و جونی نداره ... جوون از دست دادن شوخیه مگه؟! اونم اونجور جوون! به خدا، نه اینکه پسریم بود بگم ... ولی از دهن کی شنیدی بگی آرش بده؟! از دهن کی شنیدی که این پسر به کسی ظلم کرده! دروغ گفته ... ناروزه؟! من داغ یه بچه‌ای رو دیدم که، هزار هزار مادر آرزوی داشتنشو داشتن! کی اونجور پسر داشت عین دسته‌ی گل!

خاله چشمانش خیس شد و من دو جرعه‌ی دیگر آب نوشیدم که این بغض خاردار لعنتی را فرو دهم.

نفسی - کشید و لب زد: پسریم حالا نیست مرده رفته زیر خروار خروار خاک. یک سال هم سیاهشو پوشیدیم. غصه‌ی نبودشو خوردیم با خاطراتش پرپر شدیم... خاطرشم زنده است. هنوز صدای نفس‌هاش تو این خونه هست ...

صدای قدم‌هاش... صدای آلا آلا گفتن‌هاش... مامان
گفتن‌هاش...

بینی‌اش را بالا کشید و اضافه کرد: ما مشکلی نداریم اگر اونا
هم تمایل دارن برنامه‌ای بذاریم برای عقد و عروسی...
واحدشون هم که حاضره. خواستن اینجا بمونن که چه
بهتر... نخواستن هم که آلا کاراشو میکنه و همراهش میره.
فقط تا اینجا برای آلا مادری کردی... حالا هم بکن یه
تماس بگیر ببینیم تکلیف چیه!

خاله مری اخمی کرد با اینکه نرم شده بود گفت: منیر، ولی
از دستتون شکاره! بدجوری گله داره... تو این مدت یه زنگ
هم به اون بی‌نوا نزدیدی. بابا مردم که مقصر— مرگ آرش
نیستن... شما با یه عزا از زندگی دست کشیدید. فرامرز که
اونجور میزنه به دل جاده و بیابون... تو این جور گوشه‌نشین
شدی... این دختر هم که پاک زده به سرش! پنج صبح میزنه
بیرون، نه شب میادا! دختر پوستت چروک میشه زود پیر
میشی... خواب شب برای زن از واجباته!

و نفسی— کشید و گفت: چشم خواهرجون زنگ میزنم آمار
میگیرم. تو هم دیگه کمتر گریه کن. رخت سیاهت هم دربیار
نا سلامتی دختر داری عروس میکنی. چی بهتر از این... آرش

هم راضی به این همه غصه تو چشمای شما نیست. بد
میگم آلا؟

سری تکان دادم و گفتم: نه.

خاله مری لبخندی زد: خب... حالا چی بپوشیم برای این
وصلت با شکوه!

سکوت کردم.

مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت: الهی خوشبخت بشی-
مادر.

خاله مری مشتی سبزی تازه برداشت و گفت: خوشبخت
میشه اگر یه کم از این سرتق بازی و سرکشی- دست برداره!
قطع به یقین خوشبخت میشه. کی بهتر از تو... ماشاالله
تحصیل کرده و با سواد نیستی که هستی... خوشگل و
خوش اندام نیستی که هستی... خانواده دار و اصلیل نیستی
که هستی! مردم دیگه از عروس چی میخوان؟!
چیزی برای گفتن نداشتم.

مادر چند ثانیه به چشمانم زل زد و گفت: دیدیش حتما
بهش بگو ما دوست داشتیم استقبالش بریم اگر خبر
ورودشو داشتیم حتما میرفتیم.

پوفی کشیدم و کلافه از این حرفهای زنانه که تمامی نداشت
برخاستم: مرسی بابت شام عالی بود. خاله جون من با
اجازه اتون برم یه کم کارامو بکنم.

و دیگر نگذاشتم بیشتر برای خودشان رویا ببافند.

کدام عروسی... کدام وصلت! کیوان من را دیگر
نمیخواست. کیوان از من دست کشیده بود. کیوان برای
من تمام شده بود و من... برای کیوان، حتی شروع نشده
بودم! عشقی در کار نبود صرفاً یک آشنایی موقتی بود که زیر
نظر فامیل و اقوام انجام شد و مدتش چندان طولانی نبود
با مرگ آرش همه چیز به پایان رسید.

#فصل_اول

#پارت_21

#چاوچاو



همین که وارد اتاق شدم و در را بستم حس مطلوب آرامش
نرم نرم به جانم وارد شد.

چند ثانیه به همان در اتاق تکیه دادم و بعد آرام تا دم تخت پیش رفتم، لبه‌ی تخت که نشستم قاب عکسی- که توی کشو گذاشته بودم را بیرون کشیدم، چهار زانو شدم. روی شیشه‌ی قاب سفید، انگشتر تک نگینی می درخشید. مدتها بود این انگشتر انگشتهای من را لمس نکرده بود.

به پهلو دراز کشیدم. قاب را در بغل نگه داشتم و سعی کردم به خاطرات خوبم با کیوان فکر کنم.

میتوانستم به مردی که مدتها بود از من خبری نداشت دوباره تکیه کنم؟! اصلا میخواستم به کسی- تکیه کنم؟! یا فقط خودم تنها به جلو پیش بروم؟! همان مسیری که برایش برنامه‌ریزی کرده بودم.

راستی چرا از ذهنم فراموش میشد، لپ‌تاپ آرش کجا بود؟! احتمالاً دست پدر بود. عادت داشت وسایل الکترونیکی ما را بی آنکه بدانیم، قرض میگرفت و باز بی آنکه بدانیم پس می‌داد.

خمیازه‌ای کشیدم. تلفن همراه به شارژ بود. هیچکس مزاحم خلوت شبانه‌ام نمی‌شد.

دیگر کسی- را نداشتم. دوستانم هرکدام سرشان به کار و زندگی و ازدواجشان گرم بود و صمیمی‌ترینش هم امروز،

دست از عزاداری برای آرش برداشت. یعنی برداشته بود فقط خبرش را حالا به من داد.

تنهایی حس خوبی بود.

حسی که سرتاسرش پر از آرامش بود.

جایی خوانده بودم: «خدا نکنه آدمیزاد به تنهایی عادت کند که آرامشی— که در این خلوت هست در هیچ جای جهان نیست!»

غلتي زدم و به آن پهلو شدم. روی پاتختی، جعبه‌ی موسیقی قهوه‌ای رنگی بود با نمای کلاویه‌های سفید و مشکی پیانو... اگر در جعبه باز میشد بالرین طلایی بر ثقل ماجرا به آرامی می رقصید. شادمانه و مسرور، بی آنکه غصه‌ای بخورد و حزن تمام سلول‌های وجودش را در بر بگیرد.

آنقدر به آن پهلو ماندم تا خواب کم کم بر وجودم، چیره شد.

از خواب تا بیداری چندان طول نکشید، وقتی ساعت زنگ خورد. این بار، خلاف روز گذشته مثل فنر از جا جهیدم. شب قبل مسواک نزده بودم! از این بی نظمی ایجاد شده در

روند برنامه‌ام، آنقدر خودم را مواخذه کردم که کاملاً هوشیار شدم و خواب از سرم پرید.

از خانه که بیرون زدم، با گام‌های تندی دور دریاچه شروع به راه رفتن کردم.، دیگر این سنگفرش، قدم‌های من را می‌شناخت. هوا رو به خنکی بود و رنگ گری و میش آسمان برایم جالب توجه.

مردی که دیروز با من سلام و علیک کرد، هم پای دختری از رو به روی آمد.

امروز آشنایی نداد.

محلش ندادم و با خودم قرار گذاشتم یک دقیقه بیشتر از روز گذشته بدوم ... بهتر نفس بکشم ... تند تر راه بروم!

اگر می‌شد دور دریاچه را در چهل و پنج دقیقه بدوم، عالی میشد. محال به نظر می‌رسید بزرگی و وسعت دریاچه، از رویای من انگار میلیون‌ها سال نوری فاصله داشت.

#فصل_اول

#پارت_22

#چاوچاو



پیاده روی تمام شد. با سرخوشی ناشی از ترشح سرتونین، وارد کابین آسانسور شدم. امروز مادر سرگرم حرفهای شب گذشته‌ی خاله مری بود و کاری به کارم نداشت، پدر در سرکشی— زمین‌های نوشهر به سر می‌برد و به محض صرف صبحانه از خانه بیرون زدم.

مثل روال این مدت، راس ساعت هفت و سی به شرکت رسیدم. مشکلات هم، همان دقیقه‌ها می‌رسید.

پشت میز نشسته بودم سیستم هنوز بالا نیامده بود که سر و کله‌اش پیدا شد، به احترامش برخاستم. نیم نگاهی به من کرد و پرسید: حالت خوبه؟!

-بله. بابت دیروز باز هم ازتون عذرخواهی میکنم. ببخشید که جسارت شد.

سری تکان داد: مهم نیست. حالا چهار تا فحشم که تو دلت بود! دادی نامزدت بده بهمون.

از حرفش لبخندی زدم: پسر— عموم بودن هرچند که شرم میکنم نسبتش رو با خودم عنوان کنم!

خستگی از چشمانش می بارید! چند ثانیه با دقت تماشا می کرد و لب زد: شرمت نشه. حق با اون بود. حالا خدا رحم کرد طوریت نشد.

و خمیازه‌ای کشید و به سمت اتاقش رفت.

پشت میز نشستیم. با ورود همکاران لبخند زدم و سلام دادم، به نمایشگر خیره شدم و درحالی که داشتم فایل‌ها را پوشه‌بندی می‌کردم، تلفن روی میز زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

-بیا تو اتاقم.

چشمی گفتم. گوشی را گذاشتم و همین که خواستم وارد اتاقش شوم دختری که پشت میز منشی نشسته بود گفت: خدا شانس بده از کله‌ی صبح مجوز ورود به اتاق داری! از حرفش آن چنان جا خوردم که حرفی برای گفتن نبود.

با تمام حاضر جوابی‌ام اما ترجیح دادم سکوت کنم. بی ادبی و قضاوتش، خلقم را تنگ کرد. با اخم وارد اتاق شدم.

روبه‌روی میزش ایستادم. فضای اتاقش مدرن بود، کرکره‌ها طوسی بودند و ست میز ریاست و صندلی‌های مهمان،

همگی از چرم مشکی ... درحالی که به لپ تاپش خیره بود رو به من، که سرپا بودم لب زد: بشین.

روی مبل فرود آمدم و او پنجه هایش را در هم فرو برد و گفت: خب ... من میخوام یک راست برم سر اصل مطلب. به دور از حاشیه ... !

در چشمانش زل زدم و گفتم: بفرمایید در خدمتم.

-اینجا فقط تصمیم داری کارآموزی داشته باشی یا ترجیح میدی بمونی؟!!

-فقط کار آموزم! دوره ام که تموم بشه ترجیح میدم برم دنبال کسب خودم.

یک لنگه ابرویش را بالا داد.

متوجه منظورم نشد، لبخندی زد و گفت: دقیقا از کسب خودت، منظورت چیه؟!!

مرد باهوشی بود، نمی توانستم با دروغ و ریاکاری، کارم را پیش ببرم.

-تصمیم دارم یه کارخونه راه اندازی کنم!

آنقدر حرفم بزرگ بود که او ناخواسته سیخ بنشیند و از آن قالب ارباب و رعیتی بیرون بیاید.

#فصل_اول

#پارت_23

#چاوچاو



ابروهایش را بالا برد حرفم برایش سنگین بود، یا شاید قابل توجه... نمی‌دانم. حرفم آنقدری گران بود که او به خودش زحمت دهد و بایستد. و قهوه سازی که در قفسه‌ی کنار کتاب خانه نزدیک به آب سرد کن، گذاشته بود را روشن کند.

آنقدر کنار آن دستگاه ایستاد تا بالاخره دو فنجان قهوه، از شیر کوچک نصب شده روی دستگاه پر شد!

فنجان را محتاط روی نعلبکی سفید گذاشت. به سمتم آمد رو به روی من نشست. از توی ظرف بلور کریستالی دو شکلات شیری برداشت، یکی را در نعلبکی من و دیگری را در نعلبکی خودش گذاشت و گفت: این آرزوته یا واقعا برایش فکری داری؟

لحنش با وجود صمیمیت، اما محترم بود.

فنجان قهوه را تا دم بینی اش بالا کشید عطرش را بوید و گفت: تو با شیر و شکر و خامه دوست داری ... اینجا امکاناتم در حد همین تلخ بود.

پا روی پا انداختم صحیح نبود بی اعتماد به نفس مقابلش ظاهر شوم. از وجنات کارمند بودن بیرون آمدم تکیه به مبل دادم و این بار در قالب زنی که میخواهد یک کارخانه‌ی واقعی را راه‌اندازی کند گفتم: آرزوم اینه که کسبم پر رونق باشه... براش فکرهای زیادی دارم باید دید اوضاع چطور پیش میره.

جرعه‌ای از قهوه نوشید و گفت: منظورم اینه که، مجوزها رو دریافت کردید؟

سر تکان دادم: بله. تا یه حدی پیش رفتیم .

-و زمین برای اخذ جواز؟!

-این فرمایشات شما ابتدای مسیره... من تا وسط راه پیش رفتم.

هر کلامم بیشتر شوکه‌اش میکرد شاید توقع نداشت یک کارآموز ساده، تا این حد چنته‌اش پر باشد.

مکشی کرد و لب زد: حالا اسم کارخونه‌ی مورد نظر چی هست؟!

-کارخانجات تولیدی زنگان!

-زنگان! قطعه‌ی هفتصد و بیست d، در ضلع شمال شرقی شهرک!

لبخندی نثارش کردم: بله ... درست همون جا.

-فکر میکردم این کارخونه متعلق به ورثه باشه و فعلا اتفاقات به خصوصی قرار نیست رخ بده.

-مدیرعامل کارخونه فوت شدن.

-با تو نسبتی داشت؟

برای برداشتن فنجان خم شدم، نفسی عمیق کشیدم و در جواب گفتم: برادرم بودند.

-روحشون شاد.

-ممنون!

-اوضاع کارگرهای اون بخش سال گذشته خیلی نا به سامان بود البته سال گذشته من افتخار آشنایی با تو رو نداشتم!

شانه‌ای لاقید بالا دادم وگفتم: به هر حال فکر میکنم
جوابتون رو گرفتید از حضورم!

هومی کشید: واقعیت قبول کن آدم مرموزی هستی ... یک
ماه و نیم دو ماهه اینجا فعالیت داری. هرچی ازت میخوایم
بیمه بشی... بهت پوزیشن رنگارنگ معرفی میکنیم از حقوق
و مزایا حرف میزنیم درمورد سود همکاری با خودمون برات
میگیم تو انگار نه انگار. قاطع جلوی همه‌ی این پیشنهادات
وسوسه‌انگیز، میگی نه! یعنی با هیچکدومش تحریک نمیشی
انقدر سختی و سفت؟! عجیب نیست؟!

#فصل_اول

#پارت_24

#چاوچاو



ابرو بالا دادم: تحریک نشدند؟!!

یک تای ابرویش بالا رفت، شاید خیال میکرد من از آن
دخترهایی هستم که متوجه شوخی‌های رکیک در کلمات

نمی‌شوم و بعد گونه‌هایم سرخ می‌شود و لابد شرم، هاله‌ای روی صورت‌م می‌اندازد و آن وقت او از این حال من بیشتر کیف می‌برد.

از سکوتش استفاده کردم: نه تحریک نمی‌شم. ذاتا با این وعده‌ها تحریک نمی‌شم. دنبال چیزهای بزرگتری هستم.

لبخندش گشاد شد: چقدر بزرگ؟!!

سری تکان دادم: اونقدر بزرگ که پیرزه که حاضر بشم این پوسته‌ی سختی که دورم هست رو بشکنم.

هومی کرد و آرام گفتم: به هر حال برادرم قرار بود رونقی به اونجا بده. اجل مهلتش نداد... حالا این داغ کمی کمرنگ شده و من می‌خواوم که اونجا رو، سر و سامون بدم. نمی‌خواوم زحمات برادرم به باد بره.

-پس دکتر محبی از آشناهای برادرت بود؟

-بله. از طریق ایشون به اینجا معرفی شدم برای کارآموزی.

-کارایی که یادت دادم مناسب یه دختر مدیر و مدبر نیست کارهای دم‌دستیه!

-پنج ماه دیگه از کارآموزی من مونده... منم تا همه‌ی فوت و فن‌ها رو، یاد نگیرم از اینجا بیرون نمیرم.

خندید و گفت: میخوای بیای تو بازار رقابت؟!
-رقابت با مشکلاتها به نظر نمیاد سخت باشه.

قهقهه زد و گفت: از چه نظر؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: مشکلاتها زود دوست میشن
و صمیمی.

چشمکی حواله‌ام کرد: بده؟! ناراضی‌ای؟! دوست داشتی
هنوز پشت همون میز ریاست بودم؟

لبخندم عمیق‌تر شد کمی، مچ پایم را در هوا تکان دادم و
گفتم: نه. خوبه.

-اگر زودتر میگفتی بهم ... سعی میکردم جور دیگه‌ای بهت
کمک کنم ولی حالا هم دیر نشده. اگر بخوای بازار فولاد و
بشناسی وسیعه... طوری نیست که شش ماه زمان برات
کافی باشه. اگر بخوای فعلا تو بخش شروع به کار و فعالیت
و مجوزها اقدام کنی، این اوضاعش فرق میکنه ما با
دولتی‌ها کانکت هستیم و میتونم معرفیت کنم تا روند کارت
جلو بره.

-جواز تاسیس منقضی- شده از طرفی هم زمینی که خریدیم
روش بدهکاریم! یک سری قطعه و ماشین آلاته که تو گمرک
بلوکه شدن ...

-بابت همشون میتونم بهت کمک کنم.

از محبتی که ناگهانی خرجم کرد تشکر کردم و پرسیدم: در
ازاش چه کاری از من بر میاد؟!

-همیشه یادت باشه درس اول... تو بازار ایران... هر بازاری
از بلور و پارچه گرفته تا اتومبیل و فولاد و خوراک و
کشاورزی.... هر نهادی که توش ورود میکنی... باید و باید
و باید با زیونت همه رو نرم کنی و تو دستت نگه داری!
اصلا جز این باشه بازی و باختی. ما میگیریم صد هزار تا
دوست کمه و یه دشمن زیاد!

سری تکان دادم: ولی ترجیح میدادم بعد از اتمام دوره، در
خصوص افکار و اهدافم باهاتون حرف بزنم.

#فصل_اول

#پارت_25

#چاوچاو



لبخندی به لبش نشست و دو چال گونه درگونه‌هایش پدیدار شد. اینها را قبلا دیده بودم ولی امروز عمقی‌تر به چهره‌ی مردانه و مهربانش خیره شدم.

-الانم به نظرم دیر گفتم. یک ماه وقت داشتم چند تا مورد اساسی رو بهت یاد بدم موردهایی که تا سال دیگه قرار نیست پیش بیان. همین گرفتن مجوزها و کانکت شدن با بچه‌هایی که کار و پیش می‌برن و ... میدونی که چی میگم. شش ماهه‌ی اول سال تایم بده و بستونه. شش ماهه‌ی دوم سال تایم برداشته! هرچی اول سال بکاری و درو میکنی !...

فنجان قهوه‌ای که تا انتها نوشیده بودم را به نعلبکی برگرداندم و گفتم: از لطفتون ممنونم اینو جدی میگم.

-خواهش میکنم من به دکتر محبی بیش از اینها بدهکارم. حالا هم دیگه لازم نیست بیرون بشینی، به مسعودی بگو میز و دفتر دستکتو بیاره تو اتاق من ... بشین اینجا! بهت زده از پیشنهاد سریع السیرش گفتم: اینجا؟!

-آره دیگه مگه قرار نیست داد و ستد و معامله یاد بگیری...
تو راهرو که همیشه با بازار آشنا شد.

-آخه صلاح نیست واقعا بعد هم باقی کارمندها ...
نگاهش باریک شد و میان کلامم گفت: باقی کارمندها که
قرار نیست تو قطعه‌ی بیخ گوش ما، کارخونه احداث کنن...
راستی محصول چیه؟

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: یه نوع آلیاژ!

-آلیاژی که ما تولید میکنیم که نیست...

لبخندی زدم: چیزی که شما تولید میکنید یکی از
پیشنیازهای اولیه‌ی محصول منه.

خندید و گفت: پس مشتری منی! یه قهوه دیگه بیارم برات؟

از حرفش بلند خندیدم و از خنده‌های من، خودش هم
خندید. موهای مشکی‌اش که خامه‌ای حالت‌دار بودند از
خنده‌های ممتد نظمشان بهم خورد و توی پیشانی آمدند.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما اینطوری معامله رو شروع
میکنین؟

-آره دیگه یه قهوه اعجاب‌انگیز میدیم دست خریدار و بعد
اون راضی میشه هرچی ما میگیریم میگه: چشم.

خواستم جوابش را بدهم اما سکوت کردم به هر حال به قول خودش باید دوست می ماندیم تا کار یادم دهد. سری تکان داد و گفت: خب اگر بیرون راحتی همون جا باش ولی من میگم بیای و کار و ببینی... از نزدیک لمس کنی هر جا میرم بیای باهام... و اینکه اگر بخوای اونجا رو به موقع افتتاح کنی، باید یه سری چیزها دستت بیاد. تو این مسیر کاملا تنهایی؟

-بله! فقط منم و یه عالم فامیل مخالف!

-گور بابای فامیل. اونجا چه میفهمن بازار یعنی چی... البته جسارت نباشه!

چشمکی حواله ام کرد و فهمیدم منظورش پسر-عموی چاله میدانی ام است خنده ی ریزی کردم و گفتم: باشه هرچی شما بگین.

هومی کرد و از جا برخاستم. به در اتاقش نزدیک میشدم که صدایم زد: آلا پاشا..!

به سمتش چرخیدم و گفتم: زنگان ... یعنی همون زنگان قدیم؟!

سر تکان دادم و با لحن شوخی گفتم: تورک سن؟!

-یخ... (نه)

هر دو خندیدیم و وقتی از در اتاق بیرون میزدیم آنقدر گونه‌هایم از شدت خنده‌های حبس شده گل انداخته بود که متوجه نگاه سنگین زنان، نبودم.

#فصل_اول

#پارت_26

#چاوچاو



پشت میز که نشستم خودش از اتاق بیرون آمد و مسعودی را صدا زد. مرد فوراً از آبدارخانه بیرون زد و او قاطع و یک کلام گفت: با بچه‌های پایین و بالا، هماهنگ کن بیان کمکت، میز خانم پاشا بیاد داخل اتاق من. این مبل‌های میزبان هم دو تاشو کسر کن بیا اتاق داداش بذار، اینجا فضا باز بشه. اوکی؟

بی‌اراده نگاهم به دیگرانی افتاد که همه برپا ایستاده بودند.

حیرت زده و مبهوت کلامش شده بودند و نمیدانستند چه کنند. یک مرتبه چه شد؟! من یک دختر ساده به نظر می‌رسیدم و حالا همنشین مدیریت.

تلفن همراه وسیم شارژر را برداشتم و او دستش را در هوا تکان داد و گفت: آلا پاشا بریم بالا پیش داداش...

و نیم نگاهی به کیف من که در دستانم بلا تکلیف بود انداخت. پیراهن چهارخانه‌ی سبز و مشکی‌اش را که روی تی‌شرتِ خاکی ساده‌ی یقه گرد، به تن داشت را مرتب کرد و از دیدن کیف توی دستانم گفت: اینو با خودت میاری چیکار! بیر تو اتاق من بذارش...

"چشمی" گفتم و لب زد: جلو آسانسور منتظرم بیا ...

زیر نگاه سنگین بقیه، وارد اتاق شدم. کیفم را گوشه‌ای در قفسه‌ی کتابخانه گذاشتم و از اتاقش بیرون آمدم. دو تا سه تا، مشغول صحبت بودند. بی اهمیت به ظاهر مغرضانه‌شان که از نگاه تک به تک آنها خون می‌چکید به سمت آسانسور پا تند کردم.

در آسانسور را باز نگه داشته بود تا برسم وارد کابین شدم و او تکیه به دیوار داد و گفت: حالا فکر میکنی کی افتتاحش کنی؟

-نمیدونم اول ببینم روتینش چیه.

-روتین نمیخواد.

نگاهی به چهره‌ی جدی‌اش کردم: شوخی میکنی؟

-نه والله. پی چی هستی؟

-یه قاعده‌ای ... روالی...

خندید: حاجی اینجا ایرانه‌ها ...

مات نگاهش کردم و سر تکان داد: شب میخوابی صبح پا

میشی- ارز میکشه بالا... میخوابی پا میشی- ارز میکشه

پایین... می‌خوابی پا میشی- میری یه چی افتتاح میکنی...

می‌خوابی پا میشی- میبینی اونی که افتتاح کردی شانست زده

سوبل شده تو بازار... دوباره می‌خوابی ...

ادامه‌ی حرفش را من گفتم: پا میشی... می بینی جیبتو زدن و

هرچی داشتی به باد رفته!

خندید و جوابم را داد: آره دیگه. اینجا ایرانه دنبال رویه و

روال نباش هیشکی رو قاعده کار نمیکنه. بار میارن واست

مثلا از هند... تو میگی بارم هندیه دیگه. جنس هندیه! نگاه

بارکد و شناسنامه بار میکنی میبینی چینی درجه سه! میری

ته توی بار و در میاری می بینی این بار اصلا تو ایران

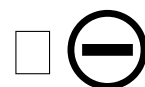
موجودی داره... تو خیر سرت رفتی از هند سفارش دادی که
مثلا جنس اروپایی گرفته باشی... یا جنس اصل داشته
باشی... بعد میبینی چینه! هیچی! هم کلی عوارض گمرکی
رفته تو پاچت ... هم به فاک رفتی هم خیال کردی خودت
زرنگی، دیدی نه تنها زرنگ نیستی که ابلهی! حالا دیگه اون
یکی فحشی... که مد نظرمه رو وقتی بهت میگم که بیشتر کار
یادت دادم.

حیران نگاهش میکردم که به طبقه مورد نظر رسیدیم. تا به
حال پایم به این طبقه نرسیده بود. جز یک بار که طبقه را
اشتباه زده بودم و از ترس جرات نکردم در این راهرو حتی
یک قدم بردارم.

#فصل_اول

#پارت_27

#چا و چاو



اتاق ریاست اصلی، اینجا بود. مشکات بزرگ که پدر بود
ومشکات برادر! آنکه هدایتم می کرد ته تغاری شان بود.

منشی به احترامش برخاست و لب زد: سلام بها خان.

-علیک، داداش هست؟

-والله جلسه دارن.

نگاهش باریک شد، این مدل چشم باریک کردن از عاداتش
بود. پشت سرش ایستاده بودم و منشی گفت: یه خانمی تو
اتاقشونن!

کمی به جلو خم شد منشی— انگار به این موضوع عادت
داشت و گوشش را تا دم دهان او نزدیک آورد، پچ پچ کنان
گفت: ناموسی ایناست؟

-نه بها خان.

قیافه‌ی تخسی به خودش گرفت:

-دوست دختراشو باز آورده شرکت؟!

منشی خندید: نه بها خان.

کمی فکر کرد به در بسته‌ی اتاق، نیم‌نگاهی کرد و چند ثانیه
چشمانش در فضا چرخید و گفت: آخه جلسه هم
نداشتیم.

و بشکنی زد و گفت:

-مامانم اینان لابد ...

منشی میان خنده‌اش گفت: نه ...

-مامانت اینان؟

دختر قهقهه زد از صدای خنده‌های دختر من هم خنده‌ام
گرفته بود و بها دست به کمر شد متفکر گفت: آبی
اومده؟

-نه.

نوچی کرد: باید میگفتی چی چی آورده چرا بازی و خراب
میکنی!

منشی خندید و اول لب زد: پیرم کردی... پس کدوم بز ماده‌ای
رفته تو اتاق دآش ما؟!

منشی— من و منی کرد و گفت: من پیشنهاد میکنم هرچه
سریع‌تر از اینجا برید.

چشمانش لحظه‌ای خشک ماند و سپس ابرو درهم کشید و گفت: اوه شت... خب بگو به من... چرا من و من میکنی...
چرا همون اولش نمیگی خب!

و رو کرد به من و لب زد: بریم بریم اوضاع خیطه...

همان دم، در اتاق باز شد و صدای خوش زنی، کل سالن بالا را در برگرفت.

صدایش سحرانگیز بود، به سان مجری‌های رادیو... بلند و خوش‌آهنگ گفت:

-بها صداتو شنیدم بیخود فرار نکن! بیا اینجا ببینمت ...

با اینکه پشتش به زن بود رو به منی که هنوز فرصت چرخیدن به سمت راهرو را نداشتم گفت: یا همه‌ی امامزاده‌های تنی و ناتنی!

خنده‌ام گرفت، لبهایم را گزیدم.

زن گفت: بها با تو نیستم من؟!!

چشمانش را بست و گفت: یا همه‌ی امامزاده‌های قدیم التاسیس و جدیدالتاسیس!

صدایش بلند بود و خنده‌ی لبهای منشی را که دیدم من هم قهقهه‌ام را کنترل کردم اما لبم به خنده باز شد.

زن دوباره متذکر شد: بها خان با شمام ...

بالاخره رضایت داد و چرخید. با دست موهایش را مرتب کرد و محترم گفت: عرض ادب عمه جان فخری! احوال شما. ببخشید من بد موقع اومدم با داداش جلسه داشتین مزاحم نمیشم رفع زحمت میکنیم. بدو دختر بدو بریم دیره...

نمی دانستم سلام کنم یا نه...

ولی زن جلو آمد و با لبخندی که به لب داشت گفت: بیا کاریت ندارم! بیا انقدر تخس بازی در نیار جلوی غریبه‌ها... -عمه جون چه تخس بازی ای ... به خدا هزار تا کار و جلسه و داستانه. من اصلا نمیتونم بیکار بمونم میدونین که ... صدای مردانه‌ای از اتاق بلند گفت: بها ...

و همین یک تشر— ساده و برادرانه کافی بود تا از آن جلد سرخوشی که داشت بیرون بیاید و جدی بگوید: جان...

یک «با اجازه» گفت و همراه با زنی که، عمه فخری خطابش کرده بود وارد اتاق شدند. در که بسته شد صدای قهقهه‌هایشان در سالن پیچید بلا تکلیف آنجا مانده بودم و

منشی- از فرصت استفاده کرد و پرسید: شما طبقه پایین بودید؟!

#فصل_اول

#پارت_28

#چاوچاو



تا خواستم پاسخ بدهم، در اتاق باز شد و بها صدایم زد: بیا آلا پاشا...

با یک ببخشید از میز منشی- که با اخم نگاهم کرد، فاصله گرفتم.

بها به داخل اتاق برگشت. از عدم حضورش جلوی در، کمی بی اعتماد به نفس شدم اما تمام هم و غم را گذاشتم تا خوب ظاهر شوم. اینکه من را دیگر به عنوان یک کارآموز ساده نمی‌انگاشتند از مهم‌های امروز بود.

به در چرمی لمس‌ه کوبی شیری با دگمه‌های طلاپی، نمی‌توانستم بکوبم.

دستم را که به نیت کوبیدن به در بالا آمده بود را پایین کشیدم و محترم و بلند به حاضرین در اتاق "سلام" دادم.

زن پاسخ سلامم را با خوش‌رویی داد و مردی که پشت میز ریاست نشسته بود به تکان سر ساده‌ای، اکتفا کرد.

بها دعوت‌م کرد تا روی مبل بنشینم.

دکور اینجا ترکیبی از رنگ‌های گرم و استخوانی بود و کوسن‌های چرمی لیمویی طراوت مخصوصی را به اتاق روشن داده بودند. کتابخانه‌ی پشت سر مرد پر بود از انواع و اقسام کتاب‌های هم تراز و رنگ به رنگ ... تنوع علمی آنقدر به چشمانم زیبا و درخشان آمد که ناخودآگاه تمام بدنم منقبض شد می‌خواستم خوش‌ظاهر و مرتب به نظر برسم! بی‌اختیار دامن مانتوی سورمه‌ای اداری‌ام که، وجه مشترک کلیه‌ی پرسنل اداری این شرکت بود را، پایین کشیدم. اینجا فقط مدیران و معاونین حق داشتند با لباس‌های شخصی ظاهر شوند.

کراوات نقره‌ای بدون طرح برازنده‌ی گریبان مرد بود، کت و شلوارش خاکستری روشن بود، برای پیراهن سفیدی که تن

داشت حاضر بودم قسم بخورم که حتی نیم خط چروک رویش نیست.

ترکیب سه عطر در فضا، باعث میشد تا در تشخیص بو خوب عمل نکنم.

بها تعارفم کرد: بشین چرا ایستادی.

از آن حالت خشک و مجسمه‌ای که به خودم گرفته بود، بیرون آمدم و با نیم گام، روی مبل تک نفره، مقابل زن و کنار دست بها نشستم.

بها پا روی پا انداخت، تازه فهمیدم بند پوتین های چریکی سبزش را نبسته است و بندها بلا تکلیف در هوا تکان می خورند.

پایش را تاب می داد.

مرد پشت میز سری تکان داد فکر کردم تیک دارد.

لحظه‌ای بعد از قضاوتم خجالت کشیدم و او انگار با ایرپاد مشغول گفتگو با کسی- بود که فوراً گفت: حتما هماهنگ میکنم. باشه. خدا حافظ. باشه من جلسم ... فعلا.

ایرپاد را از گوش، بیرون آورد و تا خواست چیزی بگوید زن برخاست و گفت: بهراد جان من با اجازهات برم ... روی حرفهام حسابی فکر کن.

مردی که بهراد خطاب شده بود لبخندی زد: چشم عمه جان. خوش اومدید. زحمت کشیدید ... و اشاره اش به جعبه‌ی شیرینی‌ای بود که روی میز قرار داشت.

زن چشمکی حواله‌ی بهراد کرد و با او دست داد.

با خنده‌روپی بها را به سمت خودش کشید، طوری بغلش کرد که بیچاره تا کمر خم شد، زن گردن و گونه‌اش را آبدار بوسید و گفت: قربونت برم من آخه تخس عمه ... زود به زود بیا ببینمت.

-چشم چشم حالا کمر و بذار صاف کنم. میگیره‌ها. بین گرفت.

#فصل_اول

#پارت_29

#چاوچاو



زن بالاخره رضایت داد تا دست از سر و گونه‌ی او بکشد و پنجه‌ی بها را دیدم که به کمرش فشار می‌داد.

عمه نگران و ناراحت گفت: بمیرم برات عمه باز کمرت گرفت...

و شروع کرد بمیرم و نمیرم گفتن و با آخ آخ بها ... وقتی برادرش را صدا زد و با ناله گفت: دوباره دردش شروع شد. عمه فخری لب گزید و خدا حافظی‌اش کوتاه شد.

مردپشت میز، زن را تا دم در مشایعت کرد، او اما با اخم به نقطه‌ی نامشخصی- خیره ماند و آنقدر با سر انگشتانش آن نقطه‌ی پشت کمرش را مالش داد تا صدای عمه فخری قطع شد و در را بست.

صدای هوف مرد رئیس، در فضا پیچید. بی توجه به من که ایستاده بودم رو به بها گفت: جدی کمرت گرفت؟
لبخند موزیانه‌ای زد: نه.

شگردش بود برای فراری دادن زن ...

خواست برود پشت میزش که بها هشدار داد: نشین اونجا!
بشین اینجا ...

یک لنگه ابرو بالا فرستاد و خیره‌ی رخم شد.

محترم روی مبل نشسته بودم دستهایم روی رانهای پایم
بود و مرد کنار بها نشست پا روی پا انداخت و با آن ظاهر
موجه بدون اینکه چشم از من بردارد گفت: انشالله که نیت
امروز صرفا کاره.

بها دستها را در هم قلاب کرد کاسه‌ی زانویش را میان
پنجه‌های در هم فرو کرده‌اش نگه داشت نیم نگاهی به
صورت او کرد و گفت: داداش تا به حال با چه نیتی اومدم
سر وقتت ...

مرد انگار بدش نمی آمد سر به سرش بگذارد: نیت‌ها
بیشماره. مطمئنی میخوای از اول صف، برات مرور کنم؟
بها نیشخندی زد و من بی‌اراده به پنجه‌هایم زل زدم.

بها گفت: حوصلشون رو سر بردیم بریم سر اصل مطلب.
نگاهم بالا آمد و بها بلند شد تلفن را برداشت رو به من
پرسید: آلا پاشا شما چی میل داری؟ قهوه ... نسکافه ...

کمی مکث کردم و گفتم: نسکافه.
 بها هومی کرد و توی گوشی گفت: سه تا نسکافه!
 مرد غرغر کرد: من قهوه میخواستما ...
 بها چشمکی زد: دیگه سفارش دادم داداش.
 و پیش برادرش نشست و بی‌قرار زانویش را بالا و پایین داد.
 مرد نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: خب من درخدمتم.
 به بها زل زدم نمیدانستم چه بگویم.
 بها هم انگار میخواست مرتبه‌ای دیگر حرفهای من را
 بشنود. به تته پته افتاده بودم. آن منی که در سرم لغت
 حاضر کرده بود چیز درست و درمانی برای ارائه نداشت.
 هر دو مرد به من زل زده بودند و من دست و پا گم کرده
 بودم. نمیدانستم از کجا شروع کنم. قدری بیشتر فرصت
 میخواستم ... اعتماد به نفس داشتم اما فقط نمیدانستم
 مطلب را از کجا آغاز کنم.
 بها به دادم رسید: میخواین از ابتداش بگین تا بتونیم به
 جمع بندی برسیم.

حیران حدسش شدم چطور فهمید سر رشته‌ی موضوع را
گم کردم که یک تیر پرت کرد و درست به هدف
خورد.

یک اگفتم و همان دم، در اتاق با اسباب پذیرایی باز شد.
دختر منشی- و پشت سرش آبدارچی آمدند نگاه دختر به من
کاملاً مغرضانه بود.

با پشت چشمی که نازک کرد سینی فنجان‌های نسکافه را
پیش رویمان چید و سپس مرد آبدارچی ظرف‌های حاوی
میوه و شیرینی دانمارکی را قرار داد.

مرد آبدارچی که خواست خم شود بها دخالت کرد: برو کریم
اقا من میچینم دمت گرم.

منشی- ماند و بها گفت: صورت جلسه لازم نیست شما هم
برو. فقط زحمت بکش که تلفنا رو وصل نکن.

منشی بی‌حوصله گفت: تا کی؟

-یک ساعت.

ابرو بالا دادم جمع بندی حرفه‌ایم منحصر- یک ربع طول
میکشید.

چشمی لب زد و از اتاق خارج شد همین که در بسته شد بها گفت: بفرمایید ...

و پیش دستی و کارد را مقابل من، خودش و مردی که داداش صدایش میزد قرار داد.

تشکری کردم.

این بار به جای بها برادر بزرگتر گفت: باید مسئله‌ی مهمی باشه که بها انقدر بهش اصرار داره و یک ساعت هم براش وقت در نظر گرفته.

لبخندی زدم و او گفت: خب خانم پاشا ما گوش و حواسمون در اختیار شماست بفرمایید.

آرام گفتم: بی حاشیه میرم سر اصل مطلب...

نفسی- کشیدم و با لحنی که بارها و بارها تمرینش کرده بودم گفتم: یک سال پیش برادرم تصمیم گرفتن که برای رونق کسب و کار خانوادگی یه کارخونه در شهرک صنعتی احداث کنند ...

دو مرد با دقت به صورتم زل زدند.

-تقریباً از اکثر نهادهای مربوطه مجوزها اخذ شد، یک فقره زمین هم طی قرارداد با شهرک صنعتی تهیه کردیم... سوله

و ساختمان هم نیمه کاره ساخته شد و حتی با کارت بازرگانی برادرم چندین و چند دستگاه هم وارد کردیم تا خط تولید رو راه بندازیم. اما اجل مهلتش نداد برادرم یک شب خوابید و صبح روز بعد بیدار نشد.

#فصل_اول

#پارت_30

#چاوچاو



یک نفس گرفتم. همیشه به اینجا که می رسیدم بغض سد راه باقی واژه‌ها میشد. من وقتی میدویدم تمرین می کردم... وقتی دستهایم را روی نرده‌های بلند دور دریاچه می گذاشتم و به آبی دریاچه‌ی ساختگی زیر نور آفتاب زل می زدم هم وقتی به این نقطه می رسیدم بغض می کردم.

دو جفت چشم مردانه دقیق خیره‌ی من بود و من، یک نفس عمیق کشیدم. با لبخندی تلاش کردم آن دردی که هزار بار از استخوان لای زخم، دردناکتر بود را کنار بزنم و لغات را بیرون بکشم.

دست بها جلو آمد فنجان نسکافه را به من نزدیک تر کرد و لب زد: دهنه خشک شد بزن روشن شی!

با انگشتانم دور دهانم را پاک کردم کمی نسکافه بلعیدم و گفتم: حالا هم نمیتونم شاهد این باشم که تمام زحماتش بی نتیجه و بی ماحصل باقی بمونه یا به دست کس دیگه ای بیفته... میخوام خودم بالا سر کار باشم. خودم کارفرما و کارگر باشم. دکتر محبی شرکت شما رو به من معرفی کرد اومدم کار آموزی... ولی فکر میکنم نیت ایشون از معرفی شما به من صرفا مکاتبات و پاسخگویی به تلفن و چند تا ماموریت ساده نباشه... قطعا راه اندازی یه کارخونه احتیاج به یه سری بروکراسی های اداری داره! اینطوری نیست که من بخوام اجرا کنم و بعد اجرا بشه.

بها نیشخندی زد: مگر چوب فرشته ی سیندرلا رو داشته باشین... بیدید بیدید بوم!

با نگاه جدی برادرش به یک چشمک اکتفا کرد و من تا نصفه فنجان را سر کشیدم.

آن را به نعلبکی برگرداندم و بها گفت: خب الان نیت اینه که راهش بندازی؟!

سری تکان دادم: بله ...

بها هومی کرد: همسایه هم که هستی ...

لبخندی زد: گویا! من کلا یک بار رفتم اونجا.

بها نگاهش باریک شد، جلو رفت و یک دانمارکی برداشت
حینی که با ناخن کنجدهای روی دانمارکی را توی پیش
دستی می انداخت چشمانم به نگاه برادرش گره خورد که با
دقت من را واری می کرد.

پس از اینکه سطح روی شیرینی را از کنجد خالی کرد رو به
برادرش گفت: این همونه که توش کیشمیشه؟

مرد نگاهی به ظرف شیرینی انداخت و رو به شیرینی هابی که
رویشان خلال بادام بود اشاره زد و گفت: نه تو اوناست ...
هومی کرد و گازی به شیرینی توی دستش زد با غصه گفت:
بابا تو اینم هست که ...

و نصفه ی شیرینی را توی پیش دستی انداخت و گفت: چرا
کیشمیشی می خرین آخه ...

همانطور که غرغر می کرد، نسکافه را بلعید.

مرد خم شد، یکی از آن شیرینی های شکلاتی را برداشت با
چاقو نصفش کرد، درحالی که با دقت واریش می کرد
گفت: تو اینا نیست.

#فصل_اول

#پارت_31

#چاوچاو



بها دست جلو برد از توی پیش دستی نصفه‌ی شیرینی را برداشت و یک راست به دهان برد، کف دستهایم عرق کرده بود کاملاً حضور من را آنجا نادیده گرفته بودند.

با تعلی خودم را یادآوری کردم: به هر حال با توجه به اینکه تو این زمینه تخصصی— ندارم و تجربه‌ی کاری هم ندارم... میخوام ازتون مشاوره بگیرم!

بها فنجان را بالا برد، جرعه جرعه نسکافه‌اش را نوشید و رو به من لب زد: میدونی قدم اول چیه؟

در چشمان تیلای مردانه‌اش زل زدم. طی این مدت اصلاً تا این اندازه از نزدیک او را ندیده بودم نور پنجره‌ی پشت سرم مستقیم در صورتش تابیده بود و از نگاهش یک رنگ مخصوص کهربایی می بارید.

همانطور که به من زل زده بود، کمی به جلو خم شد فنجان نسکافه را به دست گرفت وگفت: قدم اول اینه وقتی ما میایم دیدن همسایه، شما شیرینی کیشمیشی نداری جلو من ...

از حرفش بی اراده خندیدم دست خودم نبود آنقدر بامزه آن را ادا کرد که بی اختیار بلند قهقهه زدم. منی که چند دقیقه‌ی پیش، میخواستم جلویشان زار بزنم اما ناگهان ورق برگشت و حالا از شدت خنده اشک در چشمانم جمع شده بود.

حرفش آنقدر بی ربط به موضوعات ذهنی من بود و آنقدر انتظارش را نداشتم که اینطور واکنش نشان دادم شاید یک خنده‌ی عصبی...

برادرش به لبخند ساده‌ای اکتفا کرد.

بها فنجان نسکافه‌اش را نوشید و رو به برادرش گفت:
داداش نظر شما چیه؟

مرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بدون تجربه یه مقدار سخت میشه.

بها هومی کرد: بدون تجربه بدون استاد... کلا همش سخته.
بدون کاربلد...

مرد دستی به چانه‌اش کشید و بها گفت: به جز شما دیگه
کی قراره بیاد پا به پاتون؟!

در نگاه بها خیره شدم و گفتم: هیچکس!

فریادش کل اتاق را برداشت: هیچکس؟!

از این لحن تند و صدای بلندش جا خوردم.

برادرش دست روی زانوی او گذاشت انگار می‌خواست به
آرامش دعوتش کند.

بها نیش‌خندی زد و یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد: منو
گرفتی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و بها گفت: یه نفره
میخوای کارخونه راه بندازی؟!

از حرفش براق شدم: از پیش برنمیام؟!

رک توی صورتم پرت کرد: نه! معلومه که نه...

و چنان تاکیددار گفت نه، که حس کردم تمام اعتماد به
نفسم را با همین نه، از جانم بیرون کشید. از تک‌تک
سلول‌هایم بیرون آورد. من آلا پاشا بودم دختری که
میخواست کوره‌ی کارخانه‌ی یک سال خاک خورده را،

دوباره روشن کند و حالا یک نفر که خیال میکرد دانای کل است میگفت: تو نمیتوانی.

اگر میخواستم با همین نمی‌شود و نمی‌توانی کنار بکشم، اصلاً نباید شروع می‌کردم!

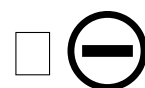
با وجود اینکه نایم را گرفته بود، بی‌رمقم کرده بود اما گفتم: پس اگر خیال میکنید من نمیتونم، فکر میکنم این خاتمه‌ی جلسه‌ی ما باشه بهتره من زیاد از حد صحبت نکنم. با من امری نیست؟

بها به پوزخندی اکتفا کرد. خواست بلند شود زودتر از من که برادرش متحکم گفت: بشین ...

#فصل_اول

#پارت_32

#چاوچاو



فکر کردم شاید می‌خواهند مشغول گفتگوهای خانوادگی شوند. خودم خواستم برخیزم که او سمت من چرخید و گفت: شما هم بمونین لطفا ... بها منظوررسانِ بدیهه! از این حمایت کورکورانه‌اش، خوشم نیامد.

مرد خم شد فنجان سمت خودش را برداشت و گفت: منظور بها از این "نه" ... به این عنوان نیست که شما نتوانید یا در این موضوع ناتوان هست اتفاقا شما میتونید که اگر این جوهره رو در شما نمیدید امروز جلساتش رو کنسل نمیکرد تا این موضوع رو پیگیری کنه... پس هر "نه" ای لزوما به این معنی نیست که شما نمیتونید جسارت نباشه به شما...!

کمی آرام شدم آن گریزی که به دست گرفته بودم برای مبارزه را انداختم.

مرد نفسی-کشید و لب زد: ولی تنهایی شما در این امر، به مقدار نگران کننده است.

بها به حرف آمد بی طاقت گفت: به مقدار؟!!

مرد هیزی-کرد و بها گفت: داداش بهراد، اصلا تنهایی نشدنیه! به مقدار میگی ایشون فکر میکنه مثلا دو روز، سه

روزش سخته. همه روزش سخته. همه ماهش سخته همه سالش...

نگاهم بین دو برادر میچرخید.

بهراد با مکثی گفت: به نظرم در این خصوص، شما احتیاج به یه راهنما دارید که همواره بتونه در این مسیر به شما کمک کنه. نه یه کاربلد که مثل یه استاد فقط دروس اولیه رو تیتروار خدمتون عرض کنه متوجه منظورم میشید؟!

سرم را به جلو و عقب تکان دادم و "آره" را با فیزیک به نمایش گذاشتم.

بهراد لبخندی زد: فکر میکنم روزنامه‌ی رسمی شرکت شما رو دیده باشم ... مدیرعاملش ...

میان کلامش گفتم: آرش پاشا... برادرم بودند.

-یعنی صاحب امضا درسته؟

سر تکان دادم.

بهراد هومی کرد: اولین قدم اینه که حق امضایی که در روزنامه ذکر شده تغییر کنه... چون ایشون که به رحمت خدا رفتن و الان شما میخواین امور رو به دست بگیرین. ورثه که نداشتند.

سری به علامت "نه" تکان دادم و بهراد گفتم: انحصار وراثت انجام شده؟

در چشمان بهراد مشکلات زل زدم: بله. در حال حاضر ورثه‌ی برادرم منم! این تصمیم خانواده‌ام بود.

بهراد روی لبهای صورتی کم رنگش زبان کشید و گفت: من پیشنهاد میکنم با توجه به اینکه شما به یه شناخت نسبی از ما رسیدید... و ما هم تصمیم داریم کارمون رو گسترش بدیم... البته این صرفاً یه پیشنهاده... به صورت مجموعه و زیر مجموعه با هم فعالیت کنیم!

از پیشنهادش حیرت زده نگاهش کردم. این فکر چطور به ذهنش رسید؟!

شاید منظورش بد نبود اما سود این فکر، پشت من را به لرزه می‌انداخت. او نگران نمیشد؟! لابد ضرر نداشت که اینطور بی‌هوا و رک در صورتتم پرت می‌کرد تا همگام و هم‌سو شویم... دو شرکت را ادغام می‌کردیم؟!

بها به گوشه‌ی میز نگاه میکرد و کمی بعد دیدم که تکیه زد به پشتی صندلی، و پا روی پا انداخت.

بهراد خودش را جلوتر کشید و گفت: اینطوری میتونین با گذشت زمان، یکی از مشکلاتها رو که بیشتر بهش اعتماد دارید رو به عنوان نماینده خودتون معرفی کنید تا کارها رو پیش ببرن ...

دکتر محبی گفته بود، مراقب این دو برادر باشم! نگاهم بی اراده به سمت بها رفت که من را تماشا می کرد. خیره دقیق، بدون پلک زدن؛ مثال عقابی که آماده‌ی چنگال زدن به پهلوهای یک خرگوش بود! خرگوشی که با نهایت قوا می دوید.

در چشمانش آفتاب تازه طلوع کرده بود.

دست و پایم را گم کرده بودم، آن همه تلقین و تقلا برای رسیدن به این مطلب؟! آلا هنوز اول راه است. هنوز ابتدای ابتدا بودم.

نفس کشیدم، سخت بود نفس کشیدن جلوی دو مرد کار کشته‌ی تاجر که بازار را توی مشت داشتند سخت بود.

با این حال خودم را جمع و جور کردم، شبیه آدم‌هایی بودم که گیر دو نفر خفت گیر و زور گیر افتاده است؛ مجال فرار

نبود مجال گفتمان هم نبود. هر چه میگفتم طوری خام و
مجاہم می کردند. دزدهای کارکشته و آلاگارسون!
به قول دکتر محبی، کلاهبرداری به روش های مدرن!
جان دادم تا بتوانم خودم را جمع کنم، لبخندی زدم و با
آرامش گفتم: برای چنین تصمیماتی خیلی زوده.

#فصل_اول

#پارت_33

#چاوچاو



نفسم را در سینه حبس کردم تا متوجه ضربان قلبم نشوند.
بهراد هومی کرد: یک سری اتفاقات و پیشرفت‌ها منوط به
اینه که شما بتونین نماینده‌تون رو که آدم قابلی هم هست
در جایگاهی قرار بدید که بتونه باعث پیشرفتتون بشه...
پیشرفت و توسعه‌ی کارتون... من فکر میکردم عجله دارید
برای همین به این سرعت چنین پیشنهادی دادم!

نگاهم باریک شد: یعنی شما پیشنهادتون اینه که در وهله‌ی اول با کسی شریک بشم؟

سر تکان داد: بستگی داره شراکت رو در چی معنی کنی.

-مفهوم شراکت در تجارت چیه؟!

بهراد لبخندی زد: شراکت سه بخش داره ... بخش اولش «در مسیره» ... یعنی شریکی انتخاب کنید که هم پای شما مسیر و کنارتون طی کنه ... بخش دومش «در کاشته» به هر حال هر کاری یه پیش زمینه‌ای میخواد... یه بذری پاشیده بشه... زمینی شخم زده بشه... و بخش سومش هم...

خودم گفتم: برداشته!

بهراد سری تکان داد و بها به حرف آمد: منم یه بخش چهارم اضافه میکنم: فروش!

به تایید حرف بها، بهراد سر تکان داد و گفت: تجارت بر مبنای این چهار اصله خانمِ پاشا... حالا شما برای کدوم بخشش شریک لازم دارید؟! به اعتقاد من برای هر چهار قسمت احتیاجه تا کسی- همراهیتون کنه. اینجا، این نمونه بدین شکل نیست که یکه و تنها وارد میدان بشید... همه

مثل ما نیستند که راضی به کار و بار خودشون باشند آسه
 برن آسه بیان ... همه هم مثل دکترا محبی نیستند که کاری
 به کسی نداشته باشند... بازنشستگی رو ترجیح بدن... اینجا
 سر یه قرون بالا و پایین خون به پا میکنن!

مکث کردم و گفتم: من یه چیزی رو درست متوجه نشدم
 میخوام با تکرارش به نتیجه برسم اگر مشکلی نباشه.
 بهراد سر تکان داد.

فکری که در چشمانش غلت میزد را خودم به زبان آوردم:
 یعنی من اینطور فهمیدم که شما زحمت میکشید یه انسان
 کار درست و کاردان و مجرب رو به من معرفی میکنید و
 چون قطعا این دوست محترم احتیاجه که به یک سری
 ارگانهای دولتی رفت و آمد داشته باشه من موظف میشم
 که اون فرد رو به نحوی عضو هیئت مدیره‌ی کارخونه کنم
 ... که در مسیر سخت همراه من باشه؟!

سکوت کردم اما از فکرم گذشت:

در پس این مسیر چه بود؟! سود... ثمره... بهره! در نهایت
 پول! آنچه که این بازار کثیف حول محورش می‌چرخید.
 همه پی بخش چهارم ماجرا بودند فروش!

بهراد لبخندی زد: این میتونه شروع خوبی باشه به هرحال کارخونه‌ی شما، محصول شما در این مرحله از زمان گمنامه و احتیاج داره تا از تجربه‌ی شرکت‌های بزرگتر استفاده کنه. این یه جور رسیدن به خط پایانه بدون دوپینگه!

یادم نیست، از چه کسی شنیده بودم ولی خوب به خاطر داشتم که میگفتند: مشکلاتها، برادرهایی کلاش و کلاهبردار هستند. در روز روشن طوری جیبت را می زنند که ماهها بعد میفهمی چه رگی خورده‌ای!

اگر تا دیروز کمی به آنها اعتماد داشتم حالا، فقط بی‌اعتمادی محض بود و بس! میخواستند شیرهی من را بمکنند؟! زهی خیال باطل... با خودشان چه فکر کرده بودند؟ شاخ داشتم یا دم... شاید هم در همین فاصله‌ی کوتاه گوشه‌هایم، دراز شده بود.

بهراد عقب رفت تکیه به مبل داد و دست به شانهای بها گذاشت و گفت: حسن ختام کلامم، امین‌ترین فردی که میتونم به شما معرفی کنم بهادره... اون در این زمینه‌ها، قابلیت‌های طوفانی و درخشانی از خودش نشون داده.

بها من را تماشا می کرد.

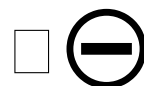
چند بار در این پوزیشن نشسته بودند. بی اختیار به کنجدهای توی پیش دستی زل زدم... به دو برادری که با نگاهشان من را می‌دریدند و در ذهنشان چرتکه می‌انداختند. حرفهای دکتر محبی در ذهنم می‌چرخید... او فقط میخواست تا من مراقب باشم و من مدام از خودم می‌پرسیدم دقیقاً مراقب چه چیز باشم!

حالا می‌فهمیدم مراقبت چه معنی‌ای داشت... مراقبت یعنی حواس جمع داشتن و اعتماد نکردن به این دو روباه جوان که از باقی مانده‌ی طعمه‌ی شیرها برای خود جشن می‌گرفتند و طعام به دندان می‌کشیدند.

#فصل_اول

#پارت_34

#چاوچاو



نفهمیدم چطور ساعت اداری به پایان رسید حتی به خاطر نمی‌آوردم از بها یا دیگران خداحافظی کردم... یا نه. فقط تا جایی که یادم بود به میزم و متعلقاتش دست نزده بودند. تا جایی که به خاطر داشتم میزم سرجایش بود و بها دیگر اصراری به بردن میزم به اتاقش نداشت. وقتی از واحد بیرون آمدم و مسیر راهرو را به سمت آسانسور پیمودم... درست انگار روی آب راه می‌رفتم. در هوا معلق بودم. روی زمین نبودم نه از خوشی... از نگرانی و آنقدر متلاطم بودم که حس می‌کردم تک تک سلولها و اعضا و جوارحم را قرار است عق بزخم و به بیرون پرت کنم.

پشت فرمان که نشستم چند ثانیه طول کشید تا خودم را پیدا کنم. دست و پا گم کرده با ذهنی مخشوش و درهم و برهم، پا بر پدال گاز گذاشتم که حواسم به دنده نبود و وقتی آنقدر جمع شدم که بتوانم از توی پارک بیرون بیایم روی سراسیمی به سمت خروجی دو مرتبه خاموش کردم و این درحالی بود که اتومبیل بها، پشت سرم قرار داشت و من از اضطراب اینکه معطلش کرده‌ام، تیره‌ی کمرم خیس از عرق بود.

صدای جیغ‌های لاستیک‌هایم هنوز در گوش‌هایم می‌پیچید و وقتی سراشیبی را تخته‌گاز بالا رفتم، صدای ناسزاهای عابری و موتور سواران آن حوالی در آمد.

اولین خیابان خلوتی که در مسیر به پستم خورد را پیچیدم. خیابان به یک پارک منتهی میشد و زیر سایه‌ی درختی پارک کردم. چند نفس عمیق کشیدم و آنقدر تعلل کردم تا بالاخره یک نفر خواست تا بداند آلا کجاست.

گوشی زنگ خورد، خاله مری پشت خطم بود و من به محض اینکه الو گفتم صدای نگرانش در گوشم پیچید:

-کجایی الا؟

بی سلام وعلیک پرسیده بود کجا هستم و نگرانم کرد.

-تازه از سرکار اومدم بیرون ... چی شده؟

-هیچی میخوام ببینمت کدوم منطقه‌ای ...

نگاهی به کاج‌های بلند کردم و بعد به آرامی گفتم: تو بگو... من فعلا نمیدونم دقیقا کجام.

-میتونی بیای سمت جردن؟! من امروز وقت لیزر داشتم الان دارم می‌رم مطب... تا تو بررسی احتمالا کار منم تموم شده.

نفسی کشیدم: باشه لوکیشن بده میام.
قبول کرد و سپس، تلفن را روی صندلی کنار دستم پرت کردم.

با دیدن پسری که کیف لپ تاپش را کج روی دوش انداخته بود و همراه با دوستان دانشجوئش بلند بلند می خندید، دوباره از ذهنم گذشت که لپ تاپ آرش را ندیده‌ام... مدتی میشود ندیده‌ام.

پا بر پدال گاز فشردم و دنده عقب گرفتم، از بلوار بیرون آمدم و وارد خیابان اصلی شدم یک ساعت طول کشید تا به مطب برسم؛ خاله مری روسری پلنگی به سر داشت و لیپ گلسی که روی رژ لب قرمزش مالیده بود از سر چهارراه برق میزد.

لبخندی به ظاهر خوش پوشش زدم، شیشه را پایین دادم و گفتم: در خدمت باشیم!

با عشوه گفت: آخه با دویست و شیش!

خندیدم و بالاخره روی صندلی نشست، گوشی‌ام را برداشتم که لهش نکند.

همین که نشست گفت: چقدرم ماشینت کثیفه خاله اینو
تو شویی بده یه واکسی بزنی.

-چشم! امر دیگه باشه؟

-بریم یه کافه با هم یه کم وقت بگذرونیم؟!

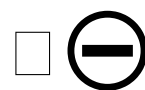
-مهمون جیب شما؟!

-واه. مولتی میلیاردرم شدی باز خسیسی آلا.

#فصل_اول

#پارت_35

#چاوچاو



محلش ندادم به لبخند ساده‌ای اکتفا کردم و همانطور که
به جلو می‌راندم گفتم: کجا برم ... اینجا خوبه.

و برای اولین کافه‌ای که سر راهمان بود نیش ترمزی زدم،
قبل از اینکه کاملاً پارک کنم فوراً گفتم: نه ... برو سمت
انقلاب کافه‌های اونجا رو دوست دارم.

-تا انقلاب کلی ترافیکه دو ساعت دیگه هم نمی‌رسیم.

داشتم غرغر میکردم که خاله مری آنقدر اصرار کرد تا رضایت دادم. انقدر از کوچه و پس کوچه رفتم که معده‌ام پیچ میزد، با حرص گفتم: کی میرسیم؟

نگاهی به نقشه‌ی گوشی انداخت و گفت: نوشته پنج دقیقه‌ی دیگه. بیچ سمت راست.

با غرولند بالاخره به مقصد رسیدیم، از دیدن عمارتی در انتهای کوچه که تاریخ از سر و روی آجرهایش چکه می کرد و آن پنجره‌های مشبک رنگارنگ، لبخندی به لبم نشست و خاله گفت: بد کردم آوردمت اینجا؟!

یک لنگه ابرویم را بالا دادم: حالا اگر غذاش خوب باشه ...

پیاده شدیم و ترجیح دادیم در حیاط عمارت کنار حوض آبی بنشینیم، به شمع‌ی که پیش خدمت روشن کرده بود زل زدم و خاله مری منو را باز کرد و گفت: عرق بیدمشک میخوری یا کاسنی؟

-برای تمدد اعصاب اینجا مییم؟

خاله لبخند زد: یه خبر بد دارم برات میخوام ببینم با چه نوشیدنی‌ای میشه تو رو کنترل کرد!

به لبخند خاله زل زدم. لبخندش با درد نبود اما نگاهش را از من می‌دزدید.

خاله مری، چند ثانیه به چشمانم خیره ماند و گفت: من یه عرق بیدمشک میخورم میرم دستامو بشورم تو سفارش بده.

و صندلی را عقب کشید، غرق در منو شدم همه چیز سنتی بود. دنبال خوراکی بهتری بودم و با دستم به جان تار به تار ابروهایم افتادم. جایی میان ابروهایم خشک و کویری شده بود و پوسته می‌داد. بی‌حوصله منو را ورق زدم و صدای مردانه‌ی آشنایی گفت: اجازه هست؟
-تنها نیستم.

به سوال مرد جواب دادم و سپس همین که سر بالا گرفتم از دیدن رخش مات و متحیر ماندم. یک شاخه رز سرخ به دستش بود و لبخندش، وادارم می‌کرد تا نگاه مهربانش را باور کنم.

-سلام!

همانطور بر و بر نگاهش کردم.

باید خاله مری را ملامت می‌کردم؟!!

-سلام من جواب نداره آلا....

سری تکان دادم: چرا .. جواب داره.

منو را بستم، آرنجم را لبه‌ی میز گذاشتم و گفتم: حالت چطوره... چقدر لاغر شدی... خوبی؟ رو به راهی...

بدون آنکه مضطرب باشم، یا خجالت بکشم... چیزی که قبلا زیاد اتفاق می افتاد... راحت و بی تکلف گفتم:

-یک ساله منو ندیدی از نزدیک... لاغرم نشدم خیلی. شاید پنج شیش کیلو! اوضاعم خیلی خوبه! واقعیت فکر نمی کردم انقدر خوب بشه همه چیز... ولی خوبه.

از حرفهایم که بدون اضطراب بیان می شد ابروهای خوشرنگ خرمایی رنگش را بالا برد و چشمان سبزش را به من دوخت و گفتم: میخواستم زودتر از اینها ببینمت.

هومی کردم: جدی ... مثلا چقدر زود؟!

از سوالم و لحنم جا خورد. آنقدر که دیگر خنده به لب نداشت.

#فصل_اول

#پارت_36

#چاوچاو



عصبانی بودم؟! نبودم اما انگار عصبانی گفته بودم چقدر زود، که به تریج قبایش برخورد و فوراً ابروهایش را به هم رساند و لب زد: آلا من دوست داشتم وقتی با هم صحبت میکنیم اوضاع به یه شکل دیگه پیش بره...

پیش خدمتی آمد و پرسید: انتخاب کردید؟

یک قهوه سفارش دادم اوقاتم تلخ بود و تلخی مضاعف آمیخته به کافئین قهوه می توانست کمی سرحالم بیاورد. موسیقی محلی در فضا پخش میشد.

کیوان آمریکانو سفارش داد و بالاخره پیش خدمت رفت. شربت خاله مری را فراموش کردم! اصلاً کجا بود؟! صدایم زد: الا...

نگاهم متوجهش شد و کیوان گفت: چرا انقدر سرد برخورد میکنی... چرا نمیذاری همه چیز دوباره به جریان بیفته.

تنم از حرفش داغ شد. نه آن جور داغ که دلم بخواهد ببوسد یا بغلم بگیرد. داغی ام ناشی از برافروختگی بود. من

زود عصبانی نمی شدم. زود از کوره در نمی رفتم. کلا زیاد حالی به حالی نمی شدم... همیشه همین شکلی بودم. بی دردسر... معمولا ساکت... و هیاهویم خلاصه میشد به سفارش بستنی‌های رنگارنگ در کافه‌ها... و از ارتفاع میترسیدم و به حین سرگرم شدن بقیه در شهر بازی، من صلوات می فرستادم! همینقدر در حاشیه بودم برای همه. خلاف آرش... که نفر اول بود. جذاب بود. دلربا، عزیز، پر هیاهو و پرماجرا بود.

من نه... من معمولی بودم ساده بودم... زیاد میترسیدم زیاد دنبال امنیت می‌گشتم... و کیوان آدمی بود که حس میکردم به روحیاتم نزدیک است. از امنیت کنار کیوان لذت می‌بردم برای همین میخواستم با او ازدواج کنم. ذهنم پر از موضوعات پراکنده بود که هیچ کدامشان به هم ربط نداشت. نمیدانم چرا ناگهان پر میشد و بعد خالی خالی میشد. معمولی بودنم کار را خراب میکرد ولی واقعیت همین بود.

کیوان از سکوتم کلافه گفت: آلا با من حرف بزن. نگاهش کردم یادم هست که روزهای اولی که با او قرار می‌گذاشتم همه‌ی دخترها از سر و ظاهرش خوششان می‌

آمد آنقدری که با خودم فکر میکردم چقدر کیوان از من سرتراست و بعد... بعد انگار عادی شد. رنگ چشمهای مخمور سبزش... مدل ابروهایش... چهره‌ی زاویه‌دار خدادادی‌اش... شرایطش... وسع مالی‌اش! همه چیز عادی شد. اوایل برایم کیوان بهترین گزینه بود وقتی همه با آب و تاب از سیتیزن بودنش میگفتند و این موضوع را یک افتخار می‌دانستند و بعد دوباره همه چیز عادی شد. اوایل صد بودم در همان ابتدای راه صدم، شدم هشتاد... آرش که مرد، شدم پنجاه... چهل آرش گذشته بود که پنجاهم شد بیست و حالا... جلوی کیوان صفر بودم.

کیوان صدایم زد: آلا با توام...

سوالش چه بود؟! یادم آمد... آرام گفتم:

-حرف زدم زیاد حرف زدم.

عصبانی شد:

-آلا تو هیچی نمیگی... تو هیچ حرفی نمیزنی... کی با من گفتی و من شنیدم؟! از چی گفتی؟!

بغض گلویم را گرفت: از مرگ آرش نگفتم؟! از تنهایم...

یک چین بی اراده به بینی داد و شنیدم که یک "آه" گفت...
آه باز از مرگ آرش میخواهد حرف بزند.

زهرخندی زدم: کیوان به جز مردن برادر دوقلوی من... که
عزیزترین داراییم بود هیچ اتفاق تازه‌ای تو زندگیم نیفتاده
که بخوام بگم. این منم دیگه. همینم. همین شکلی. خیال
میکنی قراره چطوری باشه؟ قراره چی باشم؟ قبلای چی
بودم... قبلای هم همین بودم. فقط تو قبلای بیشتر حرف
میزدی چون کارهای بیشتری برای انجام دادن داشتی...
میخواستی کرات درست بشه که بتونی رفت و آمد کنی...
فکر کنم شده نه؟!

با مکث به صورتم زل زد:

-آلا باید بهم فرصت بدیم.

خودم را کمی روی صندلی ناراحت لهستانی چوبی جا به جا
کردم: درمورد چی؟

-خودمون. تو نباید انقدر سریع همه چیز و کنسل کنی.

-نکردم! تو کنسلش کردی. تو دیگه حتی حالمم نپرسیدی...

کیوان خندید: آلا این از اون حرفها بود. تو حالت خوب
بود تو نبودی دیگه از من پرسیدی... تو پستهای انگیزشی

اینستاگرامت رو هر روز میداری... برنامه‌ی روزتو استوری میکنی... من میدونم دیگه بحران و از سر گذروندی!

-چون دیدی حال خوبه دیگه نپرسیدی از حاله؟! کیوان آدما احتیاج دارن که ازشون پرسسی که خوبن یا نه.

دست پیش را گرفت آرنجش را لبه‌ی میز گذاشت: تو خودت حال منو چند بار پرسیدی؟!

-پرسیدم به خاطر اختلاف زمان دیر جوابمو میدادی یا نمیدادی یا هم گفته بودی خوبی... فقط شلوغی. آخرین بار بهت زنگ زدم گفتم زنگ میزنی و نزدی... منتظر موندم حتی منتظر یه پیغام ساده... یه بهانه‌ی الکی... مثلاً وقت نشد! ولی فکر کنم چند ماه ازش گذشت و تو حتی یادت رفت آلاپی تو زندگیت هست.

#فصل_اول

#پارت_37

#چاوچاو



رشته موی خرمایی کیوان را باد به بازی گرفت.
نگاهم به نگاه سبزش ماند و گفتم: الان هم برگشتی، بعد از
چند وقت اومدی دیدن من؟!

کیوان با آرامش گفت: حالم زیاد خوش نبود تو که میدونی
هوای تهران به من نمیسازه... تو که میدونی تحمل این همه
آلودگی و شلوغی رو ندارم. آلا منو یادت رفته؟ اخلاقیاتم...
روحیاتم ...

لبخندی حواله‌اش کردم: همه رو خوب یادمه فقط فکر
میکردم انقدری بیشتر برات ارزش داشته باشم که از
غریبه‌ها نشنوم ...

-چيو آلا؟ چيو غریبه‌ها به گوشت رسوندن؟

-اومدنت رو میخواستم خودت بهم بگی... نه از اخم و تخم
خانم جان منیر... یا سر و صدای گوش فلک کر کن خاله
مری! کیوان اومدنت برام مهم بود خودت میگفتی من دارم
میام... با سر میومدم فرودگاه! با همه‌ی بی مهری‌هایی که
بهم کردی ولی میومدم استقبالت... ترسیدی نیام که
اینطور بی سر و صدا خودتو نشوندی رو به روم؟ حتی الان

هم ترسیدی نیام که دیگران رو منشی- خودت کردی برای وقت؟!

از حرفهایم شرمنده شد که نگاهش را به میز دوخت.

همان وقت بود که پیش خدمت سفارش‌هایمان را روی میز مقابلمان چید و من سرگرم قهوه‌ای شدم که دودل بودم شیرین بنوشم یا تلخ! آلاپی که میشناختم عاشق شیرینی بود... فقط سرنوشتش ناگهان تلخ شد.

انگشتم را در قلابِ پهلوی فنجان کوچکِ نشسته، توی نعلبکی فرو بردم و کیوان جعبه‌ی سورمه‌ای رنگی کنار فنجانم گذاشت و گفت: با من آشتی کن آلا.

نگاهم به جعبه نشست.

آشتی با کیوان قلبم را متلاطم می‌کرد.

نه اینکه نخواهم، میخواستم ... ولی الان نه. الان کارهای مهمتری داشتم.

کیوان با هیجانی که در نگاه سبزش نشست گفت: آلا بیا گذشته رو فراموش کنیم منو تو کلی با هم برنامه داریم.

نگاهش کردم و گفتم: کیوان...

-جان؟!

بدون اینکه جعبه را باز کنم گفتم: من فعلا نمیتونم باهات
بیام... اگر با این موضوع مشکلی نداری...

میان کلامم گفتم: فعلا بیا در این مورد صحبت نکنیم
باشه؟

کیوان را واری کردم، بی طاقت به جعبه اشاره زد: بازش
نمیکنی...

با بی میلی، جعبه را برداشتم میان دست هایم نگاهش
داشتم، بوی عطر مردانه اش از مولکولهای جعبه‌ی مخمل
به شامه‌ام می نشست. نفسم را در سینه حبس کردم سابقا
این عطر برایم جذاب بود. سابقا کیوان برایم مرد محبوبی
بود آنقدر که برای بودن کنارش، های های کنم و وای وای
... ولی حالا، داشتم به های و وای می رسیدم که زودتر رفع
تلکیف شود و بروم. خدا رحم کرده بود به من، که کلاس و
قراری در کار نبود.

کیوان صدایم زد: آلا فکری شدی... بازش کن دیگه.
میخوام ببینم تو دستت.
در جعبه را باز کردم.

برق نگین انگشتر، چشمانم را زد، کیوان لبخندی راضی به لبش آورد وگفت: دوستش داری؟ تیفانی اصله... تو یه سفر به فرانسه خریدمش... آلا باهات حرف نزدم ولی هر جا رفتم به یادت بودم... باقی سوغاتی هات رو باید سر وقت برات بیارم...

انگشتر را به دست راست انداختم، کیوان پنجه جلو کشید و انگشتهایم را به دستش گرفت وگفت: تو دستهای آلا مثل دستهای ملکه‌هاست...

#فصل_اول

#پارت_38

#چاوچاو



به انگشتهای باریک و بلندم زل زدم، پوست سفیدم به درخشش بیشتر نگین انگشتر کمک شایانی می کرد. صدف ناخن‌هایم بلند بود واز سرشان همیشه با سوهان مراقبت میکردم تا از آن حدی که زیبا تلقی‌اش میکردم، بالاتر نیاید.

کیوان پرسید: دوستش داری؟

چشم در چشمش دوختم... اگر سوال را به خودش نسبت می‌داد جواب آماده‌ای داشتم اما... این انگشتر... نشانه‌ی عهد دوباره‌ی میانمان بود.

به ذوق نشسته در چشمانش زل زدم و گفتم: میخوام دوباره به خودمون یه فرصت دیگه بدم...

کناره‌های چشمان کیوان چین خورد. طرح محوی بود از یک لبخند روی لبهایش! خوب تماشا کنیم کرد و گفتم: دوست دارم که بتونیم این فرصت و به یه نقطه‌ی خوب برسونیم ...

کیوان سر تکان داد: از این بابت خوشحالم آلا. خوشحالم که هنوز میتونیم مسالمت آمیز با هم رفعت کنیم.

سرم را کمی جلو بردم: فقط بابت این فرصت... یه شرط دارم!

از حرفم جا خورد.

آلا و شرط؟!

آلابی که پذیرای همه چیز بود...

آلابی که با هیچ چیز مخالفتی نداشت...

آلابی که همیشه هرچه می گفتند را گوش می داد و جز "چشم" از دهانش بیرون نمی زد.

آلا با شرط میانه ای نداشت.

کیوان با تعلی پرسید: چه شرطی؟

-از من در مورد مهاجرت در حال حاضر نه سوال کن ... نه نظر خواهی!

کیوان حیران شد.

کمی از آن قهوه ی تلخ را نوشیدم و کیوان پرسید: چرا؟!

-چی چرا؟!

-قصد نداری با من بیای؟! میخوای ایران بمونی؟!

-قبلا که قصد داشتم همراهت بیام یه خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت بودیم که تقریبا هیچ چیزی کم نداشتیم... اتفاقا وجود تو، ما رو کامل تر هم کرد ...

کیوان با دقت به صورتم خیره ماند و گفتم: همه چیز عالی بود... همه چیز فوق العاده بود. یک روز زندگی من حسرت خیلی ها بود چه هم سن و سالام چه غریبه ها چه آشنا... من خودمو کنارت توی مونترال تصور میکردم... ماه عسلمون مطابق میلت توی پاریس میگذشت... و

تصمیمون این بود که حتما قاهره رو از نزدیک ببینیم... و تو عاشق یونان بودی و من هنوزم فکر میکنم تا همه جای ایران و ندیدم باید فکر گشتن و سفر به کشورهای خارجی رو از سرم بیرون کنم اما نظرت برام محترم و مهمه ...

شانهای بالا دادم وگفتم: سابقا برادرم بود... عاشق و شیفته‌ی خیابون‌های تهران... شبهای بی نظیر تهران ... سر هر موضوعی که پیش میومد برادرم اولین آدم بود که بهش پناه می بردم و کمک می کرد تا حلش کنم. چه وقتی که تو توی زندگیم وارد شدی ... چه وقتی که بحث من و توجدی تر شد و ... آرش همیشه حمایت کرد. نه تنها منو... خانواده رو ... همه‌ی مسئولیت‌های ریز و درشت ... و کیوان تو این شرایط نمیتونم خانواده‌ام رو تنها بذارم. مادرم ... پدرم ... به من احتیاج دارند بیشتر از گذشته ... قبلا کسی - به آلا احتیاجی نداشت چون آلا خودش یه آرش داشت آلا خودش یه محتاج بود... الان اوضاع فرق کرده! تنها شرط من اینه که ازم نخواستی همراهت بیام...

کیوان دستش را به چانه چسباند و پرسید: تا کی؟!

-تا وقتی که از کار مطمئن بشم...

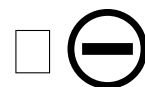
کمی خشک و بی حوصله گفت: کار؟! منظور همین کار تازه است که...

میان کلامش حرفهای اقوام را بلند بلند زمزمه کردم: آره ... منظور همونه! میخوام کارخونه رو راه بندازم... چیه... به نظر تو هم این لقمه برای دهن من زیادی بزرگه؟!

#فصل_اول

#پارت_39

#چاوچاو



مغضوب نگاهش کردم و زبان گزیدم تا این ماری که از آشیانه بیرون زده بود را به همان جایی که بود برگردانم. در درونم یک افعی داشتم، بعد از مرگ آرش، چنبره زده بود دم در دهانم ... هر ازگاهی بیرون می آمد نیشی— میزد. همین که قلب آدمها را زهرآگین میکرد، برمیکشت به لانه، تا مرتبه‌ی بعدی ...!

کیوان با آرامش گفت: من چنین فکری نمی کنم آلا... تو توانمندی ... من به توانمندی تو شک ندارم! نگاهش با کلامش، دنیا دنیا فرق داشت.

هیچکس از من همیشه خاموش توقعی نداشت تا کاری بکنم. به قول مادرم آلا دنیا آمده بود تا تنها زیبا باشد... و به قول خاله مری، من نمره‌ی بیست خالقی بودم که خلقی بگری انجام داده بود و باقی آدم‌ها از نظرشان... من یک زیبای دست و پا چلفتی بودم که در این دنیا جز همان زیبایی که آن هم خدادادی بود کار دیگری از دستم بر نمی آمد. همه‌شان در این مورد اتفاق نظر داشتند. آلا از کارهای بزرگ عاجز بود... آلا از پس یک چای دم کردن بر نمی آمد... آلا بی‌هنر بود ... آلا...

اینها تماما حرفهای خانواده بود نه حرفهایی که پشت سرم بگویند! حرفهایی که در صورتی می‌کوبیدند با خنده و شوخی، یا اخم و جدیت. کیوان همه را شنیده بود.

من نرم نرم آب می‌شدم و کیوان سرش را برافراشته‌تر می‌کرد.

سکوت میانمان کش آمد و کیوان گفت: آلا... نگام کن...

سرم را بالا گرفتم و کیوان لب زد: من و تو خیلی میتونیم خوشبخت بشیم.

لبخندی حواله‌اش کردم، خوشبختی دیگر معنای جدیدی برایم پیدا کرده بود.

دستش را روی پنجه‌ام گذاشت و گفت: آلا نباید به خاطر یه توهمی که تازگی بهش دچار شدی...

بهتم زد.

توهم؟!

میدانستم به اینجا می‌رسیم. برای کیوان هم من خواب‌نما شده بودم! از نظر همه من خواب‌نما شده بودم.

کیوان بی‌اهمیت به آن بهتِ نشسته در دیدگانم گفت: آلا خرابش نکن خب؟! من میدونم اینا گذراست... تو غمگینی، محزونی! درست میشه عزیزدلم. به خدا تو زمان بدی همه چیز حل میشه.

-کیوان، من شروع کردم...

لبخند زد: بابا جون میدونی چی میگه آلا؟ میگه تو مشاعرتو از دست دادی!

لبخندی حواله‌اش کردم ظاهرم خنده رو بود و باطنم پر از ناسزا که نثار بابا جانم میکرد.

سر تکان داد و با همان آرامش ذاتی‌اش گفت: من باهاش مخالفت کردم... میدونی علتش چیه؟

دستم را ازیر پنجه‌اش بیرون کشیدم و کیوان ادامه داد: چون میدونم الان تو یه جو بدی هستی... چون میدونم یک سال نبودم و تنهایی بهت فشار آورده... میدونم که چقدر این روزا بهت سخت گذشته و برای همین دارم بهت میگم... تو به زودی عقب نشینی میکنی... به زودی همه چیز عوض میشه! همه چیز تغییر میکنه و آلا من بهترین زندگی رو برات آماده میکنم... بهترین زندگی‌ای که هر آدمی تو این دنیا میتونه تصورش کنه...

پوزخندی زدم.

مار آماده‌ی بیرون آمدن از دهانم بود.

کیوان چند ثانیه بیشتر نگاهم کرد و در نهایت، انگشتر را از توی دستم در آوردم و روی میز گذاشتم... از جا برخاستم و گفتم: کیوان افروزمنش، من نمیخواستم تو همین ثانیه‌های اول ورودت به ایران اینطوری باهات صحبت کنم ولی چاره‌ی دیگه‌ای برام نداشتی...

کمرم کمی تا نشد؛ نه از فشار حرفه‌ای که می خواستم بزنم! تا شدم تا صورتم به صورتمش نزدیک‌تر شود. کف دستهایم را لبه‌ی میز گذاشتم و گفتم: من روی تصمیم قاطعانه هستم... به حرف هیچ احدی هم کاری ندارم... و اگر فکر کردی به زودی عقب‌نشینی می‌کنم باید بهت بگم اون آلاپی که تو میشناختی، مرد! همراه با آرش... خوابید و دیگه هرگز بیدار نشد.

و از پشت میز بیرون آمدم و با گام‌های بلندی به سمت صندوقی رفتم که جلوی در ورود و خروج کافه قرار داشت. حساب کردم، وقتی فیش را گرفتم به عقب چرخیدم، کیوان حیرت زده تماشایم می‌کرد.

کسی- تا به حال، به یگانه مردِ افروزمندش‌ها نگفته بود بالای چشمت ابروست چه برسد به اینکه از به هم خوردن یک رابطه حرف بزند! من زده بودم...! نوش جانم! گوشت شود بچسبد به تنم! مردک خیال پرداز!

#فصل_اول

#پارت_40

#چاوچاو



سوار اتومبیل شدم، به خاله مری در یک پیغام گفتم که سر چهار راه بعدی که شاید با کافه پانصد متر فاصله داشت می ایستم ... ربع ساعتی که گذشت وقتی دیدم خبری از خاله مری نشد، پایم را روی پدال گاز فشردم و تا خانه تاختم .

نمیخواستم به خودم و افکار مغشوش و مشوشم، مجالی بدهم. وسط این زندگی تازه ام جای برای یک شکست عشقی نداشتم .

رو به رو شدن با پدر و مادرم بدتر از احساساتی بود که در سرم می پلکید، اتومبیل را خاموش کردم و دقیقه ای جلوی برج ماندم . آنقدر طولش دادم که ساعت از نه شب گذشت، کیفم را روی دوشم انداختم و دزدگیر زدم، وارد لابی ساختمان شدم و تمام مدت در تلاش بودم تا ذهنم را آرام کنم.

ذهنی که مدام من را نگران و نگران تر می کرد . مواجه شدن با آدم های داغ داری که تازه میخواستند یک زندگی نرمال را از سر بگیرند سخت بود ... سخت تر وقتی بود که باید داغ دیگری به دلشان می گذاشتی ، ان وقت انگار هیچ وقت قرار

نبود آن زندگی نرمالی که همه ی تراپیست ها قولش را می دادند شروع شود . یک گردونه ی پر از مشقت بود، مدام دور خودت می چرخیدی تا به یک آرامش بررسی و خبری از آن آسایش نیست .

کلید را در قفل در چرخاندم، روشنایی خانه، صدای تلویزیون، بوی گرم غذایی که خانه را پر کرده بود و بابا ، روی مبلی نشسته بود و با باتری های کنترل ور میرفت. روشنایی خانه حلقم را تنگ کرد . سلامی کردم و مادر از آشپزخانه بیرون آمد لبخندی حواله ام کرد... نگاهش برق میزد .

کیفم را روی چوب لباسی گذاشتم و بابا با صدای سر خوشی گفت: اینم از آلا ... بیا شام و بکش که دیگه طاقتم طاق شده .

و نگاه مهربانش را به من دوخت: می بینی آلا ... می بینی چه بویی داره !

لبخندی زدم و وقتی یک دم عمیق کشیدم چین به بینی ام آمد : آبگوشته؟!

بابا خنده کنان از جا برخاست، بینی ام را گرفت وگفت: پدر
صلواتی، بیخود قیافه اتو اونطوری نکن. نون سنگگ تازه
گرفتم... ترشی داریم... سبزی خوردن تازه... دوغ محلی...
میخوام سفره رو توی تراس بندازم!

سرخوشی شان یه مقداری عجیب بود.

هانی کردم و مادر گفت: الا برو دست و روتو بشور.. برو
میخوام بکشم. فرامرز بیا پیاله ها رو ببر...

آنقدر آنجا دل دل کردم که مادر تشر زد: آلا...

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: الان الان...

و خودم را به اتاقم رساندم چند دقیقه لبه ی تخت نشستم،
آنقدر به همان حال ماندم تا دوباره صدایم زدند. لباس
هایم را عوض کردم، دست و رو شستم و به تراس رفتم.

میز و صندلی های حصیری را کنجی از تراس گذاشته بودند
و جایش قالی پهن شده بود و سفره... مادر قابلمه به دست
بود و بابا نان و ترشی را جا به جا کرد و زیر قابلمه ای
گذاشت، چهار زانو رو به روی بابا نشستم و مامان در
صدر سفره به پهلو نشست، دامنش را روی پاهایش مرتب

کرد و گفت: فرامرز برم روسری سر کنم، دید نداشته باشه !

بابا ذوق زده از رنگ و لعاب آبگوشت نوچی کرد و گفت: دید نداره این موقع شب..

و زیر چشمی لباس من را پایید، بلوز و شلوار یاسی رنگی به تن داشتم ؛ آستین هایم را بالا دادم و مادر طبق عادت این بیست و هفت سال، چهار ظرف و چهار قاشق و چهار لیوان آورده بود . حتی یک سالی که آرش نبود، پیاله و بشقابش سر سفره محفوظ بود .

بابا دو ملاقه از آبگوشت برایم ریخت و گفت: بخور بین چه کرده !

مادر پیاله اش را دست بابا داد و رو به من گفت: چه خبر...
نگاهی به صورت های بشاش و سرحالشان کردم ... چطور میگفتم که با کیوان کارم به کجا رسید؟! با چه رویی... بعد از این همه وقت ، دل گرفتگی و حزنی که تمامی نداشت یک شب دور هم نشسته بودیم ... آن هم چه دوره می شاعرانه ای ! روی اینکه شبشان را خراب کنم نداشتم .
به ناخن هایم زل زدم و گفتم: هیچی خبری نیست.

بابا با حوصله نان هایش را ریز کرد و توی پیاله ریخت با لذت قاشقی از آن ترکیب به قول خودش رویایی را به دهان برد و سپس چشمانش را بست و گفت: چه کردی! دستت طلا!

مادر خندید و دوباره رو به من گفت: نگفتی آلا...

بابا لب زد: بذار شامشو بخوره ...

مادر نفسی— کشید و من گفتم: همه چیز خوب بود .
تونستیم یه کم صحبت کنیم سنگامون رو وا بکنیم و

یادم افتاد خاله مری ، با من نیامد ممکن بود کیوان نگاهش داشته باشد تا از ماجرا مطلعش کرده باشد . لب گزیدم و بابا گفت: به سلامتی . پس یه شام عروسی افتادیم!

گونه هایم سرخ شدن از خجالت، از آن دروغی که داشتم می بافتم!

#فصل_اول

#پارت_41

#چاوچاو



مادر آرام گفـت: مبارکه ... پس تونسـتین سنگاتون رو
وابکنین؟!

نگاهش کردم و گفتم: یه چیزایی بینمون رد و بدل شد دیگه
...

بابا دخالت کرد: ولش کن ، چیکارش داری... خودشون با
هم به توافق میرسن . اینجا میمونید یا قراره برید؟

روی نگاه کردن به چشمان بابا را نداشتم، با غذایم بازی
بازی می کردم که بابا گفـت: اگر بخواین اینجا بمونین واحدت
آماده است ... با یه دکوراتور صحبت کن اونطور که مایلی
دیزاینش کنه ... چون همونطور که خواستی خامِ خامه ! از
کاشی های سرویس های بهداشتی و حمام گرفته ، تا کابینت
های آشپزخونه ... گفتم هیچکس هیچ کاری نکنه تا خودت
بری ببینی چی میخوای ...

مامان به حرف آمد: این همه خرج داخلش بکنه و اگر
نخواد اینجا بمونه چه فایده ای داره ...

بابا جواب داد: بالاخره که رفت و آمد دارن ... میذاریم
بمونه هر وقت میلشون کشید اومدن جایی داشته باشن ...

مامان صورتش را کج کرده بود، از فرم لبهائی که به هم فشارشان می داد میدانستم میخواهد چیزی بگوید و نمیگفت.

بابا لب زد: یه شب دعوتشون کنیم و درمورد همه چیز صحبت کنیم. قراره چیکار کنن، هنوزم تصمیم دارن عروسی و توی دبی بگیرن؟!

نگاهم به چشمان بابا دوخته شد و مامان بی طاقت گفت: درمورد کار کیوان هم باید پرسیم .

و با اخم و پر از استفهام نگاهم کرد: کارش جور شد؟! یا هنوز تو پانسیون دانشکده است؟!

روی لبهائیم زبان کشیدم و بابا گفت: کیوان آدم بی دست و پایی نیست ... نگران نباش .

مادر اما با نگرانی گفت: دلم نمیخواد الا سختی بکشه ... مگه چند تا بچه دارم !

بی اراده گفتم: یعنی اگر دو تا بچه داشتی ، یکیشون سختی میکشید مهم نبود؟!

از حرفم حیرت کردند.

هر جفتشان ، به صورتم زل زدند و من تازه فهمیدم چه باگی داده ام . نفسم را فوت کردم و مادر با غصه گفت: این چه حرفیه .

شانه ای بالا دادم و گفتم: شوخی کردم چرا حالا حرفهای من و جدی میگیری....

و یک قاشق پر از آن چه که در پیاله ام بود به دهان بردم . نان خمیر شده ای که آغشته به آب گوشت بود را به زحمت قورت دادم و بابا با خونسردی گفت: نگران نباش من همه جوره حمایتون میکنم .

لبخندی حواله اش کردم و مادر آرام پرسید: کیوان تصمیم نداره ایران بمونه؟

به جای من پدر گفت: بمونه چیکار ... این مملکت که دیگه جای موندن نیست هرکی رفته برد کرده !

معنی آه مادر را فهمیدم و بابا در ادامه ی حرفهایش گفت: برای دستگاه های کارخونه مشتری پیدا شده، همین هفته احتمالاً چند تا قطعه ای که اونجا هست رو میفروشم! باید بدهی های آرش و تسویه کنیم .

مامان لب زد: یه وقتی واحدشو نفروشی !

بابا خفه گفت: ممکنه بفروشم ، باید پول مردم و بدیم. همین یک سال هم که سکوت کردند از مردونگی و شرافتمندیشونه! شرایطمون رو دیدند بعد هم تو این زمونه هر روز تاخیر ، ده برابر از ارزش پولشون رو کم میکنه . مشتری ای که پیدا کردم دست به نقده ، گفته چون ماشین آلات نوئه ، یحتمل ، همه رو برداره . امیدوارم پولش نقد باشه !

به دهان بابا چشم دوختم و گفتم: میخوای ماشین آلات خط تولید و بفروشی؟!

#فصل_اول

#پارت_42

#چاوچاو



بابا آرام گفت: پس چیکارشون کنم؟!

چه کارشان باید می کردیم؟خب معلوم است نگاهشان می داشتیم. .. و بعد یک کارگر سر خط ناظر می ماند و باقی کارگرها کار می کردند . کار ماشین آلات خط تولید چه بود؟!

راه اندازی خط تولید...! مگر نیت دیگه ای پشتش بود که نمی دانستم؟

بابا که پیاله اش را تمام کرد قابلمه را به سوی خودش کشید ، مامان گوشت کوب را به دستش داد و آرام گفتم: چرا باید ماشین آلات و بفروشید اونا سرمایه هستن!

-سرمایه هستن درست ولی بدهکاری آرش الان برام از هرچیزی مهمتره! نقد تو دست و بالم نیست وگرنه تسویه می کردم . چاره ای نیست بابا چون تو هم که تکلیفت روشن شد .

تکلیفم روشن نیست!

چه دروغی گفته بودم ... چه زود باید منکر می شدم.

مادر بی اشتها با غذا بازی می کرد ، میدانستم خبر رفتن من دوباره از نو بهمش می ریزد . روی لبم زبان کشیدم: شما به من گفתי هرکاری دلت میخواد بکن یادته؟

لبخندی حواله ام کرد: بله یادمه اون مال قبل بود .

-قبل وبعد نداره ... مگه نگفתי اگر می تونی بسم الله .

-خب تونستی؟

-مگه چقدر به من زمان دادید ... کلا سه ماه هم نشده !
برای کنکور هم یک سال زمان می دن فرجه میدن ... سه
ماه شده هنوز دوره ی کلاس من تموم نشده! هنوز یک
ماهه میرم کار آموزی...

بابا نیشخندی زد: تو اصلا رفتی محیط اونجا رو ببینی آلا
!؟

جری شدم: چه ربطی داره من تو ذهنم می دونم چی میگذره
میدونم چی میخوام ...

مامان دخالت کرد: بخوای اونجا رو راه بندازی نمیری !؟
هر دویمان ، به صورت مامان زل زدیم .

مامان غصه از چشمانش می بارید . دلم میخواست بگویم
کیوان در زندگی من دیگر هیچ نقشی- ندارد اما زبان به دهان
گرفتم و بابا دوباره روی همه چیز خط کشید: من گفتم
هرکار میخوای بکن که سرت گرم بشه... ولی الان اوضاع
فرق میکنه دخترم، داری ازدواج میکنی تشکیل خانواده
میدی ... همین حالاش هم کلی کار داری قطعاً کیوان ازت
میخواد تا زیانتو تکمیل کنی ... بعد مراسمتون ...
تشریفاتش.... هماهنگی و خواسته هات ... برای عروسیت
خیلی برنامه داشتی !

آن موقع که برای عروسی ام برنامه داشتتم و سر خوش و سر مست از عروسی رویایی روی کشتی توی دریا حرف میزدم یک آلائی دیگر بودم ... حالا اوضاع فرق کرده بود. حالا نمیخواستم یک دختر ساده باشم که تمام ذهنش پوشیدن لباس سفید است ... تمام فکرش این است که چطور عروسی ای بگیرد و تشریفاتش به چه شکلی باشد تا همه انگشت به دهان بمانند. اوضاع عوض شده بود و مهمتر از همه، من عوض شده بودم.

بابادست از کوبیدن برداشت و با نفس نفس گفت: به هر حال این مورد که فقط میاد جهت بازدید، اما گوش به زنگ باش که من تصمیم دارم ماشین آلتو بفروشم و بعد زمین هم تحویل بدم. به چه کارمون میاد یه کارخونه ی متروک و خاموش ...

-متروک و خاموش نمیمونه اگر بذارید من کارمو بکنم!
بابا خسته از این کله شقی - اخیر من گفت: آلا جون ...
دخترم ... مگه کارخونه راه انداختن الکیه ... مگه کشکه ...
مگه بچه بازیه ...

-من گفتم الکیه؟ گفتم کشکه؟ من بیست و هفت سالمه
بابا ... از پشش برمیام!

-دختر جون توی لیسانسه ی ساده ای که من دو دستی پول دادم به اون خراب شده تو فلان آباد ، که بتونم سرمو بالا بگیرم دخترم یه سواد اندکی داره ! چطوری میخوای کارخونه داری کنی ... مدیریت کنی ... مگه مدیریت بلدی مگه سوادشو داری... تو یه تخم مرغ درست میکنی بیست تا ظرف دور و برت کثیف میشه! یه حرفی بزن با عقل جور دربیاد .

گریه ام گرفت.

بعد از مدت ها شده بود همان فرامرز پاشایی که بود ! سابقا سر همین دانشگاه بر سرم پتک وارانہ ، منت ها گذاشته بود و حالا... حالا که داغ آرش سبک شده بود از نو شروع کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: من از پسش برمیان فقط بهم فرصت بدید . یه کاری میکنم که سود تولید ، بدهی آرش و تسویه کنه . فقط زمان میخوام . تقریبا داره کارا خوب جلو میره .

-اصلا مگه کاری کردی؟!

برای دومین مرتبه دروغ گفتم: جواز تاسیس و تمدید کردم!

بابا به دهانم زل زد.

مادر سرش را بالا کشید و با چشمانی گرد نگاهم کرد، با صدای آرامی گفتم: این مهمترین کاریه که کردم! الان هم باید اسممو به عنوان مدیرعامل تو روزنامه ی رسمی ثبت شرکت ها، ثبت کنم تا حق امضا داشته باشم ...

مادر محکم به پایش کوبید: حق امضای چی؟ چی میخوای امضا کنی؟! وای فرامرز اینکه از مهاجرتش بدتر شد!

#فصل_اول

#پارت_43

#چاوچاو



بابا اما ساکت تماشا می کرد.

جرات کردم و گفتم: برای اینکه بتونم پروانه ی بهره برداری بگیرم باید از پیشرفت فیزیکی کار، گزارش بدم ... کارت بازرگانی هم به اسم آرش بوده باید تغییرش بدم و به اسم خودم کارت بگیرم... باقی قراردادها هم که به اسم شرکته .

همه چیز حاضره فقط من باید چند تا آدم معتمد رو جمع و جور کنم تا شروع کنیم!

مادر وحشت زده نگاهم می کرد و با آرامش توضیح دادم: هر کاری احتیاج به یه سری قرارداد داره، قرارداد ها همگی به اسم شرکته ولی خب شرکت که آدم نیست باید یه نماینده داشته باشه که بتونه از طرفش امضا کنه... اسنادی که تعهد آور هستند... مهمن.. بهادارن... چکن یا سفته... من به عنوان مدیرعامل باید حق امضا داشته باشم... باید بتونم متعهد بشم... معامله کنم!

بابا فقط نگاهم می کرد.

کمی مکث کردم و لب زدم: حالا به من بگین بعد از این همه کاری که کردم، منصفانه است که ازم بگیریدهش؟ اونم انقدر ناگهانی...

یک لنگه ابرو بالا داد و گفت: اصلا میدونی چی میخواد تولید بشه؟

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: یه نوع آلیاژ... قیمتش با دلار تغییر میکنه. اونقدرم بازارش خوب هست و سرمایه گذارهای خارجی هستند که بیان روش سرمایه گذاری کنن و یا محصول و بخرن تو ایران ازش استفاده کنن یا صادرش

کنند... پیش ماده اش هم تو ایران هست ... از ترکیه هم
میتونم بیارمش... زمینی میارم گمرک کاوه! نزدیک کارخونه
هم هست !

مادر حیرت زده نگاهم می کرد و بابا گفت: چقدر دیگه وقت
میخوای ؟
دهانم خشک شده بود .

کمی مکث کردم و بابا لب زد: همه ی اینکارا رو تنهایی
کردی؟

هنوز هیچ کاری نکرده بودم و اینطور ادعایم می شد .
بابا با تعلل گفت: خب... انگار همه چیز و خودت بریدی و
دوختی ...

مامان این بار به دفاعم آمد: خودت بهش اجازه دادی...
خودت مجازش کردی... مگه نگفت میخوام تو گفتی باشه
!

بابا چشم غره رفت و مامان نگران به حرف آمد: نکنه
چیزی امضا کنی که برات بد باشه ... اصلا برای چی
میخوای تو حق امضا داشته باشی ؟!

قاطع گفتم: چون اونجا مال منه و منم قراره مدیرعاملش باشم . پس فقط من باید بتونم اوراق و امضا کنم .

بابا هنوز با دقت تماشایم می کرد .

کمی که گذشت ، لب گشود و گفت: به من نگفتی انقدر جدی هستی !

پوفی کشیدم و گفتم: دیگه وقتی گفتم میخوام شروعش کنم باورم نکردید حداقل حالا باور کنید که چقدر رو این موضوع جدی ام ! لطفا بی خبر از من دست به فروش هیچ کدوم از اقلام نزنید . من لازمشون دارم .

-آلا تو مطمئنی ؟!

-از چی ؟

-از این مسئولیت ... این کار دشواره ! سختی داره ، مشقت داره ... تو آدم روزای سخت نیستی من تو رو میشناسم تو رو بزرگت کردم !

از جا برخاستم ، کمی نگاهشان کردم و گفتم: مگه نگفتید میراث آرش متعلق به منه ... خب پس دست از سر کارخونه ی من بردارید ! سختیش مال من ، مشقتش مال من ، روزای بلا تکلیف و سنگینش مال من ... مسئولیتش مال

من ... همه چیش مال من ... به هیچیش دست نزنید . مال منه! سهم همنشینی منه با آرش ... از دوران جنینی تا همین پارسال ! سودش هم مال شما ! بهترین معامله ی عمرته بابا ... بهترین معامله ی ساله !

بغض کرده بودم و کلامم با رعشه ادا می شد .

بابا نفسی کشید و مادر با چشمی پر از اشک گفت: چیکارش داری فرامرز بذار کارشو بکنه . اگر با این خوشحاله خب بذار باشه ...

بابا سکوت کرده بود و من اجازه دادم آن یک قطره اشک سمج ، از چشمم پایین بچکد . نمیدانم بغضی- که آمد مال مرگ آرش بود، مال کارهای نکرده ای بود که گفتم کردم ... یا مال تمام کردن یک رابطه ی نصفه و نیمه با کیوان بود! فقط گذاشتم گونه ام از آن قطره ی اشک خیس شود .

یک شب به خیر به زبان آوردم و از تراس وارد خانه شدم، خودم را به اتاق رساندم و به پهلو روی تخت دراز کشیدم، زانوهایم را جنین وار توی شکم کشیدم و فکر کردم اگر نشود، اگر نتوانم ... اگر شکست بخورم، چقدر جلوی این آلابی که ساختم خجالت میکشم! دیگر آن وقت نمی توانم

کمر راست کنم ! مرگی آدمی که ساخته بودم به مراتب ،
دردناکتر از عزیزان بود .

#فصل_دوم

#پارت_44

#چاوچاو



فصل دوم :

تا صبح نخوابیدم. تا صبح پلکم پرید، قلبم تند کوبید.
تعریق امانم را برید و آنقدر از این پهلو به آن پهلو شدم تا
بالاخره پنج صبح شد. با همه‌ی خستگی از نخوابیدن به
قرارم با خودم پایبند ماندم و رفتم. دور دریاچه دویدم ...
یک دقیقه هم نشد، به نفس نفس افتادم. به تنی آش و
لاش از خستگی نخوابیدن و دویدن با شکم خالی به خانه
برگشتم. یک قهوه‌ی داغ و تلخ نوشیدم. دو برش نان جوی
سبوس دار آغشته به یک قاشق کره‌ی بادام زمینی را توی

ظرف در بسته‌ای گذاشتم و حاضر شدم، وقتی به شرکت رسیدم ساعت هفت و بیست دقیقه بود.

از نگهبانی رد شدم به طبقه‌ی مورد نظر که رسیدم پشت همان میزی که تا کنون می‌نشستم، فرود آمدم و سرم را روی میز گذاشتم. خسته بودم. خسته از دروغ‌هایی که روی دوشم سنگینی می‌کرد. نباید دروغ میگفتم! تمام لطف دیشبم به خودم این بود که از خاله مری بخواهم فعلاً قضیه را مسکوت نگه دارد پیغامم را دیده بود اما برایش جوابی نداشت.

دلم نمیخواست فعلاً به پدر و مادرم چیزی بگویم. دلم نمیخواست کسی - متوجه شود من و کیوان دیگر به جایی نمی‌رسیم... دلم نمیخواست تا الان در این مورد توضیح دهم. میخواستم قدری به حال خودم بمانم. حال نامیزانی که داشتم با کشش نابه‌هنگام ماهیچه‌های زیر شکمم، در هم گره خورد آهی بی‌اراده از گلویم بیرون آمد و همان لحظه در اتاق ریاست باز شد، کسی - خمیازه کشان لخلخ کنان از اتاق بیرون آمد.

یک پیراهن مردانه به تن داشت و ران‌های عضلانی مردانه‌اش اول صبحی، خواب را از سرم پراند.

پاهایش را در دم پایی‌های سفید پلاستیکی فرو کرده بود و کشیده شدن دم پایی‌ها روی سطح سنگی، درست اعصاب مغزی‌ام را نشانه گرفت.

ورودی اتاق ریاست به نحوی بود که میز من در تیر راس کسی- که در چهارچوب آن قرار می‌گرفت، نبود... متوجهم نشد. فقط دیدمش که آنقدر کشان کشان رفت تا به سرویس بهداشتی رسید.

در را که بست، صدای باز شدن شیر روشویی و مسواک زدنش آمد.

شب را اینجا گذرانده بود؟!

به آنی از ذهنم گذشت که من نباید اینجا باشم ...

از جا پریدم... کیفم را برداشتم آمدم از جلوی میز منشی- رد شوم که کیفم به دستگاه فکس گیر کرد، نمیدانم چطور شد که دستگاه و مانیتور با هم از روی میز به زمین پرت شدند.

صدای وحشتناکی ایجاد شد، چشمانم را بستم و در سرویس باز شد ... بی‌اراده پلک‌هایم را باز کردم.

حالا کاملا بی‌لباس بود... یک شورت طوسی مردانه به تن داشت و با مسواکی که توی دهانش بود من را تماشا می‌کرد.

خمیر دندان آغشته به بزاقش از گوشه‌ی لب به سمت چانه‌اش چکه کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سلام ... خداحافظ... ببخشید...

و نگاهی به گندی که زده بودم انداختم. دستش را بالا آورد مسواک را توی دهانش جلو و عقب برد و با همان دهان پر کف گفت: خسارت میزنی آلا پاشا؟!

سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم.

صفحه‌ی مانیتور طوری شکسته بود که از خجالت توانایی بالا گرفتن سرم را نداشتم.

دستم را به میز گرفتم تا پرت نشوم، چه گندی بود زده بودم!

توی روشویی خم شد، مسواکش را شست، دهانش را آب کشی. کرد غرغره اش را هم کرد و سپس، با حوصله دهانش را خشک کرد و گفت: وایسا همین جا من برم لباسمو بپوشم.

و غرغره کنان زمزمه کرد: ساعت هفت صبح میاد شرکت ... چه خبره مگه! کله پزیه؟!

و در را کوبید.

به میز منشی. تکیه زدم ... خسارت اینها چقدر می شد حالا!
پوفی کشیدم و با چانه‌ای منقبض تمرین می کردم تا بگویم:
خسارتش را می‌دهم. می پردازم... پرداخت میکنم! نگران
نباشید یک دستگاه فکس و مانیتور نو می خرم می آورم...
همینطور با خودم کلنجار می رفتم که در اتاق باز شد،
فکر کردم اوست اما یک دختر با قد و قواره‌ای متوسط،
درحالی که شالش نامرتب و موهایش پریشان بود، کیف و
متعلقاتش را بغل زده بود و بدون اینکه توجهی به حضور
من بکند، از سالن خارج شد.

تقریبا به بیرون دوید.

#فصل_اول

#پارت_45

#چاوچاو



همانطور بلامتکلیف ایستاده بودم، حتی جرات اینکه برگردم و پشت میز بنشینم را هم نداشتم، تلفن همراهم بابت اعلان‌های متعدد در کیفم می لرزید.

فقط سه نفر بودند که نوتیفیکیشن‌شان در گوشی‌ام روشن بود: پدر، مادر و خاله مری... فکر کردم شاید خاله مری باشد، از ترس اینکه عنان از کف داده و همه چیز را به مادرم گفته! بالاخره دست توی کیف بردم و گوشی را بیرون کشیدم. از دیدن دوازده مسیج تلگرام از کانال اقتصاد و تجارت، پوفی کشیدم! این را به خاطر ارائه‌ی مفاهیم اقتصادی روشن گذاشته بودم تا اخبار روز را دنبال کنم. اخباری که گاهی حتی از یک خطشان هم سر درنمی‌آوردم.

در اتاق باز شد. از دیدنش در چهارچوب در، درحالی که داشت آخرین دگمه‌ی پیراهن سورمه‌ای‌اش را می بست، گونه هام به سرخی گرایید. همین چند دقیقه‌ی پیش لخت و عور پیش رویم بود.

بی‌اهمیت به حضورم، سمتم آمد، دولا شد و کنار مانیتور خرد شده زانو زد و گفت: حالا به این بدبخت چیکار داشتی؟

منگ و خفه گفتم: کدوم بدبخت؟!

گوشی فکس را برداشت وگفت: این دوتا بدبخت!
 و از همان پایین به صورتم زل زد و گفت: عین معلم‌هایی که
 شاگردشون تقلب کرده داری تماشام می کنی!
 لب گزیدم: من جور خاصی نگاه نمیکنم فقط...
 میان کلامم آمد و گفت: چند سالتَه؟!
 چه سوال بی منطقی در این احوال نا به سامان!
 به من و من افتادم و جدی گفتم: نه خدایی چند سالتَه.
 جدی می پرسم.
 -بیست و هشت!
 هومی کشید و گفت: لیسانس داشتی؟
 -دارم.
 -تنظیم خانواده هم پاس کردی!
 -زمان ما شده بود دانش خانواده!
 نیشخندی حواله‌ام کرد: مفهوم همونه دیگه ... یا
 مفهومش مان شما عوض شد؟
 -سر صبح این مکالمه واجبه؟

-برای مدیر شرکت‌هایی که ساعت هفت و نیم میان تو دفتر
بله! از شرایط ابتدایی آشنایی با محیطه ...

از صدایش وقتی عبارت آشنایی با محیط را ادا کرد خنده‌ام
گرفت. لبم را گزیدم و گفتم: خسارت اینو می‌پردازم!

نوچی کرد و گفت: اینجوری میخوای کارخونه راه بندازی؟ با
لودر از همه چی رد بشی- خراب کنی بشکنی بعد تهش بگی
پولشو می‌دم؟! عذرخواهی نکنی و بگی پولشو میدی؟ چون
پولشو میدی ببخشید نمیگی!؟

شرمنده سر پایین گرفتم حق داشت در کلامم هیچ
شرمندگی‌ای جا نگرفته بود.

آرام و با تانی گفتم: بخاطرش متاسفم.

-به خاطر کدومش؟ شکستن مانیتور و فکس ... یا اینکه
هفت و نیم صبح این ورا می‌پلکی!؟

در چشمانش زل زدم و سرپا شد، خیره‌ی صورتم ماند و
گفت: نیروهای من میدونن که اگر زود بیان موظفن تا
شروع تایم اداری تو لابی بشینن چون مدیرشون ...

نیشخندی به لبش نشست: تنظیم خانواده‌اشو پاس
نکرده، خصوصی برداشته!

در صورتم با لذت خیره ماند و لب زد: ببخشید انقدر رک تو صورتت می‌گم تو تجارت یه قانون داره اونم اینه که رک باشی! صریح حرفتو بزنی. ما هم که بینمون راز و اسراری نیست. هست؟!

آب دهانم را قورت دادم، عصبانی شده بودم هیچکس به خودش جرات نمی‌داد با من این چنین صحبت کند. سعی کردم سکوت کنم اما نشد... همان ماری که در من تازگی متولد شده بود، نیشش را زد! چشم در چشمش ماندم و گفتم: قطعاً همینطوره ولی انقدر بی‌پرده صحبت کردن هم لزومی نداره. خودش یه ابزاره برای ابراز خشونت! البته خشونت کلامی! با حرفهاتون دارید منو مورد خشونت قرار میدید... فکر کنم توضیح و شرح جزییات تا این حد دقیق اصلاً لزومی نداره!

#فصل_اول

#پارت_46

#چاوچاو



همانطور بر وبر نگاهم کرد.

میدانستم که از این نوع صحبت کردن لذت می برد طی این مدت فهمیدم که با هرکس که صمیمانه صحبت می کند ارتباطش تنگاتنگ میشود و بعد کار به جاهای باریک میرسید. نمیخواستم با من اینطور پیش برود. برای شخصیتم ارزش بیشتری قائل بودم که با آن لحن شوخ و کلماتی که عامدانه، به شوخی های جنسی- هدایتش میکرد، من را مخاطب بداند. ترجیح میدادم مخاطب حرفهای کاری باشم تا حرفهای غیر کاری ای که سودی نداشت!

سکوتش را شکست :

-تو با ورود ناگهانیت به این دفتر در حق من خشونت نکردی؟

زهرخند زدم: آقای مشکات، من فقط نیم ساعت زودتر رسیدم!

-میتونستی تو لابی منتظر باشی تا ساعت کاریت شروع بشه! برای یه کارآموز، که اضافه کار در نظر گرفته نمیشه... این جز قوانین شرکته! ساعت ورود و خروج مشخصه!

بحث را بد پیش برده بودم.

او بلدتر بود و من را به سمتی کشید که از پاسخ دادنش عاجز ماندم. خواستم دست از آن نوع شوخی بردارد برای همین لفظ خشونت کلامی مطرح شد. فقط میخواستم ادامه ندهد حالا اوضاع بدتر شد باید حضورم را توجیه می کردم و حقیقتا توجیهی نبود جز اینکه زودتر دست به دامانش شوم برای اینکه رضایت دهد تا کمک کند و حالا حتی جرات ابراز درخواستم را هم نداشتم!

دست به سینه و طلبکار گفتم: من دوستانه بهت توضیح دادم و در انتهای کلامم تقاضای این بود که این مورد رو ندیده بگیری که یه وقت تو این عصر بی اعتمادی برای هم سوتفاهم ایجاد نکنیم من رو متهم کردی به اینکه دارم آزارت میدم با حرفام!

چقدر ناراحت شده بود این را از حالت چشمانش میتوانستم بفهمم، نگاه روشنش تبدیل شده بود به یک قهوه‌ای تیره و استخوان‌های صورتش منقبض بودند. نیم گام عقب رفتم و گفتم: من فقط میخواستم ازتون خواهش کنم توضیح ندید میتونستید بهتر عنوانش کنید تا اینکه با این شوخی

میان کلامم گفت: شوخی؟ واقعا فکر کردی من سر صبح تو این شرایط با تو شوخی دارم؟!

گیجم کرده بود منگ نگاهش کردم و زیر لب گفتم: شوخی کردید... میخواستم شوخیتون رو ادامه ندید تا بیشتر دلگیری به وجود نیاد!

خندید دست به سینه شد و سپس برخاست، رو به رویم ایستاد و ران پایش رابه میز منشی تکیه داد و گفت: چرا فکر کردی ساعت هفت و چهل دقیقه‌ی صبح وقت مناسبیه جهت شوخی کردن با تویی که سرجمع پنجاه روزم نیست که میشناسمت!

حیران نگاهش کردم و برای اینکه به یادش بیاورم چه حرفهای مزخرفی زده است لب زدم:
-تنظیم خانواده!

اوهی کرد و با هومی گفت: درسته. ولی شوخی نبود، کاملا بهت توضیح دادم و اگر من و متهم نکرده بودی به خشونت کلامی، تهش بهت میگفتم که دوست دارم این موضوع همین جا دفن بشه! پس شتر دیدی ندیدی!

نیم نگاهی به اسباب روی زمین کرد و گفت: در مورد اینها هم، یه شماره کارت میدم پرداختیتو به تنخواه بزن!

به سکوتم ادامه دادم و لب زد: نشنیدم بگی متاسفی بابت شکستن مانیتور و دستگاه فکس!

با حرصی که ناشی از زخمی شدن غرورم بود گفتم: یک بار مطرح کردم!

-اون برای این بود که تو نیروی استخدای نیستی و به عنوان کارآموز حق نداشتی زودتر از تایمی که بهت اختصاص داده شده اینجا باشی! بابت تخریب وسایل عذرخواهی نکردی! در چشمانش زل زدم و تند گفتم: متاسفم.

گوشه‌ی لبش بالا آمد طرحی از یک پوزخند را به نمایش گذاشت و گفت: راستی تو دایره لغاتم به تنظیم خانواده میگم؛ سکس در خفا با دوست دخترم تو دفتر کارم! حالا اگر به این میگی خشونت کلامی، باز یه چیزی...

و یک گام جلو آمد روی صفحه‌ی مانیتور بخت برگشته که کف زمین افتاده بود جفت پا ایستاد صدای شکستن شیشه و پشتش در گوشم پیچید و لب زد: دفعه‌ی آخرت هم باشه زودتر از ساعت میای اینجا اومدی پایین بشین.

حرف نزدَم.

دست از خرد کردن بیشتر مانیتور برداشت و عقب رفت
بلند گفت: نشنیدم بگی چشم!

تک تک سلول‌های تنم از دستش رنجیده بود، با صدای
خفه‌ای گفتم: چشم!

به سمتم چرخید با اخم و صورتی جدی نگاهم کرد و سپس
وارد اتاقش شد، چنان در را کوبید که مو به اندامم راست
شد. لحظه‌ای خواستم به حال خودم زار بزنم اما بعد،
عصبانیتش به مزاجم خوش آمد جلوی من ضایع شده
بود... با حرفم تحریکش کرده بودم تا جدی باشد ... و
خشم و عصبانیتش را سر همین مانیتور خالی کرد و به زور
ازم "چشم" گرفت!

پوزخندی زدم، دکتر محبی میگفت، این مرد را نمیشود از
میدان به در کرد این مرد آنقدر لوس و با شخصیتی بی
ارزش و دم دستی بود که به راحتی از نظرم از گود خارج
میشد! مثل یک موش کوچک به سرعت به تله میوفتاد!

#سلام سلام

راستش همیشه دوست داشتم متفاوت ظاهر بشم همیشه وقتی از شوخی های جنسی-، تو رمان ها مینوشتم، بین دو شخصیت ، مخاطب ها از این مورد تقریبا استقبال میکردند و من هم خب ادامه می دادم

الان ولی با توجه به اینکه تو جامعه همه نوع آزاری هست ، چه به لحاظ نگاهی و کلامی ، فکر کردم بد نباشه که متوجه باشیم هرچیزی مکانی داره و در هر رابطه ای نباید لزوما این نوع شوخی ها باشه . برای همین این پست و نوشتم

در سطح پایین تر برای خودم پیش اومده بود 

بهترین جواب شاید سکوت و ارائه ی جدیتی در چهره است تا اون طرف حساب کار دستش بیاد ... که دیگه با شما این طوری شوخی نکنه .

#فصل_اول

#پارت_47

#چاوچاو



آنقدر آنجا ماندم که بالاخره باقی اعضای دفتر، سر کار حاضر شدند، همکاران از دیدن مانیتور و دستگاہ فکس شکسته، بہت زده شدہ بودند من خجالت زده شدہ بودم ہرکسی۔ از من سوالی می پرسید جوابی نداشتم. ہرکس میگفت: میدونی چی شدہ ...

زبان می گزیدم و لب از لب باز نمی کردم.

در اتاق باز شد ، قامتش در چہارچوب حاضر شد و ہمہی زن ہا یک گوشہی دیوار پناہ گرفتند و سلامش دادند.

من حتی دہان باز نکردم تا سلام کنم، کمی بہ آن حال ماندم و بعد دیدم کہ صدا زد: مسعودی...

خانم داوری خودش را جلو کشید: نیومدن ہنوز آقا!

نگاہ جدی اش را بہ من دوخت و گفت: خانمِ پاشا، جارو و خاک انداز بیار این و جمع کن.

نگاہم می کرد. حس نگاہش روی خودم را متوجہ بودم. شاید توقع داشت چشم بلند بالایی را تقدیمش کنم. اما نکردم ...

سرم را پایین انداختم و بی اینکه چشمی بگویم اما به امرش گوش دادم و بی تعلل به آشپزخانه رفتم صدای ریز خنده‌ی دخترها در فضا پیچید. صدای بسته شدن در اتاقش را هم شنیدم.

یکی بلند طوری که بشنوم گفتم: تا دیروز میزشو میخواستن بپوشانند. دم پر میز ریاست الان جارو دادن دستش!

ریز ریز می خندیدند اهمیتی ندادم حرف هایشان کوچکترین تاثیری در حال من نداشت آنقدر هدفم مشخص و درشت بود که این کنایه‌ها روحم را آزرده نمی کرد. از توی کشوی یک کیسه‌ی بزرگ زیاله برداشتم و به سالن رفتم.

خم شدم، قطعه‌های بزرگ را در کیسه ریختم و دیدمش که در اتاق را باز کرد ... تا جایی که می شد با دست جمعش کردم و بعد با جارو! نگهدارنده‌ی در را با پا به زیر در، هل داد و در اتاقش را باز گذاشت.

نیم نگاهی به من کرد و دیدمش که پشت میز برگشت. کارم که تمام شد منشی— را دیدم که با تعللی به اتاقش رفت و گفت: آقا من سیستم ندارم چیکار کنم؟!

-به آی تی بگو بره یه مانیتور بخره یا اگر داریم از طبقات دیگه بیاره وصل کنه.

نایلون زباله را گره زدم، همه چیز را در کانتینر روی آبدارخانه گذاشتم و دستهایم را شستم، قدری معطل کردم که صدایم کرد: خانم پاشا!

دستهایم را خشک کردم و زیر نگاه سنگین پرسنلی که پشت میزهایشان جا گیر شده بودند وارد اتاق شدم.

دعوتم کرد تا روی مبلی بنشینم و همان موقع صدای سلام علیک کردن آقای مسعودی آمد.

بدون اینکه نگاهم کند کارتابل را باز کرد خودکار آبی را دم لبش گذاشت. به چهره‌اش زل زده بودم، همانطور که نگاهم به چهره‌ی جدی‌اش بود تازه فهمیدم یک خط محو و باریک از بالای لبش تا دم بینی‌اش ادامه دارد. خط نازکی بود و شیطنت چهره‌اش را تکمیل می‌کرد. امروز که ته ریش کمرنگ‌تری داشت این خط بیشتر به چشمم آمد.

دستهایم را در هم قلاب کردم و خسته از سکوتش پرسیدم: با من امری داشتید؟

نگاهی به من کرد: قرار بود بیای و دستم بشینی! نظرت عوض شد؟

سرم را به علامت "نه" تکان دادم و یک "خوبه" نثارم کرد دوباره چشم به کاغذهای پیش رویش دوخت چند تاپی را امضا کرد و چند تاپی هم نوشت: نیاز به بررسی.

کاغذها را به کارتابل برگرداند و رو به من کتابی گرفت وگفت: اینو بخون!

مفاهیم اینکوترمز بود!

*اینکوترمز: به مفاهیم بین المللی بازرگانی برای تفکیک هزینه‌ها بین فروشنده و خریدار میگویند. قوانین بین المللی بازرگانی در حوزه‌ی خرید و فروش.

#فصل_اول

#پارت_48

#چا و چاو



قیافه‌اش انقدر عبوس بود که فهمیدم چقدر با من قهر است. نباید بیش از این، کش می‌آمد آن وقت دیگر کمکم نمیکرد.

کتاب را گرفتم تشکر کردم و همانطور خیره‌ی صورتش ماندم. باید شروع می‌کردم چیزی میگفتم؛ از برنامه‌هایم، اهدافم ...! حرفهایم در دهانم صف کشیده بودند. امروز روز خوبی نبود، این را از ابروهای در هم گره خورده‌اش می‌فهمیدم.

قدری به تماشا ماندم که بالاخره سر بالا گرفت و گفت:
کارای ثبت و انجام دادی؟
با صدای خفهای گفتم: نه.

همانطور نگاهم کرد و من بی خود و بی جهت خنده‌ام گرفت، لبخندی زدم و انگار این لبخند نرمش کرد که ابروهایش باز شدند و لب زد: به چی میخندی؟

خنده‌ام شدت گرفت، سری تکان دادم و گفتم: به اینکه میخوام یه کاری و شروع کنم و هیچی ازش بلد نیستم!
آرنجش را لبه‌ی میز گذاشت و دست زیر چانه‌اش ستون کرد.

نفسی. کشیدم و گفتم: شاید با خودتون فکر کنید که من به درد این کار نمیخورم!

میان حرفم آمد: فکر نمیکنم مطمئنم!

حرفش من را گزید ولی محل گزیدگی ندادم و گفتم: خودمم فکر نمیکنم ولی نمیخوام به فکرهام مجال بدم. میخوام اجراش کنم. حتی اگر نشدنی باشه.

دستش را از زیر چانه برداشت و تکیه به صندلی داد، چشمانش قرمز بود و این حالش نشان می داد خوب نخوابیده است. چند ثانیه مکث کرد و گفت: اول به من بگو چرا میخوای انجامش بدی ببینم اصلا هدفت چیه. این که فقط میگی من هدف دارم اوکی... ولی ته هدفت چیه؟ میخوای به پول برسی؟ میخوای خودتو ثابت کنی؟ این کار عشقته... بین من عاشق تجارت بودم. کلا تو این خانواده‌ی ما، تنها کسی— که با عشق ورود کرد من بودم. پدرم میخواست ثروتمند باشه، برادرام ناچار شدن چون باید به پدر کمک میکردن و من تنها کسی— بودم که حق انتخاب داشتم که وارد این کار بشم یا نه... من عاشق این کارم. تنها عشقِ زندگیمه... حالا تو که مشخصا عاشق این کار نیستی این یک...

و شروع کرد با انگشتانش برایم شمردن، انگشت کوچکش تا شده بود و انگشت دومش را هم تا کرد وگفت: دو اینکه اصلا به سیست نمیخوره، تو شخصیت پرو بازی و سخنوری نیست! البته پررو هستی ها ... ولی نه اونجور پررو که به کار بیاد. قر و فر پرروها رو داری ولی پرروی کار، نیستی!

از این حرفش اتش گرفتم ولی سکوت کردم خندهام هم گرفت میخواست حالم را بگیرد محل ندادم و سومین انگشت را تا کرد و افزود: فکر نمیکنم خیلی به پولش احتیاج داشته باشی که تکونی بدی به زندگیت... که تا جایی که فهمیدم و شناخت پیدا کردم تو دختر فرامرز پاشایی مهندس ساختمونهای چیتگر! هشتت گروی نهت نیست! از دختر فرامرز پاشا انتظار میره بره تو یکی از شرکت های ساخت و ساز پدرش یه ناظر باشه رو پروژههای باباش یا دکوراتور باشه و دیزاینر... کارخونه با محصول آلیاژ ... یه کم نمیخونه باهات!

منتظر انگشت چهارم بودم و با تعللی گفتم: چی باعث شده که بخوای بیای تو این کار و انقدر یک کلام باشی؟ اونو به من بگو...

- شما چند ساله تو این کار هستید؟

چانه‌اش را مچاله کرد و گفت: نمیدونم ده پونزده سال... از هجده سالگی بیمه شدم ولی اگر بخوای پادویی هامو بشماری، تایمش بیشتره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا به حال حس کردید که احتیاج دارید خودتون رو ثابت کنید ...

یک لنگه ابرو بالا داد و با دقت خیره‌ی چهره‌ام ماند.

- نه اینکه به دیگران ثابت کنید فقط به خودتون. تا به حال پیش اومده؟

جوابی نداد و من هم منتظر نماندم و گفتم: من همون آدمی‌ام که احتیاج دارم یه چیزی و به خودم ثابت کنم. شرایطش هست، امکاناتش هست، همه چیز فراهمه. برای منی که سختی نکشیدم انتخاب سختیه ... چون من میتونم همین الان، به همراه نامزدم از ایران برم ... ولی میخوام بمونم و انجامش بدم.

- که چی بشه؟

- که نگن آلا نتونست.

#فصل_اول

#پارت_49

#چا و چاو



-تو چیکار به حرف مردم داری ... به خاطر حرف مردم وارد چیزی نشو که هیچی از مختصات و جغرافیاش نمیدونی. به چشمانش نگاه کردم مهربان شده بود دیگر قهر نبود. صمیمی و دوستانه تماشایم می کرد.

پا روی پا انداختم و گفتم: وقتی برادرم رو توی قبر گذاشتن، اون لحظه همه درحالی که داشتن شیون می کردند من ساکت بودم و تماشا می کردم، تمام کارگرهایی که توی کارخونه مشغول بودند اونجا حضور داشتند... برادر من میتونست یه کار آفرین مستقل باشه. یه کارفرمایی که با ایجاد شغلش دست کم پونصد تا خانواده رو ساپورت کنه و وقتی دفن شد، من اون لحظه حس کردم دلم میخواد مسیرشو ادامه بدم. وقتی با اشتیاق از اهدافش حرف میزد و به من میگفت که میتونه و توانشو داره و وقتی میدیدم

خانواده‌ام چطور ازش حمایت میکنند که جلو بره... وقتی میدیدم که موانع رو با دشواری برمیداره گاهی خسته است ولی از درون خوش‌حاله؛ چون حس میکنه مفیده... به یه دردی میخوره. برای همین نمیتونم اجازه بدم دستاوردش به همین سادگی دود بشه. پدرم تصمیم داره ماشین آلات خط تولید رو بفروشه که بتونه بدهی‌های آرش رو پرداخت کنه ولی من میخوام بدهی‌های آرش از سود فروش محصول پرداخت بشه... میخوام همون مسیری رو برم که آرش استارتش زده و من فقط کافیه ادامه‌اش بدم همت کنم و تمومش کنم!

با اینکه لحنش به استهزا آمیخته نبود اما حس کردم تحقیرم می‌کند که گفت:

-خیلی حماسیه آفرین ولی باید دلایل محکم‌تری داشته باشی... اینکه میخوای پونصد نفر خرجی بده قشنگه ولی "آن" نداره.

-باید چه آنی داشته باشه؟

-مثلا بخوای یه تومن بشه دو تومن... فکر باید پشتش باشه!

به صورتش زل زدم و مداد را پشت گوشش گذاشت و یک تابی با صندلی چرخ‌دارش خورد و گفت: مثلاً شنیدی می‌گن کارخونه‌ها روغن و مرغ یخی و برنج ده کیلویی میدن دست کارگر؟! الان همین جوری می‌خوای باشه فکر میکنی باحاله خوش میگذره؟! با این دید که آدم نمیاد تو تجارت... تو بازار کسب و کار!

به صورتش زل زدم و گفت: همون کارگرها تازه اینا رو ما براشون تامین میکنیم باز یه روز حقوقش دیر بشه اعتصاب میکنن تا فیهاخالدونت زیر بار مسئولیتی... من سرجمع تو این پونزده سال، که خودم تو کارم، پنجاه سال پدربزرگم، چهل سال پدرم، بالای هزار نفر تلفات دادیم. کشته دادیم.... خسارت بهمون وارد شده، پرداختی خسارت دادیم. ضرر دادیم... کارگر سال اول ممنونته سال دوم توقع داره بکنیش سرکارگر سال سوم می‌خواه جات بشینه. تو با این روحیه، یکت دو نشده سه هیچ باختی! سه، باید دستی بدی بدهی‌هات پاس شه! اینجوری بخوای فکر کنی اصلا به باد میری...

نفسی کشیدم و گفتم: به هر حال هدف من اینه.
با لحن تند و رکی توی صورتتم پرت کرد:

-هدفت کوچیکه!

-هدفم انسانیه!

-دو دقیقه انسان نباش ببینیم داریم چه غلطی میکنیم!
از حرفش خندیدم و مداد پشت گوشش را برداشت میان
دستش گرفت وگفتم: حالا چه اهمیتی داره هدف من چی
باشه شما کمکم کنید.

ابرو بالا داد و یک خط نازک در پیشانی اش افتاد، پلکی زد و
گفتم: مثلا اینطوری همیشه؟!

-آخه بین کمکت کنم کارآفرینی کنی که پونصد نفر و مثلا
سر سفرهات بنشونی که خب تهش چی؟!

خندیدم: تهش همینه دیگه. از خودم یه چیزی میدارم ...

-از این حرفهای شعاری!

سری تکان دادم: به خدا شعار نیست. واقعا همین و
میخوام. به قول شما من نیاز مالی ندارم که بخوام دو دو تا
چهار تا کنم.

-آخه دختر جون اون تصویری که داری با چیزی که تو
واقعیته فرق داره. کارگر جماعت خیرخواه کارفرما نمیشه!
فکر خودشه! تو دستتو تا انتها فرو کنی توشون عسل بذاری

دهنشون باز انگشتتو گاز میگیرن تازه شانس بیاری انگشتتو قطعش نکنن! به جای اینکارا برو خیریه کمک کن. شیرخوارگاه آمنه! سالمندان کهریزک ... زندانی آزاد کن. به خدا انقدر هستند. تازه اون مجری قشنگه هم دعوتت میکنه مینشونتت جلو خودش ... تو هم شروعی میکنی از افتخارات گفتن... دختر خوبی باشی مخش هم میتونی بزنی... آه البته نه ... گفتی نامزد داری؟! اسمش چیه چه کاره است؟ اونم مثل تو خل و چله؟!

#فصل_اول

#پارت_50

#چاوچاو



با اینکه خندهام گرفته بود اما ته دلم از این جدی نگرفتنش، غصه خوردم. اگر لحن شوخی نداشت قطعاً همان جا گریه می کردم.

ساکت شدم و پرسید: شغلش چیه؟

-درحال حاضر داره دکترا میخونه.

-دکترای چی؟

-عمران ...

بی هوا گفتم: تو مونترال؟!

نگاهم باریک شد خواستم بگویم تو از کجا می دانی که
گفتم: تو رشته‌ات چی بود تو دانشگاه؟

همیشه وقتی به این قسمت ماجرا می رسیدم خجالت
میکشیدم. نه از رشته‌ام ... نه از موقعیت مکانی
دانشگاهم ... بیشتر از این خجالت میکشیدم که من، آلا
پاشا با این همه امکاناتی که داشتم نتوانستم آنطور که
شایسته است تکلیفم را ادا کنم و جایگاه اجتماعی‌ای که
لایقش هستم را پیدا کنم .

در صورتش زل زدم و گفتم: جغرافی خوندم!

هنوز جمله ام تکمیل نشده با چشمان گرد هیجان زده از
این موقعیت اسفناک گفتم:

-یا امام حسین!

و سرش را عقب داد و همانطور که پشت سرش را آرام آرام
به پشتی صندلی می کوبید گفتم: خدایا این چه سمی ته!

با صدای بلند خندیدم و در چشمانم زل زد: چهار سال جغرافی خوندی؟!

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: دیرستان که بودم عاشق معلم جغرافیم بودم بعد دوست داشتم معلم جغرافی بشم ... و جغرافیا خوندم!

- الانم که داداشت کارخونه باز کرده هوس کردی کارخونه دار بشی! کلا یه کاری که خودت صفر تا صدش باهاش بودی چیه دقیقا؟!

خنده از روی لبم کنار رفت و رو به او که همچنان به تمسخر من ادامه می داد گفتم: هیچی!

از قیافه ام فهمید که اوضاعم بهم ریخته است و سریع گفت: اصلا به من چه، چی خوندی! ولی واقعا چرا باید جغرافی بخونی؟ چرا باید جغرافی دوست داشته باشی... پایتخت پرو کجاست؟

همانطور نگاهش میکردم که گفت: نمیدونی؟

- واقعا جواب بدم؟

- آره داری فکر میکنی؟ زمان میخوری؟

- لیما ...

هومی کشید: آفرین دروغ نگفته باشی میرم سرچ میکنم!
بدون اینکه بخندم به پنجه‌هایم نگاه کردم و گفتم: اگر قرار
نیست به من کمک کنید بهم بگید بیش از این وقتتون رو
نگیرم جناب مشکات!

لحتم تلخ شده بود و این دست خودم نبود!
قیافه‌اش را مظلوم کرد، حال چشمانش درشت بود و با
دقت من را می‌کاوید، نمیدانم به ازای چند بار دم و بازدم
درنگ کرد و سپس لب زد: خدایا به داد من برس...
روی لبم زبان کشیدم و گفتم: بهتره من از خدمتتون مرخص
بشم.

آدمم که از روی صندلی برخیزم که گفت: توی این جور کارا
جا واسه قهر و نازکشی نیست بری من نمیام نازتو بکشم از
الان بگم! پی نازکش باشی جات اینجا نیست!

کاش میتوانستم دهانم را باز کنم و هرچه لایقش هست
نثارش کنم.

دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید و گفت: من کمکت
میکنم ولی یه شرط دارم!

#فصل_اول

#پارت_51

#چاوچاو



به چشمانش زل زدم. در نگاهش وقاحتی بی نهایت جاری بود.

نگاهش درنده بود و این درندگی ربطی به لطافت رنگ چشمانش نداشت.

نفسی- کشیدم فقط ران پایم را با کف دست فشار دادم تا خیز برندارم و یقه‌اش را بگیرم، با آرامش گفتم: بفرمایید.

آمد چیزی بگوید که انگشت اشاره‌ام بی اراده بالا آمد دستم از جایی که بود تکانی نخورد اما انگشتم بالا آمد و گفتم: فقط با این تصور که هر شرطی که شما بگید میپذیرم، شرط و شروط نذارید! من اگر از اینجا برم، میرسم خدمت همکاران شریف در شرکت مهدیا صنعت، یا اونجا پذیرفته نشم میرم بست میشینم تو دفتر کل افروز گستر پارس! من گزینه روی میز زیاد دارم.

-هیچکدومشون نه حوصله‌ی من و دارن نه به اندازه‌ی من جوونن ... نه اندازه‌ی گروه صنعتی ما تجربه! نیم قرن تجربه رو کجا میریزه جلوت دختر جون؟! من جات بودم یه کم از مزایای زن بودنم خرج میکردم طرفمو مجاب کنم تا باهام همکاری کنه نه اینکه تازه براش شاخ و شونه هم بکشم.

نمیخواستم شاخ و شونه بکشم، بیشتر میخواستم حالش را بگیرم وقتی به خاطر تحصیلات و رشته‌ام تحقیرم کرد حس بدی گرفتم احساس پوچی داشتم و مستقیم، اعتماد به نفسم را نشانه گرفته بود.

به صورتش زل زدم و گفتم: به هر حال من شرطی که از توام خارج باشه نمی پذیرم!

لبخندی به لب آورد: پس جون بکن چهار پنج سال پادویی کن، بعد کارگری کن بعد کارمندی بعد مدیریت! یه پونزده سال دیگه می بینمت.

و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: به سلامت!
با چشمهایش راه خروج را نشانم داد.

پوفی کشیدم، این جور وقت‌ها میتوانستم از نام دکتر محبی استفاده کنم، با آرامش گفتم: جناب مشکات، من از طرف...

میان کلامم گفتم: از طرف هر خری که اومدی اصلا برام اهمیتی نداره نه خودش نه خودت.

باید میرفتم ولی نرفتم. عصبانی شده بود. نباید عصبانی‌اش می‌کردم. باید ملایم‌تر رفتار می‌کردم هنوز اول راه بودیم هنوز هیچ قدمی برنداشته بودم... پدر میخواست همه چیز را بفروشد من نمیخواستم! میخواستم نگهش دارم.

همان جا نشستم و کلافه از حضورم که موی دماغش شده بودم گفتم: خانم شما ...

میان کلامش گفتم: الان من میگفتم هر شرطی باشه قبوله بحثمون به کجا کشیده میشد؟

اخم کرد و با حرص گفتم: اصلا من میتونم رشته‌ی تحصیلی شما رو بدونم؟ جسارت نباشه ولی من که کد بیمه‌ی شما رو ندارم که تعداد سال‌های سوابقتون رو بشمارم ... میخوام میزان سنجی کنم، شما کدوم دانشگاه و چه رشته‌ای خوندید؟! تمام سوابق منو مو به مو بررسی کردید ولی من شخصا هیچی جز اسم و فامیلی از شما نمی‌دونم.

با پوزخند واضح و طعنه‌وار گفت:

-بدا به حالت پس!

نگاهم باریک شد: چرا؟

-اومدی پس از کی یاد بگیری وقتی هیچی از من نمیدونی؟

برو یه دور بزن تو بازار بعد بیا خرید!

اخم کردم و کلافه گفتم: شما فقط از موضع بالا صحبت

میکنید یه مقدار، هم ردیف بشیم بد نیست ... از این

سطح، من همه چیز رو بدم و تو هیچی بلد نیستی! نه من

به جایی میرسم نه شما سودی از این معامله می برید!

لب زد: معامله؟

سر تکان دادم: بله ... معامله. محض رضای خدا که

نخواستم کمک کنید.

هومی کشید و یک برگه‌ی آچار روی میز مقابلم گذاشت

وگفت: باشه بنویس و امضا کن بعد از تاریخ بهره‌برداری

سود یک سال فروش محصولتو به من اختصاص میدی

!...

#فصل_اول

#پارت_52

#چاوچاو



همانطور بر وبر نگاهش کردم که خودکار را روی کاغذ گذاشت وگفت: شرط هم ندارم همینو امضا کن بده دستم انگشت هم پاش بزن!

از جا برخاستم، چطور به خودش اجازه می داد با این لحن خطابم کند و به من دستور بدهد! با خودش چه فکری کرده بود؟! به خیالش من هم شکل کارمندان دیگرش بودم؟!!

کاغذ و خودکار را برداشتم، خواستم هوشمندانه عمل کنم وگفتم: باشه! درموردش فکر میکنم شاید بهتر باشه انقدر سریع وارد عمل نشم!

نیشخندی زد: خودکار و بذار سرجاش! کاغذ آچار میدونی برگی چنده؟!!

لب روی لب مالیدم و گفتم: به بازار تجارت این موضوع ربط داره؟!!

سر تکان داد و گفت: پس نمیدونی؟ جالب شد... تو واقعا فکر کردی میتونی؟

عصبی از این لحنش گفتم:

-چون قیمت یه برگ آچار و نمی دونم پس نمیتونم فکر میکنم استدلالتون صرفا بر اساس یه مشت داده‌ی پیش فرضه، داده های بی بنیاد و اساس!

نیش دار گفت: تو چی میدونی که انقدر به ادعات می نازی؟!؟

بحث کردن با او بی فایده بود، نفسی کشیدم و گفتم: درسته من چیزی نمیدونم به ازای همه‌ی چیزهایی که نمیدونم ولی فرصت دارم! فکر میکردم شما کمک می کنید! نمیدونستم قبل از اینکه کاری بکنید موظفم پولشو بدم! میگفتید طی چک پیش پرداخت خدمتون تقدیم می کردم. درمورد برگه‌ی آچار هم... فکر میکنم قیمتش برگی هزار و پونصد تومن باشه! لازمه پردازم؟!؟

صدای قهقهه اش کل اتاق را برداشت، دستش را به صورتش کشید، بیشتر نمیتوانستم بمانم، میماندم گریه‌ام می گرفت. بغض بیخ گلویم را چسبیده بود و بعد او بسته‌ی آدامس کافئین دارش را از توی کشو بیرون کشید بی اینکه به

من تعارفش کند یکی را در دهانش گذاشت وگفت: برگه آچار تو منطقه‌ی ما برگی پونصده! دو تا چهار راه بالا تر ششصد، سه تا چهارراه پایین تر سیصد! سمت راه آهن شوش دویست و پنجاه که اگر پنجاهی نداشته باشن همون سیصد باهات حساب میکنند! حواست هم باشه کارت میدی، حتما رسیدشو ببینی که دو لا پهنا نکشیده باشن ازت! سمت سه راه فرمانیه، برگی هشتصد هم هست!

با مکئی پرسید: حالا میدونی فتوکپی چنده؟

نمیدانستم. لب روی لب فشار دادم و گفتم: فتوکپی طبق ابلاغیه اتحادیه‌ی صنف پلات زیراکس، صفحه‌ای سه هزار تومن یک رو سیاه و سفید... دو رو پنج هزار تومن! این قیمت سعادت آبا ده ... حالا همین فتوکپی تو دانشگاه، همیشه صفحه‌ای دو هزار تومن. میدونی چرا؟!

به چشمانش زل زدم و حین جویدن آدامس توی دهانش گفتم: چون دانشگاه کاغذش دولتی ... دانشجو که بودم؛ سهمیه‌ی کاغذ دولتی رو بر میداشتم می‌بردم تو بازار می‌فروختم. بعد دیدم بازار بزخری می‌کنه، بردم سمت بالاها ... اونجا میرفت تو پاچه اشون منم خوشحال خیال می‌کردم خوب قیمت می‌فروشم و اینا پنهان بعد دیدم نه ...

اونا در میارن برا همین خیلی براشون فرقی نمیکرد می دیدن
من دانشجوام مثلا خیراتی ازم کاغذ می خریدن!

حیران نگاهش کردم وگفتم: از کاغذ دولتی انتشارات
دانشکده می بردین بازار می فروختین؟

نیشخندی زد: آره!

بی اهمیت به اینکه ناراحت شود آنچه از ذهنم گذشت را
به زبان آوردم:

-یه جورایی دزدی میکردید!

سری تکان داد: آره ... بعد همکار دانشجو بودم از دفتر فارغ
التحصیلات و ثبت نام و آموزش و مدیریت، کاغذ جمع می
کردم عوض اون بسته ای که بردم!

بینی اش را بالا کشید و با افتخار گفت: درسمم تموم نکردم.
حاجیت دیپلم ریاضیه! با افتخار ... حالا تو میخوای به
لیسانس جغرافیت بنازی خود دانی!

آدامس توی دهانش را باد کرد، و پرسید: تا به حال دزدی
کردی؟!

-نه!

-تجارت یه جور دزدیه! هرکسی— هم جزاین معنیش کنه ،
 داره شر و ور میگه! حالا اگر میخوای دزد باشی تصمیتمو
 بگیر. اگر نه، راه خروج و بلدی. برو فکراتو بکن!

کاغذ و خودکار رابه سمتم گرفت و گفتم : شرطتون؟

-فعلا رو معاملمون تمرکز کن. یک سال سود فروش
 محصولات!

کاغذ پانصد تومانی و خودکار را از دستش گرفتم و گفتم:
 دفعه‌ی دیگه هم با من قهر کنی کلا تو چشمهات نگاه نمی
 کنم تو این بازی من فقط حق دارم قهر کنم!

جدی گفتم: این برای شما بازیه برای من زندگیمه ...
 آینده‌امه ... هدفمه!

چشمانش را باریک کرد: بخواب بابا

و خودش ناگهانی گفت: آها شوخی خشونتی شد؟!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. با اجازه ...

باید کمی نفس می کشیدم. باید فکر می کردم از همه مهمتر،
 با دکتر محبی مشورت می کردم. این مرد دیوانه بود! جدا
 دیوانه بود.

#فصل_اول

#پارت_53

#چاوچاو



بعد از اینکه جلسه‌ی مزخرفمان تمام شد، از اتاقش بیرون آمدم. با لحن تشریح آمیزی به محض خروجم از اتاق گفتم: در اتاق و ببند!

همین که در را بستم، چهره به چهره‌ی همکارانی شدم که با نگاهی لبریز از شادی تماشا می‌کردند. چقدر دوستم نداشتند! از نگاه تک به تکشان این حس را می‌گرفتم که از من بیزار هستند، بیزاری‌شان بی دلیل بود.

آنها هیچ چیز واضحی از من نمی‌دانستند ولی بدون هیچ علت موجهی، نه حوصله‌ام را داشتند نه قادر به دیدنم در آن شرایط بودند. از در فاصله گرفتم، پشت میز خالی نشستم و تلفن همراهم را، رویش گذاشتم.

برای منشی- فکس و مانیتور نو آورده بودند، دهنم خشک بود. دلم میخواست چای بنوشم. درِ آبدارخانه شلوغ بود

دو سه تا از دخترها توی همان فضای تنگ گردهمایی تشکیل داده بودند، در گوش هم حرف می‌زدند و بعد می‌خندیدند.

خواستم بلند شوم که در واحد باز شد، از دیدن بهراد و مرد بلند قامتی که به نسبت او فربه بود، بی‌اختیار سرپا شدم.

صدای سلام وحشت زده‌ی منشی- مجابم کرد که من هم سلام بگویم. همه‌مان سیخ ایستاده بودیم نفس در سینه حبس من و علت اضطرابشان را نمی‌فهمیدم.

با منگوله‌ی شالم بازی می‌کردم که بهراد رو به منشی گفت: جلسه داره؟

منشی- "نه" آرامی گفت و دیدم مردی که فربه بود روی مبل خودش را رها کرد، بهراد با مکثی گفت: میخواد بره جلسه؟ منشی روی تقویمش خیمه زد و گفت: نه!

بهراد نفس راحتی کشید: پس تماس میگیری بگی که ما میخوایم باهاش حرف بزنیم؟

منشی- در چشمانش التماس بود نیم‌نگاهی به بهراد کرد و بهراد هم قیافه‌اش را پر عجز نشان داد و گفت: بگو ضروریه.

منشی— لب گزید: شما که میدونید بین ساعت یازده تا دوازده، کارای دیگه‌ای رو انجام میدن!

مردی که روی صندلی بود غرید: تو زنگتو بزن!
منشی لب زد: آخه من فقط...

بهراد محترمانه خواهش کرد: حالا یه تماس بگیر... اگر حرفی زد بگو ما خواهش کردیم!

مردی که روی صندلی بود نیش‌دار گفت: جوجه‌ی دو روزه واسه من آدم شده!

بهراد لب‌هایش را گزید و منشی— با دستی که می‌لرزید تلفن را برداشت، داخلی‌اش را گرفت و صدای فریادش را شنیدم: کار دارم!

و تق‌گوشی را گذاشت.

بهراد از میز دخترک فاصله گرفت کنار مرد نشست و دستش را روی زانوی مرد گذاشت و با آرامش گفت: تا دوازده چیزی نمونده!

هر دو در سکوت ماندند، تشنگی امانم را بریده بود. کمی تعلل کردم و سپس، از جا برخاستم وارد آبدارخانه شدم، از

دیدن دو کارمند فروشی که مشغول صرف صبحانه بودند، معذب فقط چای ریختم که یکی‌شان گفت: بفرمایید. نگاهی به سفره‌ی نان و پنیرشان کردم و گفتم: مرسی. ممنون. دیگری که موهای بور ذاتی‌ای داشت برایم لقمه‌ای گرفت و گفت: بیا عزیزم تعارف نکن.

خواستم دستش را رد کنم و بگویم اهل نان و پنیر نیستم ولی فکر کردم شاید همین ظاهر سرد است که باعث این سبک نگاه‌های تلخ می‌شود، خجالت‌زده از دستش لقمه را گرفتم و آن یکی که چشمان قهوه‌ای تیره‌ای داشت موی مشکی‌اش را درست کرد و با دهان پر گفت: بشین قشنگ بخور مامانم می‌گه: آدم سرپا غذا بجوه، معده‌اش سنگین میشه! رودلش می‌مونه.

لبخندی زدم و آنی که موهایش بور بود در آبدارخانه را با انگشت هل داد تا بسته شود. حالا دیگر دیدی به بیرون نداشتیم و دخترک مو مشکی گفت: اسمت چیه؟

توی طبقه‌ی ما نبودند ولی هر روز همین جا صبحانه صرف میکردند، لبخندی حواله‌اش کردم و گفتم: آلا.

دخترک بور گفت: آلا پاشا آلا پاشا که می‌گن تویی؟!

#فصل_اول

#پارت_54

#چاوچاو



مو مشکی با خنده به دوستش گفت: فکر کردی پس کیه!
خانم کیانی گفت که هم سن و سال ماست.

کیانی منشی بود سرش به همه جا و در همه کاری بود.

دست به سویم دراز کرد و گفت: منم لیدا هستم. قربانی!

با او دست دادم ناخن‌های قرمز با رژ قرمز به پوست سفیدش نشسته بود بینی استخوانی داشت و رنگ چشم و ابرویش در هماهنگی کامل با موهای پر کلاغی‌اش بود. ترکیبی از قرمز و مشکی دل فریبی بود. حلقه‌ی زردی توی انگشت انگشتی دست چپ بود.

سیخ نشسته بودم پشت میز که دخترک بور گفت: چه اسم و فامیل خلاصه‌ای داری.

لبخندی زدم و گفتم: سابقا به فامیلیم زنگان هم وصل بود،
به خواسته‌ی پدر بزرگ و عموهام حذف شد.

تکرار کرد: زنگان...!

لیدا لقمه‌ی مفصلی برای خودش گرفت و گفت: قراره
کارخونه راه بندازی؟

چشم به چشمان لیدا دوختم و گفتم: احتمالا.

دخترک بور کنجکاو تر بود با چشمان گردی گفت: چرا
احتمالا... فکر میکردم با اعتماد به نفس تر از این‌ها باشی.

لیدا سری تکان داد و گفت: شیده لولیدن تو این جماعت،
اعتماد به نفست رو میخوره چه توقعی داری!

به شیده که ابروهای هشتی نسکافه‌ای رنگش را بالا داد زل
زدم و گفتم: به هر حال کسی— که میاد تو این راه باید خیلی
قرص تر باشه. نگو احتمالا بگو حتما ... کلمه‌ها بار دارند.
مهمه که چه باری حمل کنند مثبت یا منفی!

لیدا شکرپاش را به سمت دهانه‌ی ماگِ پر از چایش کج کرد
و گفت: باز بحث انرژی درمانی ننداز وسط...!

لبخندی زدم و گفتم: ولی حق با ایشونه.

لیدا شانه بالا داد: من پنج ساله تو این سیستم ... اینا جز خودشون محل به کسی- نمیدن فقط پول و قدرت و بازار خودشون برایشون مهمه.

صمیمی تر رفتار کردم: هنوز خیلی نمی شناسمشون ولی قراره بهم کمک کنند.

-به ازای هر یک قدمی که برات بر میدارن صد برابر ازت بیشتر کاسبی میکنند.

لبخندی زدم و شیده گفتم: البته نه همشون.

لیدا قبول نکرد و گفتم: همشون پولکی ان... کلا خداهشون پوله. عدد و رقم. همین بهمن، از صد تا کلمه اش نود و نه تا ش پوله. از دلار و درهم و یورو بگیر تا ریال و تومن ... اون یک کلمه ای که در مورد پول حرف نمیزنه راجع به زن حرف میزنه!

شیده خندید و من از خنده های شیده لبخند زدم.

نیم نگاهی به لیدا کردم و گفتم: بهمن؟

-همین قلچماقه!

شیده ادامه داد: داداش بزرگه...!

-سه تا برادرن؟

لیدا نفسی- از سیری کشید و با لذت تکه نان برشته‌ای را به دندان گرفت حین گاز زدن‌های کوچک به آن نان ترد، گفت: آره. بهمن ، بهراد و بهادر.

شیده چشمانش برقی زد و لیدا تهدیدآمیز گفت: شروع نکن !...

دیدم شیده مشتی به سینه‌اش کوبید و گفت: الهی بمیرم که این بچه رو انقدر اذیت میکنند.

لیدا نگاهش باریک شد و متاسف گفت: کاش به جای قیافه خدا بهت دو پر عقل داده بود. عقل واقعی‌ها نه اون چیزی که خیال میکنی داری!

لب گزیدم تا نخندم اما شیده خودش قهقهه زد و لیدا به من گفت: پسر-ه شب تو شرکت پارتنی میگیره، باز خانم عاشق قد و بالاشه از بها شوهر درمیومد واسه جوزی درمیومد!

جوزی! این اسم چقدر آشنا بود.

#فصل_اول

#پارت_54

#چاوچاو



صبحانه‌اشان که تمام شد، عزم رفتن کردند لیدا مشغول جمع و جور کردن نان‌ها بود و شیده پنیر و گردو را بسته‌بندی می‌کرد، پیش دستی‌هایشان را برداشتم و گفتم: از بابت صبحونه ممنون.

لیدا لبخند زد: نوش جونت چیزی نخوردی.

نگاهشان کردم احتیاج داشتم با کسی صمیمی شوم، با کسی که شناخت به حد و خوبی دارد. به اصول کاری وارد است و البته انرژی مثبت! هرچند که از ظاهرشان نمی‌توانستم پی به درونشان ببرم اما حس بدی نگرفته بودم. اطلاعاتشان به کارم می‌آمد هرچند که؛ شیده دلش میخواست بها به او توجه کند و لیدا تخیسی و شرارت از نگاهش می‌بارید و نسبت به همه چیز بی‌میل بود. ولی ارتباط با آنها شاید می‌توانست به من بیشتر کمک کند.

شیده با لحن مهربان و دوستانه‌ای گفت: تو طبقه‌ی سمی کار میکنی، پایین بهتره چون مدیریت بالا سرش نیست. اینجا همه دارن خودکشی میکنن که به چشم بیان!...

لیدا چشمکی زد: صبحونه رو بیا با ما بخور.

استقبال کردم و گفتم:

-فردا من نون میگیرم.

شیده چشمانش برق زد: تو رو خدا بربری بگیر خفه شدیم انقدر سنگ سق زدیم.

سری تکان دادم و گفتم: صبحونه‌ی فردا با من.

لیدا محترم گفت: ما هر روز یه بساط خفیفی میاریم، خوشحال میشیم با هم باشیم نون هم من همیشه سنگ میگیرم.

و چشم غره‌ای به شیده رفت و شیده گفت: ولی بربری بگیر تو رو خدا، دم خونه‌ی ما نیست. بعدم صبح من برم نون بگیرم دیر میشه دیر میرسم.

لیدا غرغر کرد: سنگ بهترین نونه!

شیده جواب داد: بهترین نون نیست تنها نون نزدیک به اینجاست که تو وقت میکنی بری بخری. خودتم بربری دوست داری!

قبل از اینکه بحثشان بالا بگیرد گفتم: بربری میگیرم. باشه؟ صدای مردانه‌ای از پشت سر گفتم: برای منم بگیر! شیده نگاهش درخشان شد و لیدا لب گزید.

به عقب چرخیدم در چهارچوب ایستاده بود و ماگش به دستش بود. روی ماگ تصویر سیمپسون پوکرفیسی-نقش بسته بود. درحالی که با لیوان خالی معطل ما سه نفر بود گفت: گزارش‌هاتون حاضره؟ لیدا لب زد: بله.

-ساعت دوازده وقت صبحونه است؟

شیده جواب داد: به خدا از هفت صبح من دارم گزارش حاضر میکنم اومدم یه لقمه بخورم... که جون بگیرم تمومش کنم.

یک نیش‌خند یک طرفه زد و گفت: نوش جان. دوست جدیدم که پیدا کردید...! قبلا یکی دو لقمه هم نصیب ما میشد.

شیده "خدا مرگم بدهای" گفت و لیدا به آرامی لب زد: الان حاضر میکنیم.

دستش را تکان داد و گفت: نمیخواه! همین گزارشتون رو بیارید هنر کردید.

شیده همانطور با ظروفِ گردو و پنیرش ایستاده بود. رو به من گفت: نیروهای منو نذزدی!

لبخندی زدم: چرا باید چنین کاری کنم.

-چون تو برای من یه علامت سوالی. بفهمم تو سرت چی میگذره خوب میشه... البته میفهمم نگران نباش.

-من نگران نیستم شما نگرانید بیشتر که ببینید من تو سرم چی میگذره!

لیدا ریز خندید و شیده با دهان باز تماشایم می کرد.

بها ساکت ماگش را پر از آب جوش کرد و رو به شیده گفت: بیا تو اتاقم با گزارشات!

و بدون اینکه جوابم را بدهد از آبدارخانه بیرون زد.

#فصل_اول

#پارت_55

#چاوچاو



با پایان ساعت اداری، از سالن با یک خداحافظ کلی خارج شدم. هنوز اذن ورود به اتاق را نگرفته بودم، همانطور بلا تکلیف بودم. حتی کارهای سابقه مثل تایپ کردن و تلفن جواب دادن یا بردن کارتابل نامه‌ها برای امضا هم به من محول نمی‌شد.

در واقع هیچ مسئولیتی نداشتم و همینطور وقت تلف می‌کردم! کتاب اینکوترمز در دستم بود و با ذهنی شلوغ در طبقه‌ی پایین دنبال شیده و لیدا گشتم می‌خواستم از شان خداحافظی کنم حس می‌کردم باید با کسی حرف بزنم با یک نفر صمیمی باشم، با یک نفر خوش و بش کنم و این ماسک سردی که همه خیال می‌کردند روی صورتم نصب شده را بردارم.

هرچقدر معطل ماندم پیدایشان نشد، بی‌اهمیت به صافی که جلوی آسانسور تشکیل شده بود از راه پله به همکف

رفتم و سپس جلوی آسانسوری که مطلقاً در طبقه‌ی همکف و طبقات پارکینگ متوقف میشد، ایستادم.

بند کیف چرم از روی شانهام آویزان بود و کتاب توی دستانم عرق کرده بود یک مرد کنار دستم ایستاد، نیم نگاهی به صورتش انداختم و لبخندی حواله‌ی صورتم کرد محل ندادم و به روبه‌رویم زل زدم.

زمزمه‌اش را دم گوشم شنیدم که گفت: خوشبختم خانم پاشا...!

از اینکه فامیلی‌ام را می‌دانست شوکه به سمتش چرخیدم عرض ارادتی کرد و رو به من گفت: خوش‌حالم کمر همت بستید تا دست‌آورد برادرتون رو به ثمر بنشونید.

من او را نمی‌شناختم، اما تصویر مهربانش وادارم کرد تا لبخندی بزنم.

تشکری کردم و گفتم: عذرخواهی میکنم که شما رو به جا نمیارم.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: من کمالی هستم، از مدیران بخش صادرات! سابقاً با برادرتون گفتگو داشتم روحشون

شاد متاسفم که در اوج جوانی بدرود گفتند و پر کشیدند.
روحشون قرین آرامش ابدی!

از طلب مغفرتش برای آرش تشکر کردم زیر لب زمزمه‌وار
گفتم: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ...!

درهای آسانسور به رویم باز شد همگام با من وارد کابین
شدیم و او گفت: میدونم که چقدر داغ جوون سخته!
مخصوصا داغ برادر ...!

نمیخواستم کسی با من از داغ و گرفتاری‌ام حرف بزند.

لب روی لب گزیدم و کمالی با اندوه تصنعی‌ای گفت: ایشون
بسیار کوشا و پرتلاش بودند واقعا حیف که اون همه آرزو
و دانش به زیر خاک رفت. افسوس صد افسوس!

در چشمان کمالی زل زدم و گفتم: من ادامه‌ی راهشو میرم!
اون همه دانش و آرزو هنوز روی خاکه.

ساکت شد و من هم سکوت کردم.

چانه‌ام را بالا دادم و چنان دندان‌هایم را روی هم فشردم که
مبادا بغضم بترکد و اشک از چشمانم جاری شود. کابین به
طبقه‌ی منفی دو رسید، از اتاقک فلزی که خارج شدم
صدایم زد: خانم پاشا...

نفسی— کشیدم و ریه‌هام را پر از دود مانده‌ی محبوس در فضای پارکینگ، کردم.

به سمتش چرخیدم و او با تانی گفت: متاسفم اگر حرفهای من باعث شد که شما مکدر بشید و اون غم مجدد به یادتون بیاد.

#فصل_اول

#پارت_56

#چاوچاو



-این غم از خاطر من میره جناب کمالی. از هم صحبتی با شما خوشحال شدم.

خواستم بروم که گفت: یه نکته‌ای ذهنمو مشغول کرده خانم پاشا... جسارت بنده رو ببخشید خیلی وقتتون رو نمیگیرم.

سر جا ماندم، طوری نگاهش کردم که حالی اش شود باید حرف بزند من زیاد وقت نداشتم.

تک تک اجزای صورتتم را با دقت واری کرد و سپس گفت: شما مدت یک ماه و نیم هست که در اینجا، مشغول هستید و به تازگی نیت شما مشخص شده ...!

متعجب لب زدم: نیتم؟!

-بازگشایی زنگان! مگه نیت شما جز اینه؟

سری به معنای تایید صحبتش تکان دادم و او با صدای آرامی گفت: راستش این موضوع به من ارتباطی نداره ولی من این توصیه رو به برادرتون هم کرده بودم، چندان به مشکلاتها نباید اعتماد کنید اونها در این سیاست بازار فقط به فکر خودشون و جیبشون هستند.

برای لحظه‌ای دلم به حال مشکلاتها سوخت. اعتماد از بین رفته بود! هیچ کس وفادارانه و متعهد قدمی بر نمی داشت، بیچاره کارفرماها... چه کسانی در طبقات پایین تر، برایشان کار می کردند.

عجیب‌تر اینکه، او ترسی نداشت تا همه‌ی پیغام را به بالا دستی‌هایش انتقال دهم؟! منی که در چند دقیقه‌ی کوتاه می‌شناخت؟!!

با آرامش گفت: به هر حال امیدوارم همه چیز همونطور که تمایل دارید پیش بره.

"عصر به خیری" نثارم کرد خواست برود که صدایش زدم: جناب کمالی...

به سمتم چرخید و با لبخندی گفت: جانم؟

نیم گام به سویش برداشتم و گفتم: ما خیلی وقت نیست همدیگه رو می‌شناسیم... اما شما حرفه‌یابی رو به من زدید که انتظار میره وقتی بیان بشن که آدم‌ها مدت زیادی وقت صرف آشنا شدن با هم کرده باشند. این یه مقدار عجیب نیست؟

کمالی لبخندش غلیظ‌تر شد و گفت: خانم پاشا من با برادر شما هم سفره بودم به حرمت نون و نمکی که با ایشون خوردم و نشست و برخاستی که با هم داشتیم لازم دونستم شما رو آگاه کنم نسبت به این موضوع!

زهرخند زدم و عصبانی گفتم: عدم اطمینان به مردانِ تجارتی که پنجاه سال دَرِش قدمت دارند؟! همین... تیترا امروز فقط همین بود؟!!

صدایش را پایین آورد سرش را به سمت من نزدیک کرد وگفت: چرا از خود آقای مشکات نمی پرسید؟! چشمانم باریک شد: چی پرسم؟

-میزان شناخت ایشان از شما و برادرتون...! یک لبخند یک طرفه زد و من با استفهام نگاهش کردم: شما از چی صحبت می کنید؟!!

-گویا شما بی خبرتر از آنچه که می نماید هستید... عرض کردم به احترام هم سفره بودن من با برادرتون... به حرمت روزهایی که در خدمتشون بودم، بهتره به شما گوشزد کنم که این مردان تجارت به قول شما، از سری رجال معصوم و با کیفیت نیستند به شدت ناخالصی دارند و کلاشی و کلاهبرداریشون زیان زد عام و خاصه! خواهش میکنم بیشتر مراقب باشید.

همانطور نگاهش می کردم که لب زد: ضمنا جهت تاییدیهی حرفهای بنده یک بار خدمت کوچکتین عضو برسید و از

رفاقتشون با برادرتون صحبت کنید عجیب نیست که تا الان در این مورد به خصوص به شما آشنایی ندادند؟! خواستید به عنوان شاهد خدمت می‌رسم. باکی نیست بانو! باکی نیست ...

و "روز خوشی" نثارم کرد و بدون اینکه منتظر حرف یا سوالی دیگر از جانب من باشد، ستون‌ها را یکی پس از دیگری رد کرد و از سراشویی به طبقه‌ی منفی سه رفت.

#فصل_اول

#پارت_57

#چاوچاو



وارد خانه که شدم، مادر مثل همیشه در آشپزخانه بود، وقتش را با آشپزی و شیرینی و کیک‌هایی که یه وقت خوب در می‌آمد و یه وقت بد، می‌گذراند. قبلا در مهمانی، دوره و تورها می‌چرخید و قبل‌تر از آن... قبل‌ترش را به یاد نمی‌آوردم.

وسط سالن خانه ایستاده بودم و به او که با همزن مشغول هم زدن مایه‌ی کیک بود، نگاه می‌کردم. به خاطر صدای هودی که بوی پیازداغ روی اجاق گاز را به داخل می‌کشید و صدای همزن، متوجه حضورم نشده بود، از ترس اینکه بترسد، یک تک سرفه کردم و بلند سلام دادم.

به سمتم چرخید چشمانش پر از اشک بود ولی لبخندی زد و گفت: سلام. خسته نباشی...

خواستم پرسم چرا گریه میکنی! ولی علتش آنقدر مشخص بود که بیخیال شدم و گفتم: ممنون.

پرسید: چای میخوری؟

-صبر میکنم کیکت حاضر بشه بعد.

جوابی نداد. مکثی کردم و صدا زدم: مامان...

جانی نگفت تنها نگاهم کرد و پرسیدم: تو کسی- به اسم جوزی میشناسی؟

-جوزی؟!

-این اسم خیلی آشناست، میخواستم بدونم تو هم اسمشو شنیدی؟!

سری به علامت "نه" تکان داد، "باشه‌ای" گفتم و سپس به اتاق رفتم.

لبه‌ی تخت که نشستم، دستی به گردن خسته‌ام کشیدم. سرم گیج میرفت، خستگی داشت کم کم امانم را می‌برید محلی ندادم نمیخواستم همین اول راه از پا افتاده باشم لباس‌هایم را عوض کردم. دلم یک خواب طولانی و مفصل می‌خواست اما محل آن خواسته‌ای که توی درونم بود ندادم، لباس‌هایم را عوض کردم و دست و رویم را شستم، در آینه به صورت خسته‌ام زل زدم در چشمانم هیچ حس واضحی نبود. نه ناراحتی، نه خوشحالی، نه عصبانیت...!

روی لب‌هایم زبان کشیدم و زمزمه کردم: مشکلات...

بعد از مکثی گفتم: کمالی...

نفسی— کشیدم و یادم افتاد چرا با عجله به خانه آمدم، جوی... من دنبال جوی بودم، از سرویس بیرون آمدم کتاب جدیدی که مشکلات به من داده بود را برداشتم، مستقیم به اتاق آرش رفتم، در اتاق مثل همیشه بسته بود، کلافه از این قفل‌های مکرر در اتاق آرش، زیر لب غرغر کردم و کلید را از کشوی میز تلویزیون بیرون کشیدم و در اتاقش را باز کردم، جلوی کتابخانه اش ایستادم و همانطور

که به ردیف کتاب‌ها نگاه می‌کردم به عنوانی مشابه نرسیدم. یک قدم به عقب رفتم. کتابخانه‌ی آرش سفید بود و ترکیبی از خانه‌های مربعی یکسان که در هر طبقه یکی از مربع‌چها پر بود و به قفسه‌ی در داری، تبدیل می‌شد. قفسه دستگیره نداشت و برعکس مثل خودکار فشاری، باید گوشه‌ای از آن را فشار می‌دادی تا در یک حالت رفت و برگشتی، قفل ساده‌اش باز می‌شد.

پنج ردیف با پنج قفسه بود و مابقی را با کتاب پر کرده بود. ردیف اول و دوم را نگاه کردم.... قفسه‌ی ردیف سوم را که باز کردم شارژر آنجا بود. از تلفن همراهش هم خبری نداشتم. مدت‌ها بود خبری نداشتم. نه لپ تاپش... نه گوشی‌اش...

و حالا جنونی که به جانم افتاده بود را نتوانستم کنترل کنم، کتاب توی دستم را پرت کردم و به کتابخانه‌اش حمله کردم. اسباب‌تک‌تک قفسه‌ها را بیرون کشیدم... تک‌تک کتاب‌ها را روی زمین انداختم، از سر و صدا مادر به اتاق آمد جیغ زد: چیکار میکنی... به وسیله‌های آرش چیکار داری... بس کن نریز...
نفس نفس می‌زدم.

مامان دستهایم را گرفت و با گریه گفت: چت شده؟ چی شده؟

توی صورت خیس از اشکش زل زدم: چیزی نشده ... دنبال
یه چیزی ام ...

دستهایم را از دستانش بیرون کشیدم آب دهانم را قورت
دادم و به بساطی که روی زمین ریخته بود نیم نگاهی کردم و
گفتم: فقط دنبال یه چیزی ام ...

-چی؟! چرا اینطوری میکنی؟ چرا در این اتاق و باز میکنی
... دست بردار. ول کن... برو سر زندگیت. مگه نمیخواهی
بری... برو دیگه... چرا موندی که خون به دل من بکنی!
بغضش که بی صدا اشکش را جاری میکرد ترکید.

یک قدم از من فاصله گرفت و هق هق کنان از اتاق خارج
شد. دستی به صورتم کشیدم ... میانه‌ی کتاب‌ها ایستادم و
چشمم به پاکتی صورتی رنگ افتاد. حدس زدم از نامه‌های
عاشقانه‌ای باشد که پری‌سیما به آرش داده است، پاکت را
برداشتم و دیدم که رویش نوشته است:

"جناب آقای مهندس آرش پاشا به همراه هر تعداد کسی-
که دلش می‌خواهد که آن شب با او یا آنها باشد"

خط خوشی داشت، الف آقایش بلند و کشیده بود، سین مهندسش خوش دندان‌ه و «ی»های موجود در جمله، همگی شکسته بودند. با روان نویس مشکی رنگ روی پاکت صورتی نوشته بود و ترکیبی از جدیت و مزاح بود که از لغت به لغتش می‌بارید.

روی زانوهایم نشسته بودم، پاکت را باز کردم کارت شیشه‌ای رنگی از پاکت بیرون آمد، روی طلق شیشه‌ای با خط خوشِ طلایی نوشته بود:

«ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما»

از خطوط تاریخ و پذیرایی که رد شدم به فامیلی‌ها رسیدم: جوزی - مشکات!

و بعد دوباره به بالای کارت برگشتم، تینا و بهادر!

#پارت_58

#چاوچاو



فصل سوم :

ساعت پنج صبح بود، توانایی کنده شدن از جا را نداشتم. پلک‌هایم را بستم خواب کم کم بر تنم، چیره می شد. هوشیاری ام اما خودش را به زمین و زمان می کوبید که: آلا عادت می کنی ... آلا میتونی ... آلا پاشو ... آلا باید سخت بگیری به خودت...!

هوشیاری برنده شد، پلک‌هایم را باز کردم.

صدای آرش توی گوشم بود : با من عروسی میای؟!

پرسیده بودم: عروسی کی؟

گفته بود یه دوست ...!

گفته بودم: کجا؟

گفته بود یه باغ خارج از شهر... از اون عروسی هاست که تا صبح طول میکشه ! بیا خوش میگذره.

گفته بودم : اگر حوصله داشته باشم می آیم!

گفته بود با دوستت میرما...

خندیده بودم و گفته بودم: با هرکی دلت می خواد برو!
از جا برخاستم، کارهای روتینم را کردم و سپس از خانه
بیرون زدم، وقتی دور چیتگر شروع به قدم زدن کردم، پسر—
جوان را دیدم که این بار همراه دو دختر دیگر قدم می زد، بی
اختیار ابرو در هم کشیدم. متوجه شد چرا که لبخندی که
حواله‌ام کرد روی صورتش ماسید.

توی صف نان بودم، ساعت را نگاه کردم. هنوز وقت
داشتم، به جای یک نان دو نان خریدم و به خانه برگشتم.
مادر مثل مرغ پرکنده به محض اینکه من را دید، یک نفس
راحت کشید و به اتاق خواب برگشت. خواب او هم بدتر از
من تکه و پاره شده بود، نان را روی میز گذاشتم بابا غرق
در خواب بود و من رفتم تا دوش بگیرم.

حوله را دور سرم بسته بودم که مادر ناگهانی در اتاق را باز
کرد و تو آمد.

وحشت زده گفتم: چی شده؟

-چرا دو تا نون گرفتی.

پوفی کشیدم: یکیش واسه‌ی شرکته. می‌یرم اونجا با همکارام
میخوریم!

چشمانش برقی زد: دوست پیدا کردی؟
شبيه دخترک کلاس اولی ای بودم که مادرش چشم می گرداند
تا بچه اش یک بغل دستی پیدا کند.

به سمتش چرخیدم دستش را گرفتم و گفتم: آره.
دست روی دستم گذاشت و گفت: با هم برید بیرون...
باشه؟ کافه... سینما... تئاتر...

لبخندی زدم و گفتم: حالا بذار بشناسمشون ...
-خودتو درگیر کار نکن!

بیچاره می ترسید شب بخوابم و صبح فردا را دیگر نبینم.
خودم را به سمتش کشیدم و بغلش کردم، سخت و تنگ در
آغوشم نگهش داشتم و گفتم: تو غصه نخور. باشه؟
-من فقط تو رو دارم آلا ...

گونه اش را بوسیدم و گفتم: منم همینطور.
شانه ام را بوسید و گفت: تو کیوانم داری.
و خودش را عقب کشید قبل از اینکه از اتاق برود گفتم:
مامان ...

به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

-به کیوان گفتم میخوام ایران بمونم.

در چشمانش آفتاب دوباره طلوع کرد. شاید دوباره با این حرفم، پرستاری قل اول را در دستانش گذاشت و او از دیدن فرزند پسرش هزار بار شادمان شد. توی چشمانش انگار دوباره آرش را به او دادند. همینقدر حسش زنده بود و قابل لمس.

طلوعش غروب شد.

نگاهش شد همان وقتی که رفتم بیدارش کردم و گفتم: آرش بیدار همیشه!

پشت کرد به من زیر لب گفت: زندگی تو به خاطر مادرت خراب نکن! بین چی خیره... همون کار و بکن. بین چی صلاحته... بین چی میخوای...

و تکرار می کرد: بین چی میخوای... چی دوست داری... و تا رسیدن به آشپزخانه یک ریز تکرار کرد: بین چی میخوای... بین چی دوست داری!

#فصل_دوم

#پارت_59

#چاوچاو



تاساعت هشت در لابی برج ماندم و سپس به طبقه‌ی بالا رفتم. توی آسانسور شیده را دیدم، با خوشرویی "صبح بخیر" گفت لبخندی زدم و جوابش را دادم.

به ساک توی دستم نیم نگاهی کرد و گفتم: همونطور که دوست داشتی بربری گرفتم.

ریز خندید و گفت: آخ جون... صبحونه بهترین وعده‌ی روزه ...

لبخندی به شوقش زدم که دست توی کیفش کرد و مشتی شکلات بیرون کشید و گفت: بیا اینم با چای بخور.

تشکر کردم. در طبقه‌ی مورد نظرش پیاده شد و با صوت یواشی گفت: ساعت نه میایم برای صبحونه تا اون موقع مسعودی هم چایی دم کرده... بگو توش هل و دارچین هم بریزه.

لب گزیدم هنوز روی این را نداشتم که بخوام کسی- چای را با سبک و سیاق دلخواه من دم کند.

به هر حال او رفت و من هم پیاده شدم. وارد سالن شدم و انگشتم را روی حس گر ورود و خروج قرار دادم راس ساعت هشت انگشت زده بودم.

همین که راهرو را رد کردم از دیدنش پشت میز منشی، شوکه نگاهش کردم.

منشی با لبخند دل فریبی کمی خم شده بود و او روی صندلی نشسته بود و دستهایش روی کیبورد خوش رقصی می کردند. خودم را جلو کشیدم و "سلام" دادم.

فقط خودش جوابم را داد و رو به منشی—گفت: این فایل آخر و کجا گذاشتی؟

-همین جا تو درایو دی ...

-خب الان کو؟

-اون سری به خانم پاشا گفتم مدارک و اسکن کنند و بذارند تو این درایو همون روز که مرخصی گرفتم.

دستی به صورتش کشید و با دقت درایوها را بررسی کرد و لب زد: نیست.

-شاید تو سیستم خودشونه یادشون رفته انتقال بدن!

کامل به سمت دخترک چرخید و گفت: خیر سرت سه ساله اینجایی، به یه نیروی تازه کار چرا باید فایل بدی که بعد هم نیای پیگیری کنی؟!

منشی- پشت چشمی نازک کرد و در جواب گفت: خب من نبودم مرخصی بودم. مسئول اون روز ایشون بودند. نگاهش به من افتاد: تو یادته... فایل گزارش سود و سرمایه رو کجا ذخیره کردی؟

دخالت کردم: من هیچی از روی سیستم پاک نکردم همه چیز رو درایوهام هست شاید انتقال نداده باشم نمیدونم یادم نیست واقعا.

منشی زیر لب گفت: حالاجناب مشکلات ما میگفتیم یادمون نیست شما زمین و زمان و به هم می دوزید! صدندلی را به عقب هل داد و رو به دختر گفت: تو کارمند منی اون کارمند من نیست.

منشی- پر روتر از این حرفها بود با ناز پرسید: پس کارمند کیه؟

-کارمند خودشه. بعدم این فضولی ها به تو نیومده، بگرد مدارک و جور کن اسکن ویه فایل بهم بده من امروز جلسه

دارم میخوام رو پروژکتور راجع بهش کنفرانس بدم. بدو کار دارما ...

از جا برخاست و رو به من گفت: بیا دیگه ...

به میزم زل زدم دختر دیگری آنجا نشسته بود، با گام های آرامی پشت سرش راه افتادم که در اتاق را باز کرد، خودش به سمت میزش رفت و من همانطور هاج و واج نگاه میکردم میز من را درست قائم به میز خودش در گوشه‌ای از اتاق قرار داده بود پشتم به پنجره بود و کنارم گلدان‌ها قرار داشتند.

با خستگی خودش را روی مبل راحتی پرت کرد کوسنی را زیر سرش گذاشت چشمانش را بست و گفت: میشه سیستم تو چک کنی ببینی نسخه‌ای از این فایل داری یا نه... به این دختره اصلا اعتماد ندارم. «ر» و از «ب» نمیتونه تشخیص بده.

"چشمی" گفتم و با صدای آرامی گفت: لازم نیست به من چشم بگی تو کارمند من نیستی این و برای خودت مدام تکرار کن تا حفظش بشی.

حرفی نزدم ساکم را روی میز گذاشتم که لب زد: بوی نون تازه میده عطرت!

ساک نان و باز کردم و گفتم: همراهم نون تازه هست میل دارید؟

چشمانش را که باز کرد از سرخی حدقه‌ی سفیدش لحظه‌ای شوکه شدم، همانطور من را تماشا کرد و گفت: نه مرسی. از جات راضی ای؟
نگاهی به میز کردم و گفتم: ممنون.

#فصل_دوم

#پارت_60

#چاوچاو



صدایش با تک سرفه‌ای صاف شد و گفت:

-این اتاق یه قانون داره اونم اینکه من هرکاری دلم بخواد میکنم... تو هم میتونی یا چشماتو درویش کنی یا هم انجامش بدی یا هم کلا وانمود کنی منو نمی بینی ...
در سکوت تماشایش کردم.

خمیازه‌ای کشید و گفت: مشکلی نداری؟

جوابی ندادم.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را باز به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: ساعت یازده تا دوازده بازدهی من میاد پایین می‌شم خنگ‌ترین آدمی که روی زمین دیدی، می‌شینم سریال می‌بینم... جلسه، کار، مهمون، ارباب رجوع هیچی قبول نمیکنم. این افت بازدهی تا تایم ناهار ادامه داره و بعدش دوباره درست میشه... ساعت یازده به بعد از من هیچی نپرس چرت و پرت جواب میدم.

کوسن دیگری را بغل کرد و بی‌قرار تابی خورد خودش را به جلو هل داد و سپس سر بالا گرفت و گفت: هنوز اونجایی.. آنتن داری؟

بی هوا مطرح کردم: شما با برادر من دوست بودید؟

از سوالم جا خورد کوسنی که توی بغل داشت را به کناری انداخت و گفت: چطور؟

-برادر من از شما صحبتی نکرده بود.

پوزخندی زد و گفت: مگه برادرت کلا حرفی هم میزد؟

خواستم بگویم با من خیلی... ولی لب روی لب فشردم
وگفت: دوست نبودیم بیشتر دو تا جوون هم سن و هم
فکر بودیم. من تو مسیرش سعی کردم کمک کنم.
-بهم نگفته بودید.

-دختر جون این تویی که باید خط و نشون همه رو از بر
باشی گفتن من، لقمه‌ی آماده است منم عادت ندارم تو
دهن کسی لقمه بذارم...

-فکر کنم اشاره‌اش چندان لطمه ای نمیزد!

پوفی کشید وگفت: صبح بديه برای این بحث... خیلی بد.
من حالم زیاد خوب نیست ادامه نده باشه؟

-اونقدری باهات صمیمی بودید که متن دعوتی که ازش
کردید پر از طنز و شوخ طبعی باشه.

-متن دعوت؟

-پشت کارت عروسی برات نوشته بودید.

لبخندی زد و زمزمه وار گفت: عروسی...

و نیشخند زد سرتکان داد وگفت: به هر حال، اون رابطه
هرچی بود الان دیگه وجود نداره و من هم متاسفانه به
خاطر مشغله‌هام حتی نتونستم توی مراسم برادرت شرکت

کنم. ضمنا من اطلاعاتم درمورد زنگان، مجریش و مدیر عاملش به قدر کفایت، کافی هست تو برو خودتو به روز رسانی کن بین فزت چیه!

و خودش هشدار داد: قبل اینکه عصبانی بشم... خودت برو یه کم سر خودتو گرم کن تا من نامه هامو ببینم و امضا کنم اوکی؟ سرم سبک شد میخوام یه چند تا نکته بهت بگم ... یادم بنداز وسط شلوغی هام یادم نره!

نگاهش کردم و میان مستقیم زل زدن هایم مچ نگاهم را گرفت پرسید: چیه؟

-چرا بهم کمک میکنید؟

-مگه همینو نمیخواستی مگه نیومدی برای همین؟

با سوالم خواستم گیرش بیندازم که جواب بگیرم اما سوالی کرد که خودم گیر افتادم.

#فصل_دوم

#پارت_61

#چاوچاو



همانطور با همان چشمان سرخ و خون افتاده تماشا می کرد،
 کمی من و من کردم و در نهایت گفتم: ولی نیتون برام
 نامشخصه!

-نیت؟! نا مشخص؟! چطور؟

-چرا باید بخواین به من کمک کنید!

پشت میزش نشست، دستش را زیر چانه اش گذاشت و
 گفت: برو بیرون به کارات برس صبحانه ات و بخور که من
 امروز یه سر دارم هزار سودا!

از تک و تا نیفتادم، مقابل میزش ایستادم و گفتم: من
 نمیتونم سود یکسال شرکت و بدون هیچ تجربه ای
 تقدیمتون کنم... وقتی نمیدونم اصلا به سوددهی میرسه
 یانه!

پرونده ای را مقابلش باز کرد صفحه ی سومش را میان دو
 انگشتش نگه داشت و چشم به من دوخت، با آرامش
 گفتم: من یه اصول اولیه ای رو باید برآورد کنم بعد با شما
 در این مورد خاص قرار داد ببندم.

-چقدر برات جدیه؟!

به چشمان عسلی اش زل زدم... انگار خورشید از بالای دریای خون، طلوع کرده بود.

-برام جدیه!

-چقدر جدی؟

نگاهی به خودم کردم: انقدر جدی که الان اینجام.

-منم اینجام! ولی جدی ام؟!

-میشه انقدر تو لفافه صحبت نکنید. من متوجه نمیشم منظورتون چیه. من از شما یه سوال ساده کردم. پرسیدم چرا به من کمک میکنید.

-از چشم و ابروت خوشم اومده!

همانطور نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم...!

به صندلی اش تکیه داد و با یک پوزخند واضح روی لبش، نگاه به خون نشسته اش را آگاهانه به من دوخت در نگاهش یک موضوع به قوت به چشم می خورد: دارم بازیت میدم بازی نخور!

یک لنگه ابرو بالا دادم، من دختر بی دست و پایی نبودم، شاید به خاطر این بود که هرچقدر در درس و کار موفق نبودم، در رابطه با مردان دست و پایم را گم نمی کردم و این یک مورد خجالت زده‌ام نمی کرد.

-دارم باهاتون جدی حرف میزنم. برای من نیت شما مهمه... چرایی که دارید کمک می کنید.

-چراشو گفتم!

پوفی کشیدم و بالاخره خنده‌اش را رها کرد و گفت: مگه همینا رو نمیخواستی بشنوی!

-سوال من چیز دیگه است و جواب شما... اصلا جواب نیست!

لبخندی زد و این بار دوستانه‌تر گفت: بین دختر جون ... یه چیز میگم آویزه‌ی گوشت کن، یه یلسوف مشهوری گفته بود: برای مواجهه با هر امر مهمی تو زندگی اول باید شوخی بگیریش یه دل سیر بهش بخندی و بعد دوباره برگردی بهش جدی نگاه کنی و ببینی ارزش داره یا نه! اگر با خندیدن بهش از اهمیتش کم شد که هیچی اما اگر دیدی نه ... این اونی نیست که بخوای ولش کنی، پس پاش بمون! حالا به

جای اینکه پی چی و چرای من باشی شرکتتو به سود دهی
برسون که پول منو بدی!

با پرروپی گفتم: مگه برام چیکار کردید؟!

از حرفم جا خورد، ابرو بالا داد و من قبل از اینکه آن روی
جذاب عصبانی اش را به رخم بکشد خودم لبخندی زدم و
آرام گفتم: من خنده هامو کردم، الان وقت جدی نگاه
کردنه، شما هم جدی باشید.

-از نظرم زندگی یه شوخی کثیفه!

سری تکان دادم و خواستم بروم امروز چیزی عایدم نمی
شد... همین که امدم به چرخم به سمت در خروجی لب زد:
جواز تاسیست رو تمدید کردی؟

نگاهش کردم و گفتم: یه کم بابت بارگذاری مدارک و اعلام
پیشرفت کار، احتیاج به راهنمایی دارم!

خودکار را به دست گرفت و گفت: باید بریم کارخونه پس.

نگاهش کردم و توی صورتم زل زد و گفت: تایم تو خالی کن
بریم شهرک صنعتی!

سری تکان دادم و خواستم بروم که گفتم: حالا چشم نمیگی
یه اه و اوهی از خودت بروز بده من بفهمم حرفامو
میشنوی!

لبخندم را کنترل کردم و رو به او که تماشایم می کرد گفتم:
بله! تایم خالی میکنم براتون.

بلند و مردانه خندید، صدای خنده‌های بمش در اتاق پیچید
رو به من با کنایه گفت: من باید برات تایم خالی کنم. نه تو
واسه من.

شانه ای بالا دادم و گفتم: طبق گفته‌ی خودتون من
کارمندتون نیستم ...

قبل از اینکه با حاضر جوابی، طعنه‌ای تازه نثارم کند از
اتاقش خارج شدم. گونه‌هایم از خنده‌های لحظات آخری
گل انداخته بود همین که از اتاقش بیرون آمدم انگار وارد
سیاره‌ی دیگری شدم. سیاره‌ای که آدم‌هایش نه کمک می
کردند نه دوستم داشتند و نه اول به مسائل می خندیدند!

#فصل_دوم

#پارت_62

#چاوچاو



طبق قرارمان، به آبدارخانه آمدند. شیده سرخوش از این نزاع خیالی که پیروزش شده بود گفت: بالاخره نون بربری میخوریم.

لیدا خمیازه کشان گفت: خدا این خوشی ها رو ازت نگیره...! لبخندی به جفتشان زدم و ماگ هایمان را پر از چای کردم. شیده تشکری کرد و از توی ساک، ظرف مربایی را بیرون آوردم و هر سه پشت میز نشستیم.

تکه نانی جدا کردم با خمیرهایش بازی میکردم که شیده گفت: امروز پچ پچ میکردند که قراره جوزی بیاد ... لیدا هیجان زده گفت: شوخی؟

شیده با آرامش و صدایی پایین گفت: از رضازاده شنیدم. مثل اینکه دیروز با وکیلشون جلسه داشتند ... وکیل پیشنهاد داده جوزی بیاد شرکت با هم جلسه داشته باشند. زود بود کنجکاویم ام را بیان کنم.

لقمه‌ای برای خودم حاضر کردم و همانطور که با آن سرگرم بودم لیدا گفت: به نظرم جوزی کلاهش این ورا هم بیفته عمرا سر و کلاهش پیدا بشه...!

شیده اما مخالف بود: حتما میاد. الکی که نیست ... بالاخره باید یه غلطی کنه.

لیدا نوچی کرد: جوزی زرنگتر از این حرفه‌است، یادت نیست سری قبل که اومد چقدر بی آبرویی شد. مگه دیوانه است دوباره دست این گزک بده ...

صاحب ضمیر این را می توانستم حدس بزنم. مرجعش "بها" بود احتمالاً.

شیده با اصرار گفت: جوزی باید یه کاری بکنه ... رضازاده میگفت وکیل گفته زیاد وقت نداره باید زودتر اقدام کنه.

لیدا با آرامش گفت: جوزی صاحب سبکه. آدم احمقی نیست، سیاست مداره! دیگه بی گذار به آب نمیزنه. همون موقع هم اگر دیدی احمق بازی دراورد، از فشاری بود که بهش وارد شد.

شیده لقمه‌ای در دهان برد و لیدا چایش را مزه‌مزه کرد: به نظرم جوزی دیگه اگر هم بخواد باهاش حرف بزنه نمیاد اینجا!

شیده با دهان پر گفت: کلیدهای خونه رو هم پس نداده ... بدبخت تو شرکت میخوابه.

در مورد بدبختی که در شرکت می خوابید اتفاقا به خوبی اطلاع داشتم.

در این مورد چون چیزی را به چشم دیده بودم بخشی از آن را گفتم: چند وقت پیش زود رسیده بودم دیدمش که از سرویس بهداشتی با مسواک اومد بیرون.

لیدا سری تکان داد: اسیر شده!

شیده با کنجکاو و واضحی پرسید: دختر مختر همراهش نبود.

قاشق مربا را روی نان کشیدم و گفتم: با من دعوا کرد گفت کارمندام میدونن زودتر نباید بیان ... دیگه منم خودمو مشغول کردم متوجه چیزی نشدم اونقدر از دستم عصبانی بود که حد نداشت.

لیدا با صدای آرام‌تری گفت: هر سری با یکی هست. یه بار با پری... یه بار با مری...

شیده خندید: میترسم براش ایدز و هیپاتیت بگیره.

لیدا سری تکان داد: والله بعیدم نیست تا الان گرفته باشه ... تو همین مدت از بعد جوزی با ده نفر بوده ...

شیده متاسف گفت: لیاقت نداره که!

لیدا چشم غره‌ای رفت و بالاخره پرسیدم: الان دیگه با هم نامزد نیستن؟

لیدا چشم گرد کرد: نامزد؟! ... به خون هم تشنه‌ان!

لب گزیدم. باید می پرسیدم چرا؟

خودم را نگه داشتم و شیده گفت: ولی عشقی هم در کار نبود.

لیدا منکر شد: همو دوست داشتند.

شیده اما با لحنی امیخته به حسادت گفت: نه... بابا چه دوست داشتنی! میموندن کارخونه با هم کار می کردند بعد سکس میکردند بعد جوزی حامله شد... دیدن داره ابرو ریزی میشه فتوا دادند عروسی میگیریم... که اونم اینجور گند خورد توش!

از فشار اطلاعاتی که از دهان شیده خارج شد لحظه‌ای قفل ماندم و لیدا گفت: بعد جسارتا تو که در اطلاع هستی تکلیف اون بچه‌ی نگون بخت چی شد؟
شیده لبی به چایش زد: هیچی زیر مشتم و لگدهای بها، از دست رفت.

به پشتی صندلی تکیه دادم. هیچ چیز دیگری از گلویم پایین نمی‌رفت. خواستم پرسم چرا در شرکت می‌ماند که به بعد موکول کردم نمی‌دانستم اطلاعاتی که میدهند بر اساس احساسات زنانه‌شان است یا، یک کلاغ چهل کلاغی است که دهان به دهان چرخیده و هر کس چیزی به قصه اضافه کرده است.

با چای از دهن افتاده‌ام سرگرم بودم که شیده گفت: ولی الهی بمیرم برایش که بدبخت شده ... به خدا همه به زندگیش چشم داشتن که به این روز سیاه افتاد.

#فصل_دوم

#پارت_63

#چاوچاو



شیده دستی به صورتش کشید: واقعا چسبید دمت گرم.
 نون فردا رو من میگیرم دم خونمون تافتون هست.
 لیدا غرغر کرد: بذار سنگ بخوریم به خدا سالم تره.
 -من مشکلی ندارم هر روز نون بگیرم.

شیده لبخندی زد: بربری هر روز بخوریم چاق میشیم.
 به صورت گرد و گونه‌های برجسته‌اش نگاهی کردم، چشمان
 ریزی داشت اما مردمک‌هایش درخشان بود. موهای لایتش
 را فرق کج روی پیشانی استخوانی‌اش ریخته بود و ابروهای
 لیفت شده‌اش باعث شیطنت خاصی در چهره‌اش بود.
 صدایش نازک بود و وقتی میخندید انگار داشت زوزه می
 کشید برعکس او لیدا بود؛ با همه‌ی متانت و وقاری که از
 سر رویش می‌بارید ولی خنده‌اش شبیه، خرخر خوک بود و
 خودش میفهمید صدای بدی است و جلوی دهانش را
 میگرفت.

ساده بودند ولی نه آنقدر ساده که بشود روی سادگی و بی‌ریا
 بودنشان حساب کرد.

لیدا پا روی پا انداخت و گفت: نون فردا با من.
 سری تکان دادم و شیده گفتم: زحمت مربا اینا رو نکش،
 پنیر میخوریم یا خامه.

لیدا پشت چشمی نازک کرد: حرف خامه رو پیش نکش...
 شیده خواست جوابی بدهد که میان کلامشان گفتم: عکس
 جوزی رو چطوری میشه دید؟

لیدا گوشی موبایلش را درآورد و گفت: اینستای بها رو
 نداری؟

ابرو بالا دادم: نه!

شیده خندید: این به بها رو نمیده، از این دختر
 سفت‌هاست.

لیدا با خنده ی شیطانی گفت: جوزی هم سفت بود دیدی
 که تهش چی شد.

خنده روی لب شیده ماسید و قبل از اینکه نگاهشان به من
 عوض شود گفتم: نامزد دارم.

شیده دوباره لبش به خنده باز شد و لیدا صفحهی
 اینستاگرام بها را پیش رویم باز کرد و گفت: برو پیج بها...
 هایلایت wedding عکس‌های فرمالیته‌اشون رو ببین!

شیده خودش را تکان داد: چه فرمالیته‌ای بود... چه باغی...
چه عمارتی...

گوشی لیدا را توی دست گرفتم و لیدا گفت: قدیما پیجش
باز بود. الان و نمیدونم.

-عکسهای جوزی تو پیجش هست ...؟
لیدا هومی کشید:

-آره ... عکس دوست دختر سه سال پیششم تو پیجش
هست. یادمه سر این جوزی باهاش دو هفته قهر بود که
باید پاک کنی اونم گفت چرا باید خاطراتمو که تو ذهنم
هستند از جلوی چشم تو بردارم... تو میخوای نبینی آنفالو
کن.

شیده خندید و من پیجش را بالا و پایین کردم... نزدیک به
سیصد تا پست داشت و فالوورهایش زیاد بودند. چیزی
بیشتر از بیست هزار نفر...

در میانه‌ی عکس‌ها، تصویر دختری بود با چشمانی سیاه و
موهای نسکافه‌ای چتری، لبخند دلفریبی داشت به دورین
خیره بود و بها زیرش نوشته بود: تی تی تولدت مبارکم.

دخترک جذاب بود، دندان‌های سفیدی داشت. گونه‌هایش تزریقی بود و بینی خوش فرمش از او تصویر لوندی ساخته بود.

توی لیست آدم‌هایی که این پست را لایک کرده بودند. پیج آرش مثل خار توی چشمم رفت.

به همان تصویر خیره بودم و رو به لیدا گفتم: میشه کامنت‌هاشو ببینم؟

لیدا هومی کرد و کامنت‌ها را باز کردم.

شیده حرف میزد و لیدا جواب میداد موضوع بحثشان کاری بود، حواسم به آنها نبود، سرگرم تماشای کامنت‌ها بودم که بالاخره پیدایش کردم.

آرش زیر پست نوشته بود: تی تی جان تولدت مبارک.

بها در جوابش نوشته بود: به تی تی من تبریک نگو مرتیکه!

آرش چند شکلک خنده گذاشته بود و دوباره بها را خطاب کرده بود و نوشته بود: بها جون تولد تی تیت مبارک.

بها پاسخ داده بود: حالا این شد ...

جوزی را هم پیدا کردم، در جواب آرش نوشته بود: ممنون آرش جان ...

و در جواب بها نوشته بود: شیطنت نکن.

لیدا صدایم زد: آلا جون...

چشم از صفحه‌ی گوشی برداشتم و لیدا گفت: گوشیمو میدی....

عذرخواهی کردم و گوشی را به سمتش گرفتم، چند ثانیه به صورتم خیره شد و با آرامش پرسید: تو رو چیزی اذیت میکنه؟

-نه چطور؟

شیده دخالت کرد: مدل شخصیتشه... آدم جدی و کم حرفیه.

لیدا اما دقیق به صورتم خیره ماند و گفت: حس کردم تو پیج رئیس چیزی دیدی که نمیخواستی ببینی ...

نفسی— کشیدم: نه. من خوبم. مرسی که منو تو جمع خودتون راه دادید.

لیدا چیزی نگفت و شیده گفت: جماعت این طبقه همه دیوونن .. از من پرس. همشون خل وچلن ...

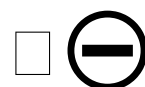
خواست چیز دیگری بگوید که با تشر— لیدا ساکت شد، نمیدانم چه اشاره‌ای کرد که ادامه نداد و بدون شستن

لیوان‌هایشان، ماگ‌ها را با خود بردند و با یک خداحافظ
 کوتاه اشپزخانه را ترک کردند.
 گیج بودم، گیج‌تر شدم.

#فصل_دوم

#پارت_64

#چاوچاو



آنها که رفتند من ماندم و دنیایی از سوال... دنیایی از
 ابهامات ریز و درشتی که توان حل و فصلشان را نداشتم. به
 جان تکه‌ای نان افتاده بودم و تکه تکه‌اش می‌کردم. ریز و
 کوچک... توانایی رو به رو شدن با آدم‌های جدید را
 نداشتم. آنقدر به لحاظ ذهنی خسته و کلافه بودم که دلم
 نمیخواست با هیچکس هم کلام باشم! میخواستم در کنج
 خلوتی بمانم و به سوگواری‌هایم ادامه دهم... منی در من
 ولی مخالف بود. میخواست قوی باشد، زنی محکم و
 مستقل! میخواست در جامعه بگردد و موجه ظاهر شود.

آرش عاشق اینجور زن ها بود... زنهایی که برای خودشان کاری دارند و حرفی برای گفتن... زنهایی که میتوانند قدمهای بزرگ بردارند. آرش میخواست من با اعتماد به نفس باشم... وقتی به من میگفت بیا گوشه‌ای از کار را بگیر! مخالفت می کردم. حوصله نداشتم دلم میخواست در عالم خودم بمانم.

ارش که مرد... من و عالم هم مردیم! عالم من خلاصه میشد به گردش‌های بی‌هدف... خریدهای بی‌هدف‌تر... گذراندن‌های پوچ و بی‌محتوا... ولی حالا هدفی داشتم. جنگی داشتم... برای زندگی بی‌چرایم، سوالی داشتم و میخواستم به جواب برسم.

از جا بلند شدم ... یک لیوان چای دیگر برای خودم ریختم و از آبدارخانه بیرون آمدم. منشی همانطور که نامه‌ای تایپ می کرد رو به من گفت: جناب رئیس با شما کار دارند.

خواستم به اتاق بها بروم که صدایم زد: خانم پاشا!

سر جا ماندم و لب زد: منظورم بهراد خان!

هانی کردم و با گردشی به عقب رفتم، لیوان را توی سینک آشپزخانه خالی کردم و پس از آب‌کشی - از قلاب‌های آب

چکان آویزانش کردم لیوان سیمپسون بهادر هم خیس بود. نفسی کشیدم و از آن طبقه خارج شدم.

منشی- بهراد دختر سرحال و قبراقی بود البته به محض اینکه من را دید، اخم‌هایش در هم شد. دم میز ایستادم و پرسیدم: مثل اینکه جناب مشکلات با من امری داشتند. با اشاره‌ی سر، اذن ورود داد.

جلوی در اتاقش ایستادم و دو تقه به در زدم، با یک "بفرمایید" دستگیره را پایین کشیدم. به محض باز کردن در، چشم از نمایشگر برداشت و من "سلام" بلندی کردم.

در جوابم لبخندی زد و گفت: حالتون چطوره خانم پاشا؟ "تشکر"ی کردم و جلو رفتم با دعوتش روی صندلی مهمان نشستم و او همانطور که پشت میزش بود با دقت و ارسی‌ام کرد. بوی عطر مردانه‌اش، مدهوش کننده بود. پیراهن آبی و کت سورمه‌ای رنگی به تن داشت؛ صورت اصلاح شده و آنکاردهش در کنار لباس‌های کلاسیک و رسمی، باعث شده بود تا او مردی منضبط و با دیسیپلین به نظر برسد.

با دقت در چشمانم خیره ماند و من بالاخره کلافه از این سکوت پرسیدم: با بنده امری داشتید؟

- شما این روزها رو چطور می گذرونید؟!

#فصل_دوم

#پارت_65

#چاوچاو



به صورتش زل زدم چشمانش شبیه چشمان بها بود البته نه به آن درشتی ولی او هم نگاه گیرایی داشت، ابروهایش پر پشت تر بودند و نزدیک به پلک همین باعث میشد کاریزماتیک تر به نظر برسد، بینی استخوانی اش به ترکیب صورت کشیده اش می آمد.

سوالش عجیب بود و وقتی عجیب تر شد که منتظر جوابم نشد و پرسید: دایر کردن کارخونه توی آبدارخونه امکان پذیر نیست!

از حرفش حیرت کردم.

آنقدر متعجب نگاهش کردم که سر تکان داد و گفت:
کارهای بزرگ درسته ممکنه از مکان‌های کوچیک شروع
بشه... ولی اون کار بزرگ در مکان کوچیک احتیاج به آدمی
با افکار بزرگ داره!

از حرفش که طعنه‌ی مستقیمی در آن نهفته بود، دل
چرکین شدم. در صورتم مشهود شد که لبخندی زد و گفت:
و البته میز صبحانه اون میزی نیست که بشه پشتش تجربه
کسب کرد!

همانطور خیره‌ی چشمانش بودم و لب زد: علاقه مندی به
نون بربری و عدم تفاهم در انتخاب سنگک هم باعث
نمیشه شما قدم مهم و محکمی بردارید.

نیش‌خندی به لبش آمد و گفت: صحبت کردن درمورد
زندگی خصوصی برادرم هم به کسب و کار و تجارتتون کمکی
نمیکنه!

این بار دیگر مو به تنم راست شد.

مانیتور را به سمت من چرخاند و از دیدن تصویر سه
نفره‌مان که توسط دوربین‌های مدار بسته در آبدارخانه
ضبط شده بود قطره عرقی که از گردن به سمت کمرم در
حال حرکت بود را با تک تک سلولهایم حس کردم.

خجالت زده و شرمنده بودم که دگمه‌ای را زد و صداهایمان
به وضوح در اتاق پیچید!

همانطور من را تماشا کرد و من آرام آرام استخوان گردنم
یارای صاف نگه داشتن سرم را نداشت و آنقدر سر خم
کردم تا چانه‌ام به سینه‌ام رسید.

-به افراد زبردست اعلام نمیکنیم که شنود داریم. متأسفانه
به خاطر دزدی‌های مکرر و عدم اعتماد به پرسنل، به جز
اتاق مدیریت، باقی راهروها و سالن‌ها به سیستم دوربین
مدار بسته و ضبط اصوات مجهز هست.

دستهایم می لرزید و تمام جانم دچار تعریق بود.

خجالت زده از اینکه چه برداشتی درمورد افکارم دارد، لب
روی لب مالیدم و گفتم: شما برای کار اینجا هستید... برای
توسعه‌ی تجارت خودتون. من روی شما جور دیگه‌ای
حساب کردم... به عنوان یک بانوی مستقل که تلاش
میکنه تا جایگاه مهمی رو در این صنعت پیدا کنه... به نظرم
از مسائل بیهوده دوری کنید... اینکه بها چرا نامزدیشو بهم
زده... چرا توی شرکت می مونه... با چند نفر درارتباطه... در
سوددهی شما تاثیری نداره!

نفس در سینه‌ام حبس شد.

بهراد به صندلی اش تکیه داد و کمی عقب رفت خودکاری را برداشت و حین غلتاندن آن روی میزش گفت: حتی اینکه مبتلا به ایدز و هیپاتیت هم میشه به خودش ارتباط داره! نیازی نیست نگران تبعات کاراش باشید چون خودش شخصا مسئولیت همه‌ی رفتارهاشو به عهده میگیره.

پنجاهم را مشت کردم.

بهراد از جا برخاست و خودکار را به حال خود رها کرد با خونسردی گفت: و علت اینکه این موضوع رو با شما در میون گذاشتم صرفاً جویا کردن شما بود نسبت به این محیط.... بها دشمن زیاد داره ... مخصوصاً حالا که آماده‌ی شکستن و فرو ریختن... شما به عنوان شاگردش اگر مقصود دیگری از این نزدیکی دارید از الان بهتون بگم که اجازه نمیدم به بها نزدیک بشید!

سرم را به سختی بالا گرفتم.

تمام پیشانی‌ام را عرق پوشانده بود. نفسم را تکه تکه بیرون دادم و بهراد بی رحمانه‌تر گفت: با اون دو نفر دیگه هم که شایعه پراکنی می‌کنند برخورد جدی‌تری خواهم کرد ولی... من نیت شما رو باید بدونم! در غیر این صورت بهتون

اجازه نمیدم که به برادرم نزدیک بشید! اون مشکلات خودشو داره. مشکل تراشی نکنید!

#فصل_دوم

#پارت_66

#چاوچاو



ساکت شد.

کاش میتوانستم زمین را مجاب کنم تا دهن باز کند و من را ببلعد.

دسته‌هایم را در هم گره زده بودم و آنقدر ناخن‌هایم را توی پوست پشت دستم فرو برده بودم که دیگر دردی حس نمی‌کردم فقط فشار بود... و اندکی گز گز شدن!

بهراد منتظر تماشا می‌کرد و بالاخره کفری از این سکوتی که میانمان جریان داشت گفت: خانم پاشا... تو زندگی برادر من دقیقا دنبال چه چیزی هستید؟

سخت بود حرف زدن و پاسخ دادن...

ولی باید چیزی میگفتم!

هرچند که گفتم مصادف بود با آدم فروشی!

-جناب مشکات، بابت حرفهای پیش اومده واقعا ازتون معذرت میخوام.

-از من چرا خانم مگه پشت سر من حرف زدید؟!

در چشمانش زل زدم و بهراد با طعنه گفت: البته بها عادت داره. پشت سر هر آدم موفقى یاوه‌گو زیاده... البته جسارت نباشه من از شما انتظار داشتم شنونده نباشید. درمورد شخصیت شما، نمیخواستم قضاوتی بکنم... با این تفاسیر...

میان کلامش گفتم: لطفا ادامه بدید به همون مسیر قبلی... هنوز قضاوتم نکنید!

بهراد نفسی کشید: من فقط میخواستم بهتون هشدار بدم که چه موضوعی رو کجا مطرح کنید و آدم‌هایی که در حال حاضر باهاشون در ارتباط هستید گزینه‌های خوبی برای جستجوی زندگی و تاریخچه‌ی دیگران نیستند.

تنها می توانستم موافقت کنم.

با حرفهایش... بگویم بله حق با شماست. ولی چیزی باعث میشد از او مکدر نباشم... آن هم علاقه‌اش به برادرش بود. اگر کسی- پشت سر آرش هم حرف میزد من این چنین مثل شیر کمین کرده در بیشه، آماده‌ی حمله می شدم.

بهراد با آرامش گفت: امیدوارم این حرفها رو دوستانه و برادرانه تلقی کنید.

از لفظ برادرانه‌ای که لب زد چشمانم پر از اشک شد و رو به بهراد گفتم: شما برادر منو می شناختید؟! -متاسفانه خیر.

-فکر میکردم به خاطر ارتباط کاری تنگاتنگی که بین اون و برادرتون بود طی مدت گذشته ازش شناختی داشته باشید. -در حد اسم و فامیلی. .
با کنایه گفتم:

-خیال میکردم برادرم که در همسایگی کارخونه‌ی شما داره فعالیت میکنه رو بیشتر از یه اسم و فامیلی بشناسید.

درتایید حرفهایم سر تکان داد وگفت: البته! ولی من ساکن ایران نیستم... الان هم موقت اینجا... البته نه چندان موقت که رشته‌ی امور از دست من در بره. به هر حال هر

کسی۔ مسئولیت‌های خودشو داره و من مسئولیت‌های کارخونه رو به عهده ندارم. مدیریت این موضوعات به عهده‌ی بهاست.

دست‌هایش را در جیب فرو برد و ادامه داد: من بیش از این وقتتون رو نمیگیرم خانم پاشا... حتما حالا بها از نبودنتون شاکیه! استاد سختگیریه.

از جا برخاستم، پاهایم می لرزید هنوز!

قدمی از میزش فاصله گرفتم ولی ماندم. به سمتش چرخیدم و بدون فکر و با کلی من و من گفتم: از این مکالمه‌ای که... صبح ... در واقع ... من میخواستم بدونم که... از این موضوع به ایشون چیزی میگوید یا...

مانیتور را به سمتم چرخاند و گفت: این ضربدر قرمز روی بینین؟!

رد انگشتش که روی موس بود را دنبال کردم و نشانی که روی مانیتور بود را تماشا کردم، ضربدر قرمز را که زد

پیغامی روی صفحه نقش بست: از حذف این ویدئو مطمئن هستید؟!

جواب "بله" را کلیک کرد، اعلان جدیدی ظاهر شد: ویدئو به درخواست شما حذف گردید.

مانیتور را به سمت خودش چرخاند و گفت: علت چشم پوشی من اینه که شما از نظرم با ارزش تر از این حرفها هستید که بخواین خودتون رو درگیر حواشی و شایعات کنید.

سرم را پایین گرفتم و گفتم: ممنونم.
-خواهش میکنم. موفق باشید.

قدمی به عقب رفتم که بهراد گفت: خانم پاشا!

به سمتش چرخیدم و با لحنی دوستانه تر گفتم: برادرم در شرایط خوبی نیست، اگر حرفی سخنی بی احترامی ای از شما می بینید جدی نگیرید آستانه‌ی خشمش پایین اومده. قبلا اینطوری نبود.

-بله. به هر حال هرکسی مشکلات خودشو داره!

لبخندی حواله‌ام کرد و با یک "روز به خیر"، از اتاق بیرون آمدم. چقدر گر گرفته بودم چقدر خجالت کشیده بودم چقدر احمق ظاهر شده بودم! کاش خدا به دادم برسد که

بتوانم خودم را پیدا کنم نه آن چیزی که هستم... آن چیزی که میتوانم باشم.

#فصل_دوم

#پارت_67

#چاوچاو



اتاق ریاست بهراد مشکات را به قصد عزیمت به طبقه ی پایین ترک کردم . هرچند که باید با آسانسور می رفتم اما راه پله را انتخاب کردم گونه هایم گل انداخته بود. خجالت زده و شرمنده ، با قلبی که تند می کوبید و پاهای لرزان از پله ها پایین آمدم .

در ورودی سالن ، از دیدن یک زن که به دیوار تکیه زده بود ، قدم هایم شل شدند . زن یک مانتوی ساده ی مشکی جلو باز با آستین های کیمونویی به تن داشت . آستین های گشاد اندام لاغرش را کمی پر تر نشان می دادند.

موهایش فرق وسط بود، شال طوسی باشلوار جین طوسی
مأم استایل و کتانی های ونس مشکی به تن داشت . ظاهرش
نشان می داد کارمند اینجا نیست .

به دیوار تکیه داده بود و سر ضرب های متناوب پشت
کتفش را به دیوار می کوبید .

یک بار ... مکث ، دوبار ... مکث ، سه بار ... مکث ... چهار
بار ... مکث ...

و انقدر این ضربه زدن کتفش به دیوار پشت سر را ادامه داد
تا بالاخره روی من کم شد و با گام های آرامی به سمت
ورودی سالن رفتم ، نگاهش از نمایشگر کوچکی که بالای
آسانسور نصب بود، به سمت من چرخید ... با دقت
وارسی ام کرد . چشمانش جوان بود اما سپیدی لای موهای
مشکی رنگش زیادی توی ذوق می زد . بینی اش نگین داشت
و گونه هایش بی رنگ و لعاب بودند تصویر پریشان و بدون
آرایشش از او زنی سرد و بی روح ساخته بود.

آدمم که از در ورودی سالن وارد شوم پرسید: آسانسور
خرابه ؟!

نگاهی به نمایشگرش کردم کابین در طبقه ی هشتم مانده بود. صدایش چه خشی داشت .دورگه بود و گرفته ... از ته گلو خشک و جدی حرف میزد.
 نفسی کشیدم و گفتم: نمیدونم.

دست کرد توی کیف کجی که انداخته بود و پاکتی بیرون کشید، یک نخ از آن را میان لبهایش گذاشت فندک زد و روشنش کرد و گفت : آخه با پله اومدی....
 آرام در جوابش گفتم: همینطوری...

دود سیگار را به دهان کشید و من چشمم خورد به تابلو های نصب شده ی هشدار گونه ، برچهارچوب در آسانسور...

"لطفا سیگار نکشید "

"لطفا با تلفن همراه در راهرو ها صحبت نکنید "

"لطفا سکوت را رعایت کنید "

با لذت دود را توی سینه فرستاد و بالاخره آسانسور از طبقه ی هشتم کنده شد ، هردو همزمان گفتیم: خراب نیست !

بعد به هم نگاه کردیم و او لبخندی زد و گفت: بعد از ساعت کاری تمایل داری به یه قهوه مهمونت کنم؟!

نگاهم باریک شد: من شما رو میشناسم؟!

شانه ای بالا داد تکیه از دیوار برداشت جلوی درهای آسانسور ایستاد و گفت: نمیدونم . حدس میزنم باید بشناسی...

ظاهرش با عکسی که از او دیده بودم دنیا دنیا فرق داشت. به عقب چرخید و از سرشانه نگاهم کرد لبخند دل رباو فریبانه ای زد و گفت: من جوزی ام !

همانطور نگاهش کردم ، هم قد بودیم فقط او کمی ترکه ای تر استخوان هایش بیشتر بیرون زده بود ... مانند به تنش زار میزد و شلوار هم همینطور... به قامتش زل زده بودم که با شستش ضربه ای به فیلتر سیگار زد و خاکسترش را کنار پایش ریخت و گفت: بعد از ساعت کاری توکافی شاپ سر خیابون منتظرتم .

بی اختیار به دورین مدار بسته ای که در گوشه ای از راهرو نصب بود نگاهی کردم و او همانطور که پشتش به من بود

گفت: اینستا فالوت میکنم، اکسپت کن. تو دایرکت بهت موبایلمو می دم .

به سمتم چرخید ، مچ نگاهم را که به دورین بود گرفت
انگارخواند که از ذهنم چه می گذرد چون گفت: راهرو ها
شنود ندارند !

درهای آسانسور باز شدند و او درحالی که چهره اش ر وبه
من بود یک گام به عقب رفت و گفت : برادرت از من چیزی
بهت نگفته ؟!

نگفته بود!

لبخندی حواله ام کرد و سیگار را پرت کرد به سمتم و
گفت: روحش شاد ! خدا رحمتش کنه ... نور به قبرش بباره
!

و تا وقتی درهای کابین بسته شوند با پوزخند تماشایم می
کرد .

#فصل_دوم

#پارت_68

#چاوچاو



تنه ام را چرخاندم و وارد سالن شدم، جیک از کسی- در نمی آمد حتی صدای نفس کشیدن هایشان هم نمی آمد. طوری همه شان سنگکوپ کرده بودند که بی اختیار از جو سنگین فضا، پاهایم رعشه گرفتند. هیچ کس حتی سرش را بالا نیاورد و نگاهم نکرد.

خودم را به سمت در اتاقش کشیدم که منشی- با صدای خفه ای گفت: پاشا نرو تو !

به سمتش چرخیدم.

صدایش می لرزید.

نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم ، دلش به حالم سوخته بود ... چقدر اوضاع بد بود که آدم هایی که به خونم تشنه بودند هم پرچم سفید برایم تکان دادند. آرام به سمت در اتاق چرخیدم . یک قدم که عقب رفتم صدایش را شنیدم که خطابم کرد: بیا داخل !

نفس در سینه ام حبس شد و دستگیره را پایین کشیدم .

به محض باز شدن در اتاقش ، بوی مست کننده ی زنانه ای شامه ام را نوازش کرد . هنوز عطر جوزی در این اتاق حس می شد .

قدمی به جلو برداشتم و کفشم درست روی تکه ی کریستالی چیزی که شکسته بود قرار گرفت صدای خرد شدن بیشترش را زیر کفشم شنیدم .

چشمم به زمین نشست و با دیدن لکه های درشت خون ، بی اختیار به صورت او زل زدم ... ایستاده بود ، با چند دستمال مچاله شده ، سعی میکرد خون ریزی دستش را بند بیاورد ، جلوتر رفتم یک جعبه شیرینی روی زمین پشت و رو افتاده بود ... گلدان شکسته و هزار تکه شده بود و دستش آلوده به خون بود .

صورتش کمی سرخ و موهایش پریشان شده بود، چشمانش خسته بود اما لبخندی زد و گفت : کجا بودی تا الان ؟!

به صورتش زل زدم: دستتون چی شده؟

-حالا سوال منو جواب بده بعد منم بهت سوال تو جواب میدم.

#فصل_دوم

#پارت_69

#چاوچاو



چند دستمال دیگر برداشت و گفتم: فکر کنم احتیاج به
بخیه داشته باشه ...

لبخندی زد و خفه گفت: پیش بهراد بودی؟!

سری تکان دادم و لب زد: نسخ تو کشید؟!

از لحن آمیخته به شوخ طبعی اش ، لب گزیدم نمیدانستم
بخندم یا ... فقط سرپا بمانم.

-خیلی جدیش بگیر... مدلشه . از حرفهایم ناراحت نباش
...

چطور ممکن بود ، هر دو اینطور پشت هم باشند . چه خبر
بود اینجا ... از وقتی که من نیتم را فاش کرده بودم همه چیز
به شکل دیگری تغییر کرده بود .

چشمکی حواله ام کرد و گفت: داره نگران بازی درمیاره .
یکم عود کرده !

در چشمان سرخش زل زدم و گفتم : این روزا همه ی کارها عقب میفته ... قرار بود جلسه داشته باشیم که کنسل شد ...

روی صندلی اش نشست و پا روی پا انداخت ، دستمال هایی که دور دستش پیچیده بود را مشت کرد وگفت: فردا میرم کارخونه . میتونی همراهم بیای؟

روی لبم را زیان کشیدم . خواستم مخالفتی کنم که لب زد: فقط من رانندگی نمیکنم . اگر سخته ، ماشین بگیرم با راننده .

-باید با خانواده ام در این خصوص صحبت کنم !

-هرجور مایلی به من خبر بده .

همانطور که نگاهش می کردم لبخندی زد.

علتش را نفهمیدم و پرسیدم: به چی میخندید؟

با حفظ لبخندش گفت: برای یه خانم مدیر ، اجازه گرفتن از خانواده ... یکم عجیب نیست؟

-هنوز که مدیر نشدم!

-وقتی اسمت تو روزنامه رسمی باشه یعنی مدیری... و مدیر بودن یعنی خودت اجازه بدی به دیگران و برایشون برنامه

ریزی کنی و کاراشون رو تحلیل کنی ... خودت رو از این بستری که توش گیر کردی نجات بده ... پس فردا سر همین مسائل یهو کارتو ازت نگیرن ... سختیش مال تو باشه و خوشیش مال دیگران!

از توصیه اش باید تشکر میکردم ولی پرسیدم: خونریزی دستتون شدید ه هنوز بند نیومده .

-این بند میاد نگران نباش. راستی دیدیش؟

-ببخشید کیو؟

-نامزدم ... ورودت با خروجش همزمان بود .

سکوت کردم او هم منتظر جوابم نماند و گفت: زیاد به دری وری هاش گوش نده . خیلی با برادرت سازش نداشت . الانم تو شرایط مناسبی نیست ...

نگاهم باریک شد . او به من دری وری نگفته بود ... البته هنوز ! بهادر را تماشا کردم . یا زیادی باهوش بود که خط جوزی را خواند یا زیادی جوزی را میشناخت .

انتهای جمله اش را سوال کردم: چرا شرایط مناسبی ندارند؟

خندید و گفت: چون بها دیگه نمیخوادش !

از خنده اش بی اختیار لبخند کمرنگی به لبم آمد ...
خودشیفتگی اش دراین شرایط عجیب و متناقض با محیط
بود.

سرش را جلو کشید: میدونی که ضربه ی روحی بدیه ...
از بحث ذهنم دور شده بود برای همین پرسیدم: چی؟
-اینکه بها بخواد بخواد بخواد ... بعد یهو نخواد. بد ضربه
ای بهش زدم!

چقدر ارگان های زنانه ام را تحریک کرده بود تا پرسم چرا
نمیخواهدش ... ولی سکوت کردم.

خواستم چیزی درمورد کار بگویم تا این جو متشنج حاکم بر
اتاق آرام بگیرد که در اتاق باز شد بهراد با عجله و شتاب
وارد شد واز دیدن وضعیت لب گزید ،موهایش را چنگ زد
و به عقب برد و نالید: بها خوبی...

جلوی بها ایستاد و بها جدی گفت: باور کن خوبم.

بهراد ارنجش را گرفت از دیدن دستش پوفی کشید ویک
آن چنان عربده ای زد که من استخوان هایم لرزید.

-مگه من نگفتم جوزی حق نداره بیاد داخل....

صدای فریادش منشی را به داخل اتاق کشید.

بهراد رو به دخترک گفت: تو اینجا چه کاره ای پس... برای چی داریم بهت حقوق میدیم؟

#فصل_دوم

#پارت_70

#چاوچاو



منشی- با چشم گریان جلوی در ورودی حاضر شد هق هق می کرد و دستمالش را جلوی بینی و لبش نگه داشته بود آنقدر چشمانش خیس بود که آرایشش بهم ریخت و موهایش از تعرق به پیشانی چسبیده بودند.

بهراد با حالی منزجر از تماشای سر و شکل ضعیف و نزارش گفت: مگه وظیفه ی شما ملاحظه ی ورود و خروج اغیار به اتاق رئیس نیست؟!

همانطور با چشم گریان جواب داد: به خدا من هرکاری کردم جلوشون رو بگیرم نشد...

بهراد دست به کمر شد و متاسف گفت : پس به چه دردی میخوری؟

گریه اش شدت گرفت مثل زوزه ی یک گرگ اسیب دیده ی زیر باران مانده ناله میکرد . ناله های کش دار و بدون تقطیع . گویا فقط برای من زبانش دراز بود و جلوی مرد ها بی دست و پا و موش میشد.

بها دخالت کرد: به درد من میخوره برو سر کارت ... برو گریه نکن .

دخترک همانطور ایستاده بود.

بها تکرار کرد: برو عزیزم برگرد سر کارت.

و همان عزیزم کار را ساخت ، با ببخشیدی رفت و در را بست .

انگشتانم را می چلاندم محیط به شدت مسموم بود . طاقت این همه خشم و جنگ را نداشتم . طاقت اینکه این مردها اینطور با جنس زن رفتار کنند هم نداشتم.

بهراد با چشمانی خروشان نگاهی به بها کرد و بها با خنده گفت: چیکارش داری اون همینطوریشم اشکش دم مشکشه ...

-به درد نمیخوره جا اشغال کرده ردش کن بره .
 بها چشمکی زد: میگم به دردم میخوره چرا میگی به درد
 نمیخوره بعدم جای تو رو که اشغال نکرده ...

بهراد دست به کمر و طلبکار گفت: انگاری باید از این جا
 اصلاحاتو انجام بدم . کانون خرابکاری اینجاست . من به تو
 نگفتم حق نداری با جوزی هم کلام بشی—... به تو نگفتم
 سرت به کار خودت باشه دیگران و انگولک نکن؟! نگفتم
 سرت به زندگی خودت باشه. نگفتم بسپارش به من؟

همینطور داشت توییخ میکرد و با کنایه حرف میزد که
 ناگهان یاد من افتاد نگاهی به من انداخت و تشر— زد: شما
 بفرمایید سرکارتون ...

سری تکان دادم و به جلو حرکت کردم بهراد متعجب نگاهم
 کرد : کجا؟

به سمت میزم که کنار پنجره بود رفتم که بها با چشمانی که
 میخندید به جای من جواب داد: کارش اینجاست ...

با حرص رو به بها گفت: بها یه کاری نکن من پرونده اتو
 بذارم زیر بغلت !

بها لبخند زد: مگه مدرسه است داداش...

بهراد با گونه های سرخ شده گفت: خجالت بکش نذار
دهنم باز بشه . میفرستمت بری...

بها روی صندلی اش نشست نیم چرخى زد: کجا ...

به جای جواب بهراد گفت: میری رو حرف منم حرف
نمیزنی... شده به زور دست و پا بسته سوار هواپیما
میکنم که بری.

بها خندید و آرامش کرد:

-حالا شما حرص نخور .

-بها من جدی ام...

-الان مشکل چیه؟ برو سر کارت باور کن هیچ اتفاق به
خصوصی رخ نداده ...

و دستش را بالا گرفت: خونریزی اینم بند اومد . برو داداش
برو یه آبی به سر و صورتت بزن ... احوالت خنک بشه
حرص چیو میخوری... برو منم میخوام به کارام برسیم... با
خانم پاشا هم میخوایم فردا بریم کارخونه یه سر و گوشی
آب بدیم.

بهراد ساکت بود.

بها خونسرد گفت: چشم با جوزی هم دیگه هم کلام نمیشم
خاطرت جمع .

-بریم دستتونشون بدیم .

بها با آرامش گفت: الان یه بانندی بهش می بندم اگر به
خونریزی افتاد چشم میریم نشون میدیم...

بهراد دستی به صورتش کشید و لب زد: میخوام بگم رو
اتاق دورین نصب کن.

بها با تکان سر تایید کرد: ناظر و بیننده اش شما باشی
مشکلی ندارم . بگو بیان نصب کنند ...

بهراد چند ثانیه به تماشایش ماند در این فاصله بها انقدر
پرچم سفید نشان داد و چشم چشم گفت که او آرام بگیرد

از چشمان بها خون می چکید و من هم میدیدم اوضاعش
به هم ریخته است اما تلاش میکرد خودش را حفظ کند در
موضع آرامش و تسلیم مانده بود ولی محکم و با صلابت
حرف میزد .

بهراد قدری آرام شده بود اما هنوز نگران بود و مردد و با
تعللی پرسید: کلید خونه اتو پس داد؟

بها دسته کلیدی که به جا کلیدی اش یک کلاغ سیاه با نوک کوچک قرمز آویزان بود بالا گرفت و جلوی چشمان بهراد تکانش داد.

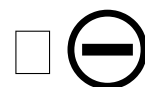
بهراد هومی کشید: خوبه . پس به بچه های سرور میگم بیان دورین و نصب کنند ...

و چهره ی شیطنت باری گرفت و رو به بها گفت: خوبه تو یکم زیر نظر باشی !

#فصل_دوم

#پارت_71

#چاوچاو



بعد از رفتن بهراد حضور من را به خاطر آورد نیم نگاهی به چهره ام کرد و گفت: اوضاع اینجا یه کم بهم ریخته است . معمولا مشکلات شخصی رو وارد کار نمیکنیم.

هرچند که واضحاً لفظ عذرخواهی را به زبان نیاورد اما
لحنش بوی دلجویی می داد .

از جا برخاست ، متعاقبش ایستادم دستی در هوا تکان داد
و گفت: بشین ...

به حرفش گوش نکردم از توی کتابخانه اش ، یک جعبه
بیرون آورد و لب زد: میشه کمک کنی اینو ببندم .

شانه ای بالا انداختم رو به روی هم ایستادیم، در جعبه
راباز کرد و من نگاهم به آن کلاغ کوچک آویخته شده به
کلید ها افتاد.

بی اختیار دستم را پیش بردم.

اگر همانی بود که من فکرش را می کردم، بایستی چشمش
افتاده باشد .

کلید را برداشتم و کلاغ کوچک را پیش چشمم نگه داشتم ،
خودش بود. چشمش افتاده بود و جایی که حلقه فلزی از
بالای سرش نصب شده بود پرزهای مشکی رنگش ریخته
بودند.

همانطور که لمسش میکردم بها گفتم: بسته ی گاز استریل
رو باز میکنی ؟

نیم نگاهی به صورتش کردم : این جاسوئیچی رو من به آرش داده بودم .

-مطمئنی؟

سری تکان دادم ، خوب یادم بود که آرش دنبال حلقه ی کلید بود برای کلید های کارخانه ... جاسوئیچی ای که برای خودم خریده بودم را بی آنکه بدانم برداشته بود و روز بعدش وقتی از کلاغ گم شده پرسیدم ، آن را بدون یک چشم و موهای ریخته تحویل داد.

نگرفتم و قرار شد برایم بخرد ... قراری که هیچ وقت به آن وفا نکرد .

چشمانم پر از اشک شده بود که گفتم: حالا گریه نکن . میتونی برش داری...

بینی ام را بالا کشیدم ، خودم را کنترل کردم و گفتم: ببخشید .

بسته ی گاز را از دستش گرفتم و روی زخم کف دستش گذاشتم چیزی را توی دستش خرد کرده بود یا ... جوری آن را شکسته بود که بقایای شیشه دستش را زخمی کرده بودند .

صدایش آمد: جواز تاسیس و باید تمديد کنیم .

-بله حواسم هست .

بانداژ را دور گاز استريل پيچيدم که گفت: اگر فردا خانواده ات اجازه نميدن که بيای بگو يه برنامه ي ديگه بچينم يه کم کار وجلو بريم.

بي ربط به آنچه که گفته بود گفتم :میتونم جاسوئیچی رو بردارم ...

پوزخندی زد: مال تو ... به کار من نمياد .

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: اينو آرش به شما داده بود؟

-نه... داده بود به جوزی...

جلوی هرگونه صوتی که ممکن بود از دهانم خارج شود را گرفتم سرم را پايين انداختم و با چسب ، بانداژش را فیکس کردم ، تشکری کرد . خواست جعبه ي کمک های اوليه را يک دستی ببندد که مانع شدم و برای اينکه بيش از اين مغزم را موريانه های کنجکاوی نجوند پرسيدم: ارتباط برادرم با شما و نامزدتون بيشتر از يه ارتباط کاری بود؟
با طعنه گفت : کلا ارتباط کاری ای نداشتيم .

نگاهم پر سوال بود و جسارت اینکه او به او ماجرا را پرسم
نداشتم کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: اگر ارتباط کاری
نداشتید پس چطور ارتباطی بینتون بود؟!

یک لنگه ابروی مشکی رنگش را بالا داد و در جوابم گفت:
مثل تو احتیاج به کمک داشت. ر واز ب نمیتونست تو
سیاست کاری تشخیص بده... یه جا افتاده بود تو چاه...
غرورشو کنار گذاشت مثل بچه ی آدم اومد درخواست
کمک کرد.

لبم را گزیدم بیشتر باید میگفت. با این جمله های کوتاهی
که او به آن بسنده می کرد تشنه تر میشدم...

سکوت کرد و پشت میزش نشست. به جاسوئیچی زل زدم
و گفتم: حتما اونقدر ارتباطتون قوی بود که توی مراسم
عروسی تون دعوتش کنید.

-من ادم های که ازشون خوشم نیامد هم دعوت کرده بودم
. برای این کارم علت دارم.

در صورتش خیره ماندم. از این رفت و برگشت کلمات در
جمله های کوتاه، عصبی و خروشان شده بودم آماده ی
پريدن و گريبان دريدن، نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

چطور ممکنه از کسی- که متنفر باشید یا خوشتون نیاد اما به مهمترین شب زندگیتون دعوتش کنید.

-سیاست کاری ایجاب میکنه . ناچاری با همه معاشرت کنی چون میدونی تو این چرخه ی کاریه روزی به دردت میخورن... برادرت هم از این قاعده مستثنی نبود .

خودم را به میز چسباندم ... درست زیر شکم به لبه ی میزش چسبید . اینکار را کردم تا جلونروم ورفتار وحشتناکی ازم سر نزند. میتوانستم یک مشت توی چانه اش بکوبم... آنقدر خسته و بی رمق بود که میتوانستم از پس او بر بیایم! پنجه هایم را مشت کردم و بالاخره پرسیدم: از برادر من متنفر بودید؟

چانه اش را بالا گرفت بادقت واری ام کرد و سپس گفت:هیچ حسی بهش نداشتم !
هیچ را تاکید ادا کرد .

طوری بر این بی حسی- مطلق که ازش حرف میزد اصرار داشت که بی اختیار کینه گرفتم . بدم آمد ... لحنش الوده به زهر بود .

پشت سرمرده چه سماجتی بود که اینطور عاری از حس و تلخ حرف بزند.

طوری رفتار کند که برادرم را یک موجود بی ارزش تلقی کند . موجودی بی خاصیت و متکبر !

کاش میتوانستم کیف واسبابم را بردارم و از این اتاق سراسر مسموم دور شوم .

#فصل_دوم

#پارت_72

#چاوچاو



از اوپی که با این لحن از بالا به پایین حرف میزد و طوری از آرش و ارتباطش با آرش میگفت که انگار برادرم یک انسان به درد نخور و افسارگسیخته بود که مدتی موی دماغش شده است . و حالا بامرگش او راحت بود و در آرامش .

بعد از ساعت کاری وقتی بند کیف را روی دوشم انداختم با چشمانی که خون افتاده بودند نگاهم کرد و گفت : برای فردا بهم خبر بده .

از نگاه خونبارش ترسیدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-باشه تا شب حتما خدمتتون می‌گم .

با صدایی که به زور سرفه قدری صاف شد اما خسته گفت:
-اوکی یه جوری باشه شیش صبح بتونیم راه بیفتیم که
هشت اونجا باشیم بازدید که انجام شد بریم وزارت خونه.
تکرار کردم : بریم وزارت خونه؟

پلکهایش را بست : برای تمدید جواز بریم با کارشناس
صحبت کنیم .

از برنامه ریزی اش چشمانم گرد شد .

خسته درحالی که پس سرش رابه پشتی صندلی تکیه داده
بود وبا صندلی گردان نیم دور به چپ و نیم دور به راست
می چرخید گفت: چیه ؟

-من نمیدونم کارشناسمون کیه!

-من میدونم . سه چراغ روشن برای من!

لبخندی زدم و خواستم بروم که ماندم و پرسیدم: مدارکی
لازم نیست بیارم؟

چشمانش را باز کرد: کلید گاو صندوق اتاق مدیریت آرش ...

سری تکان دادم: چیز دیگه ای لازم نیست؟
صدایش را انگار به ته چاهی پرت کرد که ذره ذره به گوشم
رسید:

-هرچی بخوایم اونجا هست . هم اصل هم کپی برابر اصل.
قدمی از میزش فاصله گرفتم خواستم بروم ولی نمیدانم از
روی ترحم بود یا به خاطر لطفش به من ، بی دلیل بود
هرچه بود ، اما پرسیدم: شما خسته اید ؟
خودش را به جلو کشید پنجه هایش رالای موهایش فرو برد
و گفت: خیلی...

-به یه کم خواب احتیاج دارید فکر کنم .
لبخندی حواله ام کرد سری که میان دستهایش بود رابالا
گرفت وگفت: حتما همینطوره ...
مکشی کردم و صرفا برای اینکه شریف و نگران هم نوع به
نظر برسم گفتم:

-اگر می بینید خسته اید ، میخواین فردا رو کنسل کنیم.
سری به علامت نه تکان داد و تشریم زد: کاراتو عقب ننداز
بچه جون . بذار یه قدم برداریم .

از توبیخش خوشم آمد . کمی دیگر ماندم و بعد بهانه ای پیدا نکردم و با یک خداحافظ از اتاقش بیرون آمدم .

به محض اینکه به پارکینگ رسیدم، یک برگه ی یادداشت زیر برف پاک کن ماشین چشمم را زد . روی برگه نوشته بود:

جوزی - ساعت پنج - کافه گل

بین رفتن به آنجا و رفتن به خانه مردد بودم . از طرفی ، اگر هرروز زود می رسیدم قانون میشد و دیگر نمیتوانستم تغییرش دهم و از طرف دیگر ، فردا ... سفر به استانی دیگر و رفتن به کارخانه را چطور مطرح می کردم.

کاغذ را توی دستم مچاله کردم باید حرفهای جوزی را می شنیدم . پشت فرمان نشستم و توی نقشه ، کافه گل را جستجو کردم تا درست به مقصد برسم . ساعت پنج و ربع بود که در کوچه یک جای خالی پارک ، پیدا کردم .

به محض اینکه وارد کافه شدم به احترامم ایستاد ، دستی برایم تکان داد به سر و ظاهرش رسیده بود . هرچند که موهایش همانطور پخش و پلا در صورتش بودند اما کمی رژ گونه و رژ لب به چهره اش طراوت داده بود . مانتوی عبایی کاربنی ، جین آبی و شال سفید با گل های ریز سورمه ای که

به سر داشت باعث شده بود ظاهری شاد و پر انرژی داشته باشد زیر مانتویش نیم تنه ی سفیدی پوشیده بود ، رنگی در تناقض با پوست گندمگونش، و برهنگی شکمش با آن نگین درخشانی که در نافش بود باعث میشد به لوندی اش بیشتر پی ببرم . اندامش بی نقص بود و تتویی درست زیر گلویش به چشم می خورد. مثل بندی که چند گنجشک رویش نشسته بودند و آخرین گنجشک پر گشوده بود و بند را رها کرده بود .

از دیدارم لبخندی زد و گفت: ممنون که متعهدانه سر تایم حاضر شدید.

-البته خیلی هم متعهدانه نبود پونزده دقیقه تاخیر داشتم. رو به رویش روی صندلی فرود آمدم که منو را به سمتم هل داد و گفت: هرچی دوست دارید سفارش بدید.

پنجه ام را روی منو گذاشتم و گفتم: فقط آب ممنون .
در چشمانم خیره ماند و گفت: آرش عاشق لاته بود ...
گاهی هم موکا ... اگر تابستون میومدیم کافه آفاگاتو سفارش میداد .

آب دهانم راقورت دادم . لاتہ را می دانستم ... ولی درمورد آفاگاتو چیزی به من نگفته بود اصلاً نشده بود که از سفارشهایی که در کافه ها می داد با من حرف بزند .

این جمله برای اینکه با آرامش بیشتری بخواهم به حرفهایش گوش بدهم کافی بود . بلد بود... من را بیشتر از خودم بلد بود .

#فصل_دوم

#پارت_73

#چاوچاو



با دقت به صورتم خیره ماند میخواست تاثیر حرفهایش را بسنجد . لاتہ سفارش داد و به چیزی بیشتر از آب به من اصرار کرد . قبول نکردم .

منو را بستم و مستقیم به او زل زدم .

نمیدانم نگاه خیره ام باعث شد کمی عقب نشینی کند ، موضع اعتماد به نفسش ترک خورد که دستهایش را در هم

پیچ داد و دیگر نمیدانست بحث را چطور شروع کند. موضوعی که دچار سکت شده بود و به آنی به کما رفت. یک نفس عمیق کشید و به آرامی پرسیدم: حالا علت این ملاقات واقعا چیه؟!

لبخند کمرنگی به لبش آمد و گفت: شما چی فکر میکنید؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم: فکر میکنم ازم خواسته ای دارید ...

لبخندش عمیق تر شد: مثل برادرتون باهوش و زیرک هستید.

-ربطی به هوش نداره . مشخصه ...

خودش را جلو کشید و گفت: به هر حال نیتم بد نیست هرچند که شاید در وهله ی اول شما فکر کنید موزی یا آب زیر گاه بنظر میرسم ... اما قصد سوئی ندارم!

پلکی زدم ، سرم درد می کرد از هجوم سوالاتی که توان پرسیدنش را نداشتم مغزم تیر می کشید با این حال سر مشقم صبر بود .

ارنجم را لبه ی میز قرار دادم و جوزی گفتم: من به شما حسن نیتم رو ثابت میکنم و بعد از اون میخواوم که در قرار

بعدی به حرفهای من گوش بدید ... به نحوی ارتباطمون
ادامه دار باشه ...

-در چه خصوص؟! کار؟! معامله و یا ...

میان کلامم گفت: زندگی کاری و شخصی- من در حال حاضر
کاملا در هم گره خورده ... موضوع اولی که میخوام با شما
درمیان بذارم یه برگه برنده است که به شما کمک میکنه
مشکات ها رو بهتر بشناسید .

نگاهم باریک شد .

جوزی ادامه داد: فکر نکنید من یک زن خبرچین یا اهل یک
کلاغ چهل کلاغ هستم... هرچند که شنیده ها حاکی از اینه
پستی و بلندی های زندگی من، نقل محافل زن های
لیچارگوئه که ارزنی جسارت اینو نداشتند و ندارند تا یک
قدم مثل من تینا جوزی بردارند ... نمیخوام از خودم تعریف
کنم ولی میخوام بدونید که من و پدرم قطب صادرات آلیاژ
به ترکیه هستیم ... شرکتمون بیش از پنج شعبه در بنادر
آسیا داره ... و درست زمانی که تصمیم داشتیم با اروپا
فعالیت کنیم متاسفانه اتفاقاتی رخ داد که زندگی ما زیر و رو
شد .

همان وقت پیش خدمت سفارشیهایمان را آورد و من نی موجود در لیوان آب خنک را به سمت لب هایم کشیدم و پرسیدم: از من چه کاری ساخته است.

لبخندی زد و دستهایش را دور فنجان لاته اش قاب گرفت: علت نزدیکی من به مشکلات ها تولید گسترده و فروش سرسام آورشون بود. شرکتی با پنجاه سال سابقه هم سن و سال انقلاب... هم در دوران حکومت پهلوی موفق هم در دوران حکومت اسلامی! اینکه تو در هر دوره خوش خدمتی کنی و سود و عوایدت رو چرتکه بندازی لازمه اش اینه که سیاست مدار باشی...

نفسی کشیدم: سیاست لازمه ی تجارته.

خندید: البته... ولی سیاستی از جنس انگلیس آدم ها رو تلخ میکنه. میدونی انگلیسیها حتی در چای خوردن و قهوه خوردنشون هم آداب دارند... و به جزئیات بیش از اندازه توجه می کنند... عملگرا هستند و درسته که گاهی برای اهداف و نتایج کوتاه مدت برنامه ریزی میکنند ولی هدف واقعیشون تعامل طولانی برای رونق کسب و کاره! اینا رو درمورد بها ندیدی؟!

نفسم را حبس کردم با سیلی عظیم از جزییاتی مواجه شدم که به محض سر هم کردن تک تک شان همه چیز جلوی چشمم مثل یک پرده ی فیلم رد شد.

جوزی با لحن گرم تری گفت: نمیخوام اینو ربط بدم به کشور یا ملیت یا هر چیز دیگه ای که ازش وایب نژاد پرستی بگیری اما یه آدمی که تو انگلیس بزرگ میشه ، یه کم بیشتر از باقی آدم هاسیاست ها رو بلده بها از بچگی به امید گسترش کار و رونق سود دهی تربیت شده ... چطوری بگم نوع تربیتش و سرفصل های زندگیش با این تیتراژ جلورفته که کار و تجارت خانواده رو از این رو به اون رو کنه... و خب چه جایی بهتر از لندن ! همین باعث میشه تا موزیانه پیش بره ... موزیانه تر قدم برمیداره ... اونقدر موزی که برای رسیدن به خواسته هاش اول روی هدف های کوچیک تمرکز میکنه و بعد دنبال نتایج بزرگه ! ساده ترین مثال هم به حضور تو در شرکت میتونم اشاره کنم که تمام مدتی که مثلا آلا پاشا داره کنارش کار میکنه یک کلام به آلا پاشا نمیگه که زمینش رو مصادره کرده !

درست وقتی که حوصله ام از حرفهایش سر رفته بود برگ
آش را به سمت پرت کرد و من ملول را با هیجانی
مضاعف به بازی برگرداند .

#فصل_دوم

#پارت_74

#چاوچاو



جوزی کمی از لاتِه نوشید و گفت: درمورد زمین اطلاعی
داشتید؟!

از اینکه بگویم نه خجالت کشیدم ، تنها در سکوت نگاهش
کردم و جوزی گفت: فکر نکنید این دختری که رو به روی
شما نشسته به خاطر یه نامزدی به هم خورده و یه مشت
حرف مزخرف ، داره تلاش میکنه تا نامزد سابقش رو از
چشم بندازه ... ابدًا ... من جز اون دسته زن های احمق و
حسودی که برای یه فرصت دیگه التماس کنند نیستم ! از
طرفی نمیخوام جسارت کنم ولی میدونم چشمتون دنبال

بها نیست چون نامزد دارید و به زودی مهاجرت میکنید
نمیدونم قراره کی جایگزین شما بشه ولی جلوی ضرر و از
هرجا بگیریید منفعته . به هر حال در سیستم کاری به
خصوص این سیستم مرد سالاری ، بهتره زن ها بیشتر هوای
همدیگه رو داشته باشند ... شما اینطوری فکرنمی کنید ؟!

آب دهانم را قورت دادم نمیخواستم حرفی بزنم که جلوی
احمق ظاهر شوم ، با تعللی گفتم : ممنون از این هشدار
که به من دادید ... ولی این موضوع زمین احتیاجی به این
همه حاشیه نداشت . داشت ؟!

جوزی یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: بها داره بدون
اینکه به شما اجاره بده ، یا هزینه ای پرداخت کنه نزدیک
به یک سال از یه قطعه ی پنج هزار متری شما استفاده
میکنه ... فکر میکنم این موضوع اونقدری مهم باشه که
بخواین حداقل درموردش کمی بیشتر اطلاعات کسب کنید

سری تکان دادم: درسته ممنون واقعا تعامل جالبی بود
خوشحال شدم از اشناییتون ...

خواستم بروم که لب زد: یه سوالی داشتم البته اگر تایم
دارید.

در چشمانش خیره ماندم . از نگاهش هیچ حسی- نمی گرفتم .
 . نمیدانستم با چه محوری تماشا می کند ... موضوع
 نگاهش مضطرب بود یا بی تفاوت ... شاید با حرص شاید
 دوستانه . این روزها توان اینکه به آدم های تازه اعتماد کنم
 را نداشتم.

نفسی کشیدم: بفرمایید...

-برادر خدا بیامرزتون ... نامزد داشت؟
 -بله...

یک لنگه ابرو بالا فرستاد و گفت: هیچ عکسی- از اون به ما
 نشون نداد .

-آرش آدم پر حرفی نبود.

جوزی هومی کشید: بسیار درون گرا ... البته زوج جالبی با
 بهادر بودند چون بها به شدت اذیتش میکرد و آرش در
 سکوت کارش و پیش میبرد و همین بها رو ناراحت میکرد.
 بها آدم پر سر و صداییه ...

-درمورد خواسته اتون نمیخواهین چیزی بگید؟!

آخرین جرعه ی لاته را نوشید و فنجان را به نعلبکی برگرداند و گفت: شما هم مثل برادرتون آدم تو دار و درون گرایی هستید .

-به هر حال با یه سبک و سیاق بزرگ شدیم .

جوزی هومی کشید و گفت: دوست داشت شما مدیر بخشی- از کارخونه باشید مدام میگفت این قسمت رو به خواهرم می سپارم ! شما رو توانمند می دونست.

-اون موقع وقتی بهم پیشنهاد کرد ترجیح میدادم دخالتی نکنم سرگرم کارهای خودم بودم .

-ازدواجتون؟!

سر تکان دادم تا رهایم کند .

دوباره به چشمانش نگاه کردم و گفتم: صحبت ما به بهادر مشکلات ختم شد درحالی که شما یه خواسته ای از من داشتید ...

جوزی با سر انگشت سبابه لبه ی فنجان لاته اش را لمس کرد و گفت:

-فکر میکنم الان زمان مناسبی نباشه

سری تکان دادم و گفتم : بهتره من برم.... ممنون . روز خوش...

خواستم از میز فاصله بگیرم که صدایم زد: خانم پاشا

#فصل_دوم

#پارت_75

#چاوچاو

☹️ □ به سمتش چرخیدم و لب زد: نامزدی برادرتون رسمی بود یا ...

آب دهانم را قورت دادم نمیخواستم جواب بدهم اما ذهنم وادارم کرد تا بگویم : رسمی نبود! حسی- بین خودشون بود که کم کم داشت بین خانواده ها مطرح میشد. قبل از اینکه با خانواده ام صحبت کنه آرش....

اصلا چرا داشتم به او توضیح می دادم دنبال چه بود؟! نگاهش باریک شده بود. قدری که سکوتم طولانی شد به خودش آمد و متاسف گفت: روحشون شاد. اما اصلا متاسف نبود در نگاهش نه رنج بود نه حزن .

به سمت میز برگشتم همان فاصله ی پیش آمده را با گامی پر کردم و گفتم: خانم جوزی... تنها هدف من برای اینکه کار برادرم رو ادامه بدم اینه که اول بدهی های آرش رو تسویه کنم ... دوم اونو به آرزشو برسونم ... آرش از بچگی دلش میخواست کسب و کار خودش رو داشته باشه شغلی دور از فضای کاری پدرم ... حالا که نیست حس میکنم مسئولیت و وظیفه اش به دوش منه ... من از اول خلقتش کنارش بودم این حسیه که هرکسی قابلیت اینکه درکش کنه رو نداره . این میون هر آدمی ممکنه به سمت سنگی پرت کنه من مشکلی باهاش ندارم ... فرصت برای بستن زخم هام بسیاره ... نمیدونم چرا این حرفها رو به شما میگم اما میخوام بدونید که بر خلاف چیزی که شاید در ذهنتون دارید تصویر سازی میکنید نه من نه برادرم اهل حاشیه نبودیم و نیستیم! فکر کنم نیازی به برگزاری جلسه ی دوم نباشه درمورد مشکلات هم اجازه بدید خودم با ایشون یا مصالحه میکنم یا مذاکره یا در نهایت پیکاری در پیشه که برنده و بازنده اش به وقتش مشخص میشه امیدوارم بتونید آرامشتون رو در زمان و مکانی مناسب پیدا کنید نزد آدمی که نیازی به حرفهاتون داشته باشه ... عصر بخیر.

و دیگر نگذاشتم حرف بزند و خودم به سمت خروجی کافه حرکت کردم.

مار درونم قدری آرام گرفته بود هرچند که زهری که از دهانم به بیرون پرتاب شده بود، خون گوینده که من باشم هم به حد کفایت آلوده کرد. آنقدر که تک تک سلولهای تنم به رعشه افتادند و حرص میخوردم و درد می کشیدم و مغزم می سوخت.

مغزم از نگفته ها بیشتر میسوخت تا شنیده ها ...

پشت فرمان که نشستم، به جای راندن به سمت چیتگر، سر از الهیه در آوردم ... مقابل برج های دوقلوی پاشا متوقف شدم، هنوز نما کاری به پایان نرسیده بود و دروازه های ورودی به پارکینگ و لابی رنگ نشده بودند، با این وجود مقابل پل پارک کردم.

کارگری بلند گفت: خانم جلوی پل نذار...

بی اهمیت به تذکرش با سوئیچ به در فلزی کوبیدم و بلند داد زدم: آقا نادر... آقا نادر....

نادر لخ لخ کنان خسته و بی حوصله درحالی که لیوان چای کمرنگی به دستش بود بلند گفت: کیه ...

-باز کن آقا نادر...

-شما کی هستی؟!

-من دختر مهندس پاشام ! آلا پاشا ...

نادر هل شد لیوان چایش را روی سرایشی خالی کرد و دوان دوان به سوی در آمد، با دسته کلید هایش ، قفل زنجیر در را باز کرد و گفت: خانم این موقع شب.... چرا نگفتید گاوی گوسفندی زمین بزنیم خوش اومدید خوش اومدید ...
محل خوش آمد گویی اش نگذاشتم و گفتم: کلید واحد منو داری ؟ همراهم نیست.

-بله خانم ...

همانطور که پا به پایم می دوید گفتم: مال آرش و چطور؟
-بله خانم.

به سمت آسانسورها رفتم و گفتم: درستن؟
-بله خانم.

#فصل_دوم

#پارت_76

#چاوچاو

⊖ □ نگاهی به سر و شکل به هم ریخته اش کردم و پرسیدم: میای بالا یا کلید ها رو میدی بهم ...
به من ومن افتاد: شما برو بالا من با کلید میام.
سری تکان دادم و وارد آسانسور شدم ، نیم نگاهی به لابی و سنگ ها و آینه کاری سقف انداختم و پرسیدم: کسی ساکن شده؟

-نه هنوز خانم... پیش خرید کردن .

-چرا ایستادی برو کلید ها رو بیار...

چشمی گفت و دوان دوان به سمت سوله ای رفت که خارج از پارکینگ برایشان ساخته شده بود .

وارد کابین شدم و به طبقه ی آخر رفتم . دو واحدی که کنار هم بودند مثل خار توی چشمم بود، نادر با آسانسور غربی خودش را رساند، کلیدها را به سمت قفل در هدایت کرد که گفتم: مرسی نادر تو برو پایین من یه تایمی میخوام تنها باشم.

نادر شوکه و حیرت زده تماشایم کرد وقتی دید مصمم نگاهش میکنم و میخوام تنها باشم بالاخره رضایت داد و

وقتی که رفت ، کلید را توی قفل در واحد آرش چرخاندم.
چشمانم را یک بار محکم روی هم فشار دادم و سپس به
محض باز شدن در ، پلکهایم را گشودم ...

یک کاناپه ی سبز رنگ با کوسن های قرمز در سالن نشیمن
چشمم را زد .

قدمی به جلو برداشتم... لب تاپش درست روی میزی مقابل
کاناپه بود .

آب دهانم را قورت دادم ... میانه ی سالن ایستادم در
آشپزخانه چند ظرف از ظرفهای مادر به چشمم خورد
ظروفی که مادر می گفت همه شان را گم کرده و آرش اصرار
داشت آنها را به آبدارخانه ی کارخانه آورده است . آخرین
باری که به اینجا برای تماشا آمدیم هنوز آسانسورها نصب
نبودند ... من توان بیست طبقه بالا آمدن را نداشتم ...
واحد های پایین تر را دیدم ... پسندیدم... نقشه را گفتم
خوب است ... و چون سررشته ای نداشتم به همان
عالیست بسنده می کردم.

پدر اصرار داشت وقتی دیزاین داخلی شروع می شود بیایم
و ببینم ... ولی آرش را از دست دادیم .

حالا چند وقت گذشته است ؟! یک سال؟!!

روی کانابه پشت لپ تاپ نقره ای رنگ ارش نشستم .
دستی به پیشانی ام کشیدم ... ته سیگارهای سفید توی
یک ظرف ملامینی ، حالی ام می کرد که پدر میخواهد چیزی
را ندانم . بوی وینستون در هوا هنوز پراکنده بود .

یک ساعت پیش شاید ، یک روز پیش... چند روز پیش ...
مشتی به پایم کوبیدم کاش زودتر به ذهنم می رسید که اینجا
بیایم!

#فصل_دوم

#پارت_77

#چاوچاو



لپ تاپ را روشن کردم به محض اینکه صفحه بالا آمد در
کادر سفید درست مقابل نام کاربری اش که آرشی بود با
یک عالم حرف "آ" به لاتین... در قاب پسورد نشانگر، با
دهان کج به من چشمک میزد. رمز؟!

آرنجهایم را روی ران های پایم گذاشتم و سرم را میان دستهایم نگه داشتم. تاریخ تولد مان را امتحان کردم... شماره ی موبایلش... شماره ی خانه ... و چیزهای دم دستی... اما هیچ کدام درست نبود.

خودم را به عقب هل دادم و تلفن همراه را برداشتم به لیست مخاطبین نگاهی کردم و سپس، بی هدف گوشی را میان بالشتکهای مبل رها کردم. برخاستم و درحالی که پنجه هایم را درست بالای سرم قلاب کرده بودم از سالن وارد راهرو شدم... راهرویی که به نشیمن دوم پذیرایی منتهی میشد و سقف بلندی داشت، پله های مارپیچ مشکی با نرده های طلایی دلنواز بودند ستون های سفید و سقفی که آینه کاری شده بود... یک دیوار مزین به گل های برجسته بود و من نگاهم پی پله های سیاه بود که به طبقه ی بالا که اتاق خواب ها در آنجا بودند منتهی میشد.

دستی به نرده ی خاک گرفته کشیدم و پله ای را بالا رفتم. چشمانم را بستم، خوب یادم هست... در همان طبقه ای که مشابه اینجا بود حرف میزد: آلا زیر پله پیانو میذارم... پله ی دیگری را بالا رفتم و گفتم: بوم نقاشی هم درست وسط سالن بین اتاق ها... به هر حال همه باید بدونند این

خونه متعلق به یه هنرمنده. آلا بیا بریم بالا رو بین آخه ...
 پلکان مارپیچی این عمارتی که بابا تازگی ساخته مثل کرشمه
 ی یه دخترِ بلوچه! همون اندازه ظریف و اصیل ...
 ارش با من کم حرف نمیزد. از رویاهایش میگفت ... از
 چیزهایی که داشت و میخواست داشته باشد.
 ارش قل نا همسان من، که با هم در رحم مادر شکل
 گرفتیم...

با من از همه چیز میگفت...

فقط چیزهایی را نمیگفت که نگران نشوم ...!
 مثلاً قهر هایش با پری سیما را پری میگفت.

مشکل مصادره ی زمین را جوزی !

رفاقتش با بهادر مشکلات را کمالی!

آمال و آرزویش برای رسیدگی به درآمد و کار کارگراها و رتق
 وفتق امور بندگانی که میخواستند با کارگری سر و سامانی
 بگیرند را دکتر محبی ...!

به بوم خالی سفیدی که روی سه پایه بی هدف افتاده بود
 و آلوده به غبار، زل زدم. نقشی رویش نبود؟! کی میخواست
 این بوم را تکمیل کند?!

جلو رفتم، آنقدر نزدیک که بالاخره خطوط محوی که روی بوم با مداد رسم شده بود به چشمم آمد.

تصویر یک زن بود یعنی از شمایل حجاب و موهای کمرنگی که داشت فهمیدم زنی است بی چشم و ابرو... بدون بینی و صورت... هیچ رخی نداشت فقط چند تار مو از زلفش به پیشانی لغزیده بود و یک مرز باریک از لچک کمرنگی که روی سر داشت روی بوم نقش بسته بود.

بغضی— که بیخ گلویم بود به تلنگری می شکست بهانه دستش ندادم نمیخواستم گریه کنم.

سر انگشتم به رد مداد روی بوم سفید نشست و لب زدم: آنقدر غریبه بودم؟ خیال میکردم مثل منی که با توام... تو با منی.

پوزخندی زدم و از جلوی بوم رد شدم به اتاق رفتم خالی بود و اتاق بعدی را نیم نگاهی کردم باز هم خالی... اتاق سوم ولی پر از وسیله بود کارتن هایی که بسته بندی شده بودند و چسب های پهن دهان باز کارتن ها را بسته بود.

پیش رفتم به کیسه خواب و کوله ی کوه، پوتین های جفت و گلی اش زل زدم.. اصلا یادم نبود لازمه ی اتاق آرش همین کوله ی پر از وسیله بود... یک سال این کوله را ندیده

بودم چون صاحبش نبود که آن را مدام جا به جا کند و به بهانه های کم شدن اسباب و ملزوماتش مدام گریبانم را بگیرد و استنطاق کند.

مقابل کوله زانو زدم توی زیپ جلوی کوله تلفن همراه، شارژر و جاکارتی سند سیم کارتش باعث شد لحظه ای لبخند پیروزمندانانه بزنم .

#فصل_دوم

#پارت_78

#چاوچاو



حسی— موذی در سراسر دالان های مغزم پیچیده بود . احساسی ناشناخته برای منی که بیست و شش سال زندگی آرامی داشتم و یک سال پس از سوگ حالا با تتری از حقایق رو به رو بودم که برای دانستن بیشتر این تترها باید وارد دنیای آدم های غریبه میشدم .

ورود به فکر و دغدغه ی آدم ها هیچ وقت رویای من نبود معاشرت با افراد غریبه ، برایم سخت بود ... همیشه گیر

میفتادم در این جور مواقع سرد تر و سخت تر میشدم و همه چیز را پیچیده می کردم.

دستی به کوله ی آرش کشیدم لحظه ای دلم خواست کوله و متعلقاتش را مثل نوزادی در بغل بگیرم... پوتین های خاکی اش را به سینه چسباندم و سرم را توی کوله فرو کردم ...

کارم در آن خانه تمام شد ، اسبابی که احساس میکردم بهشان نیاز پیدا میکنم را در صندوق ماشین گذاشتم و با یک خداحافظ کوتاه از برج کنده شدم .

در تمام طول مسیر فقط به یک چیز فکر کردم : من آرش را نمی شناختم . حداقل نه آنطور که خیال میکنم ...

ذهنم به خیابان پر از دحامی شبیه شده بود . بی نظم و بی قانون ... هر فکری جلوی اندیشه ی دیگر می پیچید و صدای برخورد افکار خیالی ام ، باعث سردردم میشد.

قبل از رسیدن به خانه در بلوار سر سبزی زیر کاجی پارک کردم . حس میکردم چشمانم سیاهی می رود .

به رو به رو خیره شدم در این پارک با آرش زیاد قدم می زدیم ... من شیفته ی آبمیوه هایی بودم که دور استخر پارک ،

فروخته میشد و آرش هر مرتبه ای که حوصله داشت من را صدا می کرد پیاده تا اینجا می آمدیم یک نوشیدنی میخوردیم گاهی به بازی بچه ها نگاه می کردیم و گاهی هم به واسطه ی معاشرت ارش با جوان هایی که اهل والیبال بودند بهشان ملحق می شدیم ... عموما ناظر بودم بازی ام آنقدری خوب نبود که کسی بخواهد هم بازی من شود و آرش ... آرش جز آدم هایی بود که اگر او را میدیدند از سر وکولش بالا میرفتند تا دستی به توپ بزند . سرویس هایش ، اسپک هایش ... پاس هایش ... همه ی آن چیزی بود که یک هم بازی از هم بازی اش انتظار داشت و آرش انگار انتظارات همه را برآورده می کرد.

به عنوان یک پسر خوب برای مادر ... یک همراه برای پدر ... یک دوست برای خواهر ... یک کارفرما برای کارگر ... برای ما همه چیز بود و برای خودش ...

کاش میتوانستم به عقب برگردم و پرسم : برایش چه بودم؟! محرم؟ مونس؟ دوست؟

شاید هم یک مزاحم که از بدو خلقت ناچار به تحملش بود

دستی به صورتم کشیدم احتیاج به هوای تازه وادارم کرد تا پیاده شوم ، قفل مرکزی را زدم و از ماشین دور شدم . روی اولین نیمکت خالی سر راهم نشستم جایی مشرف به استخر و آبمیوه فروشی...

تلفن همراهم را بیرون آوردم و بالاخره در اینستاگرام آرش چرخ زدم به جز چهار پنج پست درمورد کارخانه و شروع به کارش چیزی بیشتری عایدم نشد .

وارد پیج بها شدم . بر خلاف آرش او تمام زندگی اش را در صفحه ی مجازی اش شرح داده بود ... حوصله ی جستجو کردن در زندگی آدمی مثل او را نداشتم .

#فصل_دوم

#پارت_79

#چاوچاو



وقتی به خانه رسیدم ، به وقت شام بود . بعد از مرگ آرش هم ما هنوز دور هم سر یک سفره شام می خوردیم فقط دیگر صدای کوبیده شدن قاشق های آرش به کف ظرف

شنیده نمیشد و کسی هم اصراری نداشت تا آرش از نمک پاش کمتر استفاده کند. یک چیز هم بر سر سفره مان اضافه شد بود، سیرترشی! آرش بیزار بود و مادر عاشق.... بعد از مرگ آرش سیرترشی هایش را دیگر به میان سفره می آورد اوایل با بغض... بعد با اخم... بعد بی تفاوت... و بعد... این بعد از بی تفاوتی بود که از جان آدم میکاست. برای مادر یک چرخه ی تکراری بود، مدام گیر میکرد میان بغض و اخم و بی تفاوتی و بعد... یک خلا مطلق! که گذرا بود. توی پرانتز ذکر میشد مادر این روزها در خلا مطلق است... اینجور وقتها پناه می برد به دعا و قران... ذکر آرامش میکرد و بوی لباس هایی که از رخت آرش پر کشیده بودند.

مادر از دیدنم لبخند زد، لبخندهای مادر به مرور پررنگ تر می شد، این باعث خوشحالی ام بود ولی خوشحالی ام خیلی دوام نیاورد وقتی گفت: فردا شب دعوت شدیم خونه ی منیر!

حیران نگاهش کردم و بابا دست و روشسته از سرویس بیرون آمد حوله ی قرمز رنگش را تا دم آرنج بالا برد و حین خشک کردن ساعدش گفت: چطوری بابا؟

نگاهم به سمتش رفت و گفتم: خوبم ...

و بدون اینکه کلامی میانمان رد و بدل شود به اتاق رفتم به محض اینکه لباس های راحتی به تن کردم دستی به پیشانی کشیدم و فکر کردم کیوان برنامه اش چیست؟ چرا قرار توی کافه را جدی نگرفته ... چرا برنامه اش تغییر کرده ... چرا حرفهایم برایش بی ارزش و پوچ تلقی شده! چند دوری برای خودم چرخ زدم و سپس عصبانی از این رفتار نامعقول و خارج از عرف در اتاق را کوبیدم .

هر دو نفرشان از توی آشپزخانه پریدند .

دستم را بالا گرفتم و گفتم: چیزی نیست ! از دستم در رفت !

بابا خندید و مامان گفت: دست و روتو بشور بیا شام ...

همین کار هم کردم، پیش آنها که نشستم حالم بهتر میشد ، شام کتلت بود ، خوش رنگ و لعاب ، با نان های سنگگ تازه ، مادر کنارش گوجه های فرنگی را حلقه حلقه سرخ میکرد و کمی نمک و فلفل می پاشید و با کره ی آب شده برقشان می انداخت ، سیب زمینی هم سرخ شده بود خوش رنگ و زردچوبه ای ... کنارش ریحان تازه و ترب قرمز هم

بود . فکر کردم برای توی راه چقدر میچسبد این ترکیب !
اتفاقا زیاد هم بود.

مادر چند ثانیه با دقت تماشا می کرد و گفت: داری حساب
کتاب میکنی ؟

-یه کمشو بیرم ؟ فردا ؟

از حرفم استقبال کرد: چرا که نه ... سی تایی درست کردم
ده تاش مال تو !

به قد و قامت مردی که همسفرم بود فکر کردم ، حس
کردم پنج تا برای او کم است وقتی خودم با این جثه طالب
پنج تا کتلت سرخ کرده ی مادر هستم .

-پونزده تا میدی ؟

بابا غرید: چه خبره !

خندیدم و گفتم: بده دیگه ...

مادر سر تکان داد و برایم ظرف آورد دستش را گرفتم: حالا
بشین شام بخوریم.

و نیم نگاهی به جفتشان کردم وبی مکث قبل از اینکه
پشیمان شوم گفتم: فردا میرم کارخونه !

هر دو دست از غذا خوردن کشیدند و به تماشایم ماندند .
 نگفتم که رفتم به واحد آرش... نگفتم لپ تاپ و گوشی
 اش دستم هست ... درموردش هیچ صحبتی نکردم!
 میترسیدم بگویم و اوضاع امن و آرام خانه را متلاشی کنم .

لبخندی حواله شان کردم و توضیح دادم : برای تمديد
 جواز تاسیس باید برم به وزارت خونه درمورد پیشرفت
 فیزیکی پروژه گزارش بدم . میرم بررسی کنم یه جمع بندی و
 بعد برم پیش کارشناس...

این حرفها را همه را از بها یاد گرفته بودم هیچ کدامش از
 علم من نبود .

بابا اخمی کرد: با کی؟

-تنها!

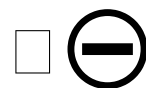
مادر خاک بر سر می گفت وبابا لب زد: تو اون جاده ی بیابونی
 لازم نکرده تنها بری...

نفسی کشیدم: یه راننده ی مطمئن گرفتیم ...

#فصل_دوم

#پارت_80

#چاوچاو



بابا دست از لقمه گرفتن برای خود برداشت : چند نفرید؟
-منم ... و دو تا از همین دخترهایی که باهاشون صبحانه
میخورم .

ناچار بودم همه ی حقیقت را آنطور که هست شفاف و
واضح مطرح نکنم . حس میکردم یک جای کار می لنگد و تا
وقتی خودم به نتیجه ی دقیق تری نرسیده بودم جرات
ابرازش را نداشتم . بیشتر ترسم این بود که اگر بگویم ، آن
وقت همه چیز را از من می گرفتند . همه ی چیزهایی که
حتی مطلقا متعلق به من نبود .

بابا چند ثانیه به صورتم زل زد و گفت: دختر بره کارخونه
چیکار ؟

کلتی را توی پیش دستی گذاشتم : خب کار داریم گفتم که
... میخوایم گزارش تهیه کنیم ...

بابا متاسف سری تکان داد: برو سر زندگیت . این چیزا برای
ما نون و آب نمیشه .

لبخندی حواله اش کردم حوصله ی بحث نبود : چشم
اگر نشد ... من میرم پی همون زندگیم!

مادر باز بق کرد . نه کارخانه رفتنم را دوست داشت ، نه
دویدن پنج صبحم را ... نه حتی شوهر کردنم ... انگار
دوستم نداشت فقط میخواست باشم . همینطور ناراضی و
بی حوصله یکی مثل خودش که سر جنگ داشت با آوردن
ظرف سیرترشی بر سر سفره ! که دلش بود بیاورد و بخورد و
از طرفی لب ولوچه ی اویزان آرش انگار لحظه ای از جلوی
چشمانش پاک نمیشد .

بعد از صرف شام مامان نیم نگاهی به ساکی که برایم حاضر
کرده بود انداخت و گفت: سبزی خوردن هم گذاشتم.
به ظرف کتلت ها نیم نگاهی کردم و پرسیدم: مرسی !
دستت درد نکنه .

مامان نزدیکم شد و گفت: فردا شب خونه ی منیر و کنسل
کنم؟

در چشمانش زل زدم .

حس میکردم دوست دارد این وصلت سر نگیرد درست مثل
من! از نظر من همه چیز تمام شده بود و کیوان داشت تقلا

میگرد دست و پازدنی بی فایده بود . پای خانواده ها را وسط کشیده بود تا چه شود؟! رضایت بدهم؟!

-میرسم . صبح زود میرم... تا عصر برمیگردم .

مامان با پشت انگشت گونه ام را نوازش کرد: تو جاده رانندگی نکن ...

لبخند زدم : باشه ... ولی میرم کارخونه . زیاد هم میرم اگر قراره مخالفت کنی تو دلت مخالفت کن چون میدونی گوش نمیدم!

مامان دستی به موهایم کشید: هرکاری میکنی بکن ... فقط شب برگرد خونه .

دستش را میان دستم گرفتم و گفتم : آرش هم خونه بود مامان به خونه بودن و خونه نبودن نیست .

و بعد بی آنکه حرفی بزنم از اشیپزخانه بیرون رفتم ، در اتاق خودم را حبس کردم و تلفن توی دستم بود .. بی جهت صفحات مجازی را بالا و پایین میکردم که پیغام آمد: ساعت هفت صبح ... عوارضی تهران قم خوبه ؟

آب دهانم را قورت دادم و سیخ نشستم برایش تایپ کردم: سلام ...

دستم خورد سلام رفت.

جواب داد: علیک ...

برایش نوشتم: فکرکردم از شرکت میریم . چون میخواستم با ماشین بیام.

کوتاه نوشت: لوکیشن بده ، میام دنبالت !

لبم را گزیدم ، به قول خودش در تجارت تعارف مفهوم و معنایی نداشت برای همین قبل از اینکه پشیمان شود و کلا به دنبالم نیاید سریع نوشتم : چه ساعتی ؟

-شیش و سی .

-باشه .

و لوکیشن را ارسال کردم و نوشت : صبح می بینمت .

یک شب بخیر نثارم کرد و آفلاین شد .

#فصل_دوم

#پارت_81

#چاوچاو



به تاج تخت تکیه زدم ، از خاموش شدن چراغ ها فهمیدم که مادر و پدر هر دویشان ترجیح داده اند تا بخوابند . بیداری باعث میشد تا این حقیقت محکم تر توی صورتشان سیلی بزند که آرش دیگر وجود خارجی ندارد .

من اما بیخواب بودم . زانوهایم را تا کردم و به گوشی میان دستم زل زدم ، چیزی بود که نگرانم میکرد . ماهیتش را نمی دانستم ، از ذاتش بی خبر بودم ولی باعث استرس و اضطرابم می شد . حس میکردم آرش راز بزرگی داشت که نمی توانستم کشفش کنم در واقع هیچ فرضیه ی مناسبی برایش پیدا نمی کردم .

پوفی کشیدم و وارد صفحه ی کسی- شدم که حس میکردم توانایی کمک کردن به من را دارد اصلا دکتر محبی برای همین پیشنهاد کرده بود تا به مجموعه ی آنها بروم هم به خاطر قدمت تجربه شان هم به خاطر نزدیکی تو کمپانی به هم ... بهترین راه برای تشکیل و ایجاد کسب و کار ، ایجاد ارتباط با پیشه هایی بود که فعالیت های مشترک داشتند .

بهادر مشکلات از نظرم راس گروه بود ، گروهی که نزدیکی به آنها شاید میتواند عامل مهمی باشد تا بتوانم سر

دربیاورم که آرش دقیقا به دنبال چه چیزی بود! یا اصلا چیزی بود که آرش پی آن باشد؟!

با تمسخر پیچ او را بالا و پایین کردم ، بیش از هزار عکس در پیجش پست شده بود، برون ریزی کامل احساسات ، عواطف و خروشش در تصاویری که از خودش یا مناظر به اشتراک گذاشته بود ، با تک تک سلولهایم لمس می کردم . وقتی به اولین عکسش رسیدم مربوط میشد به سال 2016 عکسی از خودش بود کنار رودخانه ی سن در پاریس !

پایین عکس نوشته شده بود: برای رویاهات بجنگ !

کمی بالا تر آمدم ، تصویر خودش با یک دختر مو بلند را به اشتراک گذاشته بود و به لاتین تولد نانسی زیبایش را در کافه ای در لندن تبریک گفته بود ، یک تای ابرویم بالا رفت ... حتی با برج میلاد هم عکس داشت ؛ اما یک عکس توجهم را جلب کردی نوجوان بود و تکیه زده بود به برج آزادی زیر عکس نوشته بود: پس از ایرانی که خیال میکردم میبینمش با چیزی که دیدم دنیا دنیا فرق داشت . این آزادی نیست ! حبس است ... اسارت است ... من را زندانی کردند پشت میله های نامرئی!

کامنت های این پست را باز کردم .

بهراد مشکات نوشته بود: دور سرت بگردم تاج سرم درست
میشه .

و آرش کامنت داده بود : همه چیز درست میشه ... نگران
نباش داداش...

جوزی برایش قلب های سرخ گذاشته بود و فکر کردم ان
روز دقیقا چه اتفاقی افتاده است که این طور به حبس و
اسارت نامرئی رسیده و تحت فشار بوده که آرش هم
دلداری اش داده است .

گوشی را کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم ، همین که
خواستم چشمانم را ببندم صفحه ی گوشی خاموش و
روشن شد ، دست جلو بردم و گوشی را برداشتم بهادر
مشکات بود، چند ثانیه مکث کردم و سپس پیغام را باز
کردم نوشته بود: بیداری ؟

پاسخ دادم : بله ...

-یه عکس برات بفرستم؟

-موضوع عکس چیه !؟

چند شکل خنده گذاشت: عکسه دیگه میخواستی
موضوعش چی باشه!

اخم کردم خیلی نمیشد به او اعتماد کرد و برای همین گفتم:
ممکنه عکسی باشه که ...

و با سه نقطه جمله را بستم و پاسخ داد: نترس خشونتی در
عکس نیست .

عکس را ارسال کرد ، تصویری از آرش بود روی میزی پهن
شده بود و با خنده به دوربین گوشی زل زده بود خنده اش
گشاد و پهن بود چشمانش می درخشیدند .

در توضیح عکس برایم نوشت : داشتم گالریمو سبک
میکردم این عکسو توی کارخونه ازش گرفتم . ویدئوهای
زیادی ازش دارم .

-ممنون .

بدون اینکه پیغام دیگری بدهد آفلاین شد و من با چشمانی
خیس ، سرم را توی بالش فرو کردم باید می پرسیدم هرچه
عکس و فیلم از آرش هست می خواهم ! باید میگفتم ...
باید درخواست میکردم ... باید ... لعنت به این دنیا که
بازگشت به گذشته را برای همه ناممکن کرده بود .

#فصل_دوم

#پارت_82

#چاوچاو



با صدای هشدار ، بر خلاف روز های قبل که به سختی بیدار می شدم ، اما این مرتبه مشتاق و هوشیار از تخت بیرون آمدم بی سر و صدا لباس پوشیدم و وقتی بند کتانی هایم را بستم ، صدای نوتیفیکشن گوشی ام در راهرو پیچید ساعت چهار و سی صبح بود . لب گزیدم پیغام داده بود: راس شش میام دنبالت .

بیدار بودنش باعث تعجبم بود با این حال یک باشه نوشتم و به سمت محوطه ی دور دریاچه راه افتادم . می ترسیدم پیاده روی را ترک کنم و این عادت از سرم بیفتد. امروز زودتر بیدار شده بودم.

میترسیدم چیزی شود و من قید همه چیز را بزنم ...

بیش از هر چیزی من از خود متزلزل می ترسیدم که جا بزنم و وا بدهم ...

آنقدر همیشه در حاشیه ی امن بودم و کاری به هیچ مسئله ای نداشتم که این میزان بودنم در جامعه و ارتباط و تعامل با دیگران را نمیتوانستم هضم کنم .

این حس نا توانی که در وجودم ریشه زده بود کم کم شعله های هیجانم را برای شروع به کار خاموش میکرد تنبلی و ادارم میکرد تا رهایش کنم . سردرگم بودم و این احساس عدم اطمینان به اطرافیان طوری احاطه ام کرده بود که برای هر گامی که میخواستم بردارم هزار بار استخاره می کردم .

چیزی در من میخواست این من جدید را برگرداند به همان آلابی که بودم . آلابی که بی دست و پا بود ... جریزه نداشت ، معمولا ساکت می ماند و کاری به کار هیچ احدی نداشت . حتی برادر دوقلویش ! رویایی نداشت هدفی نداشت . یک موجود زنده بود که به بطالت می گذراند .

آنقدر ذهنم مشغول بود که فراموش کردم بدوم ... یک دور دور دریاچه زدم و ساعت پنج و سی به خانه برگشتم ، باید دوش می گرفتم . اسباب سفر حاضر بود و مادر بیدار ... انگار اصلا نخوابیده بود . کت و شلوار مشکی با مینی اسکارف با پس زمینه ی سفید و خال های درشت مشکی را

به سر کردم کیف و کتانی سفیدم را دم در گذاشتم و مادر نیم نگاهی به ظاهرم کرد و گفت: مراقب خودت باش.

و در سکوت راهی ام کرد، کوله و کیف از دستم آویزان بود در آینه ی اسانسور رژ لب کالباسی رنگم را با ناخن شست مرتب کردم تا خطوط دور لبم منظم باشد، نیم نگاهی به ظاهرم کردم تقریباً رسمی بودم البته به جز گیس های بافته شده ای که از زیر روسری به شانه هایم نشسته بودند.

لباسم طوری بود که بعد از برگشتن از ساوه مستقیم به خانه ی منیر بروم، وقتی در محوطه ی جلوی برج بند کوله را به دوش انداختم ساعت پنج دقیقه به شش بود فکر کردم پنج دقیقه این پا و آن پا میکنم تا بیاید ولی اتومبیلی چراغ زد و من گامی به جلو برداشتم رسیده بود.

به احترامم پیاده شد دستی تکان داد، راننده داشت و خودش روی صندلی عقب سراتوی مشکی رنگ نشسته بود، سلام صبح بخیری گفتم و توی ماشین کنار دستش روی صندلی عقب نشستم.

راننده دنده عقب گرفت مردمیان سالی بود، راه خروجی از محوطه را در پیش گرفت و پرسید: برم سمت ساوه؟

یک تاییدیه ی کوتاه داد و من فرصت کردم تا بگویم:

- ممنون که اومدید .

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد چشمانش را بست و گفت:
خواهش میکنم. از کله ی صبح بیداری؟

کوله را روی پایم گذاشتم و گفتم: از چهار و نیم .

-چیکار میکنی؟

-میرم پیاده روی دور دریاچه ...

-خوبه ! خوش به حالت این موقع صبح میتونی بیدار بشی-

دستانم را به بند کوله گرفتم و گفتم: خب شما هم همون
موقع بیدار بودید ... پس شما هم میتونید بیدار بشید .

نیشخندی زد چشمانش را باز کرد حدقه اش سرخ سرخ بود .
یک لحظه وحشت کردم و لب زد: من بیدارم چون شب
نمیخوابم وگرنه که هیچ وقت اون ساعتی که تو بیدار میشی
برای پیاده روی ، رو ندیدم! یعنی دیدم ولی نه به هدف
پیاده روی... اهداف بزرگتری بیدارم کرده.

لبخند روی لبش باعث شد تا چشم از او بردارم . متوجه
طنز نهفته در کلامش شدم.

خسته چشمانش رابست و گفتم: اگر خسته بودید میگفتید به ساعتی دیگه موکولش میکردیم.

صدایش دورگه بود حس کردم خوابش می آید و اگر سکوت میکردم بیهوش میشد ولی توضیح داد:

-باید تا ساعت نه بازدید و تموم کنیم که تا ده بریم پیش کارشناس بهش گزارش بدیم.

بند کوله را مشت کردم این حال و روز خسته و نزارش و ادارم کرد تا بگویم: پس تا رسیدن به مقصد استراحت کنید.

لبخندی زد با همان چشمان بسته گفت: آقا اسی هرسوپری که دیدی بازه نگه دار.

دخالت کردم: من یه کم خوراکی آوردم اگر الان میل دارید... لای پلکش را باز کرد و زیر چشمی گفت: تو این کوله است؟ زپیش را باز کردم و گفتم: ای یه چیزایی پیدا میشه.

ظرفی پر از ساندویچ های کوچک کتلت را از کوله بیرون کشیدم، یک ظرف دیگه هم بود تویش چند سری نان تست به چشم میخورد توی همان کوله بادقت و ارسی شان کردم نان و مربا و نان و پنیر...

هر دو را بیرون کشیدم و گفتم: کتلت یا مربا؟

#فصل_دوم

#پارت_83

#چاوچاو



چشمانش کامل باز شد وگفت: از کتلت‌های پروین جون
نمیشه گذشت!

حیرت‌زده به صورتش خیره ماندم. مادرم را می‌شناخت...
کتلت‌هایش هم خورده بود. من کجا بودم وقتی او این
اندازه نزدیک به خانواده‌ام بود؟!

ظرف را به سمتش تعارف کردم یک ساندویچ کوچک
برداشت و با اشاره پرسیدم به راننده بدهم که زیر گوشم
لب زد: نه پشت فرمون خطرناکه! متوقف شدیم بهش بده
...

کمی مکث کردم، او با ساندویچ مشغول بود آرام و بی‌میل
ولی میجوید و پیش میرفت.

بی طاقت از این وضعیتی که مدام حقیقتی تازه به صورتم کوبیده میشد خجالت را کنار گذاشتم و رک پرسیدم: با برادرم صمیمی بودید؟

لبخندی زد، دستش را عقب برد و از جعبه‌ی دستمالی که پشت صندلی‌های عقب زیر پنجره بود دو برگ بیرون کشید، دور لبش را پاک کرد و گفت: چی شد یه دفعه مهم شد؟

-مهمه که شما بیانش می‌کنید.

-به خاطر بیان من برات مهم نباشه!

پنجاهم را مشت کردم: وقتی به عنوان یه کار آموز وارد مجموعه‌ی شما شدم بهم نگفتید که تا این حد به من و خانوادهم ارادت دارید.

-حتما لزومی نداشته.

عصبی از طفره رفتنش گفتم: من یک ماه و نیم در سیستم شما حضور داشتم و دریغ از یک کلمه حرف درمورد این ارتباط قوی که بین شما و برادرم بوده... فکر نمی‌کنید حق داشتم بدونم؟

-چرا؟ مگه امتیاز بود؟!

طوری توی کاسه‌ام گذاشت که قفل شدم. راست میگفت ... مگر دنبال پارتی بازی بودم؟!

نگاهش باریک شد، سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و خیره‌ی من ماند.

نفسی کشیدم و گفتم: ولی خب وقتی از نیتم هم آگاه شدید در این مورد صحبتی نکردید.

-شاید چون بهت اعتماد ندارم!

با حرفش وا رفتم.

سعی کردم در چهره‌ام نشان ندهم، خونسردی‌ام را حفظ کردم و گفتم: موضوع اینه که چرا دارید ازم پنهانش می‌کنید؟

-من؟! چی رو دقیقا پنهان کردم .

یک لنگه ابرویش را بالا داده بود و با دقت تماشا می‌کرد. سکوت کش آمد و با لحن خشکی گفت: مگه انکار کردم؟!

آب دهانم را قورت دادم در موضع حمله بود حس کردم بی‌خوابی صبر و استقامتش را در برابر موضوعات زودتر از هر وقت دیگر درهم می‌شکند و بی‌تابانه آماده‌ی جنگ است.

سوال من آنقدری ناراحت کننده نبود که بخواهد با این خشم پاسخ بدهد.

لحنم را آرام کردم و دوستانه گفتم: منظورم اینه که اصلا مطرح نکردید یعنی در ابتدای اشنایی من با شما این موضوع عنوان نشد.

با نهایت قساوت گفتم:

-حالا مگه برادرت چه شخص مهمی توی زندگی من بوده که هر لحظه از وقتم رو به این موضوع اختصاص بدم که چقدر میشناسمش و پیش هر کسی- از شناختم درمورد برادرت صحبت کنم؟

صدایم لرزید ولی گفتم: من که هرکسی- نبودم خواهرش بودم!

-هرکسی- که هستی ... برای من باید مهم باشه که بخوام درموردش وقت خرج کنم! حرف بزنم... آشنایی بدم!

طعنه‌ی نشسته توی کلامش باعث شد تا سکوت کنم.

زبانم را گزیدم تا حرف ناشایستی از دهانم بیرون نجهد.

آب دهانم را قورت دادم که خودش گفتم: شاید از اول هم کار اشتباهی کردم که تو رو به عنوان کار آموز قبول کردم.

زخمی که از برادرت خوردم هنوز خوب نشده! موندم تو با من قراره چیکار کنی؟

و رویش را برگرداند و از پنجره به جاده زل زد .

شقیقه‌هایم تیر کشید حساسیتم درمورد آرش بالا بود و همین شد که بغض کردم و آماده‌ی گریستن بودم اما خودم را نگه داشتم به جویدن پوست لبم مشغول شدم و زل زدم به جاده‌ی بیابانی... آرش چه زخمی به او زده بود؟ جرات پرسیدن نداشتم ترسیدم وسط راه من را از اتومبیلش بیرون کند.

هر لحظه بیش از پیش باعث میشد از او بیزارتر باشم . مردک خود پسند! به خیالش فقط وقت او ارزش داشت؟

#فصل_دوم

#پارت_84

#چاوچاو



فکر میکردم خوابش میبرد یعنی با آن همه بی‌خوابی‌ای که داشت انتظار داشتم کسالت مسیر وادارش کند تا چشم روی هم بگذارد بلکه بخوابد و این اعصاب نا به هنجارش کمی آرام بگیرد ولی هرازگاهی پلک باز میکرد و نیم‌نگاهی به جاده می‌انداخت و سپس چشمانش را می‌بست.

دودی بودن شیشه‌ها از شدت آفتاب می‌کاست ولی با این وجود گرم بود، حس میکردم با من قهر است. گرفتار شده بودم.

تک سرفه‌ای کردم، کمی وول خوردم و کیفم را از روی پایم جا به جا کردم.

صدایش آمد: آقا اسی جلوی مجتمع رفاهی توقف کن. مرد راننده "چشمی" گفت و او خودش را به جلو خم کرد آرنج‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و با سر انگشتانش به چشمانش فشار آورد.

برای اینکه از این حال دربیاید گفتم: چای می‌خواین؟ سر انگشتانش را لای موهایش فرستاد آنقدر تیز و سخت استخوان سرش را فشرد که سر پنجه‌هایش منقبض و سفید شدند.

انگار صدایم را نشنید. صدایم در سرعت اتومبیل و جاده گم و گور شد.

تا چشم کار میکرد بیابان بود و خبری از ساختمان مجتمع رفاهی نبود.

صدایش زدم: آقای مشکات ...

دست از فشردن سرش برداشت و با چشمان بسته گفت: چای نمیخوام ممنون.

تکیه به صندلی داد و غر غر کرد: یه کم میخوای سرعت بری؟ واقعا هشتاد تا برای این جاده حس نمیکنی کمه؟ میخوای من پشت فرمون بشینم؟

راننده با آرامش گفت: چشم آقا با سرعت بیشتری میرم.

همانطور با چشمان بسته گفت: این جاده رو دست کم میتونی با صد و بیست تا پر کنی... الان حتی صد هم نیست سرعت!

بی اختیار به کیلومتر شمار سرعت نیم نگاهی کردم... سرعتمان نود تایی میشد.

راننده خونسرد گفت: یه ماشین از تهران داره دنبالمون میاد گفتم شاید بد نباشه اجازه بدیم از ما جلو بزنه.

چشمانش باز شد نیم نگاهی به عقب انداخت، جاده خلوت بود نفسی— کشید و گفت: بیچ تو لاین راست میخوایم بریم اینجا ...

و با اشاره‌ی دستش اسی را وادار کرد تا کمی به راست بگیرد. میتوانستم، به غر زدن‌هایش ایراد می‌گرفتم. با یک من عسل هم نمی‌شد با او حرف زد.

اتومبیل مقابل مجتمع متوقف شد، کیفم را برداشتم احتیاج به نوشیدنی داشتم، همراه من پایین آمد. کمی گیج بودم و سردرگم، اعتماد به نفس اینکه تنهایی وارد مجتمع شوم را نداشتم شانه به شانه‌ام آمد، پیراهن و شلوار کتان سورمه‌ای به تن داشت. عینک دودی‌اش را به چشمانش گذاشت و دستها را در جیب شلوار فرو برد، با گام‌های تندی به سمت ورودی ساختمان رفت و پشت سرش تقریباً می‌دویدم.

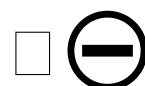
همین که به جلوی در رسید یادش آمد همراهش هستم و همان جا ورق برگشت و قانون لیدیز فرست را اجرا کرد اول من داخل مجتمع شدم باد خنک کولرهای روشن گونه‌هایم را نوازش کرد. به میزی کنار نخل تزیینی اشاره زد و گفت: بشین تا پیام.

با گام‌های مرددی پیش رفتم پشت میز نشستم، مامان برایم پیغام گذاشته بود: رسیدی خبر بده.

#فصل_دوم

#پارت_85

#چاوچاو



من نمی‌رسیدم! در جاده با او دعوا می‌کردم و معلوم نبود عاقبتم چه می‌شود.

عصبانی بودم حرصم گرفته بود. رفتارش اصلاً منطقی نبود. به هر حال کاری جز سکوت از دستم بر نمی‌آمد لزومی نداشت رابطه‌ی دوستانه‌ای میانمان برقرار شود. همین که کار را جلو می‌بردم کفایت میکرد. به حق هم کمک می‌کرد حداقل حسی میگفت به من که کمک خواهد کرد.

دو پیش خدمت با ترالی‌ای از نوشیدنی‌های صبح‌گاهی به میز نزدیک شدند، یکی، دوزیر بشقاب‌ی کاغذی قرار داد و از چرخ‌ی که نزدیک میز کشیده بود ظروف چینی را برای پذیرایی صبحانه چید.

کیفم را روی پا گذاشتم و پیش خدمت‌ها تر و فرزند، کارشان را کردند.

صدای سرگارسون در بی‌سیم یکی شان پیچید: میز آقای مشکات و سه نفره بچینید.

دو پسر جوان بدون اینکه سر بالا بیاورند، یک سرویس دیگر روی میز آماده کردند از دور دیدمش که نزدیک میز میشد، عینکش را روی موهایش گذاشته بود و به نظرم صورتش را آب زده بود که کمی قهراقی‌تر از قبل پیش می‌آمد تمام مدتی که پیش می‌آمد پرسنل آنجا با او سلام و احوال‌پرسی کردند.

روبه‌رویم پشت میز نشست و رو به من گفت: بهراد نیومد؟
حیران گفتم: مگه قرار بود بیان؟

تلفن همراهش را بیرون کشید و چند ثانیه بعد با توپ‌پر غرید: ادای آدم‌هایی که تو رخت‌خوابن برای من درنیار که نصف بیشتر زندگی من تو تخت گذشته!
صدای مخاطبش را نمی‌شنیدم.

ولی او اوج گرفت صدایش را بالا برد و تشر زد:

-من نگفتم به پا نمیخوام؟ نه من میخوام بدونم گفتم یا نه... نگفتم از اینکه کشیک منو بکشی— متنفرم؟ نگفتم احتیاجی به این کارا نیست؟ نگفتم بچه نیستم ... نگفتم این مسخره‌بازی رو درنیارید؟ تو خجالت نمیکنی دنبال من راه میفتی؟

به صورت بر افروخته‌اش زل زدم که بهراد خودش را از پشت سر رساند. شانیه‌هایش را گرفت و گوشه‌اش را از چنگش درآورد اول روی موهایش را بوسید و سپس حینی که شانیه‌هایش را می‌مالید گفت: هیس... هیس... حرص نخور... آروم باش... آبرومون رو بردی!

با همان چهره‌ی سرخ و عاصی گفت: من آبرو برم یا تو که دنبال من نره خر راه افتادی؟

بهراد ریز خندید و رو به من با خوشرویی گفت: سلام صبح بخیر.

و پشت سرویس سوم که برای او چیده شده بود نشست و لب زد: خوبین خانم پاشا ... مسیر کسالت آورده نه؟

به چهره‌ی عصبی بها زل زدم که انگار زیاد دوام نیاورد و ساعده‌اش را روی میز افقی گذاشت و سپس پیشانی‌اش را روی ساعد قرار داد.

برایمان صبحانه آوردند میل نداشتم بیشتر از هر چیزی
 لاتهی خوش رنگ توی فنجان سفید توجهم را جلب کرد
 بهراد اما با حوصله روی نان سنگک نیمروپی گذاشت کمی
 رویش نمک پاشید و با ملایمت گفت: بها جان یه لقمه بزن
 ... بین همون جور که محبوبته با روغن حیوانی و پر نمک.

واکنشی نشان نداد و بهراد آرام پرسید: خوابی؟

دخالت کردم: دیشب نخوابیدن!

بهراد لبخندی حواله‌ام کرد: میدونم.

بهراد آرام پرسید: خوابیدی بها؟

کمی از لاته نوشیدم و پر روی‌ام به آن نفسِ خجالتی ام
 غالب شد و گفتم: علت خلق تنگشون هم به خاطر کم
 خوابیه!

بها سرش را بالا گرفت با آن چشمهای متورم و سرخ رو به
 من گفت: علت خلق تنگم اینه که برادرتو خودم با دستهای
 خودم نکشتم! گذاشتم به دست سرنوشت به لقا الله
 بیونده!

از این حرفش مو به اندامم راست شد و او دیگر نماند تا
جواب من را بشنود طوری برخاست که صندلی اش افتاد و
با گام‌های تندی از مجتمع بیرون زد.

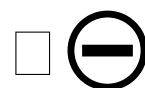
بهراد مشتش را طی ضربه‌های متوالی به لبهایش می کوبید .
تلفن همراهش را بیرون کشید شماره‌ای گرفت و گفت: اسی
خان به هیچ وجه بهش سوئیچ نده!

و فنجان چایش را به آرامی نزدیک دهانش برد و کمی چای
داغ فرو داد.

#فصل_دوم

#پارت_86

#چاوچاو



حرفی نزدم .

فقط به لاته که در دست لرزانم دچار موج شده بود ، زل
زدم.

بهراد چایش را یک نفس سرکشید و استکان را توی نعلبکی قرار داد وگفت: به خاطر رفتارش متاسفم.

پوزخندی به لبم آمد: شما چرا ... مگه شما به روح برادر مرده ی من کنایه میزنید که به خاطر الفاظ ناشایستتون شما متاسف باشید؟

بهراد با لحن آرام تری گفت: متوجه حساسیت شما نسبت به برادرتون هستم ... متوجه شرایط شما که داغ دیده هستید ... جوون از دست دادید هستم ... میفهمم ... ولی بهادر هم آدم سرخوشی نیست ... خیال نکنید از سر شکم سیری و خوشی داره اینطور با شما صحبت میکنه .

-از سر کینه است؟ ما چه بدی ای به ایشون کردیم؟!

-از من نخواین چیزی رو توضیح بدم ... برای من هم یک سری مسائل هنوز گنگه...

صدایم لرزید بغض گلویم را به چنگ گرفته بود با چشمانی پر اشک به بهراد زل زدم :

-فکر میکنم توجیه نکنید بهتر باشه . اصلا میدونید چیه هرکاری لازم باشه خودم شخصا انجام میدم، واقعا کمک

نمیخوام یعنی احتیاجی ندارم . بیش از این زخم نزنید
کمکتون پیش کش...

خواستم بلند شوم که بهراد با لحنی عاجز گفت: خواهش
میکنم به خودتون مسلط باشید شما دختر قوی ای هستید
... من مطمئنم ما حاصل کار دقیقا همونی میشه که
انتظارشو دارید از حرفهای بها کینه نکنید ... خواهش
میکنم . به احترام مویی که سپید کردم ! ازتون خواهش
میکنم امروز رو گذر کنید ...

به شقیقه هایش که مهمان تارهای نقره ای رنگ بودند نیم
نگاهی کردم و گفتم: من نمیتونم نسبت به این توهین ها بی
تفاوت باشم.

-من از شما معذرت میخوام.

-معذرت خواهیتون کافیه ؟ اگر یک نفر به برادر شما چنین
حرفی میزد ... حتی زنده اش... کوتاه میومدید؟

دستی به صورتش کشید: براتون عجیب نیست چرا کار
وزندگیمو ول کردم اومدم ؟ دارم تعقیبش میکنم ... به قول
خودش مثل یه بچه دارم به پا به پا میکنم؟

بهراد ادامه داد: براتون عجیب نیست راننده داره ... براتون عجیب نیست تو شرکت میخوابه؟ براتون عجیب نیست نسبت به کوچکتین مسائلی که به بها مربوطه ری اکشن نشون میدم من شنود ها رو چک میکنم ... دورین ها رو بررسی میکنم ... درحالی که قطعاً با این سن و سالم کارهای مهمتری دارم تا بشنوم چند تا خانم سر میز صبحانه اشون چه حرفهایی رد و بدل می کنند!

با مکث افزود: اینطور نیست خانم پاشا؟ اینا براتون جای سوال نداشت؟ ... من در آستانه ی چهل سالگی، تمام زندگیم خلاصه شده روزمرگی برادرم ... و اگر بگم وجب به وجب زندگیشو از برم دروغ نگفتم.

بهراد محتاط تر گفت: موضوعات زیادی هست ولی فقط یک نکته حائز اهمیتیه حداقل برای من ... و اون هم حال-خوش بهاست. حالی که بعید میدونم دیگه خوب بشه ...

-احتمالاً حال برادرتون با کنایه زدن به برادر مرده ی من خوب میشه فقط ... نه؟

بهراد نفسی- کشید: اینطور نیست بهادر یک سری مجهولات توی ذهنش هست که من میدونم قطعاً به کمک شما همه ی این مسائل برطرف میشه و در ازای این

موضوع به شما کمک میکند تا به خواسته اتون برسید و بهتون قول میدم بهادر در کار به هیچ نحوی کم کاری نمیکند ... من شاهرگمو در مورد این موضوع وسط میدارم ...

شاید کمی آرام شده بودم و از آن خروش اولیه خبری نبود اما دل چرکین من با بهادر مشکلات صاف نمیشد.

بهراد تعارفم کرد و گفت: لطفاً به چیزی میل کنید. قهوه اتون سرد شد ... اجازه بدید تا یکی دیگه سفارش بدم.

میان سفارشش گفتم: مشکل برادرم با برادر شما چیه؟

بهراد همان لقمه‌ی نان ونیمروپی که برای بها را حاضر کرده بود را خودش صرف کرد و با دستمال دهانش را پاک کرد.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: لطفاً من در این موقعیت قرار ندید ...

چشمانم با موشکافی نگاهش کرد و بهراد گفت: مطمئنم اگر هرچیزی در زمان خودش مطرح بشه فکر میکنم تاثیر بهتری بذاره...

-فکر نمیکنید این منصفانه نیست ؟ من توهین و اهانت های که به برادرم میشه رو تحمل کنم و دم نزنم در حالی که حتی نمیدونم موضوع از چه قراره؟

-به هوش بها و سیاستش در پیش برد کارها اعتماد کنید .
با طعنه گفتم: ایشون به من اعتماد ندارند.

-شما اول اعتماد کنید ... مطمئن باشید متحمل ضرر نمیشید ... این معامله هم مادی نیست خانم پاشا ... این موضوع میتونه نجات دهنده ی جانِ یک نفر باشه .

#فصل_دوم

#پارت_87

#چاوچاو



پوزخند زدم. جای پوزخند نبود و جای سوال بود ، نمیخواستم پرسم ! نمیخواستم به قضیه ای که داشتند بال بال میزدند تا به آن ورود کنم ، مطابق انتظار آنها ، عمل کنم . بچه که نبودم !

او تمام وقتی که داشت حرف میزد با جدیت تماشایم کرد قضیه را آنقدر مرموز مطرح کرده بود که من طوری به ماجرا نگاه کنم که بتوانم به برادر بی شخصیتش حق بدهم !

لایه ام را تمام کردم ... هرچقدر بهراد مشکلات اصرار داشت تا صبحانه بخورم ، میلم نکشید و ترجیح دادم در فضای بزرگ مجتمع قدمی بزنم ، نیاز داشتم تا آرام شوم ... راه رفتن و تماشای غرفه های سوغاتی کمی حال را بهتر کرد .

یک تیر بزرگ در سرم جا خوش کرده بود : بهادر مشکلات پی مجهولاتی بود که اگر آرش زنده می ماند به جواب میرسید.

وارد سرویس بهداشتی شدم، مستی آب به صورتم پاشیدم و قبل از اینکه قطرات آب آرایش چشمم را پخش کند با دستمال خشکش کردم.

خنکای آب پوستم را سبک کرد ... نفسی کشیدم و از سرویس بیرون آمدم ، قبل از خروج از مجتمع ، دیدمشان ، مقابل ماشین ایستاده بودند و بهراد با خشونت با او صحبت میکرد .

او ولی بیخیال سیگار میکشید و حتی بهراد را نگاه هم نکرد.

تشره‌های بهراد که تمام شد، بی اینکه برگردد به سراغ اتومبیلش رفت، پشت فرمان نشست پا روی پدال گاز فشرد فکر کردم به سمت جاده میپیچد ولی پشت اتومبیل متوقف شد.

حس کردم توقفش به خاطر من است.

بهادر سیگار میان انگشتانش را به سمت لب برد دو سه کام از آن گرفت و رو به من گفت: همراه من میای؟
-انتخاب دیگه ای هست؟

بهادر لبخندی زد: با برادرم هم میتونی بیای ... مقصدمون یه جاست.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: از بد بالاتر چیه؟ بدتر ...
در چشمان وقیحش زل زدم و بهادر گفت: منتظر عذرخواهی نباش آلا پاشا...

چه کسی؟! او عذرخواهی بکند ... بعید میدانستم . آنقدر هتاک و بی چشم و رو بود که وقتی به مرده اهانت می کرد وای به حال زنده ها میشد؛ چشمانش را می بست و مثال انسان های نادان هرچه به ذهن کوچک و کم خردش می رسید به زبان می آورد.

با طعنه گفته بود و با طعنه جواب دادم :

-نیستم . انتظاری نیست !

خندید و با لحن قلدرانه ای گفت:

-چشمات ولی منتظره ... گوشتات هم میخواد بشنوه . ولی بدون بها جلو هیچکس سر خم نمیکنه ! حتی اگر اشتباه کرده باشه که این ضریب شکست برای من نود و نه به یکه !

به نگاه تخس و پر از شرارتش که خون ازشان می چکید زل زدم و گفتم: عرض کردم انتظاری نیست هرچند ... فرق مابین بنی آدم و حیوان ادب است ...

و بی اینکه منتظر باشم تا پاسخم را بدهد به سمت اتومبیل بهراد رفتم خواستم جلو بنشینم ولی ، در عقب را باز کردم روی صندلی نشستم و کیف و کوله ام را کنار دستم گذاشتم . دست به سینه ماندم و در لحظه ی آخری که بهراد میخواست سوار اتومبیل شود صدای خنده هایش به گوشم رسید .

پایش را روی پدال گاز گذاشت و صدایش در فضای ماشین پیچید: متاسفم که این اتفاق افتاد.

مشغول تماشای صفحات مجازی بودم و در همان حال که سرم پایین بود گفتم: خواهش میکنم . اگر برادرم زنده بودند به این شدت واکنش نشون نمیدادم .
-روحشون شاد.

#فصل_دوم

#پارت_88

#چاوچاو



پوزخندی زدم و او در توضیح رفتار احمقانه و بدور از ادب برادرش توضیح داد: بهادر یه مقدار افسار گسیخته است . نه فقط نسبت به شما ... نسبت به همه در ابتدا با جنگ وارد میشه و کم کم معرفت و رفاقتشو ثابت میکنه .

-من میتونم بدون کمک برادرتون کارمو جلو ببرم . اگر الان هم دارم با ایشون کاری رو انجام میدم بنا به درخواست دکتر محبی هست ایشون ازم خواستن تا وارد این مجموعه بشم . احساس کردند برای آدم صفری مثل من، آشنایی با

روال کار فقط اینطور ممکنه که در بند و بساط مشکات ها
قرار بگیرم .

بهراد در سکوت به جلو می راند و من عصبی تر گفتم: غافل
از اینکه چیز های زیادی تا الان عایدم نشده !

-هرجا به مشکل خوردید میتونید به منم مراجعه کنید...

شانه بالا دادم :

-فعلا فقط در حال نظارتم .

بهراد نفسی— کشید : من بزمن کنار خواهش کنم جلو
بنشینید؟

پوفی کشیدم و بهراد سکوتم را به رضایت معنی کرد در کناره
ی جاده متوقف شد، به ناچار پیاده شدم و جلو نشستم .
در راکه بستم لبخندی زد و خواهش کرد تا کمر بند را ببندم.

همانطور به بیرون خیره بودم که گفت: من میتونم روی
حسن نیت شما حساب کنم ؟

-در چه خصوص ؟

بهراد با لحن گرم و مردانه ای گفت: در این خصوص که
حرفهایی که اینجا بین ما رد و بدل میشه همین جا میمونه

...

-من آدم سخنوری نیستم چندان!!!
بهراد خندید و لب زد: متوجهم . گزیده گوی هستید و این
از کمالات شماست .

میخواست با تعاریف احمقانه و دم دستی تلاش کند تا دلی
که برادرش له کرده بود را به دست آورد . من سنگ دل
نبودم ولی به همین راحتی هم کوتاه نمی آمدم!

بهراد با تعلی گفت: میدونم خواسته ی زیادیه ولی تا جایی
که ممکنه از بها به دل نگیرید ...

پوفی کشیدم و گفتم: چرا انقدر نابخردانه ازش دفاع
میکنید؟

به جای جواب کاملاً بی ربط گفتم: ازتون یه سوالی دارم...

نیم رخس را واری کردم و لب زدم: بفرمایید...

-درمورد بها چه فکری میکنید؟

با طعنه گفتم: ایشون از نظر بنده اونقدر شخص مهمی
نیستند که بخوام وقتم رو خرج کنم درمورد ایشون فکر
کنم!

#فصل_دوم

#پارت_89

#چا و چاو



لبش را گزید و گفت: انقدر از بها متنفر شدید؟!
از لحنم پشیمان شدم .

تنفر!

نمیدانستم متنفرم یا نه ... ولی مطمئن بودم که از او خوشم
نمی آید . در واقع هیچ حسی — نمیگرفتم . نه منفی... نه
مثبت ... روزهای اول دلم میخواست با او دوست باشم و
حالا با گذشت زمان ، تمام تصورم این بود که هیچ نقطه
ای نیست که ما بتوانیم برای رسیدن به آنجا که امن و
صمیمانه است تلاش کنیم .

در واقع او بود که نمیخواست به آن نقطه برسیم . من دید
بدی نداشتم ... از نظرم او یک جوان بشاش و گشاده رو
بود که برای پیش برد اهدافش سیاست مدارانه رفتار میکرد
هرچند که گاهی از کوره در می رفت و شبیه ارازل و اوباش
سخن می گفت .

بهراد از سکوت‌م استفاده کرد و لب زد:
 -دوست دارم تصورتون رو نسبت به بها بدونم ...
 این بار منطقی تر شروع کردم:
 -مدت زیادی نیست که میشناسمشون!
 -بله .. میخوام با همین مدت کمی که نسبت بهش شناخت
 پیدا کردید هستون رو بهم بگید . البته اگر مقدوره .
 اخم کردم: چه کمکی میکنه؟
 بهراد خندید: کمک ... به اینکه این مسافت طولانی و بایر
 کمی راحت تر سپری بشه ... حداقل به این کمک میکنه !
 اب دهانم را قورت دادم و به جاده ی خشک پیش روزل
 زدم . لحظاتی خیره ماندم و گفتم: من روز های اول فقط از
 ایشون احترام دیدم .
 بهراد با یک خب خواست ادامه دهم و با مکثی گفتم:
 زمانی هم که از نیتم آگاه شدند تصمیم گرفتند دوستانه
 حمایت کنند ...
 نیم نگاهی به او انداختم و اضافه کردم: الانم میدونم که با
 وجود مشغله های زیادی که دارند ، میخوان به من کمک
 کنند ... حداقل امیدوارم واقعا نیتشون این باشه !

بهراد نفسی کشید: حقیقتش نیتش این نیست .

از حرفش متعجب نگاهش کردم . ابروهایش در هم گره خورده بود و بهراد با آرامش گفت: شناخت چندانی از شما ندارم ... نه از شما ... نه از برادر مرحومتون . اصولاً تو کارهای بها همیشه دخالت کرد... نه از زیاده روی کردنش در کار کردن که تا خودشو از پا نندازه ول کن نیست، نه جلو رویش درمورد عشق و عاشقی... نه تصمیم های آنی و ناگهانی نسبت به ازدواج و تشکیل خانواده اونم بدون مشورت و رایزنی !!! و نه حتی رفاقتی که پر شور و هیجان شروع شد و معلوم نیست چطور به جایی رسیده که زنده اشو میذاشت روی چشمه‌هاش و مرده اشو میذاره زیر پا!

از حرفش حیران نگاهش کردم .

بهراد آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و یک دستی همانطور که فرمان را گرفته بود، خیره به جاده گفت: الان هم من نمیتونم تو مسائلتش دخالت کنم ! ولی میخوام بهتون بگم باهاس راه بیاید ... زمان بدید ... جا نزنید ... زمان خودش حلال مشکلاته! بها شاید تلخ باشه ولی شوربختانه یا خوشبختانه نمیدونم اما توی کار از هیچی برای هیچ احدی کم نمیذاره ... و این و مدیون تربیت غربه ! چون میدونید

که تو ایران آدم ها حاضر نیستند فوت و فن کار و به هم یاد بدن که مبادا کسی ازشون جلو بزنه و ترقی کنه!
 نفسی کشیدم و رو به او که تلاش میکرد اوضاع را کنترل کند گفتم:

-آقای مشکلات ... به خاطر یه توهین و یا یه کل کل ساده ی کاری تا این حد نگران شدید؟! که دارید به من اولتیماتوم میدین؟، من آدم عقب نشینی کردن به این سادگی نیستم .
 -روحیه ی مبارز شما جای تحسین داره ...

-موضوع اینه که شاید اگر بدونم علت این دشمنی چیه بهتر بتونم با این قضیه کنار بیام.
 بهراد مکثی کرد و با تعللی گفت : موضوع ، موضوع خیانته !

نگاهم باریک شد : خیانت ؟!

با صدایی که کمی از کنترل خارج شده بود لب زدم: لابد برادر من خائنه ؟!

-بها حرف مفت نمیزنه خانم پاشا ...

#فصل_دوم

#پارت_90

#چاوچاو



-یعنی شما به واسطه ی یه حرف به برادرم تهمت میزنید.
بهراد کمی از سرعتش کاست و لب زد : خانم پاشا ... شما
دختر منطقی و با هوشی به نظر می رسید .

-وقتی ابتدای جمله اتون ازم تعریف میکنید باید این انتظار
و داشته باشم که با سهمگین ترین صحبت ها مواجه بشم
نه !؟

-نفرمایید من نمیخوام جسارتی بکنم خدمت خانواده ی
محترم شما ... ولی سال گذشته ما بحرانی رو از سر
گذروندیم که هنوز از شدت زخم هاش خون میچکه ...
برادرتون اگر زنده بود به خیلی از سوالات جواب میداد .
یعنی موظف بود که جواب بده !

طوری لغت موظف را بیان کرد که حس کردم کمی که بگذرد
من را هم بازخواست میکند.

ابرو درهم کشیدم میخواستم فریاد بزنم ولی مشت کردم
آنقدر که ناخن هایم توی پوست دستم فرو برود ، کف
دستم بسوزد تا حنجره ام را کنترل کنم که مبادا صدایم بالا
برود .

بهراد منتظر بود یعنی شاید هم نبود ولی من باید میگفتم
... باید از آرش دفاع می کردم و با صدایی که تلاش میکردم
رسا باشد گفتم: برادر من نامزد داشت به نامزدش هم
وفادار بود . متعهد بود ... از روی آگاهی و منطق تصمیم
میگرفت ... همون چیزی که خانواده ام بهش آموخته بودند
... آرش آدم خیانت کاری نبوده و نیست ... حق ندارید با
آبروی برادرم به این سادگی بازی کنید! اصلا شما در این
جایگاه نیستید که ...

صدایش را میان حرفهایم بالا برد و گفت: بدون مدرک و
سند حرف نمیزنم .

-چه سندی دارید که اینطور راحت به برادر مرده ی من
اهانت میکنید؟!

به سمتم چرخید و پرسید: درمورد مشکلات جنسی برادرتون
آگاه بودید؟

ابروهایم ناخودآگاه بالا پریدند .

بهراد تکرار کرد: بودید؟!؟

خواستم حرفی بزnm که میان کلامم گفتم: پرینت چت های
شخصیش نشون میده که نیتش چی بوده!
با صدای از ته چاهی گفتم: پرینت چتش؟!؟

همانطور به نیم رخ بهراد خیره ماندم و او سر تکان داد و
گفت: مدارک زیاده خانم پاشا... منم بیش از این حق
ندارم دخالت کنم! تا همین جا هم مطمئن باشید سرزنش
میشم! برادر من کمرش شکسته! البته مقصر... از نظر من
خودشه که به یه تازه وارد بی اندازه بها داد که کار به اینجا
برسه! ولی همین حالا هم اگر سکوت کردیم صرفا به خاطر
شرایط بحرانی خانواده ی شما بوده... با این تفاسیر، من
تقاضا دارم که آگاهانه تر رفتار کنید و نسبت به بها در
موضع انزجار نباشید که کسی... که در حال حاضر محقه که
طلبکار باشه شما نیستید! حداقل از دیدگاه من...

گفت و سکوت کرد.

نمیتوانستم کلمه جمع کنم تا جمله بسازم...

نمیتوانستم دهان خشکم را باز کنم و زبان لمس شده ام را
حرکت دهم...

نمیتوانستم حتی تکان بخورم یا خودم را از ماشین به بیرون پرت کنم!

بغض سنگینی در گلویم پهن شد و خواستم بگویم که باور نمیکنم که او گفت: من مدارکی که دارم رو سر فرصت به رویت شما می رسونم . تا اون زمان از صحبت های امروز ی که بین ما رد و بدل شد به بها چیزی نگید .

خواستم باور نکنم ولی ، چه دلیلی وجود داشت که آنها بخواهند دروغ بگویند! هیچ دلیلی برای دروغشان نبود و هزار دلیل بود برای راستشان !

#فصل_دوم

#پارت_91

#چا و چاو



در چشمان جدی و مسلط بهراد مشکات خیره ماندم قدری نگاهم کرد و سپس رو به جاده که می راند با آرامش گفت: به نظرم بهتره به خودتون مسلط باشید و آرامش خودتون رو حفظ کنید.

-از نظر شما یک سال انتظار برای روشن شدن حقیقت،
زمان زیادی نیست؟

-موضوع پیچیده‌تر از اون چیزی هست که شما تصور می
کنید .

-شاید بهتر باشه بیشتر توضیح بدید ... اینطور اهانت
کورکورانه و مورد قضاوت قرار دادن آرش ... فکر نمیکنم
درست باشه.

بهراد خونسر.دتر گفت: کاملا بهتون حق میدم خانم پاشا .
واضحا باید موضع ما نسبت به شما مشخص باشه ... و
البته متوجهم که این گاردی که شما در برابر این موضوع
دارید به خاطر سوگ عظیمیه که در سراسر وجودتون منتشر
شده ... اما بدونید که ما هم طی این یک سال گذشته کم
درد نکشیدیم .مسائل اونطور که باید وشاید مطرح نمیشن
و کار به بیراهه کشیده میشه چون هنوز برادرم تصمیم
قاطعانه در این مورد نگرفته.

-منظورتون چیه؟

-آدم ها باید بخوان که حقیقت رو بر ملا کنند... بحث سر
خواسته... بها فعلا نخواسته خانم پاشا ... این رویه‌ی کج

دار و مریزی که پیش گرفته همه نشان از عدم تصمیم
گیریشه ...

به سمتش مایل شدم .

فک روی فک می سایید و بابت هر کلمه ای که از دهانش
خارج میشد تلاش میکرد روی لحن و حنجره‌اش کنترل قابل
توجهی داشته باشد. سعی میکرد آگاهانه از لغات استفاده
کند به غایت کنجکاوم کرده بود و از سوی دیگر این احتمال
را در ذهنم حک کرد که شاید هرگز پی به مکنونات قلبی و
ذهنی برادرش نبرم و این فرضیه را پیش چشمم آورد که
شاید هیچ وقت کسی- نخواهد حرفی بزند و چیزی را بر ملا
کند .

-من یه سوالی دارم.

-بفرمایید!

-شما تا چه اندازه نسبت به این موضوع اشراف دارید؟

-تا اندازه‌ای که قید مهاجرتم رو زدم و موندم پای برادرم .

-پس مهمه.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: از من پرسید مهم فقط اینه
که بها به زندگی عادی سابقش برگرده ...

-و این بازگشت به زندگی عادی و سابق منوط به چیه؟
بهراد در سکوت به جاده زل زده بود و خودم جواب خودم
را دادم: به روشن شدن حقیقت؟

بهراد از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
به همین سادگی نیست ... همیشه با ابروی مرده بازی کرد
خانم مخصوصا در این جهانی که ما زندگی میکنیم و حرف
مردم شاید برای من و امثال شما مهم نباشه اما برای
خانواده هامون... شغلمون ... تجارتمون حائز اهمیتته.

دهانم خشک شده بود. چه بود این مضمون که تجارت را
تحت الشعاع قرار می داد و خانواده را از هم می پاشید؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و رو به او که مثل بازپرسان جنایی
رفتار می کرد گفتم: واضحا قرار نیست به من بگید که ماجرا
از چه قراره؟

بهراد پوفی کشید: میترسم از گفتنش و شر شدنش... بها غیر
قابل کنترل شده ... ترجیح میدم زمان بدم تا خودش بخواد
. گفتم که ممکنه کاملا قید موضوع رو بزنه ...

دوباره تکرار کردم: به خاطر اینکه نگران تجارتتون هستید؟

-این هم رکن مهمیه ... نیم قرن قدمت رو نمیخوایم با این حواشی زیر سوال ببریم... خسارت به سهام و مال رو میشه جبران کرد ولی روح آدم‌ها رو چطور زخمی کنیم و دوباره التیام ببخشیم؟ می‌دونید که این آدم‌ها فراموشکار نیستند... ما هم زخمی تر از اونیم که توان مقابل به مثل داشته باشیم ... این روزها همه از نفس افتادیم .

پوزخندی زدم و گفتم: شما طوری صحبت میکنید که انگار تمام این ماجرای که هیچ رکنی ازش نمیدونم زیر نظر آرش بوده و باعث و بانی همه چیز آرشه ...

-کمک کنید بی گناهی برادرتون رو اثبات کنیم!

با طعنه گفتم: انتظار داشتم بگید گناهکاری آرش رو اثبات کنم.

سری به تاسف تکان داد: فرقی نمیکنه ... از هر طرف این ماییم که دچار زیان و ضرریم! چه گناهکار باشه چه بی گناه. گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری!

نفسی— کشید و لب زد: مدارا کنید و رفاقت ... بها به برادرتون کم لطف نکرده به جبران اون گذشته شما امروز مدارا کنید و دوستی!

#فصل_دوم

#پارت_92

#چاوچاو



چیزی نگفتم، حرفی برای گفتن نبود. باید اصرار می کردم تا حرف بزند و قفل سکوت خود خواسته اش را بشکند اما انگار زود بود. نه آنها به من اعتمادی داشتند تا قصه های مگویشان را تعریف کنند نه من آنقدری شناخت داشتم که بدانم و آگاهانه وارد بازی شان شوم. حتی بازی ای هم شروع نشده بود. صرفاً چند مرتبه کنایه شنیده بودم و موضوع از این قرار بود چیزهایی به آرش ربط داشت که برای پی بردن بهشان باید موشکافی میکردم.

آلا پاشایی که کلا کنجاوی در سیطره ی زندگی اش نقشی-نداشت. حس میکردم هرکس بخواهد حرفی بزند، خب میگوید نیازی به پرسش های من نیست.

تا رسیدن به مقصد صحبت دیگری بین مان رد و بدل نشد . مضطرب بودم و این اضطراب ناشی از جهلی بود که درونش در حال غرق شدن بودم .

بهراد مشکلات منطقی به نظر می رسید ولی من توان اعتماد کردن به او را نداشتم و به قول او اگر برادرش میخواست چیزی را بازگو نکند ، پس همه چیز قبل از شروع شدن تمام میشد .

وارد خیابان اصلی شهرک شدیم و سپس ، درست کناره ی بلوار زیر سایه ی نهال تازه کاشته شده ای اتومبیل را چند متر عقب تر از ماشین بها متوقف کرد . آفتاب کاملا همه جا را در بر گرفته بود . دستم را سایبان چشمانم نگه داشتم و به فضای دو کارخانه زل زدم .

بهراد قبل از اینکه پیاده شوم صدایم زد: خانم پاشا ... نگاهش کردم و با لحنی آمیخته به التماس گفت: نگید من چیزی به شما گفتم .

با طعنه گفتم: اصلا مگه چیزی گفتید همه چیز در پرده ای از شک و ابهامه . اگر بخواد... اگر نخواد ... اگر تصمیم بگیره که حقیقت رو ببینه ... اگر تصمیم نگیره و نخواد بدونه !

زهرخندی زد و با همان لحن ملتمس گفت: بازم چیزی نگید .

سری تکان دادم و گفتم: من فکر کنم دارید لقمه رو دور سرتون می چرخونید ... یک کلام رو راست به من بگید ... اینطوری میتونم حداقل حساب کتاب کنم که چند چندیم !

-دو هیچ به نفع شماست . بازی نکرده بردید خانم نگران نباشید .

از لحن آمیخته به کنایه اش خوشم نیامد . خواستم حرفی بزنم که راننده ی بها پیاده شد و دوان دوان به سمت ما آمد . بهراد شیشه را پایین داد و اسی خان با لحن مضطربی گفت: آقا بهمن اینجان ...

بهراد هراسان لب زد : چی ...

و اسی خان در را برایش باز کرد و دو مرد بی اهمیت به حضور من به سمت ورودی کارخانه دویدند .

قدری در آن فضا ماندم و آخر سر از فشار گرما پیاده شدم بند کیفم را روی شانه حفظ کردم باد گرم لای موهایم می

پیچید، صدای فریاد و جر و بحثشان کل بلوار خلوت را در بر گرفته بود .

نفسی- کشیدم و قدری به دروازه ی ورودی خودم را نزدیک کردم.

بهراد میانه ی دو برادر ایستاده بود.

یک دستش درست وسط قفسه ی سینه ی بها بود و دست دیگرش بازوی بهمن خان را چسبیده بود . اسی هم مضطرب حین چلانیدن دستهایش نگاهش بین دو برادر ارشد و ته تغاری می گشت و بهراد جفتشان را به آرامش دعوت کرد .

چشمم به آن خروس جنگی افتاد اگر انسان نبود حتم داشتم از بینی اش آتش بیرون میزد.

بهمن با لبخند و از موضع بالا تماشا می کرد.

بهراد به حرف آمد : اینجا فضای مناسبی برای صحبت در مورد مشکلات نیست . بریم توی دفتر .

بها نیشخند زد ، دست بهراد که روی سینه اش بود را با قدرت پس زد و گفت: من از این کلاش شامورتی باز توقع دارم که به ریشه ی من آتیش بزنه ... ولی تو که ادعای برادر خوبه رو داری ... تو چرا نارو میزنی.

بهمن خندید: بیا اینم ادب و احترامشه ... حالا هی پشتش
وایسابهراد ...

بهراد بی اهمیت به حضور من غریبه در جمعشان گفت: بها
... من کی بهت نارو زدم .

-یه نگاه به حال من بکن ... چی دارم دیگه؟ چی میخواین از
جون من ...

بهراد هاج و واج صدایش زد: بها ...

-بها مرد ... یه سالی میشه مرده ...

و با انگشتانش شمرد: از پدر و مادر خوردم ... از زن خوردم
... از رفیق خوردم ... اینم برادرام !

بهمن متاسف گفت: همین حالشم زنده ای واسه خاطر
اینه که فامیلیت مشکاته ... ریقوی بی خاصیت ما لقمه
میداریم دهنهت گاز میگیری؟!

-از نونی که من گندمشو آوردم هنر نکردی لقمه گرفتی !

بهمن غرشی کرد و بهراد میانه دار گفت: بهمین جان ... بها
... بها تو رو خدا ...

با خنده گفت: تو رو خدا چی؟ دهنمو ببندم ... خفه شم؟!
تو که میدونی بلام صدام در نیاد ... دستم زیر ساطوره ،

نمیتونم آبروی مرده رو بیرم وگرنه من انقدر بی حیثیت هستم که شلوار همه رو بکشم پایین بیرم تو میدون بزرگه ی شهر ، کاری کنم همه مشکلات ها رو هوکنن !

بهمن جنون آمیز به سمتش حمله کرد آنقدری که بی هوا مشتی به صورتش کوبید و از فرط درد آن مشت گره خورده صورتش را میان دست گرفت.

بهراد با حرص و جنون بهمین را به عقب هل داد و گفت: چه غلطی میکنی بس کن بهمین بسه برو توی دفتر... اسی خان بهمین و با خودت بیر...

و شتابان به سمت بها حرکت کرد. بهایی که از میان انگشتانش خون بیرون زده بود و کمرش تا شده بود .

#فصل_دوم

#پارت_93

#چا و چاو



آنقدر بند کیفم را محکم توی دستم فشار داده بودم که رد بند به کف دستم مانده بود .

مغزم به کار افتاد و دست کردم توی کیف ، با عجله و هراسان اسباب مزخرف و دست و پا گیر توی کیفم را این طرف و آن طرف می کشیدم تا بالاخره به بسته ی کوچک دستمال کاغذی رسیدم ، آخرین برگ تویش همانی بود که آرش یک بار برایم توی کافه ای دنج ، نقاشی کشیده بود.

روی گوشه ی دستمال سفید رنگ نوشته بود : تو بخندی همه چیز درست میشه ، دار و ندارم . خواهرم آلی عزیزم . بسته ی دستمال را توی مشتم نگه داشتم . من اگر دار و ندارش بودم چرا انقدر بی خبر؟! خدا می دانست چقدر گلایه داشتم از آرش...

بهراد با او کلنجار می رفت ، میخواستم صورتش را ببیند و او مانع میشد دست آخر کمر راست کرد و با شدت دست بهراد را پس زد با پشت دست خون جاری شده از بینی اش را پاک کرد ، بهراد رو به او که لجوجانه دست محبتش را پس میزد گفت: انقدر تخس بازی درنیار ...

بینی اش را بالا کشید و بهراد تلاش میکرد تا مجابش کند: بیا بشین سرتو بالا بگیر... بیا انقدر دست و پا نزن بها .

نمیدانم بخاطر گله از آرش بود یا دلم به حال خون روان
وسرخی که از بینی او جاری میشد ، سوخت که آخرین برگ
دستمال را به سمتش گرفتم .

نیم نگاهی به من انداخت و دستمال را ازم گرفت و از وسط
تایش را باز کرد دیدم که گوشه ی دستمال را نگاه کرد
وفهمید دست نویس آرش است ... چند ثانیه به من زل زد
و بهراد دوباره زیر گوشش گفت: سرتو بالا بگیر... اینو مثل
تامپون بذار توی بینیت ...

به جای گوش دادن به حرف بهراد اما به من گفتم: مطمئنی
نمیخوایش؟

از اینکه در آن شرایط دستمالی که به او داده بودم را
میخواست به من برگرداند متعجب شدم . سرم را به
علامت نه تکان دادم و بهراد صدایش زد: بها ...

محل بهراد نداد و رو به من گفتم: بریم محله ی شما ! کلید
ها همراهته .

دسته کلید ها را نشانش دادم و بی اهمیت به بهرادی که
تقلای کرد با هم از دروازه خارج شدیم ، چند یارد را به
سمت ابتدای خیابان حرکت کردیم و بهراد با گام های آرامی
پیش می آمد ، دستمال را جلوی بینی اش گرفت و من

مقابل دروازه ی مشکی رنگ متوقف شدم، قفل طلایی توی آفتاب داغ کرده بود، انگشتم که به تنه ی قفل خورد، دستم را پس کشیدم و او کنارم ایستاد دستش را به سمتم دراز کرد تا کلید ها را بگیرد .

بهراد چند قدم عقب تر ایستاده بود ، به محض اینکه دسته کلید پر تعدد را به او دادم بدون فوت وقت، کلید قفل آهنی را پیدا کرد ، با کف دستش در را فشاری داد و دیدم با پا، به پایین دروازه فشاری آورد، قلق داشت و در آهنی به خاطر سراشیپی آسفالت ، به خرت خرت افتاد و روی آسفالت کشیده می شد .

آخرین باری که اینجا آمده بودم هنوز رونق داشت . کارگرا پدر را احاطه کرده بودند و التماس دعا داشتند تا نان و آبشان قطع نشود ... از جلوی کیوسک نگهبانی خالی و خاک خورده رد شدیم ، یک بلوار کوچک درست میانه ی جاده ی آسفالته ی پیش رویمان بود، که رفت و آمد اتومبیل ها را از هم جدا میکرد، همان جا به میدان میرسید و در شمال میدان سوله ی کارگاهی بود و دیوارهای بلند داشت ، ضلع شمال شرقی سوله ی کارگاهی ساختمانی

سیمانی بود که روی سردرش نوشته شده بود : انبار... در ورودی اش قفل و مهروموم بود . پرنده پر نمیزد . جلوتر رفتیم از صدای کشیده شدن در بر اسفالت زمین ، بی اراده به عقب برگشتم بهراد با فاصله ی اندکی از ما وارد شده بود .

#فصل_دوم

#پارت_94

#چاوچاو

⊖ □ جلوی سوله ایستاد و از میان انبوه کلید ها ، بی تعلل قفل راباز کرد ، در شیشه ای آرام بست داشت و اگر ننگش نمیداشت در سریع بسته میشد، اجازه داد اول من وارد شوم ... به فضای پیش رویم زل زدم . دستگاه ها و خط تولید خاموش و خاک گرفته، حنجره ام را پر از بغض میکرد .

قدمی جلو رفتم و روزگار را ملامت کردم .

درست به محض ورودم، سمت راست اتاق سرکارگر بود که با پارتیشن های شیشه ای و پرده های کرکره ای ، از فضای

تولید جدا می شد ، سکوت وهم انگیز ، پنجره هایی که به سقف نزدیک بودند و تهویه های خاموش ، دلم را به هم میزد . عطر فلز شامه ام را می آزد ، بوی یراق آلات زنگ زده باعث شده بود هوای محیط دم کرده باشد و نفس کشیدن برایم سخت بود .

بها با صدای خشکی گفت:توی تئوری خط تولید شامل سه بخشه ... بخش اول ، ترکیبه ... بخش دوم آماده سازی و قالب گیری ... بخش سوم هم سرد کردن وبسته بندی ! ولی از من بشنو... تولید دو بخشه ! بخش اولش تولید بخش دوم فروشه! اگر قراره بفروشی خوب تولید میکنی ...اگه اشپز خوبی باشی ، اگر محصول و مثل یه غذا فرض کنی که میخوای توی حلق زن و بچه ات بریزی یا عزیزات ... پس خوب چیزی ازش درمیاری... البت خرجش میره بالا ! همیشه تو خورشت قیمه گوشت خرم ریخت ولی خب آدم ترجیح میده جلو اونایی که دوستشون داره از بهترین نقاط گوسفند مایه بذاره !

خودش را عقب کشید میان ماشین آلات قرار گرفت ، فضای سوله تاریک بود و کمی خنک تراز بیرون ولی هوا و بوی ناپی که داشت ، مغزم را آشفته کرده بود .

بها دستهایش را توی جیب هایش فرو برد و میانه ی ماشین آلات ایستاد پشتش به من بود بهراد وارد سوله شد ، به عقب چرخیدم و او مقابل صفحه کلید تنظیمات برق ایستاد و همانطور که به سوئیچ ها و کلید ها نگاه می کرد یک اهرم را بالا کشید ، چراغی روشن نشد .

بها به حرف آمد: برق قطعه ... پول قرارداد برق و ندادن ... ظرفیتشو اختصاص دادن به یه شرکت دیگه !

چند قدم جلو رفت و من مثل آدم های مسخ پیش رفتم ، صدایش آمد: میدونی این بوی چیه؟

جوابی ندادم او هم منتظر نبود، نفسی- کشید و گفت: بوی سرباره است ... ضایعات و پسماند ...

دستی به یکی از آن بزرگترین هایش که مثل کاسه ی بزرگی بود نشانده و گفت: این کوره است ...

و چشمش را بالا گرفت ، یک چنگک بزرگ از سقف آویزان بود و به آن اشاره کرد و لب زد: اونم جرثقیل سقفیه ... به کمک اون ، مواد و میریزن تو کوره ...

جایی از دیوار را نشان داد و گفت: این کرکره که بالابره ماشین های سنگین حامل مواد وارد میشن چنگک میاد

پایین اینا رو تحویل کوره میده ... مواد دیگه هم اضافه
میکنن دماشو تا 1200 نهایت 1500 بالا می برن و از این
مسیر خروجی میگیرن ...

سراشویی ای عظیمی از جنس فولاد ضخیم از دهانه ی
خروجی کوره به سمت مخزنی متصل می شد به مسیر
انگشتانش نگاه کردم ، به آرامی گفت: تو این مخزن جای
سرد شدنه... و بعد با خرد کن هایی که میبینی ، آماده اش
میکنن و بعدم تو کیسه های مخصوص میریزن و پلمپ
میکنن ...

برای اینکه سکوتم را به حساب شنونده بودن بگذارد
پرسیدم: سرطان زان نیست ؟

-چی ؟

-این فرآیند ...

نگاهم کرد و لب زد: نه !

فکر کردم جواب همین "نه" است ولی با طعنه افزود: فقط
موجب ایست قلبی تو خواب میشه!

#فصل_دوم

#پارت_95

#چاوچاو

⊖ □ خواستم واکنشی نشان بدهم به چشمان سرخس زل زده بودم میخواستم یک جواب مناسب پیدا کنم اما هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید همانطور فقط بر وبر تماشایش میکردم که دوباره از بینی استخوانی اش که تیغه ی صافی داشت خون آرام جاری شد و به لب بالایش نشست . با سر انگشت دستی به پشت لب کشید و بهراد رو به من گفت: فکر کنم تو اون اتاق دستمال باشه

با دسته کلید هایم به سمت کابین شیشه ای که درست در انتهای سوله قرار داشت حرکت کردم خون خونم را میخورد . نه آنقدر آگاه بودم که بتوانم پاسخ کوبنده ای داشته باشم ... نه آنقدر تاب و تحمل داشتم که مقابل هر واکنشی سکوت کنم و دم نزنم!

دنبال کلید این اتاق بودم که صدایش آمد: کلید طلائی !
تنها کلید طلائی موجود در دسته کلید را به قفل وارد کردم و با دو حرکت در اتاق باز شد .
وارد کابین شیشه ای شدم .

دو اسپلت خنک کننده در اتاقک شیشه ای نصب بود و کرکره ها تا نیمه های شیشه را فرا گرفته بودند به میز کار آرش نزدیک شدم ... همه چیز در ظاهر به نظر عادی می آمد. جعبه ی دستمالی که روی میزش بود را چنگ زدم و به سمت دو مردی رفتم که یکی نشسته بود روی زمین و به ستون فلزی نگهدارنده ی مخزن تکیه داده بود و آن دیگری که رو به رویش زانو زده بود. دستش به زانوی برادر کوچکتر بود و با استیصال تماشایش میکرد.

جعبه ی دستمال را به سمت بهراد گرفتم و بهراد چنگ برگی از آن بیرون کشید و صورت خونی او را پاک کرد و او با چشمانی که بست دوباره طعنه زد: ادای برادر های به فکر و در نیار!

بهراد کفری گفت: به فکرت نبودم نیمونم!

-منت موندنتو سر من نذار!

-منت میدارم که بفهمی هرچور که دلت میخواد نمیتونی رفتار کنی! نه با من ... نه با بهمن ... نه با جوزی نه با پاشا!

یک چشمش را باز کرد و رو به من گفت: بیا طرفدار پیدا کردی!

-از محترم بودن این خانمه که چیزی بهت نمیگه ... من جاش بودم کاری باهات میکردم که مرغهای زمین و زمان به حالت زار بززن!

با پوزخندی گفت: الان حالم کافی نیست واسه اینکه مرغا به حالم زار بززن؟! دیگه میخوای چقدر داغون باشم ...
بهراد ناله کرد: بها بها بها ... از دست تو و حرفهات که میسوزونه آدمو ...

بها چشمانش را بست و صدایم زد: الا پاشا...
همانطور ایستاده نگاهش کردم نخواستم جوابش را بدهم.
غرغر کرد: علائم حیاتی بده!
به ناچار گفتم: بله !

-یه کاغذ قلم بردار بنویس ... نود درصد ماشین آلات خط تولید تکمیله ... از همه چیز عکس بگیر... از کد هر دستگاه که روی پلاکش حک شده هم عکس بگیر... عکس های باکیفیت . یه ویدئو از خاموشی بگیر ... بعد هم برو دفتر ما، واتس آپتو رو سیستم بالا بیار... عکس ها رو پرینت بگیر ، یه فایل گزارش هم حاضر کن بنویس که با توجه به اینکه نود درصد ماشین آلات خط تولید نصب و راه اندازی شده

، دستورات لازم جهت تمدید جواز و بدن ... اینو بیریم
وزارت خونه ... گزارش و ببینن عکس ها رو ببینن ...
درخواست تمدید رو پاسخ بدن . جوازت تمدید شد باید
برق و آب و گاز و پیگیری کنیم از شهرک !

-برق وصل بشه دوباره میشه شروع به کارکرد؟

چشمانش را باز کرد و در صورتم خیره ماند: مثل برادرت
ساده فکر میکنی ولی ساده نیستید ... من بفهمم شماها
چجوری انقدر میتونید پپه باشید در ظاهر ولی در درون
آدمی مثل منو به زانو دربیارید نصف راهو رفتم!

وسرش را توی دستهایش گرفت و گفت: نصف که بیشتر...
همه ی راهو ...

تاب میخورد و همانطور که سرش توی دستهایش بود دیگر
بی طاقت گفت: سرم داره میترکه !

#فصل_دوم

#پارت_95

#چاوچاو



بهراد دلسوزانه روی موهایش را بوسید و گفت: نکن بها ...
 نباید میومدیم اینجا ... اینجا حالتو بد میکنه من چقدر
 بهت بگم نکن ... نیا... هان؟

سرش را بالا آورد با چشمانی پر از اشک رو به بهراد گفت:
 میدونی از چی میسوزم ... اینکه میگی کاری با من میکنی که
 مرغهای آسمون و زمین به حالم زار بزنن ... من چه بلایی
 دیگه باید سرم بیاد که کافی باشه برات ؟

بهراد آن قطره اشکی که غلت زده بود روی گونه ی او را با
 سر انگشت گرفت وگفت: من غلط کردم من گه خوردم ...
 من اشتباه کردم تو ببخش. تو که اقایی... سالاری...
 سروری... بزرگی کن ببخش.

-انقدر بخشیدم این بلا سرم اومده .

بهراد دوباره روی موهای او را بوسید و بی طاقت گفت:
 چیکار کنم برات هرکاری بگی میکنم... برم شکایت کنم
 پرونده رو باز کنیم؟

پوزخندی زد و گفت: زندگی خودم بهم ریخته ... زندگی تینا
 بهم ریخته تو رو از زندگی و کار و مهاجرت انداختم ...
 پاشا اینا هم بدبخت کنم .

-اینکار ونکن با خودت بها ... من دارم دق میکنم داداش...
هرکاری بخوای میکنم ولی آروم بگیر...

صدایم لرزید ولی گفتم: چرا ما بدبخت میشیم؟

نگاه دو مرد به سمتم چرخید . بهراد از این حال عرق کرده بود و آن یکی طوری رنگ پریده بود که ناگزیر پیش رفتم مثل بهراد زانو زدم و کیفم را توی مشت نگه داشتم. با دهانی خشک پرسیدم: ما چه ظلمی بهتون کردیم که خودمون هم خبر نداریم .

سرش را به همان ستون تکیه زد و گفت: نمیخوام فعلا درموردش حرف بزنم .

-پس به چه حقی مدام طعنه میزنید...

-به همون حقی که برادرت به خودش اجازه داد بمیره ولی نشینه رو به روی من جواب بده!

مسخره بود ... پر استهزا گفتم: برادر من مگه خود خواسته مرد؟! تقدیرش این بود ... اونم معلوم نیست سر چه فشار و دردی ...

دهانم نمی چرخید که جمله بگویم و بها گفت: من دوستش داشتم . مثل برادر کوچیکم بود . براش همه کار کردم ...

بهش عزت و احترام دادم ... هر جا رفت و هر کار کرد من پشتش دراومدم. حمایتش کردم ... از کار خودم زدم کار اونو جلو بردم .

-چه ظلمی بهتون کرده؟! شما موظفید به من بگید ... این ماجرا از چه قراره که ما بی خبریم و شما اینطور حق به جانب ...

-گفتن نداره!

صدایم ر ابالا بردم: چرا؟! اگر گفتنی نیست پس خیلی بیخود میکنید در موردش اینطور صحبت میکنید ...

نگاهی به من انداخت و بهراد لب گزید و صدایم زد: خانم پاشا ...

بها نفسی- کشید از توی جیبش پاکت سیگار بیرون آورد و یک نخ میان لبهایش گذاشت دستهایش می لرزید و بهراد بود که فنک گرفت ، دو سه کام که از سیگار گرفت و خوب شعله ورش کرد میان دودی که از نخ بلند میشد در چشمانم زل زد و گفت: بگم دودش تو چشم همه میره !

-چه دودی... چه چشمی... گفتنی ای اگر هست! حقی اگر پایمال شده ... ظلمی اگر شده زیانی اگر وارد شده ... باید

بگید نه اینطور یک طرفه به قاضی رفتن.... چه صلاحی در این رفتار شماست ؟ در این سکوت ...

بها سیگارش را در ظرف چند ثانیه به نیمه رساند پک های طولانی و دم های عمیق ریه ی من را می سوزاند و او عین خیالش نبود .

با حرص گفتم: رفتار شما کاملا کورکورانه است !

در صورتم خیره ماند : آرش دوست داشت ...

پوفی کشیدم : یک کلمه به من بگید برای چی دارید اینطوری رفتار میکنید!

-دارم به صلاح شما رفتار میکنم!

با لحن کفری و پر از غضبی گفتم:

-صلاح؟ واقعا؟ یه نگاهی به حال و روزتون و این شرایط بندازید... مدام دارید به من ضربه میزنید با حرفهاتون با نیش و کنایه هاتون ...

-تحمل کن!

-چرا؟ چرا باید این رفتار ناشایست شما رو تحمل کنم؟

بهراد دوباره دخالت کرد: خانم پاشا ...

من بی طاقت گفتم: من نمیتونم ساکت بشینم که شما هرچی از دهنتم درمیاد به برادرم نسبت بدید و اسمشو صلاح بذارید! این صلاحی که ازش حرف میزنید راجع به چیه... کو من چرا نمی بینم؟!

-صلاحش اونجاست که اگر دهنمو باز کنم دلم بخواد قضاییش کنم ... اون موقع حکم نبش قبر برادرت رو میدن! به حرمت اون رفاقت سکوت کردم! دلم خواسته سکوت کنم ...

حیران ماندم و با نشیمنگاه روی زمین نشستم و وا رفتم!

#فصل_دوم

#پارت_96

#چاوچاو

⊖ □ تمام سرم نبض بود، صداها از دور دست شنیده می شد و گوشه‌هایم دچار زنگ یکنواختی شده بودند.

بهراد بود که دستی جلوی چشمانی که رو به سیاهی رفته بودند تکان داد و بها صدایم زد: آلا پاشا!

و این تکرر در خطاب کردن نام و فامیلی کوتاهم ، باعث شد تا مشاعرم را جمع کنم و نگاهش کنم. پراز سوال و استفهام !

بها همانطور که تماشا می کرد لب زد: من از خیرش گذشتم !

بهراد تشرش زد : بها ...

بها اما ادامه داد : به خاطر حفظ آبروی خودم در وهله ی اول... و زندگی خانوادگی شما ! گذشتم.... قرارم نیست پرونده ای باز بشه و دوباره به جریان بیفته !

بهراد کفری صدایش کرد : بها درمورد چیزی که مطمئن نیستی نمیخواه اظهار نظر کنی !

بها ولی در چشمانم خیره ماند و گفت : من دیگه توان باز گشایی به موضوع بسته شده رو ندارم . در این مورد مطمئنم .

گلویم خشک شده بود.

تصور نبش قبر آرش ، چیزی بود که استخوان هایم را ذوب میکرد . خونم را به جوش آورده بود و در تک تک رگ ها و شریان هایم ماده ی مذاب جاری بود.

این قائله بزرگتر از انگاشت های من بود ، به گمان من ، همه چیز در یک سوتفاهم خلاصه میشد و از نظر آنها فرضیه ها طوری حکمرانی میکردند که حق را به کندن قبر می دادند و جستجو کردن استخوان های آرش.

وای اگر این چنین میشد دیگر کمری از خاندان پاشا راست نمی ماند. مادرم تازه تازه هوای آشپزخانه را گرم میکرد و چراغ را روشن نگه میداشت و حالا اگر این فرضیه ها درست باشد آن وقت چه می شد ؟ همه چیز دگرگون میشد . دیگر نمیتوانستیم یک خانواده باشیم.

صدایی در سرم میگفت حرفهایشان مشتی دروغ و توهم است .

ولی من در جواب همان صدا در درونم میگفتم : چطور باید دروغ بگویند . چرا باید بگویند؟ چه سودی می برند ؟ چه سهمی داشتند؟! خودشان بیش از حد اعتبار داشتند و تسهیلات ! نیازی به ما نبود . پدرم انگشت کوچکشان نمی شد.

سهم دارایی کل پاشاها یک دهم اموال مشکات ها را هم در بر نمی گرفت ! چرا باید دروغ و مهملی با این عظمت دست و پا کنند ؟

بهراد دخالت کرد .

رو به برادرش گفت: احساساتی تصمیم نگیر !

بها خندید و بهراد چشم به من دوخت: میخواین براتون چیزی بیارم؟ رنگتون پریده !

دستی به صورتم کشیدم و رو به دو برادر گفتم: میخوام بدونم قضیه از چه قراره . اگر بدونم بهتر میتونم باهاش کنار بیام .

بها سکوت کرد و بهراد گفت: الان موقعیت مناسبی نیست . بها هنوز تصمیم قاطعانه نگرفته!

با پوزخند در جواب بهراد گفت: تصمیم قاطعانه است . بهراد محل نداد و رو به من گفت: بهتره بریم کاری که مربوط به بازگشایی این کارخونه است رو انجام بدیم. بلند شید خانم ... بفرمایید...

دستم را به زانو گرفتم و بهراد طوری سعی کرد هوایم را داشته باشد که اگر زمین خوردم آماده ی گرفتن دستانم باشد . بها همانطور چمباتمه زده بود و از جا تکان نخورد.

#فصل_دوم

#پارت_97

#چاوچاو



نگاهش کردم و در لحظه ای دلم به حال و روزی که داشت
مچاله شد . فکر اینکه چه چیزی که مربوط به آرش است
او را به این حال انداخته مغزم را پر از سوال میکرد سوالاتی
که میدانستم با پرسیدن های ساده به جواب نمیرسم که
اگر برسم پاسخش از منظر آنهاست و شاید حقیقت نباشد
یک دروغ کثیف باشد که بیشتر به سوتفاهم ها دامن میزد.
کارها را بنا بر آنچه که گفته بود انجام دادم و از سوله بیرون
امدم.

آفتاب به تن لرز کرده ام که تابید ، کمی جان گرفتم .
گرمای محیط باعث شد تا انگشتان یخ زده ام قوت بگیرند
. بهراد مسیر را نشانم داد و خواست تا به کارخانه شان بروم
. همان جا که میتوانستم کاغذ بازی های اداری را انجام
دهم . از نگهبانی شان که رد شدم ، اسی خان را دیدم که
مضطرب رژه میرفت.

وقتی چشم به من دوخت، از حرکت ایستاد دستهایش را در هم مچاله می کرد و مردد خیره ام ماند. رو برگردانم و دو کارگر با لباس های یکسره مشغول تعمیر بودند.

به محض اینکه چشمشان به من افتاد صدای یکی در آمد :
جوزی اینه ...

دیگری شانه بالا داد و نه نفی کرد نه تایید.

با گام های تندی وارد دفتر شدم، مردی که مسئول دفتر بود اول خواست جلویم را بگیرد ولی بهمن از اتاقش که من را دید، از کابین شیشه ای اش بیرون آمد و روبه مسئول گفت: ایشون مهمان ما هستند. حالتون چطوره خانم پاشا ...

لبخندش دوستانه نبود اما صورتش را بشاش کرد و در چشمانش برق واضحی قابل رویت بود.

نفسی کشیدم و در جوابش پاسخ دادم: خیلی ممنون.

با دست به مبلی که رو به روی میز بود اشاره زد و گفت: بفرمایید اسباب پذیرایی رو خدمتون بیاریم.

تشکری کردم و گفتم: اگر ممکنه من میخواستم از یک سیستم استفاده کنم برای پرینت چند برگ کاغذ...

بهمن خان دستهایش را در جیب شلوار تیره رنگش فرو برد
شکم نه چندان برآمده اش را جلو داد بادی توی غبغبش
انداخت و با لحن خشکی گفت: تصمیم دارید کارخونه رو
دوباره باز کنید؟

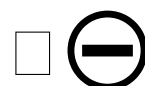
سری تکان دادم و پرسید: با مدیریت جدید ...

نفسی کشیدم و در جواب گفتم: اگر شایسته باشم!
بهمن خان یک لنگه ابرو بالا داد و با تحقیر نگاهی به سر
تاپای من انداخت و لب زد: با مدیریت خودتون؟!

#فصل_دوم

#پارت_98

#چاوچاو



لبم را گزیدم و مسئول دفتر بنا بر خواسته ام سیستمی را که
خاموش بود ، روشن کرد و همانطور که با ابروهای در هم
گره خورده با سیستم سرگرم بود ، به حرفهای ما گوش می
داد.

رو به بهمن گفتم: تازه کارم ... ولی ازپسش برمیام.
میخواستم بدانم که به خودم تا چه اندازه امیدوارم و باور دارم.

بهمن نوچی کرد جلو آمد دستش را به شیشه ی میز مسئول دفترش تکیه زد و گفت: خانم پاشا یه چیزایی شدنی نیست! دست به سینه شدم و نگاهش کردم.

منتظر نشد پرسم چه چیزهایی و فوراً گفت: این بازاردیگه کساد شده ... نه خریدار قدری هست نه فروشنده ی قابلی! بازار بی رونق هم مثل سفره ی بی نونه . سفره که بالا سرش نون نباشه روش گندم نباشه... برکت نداره. بازار بی برکت جیب صاحب کارخونه رو پر نمیکنه . جیب صاحب کارخونه هم پر نشه ... یه مشت کارگر لیچارگو دور آدمو میگیره همه از دم گشنه! بدون هیچ پیشینه ای میشینن رو به روت واست روضه می خونن و ناله میکنن از گرسنگی! آدم بایست اول بتونه شکم خودشو سیر کنه بعدم باقی ادمایی که براش کار میکنن درسته؟

این بار ولی منتظر تایید بود.

نمیخواستم چیزی بگویم.

موج منفی چشمانش وادارم می کرد تا سکوت کنم و همان وقت مسئول دفتر به دادم رسید: سیستم روشن شد .

به میز اشاره زد تا پشت آن بنشینم، خواستم جلو بروم که بهمن سد راهم شد وگفت: ولی این جور کارا زیاد با روحیات زن ها مطابقت نداره . با این حرفم که موافق هستید؟!

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: دیگه دوره زمونه عوض شده . مدت هاست جنسیت تاثیری توی جایگاه آدم ها نداره!

روی لب های خشکم زبان کشیدم و بهمن با نیشخندی گفت: راستی شنیدم برادرخدا بیامرزت خیلی بدهکاری بالا آورده ... این بلا سرتو نیاد ...

ابرو در هم کشیدم : منطق در اینه که اول بدهکاری ها رو تسویه کنیم و بعد خرج تازه بتراشیم . نگران نباشید همه چیز طبق برنامه قرار ه پیش بره.

بهمن خندید و سر تکان داد: نه انگار پی شو ریختی ...

-بیشتر از پی ریزی. دارم نماشو میزنم!

بهمن این بار قهقهه ی تیزی زد صدای شلیک خنده اش در فضا پیچید و همانطور که بر وبر نگاهم می کرد گفت: ما

سابقا یه جوزی اینجا داشتیم زیون تند و تیزی داشت . از اون به بعد، هر وقت دختری دیدم به تند و تیزی زیون اون ... گفتم جوزی سخن میگی ! حالا حکایت توئه . خوب سخن میگی پاشا خانم ! خوب سخن میگی. ببینیم این برادر مجنون ما یه وقت سنگ اندازی نکنه جلو پات . منطقتو بی منطق کنه !

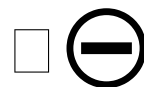
از اینکه پیش منی که غریبه بودم برادرش را مجنون خطاب کرد دلخور شدم.

به هر حال ترجیحم این بود در محافل خانوادگی شان دخالتی نداشته باشم ، بی سخن ماندم و صبر کردم تا واتس آپ روی سیستم بالا بیاید. طبق خواسته و دستور بها عمل کردم . نامه ای را که طی مدتی که در دفترش نحوه ی نگارشش را آموخته بودم را حاضر کردم و وقتی کار تمام شد بهمین گفت: دست تاپت چه تنده . کلاس رفتی؟

#فصل_دوم

#پارت_99

#چاوچاو



از لحن صمیمانه و این دست سوالات بی ارزشش اخم کردم ، این قسم تعریفات دم دستی دیگر از رونق افتاده بود، نیم نگاهی به چشمان حریصش کردم و گفتم: نه !

-تند تایپ میکنی!

شانه بالا دادم و پرسید: حالا به چی فکر میکنی؟

-کلمات!

خندید و لب زد: عجب ! چطور کلمات مگه قابل فکر کردن؟!

-چون صرفا میخوام درست انجامش بدم. به املاش فکر میکنم و معنی درستش در جمله !

بهمن هومی کشید و همان لحظه دگمه ی پرینتر را زدم و کاغذ نامه از حلقوم دستگاه که بیرون آمد بهمین کاغذم رابرداشت و گفت: بهتره وقتی داری به وزارت خونه نامه میزنی ، خطاب به ی نامه رو طوری بنویسی— که آب دهان خواننده تا آخرین لغت پایان نامه چکه کنه ! مست کلمات بشه و هوش از سرش بره!

کاغذم را میخواستم پس بگیرم.

دستم را پیش بردم که دست بالا گرفت وگفت: این نامه هیچ وقت کارتو راه نمیدازه!

در چشمان مغضوبش زل زدم و پرسیدم: دقیقا چه نامه ای کار من و راه میندازه؟

نفسی کشید و چشم در چشمم دوخت البته که قبلش چند ثانیه سر تا پا وقد و بالایم را خوب واری کرد و سپس گفت: حضوری برو... تاثیر حضورت اونجا بیشتره.

صدای مردانه ای در فضا پیچید: برای کارهای اداری دم دستی مکاتبات کفایت میکنه.

بهمین با صدای بلند خندید و من چشم دوختم به چشمان بهایی که جدی بود و در ورودش متوجهش نشدم.

روی مبلی نشست و پا روی پا انداخت بهمین خنده اش که تمام شد، کاغذ را بی ارزش روی میزی پرت کرد و دستها را در جیب فرو برد و لب زد: کار اگر یاد میدی جوری یادش بده که کارش پیش میره! نه جوری که کارش وسط ماجرا خفتش کنه و مجبور بشه تن بده به چیزهایی که نباید.

-الان چی باعث شده خودتو در حدی ببینی که به کسی— آموزش بدی؟!—

بهراد دستی به پیشانی کشید و بهمن ازان چهره ی خوش رویی که داشت ، فاصله گرفت .

نگاهش خروشان شد و خواست حرفی بزند که بهراد دستش را گرفت و گفت: بریم تو اتاق ما صحبت کنیم اینا هم که دارن کارشون رو میکنن

بها پا روی پا انداخت و گفت: کارت تموم شد جمع کن بریم وزارت خونه . تا اونجا چهل دقیقه راهه . عجله کنیم بهتره !

سری تکان دادم طبق دستورش کآوری برداشتم و مدارک را حاضر کردم ، نیم نگاهی به چهره اش انداختم ، بهمن را تماشا می کرد که جلوی در اتاق ریاست مانده بود و بهراد میخواست او را به داخل هل بدهد که بهمن نمی رفت .

شق و رق با ظاهری سنگین طوری که وزنه های چندین تنی به پاهایش وصل بود ایستاده بود در چهارچوب... بهراد زورش نمی چربید تا او را به داخل اتاق هل بدهد و همین باعث شده بود تا از حربه ی دیگری استفاده کند.

#فصل_دوم

#پارت_100

#چاوچاو

⊖ □ ولی نمیرفت.

بین دو برادر اختلاف بود نمیدانستم سرچه چیز اینطور به خون هم تشنه بودند و بهراد انگار عامل صلح بود یا حداقل آتش بس.

وقتی بهراد بود کمتر به پر و پای هم می پیچیدند.

تمام تلاشش را می کرد تا بهمن را به داخل اتاق بکشد .

احتمالاً با زبان چرب و نرمش... زمزمه هایش را می شنیدم که میگفت: حالا الان وقتش نیست میبینی که حال و روزشو.... تو برو تو من سر فرصت باهاش حرف میزنم الان جلوی این دختره نبایست ابرو ریزی کنیم! بهمن جان. داداشم...

بهمن با صدای کلفتی گفت: این دیگه اینجا هیچ نقشی— نداره! حکم از بالاست . دستور حاجیه ! خلع مسئولیت شده!

بهراد دعوت به آرامشش میکرد و من زل زدم به بها ...

عین خیالش نبود.

بهراد دوباره دخالت کرد: داداشم برو الان بشین سرجات .
برو قریونت . برو بذار من درستش میکنم .

بهمن باز به حرفش اصرار می ورزید: این اینجا هیچکاره
است بایست زنگ بزنیم بیان آسایشگاه روانی جمعش
کنن بیرنش !

لب گزیدم و کمی این پا و آن پا کردم.

خواستم چیزی پرسم که لب زد: بده ببینم.

درخواستش را اجابت کردم کاغذهایم را دقت واری کرد
اخم واضحی میان ابروهایش شکل گرفته بود و در نهایت
لب زد : خوبه .

همانطور که روی مبل بود رو به بهمین گفت: قرار بود یه
گزارش از مالی به من بدی ! چی شد ؟

بهمین چشمانش خونین که بود، خونین تر شد.

بهراد طوری پلکهایش را روی هم فشار داد که بو بردم که
اگر بمانیم ، قطعاً شورش می شود که شاید هیچکس
جلویش را نگیرد . صلح کوتاه بود و بهمین به همان خنده
بسند کرد !

بها با اصرار گفت: هوم؟! چرا کوتاهی میکنی.... دستور من برات ارج و قرب نداره؟ باید حضوری خدمت برسم؟ چون خودت به مکاتبات اهمیت نمیدی دلیل همیشه همه رو بایه چوب بزنی! ببخشید که من حضورم به درد مناسباتی که تومی خوای و مد نظرته نمیخوره!

و پوزخندی زد و همان لحظه بود که بهمن خواست به سمتش هجوم بیاورد و با فشار بهراد به داخل اتاق هدایت شد.

صدای فریاد هایش بالا رفت و بهراد دست جلوی دهان او گذاشت، بها خندید و رو به مسئول دفتر گفت: یه گزارش جونتون درمیاد بدید؟! من از کجا بفهمم تو کارخونم چه خبره؟! کلاغ و کفتر اینجا جلد کرده بودم قدرت پیغوم پسغوم دادنشون از تو بهتر بود!

مسئول شرمنده سر پایین گرفت و من بالاخره از جایم تکان خوردم و پرسیدم: بریم؟

بها چشم در چشم من دوخت و لب زد: قر و قمیش نیای با من بیای میریم!

ابرو درهم کشیدم و بها نیشخند زد: شوخی جنسی شد؟

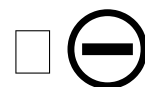
قبل اینکه جوابی بدهم خودش گفت: شوخی جنسی— و با بهمن کردم!

چشمکی حواله ام کرد و بی اختیار بعد از آن همه فشار یک لبخند کوتاه زدم و او هم انگار آرام گرفته بود، برخاست و همین که سر پا شد، چشمانش را بست دست به پیشانی گرفت. یک لحظه خودش را به جلو کشید و کف دستش را به لبه ی میز قرار داد تا از سقوطش جلوگیری کند.

#فصل_دوم

#پارت_101

#چا و چاو



قلبم در سینه ام تند می کوبید، دم پیکر خسته اش که به زور صاف شد ایستادم و گفتم: حالتون خوبه؟
-بریم خوبم.

باهم از دفتر بیرون زدیم از پله ها که پایین می آمد نرده را می گرفت.

وقتی پایمان به آسفالت رسید بهراد صدایش زد: بها
دستش را تکان داد و بدون اینکه برگردد دستوری به اسی
خان گفت: برو ماشینو بیار . حال ندارم راه بیام!
اسی خان چشم چشمی کرد و دوان دوان شد .

همان پایین پله ها ماند و سیگاری آتش زد، من هم
کاغذهایم را در بغل گرفته بودم و به سینه میفشردم.
بهراد صدایم زد: خانم پاشا...

به عقب چرخیدم . سر پله ها ایستاده بود ، رو به رویش
قرار گرفتم و او سر خم کرد، دهانش را دم گوشم آورد و من
اول ترسیدم ولی بعد زل زدم به بها که پشتش به ما بود
وسیگارش را در آرامش دود میکرد.

بهراد زیر گوشم گفت: خواهش میکنم مراقبش باشید .
امروز رو به راه نیست !

همین که دهانش را از دم گوشم دور کرد بها انگار مویش را
آتش زده بودند که به سمتان چرخید . اسی خان اتومبیل را
پیش آورد و من نمیدانم این اضطراب ناگهان از کجا بر

جانم چیره شد خجالت کشیدم یا چه که نفهمیدم از بهراد
مشکات خداحافظی کردم یا نه ، ولی پله ها را با نهایت
سرعت به پایین دویدم و سوار اتومبیل شدم.
تا رسیدن به مقصد حرفی رد و بدل نشد .

تمام مسیر چشمانش را بسته بود ، اتومبیل مقابل وزارت
خانه در خیابان اصلی متوقف شد و کاغذ ها و باقی مدارکی
که داشتم را بغل زدم ، خواستم پیاده نشود ولی گفت:
همراهت پیام بهتره!

چیزی نگفتم ، با هم از خیابان رد شدیم جلوی حراست
دستی به موهایش کشید و از پله ها بالا رفتیم ، از ورودی
بانوان داخل شدم و او بدون بازرسی طوری داخل شد که
افراد نگهبانی به پایش فوراً سر پا شدند .

با سروان شیفت بازرسی مردان خوش وبشی- کرد و زنی که
کار جستجوی من را تمام کرد لب زد: دختر جون روسریتو
بکش جلو سری بعدی هم حتما جوراب بپوش!

نگاهی به کفش هایم انداختم و به درخواستش کمی روسری
را پیش کشیدم.

بها نیم نگاهی به من کرد و چراغ گیت ورودی به داخل
سازمان سبز رنگ شد ، بها نیم نگاهی به من کرد و گفت:
خانم پاشا از همکاران هستند.

حراست سر تکان داد و با دست اشاره کرد تا از گیت رد
شوم، خودش پشتم آمد هر دو با هم وارد کابین آسانسوری
شدیم که اتفاقاً در همکف مستقر بود . طبقه ی پنجم رازد
تکیه به دیواره داد و سر پایین گرفت.

نگاهش به زمین بود کاغذ ها توی دستم عرق کرده بود و در
اسانسور باز شد منتظر ماند من بیرون بروم.

پایم را که از کابین بیرون گذاشتم آنقدر تعلل کرد تا راست
بایستد و تکیه از دیوار ه بردارد که ناخودآگاه درهای
آسانسور بسته شدند یک لحظه وحشت کردم ، آخرین
لحظه که درهای فلزی کابین بسته شدند حس کردم در
حال سقوط است صدایش زدم: آقای مشکات ... ای
وای ... آقای مشکات ...

#فصل_دوم

#پارت_102

#چاوچاو

⊖ □ فوراً دگمه را فشار دادم چند مرتبه پشت سر هم ...
در باز شد و او رو به من گفت: آرام ... چرا ترسیدی؟!
نفسی- کشیدم و کفری گفتم: شما که مساعد نبودید نباید
میومدیم!

لبخندی زد و گفت: حالا اومدیم غر نزن.

انتهای راهروی پیش رویمان را در نظر گرفت و من مثل
جوجه هایی که میترسیدند مادرشان را در جاده گم کنندپی او
می دویدم، جلوی اتاق متوقف شد، دو تقه به در زد و در
را گشود.

مرد داخل اتاق از دیدنش با روی خوش برخاست و گفت:
بین کی اومده! چطوری گل پسر... پارسال دوست امسال
آشنا ... خوش اومدی خوش اومدی بفرمایید ...

با سر اشاره زد داخل شوم. روی صندلی های مهمان
نشستیم و بعد از خوش و بش مرد بها گفت: خانم پاشا، از
کارآفرینان جدید هستند. حضور ذهن داری که قطعه
زمینشون دقیقا کنار کارخونه ی ماست.

مرد سر تکان داد و گفت: میدونی که امروز رسولی نیست!

بها حیران شد: نیست؟

-بابا خانمش زایمان کرده دیگه . مرخصی زایمانه!

بها دستی به پیشانی اش کشید: مگه اون زاییده؟

دو مرد با صدای وحشتناکی به قهقهه افتادند و بها خنده هایش که تمام شد گفت: واللہ!

-یک هفته مونده از مرخصیش . چیکارش داری!

-مدارک آورده بودم.

-بابت؟

-تمدید چیکار کنیم کارم فورسه!

مرد سر تکان داد و گفت: بهش پیغام بده .

-زنگ زدم جواب نداد گفتم میام می بینمش.

مرد خنده ای کرد و گفت: دختر داشتنه دیگه . مثل اینکه دخترشم خیلی گریونه ! مدام شیون و زاری ! خدا قسمت کنه بها خان.

لبخندی زد: شوخی نکن مرد مومن! این جور شوخی ها خوبیت نداره پس فردا متهمت میکنن به شوخی جنسی !

مرد حیرت کرد: چی چی ؟ شوخی چی چی ؟!

خندید و لب زد: هیچی ! کارم باید انجام بشه نمیرم تا بهش
پیغام منو ندی !

مرد سری تکان داد: یه بها بیشتر نداریم بهات واسه ما خیلی
با ارزشه آقا بها...

و خوشحال از این جمله ای که سروده بود لب زد: مدارکو
لطف کنید خانم.

کاغذهای توی کاوری که توی مشتم عرق زده بود را به
سمتش گرفتم و او بلند شد و گفت: برمیگردم از خودتون
پذیرایی کنید .

در قندانی که تویش شکلات بود را برداشت و بیسکویت
پذیرایی هم وسط گذاشت ، با انزجار نیم نگاهی به شکلات
های ماسیده که مطمئن بودم تاریخ مصرفشان گذشته نگاه
کردم و سپس مرد از اتاق بیرون رفت.

#فصل_دوم

#پارت_103

#چاوچاو

⊖ □ بها از فرصت استفاده کرد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : فکر نکنی کشون کشون آوردمت اینجا چون میدونستم یارو نیست!
-باید فکری کنم ؟

با چشمانی بسته لب زد: باید میکردی !
-نکردم!

-خوبه... ولی قاعده اش این بود که فکر کنی ، چون نیست نباید میاوردمت ! ولی امروز که اومدیم تا فردا هم کارمون رله می شه .

-ولی اون مسئولش نیست!

-اینجا هر وقتی یه مسئولی نیست . ولی کارا اگر قرار باشه انجام بشه همیشه

-چطوری؟

-با پیگیری . ممارست مداومت ! سیریش بازی ! پيله کردن...

لبخندی زدم و گفتم : یعنی شما با پیگیری کاراتون رو پیش می برید؟

-پس فکر کردی چطوری؟!

لبخندی به روی لبش آمد و از ترس آن فکر مسمومی که داشت و احتمالی که دادم تا بابتش شوخی کند فوراً براساس محاسباتم گفتم: شاید فکر میکردم باج میدید....

خنده اش کماکان پا برجا بود ولی دوستانه گفت:

-من آدم باج دادن نیستم اونم به کی؟ به کسی— که داره حقوق میگیره تا کار منو که قانونیه و سر قاعده است انجام بده؟! بیخود... من فقط انقدر میام سراغش تا طرف خسته بشه و کار منو راه بندازه باخودش بگه من اینو نبینم!

لبخند زد و او مکث کرد و لب زد: برای کار هیچ وقت شخصیتتو زیر سوال نبر! برای اینکه کارت راه بیفته نه باج بده، نه شان و منزلتتو پیش بکش. محترم باش و پیگیر. شاید طول بکشه ولی کارت بالاخره راه میفته یا اگیر گیر وگرنه داشته باشه راهنمایت میکنند. هنوز تو این سیستم آدم های خوب و با وجدان هم پیدا میشه.

نفسی— کشیدم و گفتم: ممنون که تا اینجا اومدید. با این شرایط....

سر بالا گرفت و رو به من گفت: شرایطم چشه؟!

آب دهانم توی گلویم جست هرچند به سرفه نیفتادم ولی
در کلامم تقطیعی پیش آمد.

سکوتم را حکم بدی تلقی کرد و گفت: تو خیال میکنی من
دیوونه ام؟!!

به چشمان درشت و خسته اش که خمار خواب بود زل زدم
.

نه چنین خیالی نداشتم .

سرم را به علامت نه تکان دادم و او خودش را کمی جلو
کشید و گفت: خجالت نکش . حس واقعیتو بگو... به
نظرت دیوونه ام؟!!

نفسی کشیدم و قاطعانه گفتم: نه!

آنقدر متحکم جواب دادم تا هر شبهه ای بابت این حسی-
که خیال میکرد دارم برایش منتفی شود .

در چشمانم نگریست و لب زد: ممنون !

#فصل_دوم

#پارت_104

#چاوچاو

☹ □ و دوباره سر به عقب برگرداند و چشمانش را بست و گفت: خودم حس میکنم دیوونه شدم . یا اگر نشدم در شرفشم !

-شاید باید بهم بگید موضوع از چه قراره .

-گفتم که گفتنی نیست . من از قیدش گذشتم ! صرف گذشته واسه اکنون من سودی نداره آینده ی شما هم مخدوش میکنه . بیخیال .

-ولی من پیگیرش میشم!

خندید و جواب داد: خوبه ! تو خوب پیگیری کن شاید به نتیجه رسیدی و جواب دادی به سوالات من .

خواستم بگویم من حتی سوال هم نمیدانم که در اتاق باز شد و مرد با کاغذ هایم آمد رو به بها گفت: کارت و هفته ی آتی شنبه دیگه پیگیری کن! خودش میاد!

بها با همان حال خسته گفت: یک هفته زیاده . واقعا خارج قاعده و عرف و شرع نیست . هرکسی میتونه . مرد خندید و گفت: به خدا نیست.

-سیستمشو بده من میرم تو اتوماسیون تایید میزنم!

مرد باز خندید: زیر بار نمیری؟

-نه! یکی دیگه زاییده به خدا . خودش زاییده بود کوتاه میومدم.

مرد خندید و بها افزود : فردا بابت یادآوریش زنگ میزنم.

مرد چشمی گفت و بها بالاخره رضایت داد تا از دفتر بیرون برویم، سرپا که شد آنقدر برایش ایستادن سخت بود که باز دست به میز گرفت ، ترسیدم سقوط کند در حوالی اش بودم و مرد با اخمی گفت: یه کم بخواب برات خوبه!

خندید و لب زد: چشم مار و دور ننداز!

مرد خندید : آقای.. سری بعدی دیدمت سرحال باش خب؟ اون دکتره که بهت معرفی کردم رفتی؟! طب سوزنی.... به خدا جوابه . بیخوابی پدر آدمو درمیاره! آدمو به جنون میرسونه!

بها لب هایش را تکان داد: میدونم.

با یک خداحافظ با مرد دست داد و هم گام با هم از اتاق بیرون زدیم .

از این شرایط غرغر کردم: کاش نمیومدیم وقتی نبودن ... اومدن ما سودی نداشت !

-عوضش فهمیدیم طرف نیست روزمون به بطالت گذشت . ضمن اینکه کارت فردا انجام میشه! نشد به من بگوب ... ب

در چشمانم خیره شد طوری که خون به مغزش نرسیده باشد و نتواند چیزی بگوید با لحن گرفته ای گفت: اسم دختر با ب چی داریم؟! -بهنوش... بیتا ... باران...

سری تکان داد و در جوابم گفت : هرکدوم که بهم میاد صدام کن.

و دستش را به دیوار گرفت و آرام در راهرو گام برمی داشت زیر گوشش گفتم: شما حالتون خوب نیست . -من فقط چند روزه نخوابیدم همین . -نخوابیدن آدمو از پا میندازه !

-من یه آدمی و میشناسم که خواب اونو از پا انداخت . فکر کنم تو هم بشناسیش !

از حرفش ماتم برد . طوری که نتوانستم هم پای گام های آرام او پیش بروم . همان جا ماندم مات و متحیر . در بدترین شرایط هم دست از طعنه برنمیداشت و از طرفی

میگفت همه چیز برایش تمام شده ولی قسم میخوردم به روح برادرم قسم... حتی برایش شروع هم نشده بود اصلا انگار منتظر بود من بیایم تا بخواهد که شروع کند.

#فصل_دوم

#پارت_105

#چاوچاو



وقتی از حراست رد شدیم و خداحافظی نگهبانان با او تمام شد ، بر اساس حسی-ناشناخته ناغافل به عقب چرخیدم ... به محض خروج بها از گیت شیشه ای ، نگهبانان شروع به پچ پچ کردند و چهره هایشان مضطرب و نگران شد .

رو برگرداندم و پشت بها از پله ها پایین آمدم ، سوار اتومبیل که شدیم سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را فوراً بست .

اسی خان چند دقیقه پشت فرمان ماند و من از این حال نزارش نگران پرسیدم: چیزی لازم ندارید ؟

لبخندی به لب آورد و در جواب سوالم گفت: نه ممنون .
برگردیم تهران . اسی بزن به چاک جاده !

اسی خان ولی مستاصل گفت: آقا بهتر نیست بریم
درمونگهی کلینیکی جایی ؟ شما ناخوشید ... مسیر طولانیه
... میترسم وسط جاده طوری بشه !

لحن حرفش مثل آدمی بود که قبلا یک سفره مخاطره امیز
با او را تجربه کرده بود و نگران تکرارش بود.

ولی بها در جوابش گفت: طوری نمیشه برو . برو تا ظهر
تهران باشیم راه بیفت.

-آقا من باید از بهراد خان اجازه بگیرم .

سرش را از پشتی صندلی برداشت و با نگاه خون باری به
اسی که از آینه تماشایش میکرد خیره شد و گفت: از کی تا
حالا اجازه ی من دست اونه ؟!

اسی خان مستاصل و عاجز گفت: آقا نفرمایید برادر
بزرگتون هستند ...

-تو میدونی من چند ساله اسی از سن من گذشته که اجازه
و اختیارم دست کسی باشه !

اسی خان شرمنده گفتم: قصد جسارت ندارم اقا به خاطر حالتون ...

-از سن تو هم گذشته که با من بحث بی ارزش میکنی . راه بیفت.

اسی اخم کرد و دلگیر شد ، برای همین چیزی نگفتم به دستورش راه افتاد و سپس از خروجی شهری وارد اتوبان شد . دنبال حرفی بودم ولی هیچ سخنی درکار نبود.

زیر چشمی نگاهش میکردم نمی خوابید .

از حرکت عنبیه و مردمک هایش زیر پلک های که به کبودی میزد میفهمیدم بیدار است .

یک ساعت در سکوت گذشت ، اسی خان با نهایت سرعت می رفت بر خلاف وقتی که تازه به جاده زده بودیم و آرام می راند ولی حالا با عجله می رفت آنقدر سریع که نزدیک به صد کیلومتر را صرفا در یک ساعت پشت سر گذاشته بودیم.

تنه ام را به پشتی صندلی چسبانده بودم و وحشت زده تمام چشمم به جاده بود.

یک بار ، درست وقتی که یک پراید نقره ای را رد کردیم
 حس کردم قرار است به گارد ریل برخورد کنیم و من جیغ
 خفیفی کشیدم . بها پلکهایش را باز کرد و سریع بست به
 لبخندی اکتفا کرد و گفت: نگران نباش . بد عنقه ولی
 دست فرمونش خوبه!

تنها دیالوگی که میانمان رد و بدل شد همین بود.

#فصل_دوم

#پارت_106

#چاوچاو



نفسی- کشیدم و صدای گرفته ی بها آمد : اسی میشه بزنی
 کنار !

اسی خان از آینه نگاهش کرد : این اطراف استراحتگاه
 نیست آقا...

-میدونم.

-نزدیک پمپ بنزین هم نیستیم !

بها کلافه سرش را به عقب صندلی کوبید: لطفا بزن کنار
اسی چقدر با من کلنجار میری تو امروز !

اسی خان بالاخره رضایت داد در کناره ی جاده متوقف شد
، او پیاده شد قدمی از اتومبیل فاصله گرفت ، کمی دور تر از
ماشین جایی در همان بیابان روی زانوهایش نشست و عق
زد . صدای سرفه هایش می آمد.

خواستم پیاده شوم که اسی خان زودتر از من از اتومبیل
پیاده شد . وحشت زده نگاهش کردم . تابلویی که کمی
جلوتر نصب بود اعلام میکرد تا تهران حداقل صد
کیلومتری باقیست . راننده اش چیزی میدانست .

گوشی اش روی صندلی میان من و خودش قرار داشت . یک
شماره رویش نقش بسته بود و تماس میگرفت...

از دیدن نام دختری که بر صفحه ی گوشی اش نقش بست
لحظه ای گیج شدم : پری سیما ...

جالب بود این اسم نه چندان متعارف ، متعلق به دو نفر
باشد !

چشم به صفحه ی گوشی همراهش ماند و همان لحظه تماس قطع شد ، هنوز خیره بودم که نوتیفیکیشن آمد ، اعلانی با این مضمون : شما یک تماس بی پاسخ از 0912****554 در ساعت 12:40 مورخ 1400/5/26 دارید . خرید بسته های دیتا با شماره گیری کد : لب گزیدم !

این اسم نامتعارف متعلق به دو نفر نبود .

پری سیما دوست من بود و تلفن همراهش را حفظ بودم! نمایش شماره موبایلش روی تلفن بهادر مشکلات، برایم قابل توجه و البته گیج کننده بود .

در اتومبیل باز شد ، اسی زیر بازوی او را گرفته بود ... به زحمت سوار شد ، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و اسی خان گفت: ممکنه شما جلو بنشینید؟!

از دیدن حال و روزش ، مجاب شدم تا مخالفت و لجبازی را کنار بگذارم . درخواست اسی خان را اجابت کردم و او به اصرار اسی روی صندلی عقب به زحمت به پهلو شدتلفن همراهش را چنگ زدم تا زیرش نماند و او اصلا متوجه نشد . کمی ناآگاه به وضع خود و شرایط موجود بود .

یک بار صدایش کردم واکنشی نشان نداد.
 اسی خان نگران گفت: باید برسونیمش بیمارستان گفتم
 نزنیم به جاده .
 از نو صدایش کردم و او با لحن آرام و از ته چاهی گفت:
 نگران نباش الا پاشا خوبم .
 بعید می دانستم از سر صداقت جوابم را داده باشد. به
 هرحال درخواست اسی را بابت اینکه سعی کند کمی دراز
 بکشد اجابت کرد، هرچند که حس میکردم جایش ناراحت
 تر از وقتی است که می نشیند ولی شاید برای بهبود حال و
 احوالش این آرام گرفتن بد نبود .

#فصل_دوم

#پارت_107

#چاوچاو



اسی خان پشت فرمان نشست و من سرم را به صندلی چسباندم کمر بند را بستم و مرد وقتی استارت زد ، حس کردم تمام اعضا و جوارحم به ستون فقراتم چسبیدند بس که با سرعت حرکت میکرد . تلفن همراهش توی دستم زنگ خورد فکر کردم پری سیما باشد ولی بهراد بود.

بهراد را Bro Behrad ثبت کرده بود، نمیدانستم جواب بدهم یا نه ...

به هر حال تماس قطع شد و ذهنم برگشت به حرفهای پری سیما ... به من گفته بود با فرد جدیدی آشنا شده و آن فرد جدید ، اگر بهادر مشکلات باشد ... وای از این غافله ی سردرگمی که تک تک سلولهای مغزی ام را احاطه کرده بود . باید به پری سیما میگفتم با چه مرد عوضی و لا اوبالی ای هم نشین شده و باید میگفتم که نباید روی آدمی مثل بها سرمایه گذاری کند!

دوباره بهراد تماس گرفت . افکارم با تماس او پخش و پلا شدند .

اسی خان رو به من گفت: اگر بهراد خان هستن جواب بدید بگید که میرسونیمشون بیمارستان!

حالا کار به جایی رسیده بود که این مرد هم به من دستور می داد.

پوفی کشیدم و اطاعت کردم، صدای نگران بهراد در گوشم پیچید: الو ... بها .. چرا پیغامی واتس اپ و سین نمیکنی !؟

-سلام!

-اوه خانم پاشا ... بهادم دست نیست؟

نگاهی به صندلی عقب انداختم ... موهایش در اثر تکانه های شدید اتومبیل روی پیشانی اش آمده بود چشمانش بسته بود و لبهایش به سفیدی میزد . از این حال و روزش لب گزیدم چطور به برادرش میگفتم اوضاعش وخیم است !

به سکوتم ادامه دادم و گفتم: حالش بد شده نه؟!!

-نه زیاد ولی ... خیلی مساعد نیستند که صحبت کنند.

-شما کجااید؟

-توی جاده !

-کدوم بیمارستان میرید؟

از اسی خان پرسیدم و او نام بیمارستان را طوری گفت که بهراد هم شنید و لب زد: خانم پاشا میتونم ازتون خواهش کنم به محض اینکه رسیدید به من اعلام کنید اسی خان با تکنولوژی غریبه است! تلفن همراه نداره!

این لفظ را با غرولند ادا کرد و من گفتم: بله حتما وقتی رسیدیم به شما میگویم!

-ممکنه تا پذیرشش همراهیش کنید؟! لجازه ... و اگر هوشیار باشه اجازه نمیده برای بستری...
لبم را گزیدم و سکوت کردم.

بهراد نگران گفت: بیهوش شده درسته؟

همه انگار علائم یک به یک او را می دانستند.

نفسم را فوت کردم: اوضاع رو بغرنج در نظر نگیرید. تا یک ساعت دیگه تهرانیم! فکر میکنم مشکلی نباشه....

-میتروسم بگم بزنید کنار و آمبولانس خبر کنید ولی شاید بیشتر طول بکشه! به هر حال الان لازمه اقدامات درمانی انجام بشه... هیچ ری اکشنی نشون نمیده...

باز به عقب چرخیدم، نیم نگاهی به او کردم و در جواب گفتم: من به شما خبر میدم نگران نباشید.

-ممکنه صداش کنید ... به صداتون واکنش نشون میده؟

#فصل_دوم

#پارت_108

#چاوچاو



بهراد ترسیده بود و اضطراب و نگرانی از صدایش من را هم نگران میکرد .

چرخیدم و نامش را خواندم.

جوابی نداد دستش را به آرامی لمس کردم پنجه ی مردانه اش سرد و بی حس بود تکانی به بازویش دادم که صدایش به جان کندن آمد خسته و ضعیف گفت: حالم خوبه . به بهراد بگو خوبم!

بی حال بود و در ادای جمله اش نا توان بیش از این نتوانست بگوید همین را هم به زور گفت که بهراد را خلاص

کند با همه ی بدحالی اش اما فهمید بهراد پشت خط است ، و این یعنی هوشیاری اش کافی بود .

توی گوشی گفتم: صداشو شنیدید؟

بهراد انگار گریه میکرد . از این حال عاجزش قلبم به تپش افتاد و گفتم: نگران نباشید .

-باشه ممنونم خانم پاشا ببخشید شما رو توی دردسر انداختیم .

-من هستم جناب بهراد . مشکلی نیست نگران نباشید . هنوز هوشیار هستند !

نفس راحتی کشید: ممنونم دارم حرکت میکنم به سمت شما . فکر میکنم با اختلاف نهایتاً دو ساعته بهتون برسم !

تشکر کردم و قول دادم تا زمانی که برسد من هم در بیمارستان بمانم تا اگر کاری از دستم برمی آمد انجام دهم ، هرچند که دل خوشی از او نداشتم ولی این ناراحتی و نزاری هم نمیخواستم در احوالش ببینم .

ساعت یک و سی دقیقه مقابل بیمارستان متوقف شدیم ، دیگر کاملاً بیهوش بود و به هیچ علائم دیگری واکنشی نشان

نمی داد. شرح حالش را به پزشک اورژانس اعلام کردم و اقدامات اولیه انجام شد.

به خاطر افت فشار، به دستش سرم وصل کردند و حتی مانیتورینگ هم برایش انجام دادند تا علائم حیاتی اش ثبت شود.

بهراد تقریباً هر پانزده دقیقه یک مرتبه تماس میگرفت و به من اعلام می کرد چند کیلومتر دیگر می رسد. نگران او هم بودم که توی جاده اتفاقی برایش نیفتد.

در راهروی انتظار نشستم و بهراد تماس گرفت، گوشی را دم گوشم گذاشتم و بهراد گفت: متاسفم که شما رو توی این شرایط قرار دادیم.

-نگران نباشید من هستم تا برسید.... فکر میکنم پنجاه کیلومتر باقی مونده درسته؟

-واقعیتش یه خبر بد دارم!

-چیزی شده؟

صدایش می لرزید نفس نفس میزد و نگران بود.

صدایش کردم: آقای بهراد ...

با من و منی گفت:

-من تصادف کردم!

از جا پریدم و پرسیدم : چی ؟

جمله اش را با همان تته پته کامل کرد :

-با یه وانت حمل بار تصادف کردم و نمیدونم راننده زنده
میمونه یا نه ... الان الان زنگ زدم به آمبولانس و پلیس...
به من و من افتادم : خودتون حالتون خوبه .

-بله ولی ولی نمیدونم راننده ی وانت خوب میشه یا نه
راستش تمام صورتش پر از خونه

#فصل_دوم

#پارت_109

#چاوچاو



وحشت زده گفتم: خدای من خدای من...

بهراد نفس نفس میزد و من نمیدانستم چه میگویم پرت و
پلا و جمله های در هم و برهمی جور کردم: خوبید ؟ با

سرعت اومدید من که گفتم هستم ... من که گفتم حالشون خوبه ... نباید عجله میکردید . الان خودتون مساعد هستید ؟

-من تقریبا خوبم ... یه کم بدنم داغه و مضطربم ولی خوبم.... سعی کردم راننده رو از توی کابینش بکشم بیرون نمیدونم کار درستی کردم یانه ... با یه نیسان آبی بار تیراهن تصادف کردم .

لبم را گزیدم. دستی به صورتم کشیدم: میخواین اسی خان و بفرستم پیش شما.

-نه فکر نکنم تو جاده بتونه پیدام کنه... به امداد وامبولانس و پلیس اطلاع دادم.

-شما خودتون خوبید؟

-خوبم فقط یکم تشنه ام... بیشتر ترسیدم ! همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد ... از بها برام بگید . حالش چگونه؟

پرده ی آبی را کنار زدم ، روی تخت دراز کشیده و خواب بود، سرم به دستش بود و علائم حیاتی اش در صفحه ی مانیتور قابل رویت بود . دمای بدن و ضربان قلبش نرمال بودند . سطح اکسیژن خونش خوب به نظر میرسید .

لبم را گزیدم و گفتم: حالشون خوبه . شرایطش فکر میکنم استیبل شده ... شما از خودتون بگید.

-من نشستم و منتظر... بالای سر راننده نشستم ... یه چتر توی ماشین داشتم و بالای سر مرد گرفتم تا آفتاب اذیتش نکنه . نبضش میزنه ولی بیهوشه ... صورتش خونریزی داره ! کتمو روی پاهاش گذاشتم !

-نباید مصدوم رو خیلی حرکت داد.

-مجبور شدم از ماشین بیرون بکشمش.... وانت نشت بنزین داره! نگران شدم.

-از ماشین فاصله بگیرید.

فورا در جوابم گفتم: گرفتم نگران نباشید . از بها بگید ...

چقدر دوستش داشت ! در آن شرایط سهمگین خودش هم به بها فکر میکرد . خوشبحال بها که برادری مثل بهراد داشت .

از بها برایش گفتم و او تا رسیدن آمبولانس و پلیس برایم از بها گفتم.

تنها حرف مشترکی که داشتیم برای گفتن، احوال بها بود . همه چیز از بها میگفتم ، الا اینکه چه برسر برادرش آمده

است ... همه چیز میگفت به جز آنکه چه شد آرش شد بی معرفت و ناجوانمرد ...

با شنیدن صدای آژیر آمبولانس ، بهراد تماس را قطع کرد و قول داد تا از احوال خودش و راننده بگوید . گوشی را توی کیفم گذاشتم و بر بالین بها حاضر شدم . یک ساعتی می شد که در همین حال بود و بیدار نشده بود .

به خاطر قولم به بهراد مشکلات، سعی کردم اسی خان را بفرستم تا برود ولی او دوست داشت بماند و همین ماندنش جز آسیب های روانی ام شده بود چرا که هر سی دقیقه یک بار حال بها را از من جویا می شد و می پرسید : حال بها خان خوب است!

ومن جوابی جز اینکه بگویم : هنوز همان جور است نداشتم تا بدهم!

اسی خان برایم آبمیوه و کیک گرفت تشکر کردم کنارم روی صندلی انتظار نشست و گفت: اگر خسته هستید برید . ساعت سه بعداز ظهر بود . تشکری کردم و گفتم: فعلا میمونم.

نمیدانستم قضیه ی تصادف بهراد را بگویم یا نه ...

#فصل_دوم

#پارت_110

#چاوچاو



نمیدانستم قضیه ی تصادف بهراد را بگویم یا نه ...
 اسی اهی کشید و گفت: یه زمانی دور آقا انقدر شلوغ بود که
 آدم غبطه میخورد به حال و روزش.... ولی سرنوشت با آدم
 چه ها که نمیکنه !

نیم نگاهی به اسی کردم و گفتم: سرنوشت باهاشون دقیقا
 چیکار کرده؟

نی آب میوه توی دهانش بود زیر چشمی نگاهی به من کرد و
 گفت: هیچی خانم . من خیلی کوچیکتر از اونیم که بخوام
 درمورد بها خان حرف بزنم ! اینا رو باید از اقا بهراد پرسید
 یا وکیلشون

و فوراً بلند شد از ترس اینکه چیزی بگوید به محوطه ی بیمارستان پناه برد .

یک ساعت دیگر روی صندلی های انتظار ماندم، کلافه و خسته، بر بالین بها ایستادم و سپس شماره ی بهراد را گرفتم تلفن همراهش خاموش بود. نمیدانستم به کس دیگری زنگ بزنم یا نه . در این فاصله مادر دو بار زنگ زده بود و هر دو بار پرسیده بود: شب خودم را به موقع می رسانم و گفته بودم: حتما !!!
ولی بعید میدانستم .

ساعت حوالی چهار و نیم بعد از ظهر بود که بر بالین بها رفتم ، پلکهایش لرزید انگار مدتی میشد که بهوش آمده باشد نیم نگاهی به سرم خالی کردم و رو به او گفتم: حالتون خوبه؟

چشمانش هنوز سرخ بودند و زیر پلکهایش کبود بود.

با مکثی گفت: خوبم . شما تا الان اینجا موندید ؟!

صندلی را به نزدیک تختش کشیدم و برای اینکه حواسش را پرت کنم تا سراغی از بهراد نگیرد گفتم: بله مشکلی داره؟

-نه ممنون از لطفتون . ممکنه بگید این سرم و بیان باز کنن ؟ لطفا.

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید ... از سرم خالی هوا وارد رگ های بیمار نمیشه !

یک لنگه ابرو بالا داد: پایتخت پاراگوئه کجاست ؟

خندیدم و گفتم: از سرم باز کردن رسیدیم به پرسیدن راجع به پایتخت ها ...

-میخوام بدونم پرستاری یا جغرافیا واقعا بلدی !

سری تکان دادم و چشمانش را بست و گفت: فکر میکنی ؟!

جوابش را دادم : آسونسیون !

چشمانش را باز کرد و من نیم نگاهی به او کردم و گفتم:

-هر سری همینطوره ؟

اخم کرد و پرسید: چی ؟

- هر سری شما انقدر بی خوابی بهتون فشار میاره از پا میفتید و از نا میرید دارو میگیرید و مسکن و آرام بخش ... بعد چند وقت با این داروهای دُز بالا و سنگین تو حالت بیهوشی و خواب های سنگین به سر

می برید و دوباره روز از نوروزی از نو؟! ... فکر نمیکنین
باید ریشه یابی کنید و درمان اصولی تری پیش بگیرید،
اینطوری فکر نکنم زیاد دووم بیارید.

#فصل_دوم

#پارت_111

#چا و چاو



با صدای گرفته در جوابم گفتم: مشکلم جسمی نیست!
روحیه ... به روان و اعصابم ربط داره و اگر بخوام درمان
اصولیشو پیش بگیرم باید برم پیش مشاور و بعد روانکاو
بشم... تحت نظر باشم. دارو بگیرم... پرونده تشکیل
بدم... داروها روم جواب نده باید برم پیش روانپزشک و
احتمالا دستور بستری برام ثبت بشه ... بستری بشم و یه
دوره یا چند دوره ی درمان رو اونجا بگذرونم... که نمیخوام
بستری بشم برام صرفه ی اقتصادی نداره. دیگه کی از من
حساب می بره...؟!

حیرت زده گفتم:

-سلامتیتون مهمتر از اینه که آدما ازتون حساب بیرن... !
-سلامتیم با این پیشینه ای که براتون گفتم حقیقتا برام
ارجح نیست! فعلا ترجیحم اینه که همینطوری پیش برم تا
ببینم چی میشه.

-اینطوری واقعا خودتون رو از بین می برید.

-موضوع از بین بردن نیست چون من همین الانم یه دستور
بستری تو سابقه ام هست که باعث میشه خلع
مسئولیت بشم و دو تا از حسابهای جاریم بلوکه بشه...
حیران نگاهش کردم و او گفت: بهت گفتم تجارت کثیفه
نگفتم؟

-ولی اینطوری ادامه بدید از بین میرید .

- نه... خیلی سگ جون تر از این حرفهام . یک ساله که
چیزیم نشده !

-دوره های بستری های کوتاه مدتتون به هم نزدیک شده .
قبلا دو ماه یک بار بود و حالا هفتگی ... حالا هفتگی شرایط
براتون جوری رقم میخوره که باید بیاید اینجا تو اروژانس ...
و نگران این باشید که از سرم خالی هوا میره تو رگ هاتون!

خندید و در جواب حرفهایم گفت:

-اینو کی به شما گفته؟

نمیخواستم به منشا حرفها برسیم که بهراد بود . میخواستم حالی از او بگیرد و نپرسد ! روی لبهایم زبان کشیدم و او گفت: بهراد دهن لق نیست ... احترام ویژه ای براتون قائله که در جواب سوالتون سکوت نمیکنه !

از انگاشتش لبخندی زدم و گفت :

-دیگه از من چی گفته؟

-گفته باهاتون مدارا کنم و رفاقت...

-دیگه؟

-گفته دوست خوبی برا برادرم بودید.

-دیگه؟

-گفته روزهای حساس و پر از تنش تموم میشه آرامش برقرار میشه ...

-دیگه؟

-گفته که درست نیست با دوست دختر و نامزد سابق رفیقتون مراوده ای داشته باشید !

نگاهش مغضوب شد و خیره ی من ماند.
لبخندی زدم و گفتم: اسم دختر با پ چی به ذهنتون
میرسه؟!

چشمانش را بست و گفت: به پری سیما از من گفتی؟!
-هنوز نه!

-پس قصد داری بگی!

-شاید بهش بگم که شما چه جور آدمی هستید تا بتونه
درست تصمیم گیری کنه!

#فصل_دوم

#پارت_112

#چاوچاو



-من چه تصمیمی دارم؟

لبخند شیطنت بارش باید نگرانم می کرد ولی نمیدانم چرا
صداقتی که در نگاهش بود، حالِ مهربان نگاه مردانه اش،

باعث میشد تا چندان از او فاصله نگیرم . برای دانستن بیشتر احتیاج داشتم نزدیک باشم .

- شما آدم ازدواج و تشکیل خانواده نیستید !
لبخندش عمیق شد و گفت: بالاخره یکی منو خوب شناخت

.
-خب با این ادعا فکر میکنم بهترین کار این باشه که دست از سر دوست من برداری !

یک لنگه ابرویش را بالا داد و سرش را توی بالش فشرد و گفت: چرا فکر میکنی دنبال یه رابطه ی عاشقانه ام؟!

دست به سینه شدم کماکان بالای سرش بودم و جمله های بعدی اش غیر قابل حدس بود . میتوانستم اعتراف کنم باهوش ترین پسری بود که تا کنون با او برخورد داشتم.

به خیالم کیوان آدم باهوش و با استعدادی بود ولی بها ... او طور دیگری من را گیر می انداخت .

-علت این نزدیکی چی میتونه باشه ؟!

-میخوام معشوقه ی برادرت رو پیدا کنم .

پوزخندی زدم و او کاملاً جدی در چشمانم خیره شد .

سری تکان دادم و گفتم: یعنی شما خیال میکنید که پری
سیما اون آدمی نیست که آرش بهش دلبسته شده؟!!

-حتی خود اون دختر هم به این موضوع اشراف کامل داره
که نامزدش بعد از زمانی دیگه هیچ علاقه و عشقی بهش
نداشته!

با حرص گفتم: این بزرگترین دروغیه که تو این یک سال
شنیدم!

-میتونی از خودش پرسی...

پوفی کردم و لب زد: راستی به جز این چه دروغهای دیگه
ای شنیده بودی؟!!

-چرا بعد از مرگ آرش، یادتون افتاد که درمورد زندگی و
علاقه مندی هاش تحقیق کنید؟!!

لبه‌هایش رابه بیرون هل داد و شانهِ ای بالا داد.

اخم کردم عصبانی شدم ولی چیزی نگفتم. از قدرت های
درونی ام بود که میتوانستم خونسردی ام را حفظ کنم و
چیزی نپرسم. با صدای تلفن همراه، و نقش بستن شماره
ی بهراد بر صفحه ی گوشی ام از تختش فاصله گرفتم با
نگاهش تا زمانی که از اتاق خارج شوم دنبالم کرد.

#فصل_دوم

#پارت_113

#چاوچاو



گوشی را دم گوش چسباندم و فوراً گفتم: الو...

-سلام من واقعا شرمنده ام.

-نباشید . حال راننده چطوره؟

-به بیمارستان منتقل شده و الان دارن بهش رسیدگی می کنن

... و اینکه ماشین ها رو بردن پارکینگ ... منم همراه پلیس

هستم . تا زمانی که مرد بهوش نیاد فعلا اینجا گیرم. حال بها

چطوره ؟

-خوبه . بهوشه ...

متوجه لحن عصبانی و دلگیرم شد که پرسید: با حرفه‌اش

آزارتون داده دوباره؟

-چطور؟ بازم میخواین بابت رفتارش دوردور مواخذه اش

کنید و سعی کنید آروم نگه‌م دارید ؟

از حرفم خندید و من بی تفاوت گفتم: راستش و بگم تمام امروز تلاش کردم تا بفهمم مشکل چیه ... و به هیچ نقطه ی روشنی دست پیدا نکردم!

بهراد در ادامه ی حرفم گفت: نه تنها به نقطه ی روشنی نرسیدید که ناچار به مراقبت از همون بد دهن طعنه زن هم شدید! میفهمم شرایط چقدر براتون سخته!

در آن لحظه اسمی که میدانستم مقداری آنتریکس میکند را به زبان آوردم: من میتونم برم سراغ تینا جوزی. قطع به یقین اون هم در مورد همه ی امور اطلاعات کافی داره!

بهراد فوراً گفت: من باید قطع کنم ولی خواهش میکنم ... به جوزی زنگ نزنید!

حس پیروزی ای عجیبی در وجودم پدیدار شد، درحالی که تلاش میکردم در صدایم تاثیر گذار نباشد گفتم: چرا؟ اون قراره چی بهم بگه؟!

-اون شما رو به بیراهه میکشه و عاشق فضای مجازیه ... مارو به فضای مجازی نکشونید. این برای هر سه خانواده ضرره!

-سه خانواده؟

-مشکات ها ... پاشاها ... وجوزی ! من باید قطع کنم .
شما رو به روح برادرتون قسم ، وانمود نکنید که دلتون
میخواد این پرونده باز بشه ... من همه چیز رو در فرصت
مناسب خیلی زود شفاف و واضح بهتون اعلام میکنم .

-چطور حرفتون رو باور کنم؟!

-به جون یگانه دخترم قسم ...

نفسی- کشید و در حالی که مضطرب تر از هر وقت دیگری
بود گفت: به جون یگانه ام ! صبر کنید محض رضای
خدا بهش زنگ نزنید. من باید برم الو خانم پاشا.

-باشه ! این همه ندونستن ... یه روز دیگه هم روش !

-ممنون . خداحافظ.

تماس قطع شد و من به گوشی توی دستم زل زدم که چنان
میفشردمش که گویی گردن آرش است میان پنجه های من
. چیکار کردی داداش ! چیکار کردی؟!

به اتاق برگشتم . خواب بود .

چند ثانیه بر بالینش ماندم و به چشمانش زل زدم . چهره
ی مردانه اش در خواب مظلوم و البته جذاب بود . موهایش
کمی به پیشانی آمده و مژه های بلند مشکی رنگش کبودی

های زیر چشمش را بغرنج تر جلوه می دادند. بینی استخوانی و زاویه ی فکِ طبیعی اش آنقدری به چهره اش کمک کرده بود که او را در لیست مردانی قرار دهم از نظرم خوش قیافه و خوش چهره بودند ... در واقع گزینه ی "خیلی خوش چهره" در پس ذهنم برایش تیک میخورد! و سه چراغ قد ، مو و چشم های نافذ برایش سبز میشد .

اگر هم دانشکده ای ام بود دوست داشتم با او ارتباط داشته باشم و حال پری سیما را می توانستم تشخیص دهم که چقدر نسبت به پیشنهاد او برای ایجاد رابطه ذوق زده و از خود بی خود است!

#فصل_دوم

#پارت_114

#چاوچاو



اخمی میان ابرویش ظاهر شد ، لبهایش را تکان داد و سپس با دقت و ارسی اش کردم ، کمی تند نفس میکشید سراسر پیشانی اش را دانه های عرق پوشاند و لحظه به لحظه به

سرعت تعرقش افزوده میشد آنقدر که دانه ها درشت تر شدند . نگاهی به مانیتور کردم ضربان قلبش بالا رفته بود.

بیرون رفتم و مقابل استیشن پرستاری متوقف شدم ، از زنی که سرگرم صحبت با پزشک بود خواهش کردم تا سری به بیمار من بزند با تکان سر پذیرفت و من بر بالینش برگشتم . پیشانی و گونه هایش حالا خیس از عرق بودند .

برگی دستمال کاغذی را بیرون کشیدم کارم بی اختیار بود میخواستم پیشانی اش را خشک کنم به محض برخورد دستمال با پیشانی اش هوشیار شد و به ثانیه نکشید که مچ دستم را در دست گرفت و چشمان خروشانش را باز کرد .

همان لحظه پرستاری پرده را کنار زد و داخل شد نیم نگاهی به او انداخت وگفت: دکتر تشخیص دادن که امشب رو بستری بشید ...

گره ی انگشتانش را از میان مچ دستم باز کرد و با چشمانی بسته گفت: با رضایت شخصی میرم خونه!

پرستار شانه بالا داد و پرده را کشید ، حین مالیدن مچ دستم گفتم: داشتید کابوس میدیدید؟!
به جای جواب به سوالم گفت :

- از بهراد خبری نیست؟! اسی خان قطعا از حال من بهش اطلاع داده و عجیبه که تا الان نرسیده!

-تو راه هستن . مشکلی پیش اومده و تو مسیرن.

خودش رابالا کشید کمی ماند به همان منوال و لب زد:
ممنون که همراهم موندید ممکنه اسی و صدا کنید تا من
بتونم کارهای ترخیصمو تموم کنم!

-شاید بهتر باشه به دستور پزشکتون گوش بدید و امشب
اینجا تحت نظر باشید.

نگاهی به صورتم کرد و گفت: میرم خونه .

مقاومتی نکردم برای چند ثانیه تماشایش کردم و سپس
گفتم: باشه با من کاری ندارید .

-نه ممنون ...

تشکر دوباره ای کرد و من خواستم بروم که در نهایت به
سمتش چرخیدم رو به او که هنوز بر لبه ی تخت نشسته
بود و سرش میان دستانش بود گفتم: اگر بهم بگید دقیقا چی
حالتون رو خوب میکنه ... شاید بتونم بهتر کمکتون کنم.

لبخندی حواله ام کرد و گفت: حرفت خوشحالم کرد!

قبل از اینکه بروم نگاهش کردم و گفتم: امیدوارم منظورتون از خونه واقعا خونه باشه و استراحت کردن ... نه رفتن به شرکت! خداحافظ.

این را گفتم و بدون آنکه پاسخی بشنوم اورژانس را ترک کردم. همین حالا هم دیر شده بود! تا به خانه میرسیدم و دوش میگرفتم کلی اتلاف وقت بود و مهمانی ساعت هشت شروع میشد! کمتر از یک ساعت دیگر.

#فصل دوم

#پارت 115

#چاوجاو

#کپی ممنوع 

به خانه که رسیدم انتظار برخورد خشن مادر را داشتم ولی او نه تنها که ناراحت نبود که حمام را برایم حاضر کرد و لباس هایم را دم دست گذاشت تا زود حاضر شوم.

زیر دوش آب گرم که ایستادم تازه یادم افتاد هرچه غذا و ظرف و کوله بود را توی اتومبیل جا گذاشتم و یک ساعت

بیشتر بود از بهراد خبری نبود. با نگرانی و دلشوره از حمام بیرون آمدم تن پوش حوله ای ، را دور کمر گره زدم و با موبایلی که شارژش نفسهای آخر را میکشید به بهراد پیغام دادم : اوضاع چطوره؟

در دسترس بود به محض دیدن پیغامم تماس گرفت جواب دادم و بعد از سلام و احوالپرسی با لحن گرمی گفت: خدا رو شکر همه چیز مرتبه ، با رضایت راننده از بیمارستان زدم بیرون الان دارم میرم پیش برادر خودسر و یک دنده ام که خودش رو مرخص کرده .

لبخندی به لبم نشست : خوشحالم که برای اون آقا اتفاق بدی نیفتاده .

-حالا مراحل اداری داره و باید یه کم سیبیلشو چرب کنم.
از مردان تجارتي چون آنها بعید نبود که اینطور راحت و آسوده سر بقیه را شیره بمالند .

نفسی- کشیدم و در گوشم زمزمه کرد: از بابت امروز واقعا ممنونم نمیدونم چطور لطفتون رو جبران کنم.

-من کار مخصوصی انجام ندادم .

-حضورتون رو مخصوص و قابل جبران تلقی میکنم.

از حرفش لبخندی زدم و گفتم: ممنونم .

صدایش گرم و آرام بخش بود نخواستم تماس به همین جا ختم شود کمی نگران بودم و فقط جهت آرام کردن احساسات نگرانی ام پرسیدم:

-الان برگشتند شرکت؟ یعنی توی شرکت استراحت میکنند؟
از سوالم مکث کرد و سکوت .

کمی طول کشید تا بخواهد جواب بدهد و بعد انگار نخواست دروغ بگوید و گفت: بله . میرم دنبالش حداقل راضیش کنم همراهم بیاد هتل...

متعجب شدم و با اینکه ربطی به من نداشت اما پرسیدم:
چرا هتل...

خندید: بهاست دیگه . با هرکسی نمیجوشه!

از جواب کوتاهش فهمیدم تمایلی ندارد تا بیشتر از این ادامه دهد .

-من قطع میکنم که مزاحمتون نباشم.

-اختیار دارید مراحم هستید . شبتون بخیر. فردا تشریف بیارید شرکت اگر خسته هستید کمی دیرتر بیاین .

-ممنون . شب بخیر.

تماس قطع شد و مادر در را باز کرد از دیدنم که هنوز حتی موهایم را خشک نکرده بودم شوکه شد و بعد آرام و دوستانه گفت: دوست نداری بریم؟

از جا پریدم: چرا دوست دارم ...

-پس چرا حاضر نمیشی...

#فصل دوم

#پارت 116

#چا و چاو

#کپی ممنوع 

دست جنباندم و لباس هایم را پوشیدم با همان موهای خیس ، جلوی آینه ایستادم و مادر با سشوار سعی میکرد موهایم را خشک کند آرایش کمرنگی کردم و سپس بی

اهمیت به موهایی که صرفاً خشک شده بودند و نظم مناسبی نداشتند گفتم: بریم .. من حاضرم بابا کجاست.

-بابا با عموت اینا میان .

-عمو؟! همه امشب هستن؟

-منیره همه رو دعوت کرده حتی خاله مری... درست نیست ما دیر برسیم درستم نیست که این ساعت از روز اعلام کنیم که نمیایم.

حرفش دو پهلو بود از چشمانم میخواند که تمایلی ندارم و از آن طرف حالی ام میکرد اگر میخواهم همه چیز را تمام کنم باید در وقتی مناسب انجامش دهم .

مادرم زن آرامی بود . طبعش آرام بود ... و میدانستم بعد از آرش دیگر تمام وابستگی اش به من است . دستش را گرفتم . حالا بهترین فرصت بود که بگویم . حداقل حقیقت را بداند.

همانجور که به چشمانم خیره بود گفتم : من دوست ندارم با کیوان ازدواج کنم.

یک لحظه تعجب کرد و سپس در چشمانش شهاب درخشانی رد شد. باید ناراحت میشد ولی در بی احساس

ترین حالت ممکن به تماشایمان ماند و همین باعث شد تا بتوانم ادامه دهم :

-میدونم که ممکنه این تصمیم جدیدم باعث بشه روابط خانوادگیمون با منیر و بقیه دچار مشکل بشه ولی... میخوام بدونی که از هرچیزی مهمتر برام اینه که ارزوی ارش و محقق کنم !

-آرزوی خودت چیه؟

از این سوالش اشک در چشمانم نشست . گاهی فکر میکرد مادر با ارش مرد ... و حالا درخشش این روح زنده اش باعث میشد تا به زندگی امیدوار تر باشم هر دختری دلش میخواست مادرش دوستش داشته باشد و به او افتخار کند .

دستش را گرفتم: آرزوم اینه که یه زن مستقل باشم . یه زن قوی... قدرتمند ... یه زنی که توی اجتماع یه جایگاهی برای خودش داره . حرفی برای گفتن داره ... دوست ندارم تو فامیل بهم به چشم همون الا پاشای دو سال پیش نگاه کنند . اون نگاه باید عوض بشه .

مامان لبخندی زد و دست به گونه ام کشید همانطور که به چشمانم زل زده بود گفت: حرفهای ارش و میزنی !

خواستم از بها مشکات بگویم ولی ترسیدم از اینکه مادر آراسته و مرتبم با یادآوری خاطراتی مربوط به آرش دوباره روحیه اش را ببازد ، من را نگران کرد برای همین بیخیال شدم.

از اتاق بیرون رفت و موهایم را با کش و کلیپس پشت سرم جمع کردم . تلفن همراه و پاور بانک را برداشتم ، ساعت نه شب بود که تازه راه افتادیم .

ساعت نه و سی دقیقه به خانه ی منیر رسیدیم .

#فصل دوم

#پارت 117

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

نفس عمیقی کشیدم و مامان کمر بند را باز کرد و پرسید:
پیاده نمیشی؟

قفل فرمان را بغل کردم و گفتم: من نمیخوام با کیوان ازدواج کنم !

از حرفم دستش به دستگیره ی در ماند و زل زد در چشمانم
 . همانطور که بر و بر نگاهم میکرد گفتم: واقعیتش الان
 آمادگی ازدواج و رفتن و ندارم !

چشمانش باز برق زدند خوشحال شد این را عمیقاً می
 توانستم حس کنم که چه ذوقی میکند وقتی از ماندن می
 گویم . اما سخنی به لب نیاورد.

در همان حال گفتم : مامان من نمیخوام بهت دروغ بگم
 ولی میخوام بدونی همه چیز بین من و کیوان تموم شده ...
 دست از دستگیره برداشت و گفت: این تصمیم آخرته ؟
 -مدتها پیش تصمیمشو گرفتم فقط دارم الان بیانش میکنم
 .

-بعدا پشیمون نشی...

لبخندی حواله اش کردم و او اضافه کرد: کیوان موقعیت
 خوبی داره... خانواده ی خوبی هم داره آدم بدی هم
 نیست

سرم را تکان دادم : کافی نیست !

مامان متحیر تماشایم کرد و گفتم: برام کافی نیست شاید
 قبلا کافی بود شاید قبلا برام عالی بود ولی الان مطمئنم برام

عالی نیست ... الان میخوام با مردی ازدواج کنم که بتونم در مورد کارم مهمترین حسرت آرش باهاش حرف بزنم ... بتونم در مورد زندگی ای که با آرش داشتم حرف بزنم... دلم میخواد با مردی ازدواج کنم که وقتی دارم گریه میکنم و از خاطرات برادرم میگم اون اه نکشه و نگه بسه ادامه نده ... کیوان دیگه مناسب من نیست ! منم مناسب کیوان نیستم .

مامان دستم را گرفت چشمانش پر از اشک بود ولی تقلا می کرد تا گریه نکند نمیخواست آرایش خفیف چشمان زیبایش با آن چند قطره اشک تحت شعاع قرار بگیرد.

پنجه ام را فشرد و گفت: تو میخوای از آرش حرف بزنی من هستم مامان ...

نفسی کشیدم: کیوان این چند وقت خیلی بهم بی مهربی کرد خیال کردم وقتی برگرده سعی میکنه رفتاراشو توجیه کنه ولی واقعیت اینه هیچ تلاشی نکرد! داره اجازه میده خانواده اش بهش امر ونهی کنند که چی خوبه چی بد... این مهمونی به خواست منیره ... نه کیوان ! من با کیوان حرفهامو زدم شاید باورت نشه ولی اون قبول کرد.

-ولی تو که گفتی...

میان کلامش آمدم: اون شب دروغ گفتم نخواستم شبمون
 رو خراب کنم ولی حالا که داریم میریم اونجا میخوام بدونی
 ... من با کیوان آینده ای ندارم! و اگر اون بخوادتنها شرط
 من اینه که ایران بمونم در حال حاضر ...

ساعت نه و چهل دقیقه شده بود و مامان لب زد: خیلی
 خب... بریم حالا. بریم فعلا که حسابی دیر شده ... در این
 مورد باید با بابات هم حرف بزنیم. پیاده شو عزیزم پیاده
 شو دیر شده.

#فصل دوم

#پارت 118

#چاوچاو

#کی ممنوع 

دست جنباندم و انگار باری سیصد تنی از روی شانه های
 من برداشته شد. همین که به مادر گفته بودم کافی بود
 الباقی ادم های اطرافم اهمیتی نداشتند.

قفل فرمان را زدم و پیاده شدم. منزل منیر در برجی از شمال
 نیاوران بود موقعیت محلی و ساختمان باعث میشد او

انسان فخر فروش و خود بینی باشد . مطمئن بودم به خاطر این تاخیر حتما گریبانمان را میگیرد ولی بی اهمیت به کنجی از آسانسور تکیه زدم دو پیغام داشتم و هنوز بازشان نکرده بودم.

منیر و کیوان جلوی در به استقبال آمدند ، منیر مادر را بوسید و گفت: چقدر دیر کردید ...

لحنش بی حد و اندازه طلبکار بود . نمیخواستم اخم کنم ولی عذرخواهی هم نکردم ! توقع داشتم کیوان همه چیزی که میان ما پیش آمده بود را به مادرش بگوید و این نگفتنش باعث این وضعیت نا به سامان شده بود.

کیوان سلام داد و مادر و پسر-رویم را بوسیدند و خوش آمد گفتند، وارد خانه شدیم ، از دیدن عمو و خاله مری لبخند ساده ای به لب آوردم اردلان به من بی محلی می کرد و الین دختر عموی کوچکم خوشامدی صمیمی و گرم نثارم کرد بر خلاف برادرش که در جواب سلامم تنها به تکان سری اکتفا کرد .

خاله مری رویم را بوسید وزیر گوشم گفت: وزه بازی درنیاری امشب...

از حرفش دلخور شدم ولی لبخند زدم و بعد الین را نگاه کردم که سرپا بود . با دستش اشاره کرد به سمتش بروم ... چقدر خوب بود که امشب آمده بود ! معمولاً کم پیش می آمد در مهمانی های خانوادگی ما شرکت کند آن هم مهمانی ای که میزبانش منیر باشد !

منیر چشم دیدن الین را نداشت !

در واقع هیچکس الین را آنطور که شایسته اش است دوست نداشت دختر بازیگوش و حرف نشنویی بود . یک دندگی و لجاجتش ، زبانزد فامیل بود و چون مادرش را در کودکی از دست داده بود و با پدر و برادرش بزرگ شده بود خود رای بار آمده بود و خوشبخت بود که عمو صالح کاری به او نداشت برعکس پدرمن که در تمام مختصات و جغرافیای زندگی من دست می برد .

الین من را پهلوی خودش نشاند دستم را گرفته بود و از اینکه مدتی بود ندیده بودمش دل خودم هم گرفت . الین بیست و سه سال داشت ، صمیمی و بشاش بود موهایش را در کوتاه ترین حالت ممکن به سر می برد و رنگ موهایش شرابی تیره بود، صورت سفید گرد و چشمانش عسلی در

تناقض با رنگ مویش بود و البته پریسینگ گوشه‌ی
ابرویش هرباره من را به وجد می آورد .

چشمانش هنوز جوان و شاداب بود و این نگاه دریچه‌ای
بود تا دوباره یاد آرش در دلم زنده شود . خانواده‌ی پدری
ام همه شان چشمانی میشی رنگ داشتند و من هم کمابیش
از این ژن بهره برده بودم و البته آرش... رنگ چشمان آرش
بی حد و مرز درخشان بود . الین در صورتم زل زد و گفت:
چقدر خسته به نظر میای...

-صبح رفته بودم کارخونه . تو خوبی... اوضاع چطوره؟

شانه بالا داد و گفت: درس بالاخره تموم شد !

دستش را فشار دادم: خدا روشکر . همین که تموم شد خبر
خوبیه.

شانه بالا داد و گفت: چه فایده وقتی کار نیست ... اصلا
درس خوندنه فایده نداره ...

و بعد با مکثی گفت: بگم منتظر باز گشایی کارخونم منو
میزنی؟

خندیدم و گفتم: نه! خوشحالم میشم یه آدم معتمد کنار
دستم باشه ! کی بهتر از تو ...

با شیطنت گفت: پس غصه ی کار و نخورم؟!
 سر تکان دادم و همان وقت ، پری خانم سینی شربت را به
 سمتم تعارف کرد و با محبت لب زد: بفرمایید عروس گلم.
 از شنیدن واژه ی عروس مور مور شدم ولی به ناچار لبخند
 زدم .

تشکر کردم جامی از شربت برداشتم و منیر پا روی پا انداخت
 و گفت: احوال آلالی عزیز... خیلی بی معرفت شدی...
 جلوی جمع ازت گله کنم عروس خانم؟!
 سر پایین انداختم و مادر به دفاعم آمد: آلا روزای سختی
 رو داشت ...

#فصل دوم

#پارت 119

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ خاله مری گوشه ای از سالن نشسته بود
 فنجان چایش دم سینه اش بود و من را می پایید .

پا روی پا انداختم الین با یک تی شرت سفید و جین مشکی نشسته بود ، به تتوی روی ساعتش نگاه کردم که منیر گفت: همه ی ما روزهای سختی داشتیم ! ولی دلیل همیشه که زندگیمون رو متوقف کنیم ! اینطور نیست اقا صالح ...

صالح عموی بزرگم بود؛ بعد از او ، عمو بهرام و سپس پدرم بودند . عمو بهرام مجرد بود در جوانی عاشق زنی می شود که آن زن بر اثر بیماری از دست می رود و پس از آن دیگر ازدواج نکرد و صالح همسرش را وقتی الین هفت ساله بود از دست داد و پدرم هم سال گذشته پسرش را خاک کرده بود . سه مرد سختی کشیده بودند و حالا هرکدام به جایی از زمین و پایه ی مبل زل زده بودند .

به چشمان منیر نگاه کردم او زن قوی و باهوشی بود ، کیوان را تنها بزرگ کرده بود و همسرش سالهای پیش بر اثر عارضه ی شیمیایی شهید شده بود ، قبل از نامزدی من و کیوان پچ پچ های فامیل حاکی از آن بود که منیر چشمش پی بهرام است هرچند که عمو بهرام من اصلا آدم معاشرتی و اهل سخنی نبود ولی سعی میکرد در هر مراسمی که دعوت شده شرکت کند ، حضور نداشتن را به رسم بی ادبی می شناخت

و همین باعث میشد منیر خیال کند که بهرام هم از او بدش نمی آید!

سه مرد از دوستان صمیمی و هم رزم بودند، بیماری حاج علی هم در این وانفسا باعث نزدیکی عموهایم به خانواده ی منیر بود و همیشه در همه ی مهمانی ها، همه ی ما با هم حاضر می شدیم و خاله مری... خاله ی محبوب و پراز سر و صدای من، جز لیست مورد علاقه ی منیر بود.

عمو صالح چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت: حق با شماست ولی قبول کنید ما هیچ کدوم جای الا نیستیم.... منیر ولی مخالفت کرد: صالح خان موضوع از این قراره که همه ی ما از دست داده های گران بهایی داشتیم ولی از زندگی دست نکشیدیم!

لب روی لب مالیدم و صالح لب زد: ما هیچ کدوم قلی دو قلومون رو از دست ندادیم... هیچ کس واقعا درک درستی از حال آلا نداره.... این یه واقعیت محضه ...

منیر با حرف عمو صالح ساکت شد و کیوان برای اینکه جمع را از آن جو سنگین نجات دهد گفت: پری خانم میز شام رو چیدن اگر موافق باشید بریم برای صرف شام!

از این پیشنهاد استقبال کردم الین زیر گوشم گفت: دوست دارم خرخره ی منیر و بجوم !
لبم را گزیدم تا نخندم .

پشت میز شام که نشستم، معادله طوری حل شد که کیوان درست کنار دست من قرار گیرد . چقدر دلم میخواست از این وضعیت آه بکشم و ناله کنم!

تلفن همراهم را کنار بشقاب گذاشتم مادر اشاره کرد بردارم ولی توجهی نکردم!

دو پیغام نخوانده ام را به یاد آوردم قفل صفحه را که باز کردم دیدم که بهادر مشکات در دو پیغام بلند برایم نوشته بود: کتلت ها توی ماشین جا موند و من و بهراد دخلشون رو آوردیم. از پروین جون حسابی تشکر کن . مدت ها بود چنین شام مفصل و لذت بخشی نخورده بودیم. ممنون .

بی اراده لبخند زدم که کیوان زیر گوشم گفت: با کی چت میکنی این موقع شب ؟! نامزدت اینجا کنارته !

زیر گوشش گفتم: چرا حقیقت و به منیر نگفتی تا این همه به زحمت نیفته و تدارک نبینه !

کیوان با پوزخندی گفت: حقیقت چیه ؟!

- ما تموم کردیم کیوان !

#فصل دوم

#پارت_120

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ هیچ واکنشی- نشان نداد به جایش برای خودش غذا کشید ، خواستم برای مشکلات بنویسم آن کتلت ها از صبح بیرون از یخچال مانده بود و شاید مسموم باشد ولی منیر فرصت را ازمن گرفت و پرسید: خب برنامه اتون برای مراسم عقد چیه !؟

نمیدانم روی سوالش با چه کسی- بود ولی سنگینی نگاهش را حس میکردم . سر بالا بردم تا چیزی بگویم مادر یک لنگه ابرو بالا داد و در جواب گفت: طبق قرار سابق اگر پیش بریم نیت ما این بود که بعد از سالگرد آرش یه مراسم کوچیک براشون بگیریم...

بابا در تایید حرفهای مامان گفت: البته مراسمی در شان هر دو خانواده .

منیر لبخندی از سر رضایت به لبش آورد و بابا گفت:
آپارتمان آلا تموم شده اگر تمایل دارن میتونن اونجا زندگی
کنند...

مامان میان حرف آمد: الان داریم درمورد جشن حرف
میزنیم! فعلا اجازه بدید دو تا جوون تصمیم هاشون رو
بگیرن... جشن گرفتن که کار سختی نیست!

از مادر ممنون بوم که اینطور پشتم درآمده بود.

بابا اخم کرد: به هر حال باید رابطه ی این دو نفر رسمی
بشه؟!

مادر کمی برای خودش سالاد کشید و دوستانه گفت: چه
عجله ایه!

منیر اخم کرد: واه پروین جون... دیگه پسر من چقدر صبر
کنه تا دست زنشو بگیره و با خودش بیره؟

مادر با لبخند گفت: حالا مگه کیوان جون کار و بارش اون
طرف مشخصه؟! اونم دانشجوئه... دختر منو بیره تو
پانسیون دانشکده؟! خب چه کاریه... آلا اینجا خودش
آپارتمان خودشو داره... این روزها هم که مشغول کارهای

کارخونه است... همه چیز و ول کنه بره تو یه خونه
دانشجویی چیکار کنه؟

منیر حیرت زده به مادرم زل زد و من دهانم نیمه باز مانده
بود.

اصولا مادرم آدم کم حرفی بود و این همه جمله و خبر از
دهان او، همه ی حاضرین را شوکه کرد.

منیر اخم کرد و کیوان در سکوت با غذایش بازی میکرد.
عمو بهرام یک لبخند ظریف بر لب داشت و الین از آن
سوی میز به من چشمکی زد.

بابا شوکه بود و مادر ول کن ماجرا نبود که گفت: منیر
جون نمیخوام ناراحت کنم ولی واقعا شرایط کیوان برای
اینکه آلا رو با خودش بیره مناسب نیست. کیوان هنوز
سختی هاش تموم نشده!

منیر به آرامی گفت: خب آلا که قرار نیست اونجا بیکار
باشه... باید کار کنه یا درس بخونه... غیر از اینه؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم مادر به سخن آمد: آلا چرا باید
همه چیز و اون طرف از صفر شروع کنه وقتی اینجا تقریبا

هفتاد درصد مسیرشو رفته ... آلا الان وارث املاک برادرشه
و تمام زندگیش بر طبق اصول و برنامه است...

منیر با استهزا پرسید: چه برنامه ای؟! تا جایی که من
میدونم الا به زور یه لیسانس جغرافی گرفت و خونه نشین
شد! هیچ پیشه و هنری هم تصمیم نگرفت تا ادامه بده.
حتی کلاس زبان هم نرفت تا بتونه گلیم خودشو اون طرف
از آب بیرون بکشه!

خاله مری برای اینکه بحث را جایی خاتمه دهد بلند گفت:
پروین خواهر این ظرف سالاد و به من میدی!

از لحن منیر دلخور شدم. دیگر علنا داشت جلوی جمع به
من توهین میکرد هرچند که توهین نبود، صرفا بیان حقیقت
بود از نظر همه من آدم بی دست و پایی بودم که هیچ وقت
نمیتوانست تک و تنها کاری را به ثمر برساند.

با درخواست خاله مری وسط آن بحث جدی، خیال کردم
مادر جوابی ندهد ولی از تک و تا نیفتاد این دست به کار
شد ظرف را به خاله مری رساند و مادرم گفت: الا صبح ها
پنج صبح میره دور دریاچه پیاده روی میکنه ... نون تازه
میگیره و میاد خونه ... بعد میره شرکت ... کارهاشو انجام
میده و بعد از ساعت کاری میره دوره های آموزشی...

چیزهایی مربوط به اقتصاد و بازاریابی و بورس.... میدونم که تو اونها موفق بوده ... امروز هم رفته بود کارخونه ! به زودی خط تولید راه اندازی میشه ! درسته آلا؟! ما به جشن افتتاح در پیش داریم قبل از جشن عروسی !

از مادرم حیران بودم . مثل کوه بلند بالایی بود که پشت سرم قد برافراشت و از دل زمین بایر بیرون آمده بود! فکر میکردم یک زن ساده است و حالا حالا انگار از وقتی که آرش رفته بود او قوی تر شده بود و تمام این یک سال پوست اندازی کرده بود . مادر من که توان صحبت کردن در جمع را نداشت، خجالتی بود حالا با چنان افتخاری از من گفته بود که خودم به شک افتاده بودم که آدمی که ازش صحبت میکند منم یا شخص دیگر !

#فصل دوم

#پارت_121

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

منیر لبخندی زد ، جدیت بحث سایه ی سنگینی را بر سر
 میز شام پهن کرده بود، منیر با آرامش گفت: چه عالی... آلا
 چه تغییرات و پیشرفت شگرفی داشتی در این مدت بهت
 تبریک میگم عروس گلم . خیلی خوشحالم که برنامه ی
 معینی داری... من همیشه نگران این موضوع بودم که تو
 واقعا از زندگی چی میخوای و هدفت چیه.
 با غذایم بازی میکردم .

هنوز هم در پس حرفهایش ، هزار طعنه نهفته بود خیال
 میکرد چون کیوان توانسته بورسیه ی تحصیلی بگیرد انگار
 شاخ غول را شکسته و دیگر احدی نیست که هم تراز و
 هم رتبه ی کیوان باشد .

بابا ساکت بود و همین باعث میشد تا اعتماد به نفس
 داشته باشم که حرفی بزنم .

منیر مشتاق شنیدن بود میخواست حرفهای مادرم را تایید
 کنم یا به نحوی برایش ادله ای جور کنم که خیالش راحت
 شود واقعا هدفی دارم.

قاشق و چنگال راز دستم بیرون کشیدم و گفتم: واقعا از
 بابت شام لذیذتون ممنونم .

منیر ناراحت گفت: چرا هیچی نخوردی...

-ممنون امروز نهار مفصلی با شرکتی در همسایگی صرف کردیم برای همین خیلی گرسنه نبودم .

منیر یک لنگه ابرو بالا داد و من خونسرد گفتم : با توجه به اینکه وکالت کلیه ی اموال ارش به من محول شد منم تصمیم گرفتم تا آرزوی ارش رو محقق کنم . برای همین تو این مسیر تا الان سعی کردم کوتاهی نکنم ... امروز یه بازدید کلی داشتیم خدا رو شکر اقلام اولیه برای تولید حاضره ، برق کارخونه وصل بشه از همه ی آدم هایی که سابقا برای آرش کار می کردند خواهش میکنم که به پستشون برگردم میدونم خیلی هاشون هنوز بیکار هستند و اونهایی که مشغول شدند جایگاه سابقشون رو بیشتر دوست دارند برای همین دوست دارم که همون تیم سابق رو جمع کنم . مطمئنم تو این راه خیلی ها هستند که بهم کمک کنند . بابا این مدت با تمام وجودش بهم اعتماد کرد و من دلم نمیخواد این اعتماد شکل گرفته و منسجم رو از دست بدم یا خرابش کنم . حداقل مطمئنم برنامه ای ندارم که فعلا ایران رو ترک کنم. و اگر کیوان با این قضیه مشکلی نداشته باشه ...

کیوان میان کلامم آمد و گفت: پس عقد میکنیم هر وقت که من کارام تموم شد و تو تونستی همه چیزهایی که راه اندازی کردی رو به آدم امین و قابل اعتمادی بسپاری به من محلق میشی ... نظرت چیه؟!

آنقدر از حرف و پیشنهادش شوکه شدم که نتوانستم چیزی بگویم ...

حیران به کیوان خیره شدم و منیر گفت: بسیار خب... پس یه تاریخ برای عقد مشخص میکنیم. یه عقد کوچیک و جمع و جور... چگونه آقا فرامرز؟!

بابا نگاه از من برداشت و رو به منیر گفت: پنجشنبه‌ی هفته‌ی آتی فکر کنم مناسب باشه. قبل از محرم و صفر! ماتم برده بود من نمیخواستم ازدواج کنم!

نمیدانم چرا زبانم فلج شده بود و قدرت نه گفتن نداشتم. کیوان لب زد: عالیه. فکر میکنم دو هفته زمان کافی ای باشه تا باغ رو برای یه مهمانی ساده آماده کنیم.

منیر خنده کنان گفت: پروین باید دست بجنبونیم...

خاله مری دخالت کرد: البته ... همه با هم پیش بریم همه چیز به زودی مهیا می شه ...

صدای خنده‌هایشان و ذوق شکوفه زده در چهره شان حال را بد کرد ، بی اختیار صندلی را عقب کشیدم و خودم را به دستشویی رساندم. دستهایم را دو طرف کاسه‌ی روشویی گذاشتم و در آینه به خودم زل زدم . تمام محتویات معده‌ام به گلویم هجوم آورده بود اسید معده‌ام تمام نايم را سوزاند و فقط در آینه به خودم زل زدم.

کیوان چرا باید به این ازدواج و وصلت اصرار می ورزید؟! احساسات مزخرفی در جانم ریشه زده بود، خبر بازگشایی کارخانه و سودی که پشتش پنهان بود منیر را وادار میکرد تا با همه شرایط و خواسته های من کنار بیاید! عجیب بود . سکوت پدر ، درخواست کیوان، آمدن ناگهانی اش... اصرار منیر... از نظر من همه عجیب بودند .

بیش از همه مادر عجیب بود که اینطور پشتم در آمد! مادرم زن ساده ای بود . از او انتظار نداشتم . حس میکردم همه چیزی را می دانند که میخواهد من ندانم ! برای همین این تب و تاب بود تا کیوان برگردد و من را با خودش ببرد ! قبل از اینکه چیزی بفهمم ... یا رازی برملا شود .

#پارت_122

#چاوچاو

#کی ممنوع 

فصل چهارم :

بوی نان تازه کل فضای ماشین را پر کرده بود ، قبل از اینکه به چهار راه برسیم ، کنار خیابان پارک کردم و به رو به رو نگاه می کردم . جلوی یک فولکس نقره ای رنگ که قهوه ی فوری می فروخت متوقف شده بودم و در انتظار حاضر شدن لاته ی کم شکر بودم .

تمام شب گذشته را فقط دو ساعت خوابیده بودم و اینکه با همه ی خستگی ای که جانم را در برگرفته بود هنوز سرپا بودم و پیاده روی دور دریاچه را از دست نداده بودم جای شکرش باقی بود .

مرد با دست اشاره زد که پیاده شوم و قهوه را بگیرم... همین که در ماشین را باز کردم یک زن در را به سمتم هل داد و بست .

از دیدن اندام و لباس هایش فهمیدم چه کسی است انتظار دیدنش را نداشتم. دو لیوان قهوه را حباس کرد و سپس خونسرد آمد و

درست روی صندلی شاگرد کنار دستم نشست .

عینک دودی بزرگی روی صورتش بود و موهایش ریخته بودند توی پیشانی...

با دست چپ قهوه را به سمتم گرفت وگفت: یه ملاقات بی وقت ... به صرف یه لاته ی کم شکر!

-موقع سفارش دادن ندیدمتون .

لبخندی زد وگفت: باگ بزرگت همینه آلا پاشا ... چیزایی که جلوی روتن رو نمی بینی .

به پهلو نشستم و او دو دستی لیوان کاغذی قهوه اش را نگه داشت جلوی صورتش و شروع کرد به بو کشیدن قهوه... به ناخن های کوتاه بدون لاکش زل زدم ... سپس همانطور که خیره اش بودم گفتم: سوپر گرل شدی!

یک تای ابرویم را بالا دادم.

-بهادر مشکلات ورسوندی بیمارستان ...

نگاهم باریک تر شد.

جوزی با مکثی گفت: میدونی واسه یه آدم که سالم و سلامته نخوابیدن بدترین درد دنیاست خیال کن همه ی ارگان های حسی— و اندامیت به خوبی کار میکنه ولی چون نمیتونی شیش هفت ساعت خواب نرمال داشته باشی در نتیجه تمام وجودت در رنج و درده ! اعضای بدنت تک به تک دچار انفجار میشن... سرد ردهای مزمن ... سوزش های چشم ... خلق و خوی بد... بی اشتیاهی ! و درد همه جات درد میکنه ؛ میدونی کجاش جالبه میری دکتر و تنها درمان دکتر اینه که بهت میگه بخوابی بهت آرام بخش میده ولی مصرف نمیکنی پس دوباره محکومی به تحمل همه چیز چون نمیخوای آروم بشی—... مثال واضحی که بخوام برات ازش بگم جلوی چشما ته ... !

کمی از قهوه نوشیدم و به رو به رو خیره شدم.

جوزی ناگهان به سمتم چرخید و گفت: چطور میشه باهات حرف زد ؟

لبخندی به لب آوردم نخواستم ببیند ولیوان را به لبهایم چسباندم و کمی قهوه نوشیدم .

جوزی کلافه گفت: با دوستای صمیمیت چطور رفتار میکنی ؟

شانه ای بالا دادم: هیچ دوست صمیمی ای ندارم ...
جوزی مبهوت تماشایم کرد .

-چطوری زندگی میکنی ؟ فقط وقت میگذرونی... تئاتر
نمیری... سینما چطور؟ کنسرت ... طبیعت گردی؟!
ورزش... مسافرت؟

از اینکه تا این حد درمورد زندگی و سکوت من پیگیر بود ،
پوزخندی زدم و گفتم: من یا با خانواده ام معاشرت میکنم
... یا تنهام. دوستان زیادی ندارم ... اونایی که هستن هم
باهاشون زیاد صمیمی نیستم ! حالا فکر کنم باید برم
سرکار... اگر مسیرمون یکیه حرکت کنم.

آهی کشید و دستی به پیشانی کشید کمی از قهوه نوشید و
گفت: تو عجیب ترین دختری هستی که دیدم ... واقعا
عجیبی درست مثل برادرت... اونم عجیب بود . اونم معلوم
نبود توی سرش چی میگذره !

نگاهش کردم و جوزی با تعللی قهوه اش را نوشید وقتی
آخرین جرعه را سر کشید به سمتم چرخید خیره ام ماند.

سکوت طولانی شد . سکوتش را نشکستم عینکش را بالا
داد و همانطور که به چشمان بی فروغ و غمگینش زل زده

بودم گفتم: حتی ازم نمی‌رسی چی شده؟ می‌ترسی به حاشیه
ی امنی آسیب بزنی؟!

لب روی لب مالیدم .

قفل فرمان زیر پایم را با نوک کفشم لمس کردم .

جوزی با بغض گفت: من نابود شدم ... به خاطر حماقت
برادرت ...

با حرص گفتم: برادر من آدم بی آزاری بود هرچی هست
سوءتفاهمه !

-ولی حکم اعدام پدرم سوءتفاهم نیست !

از نوشیدن لاته انصراف دادم لیوان را روی پایم
گذاشتم. حیران به او خیره ماندم .

جوزی با چشمانی که درونش اشک حلقه زده بود گفت:
باید بهم کمک کنی !!! بها پدرمو نمی بخشه ! میخواه
قصاصش کنه ...

#فصل سوم

#پارت_123

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

گلویم خشک شد و چشمانم از حدقه بیرون زدند .

حیران به جوزی که دو قطره اشک از چشمانش پایین
جست خیره ماندم و او لیوان کاغذی را به دست نگه داشت
و گفت: تو چه جور آدمی هستی ؟

-یه آدم معمولی...

-چی برات مهمه ؟!

-چیزای معمولی !

پوزخندی زد : پدر من یه اشتباهی مرتکب شد و آبرو و
اعتبار کاری و حیثیتی و خانوادگیشو از دست داد . تو لیست
چیزهای معمولیت این تیک میخوره که به یه آدم کمک کنی
؟! براش این چراغ روشن میشه ؟

-باید اول در جریان ماجرا باشم بعد خواسته های دیگران
واجابت کنم .

گوشه ی لبش بالا آمد طرحی از یک لبخند مصنوعی...
لبخندی پر از حرف و کنایه . چند ثانیه به همان حال نگاهم
کرد و من گفتم: جرم پدرتون چیه ؟

-اگر میخوای یه آدم حاشیه نشین باشی ترجیح میدم وقت تلف نکنم تا بهت صاف و پوست کنده بگم ماجرا از چه قراره ...

خواست پیاده شود قفل مرکزی را زدم و گفتم: تا اینجاش و گفتم مابقیشو بگو ... من بدون فرضیه بدون اینکه چیزی از موضوع و تیتزش بدونم ... چطور میتونم کمک کنم ... چطور می تونم دخالت کنم؟ برادر من یک سال پیش فوت کرد... یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد! حالا بعد از یک سال از کجا بدونم به نفعشه که چیزی رو مرور کنم یا طرحی و باز کنم ... از کجا بدونم به صلاح خودش و خانواده اشه؟!

-پس بذار پدر من اعدام بشه!

اخم کردم: مسئله ی پدر شما حقیقتا به من ربطی نداره ... پس مرگش هم گردن من نیست.

قفل مرکزی را خودش زد و در را باز کرد یک پایش را بیرون گذاشت و گفت:

-مسئله ی نمردنش گردن توئه ... کافیه بخوای یه کم از اسرار برادرت پرده برداری کنی!

عصبانی لیوان را بی اهمیت به محتویاتش به صندلی عقب پرت کردم و کفری گفتم: چرا یه جوری حرف میزنید که انگار برادر من آدم کشته ...

-نه ! برادر تو کسی- و نکشته ! پدر من کشته ... اتفاقا به حقم کشته ناموس خائن و باید کشت !
 مو برتنم راست شد .

هیستیریک و عصبی خندیدم: خوبه خوبه که به جرم پدرتون آگاه هستید. خدا رو شکر واقعا ... چون قطعا اگر چنین اتهامی بهش وارد بود پلیس برای من و خانواده ام آسایش نمیگذاشت ...

خندید . چند ثانیه با چشمانی بر افروخته تماشا می کرد و لب زد : بها حاضره پدر منو قصاص کنه ؛ ولی خار به چشم رفیقش نره! ...

آهی از ته دلم کشیدم جگرم را با حرفهایش می سوزاند.
 -رفیقی که ازش حرف میزنی برادر من بود... برادر منم یک شب خوابید و از شانس بدش دیگه هیچ وقت بیدار نشد ... هیچ اتهامی هیچ سرزنشی هیچ کسی سراغ آرش نیومد ...

-چون بها همه ی مدارک و برای حفظ آبروی خودش از بین برد . چون نخواست حقیقت برملا بشه... چون خرس میره ... چون قلدره ... چون منو پدرم رو احمق فرض کرده ! ولی ما عقب نشینی نمیکنیم ... تا حقیقت وجار نزنیم من یکی سکوت نمیکنم. حالا دختر جون ... خوب گوشاتو وا کن ... خوب چشماتو باز کن ... من نمیذارم خون پدرمو بریزید ! فرصت قورت دادن آب دهانم را از دست دادم.

نگاهش کردم و گفتم: بهتره گورتو گم کنی... وگرنه زنگ میزنم صد و ده !

خندید . هیستیریک و عصبی... چند ثانیه نگاهم کرد و سپس با اعتمادبه نفس ، حق به جانب و قلدرانه با فریاد گفت: بها همه ی دنیا رو فدای آرش کرد ... منم همینطور . منی که ستاره ی زندگیش بودم... ماه آسمونش بودم... خورشید روزش بودم... نفسش بودم ... پدر من به حق بمیره ... ولی گناه برادر تو شسته بشه... تف بهتون ! تف به ذات بی شرفِ بی ناموستون ... همتون بی غیرتید . همتون ! پیاده شد و چنان در را کوبید که چشمانم را بستم.

در گوشه‌هایم یک زنگ صدای یکنواخت پخش میشد .
رفیقی که جوی از وفاداری و ایثارگری اش حرف میزد حتی
در مراسم برادرم حاضر نشده بود.

دوست دارید نحوه ی پارتگذاری چاو چاو چگونه باشد؟

Anonymous Poll

votes 561

- هرروز ، روزی یک پارت بجز جمعه ها
- روزهای زوج یا فرد دو پارت بجز جمعه ها
- یک روز در هفته با شش پارت
- پنج شنبه و جمعه ها مجموع شش پارت

#پارت_124

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ آنقدر ماندم تا تپش قلبم آرام شود. ساعت از هشت گذشته بود، قهوه ام را روی صندلی های عقب ریخته بودم و حس میکردم توانایی رو به رو شدن با هیچ احدی را ندارم. نمیتوانستم آنطور بی خرد و نابالغ عمل کنم. راه افتادم ... نزدیکی شرکت متوقف شدم و سپس به محض اینکه پایم را روی آسفالت خیابان گذاشتم صدای عربده اش کل خیابان را برداشت سر عقب بردم و از پنجره ی باز اتاق ریاستش که دقیقا به خیابان باز می شد چیزی به سمت زمین پرت شد! از میان شاخه های درخت ها سقوط کرد و جایی در پیاده رو افتاد.

خدا رحم کرد که کسی— در پیاده رو نبود نگهبان در سرش کوبید و از ساختمان بیرون زد ...

دیدمش که خواست چیز دیگری را به بیرون پرت کند و بهراد بود که جلوییش را گرفت. تا به حال قلبم آرام شده بود و با این فریاد هایی که گوش هایم را می آزرده؛ دوباره تپش قلب گرفتم.

یادم نمی آمد دزدگیر را زدم یا نه فقط به سمت ورودی ساختمان دویدم ... لابی قیامت بود و کارمندان ها پچ پچ میکردند آسانسور در طبقات متوقف شده بود و من از

میانه ی جمعیتی که حاضر در سالن بودند خودم را به زور و زحمت عبور دادم.

دستم که به نرده ها رسید از دیدن دخترها که پای دیوار بودند و نشسته و سرپا ، گوشه‌هایشان را برای شنیدن تیز کرده بودند شوکه شدم.

هیچ کس صدایش در نمی آمد و از همه ی مسکوت بنا شده در طبقه ی پایین حیران بودم.

خودم را بالا کشیدم نگاه هایشان به من پر از سوظن بود و حس میکردم برداشتشان از حضور من این چنین شده که همه چیز تقصیر من است ! منم که مقصر- این وضعیت وانفسا و نامتعارفم !

آب دهانم را قورت دادم طبقات هرکدام که به اتاق ریاست نزدیک تر میشد ؛ شلوغ و شلوغتر بود ! و طبقه ی ما قیامت بود .

از لای زن ها خودم را به زور به جلو کشیدم انقدر خیره بودند و مات که هیچ کدامشان من را به عقب نکشید و نپرسید : میخواهی بروی جلو که چه شود !

فریاد های یک مرد مجنون را ببینی !

جلوی در ورودی ایستادم بهراد پشتش به من بود و او دست به سینه به دیوار تکیه زده بود در اتاقش را قفل کرده بودند و آبدارچی محکم و سخت و سفت دستگیره ی در اتاق ریاستش را به چنگ نگه داشته بود تا داخل نشود!

چشمم به او افتاد خیس از عرق بود و سر و صورتش سرخ ... تمام صورتش منقبض به نظر می رسید و انگار قلبش پشت چشمانش در حال پمپاژ خون بود که اینطور آشفته و خراب ایستاده بود و تکیه به دیوار زده بود.

منشی— یک لیوان اب و چند قند را که در ان حل میکرد به دست بهراد رساند و بهراد گفت: چه خبره اینطور شلوغش کردید ... برگردید سرکارتون! برگردید

تشریش محکم نبود یعنی بود اما نه انقدری که همه پراکنده شوند چند نفری فقط کمی جا به جا شدند و من جرات کردم داخل سالن شوم رو به رویشان کنار میز منشی— ایستادم و به چشمان او زل زدم اگر عقرب نیشش زده بود حالش بهتر بود! اگر خانه اش ویران شده بود حالش بهتر بود! تکیه از دیوار پشت سر برمیداشت کمی به جلو تاب میخورد و سپس به عقب خودش را می کوبید.

و این تکرار می شد.

#پارت_125

#چاوچاو

#کپی ممنوع (⊖) □ سکوت کرده بود و مسیر نگاهش به
کفشهای بهراد بود ولی نگاهش آنجا نبود!

بهراد لیوان را دم لبهای او کشید و گفت: یه کم از این
میخوری هان؟!

هوشیار شد و چشم در چشم بهراد دوخت.

حاضر بودم قسم بخورم که دیدم بهراد از نگاه خون بارش
نیم قدم عقب رفت و دست بها بالا آمد و قبل از اینکه
توی صورت بهراد فرود بیاید صدای فریاد مرد دیگری بلند
شد: بها هیچ حواست هست داری چه غلطی میکنی؟!

دستش را در همان جا نگه داشت و پیرمرد خوش قامتی که
تماما سفید به تنش بود پیش رفت بهراد را عقب کشید و
رو به او ایستاد خواست بر صورتش بکوبد که بهراد دخالت
کرد: آقا جون ... آقا جون تو رو خدا ...

پیرمرد دست پایین کشید و با صدای برا فروخته ای گفت:
تو خجالت نمیکشی؟!

مشکات بزرگ با تشر- رو به او که سرپایین نگه داشته بود و لبخندی ژکوند بر لبش ظاهر شده بود گفت: تو حیا نمیکنی ؟

سرش را بالا آورد تمام پوست صورتش عرق بود موهایش به صورتش چسبیده بود خیال میکردم با این اعصاب خراب و حال خراب تر صدایش بلرزد ولی گفت: ازچی حیا کنم؟! شما حیا میکنی؟! این آقا که خیر سرش برادر منه حیا میکنه؟! من از چی حیا کنم؟! من چشم پره از چیزهایی که نباید میدیدم و دیدم . کدوم حیا کدوم کشک !
یه جور حرف میزنن انگاری من مقصرم!

مشکات بزرگ سبابه اش را افقی زیر سیبیل های سفید رنگش مالید و گفت: بهت چی بگم من کره خر؟!

بهراد صدا زد: آقا جون مرگ بهراد ... جون بهراد !

مشکات نگاهش به بهراد رفت و بهراد اشاره کرد به حضور پرسنل که کنجکاو هنوز تماشا می کردند انگار سیرک بود!

بهراد قدمی به جلو آمد و رو به من گفت: ممکنه دوستان رو موقتا متفرق کنید؟! مقدوره؟!

چاره ای جز قبول مسئولیتی که به من سپرده بود نداشتم!

بهراد اشاره به مبل مشکی رنگ کرد و گفت: بشینید اقا
جون بشینید ایستادن برای شما زیاد خوب نیست!

پیرمرد عصایش را به زمین کوبید! خوش لباس و خوش
قامت بود قد و قواره اش کمی از پسرهایش کوتاه تر به نظر
میرسید و موهای خوش حالت خاکستری و سیبیل های
سفید رنگش در ترکیب با لباس سفیدش از او یک مرد
جذاب ساخته بود که کهولت سن اجازه نمیداد زیبایی
ظاهری اش چشم نواز نباشد.

به دستور بهراد همه را بیرون کردم آبدارچی همان جا بود
خواستم خودم هم بروم که بهراد با دست اشاره کرد بمانم
!

رو به آبدارچی گفتم: در و باز کنین لطفا!

پیرمرد بالاخره رضایت داد روی مبل بنشیند!

دستش به عصا بود و سرش پایین!

بهراد دوباره رو به آبدارچی گفتم: باز کن بهت میگم!

آبدارچی من و منی کرد: آخه آقا....

بهراد بهارا به سمت دیگری کشید و لب زد: باز کن!

#پارت_126

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □

بالاخره مرد از جلوی در کنار کشید و در را باز کرد ! به محض گشوده شدن در چشمم به داخل اتاق افتاد یک ویرانه ی مطلق بود! همه چیز در هم شکسته و نابود شده! کتابخانه روی زمین و گلدان از میان شکسته ، میز سر و ته شده بود و صندلی از پشتی اش جدا بود!

مشکات بزرگ نگاهش را به سمت در گشود و با شانه های فرو افتاده به تماشا ماند .

در همچنان باز بود و آبدارچی طوری ایستاده بود که انگار کمین کرده و منتظر به نظر می رسید ! میخواست مانع چیزی شود ...

یک سایه در اتاق دیدم حس کردم کسی- داخل است ؛ جیکم در نمی امد و بعد چشمم به جوزی افتاد نیمه ی صورتش کبود و خونی بود با لبی شکافته و بینی ای که از آن

خون میچکید به سمت پیرمرد لنگان آمد و گفت: آقاجون
....

پیرمرد آغوشش را به روی او باز کرد و بی اهمیت به لباس
سفیدش جوزی را در بغل گرفت!

صدای عربده ی بها در فضا پیچید: جمع کن این هندی
بازی رو هرزه ی بی خاصیت برو گمشو بیرون !!! برو گمشو
بیرون

بهراد کف دستش را روی سینه ی او گذاشت به عقب
هلش داد و گفت: بسه دیگه ! بسه خجالت بکش دهننتو
ببند ! چته تو ؟ چته انقدر افسار گسیخته شدی اینجا
بزرگتر نشسته غریبه است ... انقدر بی آبروی... انقدر همه
چیز رو زود فراموش میکنی ؟!

نگاهش را مخمور کرد و بعد با حفظ آن لبخند ژکوند گفت
:مگه من تو زندگی بی خاصیتِ توی بی خاصیت بلا تکلیف
دخالت میکنم که به خودت اجازه میدی واسه ی من
قلدری کنی!

حیران ماندم از این جملات تیزی که نثار بهراد کرد .

جای بهراد بودم یک سیلی توی گوشش می خواباندم تا
مراقب حرف زدن با برادر بزرگترش باشد!

جوزی هنوز در آغوش پیرمرد گریه می کرد و پیرمرد دست بر
پشت او گذاشته بود و سعی داشت آرامش کند... بهراد
لیوان آب قند را روی میز جلوی پای پدرش گذاشت و با
حرص رو به او که عاصی و سرکش جلویش ایستاده بود
گفت: تو آبرو برای ما نداشتی خجالت بکش... بس کن
هنرنمایی کافیه! برای امروز بسه ظرفیت همه تکمیله!

بها خندید دستهایش را لای موهایش فرستاد و خنده کنان
چند قدم تلو تلو خوران جلو رفت و سپس راه رفته را برگشت
و رو به بهراد گفت: واسه ی من بزرگتری نکن! تو کار من
دخالت نکن... دهن تو ببند... زیپ لبهاتو بکش... مراقب
کلمه هایی که از دهن تو میزنه بیرون باش.

سپس چشمش به جوزی رفت و گفت: هی گورتو از آفیس
من گم کن بیرون!

هنوز جوزی هق هق میکرد.

بها دست به پیشانی کشید و گفت: با تو ام.... با تو ام
هیون.... هُش! ترررر....

و با الفاظی که میخواست حیوان از طویله بیرون کند صدایش میکرد.

جوزی سر از آغوش پیرمرد بیرون کشید لکه های خون روی کت سفید مرد نشسته بود لب گزیدم و او سر به عقب برگرداند و گفت: میرم ازت شکایت میکنم!

بها دستش را در هوا چرخاند: برو هر گهی دلت میخواد بخور برو پیش هر آدم بزرگ و گنده ای خایه هاشو بلیس تا کارتو راه بندازه برو با قاضی پرونده بخواب اصلا!

جوزی برخاست رو به بها گفت: حیوون پست ... اونی که انقدر بی وجوده که تن به هر هرزگی و کثافتی میده تویی نه من! اونی که عیاشه تویی نه من ... اونی که چشمش روی حیا و شرف بسته تویی نه من!

#پارت_127

#چاوچاو

#کپی ممنوع ☹

بها دستها را در جیب برد عقب رفت و خنده کنان گفت: آره منم ... چرا با من عیاش چشم روی حیا بسته ... که انقدر

تو کثافت غرقه ... موندی! خب برو به جهنم! موس موس
میکنی واسه چی؟! دل دل میزنی پی چی؟! چی می خوی از
جون من؟! برو گمشو دیگه ...

-من تا حقمو نگیرم پس نمیکشم ... عقب نمیشینم
سکوت نمیکنم!

بهراد دخالت کرد: جوزی بسه . جوزی امروز ظرفیت
تکمیله برو الان وقتش نیست!

جوزی ولی ایستاد با پشت دست صورت خون آلوده اش را
پاک کرد و گفت: وقتش کیه؟ لابد بعد اینکه بابای من بره
بالای چوبه ی دار؟!!

نگاه بهراد به من افتاد تازه... تازه فهمید من هم آنجا هستم
. من را دید ... سکوتم... گوشه گیری ام... خاموشی ام ...
عدم دخالتم در موضوع باعث شده بود شبیه یک آدم
نامرئی به نظر برسم! و حالا ... حالا بهراد نگاهش به من
افتاد که هستم! یک گوشه در سالن ... خیره به ماجرا ... و
گوشه‌هایم آماده به خدمت برای شنیدن! بیش از پیش
تشنه ی کلمات بودم و میخواستم بدانم!

بهراد نگاهش به بها چرخید و جوزی با هق هق گفت: من
نمیذارم پدرم به ناحق اعدام بشه! من نمیروم تا وقتی

حقیقت ر و به این دختره ی دیوونه نگید ... من اومدم اینجا
تا همه چیز و روشن کنم !

بهراد لب روی لب مالید و بها گفت: چیو میخوای روشن
کنی؟! چی میخوای بدونی... چیزی که عیانه چه حاجتی به
بیانه ! خودتو زدی به ندونستن ؟ خودتو زدی به حماقت
... خودتو زدی به خریت؟!

جوزی انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا کشید و گفت:
تو نداشتی اینا درگیر بشن ... نداشتی اینا پاشون به ماجرا
باز بشه که اگر میشد ورق برمیگشت و پدر من به اعدام
محکوم نمیشد !

بها سرخ تر می شد با هر لغتی که جوزی به زبان می آورد کبو
د و کبودتر شد .

جوزی از تک و تا نیفتاد میانمان ایستاده بود و با صراحت
گفت: تو گذاشتی همه چیز در هاله ای از ابهام باشه که
بتونی به مراد دلت برسی... من میدونم ... من میدونم که با
خودت چه نقشه های کشیدی... آره بها ... کور خوندی
... من نمیدارم به مراد دلت برسی ! من نمیدارم ... تو این
رویا رو به خاک می بری !

اشک از چشمانش جاری شد و گفت: از پدر من دیوار کوتاه تر پیدا نکردی نه؟! بی وجود ... بی همه چیز... من ساکت نمیشینم! اقا جون... داداش بهراد ... من دارم به جفتون جلوی همه ... حتی جلوی این دختر میگم ... من سکوت نمیکنم . تا حقیقت بر ملا نشه من سکوت نمیکنم!

بها پنجه هایش را لای موهای تر شده از عرقش فرو کرد کمی پریشان راه رفت جوری قفسه ی سینه اش با شتاب به جلو پرت میشد که من نفس کمی می آوردم . طوری که مسافتی طولانی را دویده باشد و تا خط پایان هنوز راه زیاد بود و مسیر سخت و طولانی!

جوزی با گریه هق هق کنان گفت: همتون میخواستید پدر منو ساکت کنید ... پدر من یه مرد با غیرت بود یه ناموس پرست بود .. شما باهاش مثل یه حیوون رفتار کردید.

بها خندید و خنده کنان و هیستیریک گفت: حیوون منم که میذارم تو روز روشن به من خیانت کنی و راست راست راه بری!

مشکات بزرگ برخاست و فریاد کشید: بهادر!

بها دستهایش را در جیب فرو برده بود که مبادا مشتش بار دیگر در صورت جوزی بنشیند!

جوزی کفری داد زد: من ساکت نمی‌مونم!

-منم نمی بخشم! نمیبخشم تینا! نبخشیدن حقمه! از حقم نمی گذرم! برو هرگهی که میخوای بخور...

#پارت_128

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ جوزی با تهدید گفت: باشه... باشه... میدونی چند بار اومدن دم خونه ی ما برای مصاحبه... میدونی این تیر خبر داغ روزنامه هاست ... میدونی میتونم دهنمو باز کنم تا روزگار همتون سیاه بشه! تا امروز خانمی کردم دهنمو بستم چون خیال میکردم خودتون همه چیز و حل میکنید... ولی دیدم نه همتون دست روی دست گذاشتید تا پدر من بره بالای چوبه ی دار.... ولی من نمیذارم من تا زنده ام نمیذارم! یه کاری میکنم فضای مجازی پر بشه از اخبار... یه کاری میکنم هنرمند ها و بازیگرها و فوتبالیست ها به این ماجرا ورود کنند و مردم

روی موج اخبارش سوار بشن کاری میکنم که دیگه
نتونی سرتو بالا بگیری !

-سر من وقتی پایین افتاد که خواستم با تو ازدواج کنم!
جوزی با نفرت خندید و گفت: اره بگو پشیمونی... بگو که
نیتت این بود که با خواهر دوستت باشی و افسوس که این
قرعه هیچ وقت به نام تو نیفتاد!

بها تنها با لبخندی که توجیهی برای حضورش روی لبهایش
نداشتم خیره اش ماند .

موهای تنم راست شدند.

خون در اندامم یخ بست . به قلبم جرقه ای زد و حس کردم
تیری کشید ! چه میگفت این دخترک خیره سر... چرا بی فکر
حرف میزد چرا حرفهایش محتوا نداشت اصلا چه مزخرفاتی
بود که پشت سر هم بلغور می کرد .

بهراد کلافه دست به صورتش کشید . اشفته بود و
پیراهنش از شلوار بیرون شده بود .

جوزی با حرص و نهایت بیزاری افزود : کاری میکنم که
دیگه هیچ وقت نتونی توی ایران راه بری ! صبر کن و تماشا

...

مشکات عصایش را به جلو تاباند و خودش را پیش کشید
 من توی دیوار فرو رفتم بهراد ساکت بود و مشکات بزرگ
 دست بر شانه ی لرزان جوزی گذاشت و با آرامش گفت:
 میبخشه ... هنوز داغه . هنوز زخمش تازه است ... هنوز
 درداش دوا نشده ! من بهت میگم می بخشه !

بها داد زد: چرا از طرف من حرف میزنی آقا جون! چرا
 بهراد دخالت کرد: آروم آروم باش...

بها راه افتاد دستهایش را روی سرش قلاب کرد و مشکات
 بزرگ گفت: حالا هم برو خودتو به یه دکتر نشون بده زخم
 هاتو ببینه ! برو دخترم برو با داد و دعوا این ماجرا ختم به
 خیر همیشه ! با تهدید و ارباب چیزی پیش نمیره !

نمیفهمیدم . هیچ یک از حرفهایی که میانشان رد و بدل
 میشد را نمی فهمیدم.

بها مجنون تر می شد غرش کرد: من نمیبخشم !

#پارت_129

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

مشکات بزرگ ولی دخالت کرد: میبخشه من دارم بهت میگم ...

جوزی اشکهایش را پاک کرد و بها مات گفت: آقاجون طرف منی یا این تخم سگ هرزه !

مشکات نگاهش نمود و سپس عربده کشید: مراقب حرف زدنت باش پسر....

-من نمیخوام مراقب هیچ کوفتی باشم ! چرا از دهن من حرف میزنی لعنتی

بهراد خودش را میان او و پدرش انداخت و گفت: بها بها بها چه مرگت شده امروز.... دهن تو ببند ! مراقب حرف زدنت باش

بها داد کشید: من نمی بخشم !

مشکات ولی سر لج افتاده بود با قاطعیت گفت: می بخشه و ما هیچ کدوم نمیخوایم این خبر به جایی بیرون درز کنه دخترم ! میخوام مطمئنم کنی که از روی احساسات تصمیم نمیگیری !

جوزی لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد و گفت : ممنون آقاجون . تا شما هستید خیالم جمعه که تو این خانواده یه حامی دارم !

بها خندید هیستیریک و عصبی ...

مشکات دست پشت کمر جوزی انداخت و گفت : بریم دختر جون بریم....

و جوزی را به سمت در هدایت کرد و من نگاهم به بها ماند ... شکست خورده خواست چیزی بگوید دهان باز کرد ولی صدای بیرون نشد ... پنجه به سینه کشید و سپس پیراهنش را به چنگ گرفت.

نفس های عمیقش را از سینه به بیرون پرت کرد و بعد یک دور دور خودش چرخید پی چیزی میگشت که با آن به خودش یا شاید دیگران آسیب برساند . نمیدانم چرا ولی ترسیده بودم و بهراد من را تماشا میکرد .

لب گزیدم و خواستم چیزی بگویم که بها خم شد گلدانی را برداشت و محکم به سمت شیشه پرتاب کرد صدای فرو ریختن شیشه وادارم کرد تا چشمانم را ببندم و کمرم را بیشتر به دیوار پشت سرم فشار دهم !

#پارت_130

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

شانه هایش به زمین مایل شدند ؛ بهراد به سمتش رفت و خواست او را در اغوش بگیرد که دستش را پس زد و گفت: من دیگه برادری به اسم تو ندارم ! بهراد درسکوت نگاهش کرد.

همانطور که نفس نفس میزد ، به سمت میز منشی- امد، از روی پرینتر یک برگ سفید برداشت و از قلمدان خودکاری آبی رنگ، نوک خودکار را بر روی کاغذ فشرد، با دست خط درشتی بسمه تعالی بالای برگه نوشت چشمانم را باریک کردم تا بتوانم دستخطش را بخوانم .

درشت مینوشت و سلام را اول متن گذاشت ، سپس در ابتدای خط بعد نوشت احتراماً ... باقی کلماتی که مینوشت را نمیتوانستم بخوانم نگاهم به بهراد رفت به پهنای صورت اشک میریخت و بها را تماشا می کرد.

قدمی جلو رفتم.

خطوط بعدی را توانستم بخوانم نوشته بود: اینجانب بهادر مشکات ، مراتب استعفای خود را به مدیریت محترم اعلام می نمایم...

لب گزیدم و چشمم به بهراد نشست منتظر بودم پیش بیاید چیزی بگوید مانعش شود ولی همانطور خیره تماشا ییش کرد و سپس گردش خودکار پایین صفحه توجهم را جلب کرد .

پای درخواستش را امضا و تاریخ زده بود و کاغذ را از وسط تا زد و به سمت بهراد چرخید و گفت: همینو میخواستید نه؟! بهمن بهتون سور میده ...

بهراد با همان بغض مردانه که گلویش را در بر گرفته بود گفت :اینکار و نکن !
-شما کردید با من ...

و کاغذ را توی صورتش پرت کرد و روی پاشنه ی پا چرخید دستهایش را لای موهایش فرستاد و گفت :خب .. بیایم سراغ شما ! نیرو نمیخواین؟!
بهراد از پشت سرش صدا زد : بها

بهادر در چشمانم خیره ماند و با لبخندی گفت: میتونم سه ماه کارآموزی کنم ... بعد اگر از عملکردم رضایت داشتی اون موقع استخدامم کن هان؟!
دهانم خشک شده بود.

از چشمانش خون می بارید لبهایش خشک بود و از بی خوابی های مفرط زیر چشمانش کبود بود ولی دستها را در جیب برد با همان حال تلاش میکرد شق ورق باشد و آرام تر نفس میکشید .

لبخندی به لب نشاند: میتونم تا افتتاح همراهیت کنم ... بهراد چشمانش را بست لب میگزید تا مبادا حرف نامربوطی بزند .

-میتونم کمکت کنم نه به عنوان یه همسایه ! به عنوان پرسنلی که برای خودت کار میکنه !

نخواستم بیش از این تحقیر شود و خودش را کوچک کند.
با لحن آرامی گفتم : شما خودتون اینجا همه کاره هستید من در جایگاهی نیستم که

میان کلامم آمد: اتفاقا تو در همون جایگاهی که باید باشی.
منو استخدام کن لطفا !

بهراد صدایش زد: بها خدا منو بکشه که این روز و برات
نبینم پسر- چرا میزنی به سیم آخر ... اقا جون بفهمه سخته
میکنه!

#پارت_131

#چاوچاو

#کپی ممنوع ☹ □

خندید و در چشمان من خیره شد ولی به بهراد جواب داد:
تو فکر میکردی من زنده بمونم بهراد ... من به خیالم باید
سخته میکردم ولی رو پام اونی که نباید اما زیر خاکه . قصه
قصه ی انتخاب عزرائیله ! خوش شانس هاش رفتن ...
مونده ما بد شانس ها که داریم باهاش یکه به دو میکنیم .
بهراد چانه زد: بها بری کسی نمیاد دنبالت خودت میدونی !
دستش را بالا کشید تا بهراد را خفه کند.

میان دو برادر گیر کرده بودم برای ختم قائله گفتم:
چطوره شما رو اول به یه قهوه دعوت کنم که بتونیم
صحبت کنیم ... شاید وقتی آروم شدید تونستید تصمیم
بهتری بگیرید!

هومی کشید و زمزمه کرد: قهوه !

با تعللی در چشمانم زل زد و گفت: خوبه مدیری که برای پرسنلش تا این اندازه دست و دل باز باشه که برایش قهوه سفارش بده تو مصاحبه ! واقعا جذابه دوست دارم برات کار کنم ! کلا عاشق کارفرماهای دست و دل بازم !

لب گزیدم چطور میتوانست مثل افتاب پرست باشد و رنگ عوض کند ! آن هم تغییر موضع به این صورت ... تا چند دقیقه ی پیش در حال سکته بود و حالا خود خواسته میخواست از سمتش کناره گیری کند !

به او احتیاج داشتم . میدانستم کسی- جز او حوصله ی سر و کله زدن با من را ندارد همان اندازه که میخواست از من بداند من هم میخواستم بدانم . حالا وقت قضاوت نبود هر وقت دیگری کسی- به من میگفت با مردی همنشین میشوی که دست روی زنش بلند می کند حتما یقه اش را میگرفتم و ناسزایش میگفتم ولی.... حالا نمیدانستم چه اتفاقی افتاده که او تا این حد خودش را محق می دانست و دیگران را ظالم ! باید می ترسیدم ولی حالا وقت ترس نبود! باید کنار می کشیدم ولی نمیخواستم چشم پوشی کنم! همه ی عمر چشمانم را بسته بودم و در عالم خودم بودم ... در

عالمی که برای خودم ساخته بودم و حالا دیگر آن عالم به کارم نمی آمد آن جهان مصنوعی و بی هیجان ساخته ی ذهنم را دوست نداشتم .

بهادر مشکلات یک علامت سوال بزرگ بود که میخواستم به جوابش برسم. پس نیاز بود به اینکه کنارش باشم تا بتوانم سوالاتم را پرسم!

نیاز بود که با هم باشیم... وقت بگذرانیم و تلاش کنیم به آن نقطه ی مشترکی که هر دو انتظارش را می کشیدیم برسیم!

نیم نگاهی به بهراد کردم حالا داشت من را تماشا میکرد اضطراب و نگرانی در چشمانش موج میزد . با این وجود حس کردم در انتهای نگاهش یا از من ممنون است یا اعتماد کرده و میخواهد که همراه بها باشم که چیزی نمی گوید .

مسیر خروج را نشان دادم و گفتم: پس بهتره بریم...

به اتاقش رفت کیفش را برداشت و بدون اینکه از بهراد خداحافظی کند هم شانه ی من از سالن بیرون آمد راهرو ها خلوت شده بودند و او دستها را لاقید در جیب گذاشته بود و بدون اینکه به کسی نگاه کند مقابل آسانسور ایستاد کنار من ؛ هر دو صبر کردیم تا کابین در طبقه متوقف شود

و تمام مدت من به درهای طلایی که تصویر کج و معوجی از ما را نمایش میداد زل زدم ! و با خودم فکر کردم چطور شروع کنم قبل از سفارش قهوه یا بعد آن!

#پارت_132

#چاوجاو

#کپی ممنوع (⊖) □ در همان کافه ی نزدیک ساختمان شرکت همان جایی که سابقا با جوزی ملاقات داشتم، کنجی پشت میز چوبی گرد که نزدیکی پنجره ای بود که به خیابان دید داشت نشستیم به محض اینکه روی صندلی نشست تمام انرژی اش به پایان رسید و با خستگی ساعدش را افقی بر روی میز پهن کرد و پیشانی اش را روی ساعد گذاشت.

به موهای به هم ریخته ی مشکی رنگش زل زدم تارهای سفید لا به لای انبوه موهایش به چشم آمد .

به ساعدش زل زدم رد دندان هایی که روی ساعدش بود کم کم کبود می شد ، گارسونی آمد تا سفارش بگیرد دو آب و سپس آبمیوه ی طبیعی سفارش دادم .

سربالا نگرفت و در همان حال گفت: نظر پرسنلتو نمی
پرسی؟

لبم را گزیدم که در آن شرایط نخندم.

سرش را بالا آورد کمی شق و رق تر نشست چشمانش دو
کاسه ی خون بود و با طعنه گفت: قرار بود قهوه بخوریم.

-حس کردم قند آبمیوه حالتون رو مساعد تر میکنه . کافئین
تو این شرایط گزینه ی خوبی نیست .

نگاهش باریک شد و شانهِ ی لاقیدی بالا داد: شرایطم چشه
؟

پیراهن چهارخانه ترکیبی از سبز تیره و خطوط مشکی به تن
داشت و زیر آن یک تی شرت سبز با تناژی کمی روشن تر
پوشیده بود که یقه اش پاره شده بود .

با دقت من را واریسی میکرد و من با آرامش گفتم: چی باعث
میشه به این حد از خشم برسید که دست روی زنتون بلند
کنید؟!

به چشمانم زل زد : تینا همینو میخواد .

حیران گفتم : که جنون آمیز کتک بخوره ؟ از شما ؟! کدوم زنی طالب اینه که زیر مشت و لگد هم جسمش هم روحش له بشه ؟

-فیتیش تیناست ... تقصیر من نیست دلش کتک میخواد!
 با دهان باز نگاهش کردم و نفسی- کشید پاکت سیگار را روی میز انداخت ، همان لحظه پیش خدمتی برایش زیرسیگاری آورد و فندک خودش را بالا کشید، سیگار را میان لبهایش گذاشت، فندک زد و دو کام گرفت دود غلیظش را در دهان نگه داشت و سپس از بینی خارج کرد پاکت را به سمتم گرفت و لب زد: سیگار؟
 -ممنون!

-برادرت وینستون میکشید !

نوچی کردم: نه ! آرش اهل دود نبود.

-آرش اهل همه چی بود!

به جدیت نشسته در نگاهش خیره ماندم که لبخندی زد:
 اون خدا پیغمبری که از برادرت تو ذهن تو ومادرت و پدرت ساختید ... آرش اون نیست !

#پارت_133

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره اش را بر بینی گذاشت و گفت: هیس... هیس حرف نزن منو عصبانی تر از اینی که هستم نکن!

سکوت کردم نمیخواستم حالا با او یکه به دو کنم. اجازه دادم قدری آن دود تند لعنتی تسکین دهنده ی آشفستگی درونش باشد من سکوت کردن را خوب بلد بودم.

سیگارش را میان لبهایش نگه داشت. کمی مکث کرد و سپس سیگار را در کناره ی جاسیگاری گذاشت.

باز مغضوب شده بود دست چپش را جلو کشید و مشت کرد و دست راستش را به حال اشاره نگه داشت، با سبابه ی دست راست انگشت کوچک دست چپ را راست کرد و لمس نمود و گفت: آرش هم سیگار میکشید....

انگشت حلقه را صاف کرد: هم اهل درینک بود!

انگشت وسط را نشانم داد: هم بدش نمیومد با دخترای پارتی لاس بزنه و حتی چند موردی دیدم که باهاشون خوابید!

و با چشمانی که درخششان شبیه برنده های مسابقه بود گفت: بدون اینکه بشناستشون!

و انگشت سبابه تف سر بالا بود وقتی که لب زد: هم گل میکشید هم حشیش!

چهار فقره از گناهان آرش را که از همه شان بی اطلاع بودم توی صورتم پرت کرد و سیگار گذاشته شده کنار جا سیگاری را برداشت و به میان لبهایش نشاند.

کام دیگری گرفت وگفت: من از تو خیلی بیشتر از آرش میدونم. پس طوری رفتار نکن که انگار بیش از من میدونی برادرت کی بود و چی بود چه کرد! من یک سال ونیم شب و روزم با پسرایی بود که از اون چیزی که جلو خانواده اش به نمایش گذاشته بود بیزار و متنفر بود! جلوی من همونی بود که میخواست باشه. پس به من نگو آرش فلان آرش بهمان... من چیزهایی از آرش دیدم و شنیدم و لمس کردم که تو حتی به ذهنت نمیرسه؛ برادرت از آزادی ای که کنار من داشت سواستفاده کرد. من بهش فرصت دادم و اون

فرصت سوزی کرد... من بهش میدون دادم اون میدون و به آتیش کشید... من نشوندمش کنارم برای یادگیری... آموزگاری کرد! یه جایی انقدر جلو زد که من کم اوردم شاگرد شد استاد.

نگاهی به دود سیگارش کرد و لب زد: گفتم اون باتلاقی که داری میری دیگه توش غرق میشی— گوش نداد به حرفم. انقدر رفت، رفت، رفت تا خودشو به کشتن داد! با صدایی که می لرزید گفتم: برادرم اعتیاد نداشت.

-همه ی آدم هایی که گل وحشیش به وقت پارتی و تفریح میزنن اعتیاد ندارن. مثل من! به نظرت من معتادم؟! سکوت کردم.

زندگی ای که ازش حرف میزد امکان نداشت متعلق به آرش باشد بخدا برادرم را اشتباه گرفته بود. به عرقی که از سمت شقیقه ام پایین می چکید دست کشیدم.

آبمیوه ها روی میز میانمان گذاشته شد، دو بطری آب هم روی سینی چوبی کوچکی برایمان آوردند.

نی آب هندوانه را به سمت دهانم نزدیک کردم احتیاج به چیز خنک و شیرینی داشتم تا وسعت آتش شعله ور درونم را کم کنم .

سیگارش را تمام کرد فیلتر را توی زیر سیگاری تپاند و به من خیره شد .

چشم در چشمش دوختم و پرسید: راجع به من چه فکری میکنی !؟

#پارت_134

#چا و چاو

#چی ممنوع 

شانه ای بالا دادم: نمیدونم!

-دوست دارم بدونم حرف بزن .

نی را رها کردم من هم تکیه دادم قوز کرده نشستم و گفتم: نمیدونم چی باعث میشه که اینطور خشمگین بشید که همسرتون رو به باد کتک بگیرید ... اون هم اینطور بی

خجالت و بدون شرم! تو چشمهای شما هیچ حس پشیمونی و ندامتی نیست .

صورتش را جلو آورد: اون همینو میخواد !

به نگاهش زل زدم مردمکش به نظرم مدام کوچک و بزرگ میشد پریشانی از پرش پلکش مشخص بود و قفسه ی سینه اش نفس کم می آورد حتی حالا که نشسته بودیم. رگ های دستانش برجسته بود و حرف که میزدیم رگ گردنش به ناخودآگاه منقبض و درشت میشد . آماده ی پرش بود آماده ی جنگ و شمشیر را از رو بسته بود .

-هیچ زنی دلش سیلی نمیخواد . تحقیر نمیخواد . کتک نمیخواد . این حرفو نزنید!

-تینا میخواد . و برای این خواستن علت داره .

اخم کردم: علتش چیه؟! کدوم زنی حاضره تا اینطور تحقیر بشه؟! هیچ علتی پشت این خواستن نمیتونه باشه . هیچ منطقی پشت نیست . شما نمیتونین به همین سادگی حکمی با این سنگدلی صادر کنید و بعد بهش عمل کنید...

لجوجانه گفت: چرا ...

سرم را به شدت تکان دادم:

-امکان نداره! شما چطور میتونید انقدر قسی-القلب باشید که چنین حرفی بزنید اصلا. ممکن نیست! یک زن ارج و قرب داره شخصیت داره از جسم و روحش محافظت میکنه و هیچ اندیشه ی سالمی چنین چیزی رونمی پذیره که شمای نوعی دست روی یک زن بلند کنید و تا این حد تحقیرش کنید اون هم در محل کار! جلوی این همه غریبه و آشنا ...

مخالفت کرد: ولی تینا همینو میخواد.

با حرص گفتم : خانم جوزی قطعا چنین چیزی نمیخواد و شما دارید در این مورد مغلطه می کنید !
رک توی صورتم پرت کرد:

-میخواد برام پرونده ی پزشکی قانونی جور کنه تا مدارک جور بشه که منو بفرستن تیمارستان و در این صورت میتونه به خواسته اش برسه !

آنقدر سریع گفت که برای هضمش احتیاج به زمان داشتم. به جای نوشیدن آبمیوه بطری آب را باز کرد چشمانش را بست و جرعه جرعه آب توی بطری را سر کشید یک نفس تمام بطری آب را نوشید و سپس به اندازه ی یکی دو جرعه

ی انتهای آب را روی صورتش ریخت . دستمالی برداشت و به چشمانش فشرد قطرات آب از روی بینی و چانه به سمت یقه اش ریزش می کردند و لکه های درشت آب روی یقه اش را تماشا کردم .

. #پارت_135

#چاوچاو

#کی ممنوع  □

انقدر نظاره گر بودم تا بالاخره قدری آرام شد و دستمال مچاله را توی پیش دستی انداخت و سیگار دومش را آتش زد. از پنجره به خیابان زل زد و پرسیدم: شما از چی حرف میزنید؟

-از جنون !

بدون اینکه در چشمانم نگاه کند گفت . خودم را جلوتر کشیدم دوستانه تر پرسیدم: چه جنونی؟!

نگاهی به من کرد و با لبخندی گفت: من شبیه آدم هایی نیستم که فکر کنی احتیاج دارم به اینکه بستری بشم؟!

روی لبهایم زبان کشیدم: من در جایگاهی نیستم که در مورد این موضوع بتونم اظهار نظر کنم. نه دانشش و دارم نه تجربشوا!

خندید: ولی همه در مورد من چنین اظهار نظری دارن!

کام محکمتری گرفت: حتی بهراد!

و محکمتر پک زد: بهمن منتظره... یکی از مهمترین آدم های زندگیم که منتظره تا من بستری بشم! برادر بزرگمه... و بعد از اون زنی که دوستش داشتم! و حالا همه متقاعد شدند که برادر دیگه ام هم به همین مسیر هدایت کنند میدونی علتش چیه؟ چون بها دیگه قابل کنترل نیست!

لبخندش کم کم محو شد و چشمانش را به سمت خیابان دوخت و من خونسرد برای اینکه از آن فکر و خیال مسموم دورش کنم، گفتم: ولی من چنین نظری ندارم!

خاکستر سیگار را توی جاسیگاری تکاند: نظرت چیه؟

کمی از نوشیدنی را با نی به حلق آتش گرفته ام هدایت کردم و در جواب گفتم: تمام اون مدتی که به عنوان یه کار آموز تو دفتر شما و اتفاقا قسمت شما مشغول به کار بودم مهمترین و بولدترین ویژگیتون این بود که روی کاری که

انجام میدید متمرکز هستید و به همه چیز از قراردادها تا حسابرسی‌ها، پرونده‌های مالیاتی و جلسات پیش رو و موعد واریز وجوه و خیلی چیزهای دیگه اشراف دارید. آدمی که مشاعرش مشکل داشته باشه نمیتونه تا این حد با تمرکز کار کنه و فوکوس کنه روی کارش! اونم کاری به این مهمی. به قول خودتون پنجاه سال قدمت و تجربه پشت فعالیت شماست!

به خاکستر جمع شده روی نوک سیگارش زل زدم تمام مدتی که حرف زدم حتی یک پک هم نکشیده بود.

-شاید یه کم عصبی باشید اونم عوارض بی خوابیه! ولی عصبانی بودن دال بر این نیست که به شما برچسب دیوونگی و جنون بزنم!

-حتی وقت پشت سر برادرت حرف میزنم؟

اخم کردم نمیخواستم فکر کند نظرم روی این موضوع تاثیری می گذارد:

-اون یه مسئله ی شخصیه و از نظرم سوتفاهمه. وگرنه چرا باید تا این حد کینه‌توزانه نسبت به آرش اظهار نظر کنید.

. #پارت_136

#چاوچاو

#کی ممنوع ⊖ □

خیره ی من بود . سیگارش از دهن افتاد و همانطور نصفه توی زیرسیگاری گذاشت تا خط دودش آن را تمام کند.

دستهایش را روی میز قرار داد به جای آب نوشیدنی را سمت خودش کشید و لب زد: تو چی فکر میکنی؟

-راجع به چی؟

-راجع به کینه ی من نسبت به برادرت.

این بار من محتاج آب خنک بودم . بطری را برداشتم و انگشتانم را دور بطری خنک حلقه زدم و گفتم: من فکر میکنم همش یه سوتفاهمه . چون آرش مهلت نداشت بهتون توضیح بده ... برای همین هیچ وقت نتونستید این موضوع رو با خودش مطرح کنید و همین باعث این خودخوری شده !

-تینا میخواد رای این پرونده به نفع خودش باشه برای همین منو تا سر حد جنون میرسونه . مدتهاست آپشن خودداریم فیوزش سوخته ! مدتهاست دیگه نمیتونم

خوددار باشم وسکوت کنم تا امروز هم به خاطر آبروی خودم بوده .

-من تا ندونم موضوع از چه قراره نمیتونم به شما کمک کنم!

نوچی کرد و گفت: چیزی که قراره همیشه مدفون بمونه نیازی نیست که بازنگری بشه ! پرداختن بهش اتلاف وقته !

-اگر قرار باشه این اتلاف وقت سودمند باشه چی ؟! بازم نمیخواين راجع بهش چیزی بدونين ...

نگاهش مردد شد: تو چی میدونی؟

-هیچی ! واقعا هیچی ... ولی میدونم یه موضوعی هست که شاید بتونم منم بخشی ازش باشم تا بتونم کمک کنم!

-اگر بری تو اون تیمی که ترجیح بدی من بستری بشم چی؟! از سوالش جا خوردم.

لبخندی زد و خسته گفت: دلایل کافی برای ارجاع پرونده ی من به تیمارستان هست ! ولی من دیوونه نیستم ... یعنی هنوز نشدم! اگرم باشم هنوز همه ی بخش های ذهنیم اونقدر مجنون نشده که نفهمم داره چی به سرم میادا!

#پارت_137

#چا و چاو

#کپی ممنوع (⊖) □ همانطور تماشایش می کردم .

جدیتش وادارم می کرد جدی باشم ! خونسردی اش اما ترسناک بود از چشمانش خون می چکید ولی لبخند میزد .
 به سختی نگاهم را به سمت دیگری معطوف کردم یک کنج از میز را نشانه گرفتم تا به آن خیره شوم ، صدایم کرد : توی تو اون تشنگی دونستن حقیقت رو نمی بینم! ترجیح میدم وارد بازی نکنم .

چشم از آن گوشه برداشتم و رو به صورتش گفتم: من درمورد برادرم اشتباه فکر میکردم؟

لبخندش غلیظ شد : آرش مرده آلا ...

با صدایی که دلهره ازش چکه می کرد گفتم:

-میخوام بیشتر بدونم .

سری تکان داد در مخالفت با من گفت:

-تو میتونی در آرامش شروع کارت رو جشن بگیری... افتتاح کارخونه ... استخدام پرسنل قابل اعتماد!

کمی از نوشیدنی اش به حلقش فرستاد قدری تامل کرد و سپس گفت: البته اگر نخوای با اون نامزد مشنگت بری مونترال!

ابروهایش را بالا داد و بی اهمیت به احوال پریشانم گفت: زیانتو کامل کردی؟!

یک قطره اشک از چشمم به سمت گونه لغزید: چقدر زیاد از من می دونید.

-برادرت دوست صمیمی من بود! صمیمی ترین دوستی که در تمام سالهای زندگیم داشتم!

با سر انگشتانم سطح میز را فشار دادم و او آرام گفت: صمیمی ترین آدمی که بهش اجازه دادم نزدیکم باشه!

آرنج هایش را لبه ی میز قرار داد و باز انگشتانش را شمرد: به ثروتم!

انگشت کوچکش تا شد!

-به خانواده ام!

انگشت حلقه اش تا شد.

-به خودم !

انگشت وسطش تا شد !

-به کارم !

سبابه اش تا شد .

-به تفریحاتم !

انگشت شستش تا شد !

و پنج انگشتش را روی میز گذاشت و به سمت من روی
میز دستش را پیش آورد و گفت: پنج تا از موضوعاتی که هر
آدمی ازش محافظت میکنه رو من در اختیار برادرت گذاشتم
!

خودم را کمی عقب کشیدم .

تکیه ام را به صندلی دادم و گفتم: و چی به دست آوردین
!؟

سرش را تکان داد : هیچی !

-چی از دست دادین !؟

-همه چیز !

#پارت_138

#چا و چاو

#کپی ممنوع ⊖ □

با پوزخندی افزود: مهمترینش سلامتمه ! و اعتماد خانواده ام ... که دیگه ندارم . هیچکس حاضر نیست بهم تکیه کنه چون از نظرشون من یه بیمار اعصاب و روانم ! و باید بستری بشم ... و نامزدم دنبال جور کردن دلیل و مدرک کافیه تا بتونه منو از پرونده حذف کنه !

صدایم لرزید: این پرونده دقیقا موضوعش چیه ؟!

نی را از توی لیوان برداشت و روی میز پرت کرد به قطرات نوشیدنی که روی میز حین غلت خوردن نی ، پیش می آورد نیم نگاهی کردم و آنقدر به تماشا ماندم تا نی توقف کرد و او لب زد: برات مهمه برو دنبالش... من اگر میخواستم همه چیز رو به همین صراحت پیش روت قرار بدم ؛ یک و ماه و نیم نادیده نمیگرفتم .

-یک ماه و نیم سکوت شما نشانه ی چی بود دقیقا ؟!
میخواستید منو بشناسید...

-میخواستم ببینم چقدر به تصوراتم نزدیکی!

اخم کردم: کدوم تصورات؟!!

-چیزی که آرش ازت برام ساخته بود ... و چیزی که خودم با تماشات ازت برای خودم ساختم!

روی لبهایم زبان کشیدم نگران و مضطرب بودم ولی باید خودم را کنترل می کردم . آمادگی شنیدن بحث را دیگر نداشتم همان چند گزینه ای که از آرش گفته بود برای اینکه تا آخر عمر اندوهگین و پر از سوال باشم کافی بود .

-کدوم ورژن قابل قبول تره؟!!

لبخندی روی لب نشانده دندان های سفید رنگ ردیفش را به نمایش گذاشت یک طره مویش توی پیشانی ریخته بود را با دست پس زد و گفت: ورژنی که از نزدیک شناختم بهتره! حداقل میدونم با چی طرفم .

-ارش از من چی گفته بود؟!!

-گفته بود تو خیلی خوبی... اونقدر خوبی که انگار زمینی نیستی! یه موجود آسمونی...

لبهایم لرزید.

او لبخند به لب آورد : حالا میدونم همونقدر که من زمینی ام.... خودش زمینی بود ... تو هم زمینی ای ... و جدی جدی خبری از ماورالطبیعه نیست !

چشمکی حواله ام کرد: روزای اول خیال میکردم واقعا پری ای چیزی هستی منتظر یه چیز خارق العاده ازت بودم .
با صدای خفه ای گفتم:

-من یه دختر معمولی ام!

-آره! خیلی معمولی تر از دخترهایی که اطراف من بودن ...
و هستن ! و حتی می خوان باشن ...

سیگار تازه ای روشن کرد و رو در روی من گفت: تو خوشگلی ولی احمقی... ظریفی ولی ادای آدم های محکم و درمیاری! شکننده ای ولی میخوای قوی ظاهر بشی... قلب مهربونی داری ... اما نه اونقدر مهربون که مطمئن بشم در برابرم می ایستی یا کنارم ! یا اصلا قراره بایستی یا بری؟!
میدونی موضع تو روشن نمیشه ...

عصبی گفتم: تا وقتی ندونم چی رو باید مطرح کنم؟! چی میخواین از موضع من بدونین؟! بودن و رفتنم؟! من وقتی

میتونم بمونم که بدونم چطور بمونم وقتی نمیدونم چی به سر برادریم اومده و چی ازم میخوانین؟!

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد: تکلیف نامزدت رو روشن کن اگر تو زندگیته! یا اگر نیست یا اگر قراره بمونی ... یا اگر قراره بری.... من باید بدونم!

-متاهل بودن و مجرد من چه ربطی به این قضایا داره؟!

-اگر مجرد باشی میدونم که میمونی تنهایی از پس خودت برنمایی ... ولی اگر بخوای با اون مرتیکه باشی پس رفتن و انتخاب میکنی و بهتره وقت همدیگه رو نگیریم!

از جا برخاست!

از توی کیف پول چرمی اش که متعلق به ارش بود چند اسکناس بیرون انداخت و کنار میز، کنار همان قطراتی که باعث نوچ شدن سطح میز شده بود گذاشت و رو به من گفت: تکلیف اونو مشخص کن تا بدونم این ور مرز می مونی!

-در این صورت حقیقت رو بهم میگوید؟!

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □

یک لنگه ابرویش ر ابالا داد و قاطعانه گفت:
 -حقیقت چیزیه که باید خودت بگردی دنبالش من کمکت
 میکنم ... مطمئن باش!
 خواست برود که صدایش زدم : جناب مشکات ...
 صمیمی گفت:
 -بها صدام کن !
 به چشمانش زل زدم: این کیف پول...
 با نفرتی در لحنش طعنه آمیز گفت:
 -یادگاری دوستمه !
 عصبی گفتم: من و شما باید به یه تفاهمی برسیم.
 -رسیدیم من کارمندتم ! برام بیمه رد کن ! منم کاراتو میکنم
 !
 -منظورم درمورد مسئله ی دیگه ای هست!

لبخندی زد و با آرامش گفت:

-تو تکلیف زندگی تو مشخص کن و در ازاش بهت می‌گم چی تو سرم میگذره! ریسکه مطمئن نیستم چون کم میشناسمت ... ولی میخوام که بهت اعتماد کنم و امیدوارم از اعتمادم ضربه نخورم!

-حضور کیوان تو زندگی من به موضوعی که شما رو متشنج کرده واقعا چه ارتباطی داره؟!

به سمتم نزدیک شد خواستم بترسم ولی دستهایش را به بازوهایم نشاند و وادارم کرد تا برخیزم چشم در چشمم دوخت و گفت: اگر بری، دست من کوتاه میشه به چیزایی که میخوام بدونم!

نگاهش پر از رنج بود.

با صدای گرفته ای گفت: و اگر بیرنت ... چیزی نمیگذره که منم میفرستن به تیمارستان و دیگه همه چیز تو همین نقطه تموم میشه!

-از چی حرف میزنید؟

-از وقت؟!

پرسشگر نگاهش کردم: وقت؟!

-تایم ! زمان ... از تو حرف میزنم.

تکرار کردم: از من؟!!

-از حضور مهم و موثر تو ، توی زندگی ! آلا پاشا ... من قبل از اینکه ببینمت میشناسمت ... و حالا تو اینجایی که کار برادرت رو دست بگیری ! و من اینجام تا کمکت کنم ؛ پس تکلیفتو روشن کن ... اینجا میمونی یا میری ! اگر بمونی و قاطع باشی همه چیز و بهت میگم !

-من میمونم! بهم بگید ... من ایران میمونم قول میدم !

-تو رو مییره ...

-کی؟!!

-کیوان! اون اومده تا تو رو بیره ! تو تنها امید منی ... تنها کسی هستی که میتونه کمکم کنه ! تکلیفتو روشن کن و بهم خبر بده !

چشمکی حواله ام کرد و با گام های بلندی از کنارم رد شد ، از کافه که خارج شد تلفن همراهم را روی میز گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم هیچ اطلاعاتی درمورد جوزی نداشتم هیچ اطلاعاتی درمورد مشکلات نداشتم و عجیب تر

اینکه هیچ اطلاعاتی درمورد برادرم نداشتم ! هیچ فکتی !
هیچ حقیقتی راجع بهش نمی دانستم!

#پارت_140

#چاوچاو

#کپی ممنوع (⊖) □ برای چند دقیقه فقط به تلفن همراه زل
زدم و سپس شماره ی بهراد را گرفتم.

پس از اولین بوق فوراً ارتباط برقرار شد ، صدای نگرانش در
گوشم پیچید: بها کجاست؟

-ما تا الان تو یه کافه بودیم و بعد رفت... نمیدونم کجا!

-با چه حالی؟

-مضطرب و نسبتاً آرام تر از یک ساعت پیش !

بهراد مکثی کرد: حالتون خوبه؟ همه چیز و بهتون گفت؟

-نه!

بهراد پوفی کشید: هیچی؟

-هیچی!

بهراد با آرامش گفت: هنوز هم نمیخواه شما وارد این بازی بشید. این به این معنیه که دلش نمیخواه خانواده ی شما رو گیر بندازه! نمیخواه آرش رو وارد قضایا کنه! شاید باید صبر کنیم همچنان صبر کنیم!

کلافه گفتم: صبر کردن در این شرایط دیگه جایز نیست؛ باید به من بگین ماجرا از چه قراره حداقل باید بهم یه سر نخ بدید که بتونم سردر بیارم این رشته زیاد از حد از هم گسسته است از من چه توقعی دارید؟ چطوری کمک کنم؟!

-از شما هیچ توقعی نیست همین حالا هم میتونید خودتون رو کنار بکشید. اصلا وانمود کنید نه چیزی دیدید نه شنیدید ...

چطور می توانستم! چشمان پریشان مرد را نمی توانستم فراموش کنم مخصوصا که پای برادرم وسط بود!

کفری گفتم: این حقیقت داره که برادر من اهل پارتی و گل و حشیش و مشروبات الکلی بوده؟ سکوت کرد.

عصبی تر زمزمه کردم: به من گفتید بحث خیانته. آرش میخواست با نامزد بها در ارتباط باشه؟ یعنی همین

جوزی؟! اون از جون من چی میخواد؟ خانواده ی من به سختی تونسته سر پا بشه ... بعد از مرگ آرش ما خیلی دیر به خودمون اومدیم...

-برای همینه که بها تا این حد محتاط شده و سعی میکنه فعلا شما رو از اصل قضیه دور نگه داره ...

-من حتی فرع قضیه هم نمیدونم چه برسه به اصلش! خواهش میکنم من باید یه چیزی بدونم .

-بها ازتون چی خواسته؟!

#پارت_141

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ سکوت کردم.

بهراد دوباره پرسید: مذاکره اتون به کجا رسید؟ روی تصمیمش جدیه؟ میخواد با شما کار کنه؟!
به سکوتم ادامه دادم.

بهراد پرسید: حالشو بهم بگید ... خوب بود؟ مساعد بود؟!
دستی به صورتم کشیدم نمیدانستم او قابل اعتماد هست یا نه ؛ نمیدانستم باید از او پرسم یا نه اصلا میشد به

حرفه‌هایش استناد کرد یانه ... یاد آن روزی افتادم که برای رسیدن به بها کم مانده بود جانش را از دست بدهد!

من کس دیگری جز او نداشتم!

هیچ کس دیگری جز او و برادرش نمی توانستند به من کمک کنند.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: چی میدونید باید بهم بگید. چرا قضیه ی بستری شدنش تا این حد اهمیت داره! چی باعث میشه که به اون انگ دیوونگی بزیند.... چرا اینکار و میکنید! پس تجاربتون چی؟! اون آدم کم اهمیتی نیست! -برای صلاح خودش! برای نجاتش...

-نجاتش از چی؟!!

نفسی-کشید و کلافه گفتم: من باید بدونم چی به سر برادرم اومده که اونو تا حد سخته توی خواب ، نگران کرده ... یا شرمنده ... یا نمیدونم ... چرا برادر شما نمیتونه یک سال درست و حسابی بخوابه... چرا جوزی حاضره کتک بخوره ... چرا پدرش توی زندانه و داره اعدام میشه؟! موضوع چیه؟! هان؟ من وقتی هیچی در مورد موضوع نمیدونم چطور درموردش انشا بنویسم؟! چطور همه چیز و بهم

ارتباط بدم ... چطور کمک کنم ... چطور حقیقت و پیدا کنم؟! باید بهم بگید حداقل یه سرنخ بهم بدید.

-فقط بهتون یه اسم میدم ...

-این کافی نیست!

-بیش از این از من نخواین من نمیتونم خانواده ام رو بفروشم . پدرم از من خواسته تا جوی رو ساکت کنم ... و حالا شما اگر وارد این بازی بشید خانم پاشا لطفا درموردش خوب فکر کنید!

-یا همین حالا به من همه چیز رو بگید یا هم من میرم پیش پلیس! میرم میگم که برادرم قبل از مرگش یه کاری کرده که یه خانواده رو تا این حد پریشان و کفری کرده و حالا بهادر مشکلات با نامزد سابق برادرم در ارتباطه! و من دارم شرکتمو کنار کارخونه ی شما افتتاح میکنم و فکر کنم پلیس شاید بتونه بهم کمک کنه!

-احساسی تصمیم نگیرید.

کمی صدایم را بالا بردم: پس بهم بگید ماجرا از چه قراره!
-پلیس قبلا تحقیقاتش رو کرده . هیچ ردی از آرش توی پرونده نیست ... یه کاری نکنید که دشمن برنده بشه!

لبم را گزیدم نفسم بالا نمی آمد و بهراد گفت: هنگامه مُبین ، صاحب این اسم رو پیدا کنید بدون اینکه جنجالی درست بشه ! خواهش میکنم هرکاری میکنید در سکوت باشه اگر همه چیز به فضای مجازی برسه دیگه هیچ وقت نمیتونم تو صورت بها نگاه کنم !

-این زن کیه؟! الو... اقای بهراد الو... این زن و چطور پیدا کنم؟! الو...

تماس قطع شده بود .

اسمش را توی گوشی نوشتم و دستم را به صورتم کشیدم آنها دقیقا از چه چیزی میترسیدند؟! با این عظمت و شکوه دقیقا چه چیزی نگرانشان میکرد که تا این حد محافظه کارانه رفتار میکردند!؟

#پارت_142

#چاوچاو

#کپی ممنوع 

به خانه برگشتم ساعت یک بعد از ظهر بود و مادر خانه ؛
متعجب از اینکه این ساعت بازگشته بودم تا وقتی که به
اتاق برسم با نگاهی موشکافانه تماشایم می کرد .

برای اینکه نگران نشود گفتم: خسته بودم خواهش کردم
بیام خونه. موافقت کردن.

مامان به چشمانم زل زد و پرسید: خوبی؟

شانه بالا دادم : اره ...

-به کیوان گفتی؟!

هومی کشیدم: میخوام بگم .

-ناهار و با هم بخوریم. خورشت بادمجون درست کردم.

از پیشنهادش استقبال کردم، سپس به حمام رفتم و بعد از
اینکه چند دقیقه بدون اینکه هیچ کار خاصی انجام دهم زیر
دوش آب گرم ایستادم. قدری خستگی تنم از بین رفت.

موهایم را توی حوله پیچیدم و سپس بند تن پوش حوله ای
را دور کمر گره زدم. لبه ی تخت نشستم گوشه ای به شارژ بود
توی واتس اپ برایم پیغام فرستاده بود.

پیغامش را باز کردم .

-فردا میام دنبالت بریم کارخونه یه سری کارهای اداری رو پیش ببریم .

در سطر بعد افزوده بود: باید بهم وکالت نامه بدی که بتونم چند تا مرحله رو ببرم جلو .

و در آخر نوشته بود: البته امروز وقت نشد درمورد حقوق و مزایام باهات حرف بزنم . باشه برای بعد!

گوشی را خواستم کناری بیندازم ولی پشیمان شدم .

پیج اینستاگرام آرش را باز کردم و میان فالوینگ های که شمارشان زیاد هم نبود نام هنگامه را جستجو کردم . کسی- به این عنوان را فالو نکرده بود.

توی دنبال کننده هایش گشتم هیچ پیجی نبود!

پیج اینستاگرام بها را باز کردم ... چند هنگامه هم جز دنبال کننده هایش بود هم جز فالوینگ هایش... از نام هایشان اسکرین شات گرفتم و سپس روی تخت با همان موهای در هم تنیده میان حوله ی خیس پهن شدم.

توی گوگل سرچ کردم : هنگامه مبین

هیچ شخص مخصوصی بالا نیامد.

نام بهادر مشکات را سرچ کردم . در چند جلسه با مدیران وزارت خانه ها حضور داشت و صرفا از او به عنوان یک اسم یاد شده بود و در چند تصویر دسته جمعی میان آدم هایی که به نظرم مهم بودند حضور داشت .

نام آرش را در موتور جستجوگر یادداشت کردم . به جای آرش به پدرم رسیدم به عنوان یک مهندس به نام و شناخته شده که در پروژه های متعددی در مناطق الهیه و زعفرانیه شرکت داشته و حالا یک پروژه ی مهم در چیتگر به نامش ثبت شده است و یک آگهی تسلیت از جانب شرکت مشکات در فوت پسر- فرامرز پاشا در گوگل به چشم میخورد. در متن آگهی غم جانسوز و جانگداز پسر- فرامرز پاشا تسلیت گفته شده بود .

حتی عکس از مزار آرش هم به چشم می خورد ... دستی به صورتم کشیدم و نام تینا جوزی را سرچ کردم .

سایت با کندی اینترنت مواجه شد .

مادر صدایم زد: آلا ناهار حاضره ...

به صفحه ی سفید زل زدم ... هنوز کامل لود نشده بود .
روی دست بالا آمدم.

مامان دوباره صدا زد: الا غذا کشیدم ...
 فریاد زدم: الان میام.

چشمم به صفحه رفت آن فلش گرد شده را زدم تا صفحه
 رفرش شود. چند دقیقه معطل ماندم و مامان دوباره گفت:
 آلا یخ میکنه ها ...

-مامان چند دقیقه فقط... من هنوز لباس تنم نیست!
 دوباره به صفحه ی سفید زل زدم! گوشی را روی تخت
 انداختم، از توی دراور یک بلوز و شلوار بیرون کشیدم و بی
 اهمیت به لباسهای زیری که باید تن میکردم ولی نکردم،
 فقط تن لختم را پوشاندم.

حوله را از سرم باز کردم و یک قطره آب روی صفحه ی
 گوشی نشستم.
 صفحه باز شد.

خط اول خبر چشمم را سوزاند: "غ.ج" بالاخره به قتل
 مخوف "ه.ه" مبین "اعتراف کرد!"

به تاریخ خبر زل زدم: درست بعد از خاکسپاری آرش، خبر
 چاپ شده بود.

مامان در اتاق را ناگهان باز کرد: آلا چرا نمیای؟

گوشی را خاموش کردم و رو به او گفتم : اومدم . اومدم ...

#پارت_143

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ مامان در اتاق را ناگهان باز کرد: آلا چرا نمیای؟

گوشی را خاموش کردم و رو به او گفتم : اومدم . اومدم ...
هرچند هنوز داشتم سایت های دیگر را جستجو می کردم.
مامان عصبانی تر گفتم: الا اون گوشی وامونده رو بذار کنار
بیا غذا بخور بعد بشین مشغولش باش !

لب گزیدم و بالاخره از روی تخت کنده شدم . خواستم
همراهش شوم ولی چنگی زدم به تلفن همراه و تا دم میز
ناهارخوری مهیا در آشپزخانه مادر پرسید: با کیوان حرف
میزدی که گوشی و همراهت کردی؟!

به شوخی گفتم: گوشی همراه، باید همراه آدم باشه دیگه ...
نخندید حتی نگاهم نکرد، صندلی را عقب کشیدم : به به
چه بو و رنگی . خوب شد نهار اومدم خونه ها...

جدی پرسید:

-با کیوان حرف زدی؟!؟

نگاهی به چشمان نگرانش کردم: هنوز نه!

اخم کرد:

-کی میخوای باهاش حرف بزنی؟!؟

برای خودم برنج کشیدم و از بادمجان های برشته کنار بشقابم گذاشتم و گفتم: میزنم.

-منیر زنگ زده بود!

قاشق و چنگال را توی بشقاب فرو بردم بخار از برنج بلند می شد و مادر نگران گفت: من نتونستم بگم ...

مشغول غذا شدم و مضطرب تر افزود: نتونستم بگم چون مطمئن نبودم!

زبانم از حرارت برنج سوخت.

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم و مامان کلافه و عاصی گفت: اگر میخوای بهمش بزنی و روت همیشه بهش بگی، خب بگو خودم بهشون اعلام کنم قبل اینکه رو دستشون خرج و مخارجی بذاریم برای جشن و مراسم!

روی واتس اپ رفتم و با انگشت سبابه در جواب پیام های
بها نوشتم : مدارکتون رو برام بفرستید .

آنلاین بود و فوراً جواب داد:

-کدوم مدارک؟

مامان تشر زد: حواست به منه؟

نگاهی به مادر کردم: چی شده؟

-چرا معلوم نمیکنی؟

پرت گفتم: چیو...

آهی از سر حواس پرتی من کشید: من یک ساعته دارم
یاسین میخونم تو گوشت؟!

هانی کردم و او تشر زد:

-ماجرات با کیوان ...

اوفی کردم:

-گفتم که نمیخوام!

-به خودش.. به منیر هم گفتم؟

-به خودش گفتم باورش نشد . به منیر هم اون شب
خواستم بگم با چشم و ابرو گفתי ساکت شم ... حالا هم
که ...

پیغام داد: منظورت مدارک شخصی منه؟!
نوشتتم: آره ... کارت ملی و این چیزها ... مگه وکالت نامه
نمیخواید؟!

برایم نوشت: چه زود اعتماد میکنی !

#پارت_144

#چاوچاو

#کپی ممنوع ⊖ □ پوفی کشیدم و مادر غرغرکرد: دارم با تو
حرف میزنم ...

نگاهش کردم . چرا نمیتوانستم ذهنم را در یک نقطه متمرکز
کنم!

مادر چشمانش می لرزید فکر کردم الان است که گریه کند .
یک قاشق غذا به دهان بردم ؛ حین جویدنش برای خودم
زمان خریدم و گفتم: من باید با کیوان تو یه فرصت مناسب

حرف بزnm بعدم من فکر کردم وقتی دیگه برنگشته یعنی
 نمیخواود و برنمیگرده! چه میدونستم فیلش یهو
 یادهندستون میکنه! چه میدونستم یه شب میریم خونه ی
 منیر قرار گذاشته میشه ... بحث جشن میشه ! میخوان
 شوهرم بدید!

مادر بر و بر نگاهم می کرد.

نوتیفیکشن گوشی ام صدای داد .

برایم دو عکس فرستاده بود .

مادر غر زد: یه دقیقه اون گوشی رو بذار کنار دارم با تو
 حرف میزنم.

نمیتوانستم نمیشد !

گوشی ام را با سبابه لمس کردم تا عکس ها باز شوند. بعد
 رو به او گفتم: جان... نگران شده بود .

-چرا اینطوری میکنی آلا یه کلمه حرف بزnm بفهمم تو سرت
 چی میگذره؟! بخدا از صبح هیچی نخوردم! جز یه قهوه و
 یه آب میوه ... خیلی گشمنه ! خیلی ها !!!
 مادر کوتاه آمد و من دو سه قاشق خوردم.

دهانم پر بود و مادر با کلافگی گفت: من از منیر خجالت نمی‌کشم. هر وقت اشاره کنی بهش می‌گم که تو دیگه اون الای سابق نیستی ...

عکس اول باز شد، تصویر کارت ملی اش بود با یک حساب سرانگشتی، فهمیدم متولد اوایل آبان است و پنج شش سالی از من بزرگتر بود، سی و سه چهار سال داشت.

مادر چند قاشق خورشید برایم کشید و گفت: ولی درست نیست انقدر دست دست کنی! دل دل کردنت رو میذارن پای ناز کردنت!

نفسم را فوت کردم و یک قاشق غذا به دهان بردم.

عکس دوم را باز کردم، تصویر شناسنامه اش بود، صفحه ی اول... از دیدن عکسش در نوجوانی لبخندی زدم، پایین تر آمدم متولد تهران بود. فامیلی اش پسوند نداشت و ناگهان نگاهم به نام مادرش خشک شد!

هنگامه مبین!

هر آنچه در حلقم بود جلوی راه نفسم را گرفت و با شدت به سرفه افتادم، نفسم گیر کرد و مادر یا خدا گویان برخاست و پشت کمرم کوبید!

قفل گوشی را زدم صفحه ی گوشی خاموش شد هنوز سرفه می کردم مادر آب آورد و من نفهمیدم چطور یک نفس لیوان را سر کشیدم .

گلویم می سوخت و از چشمانم اشک می بارید .

پازل توی ذهنم فقط چهارچوب داشت و هیچ قطعه را نمی دانستم کجا و در کدام گوشه از صفحه بگذارم تا شاید سرنخی دستم بیاید !

#پارت_145

#چاوجاو

#چی ممنوع 

بدترین اتفاق برای یک خواهرِ برادر مرده ، وقتی است که برادرش را در خواب ببیند .

خوابی با این مضمون که برادرش خیس از عرق رو به رویش بایستد و بگوید : کمک کن آلا ... دارم میسوزم !

وقتی از خواب پریدم و مطمئن شدم که خواب بود یک دل
سیرگریه کردم .

قاب عکسش را بغلم گرفتم و تا جایی که میشد با بلندترین
صدای ممکن توی بالشم فریاد کشیدم و جیغ زدم .

بعد آرام شدم و لباس پوشیدم و به پیاده روی رفتم.

نزدیکی محلی که تازه اولین قدم هایم را برداشته بودم مردی
روی نیمکت نشسته بود دستهایش را باز کرده بود و سرش
به عقب بود.

با نگاهی به آسمان دوخته شده ، توجهم را جلب کرد.

شاید چون ظاهر و اندام و حال و هوایش برایم آشنا بود .

مقابلش ایستادم و او بی اینکه نگاهش و دقتش به ستاره
های آسمان را از دست بدهد گفت: خسته نباشی از
راهپیمایی !

نگاهم باریک شد کنار دستش نشستم و کرونومتر را خاموش
کردم .

با دست پیشانی به عرق نشسته ام را پاک کردم و گفتم: بی
خوابی زده به سرتون؟!!

نگاه از آسمان برداشت و رو به من گفت: کی گفته من اصلا میتونم بخوابم که بی خوابی بزنه به سرم؟! من مدت هاست خواب ندارم.

روی لبهای خشکم زبان کشیدم بطری آبم ته کشیده بود و وقتی خواستم قطره ای آب خنک به حنجره ی آتش گرفته ام بفرستم هیچی ته بطری نبود و بیخودی داشتم سر میکشیدم!

از کنار دستش یک بطری کوچک آب معدنی دست نخورده به سمتم گرفت وگفت: نوشیدن آب رو تو پیاده روی شصت دقیقه تقسیم کن که اخرش بی آب نمونی! تشکر کردم و بطری را یک نفس سرکشیدم.

چند ثانیه نگاهم کرد و پرسیدم: چند وقته نمیتونید بخوابید؟

-خیلی وقته ...

با دقت به پریشانی چشمان سرخش زل زدم: دقیقا چقدر؟! کمی مکث کرد و سپس گفت: بیشتر از یک ساله!
-چرا؟!

با مکثی گفت: به محض اینکه خسته بشم و بخوام بخوابم
یه نیروی مقاومت میکنه و اجازه نمیده که هوشیاریمو از
دست بدم.

-این نیرو دقیقا چطوری اینکار و میکنه؟ خستگی آدم رو
مجبور میکنه به خواب... بدن کشش نداره و بالاخره آدم
میخوابه!

-من میخوابم.

نفسم را فوت کردم : خب ؟

-ولی بیدار میشم...

-چطوری؟

سرش را باز عقب برد و به ستاره ها چشم دوخت : وقتی به
قصد خواب میرم توی تخت...

بی هوا میان کلامش گفتم: به قصد نخوابیدن هم به تخت
میرید؟

خندید و جاذبه ی مردانه اش در آن ساعت صبح دو
چندان شد.

نگاه مخمور و نافذی به سمتم پرتاب کرد و لب زد: واقعا
دوست داری باهات شوخی های رکیک کنم؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و او گفت: وقتی به قصد خوابی که خستگی هامو برطرف کنه میرم توی تخت !!!
 از تاکیدش لبخندی به لبم آمد و اضافه کرد: یکم باید غلت بزنم ... با خودم اتمام حجت میکنم که میخوابم. یکی دو ساعت میگذره و بعد اتفاقی نمیفته شروع میکنم به خوندن یه کتاب یا دیدن یه فیلم یا بازی های ویدئویی یا هر چیزی که خستم کنه ... و اتفاقا جواب میده مخصوصا کتاب! خوابم میبره ... در حد چهل یا پنجاه دقیقه و بعد با یه کابوس بیدار میشم . خواب مرحله ی اول !

#پارت_146

#چا و چاو

#کپی ممنوع 

یک نفس عمیق کشید و چشمانش را بست : خواب مرحله ی دوم طرفای ساعت دو وسه شروع میشه ... سعی میکنم بخوابم ولی تایمش شاید سی دقیقه باشه ! با یه کابوس بدتر از اولی بیدار میشم...

لبش را زیر دندان فرستاد و لب زد: خسته ام می‌کنه خواب دیدن های متوالی بدون تکرار تموم نشدنی! مرحله ی اخرش دوست دارم عمیق و طولانی بخوابم. طرفای ساعت پنج تلاش میکنم ولی عموما خوابم نمییره یا اگر بیره در حد ده دقیقه است و بایه کابوس تکراری بیدار میشم ...

خودش را به جلو کشید آرنج هایش را روی ران هایش گذاشت و سرش را میان دستهایش گرفت وگفت: دلم برای خوابیدن هفت هشت ساعته ی شب بدون بیدار شدن بیشتر از هرچیزی که فکرشو بکنی تنگ شده!

چند ثانیه به آن حالت خسته و خموده اش زل زدم و پرسیدم:

-داروها کمکی نمیکنن؟

-موقتن ... هیپنوتیزم نتونست کمکم کنه، مشاوره های شخصی- وفردی هیچ کمکی نکرد شاید در حدی که بتونم یک ماه بعد از مرحله ی سوم یک ساعت بخوابم!

-ممکن نیست درمان نداشته باشه .

-درمان بیماری های عصبی احتیاج داره که اعصاب آرومی داشته باشی.

نگران نگاهش کردم با کف دستهایش شقیقه هایش را می
فشرده

-شاید باید دکترتون رو عوض کنید!

-پنجمین دکتری که پیشش رفتم گفت باید ریشه یابی بشه
چون من تو نوجوونی یه دوره ی افسردگی گذروندم حالا هم
تو بزرگسالی دارم دوران پسا ptsd رو میگذرونم ؛ پس
باید قطعی ریشه یابی بشه و برای درمان باید حداقل شش
ماه بستری بشم ! و تو میدونی چرا بستری نمیشم !

آب دهانم را قورت دادم . اسم پی تی اس دی قبلا به گوشم
خورده بود . پزشک مامان در مواجهه با افسردگی مامان نام
این بیماری را رویش گذاشته بود ، اختلال استرسی پس از
حادثه !

تک سرفه ای کردم .

به خاطر هق هق های صبح گلویم درد میکرد.

سرش را ناگهان به سمتم چرخاند و گفت: چشمات پف
کرده است ... دیشب گریه کردی !؟

از توجه دقیقش یک آن شوکه شدم ترسیدم؛ طوری مچم
را گرفت که نتوانم بهانه تراشی کنم .

کمر راست کرد دوباره به پشتی صندلی تکیه زد و پرسید:
چرا گریه کردی؟!

-نمیدونم .

-میدونی یکی از دلایلی که دلم نمیخواد به درمان تن بدم اینه
که دوست دارم این کابوس ها رو ببینم .

اخم کردم: چرا؟!

شانه ای با لاقیدی بالا انداخت و گفت: چون هیچ وقت
در زمان درست توی مکان درست نبودم حس میکنم
مستحقشم که نتونم هیچ وقت درست و حسابی بخوابم!
با آرامش... توی سرم همیشه صدا هست . میدونی مهمترین
صدا مربوط به کیه؟

حدس اولم را به زبان آوردم : آرش...

پوزخندی زد: وقتی بهم میگفت بهترین رفیقشم... وقتی بهم
میگفت بهترین برادرشم... وقتی بهم میگفت چقدر
خوشحاله با من آشنا شده! وابستگی بیش از حدش تو
رابطه ی پسرונה درست نبود ولی من دوستش داشتم!
عجیب ترین دوست من بود که حاضر میشد همه چیز هاپی
که من قبلا تجربه کردم رو با من تجربه کنه ... و آلا شاید

باورت نشه ولی داشتن یه رفیق پایه یه نعمت به حساب
میاد! و من همیشه دوست داشتم یه همخونه می داشتم
که با هاش گیم بازی میکردم و نوشیدنی میخوردیم ...
غذای بیرون ... و در نهایت وقتی میگفتم دو تا داف جور
کنیم برای پارتی شب اون بهم نه نمیگفت!

چشمانم پراز اشک شد او هم در چشمانش برق اشکی
درخشید وگفت: حتی وقتی که بهش گفتم یه دختر جور
کنیم هم بهم نه نمیگفت!
این را گفت واز جا برخاست .

سرش را توی سطل زباله ای که چند قدم با نیمکت فاصله
داشت خم کرد و هرچه توی معده اش بود را عق زد!
حس کردم هیچ چیزی توی معده اش نیست فقط دارد
خاطرات منحوسش را استفراغ میکند!

#پارت_147

#چاوچاو

بهش نگاه می کردم و پنجه هایم را درهم می چلاندم.
 ترس چیزی بود که کم کم به جانم مستولی میشد، به جز
 ترس حسی دیگر هم گریبانم را گرفته بود!
 حس مزخرف اینکه "نکند این مرد دیوانه باشد"

نمی خواستم به این حس و حدس دامن بزنم! جایی در سرم
 شده بود اتاق توجیهی، و تک تک رفتارهایش را توجیه
 می کردم!

مادرش مرده بود! در واقع به قتل رسیده بود!
 و فهمیدن اینکه پدر همسر- سابقش دستهایش به خون
 هنگامه مبین آلوده بود، قلبم را بیش از پیش به درد می آورد.
 پس درکش می کردم نه به عنوان ادمی که کسی را با این حجم
 از خشونت از دست داده باشد!
 به عنوان یک انسان درکش می کردم.

انسانی که زخمی عمیق بر دلش داشت و زخم نه تنها درمان
 شده بود که عفونت کرده بود و هر روز دردش بیشتر میشد.
 تصویر کارت عروسی شان، شوخ طبعی ای که در متن دعوت
 آرش به مراسم داشت وادارم کرد دیوانگی اش را خط بزنم.

آن آرامش ساختگی که ابتدای روزهای اشنایی مان ازش دیده بودم، یک بخش ترسناک بود از این حیث که، او می‌توانست به سادگی فرییم دهد و انمود کند حالش خوب است ولی باز دیوانه نبود!

او افسرده بود احتیاج به درمان داشت ولی دیوانه نبود قاطعانه می‌توانستم درموردش اظهارنظر کنم که او دیوانه نیست یا حداقل هنوز جنونش قطعی نشده است!

کنارش ایستادم، دستمال کاغذی‌ای از جیب به سمتش تعارف کردم و بطری آب خودش که مورد استفاده من قرار گرفته بود را تعارفش زدم.

بطری را کف دستش خالی کرد و مشتی آب به صورتش پاشید و با دستمال صورتش را خشک کرد.

برای اینکه بداند قدمی به سمت دانستن حقیقت برداشتم گفتم: از بابت فوت مادرتون متاسفم.

نگاه خیره‌اش مو به تنم راست کرد، اما از تک و تل نیفتادم: متاسفم که اینطوری از دستش دادید.

آرام زمزمه کرد: از دست دادن به هر نحوی سخته! چه خودش بمیره چه به قتل برسوندش!

از لفظ قتل، قلبم هری پایین ریخت نمی دانم چرا داشتم
چنگ میزدم تا آن خبر که به اختصار بود سراسر کذب و
دروغ باشد.

از سطل فاصله گرفت قدمی همراهش شدم و گفتم: وقتی
زندان بودم هر روز با خودم فکر میکردم چطور میتونم با
آرش حرف بزنم!

لفظ زندان باعث شد گوش‌هایم سوت بکشد. برای مرتبه‌ی
دوم قلبم هری ریخت.

رنگ از رخسارم رفت که نگران شد بطری اب توی دستش
را به سمتم گرفت و گفت: پس نیفتی؟

نفسم را تکه تکه از سینه بیرون دادم و گفتم: زندان چرا؟
-مظنون به قتل بودم!

و از این بازی خوشش آمد در چشمان سراسر التهاجم زل زد و
گفت: اولین مظنون من بودم! دستگیرم کردند و
میخواستند اعتراف کنم که مادرم رو کشتم!

#پارت_148

حرفش استخوان‌هایم را سوزاند.

یادم هست که وقتی خبر مرگ قطعی آرش را از زبان پدر شنیدم همین حس را داشتم.

استخوان هایم باهم و یکجا سوختند، جایی در جمجمه ام تیر کشید، ستون فقراتم، شانه هایم، فک و استخوان های گونه ام، حتی لگنم... و زانو زدم، دستهایم را روی گوش هایم گذاشتم و با تمام وجود جیغ کشیدم.

گریه نمی‌کردم، خوب یادم هست فقط ممتد فریاد میکشیدم. از شدت سوزش استخوان هایم که انگار در ماگما حل میشدند، فریاد می‌زدم.

انقدر طولانی و پیوسته که تمام انرژی ام رفت و سپس بی هوش شدم.

و درست صبح روز خاکسپاری آرش به هوش آمدم و انجا سر خاک گریه کردم! ولی دیگر استخوان هایم نمیسوختند. حالا هم دلم میخواست زانو می‌زدم و گوش هایم را میگرفتم و فریاد میکشیدم.

اما نه به خاطر سوختن تک تک استخوان هایم، بلکه فقط جمجمه ام میسوخت.

نگاهی به من انداخت و گفت: سکوتت چه معنی ای داره؟

به چشمانش زل زدم. نیاز داشت تا با او همدردی کنم؟
آرام گفتم: متاسفم.

با اخم گرفتار میان ابروهایش گفت
: چرا؟

-برای از دست دادن مادرتون.

لبخندی زد و گفت: مگه تو کشتیش؟!!

از حرفش حیرت زده نگاهش کردم و او لاقید شانه هایش را
به بالا پرت کرد و گفت:

حتی قاتلش هم برای مردنش متاسف نیست و حتی پسرش
هم از مردن مادرش متاسف نیست پس تو هم متاسف
نباش، به معنای لغوی منظور من این نبود که تاسفت یا
ترحمت رو بخوام!

به سمت خروجی باملند رفتیم و پرسیدم: پس چی؟

-میخواستم بدونم سکوت نشونه ی چیه؟

باز متوجه نشدم، و پر استفهام نگاهش کردم و گفت:

سکوت میتونه نشانه ی باور باشه، میتونه نشانه ی
تاسفت باشه، میتونه نشانه ی پنهان کاریت باشه و...

ابرو در هم کشیدم: پنهان کاری؟

-تعايير مختلفى از سكوت ميشه برداشت كرد! خودت تعبير
سكوتت روبهم بگو.

#پارت_149

#چاوچاو

برای اینکه حرفش را تلافی کنم بدون فکر گفتم:

-سكوت من نشانه‌ی شنیدنه!

از جوابم ناراحت نشد بلکه با دقت بیشتر واریسی‌ام کرد و
گفت: پس حرف‌های من و باور نمیکنی!

-فعلا دارم می‌شنوم، قانون شنیدن سکوت‌ه! و خوب شنیدن
به منزله‌ی باور و پذیرش موضوع نیست.

-پس تو صرفاً یه شنونده‌ی ساکت خوبی! بدون باور کردن.
درست مثل این میمونه که من برات یه افسانه یا یه قصه
بگم، برای وقت گذرونی!

سپس خندید و سری تکان داد و با بی‌رحمی‌ای نسبت به خودش گفت: ادم خوبی رو برای وقت گذرونی انتخاب نکردی آلا پاشا! قصه‌های من مناسب سنت نیست!
نگاهش کردم و گفتم: اگر معترفید به اینکه قصه نیست به من مدرک بدید تا برام ثابت بشه!
تیز نگاهم کرد اما چیزی نگفت.

هدایت مسیر به عهده‌ی من بود، مقابل ساختمان متوقف شدیم و او نگاهی به برج کرد و گفت: برج قشنگیه!
-ببخشید که نمیتونم دعوتتون کنم داخل این موقع صبح!
-ساعت حرکت رو نمی‌دونستم وگرنه باهات تنظیم می‌کردم که پیام!
بحث را عوض کردم، این خلوت صبح را دوست داشتم و گفتم: برنامه‌ی امروزتون چیه؟
-منتظر شنیدن ساعت بودم. اوکی!
«اوکی» را غلیظ ادا کرد.

از اینکه فهمید نمی‌خواهم صبح‌ها او را ببینم قدری ناراحت شدم، نمی‌خواستم فکر کند مزاحم است.

در واقع مزاحم نبود! بیشتر احتیاج داشتم فکر کنم! این ساعت از صبح فکر کردن باعث میشد کارکردم بهتر باشد.

کمی معطل کردم و گفتم: اجازه بدید برم بالا لباس عوض کنم و بعد موافق باشید بریم جایی برای صرف صبحانه و در مورد کار صحبت کنیم.

قدمی ازم فاصله گرفت و گفت: برای صبحونه خوردن با تو وقت ندارم همونطور که تو برای قدم زدن با من وقت نداری!

فکر کنم ناراحتی کاملا در صورتم پیدا شد که او لبخندی به لب نشانده و گفت: شوخی کردم ولی جدا برای صبحانه تایم ندارم یه سری کارها هست که باید انجام بدم و در مورد اینکه دفتر کاریت کجاست بهم لوکیشن بده؛ تا بتونم حدود ساعت نه اونجا باشم و در مورد کار صحبت کنیم.

چیزی نگفتم او یک "خداحافظ" به زبان آورد و رفت.

#پارت_150

#چاوچاو

وارد خانه که شدم اول به حمام رفتم و سپس کلیدهای واحدهای الهیه را برداشتم، احتیاج داشتم تا کمی ریلکس کنم ولی وقت نبود .

مادر کورمال کورمال از اتاق خواب بیرون آمد. حینی که نزدیکم می شد با خمیازه‌ای گفت: داری میری یا تازه برگشتی؟
-دارم میرم.

جلوتر آمد و با دقت و ارسی‌ام کرد و گفت: با کیوان امروز قرار ملاقات میداری؟

بی اهمیت به حرفش لیوان آب و لیموی تازه‌ای که برای خودم حاضر کرده بودم را یک نفس سرکشیدم و سپس رو به او گفتم : میخوام یکی از واحدهای الهیه رو به دفتر اختصاص بدم .

مادر خواب از سرش پرید: دفتر؟

-دفتر کار...

-دفتر کار؟

لبخندی حواله‌اش کردم: دفتر کار زنگان!

مادر مات من ماند و من با چشمانی که برق میزد گفتم: کارآموزیم تموم شد . حالا باید دفتر خودمو راه اندازی کنم.

مادر حرفی نزد.

من با اشتیاق ادامه دادم: کارخونه چند وقت دیگه افتتاح
میشه لازمه یه دفتر توی تهران باشه که کارهارو از اینجا
انجام بدم و بعد یه دفتر هم توی کارخونه مهیا میکنم. نیرو
میگیرم ...

وبا چشمکی به سمتش پرسیدم: دنبال کار نیستی؟!

-همه چیز به همین سادگی که میگی نیست.

لبخندی زدم: ولی این ماجرا از نظرم حتی از حرف هم
ساده‌تره.

مادر حرفی نزد و من روی گونه‌اش را بوسه‌ای زدم و گفتم:
خداحافظ.

قبل از اینکه از در خارج شوم گفتم: کی داره کمکت میکنه؟
به سمتش چرخیدم: پسر-کوچیکه‌ی مشکات‌ها ... بهادر
مشکات. میشناسیش؟

-آره میدونم اونجا کنار شما یه کارخونه داره!

به مادر زل زدم: بیشتر از اینکه کنار ما یه کارخونه داره
میشناسیش؟

خمیازه ای کشید : نه... چطور.

شانه بالا دادم و گفتم: من برم...

مادر دستم را گرفت: تکلیف کیوان رو امروز روشن کن یا اگر نمیتونی من به منیر زنگ بزنم بهش بگم نیتت چیه! وقتی اینطور دست دست میکنی یعنی هنوز تصمیم درستی نگرفتی.

آهی کشیدم: وسط این همه کار واقعا کی وقت دارم ازدواج کنم و به چوسان فوسانهای منیر رسیدگی کنم! مادر لب گزید.

_ سر صبحی بعد این همه پیاده روی گشنه تشنه، منو به حرف گرفتی! به جاش بیا برام بهترینها رو ارزو کن، بغلم کن و بهم بگو که موفق میشم!
چشمانش از اشک درخشان شد.

به سمتم آمد بغلم کرد و زیر گوشم گفت: مگه شک داری؟ از حرفش، از انگیزهی نهفته در جمله اش خوشم آمد و سخت بغلش کردم و گفتم: عاشقتم مامان.

-من بیشتر ولی تکلیف کیوان رو مشخص کن. جلوی منیر بی آبرو میشیم میدونی که چقدر دهنش گشاده.

چشمی گفتم و سپس از خانه بیرون زدم طبق قرار لوکیشن را برای بها فرستادم تا بداند کجا بیاید.

برج مسکونی بود به جز سه طبقه اولش که واحدها را کوچکتر در نظر گرفته بودند و تجاری اش کرده بودند طبقات بالا همگی مسکونی بودند. البته قرار بود شورا برگزار شود و پس از آن توسط هیئت خریداران و مالکان به توافق برسند که سند برج را تغییر کاربری بدهند یا نه. فعلا در همین حد میدانستم که هیچ خانواده‌ای در این برج در حال حاضر ساکن نیست.

من میتوانستم دو رای داشته باشم و تغییر سند کاربری برج به تجاری برایم یک ایده آل بود. مسی‌رهای تهران در آن ساعت صبح خلوت بود.

#پارت_151

وقتی به واحد رسیدم، نیم نگاهی به آنجا کردم. نگهبانی با خوشرویی سلام علیک کرد و با آسانسور به طبقه بالا رفتم. واحد خالی بود. اشپزخانه و شیرآلات نداشت و فقط یک فضای چند در چند بود که میتوانستم بدون گچی شدن یک

گوشه بایستم. زیاد معطلم نکرد راس ساعت هفت و سی بود که زنگ آیفون را زد و در را برایش باز کردم. کمی مضطرب بودم به هرحال اینجا خانه بود تا یک دفتر کار!

خالی بودن فضا باعث میشد مدام راه بروم، کمی طول کشید و بالاخره صدای قدم‌هایش را شنیدم. یک کارتن وسیله دستش بود از دیدنش با آن کارتن اسباب و اثاثیه شوکه بودم.

جلو آمد یک کوله‌ی برزنتی خاکی پشتش بود و سپس جعبه را نشانم داد و پرسید: اینو کجا بذارم؟ هول شدم و گفتم: اینجا... اونجا... هرجا!

لبخندی حواله‌ام کرد و جعبه را روی زمین گذاشت و گفت: اینجا باید کار کنیم؟

به چشمانی که قرمز بودن حدقه‌شان جز لاینفک چهره‌اش بود خیره شدم و گفتم: بده؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: حتی شیرآلات هم نداره؟ منظورش آشپزخانه بود لبم را گزیدم و گفتم: پدرم انجام ندادن تا طبق سلیقه‌ی من باشه!

یک پوزخند اشکار بر روی لبش شکل گرفت وقتی پشتش به من بود وقت کردم محتویات جعبه را نگاه کنم. مانیتور و کیبورد و موسش به همراه چند جزوه و کتاب در جعبه به چشم میخورد. به سمتم چرخید و گفت: حتی سرویس بهداشتی هم شیرآلات نداره؟

نگاهش کردم در واقع یادم نمی آمد.

روی لبهایم زبان کشیدم و او دردی را که احتمال میداد سرویس باشد را باز کرد و گفت: خوبه حداقل حاجاتمون از این طریق برآورده میشه.

و پیش آمد جلوی جعبه‌اش زانو زد و یک دفتر و خودکار از آن بیرون کشید و گفت: برای راه‌اندازی دفتر بودجه داری؟
نگاهی به صورتش کردم و گفتم: میخوام واحد آرش رو کرایه بدم!

-مال توئه؟

شانه‌ای لاقید بالا دادم: پدرم صلاح دونست اینطوری باشه.

-پدرت ادم فرهیخته‌ایه.

درسکوت نگاهش کردم و سپس گفتم: اینجوری همیشه کار کرد باید اول متعلقات اولیه رو تهیه کنیم... بعد میز و صندلی بچینیم. یا اگر دوست داری اینجا خونه امیدت باشه یه دفتر واقعی کرایه کنیم.

لب برچیدم: اینجا برای دفتر بودن مشکلی داره؟
-اینجا خونه است!

-خب ...

-خب نداره . دوست داری اینجا دفتر کارت باشه؟ واقعیه؟
گیج نگاهش کردم: چی واقعیه؟

-اینکه بخوای خونه‌ات رو تبدیل به دفتر کار کنی... حسست نسبت به این کار واقعیه؟
-بله.

#پارت_152

#چاوچاو

به صورتم خیره شد و پرسید:

-واحد آرش چی؟

-متوجه نمیشم.

-فکر کنم نتونی تو واحد ارش زندگی کنی پیشنهادم اینه اونجا رو تبدیل به دفتر کار کنی و این جا رو همونطور که برات برنامه داشتی طبق سلیقه خودت کابینت بزنی و شیرآلات و این داستان ها...

و دستش را بالا گرفت: منظورم به لحاظ احساسیه که نتونی به متعلقاتش دست ببری و تغییرش بدی...

متوجه مفهوم دوستانه‌ی کلامش شدم و برای همین گفتم:

-اخه دفتر کار و خونه‌ام که قرار نیست تو یه طبقه باشه...

نگاهش باریک شد و لب زد: اینم حرفیه. مشکل بعدی سند اینجاست مالکین دیگه رضایت دارن که تو اینجا رو تجاری استفاده کنی؟

آب دهانم را قورت دادم: هنوز مگه کاری کردیم...

-یه دفتر کوچیکتر اجاره کنی منطقی‌تره بازم خودت میدونی رئیس تویی!

اگر من رئیس بودم پس باید نظرم را به کرسی مینشاندم
تهیه‌ی یک دفتر دیگر اولاً اتلاف وقت بود ثانیاً هنوز
بودجه‌ام آنقدر کافی نبود که بتوانم اجرایش کنم.

نفسی کشیدم: اینجا موقته. فعلاً کارخونه رو افتتاح میکنیم
بعد درمورد دفتر مرکزی صحبت کنیم.
-باشه .

-متعلقاتی که احتیاجه بهم بگید تا تهیه کنم.

دستهایش را توی جیبهایش برد و همانطور که در سالن قدم
میزد گفت: میز اداری... دو تا. صندلی های اداری... یه نیم
ست کوچیک برای لابی... کابینت اشپزخونه... اجاق گاز...
یخچال کوچیک... لوازم سرمایشی- و گرمایشی- اگر اینجا
مجهز به سیستم داکت هست که ...

دستش را بالا کشید و با یک پرش، قفسه‌ای که به سیستم
داکت اسپلت راه داشت را، باز کرد کمی با تعلق نگاهش
کرد و سپس گفت: خوبه جنسش چینیه ولی خوبه. مرغوبه
حداقل.

به سمتی که نگاه میکرد خیره شدم و گفتم: ولی این زده
ساخت کره!

نیشخندی حواله‌ام کرد و سپس گفت: این برچسبش کراهیه
زیرش حک شده made in china!

و برچسب را کند و همانطور که توی دستش گلوله‌اش
میکرد گفت: یه سیستم برای تو باید سفارش بدیم. تلفن...
فعلا همین چیزها یادمه یادداشت کردی؟

به دستهای خالی‌ام زل زد و بعد گفت: آها اینجا رئیس تویی
من باید یادداشت کنم.

به سمت جعبه‌اش رفت که بی هوا پرسیدم: یعنی واقعا
استعفا دادید؟

جلوی جعبه‌اش خم شد و به سمتم چرخید: آره الان کارمند
توام.

-این ممکن نیست!

-ممکن شد. الان برا تو کار میکنم و یه نکته حائز اهمیت
اینه که باید به فکر حقوق و جیب منم باشی. من یه پسر—
گرون قیمتم!

حیران نگاهش کردم و لب زد: تو انگلیسی— به دخترهای
پرخرج میگن «expensive girl»! من پسرشم! خرجم
بالاست.

-یعنی الان باید درمورد حقوق مزایای شما صحبت کنیم؟
 -بیمه‌ام... حق مشاوره‌ام... حق کارم... حق ماموریتیم... حق
 ایاب ذهابم!

در جا جوابش را دادم: مگه شما به من حق ایاب و ذهاب
 میدادید که من بدم؟

لبخندی زد: تو داشتی برای خودت یاد میگرفتی نه برای من
 ... برای کار خودت. به هر حال هر مدیری باید به کارمندش
 یه تسهیلاتی ارائه بده؟!!

#پارت_153

خودم را در جایگاهی که مدیر او باشم نمی دیدم و این که
 اختیاری دارم و باید در مورد مزایا و حقوقش تصمیم گیری
 کنم کار را سخت میکرد.

همانطور که به من خیره بود گفت: الان تا اینجا شما یه
 دفتر کاری به خودش نگیره نمیتونی پست مدیریتت رو باور
 کنی ...

-فکر میکردم راه زیادی داشته باشم!

شانه اش را به دیوار تکیه داد و دستهایش را به سینه زد .
بازوهای منقبضش میدان دیدم را تحت تاثیر قرار داد و لب
زد: من برات یه میانبر در نظر گرفتم.

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: شرایط خوبی ندارم . دو هیچ
عقبم!

مثل خودش به دیوار تکیه زدم ... هیچ صندلی ای برای
نشستن نداشتیم و من دستهایم را در هم قلاب کردم
میخواستم شاهد لرزش انگشتانم نباشد جلوی او اعتماد به
نفسم کم بود تصور اینکه مدیری باشم که نابلد و بی تجربه
است در برابر کارمندی که جهانی پر از اطلاعات و سابقه
است ، مسئله را برایم سخت میکرد.

نمیتوانستم هضمش کنم و حتی بپذیرم ولی چه چاره ی
دیگری برایم باقی بود؟! چه کارفرمایی چنین پیشنهاد
سخت و تمندانه ای را رد میکرد؟!

به چشمان سرخش زل زدم: از کی دقیقا دو هیچ عقب
هستید؟

-از جوزی و تیمی که برای خودش دست و پا کرده !

نگاهم بی اختیار باریک شد: تیم...

نفسی کشید و در حالی که به فضای خالی سالن نیم نگاهی انداخت گفت: فعلا باید دو تا میز اداری و متعلقاتش رو فراهم کنیم. من یه سیستم اضافه توی خونه دارم و البته سیستمی که توی شرکت بوده هم آوردم پس میتونیم با دو تا کامپیوتر شروع کنیم فقط باید دستگاه فکس و پرینتر و تهیه کنیم که اونم خیلی زمان بر نیست ...

رو به او لب زدم: چرا همه علیه شما؟!

ذهنش از چیدمان اداری فضا منحرف شد نگاهش به من برگشت و در ادامه پرسیدم: چرا همه میخوان که شما رو دیوونه جلوه بدن؟

از این سوالم لبهایش را بر هم فشرد.

آرام پرسیدم: چرا پس من فکر میکنم حق با شماست ولی...
انگار اونا میخوان از پریشونی شما استفاده کنن...

مکث کردم و سپس افزودم: دارن سو استفاده میکنن!

لبخندی حواله ام کرد و بی ربط گفت: تویی و هشتمی بودی ولی شدی یک من!

#پارت_154

از حرفش سردرنیاوردم و او تکیه از دیوار کند و رو به روی فضایی که به آشپزخانه منتهی می شد گفت: یه دوست کابینت کار دارم بهش بگم بیاد اینجا رو یه ترتیبی بده؟!!

هر دو شانه ام را به دیوار چسباندم و گفتم: سی و هشتم در چی بودم؟ یک در چی ام؟!!

به سمتم چرخید دستها را در جیب فرو برد: دوست دارم بهت اعتماد کنم!

-خب اعتماد کنید ... من نه آدم خطرناکی ام ... نه ازم بر میاد که خطرناک باشم!

-آرش هم ازش بر نیومد ولی شد ...

چنگی به موهایش زد و من تکیه از دیوار برداشتم و رو به او که حس میکردم زیر بار فشاری طاقت فرسا در حال له شدن است گفتم: آرش مرده آقای مشکات ... دیگه هیچ وقت وارد این دنیای مادی نمیشه... و شما بعید میدونم آدم ترسوپی باشید که از یه مرده بترسید!

گفتنش سخت بود ولی حقیقت داشت.

دیگر هیچ وقت آرش به خانه برنمیگشت دیگر آلابی صدایم نمی کرد ... دیگر برای تولد های مشترکمان بیش از من ذوق نداشت ... و غم رفتنم را نمیخورد. آرش رفته بود و تنها خاطرات باقی بودند که اگر بهشان مجال می دادم تکه تکه ام می کردند.

نفسی کشید و دیدم که بالاخره خستگی به جانم چیره شد همان جا وسط سالن روی سنگ های آلوده به گچ و خاک نشست و پاهایش را دراز کرد دستهایش را عقب داد ، کف دستها را به زمین چسباند و با تکیه به دستان سرش را بالا گرفت چشمانش را به سقف دوخت و من کنار دستش چهار زانو نشستم و گفتم : برادر من اگر ظلمی به شما کرده باید پاسخش رو بده اگر تا به الان نداده ... باید بده !

چشمانش را از سقف کند و به من دوخت .

خفه گفتم: احقاق حق کنید ... اگر پرونده ای هست بازش کنید ... و اجازه بدید در موردش قانون تصمیم بگیره .

با چشمانی که از اشک می درخشید و لبخندی در تضاد با آن حس جاری در نگاهش زمزمه کرد: حالم چو دلیری ست که از بخت بد خویش ، در لشکر دشمن پسری داشته باشد !

چشمانش را بست و دیدم که قطره‌ی اشک از زیر مژگان
بلند مردانه اش جاری شد و از نولب زد :

حالم چو درختی است که یک شاخه نا اهل** بازیچه
ی دست تبری داشته باشد

سخت است پیمبر شده باشی و ببینی** فرزند تو دین
دگری داشته باشد !

آویخته از گردن من شاه کلیدی** این کاخ کهن بی که
دری داشته باشد

سردرگمی ام داد گره در گره اندوه** خوشبخت کلافی که
سری داشته باشد !

#پارت_155

قدری تحمل کردم و فرصت دادم تا اشک نشسته در
چشمانم خود به خود خشک شود و مجالی برای ریزش بر
گونه هایم نخواهد.

صورتتم را میان دستهایم نگه داشتم و صدایش در فضای
خالی واحد پیچید ...

-قبل از اینکه تصمیم بگیرم با تو کار کنم ... به سی و هفت شرکت دیگه که توی پروسه ی احداث و تولید بهشون مشاوره داده بودم و باهاشون کار کرده بودم زنگ زدم و خواستم دوباره باهاشون همکاری کنم .

دستهایم از روی صورتم پایین آمد او به سقف زل زده بود و با لحن آرامی گفت: به خاطر شرایطم ، سرنوشتم ... سلامتی که ناپایداره ... همشون از پذیرفتن من سر باز زدن ... خیلی هاشون محترمانه گفتن که کادرشون تکمیل و اونقدر توی کارشون بلد هستند که نیازی به من نیست و خیلی های دیگه مثل یه تیکه آشغال به درد نخور با من رفتار کردند ... بدون اینکه به خاطر بیارن من چطور تونستم کمکشون کنم که تجارت زخمی شون دوباره جون بگیره یا شرکتی که در حال ورشکستگی بود رو نجات بدن ... تک تک این آدم ها سالهای گذشته با من مثل پسر شاه رفتار میکردند ... من ولیعهد بی چون و چرای تجارت مشکلات بودم توی بازار نظر من شرط بود ... حرف من بازار و دگرگون می کرد . برای کلاس های من سر و دست میشکستند تا بتونن ازم مشاوره بگیرن و من یادمه گرون ترین هزینه های آموزش های کوتاه مدت مال من بود ... و حتی اون آموزشگاه ها هم حاضر نشدن با من کار کنند .

علامت سوال توی سرم لحظه به لحظه بزرگتر میشد ولی نمیخواستم حرفش را قطع کنم .

نفسی کشید : تو تنها کسی بودی که در این شرایط پذیرفتی که با هم کار کنیم و من این لطف رو فراموش نمیکنم .
بهت زده نگاهش کردم .

در واقع خیال میکردم برعکس باشد . این لطف او بود که اجازه داد تا کار آموزش باشم بدون هزینه از قبلش کار یاد بگیرم و چند فوت و فن در همین مدت به من آموخته بود که برای همه ی عمرم بس بود .

#پارت_156

به من خیره شد و اضافه کرد: به هر حال من عزل مسئولیت شدم . پدرم تصمیم گرفته اینطوری من و تحت فشار بذاره تا تصمیم درست و بگیرم .

دیگر قادر نبودم تا ساکت بمانم و پرسیدم: چه تصمیمی ؟
من میخوام جوزی رو قصاص کنم ! نمیتونم از خونش بگذرم ... در توانم نیست ببخشمش ... من حق دارم به عنوان ولی دم چنین حکمی رو اجرا کنم .

خون در تنم یخ بسته بود.

سرش را بالا آورد و گفت: هر آدمی برای احقاق حقوقش باید
یه چیزهایی رو فدا کنه ... درسته؟

نگاهش میکردم و چیزی برای گفتن نداشتم.

-زندگی من دستخوش تغییرات زیادی شده ... ولی سختیش
همین دورانه ...

با صدایی که می لرزید پرسیدم: چرا ... چرا باید احقاق
حقتون تا این حد پدرتون رو عصبانی کنه که شما رو با
اخراجتون از تجارت خانوادگیتون تحت فشار بذاره؟

از جا برخاست کمی شلوار و پیراهنش خاکی و سفید بود بی
اینکه خودش را بتکاند مقابل پنجره ی سالن ایستاد و به
بیرون خیره شد و گفت:

-پدرم میخواد نماینده ی مجلس بشه ... این برای رزومه
اش خوب نیست که بفهمن پسر-کوچیکش نامشروع ...
لندن بزرگ شده ... یه مقدار روابط نامتعارف داره و
قبل از ازدواج باعث بارداری یه دختر شده !

خنده ای کرد و صدای خنده ی مردانه و عصبی اش در فضا
پیچید و گفت: و جوی اون دختری نیست که به راحتی

بشه دهنشو بست ... میخواد معامله کنه و میخواد با همین
ملعبه منو خانواده ی منو ... همه رو قانع کنه که رضایت
بدم ... ولی تو به من بگو آلا پاشا ... چطور راضی بشم از
خون مادرم که بی رحمانه ریختن بگذرم ؟

پنجه های یخ زده ام را مشت کردم .

حقیقتی که توی صورتم کوبیده بود برایم سنگین بود .

احتیاج داشتم قدری نفس بگیرم ... وقت میخواستم تا
هضمش کنم .

زمان لازم بود و کاش برمیگشتیم در مورد میزها و صندلی ها
و فکس و تلفن حرف میزدیم تا چیزی که صدایش را تا این
حد خروشان کرده بود و حنجره اش را دو رگه .

به سمتم چرخید آفتاب روی صورتش پاشیده بود و التهاب
و حرارت چشمانش نگرانم می کرد.

#پارت_157

آب دهانم را سخت از حنجره ی خشکم پایین فرستادم و
گفت: واسطه ی آشنایی من و تینا ارتباط مادرم با پدرش
بود ... جوزی ها آدم های انگلی هستن ... به واسطه ی

چسبیدن به آدم های بزرگی که برای دیدنشون باید سر بالا بگیرن یا روی بلندی بایستن تا کمی هم قد و قواره اشون بشن خودشون رو توی جامعه و بازار مطرح میکنن. من آدم ساده ای بودم ... خیال میکردم جوزی میتونه همونی باشه که میخوام ... حالا نگاه کن ... کاری کرده که برای رسیدن به خواسته اش منو مقابل خانواده ام قرار داده ... و من همون پسری ام که هفت سال نمیدونست پدرش زنده است و وقتی فهمیدم تا چند وقت نمیدونستم باید چیکار کنم . افسردگی دوران نوجوونی و بلوغ ... عشق بیش از حد پدری که هفت سال تمام خیال میکرد من مردم !

دستی به پیشانی اش کشید و با لاقیدی گفت: به هر حال آلا پاشا تو میتونی همون نفر سی و هشتم باشی و من با سی و نهمین آدمی که میشناسم تماس بگیرم و تو فکر کن هیچ وقت درمورد کار با هم حرف نزدیم ...

در سکوت نگاهش کردم و او به سمتم آمد مقابلم نشست و گفت: خوبی ؟

-آرش کجای قصه ی زندگی شماست ؟

بحث را عوض کرد: برای امروز کافیه . من گرسنه تو گرسنه نیستی ؟

همانطور نگاهش میکردم و لب زدم: آرش هم مظنون به قتلہ ؟

-هرچی تو ذهنت میگذره بریز بیرون ...

با بغض گفتم: آرش مظنون به قتلہ ولی چون توی خواب سکتہ کرده و مرده ...

آه کشیدم و قطرات اشک بر گونه ام جاری شد .

با پشت انگشت سبابه اشک روی گونه ام را گرفت و گفت: این ماجرا به خانواده ی شما ربطی نداره ... منم گفتم که حوصله ی بازکردن این پرونده رو ندارم . جوزی اعدام میشه و باید اعدام بشه همین . بیش از این هم دونستن ماجرا به نفع هیچکس نیست .

لبم را زیر دندان گرفتم و او گفت: بلند شو بریم ... پاشو ... ما کلی کار داریم که انجام بدیم .

دستم را به صورتم کشیدم و گفتم: شما برید من یه کم اینجا کار دارم .

-میخواستم به ناهار دعوت کنم .

نفسی کشیدم و گفتم: احتیاج دارم روی حرفهاتون فکر کنم

...

بدون اصرار مخصوصی سر تکان داد و گفت: باشه بابت کارها میتونی با من هماهنگ باشی... البته اگر بخوای...

میان کلامش آمدم و گفتم: یک شما باشم!

لبخندی زد و گفت: یه زمانی مهم بود برای کسی- یا کسانی که من بهشون توجه کنم. نگاه الانم نکن بال و پرم ریخته؛ زمانی یال و کوپالی داشتم... پیر شدم آلا پاشا... باید بودی جوونی هامو میدیدی...

سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و گفت: من باید برم... خداحافظ.

توان برخاستن و مشایعتش را نداشتم... یک خداحافظ گفتم و او در را بست. من ماندم و صدایش که در دیوارهای این خانه جا مانده بود... عطرش که در فضا پیچیده میشد و رد کفشهایش که در زمینی که گچ بر آن ریخته شده بود، پیدا و قابل رویت بود... من ماندم حجم وسیعی از دردی که میدانستم یک بخشش به نیمه‌ی وجودم آرش مرتبط است و این رنج مدام گسترش پیدا می‌کرد و وسیع‌تر میشد!

#پارت_158

همه چیز مثل یک خواب است .

من فکر میکردم بدترین اتفاق زندگی من ، مهاجرت با کیوان به یک کشور دور است که شاید مجبور باشم فقط سالی یک بار خانواده ام را به وقت کریسمس ببینم.

بعد فهمیدم بدترین اتفاق زندگی من ، مردن قل دیگرم است ... در واقع بدترین بدترین اتفاق آنست که میتواند برای یک خواهر بیفتد ! مردن برادرش است !

بعد فهمیدم حتی مردن آرش که جزء بدترین های زندگی نحسم بود باز با گذر زمان قابل تحمل است اما آنچه قابل تحمل نیست تماشای اشک های مامان و سکوتش است و پدري که گاهی اشتباهی صدايت میکند: آرش !

بعد فهمیدم بدتر از اینکه پدر و مادرت در سکوت و اندوه توأمان باهم در سوگ پسرشان نشسته اند و تو را که زنده ای میبینند اما نمیخواهند و شاید در نگاهشان میبینی که شاید میخواستند تو مرده باشی ولی تو از بخت بد زنده ای و شاهد اینکه آنها مدام آه میکشند ، بی خبری از نامزدت هم وحشتناک است ! دلتنگی سخت است میخواهی کسی- باشد که با او حرف بزنی و به او بگویی که چقدر تنهایی ! به

او بگویی بیا دست من را بگیر وبا خودت به هر جایی که
میخواهی ببر فقط جایی باشد که انقدر اندوه در جای
جایش جاری نباشد!

بشود مثلا یک آهنگ شاد گوش داد و کمی بستنی شکلاتی
خورد ... و احمقانه است که گاهی دنبال جایی بودم که
بتوانم کمی تلویزیون ببینم و به سریالهای بی مزه ی طنز که
همه ی سکانس هایشان شبیه هم بود کمی بخندم! و بدتر
از مردن برادرت این است که میخواهی عادی زندگی کنی ولی
نمیشود! یک حفره توی سینه ات است که هیچ وقت پر
نمیشود.

و از همه ی اینها بدتر وقتی است که میفهمی دوست
صمیمی ات دوباره نامزد کرده! و دوست داری درموردش
بدانی اما جسارت اینکه پرسی را نداری ... و من خیال
میکردم بدترین اتفاق های زندگی من همین ها هستند و
نمیدانستم تبعات مرگ آرش کماکان گریبان من و خانواده ام
را میگیرد و بدتر از آن ... مرگ آرش گریبان یک نفر دیگر را
هم گرفته بود!

یک نفر یا شاید چند نفر!

بهادر مشکلات ...

بهراد مشکات....

تینا جوزی...

غ . جوزی !

و هنگامه مبین...

یک بار آرش از من پرسیده بود: دوست داشتی اسمت
هنگامه باشه !؟

جوابم یادم نیست ولی یادم است که پرسیدم : چرا هنگامه
!؟

و او فقط خندیده بود و گفت: هنگامه چطور اسمیه ؟

گفته بودم: اسم پیرزنهایی که روی صندلی لهستانی شان
نشسته اند تاب میخورند و بافتنی می بافند !

بعد آرش خندیده بود و تا همین جایادم است و باقی اش را
به خاطر ندارم چون فکر نمیکردم نام هنگامه بعد ها ...
حتی بعد از مرگش مهم باشد و مهم شود!

سرم را میان دستهایم گرفته بودم، در آن واحد خالی
زانوهایم را بغل زدم و سپس کمی خودم را تاب دادم و بعد
از جا برخاستم باید میرفتم بیرون و اجازه می دادم هوای آزاد
ریه هایم را کمی سر و سامان دهد.

#پارت_159

از واحد بیرون زدم، مسیر و مقصدی در نظرم نبود. نیم نگاهی به واحد رو به رو کردم، نفسی-کشیدم و سپس در را قفل کردم و از برج بیرون زدم.

امروز کلاس داشتم و نمیخواستم به هیچ کلاسی بروم. امروز میخواستم فکر کنم...

سوار ماشین شدم، به محض اینکه پشت فرمان نشستم و به خیابان فرعی که به خیابان اصلی منتهی میشد زل زدم یک چیزی از ذهنم گذشت. به پشتی صندلی تکیه دادم و بی اینکه اتومبیل را روشن کنم، گوشی را از کیف بیرون کشیدم و دوباره سرچ کردم: هنگامه مبین... تمام سایت هایی که پیش رویم بود را قبلا دیده بودم.

هیچ سایتی خبری بیشتر از اینکه یک زن توسط یک مرد به قتل رسیده بود، به شرح مفصل ننوشته بود.

اصلا چطور مرده است! چرا مرده است؟! معمولا اخبار حوادث را بیشتر و مفصل تر شرح می دادند.

روی صورتی دستی کشیدم و این بار نوشتم: قتل مخوف
ه.مبین ...

سایت ها همان ها بودند و برای قتل مخوف چند نام و
نشانی دیگر پرونده بالا آمد.

لبم را روی لب مالیدم و در موتور جستجوگر نوشتم: سر
انجام قتل مخوف ه.م...

چیزی بیشتر از قبلی ها نیاورد .

تیر را عوض کردم : مرگ هنگامه !

اخبار علمی در مورد اینکه به هنگام مرگ چه اتفاقاتی رخ می
دهد و وزن روح چقدر است و ... این اخبار نه چندان مهم
بود که جلوی چشمم پدیدار شد.

یک وبلاگ میانه ی صفحه ی جستجو توجهم را جلب کرد
تیرش این بود: به هنگام مرگ هنگامه به او چه گذشت !
وبلاگ را باز کردم .

متن متعلق به سال گذشته بود و در همان وانفسا به نگارش
درآمده بود . صاحب وبلاگ یک دختر به نام نیلوفر بود که
در بیوگرافی اش اینطور نوشته بود: یک خبرنگار دنبال ماجرا

، ضد مرد نیستم اما به ارزش زن ها بی نهایت احترام میگذارم توی پرانتز (کمی تا قسمتی ابری فمنیست) .
 آخرین پستی که منتشرش کرده بود مال دو ماه پیش بود و مضمونش این بود:

این روزها که همه سرگرم اینستاگرام هستند ولی من همچنان به این وبلاگ قدیمی سر میزنم .

چیزهایی که اینجا به اشتراک میگذارم چندان مفصل نیست چون میدونم مخاطبی نداره ... به هر حال اینجا دنیای خیال منه و خوشحالم که زمانی به دنیا اومدم که وبلاگ نویس بودن یک افتخار محسوب میشد .

با عشق برای وبلاگ زیبا و قدیمی من که پا به سن پونزده سالگی گذاشته ! داری پیر میشی مادر !!!
 تولدت مبارک وبلاگ جون.

به آن پست قبلی برگشتم : به هنگام مرگ هنگامه :
 تهران عجب شهر عجیبی شده ! یک زن را کشتند ... و علت مرگ را اینطور بیان کردند : چون خائن بود!

بله به خاطر خیانت یک زن را در خانه اش کشته اند و باد در گلویشان می اندازند و میگویند : کشتیم چون خائن بود ! ما ناموس پرستیم .

اگر ناموستان را می پرستید چطور او را می کشید؟

اگر خدا زن باشد ... و شما بنده ای که او را پرستید ... و خدا میلیارد میلیارد زن و مرد دیگر هم در چنجه دارد ای مردان شما رحم ندارید خدا را هم بخاطر ارتباط با بندگان مردش می کشید!

کاش خدا زن نباشد !!

از درد مرگ هنگامه هفته هاست که خوابم نبرده ! یک زن را به جرم اینکه خائن است کشتند ... و از خودشان ممنون هستند . اگر این آقایان میتوانند به خاطر کشتن او به خودشان جایزه هم می دادند . حیف جامعه دست و پایشان را بسته که به خاطر چنین توحشی نمیتوانند بزمی برپا کنند! روح شاد هنگامه ی عزیز .

توی پرانتز : (من تو را نمیشناسم اما مطمئنم حق تو این
حجم از خشونت و قساوت نبود که تو را در خانه ات ،
روی تخت خوابت ، به جرم هیچ به قتل برسانند)

پی نوشت یک : از انتشار خبر در مجله معذورم .

پی نوشت دو : امیدوارم قاتل شبی آسوده نخوابد .

پی نوشت سه : برای اقوام مرحومه طلب صبر عظیمی از
خدا دارم .

پی نوشت چهار: من جای پسر-مرحومه بودم قطعا حکم به
قصاص مرد می دادم ! امیدوارم مطالبات سیاسی و اجتماعی
و فرافکنی های معقول و نا معقول باعث نشه که قاتل آزاد
بشه !

پی نوشت پنج: در خصوص پی نوشت چهار باید بگم که
امیدوارم پسر-مرحومه جز اون مرد ها نباشه که به دستان
قاتل بوسه بزند !

پی نوشت شش : ببخشید اگر مخاطب این پست بودید و
ناراحتتون کردم.

مخلص : نیلو !

بخش نظرات را باز کردم .

بیش از پانزده نظر داشت و همه قاتل را محکوم به قصاص کرده بودند و نیلوفر نوشته بود: با قصاص مخالف است و منظورش از قصاص نهایت مجازات هست اما نه مجازاتی مثل اعدام به اعتقاد او باید به قاتل حبس ابد بدهند بدون عفو یا هرچیز دیگری ...

چند پیغام را رد کردم مفصلا درمورد خیانت و غیره و ذالک نوشته بودند که حوصله ی خواندنش نبود.

فقط یک پیغام داشت مخاطبی که پرسیده بود: نیلو جون این زن چطور مرده؟! هیچ جا خبری از نحوه ی مرگش نیست اما همه میگن قتلی مخوف و ترسناک!
و نیلو هیچ پاسخی نداده بود.

من هم نوشتم: سوال منم اینجاست این زن چطور مرده؟! کوتاه برایم نوشته شد: از نظر شما متشکرم پس از بررسی مدیر وبلاگ در همین صفحه نشر داده می شود.

وبلاگ را بالا و پایین کردم. مفصل بود و از همه چیز نوشته بود حتی آدرس اینستاگرامش را هم که سالها پیش پیجی را باز کرده بود در آن قرار داده بود. همان اوایل که پیج اینستاگرام تازه همه گیر شده بود.

پیجش را در مرور گر اینستاگرام جستجو کردم و در اقدام بعدی به محض اینکه صفحه اش را پیدا کردم از دیدن فالور هایش ابروهام را بالا دادم در بیوی کوتاه پیجش نوشته بود: یک خبرنگار ماجراجو و بیش از پنجاه هزار نفر دنبال کننده داشت.

من هم به دنبال کنندگان او پیوستم و سپس حرکت کردم و خیابان فرعی را تا انتها رفتم در حالی که مدام مرور میکردم که به نیلوفر پیغام بدهم یا نه!

و اگر پیغامی میخواستم بفرستم چه باید میگفتم؟! من اصلا کجای این ماجرا بودم؟! چه میخواستم بدانم؟! اصلا میخواستم بدانم!!!

#پارت_161

پشت چراغ قرمز بودم زنگ زدن به ادم ها برای من سخت بود. دشوار بود که مثلا به پری سیما زنگ بزنم و بگویم میخواهم تو را ببینم.

یا زنگ بزنم به بهراد مشکات و بگویم: مادرت ... یا مادر برادرت چطور مرده است!

وقتی بها حرف از نامشروع بودن خودش میزد ...

چراغ همان دم سبز شد و من از فکر این موضوع نتوانستم هماهنگی بین کلاچ و دنده و ترمز داشته باشم و ماشین با پرش وحشیانه ای خاموش شد .

پشت سری ها بوق می زدند به سختی خودم را درموقعیت پشت فرمان به یاد آوردم و ماشین از جا کنده شد .

پا بر پدال گاز فشردم .

سر انگشت اشاره ام میان دندان هایم بود و آرنجم لبه ی پنجره ، از مقابل بیمارستانی که در آن برگه ی فوت آرش را به دست پدرم دادند رد شدم . از آینه به ساختمان بیمارستان زل زدم و سپس سر اتومبیل را به سمت کناره ی خیابان کج کردم و درست در اولین جای پارکی که مناسب بود متوقف شدم .

کیفم را روی پایم گذاشتم . قبل از پیاده شدن چند بار نفس عمیق کشیدم .

مدام چشمانم پر و خالی میشد . گوشه ام را چنگ زدم و همین که انگشتم به قفل صفحه خورد دیدم که یک نفر به من دو بار زنگ زده بود .

خواستم شماره را بگیرم که خودش مجدد من را گرفت این
بار جواب دادم.

صدای دوستانه ی بهراد از آن سوی خط به گوشم رسید:
خانم پاشا مزاحم اوقاتتون شدم.

برخلاف برادرش بی حد و اندازه مودب بود و مبادی آداب...
-خواهش میکنم درخدمتم.

-زننده باشید. با زحمت های ما ...

لبخندی به لبم آمد: چه زحمتی...

-بها الان پیش شماست؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا حدود یک ساعت و نیم پیش
بله !

آهی کشید و گفت: کاش میشد با شما حضوری صحبت
کنم . نمیدونم امروز فرصتش رو دارید یا نه ...

-اگر بهم بگید چقدر به این ماجرا ارتباط دارم فرصتش رو
مهیا می کنم !

خندید: پس شما هم اهل معامله شدید ...

-سود و زیان برام حائز اهمیتته !

-بعضی از معامله ها سود نداره خانم پاشا ...
 نفس عمیقی کشیدم: باعث همبستگی که میشه ... همیشه
 !؟

-بگذارید قبل از همبستگی یه نکته ای رو خدمتون عارض
 بشم...

-گوشم با شماست !

-بها مریضه !

لبم را زیر دندان فرستادم و بهراد رک و بی پرده گفتم:
 تشخیص پزشک اینه که در بخش اعصاب و روان بستری
 بشه . خواب درستی نداره ... دچار توهمه ... و بخاطر عدم
 تغذیه ی مناسب و بعضا نوشیدن و استعمال و مصرف
 برخی از ممنوعات شرعی و قانونی میتونم به قاطعیت بگم
 که گزینه ی مناسبی نیست تا شما رو مشاوره بده! گزینه ی
 مناسبی نیست تا درحال حاضر توی بازار باشه و تصمیم
 پدرم درمورد عزل مسئولیت هاش تصمیم درستیه و شما
 نباید نا آگاهانه تصمیم بگیرید.

صدایش در بیان این جملات می لرزید . جملاتی که منشاشان از میل باطنی اش سرچشمه نمیگرفت ولی تعقلش واردارش میکرد تا آنها را به من بگوید.

#پارت_162

شاید بنا به احترامی که برایم قائل بود و یا حس میکرد که به من مدیون است چون یک مرتبه بر بالین برادرش حاضر بودم !

تصور اینکه جای او بودم چه می کردم سخت بود اما نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از هشدارتون ممنونم.

-این هشدار نیست ! واقعیت اینه با نهایت عشقی که به برادرم دارم ولی باید بپذیرم که بیماره و سخت بیماره ... و به لحاظ روحی مناسب اینکه شما رو هدایت کنه نیست. خانم پاشا لطفا در مورد تصمیمتون تجدید نظر کنید !

-شما چرا مقابل دیگران نمی ایستید؟

از سوالم شوکه شد .

-بایستم؟! چرا از چه بابت؟!

-ایشون مادرشون رو از دست دادن ... یک نفر اون زن رو کشته ... و ایشون میخوان که قاتل رو قصاص کنند حالا انگ جنون زدن به ولی دم ... کمک میکنه تا قاتل قصاص نشه؟! و ولی دم از طرف آیین قضایی مشخص بشه؟! یا نمیدونم من مفسر- قانون نیستم ولی ذهنم میگه یک نفر تعددا داره بازی رو به این سمت میکشونه و حواس همه ی افراد رو به این سمت پرت میکنه چون ولی دم بیماره و درآسایشگاه بستریه پس قاتل وقت بیشتری داره و از حکم فاصله میگیره! یا از اجراش! و دادگاه های تجدید نظر و وکلایی قوی با راندمان بالا و البته گردن کلفت و احتمالا قضاتی که میشه اونها رو خرید!

یک آه بلند بالا کشید و من نفس گرفتم.

احتیاج داشتم افکار و فرضیه هایم را بلند بلند برای یک نفر هم که شده مطرح کنم و او از آن سوی خط گفت: من باید شما رو ببینم ... کاری به این مسائل ندارم خانم پاشا موضوع اینه که بها بیماره و بی خوابی های مکررش روی ادراکش تاثیرمیداره . نمیخوام شرمنده ی شما بشم!

-قبل تر از هشدار شما ممنونم!

خواستم خدا حافظی کنم که میان کلامم گفت: شما
میخواین پرونده باز بشه؟!
نمیدانستم چه میخواهم.

راستش این بازی بزرگی بود! در واقع بزرگترین بازی زندگی
من ...

آرام گفتم: کی میتونم شما رو ملاقات کنم .
-هر وقت که تمایل داشته باشید.

قلبم تند میزد ولی گفتم: من میخوام بی گناهی برادرم رو به
برادر شما ثابت کنم.

سکوت کرد و لب زدم: مهمه که بدونم اگر سابقا به هر
نحوی ازش فرار میکردم الان ترجیح میدم که بدونم!
-حتی اگر به ضرر برادر مرحومتون باشه!

-برادر من مرده آقای مشکلات و دیگه هیچ وقت زنده نمیشه
... ولی اگر این باعث میشه یک نفر شبها راحت تر بخوابه
. بله من ترجیح میدم بدونم حتی اگر به ضرر برادر مرحومم
باشه چون آرش مرده!

و آنقدر با تحکم گفتم که جای شک و شبهه ای برایش
نباشد. هرچند که نباید با این قاطعیت حرف میزدم ولی

دست خودم نبود . یک زن را کشته بودند و حدس میزدم
برادرم چه نقشی داشته و شوهر آن زن... فکرم مشغول شد
جوزی شوهران زن بود؟!

لب گزیدم و صدایش زدم: آقای مشکات؟

-بله؟

-خوبه که هنوز پشت خط هستید .

-داشتم به حرفهاتون فکر میکردم که چی باعث شد که
دلتون بخواد که وارد ماجرا بشید .

-کسالت آور بودن زندگیم دلیل محکمه پسندیه ؟

از حرفم خنده ی کمرنگی کرد و گفت: خانم پاشا ... پدرم
تصمیم گرفته هرچه سریع تر تکلیف بها رو مشخص کنه و
اون رو به تیمارستان بفرسته تا هرچه زودتر این پرونده
بسته بشه ...

پنجه ام را دور فرمان قلاب کردم و گفتم: میون حرفهاتون
این همون هشداریه که باید از اون سمت به من بدید تا
مراقب نیروی کار کشته ام باشم که تجارتیم به باد نره!

سکوت بینمان برقرار شد و من پیاده شدم دزدگیر را زدم و
گفتم: آقای مشکات بهم بگید اون زن چطور مرده ...

-فرقی در اصل ماجرا میکنه ؟

-قتل مخوف هنگامه مبین تیتیر سنگینی که شرحی نداره !

با لحن آرامی گفت: بگذارید به حساب اینکه مشکلات ها خانواده ی مهم و پر طمطراقی هستند .

-اون زن از خاندان مبین بود.

-مادر بها بود و بها یه مشکلات اصیله !

-جوزی اون رو چطور کشته ؟!

بهراد در نیم خط گفت: خفه اش کرده !

مردن به هر نحوی مخوف است اما این آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم شاید هم من ساده نگر بودم. مخوف از نظرم کشتن با ضربه های وحشیانه ی چاقو بود یا یک جسم سخت که چند مرتبه به سر زن کوبیده شده بود یا مسموم کردنش با یک ماده ی خطرناک یا.... . تکیه به درهای عقب اتومبیل دادم و گوشی کماکان دستم بود به ساختمان بیمارستان زل زدم و گفتم: متاسفم.

-من هم همینطور.

خواستم پرسم خوف این مرگ در چیست اما زبان به دهان گرفتم به هرحال مادر بها برای بهراد هم قطعا محترم است .

بهراد نفسی- کشید و گفت: برای فردا یه قرار بذاریم رو در رو صحبت کنیم .

-باشه مشکلی نیست درمورد ساعتش بهم اعلام کنید.

-ممنون . روز بخیر.

خدا حافظی گفتم و تماس قطع شد . قتل مخوف هنگامه مبین در خفه کردنش خلاصه میشد ؟ در تخت خوابش ؟! آهی کشیدم و با گام های تندی وارد بیمارستان شدم.

#پارت_163

در وهله ی اول ورودم نامطمئن بودم . پر از تردید... من داشتم زندگی ام را میکردم . میتوانستم برگردم ... میتوانستم به سراغ زندگی با کیوان بروم . میتوانستم چند وقت دیگر در یک مراسم عقد دوستانه و خانوادگی ، پس از یک سال و چند ماه خانواده ام را مهمان شادی کنم!

ولی با هر قدمی که به ساختمان پزشکی قانونی واقع در بیمارستان نزدیک میشدم میدانستم که هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌خواهم!

با هر پله‌ای که بالا می‌رفتم، چیزی در درونم تیر میکشید و خودش را از میان نرده‌ها آزاد می‌کرد... دستم را به نرده گرفتم صدای فریاد و شیون زنانی که عزیز از دست داده بودند گام‌های بعدی ام را شل کرد.

دیگر آن عزم راسخی که در خودم دیده بودم وجود نداشت. دست و پایم می‌لرزید. نکند مرتکب اشتباهی شوم که جبران شدنی نبود!

از پله‌ها پایین آمدم... یعنی نه آنقدر پایین که به کف زمین برسیم فقط چند پله پایین آمدم و کمرم را به نرده‌ها چسباندم و به در ورودی پزشکی قانونی خیره ماندم.

اصلاً چرا باید به خاطر یک غریبه آرامش نسبی‌ای که به دست آورده بودیم را باید مختل می‌کردم اگر بلایی سر مادر می‌آمد چه؟ یا پدرم سگته می‌کرد... هرچه بود آرش نبود... این سومین مرتبه بود که این را امروز تکرار می‌کردم!

دوسه پله‌ی باقی مانده هم پایین آمدم. چرا جوگیر شده بودم؟! به خاطر چه چیزی؟ چه کسی؟ اصلاً چرا باید

خانواده و آبرویمان را فدای یک غریبه می کردم غریبه ای که برادرانش و پدرش اصرار می ورزیدند دیوانه است !

به سمت نیمکتی در محوطه ی بیمارستان راه افتادم ... تن خسته و کمرختم را روی صندلی پرت کردم . اگر میفهمیدم هنگامه مبین چطور کشته شده است یا به جای فرضیه های من در آوردی خودم کسی— خط دقیق تری می داد که آرش چه ربطی به این ماجرا دارد آن موقع ... آن موقع با قاطعیت بیشتری آن پله های منتهی به پزشکی قانونی را بالا می رفتم .

خودم را به جلو کشیدم کمی سرم را میان دستهایم نگه داشتم و سپس یاد کسی افتادم که باعث و بانی اینکه من در این مسیر باشم خود او بود .

شماره همراهش را گرفتم . چند بوق خورد جواب نداد به ساعت نگاه کردم ممکن بود سر کلاس باشد یا جلسه ای مهم، هرچه که بود دیگر مزاحمش نشدم .

به ساختمان زل زدم یک لحظه برخاستم و بعد فکر کردم راه و چاهش را بلد نیستم خواستم بنشینم که ندای درونم فریاد کشید: بس کن آلا !

راست میگفت باید بس میکردم . باید این دندان لق بی خیالی که عمری بود گریبانم را گرفته بود دور می انداختم . چشمانم مدام پر و خالی می شد این پله ها، این ساختمان ... این جایی که صرفا از آن یک اسم شنیده بودم مدام روی مغزم خط می انداخت تک تک شیارها و دالان های داخل جمجمه ام بوی کافوری را می داد که از تن آرش و کفنش بلند می شد و من بغلش زده بودم . بویی آمیخته با خاک و گلاب و کافور لعنتی ! یک بوی تلخ که شامه ام را می سوزاند و اینجا این رایحه ی پر از سوگ و فراق، تک به تک سلولهایم را در بر گرفته بود.

بخش اداری پزشکی قانونی به راحتی پیدا شد .

#پارت_164

ندای درونم با قدرت اعلام می کرد : تا ادامه دهم . این ظن تا ابد گوشه ای از ذهن من باقی می ماند . نمیخواستم با این گمان باقی مسیر را پیش بروم .

نمیدانستم از چه کسی- پرسم، همان وقت بود که زنی که جای در دستش داشت و لباس فرم سورمه ای تنش بود پرسید: مشکلی هست خانم؟

صدایم لرزید: ببخشید...

و تک سرفه ای زدم : میخواستم یه گواهی فوت مجدد بگیرم .

در چشمانم زل زد و گفتم: از این طرف...

همراهش وارد دالان شدم و سپس او در اتاقش را باز کرد پشت میز نشست و گفتم: تازه فوت شدن؟

-یک سال بیشتر ازش گذشته .

-گواهی فوت مجدد میخوانی؟

سر تکان دادم و گفتم: گواهی فوتی که برگه ی کالبد شکافی ضمیمه اش باشه...

چایش را روی میزش گذاشت و فکر کردم چطور در این فضایی که بوی مرگ و جسد از در و دیوارش ریزش می کند جای مینوشد .

هومی کشید و سیستمش را روشن کرد و گفتم: حکم قضایی دارید؟

-باید حکم داشته باشم؟ از بستگان درجه یکش هستم .

-نسبتتون با متوفا چیه؟

قلبم فشرده شد : خواهرش هستم .

-نام و نام خانوادگی؟

-آلا پاشا ...

زن در چشمانم خیره شد: نام متوفا منظورم بود.

هانی کردم: آرش پاشا ...

در سیستمش نام او را جستجو کرد و سپس گفت: برای گواهی فوت باید با یک سری مدارک به ثبت احوال مراجعه کنید.

دستی به پیشانی داغم کشیدم : برگه ی کالبد شکافیش رو چطور ؟ اونو میتونم از اینجا تهیه کنم؟

زن باز به من خیره شد تکیه به صندلی اش داد و گفت: مدارک متوفی همراحتون هست؟

روی لب خشکم زبان کشیدم: نه ...

زن محترم گفت: متاسفم باید مدارک رو تحویل بدید و درخواستتون رو اعلام کنید اگر لازم باشه باید به مراجع قانونی هم مراجعه کنید تا بتونم گزارش اتوپیسی- رو خدمتتون ارائه بدم .

تلفن همراهم زنگ خورد.

از زن تشکر کردم و انگار روی آب راه می رفتم زمین زیر پایم مثل گهواره شده بود کناره ی دیوار حرکت میکردم و به محض اینکه از اتاق بیرون آمدم جواب تلفن همراه را دادم .

از آن سوی خط صدای گرمش در گوشم پیچید: حالت چگونه دخترم... این روزها خبرهای موفقیتت رو دم به دم می شنوم و هر روز مسرور میشم از مسیری که انتخاب کردی.

حوصله ی اینکه لبخند بزنم و وانمود کنم که چقدر به خودم می بالم را نداشتم . درواقع آنچه که رخ داده بود با آنچه که در رویاهایم نقش بسته بود دنیا دنیا توفیر داشت. روی همان نیمکت نشستم و با کمری که دولا شده بود در تلفن همراه زمزمه کردم: متاسفانه همه چیز به اون شکلی که پیش بینی کردم پیش نرفت.

#پارت_165

-اخبار و شنیدم دخترم .

-استاد حالا باید چیکار کنم؟

-خودت چی فکر میکنی ؟ به نظرت همه ی راه هایی که میتونستی بری رو رفتی؟

چشمانم را بستم . نمیخواستم همین اول راه عاجز ظاهر شوم ولی واقعا این مسیر مثل یک کلاف سردرگم بود از آن سوی خط گرم گفت: اگر وقت داری بیا دانشگاه .

صدایش بوی خوش امیدواری میداد .

-من برای اینکه تو این وادی باشم خیلی خرد و ناچیز و بی سوادم .

-برای آموختن دختر جون هیچ وقت دیر نیست . بلند شو بیا اینجا . اول اینکه برات یه جایزه در نظر گرفتم دوم اینکه میخوام ببینم این مدت چقدر پیشرفت کردی که غول اقتصاد و مارکتینگ رو مطیع خودت کردی ! شاید وقت این شده باشه که من کرسی تدریس رو به تو بسپارم! لبخندم کم جان بود اما مثل یک بارقه ی نور در تاریکی مطلق میدرخشید.

چشم گفتم و او با لحن مهربانانه ای گفت: متوجه تمام نگرانی هات هستم.

-پس شما میدونستید که اگر وارد این وادی بشم چه داستان های متمایز از تجارتي پیش روی من هست ؛ درسته؟

سکوتش حکم رضا بود .

آهی کشیدم: این پرونده به سود خانواده ی من نیست .

سکوت برقرار شد و با مکثی گفتم: مادرم از بین میره ... پدرم دیگه کمر راست نمیکنه ...

-وقتی ببینمت راحت تر میتونم باهات حرف بزنم دخترم . منتظرتم زیاد دیر نکن .

تماس از جانب او قطع شد و من دقایقی در محوطه ی بیمارستان چرخ زدم . از بی فکری بود یا فشار ، نمیدانم دغدغه ها توی سرم یکدیگر را هل می دادند در این وانفسا خروج را گم کرده بودم و دور سر خودم می چرخیدم .

یک ساعت بعد رسیدم اتاقش پر از گلدان بود . هر سری یک شاخه و برگ و شکوفه به قبلی ها اضافه میشد ، اتاقش یک پنجره ی بزرگ داشت به سمت حیاط دانشکده و فضای سبز ... سر پا بود و در سکوت به گلدان هایی که پایین پنجره صف کشیده بودند آب می داد. به قاب عکس چهار نفره ی خانوادگی اش روی میز زل زدم، همسرش سالها پیش فوت شده بود، دخترش آمریکا بود و پسرش در همین جا ، عضو هیئت علمی دانشگاه تهران بود . از هر کدام از بچه هایش دو نوه ی دختر و پسر- داشت و مرد خوشبختی بود . آرام بود و آسایش و همواری زندگی اش چیزی بود که من طالبش بودم.

کار آب دادن به گل ها که تمام شد رو کرد به من و با لبخند مهربانی گفت: حالت چطوره؟

به چشمان نافذ سبز رنگش زل زدم: خوبم استاد . شما حالتون خوبه؟

کت و شلوار طوسی تیره به تن داشت و پیراهن سفید رنگ، بوی ادکلن مردانه اش در اتاق پیچیده بود، با وجود اینکه مرد پا به سنی به حساب می آمد اما هنوز قبراق بود ورزش مورد علاقه اش گلف بود و کوهنوردی جمعه صبح ها را

ترک نمی کرد بعد از مرگ آرش فهمیده بودم یکی از یاران همیشه آرش او بوده که تا قله های بی شماری هم‌نورد آرش به حساب می آمده است .

بعد از مرگ آرش فهمیده بودم آرش به کوه هم علاقه دارد ... به جز البته پارتی های شبانه و غیره و ذالکی که بهادر مشکلات به آن اصرار می ورزید .

ارشی که من در ذهنم می شناختم با آرش که استاد محبی از آن تعریف میکرد با آرش که رفیق بهادر مشکلات به حساب می آمد ... سه وجه مختلف بودند که هیچ اشتراکی با هم نداشتند .

آبدارچی در اتاق را باز کرد و با سینی حاوی دو فنجان قهوه و کیک آمد ، تشکر کردم و او رو به روی مبلی نشست و تکیه به پشتی مبل چرم داد و گفت: آخرین مرتبه که دیدمت پر از امید بودی ...

-نا امید نیستم استاد.

-ولی مثل سابق هم مطمئن نیستی!

در چشمانش زل زدم: ذاتا دختر کنجکاو نیستم و همین موضوع کارمو سخت کرده .

استاد محبی خندید سری تکان داد و گفت: تو بر خلاف برادرت که پر از شیطنت و شور جوونی بود آروم و منضبط و محتاطی!

-فکر میکردم آرش هم مثل من باشه .

-آرش درست مثل یک مایع می موند که مناسب هر ظرفی با هر شکل و سیاقی به شکل اون ظرف در میومد .

خودم را به جلو خم کردم آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و با دو انگشت وسط و اشاره ی دست چپ شقیقه ام را فشردم و گفتم: تعریف شما از آرش با شناخت من کاملا مغایره .

-علت و معلول مخصوصی متوجه این موضوعه که گفتنش الان سودی نداره ولی میخوام بدونی که برادرت پتانسیل اینو داشت که تبدیل بشه به یکی از تولید کننده های اصلی فولاد !

به چشمانم زل زد و بیشتر توضیح داد: آرش مسیری که میرفت و دوست داشت دلش نمیخواست وارد حرفه ی خانوادگی شما همون ساخت و ساز بشه . برای همین این راه و انتخاب کرد ... طی این مسیر هم به تبع با آدم های زیادی آشنا شد .

#پارت_167

لب زدم: یکی از آدم هایی که آرش با اون آشنا شد بهادر مشکات بود .

محبی نفسی کشید لبخند از لبهایش پر زد و به آرامی گفت: بهادر مشکات آدم مناسب و قابل اعتناییه که دست برادرت رو گرفت.

نگاهم باریک شد: شواهد گواه اینه که اون ادم مناسبی برای دوستی با برادرم نبوده ...

استاد محبی خم شد فنجان قهوه اش را برداشت و کمی آن را بویید و گفت: موضوع اینه که نوع نگاه آرش رو تغییر داد .

-به چی؟

استاد لبخندی زد: به زندگی... دریچه ی جدیدی رو به روی آرش باز کرد مفهوم تازه ای از آزادی و جوانی... نشاطی که تو وجود اون پسر! اون زمان میدیدم رو تو هیچ جوون دیگه ای ندیدم . دست به دست هم دادند تا کاری رو شروع کنندو اتفاقا خوب پیش رفتند ...

یک نفس عمیق کشید: قهوه ات سرد شد.

خودم را جلو کشیدم فنجان را از روی نعلبکی بلند کردم و گفتم: همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه مادر بهادر مشکلات کشته شد!

استاد سخنی به زبان نیاورد.

به قهوه ام زل زدم و سوالی که امروز یک مرتبه ی دیگر به زبان آوردم را ازا و پرسیدم: اون زن چطور مرده استاد؟! فنجان خالی از قهوه اش را به نعلبکی برگرداند و ظرف کیک را به سمتم هل داد: کیک بردار ...

-ممنون .

به چشمانش خیره شدم فکر کردم نمیخواهد جواب بدهد ولی گفت: به دست پدر زن بها کشته شد .

-میدونم . غ. جوزی... غ مثل غلامرضا شاید نه؟

سر تکان داد و پرسیدم: و حتی اینم میدونم که واسطه ی آشنایی تینا جوزی و بهادر مشکلات هم آشنایی پدر و مادرشون با هم بوده .

کمی از قهوه ی تلخ نوشیدم ، صورتم در هم شد و استاد با آرامش گفت:

-دخترم من میفهمم راه طولانیه و پر از سنگلاخ و پیچ و خم ... ولی میخوام بدونی که در تو اون جوهر رو دیدم که خواستم ادامه‌ی مسیر رو تو بری !

فنجان قهوه را به نعلبکی برگرداندم و گفتم: اساس آشنایی من با شما که احیانا اصرار بهادر مشکات نبوده، بوده؟ به پشتی مبل تکیه زد و با لبخند تماشاچیم کرد.

نفسی— کشیدم: نگید که تمام مدتی که داشتید تلاش میکردید تا قانع کنید راه برادرم رو ادامه بدم صرفا به خاطر روشن شدن پرونده‌ی مادرش بوده و لاغیر !

این مرتبه دیگر نشست تا به تماشاچیم بنشیند .

از جا برخاست و رو به پنجره و گلدان هایش گفت: بین تو و بهادر چه عهدی بسته شده؟

به برش مثلثی کیک، زل زدم اشته‌آور بود و گرسنگی و سردرد با من کاری کرده بود تا نتوانم میل به خوردن کیک را در خودم سرکوب کنم. با چنگال برشی از آن جدا کردم و باقی قهوه را با آن تکه فرو دادم .

فنجان را میان دست نگه داشتم و گفتم: بین ما عهدی نیست.

به سمتم چرخید پشت مبل ایستاد دستهایش را بر بالای
پشتی مبل قرار داد و تنه‌اش را کمی به جلو هل داد و گفت:
معامله؟

-هنوز هیچی!

#پارت_168

-ازت خواسته سودی از پیش برد کارهات به حسابش واریز
کنی؟

شانه بالا انداختم: خواست ولی من زیر بار نرفتم.

-خواست و توزیر بار نرفتی رابطه ی کاری شما دچار
شکست شد؟

متوجه نشدم گیج نگاه کردم و استاد گفت: از کمک کردن
به تو دست کشید؟

سری به علامت نه تکان دادم و او لب زد: الان در حال
حاضر چه نقشی داره؟

آهی کشیدم: کارمند من به حساب میاد ... البته نه به اون
معنای لغوی... استعفا داده یعنی اخراجش کردن در واقع

نمیدونم یه مشکل خانوادگی وادارش کرد تا از شرکت بیاد بیرون .

لبخندی حواله ام کرد: پس داره برای تو کار میکنه .

یاد حرفش افتادم تو یک منی !

اب دهانم را قورت دادم: در حال حاضر از بیرون اینطور به نظر میاد .

-توی کار کردنش خلل و مشکلی هست؟

-خب ما هنوز هیچ چیزی رو به طور رسمی شروع نکردیم

...

مکثی کرد وگفت:

بذار اینطوری بپرسم : بهادر مشکلات میتونه بهت کمک کنه؟

معنی حرفهایش را نمی فهمیدم به آرامی گفتم: فکر میکنم اون گزینه‌ی مناسبیه تا به من کمک کنه و حمایت کنه تا بتونم کارمو شروع کنم من هیچ تجربه ای ندارم.

لبخندی زد: تو این مدت ازت خواسته که پرونده‌ی مادرش رو بررسی کنی یا مدام در وقت اداری این موضوع رو پیش کشیده یا به هر نحوی محل آسایشت شده در مورد این

موضوع یا سعی کرده تو رو با حقایق ناپسند و آزار دهنده ای مواجه کنه.

خواسته بود شاید هر از گاهی و میان هر بار خواستنش ده بار نخواستنش را فریاد کشیده بود.

-از صد در صد هشتاد درصد و حتی بیشتر روی کار متمرکزه!

لبخند استاد دو چندان شد و گفت: پس دیگه هیچ وقت چنین فکری نکن که ازت خواستم مسیر برادرت رو ادامه بدی چون پرونده‌ی مادر بها یک سری ابهامات داره!... تو اینجایی به خاطر اینکه راه یک نفر دیگه رو که نا تموم موند ادامه بدی... تو یک تولید کننده‌ای... قراره محصول ایرانی‌ای رو وارد بازار کنی تا جلوی واردات یک کالای مهم رو بگیری قراره بازار فولاد رو تکون بدی و از این حیث من آدم مناسبی رو به تو معرفی کردم .

سرم را پایین انداختم و استاد محبی به آرامی گفت: فقط این آدم مناسب کمی مشکلات شخصی- داره که من بهت قول میدم مشکلات اون خلی در مورد کارهای تو به وجود نیاره ...

نگاهش کردم و استاد با مهربانی گفت: چیزی که در این مدت ازت پنهان کردم این بود که باور یک نفر رو از تو مخفی نگه داشتم .

در چشمان استاد محبی خیره شدم سیبیل‌های تاب‌دار خاکستری‌اش را با سر انگشت سبابه دست کشید و گفت: مدام میگفتم یه دختر که خارج از این فضا بوده، هیچ تحصیلات و دانش و تجربه‌ای در این باب نداره چطور میخواد وارد این حیطه‌ی سخت و فولادی بشه؛ بازار تجارتي که همه برای ورود بهش یکدیگر و تکه و پاره میکنند جای دختری که چهارچوب ذهنیش رو مسائل ساده و قابل حل پر کرده نیست اصلا اون چطور میخواد به موضوعات لاینحل رسیدگی کنه شروع کنه ادامه بده دووم بیاره... مدام میگفتم این مسیر احتیاج به یک سرباز قوی هیکل و تنومند داره کسی- دارای روحیه‌ی جنگنده! و یک نفر در مواجهه با تمام نگرانی‌های من میگفت امین‌ترین و قدرتمندترین آدمی که آرش مدام ازش نام می برد خواهرشه. پس هیچ کس جز خواهرش نمیتونه سکان دار این کشتی باشه! باور آرش به نحوی تو وجود بها هست هر دو درمورد تو یقین دارند که خیلی توانمند تر از اونچه هستی که خودت فکر میکنی و حالا من هم به جمع اون دو نفر پیوستم و مطمئنم ما اشتباه

نمیکنیم باور کن توانمند تر از اونی هستی که خودت خیال میکنی و خودت رو محدود به چیزهایی که دیدی و شنیدی نکن.

#پارت_169

آب دهانم را قورت دادم:

-ولی چطور قانع شدید؟ چطور متوجه شدید دختری به سادگی من میتونه از پس این ماجرا بر بیاد . من جغرافی خوندم علم اقتصادی و شم بازاریابی ندارم . در واقع هیچ تجربه ی کاری نداشتم ... هیچی بلد نبودم چطور تونستید من رو انتخاب کنید که این موضوع رو بهش بسپارید؟!

با لبخند پدرانہ ای گفت: چند تا آدم تو زندگیت میشناسی که بتونی پروژه ای که نود درصدش پیش رفته رو بهش محول کنی؟ ضمنا ما آزمایشت کردیم... من از رویاهای ارش برات گفتم و تو انگار دقیقا منتظر همین تلنگر بودی تو میخواستی که اینکار و بکنی و من خواسته ات رو از میون انبوه فکرهاات از توی ضمیرناخودآگاهت بیرون کشیدم! دخترم یه نگاهی به خودت بنداز بین چقدر فرق کردی عوض شدی با تجربه شدی و این هم در نظر بگیر تو به

عنوان کارآموز برای بها کار کردی... و بها ذاتا آدم سختگیر و کمال طلبیه . شاید مدت زیادی نبود ولی باعث شد تو یک سری مراتب رو یاد بگیری و هنوز هم در حال آموختنی و میتونی روز به روز بهتر بشی و پیشرفت کنی!

آب دهانم را قورت دادم: اون ازتون خواست تا ...

میان کلامم گفتم: بهم گفت پدرت قراره با فروش قطعات و ماشین آلات اولیه ی خط تولید بدهکاری های آرش رو تسویه کنه ... و بهادر نمیخواست اونجا به همین سادگی از دست بره و فقط یک خاطره ی کمرنگ ازش باقی بمونه . بهادر برای تک تک سلسله های اون کارخونه زحمت کشید .

اخم کردم:

-چرا؟ خودش کسب و کار خوبی داشت .

-بهادر و آرش به صورت لفظی ، طی هیچ معاهده ای که بینشون کتبی برقرار نشد با هم شریک بودند . و لازمه ی این شراکت اعتماد بود که هر دو به هم اعتماد داشتند بیش از چشمهاشون به هم اعتماد داشتند طی این یک سالی که با هم کار میکردند و شبانه روز وقتشون رو با هم سپری

میکردند هر دو با هم شکست میخوردند و با هم بلند میشدند و امید داشتند که دارند تمام تلاششون رو میکنند. گیج و سردرگم گفتم:

-متوجه نمیشم خود مشکلات به حد کافی ثروت و اندوخته داشت ... و داره چه احتیاجی بود که بخواد با برادر نوپای من شراکت کنه؟

استاد کمر راست کرد وگفت: نکته همین جاست ، بهادر میخواست از زیر یوغ و دین پدر و برادرهاش بیرون بیاد و قطب خودش رو داشته باشه میخواست خودش راس باشه ... قطبی سوای کمپانی مشکلات ها . آرش با خرید اون زمین درست جنب کارخونه ی مشکلات ها این فرصت رو به بهادر داد تا بتونه کم کم از زیر پرچمش بیرون بیاد و خب کی بهتر از بها برای آرش... جوونی که سالها تجربه داره و میتونه شریک موفق و موثقی برای آرش تازه کار باشه . این بین من هم هردوشون رو حمایت کردم.

لب روی لب مالیدم و استاد با افسوس گفت: حیف که جوون خوب و نیک ما الان زیر خروارها خاکه.

اهش را فرو خورد و رو به من با انرژی گفت: با سرنوشت همیشه جنگید دخترم الان تو وارث بی چون و چرایی اموال

برادرت هستی و میتونی جایگاه خودت رو به دست بیاری....
هرمشکی هم داشتی در هم ساعت از شبانه روز میتونی
روی من حساب کنی ... من هرگز پشتت رو خالی نمیکنم .

#پارت_170

لبخند کمرنگی به لبم آمد و استاد گفت: میخوام بدونی که
تو واقعا شایسته ی عنوانی هستی که الان داری به دستش
میاری !

-ولی من تحصیلاتی در این رشته ندارم و بسیار بی تجربه ام
و...

میان کلامم گفت: میدونستی بهادر هیچ مدرک دانشگاهی
ای نداره؟

سری تکان دادم و گفتم: ولی تو خیلی از آموزشگاه ها به
عنوان یک استاد دوره اجرا کرده و خیلی از ادم هایی که در
دوره هاش شرکت کردند از آموزشگاه مدرک گرفتند بدون
اینکه بدونند استادی که داره بهشون درس میده حتی
مدرک دانشگاهی هم نداره !

پوزخندی زدم: بله ما تو ایران زندگی میکنیم .

-درسته فقط ایران و ایرانی جماعته که مدرک محوره ! ولی
میخوام بدونی که به دانش این پسر- بیشتر از خودم میتونم
اتکا کنم گاهی اگر سوالی داشته باشم ازش میپرسم اطلاعات
به روز و قابل استنادی داره ! به هر حال بهادر علمش رو
داره تجربه اش رو هم داره ... و اگر میرفت دنبالش حتم
داشتم که پله های ترقی رو به سرعت بیشتری طی میکرد .
شرایط زندگی هرکسی با دیگری متفاوته !

ریشخند زدم:

-بله ایشون یه مقدار از پارتی هاشون و خوش گذرونی
هاشون چشم پوشی میکردند قطعا به این درجه هم می
رسیدند.

استاد خندید و گفت: بگذریم .

برای لحظه ای از خودم منزجر شدم که شبیه یک دختر
خاله زنک به چشمش آمدم که درمورد بهادر مشکاتی که به
ظاهر او بسیار به خودش بخاطر اشنایی با او فخر می
فروخت اینطور حرف زدم و او حاضر نشد در ادامه ی
صحبتم چیزی بگوید .

کمی خودخوری کردم و پس از اینکه سکوتم را به چشم
اتمام صحبت هایم دید بالاخره گفتم: خب من به زودی
کلاس شروع میشه دوست داری سر کلاس حاضر باشی؟

به ساعت زل زدم برای یک سری کارهای اداری و خرید باید
میرفتم و ممکن نبود نفسی کشیدم: ممنون از دعوتتون ولی
باید برم جایی کار دارم.

به احترامش ایستادم و او با لبخندی پدرانگه گفتم: پدر
و مادرت باید به چنین فرزندان افتخار کنند شما دو نفر مایه
ی مباحث هستید.

خجالت زده سرپایین گرفتم: لطف شماست ممنون شاید
شما بیشتر از اونچه که هستیم ما رو لایق می بینید استاد.

-دخترم من کارم تدریسه و سالهای ساله تدریس کردم بیش
از موهای سرم دانشجو دیدم و هر بار که با خودم میگم
دیگه لایق تر و شایسته تر از این جوون نمی بینم خدا
نعمت دیگه ای رو پیش روم قرار میده.

-ممنونم استاد حرفهای شما موجب دلگرمیه.

تا دم در مشایعتم کرد و سپس وقتی خواستم در را باز کنم
گفت: مدتی با بها مدارا کن . مطمئنم روزهای روشنی پیش
روی شماست .

ابرو درهم کشیدم: همه همین رو بهم میگن بدون اینکه
ترجیح بدن حقیقت رو مطرح کنن... حتی بخشی— از
حقیقت هم در هاله ای از ابهامه !

استاد همراه من شد ، در اتاقش را بست و گفت: موضوع
اینه که هیچکس نمیدونه تو سر بهادر چی میگذره . اگر
بخواد جوزی رو ببخشه ماجرا به نحو دیگه ای پیش میره و
اگر بخواد قصاصش کنه ... اون وقت نمیدونم چه چیزهایی
ممکنه مطرح بشه . نه تنها من بلکه هیچکس!

عزمم را جزم کردم و برای مرتبه ی آخر پرسیدم: مادرشون
چطور به قتل رسیده؟ توی تیتراها نوشته شده قتل
مخوف... قتل وحشیانه ... توحشی غیر قابل انکار!!!

مقابل آسانسور ایستادیم و او با لحن آرامی گفت: اون زن
بر اثر خفگی مرده ...

نگاه کردم را به چشمان استاد دوختم این را می دانستم .
بیشتر میخواستم بدانم!

از چیزی که بودم بیشتر فاصله گرفتم و گفتم: توحش این
 ماجرا به خفه کردن زن ختم شده؟
 -به مُثله کردنش...

#پارت_171

#چاوچاو

فصل پنجم :

به چشمان خسته و بی حوصله اش زل زدم . لحظه ای با
 هم چشم در چشم شدیم و سپس او نگاهش را به گوشه ی
 میز دوخت و گفت: باشه یه کاریش میکنم .

بعد آرنجش را لبه ی میز گذاشت و پیشانی اش را به
 انگشتانش تکیه داد و با لحن آرام تری گفت: الان باید
 برگردم به جلسه .

من به بخاری که از لاته ام بلند میشد زل زدم و سپس او تماسش را با یک باشه خداحافظ به پایان رساند و با لحن آرامی گفت: ببخشید وقتتون هم گرفتم.

عذرخواهی اش را پذیرفتم و دست از آن گاردی که برایش گرفته بودم برداشتم از چشمانم خون میچکید. . سی دقیقه ی تمام مکالمه اش طول کشید و حالا بالاخره به نتیجه رسید که بهتر است حرفهایمان را زودتر شروع کنیم و بعد با یک خداحافظ یکدیگر را از این جلسه ی نه چندان دوستانه خلاص کنیم!

قهوه اش هنوز داغ بود و مال من مطلوب.

با تعللی گفت: خب... من درخدمتم .

نگاهم باریک شد طوری رفتار میکرد که انگار طالب این قرار من بودم درحالی که به اصرار او بود که اینجا نشسته بودم و سعی میکردم به خاطر آن سی دقیقه که تلف شده بود کسی را شماتت نکنم.

کمی از لاته نوشیدم و گفتم: ابهامات من کمی تا قسمتی برطرف شدند.

نگاهش باریک شد : خب...

-حالا میدونم با چه موضوعی رو به رو هستم .
بدون پلک زدن نگاهم کرد و من در خونسردی گفتم: لزومی
نمی بینم خودم رو درگیر این ماجرا کنم .
از حرفم یکه خورد من وقت کردم و کمی لاته نوشیدم .
خودش را جلو کشید و گفت: پس میخواین بدون بها کارتون
رو شروع کنین؟
لبخندی حواله اش کردم: منظورتون چیه؟ با بها یا بدون
بها کار من پیش میره .
دستی به صورت خسته اش کشید ته ریش داشت و
چشمان قرمزش نشانه ی بی قراری اش بود .
خودش را کمی به جلو هل داد و گفت: من نمیخوام از
جانب شما هم به برادرم صدمه ای وارد بشه .
از جمله اش شوکه نگاهش کردم و او لب زد: به اندازه ی
کافی تحت فشار هست یه شکست دیگه ... یه خیانت
دیگه ... یه تصویر غلط از یه آدم ، کارشو تموم میکنه ...
-شما همیشه عادت دارید یک طرفه به قاضی برید؟!
از حرفم ابرو در هم کشید و من با لحنی کلافه گفتم: تا
دیروز حتی نمیدونستم که هنگامه مبینی وجود داره ... و

بعد نمیدونستم که ایشون مادر بهادر دوست و شریک برادر من بوده و حتی نمیدونستم چطور کشته شده و چرا ... و حالا امروز شما رو به روی من نشستید و منو متهم میکنید به اینکه دارم تصویر غلطی از خودم به برادرتون نمایش میدم؟!

کمی از قهوه اش نوشید و با دستمال دهانش را پاک کرد و مشتش گره کرده اش را کنار نعلبکی روی میز گذاشت و گفت: من اگر ناخواسته با حرفهام باعث ناراحتیتون شدم عذر میخوام ازتون.

عقب نشینی اش وادارم کرد کوتاه بیایم اما نه انطور که در چهره ام چیزی نمود پیدا کند .

بهراد با لحن آرام تری گفت: بها زندگی مطلوبی نداشت هیچ وقت ... به جز اون سالی که برای زندگیش تصمیم های بزرگی گرفت از کار گرفته تا ازدواج ... و حتی فرزندی که متاسفانه شانس تولدشو از دست داد تا صاحب بهترین پدر دنیا بشه !

اخم کردم .

#پارت_172

بهراد با مکثی گفت: لطفا از این بُعد بهش نگاه کنید درست وقتی همه چیز داشت به بهترین شکل ممکن جلو می رفت... دو تا جوون در حال تدارک و برنامه ریزی برای برگزاری بهترین جشن و بزم بودند و یه موجود کوچیک هم ثمره ی عشقشون بود قرار بود متولد بشه ... کاری به ابعاد مذهبی و فرهنگی و عرفش ندارم ، بها خوشحال بود! همین هم مهم بود بها خوشحال بود ! خوش ترین دوران زندگیشو سپری میکرد ... درست وقتی که خیال میکردم بالاخره به اونچه که میخواست رسیده ... همه چیز نابود شد .

لب باز کردم تا چیزی بگویم او انگشت اشاره اش را بالا کشید وگفت: وباعث و بانی این ویرانی برادر شما بود !
شانه هایم فرو افتادند.

بهراد خشمگین تر گفت: خیانت آرش به بها ، سکوتش ... و در نهایت مرگ هنگامه ... بها رو نابود کرد .

کفری از این وضعیت خودم را جلو کشیدم: برادر من به هیچ عنوان با نامزد بها رابطه نداشت این یک ... دو اینکه آرش پسر-محجوب و آرومی بود ... سه اینکه خودش نامزد داشت و اتفاقا عاشق نامزدش بود ! نکته ی چهارم هم

مرگ خانم مبین واقعا تاسف اوره ... هم نحوه ی مرگش و
هم ...

نتوانستم ادامه دهم.

لب گزیدم و گفتم: بابتش متاسفم ولی...

بهراد سیگاری آتش زد و آن را میان لبهایش گذاشت و همان
وقت میان کلامم گفت: بهادر رو به عنوان قاتل مادرش به
عنوان اولین مضمون بازداشت کردند .

این را می دانستم.

بهراد جمله را به نحو دیگری تکرار کرد: یعنی اولین آدمی که
با جسد هنگامه رو به رو شد بها بود !
قلبم سنگین شد حتی یک لحظه نتپید.

بهراد به طنز گفت: درواقع اولین آدمی که بعد از قتل با
جسد هنگامه رو به رو شد !!!

بهراد کامی محکم از سیگار گرفت و گفت: وقتی بهم زنگ زد
و ازم خواست برم برج ... هنوز اون صدای خشک و بدون
احساسش توی گوشه ...

نگاهم باریک شد چند پک محکم کشید و رو به من گفت:
من از وقتی یادم میاد بها همیشه محکم بود ... شجاعت و
ترس بودنش زیانزد بود .

#پارت_173

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

برای هرکار و هر نوع ریسک و هیجانی آماده بود و با روی
باز ازش استقبال می کرد ... ولی حالا چی ؟ از برادر من چی
مونده؟ دنیایی از تاسف برای اعتمادی که نباید به رفیقش
میکرد!

نفسی - کشیدم خواستم قطعات پازل را به نحو دیگری
تکمیل کنم ولی او مانع شد بازی را خودش پیش برد و لب
زد: عشق نا فرجام برادر شما به هنگامه اگر ناشی از
اعتمادبهدار به آرش نیست از چیه؟!
وا رفتم.

بهراد با مکثی گفت: به هر حال بها هنوز جوونه فرصت
زندگی داره و من اجازه نمیدم این فرصتش به همین سادگی

از دست بره و یک نفر دیگه باز هم تلاش کنه اونو به زمین بزنه ... و از محبت و رفاقتش سواستفاده کنه.

بهت زده نگاهش می‌کردم.

بهراد با قساوت گفت: تمام این مدت شما رو زیر نظر گرفتم ... شاید بد نباشه کارتون رو بدون بها ادامه بدید . اینطوری بها فرصت اینکه دوباره خود واقعیشو پیدا کنه به دست میاره .

چشمانم پر از اشک شده بود.

بهراد ته مانده ی قهوه ی از دهن افتاده اش را نوشید و گفت: من حرفهامو زدم . گفتنی ها رو هم گفتم... اگر قرار باشه این پرونده باز بشه متوجه باشید که قراره خودتون و خانواده اتون با چه چیزی رو به رو بشید .

بهراد نفسی کشید : خب ... حرفی سخنی ؟!

لب روی لب مالیدم چند لحظه زمان میخواستم تا قلب متلاطمم را آرام کنم . با مکثی گفتم: این امکان نداره .

-چی؟! چی امکان نداره?!

-اینکه میگی آرش با مادر بها ...

از این حرف مو براندامم راست شد .

بهراد نیشخندی زد: شما هنگامه روی شناختید؟!
 سرم را به علامت نه تکان دادم و لب زد: زن ارزشمندی بود
 ... زنی بود که هر مردی شانس اینکه بتونه با اون باشه رو
 پیدا نمیکرد .

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: نکته ای دیگه ای که
 باید بدونید اینه که آرش تمایل زیادی داشت تا نظر بها رو
 نسبت به شما جلب کنه .. به اعتقاد ارش، تینا مناسب بها
 نبود . تصور من از این موضوع این بود که چون آرش تمایل
 داشت تا با هنگامه باشه و از این حیث تینا چندان رابطه ی
 خوبی با آرش نداشت، و اظهارنظرهای آرش درمورد شما
 باعث شده بود تا اینکه حسادت زنانه ی تینا بیدار بشه و
 رو این قضیه حساس شده بود ... فکر کنید یک نفر مدام از
 یک زن از خوبی های اون زن از ویژگی های مثبت اون زن
 جلوی همسرت تعریف کنه قطعا این لحظات، لحظات
 خوشایندی نیست !

#پارت_174

دچار یک سرگردانی مفرط بودم . و این بار نمی دانم چندم بود که میدان را دور میزدم ... و هیچ خروجی ای را انتخاب نمی کردم تا داخلش بپیچم .

چشمانم از شدت اشکی که میخواستم نریزد می سوخت .

پنجه هایم گزگزی کرد و یک نقطه از شقیقه ام به حدی تیر می کشید که انگار کمانی در سرم فرو کرده اند که نوک پیکانش درست مغزم را نشانه گرفته است.

با صدای لرزش گوشی به صفحه اش زل زدم . مادر پیغام داده بود: امروز تکلیفتو با کیوان روشن کن! من دیگه بیشتر از این نمیتونم با منیر کلنچار برم !

پوفی کشیدم و گوشی را توی کیف پرت کردم .

چند دقیقه پشت فرمان در زیر سایه ی درختی پارک کردم و بعد وقتی که حس کردم میتوانم به لرزش دست و پایم چیره شوم راه افتادم به سمت برج . برج های دوقلوی الهیه !

صدای ضبط را بی توجه به موزیکی که پخش میشد زیاد کردم و با تمام قوایم جیغ کشیدم. جیغ های ممتد و پشت سرم ... جیغ هایی که تمام این روزها فرو خورده بودمشان... فریاد هایی که مدام سرکوبشان میکردم و حالا میتوانستم

خوډم را خالی کنم. جیغ زدم پشت سرهم ... آنقدر که
نفسم دیگر بالا نیامد و به سرفه افتادم و سپس حق حق
گریه هایم کل فضای اتومبیل را پر کرد.

یک من در من فریاد میزد: لزومی نیست حرفهایشان را باور
کنم.

منی دیگر میگفت: چرا دروغ بگویند ...

منی دیگر خاطرات آرش را مرور می کرد. تا به آن اتکا کنم و
روی همه ی فرضیه ها خط بکشم. منی دیگر ولی هزار
ابهام و تصاویر گنگ سند می آورد که ثابت میکرد آرش رو
راست نبود!

منی دیگر به چشمان پر از حزن آرش قسم می خورد که او
دردی داشت و من بی شرم هیچ وقت پای حرفهایش
نشسته بودم!

و هزار من در من بود که با من سر جنگ داشت! با منی که
نمیخواستم قبول کنم باور کنم بپذیرم ... و درد بدی بود.
کاش زنده بود میپرسیدم.

کاش هنوز بود و وقت را غنیمت میشمردم و میگفتم و
میپرسیدم مشکل کجاست!

حالا برای آن حال وخیم دو هفته ی اخرش هزار علت بود
و او میگفت : بدهکارم ...

برای آن چشمان سرخ و خروشان میلیون ها دلیل بود و او
میگفت: بخاطر کاره ... خستگی !

به خاطر چشمانی که پر و خالی میشد و ما میگفتیم چرا : از
اعتصاب کارگرها می گفت و روند نزولی فروش فولاد ...

اتفاقا دلیل هم داشت روزنامه ها را جلوی ما می گذاشت و
تیتروهای اخبار مزخرفش را نشانمان میداد و میگفت : این
برای کارش بد است . مادر خانه دار من درمورد لیموهای
عمانی نظر می داد و من ... من میخواستم یک کره ی طلایی
بخرم و با خودم به کانادا ببرم ! و مادر مدام میگفت:
حواست به سرمای استخوان سوز آن کشور غریب باشد .
سرمای استخوان سوز دو هفته بعد در ایران پدید آمد .

آرش دو هفته بعدش وقتی خوابید و دیگر بیدار نشد .

مادر گفت: پسریم زیر بار فشار اقتصادی از دست رفت و
پدرم ناله می کرد : اه از این مملکت که دلسوز سرمایه
گذارانش نیست.

من فکر کردم نکند آرش زیر بار قرض و قوله های متعدد خودکشی کرده باشد .

و گواهی ایست قلبی در خوابی که پدر توی صورتتم پرت کرد دهانم را بست ولی ... ولی توی سرم این فکر بزرگ میشد جان میگرفت ... و دالان های افکار دیگرم را مسدود می کرد .

حالا می دانم لابد آن روزنامه های اقتصادی را که می خواند پشتش پی صفحه ی حوادث بود و قتل فجیع هنگامه مبین...

حالا چشمان پر از اشکش بیشتر برایم قابل فهم و تفسیر بود.

حالا که فهمیدم چرا مثل مرغ سرکنده دیر به خانه می امد و غذا نخورده به اتاقش پناه می برد ...

رفیقش را به جرم قتل مادر تکه تکه شده اش بازداشت کرده بودند.

زنی که شاید معشوق برادرم بود و آن وقت ...

لبم را گزیدم و مقابل برج متوقف شدم اشکهایم را پاک کردم ولی صدایم دورگه شده بود .

#پارت_175

وقتی به واحد رسیدم که او را دیدم روی پله ها نشسته بود و مایل به دیوار ، سرش از سمت شقیقه به دیوار چسبیده بود و پلک هایش را بسته بود.

یک نفس عمیق کشید و بی اینکه پلکهایش را باز کند گفت: رئیس بالاخره اومدی ؟!

به ساعت نشسته روی مچم زل زدم ... اگر راس هشت آمده بود یعنی دو ساعتی میشد که اینجا نشسته بود .

کلید را توی قفل در انداختم و گفتم: عذرمیخوام جلسه طولانی شد.

با طعنه گفت: رئیس که از کارمندش عذرخواهی نمیکنه !

جوابش را ندادم . در واحد را باز کردم و او پشت سرم داخل شد . نیم نگاهی به فضا انداخت . دیروز اینجا را مجهز به میز و صندلی و یک نیم ست برای نشستن مهمان کرده بودم . چای ساز و مایکروفر هم خریده بودم . موجودی حسابم به کمتر از نصف رسیده بود .

با دقت همه چیز را واری کرد و من کلیدها را روی کانتر انداختم و لب زد: جلسه خیلی خشن بوده؟

به سمتش چرخیدم و او در چشمان احتمالا سرخ من خیره شد و گفت: صدات گرفته!

به صورت همیشه خسته اش زل زدم و او با آرامش تکیه به دیوار داد و گفت: هر وقت حس کردی رو به راهی با هم حرف بزنیم.

دستهایم را به سینه زدم و گفتم: درمورد چی؟

از این روحیه‌ی خشن اول صبحم ابرو بالا داد و در جوابم گفت: مثلاً در مورد اینکه با هم کار میکنیم یا دنبال خاله زنک بازی هستیم!

نتوانست باعث لبخندم شود ولی از آن حجم سنگین خشم و عصبانیت کمی کسر کرد.

با لحن آرام تری گفت: خب اگر تو شروع نمیکنی من شروع کنم.

و همان وقت کوله‌ی برزنتی‌خاکی اش را روی کانتر پرت کرد و گفت: خب من فکر می‌کردم به نقطه اشتراک برسیم...

فقط به تماشا ماندم.

مکشی کرد و زیب کوله اش را باز کرد و گفت: به هرحال تا هر زمانی که حس کنی احتیاجه میتونی رو من حساب کنی. این روزا وقتم آزاده ...

لب روی لب فشردم و با تعللی گفتم: برادرتون نگرانگونه ... لبخندی حواله ی من داد: برادر من همیشه نگران منه . در واقع از وقتی فهمید که یه برادر دیگه هم داره نگرانی هاش شروع شد.

وبا درنگی افزود: خانواده پیچیده ای داریم درسته ؟!

-درموردش قضاوتی نمیکنم .

سری تکان داد و لب زد : به هرحال ... این پرینت حساب منه ... اینا هم دفتر فروشمونه ...

چند سررسید به انضمام یک پوشه روی کانتر گذاشت و اضافه کرد: بابت اسناد فروش مابقی پرونده ها تو بایگانی کارخونه است اینا یه گزارش دستی از وضعیت فروش و نرخ بازاره و خرید هایی که انجام دادیم . که طبق این اسناد من و آرش یه شراکت نا نوشته با هم داشتیم و این موضوع بر اساس دوستی و هم بستگی بینمون بود . به هرحال با توجه به مرگ آرش تو موظفی مطلع باشی و البته سهم آرش

تا امروز پیش من محفوظ مونده و حالا هم که میخوام
همشو پرداخت کنم که دینی به گردن من نباشه.

عصبانی به صورتش زل زدم: چرا الان دارین اینا روبه من
میگین ...

-خب اگر امروز هورمون هات بهم ریخته میتونم فردا
توضیح بدم!

به سمتش قدمی برداشتم و او کمی شق و رق ایستاد و گفت:
میتونیم با گفتگو حلش کنیم نیازی به این حجم از خشونت
نیست.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: شما به قصد و غرض وارد
زندگی من شدید ... یعنی هدف خاصی داشتید که من رو
وارد این بازی کردید .

#پارت_176

از حرفم ابروهایش را بالا داد و لب زد: بازی؟!
یک قدم پیش آمد . فاصله مان را کم کرد و گفت: از کدوم
بازی حرف میزنی؟ زندگی من بازیه؟! ناموس من بازیه!؟

مرگ مادر من بازیه ؟! از اعتماد من سو استفاده شده بازیه ؟!
 ؟! برادرت از پشت به من خنجر زده بازیه ؟!
 با حرفهایش مو به تنم راست شد .

نگاهی به چشمان پر از خشمش انداختم و با لحن آرام تری
 گفتم: شما منو وارد این مسیر کردید ... شما خواستید که
 پیام آرزوی آرش و برآورده کنم چون یه سر طناب دست
 خود شما بود ... شما و دکتر محبی میخواستید من پیام جلو
 نه به خاطر اینکه کارخونه ای احداث بشه و هزار تا نیرو ،
 هزار خانوار به کار گرفته بشن و نون سر سفره اشون بیاد ...
 اومدید و منو خبر کردید که پیام تا قصه ای که نه سرش
 معلومه نه تهش رو از اول مرور کنید ! من وسط سوگ و
 اندوه خودم داشتم

میان کلامم داد زد: من برای کار اینجام !
 چشمانم را بستم .

صدای فریادش باعث شد گوشهایم سوت بکشد .
 صورتش را پیش صورتم آورد و نفسش به گونه و پلکهای
 لرزانم خورد و گفت: اگر میخواستم میتونستم بند بند
 خانواده ات رو از هم بپاشونم ... میخواستم میتونستم

کاری کنم سوگت هزار برابر بشه واندوهت هزار مرتبه درد
ناک تر...

چشمانم را باز کردم و با صدای خش گرفته ای گفتم: پس
چرا نکردی؟!

-چون پای آبروی مادرم وسط بود ... آبروی خانواده ام...
نمیتونستم ریسک کنم! نمیتونستم رو باشم وقتی هیچ
احدی با من رو نبود.

-الان چی میخوای؟!

خسته از این جدالی که بینمان بالا گرفته بود گفتم: هیچی!
این حساب کتاب ... بررسی کن ... خبرم کن یه چک
بنویسم و تمام!

کمی ماند حس کردم سرش گیج میرود. دستی به شقیقه
اش کشید و من قبل از این که زانوهای سستم به من چیره
شوند تا بر زمین بیفتم دست به دیوار گرفتم و گفتم: بهم
بگو چی شده ... مثل آدم ... نه در لفافه ... نه با سفسطه
... نه با حيله و مکر... مگه نمیگی کسی- با هات رو نبوده ...
من میخوام بفهمم چی شده! چرا شده! این عشق کج و
معوج برادرم به مادرت از کجا سر درآورده ... یه سر شهر یه
زن مرد و تیکه پاره شد یه سر شهر یه جوون شب خوابید

صبح بیدار نشد ... آخه بی انصاف من یک سال تمام خودمو مجاب کردم برادرم مثل هزار تا جوون دیگه شب خوابیده صبح فرداشو ندیده ... کرور کرور جوون رفتن یکیشم آرش ما ... حالا من باید از مردم از نا آشنا از غریبه از دوستی که نمیشناسم ... از برادر مردی که نمیشناسم بشنوم ... که برادرم عاشق یه زنی بوده که جای مادرش رو داشته! پس پری سیما چی ... عشقش به پری سیما چی ... برنامه هاش با پری سیما چی ... رویاهاش با پری سیما چی ... عروسیش با پری سیما چی ... میمیرم برات هابی که به دوست من میگفت چی؟! مگه میشه آدم انقدر دور و باشه با دو شخصیت متفاوت؟! چرا آخه؟!
 عنان از دست دادم و به گریه افتادم.

#پارت_177

صورتتم خیس از اشک شد و رو به او که من را فقط بی حس و حال تماشا می کرد گفتم: چطوری ما یک سال سرمون مثل کبک زیر برف بود نفهمیدیم که برادرم داره دست از پا خطا میکنه ... چطور گذاشتیم کار به اینجا برسه؟! چرا گذاشتیم؟! کجا کم بودم براش ... که جای درد دل کردن با

من ... پیش تویی نشسته که راهکارات همه بی راهه بوده تو فرهنگ خانواده ی من ... راه حل هات همه از دم بی قید و شرطی بوده و درد رو درد گذاشتن و خطا پشت خطا وسط اون همه درستی چرا غلت زده تو پستی؟! ... برادر من عابد وزاهد نبود ولی اینی هم که تو ازش وصف میکنی نبود! این آدمی که ما به سرش قسم میخوردیم چطور تا این حد غرق بی غیرتی شده و ما نفهمیدیم که یه دردی داره ... که خدا لعنتمون کنه که انقدر سرمون گرم خودمون بود نفهمیدیم آرش یه چیزیش هست! چرا من نفهمیدم ... چرا من ندیدم!

دنیا دور سرم می چرخید . پنجه هایم را جلوی صورتم گذاشتم و گفتم : الان من دردمو برای کی جار بزنم؟! به کی پناه ببرم... با کی حرف بزنم ... الان آرش کجاست که ازش بپرسم تو زندگیت چی کم داشتی که کار و به این جا رسوندی؟! چیکار کردی ... چه بلایی سرمون آوردی... چه بلایی سر مردم آوردی! سر ناموس مردم... سر زن مردم ... چیکار کردی که حق اون زن مثله شدن بود و حق پسرش خوابیدن ... چیکار کردی که خواهرت به جای اینکه به فکر عروسی بعد عزاش باشه زانوی غم بغل گرفته که

موجودی که باهش به وجود اومده متولد شده بزرگ شده
رو نشناخته به خاک فرستاده !

یک قطره اشک از چشمش افتاد و من از بغضی- که دیگر
یارای حفظش را نداشت به حق افتادم و گفتم: خدایا
من الان چیکار کنم ... از کی جواب سوالامو بگیرم...

روی زانوهایم فرود آمدم و شانه هایم لرزید. با صدای بلند
به حق افتادم و ناله کردم: چرا اومدید سراغ من چرا
نداشتید توی خبری خودم بمونم ... چرا نداشتید به همون
حال بمونیم... غم رفتنش بسمون بود به خدا ... الان غم
بی غیرتی و خیانتش و دست درازی به ناموس مردم رو
چطوری تحمل کنم؟! چطوری اون چیزی که ازش یادمو نه
رو فراموش کنم این آدمی که نمیشناسم رو جایگزینش کنم
... چطوری دیگه دووم بیارم ... طاقت بیارم ... چطوری
شبو صبح کنم!!! چرا منو وارد این ماجرا کردید؟! چرا
... برادر من هرچی بود که دیگه مرد ... چرا نبخشیدیش؟!
چرا به جوون مرگ شدنش نبخشیدیش؟! چرا بازم خواستی
که ماجرا رو از اول طی کنی؟! چی گیت میاد ها؟! به چی
میرسی!؟

رو به رویم نشست و با صدای خش داری گفت: دلم آروم
میشه !

با زاری گفتم: دل منو سوزوندی ... دل من برادر مرده رو
سوزوندی که دل خودت آروم بشه؟! این انصافه!؟

#پارت_178

همانطور نگاهم می کرد . چند دقیقه طول کشید به خودم
مسلط شوم .

یک دستمال به سمتم گرفت ، رویم را برگرداندم و گفتم:
من نمیخواستم اینطوری بشه !
نگاهش نکردم.

با صدای آرام تری گفتم: اصلا داشتم می رفتم از ایران ...
منتظر بودم حکم جوزی رو اجرا کنند و برم !

چشم از زمین برداشتم و به چشمانش زل زدم و گفتم: من
دنبال اینکه راه بیفتم دنبال خانواده ی آرش نبودم ... تینا
میخواست ثابت کنه ... که اون نفر دومی که به مادرم قبل
غلامرضا تعرض کرده آرش بوده !

ستون فقراتم سوخت.

دیگر نمیتوانستم کمر راست کنم و او سر پایین انداخت و زانویش را بغل زد و پیشانی به استخوان زانو فشرد و با صدایی از ته چاه گفت : اومدم سراغت اول خودم بفهمم ...

لبه‌هایم خشک شده بود.

با صدای خفه ای گفتم: تعرض ...

سر بالا آورد چشمانش دو کاسه ی خون بود ... پیشانی اش عرق کرده بود و با صدای گرفته ای گفت: تعرض ، معاشقه ، هم خواب....

پوزخندی زد : چی بگم بهش؟! بگم رابطه ی مسالمت آمیز بین یه زن و یه مرد؟! میدونم کار آرش نیست ولی نمیتونم ثابت کنم . هنگامه رو دوست داشت . روشون نمیشد به من بگن ... عاشق هم شدن ... روشون نمیشد تو چشمام زل بزنن ... یکیش مادرم بود یکیش رفیقم.... یکیش صیغه بود یکی نامزد داشت ولی شده بود دیگه ... دله دیگه ... چشم نداشتن تو چشمام نگاه کنن ولی من میدونستم من حالیم میشد ...

از چشمانش دو قطره اشک پایین چکید و گفت: تینا باهام شرط کرد اگر ثابت کنه نفر قبلی ای که قبل از غلامرضا به خونه ی هنگامه رفته آرش باشه من رضایت بدم.

نتوانستم سکوتم را حفظ کنم و پرسیدم: و بعدش چی؟!

چند ثانیه نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-بعدش پای تو رو کشیدم وسط که بهم کمک کنی ...

-چه کمکی؟!

خسته از حرف زدن یک نفس کشید و گفت: کمک دیگه ...

کمک ! تا به حال به کسی کمک نکردی؟!

-کردم!

-چه خوب... منم کردم خیلی ها ... با قید و شرط بی قید و

شرط !

جوابش را ندادم فقط به تماشایش بودم .

صورتش قرمز شده بود و با این حال بی اهمیت به پرش

پلکش لب زد: حالا تو یا هستی یا نیستی ! که اگر نیستی

خوش اومدی اگر هستی همه چی رو ، رو به روت گذاشتم !

آهی از ته دلم درآمد و لب زدم: باید فکرام و بکنم . ممکنه
خانواده ام درگیر پرونده بشن ...
-اگر قانونی جلو برم خانواده ات درگیر میشن ...

#پارت_179

به سختی از جا بلند شد و خفه گفتم: اگر قانونی میتونستی
جلو بری همون اولش که بازداشتت کردن چرا پس مقر
نیومدی؟! میومدن آرش و میبردن ... میومدن ازش
میپرسیدن تا زنده بود ازش میپرسیدن که چه کار کرده؟! چرا
نکردی؟!

عصبی تر با لحنی که پر از هجوم بود و خشمگین گفتم: یک
سال و خورده‌ای صبر کردی که چی بشه؟! هان؟! حالا که
آبا از آسیاب افتاده ... حالا که آرش کفنش پوسیده شده
... افتادی دنبال چی؟! همون موقعش سر وقتش یه فکری
میکردی نه حالا ... که داغ ما رو دوباره داغ تر کنی!
با صدای خسته ای گفت:

-قانونی جلو میومدم آبروی هنگامه می رفت. نمیخواستم
بیشتر از این، بی ناموسی هنگامه تو بوق و کرنا بیچه!

از جا برخاستم. پی کیفم بودم، تن برادرم راتوی گور می لرزاندم که چه شود؟! ... همانطور دور خودم می چرخیدم و بالاخره که پیداش کردم رو به او که انگار به تازگی از زیر آوار بیرون آمده بود گفتم: من نیستم. بیخود من و خانواده‌ام رو اسیر این ماجرای بی سر و ته نکن!

با چشمان سرخ و پر از آبی گفتم:

-تیکه تیکه شدن مادر من ماجرای بی سر و ته؟! لب گزیدم و گفتم: دیگه دیر شده! دیر اومدی پی حقیقت! دیر افتادی دنبال ماجرا ... ببخش که از من کاری ساخته نیست!

به سمت در حرکت کردم که با یک جهش من را از پشت گرفت به دست و پا زدن افتادم ... جیغ کشیدم: ولم کن ... دست جلوی دهانم گرفت و من را عقب عقب به سمت اولین اتاق کشاند و در را با پا بست! رهایم کرد و جیغ کشیدم: چیکار میکنی ... چیکار میکنی؟! ولم کن ... تو خونهای خودم منو خفت کردی؟! تو خونهای خودم ... بی وجود ... میخوای انتقام کار نکرده‌ی آرش و از من بگیری؟! چی از جونم می خوای?!

در را بست و شانه هایش را به در تکیه داد.

به حق حق افتاده بودم و چشمانم از زور اشک می سوخت:
ولم کن بذار برم ... تو دیوونه نیستی ! دیوونه نشو... بذار
برم ! تو آدم بدی نیستی ... بذار برم تو رو خدا.

کف دستش به سمتم گرفت و از زیر آخرین بند انگشت
کوچک تا زیر آخرین بند انگشت شست یک زخم بود با
صدای گرفته ای گفت: تو گزارش پزشک قانونی نوشتن
هنگامه اول خواسته از در فرار کنه بعد نتونسته از پشت
کشیدنش... کشون کشون بردنش توی اتاق ... توی راه از
جلوی در تا دم اتاق هرچی راه دستش بوده چنگ زده تا
بتونه فرار کنه ؛ تو کف دستش یه تیکه چوب از مبلهای
نشیمن بوده میون تقلاهاش به همه چی حمله کرده تا
عقب بندازه خواسته ی متجاوز رو ! حتی فرصت اینکه اون
تیکه چوب و از توی دستش بکشه بیرون رو نداشته ... بعد
از آزادیم دستمو بریدم که یادم بمونه یه سری زخم ها اگر
خوب بشن جاشون می مونه مثل خار توی چشم میشه !
من دیوونه نیستم ! ولی دارن دیوونم میکنن ... این سوال
که مردی که قبل از رسیدن غلامرضا با هنگامه بوده آرشه
... این فرضیه این فکر... خواب شبمو ازم گرفته ! اگر بهش

برسم برام مهم نیست از روی چی رد میشم ... من لازم باشه جون ادم هاپی که جلوم می ایستن هم میگیرم ! من باید بفهمم نفر قبل از جوزی کی بوده که به مادرم حمله کرده و جوزی بی وجود خیال کرده خوش خوشان بوده و بعدش ...

لبخندی حواله ی لرز چانه ام کرد : ترسیدی ؟! منم همینطور... از چیزی که میتونم باشم ترسیدم ! از این سوال که نمیدونم هنگامه با دل خودش با مرد اول بوده یا نه تا ابد تو سرم وول میخوره ! این سوال تا ابد با منه تا وقتی بهش جواب ندم ... نمیذارم کسی روزگار خوش ببینه ! شده قانونیش میکنم حقوقیش میکنم .هرکار ازم بریاد میکنم ... از رو همه چی رد میشم ! از رو همه ... مهم نیست چقدر خوب یا چقدر بد ... انقدر میرم جلو تا برسم به جواب ! در را باز کرد و بدون اینکه دیگر به چشمانم زل بزند ، رفت و فقط صدای بسته شدن در آمد .

#پارت_180

نمیدانم چقدر زمان برد تا توانستم خودم را از آن حال رقت آور جدا کنم . فصل کنم هرچه بهم گذشت و وصل بشوم به آنچه که باید می شدم آلا پاشایی که پوست کنده بودم تا بشود این! پشت سر مرده حرف زدن ، زمزمه کردن ، نالیدن و شیون کردن چه فایده ای داشت؟! اصلا چه سودی می بردم که بروم پی قاتل هنگامه؟! آرش هرکه بود هرچه بود حالا که نبود . با آبرو خاکش کردیم و دفنش کردیم و گذاشتیم به سلامت به دیار باقی برود و آرام بگیرد و حالا که خون این زخم بند آمده بود همه رو آمده بودند رخسار مادرم دیگر به زردی نمی زد کمر پدرم از نو راست شده بود ... به پای حرفهای یک ارازل بی تخصص که اینطور باد توی گلو می انداخت و از شب های سه نفره ی آرش می گفت چطور می آمدم همه چیزی که داشتیم را نقش برآب می کردم؟

تکلیف فرامرز و پروین چه می شد؟! مادرم این یکی را تاب نمی آورد . پدرم این بار از درد قلبش قسر— در نمی رفت. اصلا جور در نمی آمد! احترام خانواده ام را نمیتوانستم به چشمان خونین مرد بی خواب و روان پریشی— که حتی خانواده اش حکم به پریشانی و جنونش می دادند دو دستی

تقدیم کنم و بی عزت سرکنیم! که چه شود؟! یک زن بی
موقع، رخت مرگ به تن کرد؟!!

پسرش حرام زاده بود و ما ...

زبان گزیدم! چقدر پرت و پلا گفتم تا کمی آرام شوم و حالا
... پرت و پلاها داشتند جانم را می گرفتند. آرش با من
چیکار کردی؟!!

صورتی را توی روشویی شستم هرچه آب سرد بیشتر به
گونه‌های ملتهب و داغ دارم می پاشیدم بیشتر از درون می
سوختم، انگار روی جگر مذاب داغ ریختند.

دستهایم را دو طرف کاسه‌ی روشویی گذاشتم و با صدای
بلند هق زدم.

صدای هق هق‌هایم گوش‌هایم را می آزد و حنجره‌ام تیر
میکشید. خودم را عقب کشیدم و با شال صورتم را خشک
کردم روی مبل نشستم و به تلفن همراه توی دستم زل زدم
.

لبهای خشکم را به هم مالیدم و با خودم تکرار کردم: سلام
... سلام کیوان! سلام خوبی... خوبی کیوان! من ... راستش
من کیوان میخواستم بهت بگم که ...

با صدای تلفن همراه توی دستم، از جا پریدم!
گوشی را چنگ زدم، کیوان پشت خط بود!
آهی کشیدم و گوشی را جواب ندادم الان فرصت فکر کردن
نبود. اگر جوابش را می دادم به هر خواسته اش تن میدادم
و بعد می رفتم پی کارم!
میرفتم؟! شاید باید می رفتم؟!
به خودم آمدم و تلفن را جواب دادم:
-الو سلام!

-به به خانم ستاره ی سهیل؟! هیچ معلومه کجایی؟! نا
سلامتی چند وقت دیگه مراسممونه ... چرا هیچ خبری ازت
نیست؟! خوبی؟
-خبری از من نبود خبری از تو هم نبود.

خنده ی مردانه اش را سابقا دوست داشتم و حالا مثل
خنجری بود که درست به وسط قلبم فرو کرده بودند.
آهی کشیدم و گفتم: میخوام پیام دنبالت باهم بریم خرید
... و ناهار و حرف بزنیم و ...

لب گزیدم و به فضای خالی وبی روح اطرافم نیم نگاهی کردم و گفتم: فکر خوبیه .

-خوبه استقبال میکنی ! انتظار ری اکشن دیگه ای داشتم !
پوزخندی زدم و دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم: یه آدرس بده همون جا همو ببینیم من ماشین دارم .
-باشه پس بیا دنبالم !

"باشه ای" گفتم و سپس تماس را قطع کردم . اگر با کیوان می رفتم هیچ مسئله ای نبود تا فرامرز و پروین را آزار دهد.
همه چیز در همین نقطه تمام میشد .

#پارت_181

به همان آدرسی که گفته بود رفتم، سوار شد و با سرخوشی گفت: احوال خانم مدیر !

خیره ی روبه رو ماندم و گفتم: چی شده انقدر سرخوشی؟
شانه ای بالا داد و کیف چرمش را روی پاهایش گذاشت
سپس کمر بند را بست و لب زد: بریم یه جایی یه نهار مفصل
بخوریم ؟ من امروز کلا در حال دوندگی بودم واقعا گرسنمه !

دنده را جا زدم و پا بر پدال گاز فشردم همانطور که می رفتم
گفت: خب ... دیگه اون خشم اولیه رو توی تو نمی بینم
آلا !

به جای اینکه جوابش را بدهم به یک پوزخند ساده اکتفا
کردم و او با دقت و ارسی ام کرد و سپس پرسید: ببینم گریه
کردی؟

نگاه از خیابان برداشتم و در چشمان کیوان چند ثانیه خیره
ماندم و گفتم: اگر ازدواج کنیم برنامه چیه؟!
از سوالم جا خورد.

حدت تعجبش آنقدری بود که چند ثانیه فقط به من خیره
شود و چیزی نگوید.

دوباره به خیابان چشم دوختم و قبل از اینکه کار دست
کسی یا خودم بدهم حواسم را پی رانندگی دادم.
کیوان با مکشی گفت: تا دیروز سایه ی منو با تیر میزدی...
حالا از آینده می پرسی؟! این یعنی ما آشتی کردیم ؟
بخشیدی؟! دوباره همون آلا و کیوان سابقیم ...
دیگر هیچ وقت هیچ چیز مثل سابق نمیشد.

نوچی کردم و جلوی اولین رستوران ایتالیایی ای که به نظرم سر و شکش خوب می آمد متوقف شدم با راهنمایی دربان جایی پارک کردم و وقتی دستی را کشیدم گفتم: کیوان ... انگار تو هم نامطمئن و دو به شکی!

چانه منقبض کرد و گفت: ابدا ... من کاملا رو احساس و زندگی مسلط و مطمئنم!

-احساست؟! خب گوش میدم.

نگاهی به شمایل من و خودش کرد و سپس گفت: بهتر نیست بریم داخل حرف بزنیم؟! حداقل یه نوشیدنی بخوریم قندمون بره بالا.

ماشین را خاموش کردم و با پوفی همراه او پیاده شدم.

سعی میکرد مودب باشد، متشخص باشد... همان آدمی که بود اما من حس میکردم که چقدر دست و پایش می لرزد. سابقا اعتماد به نفسش بیشتر بود و حالا... حالا طور دیگری شده بود.

طوری که تمام ترسش را به اجرا می گذاشت در هر تلاشی که میخواست نشان دهد مرد خود کفا و مستقلی است اما

به بن بست میخورد و سپس اضطراب به جانش چیره می شد.

میز گرد توی سالن رستوران درست کنار پنجره بود و از آنجا به خیابان اصلی دید داشت . صندلی را برایم عقب کشید و گفت: خوبه؟

-نمیدونم تماشای خیابون پر ازدحام چه لذتی داره ولی جای بدی نیست دنجه !

روبه رویم نشست و گفت: چیزی مد نظرم نبود... یعنی جایی نبود که دلم بخواد بیرمت ... یا تو بخوای با هم اونجا روتجربه کنیم .

کیفم را از قلاب زیر میز آویزان کردم و سپس رو به او گفتم: شاید انقدر از من فاصله گرفتی که دیگه هیچ لوکیشنی نیست که بخوای با من تجربه اش کنی !

-متاسفم آلا ... ما سری قبل حرفهامون درست و حسابی به نتیجه نرسید.

حرف آمیخته به طنزش را نشنیده گرفتم و منو را باز کردم چند ثانیه مکث دادم و گفتم : من یه پاستا میخورم با موهیتو .

منو را بستم و او گفت: منم استیک مرغ . سالاد پیش غذا؟
 سری به علامت نه تکان دادم و منو را که بست پیش خدمت
 آمد و سفارش را گرفت به محض رفتنش گفت: من برم
 سرویس بهداشتی برمیگردم.

دهان باز شده ام برای گفتن حرفهای جدی و اصلی به هم
 دوخته شد.

راحت تر به پشتی صندلی تکیه دادم و او برخاست و رفت .
 نگاهم به خیابان بود که صدای مردانه ای گفت: من جات
 بودم بیف استراگانوف های اینجا رو امتحان می کردم!

#پارت_182

به چشمان سرخش زل زدم و او با لبخندی کلاه نقاب دارش
 را کمی بالا داد و گفت: پا نشی بری حاجی حاجی مکه !
 ماتم برد.

آمده بود ... اینجا بود . با فاصله از میز ما ... نشسته بود و
 من را تماشا می کرد .

از حرفش جا خوردم دستمال روی میز را توی مشتم محکم
فشردم و او که با فاصله از میز ما روی صندلی نشسته بود و
چرخیده به سمت من بود گفت: بابت چیزی که تجربه
کردی متاسفم!

فقط نگاهش می کردم بر و بر ... خیره خیره ی چشمان
آغشته به خونش بودم و او گفت: به نظرم برای شروع
بحثون ازش پرس چرا اومده ایران! مثلا شاید به اصرار یه
آدم نا شناخته باشه ... البته اگر بلد باشه طفره بره کارت
سخت میشه! پسر خوبیه ها ... خوش تیپ تر از عکساشه
!

پوفی کشیدم و او چرخید سفارشش یک ظرف سالاد و سوپ
بود که آورده بودند.

کیوان برگشت صورتش را شسته بود و با دستمال درحالی
که نم بودن ابروهایش را می گرفت گفت: خوبی؟
و یک بار به عقب چرخید و سپس به من نگاه کرد و پرسید:
تو دستاتو نمیشوری...

حدس زدم شاید متوجه بحثمان شده باشد. چیزی نگفتم
و او بیشتر نپرسید شاید سر ضرب او رخ برگرداند تا کیوان
نفهمد من با مردی که پشت سر او نشسته بود مراوده ای

دارم! البته نمیدانستم از چه نوعی! کاری یا خون خواهی یا ... دشمنی ... یا ...

همان وقت نوشیدنی ها سر میز آمد و تلفن کیوان زنگ خورد.

از فرصت استفاده کردم و از جا برخاستم به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دالان باریکی در ضلع شرقی رستوران قرار داشت دیدی به ضلع غربی همان جایی که ما نشسته بودیم نداشت و نفهمیدم او کجا غیبش زد.

خواستم به سمت سرویس بانوان بروم که با تک سرفه‌ای گفت: پره!

به او خیره شدم و با حرص گفتم: منو تعقیب میکنی؟

انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و گفت: نمیتونستم بذارم با اون حال بری... پایین تو کوچه موندم تا بالاخره سوار ماشین شدی یه پسر بلند کردی آوردیش رستوران... میگم اگر زن میخوای یه کم چشمتو بیشتر وا کن شاید من به کارت پیام!

پوفی کردم: اصلا متوجه رفتارات هستی؟ چی از جونم
میخوای؟ برای امروز بس نیست؟! همین چند ساعت
پیش یادت رفته چیکار کردی با من؟!

لب هایش را برچید وگفت: قانع نمیشی— کمکم کنی... حتی
حالا هم نه تنها قانع نشدی داری در میری!

-داری تو زندگی دخالت میکنی علنا!

لبخندی به لبش آورد و بی اهمیت به آنچه که میانمان
گذشته بود گفت: دارم سعی میکنم چشماتو به روی
حقیقت باز کنم!

-نمیخواود نمیخواود دست از سرم بردار.

#پارت_183

-نمیخواود نمیخواود دست از سرم بردار.

با همان چشمان سرخ به من خیره ماند وگفت:

-فرار نکن!

انگشت اشاره‌ام تهدید آمیز بالا آمد و رو به او گفتم:

-تو در جایگاهی نیستی که به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم!
برورد کارت برو... کارت به جایی رسیده که تعقیبم کنی...
دیگه چقدر میخوای مرزها رو بشکنی؟ از خودت دربیای؟
خجالت نمیکشی؟! چی از جون من میخوای؟!

ابرو درهم کشید و کلافه از دستم گفت:

-این پسر... واسه خاطر خودت نیومده ایران اومده بیرت
چرا متوجه نیستی؟!

با ریشخند گفتم:

-منو بیره؟ کجا؟! برم دنبال زندگیم؟! فکر کنم قبل از
اشنایی با تو هم برنامه همین بود.

نوچی کرد و تکیه به دیوار سنگی داد و لب زد: قرار بود
کارخونه راه بندازی... خط تولید راه بندازی... پونصد
ششصد تا خانوار و به کار بگیری؟! چی شد؟! پا پس
کشیدی؟! رفتی عقب؟! ترسیدی؟! انقدر شوهری بودی
پس چرا انقدر لفتش دادی؟! چرا اومدی سراغ من؟! چرا
پس تو دم و دستگاه من وول خوردی که چم و خم کار یادت
بدم... یادت بدم که وسط کار جا بزنی و بری دادار دودور
عروسی تو راه بندازی و بعد خداحافظ... بری یه مملکت
دیگه و همه چیز تموم بشه؟!

توان ایستادن نداشتم.

به حد کافی انرژی ام را از من گرفته بود آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: آره ... آره اومدم کارخونه راه بندازم ... اومدم پونصد تا خانوار و دستشون رو بند کنم.. اومدم کار کنم تو جامعه باشم یه کسی — باشم ... ولی تو چی میخوای ازم؟ قصه‌ی هنگامه رو تموم کنم تو نمیفهمی چی میخوای ... من این وسط خانواده ام نابود میشن.

لبخندی به لب آورد: پس انقدر به حرفهای من اعتماد داری که باورم کنی و بفهمی یه جای کار می لنگه نه؟!

از جوابش مبهوت ماندم و او شادمان از این پیروزی با نگاهی فاتح گفت: آلا پاشا ... این پسره اومده تو رو ببره... تو بری من دستم به هیچ جا و هیچ کس بند نیست.

-من اونقدر آدم مهم و با ارزشی نیستم که بخوای روم سرمایه گذاری کنی! من هیچی از آرش نمیدونم به عنوان خواهر دوقلوش... خانواده اش... هیچی نمیدونم! اگر دنبال اینی ...

میان کلامم آمد کمی نزدیک شد و درحالی که بازوهایم را گرفت گفت: تو این سفره رو باز کن ... بوقلمون و بره رو بچین روش... بوش همه رو مدهوش میکنه! همه‌ی

نااهل‌ها میان وسط... همه‌ی اهل‌ها هم پشتت درمیان. تو به من گوش بده ... تو با من باش... بذار تکلیف مشخص بشه مشق تموم بشه این پرونده بسته بشه ... من کاری میکنم که تو لحظه‌ای فکر نکنی راه غلط و رفتی! ولی باید بمونی پای کارت! نه اینکه جا بزنی و بترسی و ...

با صدای نزدیک شدن کسی- به آن دالان دستهایش را از بازوهایم جدا کرد و زیر گوشم گفت: تو گوشیشو بگردی مطمئن باش پیام تینارومی بینی که ازش خواسته بیاد ایران ... شاه رگمو میدارم وسط اگر کار تینا نباشه!

و دو انگشت وسط و اشاره‌اش را به شاه‌رگ گردنش گذاشت و گفت: میزنم واست اگر کار تینا نباشه!
نگاهم باریک شد! یعنی چه ... آمدن کیوان چه ربطی به تینا داشت؟!

#پارت_184

دستهایم را شستم و با همان تری ونم پنجه‌هایم پشت گوش‌های داغ و تب دارم را خیس کردم.
از سرویس بیرون امدم

از دور به آنجایی که نشسته بود زل زدم.
 دو مرد پشت به پشت هم نشسته بودند.
 با قدم های آرامی پیش رفتم و کیوان درحالی که با دقت
 واری ام میکرد پرسید: خوبی؟
 سر تکان دادم و روی صندلی نشستم.
 زمان کند میگذشت دنبال حرف مناسب بودم که کیوان
 گفت: برای مراسم کی لباس بخریم؟
 ابرو درهم کشیدم. بها که پشت سر کیوان نشسته بود از
 این حرف سیخ و شق و رق نشست.
 با تعللی گفتم: من نمیدونم برنامه چیه!
 -برنامه مشخصه من دارم درس میخونم، به زودی هم
 درس تموم میشه و یه خونه رنت میکنیم.
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: همین؟!
 ابرو بالاداد: جز این بیشتر میخوای؟
 گوشی توی جیبم لرزید.
 تلفن را بیرون اوردم بها نوشته بود: ازش پرس کارش چی؟!!

معادلات ذهنی ام با همین جمله بهم ریخت، دستی به شقیقه ام کشیدم و گفتم: فکر کار و کردی؟!

-معلومه قرار نیست بیکار باشیم.

نگاهم باریک شد و کیوان گفت: زیانتو بخون که وقتی رسیدیم تو هم بتونی مشغول بشی.

ارنجم را لبه میز گذاشتم و گفتم: کجا مشغول بشم؟

همان موقع سفارش هایمان روی میز آمد.

بخاری که از ظرف پاستا بلند میشد متقاعدم کرد واقعا گرسنه ام.

چنگال را توی ظرف فرو کردم و کیوان گفت: با توجه به تحصیلاتت یه کار دم دستی برات پیدا میکنم.

هنوز غذا را به دهان نبرده بودم که گفتم: مثل چی؟

حین تکه کردن استیک گفتم: مثلا تو کافی شاپ یا مدرسه... از یه جایی شروع میکنی بعد خواستی درس میخونی و اینطوری ادامه میدی. چون با لیسانس جغرافی اونم بدون تحقیق و مقاله فکر نکنم کار بهتری بتونم برات گیر بیارم.

گوشی توی جیبم لرزید:

خانم مدیر میرن کانادا گارسون بشن یا بیبی سیترا؟!

لب به غذا نزدم اشتهایم کور شد.

گوشی را به حالت پرواز گذاشتم و در جواب کیوان گفتم:
فکر نمیکنی من ایران بمونم شرایط برام بهتر باشه؟!

-خب این یه موضوعه ولی رفاه و آزادی و امکانات اونجا با
اینجا قابل قیاس نیست.

-رفاه و آزادی رو که مفتی به آدم نمیدن در ازاش باید تلاش
کرد...

کیوان هومی کشید و همانطور که مشغول غذا بود گفت:
خب آلا جون تو چه تخصصی- داری؟ علاوه بر تخصص
باید مدرکش هم داشته باشی... من الان میتونم برم بگم
پزشکم تزریق و بخیه هم بلدم ولی آیا واقعا میتونم طبابت
کنم؟!

چشمم به بها افتاد گوشی را دم گوشش گذاشته بود احتمال
میدادم با من تماس گرفته است و من گوشی را روی حالت
پرواز گذاشته بودم.

نگاهم به کیوان بود که او به سمت من چرخید و با
چشمانش به تلفن اشاره کرد.

اخم کردم و کیوان با لحن مهربانی گفت: به هر حال باید دلت بخواد یه کاری انجام بدی همیشه که بی هدف باشی... دیگه الان دخترها مسئولیت اجتماعی دارن زمونه ای نیست که بگم بشین تو خونه هر جفتمون میدونیم که تو مملکت غریب به درآمد جفتمون احتیاجه چه بسا اوایلش واقعا سخت بگذره تا همه چیز رو روال و غلتک بیفته!

دستم را روی گوشی گذاشتم دو دل بودم و مردد که ایا حرفهای او را بشنوم یا نه!

#پارت_185

کیوان با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت: خب حرف بزن... تو برنامهت چیه؟

به او زل زدم او که از پشت سر کیوان تماشا می کرد یک دستش را روی چشمش گذاشته بود و با نگاهی عاقل اندر سفیه تماشا می کرد.

کیوان خودش را جلو کشید و گفت: نگو که میخوای تو مونترال یه زن خونه دار و بی هنر باشی!

اخم کردم: خانه داری هم یه شغله! این همه زن خانه دار بی هنرن؟!

-نه اتفاقا ولی من دوست دارم زنم تو جامعه باشه مستقل باشه تو توی خونه بشینی پیشرفتی نمیکنیم! بعدم شرایط اونجا با اینجا فرق میکنه!

-اینجا من راحت تر میتونم زندگی کنم کیوان.

کیوان کمی از نوشیدنی اش سر کشید و گفت: اره بابای منم بهم خونه میداد منم راحت بودم!

اخم کردم: درسته پدر من از بین اون همه واحدی که ساخته دو تاشو به بچه هاش داده از نظرت اشکالی داره؟

کیوان خندید: نه عزیزم چه مشکلی؟! چرا همه حرفهای منو جور دیگه ای تعبیر میکنی؟! حقیقت همینه!

ابرو در هم کشیدم: حقیقت؟! چه حقیقتی؟!

-آلا تو بدون زحمت صاحب همه چیز شدی، خونه، ماشین، کارخونه... هیچ تلاش و کوششی- پشتش نبوده تو هیچ هدفی نداری هیچی از این زندگی نمیخواهی انگار، علتش هم اینه که پدر و مادرت همیشه همه چیز و برات فراهم کردن و جا برای اینکه خودت تلاش کنی تا چیزی به دست

بیاری نداشتن برات ، برای همین الان که حرف کار کردن و سختی های مهاجرت و میزمن تو در مورد این موضوع نا توان و سست فکر میکنی.

عصبی گفتم: منظورت چیه که من تلاش نکردم؟

-منم شب میخوابیدم صبح بیدار میشدم یهو به همه چیز میرسیدم دیگه دنبال کار کردن نبودم. تو اگر واقعا میخواستی به چیزی برسی باید همون موقع پی شو میریختی! حتی تو دانشگاه هم چی خوندی تاریخ؟!

لب زدم: جغرافی!

-اره این رشته هم حتی با دل وجون سمتش نرفتی که بتونی ازش بهره ببری! تو همه چیز برات مهیا بوده و چیزی نیست که بخوای براش بجنگی!
از حرفش سوختم.

حتی بها هم برگشته بود و دیگر نگاهم نمیکرد. نمیخواستم این حرفها را بهادر مشکات بشنود.

با حرص از حرفهایش گفتم:

پدر من در حین حیاتش سرمایه اشو در اختیار جوون هاش گذاشت بعد از مرگ ارش هم صلاح دید دست آوردشو به

من بده تا مدیریت کنم، پدر تو هم با شهادتش یه امتیاز مهم بهت داد که با سهمیه بری یه دانشکده ی تاپ درس بخونی و از اون طریق بورسیه بشی! با یه نگاه سر انگشتی هم میشه فهمید ما دو تا خیلی تلاشگر نیستیم بنا به شانس و اقبالی که داریم جلو رفتیم. این یه مورد... مورد بعدی من تو ایران خونه دارم، کارخونه دارم، خانواده ام هم کنارم هستن هر تلاش و کوششی—هم باشه ترجیح میدم تو مملکت و کشور خودم انجامش بدم نمیتونم وقتی اینجا هفتادم و تا صد سی تا فاصله دارم، همه چیز و ول کنم و پیام غربت همه چیز واز صفر شروع کنم! این حرف آخرمه! کیوان چین به ابرو داد: یعنی عقد کنیم تو ایران بمونی من برم و پیام؟!

انتظار داشتم نتیجه اش این باشد" یعنی رابطه مان تمام شد؟! "

#پارت_186

نمیدانم چقدر به من خیره ماند و من یک چشمم به صورت
کیوان بود و نگاهم به چشمان سرخ جوان تخیلی که پشت
کیوان به سمت من چرخیده بود ابرو بالا داده بود و کمی
هاج و واج تماشا می کرد .

کیوان نفسی- کشید و جرعه ای از نوشیدنی را به گوی
خشکش مهمان کرد با تعلی گفت: الا مطمئنی میتونی با
چنین شرایطی کنار بیای ؟

بها لبهایش را روی هم مالید و سرش را به تاسف تکان داد
حتی با دستش یک خاک بر سر هم نثار کیوان کرد.
زبان گزیدم که نخندم به این احوال ناموزون شکل گرفته
میانمان.

در جواب کیوان گفتم: من ترجیح میدم با مردی ازدواج کنم
که بخواد ایران بمونه.

-آلا واقعا میفهمی چی میگی؟ تو کیفیت و رفاه اون طرف رو
داری به چی میفروشی؟! چی داره اینجا که میخوای پاش
بمونی ...

دستمال را میان دستهایم مچاله کردم : اینجا هدف دارم !

از حرفم لحظه ای ماند و ادامه دادم: اینجا هنری دارم ...
 اینجا یه کار ناتموم دارم... اینجا همه چیز دارم... زندگیم
 الان تو این شرایط اینجا بهتره کی چنین فرصتی رو از دست
 میدی و پشت میکنی به همه چیز...

-آلا واقعا میخوای بمونی ایران؟!

خودم را کمی جلو کشیدم: یه نگاهی به من بنداز ... هر آدمی
 میخواد که موفق باشه ... شغل داشته باشه ... مگه زندگی
 جز اینه که برای خودت نقشی- تعریف کنی و در قالب اون
 نقش سعی کنی همه چیزت رو بذاری وسط... خب... الان
 نقش من اینه ...

-داری ته مونده ی ارث برادرت رو به باد میدی آلا ! واقعا
 خیال میکنی تو این مملکت پر از مافیا راحت دایر کردن یه
 کارخونه ... مگه الکیه دختر جون تو اصلا در توانت نیست
 چنین چیزی رو اداره کنی... حرف یه مسئولیت یه شب
 دوشب نیست بحث یه عمره ! آرش که مرد بود زیر چنین
 فشاری کم آورد تاب نیاورد وای به حال تو... یکی که اقتصاد
 خونده و سرش تو بازار و مارکتینگ بوده و قواعد بروکراسی
 و از بره تو این مملکت هشتش گروی نُهشه ! تو یه الف
 بچه چطور میخوای دووم بیاری؟! اونم تو چه بازاری...

فولاد ! یه بازار کاملاً مردونه و حریص ! همشون جاه طلبین ... همشون به فکر منفعت خودشونن ... همشون دنبال پول و رسیدن به قله ان و برایش از روی همه رد میشن... سلامتی توی کار نیست اعتماد نیست باور نیست ... چطور میخوای دووم بیاری تو؟!

-همونطور که شروعش کردم تمومش میکنم.

کیوان با طعنه گفت: الا جان اصلاً این موضوع اینطوری نیست که تو شروع کنی و بعد تمومش کنی... مبحث شغل آزاد اونم این سبک شغل یه حالت نسل به نسل داره ! تو نمیتونی کارخونه دایر کنی و بعد سی سال بیمه ات که پر شد درشو ببندی !

لبخندی زدم: شاید باید بچه هامو آماده کنم ... که بالای سر این کار بمونن... کاری که زحمت داره ... تلاش داره ... و به خاتمه رسوندنش افتخار ! کیوان من میخوام ایران بمونم ... میخوام رشد کنم ... میخوام شکست بخورم ... دوباره بلند بشم... دیگه نیستم اون آدم سابق و راکدی که قبلاً بودم ... فرق کردم . عوض شدم... تغییر کردم.

کیوان همانطور نگاهم میکرد .

چشمم به بها افتاد مشت گره کرده اش را برایم بالا آورد و با
چشمانش حالی ام کرد که ادامه دهم .

شد یک انگیزه ی کوچک تا بگویم : اگر قبلا یه دختری بودم
که هیچی از زندگی نمیخواست جز یه شوهر و یه سفر و
آخر هفته با خانواده ... الان میدونم چی میخوام!
کیوان با صدای گرفته ای گفت: تو چی میخوای ؟

#پارت_187

به چشمان کیوان زل زدم.

حوصله اش را سر برده بودم میدانستم این نگاه کسالت آور
و مغموم حالی ام میکرد که دنبال چیزهای دیگری است ...
نه حرفهای جدی... نه آمال و آرزوهای من. نه اهدافم...
همین هم که می پرسید برای رفع کتی بود و بس !

-واقعا میخوای بشنوی ؟!

چهره اش را جدی تر کرد و چشمانش را به هم کوبید و بعد
قاطع گفت: واقعا آره !

بعید می دانستم ولی... احتیاج داشتم به بازگویی همه ی آنچه که با خودم مدام تکرار می کردم .

-میخوام پویا باشم... فعال باشم... بهم زنگ بزنن درمورد کار پرسن ... بهشون زنگ بزنم درمورد کار بگم ... میخوام تو جامعه باشم ... همین جامعه ی سیاهی که ازش حرف میزنی... همین آشنایی با بازار و مارکتینگ همین قواعد و قانون های دست و پا گیر... میخوام جاه طلب باشم بلند پرواز باشم میخوام اون قله هایی که براشون نشونه گذاشتم رو دونه دونه فتح کنم ... میخوام از اون قله پرت بشم پایین راه رفته رو دوباره برم ... دیگه نمیتونم گوشه ی اتاق بشینم و با خودم فکر کنم چرا آرش مرد... چرا تو بهم زنگ نزدی... چرا دوست داشتی نیستی ... چرا هیچ دوستی ندارم که باهاش برم کویر تا ستاره ها رو ببینیم ... یا بی مقدمه بریم دریا لب ساحل بشینیم... میخوام تو کار دوست پیدا کنم ... میخوام تو کار دشمن پیدا کنم ... میخوام وقتمو با اینا بگذرونم کیوان ! هیچ کس هم نمیتونه جلومو بگیره ... کیوان سر تکان داد: باورم نمیشه آلا ... اصلا باورم نمیشه ... تو از پش برنمایای...

-چرا مدام اینو میگی من از پس مرگ آرش هم برنمیومدم ولی تونستم ! دیگه مگه بدتر از این دارم تو زندگییم تجربه و خاطره؟!

کیوان پوف کرد و لب زد: آها ... نبودن تو هم بد بود کیوان ... ولی بهش عادت کردم خو گرفتم ... اصلا همین باعث شد که بخوام یکی دیگه باشم ... و فرصت در اختیار من قرار گرفته چند تا دختر تو زندگییت مثل آلا پاشا میشناسی که بهش یه کارخونه بدن و بگن میتونی نگهش داری و راهش بندازی میتونی بفروشی و با همسرت از ایران بری تو یه کافه گارسون بشی- چون تا چند سال قبل خیال میکردی زندگی فقط همین چیزهای کوچیک و سطحیه ولی حالا به پویایی و رشد باور داری ! من پدرم دراومد تا این حرفها رو باور کنم و به خودم بقبولونم که میتونم... اگر نتونستم همراهیت میکنم ... میام پیشت ! خوبه؟!

-آلا ... اگر به این نتیجه رسیدی عالیه خب به جای اینکه تو ایران باشی همه چیز و بفروش بیا اون ور سرمایه گذاری کن...

بها از پشت سر کیوان انگشت شستش را به پایین کشید و سر تکان دادنش به معنی قبول نکردن بود !
با چشمانش به گوشی اشاره زد . از حالت پرواز درش آوردم .

کیوان زمزمه وار گفت: به نظرم بهترین کار اینه ... برای این که هم تو به خواسته ات برسی هم وقت و پولت تلف نشه ... بهترین روش اینه که اون ور سرمایه گذاری کنیم... یه نگاهی به خودت بکن ... ملک خودت و آرش تو الهیه واقعا با ارزشه همینطور کارخونه و خط تولید و ماشین آلات ... همه ی این سرمایه رو میتونیم ببریم و اون ور همه ی چیزی که میخوای باشی رو ادامه بدی و مدیریت کنی ! منم کمکت میکنم

خواستم چیزی بگویم که صدای تلفن همراه درآمد .
نگاهم به صفحه رفت و نوشته بود: بهش بگو چرتکه میندازی !

لبم را روی لب مالیدم و گفتم: حساب کتابت دقیقه !
کیوان پوزخندی زد: آلا نرو پیراهه من دارم حقیقت و بهت میگم ...

اس ام اس بعدی آمد: پرس چرا یهو برگشتی ! همین حساب کتاب برت گردوند؟!

گوشی را روی ران پایم گذاشتم و کیوان گفت: وسط قرارمون این همه اس ام اس چی میگه؟! بذارش برای بعد اصلا گوشیتو بده به من ...

دست پیش آمده ی کیوان را رد کردم وگفتم: چرا برگشتی؟! چی شد که برگشتی؟! وقتی فهمیدی بابا همه چیز و به نام من کرده برگشتی... یا قبلش تصمیمت این بود که بیای؟!

کیوان بی مقدمه گفت: من دوست دارم !

اس ام اس آمد: کیر خر بخور بابا ! خر نشی بالام !!!

اس ام اس بعدی اش فوری آمد: اوپس... این چاخانه . من میشناسم جنس خودمو ...

و اس ام اس بعدی اش این بود: اولشو با تو نبودم با اینم که پشتم نشسته ! بهش بگو همه دوست داشتنت از رو عدد و رقمه !

کیوان کفری گفت: این کیه بهت مدام پیغام میده!

بها به سمتم چرخید و من در چشمان کیوان زل زدم:
شریکمه!

کیوان زمزمه کرد: شریک؟!!

نفسی- کشیدم و گفتم: کیوان ... من میخوام ایران بمونم .
اول به خاطر خانواده ام... دوم بخاطر اینکه این کارخونه
الان موقع بهره برداریشه و نمیتونم همه چیز و از صفر
شروع کنم ... سوم به خاطر اینکه تو دوستم نداری!
متاسفم ...

صندلی را عقب کشیدم و برخاستم رو به چشمان مبهوتش
گفتم: وقتی اومدم ... وقتی خواستم پیام اینجا مطمئن بودم
که آخرش با هم به نتیجه میرسیم ولی نمیرسیم کیوان ...
میز و حساب میکنم ... خداحافظ.

#پارت_188

پشت فرمان نشستم و از رستوران دور شدم .
نمیدانم چند چراغ و رد کردم یا چند خروجی گذشت تا
بالاخره فهمیدم که باید وارد اتوبان شوم ... باید به خانه می
رفتم .

صدای تلفن همراه فضای ماشین را پر کرده بود . گذاشتم روی اسپیکر و جوابش را دادم.

-حالا چرا انقدر تند میری !

بینی ام را بالا کشیدم و با پشت دست اشکهایم را که روی گونه ام روان بود پاک کردم و گفتم: چی می خوای ؟!

-مگه من شریکت نیستم !

آهی از ته دلم کشیدم و دیدمش که امد کنارم ... عقب یک تاکسی سمند زرد نشسته بود و برایم دست تکان می داد .

توی گوشی گفتم: اگر قابل بدونی پیام کنارت بشینم ! پونصد متر جلو تر ... یه حاشیه برای پارک اضطراری هست میتونی اونجا متوقف بشی تا بهت ملحق بشم !

-من نمیخوام باهات حرف بزنم.

-باور کن دیگه بحث هنگامه نیست بحث کاره !

کفری گفتم: حتی نمیخوام درمورد کار حرف بزنی !

-الان عصبانی هستی ولی میتونیم با هم حلش کنیم...

پوفی کشیدم و اصرار کرد : مگه نمیخواستی پویا باشی میخوام چم و خم کار و بهت بگم .

-الان وقت مناسبی نیست! دست از سرم بردار... کاری که با من کردی زخمی که زدی رو بذار یادم بره بذار سبک بشه... بعد حرف میزنیم.

-تو دختر منطقی و عاقلی هستی... جوری پسر...ه رو ناک اوتش کردی که جا برا تخفیف و چونه نداشتی...

پوفی کشیدم احتمالا تا صبح میتوانست حرف بزند!

به آن حاشیه ی کنار اتوبان راندم و فلشر را روشن کردم.

سمند کمی جلوتر متوقف شد، او در عقب را باز کرد و با گام های تندی به سمتم آمد. روی صندلی جلو نشست و رو به من گفت: مرسی!

محتاط از حاشیه ی کنار خیابان به لاین وسط راندم و گفتم: خب... چی میخواستی بگی؟!

-متاسفم!

پوزخندی زدم و لب زد: واقعا متاسفم... واقعا معذرت میخوام... واقعا اشتباه کردم... حق نداشتم اینکار وبکنم... تعقیبت کردم که خیالم راحت بشه صحیح وسلامت میرسی خونه... من نمیخواستم اذیتت کنم امیدوارم اینو درک کنی که واقعا... نمیخواستم اصلا چنین نیتی نداشتم

اصلا بابتش حتی فکر هم نکردم یه عکس العمل پیش بینی نشده بود!

نگاهی به صورت برافروخته اش کردم و او تند پلک میزد و دچار تپش قلب بود چون سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد و با حرارت و تند حرف میزد.

کلماتش منقطع بودند سعی میکرد کوتاه جمله بگوید و بعد عرق پیشانی اش و اضطرابش وادارم کرد تا بگویم: خیلی خب... فهمیدم! اگر سخنانیت درمورد عذرخواهی تموم شده قرار بود درمورد کار حرف بزنی...

#پارت_189

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست وگفت: تا به حال به هیچکس آزار نرسوندم!

همچنان به جلومی راندم.

صدایش دورگه شد و با حرص گفت: فکر نکردم که چه تبعاتی ممکنه داشته باشم...

با لحنی که تلاش میکردم به خودم مسلط باشم تا تمام عصبانیت هایم از آرش، از کیوان... از خودش راسر او

خالی نکتم گفتم: ممکنه درمورد این موضوع صحبتی نباشه؟!

چشمانش را باز کرد و رو به من گفت: درمورد چی صحبت کنیم؟

-خدای من ... تو ازم خواستی بیای توی این ماشین بشینی که حرف بزنیم خب...

برگی دستمال از جعبه ی دستمال کاغذی روی داشت برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خب درمورد کار حرف میزنیم . یه قرار ملاقات برات جور میکنم به عنوان مدیر عامل زنگان با بچه های وزارت صنعت و معدن ... اونجا یه مقدار باید خودتو نشون بدی ... بعد یه ملاقات برای راه اندازی برق کارخونه ! میریم شرکت شهرک ها ... همون جا که زمین و ازشون خریدی ... باید سند زمین رو بگیریم ... بعد از اون اب و برق که وصل شد و هزینه انشعابات رو دادیم ... باید برای ماشین آلات درخواست گازوئیل بدیم که بهمون اختصاص بدن ... یه چند تا فرم محیط زیست رو باید پر کنیم تا بهشون اعلام کنیم که آلاینده هامون از شاخص بالاتر نیست ...

همانطور طوطی وار حرف میزد لبهایم را برهم زدم و گفتم:
پروسه ی زمانی همه ی این کارها چقدره؟!

-نمیدونم ... چقدر بهش میاد باشه ؟

-یک سال؟

لبخندی به لب آورد : یک ماه ! و حتی کمتر... فقط نفس و
جون برامون نمی‌مونه که عیب نداره ... پروانه بهره برداری
رو بگیریم تمومه ! با کارت هم باید واردات و تکمیل کنیم .
چند تا خرید داخلی هم انجام بدیم ... خط تولید آماده
میشه ... می‌مونه استخدام پرسنل ! باید به جز خودت چند
تا آدم قابل اعتماد بیاری تو شرکت که یک سری مکاتبات رو
پیگیری کنیم ... باید بهم وکالت بدی... و اگر واقعا بهم
اعتماد داری ! باید بتونم خودسریه سری کارا رو انجام بدم
و از حساب شرکت خرج کنم و اجازه اشو باید بدی !

وارد خیابان اصلی شدم . میخواستم به سمتش بچرخم و
رو دررو حرف بزنیم .

کمی از میدان دور شدم و در یک فرعی پیچیدم ... به محض
اینکه جای خالی و خلوتی گیرم آمد سر ماشین را کج کردم و
بدون اهمیت به صاف بودن پارکم رو به او گفتم: قضیه ی
هنگامه چی می شه؟

اولش جواب نداد. خواست طفره برود. نفس کشید ...
 عمیق... طولانی... نگاهش را دزدید. به کوچه زل زد و بعد
 دوباره در چشمان من خیره شد و گفت: هنگامه مرده!
 -تو میخوای منو وارد بازی کنی که نمیخوام واردش بشم.
 این برای خانواده ام سمه! یک درصد اگر این فرضیه
 درست باشه ما میشکنیم... ویران میشیم... و دیگه نمیتونه
 کسی ما رو بند بزنه و از نو بسازه!
 حرف نزد.

در واقع چیزی برای گفتن نداشت.
 با صدایی که می لرزید گفتم: اگر با این شرط کنار میای ...
 شراکتمون برقراره در غیر این صورت ...
 سکوت کردم و او با آرامش گفت: درمورد هنگامه ... خودم
 کارهامو انجام میدم.
 انگشت اشاره ام را به سمتش تهدید آمیز نشانه گرفتم:
 بدون دخالت دادن من و خانواده ام!

سرش را هنوز به پشتی صندلی تکیه داده بود با مکثی گفت:
قبوله ... ولی ممکنه من زیاد مرخصی— بگیرم رئیس ! چون
باید این پرونده رو حل کنم ... قبل از اینکه تینا شبیخون
بزنه بهم !

-پرونده ات رو طوری حل کن که دامن گیر خانواده ی من
نباشه ! در مورد وکالت هم ... بعد از اینکه خودت رو قابل
قبول نشون دادی میتونم بهت وکالت بدم !
تکرار کرد: قابل قبول ؟!

-قابل قبول... قابل اعتماد ... قابل اتکا ...
فک روی فک می سایید .

با کاری که صبح در حقم کرده بود ... نمیتوانستم به راحتی
در مقابلش کوتاه بیایم ! یک لنگه ابرو بالا دادم وگفتم:
شرط من اینه ! صرفا به عنوان یک مشاور میتونی همراه من
باشی ... در غیر این صورت به حضورت احتیاجی نیست !
موهایش از شدت تعرق خیس شده بود . پیشانی و گونه
هایش قرمز بودند و خستگی در جای جای صورتش قابل
رویت ... ولی هنوز خودش را سرپا نگه میداشت .

نفسی۔ عمیق کشیدم و او دست به دستگیره برد و گفت:
باشه ... فردا میبینمت رئیس !

قفل مرکزی را زدم و گفتم: مگه رئیس است اجازه داد پیاده بشی
!؟

سرش را به پشتی تکیه داد و با نیشخندی گفت: دیگه از
خودت در نیا ! بذار روی کرسی ریاست بشینی بعد دستور
بده ...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: میرسونمت بهم بگو کجا
برم ...

-شهرک غرب اگر زحمتی نیست . ولی تاکسی- میگیرم رئیس
!

دنده را جا زدم و گفتم : میرسونمت .

بی حرف چشمانش را بست و با یک نفس عمیق گفت :
اون دختر کم حرف و خجالتی بهتر از این یکی بود .

دندان هایم را روی هم سابیدم و گفتم: چشمه این یکی !؟
مگه همه نمیخواستین من این شکلی باشم !؟ یک کلام...
قاطع ... مشخص ! با یک مسیر معلوم ... هدف معین!

لبخندی زد و گفت: اینا همه توطئه های دشمنه !

چیزی نگفتم و او همانطور که لبخند روی لب داشت گفت:
 ولی این پسره رو خوب از دایره خارجش کردی
 نفسی- کشیدم و گفتم: شاید باید یه تشکر از من بکنی که
 اگر نبودم احتمالاً خام و خرش شده بودی!
 چشمش را باز کرد و رو به من گفت: هان؟!
 سری تکان دادم و گفتم: تشکری در کار نیست . هنوز بابت
 تعقیبت و رفتارت بهم بدهکاری!
 -عذرخواهی کافی نیست .
 با طعنه گفتم: منو تا سرحد مرگ ترسوندی و بعدش میگی
 ببخشید؟!
 لبخندی زد: ناهار نخوردی... یه چیز بگیرم بخوری خوش
 اخلاق میشی؟!
 -میرسونمت خونه . میرم خونه غذای خونه رو میخورم ...
 -خوش به سعادتت...
 چشمانش را بست و با لحن مظلومانه ای گفت: کاش منم
 مادر داشتم برام یه غذای خونگی میپخت ... منم میرفتم
 خونه غذای خونه رو میخوردم!

آهی کشیدم . نمیتوانست از این راه من را خام کند.
 با مکثی افزود: البته هنگامه از این زنای میزانیلی بود کلا تو
 زندگیش دو بار آشپزی کرد ... یه بار یه نیمرو پخت که
 توش پوست تخم مرغ بود ... یه بارم تلاش کرد زرشک پلو
 با مرغ بذاره که تهش زرشک هاش سوخت مرغ هاش خام
 موند .

بعد لبخندی به لب نشاند : عوضش من آشپزیم خوبه .
 این آپشن روم هست !

از حرفش لبخندی زدم و او گفت: میگم خونه داری ماشین
 داری... کارم که داری... به خدا زنت میشم ... منو بستون
 ... نوکرت میشم !

لبم را گزیدم که نخندم.

#پارت_191

سر کیف آمد و گفت: دیگه آدم از یه زن چی میخواد به خدا
 ... چرا چشمات منو نمی بینه آخه... بخشکی شانس .
 پیشونی ما رو کجا میثونی... میگم رئیس من مهریه هم
 نمیخوام.

نگاهش کردم و گفتم: چطور میتونی با این حجم از خستگی و کم خوابی و فشار روحی و روانی ... همچنان حرف بزنی.

خندید و گفت: لامصب خود کیسی... چطور بتونم روت چشم ببندم... همه جوره مناسبی! از هر نظر... از تو چنگال شیر نجات دادم... از تو دهن تمساح کشیدمت بیرون ... اگر ناحقه بگو...
خنده ام گرفته بود.

-به این حق مطلق قسم ، پسره خیلی چغر بود ... پست نمیداد ... تفت نمی کرد ... با دمپایی تو سرش میزدم تا تو رو تیخ کنه بیرون که برت دارم ...

خنده ام را کنترل کردم ولی روی صدایم تاثیر گذاشت و گفتم :

-چرا مزخرف میگی؟!!

لبخندی به لب آورد: انقدر لقمه ی گنده و چاقالی بودی داشت خفه می شد! خدا شاهده داشت از چشمش میزد بیرون ... همه منافذش پر شده بود از تو! لا کردار ریال ریال دلار دلار حساب کرده بود روت!

روی لبم زبان کشیدم و گفتم : دارم درست میرم؟!!

نگاهی به مسیر کرد و با اشاره ی سر تایید داد و سپس گفت:
 واقعا منو ببین ... حیقم ها ... بین از دستت میرم بعد
 پشیمون میشی ! باور کن ... من زن خوبی میشم برات ...
 -من زن نمیخوام!

با ادا و اطوار گفت: چرا نمیخواهی؟!

این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم .

از خنده ام لبخندی زد و گفت: شوخی مجلسی- هم بدم
 ولی تو ناراحت میشی. معادل شوخی رکیک جنسی. میذاریش
 دیگه همیشه وارد اون فاز شد .

خنده ام شدت گرفت و وقتی دید خندیدم با دست خیابان
 را نشان داد و گفت: همین جاست ... همین جا پیاده میشم
 .

نگاهی به خیابان یک طرفه انداختم و او گفت: بگم بیچی
 داخل اسیر میشی مخصوصا که انتهایش برای برگشتن به این
 مسیر تو ترافیک میمونی و پشت چراغ. تا همین جا هم که
 رسوندی ممنون .

سری تکان دادم و گفتم: اذیت نمیشم میرسونمت.

-یکم راه میرم میرسم . ممنون .

پیاده شد ، لحظه ای صبر کردم که برود ولی خم شد شیشه
ی شاگرد را پایین کشیدم و او گفت: مطمئنی زن نمیخواهی
؟ اینجا یه دفتر عقد و این چیزاست !

سری به تاسف تکان دادم : واقعا احتیاج به دکتر داری تو
چند تا شخصیت داری ...

-هفت هشت تایی هستند دور همیم !

خندیدم و او گفت: متاسفم ... من آدم بدی نیستم .

خنده روی لبم ماسید وقتی چشمان پر از اشکش را دیدم .

با صدای خفه ای گفتم: من نگفتم تو آدم بدی هستی ...

-واسه اثبات خودم دیگه خیلی خستم... باهام راه بیا !

سری تکان دادم و او گفت : ممنون . فردا می بینمت .

کمرش را راست کرد و سپس با یک خداحافظ دور شد ...

وقتی تماشایش کردم مردی را دیدم با شانه هایی فرو افتاده

و مایل به سوی زمین ... قدم هایی که سلانه سلانه آنها را

می کشید و کمرش انگار راست نمیشد ولی هنوز قدم

برمیداشت و شاید نمیخواست دست از جلو رفتن بکشد !

#پارت_192

توی خانه انگار خاک مرده پاشیده بودند هیچکس نبود .
 خودم را کشان کشان به سوی اتاق می بردم که در اتاق
 خواب مادر باز شد و حینی که چشمانش را می مالید با
 صدایی خمار از خواب گفت: این موقع نمیومدی خونه ...
 -سلام.

نگاهی به احوال و رخ و رخسارم کرد و گفت: خوبی؟ چی
 شده؟

کیفم را همان جا درست جلوی ورودی راهرو رها کردم
 و گفتم: فقط خستم.

-خسته از این صبح بیدار شدن ها یا ...

یک جمله گفتم: با کیوان تموم کردم .

مادر با نگاهی باریک تماشایم کرد و لب زد: کار و یکسره
 کردم گفتم نمیتونم پیام ...

مادر هوشیار پرسید: نمیتونی یا نمیخوای ؟

-نمیخوام .

-اگر بخاطر من میخوای بمونی یا پدرت یا فکر میکنی اگر
بری از غصه دق مرگ میشیم...

دستش را گرفتم: برم خودمم که از غصه دق مرگ میشم .
دیگه نمیتونم وایسم یه نفر بهم بگه تمام این بیست و چند
سال زندگیت چرا هیچکاری نکردی... چرا هیچ هنری
نداری... چرا هیچ تلاشی نکردی ...

چشمانم پر از اشک شد و با عصبانیتی که نمیدانستم
منشاش چیست گفتم: چرا منو نفرستادی یه کلاس تا یه
چیزی یاد بگیرم که انقدر بی مهارت بودنم بولد نشه خار
چشم دیگرون نشه ... اسباب تحقیر و طعنه ها و متلک
هاشون نشه !

مادر حیران گفت: کی گفته تویی هنری...

به سمت نشیمن رفتم و با ناله گفتم: همه ... همه ... من
چه کاری بلدم ... چیکار میکنم؟ هیچی نیستم ... هیچی !

مادر به سمتم آمد روی زمین مقابل پاهایم نشست دستان
گرمش را روی زانوهایم گذاشت : هرکی گفته غلط کرده...

-اعتماد به نفس کاذب بهم نده واقعیته .

-نجابتت هنرته ... حیا و خانمیت هنرته ... صداقت هنرته
... سخت کوشیت هنرته ... عاقلیت هنرته ! قوی بودنت
هنرته...

پوزخندی زدم: چی میگی مامان .

-داری گریه میکنی آلا؟!

اشکها روی صورتتم پهن شدند و نالیدم : من نمیتونم کارمو
جلو ببرم ...

دستانم را گرفت راحت تر نشست و همانطور که تماشا می
می کرد گفت : هرکاری اولش سخته . مگه فرامرز از شکم
مادر مهندس ساخت و ساز بیرون اومده؟! یا خدا بیامرز
آرش... وقتی شروع کرد دستاش خالی بود مغزش خالی تر...
کم کم راه و چاهو یاد گرفت.

با بغض گفتم: مامان من اصلا انگار عرضه ندارم انگار بلد
نیستم .. هرچی سعی میکنند یادم بدن من نمیتونم یاد بگیرم
نمیتونم پردازشش کنم ... نمیتونم ارائه اش بدم ...

#پارت_193

اشک روی صورتتم را پاک کرد و ناله کردم:

- من بیست و هفت سالمه ... هیچی بلد نیستم از تایپ سه خط تو کامپیوتر عاجزم. اصلا تایپش تو سرم بخوره ... از سر هم کردن سه خط برای انتقال مطلب عاجزم ! میترسم با صدای بلند یه چیزی بپرسم ... همه پی بیرند من هیچی بارم نیست یه طبل تو خالی ام... میترسم اطلاعاتمو با دیگران در میون بذارم بعد پی بیرم همش اشتباهه و به موضوع ربطی نداره... حتی مامان تو رشته ام نتونستم برم یه مدرسه درس بدم ... نخواستم نتونستم نخواستم که ببینم میتونم یا نه ... حتی نرفتم یه زبان دیگه یاد بگیرم ... دیر شده الان روم همیشه کنار بچه های محصل بشینم از A B C D شروع کنم ... روم همیشه برم کلاس از پایین ترین سطح سلام انگلیسی و حالت خوبه شروع کنم .

مادر هاج وواج تماشا می کرد و من با بغض گفتم : الانم نمیتونم باقی کارای آرشو انجام بدم. مثل خری که مونده توی گل... موندم توش...

با صدای لرزانی گفتم:

-کی گفته تو نمیتونی ... شاید بلد نباشی ولی یاد میگیری...
کمک بگیر از آدما . مثلا همین که پیشش کار آموزی رفتی....
استاد آرش...

به چشمان مادر زل زدم و اشکها با شدت بیشتری روی
گونه هایم سر خوردند و گفتم: آدمی که قراره بهم کمک کنه
یه کم مشکل داره... مشکلات خانوادگی... اخلاقی... روحی
...

مادر اخم کرد و من فوراً برای اینکه دیدگاهش نسبت به او
تغییر نکند گفتم: زود عصبانی میشه . رفتاراش غیر قابل
پیش بینی نمیدونم همیشه بهش اعتماد کرد یانه ... امروز
بهش گفتم اصلاً نمیخوام با هم کار کنیم ولی اون بره ... من
واقعاً نمیدونم باید چیکار کنم ... هندل کردن چند تا کار
همزمان رو بلد نیستم بیشتر از اینکه کار و بلد نیستم
مدیریت کردن و بلد نیستم.

-بلدی !

عصبانی گفتم: به من اعتماد به نفس کاذب و مزخرف نده
مامان ...

دستم را محکم فشار داد و گفت: موقع مراسم آرش... تو
حواست بود کیا بیان ... حواست بود کیا نیومدن... گل

فرستادن ... پرده زدن ... به خرماها حواست بود که گردو و نارگیل بزنن ... تو سومش یادت نیست؟ یه دیس بدون گردو و نارگیل اومده بود گفتم اینو بیرن پس بدن یکی دیگه بیارن ... توی مسجد هم گفتم نمیخواهی که روحانی و آخوند درمورد هیئتی بودن آرش چیزی بگه ... فقط بگه آدم خوبی بود تلاش میکرد ...

دست به گونه ام کشید: یادمه با مدیر رستوران تو حرف زدی...

لبخندی به لبش آورد: وسط اون سوگ و مصیبت حواست بود مراسم برادرت به بهترین شکل برگزار بشه گفتم یه رستوران بگیریم پرسنلش بیان خدا بیامری بگن برای کارفرماشون ... من و پدرت که متوقف شده بودیم ولی تو جریان داشتی... تو کار بلد نیستی یاد بگیر... بی تجربه ای از دیگران پرس... ولی نگو من نمیتونم. چرانتونی ... این همه دختر جوون دارن کار میکنن دستشون ماشالله تو جیب خودشونه مستقلن ... چیت از اونا کمتره؟ بعدم برای یاد گرفتن مگه دیره این چرت و پرت ها چیه میگی ...

-هرچیزی سنی داره مامان. از سن من گذشته انگار ... باید بیست سالم بود میرفتم سراغش... بیست سالگی داشتم چیکار میکردم!؟

گونه هایم را نوازش کرد و با لبخندی گفت: عاشق کیوان شده بودی ...

پوزخندی زدم: چی داشت کیوان اون موقع...

-دله دیگه مادر... دله . یه وقتی می بینی سر میخوره میفته تو دامن کسی که نباید ...

از حرفش شوکه ماندم به تماشا... چشمانش دیگر مرا نمیدید انگار رفت سمت خاطره ای دور.

#پارت_194

گوشی همراه توی دستم عرق کرده بود. درهای کمد چهار طاق باز بودند و من بیخود و بی جهت هی نفس های عمیق می کشیدم که به کارم نمی آمد .

هیچ نفس عمیقی ، آب خنکی ، چند دقیقه چرتی ، هوای تازه ای ... و هیچ چیز دیگری این حال پر از خستگی ام را دگرگون نمیکرد . خسته ی کار نبودم خسته ی بی خوابی هم

نبودم ولی انرژی نداشتم توان نداشتم بغض توی گلویم
خیمه زده بود و پس نمیکشید ، قلبم شده بود سیبل پیکان
های تیز و زهرآلود و شانه هایم انگار کوه جا به جا می کردند

قرار بود مادر به پدر بگوید دیگر کیوانی در زندگی ام نیست
و بابتش یک جهان اضطراب داشتم میانه ی اضطراب
هایم یک پیغام از بهراد بود که نوشته بود: امروز اتفاق
خاصی رخ داده؟

پر سیده بودم : مثلا چی ؟ و جوابی نیامده بود و وسط همه
ی این بگیر و ببند ها ... به کس دیگری هم پیغام داده بودم
میخواستم کار را یک سره کنم شبیه اعدای ای که میخواهد
فردا طناب دار را به گردن خودش بیندازد و کار را تمام کند
انقدر انتظار مردن نکشد ! بمیرد و خلاص !

گوشی توی دستم لرزید یک پیغام کوتاه روی صفحه نقش
بست : من خوبم تو خوبی؟

برایش نوشتم: بهت زنگ بزنم؟

پیغامم به دستش رسید و به جای جواب خودش زنگ زد
گوشی را دم گوشم بردم و صدایش شاداب بود و پر انرژی
قدری مکث کرد و سپس گفت : حالت خوبه ؟

خواستم با مقدمه حرف بزنم ترسیدم پشیمان شوم ...
خواستم صغی کبری بچینم ترسیدم اصل موضوع یادم برود
و روانه ی بی راهه شوم ... یک کلام و صریح گفتم:
-میخوام پیام عروسی...

پری سیما تعلل کرد و بهراد در همان وانفسا پیغامش آمد:
بین شما وبها امروز چی گذشته؟!
-الو آلا...

-اینجام.

-واقعا میای؟

-میام... پنجشنبه است دیگه ...

خندید و با مهربانی گفت: خودم میام دنبالت .

با مکث گفتم: مگه همراه نداری؟

-چرا ...

-روم همیشه خودم میام .

باز خندید و من نمیدانستم نام همراهش را پرسم یا نه ...

با کمی خجالت گفت: ولی اگر تو بخوای میام دنبالت .

-نه با خودش بیا .. من که وسیله دارم . باعث زحمت
نمیشم.

با تانی گفت: چه زحمتی عزیزم انقدر خوشحال شدم که
میای ... میبینمت ...

نفسم رافوت کردم بهراد نوشته بود: شما کمر به قتل بها
بستید !

پیغامش بوی خشونت میداد به پری سیما گفتم: راستی
اسم همراهت چیه ؟ ازش هیچی نگفتی...

مست خندید : حالا میای می بینیش... پسر خوبیه ...

انگشت اشاره به بالای لبم کشیدم: حالا یکم ازش برام بگو
...

#پارت_195

صدایش سرخوش نبود میخواست توی سر مال بزند که
ناراحت نشوم و برای همین با این جمله شروع کرد: اول بگم
تحصیلات نداره یعنی مدرکش دیپلمه ... قیافش بد نیست

گندمی و چشم ابرو مشکی... خیلی دیگه درازه ... من با کفش های پاشنه ده سانتی به زور تا بالای آرنجش میام ... ماهیچه ی لبم را زیر دندان بردم و گفتم: اسمش چیه ؟
-اسمش شبیه اسم بابا بزرگ هاست ...

به حرفش خندیدم درحالی که قلبم درست زیر زبان کوچکم می تپید و پری سیما گفت: مادرش فوت شده ... با خانواده ی پدریش هم ارتباط خوبی نداره .

علت مرگ مادرش را می دانست ؟! یا چرای اختلاف با خاندان پدری برایش روشن بود؟!

پوست لبم را کندم و گفتم: خلاصه که اولش فکر کردم چه کیسی تور کردم و حالا ...

-حالا چی ؟!

پری سیما با مکثی گفت: نمیدونم حالا می بینیش دیگه ...
اصرار کردم اسمش را بگوید .

-نگفتی اسمش چیه ...

-بهادر ... از اسمش خوشم نمیاد .

نفسم را فوت کردم و پری سیما گفت: خوشحالم میای عروسی... کلی میترکونیم.

لبخندی به لب آوردم و گفتم: میبینمت .

-باشه عزیزم . کاری نداری؟

اوقات خوشی را برایش آرزو کردم و تماس قطع شد همان وقت به شماره ی بهراد زنگ زدم با صدای گرفته ای گفت: بله.

خشمگین بودم از اینکه پری سیما با دوست برادرم در رابطه است ... یا از دوست برادرم خشمگین بودم که با نامزد مرحوم برادرم در رابطه است گفتم:

-چرا تو پیغام هاتون طوری رفتار میکنید که انگار مقصر اول و اخر احوال برادرتون منم !

نفسی کشید : امروز چی شده ؟

-چی باید میشد؟! متوجه منظورتون نمیشم ...

-من با شما مفصل حرف زدم خانم پاشا ...

پراکندگی صحبت هایش همه ی طبقه بندی های ذهنی ام را به هم ریخته بود ، انگشت اشاره ام را به بالای ابرو

کشیدم و به جای مجادله پرسیدم: الان چی شده که شما انقدر مغضوب هستید؟

-فقط میخوام بدونم چی باعث شده که خودشو توی اتاق حبس کنه بیرون نیاد لام تا کام حرف نزنه لب به چیزی نزنه ... و وقتی ازش میپرسم چی شده میگه باورم نمیشه چیزی که سر مادرم اومده سر یه زن دیگه آورده باشم ...
لبه ی تخت فرود آمدم و چنگی لای موهایم فرو بردم و گفتم: متاسفم.

-چی شده خانم پاشا بین شما و بها چی گذشته؟ بها منتظر یه تلنگره برای شکستن ... ویران شدن ... بهانه ها کافی به نظر میاد نه؟ شما هم مثل باقی کمر بستید به نابودیش؟

از اینکه یک طرفه به قاضی رفت کفری گفتم: جناب مشکلات ... اولاً که این چه طرز صحبت کردنه و قضاوته؟ ثانیاً من مگه چه گناهی مرتکب شدم؟! ثالثاً حال روحی ایشون به طور کلی نامساعده و احتیاج به درمان دارند خودتون هم به این موضوع آگاه هستید ...

-شما میدونید تحت فشاره ... با این وجود بازم تحت فشارش گذاشتید.

#پارت_196

خندیدم عصبی و ناراحت گفتم :من ؟
 -بله شما ... اگر غیر از این بود به این روز نمیفتاد ...
 -اگر صحبت نمیکنه و به قول شما خودش رو مقصر—
 میدونه چطور به نتیجه رسیدید که منم که باعث و بانی این
 حال و روزم؟
 بهراد خونسرد گفت: چون میدونم تمام امروز رو با شما
 بوده !
 چشمانم را بستم : علاوه بر برادرتون من هم تعقیب
 میکنید؟
 -سراغ برادرم رفتم به شما رسیدم !
 پوزخندی بر لب هایم نشست و گفتم: برادرتون هم منو
 دنبال میکنند ...
 آهی از ته دلش کشید : این وضع ادامه دار باشه بد میشه .

- شما که خودتون حکم دادید باید بستری بشه ... خب انگار گزک هم دست دیگران اومده حکم بدن به بستری و درمانش!

- لااقل اگر درمان نیستید نمک روی زخم نباشید .

پوفی کشیدم بحث کردن با او بی فایده بود . یک بار طرف بها بود بار دیگر طرف دشمن بها . در آخر هم دشنام ها نثار من میشد . دستی به صورتم کشیدم ساعت نزدیک نه شب بود .

با مکئی گفتم:

اگر به حضور من احتیاجه من میتونم خودمو برسونم.

چندثانیه شوکه از پیشنهادم سکوت کرد .

یک الو گفتم و او جواب داد: دارم فکر میکنم مگه چی شده که شما رو که ذاتا انسان سختی بودید به این درجه از رفعت رسونده؟! چی بهش گفتید ؟

اگر میدانست به من چه گذشته بود چنین خبطی نمی کرد .

با طعنه گفتم: شاید بهتر باشه از تصمیمم که صرفا از روی ترحم گرفته شده منو برنگردونید ...

زود لحنش دوستانه شد وگفت:

-این لطفتون رو فراموش نمیکنم مطمئنم اگر شما رو ببینه
از این حال و هوا در میاد ... انقدر خودش رو مقصر نمیدونه
. مقصر چیزی که ازش هیچ اطلاعی ندارم .

-آدرس رو بفرستید . تا یک ساعت دیگه میرسونم خودمو
...

-چشم.

یک باشه گفتم و تماس قطع شد لباس پوشیدم و همان
وقت پدر به منزل آمد و من برای الین پیغام فرستادم:
میخوام یه کار خلافی کنم به خونه ی یه پسر— برم همراه
میای برای پشتیبانی؟!

در اتاق را که باز کردم چهره به چهره ی بابا شدم که با
سرخوشی می خواست حالم را پیرسد . یک خداحافظ گفتم
و قبل از سوال و جواب کیفم را چنگ زدم و گفتم: سعی
میکنم زود برگردم مهمه ...

و از خانه بیرون رفتم.

الین نوشته بود: به خدا وندی خدا تو آلا پاشا نیستی ...
تسخیرت کردن؟

به پیغامش خندیدم و نوشتم: یک ربع دیگه پیشتم ...

و گوشي را توی جیب انداختم و تمام لحظاتی که اسانسور به طبقه ی پایین میرفت چشمانم را بستم تا آرام باشم آرام بمانم ...

الین را که زحمت کشیده بود تا سرخیابان آمده بود سوار کردم.

هیجان زده کوله اش را بغل زد و گفت: به خدا تو رو عوض کردن ... دختر داریم چیکار میکنیم.

-سلام ... چقدرم که منتظر بودی امشب یه برنامه ای جور بشه .

- من همیشه دنبال سور و ساتم نمیدونستی...

به حرفش خندیدم و طره موی آمده توی صورتش را به عقب راند وگفت: خب خطر کجاست؟! میریم کی و خنثی کنیم.

-موضوع پیچیده است باید مفصل حرف بزنیم ... فقط الان دارم میرم از یکی دلجویی کنم!

-این یکی دقیقا کیه اون وقت؟

نگاهم به چشمان کنجکاو این نشست هیچ وقت در این حد با او صمیمی نشده بودم که حرف های دلم را راحت بازگو کنم.

همانطور که فرمان را دو دستی گرفته بودم با صدایی که می لرزید گفتم: سر یه موضوعی بهم حمله کرد ...

این حیران تماشایم کرد و من گفتم: منو تا توی اتاق برد ... به رو به روز زدم درحالی که نگاه سنگین این روی تنم بود تنی که دیگر آرام و ساکن نبود پشت پلکم می پرید و آرنجهایم می لرزید .

-مطمئنم قصدی نداشت ولی میخواست یه لحظه رو حالیم کنه که ... قانع بشم ...

پوفی کشیدم و گفتم: این وسط ماجراست . یه عالم داستان ریز و درشت هم پشتش هست .

-آلا جون داریم میریم خونه ی یه پسر ی که نزدیک بود امروز بهت تجاوز کنه؟ دختر عقلت مورد پیدا کرده؟؟؟
چی میگی؟

تقریبا سرم داد زد: آلا چی داری میگی؟! !

#پارت_197

نگاهی به صورت برافروخته اش کردم و در کمال آرامش
گفتم: منطقی نیست ... ولی از یه بعدی هم منطقیه ...
منطقیه که بدونی چی شده ... ولی میدونم منطقی نیست
پس تنها نمیرم برای همین تو هم کنار منی .

پنجه هایش را مشت کرد و با حرص گفت: خدایا مغزت
مورد پیدا کرده ...

طبق لوکیشن که روی نقشه ی تلفن همراهم مسیر آبی بود
پیش میرفتم.

الین دستی به پیشانی اش کشید: خدایا باورم نمیشه ...
معلوم نیست داری چیکار میکنی...
-بهش احتیاج دارم.

-به کی؟

-به همین که الان زانوی غم بغل گرفته از این اتفاتی که
امروز سرم علم کرده !

کف کفشش را لبه ی صندلی شاگرد گذاشت و زانویش را بغل زد و گفت: مامانم اینا ... دیگه اینو نشنیده بودیم یکی به یکی حمله کنه بعد ضارب حالش بد بشه ...

لبم را گزیدم وگفت: من تو ماشین نمیشینم ها باهات میام... به دوستم میگم که بدونه ... به قرآن یه جوری میزنمش که صدای سگ بده ... صبر کن .

دستم را روی ران پای الین گذاشتم نمیدانستم انقدر دوستم دارد با آرامش گفتم: آروم باش انقدر عصبی نباش. اصلا طرف نا نداره که بخواد کاری کنه ...

نگاهم کرد و گفت: گرفتی منو ؟

-مشکل بیخوابی داره ... عصبیه ... افسرده است ... دکترش احتمالا میخواد دستور بده بستری بشه ما میریم که منو ببینه که حالم خوبه و طوریم نشده احتمالا اینطوری به خودش میاد و فعلا موقتی یه کم اوضاع بهتر میشه.

الین با دهانی باز نگاهم میکرد و من کفری گفتم: الین باور کن من تو زندگیم انقدر پشت سرهم حرف نزده بودم خواهش میکنم آروم باش میریم می بینی که اونطوری که تو فکر میکنی نیست ...

-میخواهی بگی درکش میکنی؟

آهی کشیدم و سر چهارراه پشت چراغ قرمز متوقف شدم و گفتم: نمی گم درکش میکنم ... این حرفو نزدم.

-چرا وقتی داری میری بهش بگی که " بین منو ... امروز گند زدی به حال و اعصابم ولی نگران نباش حالم خوبه یعنی اره من درکت میکنم ". حکم و مجوز اینکه سری بعدم باهات این کار و بکنه ... بهش میدی !

الین با خشم گفت: آلا حماقته رفتنت به اونجا ...

-مطمئنم چنین شخصیتی نداره ...

-چند وقته میشناسیش؟

-دو ماه شاید ...

الین هیستیریک خندید و متاسف گفت: سر دوماه فهمیدی ؟ آلا واقعا عقلتو از دست دادی ...

-میخواست بهم نشون بده که تعرض وحشتناکه ...

الین باز خندید و با گونه های سرخ گفت: حتما هم باید بهت نشون میداد نه؟ با گفتگو حل نمیشد... با کلمه حل نمیشد؟ حتما باید یه بلایی سرت میاورد؟ نکنه میخواست جدی جدی لخت کنه و هر بلایی که میخواست سرت بیاره

تا با پوست و گوشتت حس کنی؟ با منطق و جمله
نمیتونیست تو کله ات فرو کنه؟

سری تکان دادم: سعی کرد ، قبول نکردم ازش...

خنده روی لبهای الین ماسید و من با چشمانی پراز اشک
گفتم: خواست بهم نشون بده که ترسناکه ... که اگر با زنی
این کار و کرده باشن ... اون زن نباید سکوت کنه ...
باید حشو بگیره حالا که زنده نیست پسرش میخواد حشو
بگیره ... میخواد سکوت و بشکنه ... میخواد پرونده رو به
جریان بندازه !

با صدای بوق اتومبیل پشت سر که هشدار بود برای
غفلت از سبز شدن چراغ، پا برپدال گاز فشردم و گفتم: باید
از اول برات بگم ... فقط اینکه تو هنوزم دنبال کاری نه؟
به جای جواب گفت:

-نقشه میگه باید بیچی دست راست

الین چیزی نگفت و تا رسیدن به خانه ی ویلایی دیگر حرفی
میانمان رد و بدل نشد .

با دیدن عمارت د و طبقه و خیابان ساکت و خاموش الین گفت: خدالعنتت کنه آلا منم دارم می ترسم دیگه ... اینجا کجاست .

به بهراد پیغام دادم : جلوی در هستم ...

دست الین را گرفتم و گفتم: نترس چیزی نمیشه.

-پسره از این خرمايه هاست که کل زندگیش تو خشتک دخترا خلاصه میشه؟

لبخندی حواله اش کرد و بهراد انگار در محوطه بود در را به رویمان باز کرد و رو به من گفت: ببخشید این موقع شب اسیرتون کردم !

الین را معرفی کردم ، بهراد به یک خوشبختم ساده اکتفا کرد و هر دو با هم داخل شدیم .

#پارت_198

کیفم را محکم میان انگشتهایم می چلاندم که بهراد در ورودی را گشود و گفت: بفرمایید ...

الین زیر گوشم گفتم:

-این ناراحتی الان؟

پنجه ی الین را توی دستم فشردم وگفتم: نه این نیست .

الین باز گفتم: ولی اینم ناراحتی ...

پوفی کردم و گفتم: چی میگی...

بهراد لب زد: بفرمایید بنشینید ...

به مبلمان فندقی رنگ بالای خانه اشاره زد و الین گفتم:

من اینو دلداری بدم به خدا اینم ناراحتی ...

-بخاطر برادرش ناراحتی.

-الهی بمیرم !

هیس— کردم و الین نالید: تو برو سراغ ناراحتی خودت منم

ناراحتی خودمو از ناراحتی درمیارم .

با چشمانی گرد نگاهش کردم و الینی با لبخندی شیطنت

آمیز گفتم: همیشه مال من باشه ...

-شوخی میکنی نه؟

-بخدا اینم ناراحتی .

با تاکید گفتم:

-چون که برادرشه .

الین چشمانش را باریک کرد و گفت : چی بهتر از این ...
کنار هم روی مبل سه نفره نشستیم و بهراد صدا زد : ملک
جون ممکنه اسباب پذیرایی رو فراهم کنی...

الین زیر گوشم گفت: ملک زنشه ؟

شانه ای بالا دادم و ملک زن میان سالی بود که بلوز زرشکی
و دامن مشکی و روسری مشکی به سر داشت ، آمد سلام داد
پیش دستی های پذیرایی را گذاشت و سپس یک چشم
گفت و به آشپزخانه رفت الین پا روی پا انداخت و گفت :
ملک زنش نیست خدا رو شکر.

زیر گوش الین گفتم: یه دختر داره یگانه !

الین مبهوت نگاهم کرد و بعد دستم که هنوز توی دستش
بود را پرت کرد و گفت: بمیری که آب از دستت برا آدم نمی
چکه ...

زیر گوشش گفتم: تو که داشتی منو میزدی ... که چرا اومدم
! الان یه دفعه نظرت برگشت ؟

-گفتم تو جایی نمیخوابی آب زیرت بره ...

خنده ام را قورت دادم و الین گفت: والا منم بودم میومدم
دلداری بدم هفته ای هفت نوبت ... میگفتم بیا به من
حمله کن بعد قریبونت برم ناراحت شو من میام دلداریت
بدم .

زبانم را گزیدم و الین گفت: خدا شانس بده ... این
داداششه خودش چیه ...

هیسی— کردم و همان وقت بهراد روی مبل تک نفره ای
مقابل ما نشست و لب زد: ممنون که اومدید ...
-خواهش میکنم . وظیفه ی انسان دوستانه ایجاب میکرد
که خدمت برسم .

الین دست روی لبهایش گذاشت و گفت: بشر-دوستیت تو
حلقم عزیزم !

کمی از الین فاصله گرفتم که دست از این پچ پچ های بی
مورد بردارد و رو به بهراد گفتم: کجا میتونم ببینمشون ؟
-طبقه ی بالاست ...

کیفم را کناری گذاشتم و پرسیدم: فقط خودتون هستید؟
-بله اینجا خونه ی منه ... فقط من و برادرم هستیم به
اتفاق دایه جون ملک !

بی اراده زیر چشمی به الین نگاه کردم که نتوانسته بود از گرد شدن چشمانش جلوگیری کند .

از جا برخاستم و گفتم: ممکنه راهنمایی کنید ...

-اجازه بدید پذیرایی بشید بعد ...

تشکر کردم و گفتم: نیومدم برای مهمونی .

الین همانطور نشسته بود و گفتم: زود برمیگردم.

چشمانش را بر هم کوبید و خنده ی روی لبش گواه این بود که اگر زود برنگشتم هم مشکلی ندارد .

ملک سینی شربت ها را روی میز گذاشت و همراهی ام کرد تا از پله ها بالا بروم و وقتی پشت در اتاق بها رسیدیم لبخندی زد و گفت: با اجازه خانم و به طبقه ی پایین رفت .

یک نفس عمیق کشیدم و مشتم را بالا بردم دو تقه به در کوبیدم و گفتم: میتونم پیام داخل؟!!

#پارت_199

شاید پنج دقیقه طولش داد به دیوار کناره ی در تکیه زده بودم و سپس صدای چرخش کلید در قفل در آمد و در باز شد . تاریکی اتاق توی ذوقم می زد .

از جلوی درگاه در عقب رفت ، لبه ی تخت نشست و به من که در چهارچوب ایستاده بودم خیره ماند.

روی دیوار پی کلید چراغ بودم که با صدای خش داری گفتم: چرا اومدی ...

چراغ را که زدم چشمانش نور را پس زد دستهای باند پیچی شده اش را جلوی چشمانش گرفت و من وقت کردم تا اتاق جهنمی را ببینم . همه چیز ویرانه و واژگون بود .

یک قدم جلو رفتم خوشبختانه کفشهایم را جلوی در ، از پا درنیاورده بودم و صدای خرت خرت و قرچ قرچ شیشه های خرد شده زیر کفشهایم گوشهایم را می آزد .

جلویش ایستادم و پرسیدم: وقتی از هم خداحافظی کردیم دستات سالم بود ...

کم کم به نور عادت کرد .

موهایش پریشان بود و لب زد: کی از شما شدم تو؟!

کنار دستش لبه ی تخت فرود آمدم . اتاقش گرم بود و بوی ادکلن مردانه ی تلخ همه جا را دربر گرفته بود . به دود سیگاری که لبه ی زیر سیگاری کریستالی قرار داشت و هنوز خاموش نشده بود زل زدم . سه چهار پاکت گرداگرد زیرسیگاری به چشمم خورد و ته سیگارها ، باعث شد قدری از جواب تندی که میخواستم به او بدهم بکاهم .

دستی به موهای زیر شالم کشیدم و گفتم: این رفتارهای عاصی و عصبی چه معنی ای داره ؟

دست جلو برد و سیگار را میان لبهایش گذاشت و گفت :
نگفتی کی از شما شدم تو؟!

-وقتی بهم حمله کردی دیگه شما نیستی .. تویی... من برای آدمی که بهم حمله میکنه دیگه احترامی قائل نیستم .

سیگار میان لبهایش گذاشت دور چشمانش هاله ی کبودی بود یک نفس عمیق کشید و کامی از سیگار گرفت و گفت:
متاسفم.

به دستهایش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟ خود زنی کردی
!؟

نگاهی به من کرد و گفت: این دختره کیه با خودت آوردیش...

-دختر عمومه !

کامی دیگر از سیگار گرفت و سر تکان داد: الین ...

-میشناسیش ؟

لبخندی زد و شانه بالا داد : میشناسم تا حدی و حدودی... فالو دارمش تو اینستا ...

با دهان باز نگاهش کردم و لب زد : اونم منو فالو داره ... به خنده افتادم و سر تکان دادم .

کام دیگری از سیگار گرفت و وقتی خیالش راحت شد که تا انتها توتونش را دود کرده و به ریه فرستاده بالاخره کمر سیگار را از فیلتر شکاند و توی زیر سیگاری خاموشش کرد.

دست برد به پاکت و یک نخ دیگر بیرون آورد که پنجه روی پاکت گذاشتم و گفتم : برادرت نگرانته .

نیم نگاهی به پنجه ام کرد و گفت: برادرها عادت دارن نگران باشن ...

-تو چرا نگرانیش نیستی؟! نگران زندگیش... جوونیش...
دخترش... زنش...

#پارت_200

شانه ای بالا انداخت: هیچکس دیگه برام مهم نیست .
پوزخندی زد: پس منطقیه که نباید اون هم انقدر نگران
باشه و از زندگیش به خاطر تو بزنه ... فکر میکنم وقتی
حاضری با من سر و کله بزنی پس مساعدی... اومدنم به
اینجا اشتباهی بود .

خواستم بروم که برخاست و گفت: ممنون که اومدی...
به سمتش چرخیدم به اتاق ویران شده نگاهی کردم و گفتم:
اسباب خودته ؟

-من اینجا زندگی نمیکنم !

-برای همینه وسایلو انقدر راحت نابود میکنی ؟ چون از
جیب خودت خرج نکردی !؟

لبخندی به لب آورد و من گفتم: به جز خساراتی که به شرکت وارد کردی خسارت اسباب برادرت هم باید بدی...

-از من زیاد بهش رسیده!

-به هر حال حساب حساب به ، ولی واقعا چه روزگار بدی شده ... بیکار هم که هستی... درآمدی نداری... هرکسی یه صبری داره !

-فکر میکردم کارمند تو ام ...

-تو شرکت بخوای دیوونه بازی دربیاری یک لحظه هم نگهت نمیدارم فوراً عذرتو میخوام !

خندید و حینی که به من نگاه میکرد گفت: بدهی هام زیاده ، شاید بد نباشه یه وامی تسهیلاتی چیزی بهم بدی...

متاسف گفتم: اول خودتو ثابت کن بعد توقع وام و مزایا داشته باش...

چشمانش را به من دوخت پر از شرارت و شیطننت ... دیگر آن بی حالی و خستگی در نگاهش معلوم نبود.

چندثانیه در سکوت نگاهش کردم و گفتم: خب انگار حالت خوبه سعی کن خوب باشی ... فردا میبینمت راس ساعت هشت !

-بلبل شدی رئیس ! این صندلی ریاست چه نطق ها ازت باز نکرده !

با حرص نگاهش کردم و با پروپی گفتم:

-بهم وام میدی ؟!

رو برگرداندم به سمت چهارچوب در و گفتم :

-برای تسویه ی بدهی هات یکی از کلیه هاتو بفروش از زنگان وام درنمیاد برات ...

-قبلا یکیشو مفت و مسلم بخشیدم به بهراد ... این یکی هم گذاشتم حراجش کنم خرج وکیل پرونده دربیاد !

به سمتش چرخیدم و با خونسردی گفتم: ممنون که اومدی . بازم متاسفم .

نمیدانستم چه بگویم ... بار دیگر به زیرسیگاری و سیگارها زل زدم و بعد به چشمانی که خستگی حس غالبی بود که بر نگاهش حاکم بود خیره ماندم ...

لبخندی حواله ام کرد و خواستم بروم که صدایم کرد: رئیس ...

برگشتم ، خم شد قاب شکسته ای از روی زمین برداشت و عکسی- را از میان شیشه خرده ها بیرون کشید و گفت : این هنگامه است.

به تصویر هنگامه زل زدم . زنی با موهای خوش حالت که افتاب برگونه اش تابیده بود لبخند زیبایی داشت و چشمانی نافذ ، با مهربانی به دورین خیره و موهایش باز و رها بود . ثانیه ای به چشمان زن خیره ماندم .

زیبا بود ولی نه آنقدرکه خیال کنم زیبایی اش هر مردی را تسخیر می کند ...

چشمانش برق میزد ... چند چروک مهمان کناره های چشمانش بود و لبخندش به جد شادی آور بود انگار از ته دل می خندید. بی غم و غصه ...

عکس را خواستم به او پس بدهم که رد کرد وگفت: من عکس دارم ازش... پشت باشه .

عقب رفت و لبه ی تخت نشست یک خداحافظ گفتم و عکس را توی جیبم مانتویم گذاشتم و سپس از اتاق خارج شدم . حس میکردم روی قلبم یک خانه ویران شده و زنی در میان ویرانه ها گم است .

#پارت_201

وقتی از پله ها پایین آمدم الین چشمش به من افتاد و با لبخندی دوستانه از جا برخاست و رو به بهراد گفت: با اجازه اتون رفع زحمت کنیم.

بهراد برخاست لبخندی به لب نشاند و گفت: از هردوی شما ممنونم که اومدید ...

نگاهش به من چرخید و کمی جلو آمد الین متوجه شد که بهراد میخواهد یک صحبت کوتاه خصوصی داشته باشد و فوراً گفت: من با اجازه اتون میخوام تو حیاط قدم بزنم ... شبتون بخیر.

بهراد سر تکان داد و سپس رو به من گفت: من نمیدونم چطور لطفتون رو جبران کنم.
- کار خاصی نکردم .

به صورتم خیره ماند چند ثانیه موشکافانه تماشایم کرد و بعد گفت: قراره چه تصمیمی بگیرید؟

در چه خصوص ؟

-زنگان !

با لحن قاطعی گفتم:

-قرار نیست روحیات برادرتون خلی درکارهای من ایجاد کنه .

مستاصل گفتم : شما نمیدونید چه راه دشواری پیش روی شماست .

نگاهم باریک شد : توقع دارید وسط راه جا بزنم و کم بیارم ؟! چون یه نفر باعث مرگ یه نفر دیگه شده ...

بهراد آرام گفتم: جوی رو کم آدمی می بینید ... پدرم خودش یه مانع بزرگه ... بها رو اخراج کرد که برگرده نه اینکه بیشتر دور بشه و فاصله بگیره ...

پوزخندی زدم: من آدم شناس خوبی نیستم آقای مشکات ولی تو همین مدت کوتاه ظرف همین چند روز فهمیدم که برادرتون آدم وابسته ای نیست به راحتی از همه چیز میگذره برای رسیدن به مقصودش... اتفاقا در این راه الگوی من هم به شمار میان ... فکرشو بکنید یک نفر که همه چیز داشت حالا همه چیز وداره از صفر شروع میکنه ! این پشت کردن جسارت زیادی میخواد.

خواستم شب بخیر بگویم و بحث را به همین جا ختم کنم
که آرام گفت: بها دشمن کم نداره ...

-قصد شما چیه؟ منو میترسونید یا آگاهم میکنید؟

-آگاهی ترس هم با خودش میاره .

سر تکان دادم و صدای بها از پشت سرم آمد که میانه ی
پله ها ایستاده بود و بلند گفت: نه عزیزم، علت اصلی ترس
عدم آگاهی ... !

بهراد نگاهش به بالا رفت و من به عقب چرخیدم.

پله ها را آرام آرام درحینی که دستهایش در جیب شلوار
کتان سبز تیره اش بود پایین آمد و رو به بهراد گفت: از
حسن نیت ممنونم ... از خطراتی که تهدیدمون میکنه هم
آگاهمون کردی دست خوش ... بذار با شرایط دست و پنجه
نرم کنیم ... خودمون چوب و از لا چرخ درمیاریم . مشکلی
نیست .

بهراد مسکوت نگاهش میکرد و من کمی میان دو برادر ماندم
و بها گفت: منو با دختر عموت آشنا نمیکنی؟

-بیرون منتظرمه ... فکر کنم بهتر باشه من برم ... فردا تو
شرکت آشناتون میکنم.

هومی کشید و خواستم به سمت در بچرخم که بهراد گفت:
 جوزی نمیداره راحت بگذرونید برگ برنده دستشه!
 بها خندید و تکرار کرد: برگ برنده ...

#پارت_202

از کنارم رد شد و نیم نگاهی به میز پذیرایی انداخت شربت
 دست نخورده ی من را برداشت و لب زد: برگ برنده اش
 چیه؟! مصاحبه ی مجازی؟ رسانه ای شدن خبر مرگ
 هنگامه؟! یا حکم قصاصش که دست منه؟ به تصمیم
 منه؟!

بهراد آهی کشید و خسته گفت: به هر حال لازم میدونم
 بهتون هشدار بدم به هردوی شما ... مخصوصا شما خانم
 پاشا که انگار مصمم هستید که با بها همکاری کنید بدون
 اینکه متوجه باشید چه خطراتی داره تهدیدش میکنه! من
 دارم بهتون هشدار میدم. علاوه بر اون ... بها اگر قرار باشه
 تینا همه چیز و رسانه ای کنه ... با دستهای قبر خودتومی
 کنی! چون بابا نمیداره تو نفس راحت بکشی...

شربت را یک نفس نوشید و لیوان را تا دم سینه اش پایین کشید و گفت: نه وقتی که قراره برای آزادی جوزی رضایت بدم دیگه فکر کنم همه چیز ختم به خیر میشه .

بهراد اول متوجه نشد یک پوف کشید و سپس خیره ی بها ماند و من ... من همانطور بر و بر نگاهش میکردم ، روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و داد کشید : ملک جون ...

ملک گره ی روسری اش را محکم میکرد و بدو بدو به سالن آمد با مهربانی گفت: جان اقا...

بها کوسن مبل را بغل زد و گفت: شام مام چی تو دست و بالت داری...

ملک چشمانش برق زد و بهراد دستی به موهایش کشید حس کردم در یک قدمی جنون است .

خداحافظ ارامی به لب آوردم آشفته گی بهراد انقدر واضح بود که تا دم در مشایعتم نکند به جایش ملک آمد راهی ام کرد خداحافظم را بها جواب داد درحالی که دراز میکشید و میگفت: فردا می بینمت رئیس !

الین در محوطه منتظر بود و من گلویم خشک و کویری شده بود از حرفی که از دهان بها شنیده بودم! میخواست رضایت دهد؟! واقعی بود حرفش؟ تصمیمش قطعی بود؟! احساسی بود یا ...

الین دستم را گرفت وزیر گوشم گفت: خوبی...

سر تکان دادم و هر دو با گام های تندی از محوطه بیرون زدیم سوار اتومبیل شدیم و به محض اینکه استارت زدم گفت: نمیدونم چرا انقدر چهره ی این مرد برام آشنا بود. از کوچه به سمت خیابان اصلی در حرکت بودم که پرسیدم: کی؟

-همین برادرِ کیسِ ناراحت!

اولین حدسم را به زبان آوردم:

-شاید تو اینستاگرامی جایی دیده باشیش ...

-گفتی اسمش چیه؟

-بهراد مشکات ...

زمزمه وار گفت: مشکات ...

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: خب بحث چطور پیش رفت...

دست توی جیب بردم و عکس هنگامه را که حس کردم توی جیب مانتویم تا شده بود را بیرون آوردم، روی داشتبرد انداختم و گفتم: نمیدونم واقعیتش... شاید یه کم بهتر شد. شاید هم دیوونه تر شد نمیدونم...

الین خم شد و از روی داشتبرد عکس را برداشت و پرسید: این چیه...

قبل از اینکه جوابش را بدهم گفتم: این هنگامه است؟! هنگامه مبین... همین زنه که تیکه تیکه کردنش؟!

حواسم به چراغ نبود و ردش کردم یک خروار اتومبیل برایم بوق زدند و نفهمیدم چطور کناره ی خیابان متوقف شدم.

#پارت_203

پنجه هایم طوری دور فرمان را فشار میداد که حس میکردم هر آن ممکن است استخوان هایم بترکند.

الین پشتش را به در چسبانده بود و با نگاهی حیران تماشایم می کرد ، لحظه ای به سکوت گذراند و بالاخره پرسید:
حالت خوبه؟

به سمتش چرخیدم و غرش کردم: این زن و از کجا میشناسی؟

الین از عصبانیتم به تته پته افتاد : خب ... خب ... اون موقع که فوت شده بود توی اینستاگرام خیلی درموردش حرف میزدن... من فقط اخبارشو دنبال میکردم بخدا...

نمیدانستم چرا عصبانی ام... نمیدانستم الین چرا از عصبانیت من ترسیده است . چند بار نفس عمیق کشیدم و الین بیشتر توضیح داد: زمان مرگ این زن با فوت خدایا مرز ارش ... تقریبا توی بازه ی زمانی بود ... منم غمگین بودم غصه داشتم سرمو با اینستا و دنیای مجازی گرم میکردم ...

دستی به صورت ملتهبم کشیدم : ببخشید من یه لحظه تند رفتم... شوکه شدم از اینکه تو هنگامه رو میشناسی !

الین قدری آرام شد و گفت: دروغ چرا به جز هنگامه پسرش هم میشناسم !

دوباره مات صورت الین شدم که لبخند احمقانه ای زد و گفت: بهم نخند ولی خب از این عشق های مجازی بود ... خیلی کراش بود پسره ... منم فالو داشتمش ... هم اون پیجش که خیلی بازدید کننده داشت هم این پیج الانش ... الانم رفتیم خونه ی اونا درسته؟ اینا همون مشکلات های معروفن؟

به الین زل زدم و الین نفس عمیقی کشید و گفت: پسره بعد مرگ مامانش دیوونه شده ...

و انگشتش را به شقیقه نشاند و اطلاعات جسته و گریخته اش گیجش کرده بود . دوباره به من زل زد: ما رفتیم خونه ی بهادر مشکلات؟!

نگاهم به چشمان گیج الین نشست و الین گفت: این هم برادرش بود بهراد ... خدای من چقدر شکسته شده نسبت به قبل !

رو به الین گفتم: لطفا هرچی میدونی بهم بگو ...

الین کمی لب هایش را به هم مالید و گفت: باور کن در حد همین که یه دنبال کننده باشم و عکس ها و پست هاشو نگاه کنم و لایک کنم چیز بیشتری نمیدونم!

-ولی از مرگ مادرش میدونستی ! همینطور که الان هم فالو داریش تو اینستاگرام پس کمابیش از احوالش با خبری...

الین مضطرب گفت: به خدا در حد همین اخبار اینستاگرامی و فضای مجازی ازش میدونم...

سر تکان دادم و جدی گفتم: خوبه در همین حدی که میدونی لطف کن بهم بگو... فکر نمیکنم مشکلی باشه اطلاعاتتو با من درمیون بذاری!؟

آهی کشید و من اتومبیل را خاموش کردم و به الین زل زدم . الین قدری آرام شده بود و با کمی تعلل گفت: خب یکی از دوستانم فرانک خیلی دوستش داشت ، در واقع میگفت مرد رویاهاش رو پیدا کرده ... از چند سال پیش دنبال کننده اش بود ... یه پسر- جذاب و جسور و پر انرژی بود و محتوای پیجش بیشتر درمورد تفریحات شخصی خودش بود ... مثلاً از بانجی جامپینگ و کایت سواری هاش ویدئو شیر می کرد ... یا میرفت کمپ ... آبشارهای گم نام و جاهای خیلی خفن و باحال رو بعضی- وقتا معرفی میکرد ... یا دوست دختراشو سورپرایز میکرد ویدئو میداشت و ... خیلی ادم پویا و فعالی بود خیلی شیطون بود ... خیلی پر انرژی و سرخوش بود ... خلاصه منم یه دختر بودم مثل همه ی دخترهای دیگه که

دنبال کننده اش بودن ... با دوستم مدام درموردش حرف میزدیم حتی یادمه یه گروه زد و درمورد یه سری مباحث کاری سعی میکرد بچه ها رو راهنمایی کنه ...

نمیخواستم این ها را بدانم این شمرده شمرده میگفت ومن کلافه از این میزان شناخت این به سرگرمی ها و علاقه مندی های بهادر مشکلات گفتم: خب... درمورد مرگ هنگامه چی میدونی ؟

#پارت_204

در چشمانم خیره ماند و بعد آهی کشید و گفت: خب ... واقعیت قبل از مرگ هنگامه اون پیج اصلیشو بست ... اون که یه عالم عکس و ویدئو از خودش نشر_ داده بود ... مثلا چطوری بگم چند ماه قبلش یه پیج زد و فرانک گفت قدیمی ها رو فالو کرده و آدرس پیجشو بهم داد منم فالوش کردم بعد گفت نامزد کرده میخوان عروسی بگیرن و میخواد از حواشی دور باشه که بازم پیج جدیدش ریخت ... چون خب پسر-مجرد بود خوشتیپ و خوشگل بود هیچ کدوم از دخترا دلشون نمیخواستن این به این زودی ازدواج کنه ... مخصوصا که دوست دخترش اصلا قشنگ نبود چند باری

از نامزدش عکس گذاشت ... برایش جشن تولد سورپرایزی گرفت کادوهای گرون و مهمونی های آنچنانی... خلاصه خیلی خرج دختره میکرد به قول فرانک میگفت : این آدم عاشق شدنش هم پر هزینه است ... ادم از دور میدیدشون میگفت اینا خیلی خوشبختن هیچی کم ندارن ... حتی کلیپ مراسم فرمالیته اشون هم یکی دو سکانسش پخش شده بود و ... خیلی جالب بود رو کشتی تو جزیره ی کیش... تو کویر... حتی یه بار هم قضیه ی آشنایی خودش با نامزدش رو تعریف کرد که دختره میاد از این ، مادرشو برای پدرش خواستگاری میکنه و این واسطه ی آشنایشون بوده ... به نظر همه چیز باحال و پر از هیجان بود من و فرانک منتظر کلیپ های مراسم عروسیشون بودیم که یه دفعه مادرش فوت شد ... دیگه کلا اینستا نیومد ... یه مدت طولانی ... تقریبا چند ماه هیچ خبری ازش نبود ...

به چهره ی الین زل زدم و لب زد : منم یه مدت ازش دور شدم بعد فوت آرش دوباره میخواستم سرمو گرم کنم ... رفتم اخبارشو خوندم ... شوهر مادرش ، مادرشو میکشه و بعد جسد رو تیکه تیکه میکنه تا بتونه با یه چمدون اونو از خونه خارج کنه ... که همون وقت بهادر سر میرسه ، حتی بهادر هم به عنوان قاتل و مضمنون اول دستگیرش میکنند

بعد معلوم میشه پدر زنش که شوهر صیغه ای مادرش بوده اونو کشته و فکر کنم تا الان هم قصاص شده باشه ...
سری تکان دادم: قصاص نشده ...

الین با بی خیالی شانه ای بالا داد: به هر حال که میشه ...
یادمه پدر بهادر به محض اینکه فهمید اخبار هنگامه تو فضای مجازی پخش شده یه کاری کرد فوراً همه چیز حذف شد و کلاً هیچ خبری دیگه نبود ... به جز چند تا صفحه ای که صرفاً مرگ هنگامه رو به عنوان قتل ناموسی عنوان کرده بودند و به این قضیه حق داده بودن ... باقی پیج ها که طرفدار حقوق زن ها بودن پست هاشون پاک شد ...

الین نفسی-گرفت. خیره‌ی روبه‌رو بودم که، صدایش دوباره در گوشم نشست:

یه مدت با فرانک هر روز درموردش حرف میزدیم برام خوب بود باعث میشد مرگ ارش و فراموش کنم ... خوندن از بدبختی یه نفر دیگه کمکم میکرد این غم جوون مرگ شدن ارش به چشمم نیاد ...

کمی تعلل کرد و سپس گفت: باورم نمیشه رفتیم خونه‌ی مشکلات ها ... اگر فرانک بشنوه حتما شوکه میشه ! البته

دیگه مثل قدیما تو نخ بهادر مشکات نیست ولی بازم فکر
نمیکردم چنین چیزی رخ بده ...

آب دهانش را قورت داد و خسته از حرف زدن پرسید :
حالا چرا تو انقدر عصبی و ناراحتی ؟

#پارت_205

به جای جواب کمی به رانندگی ادامه دادم و او با هیجان
گفت: باورم نمیشه رفتیم خونهای بها مشکات... اوف دختر
عجب خونهای داشتها!

همین که به خیابانی که منزلشان بود نزدیک شدم با جدیت
گفتم: فردا ساعت 8 صبح برجهای الهیه ... قبلا اومدی
دیگه؟

لب برچید: چه خبره هشت صبح مگه میخوایم بریم کله
پزی؟!

اخم کردم: ساعت کاریه!

-تا چند؟

-پنج شیش!

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهم کرد و جلوی ساختمان ایستادم و گفتم: میبینمت.

بابی میلی به سمت در مایل شد و بعد سمتم گردن چرخاند و گفت: واقعی پیام سرکار؟ من هیچ کاری بلد نیستم!
لبخندی حواله‌اش کردم: بیا... یاد میگیری.

کمی مضطرب تماشایم کرد و سپس زیر لب گفت: چی بگم.
و بعد پیاده شد قبل از اینکه در را ببندد گفت: کارت سخته؟

-میای میفهمی.

و بی حوصله "شب بخیری" نثارش کردم و او در را بست.
از آینه نگاهش کردم می‌دیدم که همانطور وسط خیابان معطل مانده و تکان نمیخورد فشار اخبار امشب او را هم گیج کرده بود.

تازه همه چیز را نمیدانست وای به وقتی که میفهمید!

به خانه که برگشتم فقط چراغ اتاق خوابم روشن بود، حتم داشتم مادر بیدار است. سلانه سلانه به اتاق رفتم حدسم درست بود روی تختم خواب و بیدار با چراغ روشن دراز

کشیده بود، به محض اینکه حضورم را حس کرد، دستی به
چشمانش کشید و برخاست.

کنار دستش نشستم و گفتم: چرا نخوابیدی؟
-هیچ معلومه کجایی؟

چین به بینی دادم: خیلی دیر نیومدم بیا با هم صادق باشیم.
دستی به شانهام کشید و پنجه روی انگشتان سردش
گذاشتم و پرسیدم: به بابا خبر دادی؟
نفسی کشید: آره گفتم.

مضطرب پرسیدم: چی گفت؟!

شانه بالا داد: یکم ناراحت شد ... خواست دادو فریاد کنه
ولی ... بعدش نظرش عوض شد. چی داره بگه ... زندگی
خودته.

-اولش عصبانی میشه بعد کم کم کنار میادا!

خودم را توجیه کردم: مگه کار بد و اشتباهی ازم سر زده؟
مادر با مکثی گفت: بابات گفته درمورد کارخونه هیچ کمکی
بهت نمیکنه ... نه مادی ... نه ...

لبه‌ایم را بر هم سابیدم: مگه من کمک خواستم؟

و از جا برخاستم و شال و مانتویم را به چوب رختی آویختم، دست هایم را پشت گردنم گذاشتم و مادر با آرامش گفت: مهلتی که از طلبکارای آرش خواسته بود داره تموم میشه ... به صورت نگرانش زل زدم و گفتم: عیبی نداره. ما هم کارمون به طور رسمی از فردا شروع میشه ... یه جوری اونجا رو به سود میرسونم ... که بابا از حرف امروزش خجالت بکشه که چرا حمایت نکرده!

مامان نفسی- کشید و بامکشی گفت: خدا کنه ... خداکنه از تصمیمت پشیمون نشی.

این را گفت و با یک شب بخیر از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم دو پیغام داشتم هر دو از بهادر بود. صندوق دریافت پیغام ها را باز کردم و نوشته بود: «سلام ... برای فردا یه جلسه مهم داریم.»

در پیغام دوم تاکید کرده بود: «جلسه مهمه. خوب تیپ بزن. شب خیر.»

پوست لبم را کندم. درمورد بدهکاری ها باید به او می گفتم؟! به گوشی توی دستم چند دقیقه نگاه کردم و سپس طاق باز

روی تخت دراز کشیدم . امروز نفس گیر بود به معنای واقعی کلمه خسته و عاجز شده بودم.

#پارت_206

فصل ششم :

به محض اینکه کلیدها را از توی کیفم بیرون کشیدم صدای الین از پشت سر به گوشم رسید: سلام...

به سمتش چرخیدم ، مانتو و شلوار ساده ی سورمه ای با مقنعه به تن کرده بود.

از ظاهر ساده و آراسته اش یک لنگه ابرو بالا دادم و گفتم: به به اولین روز کاریت مبارک .

محجوب خندید : از هیجان و استرس تا صبح نخوابیدم.

در ورودی را باز کردم، سرایدار حین جارو کشیدن سلامم داد و با الین به سمت آسانسور حرکت کردیم . دستش را گرفته بودم پنجه هایش در این گرما یخ بود.

با هیجان گفتم: واقعا نمیدونم تو من چی دیدی ... اصلا چرا خواستی پیام برات کار کنم؟ راستی قراره چیکار کنم؟

تند حرف میزد و حرفهایش جهت نداشت .

مسکوت ماندم و آسانسور وقتی متوقف شد از توی کابین خارج شدم الین دنبالم آمد و قبل از اینکه کلید را در قفل در بچرخانم صدای سلام الین آمد .

به سمت چپم چرخیدم ، بهادر با چشمانی بسته جواب سلام الین را داد و همانطور که روی پله ها نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه زده بود گفت: دیر میای رئیس !

به ساعت نگاه کردم هشت و ده دقیقه بود . چشمانش را باز کرد و وقتی به من خیره شد یک لنگه ابرو بالا داد ، سپس

از جا برخاست و جلوی چشمان حیران و پر از هیاهوی الین پشت کتیش را تکاند و گفت : از آشنایی با شما هم خوش وقتم خانم پاشای صغیر !

الین زمزمه کرد: پاشای صغیر...

با دو انگشتش به من اشاره کرد: پاشای کبیر...

و سر بالا داد و با نگاه تخیسی گفت: پاشای صغیر...

در را با هل کوچکی باز کردم و خودم اول داخل شدم . الین یک تعارف خشک زد و پشت سر من آمد . کیفم را روی

میز گذاشتم و بهادر قدمی به داخل آمد لبه های کت سورمه ای رنگش را عقب داد و سینه ی ستبرش را به جلو هدایت کرد و گفت: خب ... پاشای کیر اگر حاضرید بریم .

به سمتش برگشتم و پر استفهام گفتم: بریم؟

به ساعت مچی رولکسی- که به دست چپ داشت نیم نگاهی کرد و گفت: جلسه داریم .

لبم را گزیدم و با من و من گفتم: لازمه مدارک بیارم؟

لبخندی حواله ام کرد: فقط بیاید بریم دیر نشه ...

و در را باز کرد و منتظرم ماند.

الین مضطرب گفت: من تنها بمونم؟

بهادر جای من جواب داد: اگر از جن و پری و لولو و دیو نمی ترسی ... که بمون اگر نه یه پارکی سر همین بلواره بشین تا برگردیم !

ابروهایش را چنان در هم کشیده بود که من جای الین ترجیح دادم رویم را برگردانم و حرف نزنم.

الین آب دهانش را قورت داد و رو به من گفت: فکر کردم بهم شرح وظایف و میدی بعد مثلاً میری به کارای بیرون

می رسی !

بهادر نیم نگاهی به آبدارخانه کرد و گفت: یه چایی بذار...
برای نهار غذا سفارش بده ... به نظافت اینجا برس...
سیستم ها رو هم روشن کن بذار آپدیت بشن ... تا برگردیم
!

#پارت_207

و رو به من تشر زد: عجله داریم رئیس !
الین با دهان باز نگاهش میکرد و من زیر گوش الین گفتم:
بشین تا برگردیم فعلا ...
قبلا از اینکه برویم الین با نیشخند گفت: رئیس تویی یا اون
!؟

نفسم را فوت کردم: منم ... یعنی ... اونه ...
بعد لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: شریکیم دیگه ...
الین آهانی کرد و من بالاخره کیفم را چنگ زدم و از واحد
خارج شدم به محض اینکه در را بستم خواستم در مورد
رفتارش حرفی بزنم که با همان چشمان خونین به سمت من
چرخید و گفت: داریم میریم زیارت یه آخوند زاده ... اولاً

یقہ اتو درست کن، ثانیآ آرایش تو کم کن ... ثالثا تو مسیر مقنعه میخریم!

با غیظ گفتم: از کی تا به حال درمورد نوع پوشش من نظر هم میدی؟

-از هر وقت که صلاح بدونم ...

وارد کابین شد به دیواره تکیه زد و دستهایش را در جیب فرو کرد با حرص نوچ نوچ کردم و او کنجکاو پرسید: نوچ نوچت برای چیه؟

-شبیہ پسرچیہ های نوزده بیست ساله رفتار میکنی ... اصلا من فکر نمیکنم در حدی باشی که بخوای به من درمورد لباس هام تذکر بدی!

شانه ی لاقیدی بالا داد و گفت: به تو برای لباس هات دارم گیر میدم؟! دختر جون از این سفینه ای که سوارش شدی پیاده شو به نظرم .

متوجه منظورش نشدم و او با کمی مکث گفت: دختر جون من برای تینا سکسی-ترین و زیباترین لباسها رو میخریدم ، اصولا اعتقاد دارم اگر کسی-زیباست باید لباسی تنش کنه که زیباتر نشونش بده ... تمام مراسم و جشن هایی که

گرفتم مختلط بوده و چشمم پره از زن هاپی که چاک
سینشون رو بیرون میندازن و غیر از اون من خط ساحل
های مختلف و از باتومی تا پاتایا رو حفظم ... پس نمیخواه
نگران حد و حدود من باشی... ولی ارگان دولتی جای
پوشیدن شومیز قرمز با دو تا دگمه ی باز و کت مشکی و
کفش پاشنه تقی تقی نیست! گفتم تیپ بزن میریم جلسه
... نگفتم میریم یارو رو از راه به درش کنیم که ...

دستم را بی اراده به سمت یقه ام بردم و او با همان ترش
رویی که امروز صبح در چهره اش قابل لمس بود گفت: رژ
لبتم پاک کن. هارمونی قرمز و مشکی با این رژ صورتی
جواب نیست ... من جات بودم یه رژ نود میزدم! یه چیزی
تو مایه های گلبهی یا مسی... کالباسی هم خوبه ...

آسانسور به طبقه ی همکف رسید و من حس کردم تمام
تیره ی کمرم خیس از عرق است!
با دستمال رژ لبم را پاک کردم و سپس دو دگمه ی اول
شومیزم را هم بستم.

پشت فرمان که نشستم، روی صندلی شاگرد خودش را جا کرد، درحالی که کمر بندش را می بست گفت: اون سمتا طرحه ... میخوای اسنپ بگیریم.

-اشکال نداره با ماشین راحت ترم ...

حرف نزد و من راه افتادم .

خیلی نگذشته بود که گفت: این دختره چیزی هم بارش هست؟

-کی؟

-فَنَم!

نگاه از رو به رو کردم و رو به او پرسوال خیره شدم پوفی کشید: پاشای صغیر و میگم . فن اینستاگرامه ...

زیر لب زمزمه کردم :

-خودشیفته!

نیشخندی زد: شنیدم چی گفتی!

#پارت_208

محلش ندادم ، امروز یک روحیه ی سرحال و پر از شیطنت داشت . یک مشکل هم محسوس بود، نمیتوانست در زمره ی آدم هایی قرار بگیرد که دستور نمی دهند.

دستور دادن با گوشت و پوست و خونش عجین شده بود . از سکوت حوصله اش سر آمد: خب نگفتی چطور آدمیه؟
-تجربه ی کاری نداره ولی باهوشه زود یاد میگیره .

-اگر هوشش به تو رفته باشه که

ادامه ی حرفش را خورد و من با غیظ گفتم: الان به من توهین کردی ؟

ابرو بالا داد :

-توهین ؟ من درمورد یه صفت که تو آدم ها هست اظهار نظر کردم صرفا... این اسمش توهینه؟

-اگر منو یه آدم کم هوش میدونی این دقیقا به مثابه ی توهینه .

دست به سینه با قیافه ای طلبکار شانه بالا داد و سپس سرش را به نفی تکان داد و گفت: ابدا ... از نظر من تو آدم کم هوشی هستی و این حرف من توهین نیست !

حیرت زده گفتم: تو علنا داری به من میگی خنگ بعد میگی
من توهین نکردم؟

با لحن دوستانه تری گفتم:

-نه آلا پاشا من اصلا و ابدا از لفظ خنگ استفاده نکردم
حرف تو دهن من نذار...! من فقط گفتم کم هوشی... یعنی
هوشت بالا نیست هوشیار نیستی... همین!

با عصبانیت گفتم: واقعا که .. روز به روز از حدت
میگذری... هر روز بیشتر از روز قبل منو نا امید میکنی...
مدام بهت فرصت میدم و بعد از خودم منجر میشم که
چرا هنوز دارم با آدمی مثل تو سر و کله میزنم ..

با دهان باز ثانیه ای نگاهم کرد و سپس با غیظ و غضب
گفت: تو داری به من فرصت میدی؟!!

به سمتش چرخیدم و با لحن رنجیده ای گفتم: فکر میکنم
هنوزم میتونم بخوام ازت که بری و تنهام بذاری... قطعا
خودم از پشش برمیام انقدر از خودت دراومدی که فراموش
کردی کی هستی!

قفل کمر بندش را باز کرد و در همان حال با عصبانیت
گفت: من یا تو ...

به محض اینکه پشت چراغ قرمز متوقف شدم در را به آنی باز کرد و پیاده شد .

وا رفتم.

جدا رفت !

صد و پانزده دقیقه چراغ قرمز را نفهمیدم چطور گذراندم، با ناخن هایم فرمان را می فشردم و درحالی که سعی میکردم آرام نفس بکشم ، چراغ سبز شد، به کناره ی خیابان راندم... جدی جدی رفته بود . هر سمتی را نگاه میکردم نبود .

سر انگشتم را به سمت شقیقه ام کشاندم و بالاخره هیبتش را دیدم، مقابل یک سوپر مارکت ایستاده بود کمی جلوتر ، پا بر پدال گاز فشردم و دقیقا مقابل سوپرمارکت متوقف شدم.

یک بطری اب معدنی به دستش بود و طوری ایستاده بود که حدس میزدم از گوشه ی چشم من را می بیند.

خواستم شیشه را پایین بدهم و صدایش کنم ولی غرورم اجازه نمیداد.

آب معدنی اش را صبر و حوصله نوشید بطری را توی سطل
مقابل مغازه انداخت ، دوباره داخل رفت چند دقیقه لفتش
داد و من با یک جوش خفیف زیر پوستی که حسم میگفت
طی همین چند دقیقه در آمده بود ورمی رفتم !

خواستم پیاده شوم که سر وکله اش پیدا شد.

توی دستش یک نایلون بزرگ خوراکی بود، کیک و شیر و دو
تا آب معدنی کوچک دیگر... با گام های آرام و سر صبری به
سمت خیابان آمد .

#پارت_209

فکر کردم سوار میشود ولی کمی جلوتر از اتومبیل من ایستاد

نوک پایم را بر پدال گاز فشردم، حتی به ذهنم رسید که از
رویش رد شوم و محکم با او برخورد کنم ولی جلوی
متوقف شدم.

کمی این پا و آن پا کرد و دست آخر خم شد و گفت: مزاحم
نشو خانم .

نمیدانم چرا وسط آن همه حرص و عصبانتي که ازش داشتم اما لبم را گزیدم که خنده ام را کنترل کنم.
شیشه را پایین دادم و گفتم: اگر واقعا نمیای وقتمو تلف نکنم.

دستگیره را به سمت خودش کشید و با بد عنقی گفت: یکم نازمو بکش آلا پاشا ...

روی صندلی نشست و یک آه کشید .

نه من چیزی گفتم نه او ...

تا مرکز شهر راه زیاد بود و پر ترافیک ، پشت یکی از همان چراغ قرمزهای طولانی دیگر متوقف شده بودیم که پاکت شیرکاکائو را به سمتم گرفت وگفت: بیا بخور...

با اخم گفتم: خیلی ممنون .

-من بهت نگفتم خنگ گفتم کم هوش...

-ممکنه بحث و مجدد باز نکنی؟ حرفتو زدی. قهرتم کردی... الانم شیرکاکائو تو بخور!

لب برچید که اصلا به آن قیافه ی مردانه که اگر حرف نمیزد همه گمان می بردند او عاقل ترین و فهمیم ترین مرد ایران زمین است، نمی آمد و چند ثانیه به من خیره ماند.

کمی از شیرکاکائو نوشید ... و بعد دستمال کاغذی را جلوی دهانش گرفت.

پاکت نخورده را روی داشتبرد گذاشت و دست به سینه به بیرون خیره شد .

به ثانیه شمار طولانی خیره ماندم و همانطور که سعی میکردم دنبال یک کلمه ی مناسب پیدا کنم گفتم: اگر بهت گفتم کم هوش به خاطر این بود که اگر هوشیار بودی میفهمیدی ارش به پری سیما هیچ علاقه ای نداره ...

نگاهش کردم و او به رو به رو خیره ماند و زمزمه کرد: شاید هم کم هوش منم که فکر میکردم رابطه ی ارش با هنگامه صرفا یه رابطه ی دوستانه و کاریه !

پوزخند تلخی زد و گفتم: همه ی ما گاهی کم هوش و احمق میشیم ... اونقدر که چشممون رو به روی حقایق می بندیم . چون تحمل هضم کردنشو نداریم...

نتوانستم ساکت بمانم : من به رابطه ی پری سیما و ارش هیچ وقت شک نکردم ... دست نوشته هایی که ارش برای پری سیما میفرستاد فقط و فقط میتونست کار یه مرد عاشق باشه ... کارایی که برای اون میکرد ... از تولد هایی که براش میگرفت تا دسته گل هایی که با بهانه و بی بهانه براش

میفرستاد ... اگر یک درصد عشق و علاقه ای بینشون نبود چه لزومی داشت آرش این همه وقت خرج اون دختر کنه ... خب خیلی زود رابطه اشون رو تموم میکرد. به چی اون رابطه دل بسته بود؟!

-شاید کاراش از روی عذاب وجدان بود ... اگر دوستش داشت چرا یک شب هم پری سیما رو با خودش به اون مهمونی هاپی که من میرفتم یا میگرفتم همراه نکرد؟! اگر علاقه و عشق درکار بود چرا الان پری سیما میگه همیشه یه خلا رو حس کرده؟ همیشه یه حائل بینشون بوده ... همیشه پری سیما رنجیده بود درحالی که نمیدونست از چی.... به لحاظ عاطفی اون دختر سرخورده است ... و تک تک اون متن های عاشقانه و گل و کادو ها صرفا برای جبران اشتباهات آرش بوده در مواجهه با پری سیما ...

با بوق اتومبیل پشت سر متوجه سبز شدن چراغ شدم، حرکت کردم و او با لحن گرفته ای گفت: پری سیما براش یه مامن بود که از افکار شیطانی ای که به سمتش هجوم می آورد به اون پناه می برد ... پری سیما رو تو بهش معرفی کرده بودی... صرفا به خاطر شادی تو ... رویاهای تو... سمت

اون دختر رفت ... وگرنه از من پرس هیچ حس و علاقه ای بهش نداشت.

#پارت_210

با طعنه گفتم: آره از تو باید همه چیز وپرسید ... تو که معتقدی من یه آدم کم هوشم... پری سیما دچار خلاهای بیشمار عاطفیه! ارش هم دچار افکار شیطانی و اهریمنی... تو چی هستی؟! علامه ی دهر؟!!

با لحن پر خروش و عاصی ای گفت:

-من ... من یه آدم بدبختم که خیلی دیر فهمید داستان از چه قراره ... یه زن کشته شد ... یه جوون دق مرگ! به شاهرگم قسم اگر میدونستم اگر زودتر می فهمیدم کمکشون میکردم حمایتشون میکردم... اول می گفتم رابطه هابی که توش گیر کردید رو تموم کنید بعد یه مدت یه فکری به حال این عشق کج و معوج میکنیم... اولش رگ غیرت منم باد میکرد ولی کم کم آرام میشدم دیگه من هرچی که بودم آدم که نمیکشتم ...

سرش را به پشتی صندلی فشرد و پلک هایش را بست و گفت: اولش میگفتم رابطه رو همین جا تو نطفه تموم کنی بعد میگفتم مگه آدم چند بار زندگی میکنه .. حتما از یه روش دیگه استفاده میکردم و حالیشون می کردم از نظر من اشکالی نداره مهم اینه که حال هر دوتون خوب باشه ... حتما به مادرم میگفتم که آرش جای پسرته و باید ازش فاصله بگیری... حتما به آرش میگفتم برای تو فرصت های زیادی هست نباید شانس زندگیتو با یه حسی- که نمیدونی چقدر دووم داره خراب کنی... من اگر میدونستم ... به جوی میگفتم از هنگامه جدا شه... به پری سیما میگفتم ارش مناسب تو نیست ... من هر روز دارم با خودم حرف میزنم که چه کارهایی میتونستم بکنم و نکردم... رو چه چیزهایی چشم بستم درحالی که واضح و روشن بود ... کم هوش منم ... احمق منم ... خر منم ... من یه گاوم که وسط جاده مونده و جاده رو بند آورده ! عین حقیقته ... ولی تو هم کم هوش بودی که نفهمیدی برادرت اون دختر و دوست نداره !

اشک جمع شده در کنج چشمم را با سر انگشت پاک کردم.

کاش بحث به همان کم هوشی من و سخن وری هایش من
باب هوش و ذکاوت می گذشت .

حرفهایش که تمام شد آرنجهایش را روی ران های پاهایش
گذاشت و سرش را میان دستهایش گرفت وگفت: سرم داره
منفجر میشه.

-بهتره انقدر به خودت فشار نیاری... نزدیکیم ... خودت رو
جمع و جور کن .

خسته گفت: تو برو از پسش برمیای... بهت تکست میدم
که چطور صحبت کنی ...

وحشت زده کناره ی خیابان متوقف شدم: یعنی چی ... ما
یه جلسه ی کاری داریم که من هیچی از مختصاتش
نمیدونم. حتی موضوعش هم نمیدونم . دیشب به من
میگی جلسه ... الان میگی خودت تنها برو؟!
سرش را بالا گرفت.

تک تک مویرگ های حدقه ی چشمش سرخ و آماده ی
ترکیدن بود و بر خلاف چشمان پر از گدازه اش اما رنگش با
گچ مو نمیزد . یک لحظه از تماشای قیافه ی برزخی اش
قالب تهی کردم .

دستی به صورتش کشید : درست میشه تو از پسش
برمیای... کم هوشی ولی پر تلاشی !

پاکت شیر رابرداشتم وگفتم: خیلی خب تو صبحانه
نخوردی بیا یه کم از این بخور... وقت برای صحبت کردن
درمورد هوش من زیاده ... الان باید به خودت بیای ...

و بسته ی کیک هم باز کردم و روی پایش گذاشتم و گفتم:
فعلا اینو بخور تا پس نیفتادی ...

کمی نگاهم کرد: برای تو هم خریدم.

برای اینکه همراه شود، من هم پاکت شیر و کیک خودم را
باز کردم و گفتم: باشه ... نزدیکیم همین اطراف پارک
میکنم خوبه؟

جواب نداد. فقط نگاهش را چرخاند .

آرام گفتم: بخور زودتر بریم...

به رو به رو نگاه می کرد و من این بار صدایش زدم: مشکلات
...

به سمتم چرخید و لب زد: هستم ...

کمی از شیر نوشید و من که بوی کیک به شامه ی گرسنه ام
نشسته بود ، با دو گاز سر وتهش را هم آوردم و رویش یک

نفس شیر را بلعیدم ،همین که فغان معده ی گرسنه ام را
کمی آرام کردم رو به اوگفتم: حالت خوبه؟

#پارت_211

به سمتم مایل ماند و لب زد: خوبم ... ولی بهتر از اینم بودم
!

-همه ی ما روزهای بهتر از اینم داشتیم .

از دو تکه کیک، فقط یکی را خورد و نیمی از پاکت شیرش
هنوزپر بود با این وجود ، کمی رو به راه به نظر می رسید.

زیر سایه ی درختی پارک کردم، درحالی که قفل فرمان میزدم
او چند قدمی کاپوت ایستاده بود . آفتابگیر را پایین دادم و
آرایش چشمم را کمرنگ تر کردم . لبهایم کمی بی رنگ و رو
شده بود ولی حداقل اثار رژ صورتی قابل رویت نبود.

پیاده که شدم نیم نگاهی به من انداخت ، یک لبخند
زدوگفت: دیگه گفتم کمش کن نگفتم حذفش کن. الان مثل
سایه ی مرده ها شدی.

به حرفش لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم: سایه ی مرده خودتی !

یک لنگه ابرو بالا داد: بلبلی میکنی آلا پاشا ... من گوشام تیزه ... جوابمو می دی میشنوم!

کمی خجالت میکشیدم انقدر کودکانه با او بحث کنم ولی چاره ی دیگری برایم نگذاشته بود ، این بار بلند گفتم:

-جوابت رو ندم به خودم بدهکار میشم !

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: ولی بیا صادق باشیم تو ترسویی...

حیران نگاهش کردم: من ترسو ام؟!

-تو چشمات یه ترسه که از من یکی نمیتونی پنهونش کنی!

نگاهم را به رو به رو دوختم و جواب دادم: از چی میترسم؟

همگام با من پیش آمد تا نزدیکی ساختمان دولتی ، و در همان حین گفت:

-از مشکلات ها !!!

و فامیلی اش را پر طمطراق و با صلابت ادا کرد.

وقتی حنجره اش را منقبض میکرد صدای مردانه اش بم تر
میشد و کلمات را خوش آهنگ تر ادا میکرد.

سکوت میانمان حاکم شد و از ترس اینکه باز قهر کند گفتم:
من از مشکلات ها نمیترسم اتفاقا!

-چرا میترسی.

-از کدومشون؟!

نیشخندی زد: از بهاشون!

لب گزیدم تا قهقهه نزنم و گفتم:

انگلیسی ها ضرب المثلی دارن با این مضمون: کسی که فقط
لندن را دیده باشه؛ لندن رو نمیشناسه. میدونی یعنی چی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم: زنی که فقط با یه
مرد ایرونی باشه مردای ایرونی رو نمیشناسه در واقع تو باید
بری مرد عرب و اروپا و چینی و تایوان و تست کنی تا بفهمی
مرد ایرونی خیلی خوبه!

به چشمانش که بر اثر تابش افتاب از رو به رو عسلی شده
بود نگاهی کردم و گفتم: ماشاالله اعتماد به نفس.

خندید و گفتم:

منظور از نشناختن انگلیس و مرد ایلرونی اینه که شما باید رم و پاریس و برلین را هم ببینی تا بتونی بگی لندن شهر خوبی هست یا نه. مرد ایلرونی خوبه یا نه! موضوع اینه:

«تک منبعی بودن» آدم رومتعصب و خشک بارمی آره عمق فهم تو به طرز عجیبی کاهش میده. حالا این موضوع در مواجهه با ترست از مشکلات ها هم باید بررسی بشه تو این تجارت فقط ما رو شناختی! ولی یادت باشه مرد ایلرونی تکه هیچ جا لنگه اش نیست.

از این غروری که وجودش را گرفته بود به ستوه آمدم و گفتم:

-از مزیت های مرد ایلرونی همین که از زیادت اسم ، دوست دختراتو فراموش میکنی؟ چون بدت میاد تک منبعی باشی؟ با جدیت در چشمانم زل زد ومظلومانه گفت: میخوام عمق فهممو افزایش بدم!

عنان از کف دادم و بلند قهقهه زدم.

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم و او زیرگوشم گفت: ببخش بهت گفتم کم هوش... حرفم اهانت نبود ...

به چشمانش زل زدم شاید یک لحظه خیره اش ماندم وبعد
خجالت کشیدم و گفتم: مشکلی نیست شاید یه کم حق
داری... من آدمی ام که زیاد به اطرافم توجه نمیکنم .

از پله های ورودی ساختمان بالا می رفتیم که زیر گوشم
گفت: ولی به حال من توجه میکنی...

جوابش را ندادم واو هم منتظر نماند پیش رفت تا با نگهبانی
صحبت کند.

لحظاتی در لابی کنار هم نشستیم بوی ادکلن مردانه اش
آنقدری خوب بود که از حضورش درست در کنارم، لذت
بیرم و نفس های عمیق بکشم.

نگهبانی نام مشکات را پیج کرد ، دیدم که ابرو درهم کشید و
زمزمه وار گفت: مشکات ...

از رفتارش تعجب کردم با این حال برخاستیم و هم پای هم
سوار اسانسور شدیم .

#پارت_212

تند و پر از خروش نفس میکشید، یک لحظه به نیمرخش
زل زدم و دیدم که پره های بینی اش چطور باز و بسته

میشدند ، به محض توقف آسانسور حتی نماند تا درهای فلزی کامل باز شوند، خودش را به بیرون از کابین پرت کرد و من نفهمیدم چطور به دنبالش دویدم، در شیشه ای را بدون در زدن گشود و رو به مردی که به نظر می آمد مسئول دفتر باشد ، هجوم برد و با لحنی که آماده ی نزاع بود گفت: وقتی بهت میگم برای زنگان جلسه بذار ادای فهمیدن رو درمیاری؟! هان؟! بگو نفهمیدم بگو نمیدونم... بگو حالیم نشد ، مدیر زنگان پاشاست !!!
مرد با دهان باز نگاهش می کرد .

چند لحظه ساکت ماند تا مرد پشت میز خودش را جمع و جور کند و جواب بدهد .

بها طوفانی گفت: من گفتم برای مشکلات وقت بذار ؟

مرد دولا شد، سر رسیدش را باز کرد و همانطور که ورقش میزد گفت: جناب مهندس باور کنین فکر کردم نیت اینه که برای مشکلات جلسه بذارم ... اتفاقا منم شوکه شدم چون الان داخل هستن ... منم نفهمیدم چرا تو دو ساعت مختلف خواستید مدیر و ملاقات کنید اصلا به ذهنم نرسید که شما ...

نگاهش باریک شد و میان کلام مرد گفت: کیا داخلن؟

-پدر و برادر هاتون ... برای قطعه ی 217 ... جسارت نباشه ولی من فکر نکردم برای شرکت جدیدالتاسیستون میخواین تا جناب دکتر رو ملاقات کنید.

بها به عقب چرخید ، دور ایستاده بودم جایی جلوی در... با دست اشاره کرد نزدیک شوم ، پاهایم می لرزید.

مرد فروتن و مودبانه خواهش کرد تا بنشینیم ، کنار دست بها ایستادم . حس میکردم تا اجازه ندهد حق نداریم روی صندلی های پای میز بنشینم .

با دستش به من اشاره زد : خانم مهندس پاشا ... مدیرعامل شرکت زنگان !

مرد تا کمر برایم خم شد دستهایش را روی سینه گذاشت و با نهایت احترام گفت: خیلی خوش اومدید خانم مهندس. من عذرخواهی میکنم که متوجه سمت شما نشدم . بفرمایید بنشینند تا اسباب پذیرایی رو فراهم کنم خواهش میکنم ... بفرمایید...

بهادر در حینی که مرد کمر صاف میکرد گفت: ایشون هم برجی هستن ... مسئول دفتر دکتر رزاقی !
سر تکان داد و مرد خوشوقتمی نارم کرد .

بها هم بالاخره رضایت داد کنار هم بر روی کاناپه ی دو نفره نشستیم، پا روی پا انداخت و مرد درخواست کرد تا برایمان چای بیاورند.

فرصت اینکه سوال پرسم نبود.

فقط مطمئن بودم قلبم درست در نقطه ای پشت زبان کوچکم می تپد.

دقایقی گذشت ، چایم را نصفه خوردم و بها تا انتها فنجانش را سر کشید.

طوری نشسته بود که انگار طلب عظیمی از مرد پشت میز دارد ، برجی خودش را با سیستم مشغول کرده بود و همان آن در باز شد.

بهمین و بهراد مشکات همراه با پدرشان از اتاق بیرون آمدند کسی- هم تا دم در مشایعتشان کرد و دیدم که برجی هم بالا فاصله از جا پرید.

آماده ی خیز برداشتن بودم که دست بها را روی ران پایم حس کردم .

نگاهی به انگشتانش انداختم دقیقا بالای زانویم پنجه اش را گذاشته بود و فشار انگشتانش حاکی از این بود که نیازی

نیست من برخیزم و این کار از نظرم دور از ادب بود به هرحال من چیزی نزدیک به دو ماه برای ان مجموعه کار کرده بودم.

در حال یکه به دو کردن با خودم بودم که انگار مسئول دفتر دکتر رزاقی هم پی به این حالت نه چندان دوستانه و نامحترم برد که رو به ما گفت: بفرمایید ...

این بار همزمان برخاستیم ، بها طوری نگاهشان می کرد که انگار هیچ کدام را نمی شناسد و سه مرد هم طوری خیره اش بودند که انگار یک موجود فرا زمینی است .

دستش را به پشت من برد و با فاصله از کمرم اما حضور پنجه اش را حس کردم با صدای رسایی گفت: بفرمایید رئیس ... از این طرف...

رئیس را تعمداً ادا کرد و پوزخند واضح بهمن و اخم پدرش مثل یک سیخ داغ بود که به چشمان من فرو می رفت.

در اتاق را باز نگه داشت و کنار ایستاد تا من داخل شوم.

بهراد تنها کسی- بود که واکنش مخصوصی نداشت و من سلام کردم و پیش رفتم... دکتر رزاقی با لبخند دوستانه ای تعارف کرد تا بنشینیم و بها در را محکم کوبید طوری که

شیشه ها لرزیدند و من بی اختیار نگاهم به گلدان های سبزی رفت که پای پنجره در برابر نور و نسیمی که از لای پنجره ی باز بهشان تابیده می شد، خوش رقصی می کردند .

#پارت_213

رزاقی لبخندی به قیافه ی میر غضب بها حواله داد و بی اهمیت به حضور من گفت: خب بهادر مشکات رومی بینیم که پس از مدت ها ، با روی خوش اومده حالی از ما پرسه !

بهادر لبخند نه چندان دوستانه ای به لب آورد و سپس گفت: فکر میکنم روی خوش نداشتنم علتش واضح باشه ... شاید هم توقع من بی جاست که شما علم به این موضوع داشته باشید ! آگاهی امر بعیدی شده عوض بدیهی !

رزاقی آن لبخند پهن روی لبش را جمع کرد و جدی به صورت بهادر زل زد.

بها خونسر دگفت: بحث و بعد از صرف لاته شروع کنیم یا در حینش ؟!

رزاقی دست به تلفن برد و سه لاته سفارش داد.

بها زیر گوشم پرسید: لاته که دوست داری...

حرفی نزدم برافروختگی اش نگرانم می کرد و سرخی چشمانش که شدت گرفته بود کمی وادارم می کرد هوشیار باشم تا مبادا رخداد بدتری را شاهد باشم.

کمر صاف کرد و رزاقی گفت: خب تا لاته هامون برسه حداقل یه شرح مختصری بده از این میزان عصبانیت ... بدونم کجای زمین ایستادم.

بها خودش را به جلو کشید و گفت: رو نقطه ی ممنوعه ایستادید!

رزاقی ابرو در هم کشید .

بها شمشیر از رو بسته بود و همان لحظه برخاست، وایتبرد بزرگ چرخ دار گوشه ی اتاق رزاقی را با یک دست به جلو کشید به سمت میزش رفت ، از توی قلمدان دو ماژیک سبز و آبی را برداشت .

به اتاق ، به تخته، به جای ماژیک ها اشراف کامل داشت .

یک مربع بزرگ کشید و یک مربع کوچکتر درونش در ضلع بالا وسط مشخص کرد و گفت: اینجا زنگانه ...

و جنب مربعی که داخلش نوشت زنگان، یک مربع دیگر کشید و گفت: این هم قطعه ی 217 که زنگان قبلا رزرو کرده ...

کمی فاصله داد دو خط موازی مثل جاده کشید و دو مستطیل پهناور رسم کرد طوری که عرض یکی از مستطیل ها، با ضلع قطعه ی 217 مشترک بود .

بزرگ داخل مستطیل نوشت : مشکلات !

رزاقی دستها را در روی شکم حلقه زده بود و با دقت به بها خیره نگاه می کرد.

بهادر با ماژیک سبز دور قطعه ی 217 را خط کشید و گفت: زمین ما رو به چه حقی به مشکلات دادی ؟!

رزاقی تک سرفه ای کرد : زمین شما ؟!

بهادر در ماژیک سبز را سرجا گذاشت و رو به رزاقی گفت: از من چک گرفتی... سه قسط پرداخت گرفتی... تعهد گرفتی... بابت زمینی که حق اب و فاضلاب و برق و گاز داره ، جواز ساخت و احداث ندادی و صرفا گفتم ازش به عنوان سوله ی انبار استفاده بشه... مساحت ده هزار متری شو به خاطر محوطه ی حریق آتش نشانی ، تبدیل کردی به

هشت هزار متر درحالی که از من چک بابت ده هزار متر گرفتی.... با هر ناز و قمیشتی— من ساختم چون زمین و میخواستم... رو چه حسابی رو زمینی که متعلق به زنگانه ، جواز ساخت سوله ی تولید به مشکلات دادی ! سوله میخواستی ساخته بشه مگه زنگان چلاق بود یا اهل ساختن نبود یا عرضه ی توسعه نداشت !؟

رزاقی نفس عمیقی کشید: پسر جون انقدر تند نرو ...

-گفتی اون که مرد این یکی هم مجنون شد ... بذار من درامدم رو داشته باشم اره !؟

رزاقی کمر صاف کرد و لب زد : اولاً که عجله نکن مهلت بده ... دوما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ...

بها پوزخندی زد ، خودش را جلو کشید و گفت: به من مجوز ساخت ندادی سوله ی تولیدمو گسترش بدم بشم قطب یک تولید فولاد کشور... ولی مشکلات مجوز ساخت گرفت... توخیال میکنی با یه احمق دوزاری طرفی ؟

لب روی لب مالیدم دستانم را توی هم گره زدم و منتظر بودم قدری آرام شود.

#پارت_214

رزاقی نفس عمیقی کشید: خیال کردم مطلع درخواست
مشکات بابت دریافت اون قطعه هستی... خودت هم
میدونی که از اول شرکت تمایل داشت تا 217 رو به
مشکات بده ... ریش گرو گذاشتی هزار بار رفتی اومدی تا
رضایت دادم زمین توسط زنگان رزور بشه ولی الان یک
سال گذشته ... سه تا چک زنگان برگشت خورده ... طبق
قانون من میتونم زمین رو از شرکت پس بگیرم چون هیچ
پیشرفتی حاصل نشده. الان هم با تعرفه های جدید باید
بدهی تو پرداخت کنی ... بیشتر از ده بار هم اخطاریه دادم
اما کو گوش شنوا ...

بها پوزخندی زد: اخطاریه رو فرستادی قبرستون یا
بازداشتگاه؟!

رزاقی صورتش در هم شد و شرمنده سر به زیر انداخت.

بها خودش را جلو کشید : تعرفه ی جدیدت چقدره؟

-سازمان هنوز اعلام نکرده ... موعد چک چهارم دو
هفته ی دیگه است.

-پرداختم تموم بشه سند و بهم میدی؟!
 رزاقی نفسی— کشید: معوقه طبق تعرفه جدید محاسبه
 میشه ... هنوزم بهت مجوز ساخت نمیدن.
 بها دستهایش را لبه ی میز رزاقی گذاشت و با اخم پرسید:
 چرا؟!

-چون مشکلات رو همین قطعه با شهرداری هماهنگ کرده
 برای ساخت و توسعه .میدونی که اول باید جواز اونو باطل
 کنی...

بها ابرو بالا داد و رزاقی گفت: من که علم غیب ندارم که تو
 با پدر و برادرت پدرکشتگی داری و قیدشون رو زدی!
 -رو چه حسابی رو زمینی که رزرو منه ... پولشو دادم...
 پیش قراردادشو دارم، مجوز ساخت به یه شرکت دیگه
 دادی...

-شرکت دیگه منظورت شرکت باباته؟!
 داد کشید: هر گهی که هست ...
 رزاقی با آرامش گفت: پرداختی تو کامل کن ، درخواست لغو
 میدیم .

بها عقب امد روی صندلی کنار دستم نشست و پا روی پا انداخت ، رزاقی با خونسردی گفت: تو این مملکت کار نشد نداره.

-مصوبه ی نرخ جدید رو برام بفرست.

رزاقی سر تکان داد و بها گفت: فقط داری بهم ضرر میزنی... در اتاق باز شد آبدارچی که آمد رزاقی با آرامش گفت: حالا هم خونسردیتو حفظ کن. خانم رو هم معرفی نکردی!

خم شد فنجان لاته را برداشت و حینی که زیر بینی اش گرفته بود و کمی عطرش را نفس میکشید گفت: مدیرعامل جدید زنگان. خانم پاشا ...

رزاقی لبخندی حواله ی من کرد و گفت: خوشبختم.

به تکان سر اکتفا کردم و سپس بها بدون اینکه جرعه ی اولش به دوم برسد رو به من گفت: هر وقت آماده بودی میریم .

فنجان نیم خورده را به نعلبکی برگرداندم و با تکان سر اعلام کردم که آماده ام.

بهادر که برخاست، کیفم را چنگ زدم . رزاقی هم از پشت میز بلند شد و همراهان تا جلوی در آمد و گفت: یه کم

روی خشمت کنترل داشته باش. بدون داد و فریاد هم من درخواست لغو رو میدادم به حالمم فرقی نمیکنه اون زمین متعلق به چه شرکتی باشه.

بهادر نیشخندی زد: از سکه های روی میزت معلومه که فرق میکنه یا نمیکنه!
رزاقی یکه خورد.

بهادر دست به دستگیره برد و گفت: مبارکت باشه تا باشه شیرینی و نقل و نبات اصلا کار مزه اش به همین شیرینی های زیر و ریشه ... ولی رو کار حقت شیرینی بگیر، حق و ناحق نکن!

یک خداحافظ گفت واین مرتبه بی اهمیت به حضور من خودش اول از اتاق خارج شد و حتی نماند تا از برجی خداحافظی کند.

#پارت_215

به محض اینکه در اتومبیل من نشستیم، سرش را توی دستهایش گرفت و من پر حرص پا برپدال گاز فشردم وزیر

لب غرغر کردم: خودش میبره میدوزه تهشم حالش بد
میشه ...

به نظرم شنید که کمر راست کرد و به سمت من چرخید.
چشمانش را به من دوخته بود و من فقط به رو به رو نگاه
می کردم.

چند ثانیه به تماشایم ماند و بالاخره گفت: چپو بریدم و
دو ختم؟!

پس شنیده بود.

شانه بالا انداختم و گفتم: قرار نیست که بازم جلسه بریم؟
-برو شرکت ...

جواب ندادم و دنده عوض کردم . از اینکه کنجکاوی اش
عود کرده بود و بی جواب گذاشته بودمش، کمی تعلل کرد تا
خودم رحم کنم و بگویم ولی نگفتم.

طاقتش را از دست داد و گفت: منظورت چیه من می برم و
می دوزم؟!

-منظورم مشخصه . کارایی هم که میکنی مشخصه . فکر
نمیکنم اونقدر کم هوش باشی که متوجه نشی ...

حس کرد در حال کنایه زدنم که به من مجدد توهین کرد و
غر زد: کم هوشه که تویی...

پوزخندی زدم و این بار به جای عصبانی شدن گفتم: اگر کم
هوشم حداقل احترام گذاشتن به طرف مقابلمو بلام. کارامم
با قلدری و دشمن شدن با مردم پیش نمی برم آقای باهوش
!

نگاهش باریک شد .

چند ثانیه مکث کرد و بالاخره گفت: قضیه چیه؟ چرا از
دست من ناراحتی...

شانه بالا دادم : مهم نیست.

دستش را به سمت شانه ام آورد و سر انگشتش را روی
استخوان سر شانه ام گذاشت، درست مثل این بود که من
را برق گرفته باشد شانه ام را بالا دادم و عصبی گفتم:
لطف کن حدت رو بدون !

دستش را عقب آورد و با حرص از اینکه جوابش را نمی دهم
گفت: با من تو لفافه و پستو حرف نزن ... چی شده ...
چیکار کردم.

-چیکار کردی؟ منو مثل مترسک سر جالیز می بری این ور و اون ور به ریش و دمم اسم رئیس رو می بندی درحالی که من از هیچ چیز خبر ندارم حتی وقت نمیداری منو مطلع کنی ... کار خودتو میکنی ... نشانه ی واضح بریدن و دوختن ...

منظورم را نفهمید . پیشانی اش را با سر انگشتانش مالش می داد و با آن چشمان به خون نشسته من را گیج و منگ نگاه می کرد.

نفسم را فوت کردم و با خستی گفتم: من نمیفهمم چی میکنی...

-چرا؟! از توبعیده ... تویی که زیر وبم آدم ها رو از همه جهات می سنجی و هوش و هوشیاریشون رو اندازه میگیری چطوری نمیفهمی چی میگم...

انگشت اشاره اش را سمتم گرفت وگفت:بین یا درست حرف بزن ، یا من همین جا پیاده میشم.

پوزخند زدم و در کناره ی خیابان متوقف شدم . درحالی که قفل مرکزی را زدم که درها باز شوند رو به او گفتم: به سلامت.

حیران نگاهم کرد و من قبل از اینکه برود گفتم: به جز بریدن و دوختن و اندازه گرفتن هوش دیگران یه کار دیگه هم خوب بلدی... قهر کردن!

دست به سینه شد و کفری گفت: تا نفهمم موضوع از چه قراره هیچ جا نمیرم.

-موضوع از این قراره که بودجه ای که برای اون قطعه در نظر گرفتی مستقیماً باید بره تو جیب طلبکارای آرش... موضوع از این قراره که حق نداری بدون اطلاع من برای خود سرخود کاری کنی... موضوع دقیقاً از این قراره که برای خودت تصمیم گیری میکنی بدون اینکه به من اطلاع بدی... ما قرار بود کار کنیم نه اینکه من بشم راننده ی شخصی- تو در مورد موضوعاتی که حتی روحم ازش خبر نداره ...

چند ثانیه به چشمانم زل زد و گفت: من دارم سعی میکنم کارای نصفه و نیمه ی سابق رو تموم کنم.

-کارای نصفه و نیمه ی سابق رو باید به من هم اطلاع بدی...

-ارش به من اعتماد داشت.

مستقیم توی صورتش توپیدم: من بهت اعتماد ندارم .
 از نگاه خروشانش کمی ترسیدم و عقب نشینی کردم. با لحن
 آرام تری گفتم: یعنی اونقدری که ارش بهت اعتماد داشت
 من ندارم.

#پارت_216

لبم را گزیدم . حرفم سنگین بود ولی چاره ای نداشتم جنگ
 کردن در این شرایط بهتر از درجا زدن بود.
 دستش را به سمت شقیقه اش برد و حینی که با فشار سر
 انگشت اشاره سعی میکرد شقیقه اش را بشکافد گفت:
 بهتره به من اعتماد کنی...

شانه بالا دادم: نه تا وقتی که تو به من اعتماد نکنی ...
 خیره ام ماند و با مکثی گفت: آلا اون زمین حق ماست.
 حق زنگانه .

-زنگان پول پرداختشو نداره.
 -من می پردازم مشکلی نیست.

-زنگان احتیاجی به صدقه نداره!

ابرو درهم کشید ، مکث کرد و لب زد : کسی. قرار نیست به زنگان صدقه بده ... اون کارخونه قبل از مرگ آرش به سود رسیده بود... سهم سود آرش میره پای بدهی ها... سهم سود من هم میره پای خرید زمین ...

به سمتش چرخیدم: بعد از این همه وقت آشنایی تازه الان داری بهم درمورد سود و سهم و پول حرف میزنی... به باقی صفات پنهان کاری هم اضافه میکنم !

خواست حرفی بزند که دیدم قطره ی خونی از بینی اش به سمت لبهایش چکه کرد، با اینکه نگران شده بودم ولی بروز ندادم. دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم و گفتم: جالبش اینجاست که به موقع خودتو میزنی به مریضی— که ترحم بخری که کسی— مبادا چیزی بهت بگه که به تریش قبات بر بخوره! البته این روش برای برادر و خانواده ات جوابه نه من ...

دستمال را جلوی بینی اش نگه داشت ، سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و با خنده ای عصبی گفت: واقعا یه کم هوش گرفتن من انقدر برات گرون تموم شده که داری با تبر به ریشه ی من میزنی ؟!

-تو دستهای من تبر می بینی؟!

خندید: زیونت که مثل تیره ... قبلا هم انقدر زیون دراز بودی؟! یا جدیدا پوست انداختی...

لبخند خفیفی که به لب آمده بود را پنهان کردم ، از پارک در امدم و همانطور که به جلو می رفتم گفتم: اگر لازمه بیرمت درمانگاه ...

-ممنون . خوبم.

-شبيه این دخترهای غشی هستی ... تا تقی به تویی میخوره، سریع حالت بد میشه .

خندید و با همان خنده ی عصبی گفت: دختر جون من سر جنازه ی مادرم غش نکردم ... چه برسه به این شرایط.

فرمان را توی دستهایم فشردم و صادقانه گفتم: من ولی غش کردم وقتی خبر مرگ ارش و بهم دادن ...

خنده روی لبش ماسید . بینی اش را پاک کرد و من در سکوت به سمت شرکت راندم .

وقتی به شرکت رسیدیم رو به او گفتم: باید با هم صادق باشیم.

نگاهی به ساختمان کرد و رو به من لب زد: چرا فکر میکنی باهات صادق نیستم .

-چون همه چیز وبهم نمیگی... اگر به من میگی رئیس... نمیخوام فقط یه اسم باشه... میخوام تو کار مشارکت داشته باشم. میخوام مفید باشم میخوام کاری کنم... نمیخوام صرفاً یه همراه کور و کر باشم که هیچ نقشی- نداره ! یه ادمی که تو کم هوش می دونیش پس همیشه روش حساب کرد .

با یک نگاه عاقل اندر سفیه به من خیره شد.
با حرص گفتم: منو اینطوری عاقلانه نگاه نکن ...
-چطوری نگاهت کنم؟

-مثل یه آدم عادی... نمیتونی؟

لبخندی زد و گفت: وقتی بهت میگم کم هوشی ناراحت میشی— بچه جون من اگر مطمئن نبودم که تو از پسش برنمایی که کل اون یال وکوپالی که داشتم رو نمی بخشیدم پیام سمت تو ... تو اون آن و داری... منم دنبال کارم . باهم میسازیم اگر تو برا هر حرف من تصمیم نگیری سخنرانی کنی و منو متهم کنی به بریدن و دوختن تنهایی !

دستی را کشیدم و اتومبیل را خاموش کردم ، لبخندی حواله اش دادم و گفتم: باشه من کمتر سخنرانی میکنم ... تو هم کمتر وانمود کن که حالت بده ! و البته کمتر قهر کن !

لبهایش را کمی روی هم مالید این کار باعث میشد چانه اش چروک شود و چشمانش نگاهی نافذ بگیرد. لبخند کم رنگی روی لبم آمد و برای اینکه نفهمد به او می خندم، رو برگرداندم و گفتم: خب مسافر محترم به مقصد رسیدیم ! تصمیم نداری پیاده شی...

از ماشین پیاده شدم و او هم با غرغر ریزی که از لبهایش بیرون میزد دنبال من آمد . با هم وارد لابی ساختمان شدیم و به محض اینکه به طبقه ی بالا رسیدیم ، الین متوجه آمدنمان شد ، در را گشود و با چهره ی وحشت زده خودش را به پاگرد پرت کرد، بها کنار دستم ایستاده بود و من متعجب گفتم: چی شده؟

الین به جای اینکه به من جواب دهد رو به بها گفت: فکر کنم تینا جوزی اینجاست البته مطمئن نیستم ولی فکر کنم ...

بها پا تند کرد و داخل شد، الین خواست پشت سرش برود
که بازویش را گرفتم و گفتم: تو کجا ...

با صورت وا رفته ای گفت: نمیدونم گفتم بریم تو خب
نمیتونیم تو پاگرد وایسیم که.

اخم کردم: میتونیم بریم لابی...

صدای فریاد بها که آمد سرجا میخکوب شدم .

نمیدانم تینا جوزی باز چه آتشی به زخم او زده بود که فریاد
میکشید: خفه شو... دهن تو ببند!

پاهایم به زمین چسبیده بود که الین زیر گوشم گفت: من
که میگم بریم تو ...

نگاهم به سمت الین برگشت و الین گفت: تو رئیسی- شرکت
مال توئه ... ما بریم تو پاگرد اون وقت؟!

فریاد دومش باز من را از جا پراند .

این بار دیگر نماندم که الین بگوید من جایگاهم کجاست ،
در را باز کردم و تنه ام را جلو کشیدم.

جوزی درست مقابل بها ایستاده بود و با دیدن من یک
لنگه ابرو بالا داد، مانتوی طوسی اش طوری نا مرتب روی

تنش نشسته بود، که سر شانہ ی برهنه اش و بند تاپ نازکش را می توانستم با وضوح بالا ببینم.

الین گیج بود و پشت سر من .

خودم را جلو کشیدم، تینا شال مشکی رنگی که داشت را مرتب روی موهایش انداخت و با نیشخندی من را واریسی کرد .

مانتو را روی سر شانہ ها صاف کرد و سپس روبه من گفت: قصد مزاحمت نداشتم خانم پاشا ...

-جسارت نکردم . قضاوت هم همینطور... خوش اومدید.

کمی خودش را جمع و جور کرد آشفته گی موهایش و سرخی صورتش حالی ام میکرد دوباره درگیری شان فیزیکی بود .

نگاهم به سمت بها که رفت ازدیدن قطره های خون روی پیراهنش لحظه ای شوکه شدم.

به آن اتاقی که صرفا یک میز داشت و یک مبل برای مهمان دعوتش کردم و گفتم: میتونید با آقای مشکات اونجا صحبت کنید.

تینا خونسرد گفت: اومده بودم با شما صحبت کنم.

ابروه‌هایم را بالا دادم و بها خروشان گفتم: چرا گورتو گم
نمیکنی بری بیرون ...

دخالت کردم: بهتره به اعصابتون مسلط باشید .
با دست به سمت اتاق اشاره زدم: بفرمایید در خدمتم.
صدایم زد: آلا ...

همان لحظه تینا با طعنه گفت: از خانم مهندس و خانم
پاشا چه زود رسیدی به آلا ...

و بعد با همان لحن تند و تیز و نگاهی برنده تر به من گفتم:
گول این قد و قامت و چهره رو نخور... می بره لب چشمه
تشنه برت میگردونه خانم پاشا ...

خواستم چیزی بگویم که بها گفتم: با هرکس قد لیاقتش
رفتار میکنم !

تینا خندید: شاید بهتر باشه منم بگم پس پدرمم قد لیاقت
مادرت باهاش رفتار کرده ...

بها دیوانه شد . خواست به سمتش حمله کند که خودم را
جلوی تینا سپر کردم و گفتم: آروم باش ...

نگاهم نمی کرد و به ناچار کف دستهایم را روی سینه ی
ستبر و تنومندش فشردم . حرارت و التهابش پنجه هایم را

می سوزاند به عقب هلش دادم و گفتم: آروم ... برو عقب...
برو اینجا جای کتک کاری نیست .

بها لب باز کرد: میکشمت تینا ... میک...

دستم را محکم روی دهانش گذاشتم و داد زدم: الین... بیا
اینو بیر بیرون یه هوایی بخوره بهش... بیا بجنب...
الین خودش را رساند و بها عقب نشینی کرد .

کف دستم از لکه ی پیراهنش اغشته به خون شد . نگاهم
به لبخند فاتح تینا نشست چه از جان این مردمیخواست
که راضی میشد هم خودش به این حال و هم بها به آن حال
بیفتد .

#پارت_218

پشت میز نشستم و تینا روی همان تک صندلی مقابل میزم
نشست و گفت: اینجا احتیاج داره به یه دیزاینر ! یه کم
دکور و فضای صمیمی تر ...

دسته‌هایم را درهم قلاب کردم و رو به او گفتم: مطمئنم نیومدید درمورد دکور و فضای صمیمی شرکت من صحبت کنیم .

تینا لبخندی به لب نشاند و زمزمه کرد: شرکت من ...

با ابرو به میز اشاره زد: این میز شخصیت آدم‌ها رو عوض میکنه . چه وقتی که پشتش بشینی چه وقتی که رو به روش بشینی...

نفسم را فوت کردم و گفتم: نیومدید درمورد سیاست نشستن پشت و جلوی این میز هم صحبت کنیم !

تینا سر تکان داد: چرا اتفاقاً درمورد این میخوام حرف بزنم . حالا که تو پشت اون میزی از موضع قدرت حرف میزنی... و من از موضع احترام . کس دیگه ای بود شاید جور دیگه ای رفتار میکردم.

- کس دیگه منظورت بهاست !؟

تینا تکیه به مبل داد و لب زد: دوستای صمیمیمش ، خانواده اش و نامزدش بهش میگن بها ... برای بقیه مشکاته .

شانه بالا دادم: درحال حاضر اون کارمند منه و من میتونم هر جور که دلم بخواد صدایش کنم .

تینا با طعنه گفت: جو شرکتت رو تا این حد صمیمی نکن
نگهداری و حفظ ادم ها سخت میشه .

-ممنون از توصیه ات .

تینا نفس عمیقی کشید : میز ریاست شخصیت آدم ها رو
دگرگون میکنه .

لبخندی حواله اش کردم: درمورد این صحبت کردیم . برو
رو موضوع بعدی...

تینا با اخم گفت: بها آرامش نداره . نمیتونی بهش تکیه
کنی...

-فعلا اون به من تکیه کرده ...

اخمش سنگین تر و غلیظ تر شد .

لبخندی زدم: به حرمت رفاقتی که با برادرم داشت
اینجاست... از تجربیاتش استفاده میکنم.

-پس داری ازش سو استفاده میکنی...

خنده ام شدت گرفت: بچه که نیست نفهمه ... بخواد
میتونه کمک نکنه .

تینا لبخند زد: حساس و زود رنجه .

-ممنون که گفتی. سعی میکنم رو نقاط ضعفش خیلی مانور ندم .

تینا با حفظ همان لبخند پر از طعنه اش گفت:دقیقا نقطه ضعفش تویی ... ربطت با برادرت... رابطه ی برادرت با مادرش... نمیدونم بها چرا چنین تصمیم جنون آمیزی گرفته که بیاد با دختری کار کنه برادرت با مادرش زنا کرده ... و این حرف میون مردم دهن گشاد می چرخه و برای بهای متعصب مثل صرف شوکرانه ... قطره قطره مینوشه و بالاخره یک روز تمام زهر بدنشومی گیره .

پنجه هایم را زیر میز بردم و ناخن هایم را توی کف دستم فرو کردم و گفتم: نه من شوکران و زهرم... نه بها دنبال حرف مردم ... و نه حتی حکم و ربط واقعی برای اون داستان کذب وجود داره.

تینا برخاست و لب زد: ماه پشت ابر نیمونه . من اثباتش میکنم ...

خواست برود ولی به سمت چرخید و گفت: بها موندنی نیست سعی کن کار و زود ازش یاد بگیری که دستت توی پوست گردو نمونه ... بالاخره خانواده اش برای این روحیه

ی ناکار و پر از زخمش کاری میکنن... همینطوری مجنون و
آشفته ره‌اش نمیکنن...

حرف نزدم . فقط به احترامش برخاستم و تینا یک روز
خوش‌نثارم کرد و وقتی از اتاق بیرون رفت دوباره سینه به
سینه‌ی بها شد .

از پشت میز در آمدم ترسیدم که باز دیوانه شود و به تینا
فیزیکی حمله کند .

تینا چند ثانیه در چهارچوب در اتاق ایستاد ، می‌ترسید از
کنارش رد شود الین پوست کنار انگشتش را می‌جوید و من
طوری گارد گرفته بودم که اگر لازم شد دخالت کنم.

بها ولی یک نفس عمیق کشید و رو به تینا با مکث طولانی
گفت: به وکیل پدرت بگو من رضایت میدم .

تینا ماند و من حس کردم زمین زیر پایم مثل گهواره شده
است .

کمی ماند و سپس افزود: بگو من از خون جوی میگذرم...
می‌بخشم!

تینا از چهارچوب در فاصله گرفت ، به سمتش رفت
خواست بغلش کند که بها عقب رفت و گفت: از زندگی من
برو بیرون ...

تینا بی حرف از کنارش رد شد . قبل از اینکه از در خارج شود
نگاه پر از کینه اش را به سمت من دوخت صورتش خیس
از اشک بود .

#پارت_219

چشمانم از تینا به بها دوخته شد ، دستهایش را در جیب
فرو برده بود و با یک نگاه محزون به من نه به یک نقطه
پشت سر من خیره شده بود .

بی اراده به عقب چرخیدم . نمیدانم در کنج اتاق چه می دید
که اینطور رگ پیشانی اش متورم شده بود. لب روی لب
مالیدم و بالاخره در بسته شد ... با صدای قدم های الین که
به آشپزخانه رفت ، او را دنبال کردم از توی آب چکان
لیوانی برداشتم و من با گام های آرامی به سمت بها رفتم ،
نامطمئن و پر از تردید دستم بالا آمد میخواستم بازویش را
لمس کنم ... تکانش دهم ... دنبال یک صوت از او بودم...
دنبال یک حرکت ... و هیچ محرکی نداشتم .

یک نفس کشیدم و دستم را بالاخره راضی کردم تا به روی بازویش بنشانم ، تکانی به بازویش دادم که بالاخره چشم از آن سه کنج برداشت و نگاهش را به من دوخت و گفت: تینا رفت؟

سر تکان دادم .

چشمانش داشت دوباره به همان سو می رفت که گفتم: بیا به کم بشین ...

لبهای خشکش را بر هم کوبید: من میتونم برم؟
زبان گزیدم در این وضع از من اجازه می گرفت.

سر تکان دادم: میرسونمت .

نگاهی به فضای شرکت کرد و لب زد: چند نفر استخدام کن . کارامون بیشتر میشه .

صدایش از گرفتگی گوش‌هایم را می آزد ، تنه اش را جلو کشید میخواست به سمت اتاق برود که پیش دستی کردم یک گام بلند برداشتم و در اتاق را بستم. به محض کوبیده شدن در اتاق ، دیدم که دستهایم را پشت گردن برد و یک لرز خفیف از جانش رد شد.

وحشت زده گفتم: بیا بشین ... خواهش میکنم چند لحظه بشین .

بازویش را گرفته بودم روی یکی از مبل ها نشست و خودم کنار دستش نشستم . مایل به سمت او و منتظر بودم چیزی بگوید و نگفت. سکوتش جور دیگری بود . جوری که توان تعییرش را نداشتم .

الین لیوان پر از آب و چند حبه قندی که داخل لیوان بود را مدام هم میزد. با اشاره ی من جلو آمد لیوان را به دست من داد و رو به بها گفتم: یکم از این بخور... رنگت پریده. لیوان را که توی دستش گرفت متوجه لرزش دستش شدم، دستم را زیر لیوان نگه داشتم و او جرعه ای نوشید و سپس لب زد: من باید برم...

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم : بریم .

الین با نگاهش مطمئنم کرد حواسش هست و فعلا می ماند . هم شانه ی بها از واحد خارج شدم، آسانسور را زدم روی پا ایستاده بود و حس میکردم هرآن ممکن است سقوط کند .

در کابین آسانسور که به رویمان باز شد داخل نشد . در آینه به تصویر خودش زل زد و من دستش را گرفتم و گفتم: اگر با آسانسور همیشه پایین رفت پله ها هستند...

نگاهش به سمت من چرخید وگفت: من از پله میرم .

دستش را رها نکردم و دری که منتهی به پله های اضطراری شد را باز کردم و گفتم: از این طرف...

لبخند تلخی حواله ام کرد و هم گام با من آمد .

به محض اینکه در اتومبیل نشستیم نفس عمیقی کشیدم . چند ثانیه تحمل کردم تا قدرت به زانوهایم برگردد. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و با صدای آرامی گفت: هنگامه هیچ وقت منو نمی بخشه !

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، استارت زدم و اتومبیل را به حرکت در آوردم .

#پارت_220

حوالی پارک وی چشمانش را بست و صدای نفس های ریتمیکش حالی ام کرد بالاخره خوابش برده است . از

ترافیک استفاده کردم، گوشی را برداشتم و به بهراد پیغام دادم: اوضاع خوب نیست. لطفا تماس نگیرید چون خوابه، میارمش همون خونه ویلایی شهرک غرب. بهراد در جواب پیغامم نوشت: فوراً خودمو می رسونم. برید داخل، ملک هست.

جوابش را ندادم، نیم نگاهی به چهره ی به عرق نشسته ی بها کردم و سپس به محض کمرنگ شدن ترافیک پا بر پدال گاز فشردم. جلوی در آهنی متوقف شدم و چیزی نگذشت که یک راننده ی دیوانه و مجنون، داخل کوچه پیچید و تیرهایش طوری جیغ کشیدند که من از جا پریدم.

بهراد پیاده شد. بدون بستن در اتومبیلش جلو آمد در سمت بها راباز کرد و روی زمین زانو زد، دستش را روی گونه ی بها گذاشت و مضطرب و آشفته صدایش کرد: بها... بها جان...

پلکهایش لرزید و با صدای از ته چاهی گفت: خوبم... و بعد انگار که مخاطبش من باشم گفت: چرا نگرانش کردی! چیزیم نیست.

بهراد نفسی کشید: میتونی پیاده شی...

چشمانش را کامل باز کرد وگفت: خوبم . شلوغش نکن ؛
اینطوری بعضی ها بهم میگویند غشی !
از این حرفش لب گزیدم .

بهراد متوجه کنایه ی توی کلامش نشد . دست زیر بازوی
بها انداخت و گفت: بیا بریم داخل...

بها نگاهی به من انداخت وگفت: بین من خودم میتونم رو
پاهام بایستم ، ولی این آدم خیلی کنه است ! زورم بهش
نمیرسه .

لبخندی زدم: اشکال نداره . امروز رو معافت میکنم .

بهراد نگاهی به من انداخت لبخند کوتاهی حواله ام کرد
وسپس وزن بها را تحمل کرد . دستش را دور کمر بها حلقه
کرد و رو به من گفت: بیاین داخل یه چای در خدمتتون
باشیم.

سر تکان دادم و قبلش گفتم: سوئیچ رو بدید ماشینتون رو
پارک کنم.

بهراد تشکر کرد و انها داخل رفتند . بعد که دیدمشان، فکر
کردم اگر جلوی پل پارک نکرده بودم حتما بهراد ریموت در
را میزد. کارم در کوچه تمام شد و داخل رفتم .

ملک از دیدنم استقبال کرد حتی رویم را بوسید .
 بها روی کاناپه بی حال و کسل به پهلو افتاده بود و سرش
 روی یک کوسن بود، بهراد یک پتو رویش کشید و گفت:
 سرتنه؟

دستهایش را روی سینه به هم گره زد و گفت: نه ...
 در این گرمای تابستان می لرزید . میدیدم که می لرزید و
 وقتی گفت نه چشمکی حواله من کرد .

ملک با اشاره ی سر بهراد، بخاری برقی را از آشپزخانه آورد
 ، جایی نزدیک کاناپه قرارش داد و روشنش کرد . سپس رو به
 بها گفت: پسرم چیزی میخوری برات بیارم...

#پارت_221

چشمانش را بست و صدایش آمد : نه ... ولی خانم هیچی
 نخوردن از صبح .

نگاهش کردم و پتو درست تا روی چانه اش بالا آمده بود
 . بهراد دستهایش به کمر بود و کلافه نگاهش میکرد.
 رو به بهراد گفتم: جایی هست بتونیم حرف بزنیم .

بهراد سر تکان داد و از عمارت خارج شدیم، دعوت‌م کرد در
آلاچیقی پشت خانه بنشینم، دست‌هایم را روی میز چوبی
گذاشتم و بهراد گفت: امروز چی شده؟

انگشت‌هایم را در هم فرو بردم و گفتم: صبح با هم یه
مقدار کشمکش داشتیم ... بعد رفتیم یه جلسه شرکت کردیم

بهراد سر تکان داد: درمورد زمین ... خب...

همان وقت ملک آمد ، با سینی چای و کیک خانگی ؛
تشکری کردم و بهراد از توی سینی پیش دستی کیک را رو به
رویم قرار داد و گفت: بفرمایید.

چنگال را در تن کیک گردو و عسل فرو کردم و با تشکر
کوتاهی گفتم:

-اونجا یکم عصبانی شد . خون دماغ شد رفتیم شرکت با تینا
مواجه شدیم .

بهراد چند ثانیه به چشمانم زل زد و من آرام زمزمه کردم:
نمیدونم تینا دقیقا اونجا چیکار داشت ولی ... واضحا فقط
اومده بود تماشا کنه. چون حرفی نزد هیچی !

بهراد در سکوت خیره ی من ماند و من بعد از توضیح کمی دیگر جزئیات در انتها گفتم: بها گفت می بخشه . گفت تینا به وکیل پدرش بگه که میبخشه !

چند لحظه به سکوت گذشت . چای و کیک که صرف شد، بهراد چنگی به موهایش زد و لب زدم: یه چیز دیگه ای هم هست ...

بهراد به صورتم زل زد و من با صدایی که قدری می لرزید گفتم: من حس میکنم بها دچار توهمه . یعنی در بیداری چیزهایی می بینه و خیره شدنش به یه نقطه یه کم ... یه کم عجیبه .

-به دکترش گفته بود هر وقت تصمیم به بخشش جوزی میگیره ؛ جسد هنگامه رو به همون شکلی که اولین بار دیده، می بینه .

مو بر تنم راست شد و بهراد گفت: بها باید بستری بشه وگرنه از دست میره .

-رضایتش در جهت پیش برد منافع پدرتونه ، اینطوری همه قرار می گیرن نه؟!
بهراد شوکه نگاهم کرد.

با لحنی آمیخته به حرص و غیظ گفتم: من موافق قصاص نیستم ولی اگر بها واقعا رضایت بده یعنی به گناهکار بودن مادرش معترفه! یعنی به جوزی حق داده که سلاخی کنه ... یعنی واقعا هنگامه به شوهرش خیانت کرده ... و زن خائن در جامعه به سنگسار محکومه!

بهراد نفسی کشید و تنها گفت: این ماجرا دو سر سوخته ... پوزخندی زدم: جوزی شاید بعد از چند سال آزاد بشه ... ولی هنگامه دیگه برنمیگرده ... و این کابوس دیدن تو بیداری تا ابد همراه بها می مونه . چون اینطوری این بهاست که نمیتونه خودشو به خاطر این تصمیم ببخشه!

بهراد با چشمانی پر آب تماشایم می کرد .

از جا برخاستم و گفتم: من باید برم.

بهراد لب زد: شما آدم عجیبی هستید خانم پاشا ...

-از چه لحاظ؟

-مثل بها ، کاملاً غیر قابل پیش بینی...

به چشمان بهراد زل زدم . نگاهش مردانه بود اما نفوذ چشمان بها را نداشت . خون سرد گفتم:

-من به عنوان یه آدم بی طرف به این ماجرا نگاه میکنم .

بهراد به پایم ایستاد ، خواستم روز خوش را نثارش کنم که
بهراد گفت: روزی که بها بهم زنگ زد ... من رسیدم
اونجا قبل از پلیس. بها می لرزید و من یه سوی شرت مردونه
تنش کردم . سوی شرت درست روی مبل افتاده بود .

بهراد در چشمانم زل زد و گفت: میدونید چه رنگی بود؟!

حرفی نزدم و بهراد گفت: سورمه ای ، با آستین های مشکی
که یه علامت نایک آبی کمرنگ روی سینه اش بود.

گلویم خشک شده بود . بهراد با لحن پر از دردی گفت: این
رضایت به نفع همه است ! هرچند که منجر به ویرانی بها
بشه . به هر حال بها دیگه هیچ وقت ادم روز اول نمیشه ...

این را گفت، روز خوش را زودتر از من لب زد و به داخل
عمارت برگشت.

سوئی شرتی که او ازش حرف میزد متعلق به آرش بود!
هدیه ی تولدی که برایش خریده بودم!

#پارت_222

نمیدانم چطور به برج برگشتم الین آنجا بود کمی به نظافت پرداخته بود و حتی برای من و خودش هم نهار سفارش داده بود.

با بی میلی همان جا روی کاناپه وسط سالن ظرف غذا را باز کردم و الین که کنارم نشسته بود پرسید: حالش خوبه؟
نگاهی به چهره ی الین کردم و گفتم: نمیدونم ...
-داداشش مراقبشه .

سر تکان دادم و الین برایم در بطری آب معدنی را باز کرد و گفت: تو چقدر درهم و گرفته ای... بخاطر حال بها ناراحتی؟

به الین خیره شدم و گفتم: نمیدونم چرا انقدر ناراحتم . راستشو بهت بگم واقعا نمیدونم.
الین لبخندی زد و چیزی نگفت.

چند قاشق از زرشک پلو با مرغ به حلقم ریختم و الین که با اشتها می خورد پرسید: غذا تو بخور قشنگ.

-امروز فقط کیک خوردم . برای همین میل ندارم .
در ظرف غذا را گذاشتم و به نوشیدن اب اکتفا کردم.

الین همانطور که غذایش را می جوید گفت: خیلی از بها
خوشت میاد؟

از حرفش آب توی گلویم پرید.

پشت دستم را جلوی دهانم گرفتم و همانطور که سرفه می
کردم گفتم: چی؟!

لبخندی زد: اینجا که بها به تینا گفت برو بیرون و تو اومدی
بازو شو گرفتی... من آب قند و برای تو درست کردم چون
حس کردم رنگت پریده... فکر کردم الان پس میفتی...

مکث کرد و بعد با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت:
اون هم از تو حساب می بره. یعنی چیزی که من حس کردم
همین بود.

از جا برخاستم و کفری گفتم: این مزخرفات از کجا در
اومد؟! من واقعا با این آدم هیچ صنمی ندارم. فقط قراره
کار کنیم. بعدم تو که حال و روزشو دیدی انتظار داشتی
چیکارش کنم؟ بذارم تنها بره تو خیابون؟ حتی نمیتونست
درست و حسابی روی پاهاش بایسته... اگر اتفاقی میفتاد
واقعا جواب برادرشو چی میدادم؟! بعدم من واقعا برای
بهادر مشکلات احترام زیادی قائلم.

الین تیر را مستقیم به سمتم پرت کرد: داداشش بها رو سپرده به تو؟!

اخم کردم و او قاشقش را در ظرف غذا فرو برد و حینی که با اشتها و ولع مشغول غذایش بود، گفت:

- تو برای همه کارمند هات انقدر وقت میداری میبری میرسونیش؟! بعد انقدر نگرانشی... من حتی متوجه شدم بها دلش نخواست سوار آسانسور بشه... همراه باهاش شونزده هفده طبقه رو با پله پایین میبری؟ مطمئنی فقط از روی احترام و انسان دوستیه؟

جواب الین را ندادم، کیفم را چنگ زدم و گفتم: بهتره بری خونه .

خواستم به سمت اتاق بروم که دو دل شدم و الین گفت: اگر از نظرت مانعی نداره میخوام برم یکم خرید کنم. مثل چای ساز و کتری قوری و یه شیش تا لیوان چای خوری بگیرم ! یخچال هم نداره اینجا . اگر داشت غذا از خونه میاوردم .

نفسم را فوت کردم و گفتم: هرکاری میکنی فاکتورشو بیار که برات پرداخت کنم.

الین نزدیکم شد و گفت: میدونی چراسوار آسانسور نشد؟
نگاهم را از اتاق کندم و رو به الین گفتم: بعضی— وقتا واقعا
نیازی به این همه جزئی نگری نیست...

الین بی اهمیت به حرفم گفت: بها وقتی میرسه که جوزی
داشت چمدون رو با خودش از ساختمون می برد بیرون...
بعد میترسه جوزی فرار میکنه بها میمونه و چمدون که
توش جنازه ی مادرشه... تو اینستا تو کامنت ها میگفتن
چمدون رو برمیگردونه بالاکنار باقی اجزای بدن مادرش که
جنازه ی مادرش کامل باشه...

هرچه خورده بودم تا دم حلقم بالا آمده بود.

رو به الین گفتم: این همه جزییات واز کجا میدونی؟

-تو کامنت ها... یه دختره خبرنگاره بود اون مینوشت.
میخواست قساوت جوزی رو اثبات کنه که لایق بخشش
نیست. میدونی جوزی سه بار ازدواج کرده، از ازدواج
اولش یه دختر داره و ازدواج دومش منجر به طلاق شده و
این سومی... این سومی رو کشت... و حالا کشتن یه ماجرای
قضیه است، اینکه تو بتونی جسد یه زن رو اینطور از بین
ببری یه مسئله ی دیگه... قساوت و رذل بودن خاصی
میخواد. هیچ ادم سالمی از پس این کار برنمیاد. دخترش

خیلی سعی کرد حکم جنون پدرشو بگیره دادگاه قبول نکرد چون اون روز مست بوده ... ولی هیچ مستی ای نمیتونه قلب ادم رو انقدر سیاه کنه ... که بکشی- و بعد تیکه تیکه اش کنی ... بعد فرار کنی ... حتی بخوای از ایران بری ! و برات هم مهم نباشه که ممکنه اون آدمی که کشتی ، پسرش متهم بشه به قتلش...

شقیقه ام را مالش دادم و گفتم: هیچکس درمورد اون مردی که قبل از جوزی پیش هنگامه بوده ادعایی نداشته؟! این رویش را فوراً از من گرفت دولا شد و میز جلو مبلی را جمع کرد و گفت: من چیزی نخوندم .
نمیدانم چرا حس کردم خوانده است و نميخواهد که بگوید !

#پارت_223

این نخواست چیزی بگوید و من هم نپرسیدم . نمیخواستم بیشتر از این آرش جلوی رویم بشکند و من مصر- باشم که آنکه من می شناختم آدم دیگری است !

ساعتی بعد راهی اش کردم برود و من ماندم و شرکت خالی...
شرکتی که انگار بی هدف بود و هیچ چیزی برای عرضه
نداشت.

کسی که خودش را مدیر میدانست سواد اداره نداشت و آن
کس که سواد اداره ی امور را داشت ، خودش درگیر دنیای
مشکلات بود. مشکلات بی سر و ته و سگ سیاه و بزرگ
افسردگی بر بالینش منتظر یک اشاره بود تا کل جانش را
غصب کند و اگر نکرده بود به خاطر هنگامه بود! به خاطر
آبروی هنگامه ... و حالا دیگر آبروی هنگامه چه اهمیتی
داشت؟! وقتی که رضایت میداد مهر می کوبید بر این ادعا
که مادرش زن بی ارزشی بوده و برادر من بی ارزش تر!

با خودم فکر کردم : اگر دیوانه می شد چه؟! و بعد به
خودم نهیب زدم ، به من چه ربطی دارد بر احوال دیگران
چه می گذرد!

کمی راه رفتم ، نشستم ، نفس های عمیق کشیدم و بغض
نشسته ته حلقم را مدام بالا و پایین کردم تا ول کند و
گریبان گیرم نشود. وقتی سرم را به پشتی مبل تکیه زدم، از
یک طرف حسی- مزخرف و ملعون بر سرم سایه افکنده بود
حسی- که ناشی از بی خیالی بود و همین تیترها که زندگی

دیگران به من چه دخلی دارد و از سوی دیگر ، غول بی شاخ و دم نگرانی برای همان دیگران جلویم مدام پیش رویم ظاهر می شد.

نگران پروین و فرامرز بودم . نگران اینکه این غم را تاب نیاورند . نگران روح آشفته ی آرش بودم ... نگران یک زنده ی غریبه هم بودم! مردی که سعی میکردم احوالش برایم مهم نباشد و نمیشد . فکر میکردم بشود مقابل غم هایش سکوت کرد و به رویم نیاورم ... فکر میکردم میتوانم فقط همکار باشم و به کار فکر کنم ، فکرمی کردم از پس این دو موضوع متفاوت برمی آیم ولی نشد . نمیشد . ممکن نبود . احوالش را مدام جلوی چشمم موشکافی میکردم و وقتی پیش چشمم نبود در دالان های فکرم ، پی او بودم . پی حال و روزش ...

کمی شقیقه هایم را مالش دادم و سپس در برابر تک تک سلولهایم که به خواهش افتاده بودند تا زنگی به بها بزنند یا لااقل از بهراد احوالش را جويا شوم ، یک نه بزرگ گفتم و از شرکت خارج شدم.

وقتی به خانه رسیدم مادر مشغول صحبت با خاله مری بود. تلفن توی دستش بود و از دیدن من میان خانه یک لحظه ماتش برد ولی با تکان سر سلامم را جواب داد.

مستقیم به اتاق رفتم. روی تخت که نشستم گوشی را توی دستم نگه داشتم، مادر تماسش را پایان داد و در را باز کرد از دیدن من در آن وقت شوکه نگاهم کرد و پرسید: طوری شده؟

چشم از گوشی کندم و گفتم: باید طوری میشد؟

-با این مشکلات دعوات شده؟

لبخندی زدم: چطور؟

-آخه کشتی هات غرق شده ...

کشتی هایم غرق شده بود ولی نه به خاطر دعوا با مشکلات ... بخاطر دعوای مشکلات با نامزد سابقش !

نفس عمیقی کشیدم و مادر پرسید: گرسنه نیستی؟

-نهار خوردم.

چند ثانیه من و من کردو سپس گفتم: قبل از مری، منیر زنگ زده بود. میخواست بیاد حضوری با هم صحبت کنیم

- با تو؟

شانه بالا داد کنار دستم نشست و گفت: نکنه داری اشتباه میکنی...

لاقید گفتم: دیگه زندگیم با کیوان نمیشه.

دست بر شانه ام گذاشت و گفت: به من نمیگی چی شده؟

شال را از سرم پایین کشیدم و برای اینکه با گرمای اتاق مقابله کنم دگمه های شومیز را باز کردم و سپس کت را از تنم بیرون کشیدم نگاهی به مادر انداختم و جواب دادم: بگم میخوای بشینی یا زار زار گریه کنی... که حوصله ندارم. یا هم بری تو خودت که بازم حوصله ی دوا و دکتر و روان شناس و تحلیل های جمله ها و مراقب بودن روی کلمه ها و اسامی رو هم ندارم.

مادر از جوابم حیران شد.

هرچه دق و دلی داشتم سر او خالی کردم.

خواستم پشیمان شوم و دل جویی کنم ولی فوراً گفتم: اگر درمورد آرشه. نه گریه میکنم زار زار... نه دیگه سکوت میکنم که تو پی دکتر و دوا درمون باشی... ولی اگر نمیخوای بگی، گردن گریه ها و سکوت من ننداز.

خوډم را به جلو تاب دادم و سپس سرم را میان دستهایم نگه داشتم و گفتم: پری سیما با یکی آشنا شده .

مادر فوراً گفت: تا حالا هم یک سال به احترام ما عزای ارش و نگه داشته باید ازش تشکر کنیم!

#پارت_224

از جوابش شوکه نگاهش کردم و مادر دست به موهایم کشید و گفت: من داغ پسر-دیدم ، تو هم داغ برادر... مردم که گناه نکردن زندگیشون رو به خاطر داغ ما متوقف کنن؟! حقشونه شاد باشن ... جشن بگیرن... ازدواج کنن... تشکیل خانواده بدن بچه دار بشن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ولی آرش ، پری سیما رو بازی داد .

مادر نگاهش مخدوش شد: بازی؟!!

-دوستش نداشت .

نگاهی به چهره ی شکسته ی مادر کردم و گفتم: فقط بینشون یه رابطه ی دوستانه بود ... که باید از خیلی وقت پیش تموم میشد. پری سیما باید زودتر میرفت دنبال

زندگیش... حتی این یک سال هم میتونست خودشو از خیلی چیزها محروم نکنه... چون آرش هیچ علاقه و عشقی به پری سیما نداشت. مامان من فکر کنم اصلا آرش و نمیشناختم.

انگشتانش را روی صورتم کشید، با پشت انگشت سبابه گونه ام را نوازش کرد و گفت: حالا که آرش نیست. اون دختر هم قطعاً برای زندگیش یه کاری میکنه...

از جا برخاستم و گفتم: چرا متوجه نمیشی... میگم تمام این دورانی که خیال میکردم بهترین دوستم با برادر دوقلوم ارتباط داشتن، این ارتباط کاملاً یک طرفه از جانب پری سیما بوده و آرش... آرش اصلاً علاقه ای به پری نداشت. ولی تو رفتاراش وانمود میکرد داره... آرش مهمونی شرکت میکرد پری رو نمی برد. با دوستاش بیرون میرفت پری رو همراه خودش نمی کرد... سرش به کار گرم بود و پری تنها بود، بعد با چند تا دست نوشته که صرفاً برای نشکستن دل اون دختر بود، سعی میکرد ارتباطشو حفظ کنه ارتباطی که هیچ جاش واقعی نبود حتی اون کلمه هاش... حتی اون دوستت دارم هاش... حتی اون عاشقتم هاش!

مادر تماشاایم می کرد و گفتم: تو میدونستی آرش گاهی مست میکرده؟! یا مثلا اگر اون شبهایی که میگفت من کارخونم اما تو پارتی های لواسون و دماوند بوده ... و شاید اصلا به پری سیما خیانت میکرده یا ...

مادر به تندی صدایم زد: آلا...

با چشمانی پر از اشک به سمتش خیره شدم و گفتم: همه میگویند، همه میدونن ... همه درموردش حرف میزنن ... حتی راجع به مرگش هیچ کس نمیگه چه مظلوم و نا کام رفت ... هیچ کس نمیگه بی گناه بود؛ هیچکس نمیگه حیف اون قد و بالا. به به چه جوون رعناپی... خاک حیفش بشه!

مادر مبهوت من بود و من کفری از این همه اهانتی که شده بودند سایه ی بی قید و شرط روح آرش، ناله کردم: میدونی پسرِت اصلا اونی نبود که ما میدیدیم... می شناختیم. حس میکنم اونی که با ما زندگی کرد یه آدم خیالی بود. یه آدمی که سعی می کرد خوب باشه تا ما دوستش داشته باشیم ... و خوب گولمون زد. حالا هم حرف مفتی دیگه. هرکسی. ازش برمیاد ... بشینه رو مرکب مفت و یاوه ی مفت ببافه!

- کی پشت سرش حرف زده؟! -

به چشمان خیسش زل زدم . اگر او هم می رفت چه می شد؟!

نفسم را عمیق بیرون فرستادم و گفتم: ولش کن من امروز عصبانی ام ...

مادر دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: عصبانیتت سر چیه؟!

کنارش نشستم ، دستم را بر شانه اش گذاشتم و همانطور که بازویش را در دو دستم بغل کردم گفتم: نمیخوام تو بمیری مامان .

حیرت زده به سمتم چرخید وگفت: تو چت شده؟
با چشمانی پر از اشک گفتم : مامان آرش پری سیما رو دوست نداشت.

توی صورتم رک و جدی گفت: میدونستم . به جز اون ...
دیگه چی شده؟!

#پارت_225

دیگر...

دیگر اینکه آرش عاشق و دل سپرده ی یک زن پنجاه ساله شده بود .

دیگر اینکه جوانی داشت خودش را به ورطه ی نابودی میکشانند و هزار چرا بی جواب مانده بود.

دیگر اینکه آنکه میشناختیم و می دیدیم با آنکه مردم میگویند دنیا دنیا توفیر داشت .

بیرون رفتن های اداری اش ، همه به ادارات و شرکت ها منتهی نمی شد .

دیگر اینکه یک شب خوابید و صبح روز بعد بیدار نشد .
چرایش هم خدایش می داند ... شاید هنگامه هم بداند.

مادر با دقت و ارسی ام کرد و من لب زدم: همین دیگه.

نگاهش باریک شد و انگار میخواست از من بیشتر اطلاعات بگیرد و برای همین گفت: همین؟!

می ترسیدم بگویم.

ترسم این بود که او را هم از دست بدهم .

ترس حس جدیدم بود.

قدیم ترها نمی ترسیدم. شجاع تر بودم. چشمانم دم به دم پر نمی شد. برای خودم در یک دنیای امن و بی خیال زندگی میکردم. خیال میکردم در همان دنیا هم می میرم مثلا در هشتاد سالگی! در کنار نوه ها و نتیجه هایم... و خوش بینانه انتظار داشتم با مرگ من کیوان هم بمیرد! دخترک خوش خیال پنج ساله ای بودم که ناگهان پنجاه ساله شدم!

مادر از سکوتم خسته گفت:

-تو غصه ات اینه؟ فقط همین؟

ترس از دست دادن مانع حرف زدن می شد.

انگار توی خانواده ارثمان شده بود که بخوابیم بیدار نشویم. از آوردوباره ی این حس که بر سرم فرود می آمد مو به اندامم راست میشد.

نگاهی به چشمان بی حال و پر از اندوهش انداختم و گفتم:
تو غصه ات چیه؟

از جا برخاست و لب زد: من داغ اولاد دیدم. دیگه پرسیدن
داره ...

خوش بحالش که می توانست پشت این بهانه پنهان شود.

نفس عمیقی کشیدم ، چند دقیقه ی کوتاه به چشمانش زل زدم ... اگر تیر خلاص را می زدم چه می شد؟!
مادر کمی ماند و سپس گفت: پری سیما مناسب آرش نبود.
-چرا؟!

در چشمان براقم زل زد و جواب داد: آرش دلش میخواست
بایکی ازدواج کنه که خودش انتخابش کرده باشه ...
نفس حبس کردم و گفتم: یکی مثل کی؟!
شانه بالا داد و با پوزخند اندوهگینی گفت : بچم فرصت
نکرد بگه این اواخر دل به دل کی داده !
مادر کمی مکث کرد و گفت: تو به فکر زندگی خودت باش.
من ومن کردم و گفتم: پس بهت گفته بود؟!
سکوتش نشانه ی تایید بود.

تکرار کردم: پس میدونستی پای یه زن دیگه وسطه آره؟!
شانه ی لاقیدی بالا داد و من افزودم : از قیافه اش ... سن
و سالش ... تحصیلاتش ... صفاتش ... هیچی بهت نگفته
بود؟

با صدای رنجیده ای گفت: فقط گفته بود یه زن مطلقه است . بهش گفته بودم حیف پری سیما نیست ! دید ناراحت شدم خندید و گفت بود شوخی کردم ولی میدونستم ته چشماش شوخی نمیکنه ... جدی جدی دلش برای اون زن رفته بود.

دنیا دقیقا دو بار بر سرم ویران شد. یک بار موقع مرگ آرش... یک بار هم حالا .

مادر با بغض گفت: جوونم فرصت نکرد بگه برام ... مادر خوبی نبودم وگرنه خبر دار می شدم. خیال میکردم با پری سیما خوشه .

آهی کشیدم : نبود دیگه . نبود ...

مادر به سمتم آمد و گفت: اگر زنده بود و می فهمید تو دیگه قرار نیست با کیوان وصلت کنی... سور می داد !

ابروهایم را بالا دادم و مادر با لبخند کمرنگی که فقط من می توانستم از میان چروک های کنار لبش تشخیص دهم گفت: میگفت اون پسر ی ماست آلا روی بره خونه نشین میکنه . حیفه آلا خونه نشین بشه ... اگر بود بهت افتخار میکرد که پاشنه های کفشتو بالا کشیدی... میری میای واسه خودت خانمی میکنی...

تلخ خندی زدم و با تاسف گفتم: بیشتر پادوییته !
 -همه از صفر شروع میکنن. اینجور کارا باید خاکشو بخوری
 که تجربه دار بشی... یه شبه نمیشه استاد شد .
 دستی به صورتم کشید و گفت: بیخود فکر نکن . پری سیما
 هم برای خودش آستین بالا میزنه . تو هم بالاخره باید یه
 زندگی تشکیل بدی... بیخود غصه نخور... فکر و خیال
 و بذار کنار . بچسب به کارت . بابات هر روز با طلبکارها تو
 جنگ و مجادله است .

لب زدم : بابا ...

و مادر بی حرف از اتاق خارج شد و من ماندم و دنیای
 علامت سوال هایی که هر روز بیشتر می شدند.

#پارت_226

ساعت از یازده شب گذشته بود .

هر مرتبه که می خواستم پیغامی به مخاطبی که ابتدای
 حرفش "ب" بود بفرستم ، دستم می لرزید و گوشی به
 سمتی پرت میشد.

نیم ساعت بعد به خودم نهیب می زدم که باید حالش را پرسیم و دوباره گوشی را کناری می انداختم و بعد با خودم کلنجار می رفتم . این حس انسان دوستانه ام تهوع آور شده بود !

کمی خودم را سرگرم کردم ... کتاب خواندم در حد یک صفحه ! مرور جزوه های بورس و گمرک و اقتصاد نیاز به تمرکز داشت و من دلم پیش چشمان خسته و بی خواب یک نفر بود که مدام ذهنم تشر—میزد که احوال پرسشی جایز است و همان ذهن بلا تکلیف یقه می گرفت که به چه رسمی؟! چه حالی چه احوالی؟!

مرد مادر مرده ، میخواهد از خون قاتل مادرش بگذرد . به ما چه ربطی دارد !!؟

و نمیدانم چرا گاهی خودم را جمع می بستم . آلالی سرگشته ی امروز را با آلالی بیخیال دیروز جمع می زدم و می شد یک آلالی بلا تکلیف ! کنارم منفی بود .. تقسیم بود .. جذر بود . هی مقدارم کوچک و کوچک تر می شد و من بی رمق و افسارگسیخته با خودم مدام در کلنجار بودم.

ساعت نزدیک دوازده بود و مادر امشب به بهانه ی سردرد چند مسکن خورده بود و زودتر از ساعت ده به رخت خواب رفته بود. احتیاج داشتم به ارتباط...

به ارتباط با آدم ها... شاید بدم نمی آمد در یک گردهمایی دوستانه در یک کافه ی دنج ، مشغول نوشیدن قهوه باشم... یا برای سینما و کنسرت و تئاتر با چند دختر و پسر- هم سن و سال خودم برنامه ریزی کنم... یا دوستم را به خانه ام دعوت کنم یا به خانه اش بروم...

اندوه از دست دادن عزیز، نه تنها عزیز را از من گرفت ، اطرافیانم را هم به طرز عجیبی از من دور کرد. گذر از این رنج برای من چند مرحله داشت.

مرحله ی اولش مواجه شدن بود... مواجهه با رویدادی که واقعی بود و نمیخواستم باورش کنم. خودم را به در و دیوار می زدم با خواب و مسکن سعی میکردم روزها را بگذرانم و در خیالم با آرش مدام حرف میزدم .

بعد باورش کردم و مرحله ی دومش ، سرد و سنگی شدن بود ... آن موقع احساس نیازم به کیوان بود و دیگران را پس می زدم . هرکس که سمتم می آمد که دقایقی حالم را خوب کند و اندوهم را کنار بزند ، من قلع و قمعش می کردم .

کیوان را می خواستم . شانه های قوی یک مرد و دوستت دارم های مردانه ... کیوان کم رنگ بود و من نفس نفس میزدم برای بودن با او!

قبل از اندوه همیشه پری سیما را داشتم . بعد از اندوه... پری سیما دیگر نبود چون طولانی شده بود غیبت من ... مرحله ی آخر برای من ؛ همان وقتی بود که دیگر نخواستم آلابی باشم که منتظر کیوان است . خسته شده بودم از انتظار... تنهایی ... بی یار و همدم بودن مرا به جایی رساند که خواستم یک آدم دیگر باشم . آدمی که کمی بلا تکلیف است ولی از آن آلابی قبلی بهتر است. حداقل کمی حرف میزند . کمی سرگرم تر است... و دلش برای ارتباط برقرار کردن با آدم هاتا حدی پرمی کشد.

قدمی در اتاق زدم و به عکس روی پاتختی خیره شدم. آرش دستهایش را دور گردنم حلقه زده بود میخواست خفه ام کند و من از خنده ریسه رفته بودم عکس را پری سیما کنار دریای شمال از ما گرفته بود .

در چشمان برادرم یک نگاه تخس جاری بود . نگاه تخسش به پری سیما بود ... پری سیمایی که میخندید و من خوب به یاد دارم که سفرهای شمالی که همراه پری سیما بودیم

... بیشتر به من خوش میگذشت . دختری بودم که نیاز به یک خواهر داشتم ... پری سیما جای همان خواهر را برایم پر می کرد . قدم زدن های کنار ساحل با پری سیما ...
عکس های متعددی که در کنار دریا و صخره ها می انداختیم ...

بازارهای محلی و پاساژهای شهری که با پری سیما رفته بودم . جنگلی که آرش برای ما آتش روشن کرد و من و پری سیما مشغول بدمینتون بودیم ... آرش کباب درست میکرد و من و پری سیما در گوش هم حرف میزدیم و میخندیدیم . نامزد برادرم بود ولی بیشتر یار من بود . انگار بیشتر نامزد من بود ! من بیشتر در حال سرگرم کردن خودم بودم ... خوشحال بودم . پری سیما هم خوشحال بود و آرش ... آرش بلد بود خوشحالی باشد که از درون در حال شکافتن است ! لبم را گزیدم . حقیقت ناگهان عریان می شود ... پری سیما را من انتخاب کردم با هیجان و ذوق و شوق دخترانه ام به آرش معرفی کردم و آرش استقبال کرد و خانواده ام راضی بودند . پری سیما متمول بود خانواده ی خوبی داشت و از همه مهمتر بر خلاف آلا پاشایی که در مقابل برخی افراد مخصوص کمی برون گرامی شد ، او ذاتا برون گرا و پر انرژی

بود؛ همه چیز سریع پیش رفت و بعد آنقدر مسرور و سرزنده بودم که صمیمی ترین دوستم همسر برادرم می شود که یادم رفت از آرش پرسم: اصلا میخواستی؟! اصلا می خواهی؟! اصلا دلت میخواست ازدواج کنی یا ...

#پارت_227

صدای تقه ی پنجره ای از سالن وادارم کرد از عکس آرش فاصله بگیرم، از اتاق بیرون آمدم، سایه ی پدر را در آشپزخانه دیدم. شعله ی نارنجی رنگ سیگار میان انگشتانش وادارم کرد تا با گام های آرامی به سمتش بروم، همان وقت که در درگاه آشپزخانه ایستادم به سمتم چرخید و گفت: نخوابیدی؟!

کنار دستش ایستادم، دستی که سیگار را میان انگشتانش نگه داشته بود را بیشتر بیرون برد تا آلوده ی دود سیگارش نشوم.

کنارش ایستادم و حینی که به چراغانی های دور دست زل زده بودیم گفتم: تو چرا نخوابیدی؟!

خاکستر سیگار را تکاند و لب زد: از تصمیمت مطمئنی؟
 گیج به سمتش چرخیدم: کدوم تصمیم؟!
 -واقعا نمیخواهی با کیوان ازدواج کنی؟!
 مطمئن گفتم: نه ... مناسب هم نیستیم .
 بابا رک توی صورتم پرسید: عاشق کس دیگه ای شدی؟!
 نگاهش پر از تردید بود و چقدر به نظر می آمد این حال و
 هوا را یک بار دیگر تجربه کرده است.
 یک بار دیگر ... با قل دیگر من ... با برادرم آرش!
 دستهایم را جلوی سینه در هم قفل کردم و شانه بالا دادم و
 گفتم: مشابه این مکالمه رو داشتی نه؟!
 از حدس و گمانم یک لنگه ابرو بالا داد.
 کامی از سیگار گرفت و گفت: برو بخواب دیر وقته.
 به چهره اش زل زدم . چقدر شکسته شده بود.
 داغ پسر کمرش را شکسته بود.
 ولی از مادر سر پا تر بود . سرحال تر بود... مثل مادر آنطور
 درهم شکسته و فرو ریخته نبود.

پدرم زودتر از همه ما تکه هایش را جمع کرد و به زندگی عادی برگشت شاید خصلت مرد ها همین بود .

ولی مردی را می شناختم که خصلتش جز این بود ! شکسته تر و فرو ریخته تر از هر عزیز از دست داده ی دیگری بود ...

بابا نگاهم کرد و لب زد: چشمت خسته است آلا...

برای اینکه این فرصت را از دست ندهم نفسی کشیدم و در یک جمله گفتم: عاشق یه مرد پنجاه ساله شدم ! که یه پسر هم سن و سال خودم داره !

وحشت زده به سمتم چرخید . سیگار از دستش افتاد.

با چشمانی که ناگهان در حدقه ی سفیدش جویبارهای خونی قابل رویت بود خیره ام ماند و من این بار آن آلا ی شجاع را به جلو هل دادم و لب زدم: مجازاتم چیه بابا ؟!

پنجره را بست و با حرص و عصبانیت رو به من گفت: حتی فکرش هم نکن که بذارم اون خانواده ی بی شرم ، لکه ی سیاه بنشونن به پیشونی پسرم !

پس می دانست و انکار بی فایده بود. درست از وسط ماجرا به قلبش تیری پرت کردم که همان تیر به سمت سینه ی من برگشت .

می دانست ... همه ی این وقت ... همه ی این مدت ...
همه ی این روزها !
خودم را نباختم.

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید... قراره رضایت بده .
بابا به تندی نفس کشید و گفت: عموهات گفتن اشتباه میکنم... گفتن اون پسر—مجنون تر از این حرفهاست که دست برداره ... گفتن که آلا رو دارم میفرستم تو دهن شیر... گفتن خطرداره . گفتن اون ول کن ماجرا همیشه ...
گفتم نه ... آلا ی من آدم گشتن تو فصل زندگی آدم ها نیست. آلا ی من خود داره و دهن بین نیست ... گفتم آلا ی من درون گراست ارتباط باهاش سخته ! گفتم آلا ی من دختری نیست که تن بده به فکر مسموم و مریض اون پسر...

نگران گفتم:

-شیر از پا و نفس افتاده بابا ! فکر بد نکن .

بابا توی صورتتم براق گفت: پسر— من از پا و نفس افتاد ...
دیگه چه فکر بدی !

لرز به اندامم نشست .

وحشت زده رو به اوپی که رگ پیشانی اش برجسته شده بود
گفتم: بابا آرام باش . خواهش میکنم.

نگاهش به اتاق مادر رفت و کفری از من گفت: بخاطر
همین زندگیت با کیوان رو بهم زدی که بشینی این گند و هم
بزنی ؟!

#پارت_228

سلول به سلولم از حرفش آب شد . خجالت کشیدم... از
نادانی .. از جهل... از عدم آگاهی ام! و راست میگفت بهادر
مشکات ! ترس نشان از عدم آگاهی بود .

چطور می دانست و دم نزده بود . و جالب این بود ؛ اعتقاد
داشت این واقعه یک گند به تمام معنا بود !

حیران گفتم: پس میدونستید و این همه وقت سکوت
کردید ؟!

با ترش رویی و عصیانی که از کنترلش لحظه به لحظه بیشتر خارج می شد گفت:

-سکوت؟! اتهامی به پسر— من وارد نبود... چرا باید تو مجادله ای شرکت میکردم که ربطی به ما و خانواده ی ما نداشت ... تن پسر— منو تو گور نلرزون آلا! نکن ... چی میخوای از اون خانواده؟ اونا از تو چی میخوان؟ ذهنتو شستشو دادن آره...

خودم را جلو کشیدم بازویش را گرفتم و گفتم: بابا دارم بهت میگم هیچی نشده. بهادر مشکلات داره رضایت میده میخواد از خون جوزی بگذره!

بابا به چشمانم خیره شد و لب زد: به درک ... هر غلطی که میکنه بکنه ... به ما چه ربطی داره! اصلا به تو چه ربطی داره ...

استخوان هایم در حال ذوب شدن بود! ربط داشت به آرش ربط داشت به نیمه ی دیگرم ربط داشت یک مرد در حال سوختن بود ... آن مرد دیگرم به من ربط داشت! من دوستش بودم او دوست من بود! احوال دوست ها به هم ربط دارد!

بابا دستم را پس زد و او بازویم را تنگ و سخت در میان دستش گرفت من را به سمت خودش کشید و با چشمانی که دو گلوله ی آتش بودند گفت: به خاطر اون تهمتی که به پسرم زدن ... آرش قلبش تاب نیاورد...

آلای شجاع همه ی جانم را دربر گرفته بود و گفت: شاید قلبش از جسم سلاخی شده ی معشوقه اش تاب نیاورد!
یک طرف صورتم آنی داغ شد و سپس فلج!
گوشم سوت میکشید و زمزمه ی باد به شیشه را سخت می شنیدم!

صورتم به یک سو افتاده بود و بابا رهایم کرد قدمی ازم فاصله گرفت و با صدای بلندتری گفت: حق نداری زندگی من و مادرت رو سیاه تر از اینی که هست کنی آلا!

سرم رابه سویش برگرداندم . گوشه ی لبم می سوخت و روی گونه ام شاید ذغال داغ گذاشته بودند که تا این حد زیر پوست صورتم گدازه حس میکردم.

لبخند بی معنی ای کل لبهایم را دربر گرفت و گفتم: بابا به خانواده نابود شده ... اگر اون تهمت روا باشه چی... این نا

روایی رو آرش باید زنده می بود و توضیح می داد از بخت بد
 ... رفته! رفتنش بی بازگشته ... حکم برائتی هم درکار نیست
 . من میفهمم که تو چقدر غمگینی ولی خودت رو بذار جای
 منی که تازه فهمیدم داستان از چه قراره ... مامان نمیدونه
 نه؟!

فریادش مو بر تنم راست کرد: الا کافیه ادامه نده ...
 صدای در اتاق خواب آمد .

مادر کورمال کورمال پیش امد تلو تلو خوران نالید: چی شده
 ... فرامرز... آلا ...
 بغضم را فرو دادم.

#پارت_229

سرم را پایین گرفتم و گفتم: درمورد کار و شرکت با هم به
 توافق نمی رسیم مامان ...
 مادر حیران و کمی هوشیار گفت: چی ... الان .. الان چه
 وقت این حرفهاست ...

بابا ساکت بود و من با شهامت گفتم: باید برم مدتی ساوه
بمونم. بابا مخالفه ...

مادر گیج بود، اصلا حرف و کلامی برای گفتن نداشت.

من شجاع تر گفتم: میدونی این برای کار مهمه ... موندن
واسکان کردن تو منطقه ای نزدیک به کارخونه مهمه ...

مادر همانطور بر و بر نگاهم می کرد و من آرام گفتم:
نمیخواین که سرمایه ی آرش به همین سادگی و راحتی به باد
بره ...

بابا از کنارم گذشت و مادر وحشت زده گفت: فرامرز گرفتی
زدیش؟!

میانه ی سالن ایستاد نگاهش بین من و مادر چرخید و
سپس ر و به من گفت: کارخونه رو ازت پس میگیرم!

قلبم لرزید ولی با همان چشمانی که جنازه ی آرش را در گور
دیده بود همان اندازه سرد و تهی گفتم: نمیتونی ...

بابا عقب نشینی کرد ولی در کلام نه !

-همونطور که مفت و مسلم تقدیمت کردم همونطور هم از
چنگت در میارم... بعدش هم با کیوان عقد میکنی و از این

مملکت خراب شده میری ! این چیزیه ک اتفاق میفته آلا ... شنیدی ؟! تو از حدت گذشتی !

باید می ترسیدم. از ازدواج اجباری... از سفره ی عقد و مردی که دیگر دوستش نداشتم ولی حتی این ادعا آنقدر پوچ و تهی بود که حتی سلولی از من را هم به لرزه در نیآورد .

با لحن خشکی گفتم:

-یک شبه به این نتیجه رسیدی ؟! چه بی رحم...

مادر چیزی نمیگفت. بعید میدانستم حتی هوشیاری اش صد در صد کامل باشد و این نقش لعنتی من که فقط برای کارخانه می جنگیدم را همچنان حفظ کردم و گفتم: اونجا متعلق به منه . آرش چشمش به منه که سرمایه اشو حفظ کنم و چند برابر... نمیتونی تن پستو با این تصمیم عجولانه و ناگهانی توی گور بلرزونی !

بابا وحشت زده به سمتم چرخید و من خریدم : گاهی خوابشومی بینم بابا ... بهم میگه دارم میسوزم ! لابد یه عالم کار نکرده و نصفه نیمه داشته ... بیچاره آرش... کاش میدونستم سرچی اینطور جوون مرگ شده! کاش خودش بود بالای سرکارش... برای کارگرفهاش... برای شرکت

وکارخونه اش... زحمت میکشید! حیف بابا تو فکر میکنی
 آرش تنش تو گور نمی لرزه؟! آرومه؟! من بعید میدونم...
 اشتباه میکنی! کاملاً اشتباه میکنی...

و بدون اینکه لغت دیگری بر زبان بیارم زیر نگاه های
 مبهوت و حیرانشان به اتاق رفتم و در را طوری کوبیدم که
 صدای ناله ی پنجره ها فضای خانه را پر کرد.

با صورت توی بالش فرود آمدم و با خفه ترین صدایی که
 متعلق به جسمم بود فریاد کشیدم.
 حقیقت داشت ...

برادرم یک معشوقه ی پنجاه ساله داشت!

برادرم خیانت کرده بود!

برادرم باعث مرگ یک زن شده بود!

آن زن خائن بود و حقش مرگ... بود یا نبود!؟

#پارت_230

فصل هفتم:

ساعت پنج و سی دقیقه ی صبح بود که از خانه بیرون زدم . این بار نه به نیت پیاده روی !

پانزده دقیقه ی بعد ، مقابل آن خانه ی ویلایی دو طبقه بودم .

گوشی توی دستم عرق کرده بود و نسیم خنک سپیده دم با تعرقم دنیا دنیا توفیر داشت .

کمی جلوی در راه رفتم تاریکی کوچه و دوری از خیابان اصلی ، موحش آور بود . تکه چوب باریکی روی زمین افتاده بود آن را برداشتم و سنگ ریزه ها را این سو و آن سو کردم . از لای سنگفرش جلوی در کنارش زدم و سپس دوباره به شیار های سنگفرش ها دعوتش کردم .

هنوز تاب و توان پیش قدم شدن را نداشتم .

از پس این یکی بر نمی آمدم .

دور خودم چرخیدم و سپس با پرش یک گربه ی سیاه از روی درخت بی اراده شیون کوتاهی کردم .

دستم را جلوی دهان گذاشتم و گربه از ترس من ترسید و پا به فرار گذاشت . درختی که از آن به پایین پریده بود هنوز شاخه هایش تکان می خورد و چراغی که بر بالین درخت نور

افکنی میکرد موجب شده بود سایه های وحشی— کف آسفالت ، طوری به نظر برسد که شبی متوهم چنگال تا شده اش را به سوی من دراز می کند .

پشتم را به سایه ، به چراغ ، به درخت کردم و گوشی موبایل را مقابل چشمانم بالا کشیدم.

برای شیراز پا افتاده نوشتم: گفته بودی شب ها خواب نداری... اگر بی خوابی ، من بیرونم ! درست مقابل در .

به پشت سرم چرخیدم . سایه ها کماکان می خواستند من را به چنگ بکشند، ترسیده نگاه ازشان گرفتم و به در زل زدم. صدای باز شدن در یک لحظه باعث آرامش شد . تسکین و سکون حس خوبی بود.

در را پشت سرم بستم و دیدم چراغ ها تک به تک روشن شدند .

در ورودی را خودش باز کرد . هر بار که می دیدمش میگفتم امکان ندارد نزارتر و بیچاره تر به نظر برسد و هر بار خط بطلان می کشید به گمان های پیشین .

جلو رفتم جلو آمد.

روی سطح هموار ، سخت و ناهموار راه می آمد ولی می آمد . پله ها را سخت ولی پایین آمد. به سمتم ندوید ولی آمد... میانه ی راهی که منتهی به پله های ویلا می شد رو به رویم ایستاد و نگران گفت: چی شده؟!

به چشمانش زل زدم و موهایش خیس بود پیراهنش پر از لکه های خیس بود و من کمی ورناندازش کردم و سپس گفتم: از حموم اومدی؟!

پوزخندی زد: توی وان آب بودم !

و با آستین پیراهن پیشانی و موهایی که قطره قطره ازشان آب می چکید را خشک کرد و گفت: چی شده؟!

شانه بالا انداختم و گفتم: یه حرفهایی هست که به من نزدی ...

صدای بلند و وحشت زده ی بهراد از پشت سر آمد : بها ... بها ...

پا برهنه به روی سنگفرش ها دویده بود.

ترسیده و مضطرب گفت: خدایا فکر کردم دوباره خوابگردی میکنی !

بها با اخم نگاهش کرد و بهراد دیگر ابایی نداشت پیش من
هر حرفی را به زبان بیاورد .

بها موهای خیسش را بالا داد و نفسی کشید: حالم خوبه ...
خانم پاشا اومدن سحرمون رو بخیر کنن!
لبخند بی وقتی زدم و صبح بخیر گفتم.

بهراد چند نفس عمیق کشید و گفت: سلام صبح شما هم
بخیر . بیاین داخل موهات خیسه سرما میخوری.

بها نگاهی به من انداخت و گفت: بی لشگر و سپاه اومده ...
بعید میدونم میل به داخل اومدن داشته باشه !

داخل را با لحن خاصی ادا کرد و بهراد کفری گفت: سرما
میخوری... از پا میفتی !

چانه زد: با دیدن مادرم باید از پا میفتادم . این چند قطره
آب کارساز نیست !

برای اینکه به جدلشان خاتمه بدهم گفتم : میام داخل .
قهوه دارید؟!

بهراد تشکری کرد و زودتر به عمارت برگشت و بها با یک
لنگه ابروی بالا داده گفت: تنهایی میای خونه ی دو تا پسر—
مجرد خودتو به قهوه دعوت میکنی ؟!

-خودمو به شنیدن حقیقت دعوت کردم !
 بها چند ثانیه تماشايم کرد .
 نیشخندی زدم وگفتم :نگو که نمیدونی که پدرم مطلع بوده
 !

نگاهش قدری باریک شد و من متاسف گفتم : همه ی این
 مدت منو بازی دادی ؟! نگران کس و کارم بودم که نفهم
 ... ولی میدونستن ... حداقل پدرم خبر داشت . حتی تو هم
 رو راست نیستی.

بها بینی اش را بالا کشید آبی که از میان موهایش به پیشانی
 اش سقوط میکرد را با پشت دست پاک کرد و گفت: حرف
 می زنیم . بیا داخل ...

ایستاد و من قدمی به جلو برداشتم و مثل یک میزبان مودب
 پشت من آمد .

#پارت_231

بهراد مشغول آماده کردن قهوه بود . معذب روی مبلی
 نشسته بودم و به کف دستهایم نگاه می کردم.

بها چراغ ها را تک به تک روشن کرد و بهراد تذکر داد:
موهاتو خشک کن یه لباس خشک بپوش!

بی اهمیت به تذکر بهراد رو به رویم نشست و گفت:
صبحانه خوردی؟

به صورتش زل زدم و گفتم: از ابتدا همه چیز و مفصل وبا
جزئیات باید برام تعریف کنی!
نگاهش کمی باریک شد.

-حتی از تماشای مرحوم هنگامه هم نمی گذرم ...
صدای افتادن چیزی آمد.

من و بها همزمان به سمت بهراد که توی آشپزخانه بودیم
چرخیدیم .

بها زودتر به سمت من برگشت و من لب زدم: جز به جز...
واو به واو... لحظه به لحظه... از رویا رویی برادرم با خودت
رو می خوام بدونم . همشو...

آنقدر تحکم به خرج دادم که در امان باشم از شوخی های
بی موقعش... آنقدر جدی بودم که بهراد لحظاتی دست از
آماده کردن فنجان ها برداشت و تمام گوش و حواسش
میان ما بود.

آنقدر محکم آمده بودم و محکم گفته بودم که بها فکری شود .

به گوشه ی میز خیره ماند و گفت: بگم چی بشه ... مگه قراره اتفاقی بیفته.

پنجه هایم را در هم فرو کردم که مبادا دستم پرت شود در هوا و بخورد توی صورتش!

-اتفاق؟! این همه دروغ و ریا ... و بعد تو راحت به همه ی این ها میگی اتفاق... یه جوری میگی انگار هیچی نیست. مرگ برادر من از غصه بوده ... دق مرگ شده! یه شبه دق مرگ شده.

سرش را بالا آورد و گفت: به خدا راضی ام من دق مرگ بشم ... نمیدونم چرا نمیشم.

دستم را به سمت صورتش گرفتم و گفتم: خواهش میکنم بسه! ترحم نخر.. حرف بزن . درست حرف بزن... چه ارتباطی بین پدر من و تو بوده؟! چی بین شما گذشته؟! چی میدونید ... من این وسط چه کاره بودم؟! منو چرا کشیدید به این بازی... من که داشتم مثل یه کبک زندگی می کردم. حالا میگی مگه قراره اتفاقی بیفته ... اتفاقات افتاده من خواب بودم...

صدایش را برایم بالا برد تقریباً داد کشید: میخواستی بیدار باشی.... میخواستی ببینی دور و اطرافت چه خبره...

بهراد مداخله کرد: بها ... آروم....

و با یک دست حوله ای روی سر بها گذاشت و سپس سینی قهوه ها را روی میز قرارداد و من سرم را در گریبان فرو بردم و بها برخاست و دست به پیشانی کشید حوله ای را به ناکجا پرت کرد و با صدای زخمی ای گفت: اومدی یقه ی منو گرفتی که چی... من که همه چیز وگفتم . هزار بار... مثل یه بازپرس و بازجو... تو این بی وقتی صبح اومدی ... میگی بگو ... از چی بگم؟! از مرگ مادرم بگم؟! از ارتباط برادرت با مادرم بگم؟! از ترس پدرت از آبروش بگم؟! از ترس عموهات از چو افتادن رابطه ی آرش با هنگامه بگم... از ترس پدر خودم بگم؟! نماینده ی منتخب مردم !!! از ترس تینا از یتیمی بگم... یا از ترس بهراد بگم که مثل مادر ترزا دنبال من میفته! اونم از بدبختیشه نه از عشق برادر به برادر که میترسه با یه کلیه از دستش برم و تا آخر عمر عذاب وجدان بگیره!

بهراد حیران صدایش زد: بها ...

با چشمانی دریده و سرخ گفت:

-بها چی؟!

بهرادسکوت کرد و بها ادامه داد:

-من دیروز نگفتم رضایت میدم؟ جلوی تو گفتم... به تینا... قبل تر هم گفتم، گفتم دیگه از خیرش گذشتم. چرا ولم نمیکنی... اومدی دنبال چی هستی؟! دنبال اینکه برادرت بی گناهه... نمیدونم. اگر میخوای بدونی که بی گناهه یا گناهکار... باید یه تیکه از گوشتش... پوستش... موش... دندونش... ناخنش بهم بدی... تا بفهمم با یکی از دو نمونه مایع منی که تو واژن مادر لعنتیم بوده مطابقت داره یا نه! یکیش که مال جوزیه... میمونه اونی که قبل از جوی سر وقت مادرم بوده! حتی از منم آزمایش گرفتن ...

با خنده ای مثال زهرمار گفت: بدبخت ها خیال میکردن به مادرم رحم نکردم ... تا این حد دوون ژوان به نظر میام؟!

#پارت_232

سرم را پایین تر گرفتم و او برآشفته گفت: چرا نگام نمیکنی من که دارم توضیح میدم چی میخوام... از اولش هم همه

چی روشنه یه کارخونه جنب به جنب مشکلات ها احداث شد من نخواستم زیر دین پدرم باشم ... ازش متنفر بودم از بابام بیزار بودم همه ی عمر... درست وقتی که فکر کردم وقتشه که خودم رو ثابت کنم دست رفاقت دادم با آرش... درست همون موقع که همه چیز داشت خوب پیش میرفت دنیا رو سر من خراب شد . حتی رو سر تو هم نه ... رو سر من ! منو بردن زندان به جرم قتل مادرم... از من آزمایش گرفتن ... از من بازجویی کردن ... حتی خواستن از من اعتراف اجباری بگیرن ! از من پرسیدن که با مادرت خوابیدی یا نه ... تو چی سرت اومده؟ یه شب برادرت خوابید بلند نشد یه مرگ راحت ... یه خاکسپاری راحت! یه جنازه ی سالم دستتون بود ... من چی ... یه تن تیکه تیکه ... سرش از تنش جدا .. دستهایش از شونه جدا... به زور وصله اش کردن ... برادرت هرچی به سرش اومده آرزو و غایت منه، من از خدامه من هر شب از خدا همینو میخوام . حتی نمیخوابم بیدار و هوشیار مطلقم ... تهش هم بدهکار همه منم از پدرت تا پدرم ... تا پدر جوزی ! یه روز خودت میای دنبال حقیقت ... یه روز پدرت ... یه روزم پدرم میگه دهن تو ببند تا بیشتر زمزمه ی دهن مردم نباشیم... یه روز تینا میگه ببخش... یه روز تینا میگه برو

دنبالش... من و به جنون رسوندید همتون ! من رضایت میدم ولم کنین... هیچی دیگه نمیخوام از هیچکس ! صورتتم گر گرفته بود.

بهراد او را عقب کشید و آرام گفت: بها بیا اینجا بشین... بیا ... بیا اینجا ایشون رو نترسون.

و خودش کنار بها نشست و همانطور که شانه هایش را می مالید گفت: تو کار درستی کردی رضایت دادی... از جون یه آدم گذشتی چون میدونستی که با مرگ جوزی هنگامه برنمیگرده.

دولا شد و مغموم و سرگشته گفت: نمیخوام هنگامه برگرده ...

بهراد همانطور که شانه هایش را می مالید گفت: چی میخوای... بگو من همون کار و بکنم برات.

ساکت بودم ، خاموش و گرفته ... با هر لغتی که به زبان آورد هزاران بار خودم را ملامت و سرزنش کردم . آمده بودم به روح زخمی او چند زخم دیگر من بزنم !؟

دستهایش را مقابل صورتش نگه داشته بود و بهراد زیر لب زمزمه کرد: قهوه اتون سرد میشه.

دستم به قهوه نرفت به جایش کارد پذیرایی را از توی ظرف روی میز بیرون کشیدم و رشته ای ازموهایم را با کارد بریدم توی پیش دستی روی میز گذاشتم و گفتم: من نمیدونم این به کارت میاد یا نه ولی.... به هر حال منو آرش دوقلو بودیم... نمیدونم کمکت میکنه یا نه...

سرش را بالا گرفت.

بهراد ساکت بود و آرام گفتم: این کمک میکنه یا فقط باید متعلق به خود آرش باشه؟! در این مورد خب میشه وکیل گرفت و پرونده رو به جریان انداخت اون وقت شاید نبش قبر کنند و به نمونه ی اصلی برسند ... و و...

به من و من افتادم و با تعللی گفتم: احتیاجی نیست نگران باشی که برادرت رو بعد از یک سال از خواب مرگ بیدار میکنیم یا نه! من گذشتم .

لبهایم را روی هم فشردم و بها خشک گفتم: به پدرت گفتم که گذشتم لازم نیست نگران باشه حالا به توهم میگم ... هزار بار میگم !

دست بهراد که روی شانهاش بود را پس زد و از جا برخاست دستی به پیشانی اش کشید و چند ثانیه بعد گفت: حرکتت ارزشمند بود ... خیلی ! برعکس مخالفت های

پدرت ... شاید اگر اون موقع که تب تندی داشتم ازت
میخواستم وبهم این تیکه مورومی دادی اوضاع فرق
میکرد . ولی من گذشتم ...

قدمی به سمت پله ها برداشت و آرام گفتم: شراکتمون چی
میشه؟!

به سمت نگاهی کرد و گفت: من باید بستری بشم ... حال
خوب نیست . کمکی خواستی بیا بهت میگم چیکار کنی...

بهراد روی صندلی ای که تا به حال بها نشسته بود وا رفت.
مات بها شد و من خفه گفتم: مشکلت اونقدر حاد نیست
که بخوای خودتو بستری کنی ...

با طعنه گفت: تنها کسی هستی که مشکل منو حاد نمی بینی
!

#پارت_233

-میدونم راه های درمان به روت بازه اگر بخوای درمان بشی
! بستری شدن آخرین راه حله! به درد آدم هایی میخوره که
اهل جنگیدن نیستن !

شانه بالا داد و لب زد: از نخوابیدن که بهتره ... از دیدن کابوس تو بیداری که بهتره...

پیراهنش را مشت کرد و گفت: تو این خیسی. و آب می بینی من خون... از این وضعیت که بهتره!

بهراد صورتش خیس از اشک بود و من ناله کردم: پدرم بهت چی گفته که اون بهادر مشکات یک کلام یهو تا این حد موضعش عوض میشه و عقب نشینی میکنه؟!

دستش را به نرده گرفت شاید میخواست از پرت شدنش جلوگیری کند. چانه به شانه چسباند و همانطور که نگاهم می کرد گفت: هیچی...

-شما دیروز با هم حرف زدید درسته؟!

لبخندی حواله ام کرد: این هوشیاری جدیدت خوشاینده آلا پاشا ... ازش غافل نشو!

عاصی از این وضع گفتم: پدرم چطوری تو رو تهدید کرده که یک روزه از حرفت برگشتی... من یادمه تو این خونه گفتی از حقت می گذری... ولی اون روز در حد یه حرف بود و حرف دیروزت یه تصمیم! چطور ممکنه بهادر مشکاتی که تو کارخونه غرا بود و محکم یهو نظرش عوض بشه؛

تاین حد مطمئن تاین حد قاطع ! اصلا مگه همین نبود
که من بیام به تو کمک کنم و تو به من.

چند ثانیه به سکوت گذشت و سپس گفت: پدرت فقط ازم
خواستت تو رو ازش نگیرم. التماسم کرد نه تهدید ...
خواهش کرد ... تمنا کرد ... گفت مادرت برنمیگرده ...
راست میگه . همه راست میگن... پدرم هم همینو
میخواست . تینا هم ...

مصر— روی حرفم ماندم: با اقدام تو ... با اثبات گناهکار
بودن یا نبودن آرش... اتفاقی برای ما نمیفته ! تو به آرامش
خودت فکر کن ... این فکر کنم واقع گرایانه تره... و انسانی
تر ! حال و روز یه زنده مهمتر از یه مرده است ! حتی اگر
اون مرده برادر من باشه ... عزیز دل من باشه... قل دیگه
ی من باشه !

پله ها را بالا رفت و با همان صدای دورگه و خسته گفت:
من دیگه آرامش ندارم . مدت هاست. فقط بذاربه حال
خودم بمونم.

-رها کردند موجب میشه آدم ها فراموش کنن ...
زمزمه کرد: به درک ...

-تو اگر میخواستی فراموش بشی- ، این همه ویدئو و عکس و سخنرانی از خودت به جا نمیداشتی! این همه تلاش برای اثبات ... این همه زحمت برای اینکه نشون بدی بدون تحصیلات آکادمیک چه جایگاهی داری رو نباید نادیده بگیری ... تو نمیخواهی فراموش بشی-! این موضع ضعیفه ... بقیه دارن ضعیفت میکنن و تو هم شدی عروسک خیمه شب بازی دیگران! برای همین کنار کشیدی ...

ثانیه ای ماند . برگشت نگاهم کرد خواست چیزی بگوید ولی فقط یک نفس کشید و سلانه سلانه باقی پله ها را بالا رفت .

با بسته شدن در اتاق ، بهراد لحظاتی بعد، رو به من گفت :
وسيله داريد؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

از جا برخاستم و بهراد گفت: این موهای بریده شده رو ببرید ... یا من میریزمشون دور .

-از تصمیمش برنمیگرده؟

-به نفعشه که برنگرده ...

#پارت_234

ابرو درهم کشیدم : چرا؟! مطمئنم اگر بفهمه که برادر من گناه کاره یا بی گناه ... در هر دو حالت به یه آرامش نسبی میرسه .

-نمیشه قطعی نظر داد.

با حرص گفتم: واقعا میخواین بستریش کنین؟

-تنها چاره همینه .

-این بدترین تصمیمه. اینطوری مثل یه پرنده ای میشه که بال هاشو چیدن ... توی قفس پرتش کردن ... و داغ پرواز و به دلش گذاشتن ... شما باید مانعش بشید .

-بها داره مشاعرشو از دست میده خانم پاشا . باید درمان بشه .

-بدون بستری... مطمئنم شدنیه. راهش و پیدا کنید. و راضیش کنید برگرده سرکار... مطمئنم کمک خوبیه .

بهراد با مخالفت صدایم زد: خانم پاشا شما متوجه نیستید که بها تو چه شرایطی قرار داره... من برادرشم و مطمئنم که

بهترین تصمیم برایش ، تصمیمی هست که پزشکش میگیره
... و اگر اون دستور بده به بستری...

میان کلامش گفتم: شاید باید پزشکش رو عوض کنید .
بهراد با اخم گفت:

-دکتر شاهپسند از معتمدترین اشخاص خانواده‌ی ماست
...نقصی به کارش نیست.

مقابلش ایستادم : نقص اینجاست که معتمد شخص پدر
شماست ... نه خانواده ! ببخشید بی موقع مزاحم شدم.

بهراد همانطور نگاهم می کرد و من چنگی به پیش دستی زدم
موهایم را توی جیبم ریختم و گفتم: هر وقت خواستید
موهای من آماده به خدمتن ...

راه خروج را پیش گرفتم که بهراد گفت: متاسفم که این
مدت در دسر شد براتون.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و قبل از خداحافظی بهراد
گفت: خانم پاشا...

سرجایم ماندم.

بهراد با آرامش گفت :میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

سری تکان دادم و بهراد با کمی تعلل پرسید: چی باعث شده که انقدر جسارت به خرج بدید؟! مصمم و مصر باشید؟! ثانیه ای به چشمان بهراد خیره نگاه کردم و گفتم: شک ... بهراد نفس در سینه حبس کرد و خفه گفتم:

- خدانگهدار...

تا دم در مشایعتم کرد و من خواستم راه خروج را پیش بگیرم...

ولی ماندم و رو به بهراد گفتم:

-اقای مشکات ...

بهراد به چشمانم خیره شد و آرام گفتم: به جز آرش... شما به کس دیگه ای هم مظنون بودید؟!

بهراد قدری تامل کرد و لب زد: پلیس ، به یه مردی که کار تاسیسات رو توی اون روزهای آخر برای هنگامه انجام داده بود مشکوک بود که ازش تست گرفتن و تطابق نداشت . آرش هم که فوت شده بود و باتوجه به اینکه پرونده رو میخواستن هرچه سریعتر مختومه اعلام کنند، پلیس فرصت جستجو نداشت . مظنون دیگه ای نداشتیم ...

با تعللی گفتم: پس یعنی ممکنه متعرض اول راست راست
تو خیابون راه بره و نفس بکشه و زندگیشو بکنه...

بهراد از حرفم یکه خورد و گفتم: پدرم قطعا ماجرای پلیس
و پرونده ی آگاهی مربوط به آرش رو خودش هندل کرده ...
به کمک عموهام. و با توجه به مشخص بودن قاتل، پیدا
کردن رد متعرض اول شاید تیتراصلی پرونده نبوده درسته
؟! تیتراصلی قتل بوده و مثله شدن زن! خب یه قاتل که
هست... زندانه. یه ولی دم که به جنون رسیده ... و یه
مظنون احتمالی که توی خواب سخته کرده ... پرونده بسته
میشه ولی... اگر اون متعرض اول آرش نبوده باشه چی...
اگر همه ی فرضیه ها اشتباه باشه چی... این پرونده به
خاطر وجود پدر شما در یک ضلع ... و البته بهادر مشکات
به عنوان ولی دم در ضلع دیگه ... خیلی زود مختومه اعلام
شده!

بهراد مات من بود و من روز بخیری نثارش کردم و راه خروج
را پیش گرفتم. ساعت حوالی هفت بود و هوا کم کم روشن
شده بود.

پشت فرمان که نشستم ، لحظاتی طول کشید که به خودم
بیایم شاید ده دقیقه فقط به رو به روزل زدم .چشمانم
مدام پر میشد . نمیدانم چه رنجی بود که می بردم ازاین
معاشرت و هم صحبتی...

صدایش، لحنش، گرفتگی اش، خمیدگی و شانه های فرو
افتاده اش، طوری آتش به دلم می زد که حس میکردم برایم
فرقی با آرش ندارد.

همان اندازه که آرش را دوست داشتم، او را هم می خواستم
سر پا و سرحال ببینم. تماشای قامت خم و نگاه اندوه بارش
طوری به جانم شبیخون می زد که بی اختیار می توانستم
ساعت ها به این احوال زار بزنم.

ساعت را نگاه کردم؛ بیست دقیقه من در اتومبیل مانده
بودم و تکان نمیخوردم.

حرف میزدم نمیدانم با چه کسی... بی مخاطب ولی لغات
سردرگمی از دهانم بیرون میزد! حرفهایی که نتوانسته بودم
بزنم حالا در خلوت خودم با خودم مطرح می شد.

آنقدر که بغضم ترکید و با اینکه تلاشم این بود مثال
دختریچه ها به گریه نیفتم، ولی، اشکها بالاخره راهی به
بیرون پیدا می کردند.

خواستم استارت بزنم اما دستم می لرزید هنوز آرام نشده بودم هنوز متلاطم بودم مثل یک برکه‌ی ساکن بودم که حالا بچه‌ها از شیطنت بود یا تفریح، شاید هم دشمنی مدام به سویم سنگ پرت می کردند و سکون من را به هم میزدند احتیاج داشتم کمی دیگر بمانم کمی سکوت میخواستم و سکوت این کوچه برای دل دردمند من قدری تسکین بود لحظه‌ای سرم را روی فرمان گذاشتم و چند ثانیه اجازه دادم تا هق‌هق‌های متوقف شده در گلویم خودشان را بیرون بریزند و قدری این دل لاسب آرام گیرد .

نمیدانم چقدر به آن حال ماندم که با صدای آژیر آمبولانس، سرم را از روی فرمان بلند کردم. از دیدن ماشین سفید که از انتهای کوچه می آمد، لحظه‌ای قلبم به تپش افتاد.

پیاده شدم . نمیدانم چرا حدس و گمانم این روزها خوب کار می کرد، ضمیر ناخودآگاهم می گفت کسی- در این خانه، رو به راه نیست و حدس درست بود.

آمبولانس درست مقابل پل فلزی عمارت توقف کرد. در خانه باز شده بود و دو مرد با ساک و وسایل امداد، فوراً از آمبولانس پیاده شدند و دوان دوان به داخل رفتند.

گیج ومستاصل پی شان رفتم، کسی- حواسش به من نبود اشکهایم را پاک کردم و بهراد را دیدم که داخل است و دو مرد با شتاب بیشتری حرکت کردند.
به گام هایم سرعت دادم و بهراد رو به من گفتم: هنوز نرفتید.

نفس نفس زنان پرسیدم: چی شده؟
-از هوش رفته ... احتمالا فشار عصبی.
سر تکان دادم و گفتم: مشکلی نیست بمونم؟
بهراد لبخندی دوستانه در ان وانفسا زد: البته که نه ... چه مشکلی!

و با عذرخواهی به طبقه رژه رفتم. نمی دانستم چرا ماندم ... چرا آمدم... چرا نرفتم و حالا دیگر درست نبود رفتن!

کمی در همان طبقه رژه رفتم. نمی دانم چقدر طول کشید که تکنسین‌ها، همگام با بهراد پایین آمدند، تشخیص همان فشار عصبی بود و احتیاجی به درمان بیشتر در محیطی پیشرفته تر نبود، از این حیث کمی قلبم آرام گرفت و بهراد رو به من گفتم: بیداره اگر میخواین ببینیش...

نمیدانستم که میخواستم یا نه!

به هر حال بهراد در حال مشایعت دو مرد دیگر بود و یکی از آنها توضیح می داد چطور بعد از اتمام سرم ، سوزن را از رگ بیرون بکشد و بهراد طوری از روی بی حوصلگی سر تکان می داد که انگار حرفهای مرد چیزی جز آب در هاون کوبیدن نبود .

یک دله شدم و به طبقه ی بالا رفتم.

در اتاق نیمه باز بود .

خودم را از لای در به داخل کشیدم و از دیدنش روی تخت و سرمی که به دستش بود کمی محزون تر از دقایق قبل بهش خیره شدم.

صدایش آمد با چشمانی بسته اما صدای محکمی گفت:
بهرادباور کن خوبم انقدر به خودت فشار نیار ! تو هم یه کلیه داری ! به یگانه فکر کن!

-من دو تا شو دارم !

#پارت_236

چشمانش باز شد.

سرش به سمت من چرخید و با صدای ضعیفی گفت: هنوز نرفتی؟!

-صدات چطور یه دفعه ، از اون کلفتی و تحکم به این خستگی و ضعف رسید؟!

ابرو بالا داد: با هر جنسی باید مثل خودش حرف بزنم .

لبخندی زدم: من از موضع ضعف حرف نمیزنم!

-من مریضم حالم خوش نیست!

قبول نکردم و گفتم: الکی !

از حرفم خوشش آمد و لبخند زد و سپس گفتم: متاسفم اگر باعث منم...

ساعدهش را روی پیشانی گذاشت و گفت: نه تو نیستی ! واقعیت اینه که نباید متاسف باشی.

سری تکان دادم و گفتم: به هر حال موندم که ببینم خوبی با چشمهای خودم !

لبخندی به لبش آورد جان نداشت حوصله هم همینطور... نمی دانم چرا ولی نگفت برو. یا شرت را کم کن. بعد از ان

التهابی که همین چند دقیقه ی پیش از سر گذرانده بودیم
ولی حالا ... دوستانه میتوانستیم حرف بزنینم و نجنگیم !
خودم رانزدیکش کردم و گفتم: من درمورد کار روت حساب
میکنم بها .

چشمانش را مچاله کرد و سپس پلک گشود و گفت: چه
صمیمی صدام زدی بها !
لحنش کمی بشاش تر شده بود .

شانه بالا انداختم و او به لبه ی تخت اشاره زد و گفت:
بیابشین ... سرپا خسته میشی.

به جایی که با دست اشاره کرده بود تا بنشینم ، نگاهی کردم
و او لب زد: کبریت بی خطر ...

-از شیر توی قفس هم باید ترسید !

ابروان مردانه اش بی اراده بالا رفتند از تعریفم خوشش آمد
چشمانش برق زد و با این حال گفت: من رامم !

-از شیر رام هم باید ترسید...

لبخندی زد و من راضی جلو رفتم و گفتم : من شیر پاکتی
ام!

-به غرش های چند دقیقه ی پشت نماید پاکتی باشی ...
 -جنگل خالی شده سلطان دیگه صداش در نماید!
 نیشخندی زدم: پر میشه مجدد ... سلطان اشاره کنند صف
 میکشند !

خندید و پرسید: کیا ...

-همونا که قبلا جنگلت باهاش پر بود دیگه !
 سر تکان داد و با لبخند پهنی گفت: الا پاشا متوجهی داری
 شوخی جنسی میکنی !

خجالت کشیدم و سر تکان دادم ولی با این حال لبه ی
 تخت محتاط نشستم و او خواست کمی بیشتر برای من جا
 باز کند که از حرکت تند سرم و شلنگ باریکی که به بازویش
 متصل بود وحشت زده دست بر روی زانویش گذاشتم و
 گفتم: نمیخواه آروم باش من زود میرم .

-حالا که نشستی جاتم که خوبه . کجا میری... ملک تا نیم
 ساعت دیگه میرسه یه صبحانه ی مفصل بخور بعد برو...
 دستم را برداشتم که اخم کرد و گفت: بذار همونجا باشه !
 دستهایم را درهم قلاب کردم و گفتم: تاکید بود برای عدم
 تحرک ... به حضورش احتیاجی نیست!

-من عاشق تاکیدم برای عدم تحرک !
 لبخندی به لبم آمد ، از اینکه حرفم را تکرار کرد خنده ام
 گرفت و گفتم : صبح وحشتناک بودی... و الان یه روحیه
 ی متفاوت از همین نیم ساعت پیش !
 -دیگه من اینم نمیتونم توی یه فاز ثابت بمونم.
 -برای همین بهت میگم نباید بستری بشی . برای همین میگم
 باید درمان رو با یه روش دیگه پیش بگیری...
 کمی سرش را روی بالش جا به جا کرد و گفت: احتیاج به
 تاکید برای عدم تحرک نیست؟
 این بار با صدای بلند خندیدم و او به لبخند ساده ای روی
 لبهای مردانه ی بی رنگش اکتفا کرد و فکر کردم این مرد
 قوی تر از این حرفهاست که بخواهند او را به تخت ببندند
 و به زور قرص بخوابانند .

#پارت_237

چند ثانیه خیره ام ماند و همان لحظه بهراد سر رسید نگاهم
 به سمتش برگشت خجالت کشیدم خواستم بر خیزم که

فشار انگشتش را کنار ران پایم حس کردم. سبابه اش را فرو کرده بود توی ران پایم و با این لحن میخواست بمانم و ماندنم شاید برای خودم هم بد نبود. میتوانستم مجابش کنم. باید می کردم.

بهراد نفسی کشید و گفت: بهتری داداش؟!

-خوبم ... به هوشم دیگه.

-ترسوندیم.

-چیزیم همیشه انقدر زرت و زرت به آمبولانس و این ور و اون ور زنگ نزن یه آب قند درست کن سرپا میشم.

بهراد دست برد لای موهایش و گفت: میخوای به این ور و اون ور زنگ نزنم پس کم غش کن!

تاکید کردم: منم موافقم!

برای جفتمان چشم غره رفت و سپس پرسید: ملک اومد؟
-اره همین الان.

سر تکان داد و گفت: میشه یه صبحانه ی مفصل آماده کنه ...

بهراد هومی کشید: چرا که نه. چی میخوری؟

بها نگاهی به من انداخت و گفت: املت خوبه نه؟! مثلا با نون تازه...

بهراد سری تکان داد: میگیرم ... میگم بپزه ...
-آلا پاشا بربری دوست داره ...

لبم را گزیدم و بهراد چشمی گفت و قدمی به عقب رفت ،
قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت: ببخشید خانم پاشا
ممکنه تا برگردم باشید خیلی رو ملک همیشه حساب کرد از
پسش برنمیاد ولی شما... میتونید !

احتمال می دادم برای اینکه از این بیشتر معذب نباشم از
حضورم گفت بمانم.

با این حال خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: حتما .

بها غرغر کرد: صبحونه به خاطر اونه کجا میخواد بره !

بهراد خدا حافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد.

به سمتش چرخیدم و گفتم: صبحانه خوردیم میریم
شرکت؟!

-مرغت یه پا داره نه؟!

کمی صمیمی شدم و گفتم:

-میتونم تاکید کنم روش !

با نگاه نافذی به چشمانم خیره شد و گفت:

-بستگی داره !

ابرو بالا دادم: به چی ...

-به نقطه ای که میخوای روش تاکید کنی !

خجالت نکشیدم در چشمانش زل زدم و گفتم: باید بیای سرکار... نباید خودتو ول کنی ...

نگاه شوخ و بشاشش رنگ باخت . دوباره به واقعیت پرت شد و گفت: من تو بیداری دچار توهم میشم. تو یکی از ملاقات ها و جلسات اتفاقی بیفته کی میخواد جوابگو باشه.

-این توهم وقتی پیش میاد که تو دچار شوک باشی یا تحت فشار ... یا عصبانی و ناراحت درسته؟!

به تماشایم اکتفا کرد.

-موضوع اینه که وقتی نسبت به این موضوع آگاهی پس میشه جلو شو گرفت من روانشناس نیستم علمشو ندارم... ولی همینقدر میدونم که اونقدر هم که دیگران اصرار دارند که اوضاع وخیمه حالت بد نیست .

-من از بی خوابی میفتم... از کابوس و فشار کابوس از حال
میرم... میگردن دارم و زخم معده ام هر روز داره بیشتر
پیشروی میکنه!

-برای میگردن و زخم معده که درمان هست... کابوس و بی
خوابی هم با کار زیاد و دغدغه های کاری میشه کنترل کرد.
تا بود همیشه سرکار بودی... تو شرکت می خوابیدی... یهو
بازنشسته شدی و به درد نخور؟! یه مرتبه؟! یه شبه؟!
حرفی نزد.

به چند دارو کنار پاتختی اشاره زدم : اینا چین؟

-چند تا آمپول آرام بخشه بهراد میخواد به این سرم تزریق
کنه تا بتونم بخوابم .

سر تکان دادم وگفتم: خوبه امروز استراحت کن ... فردا بیا
سرکار...

-پدرت چی میشه؟!!

#پارت_238

مثل پسر-بچه هایی بود که انگار توسط پدرم گوشمالی شده اند و مثل یک ناظم مدرسه از پدرم می ترسید و حساب می برد.

-شرکت منه... کارخونه ی منه ... متعلقات منو نمی تونه ازم پس بگیره ...

و مردد پرسیدم: میتونه؟!

سری به علامت نه تکان داد و سپس با طعنه گفت: البته اگر دستور بستری شدنت ابلاغ نشه !

-ما اونقدر که شما به خودتون می رسید به خودمون نمی رسیم ؛ روانپزشک شخصی- داشته باشیم و هممون مثل چشمامون بهش اعتماد کنیم !

-از چهارده سالگی پزشکم بوده !

نگاهم باریک شد: از چهارده سالگی نمیتونی بخوابی ؟

لبخندی زد و در جوابم گفت: مادرم بهم گفته بود پدرم توی ایران مرده برای همین با هم تو لندن خوش بودیم تا اینکه سر وکله ی یکی از آشناهای پدری پیدا شد و گفت: تو ایران فک و فامیل زیادن ... منو با خودشون برگردوندن ایران .

-خبر مسرت بخشی بوده قطعا...
 -تنها باری بود که از مادرم نا امید شدم...
 نگاهم به او خیره ماند و او گفت: چون بهم دروغ گفته بود
 و من ترکش کردم ! همراه همون اقوام به ایران برگشتم...
 -پس خیلی خوشحال بودی که صاحب پدر و دو تا برادر
 شدی !

همانطور که تماشایم می کرد گفت:

-اگر یه هفته بعد از این خبر مسرت بخش منو بستری
 نمیکردن تا به برادرم کلیه اهدا کنم کارم به روانپزشک
 نمیکشید ! اینطوری خوشحال تر بودم که فقط منو پیدا
 کرده باشن برای خودم نه برای اعضای بدنم !
 از حرفش خشک شدم .

-به هر حال ؛ با یه کلیه دارم زندگی میکنم و مشکلی هم
 نیست ولی اوضاع میتونست یه جور دیگه مدیریت بشه ...
 مشکل بیخوابی من از نوجوونیه ... از همون دوران یه ترسی
 باهامه که من بخوابم ممکنه منو تو خواب تحت عمل
 جراحی قرار بدن و باقی اعضای بدنو ازم بگیرن!
 از حرف و ترسش مو بر اندامم راست شد .

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم : پس یه زخم قدیمیه ...
 -سر باز کرده و دیگه جوش نمیخوره !
 -نامیدی به صلاح نیست .
 -به چی امید داشته باشم ؟!

نفس عمیقی کشید و لب زد : به زنی که دوستش داشتم و بهم خیانت کرد و بخشیدمش و دقیقاً پدرش به خاطر خیانت مادرم اونو کشت ؟! یا به رفیقی که یه مرتبه دستش از دنیا کوتاه شد و به هیچ کدوم از اتهام ها جوابی نداد ؟! یا به برادری که مطمئنم فقط به خاطر دین به من محبت میکنه تا نرنجم و این رنجش کار دستم نده تا عذاب وجدان و بال گردنش نباشه ؟! شایدم باید به مادری امید داشته باشم که بی گناهه ... ولی دامن آلوده به گناهش رسوای عالم کرده !

دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم: باید به آینده امید داشته باشی... به شغلی که دوستش داری... به کاری که برای انجام دادنش لحظه شماری میکنی... به باز کردن گره هایی که فقط به دست تو باز میشه ...
 با کنایه گفت: بلبل شدی !

-خاصیت میز مدیریته نمیخوام پرسنل خوبمو به این سادگی از دست بدم.

خندید و همان لحظه تقه ای به در خورد بهراد با تابه ی املت و نان های تازه ی برشته وارد اتاق شد و گفت: خب سرمت هم که تمومه . بیا یه کم غذا بخور بعد آرام بخش و وریدی تزریق میکنم اینطوری بهتره .

#پارت_239

نگاهی به بهراد کردم رنجیده به نظر می رسید.

ولی تمام حواسش به سوزن توی رگ بها بود، با آرامش آن را درآورد و چسبی بر روی رگش گذاشت و سپس با دستمال مرطوب دستهایش را پاک کرد ؛ دستمال را مچاله در سطل انداخت و خواست برود که بها صدایش کرد و گفت: نه ماچی نه بوسی نه بغلی... سابقا توجهت به من بیشتر از یگانه ی پنج ساله از تهران بود !

به سمتش چرخید و با لحن آلوده به قهری گفت: شاید اشتباه کردم... باید میرفتم پی زن و دخترم. اون وقت متهم نمیشدم به بی مهری! شاید این بهتر بود.

و بدون حرف اضافه تری، از اتاق بیرون رفت.

بها متعجب به مسیر رفته اش نگاه کرد و گفتم: موضوع اینه که فکر کنم حرفاتو شنیده!

چشم از در برداشت و رو به من گفت: همینو کم داشتم.

سینی را روی پایم گذاشتم و لقمه ای حاضر کردم و به دستش دادم.

بی اشتها سرش را روی بالش پرت کرد و گفت: حالا چطوری اینو درست کنم.

-درست میشه! فعلا که داره میره از خونه بیرون...

داشتم از پنجره قدم های بهراد را تماشا می کردم که فقط میخواست به در آهنی برسد و از شر محیط ویلا خلاص شود.

بها بلند شد، دستش را به سرش گرفت حس کردم سرگیجه هنوز برقرار است، پرده را کنار زد و بهراد از خانه خارج شد و سپس درحیاط را کوبید.

لقمه ی دیگری حاضر کردم و آنی که هنوز توی دستش بود
را نخورده نگه داشته بود.

دستم را پهلوی چشمانش تکان دادم و گفتم: بهتره بخوری...
بعدی تو راهه... ضمن اینکه باید توان منت کشی- کردن رو
داشته بشی....

باخم به بالش پشت کمرش تکیه زد و گفت: منت کشی-؟
مگه دروغ میگم.

برای خودم لقمه ای گرفتم گرسنه بودم و حین جویدنش
گفتم: واقعیت اینه که بله . داری دروغ میگی ...
-حقیقته . اون حس میکنه به من مدیونه .
دوستانه گفتم:

-چرا فکر نمیکنی که واقعا دوستت داره و برای حفظ زندگی
و نجات جون و سلامتیت داره همه کاری میکنه حتی
خانواده اشو فدا کرده ! چی ازاین بالاتر؟! اگر به دین بود
قطعا ایران نمی موند جور دیگه ای سعی میکرد جبران کنه
نه اینکه ول کنه و بمونه پا به پای تو قدم به قدم با تو...

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و به لب آورد :

-عاقل شدی !

-بودم . چشم بصیرت نداشتی !

-گوش شنیدن نداشتم شاید .

لبخندی زدم: حال مجادله نداری وگرنه جواب دادنت بد نیست خستگی بهت چیره شده ... زبونت کوتاه !

خواست جوابم را بدهد که ، با صدای زنگ در ، زمزمه کرد: عجیبه بهراد با خودش کلید نبرده ... خدا رو شکر برگشت حقیقتا نمیدونم کجا باید دنبالش برم !

در دفاع از بهراد گفتم: تو این شرایط دست و پا شو گم کرده لابد. بد عصبانی میشی... بد صحبت میکنی تو عصبانیت... و بیشتر از همه به خودت صدمه میزنی... و البته با حرفات دل دیگران رو طوری میشکنی که واقعا بند انداختنش ساده نیست !

#پارت_240

به زور من سه لقمه فرو داد ولی فکرش مشغول شده بود و مسکوت بود . لقمه ی چهارم را مقابل دهانش گرفتم و گفتم: این آخریشه قول میدم...

خواست مخالفت کند که در اتاق باز شد و تینا با دسته گلی از رزهای سفید، زرد، نارنجی در چهارچوب ظاهر شد و به محض دیدن من دسته گلی که تا دم سینه بالا آورده بود ؛ همان جا خشکید و نیشی- که تا بناگوش باز بود ، ماسیده شد .

دستم توی هوا بود و کمی شال عقب رفته بود ؛ خواستم برخیزم که دور دستم ، پنجه ای حلقه زده شد و سر جلو کشید لقمه ی میان انگشتانم را بلعید و سپس بوسه ای به انگشتانم نشاند و لب زد : مرسی . این آخری واقعا چسبید . سرانگشتانم به گزگز افتاده بود . جریان برق از من رد شد و شوکه او را می نگریستم! حتی توان عقب کشیدن و پس کشیدن دستم را نداشتم . بهت زده بودم . کمی گیج و مردد!

دستم را پایین آورد و سپس حلقه ی انگشتانش از دور مچ دستم باز شد .

خواستم بروم که رو به تینا گفتم: کاری داشتی؟! ملک دعوت کرد بیای داخل؟!!

جلو آمد دسته گل را روی کنسول بی آینه گذاشت و گفت:
اومده بودم صحبت کنیم.... به یاد قدیم ها... دورانی که
محرم راز هم بودیم.

خودم را جلو کشیدم که دست بر ران پایم گذاشت و گفت:
اونی که مزاحمه تو نیستی . مزاحم خودش میدونه بی وقت
اومده و سر زده ...

تینا پوزخند زد : این ادا اطوارا مال پسرهای بیست ساله
است نه تویی که سنی ازت گذشته ! تجربه هات اندازه ی
موهای سرته ...

لبخند بها ، پر از گلایه بود .

نمیخواستم در آن شرایط باشم .

میخواستم بروم... ولی نمیدانستم با وجود اینکه بهراد در
خانه نیست، رفتنم صلاح است یا ماندنم.

همین سحر ، جنون او را در برگرفته بود و از هوش رفته بود
.

و حالا حضور این سم مهلک ؛ درست در خانه اش ، در
اتاقش... نزدیک به تختش... وادارم می کرد به ماندن .

شاید میترسیدم بلایی سرش بیاید که دیگر قابل جبران نباشد.

کمرم تا شده بود و تینا با آرامش گفت: اومدم دنبالت بریم برای کارای رضایت ...

-گفتم که به وکیلت بگو به وکیلیم بگه ... احتیاجی نبود خودت بیای اینجا ...

تینا همانطور که تکیه زده بود به دیوار رو به او گفت: اومدن به اینجا که قبلا دوست داشتی وقت و بی وقت از فرصت استفاده می کردیم و وقت میگذروندیم. گاهی سرگرم شیرین زبونی های یگانه می شدیم... یادش بخیر چقدر زمان زود میگذره .

-چی میخوای تینا؟!

تینا در چشمانش زل زد ولی مخاطبش من بودم: ممکنه من و بها رو تنها بذاری...

خواستم برخیزم که بها تشر زد: آلا بشین... به خواست اون اینجا نیستی که به خواست اون بری!

اولین مرتبه بود که اسمم را بدون فامیلی صدا میزد .

#پارت_241

اولین مرتبه بود که اسمم را بدون فامیلی صدا میزد .
 رو به بها با ارامش گفتم: شاید حرفهایی دارید بهتره پایین
 باشم... هستم نمیرم !

تینا با این حرفم جری تر شد : نه آلا پاشا تو باش... بیشتر
 از اینکه بها با من که زنشم صنم داشته باشه با تو صنم داره
 انگار...

-ما طلاق گرفتیم تینا کاش یادت بیاد که مهر طلاق نشسته
 به شناسنامه ات ...

یک لحظه نفس در سینه ام حبس شد وتینا گفت: آره .
 یادمه ... یادش بخیر ؛ اون موقع که میخواستیم ازدواج
 کنیم یه مراسم باشکوه قرار بود برام بگیری... یاد قیافه ی
 تو هم و گرفته ی ارش که میفتم خنده ام میگیره از این
 پسر... وای آلا برادرت عالی بود . تو ذهنش چیده بود برای
 خودش نقشه کشیده بود... از بهادر توقع داشت منو که
 باردار بودم ازش رو ول کنه بیاد سمت تو! روزی نبود که از
 تو تعریف نکنه ... بها ندیده عاشقت شده بود . چه دورانی

بود. من ساده رو بگو خیال میکردم داره صرفا از خوبی ها و نجابت خواهرش میگه که صرفا گفته باشه نگو یه تور بوده اونقدر محکم که حالا بعد مرگش هم شکار تو دامت افتاده ! راستی مگه قرار نبود بری از ایران؟ چی شد موندگار شدی...

به سکوتم ادامه دادم و تینا نگاهی به ظرف صبحانه کرد وگفت: با وجود این بساط صبحانه پس شب گذشته رو هم باهم بودید...

بها از کوره در رفت از تخت پایین آمد و رو به تینا گفت: چی میخوای رضایت خواستی دادم. حرف حسابت چیه؟!

تینا بی اهمیت به سوال بها گفت: تینا من عاشقتم . غصه نخور... اب تو دلت تکون نخوره ... به فکر نی باش... به فکر بچمون ... ثمره ی عشقمون ! تینا نفسم... تینا عمرم... تینا گلم ... زندگی ... چی دیگه میگفتی؟! جز اینا؟! حرفات اون موقع عمیق بود ... بوی مردونگی میداد.

-بوی مردونگی من بوی وایتکسه ! بیشتر از این بو ازم درنمیاد . شرمنده تینا وقت خداحافظیه !

بها دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد وگفت : با یه خداحافظی خوشحالم کن .

-خوشحالت کنم ... باشه هنوزم خوشحالی تو ارجحه به همه ی حس های من! خداحافظ...

جلو آمد دستهایش را دور گردن بها حلقه کرد و گفت: ولی دوست دارم .

لبهایش را روی لبهای بها گذاشت و چند ثانیه به همان حال ماند چشمانش را بست و بها بالاخره به عقب هلش داد و گفت: نمایشتموم شد؟!؟

با نگاهی آلوده به نفرت گفت:

-نمایش تازه شروع شده بها ... اگر به من گفתי خائن ... تو زودتر از من خیانت کردی ؛ همون وقت که آرش از الا میگفت دل از کف داده بودی... کف کرده بودی... کف بالا میاوردی و میخواستیش... من خوش خیال به هوش و ذکاوت تو بیش از حد اعتماد داشتم افسوس... افسوس که تو لیاقت منو نداشتی. مادرت هم لیاقت پدرم رو نداشت ...

-آره ندارم من لیاقت زن خائنی مثل تو رو ندارم . حالا برو به جهنم . برو از زندگیم گمشو بیرون.

تینا تفی به سمتش پرت کرد و بدون اینکه لحظه ای درنگ کند از اتاق خارج شد .

از جا برخاستم رو به بها که نفس نفس میزد گفتم: خوبی؟!

#پارت_242

نگاهش سرخ بود. از شدت دردی که منشاش را نمیدانستم از چشمانش اشک می بارید.

خواستم شماتت کنم که بین ما چه بود مگر... ولی صورت به عرق نشسته اش وادارم کرد سکوت کنم و زبان به دهان بگیرم.

عقب رفت لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت و درحالی که با کف دستهایش شقیقه هایش را می فشرد پرسیدم: خوبی... چی احتیاج داری؟!

عمیق و کنترل نشده نفس میکشید. وحشت زده گفتم: بها چی شده ...

حرف نمیزد فقط طوری سرش را میان کف دستهایش فشار می داد که تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که موبایلم را چنگ بزنم و شماره ی بهراد را بگیرم.

بعد از چند بوق با لحن سردی جواب داد .

از اتاق بیرون آمدم و توی گوشی گفتم: بعد از رفتن شما تینا اومد.

صدایش رنگ نگرانی به خود گرفت: چی ...

-بینشون بحث شد الان سرشو گرفته توی دستهایش...
حرفم نمیزنه . چیکار کنم !؟

-من خیلی نزدیک نیستم ولی میام... توی کشوی سوم پاتختی ، یه قوطی قرص سفیده، اونو بهش برسونید . مسکنه ... چشم بند هم هست یه جایی کنار و گوشه ی تخت افتاده ... چشماشو ببنده میتونه دردشو آروم کنه حمله ی میگرنه . از ملک هم بخواین یه کمپرس سرد آماده کنه . زود خودمو میرسونم . میشه بمونید تا بیام.
-بله .

تماس را قطع کردم از زرده ها آویزان شدم تینا هنوز آنجا بود و مشغول صحبت با ملک...

بلند داد زدم: ملک خانم ممکنه یه کمپرس یخ حاضر کنید.
 ملک چشم به من دوخت و تینا همان وقت رفت.
 ملک چشمی گفت و من به اتاق برگشتم حالش فرقی نکرده
 بود. چشم بند درست زیر چراغ خواب افتاده بود ان را
 برداشتم و از کشوی سوم قوطی قرص را پیدا کردم .
 قوطی را به سمتش گرفتم و او بی ملاحظه دو سه قرص با
 هم بلعید حتی فرصت اینکه آب بیاورم هم به من نداد . با
 صدای آرامی گفتم : این چشم بند و بنداری روی چشمت
 خوب میشه...

دستهایش به شقیقه هایش بود.

دستهایش را پایین کشیدم چشم بند را روی صورتش
 کشیدم و درست روی چشمانش گذاشتم به پهلو وادارش
 کردم بخوابد و سر بر بالش بگذارد . ملک با عجله داخل
 اتاق شد و وحشت زده گفت: خدامرگم بده چی شده ...
 صبح امبولانس اومده بود حالا هم که اینجوری...
 کمپرس یخ را ازش گرفتم و روی موهایش گذاشتم و گفتم:
 چیزی لازم داری؟!
 لبهایش به هم خوردند: نه ...

دستم روی کمپرس بود که پنجه بالا کشید و انگشتانم را گرفت آنها را بوید و سپس بوسید با صدای از ته چاهی گفت: ممنون...

ملک ریز گریه می کرد و من در آن لحظه بلا تکلیف ترین آدم حاضر آن ویلا بودم!

#پارت_243

بهراد که به خانه رسید ، برای من و ملک غذا گرفته بود ، نمیخواستم بیش از این زحمت بدهم ، ساعت حوالی دو بود که حس کردم به حضورم آنجا نیازی نیست، ملک در سکوت من را همراهی میکرد ، اگر آبی یا چای می خواستم یا زمانی که خواستم ظرفهای غذا را بشویم، ملک یا مانع می شد یا آنقدر با من چک و چانه میزد تا بالاخره رضایت می دادم که به کارش برسد.

خواستم رفع زحمت کنم که بهراد از پله هاپایین آمد ، روی مبل نشست به جایش روی سه پله ی آخر فرود آمد و مجاله شد.

کمی معطل کردم ولی حواسش به من نبود.
 جلو رفتم از نزدیکی ام سر بالا گرفت و پرسیدم: خوبید؟
 شانه بالا انداخت و گفت: تینا چی از جونش میخواست؟!
 همه ی حدسم را یکباره بر زبان آوردم :
 -شاید امیدواره که بتونه دوباره راهی به قلب بها پیدا کنه...
 -ممنون امروز خیلی تو زحمت افتادید.
 -شاید اگر نمیومدم اوضاع کنترل شده تر پیش میرفت.
 سری به علامت نفی تکان داد و در جوابم گفت: اوضاع تو
 خانواده ی مشکلات هیچ وقت کنترل شده پیش نمیره .
 لبخندی زدم و گفتم: سخت نگیرید . به حرفهام فکر کنید .
 به حرفهای صبحم...
 سرش را به عقب برد و خیره ی چشمانم شد و گفت: مثل یه
 خوره شده ... افتاده به جونم. نمیتونم از فکرش دربیام.
 دستم را به نرده گرفتم نمیدانم چرا حس میکردم زمین زیر
 پایم مثل گهواره است ، دلم نمیخواست بر زبان بیاورد که
 شک اصلی و قاطعش ارش است .
 بهراد آرام گفت: تردید آدم و بیچاره میکنه .

-اگر میخواین بهش کمک کنید، من راه حل وپیش روتون گذاشتم.

-مثل یه توپ صدا میکنه تو اخبار... پدر من رحم نداره!
نگران خطراتی ام که ممکنه بها رو تهدید کنه!

گفتگویمان طولانی شده بود، کمی این پا و آن پا کردم و بی خوابی دیشب حالا داشت خودنمایی میکرد؛ خسته بودم، خودش را کنار کشید طوری که جا برای نشستن من هم باشد.

روی پله کنار دستش نشستم و دستهایم را در هم قلاب کردم و گفتم: یه داستان نصفه ونیمه از گذشته برام گفت. بهراد پوزخندی زد: معمولا خیلی ذهنش چفت و بست نداره! رکه... هرچی به ذهنش میرسه میگه.

-این خاطرشه... چیزی نیست که آنی به ذهنش برسه!
بهراد نفسی عمیق و کفری کشید وگفت: بابت این موضوع من مقصر نیستم.

-معتقد نیست شما مقصرید.

با عصبانیت گفت:

-ولی معتقدی که به خاطر دین هواشو دارم!

- شما از زندگیتون گذشتید ... بر اش جای سواله چطور حاضر شدید دخترتون رو رها کنید و اینجا بمونید. همسرتون...

میان کلامم گفتم: من جدا شدم . زندگیم با همسرم به بن بست رسید، اتفاقاً زندگی خوبی داشتیم همدیگه رو دوست داشتیم ولی موقعیت برای رفتن اون مهیا بود و من نمیخواستم برم، اونقدر به همسرم علاقه داشتم که حضانت دخترم رو هم به خودش سپردم. اونامهاجرت کردن چون مخالف ترک ایران بودم. درآمد، شغلم، اعتبارم تو ایران رو تو هیچ کشور دیگه ای نمیتونستم داشته باشم... همینطور که به هر حال پدر من سن و سالی ازش گذشته . ترجیحم این بود این چند سال آخر وکنارش باشم. الانم بها ومشکلاتش باعث شده که اینطور به نظر بیاد که من صرفاً به خاطر بها موندم درحالی که من موندم به خاطر خودم . چون نمیخواستم توی غربت از صفر شروع کنم !

- این حرفها رو باید صادقانه بهش بگید تا موندن و بودن و حمایتتون رو بر مبنای دین و جبران نذاره !

با تلخ خندی گفت: اون موقع فکر میکنه منتظرم بره تیمارستان تا اموال و سرمایه ی اونم چپاول کنم . موضوع اینه که به هیچکس اعتماد نداره .

-شاید حق داره!

بهراد به سمتم چرخید و من با ارامش گفتم: شما چی ؟ جای اون بودید به کسی- اعتماد می کردید؟! تو حرفه‌اش می‌گه حتی نامزدش هم بهش خیانت کرده... اومدنش به ایران از اصل اشتباه بوده ... به خاطر زنده بودن پدرش مادرشو سرزنش کرده از لندن اومده و درست تو نقطه ای که خواسته به آدم های جدید اعتماد کنه ؛ اعتمادشو شکستن و سرکوبش کردن ازش چه توقعی دارید.

چنگی به موهایش زد و گفت: این بخش کوچیکی از زندگی اونه پدرم اونو هیچ وقت قبول نکرد . بارها توی صورتش گفت که آرزوی مرگ بها رو داشته ... بها حتی سر یه میز هم با ما غذا نمیخورد با عمم زندگی کرد ، پدرم معتقد بود که وجودش باعث میشه برکت از سر سفره امون بره... من سعی کردم براش برادر خوبی باشم دوستش باشم . احساساتم بهش واقعی باشه...

#پارت_244

-مطمئنم احساسات شما واقعیه ولی ؛ شاید زیاد از حد
لوسش کردید برای همین ؛ چنین تصویری داره . محبت
زیادی هم دردسرش کم نیست !

بهراد متاسف گفت: امروز واقعا دلم شکست .

-شما باید محکم باشید... یه کم دوری کنید و اجازه بدید با
حرف زدن خودشو خالی کنه ، مطمئنم خیلی دووم نمیاره و
بالاخره به نتیجه میرسه که تمام تلاش و زحمات شما ،
صرفا برای ادای دین نیست .

بهراد پوفی کشید: میترسم نتیجه ی عکس بده.

-موضوع اینه که شما خیلی لوسش کردید ... بیش از حد
مراعاتشو کردید. بی اندازه دارید ازش هواداری میکنید .با
هر کلامش دچار قلیان احساسات میشید و فکر کنم همین
چیزها باعث شده که اون نسبت به این موضوع حساس
بشه ... و شاید فکر میکنه احساسات شدید شما هیچ
کدومش واقعی نیست .

با حرص به سمتم چرخید در چشمانش عصبانیت را
میدیدم .

برافروخته گفت: من غلو نمیکنم ... فقط اهل پنهان کردن
نیستم.

-من نگفتم که شما غلوی کنید موضوع اینه که من فکر
میکنم باید کمتر دم به دمش بدید... چطوری بگم
احساساتتون رو کنترل کنید حتی گاهی عصبانی بشید
از دستش و باهاش دعوا کنید . لازمه قهر کنید لازمه بهش
تشر بزنید اصلا چند روز بذارید به حال خودش باشه نمیگم
مراقبش نباشید نه چون بعید میدونم خودش اهل مراعات
باشه و باید یکی حواسش بهش باشه ولی موضوع اینه که
همراهی بیش از حد هم کار درستی نیست!

بازدمش را مثل یک پف بلند از میان لبهایش بیرون فرستاد
و گفت: شاید حق با شماست از توجه زیادی ، خیال میکنه
من دارم در بیان احساساتم اغراق میکنم! برای همین باور
نمیکنه.

-شما فقط کافیه برادرش باشید . دوستش داشته باشید...
حمایتش کنید و اگر لازم بود سرکوب !

بهراد لبخندی زد و گفت: ممنون . به حرفهاتون گوش میکنم.

خواستم چیزی بگویم که با صدای افتادن چیزی وحشتناک در حیاط ، هینی کشیدم و بهراد لب زد: صدای چی بود ... از جا پرید و در ورودی را باز کرد و همان جا خشکش زد . ملک از آشپزخانه بیرون آمد : چی شده ... خدا مرگم بده ساختمون خراب شد !؟

حرف نزدم به شانه های بهراد خیره ماندم قسم میخوردم در ان لحظه نفسم نمیکشید.

ملک فوراً گفت: طاق ریخته آقا بهراد !؟

چیزی مهمتر از فرو ریختن طاق بود که بهراد بابتش نفس نمیکشید، خودم را به جلو پرت کردم و بهرادی که توی چهارچوب بود را کنار زدم و مات و هاج و واج ماندم !

زانوهایم لرزیدند و گلویم خشک و کویری بود، قلبم جایی درست پشت لبهایم می کوبید و صدای سوت یکنواختی که گوشهایم را احاطه کرده بود در تمرکزمداخله می کرد ... بهراد مانده بود و من، خودم را به جلو هل دادم.

با پاهایی که می لرزید به سمتش رفتم ، شعاع دایره ی غلیظ
خونی که زیر سرش موزاییک ها را رنگین کرده بود لحظه به
لحظه وسیع تر میشد .

سرم را بالا آوردم پنجره ی اتاقش باز بود ارتفاع را نمیتوانستم
تخمین بزنم . به صورتش زل زدم خون غلیظی از بینی اش
روی لبهایش چکید . وحشت کرده بودم و نمیدانستم چه
کنم... کاش میتوانستم به کس دیگری بسپارم و با خاطری
جمع گوشه ای زار بزنم !

بهراد هنوز توی چهارچوب بود و من دستم را زیر گردنش
بردم تا نبض توی گلویش را لمس کنم ... ضعیف بود ولی
میزد !

ملک به حیاط آمد ، شیون می کرد و توی سرش می کوبید .
لب زدم: چیکار کردی ... چرا اینکار و کردی... بها ... چیکار
کردی !

و بعد با صدای جیغ ملک که می گفت: مرده...خدایا منو
بکش... مرده ؟ بچم مرده ؟! پسرم....

بلند داد کشیدم: آقا بهراد... زنگ بزنید آمبولانس... آقا
بهراد ... آقا بهراد با شمام !!!

تکان خورد و جلو آمد کنار دستم زانو زد و خودش نبض او را گرفت و گفت: الان ساعت شلوغیه . با ماشین بریم.

نفهمیدم چطور از جا پریدم و کیف و سوئیچ توی خانه را چنگ زدم و به بیرون رفتم. ملک گریه می کرد و بهراد شوکه بود و من ... من توی ذهنم نقش بست: چرا باید خودش را از پنجره ی اتاقش که با حیاط شاید نهایتاً دو طبقه فاصله دارد به پایین پرت کند !

ماهیچه ی قلبم توی سینه تیر می کشید . زانوهایم می لرزید و بالاخره بهراد او را که روی دوش داشت ، سوار کرد و من فقط پا برپدال گاز فشردم و با نهایت سرعت به سمت خیابان اصلی رفتم.

#پارت_245

متوجه اشکهایم نبودم، متوجه زمان نبودم، متوجه خیابان ها هم نبودم، فقط خدا کمک کرد تا ساختمان بیمارستان را از دور دیدم و همان وقت به بهراد گفتم: رسیدیم نزدیکیم.

سرش را به پشتی صندلی می کوبید آرام و بی صدا بود و به نظر می رسید، قفل کرده است. سکوتش دردمند بود.

خفه گفتم: نگران نباشید ارتفاع اونقدر زیاد نبوده انشاالله مشکل جدی نیست!

-باورم همیشه .

و حین کوبش های متعدد سرش به پشتی صندلی زمزمه کرد: باورم همیشه بها ... چرا اینکار و کردی ... تو اون موقع که داغش تازه بود دنبال مردن نبودی که حالا ! بها چرا آخه ...

نگهبان بیمارستان شرایط را که دید در را برایم گشود، مقابل ورودی اورژانس متوقف شدم، به داخل دویدم و درخواست کمک کردم، کمی بهت پرستار و بهیاری با برانکارد پیش آمدند و بعد فقط یادم بود که از این سو به آن سو می دویدم تا پذیرشش کنم .

پزشک اورژانس درخواست سی تی اسکن داده بود و من از شدت اضطراب چند مرتبه سکندری خوردم. دهانم خشک شده بود و لحظه ی آخر که کارم تمام شد و حوالی تختش بودم، پزشک شیفت توی پرونده اش نوشته بود اقدام به

خودکشی- و آن لحظه بود که انگار ماده ی مذاب روی سرم ریخته بودند!

بهراد توضیح می داد از سوابقش ، پرونده های پیشینش و از هر راهی یک تلنگر می زد و به همه اعلام می کرد برادرش یک کلیه دارد و اگر مشکلی باشد باید حالا بهش رسیدگی شود . بهراد مدام چانه می زد و پزشک شیفت ، پرونده را به دست پرستار داد و خونسرد گفت: مشکلی نیست ! ولی باید تحت نظر باشه تا جلوی خونریزی تاخیری مغز رو بگیریم، دستور انتقال به بخش رو دادم . فقط قبلش باید بره رادیولوژی احتمال شکستگی کتف هست . یه سری آزمایش دیگه هم نوشتم سریعاً انجام بشه جوابشو می بینم . شما چه نسبتی باهاش دارید؟

بهراد آرام گفت: برادرش هستم.

دکتر سری تکان داد عینک طبی فریم مستطیلی اش را روی موهای کوتاهش گذاشت و گفت: قبلاً هم سابقه ی خودکشی داشته؟!

چشم به دهان بهراد دوختم و بهراد خفه گفت: نه ...

-اعتیاد چطور؟!

بهراد به چشمان دکتر خیره شد: نه !
دکتر هومی کشید و گفت: کارای انتقال انجام شد بیاید
اتاقم. روز بخیر.

بهراد خواست حرفی بزند که بی اختیار مانعش شدم و
آستینش را کشیدم و گفتم: به خودتون مسلط باشید .

هدایتش کردم روی تک صندلی کنار تخت نشست و زل زد
به دستگاه مانیتورینگ علائم حیاتی اش، روی صورتش
ماسک اکسیژن بود و پانسمان سرش حجم عظیمی از
موهایش را دربرگرفته بود.

سرش کمی بالاتر از تن و بدنش بود و بهراد گفت: چطور
اینجوری شد ! حواسم کجا بود ...

چنگی به موهایش زد و دولا شد : همه ی این روزها مطمئن
بودم که دیگه خطر رفع شده و هیچ وقت قرار نیست بلایی
سر خودش بیاره .

با کف دست به حدقه ی چشمانش فشار می آورد ، صورتم
درد گرفته بود دستم را محتاط بر شانه اش گذاشتم و گفتم:
آروم باشید خب !؟

مردی با لباس کاربني پرده را کنار کشید، میخواستند او را به رادیولوژی ببرند، آب دهانم را قورت دادم و بهراد بالاخره برخاست، از ان بهت و شوک اولیه درآمده بود. نمیدانستم که بروم یا صرفا در سالن انتظار منتظر بمانم.

دستم را به پیشانی داغم چسباندم و همان وقت، تازه فهمیدم آستین لباسی که تنم بود خونی شده است!

خودم را به سرویس بهداشتی رساندم، چند مشت آب به سر و صورتم پاشیدم و سپس یاد ملک افتادم، احتمالا تا به حال از نگرانی هزار بار سخته کرده بود.

بهراد همراه با برانکارد حامل بها به رادیولوژی رفته بود و من کمی در سالن انتظار نشستم.

گوشی را به دست گرفتم و مردد به الین زنگ زدم.

خیلی زود جوابم را داد: سلام رئیس...

-کجایی؟

-شرکتم. چراغشو روشن میکنم کار از رونق نیفته!

از حرفش لبخندی زدم و گفتم: باشه... میخوام یه چیزی بهت بگم.

-در خدمتم.

-ناراحت حالش خوب نیست میتونی خودتو برسونی؟!
 کمی سکوت کرد و بعد یادش آمد و گفت: اوا چرا؟ چی
 شده؟!
 -بیمارستانیم.

صدایش جدی شد: چرا؟ اتفاقی افتاده تو خوبی؟
 -من خوبم... ناراحت من خودشو از توی اتاقش پرت کرده
 پایین!

الین وحشت زده جیغ زد: بها خودشو پرت کرده پایین؟!
 گوشی را از دم گوشم فاصله دادم و گفتم: اسم بیمارستان
 ومیگم بیا.

الین حیران گفت: چی میگی آلا شوخی میکنی؟ چرا اخه...
 خودکشی کرده؟!
 خودکشی... چرا نمیتوانستم اسمش را بگذارم خودکشی!

روی لب های خشکم زبان کشیدم ، زیانم بوی فرمالدئید معمول بیمارستان را گرفته بود، با لحن آرامش بخشی. گفتم: اگر بیای خوب میشه حس میکنم دست تنهام . بستریش کردن خطر رفع شده ولی خب... بیا دیگه .

الین باشه ای گفت و قول داد خیلی زود خودش را می رساند.

بهراد در سالن انتظار دنبالم می گشت، از جا پریدم و به سمتش رفتم نگاه خسته ای به صورتم انداخت و گفت: منتقل شد بخش. میشه خواهش کنم پیشش باشید تا من برم پیش دکترش...

آب دهانم را قورت دادم: ممکنه منم پیام؟ البته اگر حمل بر فضولی یا ...

میان کلامم گفت: بیاین . چی بهتر از این . شنیدن حقیقت تنهایی سخته!

با پرس و جو از پرستار ، وارد اتاق شدیم، پزشک شیفت حینی که پشت میزش جا گیر می شد دعوت کرد تا روی مبل ها بنشینیم، قدری معطل کرد و گفت: خانم شما همسرش هستید؟!

به من و من افتادم که بهراد فوراً گفت: شریک کاری و دوست . همکار هستن با هم.

مرد هومی کشید: توی شرکت اتفاق افتاد؟

-منزل. امروز مساعد نبود از صبح.

دکتر مکثی کرد و پرسید: ایشون معتمد هستند یا مایلید خصوصی صحبت کنیم؟

بهراد فوراً گفت: البته . بفرمایید هرچی هست من گوشم با شماست .

دکتر هومی کرد و خونسرد لب زد: با توجه به اینکه توی خونش روانگردان بوده، همیشه این مورد رو حمل بر خودکشی گذاشت .

بهراد خیز برداشت : روانگردان ؟!

-آمفتامین ... شیشه ... مصرف نمیکنن ؟!

بهراد قاطع گفت : نه ! سیگارم تفنی میکشه .

دکتر سر تکان داد و گفت: میخواستم در این خصوص شما رو به عنوان بستگان درجه یک در جریان بذارم ؛ با توجه به این موضوع که سابقه ی PTSD داشتند و داروهایی که اعلام کردید که مصرف میکنند ، ولی این موضوع هم جای

بحث داره . به محض اینکه بهوش اومد و کمی شرایط استیبل شد از یه مشاور میخوام که حتما باهاش صحبت کنه . من حرفهامو زدم شما اگر سوال و صحبتی دارید در خدمتم.

بهراد به زحمت دستانش که به دسته های صندلی فشار آورد از جا برخاست .

حتی تشکر هم نکرد و من لب زدم: ممنون دکتر...

بهراد زودتر از من خارج شد و دکتر گفت: ببخشید یه نکته ای... بد نیست داروهاشو بیارید تا ببینم.

از پیشنهادش سر تکان دادم و با یک چشم از اتاق بیرون زدم .

از اتاق که بیرون آمدم بهراد خودش را به سالن انتظار رساند و همان جا روی اولین صندلی فلزی فرود آمد.

کنارش نشستم و گفتم: لطفا آرام باشید . خواهش میکنم. سرش را به دیوار سنگی پشت سر تکیه داد و گفت: بها اهل این چیزها نیست .

و بعد قاطع در چشمانم زل زد: بها اصلا اهلش نیست . بین حالش خوب باشه تو پارتی باشه آره ... یه حشیشی یه

سیگاری ای چیزی... قاطی الکی چیزی ولی این نه ! شیشه نه... با این وسعت نه !

-باشه ! حتما همینطوره دیدید که دکترا گفت خدا رو شکر خطر رفع شده باید منتظر باشیم شرایطش استیبل بشه به هوش که بیاد خودش به ما توضیح میده.
و بعد از حرفم پشیمان شدم . فکر کردم اگر خودش نداند چی !

چنگی به موهایش زد و همانطور که آنها را می کشید گفت:
چرا باید شیشه مصرف کنه؟! همینطوری دچار توهمه ... همینطوری بابی خوابی و مشکلاتش درگیره... اینطوری که بدتر میشه . خیر سرش به فکر راه حل افتاده...
خواستم چیزی بگویم که الین صدایم زد : آلا...

خوشحال از آمدنش برخاستم و بهراد نیم خیز شد و گفت:
سلام شما چرا زحمت دادید به خودتون.

یاد ملک افتادم و گفتم: اقا بهراد به ملک باید خبر بدم . یه شماره ای چیزی ازش دارید...

بهراد آرام گفت: خودم بهش گفتم . امروز مرخصش کردم بره.

#پارت_247

نفس راحتی کشیدم وگفتم: خدا رو شکر.

الین کنار دستم نشست و بهراد معذب شده بود، همان حضور من هم صرفا آنجا می پذیرفت چرا که از صبح شاهد همه چیز بودم و حالا الین...

رو به الین گفتم: یه زحمتی میکشی— یه نوشیدنی شیرین بگیری؟

الین چشمی گفت و فوراً برخاست ، به سمت بهراد چرخیدم و گفتم: به نظرم صبور باشید . آروم باشید . من از الین خواستم بیاد چون خودم یه کاری دارم ... هر کمکی خواستید بهش بگید باشه ؟

بهراد سری تکان داد و خجالت زده گفت: تا همین جا هم به شما خیلی زحمت دادیم دیگه کاری که نیست ... مطمئنم بها بشنوه و بفهمه ناراحت میشه.

لبخندی زدم و گفتم: فقط ببخشید بهراد خان من کیف پول و کارت ماشینمو توی خونه ی شما جا گذاشتم .

بهراد فورا دست در جیبهایش فرو کرد و کلید خانه را به من داد و گفت: این پیش شما باشه .

-حتما خودم براتون میارم.

بهراد فورا تعارف کرد : نه نه ... خواهش میکنم به خودتون زحمت ندید . پیک میفرستم بعدم من که امشب اینجام .

-میدونم ... موضوع اینه که میخوام پیام بها رو ببینم.

تشکری کرد و همان وقت الین با سه بطری آب پرتقال و بسته های کیک سر رسید، کلید خانه را مشت کردم و رو به الین گفتم: الین جور منو بکش لطفا زود برمیگردم.

الین با چشمانی گرد نگاهم کرد و بهراد گفت: من برم بالا ببینم بها بهوش اومده یا نه ...

و با یک خداحافظی از ما فاصله گرفت و الین بازویم را کشید : من بمونم چیکار.

-شاید کمک بخوان.

الین ابرو بالا داد و من گونه اش را بوسیدم و گفتم: مگه ازش خوشت نمیاد مخشو بزن. طلاقم گرفته.

-بابا ازمن بزرگتره خیلی...

-عشق که سن و سال نمیشناسه ؛ هوم ؟!

الین اخم کرد: شیطون شدی ها ...

باز هم بوسیدمش و گفتم: فعلا.

-کجا میری.

-یه کاری دارم زود میام.

و از سالن انتظار بیرون رفتم، کلید خانه توی دستم بود ...
با عجله سوار اتومبیل شدم و به مقصد شهرک غرب، راه
افتادم.

تمام ذهنم پر شده بود از افکار مالیخولیایی... چند مرتبه از
جلوی چشمانم صحنه ی روی زمین بودن و خونریزی
سرش گذشت .

جلوی خانه نه ، جایی سرکوچه متوقف شدم ، با عجله به
سمت ورودی خانه رفتم و کلید اول را توی قفل در آهنی
فرو کردم ، به محض گذشتن از حیاط ، پله ها را دو تا یکی
بالا رفتم ، در ویلا را باز کردم و وارد خانه شدم، بدون تعلل
یک راست از پله ها بالا دویدم و در اتاقش را باز کردم ،
پنجره باز بود و پرده ها توسط باد ، رقصان بودند.

جلوی پاتختی نشستم و در کشوی سوم را باز کردم.

تمام داروهایش ، بسته های کپسول و قرص هایش روکش موجهی داشتند . من دنبال قرص میگردش بودم . همان قوطی سفید بی نشانی که بهراد مدعی بود آن ارامش میکند . سه کپسول را باهم بلعیده بود بدون آب...

کشوی دوم و اول را از جا درآوردم و روی فرش پشت و رویش کردم . هیچ خبری از آن قوطی کوچک نبود . یک نفس عمیق کشیدم . بوی عطر مردانه ای توی اتاق بود.

یک ادکلن تلخ ، یک بوی تازه ... هیچ آدمی قبل از پرت کردنش خودش را معطر نمی کند !

از جا بلند شدم ، جلوی کنسول ایستادم و تک تک ادکلن های مردانه اش را بو کردم . اکثر عطرهايش ، بوی نت چوبی توام با قهوه بودند تلخ و سرد و کمی کلاسیک . هارمونی بوی ادکلن هایش مشابه هم بود و اینی که توی فضای اتاق جریان داشت . یک عطر گرم بود ؛ یک عطر مردانه ی شیرین و گرم که ماندگاری اش احتمالاً حرف نداشت ! لبه ی تخت نشستم چنگی به ملحفه ها زدم و با حرص گفتم: دیر رسیدم ! لعنتی ...

دولا شدم . بی حوصله و کرخت ، داروها را به سرجا برگرداندم ، روی زمین فرود آمدم و بار آخر با ناامیدی همه جا را زیر و رو کردم، حتی کشوهای کنسول و دراور را هم باز کردم . خبری از آن قوطی لعنتی نبود و نبودن این قوطی و پراکندگی این عطر مردانه در فضا ، حالم را گرفته بود. برای آخرین مرتبه کشوهای کنسول را سرسری نگاه کردم قاب عکس خودش و آرش توی یکی از کشوها بود.

میخندیدند با شلنگ های قلیانی که به دستشان بود. آهی کشیدم و عکس را توی دراور پرت کردم. مادرم اگر میفهمید آرش قلیان می کشد!

مقابل پاتختی نشستم، کشوها را سرجا انداختم سرپا شدم و به سمت حمام رفتم با ناامیدی در کابینت بالای روشویی را باز کردم به جز خمیر ریش و افتر شیو چیز دیگری به چشمم نخورد .

از حمام به اتاق برگشتم و روی تخت زانو زدم و پنجره را بستم و پرده را از لای پنجره بیرون کشیدم خواستم بروم که از دیدن یک کپسول افتاده میان روتختی شوکه شدم. یکی از همان سه تا بود . مثل درگران بهایی آن را توی مشتم نگه داشتم و سپس یک نفس راحت کشیدم. بعد از دوازده

ساعت پر تنش... حالا میتوانستم فکری کنم ! حداقل قدری با آرامش بیشتر.

#پارت_248

هرچند که آن آرامش چندان دوام نیاورد . من این یک دانه کپسول را به چه کسی میدادم؟ اصلا چه کسی قابل اعتماد بود؟! باید به خودش میگفتم . خودش از هرکسی معتمد تر بود.

درها را قفل کردم و پشت فرمان نشستم، به محض اینکه استارت زدم مادر زنگ زد.

با صدای ناراحت و گرفته ای پرسید: هیچ معلومه کجایی؟! به دروغ گفتم: سرکار...

-از پنج صبح؟!!

دروغ ها را ادامه دادم: رفتم پیاده روی بعد دیگه نیومدم خونه رفتم شرکت طوری شده؟!!

-کی میای خونه؟!!

به ساعت نگاه کردم و لب زدم: کلاس دارم حوالی نه میام .
 کمی پشت خط ماند و پرسیدم: طوری شده؟!
 -بابات از صبح جواب نمیده بهش یه زنگ بزن.
 خندیدم: با من قهره چرا برای تو ناز میکنه .
 -چی بگم ... شانس منه دیگه.

لبخندی به لبم امد و گفتم: میشه نگران نباشی... میشه
 انقدر غصه نخوری... میشه وقتی زنگ میزنی صدات یه
 عالمه خوشحال باشه؟!

آهی کشید و گفت: تو از دل من چی میدونی مادر...
 -نمیدونم .دلم برای صدای خنده هات تنگ شده اینواز
 دل خودم میدونم.
 -مراقب خودت باش.

-راستی...

-جان؟!

نمیخواستم دروغ بگویم و برای همین گفتم: شریکم حالش
 خوب نیست میرم بیمارستان.

-همون پسره؟!

-آره...

-چرا چی شده؟!

-از بلندی افتاده سرش آسیب دیده.

مادر وحشت زده گفت: واقعا؟!

-آره ... ممکنه کلاس نرم برم بیمارستان عیادتش... البته اگر راهم بدن .

-باشه خیره ایشالا . حالش خوبه دیگه؟

-آره مرسی... فعلا خداحافظ.

اهی کشیدم شاید چند دقیقه بود که ارش را به خاطر دروغ هایش درک کردم ! میخواست نگران نباشیم... میخواست حال ما خوب باشد. میخواست خیال کنیم همه چیز رو به راه است !

مقابل بیمارستان متوقف شدم؛ چند دقیقه پشت فرمان نشستم ؛ آن یک دانه ی کپسول را که مثل یک گوهر گران بها در دستمال کاغذی پیچیده بودمش را توی داشتبورد گذاشتم و پیاده شدم، دزدگیر را زدم و به سمت سالن انتظار رفتم.

الین به زور بهراد به تریا رفته بود تا چای گرمی بخورد .
 نمیدانم به خاطر فشار بود یا فریاد های مبحوس که
 صدایش گرفته بود و الین اصرار داشت ، با چای گرم
 میتواند قدری حنجره ی زخمی اش را بهبود دهد.

کنار تخت نشسته بودم. زیر چشم راستش تا نیمه های
 گونه دچار یک کبودی سیاه بود و ورم بدی داشت . خون
 مردگی زیر بینی اش و رنگ پریده اش ، موجب شده بود گاهی
 دلم بخواهد چند قطره اشک بریزم.

کتفش در رفته بود و آتل بسته بودند، به دست آزاد
 دیگرش سرم بود ، صدای دستگاه مانیتورینگ سکوت
 کشنده ی اتاق را می شکست . بی حالی اش درد آور بود.
 داشتم نگاهش میکردم که صدایش آمد: نرفتی چرا ...
 -یه بار رفتم دوباره اومدم سلام.

صدایش پر از شور وانگیزه بود: سلام خانم !

به خانم نشسته کنار سلامش لبخند زدم . لحنش پر امید
 بود. این آدم نمیتوانست به قصد و مقصود خاصی خودش
 را پرت کند ... یا اگر نیتش مردن بود راه های بهتر هم سراغ
 داشت جسارتش هم داشت .

#پارت_249

صدایش در اتاق پیچید با چشمانی بسته گفت:

-از صبح با منی !

ولبخند شیطنت باری بر لبش نشست.

صدایش ضعیف بود ولی شیطنت توی لحنش هنوز امیدوارم میکرد .

تخت را دور زدم، لبه ی تخت نشستم و چشمانش را باز کرد و گفت: خوشت اومده ها ...

-باید با هم حرف بزنیم.

-از صبح دارم با تو حرف میزنم.

-چند تا موقعیت خوب حرف زدن رو یا خوابیدی یا غش کردی یا تو بیمارستان در حال مداوا بودی !

نخواستم بگویم یا خودت را از اتاقت به پایین پرت کردی !

-خوشت میاد با من حرف بزنی ؟!

خندیدم و گفتم : نه خوشم نمیاد اتفاقا حرف زدن با تو یه کم اعصاب خرد کنه .

-بی مزه .

-بها داروهایی که میخوری رو کی برات تجویز کرده ؟!

-میگی بها خوشم میاد.

-باشه حالا که خوشت میاد جوابمو بده.

-برات مهمه ؟!

پوفی کشیدم مانده بودم چرا از جواب دادن به سوالم طفره می رفت.

کمی مکث کرد و گفت: تاکید نداریم ؟!

دستش را میان دستهایم گرفتم و گفتم: داروهات خوب نیستن !

چشمانش باز تر و هوشیار تر شد .

-چرا داری تلاش میکنی که آدمی مثل منو به زندگی وصل کنی...

با طعنه گفتم: یادت میاد چه بلایی سرت اومده؟

-از پنجره ی اتاق افتادم پایین ...

-قصد خاصی پشتش بود؟

با نیش‌خندی گفت: هنگامه اومده بود، فکر کردم دارم از پله ها بالا میرم پامو گذاشتم لبه ی پله و قدم بعدی زیر پام خالی شد . همینقدر میدونم بعدم اینجا بودم بهراد گریون بود وتو نبودی !

-همین اطراف داشتم احتمالاً کارای تشکیل پرونده اتو انجام میدادم یا هم ...

-رفته بودی خونه ی ما کیف و مدارکتو برداری!
پس بهراد به او گفته بود.

خواستم حرفی بزنم که لب زد: از گشت و گذار لابه لای قرص هام چیزی دستگیرت شد؟!
شوکه گفتم: چطور مگه . من کیفمو برداشتم.
-باشه .

نفسی- کشیدم : خیلی خب . یکی قبل از من رفته بود اون قرص لعنتی رو برداشته بود.

-همونی که برای میگردن مصرف میکنم !
سر تکان دادم : بی نام ونشونه.

-بهم گفته بودن یه مسکن دست سازه !
-خب ؟!

نگاهم کرد و لب زد: شیشه داشت توش !
دیگر نگفتم خب.

چند ثانیه خیره ام ماند وگفت: مشکلی با خوردن امفتامین
نداشتم ! حالمو خوب کرد . بهتر از حشیش و سیگار و الکل
بود ! واقعا بهتر بود !

دستش را رها کردم از لبه ی تخت برخاستم وگفتم:
میدونستی ؟!

-تو فکر کردی من همینطوری یه بسته قرص کوفتی بی نام
و نشون رو بدون سنجیدن عوارض و کمیکال متریالش میدم
بالا ؟!

#پارت_250

با وحشت گفتم: تو تو... تو... میدونستی؟

به تته پته افتادم و متحیر گفتم: تو خبرداشتی داری شیشه
مصرف میکنی ؟ با علم به این موضوع ادامه دادی ؟

میدونی با این کارت چقدر توهمات رو گسترده تر کردی
اصلا شاید نداشتی و با مصرف این...

دست متصل به سرمش ر ابالا آورد و گفت: حالمو عوض
میکرد. بعدم کلا یک ماهم نیست ... و تو این یک ماه
موقع حمله مصرف کردم! حداقل ازش مطمئن بودم.

دستم را به پیشانی زدم:

-اطمینانت جالب بود! پرت شدی وسط حیاط! خدای
من ... خدای من...

پایم را بر زمین کوبیدم ... و او نامم را صدا زد: الا آرام
باش...

دور خودم چرخیدم: من احمقو بگو فکر میکردم خبر
نداری فکر میکردم دارن گولت میزنن تو با خواسته ی
خودت داری خودتو میندازی ته چاه.

-امروز زیاده روی کردم! وگرنه تو کی فهمیدی من شیشه
مصرف میکنم!

چنگی به موهایم زدم و شال از پشت سرم دور گردن افتاد و
با خشم پرسیدم: تو اعتیاد داری؟!

دوستانه گفت: نه ابداء...

با استهزا گفتم: ادا؟!!!!

-نه . مصرفم شدید نیست بهت که گفتم کمتر از یک ماهه
! ولی این چیزی نیست که دیگران برام نسخه پیچیده باشن
و من نفهم باشم و تن به اجراش بدم.

هیچ کس نمیتونه سر من کلاه بذاره !

-بیچاره خودت داری سرخودت کلاه میداری !!! اصلا
متوجهی چی میگی !؟

-دارم میگم از محتوای داروهایی که میخورم خبر دارم نگران
نباش !

-ممکن بود بمیری بها ...

با تلخ خندی گفت: دقیقا چیو از دست میدادم ! جیغ و داد
های تو رو؟! گریه های بهراد و؟! یا دیدن تن ظریف
بادیگارد کوچولو تو که با اشتیاق خاصی کنار بهراد راه میره !

با نیش خندی گفتم : متاسفم که فکر کردم میتونم برات
کاری کنم. واقعا فکر کردم اصلا میخواستم ... میخواستم
برات یه قدم بردارم. میخواستم محبتت رو جبران کنم
میخواستم کمکت کنم. واقعا متاسفم برای خودم !

خواستم بروم که خودش رابالا کشید و گفت: داری با من قهر میکنی؟!

به سمت در رفتم و گفتم: هر جور میخوای اسم روش بذار! بها به همان حال گفت: من اعتیاد ندارم. این موضوع که مصرفش میکنم تا اینکه بهش وابسته ام دو تا موضوع سواست.

-همه ی احتمالا معتاد ها همینو میگن.

-تو جای من نیستی آلا...

بی حواس به لحن و کلماتم گفتم:

-خواهش میکنم پشت اون قضیه ی مسخره خودت رو پنهان نکن!

و رفت.

سرش را بر بالش گذاشت و من تازه فهمیدم که لفظ مسخره را در مورد مرگ مادرش به کار بردم! آن هم نه یک مرگ عادی... لبم را از درون گزیدم. انتظار خروش و غرشش را داشتم ولی آرام گفتم:

- آره مسخره است . میخوای برای تو هم یه همچین
آرزوی مسخره ای کنم؟! مسخره است دیگه
میخندیم... دور هم میخندیم!

از در فاصله گرفتم و گفتم: متوجه نیستی داری با خودت
چیکار میکنی . این چیزیه که همه میخوان . میخوان بستری
بشی- و بعدش نمیدونم هیچ وقت پات به بیرون باز میشه
یا نه؟! میخوای تا اخر عمرت زندانی بشی?!

#پارت_251

با لحن گرفته ای گفتم: من همه ی راه ها رو رفتم. همیشه
از ذهنم پاک بشه . این هم اوایلش کمک میکرد ولی موضوع
اینه که به هرچی فکر کنی برات برجسته تر می شه! من فقط
میخواستم بهش فکر نکنم !

-اینطوری?!

-هر راه درمانی ای که بگی رفتم ... یک ساله دارم میرم.

-بها باورم همیشه . اصلا باور نمیکنم که تو تا این حد احمق شده باشی که خود خواسته و آگاهانه این لعنتی رو مصرف کنی !

-میخواستم از واقعیت فرار کنم !

با حرص گفتم: به کجا ؟ وسط حیاط !؟

سکوت کرد و من لب زدم:

-نمیدونم چی باید بگم ! من میخواستم کمکت کنم. میخواستم به زندگیت سر و سامونی بدی... میخواستم اوضاع خوب باشه .

توی صورتتم رک پرت کرد: چرا !؟

بی فوت وقت گفتم:

-چون فکر کردم دوستیم ! دوستا برای هم این کارها رو میکنن... توتوی کار کمکم میکنی و من ... من میخواستم حالت بهتر بشه ولی تو دستی دستی داری خودت رو به نابودی میکشی- ! چه کاری از دستم برمیاد تو این شرایط... من یه کپسول و برداشتم که بدم آزمایشگاه ... قبل من یکی قوطی قرصتو برداشته بود!

بها با طعنه گفت : کار بهمنه . فکر میکنن نمیدونم ! ولی میدونم . حالا توهم میدونی... در مورد این موضوع به بهراد چیزی نگو لطفا !

-بیچاره بهراد. نمیدونه با چه جور آدمی داره زندگی میکنه ... تو با خودت فکر نکردی ممکنه به یه نفر دیگه صدمه بزنی !؟

-بهراد نباید درمورد بهمن چیزی بدونه . بهمن میخواست مقام و منسب منو ازم بگیره که گرفت. نمیخوام بهراد بهش بدین بشه !

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم و مضطرب گفتم: خدایا حالا میفهمم چرا تینا رو به باد کتک میگرفتی... حالا میفهمم چرا یهو به جنون میرسیدی... اینطوری خواستی به خودت کمک کنی؟! به قول خودت به جای کمک به حالت ، بدتر شدی ! اوضاع رو برات برجسته تر کرده !

-آلا من یه مدت محدود ازش استفاده کردم . کوتاه . بهش دچار نیستم وابسته نیستم ازش لذتم نبردم . بفهم ... -هربار که سعی میکنم درکت کنم یه کاری میکنی خط میکشی رو همه چیز !

کلافه از کلنچار رفتن با من گفتم: باشه.

-بهتره استراحت کنی ؛ من باید برم .

قبل از اینکه به در برسم ، صدایم زد : الا ...

به سمتش چرخیدم و گفتم: متاسفم ازت استفاده کردم برای عاصی کردن تینا ... این عذرخواهی واقعا دوستانه بود. حق نداشتم ولی چاره هم نداشتم! میخواستم بره و دیگه برنگرده !

صدای خنده ی زهر دارم آمد و در جوابش گفتم:

-بزن به حساب روزی که اومدی رستوران و باعث شدی من با کیوان راحت تموم کنم.

دستم به دستگیره رفت که صدایم کرد از نو : الا...

-کارتو ادامه میدی مگه نه ؟

-این شخصیه دیگه . یه کاریش میکنم . استاد زیاده ...

دستگیره را به سمت پایین کشیدم که باز خطابم کرد : آلا

...

نگاهش کردم و پرسید: ما هنوز دوستیم ؟!

-به نفعمونه که نباشیم ! خداحافظ.

و نماندم . در را به رویش بستم و فکر کردم کاش میشد
 زمان به عقب برمیگشت ! کاش میشد کاری میکردم . کاش
 میشد به روزی برمیگشتم که هرگز با او آشنا نمیشدم .

#پارت_252

خودم را به تریا رساندم بهراد و الین گرم صحبت بودند .
 از روحیه ی الین خوشم می آمد . دوست داشتم مثل او می
 توانستم با هر آدمی راحت ارتباط برقرار کنم . راحت هم
 کلام شوم و راحت سخن بگویم .

بهراد کمی از چایش سر کشید و همان لحظه متوجه من شد
 لبخند دوستانه ای نثارم کرد و با اشاره ی دست تعارف کرد
 که بیایم .

به دعوتش نتوانستم دست رد بزنم . به محض اینکه روی
 صندلی نشستم ، بهراد برخاست و گفت: میرم براتون چای
 بگیرم .

خواستم بگویم زحمت نکش که الین از زیر میز به پایم کوبید
 . میخواست باشم .

به صورت بشاش و جوانش نگاه کردم و گفتم: چی شد؟! سنش که بالا بود .

لبخند دل فریبی نثار من کرد و در جواب گفت: دختر عموی عزیزم گفته عشق سن و سال نمی شناسه . این جمله سر مشق تمام عمر منه !

بهراد با سینی چای به سمت میز برگشت ، الین بسته ی بیسکویت و کیک را باز کرد و پیش من گذاشت ، لبخندی زدم : ممنون زحمت کشیدید.

بهراد با خجالت گفت: در واقع شما تو زحمت افتادید هم شما هم الین خانم .

لبخندی به الین خانم زدم و گفتم: خواهش میکنم . کاش تو شادی و سلامت میتونستیم دور هم باشیم.

بهراد پنجه هایش را روی میز گذاشت و من نیم نگاهی به الین کردم .

خوشبختانه بر خلاف کم هوشی من ، او هوشیار و گیرا بود، فوراً گفت: این بیسکویته کرم شکلاتی نیست . فکر کردم شوکلاتی من برم یدونه بگیرم اصلاً کرم سفید دوست ندارم. بهراد لب زد: من میگیرم.

الین برخاست و خودش را به تریا رساند شلوغ بود و ناچار بود توی صف بماند.

بهراد نگاهم کرد ، نگرانی در چشمانش بیداد می کرد.

بین گفتن و نگفتن مردد بودم ... لحظه ی آخر ولی تصمیم را گرفته بودم که به او بگویم . جز او چه کسی - میتوانست هوشیار و حواس جمع بها را کنترل کند؟! بهایی که دیگر از کنترل خودش هم خارج شده بود !

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: درمورد مصرف آمفتامین دکتر اشتباه نکرده بود.

بهراد شوکه به تماشای من نشسته بود.

-خودش هم خبر داشت . این قرص دست سازی که موقع حمله های میگردن ازش استفاده می کرد توش شیشه بوده .

بهراد هاج و واج شد و من ادامه دادم: موضوع اینه که فکر میکردم دکتر معروف و معتمد شما ، داره بازی بدی ای رو شروع میکنه و میخواد رو دست بزنه ولی حواسم نبود کسی که قراره بازیش بده خودش یه بازیگر تمام عیاره ! بهادر خان مشکلات کاملاً مسلط به امور بوده وهست . و جالبه که خودشو تو نقش اون فریب خورده نشون داده و ازاین

دارو مصرف کرده ! بدون اینکه نگران سلامتی و عواقبش باشه . به خاطر یه فراموشی مقطعی تن داده به این فریب و رضایت داده به بازی خوردن البته آگاهانه بازی خورده ! من نمیدونم چی باید بگم یا چیکار باید بکنم فقط تنها خواهشم اینه که بیشتر حواستون بهش باشه .

بهراد عرق کرده بود طوری به رگ های پیشانی اش فشار آمده بود که حس میکردم تک به تک آنها آماده ی ترکیدن است .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : متاسفم که این خبر بد و بهتون دادم .

با صدای از ته چاهی گفتم: هیچ وقت فکر نمی کردم بخواد شکست و قبول کنه .

-از درمان نا امید شده به چیزهای دیگه رو آورده ...

با زهرخندی که شنیدنش هم دردناک بود گفتم: لابد پروژه ی بعدیش اینه که خودکشی—کنه ! که از شر این زندگی خلاص بشه!

به چشمانم زل زد جفتمان انگار می دانستیم اگر چنین راهی را انتخاب کند بدون خطا می رود و به هیچ کس حتی خودش مجال فرصت دوباره نمی دهد.

بهراد سر تکان داد: ممنون که به من گفتید .

-متاسفم که کاری جز این ازم برنمیاد . هر وقت احتیاج به کمک داشتید میتونید رو من و الین حساب کنید .

بهراد لبخندی حواله ام کرد: دختر عموی شما بر خلاف سن و ظاهرش بسیار پخته و هوشیاره . این ماجرا هر چقد سهمگین و تلخ ولی شانس آشنا شدن با شما رو داشت .

تشکری کردم و گفتم : بهتره ما دیگه بریم .

بهراد هومی کشید و به محض اینکه برخاستم الین از صف بیرون آمد و رو به من گفت: انقدر صفش شلوغه که ارزش نداره چایی هامون هم یخ زد .

بهراد رو به الین گفت: ممنون بابت امروز.

الین به تعارف پرداخت و من رویم را برگرداندم میخواستم موقعیت ماشین را ببینم که از قد و قامت او که لنگان از پله ها پایین می آمد زانوهایم لرزید !

بی اراده گفتم: بها...

بهراد سر چرخاند به مسیری که نگاه می کردم و همان لحظه داد زد : بهادر...

و مراسم خداحافظی نصفه ماند و به سمت او دوید .

الین زیر گوشم گفت: این بشر-عجب دیوانه ایه ... چطوری از اتاقش زده بیرون !

پا تند کردم و به سمتشان دویدم بهراد ، جلویش ایستاده بود مرد بیچاره تا سخته فاصله ای نداشت .

#پارت_253

دستش به شانهِ ی سالم بها بودو با نفس نفس اما لحن آرامی میگفت: این دیوونه بازی ها یعنی چی؟!

-خودمو مرخص کردم .

-مرخص کردی؟!

-از بیمارستان زنگ زدم یکی از بچه ها زحمت کشید تسویه رو انجام داد ؛ هنوز اونقدر مفلس نشدم که نتونم با یه

تلفن کارمو پیش نبرم ! لباس هامو تنم کردم اومدم بیرون ،
میخوام برم خونه مشکلی هم نیست . خوبم .

بهراد وا رفته بود همانطور که سعی میکرد به خودش مسلط
باشد: اوکی میریم فردا ... بعد از اینکه دکترویزیتت کرد . چه
فرقی میکنه کجا بخوابی... هان؟ میخوابی... استراحت
میکنی امشب اینجا . بعد فردا صبح برمیگردیم خونه .

دست بهراد را که روی شانهاش بود پس زد و از هر سه ی
ما فاصله گرفت. ضربان قلبم از ریتم خارج شده بود.

الین نگران دستم را فشرد و زیر گوشم گفت: یه کاری بکن
ندار بره این حالش خوش نیست .

نتوانستم تکان بخورم .

همانطور که لنگان به سمت خروجی بیمارستان می رفت
بهراد پی اش دوید بازویش را گرفت و گفت: چه مرگته باز ؟
چرا به هیچ صراطی مستقیم نیستی تو؟!

سرکش در جوابش گفت: به چه صراطی مستقیم باشم؟
نمیخوام بیمارستان بمونم خوبم مشکلی ندارم .

-یه نگاه به ریختت بکن ...

-مشکلی با ظاهرم ندارم .استراحت میکنم خوب میشم .
مشکل تو چیه؟ یه کم از نقش برادر همیشه نگران بیا بیرون
به زندگی خودت برس. من احتیاجی به محبت و دلسوزی تو
ندارم !

و بدون اینکه حتی به سمت من بچرخد راه خروج را از نو
پیش گرفت.

بهراد دوباره به سمتش رفت سد راهش شد و گفت: پاتو از
این بیمارستان بیرون بذاری دیگه نه من نه تو...

بها با نیشخندی گفت: چه عجب یه رخی از خودت نشون
دادی که باور کنم تو هم بلدی به سیم آخر بزنی و دست
برداری از این محبت کذایی !

-کجاشو دیدی !

الین وحشت زده بود و من ولی از حرف بهراد خوشم آمد .
یک نفر جلوی این مرد یاغی باید می ایستاد ! دیگر خودسری
را به حد اعلا رسانده بود.

-باشه بریم خونه تو هم شروع کن به فکر کردن درمورد
خودت، زندگیت و آینده ات .

قدمی از بهراد فاصله گرفت و بهراد گفت: با این رخت لباسی که تنته ... نه تلفن همراهی داری... نه کیف پول و کارتهای بانکی پیشته... نه کلید خونه !
بها ایستاد.

بهراد عصبی و برافروخته گفت: اونجا هم خونه ی تو نیست خونه ی منه !

بها به سمتش چرخید و بهراد لب زد: اگر بخوای از حرفم سرپیچی کنی ... تو خونه ی من جایی نداری ... اگر بخوای کله شق بازی دربیاری ، یه تلفن میزنم و کاری میکنم از فردا از هر بیچاره ای که توی خیابون می بینی بیچاره تر بشی... کاری میکنم که به کارتن خوابی برسی... کاری میکنم که حسرت یک ساعت زندگی قبلیتو بخوری !

بها فقط نگاهش میکرد و بهراد خسته گفت: از دستت من دارم به جنون میرسم ! بس کن . خجالت بکش از قدت ... از عقلت از چیزهایی که درموردت میگن!
-پس بلدی تهدید کنی.

الین دستم را تکان داد و گفت: نمیخوای یه غلطی بکنی !؟

خواستم چیزی بگویم که بها قدم رفته را به سمت بهراد برگشت وگفت: بلدی منت بذاری...

با طعنه و نیشخندی که به لب داشت افزود: بلدی محبت هاتو خار کنی فرو کنی تو چشم آدم! بلدی کارهای کرده و نکرده اتو پتک کنی تو سر آدم!

#پارت_254

بهراد عقب نشینی نکرد همانطور براق و جری از این حال گفت: برای اینکه برادرت باشم ، برای اینکه باور کنی حمایت هام از ته دلمه نه از سر دین ... همه کاری کردم تا توی مغز پوکت فرو بره که تو این خانواده هرکس قدر تو رو ندونه من میدونم ... هرکار کردم تا بفهمی ولی ذاتا نفهمی! من همه کار برات کردم ولی چی گیر من اومده؟! جز کله شق بازی های تو ... جز ناز کردن و اهانت کردن های وقت و بی وقت تو ... جز پس زدن؟! چی گیر من اومده؟! چی گیر من اومده جز اینکه هرطوریا هر زیون و روشی عسل تو دهنتم فرو کردم توی بی چشم و رو فقط گاز گرفتی و داد کشیدی و همه چیز و انکار کردی! حالا هم که تو با این

حشمت و کبریا ، به من احتیاجی نداری... به هیچکس
احتیاج نداری ! برو به سلامت . خوش باشی . حتی بمیری
هم سر قبرت نمیام ! این از من ...

همانطور با پروگری و وقاحت تماشا میکرد و من زیر لب
به الین گفتم: بیا ما بریم .

به بهراد نگاه کردم و گفتم: با ما امری ندارید آقای مشکات
!؟

بهراد با چشمان قرمز نگاهم کرد . ته چشمانش پر از
استیصال بود .

چند ثانیه نگاهم کرد و بی اهمیت به بهایی که ایستاده بود
گفت: ممکنه منو تا یه جایی برسونید. دیگه اینجا کاری
ندارم !

سرتکان دادم و گفتم: حتما بفرمایید .

بها با لحن تخیسی—گفت: حداقل یه کم بهم اسکناس بده
بهراد اینطوری پشت نکن به من !

بهراد فوراً گفت: تویی که پشت کردی به من و هرکاری که
برات کردم !

-آره تو که راست میگی ! هرکی ندونه فکر میکنه برای من
چیکار کردی !

بهراد دیگر جوابش را نداد و بها لب زد: میرم گدایی میکنما
...

بهراد در جواب گفت: هر غلطی دلت میخواد بکن ...

نگاهش به من افتاد ، آرام گفتم: ماشین این طرفه...

بهراد سالانه سالانه همراه من آمد ، هر سه مان از جلوی
چشمان ناباور او رد شدیم ، صدایش از پشت سر آمد ، مرد
غریبه ای را صدا کرد و گفت:

-آقا ببخشید ... من از شهرستان اومدم کارم افتاده به
بیمارستان ممکنه یه کمکی به من بکنید !؟

مرد جواب داد: خدا روزی تو جای دیگه بده !

صدایش باز آمد: خانم ببخشید... من حال خوب نیست
پول داروهامو ندارم ممکنه یه کمک به من بکنید !؟

بهراد ایستاد و چنگی به موهایش زد، بدون اینکه برگردد ناله
کرد : داره گدایی میکنه !

پاهایم خشک شده بود، این لب زد: تو رو خدا صداهش
کنید بیاد همراه ما بریم... اخه چرا اینطوری میکنین اون

حالش خوب نیست تا الان خدا خدا میکردید طوریش
نباشه حالا باهاش اینطوری میکنید...

به عقب چرخیدم ، به دستش نگاه کردم ، جدا از کسی—
اسکناس گرفته بود.

یقه ی مرد دیگری را گرفته بود و همان حرفها را میزد .

بهراد آهی کشید و چنگی به پیراهنش زد ، الین آرام گفت: تو
روخدا الان سخته میکنید آروم باشید. خواهش میکنم...
آلا یه کاری بکن.

چه کار میکردم!

این نسخه ای بود که من پیچیده بودم . خدایا امروز را
تمام کن ظرفیت همه ی ما پر شده بود .

یقه ی نمیدانم چندمین نفر را گرفته بود که بلند گفتم: بیا
من بهت پول میدم !

صدایم را نشنیده گرفت و رو به مردی که عکس های
رادیولوژی زیر بغلش بود گفت: یه ده بیست تومنی بدید
کرایه ی راهم باشه کافیه !

مرد تراول پنجاه تومانی به سمتش گرفت وگفت: ایشالا
مشکت حل بشه جوون . به سر و وضعت نمیاد ندار باشی!

-کیف پول و گوشی همراهم نیست . کسی— هم ندارم تو تهران . خدا آدمو یهو خار و خفیف نکنه !

مرد سری تکان داد و گفت: از بینیت داره خون میاد برو خودتو به این درمونگاه خیریه سر خیابون نشون بده !

-مرسی حاج اقا خدا از بزرگی کمت نکنه . خدا ازت راضی باشه . خدا محتاجت نکنه ... خدا جلوی چشم کسی-تورو خرد نکنه ... ایشالا دیگه هیچ وقت گذرت به بیمارستان نیفته !

مرد سر تکان داد و من بالاخره خودم را جلو کشیدم و بازویش را گرفتم.

وادارش کردم نگاهم کند ، به اسکناس های پنج هزارتومانی، ده هزارتومانی و پنجاه هزارتومانی توی دستش زل زدم و گفتم: داری بهراد و سخته میدی !

#پارت_255

!

محلّم نگذاشت و گفتم: واقعا داره سخته میکنه ... میفهمی؟! یهو انقدر برات بی اهمیت شد همه چیز؟!!

بینی اش را بالا کشید با پشت دست خون جاری شده را پاک کرد و گفت: دیگه حال و روزم همینه با گدایی میگذرونم . تو هم که خدا حافظی کردی چی از جون من می خوای...

پول ها را توی جیب شلوار گرمکن مشکی خاکی اش گذاشت ، همین که از من فاصله گرفت بلند ناله کردم: تو رو روح هنگامه قسمت میدم ...

به سمتم چرخید انگشت اشاره اش را تهدید آمیز توی صورتم تکان داد و گفت: حق نداری اسم مادر منو به زبونت بیاری...

دست مشت شده اش را گرفتم . با لحن آرام تری گفتم: خواهش میکنم بیا بریم . بیا من تو رو می رسونم هر جا بخوای ... بیا بریم . بین بهراد حالش خوب نیست . سخته میکنه ها . اون وقت چطور میخوای با عذاب وجدان این یکی زندگی کنی !؟

جوابم را نمیداد ولی نگاهش به بهراد بود که لبه ی جدولی نشسته بود و الین با بطری آب معدنی بالای سرش ایستاده بود.

دستش را تکان دادم ؛ پنجه اش یخ زده بود.

-خواهش میکنم . خواهش میکنم بریم بیا بریم . درست
 میشه . الان جفتون عصبانی هستید این چه کاریه آخه ...
 بهادر مشکات و چه به گدایی و روزدن به مردم غریبه ...
 مگه آشناها ت مردن؟!

در چشمانم زل زد و با لحن غریبه ای گفت: آره مردن !
 نفسم را فوت کردم : باشه ... باشه ببخشید ما هنوز
 دوستیم . من معذرت میخوام تند رفتم اشتباه کردم ...
 کوتاه بیا . بیا بریم تو ماشین ... حرف میزنیم . از طرف
 بهرادم معذرت میخوام عصبانی بود ... بیا بریم لطفا !
 دستش را کشیدم و بالاخره گام سنگینش را از روی زمین
 بلند کرد . همراهم آمد .
 خودم را جلو کشیدم و رو به بهرادم گفتم: شما حالتون خوبه
 ؟

سرش را بالا گرفت . صورتش را اگر در گدازه های کوه های
 آتشفشانی فرو برده بود نمیتوانست انقدر ملتهب و سرخ
 باشد که حالا اینطور به خون افتاده بود .
 به من نگاه نکرد که به بها زل زد و برخاست .

من کنار رفتم که سد راه دو برادر نباشم ، امیدوار بودم اگر بها عذرخواهی نمیکند حداقل چیزی هم نگوید که اوضاع بدتر شود .

بهراد نگاهش میکرد و بها هم با همان وقاحت مخصوص نگاهش زل زده بود به بهراد...

نفهمیدم چه شد که یک مرتبه بهراد دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتش کوبید ، آنقدر محکم که او تعادلش را از دست داد و از همان کتف آسیب دیده به زمین افتاد .

صدای هین الین آمد ، با ترس کف دستهایش را روی سینه ی بهراد گذاشت و او را به عقب هل داد وگفت: آقا بهراد تو رو خدا ... برید عقب... بیاید بشینید . به خودتون مسلط باشید . یه دفعه چتون شد ؟!

به سمت بها رفتم کنارش روی زمین زانو زدم . چرا امشب تمام نمیشد .

بهراد خروشان گفت: اینو باید زودتر توی گوشت میزدم . بی غیرت . بی آبرو... بی حیا ... تو خجالت نمیکشی ؟!

خودش را روی زمین جمع و جور کرد با وجود دردی که داشت میان نفس نفس هایش گفت: آره . من بی غیرتم که وایمیسم تو زل بزنی تو چشم من و هرکار نکرده اتو تف کنی تو صورتی ! من بی غیرتم که موندم ایران ... من بی غیرتم که از خون مادرم گذشتم . اگر بی غیرت نبودم که این روزگارم نبود ... من بی غیرتم که زخم بهم خیانت میکنه ... رفیقم بهم خیانت میکنه ... مادرم بهم خیانت میکنه ... پدرم تو چشمم زل میزنه به من میگه ولد وزنا ... میدونی خاصیت نامشروع بودن همینه که بی غیرت بارت میاره !

#پارت_256

دستش را گرفتم میخواستم حرف نزنند میخواستم بیشتر از این خودش را جلوی من و الین خرد نکند، حتی جلوی بهراد . بس بود دیگر...

صدایش کردم و پرسیدم: بها خوبی... کتفت درد میکنه ؟ ممکنه آسیب شدیدتر شده باشه ... بیا بریم اورژانس دوباره معاینه بشی....

جوابم را نداد . نمیتوانست بلند شود نشسته بود و نمیدانم از شدت درد بود یا ترومای سرش که ضعف داشت و رنگ پریده به نظر میرسید به اسفالت نگاه میکرد و شاید اگر نمیخواست محکم بنظر برسد تا به حال هزار بار وا داده بود و پهن زمین شده بود . الین حیران مانده بود گوشه‌هایش احتمالاً از حقایقی که امشب شنیده بود سوت می کشید .

بهراد چنگی به موهایش زد و من صدایش زدم : اقا بهراد بیاین کمک کنید بلندش کنم .

بها آرام بود . بهراد خم شد و گفت : بگم برانکار دیاد ؟
با صدای خفه ای گفت :

-نمیخوام بیمارستان باشم !

به جای بهراد گفتم : باشه خب . پس اقا بهراد کمک کنید سوار ماشین بشه ؛ خودش به حال خودش بیشتر از من و شما آگاهه و مسلطه ... بیاین لطفا .

دستم را زیر آرنج دست سالمش بردم و گفتم : بلند شو ... بلند شو بایست ، اگر هم خوب نیستی بریم دکتر ببینت ... اگر خوبی که میریم .
صدایش آمد : خوبم .

بهراد خم شد ، کوتاه آمده بود حداقل حال بها طوری بود که باید کوتاه می آمد... اینطور پیش میرفت یکی شان امشب از دست میرفت ؛ خواست کمکش کند که دستش را پس زد و گفت: برو به جهنم بهراد برو نذار جلو دوتا غریبه کارمون به فحش و فحش کاری برسه !

بهراد با طعنه گفت: مگه نرسیده؟! بلند شو خودتو جمع کن زشته ... بلند شو ...

بهراد از پشت دستهایش را روی شکم او حلقه زد و من بازویش را بغل کردم و با شماره ی سه بهراد بلندش کردیم . از شدت درد دستش بی اراده آخ بلندی گفت و بهراد لب زد: خدایا من با تو چی کار کنم آخه ...

الین در صندلی عقب را باز کرد و گفت: بیاین اینجا بشینین ... بیاین . آفرین با هم خوب باشید دعوا نکنید دیگه .

مثل بچه ها ازشان خواهش کرده بود.

بهراد کمکش کرد سوار ماشین شود ، خودش از در دیگر سوار شد و من پشت فرمان نشستم .

از آینه به بهراد زل زدم و پرسیدم: کجا برم؟!

بها جواب داد: منو زیر پل پارک وی پیاده کن !

بهراد دستش را عاجزانه به صورتش کشید و پرسید: اونجا چه خبره...

با پررویی جواب داد: میخوام زیر پل بخوابم!

الین با شیطنت دخالت کرد: پارک بهتر نیست؟!

بهراد از حرف الین لبخندی زد و بها گفت: پارکم خوبه ...

متاسف سری تکان دادم و استارت زدم، از محوطه ی بیمارستان که بیرون آمدم الین بی رودربایستی پرسید: حالا چقدر جمع کردید؟

بها با چشمانی بسته گفت: شصت و پنج هزار تومن!

الین به سمتش چرخید: شوخی؟!؟! همین پنج دقیقه ای...

-باور پذیر بودم براشون!

الین با غرولند گفت: بیا از هشت صبح ما میریم شرکت تا بوق سگ اخرشم هیچی به هیچی! من اصلا نمیدونم حقوقم چقدره! اصلا حقوق دارم یا نه!

نگاهم به الین افتاد و الین با شوخی گفت: وای حواسم نبود رئیس اینجاست!

#پارت_257

لبخندی نثارش کردم میخواست جو موقعیت را عوض کند
کاری که من ازش عاجز بودم.

بها لبخندی زد و بهراد آهی کشید و من همانطور که
میخواستم وارد خیابان اصلی شوم، بهراد گفت: برید سمت
خونه لطفا اگر زحمتتون نیست.

بها با چشمان بسته گفت: من خونه ی تو نیام.

بهراد چانه اش را فشار میداد که مبادا داد بکشد . سعی
میکرد خونسرد باشد و آرام... ولی نمیتوانست . گر گرفته
بود .

دستش را به گلویش برد و گفت: میای خوبم میای.

بها پوزخندی زد: نیام لازم نیست زندگیتو خرج من کنی...

بهراد جوابش را نداد ، پشت چراغ قرمز بودیم که چشمم
به الین افتاد؛ توی کیفش را با هول جست و جو میکرد،
هندزفری را پیدا کرد و آن را توی گوشش گذاشت.

صفحه ی اینستاگرامش باز بود و چهره اش لحظه به
لحظه وحشت زده تر میشد .

بها لب زد : من میخوام برم سمت میدون خراسون اونجا مسافر خونه هست میرم اونجا میمونم.

بهراد خواست چیزی بگوید که به جای او گفتم: من گرسنه راستش میخوام برم به رستورانی جایی که چیزی بخورم . تو هم که امشب مساعد نیستی برای تو هم به سوپ میگیرم شامتو بخور . میریم اونجا اتاق بگیر . یا هم میتونی بیای توی شرکت بخوابی ! خونه ی آرش هم به کاناپه هست !

-میدون خراسون خوبه!

مثل پسریچه ها لج کرده بود.

فقط حال بهراد را از آینه می دیدم که چطور نگاهش می کند.

مقابل یک رستوران در مسیر شهرک غرب متوقف شدم و گفتم: بیرون بر بگیرم یا میان داخل؟

بهراد خواست چیزی بگوید که بها گفت: من باید برم سرویس!

سر تکان دادم و دربان رستوران با اشاره ی دستش راهنمایی کرد که کجا پارک کنم. این ساکت بود و فکرش مشغول !

بهراد زودتر پیاده شد، دستگیره ی در را کشید و خواست کمکش کند . خودش به زحمت پیاده شد . در را بست و بی اهمیت به بهراد با قدم های آرام و نامطمئنی به سمت ورودی رستوران راه افتاد.

دربان انگار او را میشناخت فورا گفت: آقا بها... آقا بها خودتی ؟ پسرم خیلی وقت بود این اطراف پیدات نمیشد ... خدا بد نده این چه حالیه !

بها دست توی جیب برد و تمام پولها را از جیبش بیرون کشید و گفت: خوبی حاجی . اره . نمیومدم .

اسکناس ها را در جیب جلیقه ی مرد گذاشت و گفت: این پیشت باشه فعلا امروز رو به راه نیستم تا بعد...

-چه حرفیه پسرم خوش اومدید بفرمایید بفرمایید...

با تعارف دربان داخل شدیم نور سالن چشمم را زد ، پیش خدمتی جلو آمد، او هم فورا بها را شناخت ، بهت زده از حال و روز او ، اول احوالش را پرسید و سپس میزشش نفره ی دنجی را پیشنهاد کرد .

الین پیش من نشست و زیر گوشم گفت: خاک بر سرم با این
اهن و تلپ اینا بفهمن تو بیمارستان چه شویی راه انداخته
بود! مرتیکه خیلی هوچی و آپاچیه!

به جای جواب سوال کردم: چی تو گوشت می دیدی؟

#پارت_258

همان وقت منو را آوردند و الین فرصت خرید تا جواب
ندهد.

بها به سختی روی صندلی نشسته بود نفس های بلند و
عمیق می کشید و میدانستم درد باعث شده اینطور نا میزان
و ناراحت باشد. مهر پذیری اش را از دست داده بود کمک
کسی- را هم نمی خواست وگرنه حداقل رضایت می داد به
خانه ی بهراد برویم.

بهراد تمام مدت خیره ی او مانده بود و دیدم که مرد خوش
قامت و خوش لباسی به میز نزدیک شد، سلام بلندی داد
و رو به بها گفت: بها خودتی؟ پسر- چه بلایی سرت اومده

...

و بهراد را هم می شناخت با خوش رویی گفت :خوش اومدید آقا بهراد ... خیلی قدم رنجه کردید .

با احترام به من و الین خوش آمد گفت و چشمان نگران مرد جوان به بها دوخته شد . منتظر جواب بود.

بها منورا باز کرد و گفت: خوبم عرشیا تو چطوری...

-والا تو که به نظر خوب نمیای ولی خدا رو شکر. خیلی وقت بود اینجا رو نورانی نکرده بودی !

-میگم عرشیا رستوران کارگر نمیخواد ؟ البته یه کارگری که جای خواب هم براش در نظر گرفته بشه !

بهراد با التماس صدایش زد : بها ...

نگاه بها به چشمان بهراد افتاد و سپس رو به عرشیا که فکری شده بود گفت: یه کارگر ساده ! دیپلمه ! با جای خواب ...

لبم را میگزیدم و الین به جان مفصل هایش افتاده بود .

بهراد دستمالی برداشت و به جای گردن بها توی مشتش مجاله اش کرد .

عرشیا گفت: چرا اگر تو معرفیش میکنی حتما ...

بها خواست چیزی بگوید که بهراد صدایش کرد: بها داداشم...

و آنقدر با محبت خطابش کرده بود که به نظر می آمد کوتاه آمده باشد؛ برای همین گفت: باشه اگر دوباره بهم روزد، بهت میگویم بیاد اینجا ببینیش.

عرشیا اطاعت قربانی لب زد و رو به بها گفت: اصلاً خوشحال نیستم اینطوری می بینمت ها ... توروخدا مراقبت کن از خودت . چیه این حال وروز. دلمون برای اون بهادر شر و شیطان تنگ شده ...

بها سر تکان داد و عرشیا خوش آمدگویی اش را کوتاه کرد از جا برخاست و گفت: امیدوارم امشب خاطره ی خوبی براتون بشه . شبتون بخیر.

از میز ما فاصله گرفت و بها لب زد : من میرم سرویس... برخاست و سلانه و لنگان از میز دور شد .

الین گوشی اش را روی میز گذاشت به محض اینکه بهادر به گوشه ای از سالن رفت و از دید خارج شد رو به من و بهراد گفت: باید این ویدئو رو ببینید ...

و همان وقت هندزفری اش را بین من و بهراد تقسیم کرد و ویدئو را پخش کرد!

تصویر ابتدا سیاه بود، بهراد سرش خم شد و من هندزفری را توی گوشم با دست نگه داشتم که نیفتد.

از دیدن مرد جوانی که سلام و وقت بخیر می گفت، نفس عمیقی کشیدم، فکر کردم یکی از همان ویدئوهای انگیزشی است که شاید این میخواست وقت ما را پر کند تا دقایقی به چیزی فکر نکنیم.

ولی مجری با پر حرفی وقت نگرفت و لب زد: امروز من پوریا زحمتی اومدم اینجا، جایی که می بینید همون پلاک چهارده معروفه! این ساختمون، شاید بزرگترین شاهی باشه که اگر جون صحبت کردن داشت قطعا خیلی از رازها پشت پرده نمی موند. پلاک چهارده کوچه ی بنفشه، طبقه ی چهارم، واحد شیشی. که ستون ها و دیوارهاش مهمترین و اصلی ترین لحظات زندگی هنگامه مبین رو ضبط کردند اما هیچ وقت قدرت پرده برداری از اون رو نداشتند. ما امروز دوباره برگشتیم به همون خونه. خونه ای که در بهار سال گذشته، هنگامه مبین در اون چشم فرو بست و مرگ نا به هنگام و پر از خشونت این زن، به قصه ای پیچیده

تبدیل شد که هیچ کس به طور قطع نمیتونه درموردش
اظهار نظر کنه !

بهراد دست بر پیشانی اش گذاشت . تیره ی کمرم خیس از
عرق بود .

#پارت_259

تصویر سیاه شد و این بار همان پوریا زحمتی روی صندلی
لهستانی نشسته بود و در مقابل دورین گفت:

با مروری کوتاه شروع می کنیم ، یک سال و پنج ماه پیش
درست در فروردین سال 1400، هنگامه مبین به قتل
رسید، اولین شخصی— که پی به قتل هنگامه برد، تنها
فرزندش، بهادر مشکات ، پسر— ته تغاری خاندان بزرگ
مشکات که جز بزرگترین صنعتگران فولاد ایران محسوب
میشوند، درست چیزی حدود سی دقیقه بعد از مرگ
هنگامه وارد ساختمون میشه و به گفته ی خودش و اعتراف
های بعدی ، با غلامرضا جوزی مواجه میشه ، مردی که
ترسیده و مضطربه و بالا فاصله از ساختمون بیرون میره، اما

به گفته ی بهادر مشکات یک چمدون قهوه ای رنگ مقابل درب آسانسور جا میمونه، چمدونی که متعلق به هنگامه مبین بود و پسرش قطعا با رنگ و قیافه ی چمدون آشنایی داشت پس بهادر تصمیم میگیره تا پی بره چرا چمدون مادرش مقابل اسانسور جا مونده و با چیزی مواجه میشه که حتی فکرشو نمیکنه ! بله ، بخشی- جسد مثله شده ی هنگامه ، با اومدن بهادر مشکات توی آسانسور جا میمونه و بهادر مشکات با خونسردی به واحد شیش برمیگرده، به خونه ی مادرش میره و می بینه که چه اتفاقی افتاده ... بعد از اون با ورود پلیس نیروی انتظامی به ماجرا، بهادر مشکات به عنوان اولین مظنون قتل مادرش دستگیر میشه و با اعتراف ها و شواهد موجود، مشخص میشه غلامرضا جوزی قبل از رسیدن بهادر، مهمان خونه ی هنگامه مبین بوده و این مرد پی می بره که همسرش بهش خیانت کرده و این موضوع، باعث میشه تا نتونه خشونتش رو کنترل کنه و هنگامه به دست غلامرضا جوزی البته ناگفته نماند با اعتراف های بعدی این مرد و صحت مدارک و شواهد موجود، کشته میشه. خب امروز بعد از یک سال دوباره این پرونده به جریان افتاده چرا که نگفته های در این پرونده هست که تینا جوزی دختر غلامرضا جوزی میخواد تا صداش شنیده

بشه و از یک سری رازها پرده برداری کنه ... ما امروز خدمت خانم تینا جوزی هستیم تا در مورد پرونده‌ی قتل مشکوکی که پدرشون به اون متهم هستند صحبت کنیم. خانم جوزی خیلی خوش آمدید اگر لازم میدونید خودتون رو معرفی کنید و شما هم شرح مختصری از آنچه که به وقوع پیوسته بگید تا دوستانی که کمتر در جریان هستند مطلع بشند چون هر آنچه که من گفتم صرفاً جزئیاتی بوده که از طریق رسانه و اخبار به صورت فیلتر شده به گوش مردم رسیده و قطعاً این میون چیزهای نگفته‌ی بسیاری هست که ما مایلیم بشنویم و قضاوت رو بر عهده‌ی مردم بگذاریم .

تصویر روی چهره‌ی تینا نشست، به نظر می آمد در یک کافه مشغول گفتگو بودند.

تینا لبخند دوستانه‌ای به دورین زد، آرایش کمرنگ چهره اش باعث شده بود لوند و زیبا به نظر برسد و نکته‌ای که در تصویر آشنا بود شال روی موها و مانتویش بود که به نظرم امروز دیده بودم، با خونسردی و لحن ملیح و دوستانه ای گفت: بله خیلی ممنون که امروز وقت گذاشتید تا حرف بزنیم هرچند که تصمیم گیری در این مورد برای من شخصا

کار سختی بود اینکه بخوام بعد از یک سال سکوتم رو بشکنم نمیدونم کار درستیه یا نه ولی بعد از مشورت با وکیل پدرم تصمیم گرفتم که امروز اینجا باشم و من هم حرفهام رو بگم بدون اینکه نگران آبروی بزرگترین صنعتگر فولاد ایران باشم!

الین فوراً گفت: بها داره میاد ...

بهراد صورت به عرق نشسته‌اش را بالا گرفت و من نمی‌دانستم چه واکنشی داشته باشم.

الین گوشی را خاموش کرد و گفت: به خودتون مسلط باشید لطفا!

عرشیا جلوی بها را گرفته بود دوستانه مشغول صحبت بودند و بهراد گفت: لطفا بذارید پخش بشه ببینم این دختره‌ی ملعون چه حرفهایی زده!

الین خفه گفت: این یه رسانه‌ی مجازیه مطمئنم میتونید پیگیری کنید که زودتر از پخشش جلوگیری بشه. مصاحبه لایو بوده و حدوداً سی دقیقه زمان برده والان تو پیج پوریا زحمتی پخش شده ولی خب ویوی پست بالا بوده! حدود هشتصد هزار نفر تا الان دیدنش و مطمئنم به بازدید دو میلیون هم میرسه!

بهراد آه بلندی از ته دل کشید و من مضطرب گفتم: بها
داره میاد خواهش میکنم آروم باشید ...

بهراد پنجه ی مشت شده اش را روی میز گذاشت و ناله
کرد: بها از سر این یکی جون سالم به در نمی بره ... پدرم
تمام این یک سال و اندی نگران همین موضوع بود! خدایا
...

الین التماسش کرد: خواهش میکنم بهراد خان...

#پارت_260

خودش را جمع و جور کرد به محض اینکه بها سخت روی
صندلی نشست گفت: سفارش دادید؟

-من با جوجه کباب موافقم.

بها آرام پرسید: با برنج؟

سرتکان دادم. گرسنه بودم.

نگاه بها به الین نشست و الین گفت: منم خوراک جوجه.

بها رو به بهراد گفت: تو شیشلیک میخوری؟

بهراد در این عالم نبود .

دخالت کردم: تو هم لطف کن سوپ سفارش بده یا جوجه
یه چیز سبک . اینطوری برات بهتره .

حواسش به بهراد بود . و بهراد با عذرخواهی کوتاهی
برخاست و به سرویس رفت، بها چیزی نگفت ، سفارش ها
را به پیش خدمت اعلام کرد و در سکوت سرگرم بازی با
صفحات منو شد .

پیش غذاها روی میز تخس شد و من دل دل میکردم برای
حرف زدن ... از سوی دیگر میخواستم باقی ویدئو را ببینم .
اگر حرفی از آرش زده بود چه میشد؟ برای پدر و مادرم چه
اتفاقی میفتاد !

بهراد با صورت شسته برگشت چشمانش طوری بود که به
نظر میرسید گریه کرده ، با صدای خسته ای گفت: امشب
میریم خونه باشه ؟

بها همانطور که بی هدف منو را ورق میزد و دوباره به صفحه
ی اول برمیگشت گفت: میرم مسافرخونه.

بهراد صورتش را جلو آورد: میخوای منت کشی—کنم؟ یا
التماس ؟

نگاه بها روی صورت بهراد نشست و گفت: هیچکدوم !
میخوام دست از سر من برداری ! من احتیاجی به بزرگتری
های تو ندارم خودم از پس خودم و زندگیم برمیان !
بهراد با لحن گرفته ای گفت :

-من برنمیام!

بها ساکت شد و بهراد گفت: من نمیتونم تنهایی زندگی کنم .
من آدم تنهایی زندگی کردن نیستم... نمیتونم ولت کنم بری
تو مسافر خونه ... نمیتونم بذارم همینطوری هر بلایی که
دلت میخواد سر خودت بیاری... نمیذارم دیگه شیشه
مصرف کنی که یادت بره چی به سرت اومده !

از این حرف به جای اینکه به بهراد خیره شود به سمت من
چرخید و مبهوت من شد ! شرمنده سر پایین انداختم و بها
با پوزخندی گفت: اگر قرار باشه به یکی بگم کی از همه رازدار
تره میگم الا پاشا !

با تاسف گفتم: شرمنده نگران بودم . میدونم بهراد خان
هم اونقدر نگران هست که باید میدونست مهم بود که
بدونه ضمن اینکه مطلع بود چون دکتر بهش گفته بود ...

خندید و با حرص گفت: الین تو میدونستی من شیشه مصرف میکنم؟!

الین خجالت زده سرش را پایین گرفت و سرش را داد عقب و با صدای بلندی گفت: فکر کنم باید با صدای بلند به همه بگم ... من شیشه مصرف میکنم!

بهراد دستش را جلو کشید و پنجه ی بها را گرفت و گفت: التماس میکنم آرام باش . به پات میفتم بها بسه دیگه امروز من دیگه نه کشش دارم نه توان.

سرش را به سمت بهراد کشید و گفت: یک ساعتی که داری میگذرونی به پای یک سالی که من گذروندم نمیرسه !
-باشه تو راست میگی... بی آبرویی نکن.

-مگه من ابرو دارم... مگه دیگه آبرویی برام مونده !
بهراد نفسی کشید و من دخالت کردم: بسه دیگه بها . بسه . کوتاه بیا .

نفسی کشید و سفارش های اصلی روی میز چیده شد .
با اینکه گرسنه بودم میل نداشتم بها آرام سوپش را میخورد و الین فقط به تکه کردن جوجه ها رسیدگی میکرد.

بهراد جز آب چیز دیگری صرف نکرده بود؛ بها مشکوک شده بود به بشقاب هایمان نگاه می کرد که دست نخورده مانده بود.

با صدای زنگ موبایل بهراد، نگاهم روی بهراد نشست و او فوراً گفت: جانم آقا جون!

من و الین با نگاه بهراد را که از پشت میز برخاست دنبال کردیم و بها پرسید: چی شده؟!

الین غذا توی گلویش پرید و من در چشمان خونین بها خیره شدم و گفتم: هیچی نشستیم داریم شام میخوریم.

بها به عقب چرخید بهراد از رستوران خارج شده بود.

صدایش کردم به سمتم برگشت و گفتم: امشب برو خونه. استراحت کن. فردا هم بیا شرکت. حرف میزنیم. باشه؟
-مگه جایی تو شرکتت دارم ...

-داری!

-مگه دوستیم.

-هستی!

اخم کرد و گفت: عقب نشینی بهت نمیومد آلا پاشا ...

-تو هم گدایی بهت نمیومد . شیشه کشیدن هم همینطور...
امروز به اندازه ی کافی اتفاق تجربه کردیم . بذاریک ساعت
آرامش داشته باشیم.

-وقتی بابام زنگ میزنه به بهراد دقیقا لحظه ی خاتمه ی
ارامشه !

بهراد سر میز برگشت ، خودش را آرام جلوه داد و رو به الین
گفت: از شیشلیک من میل دارین؟

الین تشکری کرد و بهراد رو به بها گفت : تو میخوای؟!
بها نه زیر لبی زمزمه کرد و سوپش را نیمه تمام گذاشت . اما
نشسته بود.

الین مشغول شد و حس گرسنگی به من چیره شد تا حداقل
نیمی از غذا را بلعم.

بهراد هم چند لقمه خورد و دست آخر وقتی بطری آب را
سرکشید ، بها ، رو به بهراد گفت: همتون دارید واضحایه
چیزی رو از من پنهان میکنید ؛ واضحایه عقب نشینی کردید
و خیال میکنید من بچه ام... یا احمقم؟! هرچه قدرم احمق
باشم از مجموع ضریب هوشی هر سه تاتون باهوش ترم !
میرم مسافرخونه هر وقت تصمیم گرفتید مثل آدم توضیح

بدید که قضیه چیه به حرفهاتون گوش میدم . میز حساب شده . من میرم بیرون احتیاج به هوای آزاد دارم .

#پارت_261

نگاهی به صورت های هراسانمان کرد و لب زد: ده دقیقه صبر میکنم تصمیم گرفتید حرف بزنید منتظرم در غیر این صورت هیچ کدومتون رو نمیخوام ببینم !

با وجود دردی که داشت اما سریع بلند شد و نماند تا واکنشمان را ببیند . همین که از رستوران خارج شد و بهراد گفت: پدرم مطلع شده !

الین چشمانش گرد شد و من با وجود التهایی که داشتم اما گفتم: انتظارشو داشتم وقتی بهتون زنگ زده بخواد درمورد این موضوع حرف بزنه.

-بهراد چنگی به موهایش زد و گفت: باید به بها بگیم. موضوع مهمه. پدرم عصبانیه و نظرش اینه که بها کاری کرده که تینا جری شده و به مطبوعات روی آورده ! این موضوع برای پدرم خطرناکه.

الین فوراً گفت: همیشه ویدئو رو پاک کرد؟!

-نمیدونم. متاسفانه چه ویدئو تو فضای مجازی دست به دست بشه چه نشه ... به ضرر پدرمه. اون میخواد نماینده ی مجلس بشه و این شرایطی نیست که براش قابل قبول باشه .

-الان چیکار کنیم.

بهراد نفسی- کشید: پدرم و بهمن رفتن خونه‌ام. مطمئنم با شرایطی که بها داره رو به رو شدن با این دو نفر ، اصلا گزینه ی خوبی نیست.

الین با شوخ طبعی ذاتی اش گفت: پس به مراد دلش میرسه و جدی جدی میره مسافرخونه.

بهراد آرام گفت: باید ویدئو رو بهش نشون بدیم .

نگران و مضطرب گفتم: حالش بد میشه. امروز از صبح مساعد نیست ... به زور سرپاست . به زور حرف میزنه ... و اگریه آدم دیگه ای بود تا به حال خودشو انداخته بود و معلوم نبود کی سرپا بشه ... همین حالا هم از روی لجبازی و قلدری وانمود میکنه خوبه !

بهراد در تایید حرفم سر تکان داد :

-باید بهش بگیم آلا خانم. اگر نگیم از جای دیگه بشنوه دیگه تو چشم هیچ کدوممون نگاه نمیکنه .

-نمیدونم من واقعا نگرانشم . امروز خیلی تحت فشار بوده از همه جهت ... بعدم گفتن این موضوع چه امشب چه فردا...

بهراد مصرانه گفت: نه. براش مهمه. همیشه ازش پنهان کرد. این موضوع کاملا به خودش ارتباط داره و تصمیم گیری با خودشه ضمن اینکه بالاخره که خبردار میشه نه؟! همیشه خواهش کنم با هم بهش بگیم؟! من امشب کنترلی روی اعصابم ندارم . هنوز از شوک اتفاق ظهر بیرون نیومدم. هنوز حس میکنم بها افتاده رو زمین ... فکر کردم از دست دادمش... همینقدر پوچ و مفت !

الین نیم نگاهی به ساعت کرد وگفت: نزدیک ده شبه. باید یه تصمیمی بگیریم یه کاری کنیم.

بهراد برخاست و متعاقبش الین بلند شد و هر دو به من خیره شدند. مطمئن نبودم. ضمن اینکه دل دل میکردم تا باقی مصاحبه را ببینم. میخواستم بدانم چه کارهایی از دست تینا برمی آید. میخواستم بدانم چه زخم دیگری زده است! چه زخم‌های دیگری میتواند بزند .

الین آرام به مایی که نشسته بودیم گفت: از ده دقیقه زمانی که داده، پنج دقیقه اش تموم شده!

بهراد صندلی را عقب کشید؛ نگرانی از سر و صورتش می بارید.

همراه با او و الین در حینی که عرشیا بدرقه مان می کرد، پس از خداحافظی و تشکر، از رستوران خارج شدیم.

بها روی صندلی ای جلوی در نشسته بود و با دربان که مرد خوش مشربی به نظر می رسید سیگار می کشید.

پک غلیظی به سیگارش زد و بهراد آرام گفت: بریم تو ماشین.

نگاهی به شعله ی نارنجی سیگار میان دستانش انداخت و جواب داد: اگر حرفی برای گفتن دارید میام ...

#پارت_262

به جای من و بهراد الین گفت: حرف زیاده . وقت کم . من بابام دیگه داره کفری میشه هی اس ام اس میده بیا خونه دیر وقته!

بها کامی از سیگار گرفت و گفت: بادیگارد ها مگه از باباهاشون اجازه میگیرن؟!

لبم را گزیدم و الین گیج جواب داد: مگه من بادیگاردم؟
-تو سپاه ولشگری... از تو بعیده از پاپا اجازه بگیری تاکی بیرون باشی!

الین تازه دوزاری اش افتاد و بهراد دخالت کرد: پاشو بریم انقدر وقت تلف نکن خانم ها خستن ...

بها برخاست و رو به الین گفت: خدای دختر عموت الهه ی بی خوابیه از پنج صبح بیداره ماشاالله پر زورم هست یه تنه داره شب و تموم میکنه .

جوابش را ندادم و بعد از اینکه تیرهایش به سمت پاشاها تمام شد ، بهراد را نشانه گرفت: بالاخره قراره قفل سکوت و بشکنی نه؟! از بابا جون دستورگرفتی حرف بزنی یا هنوز منتظر کسب اجازه ای؟!

بهراد نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: خدایا به من صبر بده .

دربان خدا حافظی گفت و هر چهار نفر سوار اتومبیل شدیم، کمی از رستوران فاصله گرفتم ، جای پارک مناسب و

خلوتی پیدا کردم و دستی را بالا کشیدم. توقف نا به هنگام شوکه اش کرده بود.

بهراد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: الین خانم شما زحمتشو بکشید .

الین به سمتش چرخید و گفت: من ... من بگم !؟

بهراد سر تکان داد و بها لب زد: بادیگاردمون افشاگر رازهاست . خب گوشم با توئه الین بگو چی شده .

الین با حرص از طعنه های پشت به پشت او گفت: واقعیت اینه که امروز تینا جوزی با یه خبرنگار یه مصاحبه کرده .

از در هم شدن چهره ی او صدایش در ادامه لرزید : درمورد آزادی پدرش و مرگ مرحوم هنگامه مبین . ویدئوشو دارم اگر بخواین میتونم بذارم ببینید .

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و ویدئو را پخش کرد ، صدای گوشی را بالا برد و من تمام هشت دقیقه ای که برایم تکراری بود را به رو به روزل زدم .

درست موقعی که تینا گفت " من هم حرفهامو بگم بدون اینکه نگران آبروی بزرگترین صنعتگر فولاد ایران باشم ! "

چشم به تصویر نشست .

خبرنگار با لحن مهیجی پرسید: خب خانم جوزی ، تمایل دارید از ابتدا تعریف کنید یا صرفا میخواین بخش هایی از روایت رو که جا مونده و توسط مطبوعات سانسور شده رو اعلام کنید ؟

تینا پا روی پا انداخت و جواب داد: موضوع اینه که پدر من و خانم مبین ارتباط تنگاتنگی داشتند ، پدرم واقعا عاشق خانم مبین بود و اون رابطه با عشق شروع شد، عشقی که متأسفانه نسبت به پدرم بی رحم بود !

-ادعای بزرگیه یعنی شما معتقد هستید که از سمت هنگامه مبین عشق و علاقه ای نبوده و احساس پدر شما کاملا یک طرفه بوده ؟!

تینا قاطع گفت: بله ... حداقل در اواخر رابطه ی اونها واضحا قابل لمس بود که هنگامه زنی نیست که پایبند به پدرم و تعصبات پدرم باشه !

با صدای پوزخند بهادر قلبم توی سینه فرو ریخت . اگر توانش را داشتم دلم میخواست ویدئو را قطع کنم !

پوریا زحمتی از سکوت تینا استفاده کرد و پرسید: از نظر شما هنگامه مبین چطور زن و همسری بود؟!

-خب ایشون یک زن آزاد بودند .

-از چه لحاظ؟

-همه لحاظ... شخصیت کاریزماتیکی داشتند ، اهل حساب و کتاب بودند و به خاطر سبک کارشون و حسابرسی در شرکت های مختلف آدم اهل معاشرتی محسوب می شدند .

-پس نحوه ی آشنایی پدر شما و خانم مبین یه ارتباط کاری بود ؟

تینا مکثی کرد و جواب داد : بله . خانم مبین مراودات زیادی با مرد ها داشتند به عنوان حسابرس ، به شرکت ها مراجعه میکردند و دست بر قضا ، یکی از شرکتهایی که حسابرسی اون به عهده ی خانم مبین بود، شرکت پدر من بود و این آشنایی بدین صورت شکل گرفت .

#پارت_263

-آشنایی شما با آقای مشکات چطور؟ اون به چه نحو بود؟
 تینا لبخندی زد چشمانش گوشه ای از میز را تماشا کرد و
 انگار که بخواهد خاطره ی شیرینی را دوباره مزه مزه کند
 گفت: جالب و منحصر- به فرد . من به عنوان تنها دختر
 پدرم ، رفتم از بهادر مشکات خواستگاری کردم ...

پوریا زحمتی خندید : چه جالب !

تینا هومی کشید : بله . رفتم و بهشون گفتم پدر من با این
 شرایط شیفته ی وجنات مادر شماست و شاید بد نباشه که
 کاری کنیم تا با هم وصلت کنند و اون هم استقبال کرد .

پوریا زحمتی فورا گفت: علت اینکه استقبال کرد چی بود؟!
 -شاید از مراودات مادرش با دیگران خسته شده بود .

جوابش آنقدر بی پرده بود که پوریا لحظه ای سکوت کند و
 دورین بدون حرکت ، یک قاب دو نفره ی مسکوت را به
 نمایش گذاشته بود.

بهراد دستش را بر روی ران بها گذاشت و من به جای
 تماشای تصویر به رو به روزل زدم و فرمان را میان پنجه
 هایم فشار دادم.

تینا سکوت را شکست : من معتقدم که انسان امروز ، شیفته ی ارتباط و روابطه. اصلا بر پایه ی ارتباطات همه چیز شکل میگیره ... و هنگامه مبین رو مقصر_نمیدونم اما خب جامعه ی مرد سالاری ایران هم زنی با شخصیت و شرایط هنگامه رو به نحوی طرد میکنه یا بهش لقب میده . البته پدر من با تمام تعصباتش هنگامه رو همونطور که بود پذیرفت .

پوریا سری تکان داد و گفت: خب این دو نفر با هم ازدواج کردند و زیر سایه ی ارتباط هنگامه مبین و پدر شما ، بین شما و اقای مشکات هم جرقه هایی زده شد.

تینا خندید : چیزی فراتر از جرقه ؛ انفجار ... یه عشق آتشین و عمیق که هر دو بهش می بالیدیم ! صدای قهقهه ی بها در فضای ماشین پیچید.

لبم را گزیدم و به سمتش نگاه کردم . از شدت خنده از چشمانش اشک می بارید .

پوریا فوراً پرسید: پس روابط هر دو زوج بی مخاطره و آرامش بخش بوده ...

تینا هومی کشید و گفت: بله ... البته قبل از اینکه نامزدم
 بخواد شراکت تازه ای رو با یک تازه وارد آغاز کنه ...
 سینه ام مالا مال از درد شد.

پوریا اخمی کرد: منظورتون چیه؟

-اوضاع خوب پیش میرفت ، همه ی ما سرگرم کار و روزمرگی
 های خودمون بودیم . میدونید که خانواده ی مشکلات ،
 اهل تجارت و تولید بودند و هستند و در همون دوران یک
 رقیب جوان و تازه نفس پیدا کردند . رقیبی که در نزدیکی
 کارخونه ی اونها زمینی خریداری کرده بود و میخواست
 تجارت خودش رو در عرصه ی فولاد به تازگی آغاز کنه .
 نمیدونم چه علتی باعث شد تا بهادر مشکلات ...

پوریان میان کلامش گفت: پسر هنگامه مبین و نامزد شما .

-بله ... بهادر به تیم اون تازه وارد پیوست و اتفاقا مادرش
 هنگامه مبین هم همراه خودش کرد تا به نحوی به آرش
 پاشا کمک کنند .

پوریا متعجب پرسید: علت این تصمیم گیری چی بود؟!

تینا شانہ ہائش را بالا انداخت و جواب داد: واقعا من ہر بار کہ بہ ورود آرش پاشا فکر میکنم از خودم سوال میکنم کہ چرا باید بہادر مشکات بخواد بہ این آدم کمک کنہ .

پوریا مکشی کرد : خانم جوزی یہ سوالی برام مطرحہ ، این آدم بہ این پروندہ ارتباطی دارہ؟

تینا خندید خم شد و از بطری آب روی میز لیوانش را کمی پر کرد و گفت: شما عجول ہستید آقای زحمتی .

-آخہ من اسم ایشون رو تا امروز نشنیدم .

-بلہ ! متاسفانہ ایشون در قید حیات نیستند.

پوریا یکہ خورد و تینا افزود : ارتباط ہنگامہ و صمیمیتی کہ با آرش پاشا داشت ، چیزی بود کہ موجب ناراحتی پدر من میشود . حتی موجب ناراحتی بہادر مشکات ...

پوریا با آرامش گفت: این ادعای بزرگیہ خانم جوزی شما میخواین بگید کہ ...

میان کلامش آمد: قبل از اینکہ پدر من روز بیست و دوم فروردین ماہ 1400 ، وارد منزل ہنگامہ مبین بشہ ، ارش پاشا از اون خونہ بیرون اومدہ . ولی متاسفانہ مدرک و شاہدی نبود کہ بشہ این موضوع رو اثبات کنہ برای ہمین

پدر من صرفاً در ابتدا این اظهارات رو اعلام کرد و پلیس بیشتر از اینکه دنبال خیانت هنگامه مبین به پدر من باشه ، دنبال قاتل بود . به هر حال ما هم پیگیری نکردیم ضمن اینکه تمایل نداشتیم تا یک خانواده ی دیگه هم پاشون به این داستان باز بشه .

#پارت_264

پوریا سری تکان داد ، کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت: پس همیشه ماجرا رو به این نحو شرح داد ، اون روز سه نفر به منزل هنگامه مراجعه کردند ، ارش پاشا ، پدر شما و اقای مشکات .

تینا هومی کشید وگفت: در واقع چهار نفر . نفر چهارم که در واقع اولین نفر هست ، یک لوله کش ساده بود برای سرویس پکیج و شیرآلات به منزل هنگامه مراجعه میکنه و قبل از اومدن ارش پاشا هم از اونجا میره . پوریا تایید کرد: درسته .

تینا با لحن پر از سوظنی گفت : مورد اول که یه کارگر تاسیسات بوده همه ی ما در مواقع لزوم با این دسته از افراد مواجه میشیم و نیازهامون رو باهاش برطرف میکنیم . دوم نفر درواقع سوم که همسر-هنگامه بوده و حضورش در اون خونه دلایل موجهی داشته ، حضور نفر چهارم هم روشنه. پسری که میخواد مادرش رو ملاقات کنه ولی ، نفر سوم آرش پاشا ، یه جوون بیست و شش ساله که صرفا با هنگامه مبین ارتباط کاری داشته چرا باید به خونه اش بره !؟

پوریا متفکر نگاهش میکرد و تینا توضیح داد: متاسفانه پدر من ، به خاطر اینکه در یک عشق نافرجام و یک طرفه گرفتار شده بود ، نتونست خودش رو کنترل کنه ، نتونست عصبانیت و خشمش رو کنترل کنه ، طبق اظهاراتش هنگامه رو در شرایط درستی ندیده و اون اتفاق شوم که نباید میفتاد ، رخ داد.

پوریا مکثی کرد : پدر شما به جنون ادواری دچار هستند؟! تینا سرش را به علامت نفی تکان داد وگفت: متاسفانه پدر من در دوران جوانی ، گرفتار اعتیاد شدند و اعتیاد به الکل یکی از بزرگترین نقطه ضعف هاش بود. سوای اون، درست

وقتی همه ی ما خیال میکردیم که با ازدواجش با هنگامه میتونه یه زندگی تازه و پر از عشق رو آغاز کنه که دوباره سراغ الکل نره ، اما عشق برای اون بی رحم بود و باهاش کاری کرد که ...

صدایش لرزید و چشمانش پر از اشک شد. دورین روی صورتش زوم کرد و اشکها از چشمانش پایین چکیدند .

پوریا قدری تامل کرد تا تینا به خودش مسلط شود ، با درنگ کوتاهی پرسید: شاخصه ی پدر شما چیه خانم جوزی ؟!

-پدر من آدم متدین و معتقدی بود . ناموس پرست بود ... متعصب بود و دلش نمیخواست تا کسی. با دید و نظر بدی به ناموسش نگاه کنه . به هر حال پدر من یک مرد ایرانیه. کدوم مردی میتونه طاقت بیاره که زنش بهش خیانت کنه اون هم با مردی که حتی از پسر خودش کوچیکتره !

احساس کردم هرچه خورده ام تا بیخ گلیم بالا آمده بود . دستم را روی دهانم گذاشتم و پوریا لب زد: به عنوان آخرین سوال ، شما به عنوان یک زن به پدرتون حق میدید خانم جوزی ؟!

-جواب دادن به این سوال واقعا سخته . شرایطی که هنگامه
مبین داشته شرایط نادرستی بوده، ارتباط نامشروع در زمانی
که تو اسم و اختیارت به دست مرد دیگه ای هست ، هر
مردی رو قانع میکنه تا حقش رو به جا بیاره .

پوریامتعجب گفت: حق؟!!

-بله حق . در قانون مجازات اسلامی ، قتل در فراش ، بر
اساس ماده 630 قانون مجازات اسلامی قتل در فراش
واضحاً عنوان میکنه: « هرگاه شوهری زن خود را با مرد
اجنبی در حال زنا یا در یک فراش مشاهده کند و آن دورا
مقتول یا مجروح کند معاف از مجازات است».

#پارت_265

پوریا میان کلامش گفت: البته فکر میکنم در این قانون باید
شاهد عینی هم وجود داشته باشه ..

تینا پا روی پا انداخت و محکم ادامه داد : به هر حال، من
نمیخوام جرم پدرم رو نادیده در نظر بگیرم اون یک زن رو
از زندگی محروم کرده ولی واقعیت اینه اگر پدر من، زودتر

میرسید و هنگامه مبین رو در حین ارتکاب عمل شنیع زنا می دید ...

بها دستش را به گلو برد و صحبت های تینا در کابین ماشین پیچید : اون موقع اوضاع به چه نحوی پیش میرفت؟! من هیچ کدوم از رفتارهای پدرم رو تایید نمیکنم ولی به عنوان یه مرد میخوام که لحظه ای خودتون رو جای پدرم بگذارید ... شرایطی که باهاش رو به رو شده ... کمر هر مردی رو میکشونه و عقلش رو زایل میکنه !

بهراد دخالت کرد: الین خانم میخواین خاموشش کنید به اندازه ی کافی شنیدم.

الین خواست ویدئو را قطع کند که بها گفت: چیزی نمونده تموم شد !

پوریا قبل از اینکه خداحافظی کند گفت: من نمیدونم پرسیدن این سوال درسته یا نه ... ولی میخوام قبل از اینکه خداحافظی کنیم به این هم پردازیم... به هر حال موضوعیه که در قتل هنگامه به شدت سر و صدا کرده !

تینا سر تکان داد و پوریا گفت: درمورد مثله کردن هنگامه مبین توسط پدرتون ... این رفتار انسانی نیست نظر شما

چیہ؟ با توجه به اینکه جنون ادواری توسط دادگاه و حتی دادگاه تجدید نظر رد شده!

تینا شانہ بالا انداخت : موقعی کہ پدرم موجب مرگ ہنگامہ شد ، بر اثر اون فشار و حس ناموس پرستی قوی پدرم ... و تعصبات مردونہ ی ایشون ، وقتی کہ ہنگامہ کشتہ شد ، ترسید ، و نمیدونست بہترین راہ برای اینکہ بتونہ ہنگامہ رو از خونہ خارج کنہ چہ برای ہمین بہ این اقدام رو آورد. ہنگامہ مبین موقع مثلہ شدن دردی رو حس نکرده چون پیش از اون کشتہ شدہ ! البتہ پدرم بہ شدت نادم و اندوہیگنہ. این موضوع رو بہ ہیچ وجہ نمیتونہ فراموش کنہ بہ شدت پشیمونہ و ہر روز استغفار میکنہ !

بہادر خندید : استغفار. برای تیکہ تیکہ کردن مادر من. قبول حق ...

پوریا زحمتی با تعللی گفت: بس یارم عالی ممنون کہ امروز وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید بہ عنوان حرف آخر چی دوست دارید بہ مخاطبین بگید ...

تینا خودش را کمی جلو کشید ، با سری برافراشتہ گفت: اگر امروز خواستم صحبت کنم فقط و فقط بہ خاطر پدرم بودہ و بس ... من دنبال رضایتم . دنبال اینم کہ غلامرضا

جوزی قصاص نشه . قصاص حقش نیست . پدر من فقط نمیخواست ناموسش رو با دیگران تقسیم کنه . با مردی که جای پسر شه! اگر هنگامه مبین میخواست که با اون مرد جوون باشه ، باید از پدر من جدا میشد . فکر میکنم این طرز فکر من ، طرز فکر اکثریت قشر - جامعه باشه . به این نمیگن آزادی ! امیدوارم پدرم از طناب دار نجات پیدا کنه .

پوریا تشکری کرد دورین روی صورت او زوم شد و گفت: بسیار خب از خانم جوزی ممنونیم امیدواریم که تونسته باشیم با این گفتگو بخش های تاریک این پرونده رو عیان کنیم اگر میتونید درمورد این پرونده به ایشون کمکی کنید میتونید با من پوریا زحمتی که آدرس پیجم در کادر زیر مشخصه، درارتباط باشید. شب و روزگار خوش .

تصویر سیاه شد .

سکوت مرگباری میان ما چهار نفر برقرار بود .

سکوتی که شاید تنها ضربان قلب تند وبدون ریتم من ، موجب شکستنش میشد . استخوان هایم میسوخت . احتیاج داشتم کمی نفس بکشم . هوای تازه میخواستم... سینه ام تیر میکشید و در گیجگاهم نبض تندی حس میکردم . تنم عرق کرده بود و دست و پاهایم میلرزید .

#پارت_266

صدای تقه ای آمد بها در را باز کرد و از اتومبیل پیاده شد .
الین دست به سینه نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد و
بهراد مسکوت بود.

از پنجره به کاج های سیاهی که در کناره ی خیابان بودند
زل زده بود . متعاقبش پیاده شدم . درامتداد کاپوت ماشین
حرکت میکرد .

گام به گام همراهش شدم خودم را بغل کردم که او گفت:
عاشقش نبودم .

صورتتم به سمتش چرخید.

بی مقدمه و ناگهانی ، بار سنگین حسی- که تینا از آن حرف
زده بود به دوشش سنگینی میکرد.

میخواست از این اتهام که عاشق زنی چون تینا بوده ،
خودش را هرچه زودتر مبرا کند . دفاع کند ... تبرئه شود .
شاید میخواست حکم دهم : راست میگوید.

به صداقتش...

به عشقی که انکارش کرد .

به عشقی که زنی از آن پرده برداشته بود و شوریدگی اش شاید زمزمه ی خوشی بود زمانی که حالا فقط یک خاطره ی سرد است از روزهایی که تمام شده اند.

نگاهش کردم قدم دیگری رفت و سپس به کاجی تنومند تکیه زد و پایش را روی جدول گذاشت و گفت: از انرژی خوشم میومد . ولی عاشقش نبودم.

دوست نداشتم توضیح دهد.

میخواستم بگویم نیازی نیست که برایم بگویی که عاشق زنی بودی که امروز هزار تکه ات کرد ... ولی نگفتم.

گذاشتم بگوید و دوباره تکرار کرد: عاشقش نبودم هیچ وقت . ولی بدم نیومد ازش... وقتی بهم خیانت کرد هم دلم نخواست بکشمش... بهش گفتم میتونه از زندگیم بره بیرون اظهار پشیمونی کرد و گفت بارداره ازمن. گفت داریم بچه دار میشیم و حتی اگر بخوام از زندگیم بره بیرون باید تکلیف بچه رو مشخص کنیم. اون روز برای اولین بار ته قلبم نسبت به چیزی که هنوز وجود نداشت و تو بغلم

نگرفته بودمش حس خاصی داشتم حسی- که با هیچ چیز دیگه ای قابل قیاس نبود؛ راضی شدم. قبول کردم. تن دادم ... برای همین خواستم براش عروسی بگیرم وبهش یه فرصت دیگه بدم.

با بغض گفتم:

-لازم نیست بهم توضیح بدی...

در چشمانم خیره شد ، توی چشمانش هیچ حسی- نبود. تهی و عاری از هر حس و عاطفه ای .

آب دهانش را قورت داد و گفت: من عاشقش نبودم .

سری تکان دادم و گفتم: میدونم . یعنی حالا دیگه میدونم که عاشق نبودی !

نفسش را فوت کرد و گفت: من رضایت دادم . رضایت دادم پدرش از مرگ رها بشه... پدرش زندگی کنه خودش زندگی کنه ... من رضایت داده بودم ... با این کارش داغ زنده بودن و نفس کشیدن پدرشو به دلش میدارم ! دیگه نمیتونم ببخشم .

ته دلم قدری شاد شدم ؛ توانستم پنهانش کنم وتنها گفتم:

-این تصمیم خودته .

-درمورد آرش...

نگاهش کردم و گفتم: میخوام بی گناهی شو ثابت کنم .
موهاتو میخوام !

دست توی جیبم بردم و تکه مویم را به سمتش گرفتم و گفتم
: این یا یدونه جدیدش !؟

-با وکیل درموردش حرف میزنم . ولی اینو بهم بده...
دستش را جلو آورد و موهایم را کف دستش گذاشتم . پنجه
اش را مشت کرد و توی جیب برد .

فکر میکردم داد بزند ، همه چیز را بشکند ... خودش را به
در و دیوار بکوبد ولی مثل یک مجسمه ی خشک و بی
احساس فقط قدمی به جلو برداشت و بعد انگار نتوانست
... حتی راه رفتن هم کار ساز نبود. نفس کشیدن هم کار ساز
نبود ...

لبه ی جدول نشست و من از سمتی که کتفش از آسیب
امروز جان سالم به در برده بود نشستم و گفتم: باید بری
خونه خسته شدی.

کنارش نشستم و گفتم: نه خسته تر از تو نیستم.

-باید به خانواده ات رسیدگی کنی !

#پارت_267

شانه ای بالا انداختم : درمورد اظهاراتش نسبت به ارش ،
 باید تا نتیجه ی آزمایش نمونه صبر کنیم . تا اون موقع با
 خانواده ام حرف میزنم . قانع میشن که کمک کنند یا
 نمیشن که در اون صورت قانونی باید مسئله رو پیگیری
 کنی...

زمزمه کرد: قانونی... نمیدونم . اون موقع هم دنبال این
 نبودم شاید داغ بودم شاید هم فرقی نمیکرد هنگامه که نبود
 چه فرقی میکرد.

آرام گفتم: فرق میکنه ! نمیتونی تا اخر عمرت با این تردید
 زندگی کنی که رفیقت و مادرت با هم به تو خیانت کردند .

به اسفالت زل زد و همانطور که خیره ی اسفالت تاریک و
 سیاه بود ؛ بی ربط و پرت گفت: این کفش ها رو از یه اتاقی
 برداشتم که بیمارش خواب بود ! فردا باید برم بهش کفش
 هاشو پس بدم !

-کفش نداشتی؟

سری به علامت نه تکان داد وگفت: با لباس تو خونه اومدم
وسط حیاط کسی حواسش نبود پا برهنه ام!
به کتانی های مشکی رنگ زل زدم و گفتم: باشه فردا با هم
میریم.

-اون مرده که بهم تراول پنجاهی داد اسمش رضی شیری بود
واقعا؟

-روی پرونده ی رادیولوژی ای که تو دستش بود نوشته بود
. شاید اسم مریضش بود نمیدونم. دوست دارم پیداش کنم
و اگر کاری از دستم برمیاد براش انجام بدم. احساس میکنم
غمگین بود... و البته دل بزرگی داشت. کفشش دهن باز
کرده بود و با این وجود بهم خوب کمک کرد.

-اگر میخوای فردا وقتی که از اون مرده بابت برداشتن
کفشهاش عذرخواهی کردیم میریم رضی شیری رو پیدا
میکنیم و بهش کمک میکنیم.

به سمتم چرخید. چشمانش پر از اشک بود.
همانطور که نگاهم می کرد گفت: به نظرت من آبروم رفته
!؟

از اشک جمع شده در نگاهش ، دستم را بر روی زانویش گذاشتم و با صدایی که می لرزید گفتم: به نظرم آبروی تینا رفته . من اگر دختر جوزی بودم خجالت میکشیدم که غلامرضا جوزی پدرم باشه ! حتی همین حالا هم خجالت میکشم که آرش برادرم باشه اگر گناهکار بودنش ثابت بشه ... میخوام بدونی که خیلی خجالت میکشم که آرش پاشا برادرمه !

قطره اشکی از چشمش سقوط کرد دست بر روی دست من گذاشت وگفت: متاسفم که پات به این ماجرا باز شده ...

دستم را روی صورتش بردم و اشک را از گونه اش پاک کردم وگفتم: خواهش میکنم آرام باش. اگر دلت می خواد داد بزن... فریاد بکش یه چیزی وبشکن ... ولی توی خودت نریز... این حالتو نمیتونم تحمل کنم بها .
متوجه اشک های خودم نبودم.

لبخندی حواله ام کرد و سر تکان داد : منو فردا می بری سرخاک آرش...

سرم را تکان داد و نفهمیدم چرا به هق هق افتادم . دست خودم نبود، دست چپش را برگردنم گذاشت وگفت: الا

من درستش میکنم نمیذارم تینا برادرت رو بی آبرو کنه!
بهت قول میدم.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و اجازه دادم آن بغض لعنتی
بترکد. دست خودم نبود. تصور اینکه حرفهای تینا، یک
درصد راست باشد... و اگر ارش مردی باشد که به هنگامه
دست درازی کرده چه از روی عشق چه از روی جهل ان
وقت چطور میتوانستم به چشمان این مرد نگاه کنم؟!
بها صدایم زد: آروم باش... آلا آروم باش خواهش میکنم.
خواستم ولی نشد.

بها با یک حرکت من را به سینه اش کشید و من انگار حالا
که آغوش گرمی پیدا کرده بودم صورتم را به سینه اش
فشردم و بلندتر زار زدم. چانه بر سرم گذاشت و آرام گفت:
آلا... من مطمئنم ارش بی گناهه اگر تا امروز شک داشتم
از حالا به بعد مطمئنم. بهم ایمان داشته باش اثباتش
میکم.

از آغوشش خجالت کشیدم، تنم را عقب بردم و اشکهایم
را پاک کردم. چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: اگر فکر میکنی
لازمه، با پدر و مادرت درمیون میذارم میام باهاشون حرف
میزنم مخصوصا با پدرت.

-ممنونم .

پنجه اش را آرام به گونه ام کشید وگفت: گریه نکن . آرش
دوست نداشت گریه کنی ...

اشک هایم را پاک کردم وگفتم: ببخشید . یه مرتبه ناامیدی
به همه جونم مسلط شد .

-جونت سلامت . نا امید نباش...

به زحمت برخاست ، تا شده بود کمرش و نگاهم می کرد
لبش به لبخندی شکوفه زد و دستش را به سویم دراز کرد
میخواست برخیزم مثل همه ی امروز که بر پاهایم استوار
قدم برمی داشتم و حالا باز میخواست سرپا شوم لبخند و
نگاه غرق امیدش من را ناگزیر و شرمنده کرد .

برخاستم و زیر گوشم زمزمه کرد :

« مایوس نباش »

من امیدم را در یاس یافتم

مهتاب ام را در شب

عشقم ام را در سال - بد یافتم

و هنگامی که داشتم خاکستری شدم

گر گرفتیم ... "شاملو"

#پارت_268

پشت فرمان که نشستم ، بها روی صندلی عقب با دردی که در صورتش قابل رویت بود ، فرود آمد ، از آینه نگاهش می کردم وبهراد مستاصل پرسید: خوبی؟

صدای خوبم ضعیفش در فضای ماشین پیچید و همین که سرش را بر پشتی صندلی تکیه داد آرام گفت: دیر وقته لشکر خسته است ! نیزه هاشو زمین انداخته.

الین فورا گفت: من یا شما ...

بها بی حال جواب داد: من نیزه ام کجا بود آبجی !

الین لبخند زد ولی نگرانی از سر و رویش می بارید .

بهراد فورا گفت: ما همین جا پیاده میشیم شما برید خونه.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: نه . شما رو میرسونم خودمم با

الین میرم به عموم توضیح میدم .

راه افتادم، در دلم طوفان بود و حفظ ظاهر می کردم. به خیالم سه نفر دیگر هم، احوالشان همین بود آتش زیر خاکستر بودند و جان سخن گفتن نداشتند.

مقابل ساختمان متوقف شدم به چراغ هایش نگاه کردم خاموش بودند و خاطر جمع شد که اگر مشکلات های بزرگ آمده بودند حالا رفته اند.

بهراد کمکش کرد پیاده شود .

به خاطر این خیلی نماندم، یک خدا حافظ کوتاه گفتم و آنها به تشکر ساده ای که چون فرصت نبود، بسنده کردند و پا بر پدال گاز فشردم و سی دقیقه ی بعد جلوی ورودی مجتمع بودیم .

الین با من و منی گفتم: تو هم با من میای ؟

سر تکان دادم و از گیت نگهبانی عبور کردم، اتومبیل را جایی پارک کردم و همراه با الین وارد ساختمان شدیم .

به محض اینکه کلید در قفل در انداخت عمود را گشود صورتش عصبانی بود و خواست فریاد بکشد که با دیدن من عقب نشینی کرد.

الین سلام کوتاهی بر زبان آورد و من شب بخیری گفتم!

از جلوی در کنار رفت و الین کلید را از توی قفل بیرون کشید و گفت: بابا من که بهت گفتم با آلام ... یه بار منو باور کنی برات خوبه اینطوری به مرز جنون و سخته نمیرسی !

عمو چشم غره ای به الین رفت و الین با قهر به اتاقش هجوم برد .

نگاه تیز عمو صالح روی من بود ، کیفم را دست به دست کردم و گفتم : بمونم توضیح بدم یا دیر وقته !؟

عمو صالح به مبل اشاره زد ، از دیدن کوله و ساک اردلان پای دیوار ابروی بالا دادم و گفتم: باید زنگ بزنم برگرده ... -مگه برنگشته!

-منظورم تور نیست ... اومده بود تو خیابون دنبال الین !
پوزخندی زدم: این میزان اعتماد شما به الین قابل ستایشه !
-سر به هواست ... بی اعتمادی ما هم به جامعه است نه الین . حالا فکر نکن که با تو بوده مبرا میشه ... دلیل نداره دو تا دختر جوون تا یازده و نیم شب تو خیابون ها پرسه بزنند ...

-حق با شماست . امروز استثنا بود دیگه این اتفاق نمیفته
بهتره منم برم ... ببخشید اینطوری شد .

از خانه بیرون زدم و عمو گفتم: مراقب خودت باش.

چشمی نثارش کردم و با یک خداحافظ خانه اش را ترک
کردم به محض خروجم از ساختمان سینه به سینه ی
اردلان شدم . چشم در چشمم دوخت و کفری گفت:
خودت کم بودی پای الینم کشیدی وسط؟!!

-علیک سلام . رسیدن بخیر...سفر خوش گذشت؟!!

چشمانش را باریک کرد و گفت: نامزدیت هم که بهم زدی!
چی تو سرت میگذره!

خمیازه ای کشیدم و با خستگی گفتم: یه وقت دیگه حرف
بزنیم؟

آدمم از کنارش رد شوم که زیر گوشم گفت : میدونی این
فیلم مصاحبه رو فامیل ببینه چی به روز مادر و پدرت میاد
!؟

نگاهش کردم چشمان قهوه ای اش زیر نور زرد رنگ ورودی ساختمان ، پر از نگرانی بود . نگرانی اش من را یاد آرش می انداخت وقت هایی که از فرصت استفاده می کرد تا بگوید کیوان مناسب من نیست ... یا اگر به مناسب بودن کیوان اشاره نمی کرد ، از دلتنگی رفتنم می گفت ! رفتنی که برای او زودتر مقرر شد تا من .

آرام گفتم : خیلی خستم . دیگه نمیتونم رو پاهام بایستم ... خواهش میکنم بذاریه وقت دیگه حرف بزنیم .

-دیر نیست اون روزی که همه فیلم ویدئو و بفهمن... فکر میکنی چند وقت میخواد تو سکوت و بی خبری بگذره؟! شاید پدر تو و پدر من اهل فضای مجازی نباشن ... ولی خاله مری چی؟! یا منیر خانم... بالاخره یه کسی- یه طوری به گوش مادرت میرسونه. به گوش عمو فرامرز و عمو بهرام ! اون موقع چی؟! میخوای چیکار کنی!؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-شاید حکمت در دونستننه ! ندونستن چه دردی رو دوا کرده... تو هم به نظر میاد بی خبر نیستی ! از روز اول هشدار می دادی و حالا ...

میان کلامم گفتم: هشارهام برای این بود که کار به اینجا نرسد .

با کنجکاو به صورتش زل زدم: چطور؟!

- به قول خودت دیر وقت خسته ای و چشمهات خمار خوابه. بعدا حرف میزنیم.

-دیگه با این چراغی که تو توی سرم روشن کردی خواب به چشمم حروم میشه امشب.

-برو آلا . برو سر فرصت صحبت میکنیم.

آمد برو که سد راهش شدم و نگذاشتم از ورودی ساختمان عبور کند چند ثانیه به چشمانم خیره ماند و پرسیدم: بهم بگو هم خودتو راحت کن هم منو...

جوابم را نداد .

دوستانه تر گفتم: دیگه همه چیز رو میدونم. دیگه هیچی راز نیست . شک و ابهامات درمورد تعرض برادرم به هنگامه یا عشق عجیب و غریبش به اون زن ... خوره ی این شبهای منم هست .

چانه اش لرزید آوایی از دهانش خارج شد ولی کلمه نشد .

تکانش دادم وگفتم: چرا نمیخواهی بهم بگی که چه اتفاقی افتاده؟! شاید اصلاً این چرخش و جستجوی من بیهوده بوده ... از اول باید میومدم سراغ تو ...

اردلان با حرص گفت: مگه اصلاً چرخیدی . تو که میخواستی فقط کار و راه بندازی ... حالا کارت به جایی رسیده که میخواهی ماه و از پشت ابر بکشی بیرون؟! وحشت زده نگاهش کردم.

اردلان کفری لب زد: بعضی- وقت ها سکوت بهتره . رازداری هم همینطور... من جای تو بودم زودتر از اون قائله خودمو کنار میکشیدم نه اینکه وسط گرداب باشم و بیشتر از قبل به همه کس و همه چیز آسیب برسونم! کاش امشب با دقت به صورت پدر و مادرت نگاه کنی و ببینی که با این رفتارها قراره چه به روزشون بیاری...

- هشدارها راه به هیچ جا نمی بره اردلان ... من تا تهش میرم چه خوشت بیاد چه نیاد .

- من این وسط آسیب نمی بینم نگران تو ام که خودتو به چاه میندازی.

از کنارش رد شدم جز کنایه زدن و ناامید کردنم چه سود دیگری داشت .

خواستم به سمت اتومبیل بروم که بلند گفت: اون پسر—
مهره ی مار که نه... خودش یه مار افعیه ! مراقب باش آلا
... نیشت میزنه از پا درت میاره اون موقع میخوای چیکار
کنی... آرش و نابود کرد حالا نوبت توئه؟

به سمتش چرخیدم و کفری گفتم: درمورد چیزی که ازش
هیچ شناختی نداره بهتره قضاوت نکنی !

اردلان پر استهزا گفت: پس خامت کرده ... خیال میکردم
عاقل تر از این حرفها باشی...

-از چی حرف میزنی اردلان . یه نگاهی به شناسنامه ات بنداز
این حرفهای بچگونه رو از کجا میاری؟! خام چی بشم خام
کی بشم؟ دارم کار میکنم... منتها کسی- که داره کمکم میکنه
که تو یه هزار تو ، گم و گور نشم خودش گمه وسط
مشکلاتش ... بیچاره تر از این حرفهاست ؛ خودش نیش
خورده است ... از ریسمان سیاه و سفید میترسه ... نای
نفس کشیدن نداره ... چه برسه به اینکه بخواد افعی باشه
و منو از پا دربیاره ! ضمنا آرش خودش خودشو نابود کرد
شاید هم تقدیرش این بود . میگردم پیدا میکنم دلیل مرگشو

... واینمیسم که مردم پشت سر خانواده ام حرف مفت بزنن . از این بابت خاطرت جمع باشه.

#پارت_270

دزدگیر را زدم و به سمت اتومبیل چرخیدم که اردلان بی اهمیت به دیروقتی شب با صدای بلند گفت: این پسر زخم خورده است ، تا به خانواده ی ما هم زخم نزنه ول نمیکنه. همین حالا هم برای اینکه روح آرش در عذاب باشه به ناموسش رحم نکرده ... چه برسه به تو...

به سمتش برنگشتم و اردلان ادامه داد: میخوای برو تحقیق کن بفهم که پری سیما ، نامزد ارش ، با کی آشنا شده. برو بفهم و بین که باز میتونی پشت سرش دربیای و ازش دفاع کنی؟!

نفرت از تک به تک کلماتش می بارید.

اردلان با مکثی افزود : دختره رو خام کرده ... کی بشه که طبل رسوایی پری سیما به صدا دربیاد ... تو وجدانت درد

نمیگیره؟! اون مرد رفیق آرش بوده و حالا داره ناموس آرش رو به بازی میگیره ...

با طعنه گفتم: اطلاعات سوخته است اردلان! حرف تازه بگو ... سخنی نو ... شب بخیر!

سوار اتومبیل شدم چراغ های ماشین را روشن کردم نور به صورت اردلان تابید از شدت روشنایی چراغ ها دستش را جلوی چشمانش سد کرد، استارت زدم وقتی کمی به تابش نور عادت کرد پنجه از نگاهش پایین کشید.

حیران بود و من در مقابل چشمان بهت زده ی اردلان دنده عقب گرفتم و از فضای جلوی بلوک خارج شدم .

تنها سود حرفهایش این بود : من زیاد زمان نداشتم ! راست میگفت پدر و مادرم به زودی میفهمیدند . خاله مری احتمالا اولین کسی بود که مطلع میشد وبعد کیوان و منیر و

...

پوفی کشیدم و با خستگی خودم را به خانه رساندم. مادر بیدار بود و منتظر... بد خلقی های پدر را به گوشم نرساند . دیر رسیده بودم خانه . ساعت از دوازده شب گذشته بود. مادر برای اینکه خاطر من را جمع کند که هنوز خانه امن است و مامن آغوش اوست، فوراً بغلم کرد و میخواست

چای بریزد ... در حلقم غذا بریزد و بعد پرسد ... شاید توقع داشت تا بنشینیم تا از روزم برایش بگویم . جان نداشتم . باید میخوابیدم قبل از اینکه من هم از بی خوابی از پا دربیایم ؛ باید خودم را به تخت می رساندم ...
 همراهم آمد . مانتو و شال را از دستم گرفت وگفت: فردا باید با من حرف بزنی باشه؟

دستش را بوسیدم و بوییدم و گفتم: با این بودم... کار داشتیم ... بعدم بردم رسووندمش خونه . عمو صالح از دستش عصبانی بود میخواستم بهش توضیح بدم با منه که کمتر ماجرا بشه موقعی که از ساختمون بیرون زدم جلوی بلوک ، اردلان و دیدم یکم حرف زدیم و دیگه او مدم خونه... ولی فردا مفصل تر برات میگویم ... شب بخیر.

روی موهایم را بوسید و گفت: دوست دارم جوونی کنی... من بهت اعتماد دارم ولی چه میشه کرد جامعه گرگه . همین که شبها بیای خونه و هر از چند مرتبه ای پیغام بدی که خوبی برام بسه ... خوب بخوابی شب بخیر.

از آرامش لحنش قلبم آرام گرفت ولی آرامش طولانی نبود . متلاطم شدم . میخواست با من راه بیاید و راه آمدنش

درست زمانی که من در بیراهه ترین حالت ممکن بودم من را می ترساند.

میترسیدم از خط خارج شوم و اوضاع از کنترل ... میترسیدم بیراهه دامن گیرم شود و گم باشم میان حال وهوس...
چشمانم را بستم باید می خوابیدم اردلان ذهنم را بهم زده بود .

در اتاق را بست . کیفم را پایین تخت گذاشته بودم حتی مسواک هم نردم . یک شب از نظرم ایرادی نداشت خسته بودم توان نداشتم، چشمانم هنوز گرم نشده بود که صدای لرزشش را شنیدم ، کورمال کورمال دست توی کیفم فرو بردم ، گوشی را بیرون آوردم و جواب دادم.

بها پشت خط بود با صدای خش داری گفت: رسیدی؟
-خونم.

-خوبه. شب بخیر.

و دیگر منتظر نماند تا چیزی بگویم و چیز پرسد ... تماس قطع شد به گوشی توی دستم زل زدم و یک آن ظن اردلان از ذهنم گذشت . نکند بخواهد من را به بازی بگیرد؟! چون خیال میکند آرش متعرض است و من لایق انتقام...

یا پری سیما ... یا ... سرم را توی بالش فرو بردم و زمزمه کردم: خدایا ...

#پارت_271

فصل هشتم :

من را می کشید درون خودش... درست بر بالای قبر ایستاده بودم و مثل سیاه چال بود انتها نداشت . من را داشت میکشید درون خودش ، به کپه های خاک دور قبر چنگ زدم و ناله کردم : نه ...

و قبر انگار مکشی- عجیب داشت ، جاذبه داشت ... نیرو داشت ... من را می کشید و من نمیخواستم گرفتار سیاهی شوم ، پلکهایم را گشودم و سقف سفید بالای سرم باعث شد تا نفسی عمیق بکشم .

کابوس سراغ من هم آمده بود . به پهلو چرخیدم، ساعت نزدیک پنج صبح بود و ساعت بدنم بیدارم کرده بود البته نه چندان دوستانه . بایک خواب سهمگین ، دستم را از رویا به بیداری کشید .

روی یک دست بالا آمدم و موهای توی صورتتم آمده را کنار زدم . دلم میخواست بخوابم و ترس از کابوس وادارم کرد برخیزم شاید راه رفتن می توانست قدری این آشفتگی درونم را بکاهد .

لباس های ورزشی ام را پوشیدم و به محض اینکه از اتاق بیرون زدم با دیدن چراغ روشن آشپزخانه و بی نامحسوس سیگار ، فهمیدم فرامرز پاشا بیدار است.

با گام های سستی جلو رفتم میخواستم قمقمه ی آبم را پر کنم که سیگار را توی جای سیگاری کوباند و گفت: دیشب ساعت چند اومدی خونه؟

قمقمه را زیر شیر آب سرد کن یخچال گرفتم وگفتم: شاید نزدیک دوازده !

بابا برخاست کف دستانش را لبه ی میز درون آشپزخانه قرار داد و گفت: پی چی بودی تا اون موقع شب ؟
در قمقمه را بستم و در چشمان طلبکار بابا زل زدم و گفتم:
یه کم حقیقت !

اخم هایش در هم شد و گفتم: چی بی خوابت کرده بابا ؟!
-توالا... تویی خوابم میکنی !

لبخندی به روی نگرانش زدم و گفتم: میترسم از وقتی که دیر بشه و اون وقت هیچ کس نتونه ذرات پاشیده ی خودشو از این سمت و اون سمت جمع و جور کنه.

بابا قدمی به سمتم برداشت و رک، صریح و یک نفس گفتم : نامزد بهادر مشکات، تینا جوزی ، دختر قاتل هنگامه، تو یه ویدئو تو فضای مجازی پاشو انداخته رو پاش زل زده به دورین گفته مادر بهادر ، با برادر من رابطه ی عاشقانه داشته و اگر پدرش هنگامه رو به قتل رسونده محق بوده چون هنگامه یک زن خائنه که با یه پسر بیست وشش ساله رابطه ی نامشروع داشته ! تو بخون تا تهشو بابا ...

بابا وا رفت. دلم به حال چشمانش سوخت به حال چروک های کناره های چشمانش بیشتر...

برایم پدر بدی نبود . برایش دختر بدی نبودم. نه مایه ی سرافکنندگی... نه مایه ی سربلندی . یک آدم معمولی بودم او هم از من توقع نداشت من افتخار آفرین باشم میخواست یک معمولی خوب و با شرف و با آبرو باشم.

آبرو برایش مهم بود . ناموس هم همینطور... کمی بیشتر به آرش علاقه نشان می داد و این تفاوت ها را مادر با علاقه اش و هم صحبتی اش به من جبران میکرد. و آرش هم برایم

جبران می‌کرد تا احساس خلا نداشته باشم بعد که آرش مرد فهمیدم هر دویشان آرش را بیشتر از من دوست داشتند هر چند یکی به صداقت زندگی کرد و یکی به دروغ وانمود می‌کرد من را بیشتر دوست دارد ولی ... من هم برای دوست داشتن آرش هزار که نه میلیون ها دلیل داشتم !

و حالا تنها یک دلیل وادارم می‌کرد تا ادامه دهم و هر کس که سد راهم بود، ویران می‌کردم.

میخواستم خودم به آرامش برسم !

سرش پایین افتاد . دلم میخواست بغلش کنم.

ولی به جای آغوش گفتم: من دارم میرم ... کاری با من نداری...

روی صندلی نشست دستهایش را کنار شقیقه هایش گذاشت و گفت: این اتفاق کی افتاد؟

-دیروز حوالی عصر... من دیشب فهمیدم. مشکلات دیشب فهمید... و شاید بمب خبریش امروز بترکه !

#پارت_272

بابا سر بالا گرفت و تماشا کنیم کرد .

پوزخندی زدم: حالا تو تلاش کن تا از همه پنهونش کنی...
چیزی رو که حتی اردلان هم میدونه .

بابا کفری گفت: مشکات قرار بود رضایت بده لابد حرفی
زده که اون دختر جری شده ...

ابرو درهم کشیدم: مشکات به عنوان ولی دم، میتونه
رضایت بده میتونه رضایت نده ... این باید براساس
مکنونات قلبیش باشه . بر اساس آرامش ذهنی و روانش...
نه خواست و درخواست و تمنا و خواهش دیگران من باب
حفظ ابرو و نیفتادن تشت رسوایی از بام ! بابا من یه جور
دیگه ای درموردت فکر میکردم!
با چشمانش اشاره کرد بنشینم.

روی صندلی رو به رویش فرود آمدم و گفتم: تو میفهمی
داری به چه آتیشی هیزم میدی ؟!

-منظورت چیه ؟

-میدونی این اتفاق میتونه دودمان ما رو به باد بده یه عمر
با عزت ازدواج نکردم که حالا با شرمساری و خجالت باقی
عمرمو سر کنم . اشتباه کردم بهت اعتماد کردم و گذاشتم پا

به میدون بذارى... قرار بود سرمایه ی برادرتو حفظ کنی نه اینکه تنشو تو گور بلرزونی و بی احترامش کنی!

-اولا که چیزی که بهم تحویل دادید رو دو دستی حفظ کردم از وقتی که خبرش به گوش طلبکارها رسیده مگه کسی اومده حرفی زده؟! همه فهمیدن قراره چرخ کارخونه بچرخه و چه بسا، اون طلبکارهایی که دنبال وصول طلبشون بودن با سودش حقشون رو بگیرن... پس همه به من فرصت دادن همه ی غریبه ها ولی تو داری فرصت منو ازم میگیری چون میترسی که پسرِت بی احترام بشه؟! یک نفر دیگه رو تحت فشار میداری که رضایت بده؟! چرا؟! که باقی عمرتو با عزت زندگی کنی؟ باقی عمر من چی؟ که باشک میگذره... باقی عمر خودت... باقی عمر بهادر مشکات که قراره یه عمر با درد بی عفتی مادرش و دوست صمیمیش بگذره!؟

-از کی تا حالا سنگ این پسره ی مجنون رو به سینه میزنی... از جا برخاستم و عصبانی گفتم: از وقتی که فهمیدم همه دنبال نا حق کردن حقش هستن!

خواستم بروم که بلند گفتم: اون پسر صلاحیت حکم دادن درمورد قصاص رو نداره. رد صلاحیت شده چون مغزش معیوبه. چند وقت دیگه هم بستری میشه و میخوابوننش

تیمارستان ! مطمئنم به محض آزاد شدن جوزی هم دخترش همه ی حرفهاشو پس میگیره !

قلبم فرو ریخت . به سمتش چرخیدم و به چشمان قاطع و مطمئن پدرم خیره ماندم .

ما کی این حد از هم دور شدیم ؟

با لبخند پر از دردی گفتم: باورم نمیشه برای لاپوشونی کردن و پنهان کاری این ماجرا ، یه آدم سالم رو بفرستین تیمارستان و یه دیوانه ی قاتل رو از زندان آزاد کنید چون مصلحت در اینه ؟!

بابا متحکم گفت: آلا من نمیخوام با تو دعوا کنم تو جون منی... تنها دارایی منی... من اشتباه کردم نباید تو رو به عنوان وارث ارش در صدر ماجرا قرار میدادم که حالا اینطور من رو دست و پا بسته توی موضوع قرار بدی و بخوای سر خود بشی.

-سرخود؟! به نظرم سرخود شمایی که معلوم نیست با کیا هم دست شدی برای مسکوت موندن این ماجرا ... ببخشید بابا ولی اگر منو از خونه بیرون کنی یا از ارث محروم کنی یا هرچی دارم ازم پس بگیری یا منو بنشونی سر مراسم عقد با کیوان ... یا به زور منو بفرستی از ایران برم ...

در نهایت دنبالشو میگیرم و نمیذارم آبروی برادرم بره... یا اگر برادرم مقصره ... پس این آرامش حق ما نیست !

بابا به سمتم آمد و بازویم را گرفت در صورتم با لحن پر از غیظی گفت: میفهمی اگر رابطه ی اون زن با برادرت لو بره ؛ اول از همه مردی که سنگشو به سینه میزنی کمرش دیگه راست نمیشه و بعد از اون ... نوبت مادرته ؟! میخوای مادرتو دستی دستی بفرستی توی خاک ؟! آره ؟! میخوای با این بی آبروی چطور زندگی کنی ! میخوای چطور سرتو بالا بگیری... چطور میخوای نفس بکشی..؟! چطور میخوای سر کنی ؟! هان ؟!

توی چشمانش خیره شدم ، ترسناک بود ولی بر ترسم غلبه کردم و نالیدم: مگه تو چیزی میدونی ؟!

بابا رهایم کرد از من فاصله گرفت پشت به من رو به روی پنجره ایستاد من قمقمه ر اروی میز گذاشتم و گفتم: بابا چی میدونی مگه ؟!

#پارت_273

به سمتم برنگشت .

کنارش ایستادم و از صورت خیس از اشکش حیران شدم. بی محابا اشک ها پایین می ریختند و انگار نه انگار گونه هایش همین چند دقیقه پیش از شدت خشم گر گرفته بود و حالا میزبان اشک های داغ بود .

سر خاک ارش با این حجم اشک نمی ریخت که حالا ... از گفتن حقیقت طفره میرفت و نمیگفت دردش چیست که حالا بعد از این همه وقت ، درست زمانی که جان گرفته بودم تا آلا پاشایی باشم که مدیر است ؛ میگوید نکن ... نرو... بایست.

نمیخواست آلا پاشا رفیق بهادر مشکلات باشم !
نمیخواست با او حرف بزنم ... نمیخواست کنارش باشم ...
نمیخواست به حقیقت پی ببرد !

بابا اشکهایش را پاک کرد وگفت: عاقل باش الا...

-عقل در چیه بابا!؟

-یه نگاهی به اطراف بنداز تو چی کم داری!؟

-کمی شغل... جایگاه اجتماعی... احترام...

بابا اخم کرد: مگه نداری؟ عزت و احترام نداری؟

-به واسطه ی دختر فرامرز پاشا بودن دارم ... نه به واسطه ی آلا پاشا... من بابت آلا بودنم هیچی ندارم ... هیچی از خودم ندارم همین حالشم حرف سر زبون مردم همینه که کارخونه ی برادرش مفت و مسلم افتاده تو چنگش... ولی همینم که بمونم بالا سر این کار و باشم و زحمتشو بکشم و عرقشو بریزم برام میرزه.

-یه جای دیگه یه شهر دیگه ... همین کاروبکن ! ولی دیگه قید اونجا رو بزن ...

نالیدم: بابا...

-همین که گفتم آلا. در دهن این مردم هیچ وقت بسته نمیشه ! یه کم درایت داشته باش...

-درایت در چیه ؟! سکوت و عقب نشینی ؟!

-دختر جون ؛ اون مرد مادرشو از دست داده . ما هم پسرمون رو... هرچی هم بین اینا بوده روش خروار خروار خاکه ! چه فرقی میکنه حقیقت چی باشه ؟! نه اون زن زنده همیشه نه پسر من ...

با بغض گفتم:

-دل من برادر مرده که آروم میشه !

چانه ام را به دست گرفت: دلت آروم میشه بفهمی برادرت به نامزدش خیانت کرده و با یه زنی هم سن و سال مادرش وارد رابطه شده؟! آره؟! دلت از این حرف آروم میشه؟! چانه ام لرزید و پدر پنجه از استخوانم کند و گفت: بین دهن منو به چه حرفهایی باز میکنی ...
-شما از کجا میدونید.

غرید: برو الا... برو نذار چفت این لامروت باز تر بشه و بچکه از دهنم اونچه که نباید...

-بابا ما یه خانواده ایم . من خواهرشم ! شما اگر میدونی... اگر حکم میدی اگر قاطعی اگر راستی... پس چرا پای آرش به ماجرا باز نشد ؟ پس چرا ما بی خبریم و فقط تو خبردار... بابا با لحن گرفته ای گفت: مگه عمرش به دنیا بود؟!
سینه ام سنگین شد و نالیدم : بابا...

بابا آرام گفت: بهتره دیگه درموردش صحبت نکنی نمیخوام مادرت از این موضوع مطلع بشه . برای من که داغ پسر- دیدم ، بسه داغ دیدن ... نمیخوام داغ زن و مونس هم بینم تو این وانفسایی ...

-پس انقدر مطلعی... انقدر خبرداری و دم نمیزنی...

-گفتم که حرف زدن چاره ی درد نیست ! توی این بی رسمی هرچقدر هم که پای ما گیر باشه ، عاقبت کسی نمیتونه یقه ی ما رو بگیره... هرچی که هست تموم شده ... چرا تموم شده چون آرش مرده ... چرا مرده چون پسره دق کرده ... چرا دق کرده ... چون زنی که مثلا عاشقش بوده مثله شده ! حالا هم به اندازه ی کافی شنیدی برو دو دو تا چهار تا کن بین چی به نفع خانوادته !
سکوت کردم.

نگاهی به چشمانم انداخت وگفت:

- برو یه بادی به کله ات بخوره . بذار من هم تنها باشم
بینم با این رسوایی چه کنم !

جوری قاطع زد که جا برای هیچ شک و گمانی نگذاشت .
ظن هایم مردند فرضیه ها مردند ، زعم و تردید هایم مردند
... پدرم دروغ نمی گفت! دیگر پای ایستادن نداشتم .

رفتم. سلانه سلانه ... کشان کشان ... با قدم های نا
متعادل و نا میزان ... به قول بابا رفتم که بادی به سرم
بخورد ... رفتم که کمی نفس بکشم . رفتم کمی قلبم آرام
گیرد ولی بدتر متلاطم تر شدم .

#پارت_274

می روم با ذهنی که سعی میکند منفجر نشود و درست وقتی برمیگردم که تک تک شریان هایم به جوش و خروش آمده است . به دوش آب سرد پناه می برم و سپس وقتی کارم تمام میشود عزم رفتن می کنم . به کجا نمیدانم . دیوارهای خانه برایم خفقان آور است .

حتی همین دیوارها هم بیشتر از من می دانند.

راس ساعت هشت به شرکت رسیدم . الین با فاصله ی ده دقیقه ای با من آمد ... هردو به چشمان خسته ی هم نگاه کردیم و سپس الین با غرلندی گفت: باید ده تا لیوان قهوه سفارش بدم ... دارم از خواب می میرم...

تعهدش به آمدن وادارم می کرد تا نقش همان مدیری را بازی کنم که بهادر مشکلات اذعان دارد که هستم.

چای ساز را روشن کرد و سپس از داخل همان آشپزخانه فریاد کشید: من پنیر خریدم نون سفارش بدم صبحونه میخوری؟

میل نداشتم ولی برای اینکه همراهش باشم گفتم : اره ...
 سکوت کرد و به فضا خیره شدم، در سالن دو میز اداری
 داشتیم درست رو به روی هم ، روی هر میز یک سیستم
 بود و یک دستگاه تلفن... دستگاه فکس نداشتم ، البته
 تلفن ها با هم مرتبط نبودند حتی نمیدانستم اینجا چند
 خط دارد !

دستی به صورتم کشیدم و به کاناپه ی تک و میز مقابلش
 زل زدم . اینجا احتیاج به یک نظم داشت و از همه مهمتر ،
 ما به یک نظافتچی و البته یک منشی احتیاج داشتیم .

الین نان سفارش داد و همانطور که روی کانتر پهن شده بود
 گفت: به نظرت بها امروز میاد سرکار؟

شانه ی لاقیدی بالا دادم و گفتم: بهتره به اینجا یه سر و
 سامونی بدیم.

الین چشمانش را گرد کرد وگفت: خب من اشپزخونه رو
 تقریبا تکمیل کردم یه یخچال اداری خریدم .چای ساز و
 کتری و قوری و شیش تا لیوان . اجاق گاز صفحه ای هم که
 فعاله.

-ما یه مالی میخوایم که بتونه با بیمه درارتباط باشه و بیمه ی پرسنل و رد کنه ... مهمتر از اون ، باید اطلاع رسانی کنیم که کارگرهای کارخونه به خط تولید برگردن یا اگر اونا نمیخوان به هرحال باید نیروی کارگر بگیریم. به جز اون باید برق کارخونه رو وصل کنیم و بدهی ها رو پردازیم... یه چیز دیگه ای که هست ، یه قطعه زمینه از ده پرداخت سه الی چهارتا قسط و واریز کردیم و زمین تقریبا مال ماست ولی دارن از چنگمون درمیارن ... سوای اینا ، یه نظافتچی میخوایم و یه کسی— که بیاد تلفن های شرکت و راه اندازی کنه ... بعدم کارت ویزیت باید حاضر کنیم که همه ما رو بشناسن و بتونن باهامون تعامل کنند. تازه اینا مقدمات اولیه است ... راه های ارتباطی فکس و راه اندازی یه ایمیل سازمانی هم مهمه. به خصوص که ما اینجا وایفا هم نداریم !

الین حیران گفت: چه خفن...

-همشو قراره تو انجام بدی !

الین جیغ زد: من...

-پس داشتم برای کی توضیح میدادم؟!

-فکر کردم داری تبادل اطلاعات میکنی ... یعنی میخوای هرچی بلدی بگی که مثلا تو ذهنت بمونه به عنوان تیترا که انجام بدی...

کف دستهایم را لبه ی کانتر گذاشتم و گفتم: دقیقا پس تو اینجا چه کاره ای؟!

الین با تعللی گفت: هوای ناراحت ها رو داشته باشم؟! پوفی کشیدم و دانه دانه برایش شمردم و گفتم: بحث اینترنت ، ساخت ایمیل ، کارت ویزیت ، سانترال تلفن ها ایجاد دو تا داخلی برای هر اتاق و فکر میکنم حدود هشت الی ده تا داخلی برای سالن به عهده ی توئه !
-ده تا ؟

-بخش مالی ، بخش فروش ، بخش کارگزینی ...
-تو کدوم بخشی.

پوزخندی زدم: من مدیرم !

-من چی ام؟!

-دستیارم...

#پارت_275

الین چشمانش برقی زد و پرسید: بها چی؟

-بخش فروش و بازرگانی!

-اتاقش هم همونه که کنار توئه؟

به سالن بزرگ نیم نگاهی کردم و گفتم: اینجا رو باید پارتیشن بندی کنیم ... برای اون وقت هست . تا گرفتن نیروی مالی و کارگزینی و فروش هم فعلا باید صبرکنیم به پیشنهاد های بها گوش بدیم . ولی مطمئنم یه منشی— ونظافتچی میخوام ... پس آگهی تو روزنامه هم با تو!

الین به تته پته افتاد: چی...

-زنگ میزنی دفتر روزنامه یا این سایت های کاریابی ... بعد از راه اندازی ایمیل شرکت به عنوان کارفرما درخواست میدی که یه آبدارچی و یه منشی— میخوای و باید بیان باهاشون مصاحبه کنی و استخدامشون کنی ... و قبل همه ی اینها...

میان کلامم گفتم: تو میخوای اول اینترنت و تلفن اینجا راه اندازی بشه بعدم کارت ویزیت اکی ... بذار کار اول وانجام بدم بعد به دومی و سومی هم میرسیم!

با صدای زنگ آیفون گفتم: نون و آوردن ...

در رازد ، در ورودی را هم باز کرد و آرام پرسید : میگم من دوستمو میتونم بیارم ؟!

نگاهم را باریک کردم و لب زد: منظورم فرانک نیستا !

بسته ی نان را از پیک تحویل گرفتم و در را بستم ، نان را روی کانتر گذاشتم و گفتم: میخوایم کار کنیم . شرکت که جای دوست و رفیق نیست !

حرفش در نطفه خفه شد ، کمی پنیر روی نان مالیدم و گفتم: قراره کار کنیم الین .

لقمه ی مفصلی برای خودش گرفت و گفتم: باشه بذار صبحونه بخورم میرم دنبال بدبختی هام خب... چرا اینطوری میکنی !

یک لقمه به دهان فرستادم و کمی چای رویش نوشیدم. خواستم چیز دیگری بگویم که با صدای زنگ در ، از جا

کنده شدم . در را که باز کردم رو به رویم یک سبد گل بود
و پشتش آدمی که پنهان شده بود .
گل را پایین کشید و گفت: سلام رئیس...
ساعت نه ونیم صبح بود.

از پانسمان سرش ، کاسته بود ، پانسمانش نیمی از موهایش
بود و دستش آویزان از گردن و دست دیگرش به سبد گل
بود.

لباس مرتب و آراسته ای به تن داشت و زخم های صورتش
به طرز محسوسی با کرم پودر کمرنگ به نظر می رسیدند .
اصلاح کرده و شق و رق پیش آمد می لنگید و سبد گل به
نظر سنگین می رسید.

دستم را جلو کشیدم و گفتم : رئیس که نباید در و باز کنه !
الین با دهان پر هاج و واج نگاهش میکرد.

سبد را گرفتم و گفتم: ممنون این کارا برای چیه...
-تشکر ! و البته چشم پوشی از تاخیر...

سبد راروی میز مقابل مبل گذاشتم و الین همانطور که
لقمه ی سنگین توی دهانش را به زور چای قورت می داد
سلام کرد و بها لب زد : یه خبر خوب دارم.

الین به جای من گفت: خدا رو شکر... خبر خوبم به گوش ما رسید.

-برق کارخونه تا فردا وصل میشه ...

چشمانم درخشید و بها گفت: فردا باید بریم ساوه یه سری کارهای اداری رو انجام بدیم .

آرام گفتم: خوبه ... من از الین خواستم تا اینترنت و کارت ویزیت و یه سری چیزهای مقدماتی رو امروز فراهم کنه.

لبخندی زد: عالییه...

الین به پرخوری عصبی دچار شده بود ، احتمال می دادم به خاطر استرس باشد . هر سه ما از شب گذشته صحبت نمی کردیم هرچند که دلم میخواست بگویم اگر مساعد نبودی چرا آمدی... ولی رنگ و روی چهره اش نشان می داد چندان هم بد نیست .

بد در این میان من بودم که پدرم را صبح ها دستگیر میکردم و حرفهای تازه از او می شنیدم!

به اتاقم رفته پشت میز نشستم و او با نگاهی من را دنبال می کرد .

اما پی من نیامد ؛ به گوشه ای از میز خیره شدم که صدایش را شنیدم که به الین می گفت: یه دوست خوب دارم تو کارش حرفه ایه . بهش زنگ بزن بگو از سمت من تماس میگیری که باید کارهای ایمیل، اینترنت ، شبکه و سانترال تلفن رو انجام بده حتی دورین های مدار بسته به هر حال این شرکت احتیاج به همه ی اینها داره . بابت کارت ویزیت هم با دو تا شماره ی دیگه تماس بگیر و از هر دوشون بخواه مدل های جدید کارت ویزیت رو برات تو یکی از این اپلیکیشن ها بفرستن. با خانم هماهنگ کن بین کدوم طرح رو می پسندن که سفارش بدیم . امروز همین موارد انجام بشه کلی جلو افتادیم . این شماره ها رو یادداشت کن...

الین فوراً چشم گفت و حس کردم توی گوشی اش ثبت می کند بها که سه تلفن را به او داد ، الین با من و منی گفت: نظافتچی و منشی هم میخوایم .

-باشه . فعلاً مقدماتش رو آماده کنیم بعد ... هر جا گره خوردی بیا سر وقتم .

الین دوستانه تر گفت: صبحونه نمیخورین؟

-نه مرسی خوردم . نوش جون .

به جای الین من نفس راحتی کشیدم رویش را به سمت من چرخاند دیدمش که به طرف اتاق می آمد، پایش را روی زمین میکشید آرام و با تانی پیش آمد در درگاه در ایستاد و پرسید: میتونم پیام تو؟

صاف و شق و رق نشستم و خجالت زده گفتم: البته !

رو به رویم نشست و پرسید : همه چیز مرتبه ؟

نگاهش سرخ نبود . پیراهن نوک مدادی ، کتی به همان رنگ و شلواری تیره به تن داشت ظاهرش لاغرتر شده بود ولی هنوز عضلانی و خوش پوش بود.

دستهایم را در هم قفل کردم و گفتم: با وجود اتفاق دیروز و دیشب انتظار اینکه بیای رو نداشتم .

-دقیقا از ظهر روز گذشته هیچ دارویی مصرف نکردم تونسستم سه ساعت بخوابم . دوش گرفتم و پانسمانم رو عوض کردم و تصمیم گرفتم پیام جایی که شارژ میشم .

-قطع کردن ناگهانی داروها خطرناک نیست؟

پوزخندی زد: شاید مصرفشون خطرناک بود!

به طنز نهفته در کلامش لبخندی زدم و الین بلند گفت:
ببخشید من میرم تو راه پله ، اینجا اصلا گوشیم انتن
نمیده...

سری برایش تکان دادم وبه محض بسته شدن در گفتم:
کلید بیر...

حرفم سوخت چرا که نشنید.

بها خونسرد گفت: خب... فکر میکردم از سبد گل خوشت
بیاد.

شانه ای بالا دادم: خوشم اومد ممنون . قشنگ بود.

-طوری شده؟

چطور میتوانست همه ی چیزهای دیروز را به همین سادگی
در گوشه ای از ذهنش خاک کند و امروز طور دیگری
مقابلم بنشیند و تازه پیرسد طوری شده!

#پارت_277

چطور میتوانست همه ی چیزهای دیروز را به همین سادگی در گوشه ای از ذهنش خاک کند و امروز طور دیگری مقابلم بنشیند و تازه پیرسد طوری شده!

پشتم عرق کرده بود، نگاهش به من خیره بود و مضطرب از اینکه مبادا ذهن خوانی بلد باشد و ذهن خسته ی من را که مدام حرفهای پدر را نوشخوار میکردم را بداند و بخواند ، آرام گفتم: فکر میکردم کمی درجا بزنیم. متوقف باشیم و بعد از چند روز شروع کنیم به جدی فکر کردن ... در آرامش !

کمی روی صندلی جا به جا شد، لبخندی زد: این برای آدم های معمولی قطعاً جوابه . برای من نه.
-چطور؟

-یه مثال ساده برات بگم به محض اینکه از زندان آزاد شدم ، به جای اینکه برم خونه و دوش بگیرم رفتم بهشت زهرا و مناسب ترین قطعه وردیف رو برای خاکسپاری مادرم انتخاب کردم .

تنم از حرفش لرزید.

لبخندی زد: دوست داشتم یه جای در دسترس، در دید و قابل احترام دفن بشه ... جایی که هر مرتبه مراسم میگیرم مردم بتونن ببینن... بیان جلو و پرسند این زن چطور مرده! و میدونی بهشون چی میگم؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم: بهشون میگم این زن توسط شوهرش کشته شده ...

دستهایم را زیر میز بردم و گفتم: من این طوری ام دیروز از حال میرم ... بعد از پنجره خودمو پرت میکنم کف حیاط... و حالا رو به روت نشستم و از کار میگم! راستش خودمم گاهی با خودم نمیتونم ارتباط برقرار کنم .

ناخن هایم را کف دستم فرو کردم و گفتم: نمیتونم توی ذهنت دقیقا چی میگذره ... اگر میدونستم راحت تر کنار میومدم که با یه سبد گل فردای روز بدی که داشتی بیای دفتر!

من روزی بد کم نداشتم! نمیتونم دسته بندی کنم که کدوم روزم بدتر بوده ... روزی بد بوده که با هنگامه مواجه شدم یا روزی که ترکش کردم به ایران اومدم... یا روزی که بهوش اومدم و فهمیدم پدرم چه دیدگاهی راجع بهم داره! یا روزی که به هنگامه زنگ زدم و گفتم خواهش میکنم بیا

من بهت احتیاج دارم و اون بهم گفت هرگز قرار نیست منو ببینی همونطور که من بهش پشت کردم اونم مقطعی از زمان به من پشت کرد همونطور که نخواستم اون مادرم باشه اون هم نخواست من پسرش باشم... یا روزی که تینا بهم خیانت کرد و فهمیدم شب تو بغل یه مرد دیگه خوابیده یا ... دقیقا نمیدونم کدومش روز بدم بوده راستشو بخوای دیروز اونقدرم بد نبود! البته اون قسمت خداحافظی آلا پاشا ... آره اون بد بود!

آهی کشیدم: همه ی لحظات پر مخاطره بوده میتونستی امروز و استراحت کنی ... حداقل کمتر به خودت فشار بیاری ... شاید اینطوری ... اینطوری ...

کلامم را خودش ادامه داد: اینطوری کمتر به من اعتماد داری؟!

از حدسش که کاملا درست بود یکه خوردم.

ابرویی بالا داد و گفت: باید بهم بگی توی سرت چی میگذره ... ولی قبلش باید بهت بگم که من اینجا رو متعلق به خودم میدونم الا . من خودمو شریکت میدونم... همراه . هم دست... هم فکر! و اگر متصدی شرکت شهرک ها به من زنگ نمیزد و نمیگفت چرا نمایین باقی کارهاتون رو برای

اتصال برق کارخونه انجام بدید قطعا ترجیح منم این بود
که توی خونه بخوابم ... ولی اومدم !

با لبخندی ادامه داد: خب به نظر میاد که این جلسه یه
جلسه ی معارفه است . تو به عنوان الا پاشای مدیر... و
من بهادر مشکلات یه جویای کار ! ما مصاحبه نکردیم نه ؟!
-خواهش میکنم اینطوری نکن چون من واقعا خجالت
میکشم که بخوای...

سرش را تکان داد: چرا خجالت . باید بدونی باکی طرفی . من
میدونم حالا نوبت توئه که از من اطلاعات بگیری... میتونی
هر سوالی داری ازم پرسی...

#پارت_278

چند ثانیه خیره ی من ماند.

آرنج دست آزادش را بر روی دسته ی صندلی قرار داد و با
انگشتانش چانه ی اصلاح شده اش را لمس کرد. سکوتم را
که دید خودش شروع کرد: خب پس بذار من شروع کنم .
من بهادر مشکلات هستم ... متولد تهرانم . سال گذشته

متارکه کردم ... فرزندى ندارم... از هفت سالگی تا حدودا چهارده سالگی توی لندن زندگی کردم. اونجا یه خاله دارم که بعد از مرگ هنگامه با من قطع ارتباط کرده. زبان انگلیسیم قابل قبوله. یه کم میتونم فرانسه حرف بزنم و بفهمم ... دیپلم ریاضی دارم! از دبیرستان پسرانه ی البرز... که البته قبلش توی یه دبیرستان فرزنانگان درس میخوندم چون آزمایشگاه رو آتیش زدم از اونجا اخراج شدم! تنها مدرک قابل اتکاییه که میتونم ازش صحبت کنم و مستند داشته باشم همین دیپلممه! کنکور ریاضی نتونستم شرکت کنم روز کنکور به خاطر حمله ی پانیک و فشار عصبی حالم بد شد و بستری شدم ولی کنکور زبان رتبه ی دو رقمی اوردم و چون حس کردم زبانم به حد کافی خوبه صلاح ندیدم که لیسانس زبان بگیرم... اولین شغلی که داشتم، تو یه کتابفروشی زمین رو جارو میکردم بعد شاگرد خیاط بودم... تا یه حدی خیاطی بلدم، تو بازار هم پادویی و شاگردی کردم. یکی از دلایلی که لهجه ی فارسی خوبی دارم کار کردن تو بازار بود! کارهای حسابداری رو تو هجده سالگی انجام دادم و به صورت تجربی بلدم که با سیستم های مالی کار کنم بابتش مدرک ندارم. قانون حمل و نقل و لجستیک و واردات و صادرات رو بهش تسلط دارم تا حدی که میتونم آموزش

بدم و چند تا آموزشگاه و سمینار ازم دعوت شده برای سخنرانی که خب موفق بودم ... آخرین پوزیشن شغلیم هم مدیر فروش و ارتقای بهینه ی محصولات هولدینگ مشکات ها بودم که بنا به دلایلی تصمیم گرفتم زیر دست نباشم! سی و سه سال سنمه ... پونزده سال سابقه ی کاری دارم . از سربازی معاف شدم و...

مکثی کرد و لب زد : هان ... سال گذشته مادرمو از دست دادم . به بدترین شکل ممکن ... دوست خوبی داشتم اون هم ، سال گذشته از دستش دادم ... و همین شب گذشته ، به خاطر مصرف شیشه از اتاقم به کف موزاییک های حیاط دعوت شدم ... نامزدم کل پته ی زندگی ما رو ریخت رو دایره هرچند به غلط و ... و خیلی هم اعتماد به نفس ندارم کلا آدم ترسو یی ام .

لبخندی زدم و گفتم: ترسو؟! بی اعتماد به نفس!؟

خندید و جواب داد: خیلی... هم ترسو هم بی اعتماد به نفس... کلا ظاهر ساز خوبی ام ولی در درونم از حرف زدن با ادم ها میترسم . از شروع کردن میترسم... از صفر شروع کردن خیلی می ترسم... یکی از دلایلی که موندم اینجا همینه . میترسم برم از صفر شروع کنم و اعتماد به نفسی_که

شاهدشی از ترسه ... حرف میزنم ترسم مشخص نباشه !
 ودر عین حال حرف زدن بهم قدرت میده ... بهم کمک
 میکنه باور کنم وجود دارم... هنوز کاری از دستم برمیاد ...
 هنوز میتونم حرف بزنم پس میتونم زنده باشم و زندگی کنم
 ...

لبخندش را به سمتم حواله کرد : حرف زدن و دوست دارم
 . اگر قرار باشه بین مردن و حرف زدن یکی رو انتخاب کنم
 ترجیح میدم بمیرم ! تا اینکه تا اخر عمر حرف نزنم !
 نگاهم درچشمانش غرق شده بود.

همانطور که تماشایم می کرد گفت: از بزرگترین افتخارات
 زندگی هم اینه که موقع مراسم مادرم درست وقتی که
 خیلی از دوستان و هم پیاله های پدرم شرکت کردند آدم
 هایی که رد مهر روی پیشونیشون بود و لباس های
 مذهبیون از دور داد میزد چه افکاری دارن، من میکروفون
 رو از مداح گرفتم و به جاش آهنگ سوغاتی ای که مادرم
 خونده بود رو پخش کردم قبلا فکرشو کرده بودم دستگاه
 پخش و آوردم و درست وقتی که فکر میکردن من قرار
 نیست هیچ تکونی بخورم یهو از بلند گو صدای مادرم
 پخش شد... فضا به شدت مفرح شده بود ! مرد ها

نمیدونستن به کدوم سمت فرار کنند و چند تا از انتظامات بهشت زهرا میخواستن ضبط خاموش بشه ولی تمام چهار دقیقه ای که مادرم میخوند من به خاکش و ترمش زل زدم و باهاش زمزمه کردم ! فیلمش هست ... هر وقت خواستی بگو نشونت بدم !

نمیدانستم بخندم یا گریه کنم .

فقط نگاهش کردم و گفتم: دیگه چی میخوای ازم بدونی ؟!

#پارت_279

-چرا اینکار و کردی ؟!

-آم... چون خودش گفته بود موقع مرگم این آهنگو پخش کن ... به من و آرش... البته با خنده ... موقعی که قبرشو خریدم یاد حرفش افتادم . چون خیلی ناگهانی مرده بود وصیت خاصی نداشت ! اونقدر ناگهانی مرده بود که وقتی منشی- دکتر بوتاکسش به من زنگ زد که نوبتش رو یادآوری کنه به منشی گفتم حتما به هنگامه میگم !

با مکثی گفتم: اگر از خودت میپرسی چرا منشی دکتر بوتاکس مادرم به من زنگ زده چون اونجا رو من بهش معرفی کردم من براش وقت گرفتم و خط اخمو بوتاکس کردم! البته دیگه رفته ... دست از این قرتی بازی ها برداشتم .

و اخمی کرد و گفتم: هنوز به عمق اون قدیما نیست! آب دهانم را قورت دادم که بغضی- که بیخ گلویم بود را فرو دهم؛

دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

-چطور به ادم ها اعتماد میکنی؟!

-آسون ... بای دیفالت اعتماد میکنم بعد ضربه میخورم و باز به نفر بعدی فرصت میدم که قابل اعتماد باشه ...

از جوابش شوکه شدم و گفتم: چی فکر میکنی آلا پاشا ... اگر قرار باشه من به همه با سوءظن نگاه کنم که کسی- رو گیر نمیارم تا باهاش حرف بزنم! برام راحت تره اعتماد کنم تا اینکه اعتماد نکنم ...

-ادم ها چطوری بهت اعتماد میکنن؟

-راحت مثل آب خوردن ... فکر میکنم ساده است اعتماد کردن به من!

شانه ای بالا انداختم وگفتم: شاید ... ساده به نظر میاد ولی ساده نیست.

خنده اش را راحت آزاد کرد و گفت: تو تا به حال تو زندگیت کار خاصی کردی؟!

-کار خاص؟

-یه مرزی بین خطا ... هیجان ... لذت ... و ترس! ترس از انجام دادنش ... و اینکه دیگران بهش پی ببرند!

سری به علامت نه تکان دادم و او گفت: سال ... فکر میکنم سال 85 بود ... اگر اشتباه نکنم ... نزدیک چهل میلیون از حساب های شرکت هلدینگ اختلاس کردم یعنی ... یه جورایی حساب ها رو جا به جا کردم و پول و به حساب خودم زدم . اون موقع تونستم باهاش یه دویست و شش بخرم . البته دادمش به هنگامه به عنوان کادوی تولد! با بقیش هم رفتم اسپانیا سفر ... فکر کنم اسم دوست دخترم کاملیا بود اگر اشتباه نکنم . با هم رفتیم اسپانیا و واقعا جزیبهترین سفرهای زندگیم بود!

متعجب پرسیدم:

-کسی نفهمید...

-تا امروز که نه ! بفهمم کسی فهمیده میفهمم کار تو بوده !
 سری تکان دادم وگفت: خب حالا مصاحبه قبول شدم؟!
 -من قصد اینکه تو رو از اینجا بیرون کنم نداشتم.
 -باز پشت میزنشستی هوا برت داشت ...
 از حرفش خندیدم و او به لبخندی ساده اکتفا کرد و گفت:
 بهتره بریم.
 -بریم ؟ کجا ؟

#پارت_280

-ما قراره چیکار کنیم؟
 نمیدانستم چه جوابی بدهم و پوفی کشید: برق... کارخونه
 ... راه اندازی... افتتاح ... استخدا... بیمه ... پرسنل...
 حقوق مزایا !
 لبم را گزیدم و او گفت: بلند شو... بلند شو که واقعا باید
 مدت طولانی شب بیداری کنیم تا به همه چیز برسیم!
 خودم را جمع و جور کردم و بها ادامه داد:

-کارای اتصال برقو انجام بدیم خیلی جلو میفتیم . بعدم یه چیزی... وکیلیم امروز میاد اینجا . تمایل داره با تو هم ملاقات کنه ... درمورد ویدئویی که از تینا پخش شده و اظهاراتش... شاید باید خانواده اتو راضی کنیم که شکایت کنند .

-بعید میدونم .

-نگران این موضوعات نباش... فعلا بهتره خط تولید و راه بندازیم. مشتاق نیستی که قراره سیصد تا چهارصد نفر برات کار کنند؟!

به چشمان امیدوارش زل زدم وگفت: اگر بتونم جواز ساخت اون قطعه رو هم بگیرم... کارخونه رو میتونیم گسترش بدیم همینطور سهامو... تولیدو... درنتیجه میتونیم لیست کارگرها رو به هزار نفر هم برسونیم !

زمزمه کردم: هزار نفر...

-رویای دور و درازی نیست . ظرف کمتر از ده سال میام تو این اتاق بهت میگم یادته بهت گفتم تعداد پرسنل کارخونه رو برات میکنم هزار نفر ؟

از جا برخاستم و پرسید: تو چی ؟!

-من... من چی ؟

-تو بهم چی میگی !؟

بند کیفم را روی شانہ انداختم و گفتم: نمیدونم چی باید بگم !؟

-حرفی که از اعماق قلبت بیرون میاد ...

در اعماق قلبم یک عالم دودلی بود حرف ازش نمی آمد بیرون ... فقط تصاویر گنگ و سیاه بود و شک و شک و شک... شک...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شاید فقط بهت بگم آفرین !

-زودتر از پشت اون میز بیا بیرون این تیر و تخته ی لعنتی تو رو جادو میکنه .

لبخندی نثارش کردم و همین که از اتاق با هم خارج شدیم پرسید: واقعا تو زندگیت هیچ کار خفنی نکردی که بابتش به خودت ببالی !؟

-نه !

-پس چرا چشمت از یادآوریش ستاره بارون شد !؟

ماتش شدم و از من فاصله گرفت در را باز کرد و گفت:
نکنه الین پشت دره... و الین پشت دره !

الین شرمنده گفت: اصلا هرکار کردم زنگ بزخم نتونستم
خوب شد یادتون افتاد... من هستم!

بلند گفتم: برو از دسته کلید های من چند سری بگیر...
برای من ... خودت ... بها !

بها ابرو بالا داد و گفت: کلید دادن به من عاقبت خوبی
نداره!

مبهوت پرسیدم: چرا؟!

بها قبل از اینکه از واحد خارج شود گفت: چراش که تو
میزنی مانیتور ها رو میشکنی از من می پرسی چرا؟!

و از واحد بیرون رفت و من از حرص گونه هایم به آنی سرخ
شد

#پارت_44 رو بخونید معنی شوخی بها یادتون میاد  □

#پارت_281

از این خواستم مراقب خودش باشد و اگر مشکلی بود حتما تماس بگیرد، خیالم را راحت کرد که میتواند از پس کارهایی که به او سپردم بر بیاید، از واحد خارج شدم آسانسور تازه در واحد متوقف شد و متوجه شدم بها زودتر به لابی رفته است، درهای آهنی به رویم باز شد در آینه به چشمان خسته ام زل زدم، مژه هایم را با بی دقتی ریمل زده بودم و موهایم از حمام اول صبح کمی وز شده بود.

لبهایم را به هم مالیدم. گونه هایم به رنگ و رو بود و حس میکردم هرکس من را ببیند میفهمد غم بزرگی دارم! سعی کردم چند لبخند نمایشی. بزنم و تمرین کنم چطور قبلا شاد بودم... آسانسور در لابی متوقف شد. سایه ی بها را در حیاط دیدم ایستاده بود و سیگار می کشید.

با گام های آرامی پیش رفتم از شنیدن قدم هایم به سمتم برگشت و گفت: با اسی بریم؟
-بریم.

سر تکان دادم و پرسیدم: ایشون راننده ی شرکت هستن یا ...

فورا جواب داد: راننده ی منه ...

هانی کردم و حس کرد بدم نمی آید که بدانم چرا رانندگی نمی کند که گفت: بعد از مرگ هنگامه به خاطر عدم تمرکز چند تا تصادف بد داشتم ! بهراد منو قدغن کرد که پشت فرمون بشینم ! منم دیدم راحت ترم راننده گرفتم!
- که اینطور.

-آره . ماشینم مال بهراده !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: فکر نمی‌کردم بهادر مشکلات اتومبیل شخصی نداشته باشه .

نیشخندی زد: بهراد اصرار داره که این ماشین متعلق به منه ولی ترجیحم اینه که من فقط ازش استفاده کنم. تا اینکه مالکیتش مال من باشه.

در عقب را محترمانه برایم باز کرد.

از رفتارش شوکه شدم و با طعنه گفتم: بفرمایید رئیس !

لبم را گزیدم و آرام سوار شدم . اسی خان سلام داد و محترم جوابش را دادم .

خودش هم کنار من روی صندلی عقب از در دیگر سوار شد و گفت: اسی خان برو شرکت شهرک های صنعتی .

بریم ببینیم برقمون رو وصل کردن شایعه است یا واقعیت !

اسی خان فورا گفت: مبارکه به سلامتی.

بها سرتکان داد و برای اینکه زیاد از بحث دور نشویم گفتم: شاید بهتر باشه یه خونه ی مستقل و یه اتومبیل مستقل داشته باشی.

-میخوام چیکار ؟ خونه ی بهراد هست دیگه . اونجا به اون درندشتی ، یه اتاق برای من کافیه .

این مرتبه از دیدگاهش خوشم نیامد ، نگاهم میکرد ؛ ابروی بالا داد و سمت من آمد، لبهایش را به گوشم نزدیک کرد و با صدای آرامی طوری که اسی خان نشنود گفت: متاسفانه اگر برادرم ، تصمیم بگیره که در حقم نارو بزنه ، خیلی شیک و مجلسی- میتونه منو از خونش بیرون کنه ، ماشینشو ازم بگیره و حساب های بانکیمو که درواقع متعلق به خودشه رو مسدود کنه و با یه تیپ پا ؛ منو از خودش برونه !

نگاهش کردم و گفتم: پس اون شب علت اون رفتارها ...

شانه ای لاقیدی بالاداد : واقعا ناچار میشم زیر پل بخوابم یا توی پارک !

نیشخندی زد و از دم صورتتم فاصله گرفت.

نمیدانستم چرا ناراحت شدم. ترجیح میدادم کمی مستقل باشد... کمی جدای از برادرش! به هر حال واکنشی- نشان ندادم اصلا به من چه ارتباطی داشت که برایش ناراحت باشم یا به فکرش باشم که چرا خانه زندگی ندارد ان هم ادمی مثل او... به قول خودش پانزده سال تلاش کرده و حتی یک اتومبیل هم ندارد.

خواستم بگویم مطمئنم جای دیگری سرمایه گذاری کردی که با سوالی غافلگیرم کرد و پرسید: راستی عروسی میای؟! -عروسی؟

-دوست مشترک تو و پری سیما... البته اگر اشتباه نکنم!

با آوردن اسم نام پری سیما، سینه ام سوخت.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم یاد حرف و نگاه اردلان افتادم و بی اختیار ابرو درهم کشیدم و گفتم: نمیدونم. شاید برم شاید نه. فعلا روحیاتم مناسب شرکت توی جشن نیست.

-پری سیما اصرار داره من همراهش برم. اگر تو میای که پیام... اگر نه، یه بهانه ای جور کنم!

از پرروپی اش با حرص گفتم: اینو که جدی نگفتی؟
-جدی ام!

-یعنی واقعا میخوای به عنوان پارتنر فرضی پری سیما تو
جشن عروسی دوستش شرکت کنی؟!

لبخندی زد: چرا پارتنر فرضی؟! من واقعی پارتنر پری سیمام
!

نگاهش باریک شد و با لحن خاصی پرسید: نکنه داره بهم
خیانت میکنه؟!

#پارت_282

از حرفش خودش لبخندی زد و من در سکوت گفتم:
نمیدونم .

-نمیدونی داره بهم خیانت میکنه ... یا ...

میان کلامش گفتم: پری سیما دختری نیست که اهل این
رفتارهای ناشایست و دون پایه باشه! با دور و بری های
خودت اونو اشتباه نگیر!

ابروهایش بالا رفت و ادامه دادم: دختر خوبیه . اونقدر خوبه که واقعیت نگرانشم عاقبتش با تو میخواد چی بشه

...

این حرفم را بی جواب گذاشت هرچند که حس کردم قفسه ی سینه اش طوری تکان می خورد که در حال کنترل نفس های پر حرصش است اما با لبخند دوستانه ای پرسید: حالا نگفتی... تو توی مراسم شرکت میکنی یا نه؟!

-این موضوع شاید یه کم شخصیه!

خندید: ای بابا... من و تو هر دو به یه مراسم دعوت شدیم ... چی میشه از اومدن خبر بدی!

-میخوای برای چی بدونی؟!

کمی جسورانه و خریدارانه تماشایم کرد و گفت: میخوام ببینم تویی که برای اداره های دولتی این طور تیپ میزنی تو یه مراسم عروسی با چه شکلی ظاهر میشی!

از حرفش بی اراه دستی به لبم کشیدم و کمی از رنگ رژم کاستم. دستمال کاغذی را از عقب برداشتم و به سمتم گرفتم.

برگی برداشتم و لب زد: به هر حال . اگر بیای اونجا می بینمت
چون نسبت به اصرار های پری سیما خیلی نمیتونم
مخالفت کنم !

نیشخند زدم: پس معلومه واقعا بهش علاقه مندی !
-دختر خوبیه ! رفتارهای ناشایست و دون پایه هم نداره .
خیلی هم اهل دو دو تا چهار تا کردن اموالم نیست !
نگاهش کردم.

یک لنگه ابرو بالا داد و لب هایش تکان خوردند: قراره
بیرمش لباس بخره .
مغزم داغ کرده بود.

خونسرد تر اضافه کرد: اگر دوست داری بهش بگم تو رو
هم با خودش بیاره !
از وقاحتش چانه ام به لرزه افتاده بود.

با توقف اسی خان ، از آن مکالمه ی زهر آلود ، خلاص
شدم . در رابی احتیاط باز کردم که دو مرد فریاد کشیدند:
مراقب باش !

پیک موتوری با سرعت رد شد و فحشی نثارم کرد.

محل ندادم و از خیابان رد شدم .

بها با قدم های تند و لنگانی پی من آمد ، از پشت بازویم را گرفت وگفت: صبر کن چت شد یه مرتبه ؟!

به چشمانش خیره شدم و گفتم: طوری نیست . بریم کارا رو بکنیم دوست ندارم الین رو با غریبه ها تنها بذارم !

بها خونسر دگفت: مشکلی نیست کسی- که میاد پیشش آشنای منه .

-دقیقا چون طرف آشنای توئه موضوع برام نگران کننده است .

نماندم جوابم را بدهد و با قدم های تندی وارد ساختمان شدم . نمیدانستم کجا بروم و چه کار کنم ، کمی معطل ماندم و بالاخره او کنارم ایستاد و گفت: میریم بالا !

سعی کردم در سکوت همراهش باشم . هرچند که توی ذهنم در مقابل رفتارهایش هزار توهین و ناسزا آماده داشتم اما زبان به دهان گرفتم و همه چیز را به موقعیت بعد موکول کردم .

با هم به همان طبقه ای رفتیم که رزاقی در آن سمت مدیریتی داشت، برجی به احتراممان برخاسته بود و ما را به داخل دعوت کرد.

رزاقی با خوش رویی استقبال کرد و احوال بها را پرسید . بها با توضیح کوتاهی از یک تصادف ، غرولند رزاقی را در آورد و گفت: بازم تصادف... از شوماخری مثل تو بعیده !

#پارت_283

بها لبخند زد و بحث ها کاری شد نمیتوانستم روی حرفهایشان تمرکز کنم، به محض اینکه بها نامم را صدا کرد من پرت از ماجرا بهت زده نگاهش کردم و بها با اشاره ی چشمانش به کاغذ ها گفت: این قرارداد ها رو باید مطالعه کنید . قرارداد برق و آب و فاضلابه .

کاغذ ها را خواستم چنگی بزنم و بردارم که بها انگشت اشاره اش را روی کاغذ گذاشت وزیر گوشم گفت: به عنوان یه مدیرعامل حواس پرت بهتره زیرشون رو امضا کنی !
دستم می لرزید.

دنبال خودکار بودم که رزاقی دوستانه پیش آمد روان نویس
ابی رنگی به سمتم گرفت وگفت: بفرمایید .

متوجه یقه ام نبودم ، خم شدم و بهازیر گوشم گفتم: تکیه
بده . بخون. در آرامش امضاش کن!

سرم را به سمت چشمانش بردم و با نیشخندی گفتم: تا
نافتو دارم می بینم !

و خودش تکیه داد و آن لحظه بود که تک تک رگ های
خونی ام ، به خروش در آمدند. از پشت تاپم را به عقب
کشیدم و زیر نگاه خیره و مستقیم رزاقی که با دقت در حال
وارسی من بود ، تنه ام را عقب بردم.

رزاقی فوراً گفت: چایتون سرد نشه !

اشاره اش به این بود که دوباره خم شوم !

بها جای من دخالت کرد: یه زیر دستی ای چیزی ندارید
خانم راحت امضا کنند .

رزاقی نگاهش به بها رفت ، گوشه‌هایم در حال سوت کشیدن
بود، که بها گفت: کتابی... تقویمی... سر رسیدی !

رزاقی برخاست ، ازتوی کتابخانه ، یک مجله بیرون کشید و
به دستم داد .

بها عوض من تشکر کرد و من معذب روسری کوتاهم را کمی مرتب کردم و سعی کردم دقیق باشم ، روی قسمت مدیرعامل امضا زدم .

رزاقی دوباره گفت: عجله نکنید خانم مهندس . چایتون یخ میکند.

بها خم شد با انگشتهایش فنجان را لمس کرد و گفت: هنوز داغه . خانم مهندس عادت دارن چای خنک میل میکنند !

آخرین برگ را امضا زدم و بها مهر را از توی کیف بیرون کشید و پای تک تک برگه ها را مهر زد ، قبل از اینکه من خم شوم، فنجان چای و نعلبکی را به دستم داد و رو به رزاقی گفت: خب... از بین این دو نسخه، یکیش متعلق به ماست و یکیش متعلق به شرکت.

رزاقی سر تکان داد و گفتگوشان کمی به طول انجامید.

یک جرعه از چای نوشیدم فنجان را روی پا نگه داشتم و منتظر بودم بحث خداحافظی پیش بیاید که بها دست دراز کرد فنجان را از من گرفت و توی نعلبکی برگرداند .

گونه هایم گر گرفته بود . کار تمام شد و رزاقی گفت: به زودی برق وصل میشه بابت زمین هم داریم تو کمیسیون بحثش و میکنیم . ایشالا متعلق به شما بشه!

بها سر تکان داد: فعلا خط تولید و راه بندازیم تا بعدش...

از جا برخاستم و با رزاقی خداحافظی کردم، بها کنار ایستاد تا من اول رد شوم، از اتاق خارج شدیم ، در سکوت مشایعتم کرد خواستم چیزی بگویم ولی هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید تا بگویم.

سوار اتومبیل شدیم و اسی خان ، استارت زد .

بها مدتی را به سکوت گذراند و سپس انگار که بی حوصله شده باشد گفت: راستی دم ظهر با وکیل هماهنگ کنم بیاد

...

-وکیل؟ چه وکیلی...

-وکیل من!

-بابت چی؟

-ویدئویی که تینا درش مصاحبه کرده . نمیخواین اعاده حیثیت کنید!؟

-در این خصوص باید با پدرم صحبت کنم ... و مادرم .
 فعلا هنوز پدرم صلاح ندیده مادرم رو مطلع کنه !
 بها هومی کشید و پرسیدم: پری سیما در مورد ویدئو چیزی
 نگفته؟!

شانه ای بالا داد: پری سیما اهل دیدن این جور فکت ها
 نیست ... تو که بهتر از من میشناسیش !
 تلخ خندی به لبم آمد و متاسف سر تکان دادم .

او هم سر تکان داد و گفت: حتی یک صفحه هم از متن قرار
 داد و موقع امضا نخوندی... سری بعد چیزی رو میدارن
 جلوت بخون بعد امضا کن ! شاید سند مرگت بود .

از حرفش شوکه نگاهش کردم و گفتم: شایدم سند این بود
 که همیشه این تاپ مشکی رو بپوشی ! یه جور تعهد !!!

ابروهایش را داد بالا و من پوفی کشیدم تا جوابش را ندهم .
 اگر جوابش را میدادم ، کار به کتک کاری میرسید .

#پارت_284

به درخواست بها، مقابل یک آبمیوه فروشی ، اسی متوقف شد .

بها با مکشی گفت: من آب طالبی میخوام.

آرام گفتم: من چیزی میل ندارم.

بها لب زد: سه تا آب طالبی...

نگاه پر خشمی به او کردم و بها گفت: دوست داری دیگه .
آرش که دوست داشت ! ذائقه اتون شبیه همه ؟!

به جای جواب به این سوال ، به محض پیاده شدن اسی
خان فورا گفتم: داری به پری سیما خیانت میکنی ؟!
از سوالم یکه خورد.

-واقعا برام جوابت مهمه بها ... میخوام بدونم.

-من و پری سیما دوستیم .

-چه جور دوستی ای...

-دوست دیگه . دارم میشناسمش... و ر اندازش میکنم.
ببینم میتونم نکات برجسته اشو به خنگ بازی هاش ترجیح
بدم یا نه ...

از لفظ نکات برجسته ، عقم گرفت.

با خون سردی بدون خجالت پرسیدم: میدونه تو مدام بهش خیانت میکنی؟!

-مدام؟! از چی حرف میزنی...

-تو صبح بهش اشاره کردی. به شکستن مانیتور...

لبش را زیر دندان برد ، چشمانش نافذ شدند و با لحنی که قطعا خودش می دانست با صدای مردانه اش میتواند دل هر زنی را به آتش بکشد گفت: خب من ذاتا شیطونم ... یه جا بند نمیشم !

سر تکان دادم: خوبه. پس شاید به خاطر همین خصلت باشه که نامزد سابقت هم بهت خیانت کرده شاید اون هم یه درجه ای شخصیتش مثل تو بود. یه جا بند نمیشد !

این حرف را غیر ارادی و از روی عصبانیت ادا کردم.

حتی بهش فکر هم نکردم.

فقط نگاهم کرد و من وقتی تاثیر حرفم را بر چشمانش دیدم، با حرص گفتم: شاید بد نباشه اول خودت رو بسنجی بعد به نکات برجسته ی دیگران توجه کنی!

پری سیما هم متوجه ارتباط آرش با مادرت بشه ، اون موقع فکر میکنم خودش دور تو رو خط بکشه !

در سکوت ماند و من نفهمیدم چطور انقدر عصبانی و سردرگم مدام به سمتش تیرپرت میکنم . تیرهایی که همه زهر آلود بودند.

اسی خان برگشت، پشت فرمان نشست و سینی مقوایی آب طالبی ها را به سمت من و بها تعارف کرد . عطش داشتم و نی را توی دهانم بردم.

بها اما ، لیوان آب میوه اش را در جا لیوانی که میان صندلی من و او تعبیه شده بود قرار داد و گفت: برمیگردیم شرکت !

اسی خان چشمی گفت ، پیاده شد و گفت: تا شما ابمیوه رو میخورید من یه سیگار میکشم.

کنار اتومبیل ایستاد و پشتش به من بود، یک نخ بیرون کشید و سیگار دود کرد به ابمیوه اش زل زد که دست نخورده بود، اسی خان با دست اشاره کرد که میتواند براند . بها داخل اتومبیل برگشت و ماشین به حرکت در آمد.

دیگر با من حرف نزنند، حتی ابمیوه اش را هم نخورد، سر چهار راه یک دختر بچه را صدا زد و نوشیدنی را به او داد . نمیخواستم انقدر کوبنده باشم نمیخواستم قهر کند نمیخواستم کار به جایی برسد که به این حد دلخور شود

ولی حرفه‌ایم را حق مطلق می دانستم! حق نداشت با پری
سیما بازی کند. حق نداشت با من بازی کند! نمیگذاشتم

#پارت_285

تلفنش زنگ خورد و مشغول صحبت شد، طی مکالمه اش
فهمیدم که پیگیر چند نفر است که دلسوزانه ماشین آلات
خاک خورده طی این یکی سال را بررسی کنند. چند نفر که
متخصص باشند و آنقدری دستشان تند باشد که بشود
رویشان حساب کرد.

به شرکت که رسیدیم، با اشاره ی دستش متوجه شدم که
میخواهد تلفنش را ادامه دهد و شاید در آسانسور این
مکالمه قطع شود، از اسی خان تشکر کردم و پیاده شدم، به
الین که رسیدم سر پا ایستاده بود و دو مرد در حال کابی کشی
برای تلفن بودند، از سینی چای روی میز و وجود قند در
لیوان های یک بار مصرف حس کردم باید به خودم بجنبم
؛ اگر روزی مهمانی سر برسد ما قندان نداشتیم!

وارد اتاقم شدم و الین فورا خودش را به داخل کشید و گفت: چند تا طرح کارت ویزیت برات فرستادم ببین کدومشو دوست داری.
-باشه.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت: راستی... اینم بگم الان همه ایمیل داریم بهم یاد دادن چطور اکانت جدید اضافه کنم. ایمیل ها میتونه بر اساس پوزیشن کاری متفاوت باشه. آدرس ایمیل تو اینه alapasha@zangan.ir، رو کارت ویزیت هم همین میخوره. به اضافه ی شماره تلفن همراهت و آدرس کارخونه.

در چشمانش شوق بود پر از امید بود.

با اشتیاق گفت: منم میتونم کارت ویزیت داشته باشم؟

سر تکان دادم و مثل بچه ها خندید و گفتم: وای مرسی... راستی این آقا که اومدن، آقا وحید... میگن که زنگان سایت هم داره بر اساس اون، خودش ایمیل هم طراحی کرد یادم داد که هر بخشی که احتیاج به ایمیل داشته باشه چطور براش اکانت بسازم که آدرس سایتمون هم تو ایمیل بگنجه. واقعا کارای شبکه ای و نرم افزاری خفنه.

الین نگاهم کرد و پرسیدم: چرا دمغی چی شده؟
-هیچی ... خوبم .

پشت میز نشستم و الین دیگر حرفی نزد رفت داخل سالن و من فقط صدای حرف زدن ها و خنده هایش را می شنیدم . با اعتماد به نفس بود و راحت با همه معاشرت میکرد برایش فرقی نداشت فرد مقابلش برج و بنز داشته باشد یا موتور و پراید... با هرکس میجوشید .

کاری که من از توان انجام دادنش عاجز بودم.

متعاقب صدای الین که با وحید نامی صحبت میکرد ، زمزمه ی بها را شنیدم . همچنان درگیر تماس های تلفنی بود و خوش بشی- دوستانه با دو مرد کرد و فورا به اتاق بغل رفت . انجا صرفا یک میز و صندلی بود بدون سیستم ... و حتی پنجره ها کرکره هم نداشتند . دستی به پیشانی کشیدم. صدایش را می شنیدم که میگفت: به سرکارگر بگو من حدودا دویست تا نیرو تا اخر ماه میخوام . دویست تا نیروی روزکار... ساعت کاری فعلا هشت تا هشته! اضافه کار براشون لحاظ میشه . نهار و شام هم با من ، جای خواب نمیدم . سرویس هم دارم . دو سه ماه دوازده ساعته شیفت میخوام و ایسن که برسونم خودمو به بازار بعد ساعت کاری

نرمال همیشه دویست تا نیروی دیگه میگیرم. فقط جلال من آدم حرفه ای میخوام اصلا از این بزهای اخوش که زل میزنن به دستگه نمیخواما ... سابقه دار نمیخوام ... یعنی بین سابقه داری که چک پاس نکرده داشته باشه مشکلی نیست ... حتما برگه عدم اعتیادشون باید باشه ! ماه به ماه آزمایش باید بدن برام . اصلا پرسنل معتاد نمیخوام . یکی داشتم برای هفت پشتم بس بود ! جلال به خدا گیرم با صد تا کارم راه نمیفته . میگم باید دوازده ساعته شیفت وایسن تا برسم ... من سه ماه دیگه میخوام برم مناقصه شرکت کنم باید تو انبار سه تن داشته باشم آخه !؟

تمام وجودم گوش شده بود و به چانه زدن هایش گوش می دادم. دقیقه ای ساکت میشد و بعد اول با نرمش میگفت و سپس طوفانی هجوم می آورد. نمیدانم چطور میتوانست تا این حد جمله سر هم کند مرد پشت خط به نظر می آمد کاری نمیتوانست انجام دهد . بیشتر از صد نفر در چننه نداشت و بها مصر بود که دویست نفر نیرو میخواد.

شقیقه هایم تیرمیکشید از کجا میخواستیم حقوق دویست نفر را پرداخت کنیم! آن هم حقوقی که معادل 12 ساعت کاری بود !

#پارت_286

بها خندید و سپس گفت : جلال برو به فک و فامیلت بگو
 بیان . من گیرم به والله . اصلا اگر گیر نبودم که به تو زنگ
 نمیزدم ... صبر میکردم سر ماه بشه، بعد اعلامیه میزدم .
 تهشم دارم بهت میگم هر کارگری به کارم نیاید . باید حرفه
 ای باشه و جون سخت . نه این نگیرهای لاجون که سر
 دستگاه از حال میرن ! من الان گیرم ... الان میخوام ... الان
 لازم دارم ! باشه ... همون صد و پنجاه نفر و بگو بیان .
 کارای تاسیستم تموم بشه برق کارخونم وصله ... ظرف ده
 روز ماشین آلام سرویس میشه . تو بگو همون صد و پنجاه
 تا اصلا... من راضی ام بگو بیان ... تو وقت منو میگیری
 جلال به خدا من باید امروز سه تن مواد اولیه بخرم هنوز
 به یک نفرم زنگ نزدم اصلا بازار از دستم در رفته به علی
 قسم ! باشه ... باشه تو خوبی. قطع کن مخ ما رو جویدی
 !

تماسش را قطع کرد خواستم برخیزم و سراغش بروم که
 تلفن بعدی اش شروع شد.

-سلام مهندس احوالت .

وهنوز سلام نداده پرتاب خنده اش به اسمان بلند شد
صدای قهقهه هایش الین را به اتاق من کشاند و گفت: این
چرا انقدر جنون داره!

دستهایم را بالای سرم حلقه زدم و مضطرب گفتم: چی
میگی...

الین در اتاق را بست و رو به من گفت: این دیشب داشت
می مرد ... الان چطوری اینطوری بگو بخند میکنه !
-فکرکنم شو اجرا میکنه !

الین مات گفت: ناکس به خدا اصلا معلوم نیست سر و
تهش چیه . میخواد از کارگر بنده ی خدا دوازده ساعت کار
بکشه ! مرتیکه . بدم میاد انقدر .

-حق و مزدشون رو میده.

الین نیشخند زد: از پس انداز من یا قلک تو !
از حرف الین خندیدم دستهایم را روی میز گذاشتم و گفتم:
نمیدونم بالاخره یه چیزی میشه . غصه نخور.

الین شانہ بالا انداخت: غصہ کہ نمیخورم ولی باحاله ... یہ جور پر انرژی حرف میزنہ انگار نہ انگار دیروز بہ چہ حال و روزی بود .

-اینہ کہ میگن طرف با کارش ازدواج کردہ !

الین خواست چیزی بگوید کہ در اتاق باز شد و بہا الین را صدا زد و گفت: بیا کارت دارم بدو.

الین فی الفور از اتاق خارج شد من ہم برخاستم از این گوشہ نشینی چیزی عاید من نمیشد .

بہا گوشی موبایلش را توی جیب فرستاد کلافہ از آتلی کہ جلوی دست و پایش را گرفتہ بود گفت: اول میری برا من یہ کرکرہ سفارش میدہ از نور آفتاب کور شدم این کولر ساختمون ہم سرویس لازم دارہ پختم از گرما !

و بعد یادش رفت کہ چرا الین را صدا زدہ ! انگشتش را بہ وسط ابروہایش فرستاد و گفت: من بہ جز پردہ دیگہ چی میخواستہم...

الین همانطور نگاہش میکرد از او حساب می برد . همان قدر کہ من خبردار ایستادہ بودم و از او حساب می بردم ! کہ مبادا اسمم را صدا کند و در دسترس نباشم .

بها قدمی از این فاصله گرفت هنوز یادش نمی آمد و زمزمه کرد: من پرده میخوام... دیگه چی میخوام ...

و ریتمیکش کرد: من پرده میخوام ... دیگه چی میخوام ...
یه چیزی میخوام ... هان...

انگشت اشاره اش را توی صورت این گرفت والین شق و رق ایستاد و گفت: جانم!

یه لیست بهت میدم... به تک تکشون باید ایمیل بزنی...
ازشون پیش فاکتور میگیری. پیش فاکتوری که میگیری بر اساس آنالیزی هست که تو مد نظرته! یعنی ماده ای که میخوای اسمشو مینویسی- ، آنالیزش رو مینویسی... به آدرس ایمیلشون ایمیل میزنی و میگی برای ماه آینده مثلا یک تن بار میخوای و این یک تن بار و چقدر برای ما پیش فاکتور میزنن... مثلا شرکت ایکس میگه من یه تن بار و بهت میدم دو میلیون ولی کیفیت آنالیزم از آنالیز خودت بهتره ... یه شرکت بهت میگه من میدم یک و پونصد ولی کیفیت همون چیزیه که تو میخوای . اوکی؟ اینو برای من گزارش حاضر میکنی تا شب میفرستی .

الین چشمی به لب آورد و بها گوشش را بالا کشید و گفت: من شمارتو ندارم.

الین شماره اش را گفت و بها لب زد: لیست ایمیل ها و شرکت ها رو فرستادم. باید انگلیسی. درخواستتو مطرح کنی چون خارج از ایران هستن. اگر با متن درخواستت مشکل داشتی بیا پیشم!

واضحاً من را نادیده گرفت والین گیج گفت: خوبه اینترنت و ایمیل داریم!

پشت میز نشست و بها فوراً گوشی اش را جواب داد و با لحن بشاش و خوش رویی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت: سلام داداشم چاکرتم. مخلصم قربونت. چطوری تو ... بابا کم پیدا.. ستاره ی سهیل شدی ... نیستی به قران! هیچ خبری ازت ندارم ... به جون تو خودم دلتنگ پیست آبعلی ام ... دارم دل دل میکنم برا دیزین! عزیزمی... تو اشاره کن من یه کف پارتی جور میکنم!

قهقهه زد و وارد اتاق شد و در را بست.

الین گیج گفت: دقیقاً داریم چه غلطی میکنیم؟!

-داریم مواد اولیه میخریم!

-با کدوم پول؟!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: نگران نباش من و تو نفری یه کلیه داریم ! میذاریم وسط یه چیزی میشه دیگه ...
الین سیستمش را روشن کرد : تو زیادی به این آدم خوش بینی و اعتماد داری!

#پارت_287

قبل از اینکه حرفی بزنم در اتاق باز شد با تکه ای برگه بیرون آمد و رو به الین اشاره زد متن درخواست باید این باشد .

الین نفس راحتی کشید ، لیست ایمیل ها را هم که داشت خاطرتم که جمع شد میتواند این کار را انجام دهد وارد اتاق شدم .

میخواستم کاری کنم شاید بد نبود مدارک قبلی را نگاهی می انداختم ... حداقل اینطور راحت تر میتوانستم به امور تسلط داشته باشم.

بها سر وکله اش پیدا شد هنوز باسنم روی صندلی قرار نگرفته بود که گفت: باید بری وزارت صنعت معدن تهران، اون روز که رفتیم درصد پیشرفت فیزیکی رو اعلام کردیم ... جوابش اومده تهران . برو بین تو چه مرحله ایه ! به عنوان مدیرعامل با روزنامه رسمی و همه چیز برو ... بهشون بگو برق کارخونه به استناد نامه ای که تو واتس آپ برات فرستادم وصل شده میتونن بازرس بیارن ملاحظه کنند تاسیسات هم شروع کرده به تراپی ماشین آلات تا ده روز دیگه من دستگاہ هامو روشن میکنم تو انبار هم از سفارش های قبلیم مواد دارم پس میتونم محصولمو بسازم بفرستم تعیین ماهیت که انالیز کنند و ببینند چه کالاهایی با چه کیفیتی دارم تولید میکنم میفرستم تو بازار . هرچه سریعتر لازم داریم پروانه بهره برداریمون صادر بشه چون من نمیتونم تو مناقصه شرکت کنم وقتی بهره برداری نداشته باشم . بگو تاییدیه بدن به استان ... گرفتی؟

از حرفش شوکه شدم . تنها بروم؟! آنقدر ناگهانی صدایم زده بود که نفهمیدم دقیقا از کجا به حرفهایش گوش دادم . توی گوشی دوباره گفت: الو... قربونت ببخشید من امروز خیلی شلوغم !

به اتاقش برگشت و من گيج از اتاق بيرون امدم دنبالش
رفتم روی صندلی نشسته بود و همانطور که نیم چرخي
میزد گفت: باشه تو که میدونی من اصلا تو ایران خرید
ندارم کل مواد اوليم وارد ميشه ... به محض اينکه محصولم
رو ارائه بدم بازار کف و خون قاطی میکنه ... نه به جون
سامان از بابا اينجا جدا شدم. برگشتم سر زنگان ديگه ! شريك
دارم . اره خانم مهندس آلا پاشا . رئيس اونه ديگه .
خنديد و نیم نگاهی به من انداخت و با ايما و اشاره پرسيد:
چی شده؟

نميدانستم بگويم ازپيشش برنمی آيم يا نه...

چند ثانيه خيره ی من بود و او توی گوشي گفت: خانم
مهندس تازه کاره ولی خب چون هدف اصلی يکيه در نتیجه
غم ندارم . اره ... نصف اين فولاديا که منو ميشناسن با
خانم مهندس هم آشنا ميشن ...ديگه ايشون يدونه است
فقطم با بها کار میکنه! ديگه يکی بود بردمش سامان.

قهقهه زد و من کماکان ايستاده بودم و لب زد: نه خانم
مهندس تخصصش کانی شناسی و زمين شناسيه. اره. آره.
بابا ... من میدونم با کی کار کنم ! اصلا خانم مهندس

جغرافی خونده ، منابع اصلی خرید مواد اولیه رو ایشون اعلام میکنه. تو فکر کردی سامان فقط خودت بلدی !!!

چشمکی حواله ام کرد و لب زد: آره خانم مهندس تازه کاره ولی پاش سفته قدم هاش محکمه؛ یه چیزایی تو خون آدمه ... آره درستته ولی تجربی اومده تو این کار. برادرش زمین کنار ما رو خرید و دیگه محصولی که میخواد تولید کنه جز ضریب های اصلی وارداته برای همین اگر ما تولید کنیم به همون کیفیت، دیگه وارداتش متوقف میشه و فقط زنگانه که میشه فروشنده ی اصلی تو ایران ! حالا مرغوب تولید کنیم احتمال صادرات به اروپا و ترکیه و ارمنستان هست ولی من هدف اصلیم کاهش واردات تو ایرانه . مگه نمیگن تولید داخل... خب بیا من دارم تولید میکنم ! حالا این اولین محصول ماست که قراره مثل بمب صدا کنه . تو برنامه چند تا الیاژ دیگه هم تو چنته داشته باشم ... بزنینم رو دست مشکلات ها !!!

گوشی را از دم گوشش فاصله داد و پرسید: طوری شده؟

قدمی به عقب رفتم و گفتم: نه ...

اگر میگفتم روی ابرها بودم، دروغ نبود!

بهادر مشکات با تمام لحظاتی که تجربه کرده بود اما یک برگ برنده در چنته داشت ، حرف زدن ! چیزی که خودش هم به آن واقف بود . سخنوری اش زبانزد همه بود کسی- که میتوانست با حرفهایش دیگران را مجاب کند که به او گوش بدهند ... حرفهایش را درک کنند و نسبت به او و اهداف و آرزوهایش بی توجه نباشند . شاید همین بود که کمکش میکرد تا هنوز سرپا باشد .

کیف ومدارک را برداشتم و بدون اینکه اهمیتی بدهم چه باید دقیقاً بگویم، از واحد خارج شدم. آدرنالین و مقدار زیادی سروتونین توی رگ هایم جاری شده بود آنقدر که میتوانستم همین حالا حتی رئیس جمهور را هم ملاقات کنم وقانعش کنم زنگان قابلیت های زیادی دارد ! اهدافش زیاد است و قرار است محصولاتمان مثل بمب صدا کند .

#پارت_288

این اولین مرتبه بود که بدون حضور بها جایی میرفتم ، او ادرس را ضمیمه ی نامه ای که از وزارت صنعت معدن استان ارسال شده بود ، برایم فرستاده بود، کمی مضطرب بودم و به جای اینکه خودم رانندگی کنم دربست گرفتم.

با وجود ترافیک ولی بعد از تایم نهار به وزارت خانه رسیدم، نامه به کارشناس ارجاع شده بود و شماره های کارشناس ها روی یک صفحه ی آچار روی برد سبز رنگ نوشته شده بود .

تلفنی که آنجا بود را برداشتم و مستقیم داخلی کارشناس را گرفتم . بعد از چند بوق بی حوصله جواب داد: بله...

-سلام من از شرکت زنگان تماس میگیرم در خصوص نامه ام میخواستم ازتون راهنمایی بگیرم!

صدایم می لرزید و مرد بی حوصله پشت خط گفت: شماره نامه.

شماره ی نامه که بالا در سمت چپ بود را برایش خواندم و گفتم: خانم این نامه امروز صبح به دست من رسیده برو هفته ی دیگه بیا...

قبل از اینکه قطع کند گفتم: امکان ملاقات حضوری شما نیست جناب؟!

-خانم چرا متوجه نمیشی- ، برو به مدیریت بگو ، کارشناسه گفته هفته ی دیگه بهش رسیدگی میشه .

و گوشی را قطع کرد.

دوباره تلفنی که آنجا تعبیه شده بود تا عموم از آن استفاده کنند و با آن با کارشناس مربوطه ارتباط بگیرند را برداشتم ، داخلی اش را گرفتم و بازی حوصله گفتم: بله...
-جناب آقای....

فامیلی اش را از روی نامه نگاه کردم : خراسانی... جسارت بنده رو ببخشید ولی بنده خودم مدیرعامل زنگان هستم و این موضوع اونقدر مهمه که شخصا خودم پیگیرشم و اومدم از شما پرسم چه مدارکی لازمه تهیه کنیم تا کارمون زودتر انجام بشه .

-خانم مدیرعامل ! شما چطور مدیرعاملی هستی که نمیدونی بروکراسی های اداری تو ایران به چه شکله؟ بعدم تو میخواستی کارت زودتر انجام بشه باید دست کم یک ماه دو ماه پیش پیگیر میشدی تا یه هفته ده روز پیش !
و دوباره تماس را قطع کرد.

از اینکه ناچار بودم به بها زنگ بزنم اول از همه از دست خودم شاکی بودم بعد از دست آن مرد که نمیدانستم دقیقا بابت چه چیز پس حقوق میگیرد؟! که نامه من را با یک هفته تعویق پیگیری کند؟! حتی نه فردا یا پس فردا ! یک هفته ی کاری... منهای پنجشنبه ها و جمعه ها ! بین تماس

گرفتن با بها و نگرفتن مردد بودم که شماره اش روی صفحه
ی گوشی ام نقش بست.

به لاتین نامش را بهادر ذخیره کرده بودم.

جواب دادم و پرسید: خوبی به مشکل برنخوردی؟

نه خوب بودم ... نه بی مشکل!

کمی مکث کردم و لب زد: الا طوری شده؟!

-من صحبت کردم گفت یک هفته ی دیگه!

-غلط کرده مرتیکه . برو جلوی انتظامات بایست کارت
ملیت هم توی دستت باشه الان زنگ میزنم برو بالا
حضوری باهاش حرف بزن بگو ما داریم راه اندازی میکنیم
پروانه هم قبلا درخواست دادیم منتها مدیر اصلی فوت شد
تا کارای انتقال و وراثت انجام بشه طول کشید مساعدت
کن . کاری براش نداره یه نامه است!

-قبول نکرد بهش گفتم گفت تو چطور نمیدونی تو ایران کار
چطور انجام میشه!

بها خندید: بگو نه فقط تو میدونی . برو جلو انتظامات تا
پنج بشمار!

به حرفش گوش دادم انتظامات یک سکوی نیم دایره ای بود دو مرد با لباس های فرم پشت میز سکوی سنگی نشسته بودند و اجازه نمیداد اشخاص غریبه از گیت عبور کنند. شمردم یک... دو... سه...

یکی از آن نگهبان ها داد زد: مدیرعامل زنگان !
پا تند کردم و شمردم چهار.

گوشی تلفن را گذاشت و رو به من گفت: برو بالا خانم طبقه ی سوم پیش آقای خراسانی .

کارت ملی ام را گرفت و یک برگه ی ورود تحویلیم داد تشکری کردم و به طبقه ی سوم رفتم. خراسانی از دیدنم محترمانه برخاست هر دو دستش را روی سینه گذاشت و گفت: خوش اومدید خانم صفا اوردید شرمنده من اولش درست و حسابی شما رو نشناختم بفرمایید خواهش میکنم بفرمایید بنشینید.

#پارت_289

همانطور که با لبخند فریب دهنده ای تماشایم میکرد
 پرسید: چی میل دارید چای قهوه ...
 پر اخم و جدی گفتم:

-ممنون . چیزی میل ندارم بابت نامه خدمتون رسیدم.
 خراسانی با خنده گفت : اگر همون ابتدا میفرمودید که
 همون زنگان معروف هستید من اینطوری دچار سو تفاهم
 نمیشدم!

متوجه زنگان معروف نشدم و پرسیدم: چطور...
 -همون زنگان که آقا بها مشکلات هم هست دیگه .
 نمیدانم این حرف از کجا درآمد اما با غرور خاصی گفتم:
 ایشون کارمند من هستند !

خراسانی سر تکان داد: درسته خودشون الان تماس گرفتن
 گفتن خلاصه شرمنده . ببینید من نامه ی شما رو بررسی
 کردم باید یه بازرسی از استان بره تجهیزات شما رو بررسی
 کنه و با توجه به اینکه برق کارخونه هم گویا وصل شده .
 مشکلی نیست ما گزارش بازرسی رو بررسی کنیم پروانه ی
 شما صادر میشه . من رو نامه ی استان، یه درخواست

بازرسی میدم اونا تایید کنند و گزارش رو به ما ارائه بدن
دیگه خیلی زمان بر نیست .

-کاری لازم نیست من انجام بدم؟

-رونوشت نامه خدمتتون ارسال میشه . شماره فکس
دارید؟

مکثی کردم : خودم پیگیری میکنم حضوری.

سری تکان داد و پرسید: دستوری امری... بازم شرمنده از
حضورتون.

یک خواهش میکنم خفیف گفتم و او به احترامم برخاست
، از اتاقش خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم .

بها دوباره زنگ زد گوشی را جواب دادم و گفتم: بله.

-چی شد؟

-هیچی قرار شد نامه بزنه به استان که بازرس بیاد ببینه .رو
گزارش بازرس درخواست ما رو بررسی کنه .

-خوبه. همه چی مرتبه؟

-مرسی.

پشت خط خندید و گفت: می بینی چه کارمند خوبی داری !

حس کردم لحنش طوری است که انگار همین الان... همین حالا خراسانی به او زنگ زده و گفته مدیرعامل زنگان ؛ همان دخترک جوان گفته تو کارمندش هستی حرفش صحت دارد یا نه!

روی لبم زبان کشیدم: دارم میرم داخل اسانسور ممکنه صدا قطع بشه .

-باشه . میبینمت شرکت .

گوشی را توی کیف پرت کردم نمیدانم چرا عصبانی و پراز حرص بودم منی که چند دقیقه ی پیش از تعریف های بها مشکلات به وجد آمده بودم و میخواستم آسمان و زمین را فتح کنم حالا از اینکه دست او پشتم باشد و به جلو هلم بدهد و کمک کند تا سرپا بمانم، کفری و عاصی بودم. نمیخواستم زنگان را با نام مشکلات بشناسند. زنگان متعلق به پاشا بود . متعلق به آرش بود ... نه بها ! و همان لحظه که این فکر ها از سرم گذشت یک جایی در درونم انگار نیشگون محکمی از مغزم گرفت و نجواکنان گفت: تو شماره یک بهادر مشکلاتی ! خجالت بکش ...

راستش از خجالتم بود که تا این حد عصبانی بودم.

از خجالتم بود که مغزم درد میکرد.

از خجالتم بود که نفسم به شماره افتاده بود.

از آن حرفی که از دهانم درآمد و پر از غرور بود خجالت کشیدم . از تلفن بهادر مشکات خجالت کشیدم. از دسته گلی که برایم خریده بود و کفش های فولادی به پا کرده بود تا همه ی شب گذشته در همان شب گذشته باقی بماند و روز جدیدی بسازیم تا زنگان را سرپا کنیم خجالت کشیدم.

بیشتر خجالتم از تماس دوم بها بود مطمئن بودم خراسانی به او گفته بود دخترک با غرور مضحکه ای گفته تو کارمند منی !

یعنی بها چه گفته است؟! پوفی کشیدم و خودم را ملامت کردم .

اصلا چرا آن همه غرور داشتم؟! منی که هرچه به دست آورده بودم از دسترنج برادرم بود و ثروت پدرم ! همین هم که حالا میخواست رخ بدهد به خاطر تجربیات یک نفر دیگر بود ؛ من حتی یک نامه هم نتوانستم به تنهایی پیگیری کنم!

برگه ی ورودی را که خراسانی امضا کرده بود را به نگهبان دادم و کارتم را گرفتم. از آنجا که بیرون آمدم چند قدم راه

رفتم تا کمی نفس بگیرم . احتیاج داشتم روی یک نیمکت بنشینم و لحظاتی فقط به زمین زیرپایم خیره باشم .

#پارت_290

همزمان با پیکی که بسته های ناهار در دستش بود به شرکت رسیدم . الین به سلیقه ی خودش برای من خورشت قیمه سفارش داده بود . کار اینترنت و شبکه تمام شده بود و پسرها رفته بودند .

الین با خوشحالی گفت: الان هم داخلی تلفن داریم ؛ هم اینترنت ، طرح کارت ویزیت هم انتخاب کنی اینم چاپ می شه ... میمونه استخدام پرسنل که اونم باید فردا انجام بدم.

از مسئولیت پذیری و پیگیری اش لبخندی به لبم آمد بها از اتاقش بیرون آمد و تاکید کرد: یه پرده بگیر من دارم ذوب میشم از گرما!

الین لب زد: چشم . ناهار اومده.

نگاه بها به من افتاد که فوراً فرار کردم و به اتاق رفتم. نمیخواستم خیال کند خودم را گم کردم و روی کمک هایش چشمانم را بستم. الین بلند گفت: رئیس ناهار یخ می‌کنه. پشت میز که رفتم بها پی من آمد و گفت: همه چی مرتبه؟ این مرتبه خود به خود آشتی کرده بود.

کمی مکث کردم و گفتم: درمورد خراسانی... جلو آمد و با لحنی که کمی رنگ و بوی نگرانی داشت گفت: چیز خاصی بهت گفت؟

-مثلاً چه چیز خاصی...

-یه چیزی که بهت بریزه ... یا ناراحت کنه از گفتنش که شاید منو بهم بریزی؟!

فکرش به سمت هنگامه و مصاحبه‌ی تینا می‌رفت و برای اینکه منحرفش کنم: نه واقعا ... این بحث‌ها به وجود نیومد.

-نباید به وجود بیاد. چه ربطی داره ... مگه تا آخر منو باید قضاوت کنند یا درموردش حرف بزنند؟ سعی کردم آرامش کنم: معلومه که نه.

-پس چی... مشکلت با این مرتیکه خراسانی چیه که سرخوش رفتی دماغ برگشتی؟

خواستم حقیقت را بگویم که الین صدا زد: غذا یخ کرد.
به سمتش آمدم و گفتم: بین هیچی نشد واقعا میگم. من از دست خودم ناراحتم.
نگاهش باریک شد باور نمیکرد.

-از اینکه نتونستم حلش کنم و به تو زنگ زدم.
-تعجبی نداره تو تازه کاری و بعد از چند ماه همه تو رو میشناسند و میدونن جایگاهت چیه.
لبخندی نثارش کردم: پس جایی برای نگرانی نیست.
به سالن اشاره زدم: غذا سرد میشه.

بها روی مبل نشست و الین پشت میزش، من کنار دست بها نشستم و گفتم: بهتر نیست یه ناهارخوری بگیریم؟
بها به کانتر اشاره زد: این به درد خونه میخوره. باید حذفش کنیم به جاش یه میز ناهارخوری شش نفره بگیریم با یه پاراوان میتونیم فضای ناهارخوری و آبدارخونه رو از سالن جدا کنیم. اینطوری نیروپی که اینجا میشینه احساس بدی هم بهش دست نمیده.

از پیش‌نهادش استقبال کردم و چشمم به غذایش افتاد تقریباً دست نخورده بود فقط بالا و پایینش میکرد .

الین با اشتهای میخورد و من از ولع الین به وجد آمده بودم اما بی میلی بها باعث شد تا بگویم: چیزی شده؟

سر بالا گرفت و گفت: یه سری تغییرات لازمه . اگر بخوای اون واحد هم به اینجا بچسبونی به نظر من بهتره. میتونیم بخش واردات و صادرات و فروش و مالی رو اون سمت داشته باشیم و این طرف صرفاً منشی- باشه و اتاق‌های مدیریتی... سالن هم میتونیم به سالن کنفرانس تبدیل کنیم برای جلسات و جشن‌ها و مذاکرات .

الین هیجان زده گفت: عالیه ... اون ور و میتونیم کاملاً پارتیشن بندی کنیم قبل از اینکه پرسنل جدید مستقر بشن .

بها سر تکان داد: با توجه به اینکه سه تا اتاق مجزا هم داره میتونه مدیر واردات ، صادرات و مالی اون سمت مستقر باشه و نیروهاشون توی پارتیشن بندی قرار بگیرن ... فکر میکنم اینطوری بهتر میتونیم از فضا استفاده کنیم .

الین از حرفهای بها دستهایش را به هم کوبید و قبل از اینکه هیجاناش را تخلیه کند پرسیدم: قراره چطور هزینه‌ی این تغییرات رو پردازیم؟

بها بالاخره قاشقی غذا به دهانش برد و گفت: من می پردازم بعد به محض تولید محصول به وضعیت قابل قبولی رسید و کار به فروش رسید، طلبمو وصول میکنم .

الین چشمانش برق زد از این پیشنهاد درجا استقبال کرده بود و زوایای صورتش نشان میداد که اگر همه چیز به دست الین بود تا به حال هزار بار پذیرفته بود.

مخالفت کردم: نه... من موافق نیستم بهتره صبر کنیم تا تولید بعد از فروش وقتی پول تو حساب شرکت تزریق شد، اون وقت این کار رو انجام میدیم. وقتی هنوز محصولی نیست علت حضور نیروی صادرات رو درک نمیکنم ... و وقتی نیروی صادرات نیست علت هزینه کردن برای پارتیشن بندی !

-همین حالشم قراره از جیب من حقوق پرسنل تامین بشه !

نگاهش کردم و قاطع گفتم: گفتم که از شراکت با آرش هنوز حسابم پره و ترجیح میدم اون پول خرج مسائل

شرکت کنم ... در حال حاضر اولویتم اینه . گذشته از اون فکر اینکه دوپست نفر کارگر رو سر وسامون بدیم رو کردی؟ اونا مثل من و تو و الین نیستن قطعا حقوقشون رو سر وقت میخوان ... خرید مواد اولیه و ذغال برای راه اندازی کوره هم حائز اهمیته . به هرحال باید یه سرمایه‌ای باشه که کار جلو بره.

-من نمیخوام این سرمایه رو برادرت پردازه !
پوزخندی زد: چرا باید برادرم پردازه.
-خودت گفتی ...

#پارت_291

خودت گفتی ...

-من هیچ وقت رو پول زنگان حساب نکردم چون میدونستم باید در جایی خرجش کنم . ما سال گذشته خوب پیش رفتیم مشتری داشتیم اگر اون اتفاقات نمیفتاد امسال به عنوان تولید کننده ی برتر انتخاب میشدیم ! حالا هم به جای فکر و خیال ، غذا تو بخور. کار زمین و پیگیری کن و کار پروانه ی بهره برداری.

رو به الین گفت: تو هم چند نفر واستخدام کن به زودی کارمون گسترش پیدا میکنه باید بتونیم همه چیز و هاندل کنیم بدون اینکه یادمون بره.

دومین قاشق را که به دهان برد ، بطری اب را نوشید و در غذایش را بست و گفت: این ناهار من تو یخچال بمونه من فردا میخورمش.

و هر دویمان را تنها گذاشت و به اتاق رفت.

الین میزی که من و بها رویش ناهار صرف کرده بودیم را دستمال کشید و با دقت سبد گل را درست در وسط میز قرار داد و گفت: چای تازه دمه .

-الان میل ندارم.

خواستم چیزی بگویم که با صدای آیفون بها در را گشود و گفت: وکیل اومده .

نگاهش به من بود احتمال دادم میخواهد من هم در جلسه باشم .

وکیل مرد جوانی بود ، صدای کلفتی داشت و محاسن مشکی و موهایش از او یک چهره‌ی مذهبی ساخته بود البته یقه‌ی

کیپش هم دال بر این بود که حس کنم جدا مذهبی هست
سوی آن انگشترهای نگین درشتی که به دست داشت.

با بها دست داد به پیشنهاد بها در سالن روی کاناپه نشستیم.
الین صندلی گردانی را برای من آورد و بها با پوزش گفت:
اینجا رو تازه راه انداختیم هنوز اسباب پذیرایمون کامل
نیست .

کمی مردد بودم که حضورم دلیلی دارد یا نه که بها رو به مرد
گفت: ایشون خانم آلا پاشا هستند. خواهر آرش...

مرد محترم خوشوقتمی نثارم کرد و گفت: رضا بزرگ هستم
.

الین در اشپزخانه مشغول ریختن چای بود .

بها پاروی پا انداخت و برزگر درحالی که کلاسور محتویات
پرونده را باز می کرد گفت : خب من درخدمتم .

بها خونسر د گفت: کل ماوقع پرونده رو برای خانم شرح
بده. چطور جلو رفته . چیکار کردیم... چرا ... و حالا با
وجود ویدئوی مصاحبه‌ی تینا قراره چیکار کنیم!

برزگر مکثی کرد و الین همان وقت با سینی چای حاضر شد
.

بها تشکری کرد : ممنون خانم مهندس !

برزگر به احترام الین نیم خیز شد و من هم تشکر کردم. الین با گونه‌های سرخ که کمتر پیش می آمد گر بگیرد از خجالت به اتاق من پناه برد و در را بست . حدس میزدم که تمایلی ندارد که در جلسه باشد .

بها خونسرید گفت: توی ویدئو تینا خیلی از مسائل رو از دیدگاه خودش توضیح داد .

برزگر پا رو پا انداخت و گفت: خب متوجه شدم. درمورد پرونده‌ی قتل هنگامه مبین، اوایل ماجرا بهادر خودش به عنوان مظنون درجه‌ی اول پرونده دستگیر شد که با توجه به اثر انگشتش روی آلت مثله کردن و دیگر فضاها، پلیس اولین مظنون پرونده رو خود بهادر معرفی کرد، ساختمون تو موقعیت جنوبی‌ته و متاسفانه به خاطر سازه‌ی قدیمی و مخالفت همسایه‌ها هیچ کس به نصب دوربین مداربسته، رضایت نداد . با توجه به رویارویی غلامرضا جوزی و اعتراف بهادر، پلیس تصمیم میگیره به عنوان مظنون شماره‌ی دو به دنبال جوزی بگرده که متوجه میشن میخواستن از مرز سرو به وان بره که دقیقا توی اتوبوسی که مقصدش سرو بوده دستگیر میشه. حدودا سیزده روز بعد

... که با توجه به انگیزه و شرایط نامطلوب جوزی، بهادر تو این ماجرا رفع اتهام میشه و جوزی به عنوان متهم درجه یک زندانی میشه و به همه چیز اعتراف میکنه که مثلاً وقتی با خانم مبین مواجه شده تو شرایط نامناسبی بوده و عصبانی میشه و اول کتکش میزنه و بعد باهاش رابطه‌ی جنسی- برقرار میکنه و سپس تحت تاثیر فشار عصبی و خشونت خانم مبین رو خفه میکنه.

به صورت بها زل زدم. هیچ حس مخصوصی نداشتم آنقدر این‌ها را شنیده بودم که برایش تازگی نداشتمند و احوالش دگرگون نمیشد. منی که با شنیدن هر لغت مبهوت میشدم و از دردی که آن زن کشیده بودم به خودم میپیچیدم ولی بها پا روی پا انداخته بود و به سبد گل نگاه می کرد.

برزگر هم انگار کارش این بود شبیه دکتری بود که از اتاق عمل بیرون می آمد و به خانواده‌ی بیمارش از درگذشت چند ثانیه‌ی قبل مریض میگفت! همانقدر خشک جدی و بدون عاطفه!

برزگر کمی از چایش نوشید وگفت :خب این کلیات پرونده است حالا سوالی دارید من درخدمتم.

-کجای پرونده به حضور برادر من اشاره شده؟!

برزگر لیوان چای را روی میز گذاشت و لب زد: فکر میکنم دهمین روز از قتل هنگامه مبین بود که با توجه به شواهد موجود در منزل خانم مبین ، آقای پاشا که در اون محل دیده شده برای پاره ای از توضیحات به اداره ی پلیس مراجعه میکنه و زودم رفع اتهام میشه چون هیچ مدرک و اثر انگشتی ازش مشاهده نشده .

-فقط یک بار؟

-یک بار به خاطر ذات کنجاوی مرحوم پاشا و یک بار هم به خاطر اظهار نظرات غلامرضا جوزی ازش بازجویی میشه .

کمی لب روی لب مالیدم: دقیقا ایشون چه اظهار نظری کردن که پلیس به برادر من مظنون شده؟

-خب جوزی معترف بود که همسرش رو در شرایطی دیده که انگار همین چند دقیقه قبل از ورودش خانم مبین با یک مرد رابطه داشته و همین موضوع ایشون رو عصبی کرده ...

اما چرا اون آدم رو آرش پاشا خطاب کرده چون شک کرده و به خاطر رابطه ی این دو نفر احساس خطر کرده پس به پلیس میگه و پلیس هم صرفا برای جلو بردن پرونده و گزارش های حاشیه‌ای، از پاشا بازجویی میکنه که راه به جایی نمی بره . چون با توجه به بررسی های کالبد شکافی ، موضوع رابطه شفافه ولی یکی از دو کیس رابطه از دسترس خارجه ! اون فرد بهادر مشکات نبود... و این نکته هم لحاظ کنید از روز مرگ خانم مبین تا اولین روزی که آرش پاشا به اداره ی پلیس فراخونده میشه ده روز فاصله است ... و مرتبه ی دوم چهارده روز از مرگ خانم مبین فاصله است .

-متوجه نمیشم اگر اثر انگشتی از برادر من تو خونه ی خانم مبین پیدا نشده پس چرا جویزی به برادر من شک کرده و به پلیس گفته که قبل از ورودش برادرم پیش خانم مبین بوده؟!

برزگر نیم نگاهی به بها کرد و بها با اشاره ی سر تایید کرد که میتواند صحبت کند.

نگاهش به من برگشت و گفت:خب توی تلفن خانم مبین، آخرین تماس، متعلق به آرش پاشا بوده و اون ها حدودا

سی دقیقه با هم صحبت کردند . از این حیث ارش پاشا درسته متهم به قتل نبود ولی اتهام های دیگه ای میتونست بهش وارد بشه ... و البته بعدا بهادر مشکات به من که وکیلش بودم اعلام کرد سویی شرتی که اون روز تنش بوده متعلق به ارش پاشا بوده که توی خونه ی خانم مبین جا مونده بود . البته به درخواست جناب مشکات من و ایشون این رو صرفا بین خودمون حفظ کردیم .

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و برزگر گفتم : این پروسه اینطوری گذشت که 22 فروردین ماه خانم مبین کشته شد ... چهارده روز طول کشید تا جوزی دستگیر باشه و بهادر مشکات آزاد بشه ، بعد از تحویل جنازه و خاکسپاری مشخص میشه که ارش پاشا متاسفانه بر اثر ایست قلبی در خواب فوت کرده و با توجه به درخواست پدرشون ... یعنی پدرتون دیگه این موضوع در همین نقطه بسته میشه و با توجه به پیگیری های جناب مشکات بزرگ هم صرفا فوکوس پرونده روی قاتل بود نه مظنون به تعرض! البته نکته ای هم که این وسط هست با توجه به کم بودن فاصله ی زمانی بین دو رابطه پلیس نمیتونست به قطعیت بگه که ایا رابطه ی اول تعرض بوده یا خیر.

به بها نگاه کردم پیشانی اش به عرق خفیفی نشسته بود .
 برزگر خونسر د پرسید: اگر سوالی ندارید در این زمینه
 خدمتون عرض کنم که بهتره در خصوص ادعای خانم
 جوزی شکایت کنید و اعاده‌ی حیثیت !

نفسم را فوت کردم: در این خصوص باید با خانواده‌ام
 صحبت کنم هنوز نتونستیم این ماجرا روبه مادرم بگیم ...
 برزگر خشک توی صورتم گفت: ببینید خانم پاشا واقعیت
 موضوع اینه با توجه به حضور لباس مرحوم پاشا در منزل
 خانم مبین و عدم افشای این موضوع توسط جناب
 مشکات، بهتره که ...

میان کلامش گفتم: من حاضرم آزمایش بدم. به عنوان
 خواهر دوقلوی آرش...

برزگر لبخندی زد: خوبه پس تا زمانی که شما با خانواده‌تون
 صحبت کنید بهتره من یه سری کارها رو به تنهایی جلو ببرم .
 فقط مطمئنید که میخواین این موضوع رو افشا کنید !؟

بها ساکت بود زیر چشمی نگاهش کردم و لب زدم: بله .
 برزگر رو به بها گفت: از شما هم مطمئن باشم.
 -آره...

برزگر "خوبه‌ای" گفت و در جواب من که پرسشگر نگاهش میکردم لب زد: من با شما هماهنگ میکنم برای تست دی ان ای . چون فعلا این موضوع رو داریم خارج از محدوده ی قانونیش بررسی میکنیم ممکنه این تست تکرار بشه فعلا صرفا جهت اطمینان قلبی جناب مشکاته و اگر تایید شد روال پرونده رو قانونی میکنیم که بتونیم با حکم قاضی جناب پاشا رو از این ادعا رد اتهام کنیم . این ماجرا به نفع ما باشه میتونیم خانم جوزی رو ناک اوت کنیم .

نقد که ندارم دیگه چه پارتی این همه نوشتتم امروز هیچی
به هیچی
تا بعد

#پارت_293

مکالمه شان تقریبا تمام شد ، برزگر بدون فوت وقت گفت:
بابت تست با خودتون تماس میگیرم.
شماره ام را برایش خواندم و او در تلفن همراهش ذخیره کرد .

-باهاتون در این خصوص تماس میگیرم و روزش رو هماهنگ میکنم. ممنونم عسرتون بخیر.

بها تا دم در مشایعتش کرد و من به اتاق رفتم الین به دیوار تکیه زده بود ، سینی را به سینه اش چسبانده بود و با چشمانی نگران رو به من پرسید: خوبی؟
-خوبم.

الین پشت انگشتش را به صورتم کشید : غصه نخور . هیچی نمیشه.

-نگران بابام... نگران مامان ... نگران خودمم ... میترسم یه جوری کمرمون بشکنه که دیگه نتونیم سر پا بشیم . میترسم یه جور بشکنیم که دیگه نتونیم تیکه هامون رو به هم بچسبونیم... میترسم ، انقدر میترسم که نمیدونم با این ترس لعنتی که به جونم افتاده چیکار کنم !

صدای مردانه ای از پشت سرم گفت: نترس...

هین کشیدم و الین چشمانش به پشت سرم برگشت ، نگاهش کردم در چهارچوب در ایستاده بود لحظاتی به صورتم خیره شد و گفت: هرجا خواستی بکش عقب .
مجبور نیستی !

این را گفت و به اتاقش برگشت .

خواستم دنبالش بروم که الین گفت: بذار همینطوری آسه
آسه جلو بره ... تا بعد ببینیم چی میشه . هنوز که اتفاقی
نیفتاده. افتاده؟

لبخندی نثارش کردم و گفتم : خوبه تو هستی...

-خوبه تو منو دیدی خواستی کنارت باشم . وگرنه علاف و
بیکار میخواستم تو مهمونی ها بالا و پایین پیرم و فکر کنم
خوشحالم... ولی اونجوری یه خوشحال فیک بودم !
-الان چی هستی؟

-الان یه نگران واقعی ... یه خوشحال واقعی... یه ناراحت
واقعی ... همه چی واقعیه . دیگه فیک نیست . حتی این
کاری که دارم میکنم فیک نیست . واقعیه !

واقعی دنبال منبع برای خرید مواد اولیه میگردم... واقعی یکی
بهم اعتماد میکنه که تلفن ها رو راه بندازم ... واقعی یکی
بهم مسئولیت میده و اصلا حس نمیکنه شاید اشتباه کنم!
حتی اگر اشتباه کنم ... یکی حواسش هست بهم . هم تو ...
هم بها ... امروز بهراد چند بار پیغام داد و حالمو پرسید .

این وسطا لایه کشید حال بها هم پرسیدا ... ولی حال منو که پرسید ذوق کردم ... ذوقم میدونی واقعی بود .

خواستم بگویم الان وقت عاشق شدن نیست که آمد جلو و گونه ام را بوسید وگفت: همش به خاطر توئه ...

و بدون اینکه مهلتم دهد تا چیزی بگویم از اتاق خارج شد .

چند دقیقه در همان جایی که ایستاده بودم، ماندم . نفس کشیدم ... و سپس پشت میز نشستم و شروع کردم به خواندن هر مدرک و نامه ای که در پوشه های مختلف جایشان داده بودم. کاغذها زیاد بود و گاهی سردرگم می کردند ولی وقتی به ترتیب تاریخ چیدمشان کمی از گنگ بودن ماجرا کاسته شد .

راس ساعت پنج در شرکت را بستم بها زودتر از جفتمان خداحافظی کرده بود و رفته بود . الین را تا نزدیکی خانه رساندمش و سپس به خانه برگشتم. قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شوم، به بابا زنگ زدم.

بابی حوصلگی جوابم را داد و پرسیدم: بالاخره مامان میدونه یا نه ...

-نه. به مری هم سپردم بهش چیزی نگه فعلا .

آهی کشیدم: پس خاله مری میدونه ...

-اردلان و مری و بهرام و صالح ...

نفسم را فوت کردم و گفتم: باشه همینو میخواستم بدونم

.

کمی پشت خط ماندم واو با روی قهر آلودی گفت: کاری نداری...

-بابا...

نه گفت بله .. نه گفت جان. ولی تماس قطع نشد و من آرام گفتم: دوست دارم بابا. خیلی دوست دارم. خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و از اتومبیل پیاده شدم. به خانه که رسیدم مادر سر سجاده بود. کمی در سالن ماندم که نمازش تمام شود. صدایم کرد: آلا ...

به اتاق رفتم کنارش نشستم و گفتم: چطوری...

-خوب. تو خوبی.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: خوبم یه کم خستم میرم میخوابم بعد بشینم پای کارهای شرکت.

-باشه. میخوام شام لوبیا پلو بذارم خوبه؟

گونه اش را بوسیدم : عالیہ .

این را گفتم و به اتاقم هجوم بردم . لباس هایم را عوض کردم گوشی خاموش آرش را به شارژ زدم و سپس روی تخت نشستم ... لپ تاپ آرش را روی پایم گذاشتم و بازش کردم . نمیدانستم کجا را بگردم ... نمیدانستم دنبال چه چیزی باشم دقیقی خیره ی مانیتور ماندم ، حتی رمزش را هم نمی دانستم . پیغامی برای بها فرستادم و نوشتم: میدونی رمز گوشی و لپ تاپ آرش چیه؟
و منتظر نشستم تا جوابم را بدهد.

#پارت_294

سی دقیقه ای طول کشید و پیغامش روی صفحه ی گوشی نشست .

ArashArash1234

با تعجب به رمز خیره ماندم و سپس لپ تاپ را به شارژر متصل کردم صفحه که باز شد به لیست آیکون ها خیره شدم .

بها پیغام داد : برو درایو دی ...

درایو دی را پیدا نکردم برایش نوشتم: این درایو نیست.

-هیدن شده . مسیرشو میفرستم.

چند دقیقه معطلم کرد و سپس یک اس ام اس مفصل فرستاد تا بتوانم درایو مخفی شده را طبق مسیری که گفته پیدا کنم ، کار که تمام شد سیستم را راه اندازی مجدد کردم ، رمز زدم و وارد شدم . درایو دی حالا برایم قابل نمایش بود.

به عنوان تشکر یک گل برایش فرستادم و او با ارسال قلب جواب نهایی را داد ! پونی کشیدم و گوشی را کناری انداختم . درایو دی پر از پوشه بود. از کارخانه ، تا زمین ... تا عکس ماشین آلات و غیره ذالک... نمیدانستم دنبال چه چیزی باشم و انگار خودش در جلوی دیدم قرار گرفت.

یک پوشه بود به نام شمال !

فکر کردم عکس های خودمان است ، ولی با باز کردن پوشه شوکه شدم . اولین عکس متعلق به بها و آرش بود . هر دو شلوارک های جین به تن داشتند و تی شرت های سفید دست در گردن هم انداخته ، به سیگار میان

لبهایشان زل زدم پشتشان دریا بود و پاهای برهنه شان
توی ماسه ها گم بود .

عکس بعدی را باز کردم ، این مرتبه تینا هم به جمعشان
پیوسته بود ...

عکس بعدی یک عکس چهار نفره بود ، تینا ، هنگامه ،
آرش و بها چهار نفر روی یک موتور نشسته بودند . بها
پشت فرمان موتور ، تینا پشت سرش ، سپس هنگامه و نفر
آخر آرش بود .

به دست آرش دقت کردم به جای کمر هنگامه قسمت
پشتی موتور را گرفته بود و یک دستش بالا بود و علامت
پیروزی را نشان می داد . خنده هایشان آنقدر عمیق بود که
لابد آن موقع هیچکس به ذهنش نمیرسید یک سال بعد
قرار است چه اتفاقی بیفتد .

راست کلیک کردم ، عکس ها متعلق پاییز بود . هوای شمال
مطبوع به نظر می رسید که لباس هایشان تابستانی بود ولی
عکس ها در پاییز در سیستم کامپیوتر ذخیره شده بودند .

چند عکس را رد کردم و سپس به یک ویدئو رسیدم .

هندزفری آوردم و ویدئو را پخش کردم .

هنگامه با تاپ مشکی رنگی روی یک صندلی حصیری نشسته بود . شلوار جین طوسی روشن به پا داشت و پاهایش در صندل های انگشتی قرار نداشت .

شلنگ قلیان به دستش بود و با خنده می پرسید: خب چی بخونم؟

تینا مشغول فیلم گرفتن بود ، تصویر را روی صورت بها که با سیگار میان لبش مشغول زیر و رو کردن سیخ های جوجه بود ، برد و پرسید: بها هنگام جون چی بخونه؟

بها مکثی کرد : هنگام جون ... نمیدونم... خونه خالی بخون !

تینا و آرش خندیدند و بها متاسف گفت : خجالت نمیکشید دنبال من راه افتادید ... آرش مگه قرار نبود دیروز لشتو بیری !

آرش خندید و هنگامه گفت: بده اومدیم دوره ات کردیم تنها نباشی...

صدای لطیف و رسایی داشت .

تینا رو کرد به آرش و گفت: بگو چرا بها رو تنها نداشتی !

آرش نیشخندی زد: ترجیح دادم عیش و نوششو بهم بزنم
بهم گفته بود چه افکار پلیدی تو سرش داره !

بها خم شد و مشتی سنگ ریزه به سمتش پرت کرد و تینا
ریسه رفت وگفت: ولش کن کشتیش...

تینا رو به هنگامه پرسید: هنگام جون شما چرا بها رو تنها
نداشتی؟

-دیدیم یه سفره ای پهنه گفتیم باشیم لذتشو ببریم . بحث
تولد سورپرایزی تو بود ما هم خودمون ، خودمون رو
سورپرایز کردیم و به جای یه روز دو روز موندیم. بها خسته
شده میخوای ما ببریم؟

بها با دلخوری گفت: با صاحب تولد سه تایی اومدن ،
نداشتن من کارامو بکنم .

هنگامه فوراً گفت: صاحب تولد خودش دوست داره ما
باشیم غیر اینه؟

تینا فوراً گفت: اره فقط حیف جای بابام خالی...

هنگامه تایید کرد: غلامرضا ، واقعات خالیه. کاش این
ماموریت و یه وقت دیگه میرفتی میومدی میدیدی بها چه
جوری داره بهمون رسیدگی میکنه !

بها با حرص گفت: مهمونی که خودش خودش و دعوت
میکنه همون خودش به خودش هم رسیدگی کنه!

تینا خندید و بی اهمیت گفت: هنگام جون اینو ولش کن
امروز از روی دنده ی چپ بلند شده ... شما بخون .

شلنگ قلیانش را کناری گذاشت به محض اینکه خم شد
چاک میان سینه اش را دیدم ، سرش را بالا آورد، کش
موهایش را باز کرد ، تابی به سرش داد و همانطور که
موهایش را با سر انگشت نوازش می کرد نیم نگاهی به ارش
انداخت و گفت: چی بخونم آرش تو بگو ...

آرش با مکثی گفت: سوغاتی خوبه؟

هنگامه نفسی گرفت و بلند خواند : وقتی میای صدای پات

از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور

که از همه دنیا میاد

صدایش بیشتر شبیه رامش بود تا هاید ...

نیم نگاهی به آرش که همراه او زمزمه می کرد انداخت و
سپس همانطور که خودش را تاب می داد خواند :

تا وقتی که در وا میشه

لحظه ی دیدن میرسه

هر چی که جاده است رو زمین

به سینه ی من میرسه، آه

چشمانش را بست و با شوق بیشتری خواند :

ای که تویی همه کسم

بی تو میگیره نفسم

اگه تورو داشته باشم

به هر چی میخوام میرسم

به هر چی میخوام میرسم

#پارت_295

وقتی به انتهای فیلم رسیدم تینا گوشی را به دست آرش داده بود و سپس دستهایش را دور شکم بها حلقه زده بود، از پشت سرش را میان کتف بها گذاشته بود و خودش را به چپ و راست تاب می داد و بها خونسرد سیگارش را می کشید و جوجه ها را زیر و رو میکرد .

تصویر سیاه شد.

چند عکس را رد کردم ، باقی اش تولد در ویلا بود . تینا پشت کیک بود و با چشمانی بسته میخواست آرزو کند .

هنگامه ، آرش و بها دورش حلقه زده بودند و مهمانان دیگر جام هایشان را به افتخار تینا بالا گرفته و منتظر خاموش شدن شمع بودند.

عکس بعدی ، عکس بوسه ی تینا و بها بود.

پوشه را به انتها رساندم و سپس با مغزی که سردرگم بود ، از روی تخت بلند شدم تصویر ناقص و نیمه ای که در واحد آرش پیدا کرده بودم را از زیر تخت بیرون کشیدم ، عکس هنگامه را از میان سر رسیده های توی کتابخانه درآوردم و سعی کردم با هم مطابقشان دهم.

خودش بود ! تاب موهایش... استخوان بندی پیشانی اش...
نقش هرچند ناکامل اما حالا میدانستم که روی بوم ، قرار
بود تصویر هنگامه نقش ببندد. نه مادرم پروین... نه
خواهرش آلا... نه نامزدش پری سیما !

سردرگم تر از قبل لبه ی تخت فرود آمدم. قبل از اینکه
مادر با آمدن ناگهانی اش غافلگیرم کند، عکس و نقش را جا
به جا کردم. دوباره پای لپ تاپ برگشتم. ویدئو را از اول
پخش کردم و با دقت همه را زیر نظر گرفتم.

بهایبی که راحت بود ... هنگامه ای که آزاد بود ... تینایی که
میخندید و جای پدرش را خالی میکرد... زنی که به راحتی
قلیان می کشید و اهمیتی به پوشش نمی داد آرشی که ... آخ
از برادر ساده ی من! شبیه بره ای بود که به دست شغال
زرد گرفتار شده بود .

مثل میشی- بی پناه که گرگ همه فن حریفی قبل از تکه تکه
کردنش با هزار رنگ و نقش با او بازی کرده بود .

شبیه آهوی جوانی به دست ماده شیری که هنوز چابک
بود و می توانست از پشت برگردن آهو خیمه بزند .

تصویر را روی چهره ی هنگامه متوقف کردم درست وقتی می خندید ... و پشت پلکی نازک کرده بود و دستانش باز و چاک سینه اش نمایان بود.

چرا از هنگامه بدم می آمد... چرا رفتارهایش را دوست نداشتم . رفتارهایش شبیه مادرم نبود .مادر من که حتی اگر موهایش باز بود اما لباس هایش نگاه هیچ مردی را به خودش جلب نمی کرد . مادر من که با صدای خوشش ، کلمه ها را طوری ادا نمی کرد که اغواگر باشد... خاله مری هم با همه ی شیطنت و تفاوت دیدگاهش با مادر ، شبیه هنگامه نبود.

هنگامه زن جسوری بود ... به زیبایی اش آگاه بود . خوش اندام بود ... خوش چهره بود... لبخند دل فریبی داشت چشمانش به مانند غزال بود و وقتی میخندید صدای خنده اش دلنشین بود . ارش خیره اش می شد . گاهی پررنگ بود این خیرگی گاهی نه...

نمیدانم برادرم را نمی شناختم یا میشناختم ! هرچه که بود آن نگاه ها ، زمزمه ها... این نقش... این عکس... آن مرگ ، حدس را به یقین می رساند ...

از عقب خودم را به روی تخت پرت کردم.

بها پرسیده بود: چیزی پیدا کردی.
به جای جواب شماره اش را گرفتم.
فورا پاسخم را داد.

-سلام...

-سلام!

به آرامی پرسید: خوبی؟

-ممنون . تو خوبی.

-آره . تونستی توی لپ تاپش چیزی پیدا کنی...

-فقط یه پوشه به اسم شمال...

هانی کرد و گفت: تولد تیناست اگر اشتباه نکنم .

-نه اشتباه نمیکنی . همونه . مادرت صدای قشنگی داره !

پشت خط بود و پرسیدم: همیشه همینقدر راحت میخونه
و میخنده نه ؟

سرد در جوابم گفت: آره...

از جا برخاستم و با حرص به جان پوست لبم افتادم و گفتم:
راحتم لباس میپوشه.

خندید ؛ عصبی پرسیدم: به چی میخندی...

-به تویی که خودت اهل پوشیدن لباس های باز و راحتی
نمیاد یه گشت ارشاد درون داشته باشی آلا پاشا !
از حرفش خلع سلاح شدم .

دید که سکوت کردم گفت: نسخه ای که برای دیگران می
پیچی اول برای خودت بیچ . مادر من زن راحتی بود پیش
همه راحت بود . نه آرش... نه من... نه جوزی... پیش
هرکس... اینو به حساب نا اهلی نذار. بذار به حساب اینکه
دوست داشت آزاد باشه !

لبه ایم لرزید: بعد صحبت کنیم...
-حتما. خدا حافظ.

و منتظرنماند تا جوابم را بشنود تماس قطع شد و من گوشی
را با حرص به سمت تخت پرت کردم . لبه ی تخت
نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم دوست داشتم
موهایم را از روی سرم جدا کنم... دوست داشتم زار بزنم .
دوست داشتم همه چیز را خراب و ویران کنم! دوست
داشتم هنگامه را از خاک بیرون بکشم و پرسم : یعنی باور
کنم رنگ سرخ لبانت برای فریفتن نبود؟! یعنی باور کنم

عاشق برادرم نبودى... يعنى باور كنم فقط دوست داشتي
 آزاد باشى و ازاد بچرخى و بپوشى و بنوشى... باور كنم دنبال
 برادرم نبودى؟! باور كنم تو براش دام پهن نكردى؟! باور
 كنم؟!!!!

#پارت_296

صرف شام در آرامش شروع شد.

منتظر بودم بابا حرفى بزند به نحوى بحث را بکشد به
 مصاحبه ی تینا جوزى ولى ترجیح می داد در آرامش باشیم
 و همین سکوت را ادامه دهیم . نمیدانم اگر میفهمید که با
 وکیل بها مشکات دست به یكى کردم چه می شد .

مادر برای بابا کمی شربت سکنجبین ریخت و گفت: منیر
 زنگ زده بود.

دست از خوردن کشیدم و مادر لب زد: این بار بی واسطه و
 بی حرف پس و پیش ، اصرار داشت که بیشتر فکر کنیم .

بابا همانطور که مشغول شام بود گفت: دختره تصمیمشو
 گرفته دیگه به چی فکر کنیم .

از این که آن تهدید یک لفظ در خشم بود لبخندی به لبم آمد. میدانستم پدرم چنین آدمی نیست که وادارم کند به یک ازدواج اجباری.

مادر سبزی خوردن را کنار دست من گذاشت و گفت: یه کم سبزی بخور...

لبخندی نثار تذکرش زدم: چشم.

بابا تری از توی ظرف سبزی من برداشت و گفت: این مرتبه که منیر زنگ زد بگو دیگه هرچی بوده بین این دو نفر تموم شده. دخالت ما هم بی جاست.

مادر لبخندی زد: باشه میگم ولی بالاخره چی... همین حالا هم برای الا خواستگار پیدا شده!

ترب توی دستم خشکش زد.

بابا سر بالا گرفت: خواستگار؟

مادر هومی کشید: عصرها میرم پیاده روی دور دریاچه با چند تا خانم هم سن و سال خودم.

به سرفه افتادم بابا وحشت کرد و من چشمانم را مراقب بودم که از کاسه در نیاید.

مادر با آرامش گفت: چند نفریم دور دریاچه قدم میزنیم .
گاهی هم میریم باملند دور هم چای میخوریم. خانم های
خوین ... مدام بهم میگن خانم محببان اگر دخترت هم به
ارومی خودت باشه نور علی نوره ! بهشون گفتم دخترم از
من آروم تر و نجیب تره !

مادر با لذت نگاهم کرد و بابا نفسش را عصبی فوت کرد .
خاله مری و عموبهرام و صالح را از دور خارج میکردیم با
حرف دهان مردم میخواستیم چه کنیم!

مادر را توی خانه حبس می کردیم ؟ یا هم قدم هایش را پیدا
میکردیم و خبر می دادیم که از مصاحبه ی تینا جوزی
درمورد آرش پاشا لب هایشان را به هم بدوزند؟!

پدر مستاصل نگاهم کرد و گفتم: نگفته بودی میزنی بیرون
و پیاده روی...

-از تنهایی تو خونه خسته شدم. کارهای خونه که تموم
میشه دیگه نمیدونم چیکار کنم. حوصله ی تماشا کردن
سریال ها رو دیگه ندارم. هوا خوبه . دریاچه تابستون هاش
قشنگه . میرم مردم و می بینم قدم میزنم حرف میزنم ...
خانم ها از بچه هاشون میگن من از تو میگم .

لبم را گزیدم و بابا پرسید: چی میگی ...

-میگم دخترم داره کارخونه ی برادرشو اداره میکنه . همشون انگشت به دهن موندن ... میگن مگه میشه دختر به این جوونی یک مرتبه بتونه چنین کاری بکنه.

بابا سکوت کرد و مادر با افتخار گفت: گفتم دخترم کانادا رو ول کرده بمونه ایران ... تا کارخونه ی متروک شده ی برادرشو از نو سرپا کنه . اگر می بینی کارات خوب پیش میره بدون چند نفر دارن حسابی دعوات میکنن...

دستم را روی دست مادر گذاشتم و پدر تشر زد: حالا کل زندگیمون رو تو این محل جار زن . تو که میدونی خیلی قرار نیست اینجا بمونیم . موقته !

مادر با آرامش گفت: به این محله و دریاچه خو گرفتم . بدم نمیاد همین جا بمونیم.

بابا حیران گفت: بمونیم اینجا ... با خودت چه فکری کردی؟

#پارت_297

صدا زدم: بابا...

بابا نگاهم کرد و کفری گفت: پروین نشستی یه بلندگو دستت گرفتی هرکار نکرده و کرده امون رو جلو مردم جار میزنی ! میری پیاده روی برو... میری با مردم میشینی بشین... چای میخوری بخور... ولی لزومی نداره حرف این دختر و سر زیون مردم بندازی !
مادر ساکت بود.

بابا متاسف گفت: هر مرتبه که خیالم جمع میشه عقل به سرت برگشته ، نا امیدم میکنی .
از پشت میز برخاست و به تراس رفت.

مادر مغموم گفت: از دخترم برا مردم تعریف کنم بده ؟!
دستش را گرفتم: بد نیست . اصلا بد نیست . بابا این روزا تحت فشاره به دل نگیر.

با چشمانی پر از اشک گفت: خیال کردم خوشحال میشید که بدونید دست کشیدم از گوشه نشینی و غمبرک زدن !
دستش را بوسیدم: معلومه که خوشحال شدم . ذوق کردم...

مادر نگاهم کرد: از خواستگار یا بیرون رفتن های من ...

خندیدم و بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: جفتش... دختر
جوون داری باید همیشه میوه شیرینی تو یخچالت باشه که
سر زده در خونه رو زدن ، آمادگی داشته باشی.

لپم را کشید و گفت: خواستگاری که بلد نباشه با هماهنگی
بیاد همون بهتر که نیاد .

هر دو خندیدیم و مادر برخاست تا میز را جمع کند. کمکش
کردم و لب زد: برو بین بابات از چی غمش گرفته اینطوری
رو ترش میکنه .

برای اینکه حال وهوایش را عوض کنم گفتم :شاید زیر
سرش بلند شده .

چشم غره ای رفت و من تربی از ظرف سبزی برداشتم و به
تراس رفتم. بابا سیگار میکشید عصبی و پر حرص؛ پرده را
کنار زدم و گفتم: میشه عصبانیت از منو سر مامان خالی
نکنی....

-میدونی بلایی سرش بیاد از چشم تو می بینم؟ میدونی از
دهن این و اون بشنوه چی میشه؟

-من تبر نگرفتم دستم که ریشه امون رو بزنم !

با حرص تماشايم کرد و گفتم: نكنه مصاحبه ی اون غریبه درمورد پسر ت تقصیر منه؟!

-معلوم نیست چیکار کردی که اون دختره ی چموش رو وادار کردید اینطور میکروفون دستش بگیره و جوری از کثافت کاری پدرش حرف بزنه که ازش یه قهرمان بسازه تا یه جانی!

با انگشت اشاره به سینه ام کوبیدم: من ... بابا من؟! تو داری منو مقصر میدونی . این مکالمه واقعیه؟

-آلا ... یه نگاه تو چشمای من بکن... قصدت چی بود رفتی پیش مشکات؟! رفتی پیش اون پسر... که داغ دیده و زنشو ول کرده و تو چه کنم چه کنم قصاص جوزیه؟!

-بابا این تو بودی که اموال ارش و به من دادی تا ازشون مراقبت کنم . یادته؟ این تصمیم خودت بود . من هم رفتم سراغ کارهای نا تموم ارش... این که مشکات داغ دیده وسط چه کنم چه کنم هاش تصمیم گرفت به من کمک کنه ... حالا شده تقصیر من؟ اینکه یه دختر از پدر سلاخس قهرمان مردمی و مرد دین و تعصب میسازه تقصیرمنه؟!

بابا ساکت شد .

با لحنی که تلاش میکردم آرام باشد گفتم:
 -زود بهش میگویم قبل اینکه از دهن این واون بشنوه بالاخره
 که چی باید بدونه ...
 -از اون دختر شکایت میکنم.

-یکم صبور باش بابا . یکم تحمل کن . بذار با دو تا وکیل
 حرف بزنیم آخه ... با عصبانیت و قلدری کار جلو نمیره .
 سیگارش را لبه ی سیمانی تراس خاموش کرد و گفت: الا
 هرچی بشه از چشم تو می بینم . فهمیدی ؟
 خواستم بگویم تا دیروز پنهان کرده بودی و امروز که بر ملا
 ، حالا همه چیز به گردن من افتاد؟! من بی تقصیر که گم
 بودم در احساسات خودم!؟

نگاهی به چشمانم کرد و گفت: درست و حسابی فکراتو بکن
 که هر قدمی که برداری اگر به ضرر مادرت تموم بشه اون
 موقع است که اون روی منو می بینی آلا.

این را گفت ومن را با دنیای از خیالات و ترس تنها گذاشت
 . دستم را به صورتم کشیدم و آنقدر چشمانم را فشار دادم
 که حس کنم هر دو کاسه ی چشمم در حال ترکیدن است .

#پارت_298

فصل نهم :

«به سنت عشق گرد هم می آییم... آنجا که دوست داشتن
تنها کلام زندگیست .»

چشمانم از متن دعوت، به نام عروس و داماد نشست
کارت ساده ای بود سفید و ساده ... آن چیزی که من برای
مراسم با کیوان انتخاب کرده بودم هزار پیچ و خم داشت،
مثل یک برگه ی سوخته ی قدیمی بود لوله می شد دورش
نخ بسته میشد در یک جعبه ی استوانه ای چوبی قرار
میگرفت و ... پفی کشیدم و فکر کردم قبلا در ذهنم چه
چیزهایی بود و حالا چه چیزهایی !

مقابل باغ و عمارتی که صدای موسیقی اش در کوچه باغ
پخش میشد متوقف شده بودم. نمیدانستم با چه روی
بروم داخل. یک سال تمام از دیدن دوستانم خودم را
محروم کردم. چون عزادار بودم !

یک آلا در من بود میخواست من را برگرداند و آلا ی جدید
متولد شده گیج بود که چطور حاضر نیستم وارد جشن

شوم. یک لحظه از ذهنم گذشت دنده عقب بگیرم و همان آن، اتومبیل را خاموش کردم و پیاده شدم!

وقتی توی کوچه باغ ایستادم فهمیدم برایم سخت است اما میخواستم با این سختی مقابله کنم. کیفم را توی چنگ گرفتم و با قدم های بلندی سعی کردم خودم را سریع تر داخل عمارت بیندازم تا از این کلنجار رفتن های بیهوده با خودم نجات پیدا کنم.

دربان خوش آمد گفت، چند مرد راهنمایی ام کردند تبریک گفتم و چون مراسم جدا نبود، در آن شلوغی کسی چشمش به من نمی افتاد. دورترین نقطه از عروس و داماد را انتخاب کردم و نشستم. همین که خواستم مانتویم را دریاورم و روی پشتی صندلی بیندازم دختری با گام های تندی پیش آمد. پری سیما هیجان زده از دیدنم من را در اغوش کشید و گفت: انقدر نمیام میام کردی که جدی جدی باورم شده بود نمیای.

موهای مواجش دو طرف صورتش را احاطه کرده بودند. پیراهن شب زیبای به تن داشت که یقه اش قایقی بود و استخوان های ترقوه اش را به نمایش می گذاشت. با دقت واریسی ام کرد و گفت: چقدرم ساده پوشیدی...

به ارایش چشمانش نگاه کردم وگفتم: تا لحظه ی آخر خودمم نمیدونستم میخوام پیام!

پری سیما خندید: تو آلابی دیگه . اگر بدونی از اول قراره چیکار کنی که آلا نبودی!

راست میگفت من بودم و تصمیم های لحظات آخر... من بودم و شد نشد و میشود و نمیشود بروم و نمی روم ... می آیم و نمی آیم... من بودم و یک کلمه : در کل نمی دانم!

پری سیما نگاهی به ظاهرم کرد: این همه پیراهن های خوشگل داشتی چرا این وپوشیدی...

یک اورال سیاه رنگ با آستین های حریر مشکی ... که از بالای کاپ سینه تماما حریر بودموهائیم هم صاف سشوار کرده بودم و تنه‌ازینت ظاهرم رژ لب سرخ و لاک های سرخم بود .

پری سیما کفری گفت: این همه کیوان برات لباسای خوشگل موشگل آورده .

خواستم بگویم دیگر کیوانی توی زندگی ام نیست که پری سیما خودش خودش را دلداری داد : عیب نداره بیا اونجا بشینیم بچه های دیگه هم هستن .

قبل از اینکه همراهش شوم پرسیدم: دوستت اومده؟
 پری سیما گوشه ای از پیراهنش را به دست گرفت و
 پرسشگر نگاهم کرد. آرام زمزمه کرد: دوستم...

خودم را به نادانی زدم:

-اسمش چی بود گفتی...

بی حوصله در پاسخ سوالم گفت: هان بها رو میگی.

من را وادار کرد با دو نفر دیگر از هم کلاسی هایمان سلام و
 احوال پرسی کنم همه مشتاق دیدنم بودند و منی که
 بالاجبار لبخند میزد م و سعی میکردم واکنش مناسبی داشته
 باشم در تک تک لحظاتی که همه می خواستند بغلم کنند
 معذب بودم. اگر خودم خودم را نمی شناختم قطعاً از
 ذهنم می گذشت که در غار زندگی میکنم.

#پارت_299

لبه ی صندلی نشسته بودم پری سیما مشتاق گفت: عروس
 دوماه رسیدن ولی دارن سر سفره ی عقد عکس میگیرن...

دو دوست دیگرمان حنانه و راحیل رفتند تا عکس بگیرند
در باغ رو به پری گفتم: تو نمیخواستی عکس بگیری.

-ولش کن من تازه تو رو گیر آوردم خوبی چه خبرا ...

حرف زدن سخت بود. نگران دیدن ویدئو بودم ... نگران
اینکه پری سیما بخواهد یک لحظه آچمز کند و از تینا
جوزی و آرش پاشا بگوید ولی به قول بها او اهل تماشای
این جور اخبار نبود.

پری سیما مثل همیشه منتظرم نماند و گفت: این دوست
پسر منم منو مسخره کرده! معلوم نیست بیاد یا نه.

از شربت پرتقالی که روی میز برایم گذاشته بودند کمی
نوشیدم و گفتم: جدی پس ممکنه نیاد.

کمی نگاهم کرد و گفت: راستش دروغ چرا رابطمون رو یه
جورایی سرد کرده ... اصلا دیگه مثل اون اولاً محلم نمیده .
بهم زنگ نمیزنه . منم هی چند بار ازش پرسیدم چی شده و
اینا ... هی میپیچونه . دیگه همین چند وقت پیش آب پاکی
رو ریخت رو دستم .

شربت پرتقال دم لب هایم متوقف شد . شوکه نگاهش
کردم و پری سیما گفت: میگه خودشو با کار درگیر کرده ولی

من حس میکنم از این پسر است که سرش با یکی دیگه گرم شده . کلا همون اولاهم که از خودش حرف میزد ماشالا از لیست رقم به رقم دوست دخترش میگفت یک اعتماد به نفسی داره !

شریت را روی میز گذاشتم و شوکه از این خبر گفتم : یعنی تموم شد؟

پری سیما شانه بالا داد: اون اوایل که با هاش آشنا شدم همش با هم درددل میکردیم اصلا یکی جذابیت های رابطمون این بود که من مثلا راجع به آرش حرف میزدم اون راجع به نامزد خودش ... بعد از یه مدت دیگه سرد شدیم . تا هفته پیشم قرار بود عروسی بیاد ولی نمیدونم.. اگر میخواست بیاد باید میومد دنبالم دیگه درسته ؟

سرم را تکان دادم حنا نه بلند پری سیما را صدا زد تا به اتاق عقد بروند و با عروس عکس بیندازند پری سیما فوراً گفت: تو هم بیا.

شیرینی ای توی پیش دستی گذاشتم و گفتم: من خیلی گرسنمه یه کم خوراکی بخورم میام.

پری سیما چشمانش را برایم باریک کرد من را که می شناخت چطور انتظار داشت عوض شوم .

به هر حال برای اینکه اذیت نشود و بین من و بقیه گیر نکند
گفتم: تو برو منم زود میام پیشتون.

پری سیما ناچار قبول کرد و من با چاقو شیرینی را از وسط
برش زدم. در عالم خودم بودم که بوی عطر مردانه زیر بینی
ام پیچید. عطری که پایه ی اصلی اش نوت چوبی و قهوه
بود.

سرم را که بالا گرفتم دیدمش کنار میز ایستاده و به جایگاه
خالی عروس و داماد زل زده است.

کت و شلوار طوسی به تن داشت با پیراهن سفید و کراوات
نقره ای ، ته ریش کمرنگ اما مرتب و موهای به بالا شانه
شده اش و ادارم کرد با موشکافی نگاهش کنم.

دستهایش در جیبش بود و با لحن خاصی پرسید: الان
وانمود کنیم همدیگه رو نمی شناسیم؟

شیرینی گوشه ی لپم در حال مخلوط شدن با بزاقم بود . از
جایم برخاستم و با شربت آن را فرو دادم و گفتم: فکر کردم
نمیای .

نگاهی به من کرد و گفت : کچلم کرد بس که گفتم میای یا
نمیای.

خنده ام را فرو دادم و لب زد: من میرم اون ور میشینم .
 سر تکان دادم و همانطور که به جایگاه عروس و داماد خیره
 بود گفتم: لباس قشنگه بهت میاد !
 دستم را به موهایم بردم و تشکر کردم.

با گام های بلندی به سمت دیگری رفت و پشت میزی
 نشست همانطور که با تلفن همراهش مشغول بود حواسم
 به او رفت ، تقریباً دخترهای جوان متوجهش شده بودند
 اینکه تنهاست و سعی دارد با گوشی مشغول باشد.

یکی از همان که که او را زیر نظر گرفته بود به سمتش رفت
 و با هم گرم صحبت شدند.

پری سیما برگشت دخترها وسط بودند و گفتم: بر و برقص
 دیگه ...

-میرم حالا. تشنم شد. انقدر اتاق عقد گرمه که ارایش پریسا
 ماسیده ...

بها دختری که تا به حال با او گرم گفتگو بود را رد کرد ، با
 تعللی به سمت ما آمد و دست بر شانهِ پری سیما
 گذاشت.

پری سیما وحشت زده ایستاد و از دیدنش هیجان زده
گفت: بها ...

بها دوستانه بغلش کرد و گفت: ببخشید نتونستم پیام
دنبالت!

پری سیما لحظه ای در اغوشش ماند حواسم به آن دختری
بود که از پیست رقص بها را می پایید همان که لحظاتی هم
با او همنشین و هم صحبت شده بود

بها روی موهای پری سیما را بوسید و گفت: چه خوشگلم
شدی ...

پری سیما چشمانش پر از اشک شده بود برای اینکه من پی
به حالش نبرم به سمتم برنگشت و گفت: گفتم نمیای که.

-حالا اوادم دیگه . منو به دوستات معرفی نمیکنی!؟

برخاستم و پری سیما با طعنه گفت: دقیقا به چه عنوانی
معرفیت کنم .

بها با شیطنت گفت: دوستت ...

پری سیما به سمتم چرخید حدقه ی سفید چشمانش سرخ
بود با دست به من اشاره زد و گفت: دوست صمیمیم الا

...

بها دستش را پیش کشید محترمانه و غریبانه با او دست دادم و حنانه و راحیل آمدند ، پری سیما بها را به آنها هم معرفی کرد راحیل با نگاه خاصی خیره ی بها بود دستش را فشرد و خوش آمد گفت.

#پارت_300

پری سیما کنار دست بها نشست و دو دوست دیگرم با هم به پیست رقص رفتند لحظه ی آخری که راحیل هم قدم با حنانه شد به عقب چرخیدو بار دیگر با دقت بها را ورنانداز کرد .

پری سیما کمی من من کرد حس کردم احتیاج دارد با بهاتنها صحبت کند . از جا برخاستم و گفتم: من برم سرویس ... و از پشت میز برخاستم . خودم را به سرویس رساندم.اگر آرایش نداشتم حتما چند مشت آب سرد به صورتم می پاشیدم. در آینه به تصویرم زل زدم.

چرا خوشحال بودم؟! چه مرگم شده بود . چشمان پر از اشک پری سیما را دیدم و باز خوشحال بودم.

آغوش سرد بها برای پری سیما را دیدم و باز خوشحال بودم. چه جور آدمی بودم؟! از ناراحتی و حزن صمیمی ترین دوستم خوشحال بودم؟! یا از اینکه بالاخره بها دست از سر آن دختر برداشته بود؟! یا ... اصلا چرا باید پنهان می کردیم؟! کلافه و سردرگم از سرویس بیرون آمدم.

با اشاره ی حنانه به جمعشان ملحق شدم و درحالی که سعی میکردم کلافگی ام را با لبخند احمقانه ای بپوشانم ، مدتی کنارشان ماندم . عروس و داماد بالاخره به جایگاه آمدند . پیست رقص خالی شد و همراه حنانه و راحیل به سر میزها برگشتیم.

بها و پری سیما گرم صحبت بودند . برای خودم مقداری آب توی لیوان ریختم و پری سیما گفت : خوبی...
-مرسی .

راحیل فوراً گفت: خب پری نگفته بودی که با کسی- آشنا شدی...

حنانه مشتاق شد و پری سیما گفت: ایشون دوست هستن ...

راحیل خندید: دوست ... مطمئنی؟ از خودشون شاید باید پرسیم... اینطور نیست اقا بها ...

بها سرگرم بازی با لیوان شربتش بود جام را روی میز می چرخاند و پری سیما آرام گفت: آره دوستیم . دیگه برای عوض شدن روحیه گفتیم بیاین عروسی... بد کاری کردیم؟ حنانه با لحن خاصی گفت: اینجور دوست یا اونجور دوست ...

از اینکه پری سیما را دست می انداختند عصبی شده بودم. بها به سکوتش ادامه داد و پری سیما با کمی من و من گفت: دوست دوسته دیگه . چه فرقی میکنه .

بها خونسرد گفت: من میخواستم از اون جور دوست ها باشم ولی ایشون داره میره از ایران . برای همین امشب اومدم تا آخرین تصویر زیباشو تو ذهنم نگه دارم .

راحیل خشکش زد و حنانه ماتش برد.

من سیخ نشستم و پری سیما آرام زمزمه کرد: بها ...

بها با عذرخواهی ای گفت: شاید باید نمیومدم نه . شرمنده ...

و از جا برخاست و من متحیر به پری سیما خیره شدم.

حنانه بازوی پری را گرفت و پرسید : داری میری... کجا ...
 راحیل هم حیران شده بود . نگاهم به بها رفت، سیگاری
 میان لبهایش گذاشته بود و وقتی متوجه شد نگاهش میکنم
 چشمکی حواله ام کرد .

رویم را از او گرفتم و از پری سیما پرسیدم: ما باید از دهن
 یه غریبه بشنویم.

-جدی که نیست... چی می گید... قراره برم استانبول جای
 خاصی قرار نیست برم ! بعدشم ... رابطه ی من و اون تموم
 شده . شما هم اینطوری میپرسید اونم باید یه جوابی بده
 دیگه .

راحیل با حرص گفت: تموم شده پس چرا خبرش اومده
 اینجا !؟

حنانه با آهی گفت: بیچاره اومده شاید دل پری و دوباره به
 دست بیاره آره... حیف نیست پسر به این خوبی...

نگاه پری سیما براق شد . برای اینکه راحیل و حنانه را از
 آن جا دک کنم گفتم: پریسا اومده وسط چقدر قشنگ
 میرقصه !

#پارت_301

حنانه و راحیل برخاستند و گفتند: ولش کن پری بیا بریم دور پریسا حلقه بزنییم. نا سلامتی اومدیم عروسی...

پری سیما قدردان نگاهم کرد و رو به انها گفت: شما برید منم میام...

بعد از رفتن آن دو نفر دستهایش را گرفتم و پری سیما گفت: این دیوانه است تا دیروز میگفت ما به در دهم نمی خوریم دوستیم الان دیدی چی گفت.

لبخندی زدم: ناراحت شد بچه ها اینطوری رفتار کردن... دوست داشت تو ذهن اونا اینجوری باشه که تو نخواستی! پری سیما شانہ بالا انداخت: توافقی بود. حس کردیم همیشه دیگه.

-نگفته بودی قراره بری!

-استانبول رفتن دیگه گفتن داره!؟

بها به سمت ما برگشت و گفت: پری با ادم های ول نکنی می پری ها...

پری سیما با اخم لب زد: تو چرا این حرفو زدی.

-خب دروغ گفتم مگه. کی بود میگفت بیا بریم استانبول! من نگفتم داداشم سر همین از زنش جدا شده...

پری سیما با غیظ لب زد: من میخواستم ایران بمونم ... تو میموندی؟!

بها نیشخندی زد: جلو این دختره راحت باشم؟

پری سیما نگاهی به من کرد: صدش درنمیاد!

-شاید دستورالعملشو پشت و رو دارید اجرا می کنید.

پری خندید و به پهلوی او سقلمه ای زد و گفت: بها ...

-دستورالعمل تو دستمه . میدونم چیکار کنم بخندی ...

اون دوتا هم که تکلیفشون معلوم بود ... این یکی ساکته دم

به تله نمی ده. زرنکه!

پری لبخندی زد: از خانمیشه هیچی نمیگه .

نگاهی به من انداخت و گفت: خوبه خوبه... خدا از

خواهری کمت نکنه . حرفم که نمیزنی . راضی ام . با این

جور آدمها بگرد . نه اون دوتا لولک و بولک!

پری باز اخم کرد و بها بی اهمیت به من گفت: جون . اخم

میکنی خوشگلترم میشی...

پری سیما فوراً گفت: جوابمو ندادی... من موندنی بودم تو

با من ازدواج می کردی؟

-تو که میدونی من تو ازدواج بد شانسم از تو بعیده ... ولی بهت چی گفتم ... هر جای دنیا بری میتونی روم حساب کنی... بعدشم مگه نگفتی استانبول صرفا فقط تو رو یک پله می بره بالا اونجا بری باید تلاش کنی ... تا بتونی برسی به اروپا؟!

پری سیما رویش را برگرداند و بها خیاری برداشت و همانطور که پوستش را می کند گفت: من اگر میخواستم پیام باهات میومدم؛ تعارف که ندارم بعدم اینجا یه سری کار دارم باید به اونا برسم. درموردش هزار بار صحبت کردیم .

به خیارش نمک زد و رو به پری تعارف زد .

پری سیما حلقه ای از خیار را برداشت پیش دستی اش را به سمت من گرفت که با نگاه خشک و خالی تماشایش میکردم . درمواجهه با این میزان بی شرمی حرفی برای گفتن نداشتم . هر دو داشتیم وانمود میکردیم . بی اهمیت به پری سیما ... به احساسش... به عقل و شعورش !

دستش را توی جیب کتش برد نگاه مخصوصی به من انداخت و سپس پاکت کوچکی را به سمت پری سیما گرفت

وگفت: اینم کادوی من به عروس و داماد خواستید کادو بدید اینم ببرید .

پری سیما پاکت را برداشت و گفت: مرسی تو لازم نبود زحمت بکشی خودم پول نقد همراهم داشتم !
پاکت کوچک را باز کرد و چشمانش چهار تا شد : سکه تمام ؟

همانطور که خیارش را میخورد گفت: نمیدونستم چه قدر کادو بدم ...

پری سیما پوفی کشید: لازم نیست اینو با خودت ببر. من از طرف جفتمون کادو میدم.

بها خندید : مال خودت پس . کادوی سفر استانبول !

پری سیما برایش سری به تاسف تکان داد و گفت: من هیچ وقت بها سر از کار تو در نمیارم . معلوم نیست کدوم وری...
نه این وری نه اون وری !

آخرین حلقه ی خیارش را به دهان برد و با نگاه نافذی گفت:
تو دستورالعملم نوشته هیچ دختری و ناراحت نکن !

پری سیما خندید و گفت : من میرم وسط تو نمیای الا...
 سرم را به علامت نه تکان دادم و پری سیما پاکت کوچک را
 توی کیفش گذاشت و گفت: اینو خودم برمیدارما کوفت
 سپهر و پریسا بشه ...
 بها شانه ای لاقید برایش بالا انداخت و پری سیما خوشحال
 و رقصان خودش را به حنانه و راحیل رساند.
 نگاه مظلومانه ی بها به من نشست و وقتی دید چشم در
 چشمش هستم گفت: دیدی خوشحالش کردم !
 عصبانی بودم . نتوانستم خودم را کنترل کنم .
 با حرص گفتم: در حد یه احمق کشیدیش پایین با اومدنت
 هم جلوی دوستاش ضایعش کردی... بعد یه سکه دادی
 دستش که حتی به اسم اون هم نبوده در ابتدا ! بعدم
 معتقدی خوشحالش کردی؟! من جای پری بودم یه دونه
 می کوبیدم تو صورتت . اینطوری خوشحال تر بودم !
 خواستم بروم که دستم را گرفت وگفت: مگه نگفتی تکلیف
 رابطم با پری سیما رو مشخص کنم؟!
 پوزخندی زدم:

-تو امیدوارش کردی. دل بسته اش کردی... واقعیتو ازش پنهان کردی... علت اومدن و حضورت تو زندگیش رو بهش نگفتی... زاغ سیاهشو چوب زدی! حالا هم با یه بهانه ی واهی ولش میکنی... میدونی فکر میکنم هر بلاپی سرت میاد حفته! تو انقدر آدم بی ارزشی هستی که همونقدر که خودت برای خودت ارزش قائل نیستی دیگران هم برات ارزشمند نیستند!

هشدار گونه با صدای کلفتی گفت: مراقب حرف زدنت باش!

-من مراقبم تو چی؟ تو مراقب رفتار و حرف زدنت هستی؟! متوجهی داری چیکار میکنی؟! پوفی کشید:

-من حقم نیست که رفیقم بهم خیانت کنه...

-اره حقت نیست ولی اینم حقت نیست که با نامزد رفیقت بعد از مرگش بریزی رو هم و وانمود کنی که بهش علاقه مندی دل بسته اش کنی و بعد هر وقت که پروژه ات باهاش تموم شد با یه تمام سکه ولش کنی و خوشحال باشی که خوشحالش کردی! یه خوشحالی کاذب... یه خوشحالی فیک!

اخم کرد: حق نداری با من اینطور صحبت کنی... اگر ادعات میشه که صادق باید بود چرا تو صداقت به خرج ندادی و به پری سیما چیزی نگفتی؟! چرا وانمود کردی منو نمیشناسی. چرا تو سکوت کردی!

دستم را از مشتش بیرون کشیدم و گفتم: به خاطر تو!

لحظه ای ماند و افزودم: درسته. من اشتباه کردم ولی دیگه به اشتباهم ادامه نمیدم... همین الان همه چیز و بهش میگم و خودمو از این عذاب وجدان راحت میکنم. تو بهتره دلت به حال خودت بسوزه... که معلوم نیست دنبال چی هستی...

خواستم بروم که دوباره من را گرفت طوری زور اعمال کرد که عقب گرد کردم و برای اینکه تعادل را از دست ندهم روی صندلی نشستم.

در چشمانم خیره شد و گفت: باشه. سرفرصت بهش میگیم امشب نه.

سعی میکردم روی نفس هایم کنترل داشته باشم.

بها ارام تر گفتم: قبوله حق با توئه باید بدونه. منم بهش میگم. خودتو قاطی نکن بذار خودم صحبت کنم!

-همین امشب همه چیز وبهش میگی...

-میخوای تو هم باشی؟!

-آره . میخوام باشم از خودم دفاع کنم یا لازم باشه از جانب خودم حرف بزنم یا اگر مستحقشم اهانتش رو مستقیم به خودم بگه ! من از رو بازی کردن نمیترم فکر کنم منو شناخته باشی . از روز اول دیدگاهمو بلند و روشن گفتم ... این تویی که پله پله جلو میای و هنوز معلوم نیست توی سرت چی میگذره! فکر کنم شاید تو ذهنت اینه که از من هم بازی بگیری و مهره هاتو جلو ببری و سر منو شیره بمالی و بعدش ... مثل یه تیکه زیاله وقتی مصرف تموم شد منو دور بندازی ! کاری که با پری سیما کردی... ازش استفاده کردی اطلاعات رو کامل کرد ؟ ازش راضی بودی ...

فقط نگاهم می کرد با عصبانیت .

طوری که حس میکردم اگر وسط مراسم عروسی یک زوج غریبه نبودیم همان جا سیلی محکمی توی گوشم می کوبید ولی از حرفهایم راضی بودم . به شنیدن همه شان احتیاج داشت .

دیگر نماندم تا با زور نگهم دارد برخاستم و خودم را به پری سیما رساندم. گوشه ای ایستادم و به حرکات ظریف و ناز و اطوارش نگاه می کردم . دوستش داشتم. حتی اگر ارش دوستش نداشت من که داشتم ! صمیمی ترین دوستم بود بهترین خاطراتم همراه او بود. به بها اجازه نمی دادم که با او مثل یک ادم دم دستی رفتار کند !

#پارت_303

شام در سکوت صرف شد ، موقع شام بها به بهانه ی سیگار کشیدن از میز برخاست ، میدانستم هم خودش معذب است هم حسم میگفت روی حرفهای تند و تیزم فکر میکند.

پری سیما بیخیال بود. بر خلاف تصورم که شاید فکر می کردم رابطه شان عمیق تر باشد اما او راحت می گفت و میخندید... بعد از صرف شام ، به همراه پری سیما سراغ پریسا و سپهر رفتیم ، پری سیما زیر گوشم گفت: به نظرت سکه رو نگه دارم؟

-هرجور خودت میدونی.

-اخه زیادیشون میشه بعدم عروس داماد محتاجی که نیستن !

لبخندی نثارش کردم: هرجور دلت میخواد . اون ازت نمی پرسه با سکه چیکار کردی !

پری سیما خندید و گفت: بذار ازش یه چیزی کنده باشم !

نه مخالفت کردم نه موافقت ، این موضوع واقعا به من ربط نداشت ؛ هدیه ام را با ارزوی خوشبختی به دست پریسا دادم بغلش کردم و کنار کشیدم تا پری سیما پاکت را تقدیمش کند و بعد دل بکند که برویم . دیگر خسته شده بودم. نیاز داشتم در اتاقم باشم و به خیالاتم مجال دهم تا آزادانه بچرخند و برای خودشان دلیل و ادله پیدا کنند.

حرف های پری سیما با پریسا و سپهر تمامی نداشت . نگاهم به میزبان افتاد حنانه و راحیل مشغول عکس گرفتن با دوستان دیگرمان بودند بها ایستاده بود دستهایش در جیب بود و مستقیم به من نگاه می کرد.

پری بالاخره به سمتم آمد و گفت: تو میمونی یا میری...

فورا جواب دادم: میرم خونه.

-پس میشه خواهش کنم منو تا یه جایی برسونی .
حرفش را با تکان سر تایید کردم و با هم به سمت میز رفتیم
تا از دخترها خداحافظی کنیم ، مانتویم را که پوشیدم ، بها
صدا کرد: پری...

پری سیما کیفش را برداشت و جواب داد: جانم.

-چند دقیقه وقتتو بگیرم .

از این جمله قلبم به تلاطم افتاد.

پری سیما از خیر پوشیدن مانتویش گذشت کیفش را به من
سپرد و هم قدم با بها ، به انتهای باغ نزدیک در ورودی
رفتند . پشت شاخ و برگها پناه گرفتند و هرکس نمیدانست
به خیالش هدف چیز دیگری بود .

نمیدانم چقدر طول کشید فقط گردنم از تماشای آن
سمت درد می کرد. پریسا و سپهر مشغول پخش کردن
کلیپشان بودند ... میدانستم مراسمشان هنوز ادامه دارد و
دخترهای جوان تر ایستاده و دور پریسا و سپهر حلقه زده
بودند .

با صدای فریاد جمعیت از پخش ویدئو بر روی پروژکتور ، چشمم لحظه ای به سمت نگاه های زیبای پریسا رفت و سپس گوشه ای از ذهنم فریاد پری سیما را کنکاش کرد.

-دروغگوی پست فطرت... میدونستم همه ی کارات با نقشه بوده ! کلاش بی خاصیت...

بها نگهش داشته بود ولی پری سیما با قدرت یک سیلی محکم توی صورتش کوبید ، به سمت میز آمد از توی کیفش پاکت سکه را بیرون کشید و توی صورت بها پرت کرد وگفت: هیچ وقت دیگه نمیخوام ببینمت ! .

وسایلش را چنگ زد و به سمت در خروجی باغ شتافت، نگاهی به چهره ی بها کردم . رد انگشتان باریک پری سیما روی صورتش مانده بود.

با نیشخندی گفت: این از راست من ...

پاکت سکه را نزدیکم گذاشت و لب زد: تونسستی اینو بهش بده . خوشحال میشم پیش اون باشه . به عنوان یادگاری یا هزینه ی بلیط پروازش ! شب خوش الپاشای راستگو !

از جا بلند شدم ، وسایلم را بغل کردم و دوان دوان پی پری سیما رفتم و گفتم: کجا میری... وایسا دارم میام.

بینی اش را بالا کشید و کنار ماشینم متوقف شد ، دزدگیر را زدم و بالا فاصله نشست چند برگ دستمال کاغذی برداشت و قبل از اینکه حرکت کنم پرسیدم: چی شده؟ چی بهت گفت؟ چرا اینطوری شد؟

#پارت_304

پری سیما فقط گریه می کرد.

رفتارش از کنترلش خارج بود و نمیدانستم چطور آرامش کنم.

نگران گفتم: پری تو رو خدا حرف بزن چی شده؟!

با هق هق و چشمانی گریان بریده بریده گفت: به من دروغ ... دروغ گفته بود!

سکوت کردم .

چند لحظه معطل ماندم و اجازه دادم خودش را تخلیه کند . همانطور که گریه می کرد گفت:

به من دروغ گفته بود . تمام این مدتی که با من بود همش دروغ بود از اول تا آخرش... از شماره دادن و شماره گرفتنش

همش دروغ بود! از آشنایمون از حرف زدن درمورد گذشته
امون همش دروغ بود ... همش الکی بود !!!

با دستمال صورتش را پاک کرد وگفت: تو رو خدا راه بیفت
الا نمیخوام اینجا باشم.

پا بر پدال گاز فشردم و فوراً دور شدم .

پری دقایقی ساکت ماند و سپس با حجم غیر قابل وصفی از
عصبانیت گفت: به من گفت که با آرش دوست و همکار
بوده! گفتم چطور ممکنه چنین چیزی. گفت آرش علاقه
ای نداشت درمورد من به کسی- چیزی اعلام کنه... ترجیح
میداد در خفا و سکوت دوست و شریک باشیم! آلا باورم
نمیشه هنوز گوشهام داغن از حرفهایی که شنیدم... مغزم
میسوزه از کلمه هایی شنیده !!!

نفسی- گرفت و با صدای پر از دردی نالید: من اصلاً
نمیدونستم کیه ... من نمیشناختمش هیچ اثری از اون تو
زندگی آرش ندیده بودم . به من گفت چون فکر کرده که
آرش با مادرش ریخته روی هم ، اومده بود سراغ من ببینه
آرش حسش به من واقعی بوده یا نه! میفهمی الا ... بین این
بشر- چقدر نادون و دیوانه است که خیال کرده آرش

بدبخت عاشق مادرش شده ... عاشق یه زن شصت ساله
ی پیر و چروکیده ! یه زن یائسه ی به درد نخور !!!
لبم را گزیدم.

پری سیما با حرص و عصبانیتی که مجالش نمی داد حتی
نفس بکشد گفت: بهش گفتم... آلا بهش گفتم آخه احمق
تو یه لحظه با خودت دو دو تا چهار تا نکردی که ببینی چنین
چیزی صحت نداره ... بهش گفتم حتی اگر این بوده باشه
مادر تو هرزه است که برای جوونی مثل آرش دام پهن کرده
! گفتم مادر تو بدبخت و بیچاره است که یه جوون رو
تصاحب کرده !!! حالا هم که آرش مرده از جون اون چی
میخوای... از جون خاطراتش... گذشته اش... برو یقه ی
مادر بدبختتو بگیر بیچاره !

پایم را روی ترمز فشردم و ماشین شیشه کشان متوقف شد .
نگاهش کردم و گفتم: تو که واقعا این حرفو بهش نزدی؟!
پری سیما با چشمانی پر از اشک، ابروهایی در هم فرو رفته
و حرصی انکار نشدنی گفت: چرا نگم؟ چرا سکوت
میکردم؟! میداشتم هرچی دلش میخواد پشت سر آرش یاوه
ببافه؟!

ماتم برده بود.

پری سیما با غیظ اضافه کرد:

-فکر کردی پس چی بهش گفتم... گفتم آفرین چه جالب باریک الله زحمت کشیدی اومدی! اومدی تحقیق درمورد نامزد مرده ی من!!! برو راجع به مادر هرزه ی خودت تحقیق کن که برای آرش جوون مرگ و ناکام دام پهن کرده! ماتم برده بود. خیابان خلوت بود، خودم را به کناره ی خیابان کشاندم و رو به پری سیما گفتم: نباید چنین حرفی بهش میزدی اصلا در شان تو نیست!

تقریبا جیغ زد: شان؟!

و بعد هیستیریک خندید:

-در شان اون هست بیاد اینطوری منو بازی بده؟! خوب کردم بهش گفتم... کثافت احمق امشب منو چطور خراب کرد. بهش گفتم چرا به من گفتی میذاشتی تو عالم خودم باشم... مگه تموم نکرده بودیم! چرا گفتی که نامزد من به مادرت شاید احساسی داشته... چرا اومدی سراغم... اصلا به تو چه ربطی داشت بین من و آرش چه حسی- بود یا نبود... بعد از یک سال، همه ی چیزهایی که فراموش کرده بودمو وادارم کرد تا به یاد بیارم... هر روز می پرسید بین تو و آرش چه حسی بود... من خرفکر میکردم اونقدر از رابطه

اش با نامزد احمقش زجر کشیده که سعی میکردم منم بدترین داستان ها رو تعریف کنم که با هم ، هم درد به نظر برسیم! حالا امشب می‌گه متاسفم من فقط اومدم تو زندگیت بفهمم ارش حسش به تو واقعی بوده یا کاذب... چون من تردید دارم آرش واقعا عاشق تو بوده پس عاشق مادرم بوده! بین این بشر-چقدر جنون داره چقدر دیوانه است... خدایا با یه روانی داشتم وقت می‌گذروندم! بهش گفتم خوب گفتم برو راجع به مادر هرزه ی خودت تحقیق کن نه نامزد بدبخت من! اه....

#پارت_305

فرمان را با شدت توی دستم فشردم و گفتم: پری سیما خجالت نکشیدی چنین حرفهای بی اساسی رو بهش زدی؟! پری سیما حیران در چشمانم زل زد.
کفری نگاهش کردم و گفتم: نه واقعا روت شد؟ این چه ادبیاتی بود که باهاش حرف زدی!؟

پری سیما عصبی خندید: دارم بهت میگم پسره خیال میکنه برادر تو... نامزد محروم من ، با مادرش ریختن رو دایره... بعد تو توقع داشتی چی بهش بگم؟!

-جواب صداقتش این نبود واقعا ...

خنده روی لبهای پری سیما ماسید.

با حیرت گفت: تو چرا داری از اون دفاع میکنی...

دستی به پیشانی ام کشیدم: دارم بهت میگم در شان تو نبود که با چنین ادبیاتی درمورد مادر مرده ی اون مرد حرف بزنی!

کمی نگاهم کرد و سپس گفت: مادر مرده اش ???!

قلبم درست پشت زبان کوچکم می تپید ، دهانم خشک بود و زبانم مثل چوب... به سختی خودم را جمع کردم کلمات را سخت تر گرد هم چیدم و گفتم: بین واقعیت اینه که ...

میان کلامم پرید و تمام آنچه که ذهنم در تلاش بود تا کنار هم بنشانند را بهم زد و گفت: تو خبر داشتی؟!

قبل از اینکه دچار جنون شود و از اتومبیل پیاده ، فوراً قفل مرکزی را زدم و گفتم: گوش بده بعد داد بزن بعد فحش بده بعد بد و پیراه بگو اول گوش بده!

خواست چیزی بگوید که انگشت اشاره ام را روی لبم گذاشتم و داد زدم : هیس.... گوش کن بهت میگم !
صدای فریاد متحکمم را تا به حال خودم هم با این وضوح نشنیده بودم.

پری سیما ساکت شد هرچند که از تکان دادن عصبی زانویش میتوانستم پی به درون پر از تلاطمش ببرم.
نفسم را فوت کردم و گفتم: موضوع متعلق به حدودا دو سال پیشه وقتی آرش تصمیم گرفت کارخونه رو دایر کنه ، از همین آدم بهادر مشکات کمک میگیره . باهم صمیمی میشن یه صمیمیت غیر منتظره ، عجیب نمیدونم میتونی هر اسمی روش بذاری... برادرانه ... شاید هم یه صمیمیت مثل مرشد و بچه مرشد. یکی که استاده و اون یکی شاگرد ... بین بها و ارش هم همین حس بود ! بها به آرش اعتماد کرد کار یاد داد و آرش بها رو شریک دارایی و کارخونه اش کرد. تواین ماجراها یه اتفاقاتی افتاد من نمیدونم منم مثل تو... درست وقتی که بابا تصمیم گرفت اموال ارش و به من بده تا کارخونه رو دوباره سرپا کنم مجبور شدم یه جا رو انتخاب کنم تا ازشون کار یاد بگیرم تجارت و اقتصا دیاد بگیرم ، استاد آرش هم منو هل داد به سمت مشکات ها ! یه کم

گذشت فهمیدم یه دردی دارن فهمیدم یه چیزی درست نیست همونقدر که بهم کمک میکرد همونقدر از من متنفر بود. همونقدر که یاد میداد همونقدر کنایه میزد، تا اینکه یه روز بهم گفت مادرش مرده! کشته شده... چرا مرده چون قبل از رسیدن شوهرش، با یه نفر رابطه داشته... با کی رابطه داشته مشخص نیست! ولی شوهر اون زن، اونو کشته و حالا منتظر قصاصه! همه ی اینها یه طرف تفکرات و تعصبات و مذهب و دین و دین بین دو تا رفیق هم یه طرف... یه سری افکار مسموم تو سرشه که انگار آرش، نامزد تو، برادر من با این زن رابطه و سر و سری داشته! دقیقا دو سه هفته بعد از مرگ مادر بها آرش تو خواب سخته میکنه! یک سال و خرده ای هم گذشته! اونو هم که تو، توی صورتش زل زدی مادرش هرزه است به خاطر همین افکار مسموم و تردیدها تصمیم گرفته بیاد دنبال حقیقت! یه طرف حقیقت هم تو بودی! یه طرف حقیقت حس زنانه ی تو بود که معلوم کنی به آرش شک داشتی یا نه... شک کنی که ارش زمانی که با تو بود سر و گوشش جای دیگه جنبید یا نه...

پری سیما ساکت بود.

دیگر زانویش را تکان نمی داد.

به رو به رو نگاه می کرد و من نفسی—گرفتم . طولانی ترین مدت مکالمه ام با یک نفر بود .

چند ثانیه ساکت ماندم و سپس گفتم:

حالا هر چقدر هم تو این مدت بازیت داده باشه لایق شنیدن این حرفها نبود ! خواست باهات صادق باشه فقط همین !

نگاهش به من چرخید و سوال کرد: تو چند وقته میدونی ؟
-چند ماهه .. شاید دو ماه...

پری سیما نیشخندی زد: کلا چهار ماه با هم بودیم !

#پارت_306

پری سیما نیشخندی زد: کلا چهار ماه با هم بودیم !
-متاسفم که شب خراب شد . خیال کردم بهتره واقعیت و بدونی تا اینکه ...

میان کلامم لب زد: حداقل اینطوری خیالم راحت شد اونقدرها هم نخواستنی نیستم!

دستی به صورتم کشیدم و برای اینکه ذهن خسته و پر از تردیدم را کمی التیام ببخشم و او را از این تفکر زهرآلود دور کنم، از مصاحبه ی تینا گفتم، بخش هایی را نشانش دادم، از نحوه ی مرگ هنگامه گفتم... از مرگ غریبانه و مظلوم آرش گفتم... از جنونی که بهادر مشکلات به آن گرفتار بود و گاهی جنونش افسار به دست میگرفت، گفتم... از تردید های خودم گفتم، حتی گفتم بها اصراری به گفتن حقیقت نداشت من خواستم تو بدانی و پری سیما در سکوت فقط شنید.

به ساعت زل زدم. نزدیک یک صبح بود! نگاهی به چهره ی خیس از اشکش کردم و گفتم: بهتره برسونمت خونه!
-باید همون موقع به منم میگفتی...

جوابش را ندادم، ولی امیدوار بودم از من دلگیر نباشد. مقابل ساختمان پیاده اش کردم. خودم هم پیاده شدم. رو به رویش ایستادم و پاکت کوچک را توی دستش گذاشتم و گفتم: خواست پیش تو باشه. یه هدیه ی کوچیک... بلیط پروازت برای یه شروع تازه!

لبهائیش را برچید و گفت: با همه ی حرفهایی که زدی و ازش دفاع کردی ولی هنوزم بخاطر چیزهایی که بهش گفتم

احساس پشیمونی ندارم ! یعنی نمیدونم عصبانی بودم خیلی عصبانی بودم...

برای اینکه آرامش کنم گفتم:

-این یه چیزی بین شما دو نفره. من دیگه باید برم دیر وقته . قبل از اینکه خواستی بری... بهم بگو بازم همدیگه رو ببینیم البته اگر دوست داشتی...

خواستم بروم که دستم را کشید و نگهم داشت ، بغلم کرد و همانطور که فشارم می داد زیر گوشم گفت : ولی آرش منو دوست نداشت ...

دستهایم را پشت کمرش فشردم و او آرام نالید: اما من تو و برادر لعنتی تو خیلی دوست داشتم !

تنه اش را عقب کشید قبل از اینکه خداحافظی کند گفت: دیگه نمیخوام ببینمت ...

سرجا ماندم و به تکان سر اکتفا کردم. حتی نتوانستم جواب خداحافظش را بدهم.

از روی پل فلزی رد شد ، کلید را توی قفل در انداخت و وارد ساختمان شد. چند ثانیه همانطور ماندم و اجازه دادم اشکها روی گونه هایم بلغزند .

سرم رابالا گرفتم و به آسمان زل زدم ... به ستاره ها ... به ماه ... به خانه ی پری سیما ...

قلبم توی سینه سنگینی میکرد، یک خداحافظ لب زدم و گامی به عقب برداشتم پشت فرمان نشستم ، شماره ی بها را گرفتم بعد از چند بوق جواب داد: بله.

-سلام خوبی... میتونی صحبت کنی؟

-ممنون . ترجیح میدم حرف نزنم!

-خونه ای؟!

-نه!

از لحن سردش دلم گرفت و پرسیدم: خب کجایی ... تو عروسی ای؟!

-نه!

مصر پرسیدم: خب کجایی؟

-قبرستون!

وتماس را قطع کرد . بار دوم که شماره اش را گرفتم آوای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است توی گوشم پیچید!

#پارت_307

بی هدف به سمت دهکده ی المپیک می راندم. تاریکی فضا
 وادارم می کرد بترسم ! ترس وادارم می کرد به خانه برگردم و
 نگرانی وادارم می کرد هنوز در خیابان باشم !
 گوشه ام زنگ خورد به خیال اینکه بها باشد فوراً جواب
 دادم.

مادر نگران پشت خط گفت: الا ساعتو دیدی ...

نمیدانم چرا... به خاطر چه چیزی... چه کسی... تبدیل
 شدم به یک بازیگر !!!

ضبط را روشن کردم صدایش را بالا بردم و حینی که دستم
 را روی بوق گذاشتم گفتم: مامان داریم دنبال عروس داماد
 میریم...

مادر وحشت زده گفت: آلا پشت فرمون با گوشه حرف
 نزن...

همانطور که شادمان در خیابان خالی و تاریک بوق میزدم
 گفتم: مامان دارم میرم خونه ی عروس رو ببینم احتمالاً
 اونجا تو پارکینگ هم جشن باشه . واقعا شاید دیر بیام
 خیلی !

مادر متحکم صدایم زد: الا...

-خواهش میکنم مامان . دوستم ایران نمیمونه ! این جشن عروسی و گود بای پارتیشونه !

مادر نمیدانست چه بگوید و گفتم: خواهش میکنم سعی میکنم باهات در تماس باشم شارژ دارم .

مادر آرام گفت: مراقب خودت باش ولی هر یک ساعت بهم پیغام بده تا بیای بیدارم !

ترجیح میدادم مادر بیدار باشد تا یک نفر دیگر به خواب ابدی برود . فوراً گفتم: چشم چشم . فعلاً مامان می بوسمت !

گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کردم و با بلندترین صدایی که می توانستم جیغ کشیدم! مَشْتَم را روی فرمان کوبیدم و کوبیدم و کوبیدم... جیغ زدم... با تک تک سلولهایم جیغ زدم... فریاد زدم... زار زدم... سپس در کناری از خیابان تاریک متوقف شدم و نا امیدانه شماره اش را گرفتم! تلفن همراهش خاموش بود.

بی اهمیت به ساعت شماره ی بهراد را گرفتم. صدای خواب الودش در گوشم پیچید: بله...

بینی ام را بالا کشیدم ولی گرفتگی صدایم را نمیتوانستم
پنهان کنم با همان صدای ناهنجار پرسیدم: بها خونه
است؟

-آم... خانم پاشا خوبید.

-متاسفم این ساعت تماس گرفتم.

-طوری شده؟

-فقط میخواستم با بها صحبت کنم!

-امروز رفته بود کارخونه و گفته بود که شبم میمونه! قرار
بود برگرده؟!

نالیدم: گوشیشو روم خاموش کرده!

بهراد هوشیار شد: شما بیرون از منزل هستید؟

-ما تویه عروسی بودیم... عروسی دوست من و پری سیما
... و یه اتفاقاتی افتاد و یه حرفهایی زده شد الان فکر کنم
عصبانیه و نمیدونم تو چه شرایطیه و اوضاع از کنترل من
خارجه و من ترسیدم... و آخرین حرفی که به من زده این
بود که گفت من قبرستونم! گوشیش هم خاموشه.

بهراد با لحنی که تلاش میکرد من را آرام کند گفت: خیلی
خب پس حتما همون جاست. از این کارها زیاد میکنه.

میره سرخاک هنگامه ... نگران نباشید الان میرم سر وقتش .
شما خارج از منزل هستید؟
-بله.

-پس بهتره برید خونه و منتظر خبر من باشید.

-ردیف و قطعه رو بهم بگید بهراد خان !
بهراد پشت خط سکوت کرد.

فرمان را توی چنگم فشردم و صدایش زدم : بهراد خان ...
-خانم پاشا ساعت یک و نیم به وقت بامداده . خواهش
میکنم برگردید خونه . پدرتون مادرتون...
بینی ام را بالا کشیدم: قطعه و ردیفشو میخوام بدونم.
لطف کنید بهم بگید...

-خانم پاشا رفتن شما به اونجا اصلا صلاح نیست و اصلا
کار عاقلانه ای نیست من الان راه میفتم.

با صدای بلندی سرش فریاد کشیدم: من هیچ وقت تو
زندگیم عاقلانه تصمیم نگرفتم! چه وقتی که رفتم رشته ی
جغرافی چه وقتی که نامزد کردم ... چه وقتی که یه کارخونه
رو با تمام مسئولیت هاش پذیرفتم! به من از رفتار عاقلانه

چیزی نگید چون اصلا تو شرایطی نیستم که عاقلانه رفتار کنم!

نا امیدانه گفت: خانم پاشا...

-اگر بهم نگید مجبورم تو این ساعت تک تک قبرها رو تا صبح نگاه کنم!
کوتاه آمد:

-باشه ... براتون مسیج میکنم! ولی ممکنه اونجا نباشه اصلا... یا شاید...

میان کلامش گوشی را قطع کردم و پا بر پدال گاز فشردم.

#پارت_308

. صفحه ی گوشی ام از پیغام بهراد روشن شد. آدرس را فرستاده بود ، تمام مسیر ، به پهنای صورت اشک ریختم. دلیلش را نمی دانستم . یعنی دلیلی داشتم ولی قدرت دلایل را کافی نمی دانستم ! میخواستم قوی باشم در ضعیف ترین حالت ممکن بودم.

میخواستم عاقل باشم در مجنون ترین حالت ممکن بودم... میخواستم رفیق باشم ، نا رفیق ترین شده بودم!

میخواستم هوشیار باشم ولی راست میگفت من آدم کم هوشی بودم . هوش اجتماعی پایینی داشتم ! بلد نبودم ... معاشرت و آدم ها را با سیاست کنار هم نگه داشتن را من بلد نبودم .

یک لحظه از ذهنم گذشت چشمانم را ببندم و فقط پا بر پدال گاز بفشارم ... فکر کردم شاید همین مسیر بهترین راه حل باشد ولی ... چهره ی نگران پروین که جلوی چشمانم آمد پشیمان شدم. صدای فرامرز که توی گوشم پیچید خجالت کشیدم... رویایی که بهادر مشکلات در اتاق شرکت برایم ترسیم کرده بود را به یاد آوردم . او بیشتر از من ارزو و هدف داشت !

اشکهایم را پاک کردم ، راس ساعت دو به مادر پیغام دادم :
حالم خوبه اصلا نگرانم نباش به اصرار دوستانم اومدم وگرنه من قوانین خونه رو میدونم . یه امشب . سعی میکنم زود پیام !

مادر فوراً جواب داد: باشه . همینطور با من در تماس باش تا نگران نباشم. خوش بگذرون ! فکر باباتو نکن .
برایش قلب فرستادم و حواسم را به اتوبان دادم .

ساعت دو و پانزده دقیقه بود توی نقشه پیدایش کردم ولی دژیان ها درها را بسته بودند . حتی از دور هم برایم خوف انگیز بود . نمیدانستم چه کار کنم که شماره ی بهراد روی گوشی ام نقش بست.

جوابش را دادم و گفتم: بهتره همین اطراف یه جایی پارک کنید .

-شما کجااید؟

-اینجا ...

برایم چراغ زد. اتومبیل را خاموش کردم و دوان دوان به سمتش رفتم. از ماشین پیاده شد و گفت: نباید میومدید.

-نمیدونستم درها بسته میشه... اصلا نمیدونستم بهشت زهرا شبها تعطیله!

با اشاره گفت: بشینید . از یه طرف دیگه راه هست . البته یه کم پیاده روی داره!

سر تکان دادم: مشکلی نیست ...

سوار شدم و همانطور که می راند گفتم: زیارت اهل قبور تو شب مانعی نداره ولی این یه قانون چهل ساله است !

صدای شب در آن فضا گوش هایم را می ازند . بهراد از یک مسیر فرعی رفت ، جایی توقف کرد و با هم پیاده شدیم . وسط تابستان می لرزیدم! نگاهی به ظاهر و لباسهایم انداخت و پرسید: تو ماشین یه جفت کتونی دارم ! مسیرش خاکیه !

تکان مثبت سرم را که دید در صندوق را زد ، یک جفت کتانی ورزشی را مقابل پاهایم گذاشت و گفت: کفش هاتون رو بدید بذارم داخل ماشین.

پاهایم را توی کتانی هایی که برایم خیلی بزرگ بودند فرو کردم بهراد خم شد ، مقابل پاهایم زانو زد و گفت: بذارید بندشو من براتون محکم کنم.

خجالت زده گفتم : شما روی خواب کردم!

همانطور که بندها را میکشید گفت: ما یک سالی هست که خواب نداریم طبیعی شده! خوبه . اندازه اتون شد؟ پایم را عقب کشیدم و گفتم: ممنون.

کفشهایم را داخل ماشین گذاشت و با هم از مسیری که گفت رفتیم ، مطمئن بودم اگر امشب مسیر را می رفتم و

فردا کسی- از من می پرسید به خاطر می آوری جوابم نه بود.
مرد میانسالی با صدای بلندی گفت: اقا...

وحشت کردم کمی خودم را نزدیک بهراد آوردم و بهراد
گفت: اومدم بیرمش!

مرد پیش آمدو از دیدن بهراد ابرو بالا داد و گفت: احوال
اقای مشکات!

بهراد لبخند زد: خوبم شکر شما خوبی...

مرد سر تکان داد با چراغ قوه اش روی صورت من نور
انداخت که دستم را جلوی چشمانم نگه داشتم و به سلام
ساده ای بسنده کردم.

بهراد آرام گفت: اجازه بدید بره احتمالا راضیش کنه ...

مرد پوفی کشید و گفت: من از کار بیکار میشم آقا بهراد .
این روال دیگه جواب نمیده ... خبرش تو روزنومه میپیچه .
اینجا که بهشت رضا نیست زیارت اهل قبور دم صبح مجاز
باشه!

بهراد مشتی اسکناس از جیب درآورد توی جیب مرد
گذاشت و رو به من گفت: کوتاه بیا شب جمعه است!

مرد کفری گفت: باشه یک نفرتون . الان سه نفر بالا سر
قبر باشن من بایستی جواب بدم!

نگاهی به بهراد کردم و گفتم: بهم مسیر وبگید میرم...

بهراد لب زد: طولانی نیست شاید دویست قدم باقی مونده
همین راهو مستقیم برید . یه کاج بلنده . زیر همون کاجه .
نور بندازید مشخص میشه . گوشیتون شارژ داره؟

سر تکان دادمو بهراد لب زد: هر وقت ترسیدید صدا بزنی
میایم .

چانه ام می لرزید اما گفتم: از چیزی ترس ندارم!

مرد انتظامات با دقت نگاهم کرد و بهراد گفت: من همین
جام .

سر تکان دادم و نور گوشی ام را بر زمین انداختم . شروع به
شمردن قدم هایم کردم... تا عدد دویست خیلی دور بود!
گام هایم را بلندتر برداشتم . پنجاه قدم که رفتم به عقب
چرخیدم بهراد همان جا بود هنوز... رویم را برگرداندم و با
هر قدمی که پیش میرفتم یک قطره اشک از چشمم به روی
گونه ام می چکید

#پارت_309

از روی قبرها رد میشدم و هر قبر اسمش را می خواندم .
 نمیدانم این چه زخمی بود که خودم با دستهای خودم به تن
 وپیکرم می زدم...

روی قدم صد به حق افتادم. نام یکی از متوفاهای زیر
 خاک آرش بود.

ده قدم دیگر جلو رفتم ، کم کم کاج قد بلند را می دیدم ولی
 هیچ سایه و ردی از بها نبود ... قدم های بعدی را تند تر
 برداشتم . هوا گرم بود ولی من می لرزیدم. اشک هایم را پاک
 کردم... نور گوشی کماکان جلوی پایم را روشن میکرد...
 دیگر به اسم حک شده روی قبرها کاری نداشتم... روی
 قدم صد و هفتاد بودم که نمیدانم چه چیزی مچ پایم را
 گرفت و با صورت روی زمین افتادم و صدای فریادم به
 آسمان رفت!

پیشانی ام محکم به یک سنگ برخورد کرده بود و میان
 لبهایم می سوخت، صدای قدم های یک نفر را شنیدم .

جسارت باز کردن چشمانم را نداشتم ، قدم ها به من نزدیک شد و تنها ناله کردم : نه... نه ...

یک نفر من را از پشت گرفت و بالا کشید جیغ زدم و او محکم گفت: آلا... آلا عزیزم... منم بها... آروم باش... خوبی؟ چشمتو باز کن ! نچیزی نیست منم ...

نگهم داشته بود. بازوهایم در دستانش بود و من چشمانم را از ترس بسته بودم !

جرات باز کردنش را نداشتم.

نمیخواستم چیزی ببینم. در آن تاریکی مطلق فرو رفته بودم...

صدایم در نمی آمد.

تنم یخ کرده بود و به نظرمی رسید شناورم... روی زمین نبودم . در آسمان هم نبودم. شاید روی یک تار مو بودم ، همان اندازه ترس از پاره شدنش داشتم.

نفس نفس میزدم و او رو به رویم بود پاهایم می لرزید صدایم کرد: آلا بین منو ... منم بها ... نگام کن!

صدایش آرامش داشت. گرم بود و در صدایش کمی روشنایی بود آنقدر که آن تاریکی مطلقى که درونش افتاده بودم را کنار میزد.

چشمانم را آرام باز کردم. صورتش را در آن سیاهی خوب نمی دیدم ولی نفس های گرمش به صورتم می خورد و کم کم انگار نور مهتاب به دادم رسید چهره اش روشن شد پیدا شد... دیگر آن قدر همه چیز سیاه نبود. خاکستری بود.

چند ثانیه نگاهم کرد وگفت: خوبی؟ جاییت صدمه دیده؟ زود بلندت کردم... میخوای بشینی؟! حرف نزدم.

او بیشتر توضیح داد: بین پات به این گلدون کنار قبر گرفته افتادی... داشتم میدیدمت... ساکت بودم.

با نورگوشی خودش گلدان غش کرده را نشانم داد وگفت: میخوام ولت کنم... میتونی رو پا بایستی؟ سرم را تکان دادم و خم شد، خاک را به گلدان برگرداند و صافش کرد.

بعد گوشي روی زمین افتاده ی من را برداشت ، خاکش را
تکاند و دوربینش را خاموش کرد، کنارم ایستاد و گفت: اینجا
چیکار میکنی !؟

بینی ام را بالا کشیدم تمام صورتم را خاک گرفته بود.
محتاط کنارم ایستاد دستش را روی شانه ام گذاشت و
گفت: بیا من بطری اب دارم صورتتو بشور... زخمی
شدی... دستت ... پات ...

خم شد روی زانویم دست کشید و پرسید: درد نداری؟
یک نه خفیف به زیان آوردم.

بالا تر آمد دستم را گرفت و گفت: مطمئنی؟

سرم را به معنای آره تکان دادم ؛ روح از تنم رفته بود انگار...
چند ثانیه به تماشایم ماند و گفت: بیا بریم اون ور بشین
یکم...

دستش را باز کرد و شانه ام را در برگرفت، همانطور که
دستهایش دور شانه هایم بود دست آزاد دیگرش را پیش
کشید و پنجه ی من را محکم توی مشت مردانه اش نگه
داشت و گفت: اگر جاییت درد میکنه از روی زمین بلندت
کنم!

خودم را پیدا کرده بودم. روح به تنم برگشته بود.
 بها نگران پرسید: الا بلندت کنم ...
 کمی تکان خوردم و سپس زمزمه کردم: خوبم...

#پارت_310

چیزی شبیه موکت پهن بود، من را به آرامی روی آن نشانند و
 بطری اب معدنی بزرگ را باز کرد و گفت: دستهای خاکی
 شده ...

کمی آب روی دستهایم ریخت، سپس از توی جعبه ی
 دستمال کاغذی، چند برگ بیرون کشید و خودش دستهایم
 را پاک کرد دوباره بطری را خم کرد و خودم چند مشت آب
 به صورتم پاشیدم.

جعبه ی دستمال را به سمتم گرفت و با تشکر خفیفی
 بالاخره کنار دستم نشست زانوهایش را بغل کرد و رو به من
 گفت: خوبی؟

لبهایم بیشتر از پیشانی ام درد میکرد. توی صورتم نور
 انداخت و من زیر لب گفتم: چشممو اذیت میکنه.

-میخواستم ببینم اسیبی ندیده باشی...
-خوبم.

یک نفس عمیق کشید گوشه‌ی را به تنه‌ی کاج تکیه داد
طوری که نور گوشه‌ی فضای میانمان را روشن کند. درحالی
که به من خیره بود گفت: آب میخوای...

سرم را تکان دادم. بطری کوچکی به سمتم گرفت و گفت: یه
خرما میخوری فکر کنم فشارت افتاده.

چیزی نگفتم و جعبه‌ی خرما را به سمتم گرفتم. یکی
برداشتم و جعبه را میانمان گذاشتم.

منتظر شد تا کمی به خودم بیایم.

وقتی دید حرکتی نمیکنم پرسید: چرا نمیخوریش...

زیر لب گفتم: همینطوری نمیتونم بخورمش باید خرما رو
بشورم! پوستش بکنم!

لبخندی زد صدای خنده‌ی خفیفش آمد، بطری اب بزرگتر
را برداشت و گفت: خب بیا بشورش این آب لوله کشیه...

پوست خرما را توی یکی از دستمال‌های مچاله‌ی توی
دستم ریختم و خرما را توی دهانم گذاشتم، هسته اش را

هم توی همان دستمال مچاله کردم و بها گفت: دستها
 نوچ شده بیا بشور دوباره!

نتوانستم لبم را بگزم، درد می کرد. دوباره روی دستم آب
 ریخت و من با تشکر کوتاهی قرار گرفتم. شیرینی خرما که
 توی دهانم پیچید باعث شد مغزم دوباره به کار بیفتد! کمی
 دیگر آب نوشیدم و پرسید: خب... بهتری؟

سر تکان دادم و لب زد: خوبه... حالا دقیقا اینجا چیکار
 میکنی؟!

نگاهش کردم و عصبانی گفتم: چرا گوشیتو خاموش کردی
 !؟

زانوهایش را بغل گرفت و همانطور که تماشا می کرد
 گفت: طلبکاری؟!

-نباید گوشیتو خاموش میکردی! هرچی هم از دهن پری
 سیما شنیده بودی نباید این کار و می کردی... نباید خودتو
 از دسترس خارج می کردی!

بها خونسرد پرسید: چرا اون وقت؟!

-خیلی این رفتارت احمقانه است که مثل بچه ها قهر میکنی... گوشیتو خاموش میکنی... میذارى میرى... که چی بشه؟!

-ساعت سه صبح یقه ی منو گرفتی که چرا گوشیم خاموشه و مثل بچه ها قهر میکنم و میذارم میرم؟!

نفس عمیقی کشیدم و لب زد: عروسی تموم شد رفتم تو و پری هم رفتید دیگه ...

-من به پری خودم همه چیز و شفاف توضیح دادم .

-باریک الله!

-از حرفهایی که شنیدی منم ناراحت شدم ولی باید بهش میگفتیم ...

هومى کشید و گفت: که گفتیم !

فقط برای اینکه کمی خودم را آرام کنم گفتم: پری و رسوندم خونه اش. اونجا بهم گفت دیگه دلش نمیخواد منو ببینه .

لبه‌هایم لرزید: گفت من و برادر لعنتیمو دوست داشته ! همیشه دوست داشته ...

از چشمانم اشک ها سرازیر شدند و بها متعجب پرسید: چرا گریه میکنی...

با پشت دست خیسی- صورتم را پاک کردم و گفتم: چرا
گوشیتو خاموش کردی...

دستهایش را از روی زانوهایش برداشت و تسلیم وار گفت:
معذرت میخوام .

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: حرفهایی که پری سیما بهت
گفت منصفانه نبود... ولی اونم عصبانی بود .

-ازش کینه به دل نگرفتم!

با حرص توپیدم: پس اینجا چیکار میکنی !؟

#پارت_311

شوکه گفتم: میخواستم فکر کنم! خلوت کنم!

-خلوت؟! به خاطر اهانت های پری سیما... تو که گفتم
ازش کینه به دل نگرفتم! بعد گوشیتو خاموش میکنی سر از
اینجا در میاری !

-ببین عصبانی شدم احتیاج داشتم تنها باشم خلوت کنم .
برای همین گوشیمو خاموش کردم . بعدم من معمولا خیلی
میام اینجا .

-نمیتونستی بذاریش برای فردا...!

-چیو؟!

-خلوت کردنو !

لبخندی نثارم کرد :

-فردا باید برم کارخونه . گفتم از همین جامیرم . میخواستم تا
اذان صبح باشم و بعد از همین جا برم کارخونه !
به قرآن کنار جعبه ی خرما نیم نگاهی کردم و گفتم: داشتی
براش قرآن میخوندی...!

خودش هم مسیّرنگاهم را دنبال کرد و جواب داد: آره...
خرما . ظرف اب هم اوردم . میخواستم جعبه رو بذارم رو
خاکش بمونه . یا بین دژبان ها خیرات کنم.

-حضورت غیر قانونیه.

-منو میشناسن ... اوایل سخت میگرفتن الان دیگه عادت
کردن . البته اگر راه و چاهشو به بقیه یاد بدم دیگه پای
خودمم این ساعت از اینجا بریده میشه!

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : آروم شدی؟!
 سرم را بالا و پایین کردم و نگاهی به کتانی هایم انداخت
 و گفتم: بهرادم همین اطرافه؟
 -دویست قدم از اینجا دورتر...
 -از خواب بیدارش کردی آوردیش اینجا .
 -بهم ردیف و قطعه رو نمیگفت! اومدم دیدم ورودی اصلی
 بسته است . بعد یادم داد چطوری بیام .
 دستش را روی شانۀ ام گذاشت و گفت: خیلی خب...
 نمیخواهی بری خونه . ساعت نزدیک چهار صبحه !
 گوشی ام را برداشتم و به مادر پیغام دادم : نگران نباش
 حالم خوبه ... یه کم دیگه میام خونه.
 برایم جواب نوشت: باشه عزیزم من بیدارم تا برگردی.
 بها همانطور که دستش به سر شانۀ ام بود پرسید: به کسی-
 گفتمی اومدی اینجا...
 با صدای خراشیده ای گفتم: به مامان گفتم اومدم دنبال
 ماشین عروس و داماد اومدم دم خونشون . تو پارکینگ مثلا
 بزن و برقصبه !

بها نگاهم کرد و چشم به چشمانش دوختم : گفت بیداره تا برگردم .

همانطور تماشایم می کرد.

-برای چی اومدی آلا ؟!

اشکهایم از چشمانم پایین چکیدند و خشک گفتم: فکر کردم شاید بلایی سر خودت بیاری...

خودم را به جلو کشیدم. برای هنگامه فاتحه ای خواندم و روی زانوهایم بالا آمدم. بها صدایم کرد : آلا...

دستم را به تنه ی درخت گرفتم و برخاستم.

آرام گفتم : فقط ترسیدم . راستش خیلی ترسیدم... سعی میکنم دیگه نترسم!

زانوهایم هنوز کمی خاکی بود، لباسم را تکاندم و خواستم بروم که صدایم کرد : آلا...

زیر کاج ایستادم و گفتم: من هیچ وقت تو این یک سال از ذهنم نگذشته که بلایی سر خودم بیارم ... نه امشب نه هیچ وقت دیگه ای !

شال افتاده دور گردنم را روی موهایم گذاشتم و گفتم: ولی به سر من زد ... هم امشب هم خیلی شبهای دیگه ...

قدمی ازش فاصله گرفتم که دستم را گرفت و گفت: وایسا ببینم .

من را به سمت خودش برگرداند و گفت: این چه دری وری ای بود که به زبون آوردی...

-جنونه دیگه ... یه دفعه است به ذهن آدم میاد ... از فکر آدم میگذره . تو بهش فکر نکردی که اگر نباشی چی میشه؟! -بودن و به نبودن ترجیح دادم .

-تا برسم اینجا تو ماشین وقتی با سرعت می روندم یه لحظه چشمامو بستم ... گفتم بذار تموم بشه . بعد یاد مامان و بابا افتادم و چشمامو باز کردم...

سر انگشتانش به گونه ام نشست و با صدای متحکمی گفت: خیلی غلط کردی !

نگاهش کردم و مستاصل پرسید: تو که خوب بودی الا... یه مرتبه چت شد؟!

قطره اشک دیگری مزاحم دیدم شد با سر انگشت شستش آن را پاک کرد و گفتم: پری سیما بهم گفت آرش دوستش نداشت ...

#پارت_312

ساکت بود و تماشا می کرد.

لبهای خشکم به هم کوبیده شد : دلم میخواست باور کنم
حسی بین برادرم و مادرت نبوده ...

-هنوز زوده بخوای خودتو ببازی !

-شواهد کافی به نظر میاد. دلم میخواست متجاوز به مادرت
برادرم نباشه ... ولی قرار نیست این دنیا به دل بخواه من
پیش بره !

-الا ... هنوز معلوم نیست ... باید قوی تر باشی با حرف
این و اون نباید به این حد از فروپاشی برسی...
نالیدم :

-این حس ممنوعه ... این چیزی که بین اون و مادرت بوده
... تحمل و پذیرشش برای من سخته .

پنجه اش را روی صورتم نگه داشته بود . سر انگشتانش
لغزیدند و چانه ام را بین دو انگشت سبابه و شست گرفت
و گفت: هنوز نمیدونیم فردا چی در انتظارمونه . از الان

داری سوگواری میکنی بابت چیزی که هنوز صحتش
مشخص نیست؟!

زیر لب گفتم : باید برم...

-بریم . باهم میریم... چند لحظه صبر کن.

خم شد موکت را جمع کرد و بطری کوچک آب را فقط
برداشت کنار دستم امد و پنجه ام را گرفت و گفت: دستتو
بده به من ...

مخالفتی نکردم. خودش نورگوشی اش را روشن کرد ، نزد
بهراد که رسیدیم او هیچ نگفت، سوار ماشین شدیم و بهراد
گفت: بهتره شما پشت فرمون نشینید. میرسونمتون خونه
فردا بعد میایم ماشینو بر میداریم.

بها دخالت کرد: خودم میرسونمش. تو برو خونه .

بهراد شوکه نگاهش کرد و من گفتم: خوبم . خودم میتونم
برونم !

بها ساکت بود و بهراد گفت: نه اینطوری صلاح نیست.

بها لب زد: بهتره با ماشین برگرده خانواده اش نگراناشن...
من میرسونمش بعد میام خونه .

-تو یک ساله پشت فرمون ننشستی !

-رانندگی یه مهارت عملیه چیزی نیست که یادم بره !
 بین کشمکش دو برادر دخالتی نکردم ، همین که ماشین را
 دیدم دستگیره را کشیدم وگفتم: ممنون خودم میرم.
 بها قبول نکرد دنبالم آمد ، سوئیچ را از دستم قاپید و گفت:
 برو اون طرف دختر جون ! برو تا یه کاری دستمون ندادی...
 -گفتم که خوبم.

-منم زیاد میگم خوبم تو مگه به حرف من گوش میکنی که
 به حرفت گوش بدم !
 با اخم گفتم: تو حرف گوش کن بودی گوشیتو خاموش
 نمیکردی !

-حالا شاید یه پسر خوب حرف گوش کن شدم!
 دزدگیر را زد و در را برایم باز کرد ، روی صندلی نشستم و
 برای مادر نوشتم: تو راه برگشت به خونم.
 تنها جواب داد: منتظرتم .

پشت فرمان نشست صندلی را کمی عقب داد و کمر بندش را
 بست ، بهراد کنار ماشین آمد و گفت: منم پشت سرت میام
 از اونجا با هم برگردیم خونه!

بها به تکان سر اکتفا کرد .

آرام گفتم: نمیخواستم شما رو تو دردسر بندازم!

-من ذاتا با دردسر دنیا اومدم . امشبم تو خودت خودتو توی دردسر انداختی .

ماشین را روشن کرد و درحالی که تلاش میکرد با گاز و دنده و کلاچ ارتباط برقرار کند ، بالاخره راه افتاد ، همانطور که فرمان را می چرخاند گفتم : دیگه از این حرکت ها نزن آلا. اول اینکه خطر داره دوما ساعت دوی بعد از نصف شب افتادی تو جاده ی بهشت زهرا یه لحظه با خودت نگفتی ماشینت خراب بشه یا لاستیکت بترکه تو تک و تنها قراره چه بلایی سرت بیاد؟ اصلا به عواقبش فکر کردی؟

آرنجم را به لبه ی شیشه تکیه دادم و به خیابان زل زدم.

بها عصبی گفتم: الان که دارم بهش فکر میکنم می بینم از تو بعیده ... باید میرفتی خونه . هر اتفاقی هم بیفته تو حق نداری این موقع شب تو این شهر درندشت تنها باشی ! این ماشین چقدر مگه میتونه از تو محافظت کنه؟! هان؟! هان آلا... تو جاده اتفاقا برات میفتاد من چطور میتونستم جواب خانواده ات رو بدم؟

-تومسئول تصمیم های من نیستی !
 -اگر به خاطر خاموش بودن گوشی کوفتی من تو پا میشی—
 ساعت دوی صبح میزنی به اتوبان وجاده دقیقا من مادر
 مرده مسئولشم!
 جوابش را ندادم.

#پارت_313

صدایم کرد : آلا...

باز هم بی جواب گذاشتمش . دقیقه ای گذشت وگفت:
 واقعا متاسفم که مجبور شدی اینطوری بیای دنبالم! اگر
 میدونستم ...

پوفی کشید و اضافه کرد: دیگه قول میدم اینکار ونکنم
 باهات ! به شرطی که تو هم دیگه از این افکار احمقانه ی
 توی سرت دوری کنی !

نگاهش کردم فک روی فک می سایید و حس میکردم
 لبهایش طوری تکان میخورد که در درونش غوغاست اما
 سعی میکرد خودش را آرام نگه دارد .

نگاهم کرد و پرسید: قبوله؟!

-خودت میگی فکر احمقانه . جلوی فکر احمقانه رو همیشه گرفت... میشه؟!

-اگر تو نتونی جلوی فکراتو بگیری پس چه فرقی با تینا داری که بی عقل و اندیشه میشینه جلوی دورین و هرچی به ذهنش میرسه میگه؟! مگه تو انسان نیستی... اشرف مخلوقات نیستی... مگه قوه ی تعقل و اختیار نداری !

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟! انقدر بلدی خوب سخنرانی کنی چرا اجازه دادی شیشه به خوردت بدن که بیفتی وسط موزاییک های حیاط؟!

-آلا این دو تا موضوع با هم فرق دارن اینکه آدم تحت تاثیر دارو یه غلطی بکنه با اینکه تحت تاثیر یه احساس مسخره چشماشو وسط جاده ببنده به نظرت فرق نمیکن؟!

-مردن مردنه دیگه ! چه فرقی میکنه!

-دارم بهت صدمه میزنم نه؟!

سرم را تکان دادم: نه ...

-چرا دارم بهت صدمه میزنم. دارم روحیه اتو از بین می برم... دارم فکرتو مریض میکنم !

آرام گفتم : نه ...

-من تو رو هیچ وقت اینطوری ندیدم!

پوزخندی زدم : مگه منو چند وقته میشناسی. من بعد از مرگ آرش عوض شدم ... یه آدم دیگه شدم گاهی خودمم خودمو نمیشناسم .

-آلا عزیزم. من نمیخوام تو توی این راه اسیب ببینی ... اینو جدی میگم . همین حالا هم خودتو میتونی بکشی- کنار من اصلا ازت توقعی ندارم .

با دیدن تابلوی چیتگر نفسم را فوت کردم وگفتم: فکر میکردم اگر راستشو بگم دوستیم با پری سیما حفظ میشه... نمیدونستم کار به اینجا میرسه.

-مهم بود برات؟

-حداقل خاطر جمع بود اگر همو نمی بینیم ارتباطی نداریم
حداقل قهر نیستیم .

دستش را روی پایم گذاشت: امشب عصبانی بود ... درست میشه . تو هم امشب عصبانی هستی... باید یه کم بخوابی و استراحت کنی. فردا جمعه است خوب بخواب باشه ... ؟

بدون اینکه آدرس بگویم جلوی ساختمان متوقف شد و
گفت: بابت امشب بابت فشاری که بهت وارد شد ... بابت
صدمه ای که ناخواسته بهت زدم واقعا معذرت میخوام .
سرم را تکان دادم وگفتم: شب بخیر...

-صبح بخیر!

چیزی نگفتم پیاده شدم در و پیکر اتومبیل را قفل کرد بهراد
با فاصله پشت سر ما متوقف شده بود .

بها رو به رویم ایستاد و گفت: خوبی دیگه ؟
سرم را تکان دادم وگفتم: میرم میخوابم.

-بابت این چشمهای پف کرده و صورتی که داد میزنه گریه
کرده چی میخوای سر هم کنی؟

-میگم موقع خداحافظی عروس و داماد از مادر و پدرش
گریه کردیم!

از حرفم لبخند زد : ببخش بخاطر من انقدر دروغ گفتم !
-باشه...

سر تکان داد و گفت:

-باشه. گوشیتو خاموش نکن !

از حرفش لبخند کمرنگی به لبم آمد و دستم را گرفت خم
شد پشت دستم را بوسید قدمی ازم فاصله گرفت و بلند
گفت : آلا...

بهراد چراغ داد که فریاد نکشد.

ولی او دستهایش را بر روی موهایش گذاشت و گفت: اگر تا
دیروز برام صد بودی... امشب بی نهایتی!

در جوابش گفتم: مگه یک نبودم؟!

بلند داد زد: تا بی نهایت یک منی ...

و نماند تا حس و حالم را ببیند سوار اتومبیل بهراد شد ،
سرش را از شیشه بیرون آورد و خیره ی من ماند . یادم رفته
بود کتانی ها را پس بدهم.

همین که از دید من خارج شدند به واحد رفتم. مادر صدای
آسانسور را شنیده بود و در را برایم باز کرد.

از دیدنم لبخند زد و گفت: خدا رحم کرد بابات از دوازده
خوابید و تا الانم بیدار نشده!

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

-ببینمت گریه کردی؟!

یاد دروغی که سرهم کردم افتادم و با لبخندی گفتم: موقع رفتن عروس و داماد به خونه اشون ... همه گریه کردیم! مادر هانی کرد و گفت: خوشبخت بشن الهی...
روی مادر را بوسیدم و گفتم: شب بخیر.

جوابم را داد و به اتاق رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و به پهلو شدم. پیغام بها روی گوشی ام نشست: به سلامت به تخت رسیدی؟!

جواب دادم: آره...

-خوب بخوابی.

و به جای قلب و گل و چیزهای دیگر... عدد یک را کنار پیغامش گذاشته بود. گوشی را روی سینه ام گذاشتم و چشمانم را بستم. از وصف حالم برای اولین بار عاجز شدم.

#پارت_314

با سینی چای، از آشپزخانه به سالن رفتم، زیر نگاه های سنگین عموهایم، سعی میکردم از تک تک گلبول های سرخ توی رگ هایم، بخوام تا گر گرفتگی صورتم را به نمایش

نگذارند. آمدن ناگهانی شان را نمی دانستم بر چه اساسی بگذارم.

عمو صالح مشغول پوست کندن خیار بود و عمو بهرام و اردلان در مورد اقتصاد و دلار حرف می زدند.

الین هر از گاهی می پرسید: کمک نمیخوای؟

و من فکر کردم برای چه همه ی خانواده امشب به خانه ی ما هجوم آوردند .

سینی را بغل گرفتم و کنار دست الین نشستم .

با ایما و اشاره از الین پرسیدم : خبر دارد؟

جوابش نه بود .

گفتگوهای متفرقه شان تمامی نداشت . با سر به الین اشاره زدم ، با هم وارد اتاقم شدیم در را بستم و گفتم: چی شده ... بابات و اردلان شمشیر از رو بستن!

الین کمی من و من کرد . میدانستم کاملاً بی خبر نیستم.

چند ثانیه خیره ی چشمانم ماند و سپس گفتم: موضوع درمورد فروش کارخونه است!

با بلندترین صدای ممکن جیغ زدم: چی ؟

الین بازویم را گرفت وگفت: بابام و عمو بهرام میخوان که زودتر این پرونده بسته بشه . میگن براشون این سمه ... برای سازه هاشون... کارشون... درآمدشون! چه میدونم میگن نقل دهن مردم شدیم!

-سر فیلم مصاحبه؟

الین سرتکان داد و گفت: بابام اومده به قول خودش تکلیف روشن کنه! بنده خدا عمو فرامرز کلی مقدمه چینی کرد تا بگه زن عمو هنوز نمیدونه . حالا نمیدونم امشب میخوان دوره اش کنن بگن یا چی.

با صدای زنگ آیفون، از اتاق بیرون رفتم . به کمک مادر سفره چیدم و دیس های کباب را سر سفره گذاشتم . الین روی برنج زعفران ریخت و کمی بعد دور میز نشسته بودیم. مادر با خجالت گفت: شرمندتون شدم .

عمو صالح حینی که کبابی برای خود برمیداشت لب زد: چه حرفیه زن داداش ما خودمون، خودمون رو ناخونده دعوت کردیم .

بابا ابروهایش در هم گره خورده بود.

مادر اردلان را تعارف کرد و عمو بهرام گفت: خب آلا خانم از کار و بارت بگو. دست الین هم که بند کردی!

همانطور که با غذایم بازی میکردم گفتم: خدا رو شکر فعلا همه چیز داره روال خودشو طی میکنه .

عمو بهرام هومی کشید و پرسید: چقدر تا الان برات آب خورده زنده کردن سرمایه ی خدا بیامرز داداشت؟

کمی مکث کردم: درحال حاضر هرکس داره با ما همکاری میکنه منتظر راه افتادن خط تولید . تا یکی دو ماه دیگه که به بهره برداری کامل برسیم از سود خرید و فروش همه ی بدهی ها رو می پردازیم .

عمو بهرام ابروهایش را بالا داد و عمو صالح گفت: این محصولی که تو ایران دارید تولید میکنید ناخالصیش زیاده! مرغوب درنمیاد. کی با کوره ی چینی و جرثقیل ایرانی تونسته آلیاژ مرغوب بفرسته تو بازار؟ اون زمان به آرش هم گفتم... گفتم دور این صنعت و باید خط بکشی! کله گنده هاش توش موندن وای به حال شما نوظهورها!

#پارت_315

سکوت کردم.

عمو بهرام در جواب برادرش گفت: انقدر واردات زیاده که تولید ایرانی باب میل نیست وگرنه جلوی واردات رو میگرفتن! مدام ارز خارج میکنند ... شرکتی موفقه که اینو وارد کنه و تو بازار بفروشه!

کفری از این اظهارنظر های غیر کارشناسانه شان گفتم: اتفاقا خیلی ها وارد این عرصه شدند تولید رو به واردات ترجیح میدن. با تولید هم کارآفرینی میشه هم به قول شما ارز از کشور خارج نمیشه ... همم اینکه ما برای هر محصولی که تولید میکنیم آنالیز هم ارائه میدیم . ماهیتش رو مشخص میکنیم. خیلی از شرکت ها بنا به آنالیزی که مد نظرشونه سفارش میدن ... چه بسا برای اونهایی که وارد میکنن اگر محصول داخلی مرغوبی ارائه بشه دیگه کارشون به گمرک و طی کردن پروسه های گمرکی و هر روز عوض شدن اولویت کالاو ماجراهای ثبت سفارش نمیرسه.

الین بادقت به من خیره بود . مادر لبخندی زد و در انتهای حرفهایم گفتم: از کاری که داریم میکنیم مطمئنم. ممکنه سال اول سود چندانی نداشته باشه ولی باید چرخ کارخونه بچرخه . همین الان تاسیسات داره شبانه روزی کار میکنه

که دستگاه هاپی که یک سال بی مصرف بودند رو دوباره احیا کنه ...یه جرثقیل سی تی سقفی از کار افتاده... کوره رسوب گرفته چون اون زمان بسته شدن کارخونه کسی- نبوده تخلیه اش کنه ... نزدیک نیم تن ذغال سنگ مرطوب تو انباره که دیگه قابلیت استفاده ر ونداره اینا همش ضرره ولی حالا که کار داره راه میفته همه دست به دست هم دادیم و قرار نیست دیگه عقب نشینی کنیم. همه شان دست از غذا خوردن کشیده بودند.

این همه حرف زدن از من بعید بود!

کمی آب نوشیدم و گفتم: اصلا چرا سر شام صحبت میکنیم غذاتون سرد شد بفرمایید.

الین با شیطنت چشمکی حواله ام کرد و من فقط هرچه می دانستم از دانسته های بها بود که لحظه به لحظه برایم گزارش میفرستاد و در پایان هر گزارشش میگفت: تلفن همراهم خاموش نیست ولی نقاطی از کارخانه نقطه ی کور است آنجا در دسترس نیستم نیای ساوه یه وقتی !!! از یاد آوری پیغام هایش لبخندی به لبم نشست . دیگر کسی از کار نپرسید .

شام صرف شد و بساط چای دوم را مادر حاضر میکرد روی مبل نشسته بودم و عمو صالح گفت: فرامرز، اول که از پذیراییت ممنونیم. زن داداش افتادی تو زحمت ما اومدیم یه چای بخوریم دیگه شام هم خودمون رو دعوت کردیم سنگین شدیم... قبل اینکه اینجا جا پهن کنیم و بخوابیم... من و داداش بهرام اومدیم نطقمون رو بکنیم و بریم. مادر کمی صاف نشست.

بابا درحالی که دستی به صورتش می کشید گفت: من در خدمتتم داداش. هرچی نباشه شما بزرگتر منی...

عمو صالح لبخندی زد و گفت: این خانواده کم سختی نکشیده. هرکدوم یه جور... حالا هم نمیخوایم زخمی به تن آلالی عزیزمون ببینیم. نمیخوایم دوباره یه چشمش خون و یه چشمش اشک به تماشاش بشینیم و ای وای ای وای کنیم که چرا وقتی که کار از دستمون برمیومد نکردیم... میدونی داداش که چقدر خاطرت عزیزه. خاطر خودت... خانمت.. بچه هات... بشکنه این دست که وقتی میتونست دست اون بچه رو نگرفت که اگر گرفته بودم نشسته بود کنار دست اردلان!

بابا آرام گفت: چه حرفیه میزنی داداش... تقدیر این بود .
روحش شاد باشه .

جمع آمینی گفت . چشمم به مادر نشست نه گریه میکرد
نه بغض داشت خیره ی پدرم بود .

عمو صالح سر تکان داد و گفت: حرفهای آلا پر از امیده
وشنیدنی... ولی هم تو توی بازاری... هم من و بهرام. تجربه
هامون ... مملکتمون... سوادمون میگه چی خوبه چی بد !
غیر اینه؟

بابا سر بالا گرفت تعمدا نگاهم نمی کرد رو به عمو صالح
گفت: نیست .

#پارت_316

-فرامرز ، من میدونم که تو صلاحشو دونستی... ولی الان
یه دودو تا چهار تای دیگه کن ... بین چی به نفعه چی به
ضرر... ما سرمون به ساخت وسازه از گمرکی و حساب کتاب
بازار و بازرگانی خبر نداریم . خبره هم نداریم میونمون ! من
میدونم برق کارخونه دو روز دیگه باید بره تو بورس

خریداری بشه ... گواهی ظرفیت و هزار ماجرا و داستان
دیگه ... من در حد تیر می دونم ... مطمئنم تو به گوشت
نرسیده تا به حال! کی تو بورس استاده؟! کی میتونه این
وضعو جمع کنه؟! کی رو داریم بتونه ضرر توی بورس و سر
و سامون بده!

عمو بهرام که تاکنون ساکت بود خودش را به لبه ی مبل
کشید و گفت: خان داداش درست میگن... سپردن یه
همچین تشکیلاتی به دست آلا ی ما...
با نگاه براقی به عمو بهرام خیره شدم .

متوجهم شد و لب زد: نمیگم آلا از پشش برنمیاد ولی
احتیاج به یه حمایت گردن کلفت داره... کسی— که اینکاره
باشه! کسی. که بلد بازار باشه و چم و خم کار و بدونه... اگر
این کارخونه تو کار ساختمون و مصالح ساختمونی بود من
خودم نوکر آلا بودم ... ولی از قدیم گفتن هرکی کار خودش
بارخودش آتیش به انبار خودش!
بابا بین دو نفر شان گیر کرده بود.

الین با رنگ پریده تماشا می کرد و من بی اراده ناخن هایم
را در کف دستم فرو کرده بودم. چطور میخواستند چیزی
که به من واگذار شده بود را به همین سادگی از دستانم

بگیرند! با چه نیتی... چون بلد کار نبودم؟! چون آلابی که آنها میشناختند ساده و بیچاره بود؟!

بغض داشت بیچاره ام می کرد نمیخواستم گریه کنم.

گوشی توی جیب شلوارم لرزید. حوصله نداشتم به پیغامش نگاه کنم.

بابا پا روی پا انداخت و در جواب برادرهایش که دوره اش کرده بودند گفت: منم قبول دارم این تصمیم از ابتدا اشتباه بوده و نباید میراث آرشو به الا میدادم.

پوزخندی به لبم نشست.

حس تاسفی که بابا از ناتوانی من داشت، میتوانست کرم را بشکند. تصور اینکه اگر آرش جای من نشسته بود و میتوانست صرفاً به خاطر جنسیتش همه چیز را در مشتش بگیرد و من چون زن بودم کسی— باورم نداشتم، ولی من مگر چند وقت بود که افساردار کار شده بودم؟!

مادر ابرو درهم کشیده بود والین به جان پوست لبش افتاده بود. این وسط اردلان بیخیال نشسته بود و پایش را تاب می داد. خیال او از همه بیشتر آسوده بود. کفرم داشت در می آمد میخواستم بلند شوم و جیغ بکشم... ولی با فریاد و

زاری کارم جلو نمی رفت. حتی با حرفهایی که زده بودم هم نتوانستم قانعشان کنم.

عمو صالح رضایت مند گفت: فرامرز بهترین تصمیم اینه که بدهی ها رو با فروش تجهیزات کارخونه پردازی وزمین هم بفروشی به کسی— که بلده کاره! حتی مطمئنم یه چیزی هم دستتون رو میگیره و با اون یه دفتر فنی مهندسی برای آلا باز کن ... که هم خانم خودش باشه و هم چاکر خودش ! ما هم راه و چاه کارو بلدیم ویادش میدیم .
لرزش گوشی کلافه ام کرده بود.

از جیبم بیرونش اوردم ، بها سه پیغام داده بود .
-باید یه سری مواد اولیه تهیه کنیم اگر مشکلی نداری سفارش بدم.

پیغام دومش این بود: یک سری قطعات هم نیازه که من شخصا خودم سفارش دادم با اجازه ات . مجبور شدم مستعمل سفارش بدم چون مستعمل وارداتی هم قیمتش به صرفه تره هم کاربردی تره از جنس چینی !
در پیغام سوم نوشته بود: رئیس قهری ؟!

گوشی دستم بود که پیغام چهارم آمد: رئیس خوبی؟! چیزی شده؟!

عصبی بودم و با همین سوال ترکیدم، فوراً جواب دادم: خانواده ام در حال شور کردن هستن برای اینکه کارخونه رو از من بگیرن . تجهیزات و بفروشن و بدهی ها رو پس بدن . بعدم قراره با سود فروش تجهیزات یه دفتر فنی و مهندسی برای من راه بندازن !

#پارت_317

عمو صالح درمورد دفتر فنی و مهندسی با اشتیاق صحبت می کرد و عمو بهرام پی حرفش را می گرفت و وعده وعید می داد که بهترین کار همین است .

مادر ساکت بود . میدانستم خون خورش را می خورد .

الین دماغ شده بود و اردلان با خرسندی مخصوصی مشغول پوست کندن میوه بود نمی دانم چه لذتی می برد از اینکه من سر افکنده و شکست خورده ظاهر شوم. چه نفعی داشت که دختر عمویش را ناکام و مغلوب ببیند؟! ذوق اردلان را درک نمی کردم و حزن الین روی قلبم سنگینی می کرد

میدانستم که چقدر به کار وابسته شده بود به آن محیط...
به اینکه مفید باشد درست مثل من! میخواستیم روی
پاهای خودمان بایستیم نه اینکه وابسته ی علم و روش
خانواده باشیم!

کمی طول کشید و بها پیغام داد: باشه بهشون بگو بفروشن
من عوض بدهی همه چیز ومیخرم!
از حرفش شوکه پرسیدم: مگه بدهی ها چقدره؟!
-ده میلیونی برای آرش آب خورده!
-میلیون ... تومن؟!!

برایم استیکر خنده فرستاد و تایپ کردم: ده میلیارد تومن
؟!!

-ده میلیون یورو.

تیره ی کمرم به عرق نشست. بابا دیگر مجاب شده بود که
باید کارخانه به فروش برسد. میخواستند وکیل بگیرند و
تجهیزات را به فرد قابل اعتمادی بفروشند!

نفسم را فوت کردم و برایش نوشتم: چطور ممکنه این
حجم بدهی؟!!

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد عمو بهرام می خندید و میگفت : نون توی ساخت وسازه !

پیغام بها آمد از بحث جمع دور شدم . نوشته بود:

-هزینه ی کوره است . کل کوره و متعلقاتش رو من وارد کردم پولشم نگرفتم چون سرمایه آوردم تا بتونیم باهاش کار کنیم . همه ی زندگیمو فروختم الا پاشا! ده میلیون یورو برای من کم پولی نیست . اسنادش هم هست . حالا بهشون بگو اگر میخوان من بدهیمو کسر— میکنم و کل تجهیزات و با جاش میخرم منهای کوره که اون بدهی ارش به منه و من خودم طلبکارم!

لبم را میگزیدم . با نرخ الان یورو ... لحظه ای خشکم زد .
نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت !

بابا پا روی پا انداخت و وقتی سکوت طولانی من را دید گفت: کجایی بابا جان...

#پارت_318

سر از گوشی بلند کردم و گفتم : همین جام . داشتم دو دو تا چهار تا می کردم ...

عمو صالح دوستانه لب زد: نگران نباش ما همه کمک
میکنیم تا بدهی ها تسویه بشه !

چشم در چشم عمو صالح دوختم و گفتم: بعید میدونم
بتونیم .

عمو صالح نفسی کشید : چطور این حرفو میزنی دخترم. من
پدرت و دست تنها نمیذارم... ته بدهی آرش میخواد چقدر
باشه... چقدره فرامرز؟

بابا چانه اش را خاراند و گفت: یه بار که جمع زدم ... به جز
بدهی یک نفر حدود پنج میلیارد !

عمو صالح خنده کنان گفت: پول یه پله ی واحد های الهیه
هم همیشه ! دیگه نگران چی هستی ؟!

رو به بابا پرسیدم: اون یک نفری که منهایش کردی ... بدهی
اون رو میدونی ؟

بابا مکث کرد و با من و منی گفت: من چند مرتبه ازش
پرسیدم و گفت ترجیح میده به جای اینکه پولشو بگیره تو
همون مجموعه کار کنه !

میدانستم بابا و بها صحبت کرده اند و بها انگار طفره رفته
بود از گفتن حقیقت !

دستم را به صورتم کشیدم و گفتم : موضوع دقیقا همینه .
پنج میلیارد به علاوه ی ده میلیون !

اردلان حین نمک پاشیدن به خیارش با لحن پر استهزایی
گفت: تومن؟!!

مستقیم در چشمانش زل زدم و گفتم : یورو ! پنج میلیارد
به علاوه ی ده میلیون یورو ... ! حالا اگر دو دو تا
چهارتاهاتون جواب میده که بدهی ها رو تسویه کنیم خبرم
کنید . من با اجازه اتون باید برم حدود دویست تا کارگری
که استخدام کردم و مجدد از کار بیکار کنم ... ضمن اینکه
حساب کتاب کنم طی این روزهایی که مشغول به کار بودند
چقدر باید بهشون پرداخت بشه ! یه قطعه زمینه که بابت
خریدش هنوز چک های زیادی مونده که پرداخت کنیم و
پول تاسیسات رو هم باید بدیم . به من بگید قراره چیکار
کنیم . شنبه پیام اسناد و به نام کی بزنم؟!!

بابا حیران شده بود و عمو صالح با عصبانیت گفت: این
آرش معلومه چه غلطی کرده؟! این بدهی ها از کجا میاد
... چطور این آدم تا امروز سکوت کرده. مگه میشه قید این
همه پول و زد...

#پارت_319

مستقیم به بابا خیره بودم.

الین نفس راحتی کشید و اردلان دیگر لب به میوه اش نزد .
بابا دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم صالح . من با
این آدم صحبت کردم میدونستم از ارش طلب داره ولی...
نمیدونستم انقدر !

-ببخشید من باید یه تلفن بزنم .

از جمع عذرخواهی کردم چشمکی نثار الین فرستادم و به
اتاق پناه بردم. فوراً شماره اش را گرفتم و صدای خسته اش
در گوشم پیچید: سلام رئیس !

-رئیس که تویی ...

خندید و گفت: من کارگرم عزیزم . چی شد ؟ حل شد؟

-حل شد...

گوشی را از گوشم فاصله دادم ، بین مرد ها بحث بود و فوراً
گفتم: افتادن به جون هم.

-ولشون کن . خودشون میدونن نمیتونن اونجا رو از تو
بگیرن !

-تو چی...-

از سوالم یکه خورد از سکوتش فهمیدم. با مکثی گفت: من اگر میخواستم اونجا رو بگیرم همون پارسال میگرفتمش... همون وقتی که چشم بسته قبول کردم.

لبه ی تخت فرود آمدم و گفتم: شاید باید بهم میگفتی.

-مهم نبود!

-مطمئنی ده میلیون یورو به چشمت نیاد؟

-اصلا مهریه ی تو...! از حرفش خندیدم و گفتم: بی مزه!
-دیگه ببینم شوهر گیت نیاد چاره ای ندارم جز اینکه خودم بگیرم.

نمیدانم چرا شیطنتم گل کرد و گفتم: اتفاقا خواستگارا در خونه رو دارن میشکنن... به گوششون خورده دختره کارخونه داره!

-چه غلطا!

-دیگه نمیدونن کارخونه رو سرمایه ی یکی دیگه بنا شده.
هومی کشید و جواب داد: ببینم بی مشورت سِجِلِتو و سیاه کنی!

-تو این موردم باید از تو پرسم؟!
 -شک داری؟ ده میلیونمو میگیرما!
 -چه پسر تخیسی.

-دیگه یه کار نکن روز عروسیت آژان بیارم دم تالار دست
 عروس و دستبند بزنی بزن بزن ... خلاصه حواستو جمع کن .
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بدون هیچ سند و مدرکی ...
 بین ما شراکتی نیست و اون وقت ... چطور اعتماد کردی؟
 -همونطور که به برادرت اعتماد کردم به تو هم اعتماد دارم.
 بعد از این هم باز هم اعتماد میکنم . حس ششم خوبی
 دارم . آدم شناس بدی نیستم .

با طعنه گفتم: منهای تینا !

-تینا رو میشناختم آلا. ازش بچه داشتم . بگذریم . پس
 دیگه کسی به فکر فروش نیست !

-نه !

-خوبه . تونستی یه سر بیا ساوه . بیا کارگرا بشناسنت .

-باشه !

تکرار کرد: باشه.

پرسیدم: کاری نداری؟

-نه. شب بخیر.

این بار قطع نکرد و من هم جواب دادم: شب تو هم بخیر.

تماس که قطع شد الین در را باز کرد با چشمانی که برق میزد

گفت: بگو پشت این حرفهایی که زدی بها بود!

سر تکان دادم و او مشت‌هایش را هیجانی بالا و پایین کرد و

گفت: yes!

و با شوق لب زد: میدونستم. میدونستم این آدم یه برگ

آس داره.

-تمام زندگیشو فروخته الین. باورم نمیشه!

#پارت_320

الین کنارم نشست و گفتم: امیدوارم نقشه ای برامون

نداشته باشه.

-والا فعلا نقشه ها رو دارن بابای من و عمو بهرام می کشن!

باورم نمیشه من فکر کردم امشب میایم درمورد ویدئو

صحبت می کنیم و اعاده ی حیثیت ! نه این بحث مسخره
! که کارخونه رو از تو بگیرن.

-بابام لابد فکر کرده اینطوری در امانم !

-مگه خطری تو رو تهدید میکنه... اون بدبخت توان اینکه
تو رو تهدید کنه رو داره؟ مدام خودش داره تهدید میشه.

به الین نگاه کردم و گفتم: خانواده اش هم اینو میدونن ...
برای همین دارن اینطوری تحت فشار میذارنش تا رضایت
بده ! با فرستادنش به آسایشگاه روانی... با داروهای عجیب
و غریبی که به خوردش میدن ... با ...

دستم را به پیشانیم کشیدم و گفتم: اگر منظورشون همین
باشه چی ؟!

الین پر سوال خیره ام شد : یعنی چی ؟

-یعنی به خاطر ده میلیون یورو، بخوان بها رو روانه ی
تیمارستان کنن ... تا سرمایه اشو ازش بگیرن !

-چرا باید اینکار وبکنن؟ مگه خودشون کم دارن ... ثروتشون،
دارایشون مگه کمه که چشم به مال بها دارن؟!

-چرا نکنن... الین چرا نکنن... اگر از نظرشون مال بها رو
متعلق به خودشون بدونن چی... اگر ترسیده باشن که بها

همه دارو ندارشون رو چپاول کنه و از ترس اونو به این روز انداخته باشن چی...

الین گیج گفت: کدوم خانواده ای با بچه اش این کار ومیکنه
اخه ...

نگاهم به الین رفت وگفت: بها رو هیچ وقت جز خانواده ندونستن! بها نامشروعه. از معاشقه ی مشکلات بزرگ با یه زن آزاد و زیبا مثل هنگامه ... که حتی مشکلات پسرشم خودش بزرگ نکرده فقط به صرف اینکه جون یه پسر دیگه اشو نجات بده اونو کشونده ایران. بها با عمش زندگی کرده! خودش کار کرده ... خودش خودشو به اینجا رسونده. حالا هم تمام سرمایه اشو گذاشته رو اون کارخونه با آرش شراکت کرده ... حالا هم با من داره شراکت میکنه! اینطوری میتونه سرپا باشه. یه جور اعلان جنگ به خانواده اش نیست؟! که یعنی بدون شما هم من میتونم... اصلا بها کی به اونا نیاز داشته اونا به بها نیاز داشتن!

الین خونسر دگفت: من میفهمم الان یه حس نگرانی بدی گرفتی ولی دلیل نمیشه کل خانواده ی بها رو زیر سوال ببری... همین بهراد مگه کم هوای بها رو داره!

نگاهم به این برگشت و گفتم: شاید فقط داره تلاش میکنه
تا بها رو همین اطراف خودشون نگه داره ...
الین خندید و گفت : تو باید کارآگاه میشدی ها! این چه
افکار پلیدیه ...

#پارت_321

-من تا امروز نمیدونستم که بها سرمایه اشو گذاشته این
طرف. حالا که فهمیدم یه سری چیزها سردرگم کرده ...
بین بها رو از شرکتشون بیرون کردن. بها تو شرکت خیلی
داستان درست کرده بود... شاید باورت نشه ولی دوست
دخترهاشو میاورد اونجا... بعد با تینا دعوا میکرد و
میزدش... به طرز جنون آمیزی همه جا رو بهم می ریخت.

الین هومی کشید: خب همه ی اینا تحت تاثیر اون لعنتی ای
بود که به خوردش داده بودن !

-تمام اون شرکت به شنود و دوربین مداربسته متصله !
داروهایی که بها مصرف میکنه پرونده های روانشناسی ای
که داره ، اگر بها بخواد کاری خلاف میل پدرش و خانواده

اش انجام بده اونا خیلی راحت میتونن بها رو زمین بزنن .
بعد که بها رو زمین زدن میتونن ما رو هم نابود کنن !
الین همانطور نگاهم می کرد و من گفتم: اگر بهراد اون آدمی
نباشه که نشون میده چی...

الین با اخم گفت : غلط کرده پدرشو درمیارم ...

-شاید باید سعی کنی یه کم بیشتر بشناسیش !

الین برخاست ، لپم را کشید وگفت: شاید باید تو رو یه کم
بیشتر شناخت والا! دست کمی از پوآرو نداری... همه ی
این فکرها تو همین چند دقیقه به سرت اومد؟

-مطمئنم پدرم، بابای تو و عمو بهرام از یه چیزی ترسیدن
که امشب اومدن و خواستن کارخونه رو ازما بگیرن!

الین چند ثانیه نگاهم کرد وگفت: هرچی دستگیرم شد بهت
میگم . پس تو این شرایط تو مجوز اینکه بریم تو فاز دوم
رابطه رو دادی !

اخم کردم: یعنی چی؟

-نترس بابا. کاری نمیکنم فقط یه کم صمیمی بشم ببینم تو
مغز معیوبشون چی میگذره البته من مطمئنم بهراد مثل
بهاست سوای اون دره دیوونه هان این دوتا برادر!

-بهمن چی؟

الین ابروی بالاداد: اون خود جنسه ناکس! قشنگ میتونه
یه گردان و مسموم کنه!

-پس تو هم ازش شنیدی!

-بهرادم کم از اون بی صفت نکشیده .

چشمانم را باریک کردم: خیلی هم احتیاج به اجازه نداشتی
که وارد فاز دوم بشی به قول خودت!

از نگاه تند و تیزم فرار کرد و گفت:

-دیگه دستور دادی وارد فاز دوم بشم دیگه خاطرت جمع
باشه هرچی گیرم بیاد میدارم کف دستت!

فورا صدایش زدم: الین.

-جون؟

-مراقب خودت هستی دیگه ... احمق بازی درنیاری!

-بستگی داره طرز تفکرت درمورد احمق بازی چی باشه!

دست به کمر نگاهش کردم و گفت: ول کن اون افکار
پوسیده رو بیخیال.

حیران صدایش زدم: الین... بهراد میدونی چند سال ازت بزرگتره؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: حالا بذار ببینم چی عایدم میشه! بعد راجع به سن و سالش صحبت میکنیم.
-خودتو از بین نبر.

خندید و لب زد: اگر به اون ماجرا میگی از بین بردن ... من خیلی ساله خودمو از بین بردم. تو شونزده سالگی! دیگه غصه اشو ندارم! شب بخیر رئیس. خوب بخوابی.

این را گفت و از اتاق خارج شد. برای بدرقه نرفتم توی اتاق ماندم و سردرگم تر از هر وقت دیگری به چهره ی آرش زل زدم.

#پارت_322

با صدای شکستن یک لیوان از خواب پریدم، روی تخت بالا آمدم، آخرین تصویری که به یاد داشتم رفتن الین از اتاق بود و پس از آن .. من حتی لباس هایم را هم عوض

نکرده بودم. همانطور خوابم برده بود. نمیدانستم چه وقت از شب است.

خواستم از اتاق خارج شوم که صدای بابا آمد: بس کن پروین بس کن!

مادر خروشان فریاد زد: تا کی؟ تا کی دهنمو ببندم... تا کی سکوت کنم تا تو راضی باشی... تا کی فرامرز؟! خستم کردی. دیوونم کردی... تو باید بس کنی تو باید تمومش کنی!

بابا کوتاه نیامد و بلند تر گفت: آلا از پشش برنمیاد پروین چرا نمیفهی...

-اینو باید اون موقع که همه چیز و به اسم آلا کردی میفهمیدی نه حالا!

-پروین... اون روی سگ منو بالا نیار.

-آخه مرد نا حسابی... چطور میتونی غرور توی چشمهای دخترتو نادیده بگیری و هرچی برادرهات میگن سر خم کنی و گوش بدی! مگه همون موقع آرش به من و تو نگفت لایق تر از آلا برای اداره کردن کارخونه نمیشناسه... تو لطف

نکردی فرامرز، تو وصیت پسر تو اجرا کردی ! میخوای
روحش در عذاب باشه؟

بابا با کلافگی گفت: فعلا که روح من در عذابه ... با این
همه بدهی... با این همه ماجرا . تو هم بی اطلاع و بی سواد
فقط یه کلمه میگی ... یه کلمه ای هم که میگی حرف
حساب نیست مفتت مفت !

-حرف مفت و برادرهای تو میزنن که پاشنه های کفششون
رو کشیدن بالا اومدن تو خونه ی من به شوهرم امر و نهی
میکنن که چطور مال دخترمو از چنگش در بیارن !!! مال
دخترم که متعلق به پسریم بوده فرامرز... تو به آرش کمک
نکردی ... اینو هیچ وقت یادت نره ! آرش به هر جا رسید از
صدقه سری تلاش ها و پیگیری های خودش بود . تو از
اون پدرها نبودی که دست پسر تو بگیری... اون موقع که
حامی میخواست تو بهش پشت کردی بلند گو دستت گرفتی
و گفتی نداری... یادت میاد؟! یا یادت بیارم ...
بابا داد زد: پروین....

-خیال نکن زنت افسرده شده نشسته کنج خونه نمیدونه
زیر سرش چی میگذره ! مگه قرار نبود از بین سه تا واحد
الهیه ... یکیش مال آرش باشه یکیش مال آلا و یکی هم مال

تو ... که بریم توش زندگی کنیم !!! فراموش کردی من زمین های پدریمو فروختم تا تونستی برج الهیه رو به ثمر برسونی حق و سهم من چی میشه فرامرز ؟ اصلا چی شد ؟!

-پروین تو تازگی نگفتی میلت به اینجاست ... نگفتی به غروبهای چیتگر به دریاچه به پیاده روی به مردم اینجا عادت کردی ؟!

-من گفتم تو ملکی که قرار بود متعلق به من باشه رو چیکار کردی ؟! مگه گفتم بریم اونجا زندگی کنیم !

بابا از جواب داد طفره می رفت.

صلاح ندانستم از اتاق خارج شوم و مادر گفتم: تمام ارثم رو برای ساخت و سازت دو دستی تقدیم کردم اونقدر که هرچی داشتم و نداشتم و به تو دادم که برای پسر من نتونستم حتی یک قدم بردارم . پسر مقروض شد بدهکار غریبه شد ولی تا لحظه ی آخر سرش بالا بود چون دستش جلوی خانواده اش دراز نشد. منو مفلس کردی فرامرز اونقدری که نداشتم به پسر من برای شروع کارش یک ریال کمک کنم تا محتاج غریبه نباشه. خودتو با ساختن اون ساختمون ها بیشتر از قبل بدهکار کردی... دست آرش و نگرفتی. پسر من تنها بود. تنهایی کار کرد... تنهایی شروع کرد هرچقدر هم

قرض کرده باشه حق داره مگه پدرش بود که کمکش کنه !
 پدرش و برادرهاش درگیر ساخت و ساز و رتق و فتق امور
 خودشون بودن... حالا هم تو چشمهام نگاه کن و بگو اون
 واحد و میخوای بفروشی و با فروش اون کار تازه ای با صالح
 رو شروع کنی . بهم بگو که یه زمین کلنگی رو صالح پسندیده
 و بهرام براش نقشه کشید و هر دو برادر بی پول و مفلس
 معطل نشستن تا تو کمکشون کنی... پول یک واحد الهیه
 کمه ؛ باید واحد آرشو آلا هم بفروشی؟! ... لابد باید
 کارخونه و تجهیزات هم بفروشی ... چرا چون این دختر بلد
 نیست چون بی تجربه است! چون فقط همین ها رو بلدی
 بگی... مگر از روی نعش من رد بشی— به اموال آلا دست
 بزنی ! شنیدی فرامرز... ما یه بار زندگیمون رو باختیم اگر
 سرمایه و میراث پدر من نبود تو کی میتونستی خودتو اینطور
 جمع کنی ... حرف من به دوروز نکشیده با کدوم پول این
 خونه رو خریدی ... اصلا چرا خریدیش... مگه نیتت همین
 نبود که بریم توی ساختمون الهیه ... ظرف یک روز چطور
 همه چیز چرخید

بابا داد زد: وای وای وای پروین بسه دیگه . بس کن ...
 -بس کنم؟ چطور میتونی همه چیزو از من پنهان کنی . فکر
 کردی من بی دست و پا و لال و بی زبونم ... که برادرهات
 بنشینن و برای دخترم و اموالش تصمیم بگیرن . لابد دو روز
 دیگه بعد از کارخونه نوبت واحد های آلاست . بعد نوبت
 این خونه است... بیا تیکه تیکه امون کن فرامرز بفروش ما
 رو تا دهن برادرهات بسته بمونه !

بابا عصبی جواب داد: من احساسی تصمیم گرفتم... نباید
 همه چیزو به دست آلامی سپردم که اینطور تیشه بزنه به
 ریشه ی ما!

-تو تیشه گرفتی دستت فرامرز... تو که اموال منو ازم گرفتی
 که به قول خودت ورشکستگی رو جبران کنی و به محض
 اینکه کارهات سر و سامون گرفت به جای گرفتن دست
 پسرم دست برادرت رو گرفتی ... به جای اینکه پشتش باشی
 پشت برادرت بودی... مگه همین صالح نبود که تو رو توی
 هچل انداخت حالا مجدد دندون تیز کرده برای اموال تو؟
 دیگه نه تو... برای آلا هم دام پهن کرده ... این دختر مگه تا

امروز از تو چیزی خواسته... مگه کمک گرفته! مگه اصلا میدونی داره چیکار میکنه ...

بابا کفری گفت: کمک... میفهمی چقدر اون کارخونه مقروضه! میفهمی تا به سود رسیدن و طلب طلبکارها رو وصول کردن چقدر راهه... میخوای همین چندرغازی هم که داریم از دست بدیم و سر پیری کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیریم...

-نه . نگران نباش . تو کاسه ی چه کنم چه کنم دست نمیگیری... به شرطی که با طناب پوسیده ی صالح توی چاه نری! دست از اموال آلا بردار فرامرز. خودت هم میدونی که این وصیت آرش بود خواسته ی آرش بود . حرفهای آرش بود ... بارها تکرار کرده بود بارها گفته بود ... بارها خواسته بود آلا ایران بمونه و کمک برادرش باشه! تن پسر منو تو گور نلرزون!

-پروین دارم مراعاتتو میکنم چیزی درمورد اون پسر جوالقت نمیگم! تو میدونی اگر آرش وصیت نکرده بود چنین کاری رو نمیکردم. حالا هم پشیمونم.

مادر تیر آخر رازد: پشیمونی... میخوای همه چیز و پس بگیری... باشه ... سرمایه ای که دست آلاست به حد زمین

های پدری من هست نه؟ فرامرز ما بی حسابیم... دست
 به آجر اون کارخونه بزنی... دست به بساط کار آلا بزنی...
 طلاق میگیرم تو رو میندازم زندان... میدونی میتونم .
 میدونی به من برگه دادی که مالمو پسم بدی... خب... پس
 بده! من ارثمو به پات ریختم که از گرفتاری درت بیارم
 بتونی با ساخت اون واحدها سود کنی... ولی نگفتم قید
 پولی که بهت دادم رو میزنم! گفتم؟
 بابا صدایش در نمی‌آمد.

مادر نفس گرفت وگفت: به جای اینکه برای سرمایه‌ی آلا
 دندون تیز کنی... این خونه رو که قولنامه کردی بفروش...
 واحدی که سهمت بود هم بفروش با همین دارایت برو
 جلو برو به صالح بگو انقدر تو دست و بالم هست. منم
 چشمم کور... دندم نرم... باهات تو یه خونه نصف اینجا
 زندگی میکنم. تو خونه‌ی استیجاری زندگی میکنم... کمتر
 میخرم کمتر میپوشم کمتر میخورم ولی... چشمت به مال آلا
 باشه... ازت جدا میشم ریال به ریال سهم الارث بی زبونی
 که بهت دادم رو ازت پس میگیرم... به روح پسر من قسم
 اینکار و میکنم فرامرز! من دخترم سرشو بالا میگیره اگر تو
 بذاری... سر افکنده نکن. نه منو... نه خودتو.

-پروین ... پروین اخیه زنیکه ی احمق ، تو چرا حالیت نیست ... این کارخونه ای که داری ازش حرف میزنی اصلاً متعلق به آلا نیست . مال یه نفر دیگه است مال بهادر مشکاته ! بابا پروین بفهم ... پسره میخواد به خاطر یه شک ... یه تردید زندگی ما رو نابود کنه ... پروین چرا حالیت نیست ... آرش قبل مرگش هزار و یک غلط کرده ... دهن منو باز نکن !

-دهنتو باز کن بگو از غلط های پسریم ... چرا نگی ... مگه من زنت نیستم مگه مادر بچه هات نیستم؟

-پروین خجالت بکش به خدا دیگه توی چشمهات نگاه نمیکنم . کارت به اینجا رسیده منو تهدید میکنه ... هرچی داشتم و درآوردم به پای شما سه نفر ریختم!

-به برادر هات هم کم خدمت نکردی فرامرز اینو من دارم بهت میگم سی ساله زنتم ! غیر از اینه ...

-پروین ... دیگه مراعاتت رو نمیکنم فقط دلم میخواد بدونم ، اگر بفهمی پسریت چه جونوری بوده باز هم اینطور سینه سپر میکنی و پشتش در میای؟!

مادر ساکت بود.

دستم به دستگیره رفت نمیدانستم بروم مانع پدر شوم یا به همین سکوت قانع باشم .

صدای مادر آمد : بگو . چی از من پنهونه که فکر میکنی با دونستنش دست ازبچه هام میکشم . مگه آرش چیکار کرده ...

چشمانم را بستم امیدوار بودم پدر در عصبانیت مانع خودش شود به یک نحوی سکوت کند فعلا چیزی نگوید ولی ... شاید او هم سر ریز شده بود از تحمل این حجم از قضاوت های ناعادلانه ای که درمورد پسر-مرده اش می شد . نمیتوانست دیگر به تنهایی این موضوع را به دوش بکشد و لب از لب باز نکند.

در چیزی کمتر از پنج دقیقه ، همه چیز را گفت و نمی دانم چطور شد که سکوت همه جا را فرا گرفت.

پوست لبم را می کندم که پدر بلند و هراسان فریاد زد: پروین ... پروین چت شد !

#پارت_324

ساعت از سه صبح گذشته بود شانه های مادر را می مالیدم و بابا به زور آن لیوان آبی که هنوز قند هایش حل نشده بود را قاشق قاشق به دهانش می ریخت و هر چند ثانیه یک بار می گفت: پروین با کی لج میکنی... بیا بپرمت دکتر... مادر ناله کنان گفت: خوبم.

-خوب نیستی. اصلا خوب نیستی... یه نگاهی به رنگ و روت بکن .

با چشمان پر اشک خیره ام شد: چرا به من نگفتی...

بغضم ترکید: چی میگفتم!

بابا ساکت کرد : آلا...

مادر مشتی به پای دراز شده اش کوبید و با غصه گفت: اینا تهمته ... دروغه ... به پسر- من این وصله ها نمی چسبه ! پسر- من آدم اذیت کردن نبود . فرامرز چرا گذاشتی به پسر- زیر خاک من این تهمتا روبزنن... روا نبود ! روا نیست...

صدای هق هق هایش کل خانه را برداشته بود. بابا کلافه و عصبی در سالن خانه رژه می رفت .

شانه های مادر را می مالیدم آرام نمی شد توقعی هم نداشتم به همین سرعت بپذیرد و سعی کند درک کند وهضم کند.

میان هق هق هایش نفسی- گرفت وگفت: برو شکایت کن فرامرز. چرا تا الان دست رو دست گذاشتی...

بابا چنگی به موهای جوگندی اش زد و گفت: برم شکایت کنم بیفتم به جون مشکات ها که بعدا ، دخترمو نابود شده تحویلیم بدن ...

مادر لحظه ای سکوت کرد.

با حرص گفتم: بابا از جوزی شکایت کن به خاطر حرفهایش... به خاطر دروغ هاش.... به خاطر بهتون هاش! چه ربطی به مشکات داره. جوزی از مشکات جدا شده. طلاق گرفتن... شکایت کردن برای اعاده ی حیثیت هم یه چیز روتین وقانونیه!

بابا پوفی کشید: تو نمیفهمی اینا به پسر-خودشون که از خون خودشونه رحم نمی کنن... میخوان انگ جنون بززن به پیشونی پسر-ه ؛ به خیالت این آدم ها من و تو رو ول میکنن؟! تا همین حالا هم کلاهمو انداختم هوا کاری به کار ما نداشتن .

مادر مات گفت: چی میگی فرامرز... چرا یه جور رفتار میکنی انگار ارش مقصره... پسر-من گناهی مرتکب نشده ... پسر-من ساده بود ... دل رحم بود... خانواده اشو دوست داشت

. دنبال یلی تلی نبود ... داشت کار آفرینی میکرد این وصله
ها به آرش نمی چسبه.

بابا با حرص گفت: پروین... این اواخر عوض شده بود!
هم تو میدونی هم من... دهنمو باز نکن.

در چشمان خروشان بابا زل زدم و مادر با گریه گفت: پسریم
اهل بود. اینطور نااهلی نمیکرد. این حرفها رو نزن ...

دست از مالش شانه های مادر برداشتم و گفتم: دقیقا شما
دو نفر چی میدونید که از من پنهانش کردید!

بابا با دست به من اشاره زد: بیا زن حسابی تحویل بگیر...

مادر را تکان دادم: هان؟ بابا چی میگه قضیه چیه... شما
چیزی میدونستید چیزی فهمیدید؟!

به چشمان خیس مادر زل زدمو گفتم: به خدا حرفش از
روی همون خامی و جوونیش بود گفت عاشق شده ...
گفتم عشق انقدر راحت نیست! زمان بده شاید هوس
زودگذره! گفت نه مطمئنم گفتم پری سیما مشککش چیه
موردش چیه. هم خوشگله هم نجیبه هم خانواده داره
گفت با پری نمیسازم گفتم مادر بیشتر فکر کن. گفت دلم
برای یه خانمی رفته. مطلقه است میخوام با اون ازدواج

کنم چند سال ازمن بزرگتره... گفتم من ازت راضی نمیشم
 اگر پری سیما رو ول کنی و بری سراغ یه همچین زنی با چنین
 مشخصاتی . گفتم به دل جوون مردم رحم کن ! آهش دامن
 گیرت میشه. گفت باشه اگر تو راضی نیستی که هیچی ! به
 خدا همین. دیگه نه حرفشو زد ... نه اصلا اسمی از اون زن
 آورد ... نه با پری سیما بد رفتاری کرد ...
 بابا با حرص داد زد: وقت کرد ؟ افتاد مرد...
 مادر جیغ کشید: فرامرز...

#پارت_325

و با اصرار رو به من گفت: دیگه نه حرفشو زد نه کاری کرد .
 گفتم عاقل شده سر به راه شده ... بعدم همین . هیچی
 نشد !

بابا با غیظ خندید: هیچی که نه . رفت خونه ی همون زن
 ... هم اون زن بدبخت رو به کشتن داد ... هم خودش از
 غصه ی اون دق کرد !

مادر محکم به پایش کوبید : پسر— من نمیتونه چنین کثافتی باشه . اون زنی که ازش حرف میزد شوهر نداشت فرامرز... چند سال ناقابل بزرگتر بود ، نه یه زنی هم سن و سال مادرش... چرا نمیفهمی !

رو به مادر گفتم : تمام این مدت میدونستی دارم با پسر— همون زن کار میکنم؟

مادر گریان گفت: به خدا نه من از کجا بدونم مگه من تو کار شماها دخالت کردم تا امروز .

بابا با مشت به پایش کوبید : ولتون کردیم به امون خدا که این شد ...

از جا برخاستم رو به روی بابا ایستادم و گفتم: نه اتفاقا ولم نکردی... فرستادی منو اونجا که این تردید دست از سرت برداره !

بابا خشکش زد همانطور خیره ام ماند و لب زدم: کدوم پدری به دخترش چنین فرصتی میده؟! اصلا این جامعه نمیذاره ... ولی تو کردی... تو همه چیز و سپردی دست من که بتونی همین تردید لعنتی که سراسر وجودتو گرفته رو از بین ببری...

بابا خواست حرفی بزند که انگشتم را بر روی بینی ام گذاشتم و گفتم: من احمقو بگو تمام این روزها خودمو تو خودم خفه کردم که مبادا کاری کنم گزندی به شما دو نفر بیاد درحالی که هر جفتتون میدونستید چه خبره و شماها سکوت کردید. واقعا براتون متاسفم .

خواستم به اتاق بروم که بابا بازویم را گرفت نگهم داشت و با تحکم گفت: کی گفته من همه چیز و به نامت کردم که بفرستمت تو شکم شیر که منو از تردید دربیاری ! این چه فکر احمقانه ایه آلا !

پوزخندی زدم: اتفاقا احمقانه نیست . هر آدمی برای رسیدن به خواسته هاش ممکنه یه چیزی رو فدا کنه ! تو حاضر شدی غرور منو از شکست فدا کنی ولی بفهمی پسرت واقعا گناهکاره یا نه ...

صدای فریاد مادر در گوشه‌هایم نشست: نیست آلا به روحش قسم اینا بهتونه . به حرف من میرسید ... این را گفت و به اتاق رفت، در را کوبید اما صدای زاری اش می آمد.

بابا همانطور نگاهم میکرد و من گفتم: اشکالی نداره!

قبل از اینکه بروم مانعم شد : آلا اینا آدم های خطرناکی ان... من میترسم . اگر قبلا نمیترسیدم حالا میترسم... از این بدهی هنگفت میترسم ؛ اصلا فدای یه تار موت ... هرچی دارم مال توئه . مگه جز تو وارث دیگه ای برام مونده ؛من از اون مشکلات بزرگ میترسم بیشتر از اون از جون تو و جنون اون پسر میترسم !

-آره واقعا. حق داری بترسی بابا . منم جات بودم میترسیدم ! خیال میکردی قراره رضایت بده . خیال میکردی پرونده بسته شده ... یا من میتونم یا نمیتونم . اگر تونستم که هیچ . اگر نتونستم به قول خودت همه ی بدهی ها رومی دی و خلاص ! ولی بهادر مشکلات انگار سورپرایزت کرد نه ؟! سرمایه ی اصلی متعلق به اونه ! به جز اون مصاحبه ی صریح تینا جوزی و آوردن اسم آرش ؛ همه ی فکرای که پشت خودت کردی رو مهمل کرد ! بابا به خاطر لطفی که بهم کردی اصلا سرزنشت نمیکنم حتی اگر پشتش هزار تا دلیل موجه و غیر موجه باشه... اتفاقا برعکس ازت ممنونم . بهم فرصت دادی خودمو بشناسم ولی حالا که واردش شدم دو تا راه بیشتر نداریم . یا همین جا همه چیز و ول کنیم ... که تا آخرین لحظه ی زندگیمون باید با این شک جلو بریم که آرش مقصر— بود یا نه... یا هم بریم جلو ...

بدون ترس ! تکلیفتو روشن کن بابا . یا با منی ... یا نیستی !
 اگر بامنی که مانعم نشو... از آبروت حفاظت کن . اعاده ی
 حیثیت کن حتی اگر لازمه تن بده به هر حکم و دستوری...
 اگر هم نیستی ... بابا دیگه نمیتونی جلومو بگیری . راستشو
 بهت بگم همون وقت که همه چیز و به نامم کردی بهم این
 قدرت و دادی که از پشش برمیام . هیچکس نمیتونه چنین
 حسی— که تو بهم دادی رو ازم بگیره حتی خودت ! تو بهم
 اعتماد کردی... باورم کردی... اون روز نمیترسیدی . یا اگر
 هم ترسیده بودی تو چشمهات ترس نبود یه عالمه امید
 بود بهم گفتم موفق میشم ... بابا ازت نمیخوام دوباره
 ارزوی موفقیت بگیرم ولی سد راهم نشو...

بابا گونه ام را نوازش کرد : اگر تو رو از من بگیرن چی ...

دستش را گرفتم و قاطع گفتم: اتفاقی برای من نمیفته بابا .
 از این بابت بهت قول میدم که مراقب خودم هستم . اون
 آدم شکسته تر از این حرفهاست که بخواد به انتقام فکر
 کنه . بابا اندازه ی ما آرشو دوست داره . رفیقش بوده .
 دستشو گرفته مثل برادر بزرگتر بهش کار یاد داده . کمکش
 کرده سرمایه اشو در اختیارش گذاشته . اگر همش سیاهی
 می بینی من سفیدی هم می بینم ... شاید خاکستری باشه

ولی نقطه های روشن داره همیشه بهش تکیه کرد همیشه امیدوار بود .

-آلا من اشتباه کردم . درمورد آرش . ازش غافل شدم . اونقدر ازش دور شدم که پسریم حتی وقتی توی دردمرهم افتاده بود منو لایق ندونست که حقیقتو بهم بگه... ولی دیگه از تو غافل نمیشم !

#پارت_326

آهی کشیدم: منتظر بودی رضایت بده پرونده بسته بشه. ولی الان دیگه نمیتونه اینکار وبکنه . الان ما هم باید یه قدمی برداریم . اگر آبروی پسرتم مهمه باید یه کاری بکنی... با حرص گفتم: اگر راهی که بریم به شکستن بیشتر خودمون ختم بشه چی...

-از این شکسته تر نمیشیم بابا ! قول میدم . بذار سرمون رو راحت روی بالش بذاریم ! گذشته از همه ی اینها ... آرش مرده ! اگر خطاکار بوده خدا خودش اونو به عاقبتش رسونده! اگر نبوده خدایا مرزی ماست که پشت سرشه .

با خاطراتش سر میکنیم همونطور که این مدت رو گذروندیم . دعای پونصد تا خانواده میتونه پشتمون باشه... اگر بشه اون چیزی که قراره بشه !

قطره اشکی روی گونه ی بابا سر خورد و پایین افتاد، با سر انگشتانم آن را پاک کردم و گفتم: از این به بعد هر قدمی که برمیدارم بهت میگم که درجریان باشی که بدونی بدون در نظر گرفتن صلاح تو و مامان هیچ کاری نمیکنم. هر جا که تو بگی متوقفش میکنم قول میدم به روح یه دونه برادرم قسم ... که هنوزم عزیزه اگر هزار بار خطاکار باشه بازم یه تار موی گندیده اشو با دنیا عوض نمیکنم ... ولی یه فرصت بهم بده . بذار خودمون رو از شر این ننگ و بی آبرویی خلاص کنیم. به خدا اگر درموردش اشتباه کرده باشیم و نفهمیم این ماییم که عذاب میکشیم !

بابا دستش را به سر گرفت و خسته گفت: آلا ... اینا بزرگن ... قدرتمندن ... واسه هر کارشون هزار مکر و حيله بلدن . شاید اصلا این مرگ و این توحش کار خودشون باشه !

دستم را به بازوی بابا گرفتم و گفتم: پس بذار ثابت کنم که آرش بدبخت ماگناهی نداره . بابا اونا هرچقدر مکار و حيله

گر... ولی ما هم کم نیستیم . اگر تو پشت من باشی جلوی دنیا وایمیسم !

-من پشیمونم از اینکه دارایی آرشو بهت دادم .

لبخندی نثارش کردم وگفتم: ولی من دارم تمام تلاشمو میکنم تا پشیمونت نکنم . میخوام خیالت راحت باشه که هم سرمایه اتو ازدست نمیدی هم اونا نمیتونن بلایی سر من بیارن ! ازت یه فرصت میخوام . یکی... قول می دم هرجا که تو گفتی پا پس بکشم وعقب نشینی کنم ... ولی نذار الان که شاید تا حقیقت یه قدم فاصله داریم بدون دونستن واقعیت برم کنار و بذارم پشت سر برادرم این همه حرف وحدیث باشه ! بابا خودت میدونی شک داره هممون رو بیچاره میکنه . منو یه جور... تو رو یه جور... مامانو یه جور...

بابا چند ثانیه فقط تماشایم کرد .

با لحن ملتمسی- گفتم: بابا من میتونستم برم با کیوان ... ولی موندم . موندم که کار نیمه تموم آرشو تموم کنم... موندم که شاید اینو ثابت کنم که برادرم بی گناهه.. موندم که اصلا حدس وگمان اونا رو تعیین تکلیف کنم ... اگر برادرم گناهکاره ، نارفیکه... پس ما هیچ حقی نداریم !

کارخونه و متعلقاتش مشخصه که مال کیه و باید ازش دست بکشیم ... غیر از اینه؟

-این حرفها ، فقط تو حرف راحتی آلا ... من میترسم به همین جا ختم نشه . میترسم با روح بازی کنه! میترسم بخواد انتقام بگیره بخواد با جون تو بازی کنه بخواد تو رو نابود کنه بخواد...

میان کلامش گفتم: یکی که بخواد باجون من با روح من بازی کنه باید خودش قدرتشو داشته باشه . اونی که ازش حرف میزنین نه توانشو داره نه جز حقیقت چیز دیگه ای براش مهمه ! بابا یه فرصته . خواهش میکنم ازت مانعم نشو ...

دستم را گرفت : هر وقت گفتم تمومش کن !

لبخند فاتحی به لبم آمد ، گونه ی خیسش را بوسیدم وگفتم: نشونت میدم که میتونم . پشیمون نمیشی- قول میدم.

قبل از اینکه بروم این بار خودم به سمتش برگشتم : برای این مصاحبه اعاده ی حیثیت کن بابا ... بذار پرونده باز بشه بذار قانونی بریم جلو.

بابا پوفی کشید: باید با یه وکیل معتمد صحبت کنم !
 -من همونقدر که تو تاریکی ام ولی نور و می بینم تو چی بابا
 !؟

با تلخ خند و لحنی شکسته گفت: برای من مطلقا تاریکیه
 ...

لبه‌هایش لرزید . خواستم چیزی بگویم که رفت به تراس توی
 آشپزخانه میخواست سیگاری آتش بزند . برای ثانیه ای دلم
 خواست من جای آرش مرده بودم. اینطور داغ گذاشتن و
 اینطور بی آبرو بودن و دست از دنیا کوتاه بودن را کاش خدا
 سهم حتی گرگ بیابان هم نکند.

به اتاق مادر سرک کشیدم ، همانطور با چشمانی خیس از
 اشک به خواب رفته بود . بر بالینش ایستادم نفس های
 منظمش خاطر من را جمع می کرد که امشب به خیر گذشت .
 هرچند میدانستم تا صبح باز هم می آیم و چک میکنم که
 هنوز زنده است !

به اتاق برگشتم و لبه ی تخت نشستم . سرم را میان
 دستهایم گرفتم نامطمئن ترین آلابی بودم که از خودم سراغ
 داشتم! ولی حداقل یک فرصت بود . این شانس را داشتم
 که پدر حمایت کند . مادر نترسد و من نترسم از سگته و

مرگ و فشار عصبی و از دست دادن والدین ! این فرصت غنیمت بود! نمیتوانستم به همین سادگی پوچش کنم ! نمیتوانستم سکوت کنم . شاید اگر چند ماه پیش بود ... ممکن بود ولی حالا... من دیگر آلائی سابق نبودم! هرچند ترسو، هرچند نامطمئن ، هر چند بی اعتماد به نفس اما... مایوس نبودم !

#پارت_327

فصل دهم :

ساعت هشت صبح بود ، پشت فرمان نشسته بودم. بابا قوت قلب داده بود به مامان رسیدگی میکند و خاله مری دیگر راحت شده بود چون ما همه چیز را به مادر گفته بودیم و او هم می آمد و با حرفهایش سعی میکرد مامان را آرام نگه دارد. آخرین تماس با بها ، همان جمعه بود. هرچند که طی این سه روز بینمان چند پیام کوتاه رد و بدل شد ولی نتوانستم چندان جویای حالش باشم.

دوست داشتم مدام زنگ بزند و من با او تماس بگیرم و صدایش را بشنوم ولی خستگی و فشار کاری در کارخانه و جو خانه مانع شد. حتی همان چند کلمه ای هم که برایم تایپ میکرد غلط املایی داشت! جو بد خانه هم شده بود گریبان گیر نتوانستم پیگیر احوالش باشم، مادر لب به غذا نمی زد و بابتش د وروز به شرکت نرفتم و الین سعی کرد همه چیز را مدیریت کند، میدانستم یک منشی- از دوستانش را استخدام کرده و آن دختر یک آبدارچی معتمد هم با خودش آورده که از قضا او هم زن بود و خاطر جمع بود که الین در خطر نیست، سعی میکرد جای من اوضاع را مدیریت کند. خودم مدام با تلفن سرگرم بودم تا کارها را جلو ببرم شرایط دیگر دستم آمده بود. کمی سردرگم بودم و گیج، و با همه ی این احوال قلبا به بها اعتماد داشتم هرچند که شخصا از این اعتماد می ترسیدم.

راس ساعت نه صبح به کارخانه رسیدم، به محض اینکه خواستم وارد شوم، نگهبان از اتاقکش بیرون آمد و سرم فریاد کشید: خانم کجا با این عجله.

شیشه را پایین دادم، عینک را روی موهایم گذاشتم و گفتم: لطفا راهبند رو بدید بالا میخوام وارد بشم!

مرد دست به کمر گفت: خانم میشه اول بفرمایید شما کی هستید؟!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: پاشا هستم!

مرد دستهایش را پایین انداخت و هیجان زده گفت: خانم پاشا شما این؟! خوش اومدین خانم. ببخشید من به جا نیاوردم. نمیدونستم خداشاهده به جون بچم اصلا انتظار نداشتم بیاین امروز. ببخشید خانم معذرت میخوام.

لبخندی زدم: مشکلی نیست. راه و باز میکنید.

ترسیده گفت: چشم چشم... ببخشید بفرمایید.

با ریموتش راهبند را بالا داد و وارد شدم، از دیدن مرد هایی که چند نفری جلوی کارخانه درسایه مشغول دود کردن سیگار بودند، یک لنگه ی ابرویم بالا رفت.

همان جا جلوی سوله ی اصلی تولید متوقف شدم، از ماشین که پایین آمدم یک نگاه به عقب انداختم نگهبان هنوزهاج وواج تماشایم می کرد.

دستی به کت مشکی رنگم کشیدم بعضی- وقت ها بها حق داشت من در انتخاب لباس ها کمی بد عمل می کردم! کت مشکی کوتاهی به تنم بود، تاپ سفید و جین بگ، باکتانی

های سفید رنگ و کیف سفید شاید انتخاب مناسبی نبود!
با خودم گفته بودم کارخانه که اداره ی دولتی نیست ! ولی
چشمان مردها که داشت از کاسه در می امد وادارم کرد روی
افکارم یک خط بزرگ بکشم.

وقتی پایم را روی پله گذاشتم یکی از مردها سیگارش را
انداخت با نوک پنجه خاموشش کرد و گفت: بفرمایید
خانم.

خشک نگاهش کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم وارد
سوله شدم.

تقریبا تمام آن هفتاد هشتاد نفری که در سالن بودند باورود
من به داخل سوله از کارشان دست کشیدند . قلبم در سینه
ام به طرز وحشتناکی می تپید. تنه ام را جلو کشیدم و دیگر
کاملا وسط سوله ایستادم.

هرکس از گوشه و کنار خیره ی من بود ، شالم کمی سُر بود و
از روی موهایم به پایین میفتاد . چند ثانیه مکث کردم .
نمیدانستم اصلا چه بگویم!

کیف دسته ای سفید رنگم دور مچ دستم آویزان بود و
هرکس من را فقط بر وبر می دید.

مردی با لباس های یک سره ی سبز یشمی که آستین هایش را بالا داده بود به سمتم آمد کلاه ایمنی زردی داشت، یک کاغذ لوله شده به دست های الوده و سیاهش بود و جای انگشتانش روی کاغذ به چشم می خورد با این وجود رو به کسی که همراهش بود گفت: یه تنفس بده تا پیام! کاغذ را هم به دست او داد.

صدایش آشنا بود و حالا که نزدیکم شد کلاه ایمنی را از سر برداشت و گفت: خوش اومدید خانم مهندس! با دست به اتاقک اشاره کرد وگفت: از این سمت خواهش میکنم.

پاهایم به کف سوله چسبیده بود ، بلند داد زد: عبدالله یه چایی جور کن برا خانم!

و تکرار کرد: بفرمایید تا یه کم گلوتون رو تر کنید اینا هم به خودشون میان!

فکر کنم دقیقا منظورش به من بود که باید به خودم می آمدم.

خجالت زده ، شالم را روی موهایم نگه داشتم ، وارد اتاق شدیم با دست اشاره کرد پشت میز بنشینم.

به آرامی روی صندلی فرود آمدم چند ثانیه معطل کرد .
همه ی مرد ها پیش آمده بودند ، تا دم اتاقک ... وقتی
دیدند روی صندلی نشستم نگاه هایشان متعجب تر شد و
او خونسرد کرکره ها را پایین داد تا محتویات درون اتاق از
دید خارج شود.

با خستگی خودش را جلوی من پرت کرد و نالید: آخیش....
کجا بودی تو...

پاهایش را روی میز انداخت و سرش را عقب داد با همان
دستهای کثیف پاکت سیگارش را در آورد و نخ میانی
لبه‌های گذاشت و گفت: باز آلاگارسون کردی که آلا پاشا .
بابا اینا ندید بدیدن حالا نخورنت چشمت میکنن ! یه کم
سبک تر بیا بیرون!

#پارت_328

شده بود همان بهایی که میشناختم .متعجب گفتم: چرا
انقدر سیاهی...

با صدای شیطننت باری گفتم : بابا کثیفه همه جا .
 زندگی ما رو گه گرفته ... همه چی رسوبه . کثافته ... نم
 کشیده ... تو کوره بودم . کوره توش ماده بوده ، یک سال
 رسوب گرفته اصلا پارم آلا به جون تو از همه جهات و
 نقاط جر خوردم! اصلا فکر نمیکردم انقدر اوضاع خراب
 باشه !

رو به رویش ایستادم و پرسیدم: آتل دستت چی...
 خودش را برایم لوس کرد: آخ انقدر دستم درد میکنه ها.
 -خب آتلش کو.

-نمیتونستم کار کنم . اذیتم میکرد درش آوردم حالا برگشتم
 تهران میندازمش!

از حرفش شوکه نگاهش کردم و سیگار را میان لبهایش
 گذاشت، آرنجش را نشانم داد و گفت: بین یه جای سالم
 تو تنم نمونده ...

زخم آرنجش یک خط عمیق ده دوازده سانتی بود که به
 نظرم بخیه میخواست و یک لخته ی سیاه رویش نشسته
 بود!

به جز آرنجش ، درست زیر چانه اش هم باز زخم بود، بالای ابرویش... روی پشت دست راستش... تقریبا به قول خودش یه جای سالم توی تنش نبود.

با حرص گفتم: حالا چرا داری خود کشی میکنی.

سیگار را توی زیر سیگاری انداخت و تازه چشمم افتاد به یک عالم ته سیگار و فیلتر!

قبل اینکه جواب بدهد توپیدم: این سیگارا همش مال توئه؟ لبخندی زد: نبودی کجا بودی کم پیدا شدی.

-جواب بده . الان چند وقته تو این حالتی... ساعت کاری چطوریه شیفته ها ...

-ساعت کاری رو کردم دوازده – دوازده . هفتاد تا این ور روز هفتاد تا اون ور روز... بعد جا به جا میشن ...

-تمام این ساعت ها هم دقیقا کی بالای سرشونه؟

لبخندی زد و خواست از زیر جواب در برود و گفت: خدای تاپ سفید بیشتر از مشکی بهت میاد!

-بها جواب بده .

-بابا چشم ازشون برمیداری به فاک میدان همه چيو . منم
که ذاتا بی خوابم ! سرمم گرمه . بین هر روز یکیشون داره
داستان زندگیشو میگه به خدا امیدوار شدم. خیالم راحت
از من بدبخت تر هم هست !

پوفی کشیدم و گفتم: برو تو رو خدا سر و صورتتو بشور...
این چه ریختیه . فکر کنم زخم آرنجت هم عفونت کرده !
چرا نبستیش ! اصلا این چه وضعیه؟!
-بابا میخوای راه بیفته یا نه.

-اینجوری... یه نگاه به خودت بکن!

قرمزی چشمانش تنها چیزی بود که یادآور همان بهایی بود
که توی تهران میشناختم!

لبخندی حواله ام کرد صورتش تماما سیاه بود ! پوفی کردم
: برو به سر و وضعت برس نمیتونم اینجوری باهات حرف
بزنم!

-چمه...

و زیر بغل هایش را بو کرد و گفت: به خدا تمیزم صبح
حموم بودم اینم که می بینی تو کوره بودم دیگه دست خودم
نیست تا شب باید کوره رو تموم کنیم.

دست به کمر مقابله ایستادم و گفتم: واقعا نمیتونم اینجوری باهات حرف بزنم. برو تو رو خدا صورتتو بشور. خواهش میکنم!

خندید: به خدا همون بهام .

-کدوم بها؟

-یا خدا چند تا بها میشناسی...

کمی خم شدم و گفتم: اونی که شیشه مصرف میکنه میفته وسط حیاط یا اونی که ده میلیون یورو به برادرم سرمایه داده؟!

سرش را به پشتی مبل تکیه داد نگاهش به خط سینه ام رفت و گفت: جون!

دستم را روی یقه ام گذاشتم و این حرفش ، یکی از شیشه های اطرافم را شکست و با پایم به ساق پایش زدم و گفتم: پاشو برو صورتتو بشور ای بابا!

از جایش پاشد و همانطور که پایش را می مالید گفت: چرا دست بزن پیدا کردی بیا بریم تهرون ... تو توی کارخونه یه ادم دیگه میشی . وحشی!

#پارت_329

از اتاق خارج شد، کمی گذشت پسر- جوانی با سینی چای داخل اتاق آمد محترم سلام کرد و من که با شالم درگیر بودم کمی آرام نشستم و گفتم: بیا داخل.

تشکر کرد سینی را روی میز گذاشت و خودکاری را همینطوری دستم گرفتم که کمی اعتماد به نفس داشسته باشم به او زل زدم و پرسیدم: اسمتون چی بود؟

-عبداللهم خانم!

-منظورم فامیلی بود.

-شریفی!

سری تکان دادم و پرسیدم: خب یه گزارش کلی میتونی بهم بدی آقای شریفی؟

و در خودکار را درآوردم و دوباره روی تنه اش گذاشتم!

چند ثانیه نگاهم کرد و با من و من گفت: من بگم خانم.

-بله. در جریان نیستی.

کمی مکث داد و گفت: واللہ ما کارگریم اقایون تاسیسات میان میگن چی کار کنیم همونو انجام میدیم . بیشتر از ما خود آقای مهندس میدونه چی به چیه.

نگاهم را باریک کردم و گفتم: باشه . چیزهایی که میدونی رو بگو... اصلا بشین بگو!

کمی خجالت کشید : راحتم.

با تحکم گفتم: بشین.

نشست سینی را بغل کرد و کمی توضیح داد . دستم آمد که خرابی ها را درست کرده اند و سیستم برق و احتراق کوره مشکل دارد ، تکنسین ایرانی از عهده اش برنیامده و گرفتار شدند . دنبال یک متخصص بهتر می گردند و هنوز کسی-گیرشان نیامده . کمی اطلاعات داد هرچند که دست و پا شکسته و پر اضطراب بیان میشد ولی حداقل فهمیدم که بها جدا دیوانه ی این کار است ! در هر لغتش به هر نحوی که مقدور بود یک آقای مهندس می گنجانند و کلا اگر آقای مهندسش نبود عبدالله حرفی برای گفتن نداشت .

تشکر کردم و اجازه دادم برود. به درخواستم در را نبست. سه ربعی طول کشید که بها برگشت حس کردم دوباره دوش

گرفته ، لباس مرتبی به تن داشت پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار جین آبی.

دستی به صورتش کشید و گفت: الان خوبم؟ راضی شدی؟!

نگاهی به استخوان های گونه اش کردم که به طرز موحشی- بیرون زده بود. صورتش آب شده بود .

با اخم گفتم: الان چند وقته یه غذای درست و حسابی نخوردی یه خواب راحت نداشتی...

با طعنه گفت : یه سال وچند ماهی میشه آلا جون ...

سر انگشتم را به شقیقه ام چسباندم وگفت: شور خانوادگی به کجا رسید؟

-الان به من بگو بابت دروغ هات باید باهات چیکار کنم . به اونم میرسیم.

با چشمانی گرد پرسید:

-کدوم دروغ؟!

-نگفتی پای این همه پول وسطه ...

دستش را با لاقیدی تکان داد: تخمت بابا ...

بعد لبش را گزید و نگاهم کرد.

پوفی کشیدم : تو چرا درست نمیشی؟!

-بابا این شوخی جنسی- نیست که ... یه هفته است دارم با هرچی نره سیبیل کلفت پر از پشم سر وکله میزنم . این جماعت کم مونده بود یه شب بریزن سرم به خدا. من اینجا امنیت جانی نداشتم ! اصلا کجا دختر دیدم عفت کلام داشته باشم.

-یعنی تو فقط دخترا رومی بینی عفت کلام داری؟
مظلومانه گفت:

-آره دیگه مودب باشم گولشون بزنم بیرمشون شرکت !
با حرص گفتم:

-اخه موقع مکالمه با دخترها هم عفت کلام نداری !
-به خدا دارم.

-کو من که ندیدم ...

-بابا بخوام عفت کلام داشته باشم خب باید محیطش باشه ... یه موهیتو باشه ... یه چراغ کم نوری... یه محیط چوبی.... یه عودی ... همینطور پشمی کشکی که نمیشه !

بعدم باید یه کارمندم داشته باشم که بعدش بزنه کل
مانیتورهای شرکتمو بهم بریزه !

پانچ را برداشتم که به سمتش پرت کنم و فورا گفت: بین
تقصیر خودت نیستا، تقصیر شخصیتته، درون گرا بودن
آدمو با ادب نشون میده درحالی که پدرسگ دو عالمی.
داد زدم : بها ...

دستهایش را حائل سرش کرد و بعد بلند خندید. صدای
قهقهه ی مردانه اش کل اتاق را در برگرفته بود. پانچ را
روی میز گذاشتم و اجازه دادم بخندد. نمیدانم از روی
دلسوزی بود یا واقعا داشت وادارم می کرد که دوستش
باشم !

خنده هایش که تمام شد نگاهم کرد.

با چشمکی گفت: الان میخوای نشونت بدم ؟!

-چیو؟

-عفت کلاممو ...

لبم را گزیدم تا فحشش ندهم . گاهی من را به جنون می
رساند . خسته گفتم: بها ... یه نگاه به ریخت بکن این چه
سر و وضعیه . بهراد تو رو ببینه قطعا با من برخورد میکنه .

-چرا موضوع و عوض میکنی آلا!

-خدایا ... چی میگی.

-تو دوست داشتی با تو هم با عفت کلام حرف بزنم...

-نمیخواه خیلی ممنون همین مدلی که داری حرف میزنی
بزن من نه میتونم نه وظیفه اصلاحت کنم .

خندید : وظیفه ات چیه عزیزم...

محکم گفتم: بفهمم تو سرت چی میگذره !

#پارت_330

-چی میخواه بگذره. تو چی دوست داری بگذره !؟

دستهایم را روی میز گذاشتم وبا آرامش گفتم: پدر و مادرم
قراره از تینا شکایت کنند .

خنده از روی لبهایش رفت. چشمانش بی برق شدند و
نشاط از چهره اش پر کشید . یک لحظه از این تغییر آنی
دلم گرفت . شاید نباید حالا میگفتم.

پا روی پا انداخت و گفت: باهاشون صحبت کردی؟

-آره . مادرم و پدرم با هم به توافق رسیدن که حتما این مورد رو پیگیری کنن...

سر تکان داد: خوبه . وکیل من هم داره پرونده رو مجدد بررسی میکنه همین روزها باهات تماس میگیره.

-من هر وقت که بخواد در هر محیطی که مد نظرش باشه حاضر میشم .

بها نفس عمیقی کشید و پرسید: واکنش خانوادت چطور بود؟

-انکار میکردن .

سر تکان داد و گفتم: ولی میدونم دیگه نمیخوان عقب نشینی کنند یا بخاطر ابرو سکوت کنند یا از ترس قانون و حکم های بعدی ای که ممکنه صادر بشه مدام این موضوع رو پشت گوش بندازن ! حمایت کردن ... البته با کلی ترس !

بها چشمانش را باریک کرد: ترس؟ ترس از چی؟

-از تو...

خندید: من که کبریت بی خطریم !

-بدهی ما به تو نشون نمیده تو کبریت بی خطری... !

-تو این مدت مگه من حرفی از این موضوع زدم؟!
آرام گفتم: نه...

-پس نگرانی نداره چون من دنبالش نیستم! از اولم نبودم.
-دنبال چی هستی؟

دستی به پیشانی اش کشید و بانیشخندی گفت: یه لحظه آرامش...

-این شعاره واقعا بگو... تو دنبال چی هستی؟! تا دیروز خیال میکردم حقیقت کارتوراه میندازه بعد میفهمم هرچی ساختیم رو آب بوده... تو یه جای کار و نه... بلکه همه ی کار و توی دستت گرفتی!

-مشکلی داری؟!

-خیری؟!

خندید: نه!

-پس چی؟!

شانه بالا انداخت: دنبال پول نیستم!

از جابرخواستم ، نمیخواستم عصبانی شوم ولی رفته رفته میان کلمات و حرفهایم خروشم پنهان نماند : چرا... چرا

دنبال پولت نیستی... مرتاضی؟! چشم و دل سیری؟! روی گنج خوابیدی... نکنه لوبیای سحرآمیز داری... معدن الماس پیدا کردی؟! فرا زمینی هستی... چرا دنبال مالت نیستی؟! چرا برات مهم نیست. یک ساله همه ی زندگیت این کارخونه بوده و صدات درنیومده... ممکنه چنین چیزی؟ باور کنم؟!

بلند شد رو به رویم آن سوی میز ایستاد و گفت: دنبال پول نیستم میخوای باور کن میخوای نکن! احتیاجی ندارم تو باور کنی. احتیاجی به باورت ندارم.

با تلخی گفتم: فقط یه دلیل قانع کننده بیار که چرا باید قید این همه سرمایه اتو بزنی؟!

-من اگر میخواستم میرفتم از ایران. بدون اینکه ذره‌ای نگران باشم... اونقدرم دارم که لازم نباشه کار کنم... بخوابم و زندگی کنم!

-خب... چرا موندی؟!

-یه کثافتی مادرمو تیکه تیکه کرد... موندم انتقاممو بگیرم.

-خب قصاصش کن! کی جلوتو گرفته؟!

#پارت_331

-اونی که باید قصاصش کنم تو صورتم تعصبمو نشونه گرفته و گفته مسبب مرگ مادرم رفیق خودم بوده ! تا اینو نفهمم دیگه ول نمیکنم .

همه ی آنچه را که به ذهنم آمده بود یکباره به زبان آوردم :
-گیرم که فهمیدی و حرفشم درست بوده . میخوای چیکار کنی... ما رو به ذلت بکشی؟!

خسته گفتم: گفتم دنبال پول نیستم.

-چرا. جوون نیستی که هستی... کار بلد نیستی که هستی...
دنبال راه و چاه پول درآوردن نیستی که هستی... تو بی آرزویی مگه؟!

-ترسیدی بدهیمو ازتون بگیرم؟!

-نه. نترسیدم. ترسم از این نیست . ترسم اینه که دارم باورت میکنم ... دارم بهت اعتماد میکنم ولی قانع نمیشم
چرا!

-از اعتمادت به من میترسی؟!

پوفی کشیدم .

کمی از ان گاردی که داشت عقب نشینی کرده بود. با صدایی که می لرزید جواب دادم: بها من آدم حرفه ای نبودم... پدرم یه تصمیمی گرفت و به پشت اون تصمیم رفتم پیش استاد ارش... به حرف واشاره ی اون اومدم پیش تو... باقیشم خودت میدونی... بعد این همه وقت باید بهم میگفتی که سرمایه ات اینجاست . باید میگفتی که اینجور که داری جون میکنی برای اینه که پولتو که به سختی به دستش آوردی براش جون کندی و حفظ کنی ...من حق داشتم بدونم! به جز اون واقعا تو رو درک نمیکنم. نمیفهمم... رفتاراتو ... حرفهاتو...

رک توی صورتتم گفت: سخت به دستش نیاوردم ! یه جورایی باد آورده است !

گیج گفتم: منظورت چیه...

بی پرده گفت:

-بیت کوین داشتم . خیلی براش تلاش نکردم شانس باهام یار بود . خیلی هم براش جون نکندم . یه چیز بادآورده ای بود... هنوزم همینه حسم بهش. دنبالشم نیستم . شد شد نشدم مهم نیست برام.

دستی به پیشانی ام کشیدم و بها گفتم: من آدم اذیت کنی بودم همون موقع مرگ برادرت میومدم یقه ی تک به تک اعضای خانواده ات رو میگرفتم. حتی بدتر بهتون زخم میزدم! خیال میکنی نمیتونستم تو همون شرکت شلواریتو بکشم پایین؟!

رنگم از رخم رفت.

انگشت اشاره اش را تهدید امیز توی صورتم تکان داد و گفت: خیال میکنی نمیتونستم بزنم و در برم... بلام از این کارا! میتونستم کاری باهات بکنم که چنان آویزون و شیفته ی من بشی. که تا ابد حسرت بخوری چرا آلا ی من نیستی! اگر منو اینجور شناختی که خیال میکنی میخوام تو رو به خودم نزدیک کنم و بعدش آبروتون رو به بازی بگیرم... یا ثروتتون رو از چنگتون دربیارم... این حرفها رو نمیزنم خودمو تبرئه کنم یا بهم اعتماد کنی. اعتمادتو نمیخوام میخوام بدونی چه کارایی ازم برمیاد! بلام از این کارا بکنم... نکردم چون معنی شریف زندگی کردن و بلام. نکردم چون میدونم عفت و آبروی یه زن چقدر مهمه. هزار بار وقت داشتم بهت دست درازی کنم نکردم... هزار بار وقت داشتم پیام بهت نزدیک بشم به جای پری سیما که فقط ازش

اطلاعات گرفتم بیام سر تو خراب بشم ولی نکردم... حالا هم به خاطر مال و ثروتم که زیر یوغ شماست کاری بهتون ندارم. از اولم نداشتم این خود تو بودی که اومدی وسط کار. اگر پدرت بعد مرگ آرش میخواست همه چیزو بفروشه یا واگذار کنه شاید کاری میکردم و سرمایه امو پس میگرفتم. ولی من باهات دست شراکت دادم. حالا یا شریکیم و پذیرفتی و دیگه بابتش مدام رو اعصاب من رژه نمیری... یا هم گورتو گم کن بذار من به کار و زندگیم برسم .

حسن ختام حرفهایش لب زد: فقط خیال نکن اگر کاری بهت ندارم از زرنگی و هوشو فراست خودته ... نه دختر خانم ! من اون ادم عوضی بی شرف نیستم که با آبروی دختر مردم بازی کنم !

#پارت_332

از اتاق بیرون رفت و در را چنان کوبید که حس کردم شاید شیشه ها قرار است بترکند و بریزند ولی حتی ترک هم برنداشتند. نمیدانم چقدر در اتاق نشستم. عبدالله برایم چای دیگری آورده بود. تشکر کردم. ساعت حوالی یازده

بود و کلافگی و ادارم کرد از اتاق خارج شوم. نمیخواستم آشتی کنم ولی قهر هم نمیخواستم باشم. بدترین حرفهای ممکن را زده بود ولی ناراحت نبودم و عجیب بود! به شخصیتم توهین کرده بود و من را دوباره کم هوش و احمق فرض کرده بود... ولی ترجیح میدادم فعلا با هم معاشرت کنیم و مراوده! میترسیدم جدی جدی کار به جاهای باریک بکشد. در سوله که قدم می زدم او را دیدم.

لباس کار را دوباره تنش کرده بود، با آن لباس یک سره و کلاه ایمنی زرد و دست و روی دوباره آلوده، با باقی کارگرها مو نمی زد.

لباسم را طوری میزان کردم که نه شال از سرم بیفتد نه یقه ام قابل رویت باشد. همانطور آرام راه می رفتم. هرکس از کنارم رد میشد یا خسته نباشید میگفت یا سلامم می داد. به جز او که در بی اعتنایی استاد بود!

باز با من قهر کرده بود و نمیخواستم قهر باشد! دیدم که زیر گوش کسی— پچ پچ کرد و سپس همان مرد غیبش زد، دقیقه ای بعد صدایم کرد: خانم مهندس...

به سمت مرد چرخیدم یک کلاه ایمنی به دستم داد و گفت:
بفرمایید اینو بذارید سرتون . این قلاب های جرثقیل سقفی
ها رو دارن میزون میکنن ممکنه خطرناک باشه .

تشکر کردم کلاه را روی سرم گذاشتم ...

برای اشتی یک قدم به سویم برداشته بود . نمیتوانستم قهر
بمانم!

بها با کسی- حرف میزد ، بیشتر دستور می داد کار چطور
پیش برود. خودم را نزدیکش کردم متوجهم شد حرفهایش را
تمام کرد و مردی که با او گفتگو میکرد به نشانه ی احترام
برایم سری تکان داد و مرخص شد.

دستهایم را در جیب کتم فرو کردم و گفتم: ساعت یازده و
نیمه میگم این ورا رستورانی چیزی نیست مثلا بشه رفت
غذا خورد؟!

-میگم بچه ها براتون از جای مرغوبی غذا سفارش بدن...
این را گفت و از کنارم رد شد، داشت به سمت کوره میرفت
، دنبالش رفتم و گفتم: الان قهری...

-هیس رئیس ! خوب نیست راه بیفتی دنبال کارمندت
منتشو بکشی !

-والا تو کارمند که نیستی خدایی ... رئیس توی... کارفرما تویی!

آمد از نردبان فلزی ای که متصل به دیگ بزرگ کوره بود بالا برود که من هم پشتش دستم را به نردبان گرفتم به بالا که رسید دید که دنبالش می آیم پوفی کشید وگفت: برو لباسات کثیف میشه!

-میخوام ببینم توی کوره چه شکلیه!
عصبی و شاکی گفت: الا برو تو دفتر...

خودم را بالا کشیدم فاصله ی میان پله های نردبان فلزی زیاد بود، آخرین پله را بالا رفتم و گفتم: رسوبات و چطور تمیز میکنید؟

همانطور کفری نگاهم کرد وگفتم: الان سیستم احتراقش همین وسطه؟ این باید درست بشه؟ مشکل برق داره؟!

از عظمت پیش رویم هیجان زده بودم. کلی سوال داشتم و بها بی حوصله گفت: بر وپایین یه کاری دستمون میدی ...

-چی قراره بشه اولاً که از این بالا تا مرکز میانی کوره که فاصله ای نیست بعدشم این به برق وصله؟!

خودش را به پایین کشید و گفت: میدان مغناطیسش قدرت
و به ماکسیموم نمیرسونه! مشکل اینجاست. برقشم قطعه
تا عیب یابی بشه!

هانی کردم و همانطور که از وسط کوره نگاهم میکرد گفت:
میری تو دفتر یا نه؟
-گرسنمه!

-الان منو چی می بینی ساندویچ؟!
-نمیدونم. یه ذغالی که به درد این میخوره روش کباب بزنی
!

سرش را متاسف تکان داد و گفت: برو تو اتاق تا دوازده میام
بریم یه جا نهار بخوریم.
لبخندی نثارش کردم: الان یعنی دیگه قهر نیستیم؟!
جوابم را نداد.

کفرم را درمی آورد خسته از دستش ناله کردم: بین آشتی
نیستی نباش مهم نیست ولی از سکوت خوشم نمیاد.
سرش را به سمتم چرخاند و گفت: حرف تند تیز نزن!
جواب دادم:

-تو که صد تا بدتر بار من میکنی !
 همانطور که به من نگاه می کرد گفتم : دروغ میگم؟
 -منو میسوزونی باید جوابتو بدم قدر من بسوزی !
 -بین تنظیمات تو هم مشکل داره . قدرت احتراقتو میسوزونی
 به ماکسیموم . درحالی که من حرفهام در حد یه ترقه است
 ... تو دینامیت سمت من پرت میکنی!
 خواست چیزی بگوید که کسی- داد کشید :خانم مراقب
 باش.... یا ابوالفضل !!!!

#پارت_333

با صورت به زمین پرت شدم . درست از لبه ی دیگ بزرگ
 کوره روی کف سوله فرود آمدم. کسی- با پوتین هایش
 کنارم پرید ، خاک از پوتین هایش بلند شد و داد زد: خانم
 پاشا ... خانم پاشا ...
 و با صدای آهسته تری گفتم: الا خوبی... آلا...

چشمانم را بسته بودم. نمیدانم دلم میخواست حرص بخورد اذیت شود ... تا مغز استخوانش بسوزد...

صدای عربده اش در سوله پیچید: یکی یه لیوان آب بیاره... بقیتون هم گمشید سر کارتون! چیه اینجا ایستادید!

حس کردم بادستش لباسم را درست میکند.

چشمانم را باز کردم و لب زد: خوبی...

نگاه نگرانش وادارم کرد برخیزم، درحالی که گوشه‌هایم سوت میکشید و ضربان قلبم از ریتم خارج شده بود گفتم: فکر کنم چیزیم نشده!

همانطور رو به رویم نشسته بود، دستی به مچ پایم کشید و پرسید: پات ... دستت ... صورتت... ببینمت...

و چانه ام را توی دستش گرفت و کمی با دقت واریسی ام کرد، کلاه ایمنی ام را برداشت و با حرص گفت: اگر این رو سرت نبود باید دقیقا چه گهی میخوردیم؟

چشمم به کلاه زرد که بغلش شکسته بود افتاد!

ضربه به سرم محکم بود ولی چندان حسش نکرده بودم بیشتر مچ دستم از پرت شدنم درد می کرد.

اب دهانم را قورت دادم و بها فریاد زد: یه لیوان آب چی شد پس !

عبدالله دوان دوان آمد لیوان و پارچ اب را کناری گذاشت و دیگر هم نماند خودش را به انتهای ترین بخش سوله رساند و دیدم که بها قدری اب برایم ریخت.

قلاب جرثقیل سقفی را نتوانسته بودند کنترل کنند، با شدت از پشت به من برخورد کرده بود و همان باعث شده بود تا تعادلم را از دست بدهم.

بها روی زمین نشسته بود آرنجش را روی زانویش گذاشته بود و همانطور که نگاهم می کرد گفت: اگر خوبی بریم تو دفتر... اگر نه بریم بیمارستان!

-خوبم واقعا .

خودم را کمی جمع و جور کردم دستم را به پله های آهنی کوره گرفتم و بلند شدم. با چشمانش و دستانش محتاط اطرافم بود که نیوفتم. اما زیاد نزدیکم نشد.

خجالت میکشیدم زیر چشم کارگرها به اتاق بروم. کمی معطل کردم . دروغ چرا گریه ام گرفته بود !

زیر گوشم گفتم: محکم راه برو. چیزی نشده تمام زخم های تن من بابت همین چیزهاست! فکر نکن ضایع شدی!

لبخندی زد و گفت: عباس کدوم گاوی داشت این بی صاحب و تنظیم می کرد!

عباس با تته پته گفت: بخدا یه لحظه غافل شدم!.

سعی کردم محکم راه بروم... به درد توی ساق پایم اهمیتی ندادم و خودم را به دفتر رساندم، کیفم را برداشتم میخواستم گریه کنم که در اتاق باز شد سراغم آمد و گفت: ببینمت...

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: من برمیگردم تهران.

-مگه نمیخواستیم بریم ناهار بخوریم؟

-نه دیگه برمیگردم تهران که تا دو و سه خونه باشم. کاری نداری...

سد راهم شد: نرو دیگه!

-برو کنار بنار رد بشم.

-ببین طبیعیه . اصلا پرت نشی— نخوری زمین اینا باور
نمیکنن کاره ای هستی... خود مدیر باید دستش تو کار باشه
! بعدم بیا اون گاو خودت توییخ کن.

چانه ام لرزید: نمیخوام بهتره برم من مال اینجا نیستم
همون تو تهران کارا رو میکنم.

-باشه حالا بیا بریم بیرون . یه توییخ بکنشون هوش از
سرشون پیره تو فقط واسه من زیون داری شیش متر؟!

نگاهم براقم را به سمتش گرداندم و با لبخند دوستانه ای
گفت :جون بها بریم اینا رو توییخ کن بعد بشین تو ماشین
بریم یه جا نهار بزنیم . قبوله؟

حرف نزدم وگفت:قبوله دیگه .این همه حرف بار من کردی
بیا دو تا هم به اینا بگو من دلم شاد بشه !

به سمت در اتاق رفت، در را برایم باز گذاشت و گفت:
همه جمع بشن !

و با تکان سر هدایتم کرد که از اتاق خارج شوم.

خودم را تکاندم و رو به رویم هفتاد نفر مرد ایستاده بودند.
کمی من و من کردم و سپس گفتم: من بابت اتفاقی که برام
افتاد مشکلی ندارم فقط فکر کنم کلا این موضوع خطرناکه

و باید امروز جمع بشه... تا قبل از اینکه به کسی— جدی
صدمه ای وارد بشه ...

پسر— جوانی پیش آمد . کلاهش را جلوی سینه گرفت و با
شرمندگی واضحی گفت: خانم مهندس شرمنده . من داشتم
تنظیمش میکردم از دستم در رفت. تکرار نمیشه.

-گفتم که اتفاق پیش میاد . الانم که همه در تلاش هستیم
اول اینجا رو راه اندازی کنیم بعد از اون موضوع امنیت
جانی مهمه . باید همه چیز اصولی اجرا بشه که جلوی
صدمات جدی رو گرفت .

یکی از مردها به خودش جرات داد و پرسید: خانم مهندس
بعد راه اندازی استخدام میشیم؟

از سوالش شوکه نگاهش کردم . دقیق نمی دانستم چه
بگویم و بها ساکت بود.

#پارت_334

با مکثی گفتم: احتمالش واقعا بالاست چرا که نه .
یکی دیگر پرسید: خانم مهندس پس امیدوار باشیم ؟

کمی به چهره های نگرانیشان نگاه کردم و گفتم: هدف ما از راه اندازی تولیدیه. اگر بتونیم هدف های اولیه امون رو اجرا کنیم، شماهایی که از ابتدای کار با ما بودید رو چرا فراموش کنیم؟ و اصلا چرا نباید امیدوار بود...

یکی بلند گفت: خانم من یازده ماهه بیکارم...

دیگری هم صدایش در آمد: خانم من پنج تا بچه دارم. خانمم شب ها نماز شب میخونه که کار پیدا کردم.

صداهایشان در هم امیخته شد و بلند گفتم: واقعیت اینه که هدف ما هم همینه. به تنهایی که نمیتونیم اینجا رو اداره کنیم. به نیروهای منضبط و مسئولیت پذیر احتیاج داریم...

یکی پرسید: خانم مهندس حقوق خوب هم میدین یا مثل باقی کارفرماها همه چی با تاخیره؟!

کیفم را محکم توی چنگ ننگه داشتم و گفتم: ببینید اینجا یه کارخونه ی جدیدالتاسیسه ... قطعا تا روال کار دستمون بیاد و محصولاتمون توی بازار به فروش بره و به سود دهی برسه به زمان احتیاجه ... نمیتونم قول بدم که همه چیز در موعد خودش و سر وقت پرداخت میشه اما میتونم بگم که پشت اینجا کلی فکر و رویای بزرگه. من خیلی جوونم...

جای خواهر کوچیکتونم ... اما میخوام بگم قولی نمیدم که نتونم بهش عمل کنم ... و از طرفی نمیخوام هم ناامیدتون کنم. ما برای تکمیل کادرمون به شماها نیاز داریم... شماها برای گذران زندگیتون به شغل... و پدید آوردن این شغل برای من نوعی کم تجربه که اول راهم یه مقدار سخته این یه زنجیره است ... ولی خب با گذشت زمان درست میشه . همونقدر که من به شما فرصت میدم امیدوارم شما هم بتونید بهم این فرصت و بدید و یاد امروز بیفتید ... و خوشحال باشید که من حداقل به بخشی- از وعده قول هام عمل کردم .

-خانم مهندس کی معلوم میشه !؟

-به زودی قطعا . اینجا راه اندازی میشه... ما منابع مواد اولیه امون رو مشخص کردیم... باید مواد و تهیه کنیم ... خط تولید که فعال شد و محصولات آماده ی عرضه شد دیگه میشه با قاطعیت حرف زد که چند مرده حلاجیم !

همان که پرسیده بود کی مشخص میشود بلند گفت: خانم یعنی اگر خط تولید راه بیفته ، کار شروع میشه؟

-بله . مشکلی برای شروع نیست ... فکر میکنم برای عرضه هم مشکلی نداریم... باید تاسیسات و تجهیزاتمون بدون

عیب و نقص کار کنه ... صدمه به کسی— وارد نکنه ...
 خسارات جبران ناپذیر نده ... امیدوارم همه چیز خوب پیش
 بره و من شرمنده ی هیچ کدوم شما نباشم!
 خسته نباشیدی نثارشان کردم تا دم ورودی سوله همراهم
 آمدند .

سوار اتومبیل شدم و به جای اینکه در محوطه منتظر بها
 باشم از گیت رد شدم.

نگهبانی به من سلام نظامی داد ... برایش بوق زدم و سر
 بلوار منتظر شدم . کمی طول کشید تا بیاید. نگاهی به سر
 و صورتم کردم و که بها در جلورا باز کرد و گفت: رئیس چی
 میل داره؟

چشم به نیم رخ بشاشش دوختم و گفتم: چی شد؟
 -چی میخواستی بشه .

شانه ای بالا انداختم و با طعنه گفتم: نکنه دوست داشتی
 درمورد سخترانی غرای تو مدت ها صحبت کنند و کف
 بزنند و بگن عجب مدیر خانمی داریم!

-چنین توقعی نداشتم.

-پس چی؟

خواستم راه بیفتم که دنده ام را خلاص کرد و گفت: کارگر جماعت باید نونشو و بدی... ابشو و بدی... و ام خواست بدی... مرخصی- خواست بدی... تازه بعضا وقاحتشم تحمل کنی! خوب بودن رو همه جواب نیست. مهربونی خوبه ولی مدل من نیست. تو دیزاین من خشونت جوابه.

-اصلا حس دلسوزی ای نسبت بهشون نداری؟

-آگاهانه نسبت بهشون دلسوزم. سعی کردم بهترین ها رو گلچین کنم... آدمهایی که به کار ما بیان. مهمه از خودشون جریزه نشون بدن تقریبا همشون هم سطحن. نه باید اونقدر بهشون سخت گرفت که حس کنن کوچیکن برا کارشون... نه باید اونقدر بهشون آسون گرفت که رو سرت سوار شن و ازت سواری بگیرن. نرمش به وقتش... خشونت هم به وقتش! تعادل مهمه.

-تعادل تو به سمت خشونته. دیدم چطور سرشون فریاد کشیدی!

-اگر بلایی سرت میومد دقیقا باید چه غلطی میکردم؟! اونم اینجا که نه بیمه داریم هنوز نه هیچ چیز دیگه!

هانی کردم و با کنایه گفتم: اهان چون بیمه نداریم. راست میگی...

دستش را به چانه اش گرفت و کمی با مکث لب زد: بعد تازه می‌گه من به سمت تو ترقه پرت میکنم... لامصب تو از فاصله ی نزدیک به من شلیک میکنی!

لبخندی نثارش کردم: چرا باز داغ کردی...

سر تکان داد وگفت: راه بیفت آلا دوباره دعوا مون میشه من قهر میکنم . منت کشی هاتم تکراری شده .

چشم غره ای برایش رفتم وگفت: نه کادویی... نه گلی ... نه عروسکی.... نه خرسی ! یه اسمارتیز برای من نمیگیری تو...

لبم را گزیدم و با حرص گفتم: مردم شوهر کردن ما هم شوهر کردیم گفتیم خیر سرش مدیر کارخونه است !

به صورتش نگاه کردم به رو به روز زده بود و متاسف میگفت: باید با همون کیوان میرفتم به خدا ...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم .

#پارت_335

نگاهم نکرد و غرزد: یه بسته پاستیل و لواشک برای من
نخریدی ... این همه سال گذشته یه شاخه گل چیه آخه ...
نا مسلمون! لامسب...

-خدا رحم کرد تو دختر نشدی!

خندید و در جوابم گفت: بین از این دخترایی میشدم که
فقط باید خرجم می کردی . شب و روز...

و با تاکید گفت: شب و روز باید برام خرید میکردی!

-کل زندگی رو تو پول می بینی.

-تو نوجوونیم خیلی دوست داشتم پولدار بودیم... دیگه
این تو من نهادینه شده .

نفسم را فوت کردم به من آدرس داد و همانطور که می رفتم
گفتم: به جز پول چی برات مهمه؟

-سکس!

پوفی کشیدم و جواب داد: بعد از سکس... تفریح! مثلا
سکس و تفریح همزمان و دوست دارم .

-میتونی انقدر تکرارش نکنی واقعا لزومی نداره .

-انقدر دگم نباش!

توی چشمه‌هایش زل زدم و گفتم: وقتی دوست ندارم درمورد این صحبت کنی به نشونه ی دگم بودن من نیست . به نشونه ی بی ادب بودن توئه! بی ادب نباش بذار دعوا مون نشه. ناهارمون رو کوفت کنیم ... بدون بحث و خونریزی! مظلومانه گفت: الان کوفت حرف بد نیست؟!

سرم را متاسف برایش تکان دادم و پرسید: یعنی میخوام بدونم تو واقعا انقدر دختر مثبتی هستی... هیچ کاری ... هیچ خطایی... مثلاً یه حرکت خاصی... چیزی. نداشتی کلا؟!

-اگر منظورت سکسه نه نداشتم!

از حرفم جدا شوکه شد.

آنقدر صریح به زبان آوردم که حتی فرصت سبک و سنگین کردنش نبود. ابروهایش را بالا داد و بعد فکر کردم کاش نمیگفتم!

خودم گر گرفتم و خیره‌ی رو به رو شدم چند ثانیه سکوت کرد و لب زد: باشه سنگینی شو تازه الان درک کردم دیگه هیچ وقت درموردش حرف نمی‌زنم!

همانطور داشت به خیابان نگاه می کرد و پرسید: به جز اون مورد کثیف زشت ملعون اسمشو نبر منظورم بود که کلا تو زندگیت هیچ فان و تجربه‌ی خاصی نداشتی!

جلوی رستوران توقف کردم و با تهدید گفتم: به خدا اسم اون کثافت کاری زشت و بیاری پیاده میشم پیاده میرم کارخونه!

توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم: دختر آرومی بودم. خندید: تو اصلا آروم نیستی کی بهت گفته آروم عزیزم! -من واقعا آرومم بها!

-برو بابا. تو صبح زدی تو پام ... الان تو چشمم اسمشو نبری خیلی راحت اسمشو می بری ... پنج صبح میای خونه‌ی پسرای مجرد قهوه میخوری هیشکی هم جرات نداره جیک بزنه!!

#پارت_336

بعد با قلدری گفتم: میزنی مانیتور منو میشکنی تازه من باید از تو خجالت بکشم!

-چقدرم خجالت میکشی...-

-تو مگه در درون منی !

نگاهش کردم به سمتش مایل شدم و گفتم: واقعا خجالت میکشی .

نافذ نگاهم کرد و لب زد : همونقدر که تو آرومی منم خجالتی ام!

همزمان خندیدیم و گفت: پیاده شو فعلا بریم یه چیزی بخوریم.

دزدگیر را زدم ، وارد محیط رستوران شدیم. همه چیز ساده بود و رنگ بندی فضا، قدری، باعث کسالت میشد. پشت یک میز گرد کنار پنجره نشستیم و رو به من گفت: شاید محیطش خیلی ساده باشه ولی غذاش خوبه.

بدون اینکه منو بخوام گفتم: من خیلی گرسنمه. اگر ماهی داره سبزی پلو با ماهی بدم نمیاد.

-من جای جفتمون انتخاب کنم؟

سر تکان دادم و باقالی پلو با گردن و مخلفات سفارش داد و گفت: چونکه ماهی هاش خوب نیست اینجا غذاهای روتینش طرفدار داره و تازه است .

-مرسی.

تا سفارش ها حاضر شود از سکوتم استفاده کرد و گفت:
الان این چی حساب میشه.

-چی؟

-این...

شانه بالا دادم: چی؟!

با چشمانش به میز اشاره کرد: این!

-این چیه.

پف کرد: بین میگم کم هوشی بهت برمیخوره. میگم من
دنبال پول نیستم جیغ میزنی خودتو از کوره پرت میکنی
پایین...

نگاهش کردم و گفتم: این ناهاری که داریم میخوریم!

-خب...

-چیه؟!

-چی میخواستی باشه؟!

همانطور نگاهم کرد و شیطنتم گل کرد و گفتم: باقالی پلو با
گردنه دیگه خودت سفارش دادی!

-بسوزه اونجای دروغگو!

لبخندم را جمع کردم و گفتم: ناهار کارمندیه دیگه. میخوای من حساب میکنم .

-یعنی نذارمش به حساب دیت؟!!

-دیت؟! اصلا این از کجا اومد؟!!

-ما که خوبیم میخندیم بسازیم ... تو قهرها هم تو منتمو میکشی... دیگه یه چیزی باشیم مثلا.

نمیدانستم شوخی میکند یا جدی است با این وجود، تمایلی به ادامه ی بحث نداشتم. اصلا موقعیتش را هم نداشتم .

دستهایش را روی میز در هم قلاب کرد و از حس و حالم فهمید که شوکه شدم و گفتم: به نظرم میشه روش فکر کرد هان؟!!

رک توی صورتش گفتم: اره... منتها وقتی آزمایش دی ان ای بیاد و بفهمی که برادرم به مادرت تعرض کرده ... شاید دیگه نشه هیچ وقت روش فکر کرد.

خواست چیزی بگوید که صندلی را عقب دادم و گفتم: میرم دستهامو بشورم !

فرار کردم تا با هم کارمان به بحث و جدل نکشد!

در آینه به صورتم زل زدم. واقعیت را بی پرده توی صورتش تف کرده بودم و مثل تف سر بالا به صورت خودم برگشته بود.

دستهایم را با آب خنک شستم و کمی دستمال را مرطوب کردم و به سمت گردن و پشت گوشهایم کشیدم... حس میکردم داغ کرده ام. از شدت فشار و عصبانیت و همه‌ی این چند ساعتی که گذرانده بودم. احساس عطش و التهاب داشتم.

قدری دیگر ماندم و سپس از سرویس بیرون آمدم. دست به سینه نشسته بود و به نقطه‌ای دوری خیره بود.

صندلی را عقب دادم و رو به رویش نشستم. خودش را جلو کشید و گفت: اگر از پیشنهادم ناراحت شدی متاسفم. نمیخواستم ناراحت کنم.

-نه ... مشکلی ندارم باهاش!

کمی مکث کرد و گفت: من یه مشکلی دارم ولی ...

-چی؟!

-اگر این مقوله نبود حاضر میشدی؟!

-چون این مقوله هست و اساس آشنایی ما هم دقیقا همین مقوله است فکر میکنم تو مختصات من نگنجه !
 -مثلا بستگی به شرایط داره ...
 -باید جور دیگه‌ای آشنا میشدیم!
 هانی کرد و گفت: خوبه . فکر کردم ...
 مکث کرد و سپس آرام لب زد: ولش کن اصلا.
 مشتاق شدم که بشنوم . پر سوال خیره اش ماندم: فکر کردی چی؟!

#پارت_337

.....
 -ولش کن بذار در آرامش غدامون رو بخوریم.
 -دنبال آرامش بودی حرفتو نصفه نیمه نمیزدی... بعدم اگر تو قهر نکنی میتونیم مسالمت آمیز بحث و به یه نقطه ی دوستانه ختم کنیم .
 -قهر کردنام رو اعصابته؟
 -نمیدونم رو اعصاب خودت نیست پسر انقدر لوس...
 لبخند گرفته ای به لبش آمد:

-دست خودم نیست ! ناراحت میشم بعدمیزنم همه چیز و داغون میکنم قدیما انقدر کم صبر و عصبی و پرخاشگر نبودم !

سرم را تکان دادم: خب نمیدونستم فکر میکردم جزئی از شخصیتته .

-نبودم اینجوری. این یک سال اخیر نمیتونم کنترل کنم. سعی میکنم همیشه .

-میدونم طبیعیه . نگفتی مشکلت چیه؟! به چی فکر کردی؟!!

مکشی کرد و با کمی تامل گفت: فکر کردم به خاطر ماجراهای پشت سرمه ... ***

-ماجراهای پشت سر تو اتفاقات کمی نیستن ولی من تازه از نامزدم جدا شدم . یه کاری رو شروع کردم که از هر طرف داره بهم حمله میشه... خانواده ام به شدت تحت فشارن... تو خودت بی نهایت تحت فشاری... فکر نکنم وسط این

همه داستان و ماجرا و شایعه و ندونستن درست باشه که
...

میان کلامم گفتم: پس فرصت میخوای؟

-بها من اصلا نمیخوام!

از این همه صراحتم شوکه شدم. آلائی جدید درونم حتی
خودم را هم شگفت زده می کرد.

آنقدر رک گفتم و بی پرده و بلند ... که نمیتوانستم جمعش
کنم. نمیخواستم به شخصیت و هوش و ذکاوتش توهین
کنم نمیخواستم خیال کند چون کمی درگیر است و به خاطر
درگیری ها و مشکلات پیش میزنم اما ... کار از کار گذشته
بود.

ابرو بالا داد و گفتم: خب من میخواستم برای خودم
کنارت یه نقشی تعریف کنم.

بی درنگ گفتم:

-ما دوستیم. میتونیم دوستای خوبی هم باشیم. میتونی رو
من همه جور حساب کنی و منم روت حساب کنم ...

سر تکان داد و پرسید: پس پیشینه ی من باعث این جواب
نیست؟! صادقانه گفتی؟

-البته .

-یعنی اگر طور دیگه ای هم آشنا میشدیم...

میان کلامش گفتم: هر طور دیگه ای هم آشنا میشدیم دلم میخواست اول مشکلات حل بشه ذهنت آروم بشه ... بعد ... تو این شلوغی و گیر و دار صلاح نیست بها . میترسم به همه ی مشکلات این یکی هم اضافه بشه !!! و دلیمو بهت گفتم .

سر تکان داد ، سفارش هایمان را آوردند. میل نداشتم اما به خاطر او شروع کردم بدتر از من او بود که دست به غذایش هم نزده بود . کمی سالاد خورد و برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیاید گفتم: حالا یه سال دوست دختر نداشته باشی چی میشه؟

نگاه دوستانه ای به من کرد و گفت: نداشتم یه سال دیگه .
-شکستن مانیتور رو یادآوری کنم یا عروسی سپهر و پریسا؟
-پری سیما که دوست دختر نبود . اون یکی هم صرفا خودش آویزون بود. الان چند وقته ازش بی خبرم ... پول کم میاره میاد سر وقتم ! بخدا خوشتیپی هم اسیری داره !

باید منزجر میشدم ولی صداقت را ترجیح می دادم به انزجار
از پیشینه و سابقه ی درخشانش !

همچنان بی میل بود و گفتم: من نوجوون که بودم ...

با چشمانی که برق میزدند نگاهم کرد . از قیافه اش خندیدم
و گفتم: اصلا خیلی چیز احمقانه ایه ... حتی در حد تعریف
کردنم نیست .

-برای آدمی که کلا چیزی درمورد خودش نمیگه مثل پیدا
کردن گنج زیرزمینه !

کمی آب نوشیدم و گفتم: چت میکردم تو این سایت ها...
بعد خودمو به عنوان یه پسر معرفی کردم !

-خب...

-بعد یه روز با هم همه قرار گذاشتند که همدیگه رو
ببینن... منم قبلش خیلی خودمو آماده کرده بودم که حتما
برم اون قرار و همدیگه رو ببینیم . همه پسر-بودن ... و من
خودمو آرش معرفی کرده بودم. من وارث تو نوجوونی خیلی
شبهه هم بودیم... مخصوصا که منم موهام کوتاه بود و
لباس های آرشم پوشیدم و رفتم بیرون... یعنی از مدرسه

خونه نرفتم و مستقیم رفتم سر قرار! قرار توی یه پارک بود

با هیجان نگاهم می کرد دیدم که مشغول شد. باز هم آب خوردم مدام گلویم خشک میشد.

کمی مکث کردم و گفتم: یه پسری بود که خیلی باهاش چت می کردم. سوای چت، توی چت روم عمومی!

مشتاخانه منتظر بود کمی غذا خوردم و گفتم: اسم اون سیامک بود! منم که آرش بودم... خب من دختر بودم وسط اون همه پسر... و اونم پسر بود و خلاصه من و اون یه کم از محیط جدا شدیم...

#پارت_338

دست از خوردن کشید.

جوری نگاهم می کرد که حس میکردم هر ان ممکن است آب شوم. خونسر د ادامه دادم: بعد یه نیمکت پیدا کردیم و روش نشستیم و تو یه لحظه یه اتفاقی بینمون افتاد...

-فهمید دختری؟

کمی آب نوشیدم.

دور دهانم را با دستمال پاک کردم و گفتم: همو بوسیدیم
خب...

ابروهایش را بالا داد و من به سختی گفتم: موضوع بوسه
نبود...

دستهایم عرق کرده بود.

چشم در چشمم دوخت و بلافاصله گفتم: اونم دختر بود!
نتوانستم جوابش را بدهم آنقدر خندید که از چشمهایم
اشک در آمد. حین خنده هایم گفتم: شت... عجب بد
شانسی ای!

خنده هایم که تمام شد پرسید: بعدش چی شد؟

-هیچی... از همون جا تا خونه رویه نفس دوییدم! حس
میکردم گناهکارترین آدم روی زمینم. احساس دروغ و شرم
و همه چیز...

-چند سالت بود؟

-شونزده سال...

-آلای کوچولوی شونزده ساله!

دیگر گریز نزد به چیزی که میخواست و من هم دیگر کنایه نزدم . همه چیز عالی پیش رفت تمام یک ساعتی که کنارش بودم حتی متوجه گذر زمان هم نشدم. غذایمان را کامل صرف کردیم دقایقی را به نفس کشیدن گذرانیدیم و گفتم: واقعا لذیذ بود . ممنون اشکال نداره من حساب کنم.

اخم کرد: دیگه چی...

از جا برخاست قدمی از میز فاصله گرفت و سپس برگشت خم شد دستش را روی میز گذاشت و سرش را نزدیک سرم آورد.

ترسیده خودم را کنار کشیدم و گفتم: چی شد ...

همانطور نگاهم می کرد روی صندلی کج شده بودم و نزدیک بود از آن سمتش بیفتم با دستهایم لبه های صندلی را گرفتم و پرسیدم: چیزی شده؟

-بعد از مدت ها به دل سیر غذا خوردم! خیلی وقت بود اینطوری نشده بود!

متعجب گفتم: نوش جان! به منم خیلی چسبید .

-آره . داشتم به حرفهای تو گوش می دادم.

لبخندی به لبم نشست و مضطرب از این حجم نزدیکی
گفتم: اره متکلم وحده شده بودم احتمالاً نداشتتم به
چیزهای دیگه ای فکر کنی!
خندید .

بوی عطر مردانه اش شامه ام را قلقلک می داد.
کمی نزدیکتر آمد حالا هرم نفسش هم به گونه ام می خورد.
سر انگشتانم صندلی را محکم گرفته بود و ترسیده بودم این
نزدیکی بیش از حد کار دستم دهد و دوباره پرت شوم.
خیرگی اش داشت ذوبم می کرد و با این وجود کمی دیگر
لفتش داد و سپس زیر گوشم گفت: آلاهی شیطان دفعه ی
بعدی که خواستی دروغ بگی و یه قصه با این سبک و سیاق
تعریف کنی سفت تر حرف بزن و کمتر عرق کن و کمتر آب
بخور بذار باور پذیر باشه!

سپس گونه ام را بوسید و گفت: دروغگوی خنگ!
و فوراً کمر راست کرد و من را که برق گرفته بود رها کرد .

حساب کرد نمیدانستم چه واکنشی- داشته باشم ، پشت فرمان که نشستم با یک لبخند بیمار گونه به چهره ام زل زد. از این حرکتش باید مواخذه اش میکردم ولی نمی خواستم روزمان را بد تمام کنیم . دوباره جنجال شود و کار به بحث و جدال بکشد .

استارت زدم و گفتم: تو رو رسوندم من برمیگردم تهران.
-باشه . کارخونه رو هفته ی آینده افتتاح میکنیم خبر افتتاحشم با اجازه ات میخوام توی روزنامه منتشر کنم .
همانطور که می راندم گفتم: دقیقا چه کسای میتونن بیان؟
-من مقدماتشو فراهم میکنم . البته با تو در مورد همه چیز هماهنگ میکنم ولی دوست داری میتونی به خانواده ات بگی که بیان ...

-همشون؟

سر تکان داد: چرا که نه.

با تعللی گفتم: یه سوال ازت پرسم قول میدی دعوامون نشه.

-جان بگو...

از لحن مهربانش اخم کردم و گفتم: مطمئنی از اینکه همه چیز به اسم من باشه اما در عمل تو همه ی کارها رو داری می بری جلو مشکلی نداری؟! یعنی نمیخواهی شراکت رو محضری کنی؟! طوری که توی روزنامه های رسمی اسمت باشه ... به عنوان عضو هیئت مدیره؟

-بین آلا من قبلا بهت گفتم مشکلات خانوادگی من باید برطرف بشه . یه مشکلی که هست من واقعا نگران اینم که همین هم از چنگ من و تو دربیارن. در نتیجه تا وقتی همه چیز به دست تو باشه خیالم راحتته ... پس فعلا ازت چیزی نمیخوام با همین اعتماد و حسم جلو میرم .

-بین شاید من اونقدر قابل اعتماد نباشم که تو ازم توقع داری !

خندید و گفت: همه اصرار دارن که ادم های خوب و مهربون و معتمدی ان جز تو ! تو دقیقا نقطه ی مقابل آدم های نرمالی !

-باشه . میخوام بدونی که هر وقت لازمه من حاضرم اینکار و انجام بدم . اگر شریکیم مهمه که بابتش سندی هم باشه ...

-ممنون . بذار یه چند وقت دیگه . فعلا کارهای مهمتری هست ... التماس توی نگاه کارگرا ... حقوقشون... بیمه اشون... افتتاحیه ... مصاحبه با روزنامه های استان . بتونم استاندار هم بکشونم اینجا میتونه اوضاع رو خیلی برامون رونق ببخشه !

-واقعا به این همه آدم احتیاجه؟

-بین قراره محصولمون رو بفروشیم باید نحوه ی عرضه رو نمایش بدیم... سر و صدا کنیم ... بگیم ما تولید کننده ی برتریم دستگاہ های بروز داریم ... به این شو احتیاج داریم و باید تا اون موقع خیالم راحت باشه که کوره عین آدم کار میکنه!

حرفهایش قانعم کرد، سر بلوار خواست پیاده شود که به سمتم چرخید و گفت: هر از گاهی بیا و سر بزن ... میدونم رفت و آمد ممکنه سخت باشه ولی واقعا واجبه که بیای... ادارات استان هم باید تو رو بشناسن . اگر تولیدمون خوب باشه میتونیم نمایشگاه امسال شرکت کنیم و اون وقت راحت میتونیم فروش و بالا ببریم و کمتر از سه چهار ماه به سود دهی قابل توجهی برسیم اونقدر که تو نگران هیچ موضوعی نباشی .

تشکری کردم و بعد گفتم: به محض اینکه از تجهیزات مطمئن شدم یه سری پرسنل اداری هم باید این جا مشغول کنم با شهرک صحبت کردم احتمال داره یه سوله ی اداری راه بندازیم برای استقرار گروه های کارگزینی و بیمه و خدمات و غیره... خواستم در جریان باشی!

-خودم بهش فکر کرده بودم.

چندثانیه به چشمانم زل زد و گفتم: من دیگه برم ... کاری باری؟

-ممنون.

-منم ممنون که اخلاق سگ منو تحمل میکنی . خدایی کار هرکسی نیست!

خندیدم و پیاده شد خواست برود ولی برگشت شیشه را پایین دادم و دولا شد توی صورتم نگاه کرد و گفتم: برای افتتاحیه به بهراد هم میخوام بگم بیاد . البته اگر بیاد!

-فکر کنم حتما میاد.

لبخندی نثارم کرد و گفتم: بها ...

-جانم؟

-سعی کن یه کم بخوابی.

دو انگشتش را به شقیقه طی یک رفت و برگشت زد و سپس رفت . از آینه به راه رفتنش نگاه می کردم خسته بود همان پای مصدومش را همچنان روی زمین میکشید و با این وجود تلاش میکرد سرپا و شق و رق باشد . پفی کشیدم ، درگیر شدن راحت بود و رها شدن سخت!

#پارت_339

مقابل آینه ی قدی ایستادم و چوب لباسی کت و شلوار سورمه ای رنگ را زیر چانه ام نگه داشتم.
الین از پشت سر آمد وگفت: من هنوز نظرم با اون طوسییه است.

-طوسییه زیادی روشنه بعدم . دنبال یه لباس سبک و مناسبم که چند جای دیگه هم بتونم بپوشم.

-سورمه ای منو یاد روزهای دیرستان میندازه !

آنقدر نه آورد که راضی شدم تا کت و شلوار را به رگال برگردانم.

از مغازه که بیرون زدیم گفت: خب میگفتی...
 آهی کشیدم و به کافه ای در پاساژ اشاره زدم و گفتم: بریم
 یه قهوه بخوریم؟

موافقت کرد، با هم روی صندلی های کافه نشستیم و
 گفت: من بستنی میخورم.

سفارشهایمان را دادیم و الین نگران پرسید: حالا واقعا عمو
 فرامرز گفت که سند بیاره؟

چنگی به موهای امده توی صورتتم زدم و گفتم: الین واقعا
 نمیتونم ازش بخوام به من سند نشون بده. نه روشو دارم
 نه توان صحبت کردن درمورد این موضوع. بابا اصلا متوجه
 نیست ما دستمون زیر ساطوره ... از یه طرف آرش و این
 همه تردیدی که دنبالش هست. از یه طرف هم این مبلغ
 هنگفت... از یه طرفم روحیه ی بها... بها از روز اول به من
 اعتماد کرد همه کاری کرد تا کمکم کنه. حتی همین الان هم
 اسمش تو هیچ سندی از مدارک شرکت نیست! براشم مهم
 نیست.

الین کلافه گفت: خدایی چطور ممکنه براش مهم نباشه!!!
 من درکش نمیکنم.

آهی کشیدم : منم درکش نمیکنم . یه ذره این رفتارش عجیبه...

الین گیج گفتم: یعنی ممکنه درمورد بدهی دروغ گفته باشه.
-نه دروغ نه ... ولی...

الین میان کلامم پرسید: این همه پولو از کجا آورده ؟ الکیه مگه ده میلیون یورو داشتن ... باباهای ما رو هم ندارن تازه اینا همش درحال خرید و فروش زمین و ساخت و ساز و این داستان ها هستند.

نمیدانستم درمورد بیت کوین چیزی بگویم یا نه. میترسیدم دهن لقی کند و خبرش به بهراد برسد . باید یک مرتبه این موضوع را با بها مطرح میکردم نمیدانستم خانواده اش خبر دارند ... یا شاید اصلا به خاطر همین موضوع بود که میخواستند جنون او را تا این حد غیر قابل کنترل جلوه بدهد که بتوانند تمام سرمایه اش را بالا بکشند .

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: ببین ، نمیدونم واقعیتش ولی از طرفی هم نمیتونم ، زل بزنم تو صورتش بگم راستی این پولی که دادی سندش کو... مدرکش کو... بیار نشون بده! اصلا چنین مکالمه ای قطعا بین من و بها صورت نمیگیره . نمیتونم منم یه زخم تازه به تنش باشم .

الین با قیافه ای مغموم گفت: دیروزم با بهراد دعواش شد!
-چرا؟!

سفارش هایمان را آوردند و گفتم: اگر با بهراد دعوا نکنه که
روزش شب نمیشه . اینا دیگه واسم طبیعیه !

الین با حرص گفت: بین صدای عربده هاش میومد . هرچی
بهراد سعی کرد آرومش کنه نشد گفتم بهراد ولش کن الان
سکته میکنه از عصبانیت .

خودم را جلو کشیدم و نگران پرسیدم: چرا؟ چی شده ؟
-مثل اینکه قراره یه جلسه ی خانوادگی بذارن... درمورد این
مسائل. میدونی که هنوز از تینا جوزی شکایت نکردن ... از
طرفی هم ویدئوی مصاحبه از اینترنت حذف نشده .
اینطوری خواستن بها رو تحت فشار قرار بدن تا با موجی که
مردم راه انداختن و قضاوت ها درمورد هنگامه بیاد و
رضایت بده و پرونده بسته بشه . میخواستن بها رو
بکشونن خونه و پدرش و بهمن باهاش حرف بزنن که بها
جدا دیروز دیوونه شد و هرچی رسید به بهراد گفت. بهراد
بدبخت هم هی میگفت من فقط دارم بهت انتقال میدم و
خلاصه ازا این داستان ها ... بهرادو دیروز کارد میزدی خونش
درنمیومد !

-واقعیت منم کارد بزنی خونم در نییاد.

الین با لحن مهربانی گفتم: تقصیر بابای منه این فکر مسخره رو توی سر بابای تو انداخته که برو از بها مدرک بگیر. من میدونم دیگه کرم بابامه.

-نمیخواه به خاطر همدلی با من به بابات توهین کنی. شاید اونا هم راست میگن هرچی باشه از من و تو بیشتر تجربه دارن.

الین با اخم گفتم: اصلاً قبولشون ندارم... این وسط هم اردلان همه جوهره داره موش میدوئونه! بین اصلاً بگم همه ی آتیش ها از گور اون بلند میشه دروغ نگفتم. هرچی تلاش میکنم بفهمم که هدفش چیه به هیچ نقطه ای نمی‌رسم. داره از حسادت میترکه. یه بار بهش گفتم داداش اگر دوست داری اونجا کار کنی من با الا صحبت کنم... بعدم توپید بهم که من شغلمو با این جور پادویی ها برای کس دیگه عوض نمیکنم!

-منم مشکل اردلان با خودمو نمیفهمم اوایل میگفتم از این خانواده دور شو... حالا هم که داره جور دیگه ای خوب لای چرخ من میذاره.

-میدونی هرچی به بابام گفتم تو انقدر عمو فرامرز و جری
نکن ... با من دعوا میکنن... دیگه کم مونده تهدیدم کنن
که پامو از خونه بیرون هم ندارم !

دستم را روی میز به سمت پنجه اش کشیدم و گفتم: اینا رو
ولش کن من چطوری از بها بخوام بهم مدارک رو نشون
بده که واقعا چنین پولی رو به آرش داده!

-بنظرم هی پشت گوش بنداز . بذار خود بابات از بها بخواد

-میتروسم بها یه چیزی به بابام بگه میشناسیش که. زیونشو
نمیتونه کنترل کنه!

لبخندی به لب الین آمد : خدایی با چه عشقی از بها حرف
میزنی ها ... دقت کردی...

از حرفش داغ کردم و جرعه از لاته ام نوشیدم و گفتم: برو
بابا عشق کجا بود !

#پارت_340

الین چیزی نگفت ، لاته ام را تمام کردم و کمی بعد رو به او که فکری بود پرسیدم: از ارتباطت با بهراد چیزی دستگیرت شد؟

نگاهش از ظرف بستنی اش بالا آمد و گفت: نه اونقدر که چشمگیر و دندون گیر باشه . میگم دیگه دارن جلسه ی خانوادگی میدارن وبها گفته به هیچ وجه حاضر نیست شرکت کنه !

-دلم میخواد پرونده ی هنگامه رویه بار بگیرم دستم تنهایی بشینم از اول تا آخرشو بخونم . به نظرت وکیل بها به چنین چیزی دسترسی داره؟

الین چشمانش را گرد کرد: ول کن بابا اعصاب تو مگه از سر راه آوردی؟! آدم از خیالش هم میگذره ناراحت و دل چرکین میشه وای به حال اینکه بشینه با دقت بخونه و بند به بندشو مرور کنه !

-تو فکر کن با شنیدن یه جمله ما حالمون بد میشه بعد بها هر روز داره با این قضیه کلنجار میره یا کابوسشومی بینه یا با شنیدن یه کنایه کلا بهم میریزه.

الین بحث را عوض کرد : الان موضوع مهمتر اینه که چطوری از بها مدرک بگیری از این شراکتی که با ارش داشته

... مطمئنم مدرک قابل توجهی نداشته چون اون وقت دفتر اسناد به همین سادگی همه چیز رو در اختیار تو به عنوان وارث آرش قرار نمی داد. همه چیز دو سه دست چرخیده ... اول دست آرش بوده بعد پدرت و حالا تو! میترسم چنین چیزی اصلا وجود نداشته باشه وبها غلو کرده باشه! نگاهی به صورت الین کردم و گفتم: موضوع اینه که بابتش ثبت سفارش داریم... یعنی کوره رو وارد کردن ... قیمتش هم توی فاکتورش قید شده! اسناد گمرکیش هم موجوده. پولش هم به فروشنده توی دبی پرداخت شده! از حساب آرش فقط حقوق ورودی و اسناد گمرکیش پرداخت شده. قیمت کوره و تجهیزات کوره توی فاکتور ده میلیون یورو بوده! این فاکتور و کی پرداخت کرده؟!!

الین ساکت بود و گفتم: به بها شکی در این مورد ندارم. مشکلم اینه که بابا و عموها بخوان همه چیز و انکار کنند! -بیچاره بها. قابلیت اینکه همه دشمنش باشند رو داره.

-فکر میکنی چرا؟!!

الین کمی تعلل کرد و گفت: یکیش به خاطر مغزشه که خوب کار میکنه ...

-یعنی تو هم به این موضوع اعتقاد داری که پدرش و برادرش میخوان بها برای اونا کار کنه نه ؟

الین هومی کشید: بهراد هم حتی به این موضوع باور داره . میدونی اونا میخواستن که حتما بها زیر سلطه ی اونا باشه ... نه اینکه کارشو ازشون سوا کنه وبشه رقیبشون ! تو ایران دنیای تجارت خیلی بزرگ نیست مگه چند نفر میتونن با مشکلات ها مقابله کنن... جز یکی از خودشون !؟

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و پایم را که عصبی تکان می دادم متوقف کردم.

الین با مکثی اضافه کرد: گذشته از اون... پای اون همه پول وسطه ! ده میلیون یورو... اگر بخوان اینطوری بها رو زمین بزنن و بعد همه چیزشو به چنگ بیارن... پس بازم میخوان یه جوری زیر سلطه ی خودشون باشه ! که اونم چنین چیزی رو قبول نمیکنه .

مغزم ناآرام بود وافکارم متلاطم . الین کفری گفت: اگر بخوان بها رو بفرستن اسایشگاه روانی حتما به جون شما هم میفتن که همه چیزو ازچنگتون دربیارن.

کلافه برخاستم و حساب کردم . با الین از کافه بیرون زدیم . دیگر چیزی نگفت؛ من هم واضحا لغتی برای گفتن پیدا نمی

کردم . همان کت و شلوار طوسی روشنی را خریدم که الین اصرار می کرد که برای من دوخته اند . یک روسری با رنگ بندی طوسی و سفید که رنگ غالبش طوسی بود خریدم و کار تمام شد.

الین را به خانه رساندم و قبل از اینکه پیاده شود گفتم: هیچی بهتر از رو راستی نیست . بگو که بابات اینا چطور تحت فشارت گذاشتن... مطمئنم بها درک میکنه ولی از زبون تو بشنوه حداقل پیش زمینه اشو داشته باشه بهتر از اینه که یه دفعه غافلگیر بشه و از زبون غریبه بشنوه !

دستش را فشردم و گفتم :خوبه تو هستی الین .

چشمکی حواله ام کرد و گفتم: منم خوشم میاد صبح ها یه هدفی دارم و دارم زحمت میکشم . این حال خوب و مدیون تو ام.

گونه ام را بوسید و با یک خدا حافظ پیاده شد .

تا وقتی به خانه برسم ، مدام توی سرم افکار منحوسی رژه می رفت. قبل از رسیدن به خانه ، برای مادر پای سیب و برای بابا چند شیرینی دانمارکی تازه خریدم.

حس میکردم به یک شب نشینی و صرف چای احتیاج داریم. کمی بیشتر حرف بزنیم و تصمیم بگیریم ... بابا به طرز عجیبی درمورد اعادیه ی حیثیت عقب نشینی کرده بود و وقتی مادر می پرسید چرا اقدام نمیکند ، تنها جوابش این بود: دنبال وکیل قابل اعتمادی ام!

در این شهر درندشت میشود وکیل پیدا نکرد ؟!!!

#پارت_341

جعبه ی شیرینی را بغل گرفته بودم کفش مردانه ای که روی پادری بود را خواستم کنار بزنم که از نو بودن و واکنش خورده بودنش کمی متعجب شدم! طرح کفش باب سلیقه ی بابا نبود ! بابا اهل پوشیدن کفش های بند دار که زیره شان مثلا سفید یا خاکستری باشد نبود . چرم کلاسیک می پسندید و کفش جلوی در ورودی متعلق به مردی بود که سلیقه اش ، سلیقه ی روز بود و کفشش به نظر نمی آمد ایرانی باشد!

به جای اینکه کلید در قفل در بیندازم زنگ زدم.

مادر در را باز کرد روسری داشت و متعجب از پوشش
گفتم: مهمون داریم.

-بیا داخل ...

از جلوی در کنار رفت و از دیدن بهراد مشکات در خانه مان
که به احترام من برخاسته بود بهت زده نزدیک در ایستادم!
بهراد با لبخندی دوستانه احوالم را پرسید.

مادر جعبه ی شیرینی را از دستم گرفت با فشار دستش به
پشت کمرم، هلم داد به داخل خانه ... با گام های آرامی
پیش رفتم از چای نیم خورده و خیاری که پوست کنده بود،
متوجه شدم مدتی هست که پدر و مادرم میزبانش هستند.
با اشاره ی پدر روی مبلی نشستم کیف و وسایل خریدم را
همانجا پای مبل رها کردم و بهراد خوش رو پرسید: حالتون
چطوره خانم پاشا... کارها خوب پیش میره؟

زبانم مثل چوب شده بود. نمیدانستم با او چطور حرف
بزنم . مثل یک آشنا... یا رودربایستی دار در مقابل خانواده
ام !

بهراد دستی به موهای مشکی رنگش کشید، موهایی که از
ناحیه ی شقیقه به سفیدی گراییده بودند او هم طی این

مدت لاغر شده بود . هرچند نه اندازه ی بها! چهره ی استخوانی اش پیش چشمم جان گرفت.

بهراد خیره ام بود و منتظر جواب و من گفتم: بله . خدا رو شکر... همه چیز مرتبه!

پا روی پا انداخت شلوار مشکی و پیراهن آبی تیره اش ، به کمک جذابیتش آمده بود . میتوانستم او را مردی خوش پوش و اهل مد روز و با نزاکت ببینم. اما مناسب الین نه ! نگرانم میکرد . حضورش اینجا کمی گیج و ملتهبم کرده بود. مخصوصا با این چهره ی آلاگارسون کرده ... به خودم نهیب زدم او ذاتا مردی بود که به ظاهرش می رسد درست او مرد شیکی بود و ظاهرش آنقدری مطلوب بود که مادر مدام از او پذیرایی کند ولی باز هم چروک های کناره ی چشمش نمیتوانست مجابم کند که برای الین مناسب است ، مادر این بار با سینی چای و پای سیب هایی که خریده بودم پیش آمد.

بهراد تشکر کرد و رو به مادر گفت: خانم پاشا واقعا از مهمان نوازیتون متشکرم . حقیقتا نیومدم تا بهتون زحمت بدم.

بابا پا روی پا انداخته بود مادر برای من هم چای آورد و تشکر کردم.

فنجان چای را میان دستهایم نگه داشتم و اول لب زد: خب امیدوارم حرفهای من باعث شده باشه که شما تجدید نظر کنید!

خودم را جلو کشیدم قبل از اینکه بابا لب به سخن بگشاید فوراً گفتم: درمورد چی؟!

نگاهش به من چرخید و لب زد: درمورد اعاده ی حیثیت !!!
فنجان را روی میز گذاشتم نگاهم به اخم های مادر رفت و سپس چهره ی پدر که متفکر بود!

روی لبم زبان کشیدم . این نگرانی از کجا منشأ می گرفت؟!
یک لحظه صورت بها جلوی چشمم آمد . آن صورت نزار و خسته در آن روز نحس که پنج صبح به خانه شان رفتم!
چشمان همیشه سرخ و لبهایی که به زور باز میشدند تا سخن بگویند.

بهراد را همیشه نگران می دیدم. همیشه مستاصل....
همیشه هراسان... ولی این مرد که در منزل ما بود و حضور

من او را کمی تا قسمتی غافلگیر کرده بود... خونسرد تماشا می کرد. شاید انتظار دیدنم رانداشت.

یاد تماس صبح الین افتادم که اصرار داشت برای خرید بیرون برویم. برای خرید افتتاحیه ی کارخانه!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: منظورتون چیه؟

-قبل از اینکه تشریف بیارید با پدر و مادر مفصل در مورد این موضوع صحبت کردم.

#پارت_342

دستهایم را درهم قلاب کردم و دوستانه تر گفتم: بسیار خوب... شاید بد نباشه نتیجه رو به من هم اعلام کنین. خیلی به مقدمه چینی احتیاج ندارم. فقط در حد یک تیتراژ شاید کافی باشه به عنوان خواهر آرش مطلع باشم!

از حرفم خوشش آمد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: هرکسی نمیتونه مثل شما سنجیده صحبت کنه و با اقتدار عمل کنه!

از تعریفش سر خم کردم و گفتم: ممنونم.

بهراد مجاب شد و توضیح داد: عارضم خدمت شما... که با توجه به اینکه سر و صداها خوابیده و دیگه کسی- درمورد اون مصاحبه صحبت نمیکنه ، من اینجام تا خواهش کنم در خصوص شکایت از خانم تینا جوزی به خاطر حرفهاشون صرف نظر کنید .

لبه‌ایم را روی هم فشردم تا مبادا فریاد بزنم چرا !

بهراد با آرامش گفت: این دختر هیچ وقت نتونسته غلیان احساساتش رو کنترل کنه و این واکنش بی خردانه صرفا به خاطر خروشش بوده و شاید بهتر باشه خارج از فضای قانونی بخشیده بشه ... مطمئنم خودش هم به حد کافی ناراحت و شرمنده هست . به هر حال انتشار اکاذیب هم دوندگی های خودش رو داره و شاید بد نباشه که این دختر جوون رو ببخشید و اجازه بدید مراحل قانونی پرونده ی پدرش به مرور پیش بره و همه چیز در سکوت خبری حل بشه! خدمت جناب پاشا هم عرض کردم الان دیگه همه ی این حرفها فروکش کرده و نهایتا بازدید اون ویدئو سه هزار نفر بوده که اونها هم با چند خبر دیگه به زودی همه چیز رو فراموش میکنند . همونطور که اتفاقا قبلی رو فراموش کردن مگه نبود دختری با داس توسط پدرش سر بریده شده

بود مردم چه کار کردند؟! اون پدر تهش به حبس محکوم شد ... یا جوونی رو به خاطر گرایش های خلاف عرف کشتن ... این مردم فراموشکارن خانم پاشا !

ساکت بودم. بهراد را نمی شناختم نه؟! اگر میشناختم این مکالمه میانمان صورت نمی گرفت.

با تعارف مادر شیرینی برداشت، پای سببی را توی پیش دستی گذاشت با چاقو نصفش کرد با چنگال تکه ای از آن را در آرامش به دهان برد و گفت: ورود شما به این پرونده ممکنه رازهای مگو رو مطرح کنه و آبروی اون زن مرحوم بیشتر از پیش بره ! پدر من قراره نماینده ی مجلس این کشور باشه ... تبعات شایعه ها رو باید در نظر گرفت.

ضمن اینکه پدر تعدا نسبت به این مصاحبه واکنش نشون ندادن چون مشخص بود تینا جوزی صرفا از روی احساساتش تصمیم گرفته و چنین حرفهای بی پایه و اساسی رو مطرح کرده!

-بالاخره راز مگو برملا میشه یا حرفهای خانم جوزی بی پایه و اساسه؟

از نکته سنجی ام لبخندی زد و گفت: بهادر به زودی رضایت میده و این پرونده بسته میشه خانم پاشا . ورود

شما فقط سرعت خاتمه رو کاهش میده! تصمیم گیری در این خصوص به عهده ی شماست . داغ جوونی که به دلتونه رو من درک میکنم ... داغ مادر عزیز بها هم به دل ما هست و من متاسفم. ولی با کشتن و قصاص جوزی که اون زن زنده نمیشه... با اعاده ی حیثیت شما هم جوونتون برنمیگرده . برمیگرده؟!

بابا به نظر قانع شده بود.

مادر ولی با اخم گفت: جناب مشکلات ما حرفهای شما رو واضح و روشن شنیدیم . اجازه بدید درمورد این موضوع خودمون با دخترمون هم مشورت کنیم تا ببینیم چه تصمیمی مناسب تره . به هر حال همیشه هر کس جلوی دوربین بشینه و حرفهای بی اساس و پایه بزنه . اگر برای صحبت هاش دلیلی داره خب بیاد توی دادگاه و مطرح کنه ... اگر هم نه ... باید جواب تهمت نا روایی که به روح پسریم زده رو به من داغ اولاد دیده پس بده !

بهراد ساکت بود و بابا مادر را با صدا زدنش دعوت به آرامش کرد.

نگاهم به بهراد برگشت و گفتم: شما از کجا میدونید که بهادر قراره رضایت بده !

-برادرم قولش رو مدت‌ها پیش به نامزدش داده ...
 کمی گستاخ شدم و گفتم: البته نامزد سابقشون !

#پارت_343

بهراد نیشخندی زد : این روزها مشغوله و سخت گرفتاره .
 از جانب پدرم اصرار و تشدید نیست . این تصمیمی
 هست که خودش باید بگیره و قبلا در موردش صحبت
 کرده ... امکان نداره جوی رو ببخشه ولی میتونه از خونش
 بگذره چرا که با مرگ این مرد مادرش زنده نمیشه! با ورود
 شما به این داستان هم ، برادر شما زنده نمیشه... یک سری
 حدس و گمان در مورد دو نفر که یک ساله به خاک رفتن و
 به آرامش ابدی رسیدن دیگه پرده دری نداره ! هرچی بوده
 و نبوده هر دو با هم به خاک بردند ! روحشون شاد.
 و تکه ی دیگری از پای سیب را به دهان برد و با چای فرو
 داد.

تک تک سلول هایم به لرزه افتاده بود.

کمی به سکوت گذشت و سپس گفت: به هرحال برادر من بیمار . این روزها سخت خودش رو مشغول کرده تا بتونه کمی به آرامش برسه ما براش خوشحالیم ولی باید این رو در نظر بگیریم که شما هم باید به ما کمک کنید تا رضایت بده به درمان ! من و پدرم بسیار نگران و مرددیم از این بابت که بهادر مشکل تراشی ای بکنه یا صدمه ی جبران ناپذیری به شما و خانواده اتون وارد کنه!

بابا نگران پرسید: از چی حرف میزنید؟

جرعه ی اخر چای را با تکه ی آخر پای سیب در آرامش صرف کرد و رو به مادر گفت: ممنون چای خوش عطری بود . و پای سیب بسیار تازه!

لبم را گزیدم.

بهراد در پاسخ بابا گفت: به هرحال چشمهای برادرم از انتقام کوره ... احساساتش رو نمیتونه کنترل کنه ... همین چند مدت پیش خودکشی- کرد . خودش رو از ساختمان به پایین پرت کرد . قبل تر از اون نامزدش رو بارها و بارها جلوی دیگران به باد کتک گرفته ... تا حدی که اون دختر رو اگر از زیر دست و پای بهادر بیرون نمیکشیدیم شاید حالا ما باید دنبال رضایت می دویدیم که برادرمو اعدام نکن!

این ... آم... چی بهش می‌گن... این سگ سیاه افسردگی از دوران نوجوانی با برادرم همراه بوده و همیشه در کمینشه ... به خصوص با مرگ مادرش ، طلاق از همسرش... مرگ دوست عزیزش ... از کنترل خارج شده!

طوری حرف می‌زد که انگار درمورد یک جانی سخن می‌گوید. مشت کردم تا چیزی نگویم . پایم را روی زمین فشردم که از جا بلند نشوم و او را از خانه بیرون نکنم ! زبانم را می‌گزیدم تا مبادا حرمت مهمان خانه ی پدرم را بشکنم و او را با زبان تیزم بیرون کنم .

ماندم و سکوت کردم و دم نزدم !

به هر حال حرفهایش تمام شده بود. پدر فکری و مادر مغموم... من خروشان و پریشان ، منتظر بودیم فقط برود . به محض برخاستن طول کشید تا برخیزم. نمیخواستم احترامش را نگه دارم... کسی— که محترم نبود ؛ آنقدر بی ارزش بود که حرمت برادرش را پیش غریبه ها میشکست . آهی کشیدم و بهراد بالاخره کفشهایش را به پا کرد . خداحافظی گفت و رفت !

مادر که در را بست رو به بابا که میخواست فرار کند و سیگار بکشد گفت: من این حرفها تو گوشم نمیره فرامرز...

بابا کفری گفت: من بهت میگویم اینا ما رو ول نمیکنن تو حرف توی گوشت نمیره!

مخاطب پدر من بودم.

خسته گفتم: این حجم از غرض ورزی رو درک نمیکنم .
میخواه دهنمون رو ببندیم که چی بشه ... از چی ترسیده که
اومده اینجا ...

این حرف را ضمیر ناخودآگاهم به زبان آورد.

مادر فوراً پشتم را گرفت: راست میگویم . راز مگویی نداشته
پسرم . همه چیزش روشن و مبرهنه !

بیچاره بابا حرفی برای گفتن نداشت . دو دل بود ، بدتر
شد... تردیدش دو چندان شد . همین طور هم نگران بود و
وسواس گونه فکر می کرد و حالا با آمدن بهراد به خانه ی ما
و حرفهایش... در تصمیمی قاطع تر شده بود. برای
سکوتش هزار برهان داشت و برای کنار کشاندن من میلیون
ها دلیل ! ریز و درشت . کوچک و بزرگ...

بابا و مادر به بحث افتادند و من خسته و پریشان به اتاقم
پناه بردم . نمیدانستم به بها بگویم ... وای اگر میگفتم...
چه به سراومی آمد !

سرم را روی بالش خنک گذاشتم و فکر کردم اگر این را هم تحت فرمان گرفته باشد چه؟! بهراد جذاب بود ... این دختر خامی بود ... بهراد میتوانست با چند جمله خامش کند ... این توی زندگی اش قطعاً شکست خورده بود ... بهراد مثل یک رویا بود ... یک شعله ی گرم در یک شب سرد! این گرمای مردانه میخواست . مردی که باعث عقب نشینی و حبسش نشود. زیر سلطه اش نباشد... این میخواست از زیر غر و لند های عمو صالح و خرده فرمایشات اردلان خلاص شود ... میخواست از چاله به چاه بیفتد!

غلت زدم ... این مگر چند سالش بود؟! دستهایم را زیر گوشم گذاشتم ، به بها باید می گفتم؟! بها این روزها یک سر بود و هزار سودا ...

دردم سرم را توی بالش فرو کردم ، بهراد چرا آمده بود... چرا زمان بندی اش طوری بود که من را نبیند ... ولی از بد روزگار و بی حوصلگی من ، طوری شد که مچش را گرفتم! طوری شد که انتظارش را نداشت . دیگر به چه کسی میتوانستم اعتماد کنم خدایا .

در اتاق باز شد ، مادر پریشان و گریان گفت: بیا با بابات حرف بزن . نمیخواه شکایت کنه .

#پارت_344

ترسیده بود . بیچاره حالا که باید روزهای بازنشستگی اش را می گذراند و هر ازگاهی سر یک ساختمانی که در حال ساختش بود می رفت ، حالازانوی غم بغل کرده بود تا شایعاتی که پشت پسر مرده اش بود را سر وسامان دهد !

نگاهی به مادر کردم و خسته گفتم: بذار برای بعد الان واقعا خستم ...

آمدن بهراد خسته ام کرده بود. حرفهایش درمورد بها ، خسته ام کرده بود. جانی جلوه دادن بها ، خسته ام کرده بود . فکر کردن به اینکه بهراد هم یکی باشد از همان آدم های که می تواند ترسناک باشد خسته ام کرده بود!

مادر نگاهم میکرد، انگار کوه کنده بودم. آشفته گفتم: واقعا بابا هرکار بخواد میکنه من برم بهش چی بگم؟!

-تو چرا دست از برادرت شستی؟!

-من ... اون دست از ما شسته ... اون ولمون کرده ... اون
رفته !

چشمان مادر خیس شد و با حرص گفتم: بشین گریه کن !
فقط همینو بلدی گریه کردن ... بشین گریه کن مامان کاری
به من نداشته باش! خودت برو با شوهرت حرف بزن... برو
درمورد پسر حرف بزن... ! بی گناهیشو ثابت کن !
تمام عصبانیتم را بر سر مادر خالی کردم. کفرم در آمده بود

از حرفم با همان نگاه خیس دلخور برخاست و از اتاقم
خارج شد و در را چنان کوبید که اشک من هم در آمد !
تمام تصورم از آدمی مثل بهراد شکسته بود ... فرو ریخته
بود . مثل بتی بود که تازه فهمیدم بت است ! یک بت بی
مصرف و ناکار آمد ! بتی که ساخته ی دست است و هیچ
قدرتی ندارد . نه معجزه بلد است نه علم شفا دارد ... آن
همه نذورات ریخته شده به پایش همه فاسد میشوند و
عاقبت یک نفر با تبر به جانش میفتد و او را می شکنند .

صورت خیس از اشکم را توی بالش فرو بردم ... کمی حق
حق کردم . سرم درد گرفته بود. خسته از جا برخاستم لباس
هایم را با حرص عوض کردم و هر کدام را در یک سوی اتاق

پرت کردم. عصبی و ناتوان از تحمل این وضع دور خودم می
چرخیدم که صدای موبایل در فضای اتاق پیچید.
بها بود.

مردد بودم از گفتن و نگفتن ثانیه ای طول کشید و
بالاخره جوابش را دادم. بینی ام را بالا کشیدم که بلافاصله
گفت: گریه می کردی؟

نه سلام کرد نه چیزی... اولین سوالش این بود .

دستمالی برداشتم و همانطور که گوشی را از دم بینی و
دهانم فاصله داده بودم تا بتوانم قدری صدای گرفته ام را
باز کنم با ایجاد سرو صدا گفتم: منتظر باش...

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: الو...

با صدای خش داری گفت:

-اول بگو چی شده بعد وارد گفتگوی فاز دو میشیم!

-چندتا عطسه ی پشت سر هم کردم ... فکر کنم سرما
خوردم!

-الکی!

دستم را پشت گردنم فرستادم . کمرم تیر میکشید . صدای خودش بدتر از صدای من بود .

-تو خودت صدات گرفته تر از منه ! چی شده ؟ سرما خوردی ؟

-من دوده رفته تو گلوم یه کم بخاطر اونه . دستگاه ها رو روشن کردیم . بالاخره !

#پارت_345

من هم مثل خودش گفتم: الکی !

خندید و از خنده به سرفه افتاد. او هم گوشی را از دم دهانش فاصله داد. چند دقیقه پشت سر هم، سرفه می کرد.

نگران صدایش زدم: بها...!

میان همان سرفه ها نفسی—گرفت و گفت: خوبم . خوبم . هنوز زنده ام.

-خودتو داری به کشتن میدی!

-بیا در مورد تو حرف بزنیم. مطمئنی گریه نکردی؟

"نه" محکمی گفتم و او سپس گفت: باشه. قبول کردم.
حالت خوبه؟

-مرسی. تو خوبی؟

-خوبم. خرید کردی؟

-آره یه چیزی خریدم.

شیطنت کرد:

-برای من چی؟!

از سوالش خندیدم: نگفته بودی چیزی لازم داری تا برات
بخرم.

-میتونستی بابت تشکر از این همه حمالی و سگ دویی و
کارگری یه چیزی برام بخری خوشحال بشم!

-کادو میخوای یا پاداش؟!

با لحن دلخوری گفتم: کادو میخوام. از این کادوها که
دوست دخترا به دوست پسرشون میدن!

-من رئیستم قاعدتا باید بهت پاداش بدم.

-ریدم تو ریاستت!

لبه ی تخت نشستم و گفتم: مودبم که نمیشی.

-چرا صدات ناراحته؟!

-تو مودب باش کاری به صدای من نداشته باش!

خندید و گفت: یه بی ادبی که نگرانته میرزه به هزار تا آدم با ادبی که تخمشونم نیست تو چه حالی داری!

حرفش به گوشت تنم چسبید. هومی کردم وگفت: نکنه از این مشکلات ماهانه است آره... یه دفعه هورمون ها قاطی شدن؟

تحکم به خرج دادم: بها!.

-باشه. رئیس. خبر خوش دارم. کوره آماده ی فعالیتته. همه چیز برای افتتاحیه حاضره... لباسم که خریدی دیگه. آماده ایم نه؟

-فکر کنم. حالا واقعا چی لازم داری برات بخرم؟

-میتونی برام یک ساعت خواب بخری؟!

در مقابل خواسته اش سکوت کردم و گفتم: فردا شب میبینمت. من، تو... الین... بهراد. میخوام دعوتتون کنم به یه رستوران... لباسی که میخوای روز افتتاحیه بپوشی رو تنت کن ببینم. لوکیشن و میفرستم.

آخرهای جمله‌اش به گرفتگی صدایش ختم شد، صدای
خس خس سینه‌اش را به وضوح میشنیدم انگار با دهان
نفس میکشید و داشت خفه میشد.

به زور گفتم: بین نمیتونم زیاد حرف بزنم قطع میکنم. تا
فردا!

حتی خداحافظ هم نکرد صدای سرفه‌هایش آخرین چیزی
بود که می‌شنیدم. کلافه از این وضعیت گوشی را پرت کردم
و چنگی به موهایم زدم. سپس طاقت نیاوردم و پیغام دادم:
لطفا از وضعیتت به من بگو... چی شد؟ خوبی؟!

یک خوبم نوشت و من گوشی را توی دستم حفظ کردم.
حس میکردم این منم که دارد خفه می‌شود و هوا ندارد!

#پارت_346

توی اتاق در شرکت نشسته بودم و در خودکار را درمی‌آوردم
و سپس سر جایش می‌گذاشتم. صدای حرف زدن‌های الین
با دو نفر دیگر مستقیم اعصابم را نشانه گرفته بود. از روز
گذشته نه با مادر حرف زدم نه پدر... نه حتی امروز صبح

جان پیاده روی را داشتم! دلم میخواست زودتر ساعت هشت می شد؛ میرفتم یقه ی بهراد مشکات را می گرفتم. به بها میگفتم... سر این هم فریاد میزدم که تو با منی یا با غریبه ها!

خودکار را در قلمدان گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم سه نفر لبهای به خنده باز شده شان را جمع کردند. هرکس پی کاری رفت و من نیم نگاهی به اتاق خالی بها کردم و سپس گفتم: خانم کوشکی بی زحمت اتاق مهندس رو نظافت کنید ممنون میشم.

چشمی گفت و دختر منشی— که فامیلی اش را به خاطر نداشتم با دقت من را واری می کرد.

جلو رفتم و پرسیدم: با من کاری داشتین؟

-میخواستم بگم کارامو کردم!

-فامیلتون چی بود؟

-معصومی ...

هانی کردم و گفتم: مدام تو ذهنم شما رو به فامیلی منصوری میشناسم برای همین سوال کردم!

لبخندی زد و این زیر چشمی من را می پایید.

به سمت میز او چرخیدم و گفتم: لیست رو درآوردی...
 فوراً گفتم: هم فروشنده های خارجی... هم ایرانی ها ... با
 قیمت ها مشخص کردم البته قیمت هاشون فقط تا به
 تایمی که خودشون اعلام کردن اعتبار داره.

به لیست نگاهی انداختم و گفتم: اینا رو اسکن بگیر توی
 واتس اپ به گوشیم ارسال کن.

چشمی نثارم کرد و من صرفاً برای اینکه کمی وقت تلف کرده
 باشم خودم را به واحد رو به رو رساندم کلید را توی قفل
 چرخاندم و پا به واحد گذاشتم. یک ساعت دور خودم
 چرخیدم... خودخوری امانم را بریده بود.

در جستجوی چیزی بودم و هیچ نکته ای نبود که من
 بخواهم دستگیرش کنم و با موشکافی به دستش بیاورم.
 هرچه بود یک واحد خالی بود.

پای دیوار روی زمین نشستم زانوهایم را بغل کردم و به
 دیوار سفید مقابلم خیره شدم! چانه ام را طی ضربه های
 متوالی به کاسه ی زانویم می کوبیدم و فکر میکردم امشب
 چطور از آمدن بهراد بگویم.

بها چه واکنشی نشان می دهد؟ همین تته می انرژی اش هم نابود میشد . یاد روزی افتادم که نزد من آمده بود . میخواست با من کار کند . به من گفته بود دیگران حاضر نشدند به او یک فرصت بدهند ! ممکن بود؟ کسی- به بها فرصت ندهد؟! آنها که بیشتر از من میدانستند بها چه نیروی دارد ... چه ذهن پویا و اهداف بزرگی توی سرش می پروراند ! مگر می شود کسی بها را رد کند .

با صدای در سر از زانو برداشتم این نگران به سمتم دوید :
چی شده ...

جلویم روی زمین نشست و دستم را گرفت: خوبی...
فشارت افتاده ؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خوبم. ساعت
چنده؟

- پنج و نیم تا هشت خیلی مونده!

چشمانش برق زد و گفتم: میتونی بری خونه . من میخوام
یکم تو دفتر بمونم و اسناد و بررسی کنم .

-اسناد کوره رو منظورته؟ درموردش با بها حرف زدی...

-نه هنوز!

الین چیزی نگفت و من دلم آن تنهایی چند دقیقه ی پیش را می خواست ، چند ثانیه تماشا می کرد و سپس گفت: این روزها بهراد حس میکنم با یه چیزی تحت فشاره . یه جورایی اذیته ...

-چطور؟

الین شانه بالا داد: نتونسته بها رو راضی کنه تا با پدرش و بهمین گفتگو کنه برای همین خیلی ناراحته .

با حرص گفتم: آره بها راضی نشده خودش وارد عمل شده!!!

الین گیج گفت: چطور؟

سر تکان دادم و انگشتم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم: هیچی مهم نیست .

الین با مکثی گفت: مثل اینکه دیشب بهمین و باباش اومدن خونه ی بهراد بعد بهراد تلفن و رو من قطع کرد.

#پارت_347

نگاهم باریک شد و گفتم: دیشب داشتی باهاش حرف میزدی؟
-آره .

چهار زانو شدم و گفتم: دقیقا با بهراد از چی حرف میزنی؟
خندید و گفت: از همه چی. خودم... تو ... بها ... زندگی...
نگاهم باریک شد و گفتم: برام شبیه یه برادر بزرگتره که بدون اینکه قضاوتم کنه کمک میکنه . راهنماییم میکنه ...
مثل اردلان و لی اردلان اگر بفهمه من چطور ادمی بودم و هستم سر به تنم نمیداره ولی بهراد اینطوری نیست . با بهراد میتونم از همه ی حس هام بگم. فکر کنم دخترش خیلی خوشبخته . البته همیشه هم قاطعانه گفت . این نسخه ها رو آدما معمولا راحت تر برای غریبه ها میپیشن تا برای بچه های خودشون !

-مثلا چی به بهراد میگی اون چی جوابتو میده؟

آمد کنارم تکیه زد به دیوار و مثل من چهار زانو نشست سپس طاقت نیاورد یک زانویش را بالا کشید دور ساق پایش را بغل زد و گفت: مثلا من وقتی بهش گفتم که عاشق یه پسری شدم و با اون پسر- وارد رابطه شدم ... قضاوتم

نکرد گفتم اشتباه کردی ولی هنوز فرصت داری. گفتم بعد از اون مسیر زندگی عوض شد دیگه با هرکس که دوست میشدم ازم رابطه میخواست چون خیالشونم راحت بود که من مشکلی با برقراری رابطه ندارم ...

گونه هایم گر گرفت: همینقدر رک با بهراد حرف میزنی؟
خندید و گفت: اره مگه چیه .

پوفی کشیدم والین ادامه داد: بهراد خیلی خوب گوش میده . میدونی هی کمکم میکنه که به اون ماجراها فکر نکنم . میگه من خیلی جوونم هنوز وقت دارم. از همین دری وری ها!

به سمتم چرخید وگفت: حتی بهم گفت با وجود این کاری که کردم نباید دنبال مرد های مطلقه و بچه دار باشم چون فکر میکنم لایق ازدواج کردن با یه پسر مجرد نیستم !!!

حیران نگاهش کردم و چشم هایش پر از اشک شد وگفت: بهراد کلا یه مدل جالبیه. نمیفهمم تو سرش چی میگذره . حاضره ساعت ها با من حرف بزنه و آروم کنه ... ولی تو حرفهات بهم اجازه نمیده بیشتر از یه دوست بهش فکر کنم . چند وقت پیش هم بهم گفت داره با یه خانمی آشنا

میشه . هم سن خودشه و ازدواجش با شکست مواجه شده و قرار شد عکسشو برام بفرسته تا نظرمو برایش بگم !
نمیدانستم چه بگویم !

الین با غصه گفت: الان دیگه میدونم اصلا بهراد بهم اونجوری که من دوست داشتم نگاهم کنه، نگاه نمیکنه .
وقتی هی بهم میگه فرصت داری جوونی فلانی... میفهمم
که میگه دنبالش نباشم !

-حالا واقعا تو دنبال این بودی که باهاش ازدواج کنی؟

شانه ای بالا داد: نمیگم ازش بدم میاد ولی اونجوری عاشقش نبودم یعنی نیستم ... اگر سنش کمتر بود و یه دختر پنج ساله نداشت آره ! ولی خب خیلی بزرگه. چهارده پونزده سال از من بزرگتره . من هفت سال دیگه تازه سی سالم میشه ... اون چهل و رد کرده ! بعد اصلا خودشم رو من به عنوان یه دوست حساب میکنه ولی خب یه کم از دوست بیشتر... خواهر کوچولو! البته به من میگه کوچولو . ولی میدونم حمایت و نگاهش برادرانه است چیزی که اردلان نیست اون هست !

از اینکه بهراد خودش را در نظر الین اینطور جا انداخته بود باید شخصا ازش تشکر می کردم البته بعد از اینکه میفهمیدم توی سرش دقیقا نسبت به بها چه حسی دارد .

همراه الین از واحد بیرون زدیم خودم را تکاندم و تا راس ساعت هفت سرگرم خواندن مدارک بودم! دوست داشتم روز افتتاحیه سرم بالا باشد و حرفی برای گفتن داشته باشم !

مدارک را خواستم سر جایش بگذارم ... همه چیز را در زونکن های مختلف طبقه بندی کرده بودم. یک لحظه به زونکن زرد رنگ مالی خیره شدم. این مدارک واسناد را همانطور که بود جا به جا کرده بودم تقریبا به هیچ چیزش دست نزده بودم مگر اینکه بر اساس تاریخ مرتبشان کنم .
زونکن مالی را بیرون کشیدم که الین در را باز کرد وگفت:
نمیخوای لباس عوض کنی ؟

کاور کت شلوار را به جا رختی آویخته بودم.

همانطور که زونکن بغلم بود گفتم: آماده میشم الان...

الین رفت به امور خودش برسد و من زونکن را روی میز گذاشتم چند صفحه اش را که رد کردم یک کاغذ بود پایین کاغذ به عنوان مدیر مالی امضای گردی خورده بود وزیرش نوشته شده بود مبین .

پرونده متعلق به کارهای حسابداری هنگامه مبین بود . چند صفحه بی هدف پیش رفتم و با تذکر دوباره ی الین صفحه ی جدیدی که باز کرده بودم را ندیده سر بالا گرفتم و گفتم: الان حاضر میشم!

الین کفری گفت: دم آخری ویر کار کردنت گرفته خب بیا بریم دیگه.

با حرص گفتم: اونا که بدون ما شروع نمیکنن ...

الین باز از اتاق رفت و قبل از بستن زونکن نیم نگاهی به صفحه انداختم . کپی فاکتور بود یک صفحه ی دیگر پیش رفتم... یک اظهارنامه ی مالیاتی بود ؛ این هم کپی بود . اتفاقا کپی بی کیفیتی هم بود ولی... درست بالای صفحه گوشه ی سمت راست، کسی- با روان نویس مشکی چیزی نوشته بود.

یک شعر و هزار معنی...

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد

همه را مست یک پیمانہ کردی

نگه را با نگه آمیز دادی

دل از دل جان ز جان بیگانه کردی "اقبال لاهوری"

تاریخش متعلق به اسفند دو سال گذشته بود! اسفندی که فروردینش هنگامه و ارش نبود. انگشتم را روی خط کشیدم. دستخط آرش را خوب میشناختم. فقط او بود که "ی" را به طرز خوشی می کشید و اعتماد به نفسش را از بلند بالای الفش میشد به وضوح تماشا کرد.

"ه" هنگامه اش خوش ادا بود و "گ" و سرکشش، به حد کفایت سرکش و عاصی بود. چشمانم پر از اشک شد این کاغذها قطعا زیر دست هنگامه بود!

زونکن را بستم و فقط یک نفس عمیق کشیدم تا بغض لعنتی ام نترکند و نشکند!

نکند بهراد بداند و آمده باشد تا ما عقب نشینی کنیم...
نکند بداند و بخواهد بها را از زخم بزرگتری نجات دهد.
نکند بداند و نخواهد که بها بیش از این بداند!

نکند آرش با هنگامه ...

روی صندلی پشت میز وا رفتم.

زانوهایم قدرت نداشتند شانه هایم دیگر نمیتوانستد شق ورق باشند. آن تصویر نیمه تمام ... آن نگاه های توی فیلم... آن همه سخن و حدیث ... آن عشق بی ثمری که پری سیما ازش میگفت ... هیچ کدام به قدر این شعر لعنتی که به دست خط او بود ، من را این چنین نشکست !

حتی آمدن بهراد به خانه مان ... حالا شاید قدری به ا و حق می دادم که بیش از پیش نگران برادرش باشد !

تا امروز با تردید و اما و اگر و شاید کمی مینوشید ، میپوشید و میخورد ... راه میرفت و حرف میزد ... اگر فردا حکم محکمی بخورد پای این رابطه ی منحوس ! عاقبت چه می شود؟! عاقبت بها چه می شود؟!

ارش و هنگامه که رفته بودند...

چه بر سر بها می امد؟!

شاید توی ریه های من هم دود رفته بود که نمیتوانستم درست نفس بکشم.. شاید هم بغض داشت خفه ام می کرد ... یا شاید هم نحسی- این عشق دامنگیر من هم شده بود!

اصلا چه عشقی... مگر عاشق به معشوقش تعرض میکند؟! وای آرش... اگر تو چنین کرده باشی...

صدای فریاد این فکر آخرم را ناتمام گذاشت. زونکن را سر جا گذاشتم در را بستم و لباسهایم را پوشیدم. دیگر حالی بر من نمانده بود. کاش من جای ارش مرده بودم!

ارایش خفیفی کردم حوصله نداشتم و بر خلاف من این به خودش حسابی رسیده بود.

نیم نگاهی به من کرد و گفت: حیف این لباس خوشگله نیست انقدر ماست و یخی؟!

و از توی کیفش رژ گونه را به دستم داد و گفت: تو رو خدا این رژ ماست و پاک کن... گونه هاتم یه صفایی بده. ارایش چشمات خوشگلت کرده. میخوای یه ریمل پر حجم تر بهت بدم؟

-نه همین خوبه.

و صرفا برای اینکه دست از سرم بردارد کمی گونه هایم را رنگین تر کردم و رژی که مد نظر او بود را با نهایت ملایمت بر لبهایم کشیدم که کمی پر رنگ تر شوم!

الین هیجان زده گفت: یعنی ممکنه بها برای تو سورپرایز خاصی داشته باشه؟

به ساک هدیه ای که برای بها خریده بودم نیم نگاهی کردم وگفتم: فعلا من دارم براش هدیه می برم.

الین جیغی کشید وگفت: راستی یادم رفت ببینم چی براش خریدی.... صبح ساعت یازده و نیم تازه اومدی گفتی یه چیزی خریدی!

چنگی به ساک زد و برای اینکه از خیابان منحرف نشوم فرمان را دو دستی چسبیدم وگفتم: آروم.

ساک را باز کرد پیراهن آبی روشن مردانه ای که برایش خریده بودم را محتاط بیرون کشید وگفت: همین زحمت کشیدی یه پیراهن!

-برای همین هم کلی وقت صرف کردم!

-حداقل یه شلواری چیزی هم براش میخریدی همین یه دونه پیراهن واقعا کمه!!!

-کادوت رو باید با اعتماد به نفس تقدیم کنی . همیشه هم یادت باشه وقتی قراره به کسی— کادو بدی اگر یه چیزی میخوری و ازش مطمئنی که هیچی اگر دو تا چیز بهش بدی

انگار داری علنا بهش میگی من از خریدنش مطمئن نبودم
 اعتماد به نفس نداشتم نمیدونستم با ارزشه یه چیز دیگه
 گرفتم کنارش با ارزش به نظر بیاد! خودت قیمت کادوی
 خودت رو با این کار پایین میکشی—! بعدم من برای همین
 هم کلی وقت گذاشتم جز برندهاییه که میدونم میپوشه!
 فقط درمورد رنگش مطمئن نیستم. که البته با فروشنده
 چک کردم که اگر دوستش نداشت بیره عوض کنه!

#پارت_349

الین ساک رابه صندلی عقب فرستاد وگفت: اوه ... بابا
 حواس جمع پس به برندهایی که میپوشه دقت میکنی نه
 ؟؟؟

اخم کردم وبی حوصله گفتم: عجب ترافیکیه!
 با وجود شلوغی مسیر اما قبل از هشت به رستوران رسیدیم

بیشتر یک کافه ی دنج و صمیمی بود که طبقه ی بالایش
 روف گاردن داشت ، با راهنمایی دربان ، کمی جلوتر از کافه

مقابل یک نمایشگاه اتومبیل که بسته بود پارک کردم والین گفت: کادوتو میاری.

-نه ! خودم بهش میدم اخر وقت .

الین تسلیم وار از ماشین پیاده شد ، در اتومبیل را که قفل کردم بها زنگ زد ، جوابش را دادم و پرسید: کجایی...

-من رسیدم.

-خوبه . ما طبقه ی بالا هستیم .

-باشه اومدیم.

همگام با الین وارد رستوران شدیم از پله ها بالا رفتیم، محیط بالا خلوت بود و از دیدنشان پشت میز الین گفت: اوناهاشن.

دو مرد به احتراممان برخاستند با هر قدم که به سمتش می رفتم دلم بیشتر فرو می ریخت . لبخندی حواله ام کرد . لبخندی که با خستگی صورتش دنیا دنیا فاصله داشت .

بهراد خوش آمد گفت با الین دست داد و سپس رو به من گفت: خوش اومدید .

دستش را نا مطمئن پیش آورد به هرحال دوستانه فشردم
بها هم پنجه جلو کشید دستش را گرفتم از سرمای پنجه
اش در این هوای گرم اواخر مرداد یخ زد.

لبخندی زد و گفت: مبارکه بهت خیلی میاد .

تشکر کردم و پشت میز نشستم.

الین رو به روی بهراد نشست و من رو به روی بها ...

کنار دست الین ، در عرض راست میز یک صندلی خالی بود
، کیفم را به هنگر آویزان کردم و بها پنجه هایش را روی میز
گذاشت کمی راحت نشستم و وقت کردم خیره اش شوم.
چشمانش به همان منوال قبل سرخ و لاغری چهره اش ، تیر
بدی بود که به چشمم می خورد . زیر چشمانش گود رفته
بود و هاله ی تاریکی پشت پلکش بود که هر بار که پلک
میزد به رخم می کشید که این بی خوابی به خاطر کار نیست
! از بی خوابی شاید کسی. نمیرد ، شاید از کار زیاد کسی. نمیرد
ولی حتما از نارفتی می میرد ! ما قبلا تجربه کردیم... برادرم
دق کرده و مرده ! ادم ها دق می کنند و می میرند . دلم
نمیخواست بها بمیرد !

الین حال واحوال کرد و به حرف آمد: چقدر قیافه ات
خسته است بها .

بها لبخند زد : دو روز با من میومدی کارخونه تو رو هم خسته میکردم !

بهراد ساکت بود . میدیدم گاهی زیر چشمی من را نگاه می کند . میدانستم شاید تمایلی ندارد از قرار دیروزش با خانواده ام چیزی بگویم . به هر حال فعلا هم قصدش را نداشتم حداقل تا پایان صرف شام .

بها صدایم زد: آلا...

سر بالا آوردم نگاهی به چشمانم کرد وگفت: چه خبر...
-سلامتی. تو چه خبر... خسته ای !

منو را به دست من والین داد وگفت: من خستم . خیلی خستم . همه میدونن چقدر خستم. همه میدونن تقریبا یازده روزه سر جمع بیست و چهار ساعت خوابیدم... داغونم دارم از خواب می میرم ولی بیاین درمورد چیزهای دیگه حرف بزنیم ! به جز مشکلات خستگی و بیخوابی من !
قبوله ؟

صدای بلندش وادارم کرد سکوت کنم.

الین دلخور شد و بهراد تشریش زد: دعوتشون نکردی که داد بزنی درسته؟

بها بیخیال گفتم: دیگه داد زدن رو تو جواب نمیده . باید
رو بقیه امتحان کنم .

و خندید و سر تکان داد : بگذریم کی چی میخوره ؟!
الین مغموم سرش پایین بود و من برای اینکه از این فضا
دربیاید گفتم: الین با هم یه چیز سفارش بدیم...
بها تشر زد: هرکس یه سفارش !

به جای لب برچیدن گفتم: چقدر عصبانی ! باشه من پیتزا
میخورم . پیرونی !

الین هم آرام گفتم: سالاد سزار برای من خوبه . از پیتزای تو
هم میخورم .

بها پاستا سفارش داد و بهراد به طرزی که داشت خودش را
کنترل می کرد که سر بها فریاد نکشد گفتم: من خیلی گرسنه
نیستم. اجازه بدی سیب زمینی برای من خوبه . از پیتزای
آلا هم یه تیکه میخوام !

بها کفری گفتم: باشه . امشب رژیم گرفتی ؟! خبریه ؟
بهراد کمی مایل شد طوری که به بها تسلط بیشتری داشته
باشد گفتم: تصمیم گرفتم به خودم برسم !

بها منورا که بی هدف ورق میزد بست سرش را به سمت بهراد چرخاند بعد فوراً پشیمان شد چشم به میز دوخت ولی جواب بهراد را داد و گفت: خوبه برس به خودت . بالاخره جوونی . باید یه کاری برای خودت بکنی ! تا آخر عمرت که نمیخواهی لله ی من باشی !

بهراد نیم نگاهی به من انداخت و در جواب بها گفت: به جز کل کل با من بحث دیگه ای نداری... این کار اروتو خونه هم میتونستیم انجام بدیم . من و الین معذب نشسته بودیم .

بها الین را نگاه هم نمی کرد نمیدانستم مشککش چیست . سفارشها را به پیشخدمت داد و در سکوت مشغول بازی با زیر لیوانی چوبی شد . برای اینکه کمی خودم را آرام کنم گفتم: میرم دستهامو بشورم .

از جا برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم .

#پارت_350

دستهایم را زیر آب سرد گرفتم ، داغ کرده بودم شاید به خاطر نور زردی بود که بالای سرم آویزان بود ، شاید هم از اعصاب بهم ریخته ی بها بود که اینطور بدتر از خودش نا آرام بودم . با سر انگشت سبابه کمی آب خنک را به لاله ی گوش و پشت گوشم مالیدم . توی شقیقه هایم نبض می زد.

دستهایم را شستم و از سرویس بیرون آمدم . دستمال را در سطل پدالی بیرون از سرویس پرت کردم و چشمم به میز افتاد . چشمان بها به آن صندلی خالی بود. با گام های آرامی جلو رفتم مقابلش نشستم .

نگاهش از صندلی خالی به چشمان من نشست و پرسیدم: خب از کارخونه بگو.

زیر لیوانی چوبی برایش نقش یک فرفره را داشت روی یک ضلع آن را می چرخاند زیر لیوانی دو چرخ می زد و غش می کرد.

-کارخونه مرتبه . منتظره افتتاح بشه ! تو افتتاحیه های زیادی بودم . فاز دوی مشکات ... فاز سه مشکات ... مرتبه ی اول زنگان ... الان مرتبه ی دوم زنگان!

سرش را عقب داد و گردن دردناکش را به چپ و راست حرکت داد و گفت: چند بار دیگه زنگان وافتتاح کنیم؟

الین پرسید: زنگان و بار اول افتتاح کردید ما نبودیم!
به الین نگاه نمی کرد چشم در چشم من دوخت وگفت: به اندازه ی الان شلوغش نکردیم.

آرام گفتم: من نپرسیدم!

-الین پرسید به تو جواب دادم.

الین ناراحت شد سگرمه هایش توی هم رفت و بهراد مشتش را به دم دهانش آرام و متوالی می کوبید.

دوباره سرش را پایین انداخت همانطور که زیر لیوانی را می چرخاند گفت: مادرم از این ها می بافت.

بهراد با اشاره به الین گفت به دل نگیرد.

من دستم را روی پای الین گذاشتم و رو به بها گفتم: این زیر لیوانی چوبیه ولی...

هومی کرد و گفت: مادر من زیر لیوانی ها رو می بافت. گرد مربع ... دایره!

بهراد دستش را روی پشتی صندلی بها گذاشت و بها خودش گفت: البته دایره همون گرده ... یعنی گرد همون دایره است !

لبم را گزیدم.

بهراد خودش را دخالت داد و گفت: تبریک میگم افتتاح کارخونه رو... امیدوارم که همه چیز همونطور که دوست دارید اتفاق بیفته .

بها زیر لب گفت: ما دوست داریم همه چیز خوب پیش بره ... البته بقیه رقبا اگر بذارن ... تو هم دوست داشتی بیا !

بهراد تاکید کرد: حتما میام این لحظه رو از دست نمیدم ... برادرم دوباره داره نقش پررنگی رو ایفا می کنه ... مگه میشه نیام...

دستش را روی شانه ی بها گذاشت و بها خودش را کمی کج کرد تا بهراد دستش را بردارد.

الین نگاهم می کرد . توقع داشتند چه کار کنم به بها تذکر بدهم؟! بهراد دستش را برداشت و آرنجهایش را لبه ی میز گذاشت تا برای دستانش تعریف جدیدی داشته باشد .

بها نگاهی به لامپ زرد بالای سر کرد و سپس گفت: بهشون بگم این لامپ و خاموش کنن فضای ما تاریک میشه ؟

-نه تاریک نمیشه میخوای من بگم؟

صندلی اش را عقب داد و گفت: خودم میگم. نورش زیاده داره اذیتم میکنه .

و از جا برخاست همین که از میز دو قدم فاصله گرفت به جای مسیر مستقیم سه قدم به راست رفت و سپس دو قدم جلو رفت، سه قدم به راستی که مایل شده بود را بازگشت و مسیرش را ادامه داد درست مثل اینکه بخواهد چیزی را دور بزند یا از کنار یک چیزی رد شود ولی آن وسط سالن چیزی نبود ! حتی میز و صندلی هم نبود !

الین زیر لب گفت: یه جوری نیست؟

#پارت_351

بهراد خفه گفت: بعضی- وقتا از فشار کاری مغزش قاطی میکنه .

دخالت کردم: بیشتر بخاطر فشار بی خوابیه .

بهراد هومی کشید: تازه الان به نظرم خوبه !

-شما به این میگی خوب ؟!

با الین موافق بودم هرچند حرفی نزدم !

با پیش خدمت برگشت ، مرد جوان که جلیقه ی مشکی هم به تن داشت مسیر را مستقیم آمد وبها پشت سرش کج آمد روی صندلی اش نشست ، پیش خدمت لامپ را چرخاند تا نورش قطع شود .

تشکری کردیم و بها آرنجش را لبه ی میز گذاشت ، دستش را به پیشانی اش تکیه داد و چشمانش را بست .

بهراد کلافه گفت: خب الین تو بگو با کار راحتی ...

-آره خوبه خوشم میاد . لیست فروشنده و خریدار و درآوردم .

بها زیر لب گفت : به جهنم !

الین ماتش برد و بهراد تشر زد : بها ...

بها لبخندی زد و رو به من گفت: من و ارش قبلا اومده بودیم اینجا ... با تینا و هنگام ... ارشم مثل تو پیرونی سفارش داد . هنگام هم مثل همیشه رژیم بود سالاد سزار

سفارش داد ... بعد تینا گفت هوس سیب زمینی سرخ کرده
 داره اون موقع حامله بود ... منم پاستا سفارش دادم !
 دستهایش را به هم کوبید و کف زد و با خنده ای عصبی
 گفت: همه چیز همونطوری تکرار شد باحال نیست ؟
 بهراد با آرامش گفت: بخوای سفارشمون رو عوض میکنیم

با حفظ همان لبخند عصبی جواب داد: چرا .. چون آرش
 مرده ... یا چون هنگامه مرده... یا چون بچه ای دیگه وجود
 نداره !؟

بهراد خونسرد گفت: تو خواستی بیایم اینجا .
 -اره ... هنوزم دوست دارم همین جا باشم مشکلی با جا و
 مکان اینجا ندارم.

نگاهش به صندلی رفت و گفت: چرا سفارشهامون رو
 نمیارن گرسنمه !

الین مسکوت نشسته بود . خودم را جلو کشیدم و گفتم:
 نور اینجا رو کم کردیم هوا بهتر شد من حس میکردم بالای
 سرم یه مشعل روشنه !

بها نگاهم کرد : مغزت پخته ؟

لبخند زدم : آره.

-ساندویچ مغز دوست داری؟

خیره ی چشمان ملتهب و سرخش شدم و جواب دادم : نه .
-خوشمزه است .

-باب میل من نیست . غذاهای روتین و بیشتر ترجیح می
دم.

چشم از او دزدیدم و شانس با من یار بود که پیش خدمت
آمد ، سالاد و سیب زمینی را به همراه نوشیدنی ها روی میز
گذاشت و نفر بعدی پیتزا و پاستا را هم آورد . سینی پیتزا را
کمی از خودم فاصله دادم و گفتم: بفرمایید این خیلی برای
من بزرگ و زیاده ... تنهایی از پشش برنمیام.
بهراد و الین تشکر کردند .

الین برشی برداشت و همانطور که سالادش را تعارف می کرد
بها را هم صدا زد .

بها بدون اینکه سر بالا بگیرد گفت: گفتم که نمیخوام !

بهراد عصبی جواب داد: همین الان ازت پرسید ... تو هم
قبلش جوابشو ندادی ... تو سرت با خودت حرف میزنی
علامت بیرونی بده بفهمیم !

الین با احم رو برگرداند و لب به غذایش نزد . نمیدانستم
مشککش با الین چیست . فقط این را میدانستم که مشکلی
هست ... مشککش هم دقیقا با فضای اینجاست .
نگاهش کردم و ملایم پرسیدم : میخوای بریم یه میز دیگه
بشینیم ؟

#پارت_352

-نه ...

کمی دلستر توی لیوانش ریخت و خواست بنوشد ولی تا دم
دهانش برد و بعد لیوان را روی میز گذاشت .
دستهایم را زیر میز بردم تلفن همراهم را بیرون کشیدم و به
بهراد پیغام زدم: چیزی مصرف کرده؟!
با صدای پیغام گوشی ، بهراد تلفن همراهش را از جیب
بیرون کشید . نگاهی به پیامم انداخت و بدون واکنش
خاصی جواب داد: نه. همه ی داروهاشو با هم ریخت دور.
تایپ کردم: پس چرا اینطوریه ؟ شبیه اون روزی شده که...

و پیغامم را با سه نقطه رها کردم و سپس ارسال.
بهراد جواب داد: نمیدونم . واقعا نمیدونم. مطمئنم هیچی
مصرف نکرده !

خواستم بنویسم توی کارخانه وضعیتش بهتر بود که بها
گفت: داری با بهراد درمورد من چت میکنی ؟!
نگاهم از صفحه ی گوشی بالا آمد و او با نیشخندی گفت:
بلند حرف بزنید. مشکلی با شنیدنش ندارم.

خجالت کشیدم و دیدم بهراد چشمانش را شرمنده پایین
انداخت . گاهی بهره ی هوش بها را از یاد می بردیم ! همه
مان...

گوشی ام را توی جیب فرستادم و گفتم: الین همیشه کیف
منو بذاری روی این صندلی خالی... مدام به پام میخوره
اذیتم میکنه.

الین سر تکان داد و قبل از اینکه کیفم را بگیرد بها گفت: اون
صندلی مگه جای الین نیست ! الین که نمیتونه کیفتو بغل
کنه و غذا بخوره !

عروقم که یخ بست مجاری تنفسی- ام هم مسدود شد .
فقط نگاهش میکردم.

الین هاج و واج بود و بهراد گفت: بها الین که کنار آلا نشسته ...

بها این بار کامل به سمت بهراد چرخید و لب زد: آهان...

ظاهرش خونسرد بود ولی دیدم دستش می لرزید. پنجه اش دور لیوانش بود ولی از آن نمی نوشید. دلستر خودم را باز کردم و لیوانم را به سمتش گرفتم و گفتم: یه کم از این بخور... طعم نوشیدنی من خوشمزه تره!

نگاهش در چشمانم نشست و لب زد: ممنون.

یک نفس سر کشید و همان وقت بهراد پیش خدمتی را صدا زد، الین روی صندلی که پشت عرض میز بود و خالی، نشست و صندلی ای که الین بود را بردند.

نگاهی به بها کردم و گفتم: یه تیکه پیتزا میخوای؟

جوابم را نداد ولی برایش توی پیش دستی دو تکه پیتزا گذاشتم و ظرف پاستا را از جلویش برداشتم.

الین هم بی اشتها شده بود. بهراد دستش را جلوی دهانش گذاشته بود. احساس میکردم او هم الان سکت می کند. کلافه از این حال گفتم: الین بخور دیگه سالادت بی مزه است؟

سر تکان داد و مشغول شد بهراد هم مشغول شد و من چشمم به بها بود . عطش داشت برافروخته بود و خوشبختانه توی لیوان نوشیدنی من چیزی ندیده بود و هر بار که لیوان را پر میکردم یک نفس آن را می نوشید.

پاستا دست نخورده مانده بود . دیگر کسی-میل نداشت . پیش خدمت آمد میز را جمع کرد .

بها هیچ حرف دیگری نزد ، پاکت سیگار و فندکش را روی میز گذاشت و گفت :میرم یه سیگار بکشم ... میز حساب شده . نوشیدنی و دسر هم سفارش بدید .

بهراد خواست همراهی اش کند که من از موقعیت استفاده کردم وگفتم: منم همراهت میام.

با هم به سمت پله ها رفتیم ، دیگر راهش را کج نکرد ، نفس راحتی از سینه ام بیرون آمد و همانطور که سلانه سلانه پله ها را پایین می رفت از پشت هوایش را داشتم . نمیدانم چه حسی- بود که این چنین مغلوبم کرده بود . میترسیدم. در عین ترس ، برایش نگران بودم. در عین نگرانی ، مدام افکارم را نوشخوار میکردم. حین نشخوار نتیجه می گرفتم. بعد از نتیجه ام گریان و پر از غصه می شدم... و این

چرخه ادامه داشت و خدا را فقط شکر میکردم که هیچ کس نمیتواند افکار سمی و مهلکم را بخواند و بداند.

از کافه که بیرون آمدم یک نفس عمیق کشیدم. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: یکم بالاتر یه پارکه میخوای بریم اونجا ... قدم بزنی؟

مخالفتی نکرد. بازویش را گرفتم تنش گرم شده بود. سر انگشتم را به پنجه اش رساندم و پرسیدم: اولش سرد بودی الانق انگار تو تب داری میسوزی...

ورودی پارک را که رد کردیم روی اولین نیمکت خودش را رها کرد و گفت: شاید تب دارم!

کنارش نشستم، دستم را به پیشانی اش گذاشتم و گفتم: فکر کنم تب داری!

پنجه ام را از روی صورتش پایین کشیدم و گفتم: این لباسه بهت میاد. ولی من تاپ سفید و بیشتر دوست دارم! رک گفتم: منم بهای توی کارخونه رو!

دو ضربه به پاکت سیگارش زد . خواست نخ را بیرون بکشد که بی پرده پرسیدم: باز چیزی مصرف کردی؟! چشم از نخ های سیگار توی جعبه برداشت و به من گفت: نه ...

-مطمئنی؟

-حتی دیازپامم نخوردم که بتونم بخوابم. البته تاثیری نداره ولی نه ... هیچی!

-پس همش مال خستگیه؟

شانه ای بالا انداخت و پرسیدم:

-میخوای بگی سر شام چی شد؟

سکوتش که کش آمد گفتم: البته اگر دوست داری... من قضاوت نمیکنم . ولی میدونم یه چیزی داشت اذیت می کرد . سر اون میز... توی لیوان نوشیدنیت... وسط سالن اونجا... حتی روی غذات هم تاثیر گذاشت . هیچی نتونستی بخوری...

-به جز ما یکی دیگه هم سر میز بود .

با لبخندی گفت: البته فقط من میدیدمش واضحا ...

سیگار خاموشش میان انگشتانش بود و سپس خم شد، سرش را تکیه داد به کف دستی که سیگار میان انگشتها بود و گفت: فکر میکردم همه چیز داره خوب پیش میره ... تنها مشکل منم بی خوابیه ولی نیست انگار. میشه از روش یه فیلم ترسناک ساخت نه؟!

-مطمئنم با استراحت و دارو درمانی درست این اوضاع درست میشه .

سرش را به سمت من کج کرد و گفت: مطمئنی... من زیاد مطمئن نیستم.

-نباید خودتو ببازی... بها واقعا دارم بهت میگم نباید خودتو بازنده بدونی . اینطوری بخوای کم بیاری هیچی درست نمیشه.

-مگه قراره درست بشه؟

-معلومه ... قرار نیست اینجوری بمونه .

-میخواست درست بشه تو این یکسال درست میشد آلا.

-بها تو خودت هم کمر بستی به ادامه ی ماجرا ... همکاری نمیکنی .

سرش را پایین انداخت و گفتم: این حال و روزت مطمئنی فقط به خاطر بی خوابیه؟ من بعید میدونم. اون روز توی کارخونه که دیدمت به جز خستگی هیچ مشکل دیگه ای نبود... امروز چرا باید انقدر فرق داشته باشی... هان؟ بعدم امثال آدم های مثل تو قبول نمیکنن که توهم دارن تو حداقل به مرحله ی پذیرش رسیدی این خودش میتونه تو درمانت اثر خوبی داشته باشه. بخوای جدی نگیری دیگه راحت نمیتونی تو جامعه باشی و فعالیت کنی... نمیتونی بها! اینو میخوای!؟

جوابم را نداد. همچنان به زیر پایش خیره بود. سیگار را از دستش قاپیدم نخي که میان انگشتانش بود را میان انگشتان خودم نگه داشتم و گفتم: چیکار کنم یه کم آرام بشی. به سکوتش ادامه داد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم به سمتم چرخید و گفت: خوبم.

-بهم بگو چیکار کنم. میخوام کمکت کنم.

-بهم بگو تولدت مبارک!

بی اراده لبخند زدم: امشب تولدته؟

سرش را تکان داد و پرسیدم: آخرین تولدت تو این رستوران بود نه ؟

باز سر تکان داد و عصبی گفتم: میتونستیم یه جای دیگه ای باشیم... شاید اینطوری نمیشد هوم؟ اون مقطع زمانی ...

میان کلامم گفتم: میخواست تولدمو تبریک بگه ...
حرفم ناتمام ماند.

نگاهش کردم چشمانش پر از اشک شده بود. خسته گفتم:
میدونستی ارواح فقط قدرت اینو دارن به صحنه هایی
ورود کنن که قبلا اونجا توش خاطره داشتن؟
آرام گفتم: واقعا؟

-نه از خودم گفتم !

لبخندی زدم و پرسیدم: متاسفم که دو ساله توی هیچ
تولدیت هنگامه نیست ...
-آره منم همینطور.

زمزمه کرد: اگر یه مرگ عادی داشت مطمئنم هیچکس نگران این نمیشد که من با ارواح ملاقات میکنم!
-شاید قدرت ماورایی پیدا کردی...

نگاهم کرد و گفت: ولی من نمیخوام ببینمش. دوست دارم همونطور که بود به یادش بیارم ... شاید دلم میخواد سرش داد بزنم دست از سرم بردار! شاید هم دوست دارم خودمو اذیت کنم و همین شکلی که هست تماشاش کنم ... راستشو بگم آلا نمیدونم چی میخوام .

-برات سیگار روشن کنم؟

سرش را تکان داد. د ونخ میان لبهایم گذاشتم ، فندک زدم کامی گرفتم از هر دو نخ میان لبهایم تا هر دو شعله ور شوند.

با صدای آرام و گرفته ای گفت: نمیدونستم سیگار میکشی.

-تنها کار عجیب نوجوونی من همینه !

-پس تو نوجوونیت یه کار خفن کردی !

-تو به سیگار کشیدن میگی خفن؟

-برای آدم بی سر و صدایی مثل تو آره ! خفته ...
 سری تکان دادم و گفتم: بعد مرگ آرشم کشیدم ... هشت
 ماهی میشد دیگه جدی جدی ترک کرده بودم ... ولی دلم
 تنگ شده بود!

یکی از سیگار ها را به دستش دادم و گفتم: تولدت مبارک !
 نخ روشن را بالا کشید : اینو عوض کادوی تولد قبول میکنم
 ازت.

خندید و گفتم: برات یه کادوی کوچیک گرفتم!
 کامی از سیگار گرفت، محکم و غلیظ... چشمانش را بست
 سر عقب آورد و دودش را از دهانش بیرون داد و در جوابم
 گفت: مرسی...

تا تمام کردن سیگارش حرف نزد. من هم چیزی نگفتم .
 فیلتر را روی زمین انداخت با نوک کفشش خاموشش کرد و
 رو به من گفت: وکیلمو بازداشت کردن ...

خاکستر سیگار روی لباسم ریخت... بها خودش دست جلو
 آورد لباسم را تکاند و گفتم: چرا؟

-یه پرونده ی قدیمی داشت ... انگار دوباره باز شده !
 ممکنه پروانه ی وکالتشو باطل کنن !

حیران گفتم: خدای من ...

کمی روی صندلی خودش را پایین کشید لم داد سرش را به لبه ی پشتی نیمکت تکیه زد و پا روی پا انداخت و گفت: نمیدونم باید چیکار کنم .

فیلتر را خاموش کردم و روبه او گفتم: یه راهی پیدا میشه . یه وکیل جدید ...

-وکیل جدید هم بیارم مثل این یکی سر و ته میشه ! فکر کردی پدرم ساکت میشینه و میذاره من هر غلطی دلم بخواد بکنم !؟

گفتن ازبهراد را به موقعیتی دیگر موکول کردم . دستی به سرش کشید و گفت: میتونستم چند ساعت بخوابم همه چیز بهتر میشد .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: بگو برات چیکار کنم بها .

سرش را به سمتم چرخاند و با شیطنتی که در آن چشمان خمار و خسته اش موج میزد ولی گفت: میشه تو رو بوسید ؟

#پارت_355

سرش را به سمتم چرخاند و با شیطنتی که در آن چشمان
خمار و خسته اش موج میزد ولی گفت: میشه تو رو بوسید
؟

دلم نخواست اخم کنم دوستانه گفتم:

-به جز اون !

با طنز آمیخته به لحنش که از او بهای همیشگی را می
ساخت گفت:

-وقتی نشه بوسید پس کار دیگه ای هم نمیشه کرد...

اخم کردم: به جز این دوتا !

شیطنتش گل کرد و با همان صدای گرفته گفت:

-تو چرا سرخ و سفید نمیشی؟

تیز جواب دادم :

-برعکس تو من اصلا خجالتی نیستم!

لبخندی زد و گفت: تولدمه یه بوس !

-بیا بریم پیش بچه ها . تولد بدون کیک که مزه نمیده .

کیک بخوریم ... هوم؟

سر تکان داد و خودش را بالا کشید و گفت: بغل چی ؟
 جوابش را ندادم . همانطور نگاهم میکرد و لب زد: اجازه
 دارم ؟ بغلت کنم !؟

سکوتم را به رضایت تعبیر کرد و محتاط نزدیکم شد ، آرام
 خودش را جلو کشید و یک آن همه ی جانم را در بر گرفت.
 دستهایش را پشتم حلقه زد و من سر پنجه ام را میان کتفش
 گذاشتم. به من برق وصل میکردند انقدر جان نمی گرفتم
 که از یک اغوش تا آسمان انگار عروج کرده ام.

صورتش را توی گردنم فرو برد و محکمتر فشارم داد. بغضم
 داشت می ترکید دلم میخواست میشد این گرمای آغوش را
 طور دیگری تجربه کنم دلم میخواست میتوانستم فرصت
 بدهم به خودش به خودم دلم میخواست توانش را داشتم
 . دلم هم میخواست و هم نمیخواست ... و این بغض
 لعنتی من را می کشت.

زیر گوشم گفت: مرسی که با من عهد هشت ماهه اتو
 شکستی وسیگار کشیدی! بهترین هدیه ی تولدی بود که
 میتونستم از کسی بگیرم !

شال از سرم افتاده بود. زیر لاله ی گوشم را بوسید و خودش راعقب کشید . چشمان پر از اشکم را دید و گفت: البته همیشه با تو عاشقی کرد ...

خواستم بگویم چرا اما خفه خون گرفتم ! فقط به تماشایش ماندم . دلم از حرفش شکست . هرچند که من نباید قاعدتا دلی برای او می داشتم که از حرفش بشکند .

انگشتش را به گونه ام کشید وگفت: حیف این چشمهات آلا. حیف از این چشمهات ... حیف که اینطور همو شناختیم ...

زمزمه کرد: به دشمن همی ماند و هم به دوست *** گهی مغز یابی ازو گاه پوست

با گام های آرامی از من فاصله گرفت . مانده بودم با دلی که ترکیده بود و تکه هایش به چشمم خورده بود... میتوانستم ساعت ها برای خودم زار بزنم و ببارم. میتوانستم به حال خودم بگریم ... به حال او بیشتر. زودتر از من وارد کافه شد . سوئیچ توی جیبم بود . ساک را برداشتم از متصدی کافه خواش کردم اگر شمعی دارد بیاورد... کیک سفارش دادیم ... چهار برش را کنار هم گذاشتیم و یک شمع دایره ای کوچک که مناسب قرار گرفتن در جاشمی بود را وسط

قراردادیم. فوتش کرد. تبریک گفتیم. بهراد سعی میکرد جو را در دست بگیرد. شوخی میکرد و الین به نظر دلخور نمی آمد. ساکت بود و خاموش ولی هر ازگاهی لبخند کمرنگی به لبش می نشست. موقع خداحافظی از الین عذرخواهی کرد. تعددا به من خیره نمی شد و نمیدانم چشمانش را به قصد می دزدید یا هنوز از حضور چیزی احساس نارضایتی داشت اما خودش را به زور تا انتهای شب رساند ... من را رئیس صدا میزد و من هنوز زیر لاله ی گوشم از بوسه ی او می سوخت و دل بیچاره ام بیشتر آتش میگرفت وقتی به من گفته بود: همیشه با تو عاشقی کرد!

و چرایش مفهوم بود که من هم به دشمن می مانم و هم به دوست!

#پارت_356

فصل یازدهم:

-ما شکایت نمیکنیم!

بابا قاطع گفت. محکم گفت. جوری گفت که نه من حرفی بزنم نه مادر... اشکهای مادر ولی اشک من هم در می

آورد. لب می گزیدم بغضم نترکد. این روزها احساساتم آماده
ی سر ریز شدن بود .

چهره ی بابا برافروخته بود. عصبانی بود. بی تاب بود. ولی
باز حرفش همان بود که می گفت.

بابا از سر میز ناهارخوری چهار نفره مان توی آشپزخانه
برخاست دستهایش را به کمر زد و گفت: با صالح و بهرام
صحبت کردم. با یه وکیل کاردان هم صحبت کردم. باید
صبر کنیم ببینیم مسیر این پرونده به کجا ختم میشه . قرار
نیست هرکس به سمت ما سنگ پرت میکنه ما متلاطم
باشیم. قرار نیست هرکس اسم پسر ما رو به زیون میاره ما از
خود بیخود باشیم و شروع کنیم به پرونده سازی...

مادر مثل روح نشسته بود و من مثل یک مجسمه !

بابا کلافه گفت: من بررسی کردم ... همه ی جوانب رو بالا
و پایین کردم. برای همه نشستم زیر و بم پرونده رو از اول
تا آخر رو توضیح دادم . اعلام کردم که به چه نحوی قضیه
پیش رفته از کارخونه گفتم از تو گفتم آلا... همه مشترکا
نظرشون این بود خانواده ی ما فعلا ورود نکنه . باید صبر
کنیم.

مادر بی مهابا اشک می ریخت.

دستم را جلو کشیدم پنجه ی لرزانش را گرفتم و بابا بی توجه به حال و روز مادر گفت: این بی آبرویی ها به پیشونی ما نمیچسبه ولی اگر یک درصد آرش ما مقصر باشه...
مادر به حق حق افتاد.

برایش آب ریختم و بابا ادامه داد: اگر با ورود ما به پرونده بی آبرویی آرش اثبات بشه ... من تو ندونستن بمونم بهتر از اینکه آبروی پسر مو بریزم رو دایره. از طرفی هم صالح تحقیق کرده به گوشم رسونده که وکیل پسر-کوچیکه هم انگار پاشو کج گذاشته و آدم درستی نیست. یه پرونده ی قدیمی داشته و اون باز شده. شانس با ما یار بوده ... وکیل زیر دستی بود. حالا که نیست احتمالا این موضوع چند وقتی عقب میفته تا اون موقع هم قطعا اون مشکلات بزرگ و پسرش مجبورش میکنن راضی بشه و تن بده به رضایت قاتل!

بی اراده نیشخند زدم. بابا خیره ام ماند و گفت: خیال میکنی من خوشحالم؟ راضی ام؟ فکر میکنی دلم نمیخواست بفهمم پسر-من قبل مرگش چه کار کرده و چه خطی رو پیش گرفته؟!

صندلی را عقب کشیدم و گفتم: میخواستی میرفتیم جلو
میفهمیدیم... الان چی بگم؟

بابا عصبی صدایم زد: الا... همین حالشم اون کارخونه رو
از دست رفته بدون. خیال کردی اینا دست از سرما
برمیدارن... پرونده ی ده سال پیش وکیل بهادر مشکات و
دوباره ریختن رو دایره. پسرشون رو میفرستن جلو که ما
ساکت باشیم. خودشون میخوان زودتر این پرونده بسته
بشه...

بی اراده پرسیدم: چرا؟!

بابا دستهایش را به ران هایش کوبید: گند و هم زدن چه
دردی دوا میکنه؟ اون زن زنده میشه یا پسر ما؟!
دستم را روی شانه ی مادر گذاشتم و گفتم: فردا افتتاحیه
ی کارخونه است میانین؟

مادر دستمالی برداشت اشک هایش را پاک کرد و گفت: چرا
نیایم. تنها امیدم به این زندگی همینه که تو رو اون جایی
بینم که لایقش.

بابا پوفی کشید: میام با این پسرک حرف بزنم!

تشکری بابت ناهار کردم. روزهای جمعه برایم سخت می گذشت. به اتاق رفتم و در را بستم. لبه‌ی تخت نشستم و گوشی را توی دستم نگه داشتم.

#پارت_357

آخرین پستی که گذاشته بود را باز نگاه کردم. مادرش برایش تولدت مبارک می خواند و یک کیک شکلاتی توی دستهای هنگامه رقصان جلو می آمد. این فیلم را درست از همان شب تولد بارها و بارها دیدم و تماشا کردم. مرتبه‌ی اول اشک ریختم و مرتبه‌های بعدی بغض مهمان گلویم می شد.

هنگامه با شور و شوق می خواند: تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک... مبارک... مبارک... تولدت مبارک!

صدایش جذاب بود. خودش زیبا بود... دل ربا بود.

کیک را جلوی چشم می گذاشت. شومیز سفیدی به تن داشت که بازوهای سفیدش را به نمایش می گذاشت، شلوار جین و صندل‌های پاشنه دارش از او یک زن تابع مد ساخته بود.

هرچه بود به تنش می آمد . موهای شرابی اش را دم اسبی بسته بود و چشمان آهوپی زن جدا دلفریب بود. رژ لب خوش رنگ جگری برلبانش برازنده بود. دست دور گردن بها انداخت روی موهای بها را بوسید و با عشق گفت: بها جونم تولدت مبارک باشه . تو عشق منی... دلیل زندگی منی... معجزه ی منی... خدا خیلی دوستم داشته تو رو به من داده . همیشه عاشقتم بها جون ... ایشالا به همه ی آرزوهات برسی عشق مامی... واقعا همیشه از خدا خوشبختی و آرامش و سعادت تو رو میخوام. تو بهترین هدیه ی خدایی برای من. الهی هیچ وقت غم نبینی !

بها میخندید گونه ی هنگامه را بوسید وگفت: برو هنگام انقدر چرب زیونی نکن! کادوتو بده....

هنگامه خنده کنان ساکی را روی میز گذاشت برند یک ساعت بود بها بلند از پشت کیک گفت: بسیار خب نفر بعدی !!

جمع پشت دورین خندید ، بهراد آمد شمع را برایش گذاشت و گفت: خوشتیپ تولدت مبارک . هرچی هنگام جون گفت منم همونا با تشدید !

جمع پشت دورین هورا کشید ، بهراد انگشتش را توی کیک
فرو کرد روی بینی بها خامه زد و گفت: اینم کادوی من !

بها با تحکم گفت: بخدا پولت میکنم بهراد !

حتی خنده هایشان من را باز به گریه می انداخت ، تینا
دستمالی آورد صورتش را پاک کرد. آرش جلوی دورین
نیامد اما از همان پشت دورین صدایش می آمد: اقا بها ...
تولدت مبارک بمونی برامون .

با اشاره ی دستش دختر بچه ای را بغل زد و روی پایش
نشاند موهایش را بوسید وگفت : یگان تو چیزی نمیگی ؟

بهراد با حرص گفت: یگانه !!!!

یگانه با لحن کودکانه ای گفت: عمو تولدت مبارک.

ای جانم غلیظی نثارش کرد دست یگانه را بوسید . بعد
شروع کرد روی میز ضرب گرفتن و بلند خواندن: من کادو
میخوام یاالله !!! ...

جماعت از ترسشان پاکت ها و ساک ها را روی میز
گذاشتند . بها خندید و گفت: حالا شد . بشمارید...

همه معکوس از ده شمردند ... با یگانه شمع روی کیک
تولدش را فوت کرد و فیلم تمام شد . دوباره رسید به

اولش... دوباره هنگامه بود که همانطور که می رقصید و کیک در دستش بود و از پشت دورین به جلوی دورین می آمد پسرش را عزیز می شمارد و از تولدش هزار بار ممنون بود.

توی واتس آپ برایش پیغام فرستادم : سلام . همه چیز خوبه ؟

گوشی دستش بود . اصولا همیشه آنلاین بود.

-سلام . بد نیست . تو خوبی؟

بیشتر حال من را می پرسید که روی احوال او مانور ندهیم . حس واقعی ام را برایش نوشتم : من خوبم . برای فردا استرس دارم .

-نداشته باش . همه چی اوکیه . فقط مقنعه همراهت بیار شاید احتیاج شد .

تایپ کردم: نگران نباش این سری مراقب پوششم هستم!
برایم چند شکلک خنده گذاشت و نوشت: من که عاشق پوشش های بازم ... صرفا برای اینکه با استاندار ملاقات داریم میگم . وگرنه تو تاپ سفید بپوش!

برایش نوشتم : چشم امر دیگه؟

-امر های من به شوخی های جنسی ختم میشه !
لبخندی زدم و نوشتم: باشه . ادامه نده .

-چشم رئیس .

-تونستی بخوابی؟

-آره . خوابیدم. مرسی که میپرسی و راستی اون پیراهنی که
برام خریدی واقعا شیکه ازش خیلی خوشم اومد .

#پارت_358

لبخندی به لبم آورد و نوشتم: خدا رو شکر نگران بودم
اندازهات نباشه.

-عالیه روز افتتاحیه می بینی تو تنم !

هیجان زده شدم و گفتم : باشه. دل تو دلم نیست.

-از اینکه پیراهن تو تنم ببینی؟!

خندیدم : از افتتاحیه.

-افتتاحیه ی پیراهن جدیدم؟!

-دلتو نمیشکنم. جفتش؛ هم کارخونه هم دیدن اون پیراهن
توی تن تو!

-حالا شد باید به زور ازت محبت بگیرم؟!!

شکلک تعجب گذاشتم ونوشتتم: من برات کادو خریدم!

-اونم زوری بود.

برای اینکه بحث عوض شود نوشتم: ولی من نگران فردام.

-بهش فکر نکن. ریلکس کن. فردا پوستت بدرخشه تو
عکس ها خوب بیفتی!

از پیشنهادش خندیدم وگفتم: چشم .

-آب رسان استفاده کن!

بی اراده خندهام را در اتاق رها کردم و نوشتم : تو زیادی

درمورد لوازم آرایش خانمها میدونی .

-هنگام خیلی به خودش میرسید.

روی تخت دراز کشیدم وتایپ کرد : مطمئنم اگر بود تو هم

ازش خوشت میومد .

شک نداشتم. با کمی اضطراب پرسیدم: میتونم ازت یه

خواسته‌ای داشته باشم؟

-جان بگو؟

-شاید خواسته ام ناراحت کنه.

-نه تو منو ناراحت نمیکنی!

لبخندی زدم و با کمی دلشوره نوشتم: میتونم چند تا دیگه ویدئو از هنگامه ببینم؟ یعنی اگر بشه برام بفرستی؟

کمی تعلل کرد. آنلاین بود ولی ندیدم که تایپ کند. نگران شدم که مبادا ناخواسته ناراحتش کرده باشم ولی نوشت:

-اره الان میفرستم.

-اگر سخته یا دوست نداری نفرست.

برایم نوشت: نه. بین چه هنگام باحالی داشتم. اون وقت تو هم منو درک میکنی که چقدر دارم میسوزم از نبودنش!

میدانستم. سوختم داشت. زنی با این همه جذابیت و زیبایی... فکر اینکه موقع دفنش به چه حالی افتاده بود و پسرش او را چطور توی خاک گذاشته بود حتی من را هم به جنون می رساند.

چند ویدئوی پشت سر هم ارسال کرد، یکی از آنها را ریپلای کرد و نوشت: این مال چند روز قبل از مرگشه!

همان آخري را باز کردم. در يك خانه‌ی مبله با فرش‌های طوسی با طرح ترک بودند. مبل‌ها همه شیری بودند و کسی داشت فیلم می‌گرفت، مردی نسبتاً فربه با ساسبند و شلوارکتان سفید نشسته بود شلنگ قلیان به دستش بود و کسی که ویدئو را می‌گرفت، گفت: عمو رضا یه سلام بده! صدای آرش بود. به جوی می‌گفت عمو رضا؟!!

رضا، خم شد، لیوان ویسکی‌اش را بالا گرفت اول به سلامتی گفت، سپس نوشید و بعد خواند: سلام عزیزم ... عزیزم سلام!!

صدای خنده‌ی زن‌ها آمد، دورین به سمت آشپزخانه چرخید. تینا و هنگامه توی آشپزخانه بودند. هنگامه یک پیراهن سورمه‌ای با گل‌های آفتابگردان به تن داشت و موهایش باز و رها بودند، یک گل سر آفتابگردان هم به روی موهایش بود ... گل سرش مثل یک گل تازه و با طراوت بود.

#چاوچاو

#پارت_359

تینا هم یک پیراهن حلقه ای پوشیده بود. پیراهنی نارنجی رنگ که به پوستش می آمد.

در ظاهرش بارداری قابل رویت نبود.

آرش دورین را به سمت زن ها برگرداند وگفت: خب... هنگام جون نمیخواین چیزی برامون بخونین؟

به جای جواب رضا بلند داد زد: چی بخونم... جوونیم رفته ... صدام رفته دیگه !

بها وارد سالن شد چیزی سمتش پرت کرد وگفت: به خدا رضا برو حنجره اتو عمل کن . این صدای نکره چیه آخه!

تینا دخالت کرد: نگو به بابام بد صدا!

رضا فوراً بل گفت: میبینی تینا. اصلاً عین خیالش نیست جلو غریبه منو سکه‌ی پول میکنه .

تینا لب برچید و همانطور که دیس شیرینی را روی میز می گذاشت گفت: بها بابام ناراحت شد .

بها خندید: آرش غریبه نیست که.

رضا سر تکان داد.

بها دست به کمر شد: ناراحت نشو دیگه رضا. به خدا قرار نیست همه یه سری استعداد داشته باشن... مثلا این داداشمون آرش... اصلا استعداد صحبت کردن نداره. لاله لال... با اینکه غریبه نیست ولی بی استعداده!

هنگامه از آشپزخانه داد زد: بها خجالت بکش! پسر... به این گلی.

ارش از شدت خنده دستش به لرزش افتاده بود و تینا گفت: من که سرشار از استعدادم!

بها خندید: آره... استعدادت این بود منو تور کردی. خوب چیزی گیت اومده. خدای چجور تونستی!

تینا حرصی سیمی به سمتش پرت کردو بها برخاست وگفت: به خدا هیچ دختری نتونسته بود منو راضی کنه باهاش ازدواج کنم! من اصلا دم به تله نمیدادم!

تینا فوراً گفت: تو خودت تله‌ای عشقم!

-قربونت برم من خودم طعمه‌ی شکارچی شدم. تله کجا بود!

تینا خودش را لوس کرد: اصلا خوب شد که شدی! همه مثل من نبودن اخه. من یدونه‌ام!

بها بلند گفت: اره قربونت برم. تو یه دونه ای... فرستادنت ما تست کنیم قراره نتایج این تست و بعدا تو خبرگزاری ها اعلام کنیم.

تینا با حرص گفت: نتیجه چیه اون وقت؟

بها بلند داد کشید: با جوزی ها وصلت نکنید بیچاره تان میکنند !!!

دوربین روی چهره ی رضا بود که اخم کرده و ناراحت تماشا میکرد. بها و آرش میخندیدند و تینا گفت: هنگام جون نمیخوای یه چیز به پسرت بگی انقدر پرروئه؟

هنگامه لب زد: بها زشته مهمونن ... جلو زبونتو یه دقیقه بگیر آخه ...

و برای اینکه بحث تمام شود هنگامه گفت: دوباره پکیج خراب شده. رضا نیستی این هفته؟

رضا همانطور که قلیان میکشید گفت: نه میرم ماموریت. پونزده روز دیگه میام.

هنگامه ناله کرد: اب گرم قطع و وصل میشه .

بها فوراً گفت: من و تینا اون سری تو حموم یخ زدیم!

تینا جیغ زد و هنگامه با کف گیر محکم به بازوی بها زد
وگفت: کاش تو یه کم حیا داشتی آخه! میگم پکیج خرابه
عجبا ...

بها همانطور که دستش را می مالید گفت: منم در راستای
خراب بودن پکیج گفتم که تو حموم...

صدای وای جمع آمد. بها زبانش را کوتاه کرد:

- باشه یکی رو خبر میکنم بیاد. رضا جون من شوهرش
نیستما من خودم شوهر یکی دیگه ام!

رضا خندید و تینا همانطور که یک کاسه آلبالوی خشک را
جلوی دهانش گرفته بود، پرسید: آرش داری از چی فیلم
می گیری؟!

آرش به خودش امد و تصویر سیاه شد صداها می آمد،
درمورد ماموریت پانزده روزه ی رضا جوزی بود و بعد صدا
هم قطع شد .

یک لحظه از ذهنم گذشت اگر قرار بود جوزی پانزده روز
نباشد... طبق تاریخی که بها گفته بود، پس چرا بیست و
دوم فروردین ماه به خانه برگشته بود؟!

#پارت_360

ویدئوی بعدی را که باز کردم مربوط به همان روز بود، هنگامه بغل رضا نشسته بود و آوازی می خواند . یک آهنگ از رامش... بقیه نشسته بودند و بها تخمه می شکست . چند ویدئوی دیگر را هم باز کردم همه شان متعلق به وقتی بود که هنگامه آوازی خوانده است .

بها آفلاین بود ولی ازش پرسیدم: این ویدئوها رو با چه گوشی ای گرفتید؟

در کدم را باز کردم میخواستم از خانه خارج شوم.

با صدای گوشی ، به سمتش حمله کردم بها نوشته بود: این اخری ها با گوشی خود هنگامه است ... اونی که تو اینستا فرستادم با گوشی خودم .

مانتویم را بغل زدم باید از بها می پرسیدم چرا جوی به تهران برگشته در صورتی که قرار بود پانزده روز نباشد ! شاید وقت گیرمان می آمد و از حرفهای بهراد هم میگفتم. یک علامت سوال بزرگ توی سرم بود ... بهراد باید در مورد آمدنش توضیح میداد. دلم میخواست فرضیه های بها

درمورد وکیلش که حالا گرفتار شده بود را بشنوم ... حتی علت عقب نشینی پدرم هم احمقانه بود... و از همه مهمتر ، آمدن یکباره ی جوزی ... درست وقتی که میگوید پانزده روز نیست ولی درست در نیمه ی ماموریتش برمیگردد . میخواستم این را با بها مطرح کنم . دلم میخواست جواب بها را بشنوم . دلشوره که داشتم حالا بدتر شده بود. حس و حال عجیب بود . من ذاتا آدم اهل اکتشافی نبودم ولی حالا اوضاع فرق داشت . دلم نميخواست تمام انگشتهای اتهام به سوی آرش باشد . میخواستم خوش بین باشم ، نیمه ی پر لیوان را ببینم... دلم میخواست روی همه ی فرضیه های که آرش محکوم میشد یک خط بزرگ و پهن بکشم! حس میکردم حالش خوب میشود اگر بفهمد ماجرای بین هنگامه و ارش یک دروغ است. حالا نه خوب... اما حداقل از بار گناهان خودش می کاهد که پای یک غریبه را به زندگی مادرش باز کرده و ان غریبه معشوق مادرش شده و سپس با حضورش ، رگ غیرت و تعصب یک مرد را به تپیدن واداشته !

مانتو را روی دستم پرت کردم ، شالم را برداشتم ، شلوار جین طوسی از خرید صبح هنوز به پایم بود . گوشی و شارژر

را توی کیف انداختم و از اتاق بیرون زدم. مادر در حال تمیز کردن آشپزخانه بود با دیدنم پرسید: کجا؟

-یه سری خرده کاری دارم . میرم زود برمیگردم.

مادر تا دم در دنبالم آمد: میری شرکت؟

-آره دیگه روز جمعه ای جای دیگه جز شرکت ما که باز نیست !

-باشه . الینم میاد؟

-نه یه سری مدارک میخوام بردارم شاید فردا لازم شد . فراموش کردم با خودم بیارم .

مادر باشه ای نثارم کرد خداحافظی گفتم ، کتانی هایم را به پا زدم و از خانه خارج شدم. پشت فرمان نشستم و تا رسیدن به شهرک غرب فقط همین از سرم می گذشت که چرا باید جوی زودتر از موعد به خانه بیاید !!!

ساعت دو و نیم روز جمعه بود و کوچه شان جا نداشت درست روی پل فلزی مقابل در پارکینگ متوقف شدم و از ماشین بیرون آمدم. زنگ را زدم و یک زن ایفون را جواب داد.

با من و منی گفتم: با بها کار داشتم . آلا هستم .

در را برایم زد ، وارد حیاط شدم و سپس ملک را دیدم که جلوی در ورودی عمارت ایستاده بود.
 با خوشرویی سلام کردم و بند کتانی هایم را گشودم.
 کمی نگاهم کرد و گفت: اقا بهراد نیستن !
 در چشمان ملک خیره شدم و گفتم: اقا بها چطور...
 -ایشون خوابیدن.

خوشحال پرسیدم: جدی.. خوابیده؟

ملک سر تکان داد: بله . همین پیش پای شما دکتر او مدن بالاسرشون ... خدا رو شکر الان دارن استراحت میکنن.
 اهی کشیدم به زور دوا خوابیده بود ! چند ثانیه مکث کردم و گفتم: میشه پیام داخل... میتونم منتظر اقا بهراد باشم.
 ملک فوراً گفت: نمیدونم کی میان.

نگاهم باریک شد : خوابیدن های اقا بها خیلی طولانی نیست میتونم منتظر باشم تا بیدار شن !
 ملک در برابر اصرارم چیزی نگفت قدمی به عقب رفت و گفت: با اجازه اتون با اقا بهراد هماهنگ میکنم.
 سر تکان دادم : مشکلی نیست.

به هرحال اجازه داد روی مبل بنشینم !

#چاوچاو

#پارت_361

او هم به هر حال حق داشت. زمانی که یکی از کارفرمایانش خواب بود و دیگری در خانه نبود باید اصولی را رعایت میکرد. به ساعت گوشی ام زل زدم به آخرین ساعتی که به بها پیغام فرستاده بودم هم نگاه کردم. فقط چهل و پنج دقیقه از هم بی خبر بودیم!

ملک تلفن بیسیم به دست توی آشپزخانه رژه میرفت. متوجه شدم بهراد جوابش را نمیدهد. کمی تعلل کردم شاید باید می رفتم... به هرحال او دست از تماس گرفتن های پی در پی برداشت و برایم چای آورد.

تشر کردم و گفتم: اشکالی نداره برم طبقه ی بالا؟
نگاه خشکی به من انداخت وگفت: میدونید که برای من مسئولیت داره.

-بله ولی من این مدت که ازم خطایی سر نزده که شما رو نگران کنم!

از حرفی که نثارش کردم به نظر می آمد شرمنده شده، به هر حال تا صرف چایم، در سالن ماندم بار دیگر شماری بهراد را گرفت و متاسف گفتم: ایشون تلفنشون خاموشه. نیم نگاهی به طبقه‌ی بالا کردم و گفتم: پس من یه سری به اقا بها میزنم و میرم.

دستهایش را در هم پیچ داد. چند ثانیه تماشا کردم و گفتم: البته اگر از نظر شما مشکلی نداره.

کمی من و من کرد و گفتم: خواهش میکنم شما صاحب خونه هستید بفرمایید.

کیفم را روی دوش انداختم و از پله‌ها بالا رفتم لای در اتاق کمی باز بود، تقه‌ای به در زدم جوابم را نداد. وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود به پهلو... ملحفه‌ی خنک سورمه‌ای رنگی رویش بودو بالش را تقریباً بغل زده بود. موهایش توی پیشانی نامرتب آمده بودند.

خواستم از همان جلوی در اتاق عقب گرد کنم و بروم ولی پیشانی ترش، وادارم کرد قدمی به جلو بردارم. از دیدن قطره‌های ریز عرق دستم را جلو بردم موهایش را کنار زدم و صورتش را لمس کردم. تنش درست مثل یک کوره می سوخت.

ملحفه را از رویش کنار زدم. تی شرت سفید و شلوار کرم خانگی اش خنک بود ولی حس میکردم بیشتر از این احتیاج به رسیدگی دارد!

دستم را روی گونه‌هایش کشیدم قطره‌ی عرقی از سمت شقیقه‌اش به روی گردنش چکه میکرد. دستمالی برداشتم صورتش را خشک کردم و چند دقیقه ماندم.

شانه‌اش را تکان دادم و صدایش زدم: بها ... بها!

جوابم را نداد نفسش سنگین بود. سینه‌اش خس خس میکرد و تبش نگرانم کرده بود. بهراد چطور رهایش کرده بود و غیبش زده بود. پنجه‌هایم را در هم فرو کردم و مفاصلم را شکستم. نیم نگاهی به ظرف سوپ نیم خورده که روی پاتختی بود و لیوان آب نصفه انداختم. سپس خم شدم قاشق توی ظرف سوپ روی زمین افتاده بود و حالا که دقت می‌کردم روی ملحفه چند قطره سوپ ریخته بود.

ظرف سوپ را به سمت بینی‌ام گرفتم محتویاتش را بو کردم که در اتاق باز شد ترسیده به سمت ملک برگشتم و ملک با اخم گفت: بهمن خان تا دو ساعت دیگه میرسن شما میتونید برید.

چانه‌ام را بالا دادم و گفتم: داروی خاصی خورده؟

ملک پیش آمد. کمی نگاهم کرد: نمیدونم من آشپز و
نظافتچی‌ام نه مفتش!

ظرف سوپ را از دستم گرفت لیوان را برداشت و از اتاق
خارج شد.

کنارش لبه‌ی تخت نشستم دستش را گرفتم و صدایش
زدم: بها ... بها ... بیداری...

تکانش دادم قدری با خشونت چند سیلی به صورتش
کوبیدم حتی پلکهایش تکان هم نمیخوردند. کشوهای
پاتختی‌اش را باز کردم. خالی بود به جز دفترچه و خودکار،
مثل سری قبلی پر از قرص و داروهای روی هم انباشته
شده نبود.

دوباره به جانش افتادم با تحکم صدایش کردم: بها باید
بیدار شی... بها با توام!

#چاوچاو

#پارت_362

ناخن‌هایم را توی پوست بازوی سفتش فرو کردم ... ری
اکشنی نشانم نداد. ملک دوباره در اتاق را باز کرد و گفت:
خانم دارید بهش صدمه میزنید! بفرمایید خواهش میکنم
بذارید استراحت کنند.

از جا برخاستم و گفتم: استراحت؟ معلوم نیست چی خورده
که حتی تکون هم نمیخوره... باید زنگ بزنم آمبولانس.
شما نگران نیستی بلایی سرش بیاد؟!!

-این اتفاقا برای ایشون طبیعیه. ممکنه سر خود داروی
مسکن مصرف کرده باشن!

میدانستم نکرده. داروهایش را دور ریخته بود. به سطل
زباله‌ی توی اتاق هم نگاه کردم خبری نبود.

ملک کلافه از دست من گفت: خانم!

-این اوضاع نرمال نیست.

-شما بیش از حد نگران هستید!

-جالبه که شما اصلا نگران هم نیستید حتی!

ملک دستش را روی بازویش کشید و گفت: خود بهمن خان
بهشون رسیدگی میکنن... بهتره شما تشریف ببرید.

-صبر میکنم تا ایشون بیان.

ملک سر تکان داد: بفرمایید پایین.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم: یه زنگ میزنم میام پایین.

ملک در اتاق را باز گذاشت از اتاق خارج شد. میدانستم او هم بدتر از من مضطرب است اما پشت چهره‌ی سرد و بی احساسش پنهان میکند. نمیتوانستم به کسی. انگ بزنم این روزها فقط دلشوره بود و تشویش، خواه و ناخواه به همه شک داشتم... شماره‌ی بهراد را گرفتم. تلفنش خاموش بود. شماره‌ی الین را گرفتم.

فورا جواب داد: جونم رئیس.

-از بهراد خبر نداری؟

-امروز نه! دیشب با هم چت کردیم چیزی شده؟ صدات چرا نگرانه؟!

لبهایم را روی هم مالیدم و گفتم: تو یه موقعیت بدی ام تو کجایی؟

-من با دوستم اومدیم کافه نهار بخوریم.

-من اگر خواهش کنم که به من کمک کنی دوستت ناراحت میشه؟

الین لب زد : یه لحظه گوشی.

مستاصل لبه ی تخت نشستم. همین که نفس میکشید
برایم خوشایند بود. دستش را گرفتم و نالیدم: بها اصلا
نمیتونی یه لحظه هم بیدار شی؟!

الین نگران گفت: آلا چی شده؟

-هنوز تو کافه‌ای؟

-آره... من میتونم پیام تو کجایی؟ شرکتی؟

بغضم ترکید: نه خونه‌ی بهرادم .

-آلا داری گریه میکنی؟!

از لبه‌ی تخت خودم را به زمین انداختم و خسته گفتم: بها
بیدار همیشه الین.

الین پشت خط ساکت شد.

خفه برای اینکه نترسد و بیش از من نگران نشود گفتم:
یعنی یه دارویی خورده بیهوشه انگار نمیتونم تکونش بدم.
بهراد گوشیش خاموشه. میخوام از اینجا بیارمش بیرون قبل
از اینکه بهمون برسه. نمیخوام اینجا باشه !

الین چیزی نمیگفت.

هق زدم : هرچی صداش میکنم بیدار نمیشه! میترسم یه بلایی سرش بیاد. به خدمه اشون میگم زنگ بزن آمبولانس میگه بهمن میاد خودش رسیدگی میکنه!

الین نفس عمیقی کشید: آلا بهمنم برادرشه.

زانوهایم را بغل کردم و گفتم: فردا افتتاحیه است الین. نمیتونم اجازه بدم نباشه یا نیاد یا به خاطر مصرف یه چیزی یه داستانی بشه یا ...

الین با تعلل گفت: الان میخوای چیکار کنیم؟ منم میام پیشت خب... همین الان راه میوفتم اتفاقا نزدیکم تو یکی از کافه های دادمان هستیم... ولی بهم بگو میخوای چیکار کنی؟

-میخوام بیرمش!

-زنگ بزنیم آمبولانس.

-نه. نمیخوام پرونده‌ی بیمارستانی براش تشکیل بشه. میخوام بیرمش خونه!

الین هشدار گونه پرسید: خونه؟ دقیقا کدوم خونه؟

-خونه‌ی ما. خونه‌ی پدر و مادرم .

الین خفه شد و من ناله کردم : میخوام یکی بهم کمک کنه
بتونم حرکتش بدم بیرمش توی ماشین ... بعد بریم چیتگر،
بیرمش بالا روی تخت آرش بخوابه! اونجا هم یه دکتر بیاد
بالای سرش . احتمالاً دکتر ایزدی همسایمون!
الین چیزی نمیگفت.

به سمت بها چرخیدم دستش را گرفتم و الین پرسید: من و
تو دو تا دختریم. بها هشتاد نود کیلوئه. یا باید زنگ بزنی
آمبولانس...

میان کلامش گفتم: اگر دوباره مواد مصرف کرده باشه تو
پرونده‌اش ذکر میشه ترجیح میدم کولش کنم الین!
-دختر کمرت میشکند اصلاً به جز اون، پرتش میکنی یه
بلایی بدتر سرش میاری!

نفسم را فوت کردم و الین گفت: بین یه نیم ساعت بهم
وقت بده باشه؟

-بهمن تو راهه مطمئنم برسه دیگه نمیتونم حرکتش بدم!
-یه ربع. خداحافظ.

#پارت_363

سریع قطع کرد نیم نگاهی به صورت بها انداختم. آهی کشیدم و از پله‌ها پایین آمدم ملک مدام در حال تلفن زدن بود. عصبانی از دیدن من که میانه‌ی پله‌ها نشستم گفتم: بهمن خان تو راه هستن دارن میان. شما نگران نباشید.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و رو به ملک گفتم: کی میرسن؟ صبر میکنم باهاشون ملاقات کنم.

حس کردم صادقانه گفتم: از کرج میان تو راهن شما میتونید برید تا معطل نشید.

از جا برخاستم و گفتم: یه لیوان آب میخوام.

ملک فوراً به آشپزخانه رفت: میارم براتون.

دنبالش راهی آشپزخانه شدم همانطور که داشتم همه چیز را نگاه می‌کردم ملک به سمت برگشت لیوان آب را توی پیش دستی گذاشت و گفت: بهمن خان گفتن بنا به احترامی که براتون قائل هستن و شما دوست و شریک برادرشون هستید با پلیس تماس نگیرم.

لیوان آب را دم دهانم بردم و گفتم: بهراد خان بودن نیازی نبود بهمن خان تو این مسائل دخالت کنند!

جرعه‌ای آب نوشیدم که الین زنگ زد، گوشی را دم گوشم گذاشتم و از آشپزخانه بیرون زدم الین تند تند گفت: نگران نباش. دارم میام. یکی هم دارم همراه خودم میارم که میتونه کمک کنه!

-باشه. فقط باید عجله کنی بهمن داره از کرج میاد به پلیسم زنگ نزدن پس وقت داریم ولی کمه!
الین "باشه‌ای" گفت و تماس قطع شد.

روی پله‌ها نشستم. ملک دستپاچگی‌اش قابل وضوح بود. میدانستم از حضورم آنجا اصلا راضی نیست. هیچکس فکرش را نمی‌کرد روز جمعه‌ای آلا پاشایی که فردا کارخانه‌اش را افتتاح می‌کند امروز را اینجا سپری کند!

به بهراد پیغام زدم: کجایی... لطفا جواب بده ضروریه!

ولی حتی پیغامم به او ارسال هم نشد. با یک علامت تعجب قرمز، در صندوق پیغام‌هایم باقی ماند. آهی کشیدم. ملک در آشپزخانه بود زیر لب یک آهنگ از گوگوش را زمزمه می‌کرد.

دلم میخواست میتوانستم سطل زباله و کسوه‌های آشپزخانه و سبد توی سینک را بررسی کنم . مو به مو... جز به جز ! ولی ملک مثل یک سگ نگهبان داشت کشیک آن آلونک لعنتی را می داد.

به سالن زل زدم. آشپزخانه وسط بود و پنجره‌های روبه‌روی آشپزخانه همه به حیاط پشتی منتهی می شدند.

پله نزدیک در ورودی قرار داشت و چشمم به آیفون بود. به الین پیغام زدم: زنگ آیفون رو نزن.

الین جواب داد: پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسم.

از جا برخاستم ملک با چشمانش دنبال من می کرد مقابل کنسول آینه‌ای کنار در ایستادم و موهایم را مرتب کردم. از آینه چشمان تیز ملک را می دیدم که تماشایم می کند. دستم برای فشردن دکمه‌ی آیفون می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم بهترین چاره چه بود؟! شاید اصلاً نباید می آمدم... شاید هم باید به پلیس خبر می دادم. موضوع این بود که نمیدانستم بهترین کار چیست. ملک از جا برخاست. تا آن موقع مشغول خرد کردن سبزی بود. همین که یک لحظه آمد بچرخد به سوی در یخچال، دکمه‌ی آیفون را زدم و به الین پیغام دادم: در بازه .

بند کیفم را کج روی دوشم انداختم و الین در ورودی خانه را باز کرد. ملک وحشت زده جلو آمد: چه خبره؟!

الین که داخل شد سلام داد و پشت سرش یک مرد قد بلند عضلانی "یاالله" گویان تو آمد.

ملک با بهت گفت: اینجا چه خبره خانم پاشا؟ این خانم و آقا کین؟

از دیدن پسر- جوان که گوشه‌ی ابرویش تیغ خورده بود و گرمکن ورزشی و تی شرت سفید رنگ به تن داشت یک لحظه خودم خشکم زد. الین دست پسر- را گرفت و گفت: بیا امیرحسین بالاست.

امیرحسین بلند گفت: یاالله!

الین هلش داد: برو دیگه ... هی یاالله یاالله !!!

پسر- از پله‌ها بالا دوید و ملک دوان دوان پیش من آمد و گفت: میخواین از کار بیکارم کنین... این چه کاریه آخه... من جوون دارم تو خونه. سالمند دارم... خرج دوا درمون مریض میدم! میخوای بیکار و سیاه بختم کنی؟

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: دارم می برم. به بهمن
خان هم همینو بگید. بگید اومد بردش نتونسید جلومون
رو بگیری.

ملک به گریه افتاد: خانم تو رو خدا آقا حالش خوبه. به
خدا چیزیش نیست.

صدای الین آمد: یواش... یواش... مراقب سرش باش
امیرحسین... امیر یواشتر بهت میگم!

امیرحسین با آن صدای کلفتش گفت: به خدا دارمش الین
جون. برو پایین به تو نخورم برو عشقم!

گوشه‌ایم سوت کشید و رو به ملک گفتم: شما بگید از پس
من برنیومدید بگید با من تماس بگیرن خودم جوابشون رو
میدم.

ملک هق هق کرد: خانم التماس می‌کنم من جوونم داره
ازدواج می‌کنه دارم جهیزیه جور می‌کنم. پسر-م پس فردا
میخواد زن بگیره... مادرم پیره... شوهرم مریضه. اخه چطور
رحم نداری به من؟!

آرام‌تر گفتم: رحم دارم که دارم بهتون میگم... به بهمن خان
بگید آلا پاشا اومد بردش... بگید نخواست افتتاحیه‌ی فردا

بدون حضور بها برگزار بشه. بگید جلومو گرفتید نشد... به خدا زورتون بهم نمیرسه ملک خانم! پس حتی تقلا هم نکنید!

امیرحسین او را که روی دوشش انداخته بود و سرخ شده بود را، از پله‌ها پایین آورد الین در خانه را باز کرد، سوئیچم را به دستش دادم و گفتم: ماشینم رو پله!

#چا و چاو

#پارت_364

الین سر تکان داد و خداحافظی گفت.

دستم را به بازوی ملک کشیدم و گفتم: همین الان زنگ بزنی بگید سه نفره اومدن بها رو با خودشون بردن ... حرفی هم داشت زنگ بزنی به من! خداحافظ.

و خودم پشت سر الین و امیرحسین دویدم.

وقتی بها را روی صندلی عقب نشاندم کمرش را راست کرد و الین مثل بچه‌ها دو سه ضربه به بازوی پهن او که تتوی لنگر داشت کوبید و گفت: افرین امیرحسین خیلی کارت درسته!

امیرحسین خجالت زده گفت: نوکرتم به خدا. چیکار کردم مگه.

چشمم به الین رفت و الین گفت: آلا جون امیرحسین. مری باشگاهمه... امیرحسین ایشون هم آلا دختر عموی من!

امیرحسین یک "چاکرم" غلیظ نثارم کرد و پرسیدم: ببخشید اذیت شدید؟.

-نه آبی. کوچیک شمام. درخدمتتونم.

الین لب زد: موتور داری پشتمون بیا چیتگر اونجا هم باید یه کمک ریزی بهمون بدی!

امیرحسین "چشمی" گفت، پسر سوار موتور شد و الین جلو نشست، پشت فرمان قرار گرفتم و با ترس گفتم: حالا باید به فرامرز و پروین بگم دارم دقیقا چه غلطی میکنم!

الین به عقب چرخید دست بها را لحظه‌ای گرفت وگفت: این چرا اینجوری شده؟! بیهوش بیهوشه! نبریمش بیمارستان؟ خطرناک نباشه!

-من دیگه نمیدونم چی خطر داره چی نداره!

این را گفتم و پا بر پدال گاز فشردم، از شهرک غرب که خارج شدم تازه نفس عمیقی کشیدم از آینه به عقب نگاه کردم

سرش به صندلی پشتی تکیه داده شده بود و موهایش با تکانه های ماشین توی پیشانی اش می آمد. عصبی از رنگ و روی پریده اش گفتم: این پسره رو از کجا پیدا کردی؟

-هان... این... خب... دوستیم باهم!

-مربی باشگاهته؟

-مربیم که نیست ولی خب یه جورایی با هم تمرین میکنیم گاهی حوصله اش باشه .

-دوست پسرته؟

الین لبخندی به لبش آمد: دوست پسر- سابقمه. قبل اینکه با بهراد جون آشنا بشم .

به جای خیابان به الین زل زدم والین گفت: قضاوتم نکن پسر- خوبیه. یه ذره گنده هست ولی واقعا دلش مثل گنجشکه. اصالتا تبریزی هستن تو همین میدون کاج یه باشگاه داره .

-چطور باهاش آشنا شدی؟

-میرفتم کلاس پیلاتس موقع برگشتن از باشگاه این میومد داخل میرفت تو کلوپ مردونه در نتیجه هی همودیدیم و

هی جیک جیک کرد تا بالاخره راضی شدم باهاش دیت
بذارم !

-فقط بگرد آدم های نامناسب پیدا کن .

-آخی گوگولی این کجاش نامناسبه ! بخدا گریه هاشو ببینی
الا ...

-اگر خوبه پس چرا با بهراد تیک میزنی ؟

خندید و در جوابم گفت: امیرحسین از این پسر—ولنتاینی
هاست ... یعنی ولنتاین برام میترکونه ! بهراد اون جنتمنیه
که دوستش دارم ولی خب اختلاف سنی و بچه نمیداره
باهاش باشم... مثلا امیرحسین و سن و سالش با رفتارها و
تیپ بهراد ترکیب بشن به نظرم همونی میشه که میخوام !
-چند سالشه ؟

-بیست و چهار !

حیرت زده گفتم: واقعا ؟

-الکی گنده است فقط وگرنه که خیلی جوونه . خیلی هم
شیرینه یه دفعه قاطی میکنه میزنه آذری صحبت میکنه .

بها سرفه کرد، پشت چراغ قرمز متوقف شدم و به عقب
چرخیدم و بازویش را تکان دادم: بها ... بها بیداری ؟

پلکهایش لرزید ولی جوابم را نداد .

آهی کشیدم والین گفتم: نمیخواهی به زن عمو و عمو بگی
!؟

پوفی کردم و الین لب زد: جمعه هم هست عمو فرامرز و
نمیشه پیچید !

گوشی را درآوردم ، شماره ی خانه را گرفتم و مادر جواب
داد: جانم آلا...

بدون مقدمه چینی گفتم:

-میشه من دوستمو بیارم خونمون؟

-دوستت. کی؟ پری سیما؟

-نه یه دوست دیگمه . حالش اصلا خوب نیست دارم
میارمش اونجا درواقع الان تو راهیم ... حدودا نیم ساعت
دیگه میرسیم.

-باشه . بیارش ولی خب اگر خطرناکه بیرش دکتر منم میام
همراهت.

-نه فکر کنم خیلی مشککش حاد نیست حالا میارمش بعد
صحبت میکنیم .

مادر باشه ای گفت و لب زدم: به بابا هم بگو!
-باشه خدا حافظ.

تماس قطع شد و الین همانطور که گوشه ی ناخنش را می
جوید گفت: عمو فرامرز بها رو ببینه سخته میکنه.
کلافه گفتم: باید بهوش بیاد...

#پارت_365

بعد از رد کردن چهارراه اصلی وارد خیابانی فرعی شدم به
الین گفتم: به امیر حسین آدرس وبگو منتظرمون باشه.
جلوی سوپر نگه داشتم، الین هیچ حرفی نمیزد درواقع از
من میترسید که چیزی بگوید. خودم هم از خودم می
ترسیدم. از ماشین پیاده شدم، یک بسته دستکش نایلونی
، سه تانی بلند، و دو بطری بزرگ آب معدنی و چند لیوان
یک بار مصرف خریدم و به سمت ماشین برگشتم... از
جدول و جوی آب فاصله داشتم. پشت فرمان نشستم
خریدها را در بغل الین انداختم وگفت: این چیه؟

جوابش را ندادم ماشین را کاملا به جدول چسباندم و پیاده شدم ... در سمت بها را باز کردم و از گردنش او را کشیدم طوری که دولا شود.

الین وحشت زده پیاده شد: تو رو خدا داری چیکارش میکنی ...

نایلون خریدها را از روی صندلی جلو چنگ زدم و گفتم: باید هرچی خورده بالا بیاره!

الین مات بود و من یک دستکش به دستم کردم و دو انگشتم را توی دهان او فرو بردم، الین من را کشید: دیوونه داری خفه اش میکنی.

سر الین داد زدم: برو بذار به کارم برسم.

الین ماتش برده بود.

عصبی از این وضعیت گفتم: بها ... بها بیداری...

چند سیلی محکم توی صورتش کوبیدم ... واکنشی- نشان نمیداد یکی از نیها را توی گلوش فرو بردم و الین دوباره دخالت کرد: بابا این کارا کارای پزشکیه تو نمیتونی... میزنی نای و مری شو از بین میبری...

عقی زدن را از توی گلویش بیرون کشیدم خمش کردم و دو انگشتم را توی دهانش بردم و هرچه که توی معده اش بود را یک مرتبه خالی کرد .

الین ساکت شد و من بی اهمیت به هرچیزی که شاید مشمئزکننده باشد گفتم: آفرین الان بهتر میشی... نمیخوام اذیت کنم میخوام کمکت کنم!

یک بطری آب معدنی را بر بالای سرش خالی کردم و انقدر انگشتم را توی دهانش فرو بردم که بالاخره دستش را روی مچ دستم گذاشت و سرفه هایش شدت بیشتری گرفت. معده اش خالی شده بود ولی سرفه ها تمام نمیشد . یک لحظه به ته نی خیره شدم . خونی شده بود !

هراسان صدایش میزدم.

الین از من فاصله می گرفت و بعد نزدیکم میشد . نمیدانست چه کار کند. لبه ی جدول ایستاد و دستش را به سقف ماشین گرفت و گفت: تو رو خدا ولش کن کشتیش... داد زدم: بها باید بیدار شی.... بها با تو ام

سیلی محکم تری به صورتش کوبیدم و داد کشیدم :
بهاااا.....

بها خفه گفت: آلا !

از صدایش قدری خوشحال شدم که اگر به من میگفتند
آرش زنده است تا این حد به وجد نمی امدم .

خواستم دوباره دستم را توی دهانش فرو ببرم که مچ دستم
را گرفت.

یک لحظه اجازه دادم نفس بکشد ، خودش را که دمرو
روی صندلی عقب ماشین افتاده بود به زحمت بالا کشید .
دستکش را درآوردم لیوان کاغذی را پر از آب کردم و به
سمتش گرفتم دستش را به سر و چشمش کشید و با صدای
از ته چاهی گفت: من کجام...

-توخیابون !

آهی از درد گلوش کشید و نگاهی به لباس آلوده شده ی من
کرد ، با آب معدنی کمی مانتویم را شستم و گفتم: خب...
هوشیاری؟ بیداری؟ بهوش اومدی؟

مات نگاهم میکرد این خم شد سرش را از سمت صندلی
جلو به وسط صندلی ها رساند و گفت: خوبی بها ! سلام
!!!

بها نفس نفس میزد . دستش به گلوش بود.

پاهایم هر کدام رو یک قسمت از جدول جوی اب بود ،
بطری اول را تمام کرده بودم به یقه ی کثیفش نگاه کردم
وگفتم: بذار تیشرتتو تمیز کنم.

به زحمت خودش نگه داشته بود.

چشم در چشمم دوخت و گفت: داری چیکار میکنی ؟

چند برگ دستمال کاغذی نم دار برداشتم تی شرش را تمیز
کردم به خاطر رنگ سفیدش بد لکه شده بود .قطره های
خون هم روی تی شرش به چشم میخورد. لبخندی به
صورت نزارش زدم وگفتم: محتویات معده اتو خالی میکردم
! الانم یه دکتری بینتت . نگران نباش میریم خونه ی ما...
آب میخوای؟

سرش را تکان داد.

خودش را به دست من سپرده بود . کمرم از دولا شدن بیش
از حد درد گرفته بود ، لیوانی به خوردش دادم . با اب معدنی
دوم کمی جوی را تمیز کردم دستکش ولیوان ها را توی
نایلون بزرگ انداختم و درش را محکم گره زدم پشت فرمان
نشستم وگفتم: بها بیداری؟

هومی کرد و من گاز دادم !

الین جم نمیخورد حرفم نمیزد ... بها هم بدتر از او! خودم هم داشتم خودم را سرزنش میکردم که شاید راه حل بهتری از این جنون بود ولی عقلم بیش از این کار نمی کرد . من هم یک بهره ی هوشی ناچیزی داشتم! همینقدر میدانستم ... همینقدر بلد بودم!

#پارت_366

جلوی بلوک که ایستادم امیرحسین مدتی میشد که روی موتورش نشسته بود با دیدن ما کاسکتش را بالا داد و پیاده شد.

صدای گرفته ی بها آمد : این ... کیه !؟

الین جای من گفت: بالابر... پایین آور...

به مادر زنگ زدم.

-جانم آلا.

-خونه ای؟

-من آره بابات رفته بیرون یه کم خرید داشتم .رسیدید؟

-آره... فقط من نمیدونم گفتم یا نه اما دوستم دختر نیست!

مادر واه کرد و لب زدم: دارم میارمش بالا!
قبل از اعتراض و فریادش گوشی را قطع کردم. الین به عقب چرخیده بود رو به بها گفت: خوبی؟

بها با چشمانی بسته گفت: اگر بخوابم خوبم ... سوار این مردک هم نمیشم!

با تشریح گفتم: سری قبل ازت نپرسیدیم دلت سواری میخواد الانم نمی پرسیم .

سپس صدا کردم: آقا امیر...

امیرحسین دستگیره ی سمت بها را باز کرد و با یک حرکت او را روی دوشش انداخت و تا رسیدن به طبقه من فقط درحال آماده کردن جمله هایم بودم که میخواستم به مادر و پدر بگویم.

لحظه ی اول با تصورم چندان فاصله نداشت . مادر جیغ زد و الین دست پروین را کشید تا از سر راه کنار برود امیرحسین کفشهایش را درآورد و من در اتاق ارش را باز کردم

بها را روی تخت خواباند و همانطور که نفس نفس میزد
گفت: حله آجی؟

-حله.

همین که خواست از در خارج شود مادر جیغ کشید: چه
خبره... چه خبره اینجا!

تمام تنش می لرزید. سعی کردم به خودم مسلط باشم.
امیرحسین منتظر آسانسور بود. الین مادر را روی مبلی
نشاند یک لیوان نه، یک پارچ آب قند درست کردم و با
چهار لیوان توی سالن برگشتم.

امیرحسین انگار به مجلس ختم آمده بود دستهایش را روی
هم ضربدری گذاشته بود و الین همانطور که شانه های
مادر را مالش می داد هر ازگاهی با من چشم در چشم میشد
.

آسانسور در طبقه ی ما متوقف شد به خیالم موقع رفتن
امیرحسین بود که بابا وارد سالن شد و همانطور که بسته ی
نان و دیگر خریدها را به دست داشت با چشمانی گرد گفت:
الین... پروین... اینجا چه خبره؟
رو به بابا گفتم: سلام...

بابا با دهان باز به امیرحسین نگاه می کرد ، پسرک خجالت زده سلامی گفت و من رو به الین گفتم: میشه اقا امیر ومشایعت کنی الین جان؟

و خودم رو به امیرحسین گفتم: هیچ وقت لطف تو فراموش نمیکنم امیدوارم بتونم جبرانش کنم . در حقم برادری کردید !

خجالت کشید قرمز شد و همانطور که عرق میریخت گفت: چه حرفیه آبجی زنده باشید.

الین وامیر حسین که از خانه خارج شدند لیوان اب قند را به دست مادر دادم .یکی هم خودم خوردم و نفس گرفتم.

بابا دست به کمر رو به رویم ایستاده بود . همین که هیچ کدامان سخته نکرده بودیم باید خدا را شکر می کردم. اب دهانم راقورت دادم وگفتم: خب... اول اینکه داد نکش چون یه مهمون داریم تو اتاق آرشه !

بابا دستی به موهایش کشید و نگاهی به لای در باز اتاق ارش انداخت و سپس گفتم: دوم اینکه مهمونمون یه آقااست ...

بابا قرمز شد . به سمتم آمد عقب نرفتم .

نالیدم: سوم اینکه اون اقا هم بهادر مشکاته !
چشمان بابا کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

#چاوچاو

#پارت_367

با بغض گفتم: میتونستم یه آدمی باشم که هزار تا دوست و رفیق داره و به وقت این جور داستان‌ها میره پیش اونا ولی از اولش نبودم. دختر خونه بودم. با شماها بیشتر بهم خوش میگذشت تا غریبه‌ها... یا اصلا میپردمش شرکت یا صدام درنمیومد که دقیقا دارم چه غلطی میکنم و چرا ... ولی اومدم اینجا چون خودم دارم پس می‌افتم! اومدم اینجا که تو کمک کنی و مامان آب دستم بده ... اومدم اینجا چون جز شماها هیچکس دیگه رو ندارم که بهش اعتماد کنم و خیالم راحت باشه میشه راحت حرف زد!

بابا ساکت فقط نگاهم میکرد مادر لرزشش قدری آرام گرفته بود متعجب به صورتم زل زده بود.

عصبی از این اوضاع گفتم: فردا قراره اون کارخونه‌ی لعنتی افتتاح بشه... بدون بها هم ممکن نیست یعنی ممکن هم باشه من نمیخوام بدون بها وایسم اونجا رو بازگشایی کنم و قول بدم که کار افرین برتر سال میشم! الانم حالش خوب نیست... نمیدونم چی به خوردش دادن نه میتونه رو پاهاش وایسه نه هوشیاریش دووم میاره... نمیگم دزدیدمش ولی به برادرش گفتم دارم میرمش شاید اونا هم شب بیان اینجا! میتونی منو بکشی- یا کتکم بزنی یا به زور سر سفره‌ی عقد منو بنشونی یا کارخونه رو ازم بگیری و از ترس همه‌ی دارو ندارمون رو ببخشی- و مجبورم کنی سکوت کنم... ولی اگر بهت ثابت کنم آرش بی گناهه چی؟! اون وقت تحسینم نمیکنی؟! اون وقت آروم نمیشی؟! اون وقت شاید تو دلت نگی کاش به جای آرش، آلا مرده بود چون همیشه دوست داشتی پسر داشته باشی ...!

اشکهایم روی گونه سر خوردند و گفتم: ولی هرکاری باهام میکنی اینو بدون من پیش غریبه نرفتم. یه کاری کردم نمیدونم درست یا غلط... اگر درسته اومدم پیش شما... اگر غلطه بازم پیش شما. من مثل آرش نمیتونم بی سر و صدا کاری کنم و کسی- نفهمه و متوجه نشه... حداقل با شما دو نفر، رو بازی میکنم. اگر عاشق نیستم میگم... اگر

عاشقم میگم... اگر یه نفر و از خونه‌اش به زور بیرون کشیدم میگم... اگر دنبال نشونی از بی گناهی آرشم میگم... همه چیز و به شما دو تا میگم. حالا هم قبل از اینکه منو مواخذه کنین باید یه دکتر خبر کنین چون اصلا حالش خوب نیست!

این را که گفتم دیگر زانوه‌ایم توان ایستادن نداشت، مادر همانطور که دسته‌های مبل‌ها را می گرفت به سویم آمد بغلم کرد و بابا ضربه‌ای محکم به پیشانی خودش کوبید و وارد اتاق آرش شد.

سپس با پای تندی از خانه بیرون زد. میدانستم در همین طبقه، جلوی واحد دکتر ایزدی گردن کج می کند تا به دادمان برسد. مثل همان وقت‌هایی که مادر نیاز به سرم و تزریقات داشت.

خیلی طول نکشید، دکتر ایزدی با پدر داخل خانه شدند به احترامش برخاستیم و به اتاق آرش رفت.
-من کار اشتباهی کردم.

مامان روی موه‌ایم را بوسید وگفت: فعلا بذار ببینم حالش چطور میشه بعد حرف میزنیم.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: بهش دارو دادن که نتونه فردا
بیاد افتتاحیه‌ی کارخونه .

مامان بغلم کرد : آروم باش برو صورتتو بشور... لباست
کثیفه. برو لباسهاتو عوض کن.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: لباس اونم کثیفه.

مامان نگاهم کرد نمیدانست چه بگوید . آهی کشید و گفت:
از لوازم آرش میتونم بدم ولی جوونه ... لباس جوون مرده
رو تن نکنه بهتره! بذار ببینم بابات چیز نوبی داره بدم
بیوشه!

-معذرت میخوام.

مامان برخاست هنوز سرش گیج میرفت. خم شد یک حبه
قند گوشه‌ی لپش گذاشت و آرام آرام همانطور که در و
دیوار را می گرفت به اتاق مشترکش با بابا رفت.

من هم به اتاقم رفتم خسته بودم... بار دیگر شماره‌ی بهراد
را گرفتم جوابم را نداد.

لباس‌هایم را عوض کردم و به سالن برگشتم. مادر چند
دست لباس تمیز و نوری مبل گذاشته بود. بابا و ایزدی
داخل اتاق بودند. مامان آرام گفت: بیا شربت درست کردم

یه کم از این بخور با کیک ... بعد هم بیر برای دکترو بابات !

به احترام بابا شال سرم کرده بودم، بلوز و شلوار نوک مدادی که چندان مناسب فصل نبود تنم بود و گرمای هوا برایم اهمیتی نداشت، سینی شربت و کیک را به اتاق بردم.

دکتر با خوشرویی گفت: زحمت کشیدید خانم.

نیم نگاه خفیفی به بها انداختم. به نظرمی آمد آرام خوابیده است.

پفی کردم و سینی را روی پاتختی قرار دادم و از اتاق خارج شدم.

صحبت های ایزدی و پدر گل انداخته بود، آنقدری که تا پایان سرمی که به دست بها زده بود ماند و خودش سرم را از دستش کند، مادر برایشان چای و میوه هم برد و در نهایت، بالاخره ایزدی عزم رفتن کرد.

قبل از اینکه کفشهایش را بپوشد مادر مضطرب پرسید: حالش خوبه دکتر؟

-آره . البته من به جناب پاشا عرض کردم بهتر بود میرفت بیمارستان تا بالاخره نمونه‌ی خونسش بررسی بشه ولی درحال

حاضر حال عمومیش خوبه. اگر تا دو سه ساعت دیگه هوشیاریشو کامل به دست آورد که هیچ اگر نه حتما بیریدش بیمارستان چون ممکنه دارو عوارض بدی داشته باشه. ولی نگران نباشید همین حالا هم نسبتا هوشیاره ولی خب عوارض داروهایی که مصرف کرده یه کم باعث ناپایداریش شده.

#پارت_368

بابا تشکر کرد و ایزدی گفت: به هر حال جوونن! بیشتر باید مراعات جوون ها را کرد!

عالی بود حتی همسایه ی ما هم خیال می کرد بها خودکشی- کرده! بینی ام را بالا کشیدم و خسته از این همه تلاطم روی یکی از مبل های نشیمن فرود آمدم.

در خانه بسته شد، پدر دست به کمر جلویم آمد و مادر قبل از اینکه بابا حرفی بزند گفت: بیا کمک کن لباس این پسر و عوض کنیم. بیا فرامرز... بیا اینجا. و کشان کشان بابا را به اتاق ارش برد.

الین نزدیک بیست وچند تا پیغام فرستاده بود، خودش با امیرحسین رفته بود تا به قرارش با دوستانش که هنوز درکافه بودند برسد. نگرانم بود و وقتی به گوشی رسیدم در جوابش نوشتم: الان خیالم از بها راحته برای بهراد نگرانم!

الین زود پاسخ داد: همیشه اونم پیدا کنیم کولش کنیم بیاریم خونه ی شما؟

از حرفش خندیدم و روی تخت دراز کشیدم. حس میکردم تمام انرژی ام را از دست داده ام. در اتاق باز شد. مادر لبه ی تخت نشست وگفت: شام مرغ پخته و سوپ... کافیه؟
-مامان ببخشید!

-میخوام بگی دقیقا چی شده. باباتو کارد میزنم خونش درنمیاد.

روی تخت چهار زانو نشستم وگفتم: این همون آدمیه که مادرش مرده. پدرزنش شوهر مادرش بوده و مادرشو به قتل رسونده. بعد از این ماجرا چون اولین ادعی بود که با صحنه ی جرم مواجه شده دستگیرش کردن دوهفته زندان بوده بعد آزاد شده مراسم کفن و دفن مادرشو انجام داده بعد آرش ما از دست رفته. بعد یک سال تقریبا خودشو ساکت نگه داشته تا وقتی که معلوم میشه بابا تمام اموال

ارش و دو دستی تقدیم من میکنه . منم برای اینکه بتونم یه قدم مثبتی بردارم به پیشنهاد استاد محبی میام پیش اینا کار آموزی یاد میگیرم و از یه جا به بعد دیگه میریم الهیه شرکت راه میندازیم و بها تمام وقت خودشو وقف کارخونه و مدیریتشو افتتاحش میکنه. حالا هم به نظر میاد نادونسته یه سری دارو مصرف کرده و به این حال افتاده . منم آوردمش اینجا.

-خودکشی کرده؟

فورا گفتم: نه اصلا . واقعا نه . به خوردش دادن.

-مگه بچه است آلا؟

-توغذاش ریختن ...

به نظر می امد قانع شده بود.

مادر با دقت تماشا می کرد کمی مکث کردم و گفتم:
هرسوالی داری پرس من واقعا راستشو میگم.

-برای چی بهش دارو دادن؟

-که فردا افتتاحیه نیاد.

مادر اخم کرد: چرا؟

-چون پدر و برادر بزرگترش راضی به این نبودن که بها از شرکت اونا بیاد بیرون و کار مستقل خودشو داشته باشه علاوه بر اون، بها مادامی که اونجا بود مدام اعتبار و پوزیشنش روزیر سوال می بردن . این اواخر سَمَتش رو ازش گرفتن. دارن برایش یه پرونده ی پزشکی قطور آماده میکنن که اعلام کنن بها زوال عقل داره و اینطوری اموالشو از چنگش دربیارن. و نتونه ولی دم مادرش باشه و پرونده ی قتل هم به دست یکی دیگه بیفته و احتمالاً با رضایت اون ماجرا هم مختومه اعلام بشه. برای همین ترسیدم ببرمش بیمارستان همه فکر ایزدی رو بکنن که شاید خودکشی کرده ولی واقعیت اینه که دارو مصرف نمیکنه. به خوردش دادن. مادر پوفی کشید از این حجم اطلاعاتی که نثارش کرده بودم حس میکردم گوشه‌هایش سوت میکشد.

دستم را گرفت و گفت: برادرت این وسط چه کاره بوده؟

-دوست . همراه... شریک... رفیق... بها به آرش خیلی چیزها یاد داده کمکش کرده . بهش اعتماد کرده اونو وارد خونه اشون کرده ... مثل یه عضو خانواده اش باهاش رفتار کرده ... از طرفی هم انگار که آرش یه حسی— به مادر بها داشته . روز مرگ هنگامه ، میگن آرش اونجا بوده.

مادر با اخم گفت: برای چی باید پسر-من با یه زنی که جای مادرشه ارتباط برقرار کنه.

دیدم که پوست دست مادرم از تصور واقعی بودن این فکر مور مور شد. برای اینکه آرامش کنم گفتم: عشقه دیگه مامان. مگه از قبل خبر میکنه.

-پسر-من آدمی نبود که با زن متاهل وارد رابطه بشه. اهل اینجور روابط خلاف عرف نبود.

#چاوچاو

#پارت_369

گوشی ام را بالا گرفتم و ویدئوی تولد بها را نشانش دادم و گفتم: زنی که جای مادرشه زن زیبا و لوند و خوش صدایی بوده! زنی نبوده که بشه راحت چشم ازش برداشت.

مادر نمیدانست چه بگوید با این وجود با اخم گفت: یه کم استراحت کن دور و اطراف پدرت نباش به اتاق آرش هم سرکشی- نکن خودم حواسم هست وقتی بیدار شد صحبت میکنیم.

-گناه داره . تحت فشارش نداریم!

مادر پوزخندی زد: اون موقع که از کیوان راحت دست کشیدی فکر نمیکردم انقدر زود دل ببندی به یکی دیگه .
وحشیانه گفتم: مامان!

مادر از اتاق بیرون رفت و من را با افکار مخدوشم رها کرد . تا ساعت حوالی هشت و سی دقیقه ی شب توی اتاق ماندم و بالاخره کلافگی وادارم کرد به سالن بیایم . شالی دور گردنم بود . بابا حتی تلویزیون هم روشن نکرده بود . میدانستم پدر و مادرم نسبت به من واکنش بدی نشان می دهند ولی تا زمانی که بها اینجا بود مراعاتش را می کردند و سعی میکردند همه چیز را برایش فراهم کنند. بوی خوش غذا ، که در شامه ام پیچید تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام. از جلوی چشمان تویبخ گر بابا رد شدم و توی آشپزخانه سرک کشیدم. مادر مشغول آماده کردن سالاد بود. مرغ و سوپ به نظرش کافی نبود، کتلت هم حاضر کرده بود.

لبخندی زدم : چرا حالا انقدر داری زحمت میکشی .
-بالاخره که کم آدمی نیست .

خواستم چیزی بگویم که با صدای تقه ای به در ، شال را روی موهایم گذاشتم بابا برخاست صدایش را صاف کرد . صدای تقه از پشت در اتاق آرش بود.

مادر هم روسری ای سر کرد و من وارد سالن شدم.

بابا ایستاد و بلند گفت: راحت باشید !

در اتاق به آرامی باز شد ، خجالت زده و سر به زیر سلام کرد. پدرم با لحن خشکی جواب داد ولی مادر از پر بودن اتاق آرش حالی شده بود روی خوشی نشان داد و گفت: سلام پسر. بهتری ؟!

با مکثی گفت: خیلی ممنون از مهمان نوازیتون فقط شرمنده من واقعا چیزی یادم نمیاد .

ودستش را به تی شرت کرم رنگی که تن داشت کشید و با همان لحنی که سعی میکرد آرام باشد رو به من گفت: میتونم خواهش کنم یه آژانس برای من بگیری من برم . بیش از این به شما زحمت ندم !

بابا به مبل اشاره زد و گفت: اگر میتونید بشینید بفرمایید. چه عجله ایه !

شلوار کرم رنگ و تی شرت به تنش می آمد. بی اراده لبخندی زدم ولی لبم را گزیدم که چندان پیدا نباشد.

بها نگاه پر از ناسزایی به من انداخت و رو به پدرم گفت: واقعا زحمتتون نمیدم. من گوشیم همراهم نیست و اینکه اصلا جزییات حضورم در اینجا رو به خاطر نمیارم. برای همین الان مرخص بشم سر فرصت بهتری صحبت کنیم شاید مساعد تر باشه!

از ادبیاتش ابروهایم را بالا دادم. شیطنتم گل کرده بود. بها ترجیحا نگاهم نمی کرد بابا لب زد: بیا بشین جناب مشکات. بیا بشین چند کلمه ای صحبت کنیم منم خدمتتون عرض میکنم چطور سر از اینجا درآوردید! یک قدم از چهارچوب در فاصله گرفت و با شرمندگی گفت: قبلش میتونم برم سرویس بهداشتی؟

به جای بابا دخالت کردم: بله تو راهرو. در دوم! یک ممنون گفت و ته چشمانش یک حس آشکار بود: بلایی به سرت بیاورم که مرغ های زمین و زمان به حالت زار بزنند!

به سرویس رفت و مادر نگران گفت: خدا رحم کرد سرپا شد
همش نگران بودم اتفاقای بدتری بیفته.
بابا مسکوت بود.

تلویزیون را روشن کردم و روی شبکه ی اخبار گذاشتم .
سپس از توی کمدی که در راهرو بود یک حوله ی تمیز
بیرون کشیدم و جلوی در سرویس منتظرش ماندم.
وقتی در را باز کرد بالاخره شد بهایی که میشناختم نگاهش
خندان شد.

حوله را به دستش دادم صورتش را آب زده بود. همانطور
که حوله را پایین میکشید با صدای خفه ای گفت: آخرین
چیزی که یادمه اینه که تو تا آرنج دستت توی حلقم بود!
-شرمنده داشتم سعی میکردم داروهایی که به خوردت داده
بودن رو از تو معده ات بکشم بیرون. خیلی کار جذابی هم
برای خودم نبود.

حوله را روی گردنش فشار داد و گفت: گلوم بدجوری درد
میکنه !

-عوض تشکرته؟!!

-چطوری منو آوردی اینجا؟

-یه قلچماق کمکمون کرد.

-تو اتاق راحت بودی ؟ از کی بیداری؟

-اتاق ساعت نداره. و نمیدونم فقط فهمیدم تو اتاق آرشم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه استراحت کردی؟

دستش را بالا کشید لبه ی شالم را گرفت و آن را توی صورتم آورد و گفت: آره مرسی. روسریشو! بابات خبر تاپهای رنگارنگتو داره؟

شال را مرتب کردم و گفتم: این شاله نه روسری... بعدم گرسنه نیستی؟

-آره . مثل گاو گرسنمه !

تلنگری به بازویش زدم و گفتم: خوبه .

با صدای بابا فوراً خودم را به سالن رساندم. صدای خنده ی خفیفش روح در هم شکسته ام را کمی شاد کرد. طعنه اش را شنیدم: بالاخره از یکی حساب میبری.

#پارت_370

به سالن رفتم و سپس به آشپزخانه ، مادر سینی چای و شیرینی های تازه را به دستم داد و گفت: نپرسیدی ازش گرسنشه ؟ شامو بکشم؟

-چای رو بخوریم بعد .

مادر فورا گفت: اگر فکر میکنی چای گرمه شربت بیارم.

-نه خوبه . من خودم واقعا دلم چای میخواد .

-تو رو نمیگم اونو میگم!

-حالا نمیخواد همه ی هنرهای مهمان نوازیتو یه جا رو کنی ... یارو مگه دامادته ؟!

مادر چشم غره ای رفت و او مودب روی یک مبل تک نفره نشست بابا صدر مجلس نشسته بود چای را اول به سمت بابا تعارف کردم. فنجان و نعلبکی ای برداشت و سپس جلوی بها خم شدم.

گوشه ی لبش از شدت خنده می لرزید.

از خنده ی او من هم به خنده افتاده بودم، چای را برداشت روی عسلی کنار مبل قرارش داد و سینی را چرخاندم و گفتم: شیرینی؟

-ممنون!

یک دانمارکی برداشت و سپس خودم روی یک مبل دیگر نشستم. مادر هم به جمع ما آمد بها به احترامش ایستاد.

مادر خجالت زده گفت: بشین پسریم بشین هنوز رنگ و روت پریده. بشین یه چیزی بخور... شام منم آماده است.

بابا تک سرفه ای کرد و بها به ارامی لبه ی مبل فرود آمد.

برای مادر چای گذاشتم و همانطور که فنجانم را فوت می کردم بابا سخنش را آغاز کرد: خب... اول که من و همسرم واقعا خوشحالیم که توی همین چند ساعت کمی بهبود پیدا کردید و واقعا نگرانتون بودیم.

بها پنجه هایش را در هم فرو برده بود سرش پایین بود و همانطور که نشسته بود لب زد: متشکرم!

-آمدن شما هم به اینجا توسط دخترم یه مقدار عجیب و چالش بر انگیز بود که من شخصا رفتار ایشون رو تایید نمیکنم ولیکن به خاطر نگرانی و مسائلی که اخیرا خانواده ی من و شما درگیرش هستید صلاح دونستن که شما امروز اینجا باشید.

بها سر بالا گرفت لبخندی به من زد و بابا ادامه داد : اگر لازمه خود دخترم جز به جز تعریف کنه که چطور سر از اتاق مرحوم پسرم درآوردید!

بها کمی راحت تر نشست و گفت: به هرحال من از ایشون ممنونم . احتیاجی نیست بعدا جويا ميشم . الان میدونم که شما شاید سوال هایی از من داشته باشید و من در خدمتتم که بهشون جواب بدم . قطعاً با حضور من اینجا ابهامات فراوانی براتون پیش اومده . میتونم تا حدی نقاط تاریک و روشن کنم.

بابا یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: خب امیدوارم مکالمه ی ما مشابه جلسه ی بازجویی نباشه و اینطور تعبیر نشه که پرسش های من دخالت توی زندگی و امور شغلی شماست !

بها دیگر راحت نشسته بود پا روی پا انداخت ، تازه دقت کردم به جوراب های خاکستری اش، او را بدون کفش آورده بودم و البته موبایل ! و هر چیز ضروری دیگری که شاید به آن احتیاج داشت!

کمی از چایش نوشید .

برایش پیش دستی و چاقو گذاشتم ، تشکر کرد و به پدرم زل زد .

بابا از خیرگی نگاهش ، کمی جا به جا شد و گفت : اول اینکه درمورد آشنایی پسریم با شما ... چطور این اتفاق افتاد که پسریم با شما شراکتش رو شروع کرد و آیا این شراکت سند مخصوصی داره که بخواین ازش حرف بزنین؟

پیش دستی را روی پایش گذاشت شیرینی اش را از وسط دو نیم کرد و گفت: من برگزار کننده ی کلاس های قوانین تجارت هستم . البته شغل اصلیم این نیست ولی با توجه به آشنایی من به قوانین و بازار کسب و کار خیلی از آموزشگاه های خصوصی ازم درخواست کردن تا براشون سمینار برگزار کنم و سخنرانی کنم. یا دوره های مقطعی برگزار کنم . در این خصوص مدرک ندارم ولی تجربی و تئوری به این مسائل آشنام . پسر شما رو اولین بار تو یکی از همین کنگره ها ملاقات کردم که از طرف دکتر محبی به من معرفی شدند اون موقع فکر میکنم تازه دنبال خرید زمین بودند. حدود سه سال و نیم قبل. از من راهنمایی خواستن برای خرید زمین و فکر میکنم یک نشست با هم داشتیم. به واسطه ی دوستی مشترک ما با جناب محبی ، سعی کردم

کمکش کنم و هرچه در چنته ام بود و روال قانونیش رو بهش گفتم. این اولین دیدارمون بود. بعد از اون دیگه ندیدمش تا وقتی که توی شرکت شهرک متوجه شدم اون قطعه ای که خریداری کرده درست جنب قطعه ی کارخونه ی پدری منه . یادمه اون روز بهش گفتم مطمئنی میخوای کنار یه صنعتگر نیم قرنه فعالیت تازه اتو در همون حوزه و صنعت شروع کنی گفت آره . از تحکم و قاطعیتش خوشم اومد به خودش کاملا باور داشت. اعتماد به نفس خوبی هم داشت البته اون دوران مشغول آزمون و خطا بود . بعد کم کم توی ادارات مختلف و نشست ها و کنگره های بعدی همدیگه رو ملاقات کردیم افکارمون به هم نزدیک بود. میدونستم چی میخواد... تصمیم گرفتم بیشتر کمکش کنم . گویا اون هم مثل من خانواده اش چندان حمایتش نمیکردن برای همین تصمیم گرفتم من حمایتش کنم!

از جمله ی آخرش پدرم واضحاً برافروخته شد. ولی او خونسرد تکه ای شیرینی برداشت و با چای فرو داد.

#پارت_371

بابا دنبال جفت و جور کردن سوال بعدی اش بود که بها گفت: البته شما هم تقصیری نداشتید میدونم اون دوران درحال بنا کردن برج های الهیه بودید و آرش هیچ وقت از شما توقع کمک نداشت .

بابا نفسی-کشید نمیدانست چه واکنشی- بدهد با این حال صرفا به جمله های قبلی بها گریز زد و گفت: پس اول با خرید زمین باهاش آشنا شدید .

-خرید زمین نقطه ی ابتدای آشنایی بود بعد از اون چند تامشکل کاری داشت که تونستم براش حل کنم. مثل خرید تجهیزات. معرفیش به چند تا شرکت در خصوص راه اندازی خط تولید...

-چطور حاضر شدید به پسرم کمک کنید؟

شانه ای بالا انداخت وگفت: پسر-تون احتیاج به کمک داشت منم احتیاج داشتم تا دانشمو به کسی- انتقال بدم بدون اینکه مدام این موضوع رو مطرح کنه که اطلاعات من صرفا به درد نوشتن توی کتاب میخوره و راه به جایی نمیره . تو یک مسیر ناچاری بهم برخورد کردیم. من خسته از کارهای روزمره و مسئولیت های ساده بودم و پسر-شما تازه کاری تجربه ای بود که احتیاج به یک راهنما داشت تا

کمکش کنه تو این مسیر گام بزرگی برداره . میتونم بگم براش
در حد عصا نبودم. پای دوش بودم برای قدم گذاشتن .
-با دلیلتون قانع نشدم.

چایش را سر کشید و گفت: دلایل من به مشکلات خانوادگی
من برمیگرده . از حوصله اتون شاید خارج باشه !
بابا آرام گفت: اگر بازگو کردنش شما رو ناراحت نمیکنه من
ترجیح میدم دلیلتون رو بشنوم .

بها کمی جا به جا شد مادر تعارف زد: میوه هم بفرمایید.
چشمی به لب آورد و سپس لبخند صمیمی بها به مادر دل
من را هم لرزاند چه برسد به پروینی که پسرش را جوان به
خاک داده بود.
بها شمرده گفت:

من آخرین فرزند مشکلات ها هستم. پدرم در حین زندگی
مشترکش با مادر من آشنا شد و به نحوی اعلام کرد که
زندگیش تموم شده و به هر حال من متولد شدم و به محض
اینکه مادرم متوجه شد زندگی اول پدرم هنوز برقراره
نتونست این وضعیت و تحمل کنه و از زندگی پدرم بیرون
رفت. به جز من دو پسر دیگه هستند که تمام قد در اختیار

پدر هستند . من هفت سال لندن با مادرم زندگی کردم و بنا به دلایلی به ایران برگشتم ، فکر میکردم آغوش پدری و محبت خانواده ی پدری توی ایران قراره شروع جدیدی برای من باشه ولی من صرفا فرزندی بودم که میتونست قربانی بشه تا بقیه سرپا بمونن. اجازه بدید چندان وارد جزئیات نشم ضمن اینکه وقتی پا به عرصه ی کار گذاشتم پدرم هیچ وقت به من اعتماد نکرد و همیشه نیروپی باعث میشد تا از تحویل مسئولیت های بزرگ به من خودداری کنه و همیشه من آخرین گزینه بودم برای پیش بردن امور... بگذریم از سالها تحقیر و عدم همکاری پدرم با من و غیره و ذالک؛ در نتیجه تصمیم گرفتم کار خودمو شروع کنم اون زمان اگر ارش با من رو به رو نمیشد من قطعاً با شخص دیگه ای کارمو شروع می کردم .

- که اینطور... و بعد چی شد ؟

بها لبهائش را به بیرون لوله کرد و با مکثی گفت: بعد ما شروع کردیم... و تا نود و هشت درصد کار و جلو بردیم . ساخت سوله ی تولید. انبار... فضای سبز. محوطه ... سوالتون کلیه . جزئی تر پرسید راحت تر میتونم شما رو به مقصودتون برسونم!

بابا مکشی کرد و لب زد: درمورد اون ده میلیون یورو ...
 بها لبخندی به لبش نشست و دوستانه گفت: هدیه ی من
 به آرش بود بابت افتتاحیه !

مادر از این حرفش خندید من هم ... ولی بابا با اخم گفت:
 متوجه نشدم .

بها دوستانه گفت: جناب پاشا دنبال چی هستید چرا سوال
 اصلیتون رونمی پرسید...

-هضم این موضوع برای من سخته . منم به اندازه ی کافی
 آدم شناس هستم و توی بازار مشغول فعالیتیم. توی این
 یک سال چرا سکوت کردید؟ چرا نگفتید پای این همه پول
 وسطه.

-من پولمو تبدیل کردم . اون کوره بیشتر از این ها میرزه البته
 برای آدمش و اهلش من که چیزی از دست ندادم یه وجهی
 دادم یه چیزی خریدم ارزش اون هم به جایگاهشه و هدفش
 نه به قطعات و وجودش . همین حالا هم میتونم دم و
 دستگاهی که وارد کردم و بردارم و بیرمش یه قطعه ی دیگه
 همون حوالی بخرم و فعالیتمو شروع کنم .

-خب چرا اینکار ونکردید؟

-چرابکنم ؟ چرا باید چیزی که حی و حاضره رو رها کنم و دوباره از صفر شروع کنم . موقعیت من توی سازمان های مختلف هم باید در نظر گرفت . به هر حال به اندازه ی کافی انگ جنون دور و اطراف من هست مثل هاله میمونه برام .
شده صفت شخصیم حین معارفه !

بابا کمی خودش را جا به جا کرد وگفت: سندی درمورد این موضوع هست؟

-برگه های مبادله ی کالا بله موجوده .

-منظورم اینه که شخص شما این پول رو پرداخت کردید.

-من از حساب بانکیم توی لندن به یه واسطه توی دبی پرداخت کردم و این نماینده کالا رو خرید و به ایران فرستاد .

بابا چشمانش باریک شد: این همه پول و از کجا آوردید؟

-بیت کوین داشتم .

بابا مکثی کرد و بها گفت: اگر دنبال مدارکش توی ایران هستید . باید بگم بخشی— از قطعات رو به عنوان قاچاق آوردیم چون امکان دریافت مجوز نبود.

لبخندی زد و گفت: به هر حال دنیای کسب و کار بازرگانی با ساخت و ساز فرق میکنه !

#پارت_372

بابا حیران نگاهش میکرد. مادر بدتر ومن ... من از حال چیزی برای گفتن نداشتم!
بها دوستانه گفت:

-شما اگر میخواین بدهی منو به پسر تون بررسی کنید میتونم بگم نصف قطعات قاچاق وارد ایران شده ! پنج میلیون یورو خوبه؟ بهتون شماره شبا بدم یا بهم چک میدید؟! بابا بالاخره لبخند خفیفی به لبش زد احتمالاً از پررویی بها بود.

بها پا روی پا انداخت و مادر به آشپزخانه رفت تا به غذایش سر بزند.

بابا پر حرص نفس کشید: خوبه انگ قاچاقچی بودن به پسرم نخورده بود که به لطف شما ممکن شد.

-نفرمایید جناب پاشا . وقتی تولید داخلی مرغوب نیست ناچاریم . مجبوریم راه های دیگه رو امتحان کنیم. اگر مملکت ما به نحو دیگه ای مدیریت میشد و اجازه واردات تجهیزات به شرکت ها داده میشد اوضاع خیلی فرق میکرد یا حداقل تولیدات ساخت ایران قابل استفاده بودند مخصوصا چنین دستگاه های بزرگ و شاخصی... قطعا ما هم روش دیگه ای رو امتحان میکردیم. بعضی- وقت ها چاره ای نیست . مجبوریم تن بدیم .

-به جز این موضوع دیگه چه چیزی هست که باید اشکار بشه؟ تا دیروز حتی این سرمایه هم مطرح نشده بود.

-جناب پاشا من اگر قرار بود دنبال حقم باشم همون موقع که داغم تازه بود اقدام می کردم . الان ولی دارم کار میکنم زیر پرچم شما و دخترتون . همونقدر که من نیاز دارم که بتونم فعالیتمو ادامه بدم شما هم به تجربیات من احتیاج دارید فردا تشریف میارید ومی بینید ...
بابا ساکت شد .

مادر صدایم کرد ، با هم میز بیرون از آشپزخانه را چیدیم .
بابا بالاخره سکوتش را شکست وگفت: آرش هیچ وقت درمورد شما با ما صحبتی نکرد .

-شاید ترجیح میداد تصور کنید که همه چیز و به تنهایی داره جلو می بره ... من احتیاجی نداشتم که کسی- از کارهای من یاد کنه یا بابتش ممنون باشه . من فقط میخواستم یه رقابت سالم داشته باشم هنوزم همینو میخوام . همونطور که تو گفتگوی قبلیمون هم خدمتتون عرض کردم !

بابا سر تکان داد وگفت: درمورد این پرونده ...قرار بود که ... بها میان کلام بابا آمد: میخواستم رضایت بدم متاسفانه شرایط به نحوی جلو رفته که با رضایت من صرفا یه احمق جلوه داده میشم به خصوص که آبروی ناموس من هم در میونه ! الان نقل دهن مردم شده و موقعیت شغلی ما هم در خطره چون حواشی همیشه ضربه می زنه .

بابا سری تکان داد : من نمیخوام به شما و خانواده اتون بی ادبی کنم.

بها دوستانه گفت: راحت باشید من ذاتا خیلی مبادی آداب نیستم .

-پدر و برادر های شما در حال حاضر دنبال چی هستند ؟

-عقب نشینی من ... اعتراف به شکست... اظهار پشیمانی و ندامت ! شاید هم ترک وطن . به هرحال خانواده ی من

میدونن من چطور ادمی ام و چه رقیبی براشون محسوب میشم. البته این وسط ها در جریان ماجراهایی که داشتم دنبال پرونده سازی هم هستند که حالا فعلا موضوع افتتاح رو حل کنیم بعد به اون قسمت ها هم میرسیم.

مادر میان کلامشان آمد : شام سرد میشه بفرمایید لطفا.
بابا برخاست و با دست به میز اشاره کرد : بفرمایید بعد از شام ادامه میدیم .

بها تشکر کرد سر میز که حاضر شد دستی به لباسش کشید و گفت: ببخشید من هم به شما زحمت دادم هم خیلی نامساعد خدمتون رسیدم.

مادر با مهربانی گفت: چه حرفیه. شما هم مثل پسر خودم. و داشت همان شب هایی که آرش بود را مرور می کرد . بشقاب بها را گرفت برایش سوپ کشید و همه چیز را کنار دستش گذاشت . بابا با سگرمه هایی درهم نشسته بود . بها قاشقی از سوپ را به دهانش برد و تازه زخم گلویش مشهود شد.

دیدم پنجه به گلو برد و همانطور که سعی میکرد از بیرون حلق ملتهبش را آرام کند زیر چشمی برایم خط و نشان می کشید.

میلی به غذا نداشتم . دوباره یک حقیقت دیگر بود که به رویم آورده بود. نمیدانستم چرا هر نقطه ای که روشن میشود هزار نقطه ی تاریک برایم بوجود می آید. کمی آب نوشید و مادر برایش برنج کشید مرغ گذاشت .

بها تشکر کرد وگفت: من قبلا دستپخت شما رو خورده بودم!

مادر متحیر گفت: واقعا؟

-ارش گاهی با خودش غذا میاورد و من قبلا هم شریک سفره ی شما بودم .

#پارت_373

بابا لبخندی زد: نوش جان .

رو به مادر گفت: مادر من آشپز بدی نبود ولی دستپخت شما چیز دیگه ایه !

-روح مادرتون شاد ...

نگاهش به من افتاد و جواب داد: ممنون. همچنین روح برادر شما هم قرین آرامش ابدی.

بابا رو به من پرسید: برادرشون تماس نگرفتن؟

-نه. هیچکدوم . نه آقا بهراد نه اقا بهمن !

بها خیره ی من ماند و رو به او گفتم: اقا بهراد کلا از صبح در دسترس نیستن.

سعی کرد آرام باشد کمی آب نوشید و مادر دیس کتلت را به سمتش گرفت و گفت: اگر فکر میکنی گлот رو اذیت میکنه اصرار نمیکنم.

با چنگال توی دیس یکی برای خودش برداشت و گفت: نمیتونم ازش بگذرم جدا !

مادر لبخندی به لب آورد : نوش جان .

بها نقطه ضعف مادر را گیر آورده بود مدام از دستپختش تعریف می کرد . بابا خونسرد گفت: باید این موضوع رو هرچه زودتر حل کنید. من نمیخوام دخترم در این مسیر آسیبی ببینه یا دچار بحران بشه .

بها رک گفت: منم همینطور. دختر شما امروز شریک منه .
 حالا نمیگم جای دخترمه چون شناسنامم اجازه نمیده !
 مادرم بلند خندید و بابا دست روی لبش گذاشت که خنده
 ی پت و پهنش را بپوشاند !
 من سرم را زیر انداختم و بها گفت: ببخشید اگر اساعه ادب
 شد .

مادر با حفظ لبخندش گفت: این چه حرفیه . پسر-م
 هرچیزی لازم داری لطفا بگو . من نمیدونم اصلا غذا باب
 میت هست یا نه.

-عالیه همه چیز. سوپ محشر بود .

قدری سکوت شد و بابا زیر لب زمزمه کرد: خانواده ی شما
 قدرتمنده و تنها دارایی ما ، آلاست ...

-شما به من بگید که فردا رضایت بدم چون نگران آلا
 هستید . با کمال میل می پذیرم . به همین برکتی که با شما
 خوردم به حرمت میزبانی تون فردا میرم امضا میزنم و قاتل
 رو می بخشم! هیچ ادعایی هم ندارم کارمو میکنم و توی
 سود و زیان شریکم . طبق قراری که با دخترتون دارم . حتی

اگر بخواین برمیگردم لندن و دیگه هیچکس منو اینجا نمی بینه. موقعیتش هم دارم .

بابا ساکت بود.

بها افزود: همون اندازه که دخترتون برام با اهمیت وبا ارزشه . آرامش روح پسر-تون هم برام حائز اهمیتته . من اگر مرده بودم دلم میخواست اقوام و بازمانده های من دنبال دلیل باشن و با قاطعیت منو مبرا کنن از هر توهین و سوظنی که هست .

تحسین را درچشمان مادر و نگرانی در نگاه پدر دیدم.

بابا نمیدانست چه بگوید طوری محکم حرف میزد که جای ابهام نمیگذاشت .

بابا آرام گفت:

-اول باید تکلیفتون رو با خانواده ی خودتون روشن کنید . گویا اون ها خیلی با سرپا بودن و فعالیتتون میونه ی خوبی ندارن .

-حق با شماست . این مشکل در سکوت کامل خبری رفع میشه. بهتون قول میدم . و این قول هم بهتون میدم که از

طرف هیچ مشکاتی شغل و فعالیت خانم پاشا در خطر نیست. حتی تهدیدی هم در کار نیست!

بابا حرف آخر را زد: من فرزند دیگه ای ندارم. تمام زندگییم دخترمه. ازم نخواین شانسی— بهتون بدم و بعد نتونید سر بالا بگیرید از بابتش... اگر اتفاتی برای دخترم بیفته...

بها حرفش را ادامه داد: قبلتر از اون من خودمو سر به نیست میکنم! ولی هرگز چنین اتفاتی نمیفته. من روی این موضوع از شما حساس ترم.

بابا با ریزبینی تماشایش کرد و پرسید: چطور؟

از این سوال لحظه ای شوکه شد. لیوان آب را بالا آورد و کمی آب نوشید. سرمای آب هم گلوش را اذیت کرد. دستی به حنجره اش برد و لب زد: من رحمی از خانواده ام ندیدم پس ایشون جایگاه قابل ستایشی. برای من دارن... کمک ها و لطفشون رو نمیتونم به همین سادگی فراموش کنم یا بی جواب بذارم. تنها کاری که ازم برمیاد اینه که مراقبشون باشم... و دیگه قرار نیست چنین اتفاتی رخ بده. البته مشکل امروز هم نذارید به حساب کم هوشی و عدم درایت من، کسی— که در منزل ما کار میکنه دایه ی من هست و از

چهارده سالگی مسئول رفع امور منه . تا امروز که دستپختشو خوردم مشکلی نداشته نمیدونم امروز چرا کار وبه اینجا رسونده !

#پارت_374

از این حرفش دلگیر شدم. دیگر هیچکس برایش نمانده بود که بهش اعتماد کند . حتی ملک !

حتی حس کردم بابا هم غمگین شد و مادر ، مادرانه نگاهش میکرد. شاید اگر کمی صمیمی تر بود میرفت و بغلش میکرد سرش را می بوسید و میگفت اینجا خانه ی امنی است راحت باش .

صرف شام تمام شده بود. پدر دو دل بود و نمیدانست به حرفهایش اعتماد کند یا نه. من را از این مخمصه بیرون بکشد یا نه ... همه چیز را به او ببخشد یا نه. هیچ وقت دلم نمیخواست جای پدرم باشم! شاید اگر من هم بودم دست دخترم را می گرفتم و او را راهی جایی دور میکردم. که مبادا آسیب ببیند.

مادر که برخاست بها هم بلند شد وگفت : خیلی زحمت کشیدید.

میخواست بشقابش را ببرد که مادر از دستش گرفت وگفت: همین مونده ... پسریم برو استراحت کن هنوز هم مساعد نیستی . برو عزیزم . برو خواهش میکنم آلا جان ... ایشون رو ببر .

بها مصر-گفت: من واقعا تو کار آشپزخونه خوبم از پشش برمیام!

مادر خندید: باشه سری بعد ...

-سری بعد شما باید زحمت بکشید تشریف بیارید .

بشقاب را ول نمیکرد و مادر با خنده گفت: باشه حالا اینو بده من ماشالله چه زوری هم داری من دستم درد گرفت! بشقاب را رها کرد وگفت: اجازه بدید کمکتون کنم . واقعا از پشش برمیام.

-هیچ مردی تو کارهای آشپزخونه خوب نیست.

-اینجوری نگید اون وقت منم مجبور میشم بگم کار بیرون متعلق به مرده و خانم پاشای کوچیک جدا ناراحت میشن و مراتب اخراج منو فراهم میکنن !

مادر بلند خندید . مدت ها بود اینطور قهقهه های از ته دل نمیزد . میدیدم که پدرم هم لبخند های کمرنگی به لب دارد و بها گفت: من واقعا استعدادشو دارم! بهم فرصت داده همیشه !

-امشب بهت فرصت نمیدم . مرتبه ی بعدی شاید بذارم
...

-خب همین مرتبه بذارید چی میشه؟

مادر صدایم کرد: آلا ایشون رو بیر رو تراس یه کم هوا بخورن.... امشب هوا خنکه . باد خوبی میاد.

از خدا خواسته دست از جمع و جور کردن سفره برداشتم و گفتم: از این طرف...

هنوز مصر— بود به مادرم کمک کند. همان اندازه که مادر احتیاج داشت که با پسری به سن و سال او معرکه بگیرد و یکدگیر را دست بیندازند ، بها هم این محبت های نرم به مذاقش خوش نشسته بود. واقعا نمی آمد. صدایش کردم و بالاخره ناچار گفت: ولی قول دادید سری بعد من انجامش بدم!

مادر خندید: باشه . سری بعد !!!

با هم به تراس رفتیم شال را کلافه دور گردنم انداختم
ولباسم را از تنم فاصله دادم. گرم بود .

بها به منظره ی دریاچه ی تاریک خیره شده بود.

ساکت و در هم فرو رفته به رو به رویش نگاه می کرد . زیر
گوشش گفتم: همه چیز خوبه؟

-عالی.. مثل خواب میمونه !

از جوابش شوکه شدم.

زیر لب پرسیدم: این شوخی بود یا جدی؟

نگاهی به من انداخت وگفت: جدی ... هیچ وقت تو زندگی
به اندازه ی امشب احساس آرامش نداشتی . خانواده ی
خوبی داری... پدرت بر خلاف تصورم مرد نرمیه . میشه با
گفتگو ازش نتیجه گرفت.

سر تکان دادم : قبلا اینطوری نبود. خون آرش و خیلی توی
شیشه میکرد ...

-بحث اعتمادده . اعتماد نداشت . الان چاره ای نداره . چه
کاری از دستش برمیاد ؟

-به راحتی منو از این مهلکه میکشه بیرون .

نگاهم کرد و متحکم گفتم: منم گذاشتم!

خیره اش ماندم و پرسید: چیه بذارم دختری که یه قلچماق و خبر میکنه تا منو بیاره خونه ی پدریش رو از دستم بقاپن . از کی تا حالا انقدر زیون و بیچاره شدم؟!

برای تغییر بحث ابروهام را بالا دادم و گفتم: نگرانی ؟
-بهراد از پس خودش برمیاد . سکوت بهمن منو میترسونه.
-چرا نمیخواستن تو افتتاحیه باشی؟ مطمئنم همه ی اینکار ها برای همین بود که فردا حضور نداشته باشی.
-براشون افت داره که پسرشون از خانواده خارج شده .
-ولی اونا خودشون باهات اینکار و کردن . مگه تو رو کنار نداشتن؟

سر تکان داد وگفتم: فکر میکردن اینطوری از ایران میرم ولی نمیدونستن که قراره بیخ گوش خودشون رقیبشون بشم .

#پارت_375

با نیت قبلی نگفتم ... بیشتر یک حدس بود شاید هم گمانی
بیخود. به هر حال غرضی در حرفم نبود .

-شاید موفق نشی ! در حد رقیبشون هم نباشی...-

کف دستانش را به لبه ی سیمانی تراس تکیه داد کمی کمرش
را به جلو هل داد و گفت: من میدونم چی بلدم ... میدونم
چی تو چنته دارم . میدونم چطور باید نبض کار و تو دستم
بگیرم...

مادر تقه ای به در زد . بها کمر راست کرد و مادر در کشویی
را باز کرد و گفت: نمیدونم بعد از شام میلتون میکشه یا نه
اما براتون چای آوردم.

لبخندی زدم سینی را گرفتم و روی میز حصیری گذاشتم .
بها تشکری کرد و خجالت زده گفت: دارید یه کاری میکنید
دیگه از این خونه نرم .

مادر خندید : حالا که اومدی پس بیشتر باید سر بزنی .
فقط در حد تعارف نباشه.

-من یه هفت سالی با انگلیسی-ها بزرگ شدم ، اهل تعارف
نیستم .

مادر سر تکان داد: باشه پس . ببینیم و تعریف کنیم.

بها دلبری کرد : حالا میام می بینید تعریفم میکنید . راستی شما هم فردا میان افتتاحیه ؟

مادر کمی مکث کرد نگاهی به من انداخت و سپس بها گفت: بیان اونجا رو از نزدیک ببینید . فکر نکنم بدتون بیاد البته هوا گرمه ولی بازم توصیه میکنم تشریف بیارید. مراسم نهایتا دوساعته . توی سوله قول میدم خنک ترین جای ممکن رو برای شما در نظر بگیریم .

دست به سینه ایستاده بودم ومادر آرام گفت: باشه . انشالله . خودمم بدم نمیاد .تا به حالم ازمن دعوت رسمی نشده بود.

بها لبخندی به لبش آورد وگفت: پس فردا می بینمتون. فقط من و ایشون باید زودتر حرکت کنیم تا مقدمات رو چک کنیم.

مادر سر تکان داد و رو به جفتمان گفت: کی قراره راه بیفتید؟

بها مکثی کرد و لب زد: با زمان بندی من حدودا پنج صبح !

-بیدار میشم از زیر قران ردتون کنم .

بها با رضایت گفت : هیچی قشنگ تر از دعای خیر یه مادر نیست .

مادر در چشمانش انگار آرش را دید . دستش را بالا کشید و گونه اش را نوازش کرد چند ثانیه به تماشایش ماند و سپس به خودش آمد . دستش را پس کشید و گفت : دعای خیر من که پشت سرتونه . ایشالا موفق باشید .

این را گفت و زود از تراس خارج شد .

بها تا رفتن مادر فقط به مسیری که رفته بود خیره ماند . پرده ها قدری تکان خوردند و سپس آرام گرفتند . دستم را به بازویش کشیدم . از فکر بیرون آمد و نگاهم کرد .

لبخندی حواله اش کردم و گفتم : چای یخ کرد .

روی صندلی حصیری نشست و همانطور که عطر چای را بو میکشید گفت : چای البالو...

-این هم قبلا خوردی؟

-آره . البته مادرم بیشتر دم میکرد .

یک بار دیگر چای را بو کشید و گفت : فکر میکردم بوش از خاطر من رفته !

-خاطرات از یادم ادم نمیره . این عطرهاى مخصوص هم ... چیزی نیست که بشه از ذهن پاکشون کرد.

جرعه ای از چای نوشید و پرسیدم: مطمئنی نیازه انقدر صبح زود بریم؟

-تو که توقع نداری با پیژامه و لباس راحتی تو جلسه ی فردا حاضر بشم؟

لبخند زدم: نه.

-میخوام یه سر برم خونه. نمیخوام اذیت کنم تو میتونی تنها بری ولی...

میان کلامش گفتم: منم همراهت میام.

-به نظرم استراحت کن که سرحال باشی. روز شلوغیه .

-گفتم همراهت میام لازم شد تو ماشین میخوابم.

#چاوچاو

#پارت_376

-منم رو خواب تو ماشین حساب کردم!

اخم کردم: نوبتی بشینیم؟

-پس با یه ماشین میریم.

هوم کشیدم و او گفت:

-به اسی خبر بدم؟

قبول کردم، گوشی ام را به او دادم در حد پنج دقیقه مکالمه برقرار شد و سپس گوشی را به من برگرداند.

چند دقیقه نگاهم کرد جرعه‌ی دیگری از چایش نوشید و به دریاچه در شب خیره شد همانطور که چشمانش به دریاچه بود گفت: میتونم برات یه خونه به همین بزرگی با همین ویو بگیرم... حتی بهتر! هر روز صبح بریم پیاده روی و بعد با هم بریم سرکار، باهم برگردیم... باهم خرید کنیم. با هم پیشرفت کنیم ...

کمرم را بیشتر به پشتی صندلی حصیری فشردم و او گفت: باهم جلو بریم. حتی بدون اینکه یه قدم ازم کم بیاری... اصلا تو جلوتر باش... تو سر باش. تو یک باش... تو رئیس باش! میتونیم باهم ...

میان کلامش گفتم: اگر قراره فردا صبح زود بیدار شم باید برم الان بخوابم. برات یه مسواک نو روی پاتختی میدارم.

البته رنگش صورتیه ولی خب حداقل نوئه! داروهاتم لطفا بخور... اگر اهل خوردن شیر قبل از خوابی میتونم برای تو هم یه لیوان بیارم .

اینها را گفتم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و همانطور که نگاهم می کرد گفت : بهش فکر کن. نه یه قدم عقب نه یه قدم جلو... کنار هم . باهم... باتو !

دستم را رها کرد و من پوستم در حال گزگز بود. با دست مخالف خواستم در تراس را باز کنم که گیر کرده بود. معمولاً پیش می آمد در از این سمت گیر کند و درست باز نشود ... تقلاهایم را که دید پشت سرم ایستاد نفس هایش به موهایم می خورد.

چانه اش را پایین کشید و کمرش احتمالاً تا شد تا وقتی که چانه اش را روی شانهام حس کردم لبش را دم گونه ام گذاشت و گفت: مثلاً باهم میتونیم همه ی این درها رو باز کنیم!

و با سر انگشت در را به جلو هل داد و سپس روی ریل ان را کنار کشید، از داخل خانه باد خنک به صورت ملتهم خورد و زود از چنگش فرار کردم.

مادر برایش آب و پارچ لیوان را حاضر کرده بود. شیر به اندازه ی دو نفر نبود، دو استکان پر کردم یکی را خودم نوشیدم و یکی هم به اتاق بها بردم. هنوز با پدر مشغول صحبت بود. هردو سیگاری کشیدند! روی تراس ... دیگر پایم نمی کشید که پا به آن تراس بگذارم!

از اتاق خارج شدم و به اتاق رفتم. صورتم داغ بود دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم که در اتاق به شدت باز شد. وحشت کردم مادر رو به من گفت: به نظرت این مانتو رو بپوشم یا اینو...

به دو مانتوی توی دستش زل زدم. یکی سورمه ای بود و گل سینه ی زنبقش چشم نواز بود و دیگری بادمجانی ای بود که پارچه اش طرح داشت.

به سورمه ای اشاره کردم و گفتم: این قشنگه با اون شال فیروزه ای رنگت فکر کنم خوب بشه.

مادر هومی کرد و با لبخندی گفت: کاش صبح قبل از اینکه بری حاضر شم ببینی خوب و مناسبه یا نه!
-مطمئنم خوبه.

-حالا تو دوست داری پیام؟

-مامان معلومه از اولم قرار بود بیای اصلا نیاز به دعوت نبود تو میدونستی باید بیای.

رویم را بوسید و گفت: باشه استراحت کن چشمهات پف نکنه فردا تو عکس ها خوب ظاهر بشی خانم مدیرعامل !

این را گفت و از اتاق خارج شد. لبه‌ی تخت فرود آمدم و از پهلو روی بالش افتادم. هنوز دستهایم روی گونه‌هایم بود و حرف اخرش توی سرم ... صدایش توی گوشهایم... نفسش هم لای موهایم. آن وسط «کنار هم! باهم.. با تو...» توی گوشم مدام تکرار و تکرار میشد.

دو سه سیلی به صورتم کوبیدم و سپس سرم را توی بالش فرو کردم. الان وقت عاشق شدن نیست آلا پاشا! الان وقت دل دادگی نیست ... الان وقت دل بستن نیست ! الان نه!

#پارت_377

شبهه خواب نبود شبهه بیداری هم نبود. انگار سر میز شام بودیم با این فرق که آرش هم بود و سر کتلت آخر چانه می

زدند. بابا کلافه شده بود مادر میگفت نصف کنید مثل دو
پسر بچه به جان هم افتاده بودند.

لحظه ی آخری بها آن را قاپید ... آرش برخاست و مادر
جیغ میزد خجالت بکش ... من سر میز نبودم . حتی بشقابی
هم برای من نبود. دور خودم چرخیدم و به قاب عکس زل
زدم . نوار سیاه گوشه ی عکس را که دیدم مبهوت شدم.
صدای تلفن آمد و خودم را از توی سالن خانه به سمت
سقف کشیدم و بیدار شدم!

روی دستهایم بالا آمدم. با صورت خوابیده بودم و چشمم
وبالای ابرویم درد میکرد. تلفن همراهم صدای ضعیفی
داشت و صدایش در فضای اتاق میپیچید.

از دیدن شماره ی خانه روی صفحه ی گوشی شوکه گفتم:
بله؟

بها از آن سوی خط گفت: زنگ زدم بیدارت کنم اگر لازمه
دوش بگیری .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: مرسی باشه.

هوشیار شدم و وسایلم را مرتب کردم تا به حمام بروم ،
سری به سالن زدم تلفن بیسیم خانه سرجایش بود . نور

کمرنگی از زیر در بسته ی اتاق آرش می تابید و فهمیدم که بیدار است و دچار توهم نشدم. به حمام رفتم ، دوش گرفتم و توی حمام لباس پوشیدم حتی توی حمام موهایم را سشوار کردم.

به اتاقم برگشتم خستگی تمام استخوان های کمر و مهره های گردنم رامی سوزاند. همه ی این روزها این موقع صبح بیدار شده بودم و هنوز بهش عادت نداشتم . با خوابی که دیده بودم بیشتر کسل شدم .

حس کردم لوازم آرایشم را باید ببرم تا اینکه از پنج صبح آرایش کنم. کت و شلوار طوسی ام را پوشیدم. مقنعه ی مشکی ، کیف و کفش های پاشنه دار مشکی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از دیدنش توی سالن شوکه شدم ولی جیغ نکشیدم!

یک نفس عمیق از سینه بیرون دادم و گفتم: خیلی خوب میشه یه سر و صدایی بکنی !

هیسی کرد و با آرام ترین لحن ممکن گفتم:

-ساعت پنج صبحه و خانواده ات خواب هستن... و دفعه ی دیگه هر وقت منو مثل یه جاسوئیچی حمل میکنی به

لوکیشن های مطلوبت لطفا گوشی و کفش منم با خودت
بیار! دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و با صدای آرامی مثل خودش گفتم: کفش
هست کتونی های بهراد و دیروز موقعی که خواب بودی
آوردم بالا! هنوز پشش ندادم.

-خوبه. ولی اونا تنگه! بهراد پاهاش کوچیکه! سایز پاش
مثل سایز پای دختر است.

در خانه را باز کردم و کفش هایم را روی پادری گذاشتم، از
توی جاکفشی- واکس ابری را بیرون کشیدم و گفتم: جدا....
تو پات چنده؟

-چهل و چهار!

-افتخار داره؟

شانه بالا انداخت و پرسیدم: پای بهراد چنده؟!

-چهل و دو... تازه چهل و یک هم به پاش میخوره.

-به قدش نمیاد.

-پاهاش چاقه! کوتاه و چاق! پاهای من کشیده است.

و انگشتانش را زیر جوراب تکان داد و گفت: به عنوان یه مرد انگشتای خوبی دارم . انقدر خوب که میتونم با پاهامم پیانو بزنم!

-واقعا خیلی خوبه این ساعت میتونی چنین مکالمه ای با من داشته باشی !

خم شدم و کفشم را واکس زدم کارم که تمام شد و کمر راست کردم مادر صدا زد : بچه ها ...

جفتمان از ترس قبض روح شدیم !

به عقب چرخیدیم و بها گفت: باور کنید من بی سر و صدا بودم.

مادر خندید . مانتوی سورمه ای تنش بود و شال فیروزه ای و کاربنی. با لبخندی قران دستش گرفته بود و گفت: بیاید از زیر قران رد بشید . الهی موفق باشین.

اول بها خم شد ، بوسه ای به قران زد و سپس از در بیرون رفت من مادر را بغل کردم رویم را بوسید زیر گوشم گفت: خوبه لباسم؟

-ماه شدی !

خندید قران را بوسیدم و از زیر آن رد شدم، کفش‌هایم را پوشیدم و بها با آرام‌ترین لحن ممکن گفتم: با اجازه می‌بینیمتون. بابت دیشب و همه چیز ممنون. بهترین شب زندگی بود.

مادر با ذوق خندید: در پناه خدا. الهی همه چیز خوب پیش بره. برید به سلامت.

خدا حافظی گفتیم و با هم وارد کابین آسانسور شدیم. از دیشب این "باهم" شده بود سیخ داغ و مدام توی پهلوی چشم من فرو می‌رفت!

#پارت_378

اسی خان منتظرمان بود، بها در را برایم باز کرد، تشکری کردم، سوار شدم و بها هم از در دیگر خودش را بالا کشید و رو به اسی گفت: برو شهرک غرب.

اسی خان چشمی گفت و راه افتاد توی مسیر ساکت بودیم. بینمان حرفی رد و بدل نشد.

از دیدن خانه ابروهایم در هم رفت و بها لب زد: تو ماشین
میخواهی یا میای داخل؟
نمیدانستم کدام گزینه بهتر است .

بها نگاهی به چراغ های خانه کرد و گفت: صبحانه حاضره .
با گیجی نگاهش کردم و بها گفت: دیشب از اسی خان
خواستم با ملک هماهنگ کنه برامون این ساعت صبحانه
بذاره !

با چشمانی گرد شده گفتم: ملک؟! چی ؟
و نفهمیدم چطور پیاده شدم. بها جلوی آیفون ایستاد زنگ
را زد و صدای گرفته ای پرسید: بله.
-بهاام ملک . باز کن!

در فوراً باز شد و من دست بها را گرفتم و گفتم: تو به این زن
گفتی بیاد برات صبحانه آماده کنه؟ متوجهی دقیقا؟
بها لبخندی به لب آورد و گفت: نگران نباش. به هر آدمی
میشه یه فرصت داد.

و دست دور شانسه ام انداخت و گفت: نیمروپی که برامون
میذاره رو تو کاملا نظارت کن باشه؟

متوجه نشدم . با عصبانیت دستش را پس زدم و گفتم:
معلوم نیست چقدر دارو به خوردت داده... بها اصلا این
رفتار درست نیست عاقلانه نیست . چطور دوباره بهش
اعتماد میکنی... واقعا نمیفهمم !

ملک دستپاچه جلوی در بود به محض دیدن بها جلوی پله
ها خودش را به پایین کشید و با چشمانی خیس از اشک
گفت: از دیشب خواب به چشمم نیومده. رو سیاهم.

عصبی داشتم به این مکالمه نگاه می کردم که بها گفت:
چطوری ملک . خوبی؟ دماغت چاقه؟!

ملک با پرروسی اش اشک چشمش را پاک کرد و لب زد:
آخه چه خوبی... من از دیروز هزار بار مردم وزنده شدم.

بها سرتکان داد و پرسید: بهراد اومده؟

-از ایشونم خبری نیست .

بها جلو رفت و پرسید: بهمن اومد؟

-اومدن دیدن شما نیستی دیگه رفتن تلفنم جواب ندادن...

-بها چیزی هم گفت؟

ملک با غصه گفت: نه .

بها پله ها رابالا رفت و گفت: اگر تو غذا و خوراکی من چیزی نمیریزی یه چای میخوریم با نیمرو! به اسی گفتم نون تازه بگیره.

ملک به هق هق افتاد: به خدا روسیاهم... خدا دشمنتون رو روسیاه کنه ... من دشمن شما نیستم اقا ... بها دست به کمر گفت:

-ای بابا ... چرا؟! پول بد بهت دادن یا کم دادن ...؟! بین این چیزا قیمت داره همینطوری نبایست راضی بشی! اصلا بگو ببینم حساب کتابت چقدر بوده؟ ارزش داشته یا نه. بهت بگم اگر ارزش نداشته بری یقشون کنی.

ملک عنان از کف داد روی پله ها نشست و زار زد:

-به خدا اقا، من نگران بودم. تو پسر—منی... عزیز منی... خودم بردمت مدرسه! لباس های تنتو من برات اتو کردم ... غصه خوردی من لقمه گذاشتم دهنتم. دستم بشکنه پام بشکنه سرم بشکنه ... لال بشم کور بشم اگر بخوام خط و زخمی به تو بیاد. این چه حرفیه.

-حرف ناحق میزنم مگه؟ مگه نخواستن چیز خورم کنی...
 نکنه خواستی طلسم بهم بدی شیفته ی کسی- بشم ملک
 ؟! دعای بخت باز کنی بود؟!

ملک همانطور زار میزد و بها گفت: باشه من که حرفی نزدم

تو جوون خودمی . خودم بزرگت کردم ... تا به این قد
 رسیدی تا به این سن رسیدی کی دیدی پا کج بذارم یا دستم
 خطا بره؟! پای دلشوره هات بودم پای دلواپسی- هات
 بودم... یادته نگران بودی میگفتی خط من بده ... با تو از
 الف تا ی نشستم خط کشیدم... یادته میگفتی این بچه ها
 فارسی منو مسخره میکنن من کم برات کتاب خوندم کم
 قصه گفتم؟!... مگه من همون ملک نبودم که تو برای
 نقاشی و انشا دست به دامن من دیپلمه ی شهرستانی
 میشدی... کی از همه بیشتر التماس کرد بری دانشگاه . کی
 به پات افتاد که درستو ادامه بدی...

بها لبخندی به لب آورد: واسه همینه پنج صبح روز بعدی
 که تو بهم دارو میدی میام ازت صبحونه میخوام ! فقط
 میخوام بدونم چرا . چی واست کم گذاشتم که شدی دشمن

من درحالی که از الف تا ی رو تو نشستی باهام کار کردی که
 نشم مضحکه ی دست بقیه !
 ملک با گریه گفت:

-به خدا ترسیدم ! از جونت ترسیدم. از جوونیت ترسیدم...
 ترسیدم چون داروها تو قطع کردی اتفاقی برات بیفته به من
 ساده گفتن باید تو غذاش بریزم که دست از لجبازی برداره
 ! من کی نون حروم بردم سر سفره ی بچه ام... وگرنه دستم
 میشکست ... من کی با تو اینکار و کردم من که پیش مرگت
 میشم . من که سر خاک خانم داد کشیدم خدا کاش منو زیر
 خاک میفرستاد . به خدا از ته دلم گفتم !

بها خم شد دستش را گرفت و گفت: حالا پاشو یه صبحونه
 بده . پاشو انقدر گریه نکن این ساعت سحر... پاشو منم
 برم یه دوش بگیرم . امروز شلوغه. برام از بهراد یه آمار بگیر
 . غیب شدنش عجیبه !

ملک اشکهایش را پاک کرد و دیدم که بها همانطور که تقریبا
 بغلش کرده بود روی سرش را بوسید و گفت: اگر تو زندگیت
 کم داشتی باید به من میگفتی نه غریبه ها . الانم من ازت
 شاکی نیستم . یه صبحونه بده بریم کار داریم!

ملک را که توی عمارت فرستاد به سمتم چرخید و پرسید:
نمیای...!

#پارت_379

با حرص به سمتش رفتم و گفتم: به همین سادگی میبخشی و
میگذری؟!!

-پیرزن و سر پیری بفرستمش زندان؟! کوتاه بیا آلا. زنده
ام... به لطف تو. بذار بگذرونیم امروزو... درست میشه.
-باورم نمیشه فقط به خاطر سه چهار تا قطره اشک؟! الان
منم گریه کنم بگم آرش بیگناهه میبخشی تموم میشه؟
خندید و لب زد: تو که گریه نمیکنی منو به گریه میندازی!
پوفی کردم و عصبی نامش را صدا زدم.

سر انگشتش را بی ملاحظه به گونه ام کشید: بزرگم کرده.
دوستم داره... خطا کرده. گناهکاره ولی قابل بخششه الانم
که من جلو روت و ایستادم بهتر از همیشه.

-یعنی اصلا مهم نیست تا یه قدمی مرگ رفتی؟ متوجهی که این داروهای شیمیایی چه عوارضی دارن؟! همش سمه ... مخصوصا با این مقدار و دز!

-من حال خوبه به لطف تو! الانم بهتره موقت بگذریم ازش هوم؟

-بها تو یه کلیه داری... این همه سم وارد بدنت میشه و ممکنه یه جا دیگه بدنت نکشه اون موقع چی؟!

لپم را کشید و گفت: اون موقع آلام میاد منومی بره درمونم میکنه . کوتاه بیا امروز و خراب نکنیم .

و من را به داخل دعوت کرد و خودش به طبقه ی بالا رفت . "باهم" کم بود ... "آلام" هم اضافه شد .

ملک چراغ آشپزخانه را روشن کرد و به تماشای من ماند .
ملک با صدای گرفته ای گفت: میدونم شما از دست من عصبانی هستید.

بر خلاف بها نمیتوانستم او را که به مویه کردن روی آورده بود باور کنم وارد آشپزخانه شدم کیفم را روی کانتر گذاشتم و گفتم: بهم نشون میدید تابه کجاست؟

کمی خجالت زده نگاهم کرد و سپس تابه را به دستم داد .
روغن کنار سینک بود، خواستم آن را بردارم که ملک گفت:
آقا با کره دوست دارن ...

به سمتش چرخیدم ، قالب کره را از یخچال بیرون کشید و
گفت: بخدا خانم... من...

میان کلامش گفتم: چند تا تخم مرغ معمولا میخورن؟
-سر کیف و حوصله باشن سه چهار تا ...نباشن یه لقمه هم
نمیخورن .

از شناختش عصبی شدم و پرسیدم: الان چند تا تخم مرغ
بشکنم؟
-چهارتا ...

-اسی و خودتون !

جواب نداد و در یخچال را خودم باز کردم و هفت تخم مرغ
توی تابه شکستم ! ملک زیر لب گفت: دوست دارن هم
بخوره ولی زرده هاش عسلی باشه سفیدیش کاملا پخته.

از کنار شعله و تابه کنار رفتم ، جلو آمد سفیدی تخم مرغ
ها را هم زد و زرده ها را سالم باقی گذاشت . با صدای زنگ

آیفون نگاهش کردم. میدانست من حاضر نیستم او را اینجا
با این صبحانه تنها بگذارم!

خودش رفت و در را باز کرد. اسی خان با نان تازه آمده بود
، ملک سفره ای روی میز پهن کرد، نمک پاش و فلفل سیاه
و فلفل قرمز را گذاشت. پنیر تبریز هم یک تکه توی پیش
دستی قرار داد و چاقو کنارش گذاشت. گردو و مربا و خامه
هم روی میز آمد.

بها با تن پوش حوله ای خاکستری، وارد آشپزخانه شد. از د
یدنش شوکه نگاهش کردم. لبخندی زد و تکه ای نان تازه
برداشت و گفت: سالمه دیگه ملک جون؟

ملک لب گزید و گفت: خانم زحمت کشیدن نداشتن من
دست بزنم!

با خنده و موهای خیس پشت میز نشست و رو به من
گفت: چرا نمیشینی...

بی رغبت صندلی را عقب دادم و بها گفت: اسی خان ...
ملک شما هم بفرمایید.

دو نفر دیگر هم نشستند و لقمه ی اول را به دستم داد
و گفت: مرسی بابت نیمرو.

لقمه را گرفتم و گفتم: هنوز که نخوردیش...
یکی هم برای خودش حاضر کرد و با ولع مشغول شد. به
قول ملک کیفش کوک بود!

#پارت_380

ملک برایش یک قاشق و کاسه ی کوچک آورد، دو سه
قاشق مربا توی کاسه ریخت و او هر جرعه ی چایش را با
یک قاشق مربای البالومی خورد. نیم نگاهی به من انداخت
و پرسید: مربا؟

-مرسی!

یک بداخلاق نثارم کرد که موجب خنده ی اسی شد. بعد
از صرف صبحانه برخاست و گفت: میرم حاضر شم.

ساعت هنوز شش صبح نشده بود، همانطور که به طبقه
ی بالایی رفت بلند گفت: ملک اینو بشور. این حوله بوی
موندگی میده!

و میانه ی پله ها تن پوش را از تنش درآورد.

فقط خدا رحم کرد که جیغ نزدم چون واقعا روی اینکه توی صورت اسی خان را نگاه کنم نداشتم.

چشمم هم نزدیدم. لباس مشکی ای به تن داشت که حداقل درآوردن تن پوش را قابل قبول می کرد هرچند که ترجیح میدادم زیرپوش هم می داشت ولی عضلاتش را به رخم کشید و از پله ها بالا رفت.

ملک انگار عادت داشت و من برای خودم یک چای دیگر ریختم و توی سالن منتظر ماندم. قدری طول کشید ساعت شش صبح بود که از پله ها پایین آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: بریم؟

کت و شلوار سورمه ای و پیراهن آبی ای که من برایش خریده بودم را به تن داشت موهایش را به بالا شانه کرده بود و یک موی مجعد پیچ خورده به پیشانی اش آمده بود. صورتش را کاملا اصلاح کرده بود و دگمه های سرآستینش برق می زدند. کراواتش سورمه ای بود و رنگ پوشت توی جیبش با رنگ پیراهنش مو نمیزد. لبخندی حوالم کرد و پرسید: خوبه لباسم اگر از نظرت مناسب نیست میتونی بیای تو انتخابم کمک کنی!

طوری جلوی رویم ایستاده بود که جز اینکه خریدارانه نگاهش کنم چاره ی دیگری برایم نگذاشته بود.

صورتتم را کمی جلو بردم و با شیطنتی که از او یاد گرفته بودم گفتم: نمیدونم چرا دارم فکر میکنم به اینکه میخوای خیلی به چشم بیای با پوشیدن این لباس!

ابرو درهم کشید: به چشم کی؟!

دست به سینه شدم بند کیف از آرنجم آویزان بود لبخندی حواله اش کردم: مدیرعامل!

-غلطه. هیچ چراغ سبزی برات روشن نشد.

-عجب!

فورا گفتم: اتفاقا من به چشم مدیرعامل اومدم.

نیشخندی زدم: نیومدی ولی داری تلاشتو میکنی. بهت سه چراغ سبز میدم به خاطر این پشتکار!

بوی عطرش جدا شامه ام را نوازش می کرد و ظاهرش با آن حال نزاری که دیده بودم دنیا دنیا توفیر داشت. همانطور که لبخند کجی به لب نشانده بود گفتم: کلا ذاتا ادم پر تلاشی ام.

-ایشالا نتیجه بده تلاش هات.

-میده . من صبرم زیاده .

-من تکونی حس نکردم ! هیچ گسلی از من جا به جا نشده ... زلزله ای درکار نیست . سونامی ای نیست ... طوفانم نیست . حتی یه باد خنک هم ... نچ نیست!

از حرفم شوکه گفت: این همه تکون ... از اینجا تکون ... به خونتون تکون ... تو تراس تکون ... الان تکون !
و چانه ام را به دستش گرفت و رک و بی پروا لب زد:
ببوسمت بتکونمت !

دستش را پایین کشیدم وگفتم: جراتشو نداری . بعدشم من مدیرتم . در اخر هم بهتره فعلا همکارباشیم ! خودتو نتکون خاکش میره تو چشم خودت !

و از کنارش رد شدم ولبخند فاتحی به بهتش زدم .

سوار شدم ، روی صندلی عقب نشستم وبها آمد کنارم نشست وگفت: پس آلا جون تکون میخواد . اسی خان یه جور برو برسیم تا هفت ! حتی به قیمت تکون خوردن آب تو دلمون !

و زیر گوشم گفتم: یه زلزله ی هشت ریشتری برات راه میندازم کلا جا به جا بشی !

-سیستم احداثم مناسب زمین های زلزله خیزه ! خرابی به
بار نییاد حتی تکون هم متوجه نمیشم .فکری بکن که قبلا
براش دستورالعملی نداشته باشم.

بها خندید : باز بلبل شدی ! نوکتو میچینما ...

-خدا رو شکر از الان داری خودتو نشون میدی. باهم بریم
باهم بیایم ... باهم بگیم با هم بشینیم. حالا رسید به چیدن
نوک من؟! خدا رو شکر خودت زود خودتو لو میدی !

بلندتر قهقهه زد و من لبخندی به لبخندش زدم و گفتم:
بدم حرف بزمنم اگر حرف نمیزنم دلیل بر نا بلدیم نیست .

-بر چیه ؟

-با هرکسی صمیمی نمیشم!

-پس با من صمیمی شدی؟!

نگاهش کردم واو دست به قلبش گذاشت وگفت: من همه
جام داره تکون میخوره عزیزم .

رویم را برگرداندم و گفتم: به پا تکون خوردن زیادی استخون
هاتو اذیت نکنه.

صدای خنده اش در فضا پیچید . میدیدم که اسی خان هم هر از گاهی لبخندی به لب می آورد و از آینه نگاهمان می کند.

خسته بودم. سرم را به شیشه تکیه زدم و بها گفتم: بالاخره همیشه اون چه که باید بشه .

چشمانم کم کم بسته شد و با لبخندی گفتم: عمرا .

و تکان های ماشین مثل گهواره شد و نمیدانم حالم خوش بود شکمم سیر بود یا ذهنم آرام که زود خوابم گرفت . شاید جایم خوب بود و دلم قرص ! فضایم امن و هوا هم خوب !

#چاوچاو

#پارت_381

نور افتاب و ادارم کرد تا پلک هایم را به آرامی باز کنم. هنوز ماشین در حرکت بود. گردنم کمی خشک شده بود و به سختی تکانی خوردم، وقتی چشمانم را به پنجره دوختم متوجه شدم دقیقا در حال دور زدن بلوار هستیم و رسیدیم!

حیرت زده گفتم: من تمام مسیر و خواب بودم!
 لبخندی حواله‌ام کرد و گفت: صحت خواب.
 دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اصلا متوجه نشدم چطور
 رسیدیم.

-خوبه عوضش سرحالی. بدو بدو زیاد داریم.
 همزمان پیاده شدیم و هوا هنوز خنک بود. مقابل ساختمان
 اصلی سوله، سایبان‌های متعددی تعبیه شده بود، به
 پنکه‌های بزرگ خنک کننده که؛ در چهار جهت فضای
 مربعی قرار داشتند زل زدم.

میزهای گرد و صندلی‌های اطراف میزها همگی سفید بودند،
 روی میزها رومیزی‌های نوبی، پهن شده بود. از میان میز و
 صندلی‌ها رد شدم. در انبار کامل باز بود و حس میکردم
 برنامه‌ی پذیرایی از آن نقطه تامین می شود. کارگراها مشغول
 بودند و به محض دیدن من؛ محترم تک به تک پیش آمدند
 و سلام دادند.

از توجه‌شان خجالت کشیدم. همه‌شان تبریک می گفتند و
 در چشمان تک به تک‌شان التماس دعا بود برای استخدام!

یکی از دلایلم برای پیش رفتن ماجرا همین‌ها بودند همین مردمی که می‌خواستند نان حلالی برای زن و بچه شان ببرند. وارد سوله‌ی اصلی شدم. همه چیز به ظاهر مرتب می‌آمد و دستگاہ‌ها تمیز شده بودند، نور سقف کمکم می‌کرد که همه جا را با دقت واری کنم. با چشم دنبال بها گشتم که الین به سویم آمد. او هم مثل من مانتو و شلوار اداری و مقنعه به سر داشت. موهایش را فرق از وسط گذاشته بود و کالج‌های سرخ و گیره‌های کفش دوزکی‌اش واقعا میتوانست من را به وجد بیاورد تا لپش را بکشم! رژ لب سرخش با کفش‌ها و ناخن‌های دستش هماهنگی داشت.

با حرص گفتم: تو که گفتی سورمه‌ای نپوشم چرا خودت سورمه‌ای پوشیدی!

لبخند کجی زد وگفت: اخه دیدم ترکیب سورمه‌ای و قرمز خیلی خوب میشه بعدم این طوسیہ واقعا خیلی برات مناسبه!!

نگاهم را باریک کردم و بها از پشت سرش گفت: خلخال چی میگه!

الین به عقب چرخید و با سلامی گفت: خوبی؟

-خوبم! این شلوارت چرا کوتاهه؟
 به شلوار پاکتی اش نگاهی کرد و گفت: مدلشه!
 -بکشش پایین این لامسبم از پات باز کن.
 منظورش پابندی بود که به پایش داشت دلفین‌های ظریفی
 از زنجیر آویزان بودند.
 با حرص گفت: گشت ارشادی یا حراست؟!
 نیشخندی زد: کفش دوزکاشو!! کلاس چندمی عمو؟!
 الین لجش در آمده بود کفری گفت: میدم بیرنت بزنت!
 بها باشیپنت گفت: امیرحسین؟!
 الین دیگر طاقت از کف داد و مشت محکمی توی پهلوی او
 زد و گفت: تو مگه تو کما نبودی!
 -خیلی خوب بلندم کرد اصلا حس نکردم! بین منو اینجور
 میکشه رو دوشش تو رو چطوری رو هوا می چرخونه! شب
 شما دیدن داره‌ها!
 الین تقریبا جیغ زد: بها!
 بها خنده‌کنان از جمع ما فاصله گرفت.
 الین سرخ شده بود از او بعید بود.

با خنده گفتم: ولی واقعا گل سرهاتو بردار. بعدا بذار رو موهات.

-تیپم خراب میشه آخه! بعدم این مگه بیهوش نبود.
امیرحسین و چطور یادشه!

شانه ای به علامت ندانستن بالا انداختم و بها با سه لیوان کاغذی قهوه به سمت ما امد، درحالی که سعی میکرد سه تایش را درست حمل کند گفت: الین بی شوخی تو مراسم سعی کن یه کم از این آویزهات کم کنی بعد می برمت یه پارتی خوب اینا رو همرو به سر و کلهات ببند!

از قهوه ای که آورده بود تشکر کردم و همینطور که آن را بو میکشیدم گفتم: همه ی کارها رو تنهایی کردی؟

-سرکارگرمون سهیل اینکاره است تقریبا اون انجامش داد.
راستی از بهراد خبری نیست نه؟

مخاطبش الین بود و الین فورا گفت: نه گوشیش خاموشه و در دسترس نیست! ممکنه سفر باشه؟

بها نچی کرد و پرسیدم: نگرانش نیستی؟

-چرا باید نگران باشم. خبرای بد زود میرسه.

این را گفت و از جمع من و الین فاصله گرفت. نیتش سرکشی- بود به میزهای پذیرایی. و میشنیدم صدایش را که میگفت بنر را کج نصب کرده‌اند و باید اصلاح شود.

#چاوچاو

#پارت_382

الین عصبی در گوشم گفت: این چرا عین خیالش نیست؟
خودم هم دنبال چرایش بودم.

الین کفری سنجاق‌ها را از روی موهایش باز کرد و گفت:
اگر واقعا اتفاقی برای بهراد افتاده باشه نباید یه ری اکشنی
نشون بده؟ انقدر خونسرد. ریلکس... خوشحال!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم والین گفت: چرا ارایش نداری؟
-وسایلم همراهه! کیفم تو ماشینه.

الین نگاهی به پشت سرم کرد وگفت: بهتره بگی تو ماشین بود
!

-چرا؟

به همان سمت برگشتم و دیدم کیفم دست بهاست همانطور که از مچ دستش آویزان است و مچ دستش به پهلویش بود! کیفم تاب می خورد. جلوی ورودی سوله درمورد بنر صحبت می کرد و بعد از چند بار تغییر جهت بالاخره به سوی من آمد.

کیفم را به دستم داد وگفت: اسی رو فرستادم آب معدنی خنک بگیره اینجا یخچال دیگه جا نداره.
-مرسی!

لبخندی حواله‌ام کرد و برای اینکه بتوانم تنها با او در مورد غیبت بهراد حرف بزنم گفتم: بریم دفتر؟
به دفتر توی سوله اشاره کردم قبول کرد.

کیفم را روی میز گذاشتم در را بست و کولر را روشن کرد و گفت: این پنکه‌ها بیشتر جنبه‌ی دکوری دارن تا خنک کننده.

-درمورد بهراد نگران نیستی؟!

-چیزی میدونی؟

از سوال ناگهانی‌اش جا خوردم.

کمی من و من کردم و گفتم: نبودنش... جواب ندادنش... نیومدنش... برات عجیب نیست؟! بهراد آدمی نیست که تو رو با اون حال تو خونه ول کنه و بره! نمیخواهی یه پرسوجویی کنی؟!

-به جز من نگران زیاد داره. من بی کس و کارم... اون یه لشکر قوم و خویش داره!

نمیدانم از روی صداقتش بود یا بی حواسی یا میخواست دل من را به رحم بیاورد. از اینکه گفت بی کس و کارم، ته دلم ریخت. خواستم بگویم من هستم ولی زبانم نچرخید. یعنی دل من تا آمد بگوید عقم گفت: تو لال باش! به تو چه!

روی مبل پایین میز نشست و گفت: از کی سوال کنم دقیقا؟ روبه رویش نشستم. نگاهش به میز بود. سپس خم شد و چنگی به موهایش زد. آن رشته‌ی نازک مجعده آمده توی پیشانی‌اش، لابه‌لای موهایش به عقب رفت.

حالا میفهمیدم پشت ظاهر خونسرش دنیای تشویش است اگر حرف نمیزند دال بر نگرانی نیست صرفا نمیگوید تا امروز را بگذرانند. میدانستم امروز بی نهایت برای او مهم

است و خودش را پشت این جمله پنهان می کند "خبرهای بد زود میرسه!"

آرام گفتم: شاید باید به بهمن زنگ بزنی!

نیشخندی زد: اون جواب منو نمیده.

-تو برادرشی به هر حال! بعدم قراره درمورد بهراد سوال کنی ... میخوای با گوشی من زنگ بزنی؟!

سکوتش نشانده دهندهی رضایت بود. تلفن همراهم را به سمتش گرفتم و گفتم: من شماره اش رو ندارم.

چند ثانیه به گوشی ام زل زد و گفت: حوصله ندارم تحقیق کنم که با جواب ندادن درمورد بهراد.

-بهراد کم آدمی نیست حتی اگر به خاطرش تحقیقم بشی. باز بهراد لیاقتش رو داره که نگرانش باشی و بخوای مشککش رو حل کنی.

پفی کشید و به جلو خم شد تلفنم رمز نداشت. شماره ی بهمن را گرفت.

روی اسپیکر گذاشت و صدای کلفت بهمن در فضای اتاق پیچید: به به آلا خانم. راه گم کردید؟!

بها از شدت عصبانیت رگ پیشانی اش برجسته شد. دیدم
 گونه‌هایش رنگ گرفت و کفری لب زد: بهام!
 بهمن پقی زیر خنده زد و گفت: میدونی جوابتو نمیدم به
 غریبه‌ها پناه می‌بری؟! چی میخوای؟! پولای تو بانکت
 تموم شده؟! یا باز یه زنی بی عورت شده؟! شاید دوباره
 دهن نامزد هرزهات باز شده به یاوه گویی؟!
 بها دست بالا کشید و گرهی کراواتش را باز کرد.
 ای کاش نمیگفتم به بهمن زنگ بزند. برخاستم و دور خودم
 چرخیدم.

#پارت_383

بهمن باز با طعنه گفت: چی شده ته تغاری؟! این مرتبه چه
 داستانی راه انداختی؟! بس نیست نقل دهن مردم شدیم
 ... بابا رو سخته دادی! کافی نیست واست؟!
 با صدای گرفته ای گفت: زنگ زدم از بهراد پرسم.
 بهمن باز خندید و این مرتبه میدانستم چه کار کنم، رفتم
 کنارش روی مبل نشستم و سعی کردم آرامش کنم. دستم را

روی پنجه اش گذاشتم که مشتم کرده بود. نفسی- گرفت
واین مرتبه قبل اینکه بهمن لب به سخن باز کند گفت:
ازش خبر ندارم!

-چی از جون این میخوای... ولش کن دیگه . زندگیشو نابود
کردی بس نیست؟ از دخترش جداش کردی کافی نیست...
دو روز نمیتونه از دست تو ، آرامش و آسایش داشته باشه
!؟

نفسی- کشید و با همان فکی که منقبض بود گفت: خبر دارم
تو داروهای من روانگردانه . خبر دارم دایه ی منو اجیر کردی
تا خرده فرمایشات تو رو انجام بده. یه کار نکن پای تو هم
به دادگاه و پاسگاه بکشم !

-داداش حالته چی میگی؟! تو میخوای پای منو به دادگاه
پاسگاه بکشی-؟! آخه مرتیکه ی دوزاری ، من اشاره کنم
امشب هستی فردا نیستی ! به چیت مینازی قدرت بابات
!؟

-اون که ارزونی خودتون . من خیلی وقته نخواستمش !
بهمن خندید: ارواح مادرت !

صدایش کل دفتر را برداشت : بهمن !!! اسم مادر منو به
زبون کثیفت نیار ...

-مادرت ذاتا کثیفه اتفاقا اگر اسمشو میارم دهن خودم
نجس میشه بالاغیرتا !

خواستم گوشی را از چنگش در بیاورم اما برخاست قدمی از
من فاصله گرفت و لب زد: بهراد کجاست.

-بهرادم تو رو دور انداخت . دیگه قیدتو زد ... حوصله اتو
نداره ... میخواد بره پیش زن و بچه اش . بکش بیرون از
بهراد . چی میخوای از جون این ؟! کم برات گذاشته ؟! کم
برات خرج کرده ؟!

-تو نگران اموال خودت باش !

خندید: نگران مال توام ... که معلوم نیست داری چه گهی
باهاش میخوری... از پولای بابام برداشتی دادی به این
پاشاهای کاسه لیس ... شب میری خونشون میخوابی...
گوشیش دستته ... خشک اینم کشیدی پایین حس دین
داری ؟! یا زیادی گاییدیش شکمش اومده بالا باز میخوای
بگیریش ؟!

دیگر کم مانده بود صورتم را با ناخن خط بیندازم. تمام تیره ی کمرم خیس شد.

بها تقریباً عربده کشید: یک بار دیگه اسم اینا رو به زبونت بیاری، میام خشتک تو رو میکشم پایین میدمت سگای بیابون تو رو بگان! من دیوونم بهمن منو دیوونه نکن. دیوونه تر از اینی که هستم نکن منو میام همتونو آتیش میزنم!

بهمن با طعنه گفت: فعلا که اون داره به مالت آتیش میزنه داره ازت سواستفاده میکنه ککت هم نمیگزه بابتش...

نگاهش کردم و با چشمانم التماسش کردم تا بیشتر ادامه ندهد. میخواستم تماس را قطع کند. برایش از آب سرد کن کنج اتاق لیوان یک بار مصرفی اب خنک پر کردم، بهمن ساکت بود و بها در جمله ی آخرش گفت: اگر براش اتفاقی افتاده باید به منم بگید... فامیلی نحس منم مشکاته!

بهمن خندید: خوبه خودت هم میدونی نحسی— خاندان مشکاتی! حیف که این فامیلی روته. جای بابا بودم هزار بار ازت تست میگرفتم که مطمئن بشم این ولد زنایی که به

اسم پسر راه داده به خونه ی ما ، واقعا مشکاته یا از زیر بته به عمل اومده !

گوشی را ازدستش قاپیدم و تماس راقطع کردم.

نفس های بلند و پر از حرصش ، وادارم کرد تا گوشی را توی کیفم پرت کنم و دستش را بگیرم . او را هدایت کردم تا روی همان مبل چرمی دو نفره بنشیند.

آب را به دستش دادم وگفتم: یه کم از این بخور...

حدقه ی سفید چشمانش دوباره شده بود دو حوضچه ی سرخ... لیوان را از دستم گرفت ولی لب به آب نزد.

برای اینکه بهش مسلط باشم و رو به رویش ، چاره ای نبود جز نشستن بر روی میز شیشه ای مقابل مبل ها ، لبه اش نشستم وگفتم: خواهش میکنم به اعصابت مسلط باش. مگه امروز روز مهمی نیست .مگه نمیخواستی هیچی خرابش نکنه؟! الانم فهمیدیم بهراد خوبه. اگر جواب نمیده حتما علتی داره. شاید اصلا سفر رفته . ناگهانی ... هان!؟

نگاهی به من انداخت و لیوان را به سمتش گرفتم : خواهش میکنم .

#چا و چاو

#پارت_384

آب را نوشید. لیوان بی مصرف را کنار من گذاشت و گفت:
 زنگ زدن به این بی خاصیت حروم لقمه از بیخ و بن
 اشتباهه!

-حداقل فهمیدی حال بهراد خوبه مطمئنم خوبه. اگر غیر
 از این بود با این شناخت نصفه و نیمه‌ای که ازش دارم
 مطمئنم طلبکارانه یقه‌ی تو رو هم می‌گرفت و جور دیگه‌ای
 باهات صحبت می‌کرد.

خودم را کمی جلو کشیدم کراواتش را بالا دادم و یقه‌ی
 پیراهن آبی‌اش را، مرتب کردم و گفتم: به اعصاب مسلط
 باش امروز روز مهمیه. بذار این برگزاریمون تموم بشه با هم
 دنبال بهراد می‌گردیم و پیداش می‌کنیم.

کراواتش که مرتب شد دنبال آن رشته‌ی مجعد بودم که
 پیچ خورده بود و آمده بود روی پیشانی. آن تکه‌ی موی

نازک به صورتش انرژي و شیطنت می بخشید. نگاهم به موهایش بود که پرسید: دنبال چی میگردی؟!

-دنبال ابزار شیطنت!

-تو موهام؟!

از موهایش چشمانم به چشمانش نشست و گفتم: چشمات عصبانیه. میخوام اون موی فر خورده رو برگردونم رو پیشونیت. بهت میومد .

-مهمه چی بهم میاد چی نمیاد؟!

-مهمتره که عصبانی نباشی. سرحال باشی... روبه راه باشی... خوشحال باشی!

لبخندی به لب هایم آمد و گفتم: اینا واسم مهمه! بهت دروغ نمیگم.

-میدونم.

آن موی مجعد را پیدا کردم انگشتم را که جلو بردم نمی دانم، از فشار وزنم بود که میزتقی کرد و کم مانده بود روی زمین پرت شوم که دستهایش به دور کمرم نشست و همان حال نگهم داشت. وحشت زده گفتم: بذار بلند شم.

-جات بده؟!

توی چشمهایش خیره شدم و گفتم: بیرون کلی آدم منتظرن
احتمالا.

دستهایش به کمرم بود. باهم برخاستیم. همانطور که
روبه رویش بودم و نفس هایم به سینه اش می خورد گفتم:
اگر خوبی بریم.

سرش را کمی پایین آورد و من با انگشت کوچک بدون اینکه
تاب آن مو بهم بریزد آن را از باقی موهای به بالا شانه شده
جدا کردم و روی پیشانی اش آوردم.

در اتاق باز شد و الین گفت: مامانت اینا اومدن.

هر دو سرمان به سمت الین چرخید. بها دستهایش را با
آرامش و نوازشگر از دور کمرم برداشت و الین باز سرخ شد
و بدون اینکه چیزی بگوید عقب رفت و در را کوبید.

بها با اخم گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

شیطنت کردم و گفتم: بشمار!

نگاهش به من چرخید و ابرو بالا داد. لبخندی نثارش کردم
و گفتم: میخواستم تازه آرایش کنم.

-خوبی! اون رژ لب در سورمه ای رو بزن و بیا!

حیران نگاهش کردم و گفتم: تو کیفم و گشتی؟!

در را به سمت خودش کشید و گفت: خواب بودی کیفیت از روی صندلی افتاد. وسیله‌ها ت ریخت جمعشون کردم. اون در سورمه‌ایه خوش رنگ بود! بوی خوبی هم میداد. در را بست و از اتاق خارج شد!

جلوی آینه ایستادم نمیدانم چرا دستم می لرزید. نکند این تصور برایش واقعی باشد که من می‌خواهم مثل عنکبوت اموالش را بالا بکشم یا برای ثروتش نقشه کشیدم یا دنبال اینم که او را بیشتر از همه اذیت کنم!

رژ لب در سورمه‌ای ام را بیرون کشیدم. رنگش گوشتی بود و بوی خوبی هم میداد.

آن را روی لبم مالیدم. آرایش کم رنگ بود و فقط چشمانم را کمی بیشتر غلیظ کردم که قدری وحشی‌تر به نظر برسم! چیزی که هرگز نبودم. قدری جنگوتر! چیزی که هیچ وقت حتی به آن نزدیک هم نبودم! قدری معامله‌گر... توی زندگی ام حتی برای خریدن یک مداد هم نتوانسته بودم تخفیف بگیرم! قدری با سیاست‌تر... من ذاتا آدم پنهان کاری نبودم فقط گاهی همه چیز را نمی گفتم. چشمانم حالت ساده‌ای داشت. مشکی دور و اطرافش به آن رنگ دیگری می‌بخشید. آلاپی که ملاحظت صورتش را به فراموشی

می سپرد... ملاحظت رفتارش را هم... و در نهایت میخواست
سپر و گرز بگیرد دستش و برود میان مردم و او کسی- باشد
که سر صحبت را باز می کند و آغازگر سخن است. بشوم
چیزی که هرگز نبودم و شاید این پوسته‌ی دورم را باید خیلی
وقت پیش میشکافتم و میشکستم!

#چاوچاو

#پارت_385

کمی مقنعه‌ام را عقب دادمو موهایم را بیرون کشیدم تا
قدری پیشانی‌ام را در بر بگیرد. رژ گونه‌ی گلبهی کمرنگی، به
گونه‌هایم رنگ داده بود و رژ لبم به دلخواه بها بود. عینک
دودی و تلفن همراهم را برداشتم. در اتاق را باز کردم.

به قصد، در همان سوله وقت کشی- کرده بود. وقتی، من را
دید صحبتش با سرکارگر را به اتمام رساند. او هم عینک
دودی‌اش را به دست داشت .

با هم از در اصلی سوله خارج شدیم. الین مشغول رسیدگی
به پدر و مادرم بود. هم گام با بها جلو رفتیم، پدر از جا

برخاست و مادر با دیدنم با لبخندی گفت: همیشه رو
قله‌های موفقیت ببینمت!

لبخندی زدم و بها سلام رسایی داد.

بابا اول از دیدنش جا خورد و سپس انگار از صدا او را
شناخت که تصویر، چیزی فرای آنچه بود که شب قبل در
ذهنش بود.

بها خودش را جلو کشید دست داد و گرم گفت: خیلی
خوش اومدید امیدوارم گرمای هوا اذیتتون نکنه.

بابا تشکر کرد و مادر همانطور که با حظ نگاهش می کرد
گفت: انشالله همیشه موفق باشید.

دوستانه‌تر و صمیمی‌تر رو به مادر گفت: با دعای شما مگه
میشه موفق نبود؟!

مادر خندید و بها گفت: راحت رسیدید؟ پیدا کردن اینجا
سخت نبود.

مادر چشم ازش برنمیداشت و پدر جواب داد: اره سر راست
بود همونطور که آدرس داده بودید پیدا کردیم.

-خدا رو شکر. خب بریم مراسم رو شروع کنیم!

مادر متعجب گفت: مگه همه اومدن یعنی ما دیر رسیدیم؟

بها كاملا جدی و با صلابت گفت: دیگه نیازی به بقیه نداریم خانم پاشا بیاین روبان رو ببریم و کلکش رو بکنیم! از نظر من افراد اصل کاری حضور دارن.

مادر خندید و پدر با پهلوی سبابه‌اش زیر سیبیل‌هایش را، نوازش کرد رضایت را در چشمانش میتوانستم واضح ببینم. بها طوری حرف میزد که هیچکس نمیتوانست از لغاتش تعارف و تملق را برداشت کند واضح و روشن جلو می‌آمد، حس میکردم همین بها دادنش به آنها باعث شده بود که قدری منعطف‌تر باشند. مادر همانطور که میخندید گفت: راستی پسر این رنگ سورمه‌ای و آبی واقعا بهت میاد.

بها بالاخره لبخند غلیظی زد و دستی به کتش کشید و گفت: جدا؟! راست میگید؟!

-آره بخدا دروغم چیه. اسپند ندارم وگرنه برات اسپند دود میکردم. ولی چشم من شور نیست. خدا حفظت کنه.

بها مثل پسر— بچه‌ها همانطور که خیره‌ی مادرم بود گفت: زنده باشید. سایه‌تون مستدام.

با اشاره‌ی بها اسباب پذیرایی برایشان مهیا شد و من دیدم که صدایم زد، به نظر می‌رسید مهمان‌های مهمی که منتظرشان بود رسیدند. دو ماشین از در ورودی داخل

آمدند عینک دودی‌ام را روی چشم‌هایم گذاشتم. سعی میکردم آنقدر گم‌نام و بی‌هدف نباشم.

میخواستم پذیرایی به بهترین شکل ممکن انجام شود، به سوله رفتم کارگرها مشغول بودند. سرکارگر میز سخنرانی و میکروفون‌ها را حاضر کرده بود.

الین با هیجان نزدم آمد و گفت: استاندار هم اومده. چند تا از معاون‌های ادارات مهم هم اومدن! الان از سهیل پرسیدم سمت‌هاشون چیه!

-استاندار همون مرده بود که موهای جوگندی داشت.
الین خندید: دیدم چقدر با تو گرم گرفته! نگو میدونه کجا بخوابه.

لبخندی زد و الین گفت: خدایی چطور به ذهن بها رسیده که معاون‌های وزارتخونه‌های استان هم، دعوت کنه!
-بهاست دیگه. میدونه کیا رو دعوت کنه.

لبش به خنده باز شد و گفت: راستی تو برای سخنرانی چیزی حاضر کردی؟!

-آره. یه چیز خیلی کوتاه در حد بازگو کردن هدفمون و شرایط راه‌اندازی.

الین خونسرد گفت: جدا کی؟!

-همون موقع که بها بهم تاریخ داد و گفت به زودی افتتاحیه است... ولی واقعا فکر نکنم بتونم بدون لرزش صدا حرف بزنم. ،فکر میکنم اعتماد به نفسم اونقدر بالا نیست.

الین سقلمه‌ای به بازویم زد وگفت: این حرف و نزن... وقتی اونطور با اعتماد به نفس جلوی این همه آدم مهم که اندازه‌ی باباهامون تجربه دارن سرت بالاست مطمئنم وقتی پشت میکروفون هم هستی خونسرد و آروم صحبت میکنی. -امیدوارم!

الین فوراً گفت: بیا برو بشین مدیر که کار نمیکنه.

-دارم سرکشی- میکنم نه کار. در واقع هیچ کدوم اینا رو هم، من حاضر نکردم!

الین از حسی- که داشتم دفاع نکرد و گفت: عزیزم تو به عنوان یه مدیر دستور دادی که مشاور اعظمت همه‌ی کارها رو انجام بده. حالا هم واقعا خوب نیست اینجا باشی بها گفت صدات کنم بری پیشش بشینی!

لبخندی حواله‌اش کردم و گفتم: تا به حال بهت گفتم
چقدر خوشحالم که بهم اعتماد کردی؟!!

الین چشمانش برق زد: نه... نگفتی.

-جدا... فکر کردم گفتم شاید یه روز بهت بگم.

الین خندید و گفت: خیلی شیطون شدی ها. اینا عوارض
گشتن با بهاست.

دستش را فشردم و به جایگاه رفتم. صندلی‌های ردیف اولی
که مقابل تریبون بودند. کنار هم چیده شده و صندلی‌های
پشتی، دور یک میز گرد پذیرایی بودند. بین بها و استاندار
نشستم. مرد محترمی بود به احترامم برخاست تشکر کردم و
روی صندلی فرود آمدم. بها نیم نگاهی به من انداخت
لبخندی فاتح، به لبش بود و آرامشش من را هم آرام میکرد.

#چاوچاو

#پارت_386

یکی از کارگراها، با صوت قشنگی قرآن خواند و پس از
صلوات، یکی از مجرهای خبرگزاری پشت تریبون قرار

گرفت. این آرزوی آرش بود ... امروز! تک تک لحظاتش... آرزوی آرش بود. مجری به اختصار و کوتاه از امروز گفت و سپس نامم را صدا زد تا پشت تریبون حاضر شوم . نگاهی به بها کردم. لبخندی حواله‌ام کرد و چشمانش را برایم بست و باز کرد.

از جا برخاستم حضاری که بودند تشویق کردند و به محض اینکه پشت تریبون قرار گرفتم متوجه، تر شدن چشمان مادر شدم و پدر که سعی میکرد خوددار باشد. عموهایم هم هرچند دیر ولی رسیده بودند و اردلان نبود. جای خالی بهراد حتی به قلب من هم نیزه می زد.

سعی کردم مسلط و آرام باشم. یک نفس عمیق کشیدم. برایم بطری آب و لیوان مهیا بود. کاغذ کوچکم را روی میز تریبون قرار دادم. هرگز در زندگی‌ام چنین موقعیتی را خودم تجربه نکرده بودم سمینارهای دانشگاهی هم به من چنین چیزی را یاد نداده بود که چطور خودم را پیدا کنم. خودش یک مهارت بود. شاید باید حالا تجربه‌اش میکردم... هم تجربه هم زندگی... و ازش لذت می بردم با همه‌ی کاستی‌ها و نواقصم. نمیخواستم این لحظه را از دست بدهم.

سلام کردم و درود فرستادم و گفتم: از همه‌ی عزیزانی که امروز در اینجا حاضر شدند کمال تشکر رو دارم و خوشحالم که بالاخره پروژه‌ی زنگان بعد از یک سال توقف، امروز به نقطه‌ی آغاز واقعی خودش رسید. لحظه‌ای که میدونم تنها متعلق به من نیست و جای خالی برادرم رو حس میکنم اما امیدوارم روحش از عملکرد من شاد باشه، و البته آرزو دارم که همه در خوشحالی و مسرت افتتاحیه‌ی زنگان، سهیم باشند. از دیرباز تا امروز، ایران و ایرانی یک هدف داشت و داره و اون خودکفاییه. استقلاله و البته آزادی. در جایگاهی نیستم که درمورد هرکدوم اینها به تنهایی حرف بزنم آرزوی من هم همینه که بتونم کشورم رو مستقل ببینم و البته در همه‌ی زمینه‌ها، شکوفا و پر از تجربه و شکوه. قدم کوچیکی در راه تولید برداشتم که بدون جناب آقای مشکات ممکن نبود. هرگز نمی‌تونستم اینجا بایستم و رو در روی همه‌ی شما از تولید و خودکفایی حرف بزنم اگر اتفاق افتاد تنها به همت تلاش‌های مستمر ایشون بوده و هست. مشوق اصلی، حامی اصلی و با تجربه‌ی اصلی و حتی علت اصلی ادامه‌ی پروژه‌ی زنگان، بلاشک وجود و حضور ایشونه. نگاه بها سرشار از قدردانی بود.

لبخندی به لب آوردم و دیگر صدایم نمی لرزید وقتی میدانستم بها رضایت‌مند تماشایم می کند نفسی- کشیدم و کاغذ را مجاله کردم. نمیخواستم از تولید و نحوه‌ی تولید و محصول بگویم. نمیخواستم روند فعالیت را من بگویم. من صرفاً یک اتفاق کوچک بودم و باعث و بانی اتفاق بزرگتر کس دیگری بود. نمیخواستم از طرحواره‌ی دستگاه‌ها و تجهیزات من سخن بگویم. این کار من نبود.

کاغذ مجاله را توی مشتم نگه داشتم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

هزار بار مرور کردم که امروز وقتی در این نقطه می ایستم اولین حرف و سختم در حضور پیشکسوتان باتجربه‌ی این صنعت چه چیزی میتونه باشه... زنگان با هدف تولید داخلی! زنگان با هدف کاهش واردات، زنگان با هدف افزایش صادرات و شعارهای بیش‌ماری که از سوی تولیدکنندگان این مرز و بوم مطرح میشه... ولی من به نتیجه نرسیدم. زنگان یه شعار داره و او پشتکاره. یه شعار داره و اون همواره و پیوسته تلاشه... شعار زنگان اینه ما تلاش میکنیم بهترین تولید داخل رو داشته باشیم... که اگر این میسر- شد شعارهای بعدی برای ما به تحقق میرسه.

خواه، ناخواه کیفیت مطلوب تولید داخل باعث کاهش واردات میشه و خواه، ناخواه ما مشتری‌های خارجی‌مون رو پیدا میکنیم و چراغ صادرات برای ما هم روشن میشه. شعار ما ساده است هم دلی و همکاری در کنار پشتکار و تلاشی که واقعی باشه. شعار زنگان اینه که راهی باشه برای کارآفرینی و اگر بخوام سخنی درمورد چگونگی این رخداد بگم... شاید درست نباشه چون تجربه‌ی من محدوده. از جناب آقای مشکات خواهش میکنم تا نواقص صحبت‌های من رو ایشون تکمیل کنند مطمئنم همه تمایل دارند که درمورد چگونگی روند کار و تولید بشنوند. از قدیم گفتن کار رو باید به کاردان سپرد. جناب مشکات؟!

#چاوچاو

#پارت_387

از حرفم شوکه شده بود. برای لحظه‌ای سر جا ماند. تشویق حضار وادارش کرد تا به خود بیاید. میدانستم چیزی از قبل آماده نکرده و شاید بعدا از تصمیمم گله کند ولی این را هم میدانستم که او از پشش بر می آید.

یک بار برایم چارت تولید و نحوه‌اش را فرستاد که بتوانم امروز حرف بزنم و من نمیتوانستم این فرصت را از او بگیرم. این فرصت سراسر متعلق به خودش بود و بس. اگر من مدیرعامل و شروع کننده بودم بها ادامه دهنده بود. اگر من خواستم رویای آرش را به حقیقت بدل کنم، بها دلیل واقعی‌اش بود. اگر من خواستم کار آفرین باشم بها پیشتر از من به این سمت و سو روی آورده بود.

از جلوی تریبون کنار رفتم حضار تشویقم کردند لبخندی بین ما رد و بدل شد، لبخندی که به خلوصش اطمینان داشتم چشمانش برقی داشت که هرگز تا آن روز ندیده بودم.

سرجا نشستم استاندار برایم لبخند زد و معاون وزارتخانه به احترامم سرش را خم کرد. در پاسخ احترام هر دو، دست بر سینه‌ام گذاشتم تا ممنون حضورشان باشم.

چشم به تریبون دوختم وقتی پشت میکروفون قرار گرفت و، یک نفس عمیق کشید لبخندی به لب آورد که ظاهرش را کاریزماتیک‌تر می‌کرد، سخنش را با بیت شعری از سعدی آغاز کرد.

«هر که بینی مراد و راحت خویش

از همه خلق بیشتر خواهد
و آن میسر شود به کوشش و رنج
که قضا بخشد و قدر خواهد»
استاندار کنار دستم لب زد: احسنت.

نگاهش کردم از من قدردان بود که چنین فرصتی در اختیارش
گذاشتم و سخنش را کوتاه کرد تا کسالت آور نباشد.
مستقیم بر سرموضوع رفت؛ طرحواره‌ی تولید را با بیانی
شفاف و واضح مطرح کرد. صلابت صدایش... کلامش...
تحکمش ... اقتدارش من را مطمئن کرد که تصمیمم هیچ
وقت اشتباه نبود! از اعتمادم به او نباید شک میکردم. هیچ
وقت نباید به این رشته، ی اعتماد شک می کردم!

مثل شیر جوانی بود که صدای غرشش فلک را هم، گرمی
کرد. علمش را داشت. بلد بود و میدانست که چه
میخواهد. دیگر حالا من هم میدانستم چه میخواهم. منی
که به فکر این بودم که کاری کنم تا حداقل پانصد خانواده
قدری سامان گیرند او به هزار تایش فکر میکرد.

منی که میخواستم کار آرش زمین نماند او طوری دستم را گرفت و من را وارد وادی کرد که حالا دیگر نمیتوانستم زمینش بگذارم.

منی که صدایم در نمی آمد به وقت نیاز حالا خودم از هر سمت و سویی سخن می گفتم هنوز راه زیادی برایم بود. جاده ای طولانی و ناهموار... ولی من شروعش کرده بودم. گاهی به او؛ دانشش، تجربه اش و فن خوب بیانش رشک می بردم و بعد زبانم به ستایش باز می شد. وقتی حرفهایم را تمام کرد دو دستش را بر لبه های میز تریبون قرار داده بود و از یک یک حضار قدردانی کرد به خاطر حضورشان. وقت بریده شدن روبان بود.

روبان بریده شد مهمانان پذیرایی شدند، خبرگزاری ها عکسهایشان را گرفتند آنقدر سرم شلوغ بود که وقت و فرصتی پیدا نکردم تا به عموهایم خوش آمد بگویم. فقط خدا را شاکر بودم خاله مری در این جا حضور نداشت.

هر کس سوالی داشت یا به سراغ من می آمد یا بها! مهمانان اصلی و مهم عزم رفتن کردن در کنار بها آنها را بدرقه کردم... وقتی قدری سرمان سبک شد، خبرنگارهای استان تمایل

داشتند که دوباره پشت تریبون قرار بگیریم و با ما مصاحبه کنند.

بها مخالفتی نکرد و من هم دیدم بها راضی است قبول کردم. سرکارگر بخش که از جان مایه میگذاشت میز تریبون را جمع کرد و سپس چند صندلی برای من، بها و الین گذاشت.

بها از او خواست که یک صندلی هم برای خودش بیاورد و بنشیند. چشمان سهیل هم قدردان شد. همه‌مان جوان بودیم. شاید جوان‌ترین تیم تولید!

وقتی نشستم پا روی پا انداختم و سعی کردم آرام باشم. خبرنگاری که مرد جوانی بود بها را مخاطب قرار داد و سوال مهمش این بود: جناب مشکلات، این کارخونه فاز دوم هلدینگ شما نیست؟

بها قاطع گفت: نه زنگان مجزا کار می‌کنه و هیچ ارتباطی با کارخونه‌ی مشکلات نداره!

زنی فوراً پرسید: خانم پاشا شما سابقه‌ی کاریتون چی هست و چطور شد که تصمیم گرفتید وارد این مسیر بشید؟!

خوډم را جلو کشیدم وگفتم: من تجربه‌ی مخصوصی ندارم ولی برادرم وارد این وادی شد و عمرشون رو دادن به شما! تصمیم گرفتم مسیر برادرم رو پیش برم و جناب مشکات هم لطف کردند و با من هم قدم شدند.

یکی از خبرنگارها فوراً گفت: جناب مشکات با توجه به اینکه کارخونه‌ی زنگان، درست در جنب کارخونه‌ی پدری شماست آیا این موضوع باعث اختلاف همیشه؟!

بها لبخندی زد: فکر میکنم این سوال در صنعت تولید چندان سوال به جایی نباشه، به خصوص که محصولات متفاوت هستند و هر کس مشتری خودش رو داره.

-اهداف شما بزرگ و بلند بالاست آیا فکر میکنید زود به نتیجه برسید با شناختی که از بازار دارید؟

بها خونسرد گفت: زودتر از زمانی که شما این مصاحبه رو پخش کنید!

#چاوچاو

#پارت_388

خبرنگار فورا جواب داد: به خودتون خیلی مطمئن هستيد
جناب مشكات!

-بيشتر بذاريد به حساب اينكه به بازار اطمینان دارم.
خبرنگار در پاسخ لب زد: ممكنه مشرتی های هلدینگ
پدریتون رو بقايد؟!

بها خندید: هر صنعتگری باید مراقب مشرتی های خودش
باشه كه توسط ديگران قايدنه شه. به هر حال ما مرزهای
احترام و حرمت رو ميشناسيم و بهش پايبنديم به قوانین
آشنا هستيم و ترجیح يك به يك ما اينه كه رقابتی سالم
داشته باشيم.

خبرنگار زنی از من پرسید: به عنوان يك زن، چطور پا به این
عرصه گذاشتيد صرفا به خاطر اينكه بنا رو برادرتون قرار
دادن پاتون به این مسير باز شد يا شما هم هدفی رو دنبال
ميکنيد؟! چرا يك سال در این مسير توقف بود؟!

خبرنگارها بينشان پچ و پچ شد.

کمی مکث کردم سوالش در واقع همه ی زندگی من بود!
برای اينكه آنها را از این زیر لب صحبت کردن نجات دهم
گفتم:

-سابق بر این اهدافم در این زمینه نبود ولی الان اوضاع من فرق کرده و ترجیح میدم به نقاط بالاتر از جایی که هستم فکر کنم. یک اندیشه‌ی مستقل داشته باشم... استقلالم رو در این صنعت پیدا کنم و اثبات! فکر میکنم ثابت کردن خودم در این مسیر برای من هم چالش برانگیزه همینطور که برای رقبا به نظر میاد کنار زدن من ساده باشه چون یک زنم!

بها در ادامه‌ی حرفهایم گفتم: البته باید از زنان مقتدر که مردها رو به چالش دعوت میکنند ترسید!

جمع خندید و من کمی اعتماد به نفس گرفتم. چند سوال از این پرسیدند. او در مورد بازار و منبع یابی جوابهای خوبی در آستین داشت و سهیل در مورد تجهیزات پاسخ می داد و اینکه چطور همه‌ی این ها، گرد هم آمدند.

بها پنجه‌هایش را قلاب کرد یکی از خبرنگارها فوراً گفت: جناب مشکلات پرونده‌ای که در مورد ...

میان کلامش برخاست و گفت: به اندازه‌ی کافی به سوالاتتون پاسخ دادیم. امیدوارم موفق باشید.

با برخاستن بها، من هم بلند شدم. خبرنگارها دورین. هایشان را قطع کردند. یکی از زن‌ها پیش آمد قبل از اینکه وارد سوله

شوم فورا گفتم: امکانش هست از تجهیزات شما فیلمبرداری بشه؟

بها اجازه نداده بود. نمیخواست ترفند تولید ما انقدر واضح و روشن در اختیار دیگران قرار بگیرد. حتی وقتی یکی از افراد تلفن همراهش را روشن کرده بود تا حین بازدید از دستگاهها فیلمبرداری کند با تشر او روبه رو شد.

خونسرد گفتم: واقعیتش برامون ممکن نیست. مخصوصا که تازه، کار رو شروع کردیم.

خبرنگار متوجهی به لب آورد و سپس پرسید: شایعات رو چقدر باور کنیم خانم پاشا؟

-حضور من در کنار جناب مشکات باید به شایعات پایان بده اینطور نیست؟

زن لبخندی زد: درسته.

تشکر کردند و بالاخره توانستم از شرشان خلاص شوم. به محض ورودم به سوله خانوادهام دورم را گرفتند حالا عمو صالح و عمو بهرام هم با لبی خندان دورهام کرده بودند. بابا دستم را گرفت و مامان لحظه‌ای نبود که چشمانش، تر نشود.

عمو صالح فورا گفت: دخترم خوشم اومد. با اینکه ما همه در مورد این موضوع هنوز تردیدهای خودمون رو داریم ولی از شایستگی تو اصلا کم نمیشه. خوشحالم که بالاخره یه زن پاشا تونست کاری کنه که مردانش نتونستند!

تشکر کردم و گفتم: الین هم تو این راه واقعا کمکم بود و به دادم رسید مطمئنم اگر امروز اینجام به خاطر زحمتهای الینم هست.

الین گونه‌هایش سرخ شد عمو صالح به پشت الین زد و گفت: کاش جنم شما دو تا، یکم هم توی وجود اردلان بود! عمو بهرام با لبخندی پرسید: حالا این دم و دستگاہها چطوری کار میکنند؟! بلدی روشنشون کنی؟!

صدای خنده‌هایشان بلند شد، داشتم میخندیدم که به چشمم آمد بها نیست. از نبودن و غیبتش شوکه شدم. همه دوره‌ام کرده بودند یکی از کارگراها به نمایندگی بقیه، دستم سبد گلی داد و قدردان بود. تشکر کردم سبد را به مادر سپردم و گفتم: بها کو؟

از الین پرسیدم محو تحسین‌های پدرش بود "نمیدانم" جوابم را داد. سراغ سهیل رفتم که کارگرای دیگر دوره‌اش کرده بودند او هم خبر نداشت توی دفتر هم نبود از سوله

بیرون آمدم باد گرمی به صورتم میخورد حتی در محوطه هم نبود.

#چاوچاو

#پارت_389

همانطور که داشتم توی محوطه برای خودم رژه می رفتم بالاخره به ذهنم رسید به پشت سوله هم سرک بکشم. درست همانجا بود. به دیواری تکیه زده بود زیر سایه‌ی سقف، سیگار میکشید.

جلو رفتم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟
نگاهی به من انداخت و سپس سیگارش.
-همه چیز مرتبه؟

کامی از سیگار گرفت و پرسید: چرا اومدی اینجا برو تو.
-دیدم تو نیستی اومدم دنبالت!
صورتش گرفته بود و بعد پرسیدم: طوری شده ناراحتی؟
-خیلی هم خوشحالم.

دستم را گرفت و فوراً گفت: دفعه‌ی آخرتم باشه منو
میداری تو موقعیت‌هایی که قبلاً بهشون فکر نکردم.

خندیدم و اجازه دادم دستم توی دستش بماند و گفتم: تو
فکر نکرده بودی اونطوری بلبل شده بودی؟!

حرف را عوض کرد: بهراد نیومد!

-توقع داشتی بیاد؟

-در حدی که از اون پشت، دستی برام تکون بده آره!

با سر انگشت پشت دستش را نوازش کردم و گفتم:
مطمئنم خودشم ناراحته که نتونسته بیاد و البته تحت
فشار. کم چیزی نیست... تو به عنوان فرزند آخر یه
صنعتگر مهم، اومدی داری یه کاری رو تو همون حوزه با یه
غریبه انجام میدی! مطمئنم پدرت تحت فشارش گذاشته.

-برو تنهاشون نذار. تو حفته از این لحظه ها لذت ببری.

-اونا تنها نیستن این هست و بقیه هم هستن من نمیخوام
تو اینجا تنها بمونی و سیگار بکشی؛ فکر کنی تنهایی!

یک لنگه ابرو بالا داد و پرسید: نیستم؟

-نه دیگه من اومدم پیش تو.

-یعنی منو به بقیه ترجیح دادی؟!
 -چون تو ذاتا لوسی و از قهر کردنت میترسم باید بگم آره، تو
 رو به بقیه ترجیح دادم.
 -چون قهر میکنم؟

خندیدم: چون دلم نمیخواد ناراحت باشی!
 -ناراحت نیستم آلا واقعا می گم.
 آرام گفتم:

-ولی دلت گرفته... درست میگم؟

-این دل صاحب مرده هیچ وقت باز نمیشه آلا... ولی تو
 نباید این لحظه رو از دست بدی... خانواده‌ی خوبی
 داری... برو کنارشون بذار تشویقت کنن تحسینت کنن بهت
 افتخار کنن. با غیبت اینو ازشون دریغ نکن.

خواستم بگویم تحسین و تشویق دیگران برایم اهمیتی ندارد
 تا وقتی که؛ تو این طور دماغ و بی حوصله‌ای اما نتوانستم
 بگویم.

لب فرو بستم و بها گفتم: من همیشه دوست داشتم
 خانواده‌ام بهم بها بدن... به جز تو هیچکس به بها، بها
 نداده!

لبخندی زد و دستم را کشید و گفت: بیا بریم ببینم.
دنبالش کشیده شدم جلوی ورودی سوله نگاهش داشتم و
گفتم: شاید باید تجربه‌های تازه‌ای رو کسب کنی تا بر به
جز من خیلی‌های دیگه هستن بهت بها میدن و برات ارزش
قائلن.

نگاهی به من انداخت دستم را دیگه از دستش در آوردم
یقه‌اش را مرتب کردم و گفتم: من ازت ممنونم بها اینو
جدی می‌گم. دوست داشتم بدونی که واقعا تمام قد ازت
ممنونم و هیچ وقت فراموش نمیکنم که تو برای من چیکار
کردی!

بها همانطور که نگاهم میکرد چیزی نگفت. کم مانده بود
گریهام بگیرد سرم را پایین انداختم و گفتم: متاسفم که
دیگران اونطور که باید قدر تو رو نمیدونن.

صورتش را جلو کشید و زیر گوشم گفت: تو بدون، برام
بسه. تو باش! کافیه. تو بها بده دیگه کسی رو نمیخوام.

سرم را بالا گرفتم دیگه نمیتوانستم چشمان پر از اشکم را، از
دیدش مخفی کنم با بغض گفتم: تو یادت رفته انگار بها.

-میرم جوزی روی بخشم و دیگه هیچ وقت درموردش فکر
نمیکنیم.

وحشت زده گفتم: نه!

#چاوچاو

#پارت_390

به چشمانم خیره ماند. در نگاهش غرق شدم. من این مرد را
دوست داشتم؟! عسلم فریاد کشید: نه نه نه! چه دوست
داشتنی چه عشقی این از کجا آمد؟!

بها با صدای بمی ولی آرام زمزمه کرد: نه؟
صادقانه گفتم:

-نمیتونم اجازه بدم تا آخر عمرت با این تردید زندگی کنی.
این کار و نباید با خودت بکنی ... همینطور با من!

خواست چیزی بگوید که با صدای پدر، اشک‌هایم را دور از
چشمش پاک کردم و بابا با روی خوشی گفت: مهندس

واقعا از صحبت هات غرق لذت شدم. خدا روشکر میکنم که اونچه که باید اتفاق افتاد.

بها با لحن دوستانه‌ای پرسید: نظر شما چی بود؟ همه چیز خوب پیش رفت؟

بابا ضربه‌ای به شانهای بها زد و گفت: خوب... پسریم واقعا عالی بود. تک به تک جزییاتی که مطرح کردی قابل تامل و شنیدنی بود من فکر نمیکنم این طرح و ایده خطایی داشته باشه.

و همانطور که تحسین برانگیز نگاهش می کرد اضافه کرد: راستی برای امشب میخوام دعوت کنم.

بها خجالت زده گفت: من به اندازه‌ی کافی شرمنده‌ی شما هستم.

بابا فوراً گفت: این حرفو نزن. به مناسبت این افتتاحیه برای آلا یه جشن کوچیکی ترتیب دادیم. البته بانیش کس دیگه‌ایه ولی من دوست دارم شما هم تشریف بیارید. به هرحال مطمئنم بدون شما، این ماجرا ممکن نبود.

بها واقعا شرمنده شد و لب زد: من فقط یه محرک بودم. یه اهرم فشار.

بابا دست بر شانهای او گذاشت و گفت: درمورد این موضوع باید مفصل تر صحبت کنیم به اعتقاد من امروز، روز تازه‌ای برای هردوی شماست.

رو به من گفت: اینطور نیست آلا؟!

همینطور بود. فقط بابا یک چیز را یادش رفته بود. در واقع لحظاتی همه‌ی ما یک چیز بزرگ را به فراموشی سپردیم.

به هر حال با اصرارش بها به داخل سوله رفت و من پشت سرشان سلانه سلانه جلو می رفتم.

عمو صالح خریدارانه نگاهش میکرد و عمو بهرام از او، در مورد روند تولید می پرسید.

مادر و الین گرم صحبت شده بودند و مادر خوشحال بود. مدتها بود این چنین سر کیف و لب به خنده ندیده بودمش. ولی چه فایده؟!

صدای خنده‌هایشان دیگر باعث خشنودی ام نمیشد.

بها مدام تشکر می کرد از خانواده‌ی من ... ممنون بود. مادرم به هر تعبیری او را تحسین می کرد و حتی عمو صالح و عمو بهرام هم تا حدی جذبِ جذبه‌ی او شده بودند.

نگاهش نافذ بود و رفتارش کشش داشت. خلاف پسرهایی که در فامیل ما مدام در غرورشان، خود را دفن می کردند و کسی- جرات نزدیکی به آنها را نداشت بها فرصت می داد تا همه با او گرم بگیرند و معاشرت کنند.

تواضع داشت و همین موجب شده بود هرکس با هر شخصیتی، حتی با همه‌ی تردیدها و داستان‌ها، بتواند به او نزدیک شود.

من به این سو و آن سو میرفتم و درست مثل آدمی قدم بر زمین می گذاشتم که به نظر می رسید روی یک موی باریک راه می رود. هر آن ممکن بود پاره شود ... با هر نگاه مثبتی... با هر دیدی... با هر سنجیدنی! پاره می شد... آن وقت کاخ آرزوهایم فرو می ریخت. آن وقت از من چه می ماند؟ یک ویرانه ... از بها چه می ماند؟! چیزی ویران‌تر از ویرانه؟! اصلا می ماند؟! جواب منفی بود. بها رهایم می کرد... پسم میزد... دیگر این محبت‌های دوستانه‌اش را خرج نمی کرد او هم می‌ترسید. می‌ترسید که میگفت جوزی را می بخشد و قید همه چیز را میزند! می‌ترسید که میخواست این خوشی کاذب به همین نحو ادامه‌دار باشد. می‌ترسید بها هم ترس داشت. بها می ترسید... بی نهایت هم می ترسید.

چون آن وقت دیگر نمیتوانست به الا پاشایی که؛ برادر
 دوقلویش متعرض به تن مادرش است. بگوید: با هم ...
 آلام ... یک من! تا بی نهایت با من! تا بی نهایت من یک بها
 نبودم این یک دروغ محض بود ... امکان نداشت. حاضر
 بود تا ابد نفهمد و با رنج این شک بگذرانند ولی خود واقعی
 بعد از شنیدن حقیقتش را با من رو به رو نکند. بها شاید
 بیشتر از من ... بیشتر از واقعیت. از خودِ بعدش می ترسید!
 از خودی که میخواست با من مواجهش کند میترسید برای
 همین عقب نشینی را به رویارویی ترجیح می داد.

#چاوچاو

#پارت_391

فصل دوازدهم :

پذیرایی شام که به مدد خاله مری، انجام شده بود! به پایان
 رسید. صدای خنده‌ی مردها فضای رستوران را در بر گرفته
 بود.

بها صدر میز نشسته بود و بابا سمت راستش و عمو صالح هم سمت چپش، نشسته بودند. عمو بهرام کنار بابا بود و سپس الین، من، مادر و خاله مری! میز به مردانه و زنانه، تفکیک شده بود. ساعت ده شب بود و میدانستم بها چقدر خسته است و به زور سرپاست حتی اگر نخواست هم نیاز داشت تا این لباس‌ها را از تنش دریاورد و قدری جسمش آرام بگیرد.

منتظر بودم چای را بیاورند بلکه همه‌ی ما از این وضعیت ناراحت، نجات پیدا کنیم.

موضوع شام خانوادگی درست زمانی که بها تا ساعت پنج در کارخانه بود و امور کارگرها را رتق و فتق میکرد و بسته‌های هدایایشان را تقدیمشان میکرد اصلا مساعد و مناسب نبود.

هرازگاهی چشم در چشم میشدیم و او لبخندی دوستانه نثارم میکرد.

الین هیجان زده گفت: نگاه کن مصاحبه و عکس هاتون پخش شده!
- کجا؟

-اینستاگرام این خبرگزاری استان، خبر افتتاحیه‌ی زنگان رو گذاشته توی دو تا پست هم گذاشته یه پست عکسها رو قراردادده یه پستم مصاحبه اتون رو.

همانطور که الین سرش را توی گوشی فرو برد متعجب گفت: بهراد لایک کرده!

-جدا؟ یعنی گوشیش روشنه؟!

الین همان لحظه تلفن بهراد را گرفته و خاله مری گفت: خب خانم کارخونه‌دار تعریف کن ببینم همه چی خوبه؟ این پسر خوشگله که تورش کردی بدجوری دل منو برده‌ها!

رو به خاله با آرامش گفتم: اولاً شریک و همکاریم بعدم این حرف از کجا دراومد.

مادر دخالت کرد: ای بابا مری چرا همه چیز رو به ازدواج ربط میدی آخه. این دختر جوونه هنوز فرصت داره.

خاله مری با شیطنت گفت: ولی این فرصت دیگه گیرت نمیاد آلا جون گفتم که بدونی!

الین دم گوشم گفت: سلام... خوبی... میدونی چقدر نگرانم شدم.

از پشت میز برخاست از اینکه بهراد بالاخره جواب داده بود خیالم راحت شد هرچند که باز افکارم مغشوش بود و ناآرام! بها به همین سادگی بهراد را رها نمیکرد به خاطر نیامدنش ... بی خبری اش ... غیبتش حتما رفتاری با او می کرد و همین خودش راه نگرانی را برای من باز می گذاشت.

گوشه‌هایم تیز شد. نیمه های حرف بود و عمو صالح میگفت: به هر حال باید این عدم ادعای مالکیت روی تجهیزات محضری باشه ... درست نمیگم بهرام؟

عمو بهرام جواب داد: بله ... درستته ... کلا اینجور سخن‌ها روی کاغذ آورده بشه و پاش امضا بشه مطلوب‌تره. اگر بگویم یک باره آتش گرفتم دروغ نگفتم.

دوره‌اش کرده بودند چه چیزی را محضری کند؟! هدف شام امشب چه بود؟! جشن برای آلا پاشا ... یا دندان تیز کردن برای اموال بها مشکات؟! بها ساکت بود.

بابا داشت سبیل‌هایش را می جوید و عمو صالح گفت: به هر حال دیگه خودتون دستتون توی کاره میدونید که پول کمی نیست و باید ادعای مالکیت شما جایی ثبت بشه.

نتوانستم سکوت کنم. نتوانستم چیزی نگویم. نتوانستم هرکار کردم ... هر دو دو تا چهار تایی کردم... هر جور معادله را چیدم... سکوت جایز نبود.

سرم را جلو کشیدم و رو به آنها که بها را دوره کرده بودند گفتم: در مورد چی صحبت میکنید؟

بابا دستی به صورتش کشید. معذب بود و این احوالش، حالی ام میکرد در گفتگوی عمو بهرام و صالح نقشی- ندارد ولی سکوتش چی... در مورد سکوتش، چه دفاعی از خودش داشت.

عمو صالح برای اینکه بهتر با من چشم در چشم شود خودش را پیش کشید و گفت: داشتیم در مورد تجهیزات کارخونه صحبت میکردیم.

-یه چیزهایی در مورد عدم مالیکت و محضری کردنش به گوشم خورد؟!!

عمو صالح از صراحت کلامم ابرو بالا داد. الین سر میز برگشت دمغ بود و وقتی فهمید من مثل یک خروس لاری آماده‌ی جنگم، متحیر به من خیره شد.

با حرص گفتم: داشتین از جناب مشکات میخواستید که بیاد محضر-خونه و درمورد کوره‌ای که زحمت کشیدن وارد کردن به شما سند بدن که ادعای مالکیتی روش ندارن؟!

بابا صدایم زد و من با خشونت گفتم: اصلا متوجه هستید که با این حرفهاتون منو تو چه موقعیتی قرار می دید؟!

مادر نگران لب زد: آلا عزیزم!

با لحنی که دیگر قابل کنترل نبود گفتم: این موضوع واقعا یه موضوع کاریه و فکر نمیکنم تو شام خانوادگی ما لازم باشه درموردش بحث بشه!

عمو صالح با اخم غلیظی گفت: دخترم تو به ضوابط و راه و چاه کار آشنایی نداری ضمن اینکه...

بها میان کلامان گفت: من مشکلی بامحضری کردن این موضوع ندارم. روز و تاریخش رو مشخص کنید خدمت میرسم با اجازهاتون دیگه باید برم از پذیرایی و محفل گرمتون واقعا ممنونم . همه چیز عالی بود.

#چاوچاو

#پارت_392

با برخاستنش پدر بلند شد شرمندگی از روی بابا و مادر می بارید.

بها محترم با عمو صالح و عمو بهرام دست داد. بابا گفت تا دم در مشایعتش میکند، من به موبایلم چنگ زدم و کیفم را روی دوش انداختم. خاله مری فوراً گفت: تو کجا؟!

-از راننده‌ی بها میخوام منو برسونه خونه خستم!

چنان متحکم و با ترش رویی، این را گفتم که خاله مری اصرار نکرد. مادر و بابا تا دم در همراهان آمدند.

بها صمیمی و گرم رو به مادر گفت: ولی دستپخت شما چیز دیگه‌ایه!

مادر خندید: زود داری میری پسر.

-امیدوارم بتونم محبت‌های شما رو جبران کنم واقعا طی این دو روز در حقم مادری کردید.

مادر از حرفش لرزید و بابا کلافه از وضعیت پیش آمده گفت: پسریم میخوام اینو بدونی حرفهایی که سر میز شنیدی

...

میان کلام بابا آمد و گفت: باور کنید جناب پاشا من اصلا نه ناراحت شدم نه به دل گرفتم نه این موضوع رو غلط میدونم. کاملا حق باشماست ... هر زمان که بخواین من حاضرم این موضوع رو فیصله بدم. به هر حال رسما و قانونا اون کارخونه و متعلقاتش، به نام خانم پاشاست و من ابایی از مطرح کردن این موضوع ندارم قبلا هم گفتم سرمایه گذاری من با خرید تجهیزات صرفا جواز کار کردن من رو صادر کرده و من مثل هر شراکتی، شریک سود و زیان خواهم بود نه فقط سود و بهره‌ای که میشه از اونجا برد.

حرفهایش باعث سکوت بابا شد و من لب زدم: میشه منو تا خونه برسونی؟

نگاهی به من انداخت و رو به پدر و مادر گفتم: خدا حافظ زودتر میرم خونه.

مامان سر تکان داد و بها با پدر دست داد و گفت: لطفا شبتون رو خراب نکنید. شب خوش.

با هم از پله‌های رستوران پایین آمدیم. اسی خان جلوی در بود، بها در عقب را برایم باز کرد از آن سو سوار شد و حرکت کردیم.

همین که روی صندلی نشست و چند متر از رستوران دور شدیم بلند گفتم: منظورت چیه که میای محضر— و میگی ادعایی روی مالکیت دستگاهها نداری و مشکلی هم باهاش نداری؟

-اونجا متعلق به توئه الا و من از اولم دست روی چیزی که مال توئه نداشتم.
لحنش خسته بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و گفت: به دل نگیر اونها من رو نمیشناسن.

-بها متوجه نیستی این رفتارشون از نظر من چقدر زشت و زننده بود؟!

-با کاری که تو کردی بین اونها جنگ راه انداختی.

با حرص گفتم: خوب کردم نه اجازه بدم درمورد کار من و ریزترین مسائل بین من و شریکم هم اظهار نظر کنند!

لبخندی به لبش نشست: جون به ریزترین مسائل بین من و تو!

آهی کشیدم و گفتم: راستی بهراد جواب تلفن الین رو داد.

با گفتن این حرف چشمانش را باز کرد، گوشی را از جیب بیرون کشید و شماره یش بهراد را گرفت. بعد از دو بوق بهراد جوابش را داد و بها با اخم غلیظی پرسید: کجایی...

...-

-خونه شهرک؟!

...-

-باشه!

تماس قطع شد و بها فوراً گفت: اسی خان بریم شهرک منو برسون بعد خانم رو چیتگر برسونید!

وحشت زده از این عصبانیت و هجوم خون به صورتش گفتم: چی شده؟

-هیچی!

-خونه بود؟

-آره ...

از تک کلمه‌ای جواب دادنش فهمیدم که کاملاً عاصی و عصبانی است، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: نگفت کجاست؟

-نپرسیدم برسم میپرسم!

ترجیح دادم بیشتر مخل آرامشی_ که نیاز داشت تا بهش برسد نشوم. سکوت کرد و سکوت کردم. تا رسیدن به منزل صحبتی بینمان رد و بدل نشد.

از ماشین پیاده شد و رو به من گفت: بابت امروز ممنون. فردا کارمون به طور رسمی شروع میشه. شب بخیر.

این را گفت و به سمت در چرخید کلید را توی قفل انداخت و در را با هل شدیدی باز کرد، هنوز در بسته نشده بود که دیدم قدم هایش را چطور طوفانی برمی دارد. اسی خان خواست حرکت کند که گفتم: شما برید من برم داخل فکر کنم یه وسیله ام رو از صبح جا گذاشتم.

اسی خان لب زد: منتظرتون میمونم.

-نه ممنون. اژانس میگیرم. شما برید لطفا.

چیزی نگفت پیاده شدم ... در کاملاً بسته شده بود خواستم زنگ بزنم که اسی خان کلیدی به سمتم گرفت و گفت: خانم پاشا!

از اینکه مثل ناجی به دادم رسید لبخندی زدم فکرم را خواند که میخواستم به داخل بروم که از دعوی دو برادر

جلوگیری کنم. جاسوئیچی را توی مشتم فشردم و اسی خان پا بر پدال گاز فشرد. همین که کلید را داخل قفل در، فرو بردم و در را باز کردم.

صدای عربده‌ی جفتشان من را همان جا که بودم میخکوبم کرد. هر دو داشتند سر هم فریاد می کشیدند. از ترس، دستم را به صورتم کشیدم ... و عجیب بود دستم بوی عطر مردانه‌ای میداد. به جاسوئیچی نگاه کردم یک بند چرمی از حلقه‌ی کلیدها آویزان بود. این بو را به خاطر داشتم. عطری که قبلا در خاطره‌ی بویایی‌ام به خوبی حفظش کرده بودم از این چرم متصاعد می شد و عطر مردانه و شیرین بود!

#چاوچاو

#پارت_393

با صدای شکستن چیزی دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم کلید را توی قفل در انداختم و دستگیره را به پایین هل دادم به محض ورودم هر دو نفر چشم در چشم من دوختند.

کلید را توی جیبم فرو بردم و رو به آنها که تقریباً با فاصله‌ی اندکی روبه‌روی هم ایستاده بودند و در سکوت من را تماشا می‌کردند گفتم: صداتون تا سر کوچه داره میادا!

بهراد یک گلدان توی دستش بود و بها پایه‌ی آباژور توی دستش بود و کلاهک و لامپش کنار پای بهراد افتاده و شکسته بود.

حیرت زده گفتم: واقعا میخواین همدیگه رو تا حد مرگ، بزنیند؟

بهراد خجالت زده گلدانی که توی دستش بود را روی میز عسلی قرار داد و گفت: میخواستم بترسونمش!

بها با پوزخند گفت: تو میخوای منو بترسونی؟! تو کی هستی اصلاً؟!

جلوی بها ایستادم و پایه‌ی آباژوری که توی دستش بود را نگاه کردم. با حالت منگی پرسیدم: دقیقاً با این پایه میخواستی چیکار کنی؟ بکوبی توی سر و صورتش بدون اینکه نگران باشی اتفاق بدی براش بیفته؟ عقل نداری تو؟! یه روز میگم تحت تاثیر دارویی یه روز میگم تحت تاثیر مسکنی یه روزم میگم چون داروهایی که به سودت بوده رو یه دفعه قطع کردی به این روز افتادی الان برای این لعنتی-

توی دستت چه دلیلی بیارم تا خودمو توجیه کنم دیوونه نیستی؟!

از کلام آخرم پایه را روی زمین انداخت و صدای قل زدنش تا برخوردش به میز ناهارخوری قطع نشد!

کلافه از این وضعیت گفتم: واقعا میخواستید همدیگه رو بکشید؟ آره آقا بهراد؟ میخواستی با گلدن کریستالی به این سنگینی بزنی توی سرش؟!

بهراد دستش را توی هوا پرت کرد: وقتی به من حمله میکنه منم باید از خودم دفاع کنم... فقط برش داشتم! همین!

بها یقه‌اش را پایین کشید و گفت: سیلی اول و کی زد؟

بهراد فوراً گفت: من برادر بزرگتم!

-هر خری هستی حق نداری روی من دست بلند کنی!
جوابتو نمیدم فکر کردی زورم بهت نمیرسه؟!

-تو مراقب دهنت باش که بد و بیراه نگی! یه کم ادب داشته باش. یه کم حرف بزنی جای توهین کردن!

-ادبو از کی یاد بگیرم برادر بزرگ تخم سگمون یا بابای تخم سگ ترمون؟!

بهراد دوباره داد کشید: بها!

-ناراحت میشی به پسری که با تو از شکم یه زن، متولد شده بد و بیراه میگم؟! به هم خونت توهین میشه... غصه‌ی پدرتو میخوری!؟

دستم را روی سینه‌ی بی‌تاب بها، گذاشتم و او را کمی به عقب هل دادم و گفتم: میشه بس کنی؟

بها با حرص گفت: دارم بهت میگم اون به من حمله کرد! از دیدن پنجه‌ی بهراد درست زیر گوش و گردنش گفتم: میشه آرام باشید. جفتون دارید سخته میکنید. بعدشم حمله کرد چون تو با حرفهات بهش حمله کردی! با بد و بیراه گفتن و توهین‌هایی که تموم نمیشن... باید یه جوری تو رو خاموش کرد وقتی آتیش میگیری! ساکت شد.

با چشم دنبال ملک بودم.

میخواستم تقاضا کنم یک پارچ آب بیاورد چون یک لیوان کارساز نبود.

بها کتش را روی یکی از مبل‌ها انداخته بود و عصبانی رو به او گفتم: میشه بشینی؟

بها زیر بار نمی‌رفت.

صدایش زدم: بها ... مگه خسته نیستی از صبح رو پایی...
 الان چه جونی داری که برای نشستن مقاومت میکنی.
 و نگاهی به بهراد کردم او هم نزار بود ته ریش داشت و
 آشفته! کلافگی از سرو روی او هم می بارید.
 نمیدانستم دلیل نیامدنش و پاسخ ندادنش چیست ولی
 تقریبا به او هم التماس کردم: ممکنه شما هم بشینید؟

#چاوچاو

#پارت_394

بهراد زودتر به حرفم گوش داد روی مبل سه نفره، فرود
 آمد و سپس به آشپزخانه رفتم پارچ آبی مهیا کردم و با دو
 لیوان برگشتم.

رو به بها که، دست به کمر ایستاده بود گفتم: ببخشید من
 اومدم وسط دعوی برادریتون. حقشو ندارم. معذرت
 میخوام ولی فکر میکنم آقا بهراد شما یه کم تند رفتید ...

بهراد چشمهایش را با عصبانیت به من دوخت و گفتم: اگر
 بخواین من میرم و مشکلی ندارم که برم ولی لطفا داد نزنید

و بلایي سرهم نیارید. برای صحبت کردن به کلمه احتیاج دارید نه به ابزار و وسیله!

بها روی مبل تک نفره نشست.

برای جفتشان آب ریختم یکی به دست بها دادم و یکی هم به دست بهراد. هر دو تا نصفه آب را سرکشیدند و برای اینکه کمی از تشویش فضا بکاهم گفتم: جاتون واقعا تو افتتاحیه خالی بود.

با نیشخندی گفت: جدا. پس نگران منم شدید؟!

بها با حرص در جوابش لب زد: نه چرا باید نگران موجود بی خاصیت و بی عهدی مثل تو شد.

بهراد سر تکان داد: تو خیال میکنی چه موجودی هستی؟
اقای با خاصیت!

بها خواست چیزی بگوید که رو به بهراد گفتم: شما بهتره به اعصابتون مسلط باشید.

بهراد با عصبانیت گفت: اعصاب؟ برای من اعصابی
مونده؟

و رو به بها داد کشید: میفهمی که چقدر منتظر بودم که برادرم خبری ازم بگیره؟

بها حرفی نزد.

بهراد با حرص بیشتری فریاد کشید: حتی برات مهم نبود که بدونی من تمام این ساعت ها رو کدوم قبرستونی بودم!

بهراد از جا بلند شد و رو به او گفت: از برادری تو چی میفهمی... چی بلدی... چی حالیده؟!

بها با حرص گفت: تو چی؟ فقط منت گذاشتنش و بلدی...
-میتونستی خبر بگیری ببینی کدوم گورستونی ام!

بها نیشخند زد:

-تو کما بودم!

بهراد نگاهی به من کرد و لب زد: اینم جوابشه. بعد شما به من میگی رو این آدم نفهم من دست بلند نکنم!

متاسف گفتم: دروغ نمیگه بهراد خان!

بهراد اول نفهمید و من لبه‌ی مبل فرود آمدم و دستهایم را در هم قلاب کردم و رو به بهراد گفتم: واقعیت اینه که حرفش بیراه نیست!

بهراد با بهت، گردن چرخاند به سوی او.

اول چشمانش گیج بود و سپس با استهزا گفت: تو کما؟

بها هیستریک و بلند خندید : بیهوش بودم. به لطف برادرانه‌های برادر بزرگم، ملک هم دیگه قابل اعتماد نیست. خواستم بگویم همین مردی که با او یکه به دو میکنی هم می آید خانه‌ی ما و میگوید شکایت نکنیم.

خواستم بگویم اسی هم می آید در اتاق تو و داروهای مشکوکت را برمی دارد.

بهراد کامل به سمتش چرخید و بها گفت: برای چی باید نگرانت باشم؟ هان؟ بچه‌ای... نمیتونی از پس خودت بربیای... فامیلیت مشکلات نیست؟! دنیا رو نمیتونی به تسخیر خودت دربیاری؟ مشکلات چیه که دنبال نگرانی از جانب منی؟! میدونستم یا سرت به یه جا گرمه که نتونی توی افتتاحیه باشی... یا هم گرفتار شدی دیگه. هرچی بود خبرهای بد زود میرسه.

بهراد با حرص گفت: بشکنه دست من که برای تو این همه کار کردم.

-محبت که زوری نمیشه! میشه؟ من محبت ناپذیرم... قبولیم نمیشه... بالا میارم عق میزنم. حالم بهم میخوره که به من محبت میکنی. نکن که منتشم نداری. اگر قبول نکردن محبت برادرم میشه دیوونگی... من دیوونم... رسما

دیوونم ... من ردی ام... دست از سر من بردارید! چیکار این دیوونه دارید؟!

از حرفی که میدانستم طعنه اش به من برمیگردد داشتم خودخوری می کردم.

میخواستم فقط آرام باشد نمیخواستم توهین کرده باشم.

خواستت برخیزد که بهراد بازویش را گرفت و گفت: حتی هنوزم اونقدر مغروری و از خود متشکری که بازم نمی پرسی که کجا بودم چون برات ذره ای اهمیت نداره.

بها بازویش را از چنگ بهراد بیرون کشید و گفت: هیچ وقت تو زندگیم تو و خانواده ات برام مهم نبودید و نیستید!

#پارت_395

خواستت برود از پله ها بالا که بلند گفتم: اگر مهم نبود چرا پس به بهمن خان زنگ زدی بها؟!

شاید بی ادب بودم شاید هم رفتارم نسنجیده و خلاف عرف بود اما نمیخواستم امشب اینطور تمام شود. بهترین

روز زندگی ام بود و میخواستم یک شب خیال کنم همه در آرامش هستیم حتی موقت و مقطعی!

بها روی پله‌ها ایستاد. نگاهی که به من انداخت درست مثل این بود که برایم با چشمانش آباژور را بلند کند و محکم توی صورتم بکوبد. اگر میگفت من انجا چه غلطی میکنم هم کاملا حق داشت.

لبم را گزیدم و رو به بهراد گفتم: با ایشون تماس گرفتن و متاسفانه بهمن خان هیچ کمکی نکردن... بگذریم از حرفهای ناشایستی که هم به من هم به بها گفتن!

بهراد کمی آرام شد و بها به جای اینکه بالا برود روی پله‌ها نشست و کلافه گفتم: خب چرا از ایشون نمیپرسی کجا بوده؟ چرا با هم می‌جنگید!

بهراد روی مبلی که بها رویش نشسته بود فرود آمد و گفت: بازداشت بودم!

چشم از بها گرفتم و بهراد لبخندی زد و گفت: بازداشت بودم و نکته‌ی جالبش اینجاست با این همه خدم و حشم ... و اسم پر طمطراق و پارتی و گردن کلفتی تا همین ساعت پنج بعداز ظهر توی اون خراب شده موندم و احدی برام تره خرد نکرد!

بها فقط نگاهش می کرد.

بهراد عصبی از این موقعیت پیش آمده که به هیچ وجه انتظارش را نداشت گفت: از جمعه صبح به خاطر یه حکم جلب احمقانه برای پاس نشدن چند تا چک مسخره، عصبانیت از اوضاع و درگیر شدن با چند تا ارازل و اوباش! تو خارج از تایم اداری بازداشت شدم تا امروز... ساعت پنج! تمام ساعت‌هایی که توی اون خراب شده بودم و به بهمن و بابا زنگ زدم که خبر مرگشون یه غلطی برای من بکنند مدام وقت کشی— کردند و من خودمو لعنت میکردم که چرا باید با یه حماقت و عصبانیت احمقانه خودمو توی این هچل بندازم که روز مهمی که برادرم منتظرش رو از دست بدم و تازه به جای اینکه از من عین یه آدم سوال بشه که کدوم قبرستونی هستم با بد دهنی برخورد بشه! بها به جان یگانه دیگه تو چشمهات نگاهم نمیکنم.

-لطفا قسم نخورید.

بهراد کفری گفت: میتونستی بگردی دنبالم و خبر مرگت پیدا کنی و یه کاری بکنی! حداقل یه دلگرمی بدی...

-تا ساعت نه شب، بیهوش بود!

بهراد نگاهم کرد و متاسف از اینکه میانشان داشتم ناجی گری میکردم گفتم: ببینید به من ربطی نداره واقعا نداره . ساعت یازده شبه من نرفتم خونه چون هر دو نفر شما برای من محترم هستید. من نگرانی جفتتون رو برای همدیگه دیدم پس علت حضورم اینجا اینه که؛ به این قضیه فیصله بدم و شب آرومی رو بگذرونم. ولی بهراد خان نگید نگرانتون نبوده یا کاری نکرده نتونسته... تا ساعت حدودا نه شب بیهوش بود توی غذاش دارو ریخته بودن که حتی افتتاحیه رو از دست بده... من اومدم از اینجا بردمش به منزل پدرم! استراحت کرد امروزم که کلا در حال دوندگی بود برای افتتاحیه. الانم عصبانیتشو بذارید به پای خستگی! به پای نگرانی... به پای اینکه به قول شما نتونسته براتون کاری کنه و اول از همه از دست خودش عصبانیه!

نمیدانم حرفهایم چقدر تاثیر داشت فقط دیدم حداقل به اندازهی پنج دقیقه هر دو سکوت کردند.

بها برخاست به طبقه‌ی بالا رفت.

دیدم بهراد عصبی پایش را تکان می دهد لیوان دیگری برایش آب مهیا کردم و رو به او گفتم: نگرانتون بود به عنوان شاهدی که تمام امروز و باهاس گذروندم میدونم چقدر

نگران و دلواپس بود. اگر بروز نمیده به خاطر غد بودن و غرورشه!

لیوان اب را از من گرفت و گفت: احتمالاً اگر شما اینجا نمیومدید یه بلایی سر هم میاوردیم.

بها لباس های راحتی به تن کرده بود از پله ها پایین امد و بی اهمیت به من و بهراد به آشپزخانه رفت کتری را پر از آب کرد و بهراد از من پرسید: درمورد بیهوش شدنش؟!

آهی کشیدم و سعی کردم بدون جزییات فقط اصل ماجرا را بگویم. بهراد فکری شده بود هر از چند گاهی نگاهی به آشپزخانه می انداخت وقتی حرفهایم تمام شد بها با طعنه گفت: پدر و مادرت نگران نمیشن؟!

لبخندی زدم: دیگه تو رو دیدن مشکلی با رفت و امدم با تو ندارن!

نیشخندی به لب آورد و گفتم: یه چای میخورم میرم!

بها با تلخی لب زد: کی خواست به تو چایی بده؟

-یه چاییه دیگه. چی ازت کم میشه؟!

-از دیوونه ها چایی نگیر بچها ت مونگول میشه!

روی لبم زبان کشیدم: باز که قهر کردی!

بی حوصله رویش را از من گرفت فکر کردم چای دم میکند ولی جعبه‌ی تی بگ ها را بیرون کشید و سه تا چای لیوانی حاضر کرد به جای اینکه توی سینی بگذارد رو به من گفت: بیا تو یخچال شیرینی هست برش دار.

در یخچال را باز کردم جعبه‌ی شیرینی‌ای که میگفت را برداشتم و او سه تا لیوان چای را همینطور از دسته، بین انگشتانش تقسیم کرد و به سالن برد.

روی مبل نشست و همانطور که به بخار چایش زل زده بود شیرینی را کنار لیوان ها گذاشتم و بهراد گفت: مشکل وکیلت حل شد؟

بها کمی آرام و بی حوصله لب زد: نه!

#چاوچاو

#پارت_396

-باید دنبال یه وکیل جدید باشی؟

شانه بالا انداخت و بهراد گفت: من ویدئوهای توی شرکت و پاک کردم!

بها سرش را بالا کشید و بهراد تاکید کرد: کل سرور و حذف کردم. تمام تاریخچه و بک آپ تاریخچه و هرچی که مربوط میشد به امسال و حذف کردم!

از اینکه بینشان آتش بس شده بود با خاطری آسوده لیوان چای را برداشتم، در شیرینی را باز کردم شیرینی‌های کشمشی به من چشمک میزدند. یکی برداشتم و بهراد عوض یکی دو تا برداشت و گفت: من تقریباً دو روزه هیچی نخوردم.

بها با اخم گفت: چرا سرور و پاک کردی؟

-نمیخواستم ویدئوی وحشیانه‌ی کتک کاری تو و تینا هم تو اینستاگرام پخش بشه! ترسیدم تینا بخواد از این استفاده کنه.

بها پفی کشید: برای همین چک برگشت میزنن میکنند تو بازداشتگاه؟!

بهراد با گرسنگی و ولع شیرینی‌ها را بلعید و بها حرصی گفت: خب پاک نمیکردی! مرض داری مگه؟

بهراد شانه بالا داد و لب زد: منم یه جور دیوونم دیگه زن و بچمو ول کردم نشستم اینجا توگند مطلق بزنی به من! بها با لذت به شیرینی‌اش گازی زد و خنده‌اش را فرو داد.

من چایم را روی میز گذاشتم و گفتم: خب با اجازه اتون برم.
 بها فورا گفت: بخواب دیگه اینجا، لباسمو عوض کردم.
 لبخندی زدم و گفتم: ببخشید تو کاراتون دخالت کردم فقط
 نمیخواستم دعوا کنید .

رو به بهراد چرخیدم: خوشحالم شما رو صحیح و سالم می
 بینم.

بهراد به احترامم برخاست و بها گفت: ماشینتو بیرم؟
 بهراد به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و بهراد گفت: خودتو به
 کشتن ندی فقط!

-نترس اون آهن قراضه سفته طوریش همیشه!

بهراد دنبال چیزی میگشت که به سمتش پرت کند و دست
 آخر چیزی گیرش نیامد و عصبی گفت: احمق من نگران
 خودتم!

بها نیشخندی زد: برو معدهات رو پر کن روی اعصابت تاثیر
 گذاشته!

و همانطور که کتانی‌هایش را به پا می کرد رو به من گفت:
 میخوای یه جفت کفش بهت بدم برام بیری خونتون؟ شاید
 لازم شد!

از حرفش لبخندی زدم و گفتم: اسنپ میگیرم واقعا بمون استراحت کن.

-برمیگردم استراحت میکنم بیا برسونمت ولی دفعه‌ی دیگه اجازه‌ات رو بگیر شب بخوابی دیگه خدایی حوصله ندارم هی بیر بیار کنم.

از بهراد خداحافظی کردم و بها پشت فرمان نشست و در را با ریموت باز کرد همین که از خیابان اصلی دور شدیم کلید خانه‌ی بهراد را به سمت بها گرفتم و گفتم: این دست اسی خان بود.

-این؟ این چیه... کلید... کلید زن بهراده! فکر میکردم خونه باشه.

-نبود! دست اسی خان بود.

بها سر تکان داد: باشه پشت بمونه.

کمی من و من کردم و سپس گفتم: ببخشید اگر بابت حرفم ناراحت شدی...

دستش را جلو کشید لپم را گرفت و همانطور که وحشیانه آن را می کشید گفت: از دست تو ناراحت نمیشم کچل!

-من موهای پر پشتی دارم اتفاقا!

-خوب نشون نمیدی یا بستی یا زیر شاله ... یا هم تاپ
سفید میپوشی آدم به موهات نگاه نمیکنه!
ضربه‌ای به پایش زدم و گفتم: رفتارت با بهراد بده.
-براش چای بردم.

خندیدم و گفتم: همونقدر که سعی میکنی دل منو به دست
بیاری باید دل بهراد هم به دست بیاری.
نگاهش باریک شد: شرطی شدی آلا پاشا!
-دیگه اینه .. یه چیز دیگه هم هست.

-چی میخوای؟! جونم مال تو قلبم مال تو .. با این کسشعرا
راضی نمیشی؟

بی ادبی نثارش کردم و با خنده گفتم: چی شده؟

-نمیدونم الان موقعیت مناسبه یا نه ولی میخوام بدونی یه
روز بهراد اومد خونه‌ی ما و بهمون گفت که بهتره در مورد
پرونده‌ی اعاده حیثیت آرش سکوت کنیم و از تینا شکایت
نکنیم. اون روز میتونم بگم ازش متنفر شدم و حس کردم
داره زیر پای تو رو خالی میکنه ... ولی حس میکنم مقصودی
داشت از این حرف اما نمیدونم دقیقا چی!

بها چند ثانیه مکث کرد و گفت: همین؟

-آره. خانواده ام رو به نحوی داشت قانع میکرد که شکایت نکنیم و درمورد مصاحبه‌ی تینا سکوت کنیم موفقم شد. تا امروز شکایت نکردیم.

با دیدن ساختمان نفسی کشیدم و گفتم: الان که بهت گفتم حس بهتری دارم. باید زودتر بهت میگفتم ولی موقعیتش جور نبود و شک داشتم که نکنه بهراد هم جز آدم‌هایی باشه که ...

#چاوچاو

#پارت_397

میان کلامم گفتم: کلید پیشت باشه شاید لازم شد جنازه‌ی منو تو جمع و جور کنی.

با اخم گفتم: این حرفت فقط ترحم برانگیزه! هیچ سلولی رو تو من تکون نمیده.

-شب موقع خواب تاپ سفید میپوشی؟

عصبی در را باز کردم: من گفتنی‌ها رو گفتم! خود دانی!

-نگفتی آلا تاپ سفید میپوشی یا مشکی! راستی قرمزم بهت
میاد... میدونی اون تاپ سفید لعنتی خیلی چیزا رو تو من
تکون میده!

خواستم پیاده شوم در واقع از دست حرفهایش فرار کنم که
دستم را گرفت و گفت: به اندازه ی من بهش فکر میکنی؟
به صورتش زل زدم و پرسیدم: به چی؟ به رنگ تاپ های که
میپوشم؟ زمستون بشه پلیور تنم میکنم و یقه اسکی!
حداقل پنج شش ماهی از شرت راحتم!

لبخندی زد: به اندازه ای که من به بی گناهی آرش فکر میکنم
تو هم فکر میکنی؟!
از حرفش یکه خوردم.

دستم را رها کرد: میخوام بدونی که ...

انگشتم را روی لبش گذاشتم و اداش کردم به سکوت
نمیخواستم چیز بیشتری بدانم. میخواستم بروم به اتاقم
پناه ببرم. به تخته ... دراز بکشم و فکر کنم هیچ مشکل و
شک و تردیدی نیست. برای اولین بار در زندگی ام می
خواستم تک فرزند باشم! بدون هیچ برادری!

بها با چشمانی محزون تماشا می‌کرد دیگر انقدر
 می‌شناختمش که معنی غم نگاهش را بفهمم. در پایان روز،
 بالاخره جایی از قلبش و ذهنش نشستی داد؛ تو هم به بی
 گناهی آرش فکر میکنی؟!

راستش بیشتر به گناهکار بودن آرش فکر میکردم و از دست
 دادن این لحظاتی که به هر نحوی دیگر دلم میخواست
 طولانی باشد! نمیتوانستم دروغ بگویم. حداقل به خودم.
 واقعیت این بود که این روزها زیاد دوام نداشت. این شبها...
 این ساعتها ... بعد از آن دیگر با من شوخی نمیکرد. به
 هر روشی خودش را به من نزدیک نمیکرد.

بعد از آن دیگر او یک بهای شوخ طبع که سعی میکرد من را
 بخنداند نبود!

بعد از آن دیگر من الا نبودم.

نفسم را فوت کردم و گفتم: امشب تاپ سفید میپوشم.
 بوسه ای به انگشتم زد و با تلخ خندی با لحن سردی که
 منجمدم میکرد گفت: سفید رنگ خوبیه بهت میاد.
 چشمانم پر از اشک شد و گفتم: خودم رنگ صورتی و خیلی
 دوست دارم با یاسی ...

سر تکان داد : نگفته بودی از رنگ‌های مورد علاقه ات! گل
چی دوست داری؟

قطره‌ای اشک از گونه‌ام پایین چکید و خفه گفتم: رز... گل
عروس هم دوست دارم! گل‌های ریز... سفید و رنگی!
اشکم را از روی گونه برداشت و گفت: یه بغل کنیم؟!
بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: برو خونه بخواب... شب
بخیر.

پیاده شدم.

خودم را بغل کردم گرمای اخر مرداد لرز به جانم انداخته
بود. صدای قدم‌هایش را از پشت سرم شنیدم. بغضم
داشت دیوانه‌ام می کرد بیچاره‌ام کرده بود.

از پشت بغلم زد و گفت: کجا فرار میکنی؟

کمی تقلا کردم و گفتم: برو دیگه بها موقع خوابه خسته‌ایم
هر دو. برای امروز کافیه نیست؟

چانه‌اش را روی شانه ام گذاشت و مقنعه‌ام را از سرم پایین
کشید و گفت: با همه ی خستگی و بدو بدو هات نمیتونی
این لحظه رو از من بگیری...

داشتم آن لحظه را از خودم می گرفتم.

دستم را روی دستهای گره شده‌اش بر روی شکمم گذاشتم
وگفتم: برو بها خواهش میکنم.

-چند ثانیه...

#چاوچاو

#پارت_398

فشارم می داد و طوری من را در برگرفته بود که حتی نفس
کشیدن سخت به نظر می رسید. بغض داشت بیچاره‌ام می
کرد. چرا راحت نبودم؟! چرا داشتم جان میدادم... چرا انگار
لحظه‌ی آخر زندگی‌ام بود؟! نمیخواستم بغلش باشم.

بغلش زیادی خوب بود زیادی گرم بود و زیادی پناه...
نمیخواستم پناهم باشد. تنهایی به من ساخته بود با من
عجین بود!

نمیخواستم خاطره‌ی این چند ثانیه توی حافظه‌ی
استخوان‌هایم بماند. نمیخواستم این آغوش را داشته
باشم... با حرص ناخن‌هایم را توی پوست دستش فرو
کردم و گفتم: بهت گفتم برو... داری اذیتم میکنی.

فورا گرهی پنجه‌اش را باز کرد و عقب کشید.

به سمتش چرخیدم و گفتم: حق نداری به من نزدیک بشی... حق نداری لمس کنی... با خودت فکر کردی کی هستی که انقدر وقیحانه به سمتم میای و هر بلایی دلت میخواد سرم میاری!

از حرفهایم شوکه شد. فقط نگاهم میکرد.

با عصبانیت گفتم: من و تو فقط دو تا همکاریم، پارتنر کاری هستیم شریکیم... این چیزیه که هستیم و قبولش کن نمیخوای هم راهتو بکش و برو... وسیله‌هایی که خریدی رو بردار برو... دست از سرم بردار! من معشوقه‌ات نیستم! دوست دخترت نیستم... رل و پارتنرت نیستم! من یه بدبخت برادر مرده‌ام دست از سرم بردار! صدایم کرد: آلا!

-هیس! برو... برو دیگه! چرا ایستادی برو...

-باشه میرم ولی دوست دارم! آلا.

به من برق وصل کردند. شوک دادند. قلبم را نگه داشتند دوباره به کار انداختند. چشمانم را گرفتند دوباره

بازگرداندند. شنوایی ام رفت... دوباره برگشت! نفسم از سینه در نیامد... ماند... و سپس بازدم شد.

ستون فقراتم در حال شکستن بود و ترس همه‌ی جانم را گرفت. چرا نمیتوانستم خوشحال باشم؟! چرا نمیتوانستم راحت نفس بکشم؟! چرا داشتم خفه می شدم؟! چرا نمیتوانستم حتی درست او را ببینم ...

مغزم تلنگر میزد و دلم بال بال! توی سرم هزار حرف و سخن بود و خودم داشتم یک تنفر عجیب را در خودم متولد می کردم و درد کشنده‌ی زایمان این تک تک سلولهایم را دربر گرفته بود!

بیزاری ام من را به جنون رساند. نفسم درمانده شد و صدایم عاجز... چشمانم گریان بود و زبانم سنگین. خسته گفتم:

- تو هیچکسو دوست نداری ... منم دوست نداری!
 درگیر هوا و هوس شدی... فکر میکنی علاقه مندی به من ... ولی اینو بدون من با همه‌ی اونهایی که این جمله رو خرجشون کردی و زیر دست و پات نگهشون داشتی فرق دارم! شبیه هیچکدومشون نیستم و نمیدارم با من مثل اونا رفتار کنی! حق نداری احساسات منو به بازی بگیری... حق نداری وقت و بی وقت این موضوع

احمقانه رو جلو بکشی! حق نداری دیگه حتی تو صورتتم زل بزنی و بگی دوستم داری! تو یه عوضی از خود راضی هستی و من نمیدارم باقلب و روحم بازی کنی ... تقصیرمنه که گذاشتم از حدت بگذری و به اینجا برسی... من احمق فقط خواستم حالت خوب باشه! متاسفم برای همه‌ی کارهایی که برات کردم. اشکهایم را پاک کردم و بدون اینکه دیگر نگاهش کنم به ساختمان دویدم.

آسانسور در همکف بود و وارد کابین شدم گوشه‌اش نشستم وزانوهایم را بغل کردم و تا میتوانستم توی دست‌هایم گریستم!

کابین در طبقه متوقف شد، وارد خانه شدم مادر و پدر خواب بودند و خوب بود این روزها احتمالاً به خاطر آن موفقیت‌هایی که من به تنهایی مسببش نبودم زیاد از حد مستقلم گذاشته بودند. احتیاج داشتم دوش بگیرم ولی تخت را که دیدم خودم را رویش انداختم.

به پاهایم وزنه‌های صد کیلویی وصل بود به دستهایم زنجیر... لباسهایم را پایین تخت انداختم سرم را روی بالش گذاشتم و پتو را روی تن لختم کشیدم.

سرمای ساتن ملحفه‌ها لرز به جانم انداخت بی اهمیت به آرایش چشمانم سرم را توی بالش فرو بردم.

دلم میخواست جیغ بکشم... فریاد بزنم ولی به یک آی ... همه چیز ختم شد. یک آی که از ته جانم درآمد. دلم سوخته بود دلم به حال خودم خیلی سوخته بود.

فکر کردم هیچ وقت نمیتوانم دل کسی را بشکنم ولی آدمیزاد چه فکری با خودش می کند.

فکر کردم هیچ وقت نمی توانم تنها قدمی بردارم.

تمام غصه‌ام روزی این بود، در کشوری غریب، کنار مردی که بیشتر اوقات میخواهد درس بخواند من قرار است چه کار کنم!

فکر این را نکردم که شاید عاشق مردی شوم که برادرم ممکن است به جان مادرش تعرض کرده باشد! آدمیزاد چه روزهایی را ممکن است داشته باشد!

#پارت_399

نخوابیدم . یعنی خواب هایم تکه پاره بود . به قول بها چند مرحله داشت . میخوابیدم فکر میکردم از دره ای به پایین

سقوط کردم بیدار میشدم میدیدم روی تختم یک نفس از هوای دم گرفته ی اتاق می گرفتم و بعد به پهلو دیگرمی چرخیدم دوباره خوابم می برد زمزمه ی هنگامه توی گوشم می پیچید و ارش را میدیدم که نگاهش میکند از خواب می پریدم... طاق باز می خوابیدم پری سیما جلوی چشمانم می آمد و مرتبه ی اخری که از خواب پریدم، بدترین خواب زندگی ام بود .

قبل از مرگ ارش، هیچ نزدیکی را در کفن ندیده بودم... خوابم شده بود تکرار لحظه ی وداعم با ارش... وقتی روی کفن را از صورتش کنار زدم ، بها بود و چنان وحشت زده از خواب پریدم که هزار بار خدا را شکر کردم . پیغامی نداده بود حتی نمیدانستم به خانه رسید یانه .

آشفته خودم را به حمام رساندم و یک باره زیر دوش آب سرد رفتم. پوست تنم سوزن سوزن میشد... کمی جان گرفتم ، موهایم را با وسواس شامپو زدم . نمیدانم چقدر لغتش دادم ولی وقتی از حمام بیرون آمدم که هوا گرگ و میش بود. با تن پوش به آشپزخانه رفتم مادر همانطور که جای دم میکرد گفت :دیشب دیر وقت اومدی ؟

-اره-

-خوبی؟

-ببخشید با صدای آب بیدار شدم؟

-برات شیر گرم کردم.

لبخندی زدم و فوراً گفتم: سرما نخوری.

-گرممه .

مادر جلو آمد دوش را روی شانه ها و پشت گردنم کشید
وگفت: هنوز خستگی دیروز توی تنه!

خستگی و ماندگی... غم... درد! همه چی با من همراه بود
هیچ چیز از تنم خارج نشده بود.

شیر گرم را نصفه خوردم و بی میل گفتم: خیلی گرسنه
نیستم. میرم سرکار.

-پیاده روی نمیکنی؟

نا نداشتم لب زدم: نه مستقیم میرم شرکت.

شومیز زرشکی رنگی به تن کردم و رویش یک کت مشکی
پوشیدم، شلوار مشکی و شالی که ترکیب رنگ غالبش مشکی
بود و خطوط کمرنگ زرشکی داشت را سرم انداختم و از

اتاق خارج شدم. آرایش هم نکردم خسته بودم صورتم خسته بود پوستم خسته تر.

مادر با لبخندی گفت: این ها رو آماده کردم برات ببری...
چی هست؟

-چند تا شیشه ی مربا و خامه و عسل و پنیر . بذارشون تو یخچال شرکت . صبحانه بخورید باشه؟

تشکر کردم و یادم افتاد یکی هست که با یک قاشق مربا یک جرعه چای مینوشد! یکی که شب گذشته من با بی رحمتین شکل ممکن به او گفته بودم عوضی! خدا به داد برسد .

پشت فرمان نشستم ماشین بی نهایت کثیف بود و نیاز به کارواش داشت . بدم نمی آمد امروز قدری دیر به شرکت می رسیدم. ازطرفی هم بعید میدانستم ساعت شش و نیم صبح کارواشی باز باشد ! همانطور که از چیتگر بیرون میزدم فکر کردم کجا را می شناسم که کارواشش بیست و چهار ساعته باشد .

از فرصتی که چراغ قرمز به من می داد استفاده کردم و جستجو کردم آدرس یک جا را آورد نزدیک شرکت نبود ولی می ارزید. به همان جا رفتم صدای موسیقی را بلند کردم و

سعی کردم آرام باشم. محیط کارواش هم دم داشت! حس میکردم دارم خفه می شوم. گلویم بغض داشت... به هر حال تنها مزیتش این بود که میتوانستم در کافه ای همان نزدیکی یک لاته سفارش بدم و توی پیاده رو بنشینم و از نوشیدنش لذت ببرم! هرچند که هوا گرم بود ولی برای خواب آلودگی من تنها چیزی که میتوانست درمان باشد، کافئین بود.

لاته را با یک کیک گردو و هویج که چندان هم تازه نبود خوردم. شاید بی میلی ام اما صرف کامل لاته و کیک با پرخوری عصبی بی ارتباط نبود. ماشین انقدر افتضاح بود که نیاز به توشویی هم داشت. پسرک جوانی پرسید: خانم واکس هم بزنیم؟

قبول کردم.

و از حرص یک لاته ی دیگر سفارش دادم!

ساعت از هفت و سی دقیقه گذشته بود. الین پرسیده بود: کی میرسی صبحونه چی بگیرم؟

جوابش را ندادم. گذاشتم خیال کند پشت فرمانم. همانطور که بی میل به نوشیدنی دوم به عبور ماشین ها از خیابان نگاه میکردم پیغامی روی صفحه ی گوشی ام

نشست ، تعلق نکردم صندوق را باز کردم و از دیدن B نامش ابروهایم بالا رفت.

پیام داده بود : حلیم بگیرم هستی رئیس؟

#پارت_400

صفحه ی گوشی را خاموش کردم و گوشی را درحالت سایلنت گذاشتم و توی کیفم انداختم سپس زیپ کیفم را کشیدم و با لاته ی نیم خورده ی دوم به سمت کارواش رفتم، کار ماشین تمام شده بود حساب کردم و پشت فرمان نشستم ، لاته را دور ریختم و با آرام ترین سرعتی که میتوانستم به سوی شرکت راندم.

مسیر طولانی شده بود و پر از ترافیک . ساعت حوالی نه بود ! از چیتگر به مرکز شهر رفته بودم و آنجا گیر افتاده بودم... ارنجم را لبه ی پنجره گذاشته بودم و به رو به رو نگاه می کردم . هر از گاهی چشمم به کیف و زیپ بسته و گوشی حبس شده ی درونش میرفت پا روی دلم میگذاشتم و به رو به رو نگاه میکردم. نه و سی دقیقه بالاخره رسیدم!

منی که از ساعت شش صبح در خیابان ها می پلکیدم ...
سه ساعت وقت کشی کرده بودم.

وقتی کلید را توی قفل در انداختم الین تقریبا جیغ زد: آلا
کجا بودی!!!

از صدای نازکش که وقتی مضطرب هم میشد ، نازک تر به
گوشم میرسید گفتم: علیک سلام!

الین دست روی سینه اش گذاشت و خفه گفت: فکر کردیم
تصادف کردی...

به اتاق خالی بها نیم نگاهی کردم ظرف حلیم روی کانتر
آشپزخانه دست نخورده بود ، آبدارچی و منشی- سلامم
دادند. به اتاقم رفتم و صدای الین آمد : سلام زن عمو
همین الان رسید . ببخشید شما هم نگران کردیم.

با حرص صدا کردم: الین...

فورا تماسش را قطع کرد و سراغم آمد در را پشت سرش
بست و گفتم : برای چی به مامانم زنگ زدی؟

-گفتیم شاید خواب باشی... نیومدی... راه نیفتادی... زن
عمو گفت از ساعت شیش اینا زدی بیرون جفتمون قلبمون
وایستاد!

با اخم پرسیدم: جفتتون؟

-من و بها دیگه .

هانی کردم و پرسیدم: کجاست؟

-سر کوچه ... ندیدیش؟

-با گوگل مپ اومدم از ته کوچه وارد شدم نه از مسیر
همیشگی !

با صدای کوبیده شدن در ، الین نیشخند زد: اومد !

تقه ای به در زد بفرماییدی گفتم خودش را داخل اتاق
انداخت و با چشمان تیزش الین را بیرون کرد. الین با خنده
گفت: من برم به فروشنده ها زنگ بزنم مواد بخرم بای بای
!

بها همانطور که رو به روی میزم ایستاده بود گفت: سلام !
برای اینکه خودم را سرگرم کنم سیستم روی میزم را روشن
کردم و گفتم: سلام.

جلو آمد کف دستهایش را بر لبه ی میزم گذاشت وقتی
چشمم به دستهایش نشست فوراً کمر راست کرد و لب زد:
میتونم دستامو بذارم رو میز؟

-وقتی لکه اش کردی دیگه پرسیدن نداره .
 به همان حالت خم شد و گفت: چه رئیس ناراحتی ! خوبی؟
 توی چشمهایش زل زدم وگفتم: ممنون . شما خوبی !
 حیرت زده لب زد: شما ... خدا رو شکر میگویم که احوالم
 را پرسیدی بانو ! شما چطورید ... اوضاع بر وفق مرادتان
 هست ؟!

نخندیدم. یعنی آنقدر بغض داشتم که خنده ام نگرفت.
 همانطور که نگاهش میکردم گفتم: امروز باید برم شهرک
 بابت زمین .

-منم جلسه دارم قراره بار وپیش فروش کنیم .یه کم
 حسابای شرکت پر بشه !
 -باشه

کارتابلیم را ازتوی کشو بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم بها
 همانطور که خیره نگاهم می کرد گفت: حلیم بیارم بخوری؟!
 -ممنون صبحانه خوردم .نوش جان.

از لحن سردم ابروهایش را بالا داد و زیر لب گفت: یه جوری
 باش بتونم هندل کنم .

-برای آدم با تجربه ای مثل شما همدل کردن این شرایط
نباید سخت و دشوار باشه !

بها لبخندی زد و گفت: حق با شماست من مصدع
اوقاتتون نمیشم فقط یه ریز نگرانتون بودیم که خدا رو
شکر سلامت هستید ! الحمدالله .

خودکارم را برداشتم و رو به او گفتم :ممنون بابت نگرانیتون
!

خواست برود ولی برگشت وگفت: درون گراها قهر میکنن
آشتی هم میکنن یا همینطوری به خودشون تافت میزنن که
بدون تغییر بمونن؟

-نمیدونم بستگی به آدم برون گرای مقابلشون داره !
بها کمی کفری شده بود با این حال گفت: من با تو زود
آشتی میکنم .

شانه ای بالا انداختم وگفتم: میتونستید زود آشتی نکنید
که بخواید منتشو سرم بذارید !

بها قدری تماشایم کرد و بالاخره کلافه پرسید: چیکار کنم
بشی آلائی دیشب...

و خودش حرفش را قطع کرد وگفت: دیروز ظهر؟! همون
الایی که خانواده اشو ول میکنه میاد پیش من تا تنها نباشم
!؟

خواستم لب باز کنم که حرفم را خواند انگشت اشاره اش را
تهدید آمیز توی صورتم تکان داد: نگو اون آلا مرد... با توجه
به تجربه ام بدم ته این مکالمه رو. ولی اون ته و نمیخوام .

-بنا به تجربه اتون اقدام کنید شاید ثمر بخش بود!

-بود که شب و تا صبح میگذروندیم عزیزم!

نگاهم براق شد و او خودش لب گزید و گفت: معذرت
میخوام .

ساکت نگاهش کردم و بها از سکوتم عصبی گفت: بابت
دیشب... بابت الان... بابت همش ... معذرت میخوام!

#چا و چاو

#پارت_401

-دنبال عذرخواهی نیستم.

-دنبال چی هستی؟!

شانه‌ای بالا انداختم وگفتم: دنبال اینم که برای اون قطعه زمین مجوز ساخت بگیرم. دنبال توسعه‌ام!

از جا برخاستم و مدارک را دسته بندی کردم همانطور که نگاهم می کرد گفت: و دیگه؟

چشمانم از مدارک بالا آمد و همانطور که نگاهش میکردم گفتم: کار و گسترش بدم. نیروهای بیشتری برای کارخونه بگیرم ... ظرفیت تولید و افزایش بدم.

-پس فعلا زندگی شخصیت به کاری گره خورده.

-اطرافیانم اینطور یادم دادن گاهی باید زندگی شخصی— و فدای زندگی کاری کرد اگر هدف مهمتری هست.

بها هومی کشید و گفت: هدفت مهم و با ارزشه. بهش احترام میدارم.

-ممنون.

قدمی از من فاصله گرفت و قبل از اینکه از در بیرون برود رو به من گفت: بابت زمین صبر کن من بتونم یه معامله جور کنم که چپ شرکت پر باشه که بتونی چکهاشو یک جا

پاس کنی. اون وقت دیگه کسی— روش نمیتونه ادعای مالکیت داشته باشه .

سر انگشتم را روی میز گذاشتم و بها گفتم: در مورد زندگی شخصیت هم اگر احتیاج به سکوت و سکون و آرامش داری حرفی نیست ولی من آدم پا پس کشیدن نیستم. با همه‌ی عوضی بودنم وقتی یه چیزی بخوام باید به دستش بیارم. براش همه‌ی تلاشمو میکنم.

-من بنده‌ی بایدهای شما نیستم که بخوام بهش جامه عمل بپوشونم. من بنده‌ی هیچکس نیستم. من متعلق به خودمم و خودم بهترین تصمیم گیرنده برای خودمم!

از حرفم این بار جوری یکه خورد که دیگه حرفی نزد.
از اتاق خارج شد و در را به آرامی بست.

وقتی رفت تازه فهمیدم به دست و پاهایم لرز افتاده... یک ساعت در اتاق تنها بودم و سپس الین وارد شد، میدانستم مهمان بها قرار است بیاید و وسایل پذیرایی را می‌چیدند سر و صدای ظروف و بوی مواد شوینده کلافهام کرده بود.

الین با دیدن قیافه‌ی زهرمارم پشت میز لبخندی زد و گفت:
دقیقا بین شما چی شده؟

شانه بالا دادم و گفتم: چی باید بشه؟

-دیروز اون همه خوب بودین صمیمی بودین گل می گفتین
گل می شنفتین... الان شدم شبیه بچه‌های طلاق. نه تو
محلّم میکنی نه اون.

لبخندی حواله‌اش کردم و گفتم: چیزی نشده. همه چیز
مرتبه؟

-اره جلسه داره میخواد سه تا ظرفیت بفروشه پنج میلیارد!
هومی کردم و الین گفت: بعد به منم میگه وقتی فروختم
چک اول اومد نشست تو حساب تو باید از فروشنده‌ها
خرید کنی مواد اولیه رو بگیری بهشون تاریخ بدی که بار و
بیارن کارخونه من از همین الانش استرس دارم.

-استرس چی به نظر که راحت میاد با هم انجامش میدیم
نگران نباش.

الین اومی کرد و با لوسی گفت: تو رو خدا چی شده چرا انقدر
ناراحتی.

-هیچی!

الین آرام گفتم: راستی دیشب که تو و بها رفتین خاله مری و مامانت داشتن درمورد یه خواستگار سمج حرف میزدن.

با اخم گفتم: این از کجا دراومد؟

-زن عمو داشت برای خالهات تعریف میکرد که پسر-یکی از اونایی که میاد باهاش پیاده روی، عکس تو رو دیده پسندیده میخواد یه روز بیاد ببینت هنوز فکر کنم زن عمو اینو به تو نگفته!

-مشخص نیست جوابم چیه؟

الین سر تکان داد و سپس گفت: خلاصه گفتم بدونی که خواستگار داری زیادم داری!

پقی خندیدم و گفتم: دقیقا چند تان؟

-یکیش که بهای خودمونه. یکیش همین پسر-خانم پیاده است، یکیش هم کیوان اگر بهش محل میدادی!

همانطور داشتم بر و بر نگاهش میکردم که الین فوراً گفت: یکیشون خیلی خوبه... یکیشون خیلی خوبه!

وقتی دید واکنشی- نشان نمی دهم الین پیش آمد و با لحن جدی ای گفت: تو خوبی؟ چرا انقدر ناراحتی؟ انگار تو گلوت یه بغضیه!

-خوبم. یه کم تنها باشم رو به راهتر میشم.
 الین دستم را گرفت و گفت: میخوای برات یه کم حلیم گرم
 کنم بیارم... رنگ و روتم پریده.
 -رنگم پریده نیست فقط آرایش نکردم.
 -میگم پرودی؟
 -نه نیستم.

الین چند ثانیه تماشا می کرد و سپس گفت : بها ولی داره بال
 بال میزنه هی به من میگه آلا چشمه. چیزیشه بعد یه جور
 میگه منظورش دقیقا همین پروده! دیگه این سری پرسه با
 قاطعیت میگم عزیزم اونی که تو فکر میکنی نیست.
 لبم به خنده هم باز نشد فقط نگاهش کردم و الین گفت:
 من برم به کارام برسم. فعلا.
 از اتاق که خارج شد سرم را روی میز گذاشتم.

#پارت_402

تا ظهر توی اتاق ماندم بها ، بهانه آورد که توی جلسه باشم
 ؛ وقتی دید حوصله ندارم رهایم کرد . الین هم یکی دو مرتبه

ی دیگر به بهانه های واهی سرکشی— کرد و وقتی دید فرقی نکردم تا آخر ساعت کاری ، کسی دیگر کاری به من نداشت. گرسنه هم نبودم. فقط داشتم اسناد را بالا و پایین می کردم و به جز آن دست نوشته ی آرش چیز دیگری از میان برگه ها عایدم نشد.

ساعت پنج بود که در اتاقم را بستم ، به احترامم برخاستند ، بها از اتاقش بیرون آمد و با هم خداحافظ گفتیم . الین مسئول بستن در بود و با لبخندی بدرقه ام کرد ، سوار کابین که شدیم بها پیش دستی کرد دگمه ی همکف را زد و گفت: منو تا یه جایی میرسونی؟!

-آژانس بگیر!

تا لحظه ی آخری که در های کابین به رویمان باز شود فقط تماشایم کرد در سکوت مطلق .

از کابین بیرون آمدم و پی من آمد و گفت: آلا وقتی باهات حرف میزنم شاید بد نباشه بمونی و حرف بزنی تا فرار کنی و به سکوت پناه ببری ! خوشحال نیستی امروز سه ظرفیت بار فروختیم .

-چرا خیلی خوشحالم دستت درد نکنه . صدات میومد
 تلاش میکردی متقاعدشون کنی ! خسته نباشی خداحافظ.
 خواستم بروم که بازویم را گرفت و توی لابی نگهم داشت.
 وقتی به سمتش چرخیدم نگاهم به پنجه اش بود که دور
 بازویم حلقه شده بود چشم در چشمم دوخت و گفت:
 بریم یه جا بشینیم عین دو تا آدم بزرگ حرف بزنینم؟!
 -به اندازه ی کافی حرف زدیم . شنیدم شنیدی گفتم گفتم
 ... چی باید برای هم روشن کنیم ؟ مگه نقطه ی تاریکی هم
 مونده؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم وگفتم: شاید بهتر باشه
 منو تو حال خودم بذاری !

این را گفتم و دیگر دنبالم نیامد حتی خداحافظی هم نکرد ،
 پشت فرمان نشستم و وقتی خواستم دنده را جا بزنم
 دیدمش که پیاده به سمت سرکوچه می رفت، لحظه ای
 توی جا ماندم و سپس استارت زدم ، خواستم حرکت کنم
 با پرش وحشتناکی خاموش کردم!

از صدای ماشین لحظه ای به عقب چرخید.

کنترلی روی اعصابم نداشتم ، حس میکردم هر آن ممکن است سخته کنم . دوباره استارت زدم ماشین روشن نمی شد . التماسش کردم . دوباره استارت زدم و او به سمتم آمد. نمیخواستم کمک کند نمیخواستم جویای حالم باشد. دستش را بر روی سقف ماشین گذاشت وگفت: میخوای بشینی اون طرف من برسونمت ؟!

سر انگشتانم را به شقیقه هایم چسباندم و جدی گفتم: مرسی خودم از پشش برمیام .

-بذاری برسونمت خیلی خوب میشه !

کلافه گفتم: ممنون.

-من اگر یکی بهم بخواد کمک کنه مخالفت نمیکنم الا . تو هم نکن .

دررا باز کرد و قلدری ذاتی اش طوری بود که وقتی مایل شد دیدم قرار است روی پایم بنشیند و جنبیدم و روی صندلی شاگرد نشستم ! زانویم محکم به داشتبرد خورد وهمانطور که داشتم استخوانش را می مالیدم گفتم : مجبور نیستی رفتارهایی رو بکنی که من در حقت کردم و اسمشو بذاری جبران!

-حداقل لحت سوم شخص شد بازم جای شکرش باقیه!
 یک لحظه نفهمیدم به سمتش چرخیدم وگفتم: چی؟
 -دیگه دست از شما شما برداشتی!!! فعلا تو اونطوری
 میکنید بذارید بکنید بپرید بشوید نیاید بروید! گفتم برو
 بذار بکن بیر نیا ...

-منظورت دوم شخص مفرده؟!
 صندلی ام را تا دم صندلی های عقب، به عقب کشید و
 همانطور که لم می داد گفت: نمیدونم چی گفتم؟!
 -سوم شخص!

-خب دستور زبان فارسیم خیلی خوب نیست یعنی بلام
 بنویسم حرف بزنم بلد نیستم اسمشون رو بگم!
 دستم را به صورتم کشیدم، کمر بندم را بستم و او استارت
 زد، با آرامش گفت: فکر کنم باتری ماشینت داره به مشکل
 میخوره!

با این حال آن را به حرکت در آورد و سپس در کمال
 خونسردی گفت: دوست داری یه چیزی برات بگیرم
 بخوری؟

-نه ممنون فقط میخوام برم خونه.

توی ترافیک مانده بودیم و نگاهش کردم پیراهن سبزی به تن داشت و بند ساعتش سبز برزنتی بود ، کتانی های چرمی سبز با بند های سفید و شلوار خاکی ، امروز به ظاهرش رسیده بود.

به محض اینکه تابلوی چیتگر را دیدم آرام گفتم: میخوای از سمت باملند برم ؟ بریم دور دریاچه قدم بزنیم؟ نگاهش کردم و گفتم: گفتم که میرم خونه.

-برای حال و احوالت خوبه غروبهای دریاچه هم قشنگه ! تابستون داره تموم میشه... دیگه از شرکت بزنیم بیرون به غروب نمیرسیم .

صدایش زدم : بها ...

-جانم ؟!

چشمانم را بستم و بها آرام گفتم: فقط میریم قدم میزنیم ... اگر خسته شدی خب نزدیکیم برو خونه و منم میرم خونه .

مخالفت نکردم یعنی حوصله نداشتم با او کلنجار بروم گذاشتم هرکار میخواهد بکند.

از مسیر دیگر رفتیم ، داخل پارکینگ شد و آن ساعت و آن زمان ، قیامت بود. به محض اینکه پیاده شد من هم پاهایم را روی زمین گذاشتم. غذا نخوردن تازه داشت یقه ام را میگرفت سرگیجه ی بدی داشتم ولی محلش ندادم.

از جلوی بوتیک ها رد شدیم ، به دریاچه که رسیدیم لبخندی زد و گفت: با هنگامه زیاد اومدیم اینجا. عاشق این بوتیک و مغازه های اینجا بود. هرچی بهش میگفتم بابا دوره به ما برو از همون سمت خودمون خرید کن باز اخر هفته ها پاتوقش اینجا بود.

#پارت_403

دستهایم را روی نرده ها گذاشتم و به موج های اب خیره شدم و گفتم: شاید با آرش میومدن این اطراف قدم میزدن .
-اتفاقا چند باری سوار ماشین آرش شد و همراه آرش اومدن اینجا ...

نگاهش کردم صورتش خونسرد بود همانطور که برای خودش مشغول سیاحت بود گفتم: چند درصد احتمال میدی که برادرم به مادرت رابطه برقرار کرده باشه؟!

بدون اینکه آشفته شود و خشونتی به خرج دهد مستقیم توی چشمانم خیره شد وگفت: پنجاه درصد!
-درصد کمی نیست!

-نه خوبه . اونقدر بالا هست که بخوای تا زیر و بمشو بکشی بیرون!

نگاهش کردم وبا لبخندی گفتم: خانواده ات از تینا شکایت نکردن... الان بولد شدیم . منو تو یه کار مشترک راه انداختیم. زنگان هنوز نوپاست! هیچ قدمی برنداشته محصولاتمون بر اساس یاوه های من داره به فروش میرسه و من باید خودمو اثبات کنم که حرفهام مفت نیست و از اعتماد دیگران سواستفاده نمیکنم.

-بخاطر همه ی اینا حاضری از این ماجرا بگذری؟!

-به خاطر تو حاضرم ازش بگذرم .

پوزخند پر استهزایی نثارش کردم و همانطور که چشمم به موج ها بود گفتم: بخاطرش خود خوری نکن من میدونم

چه حسی— داره ... بیا چند دقیقه بهش فکر نکن ... بیا راه
بریم... دوست داری دور دریاچه قدم بزنیم یا بریم توی
مرکز خرید؟!
ساکت بودم.

زیر گوشم گفتم: میخوای بریم بازی کنیم؟

به سمتش چرخیدم: بازی؟

-ایرهایکی بازی میکنی؟! هرکی امتیازش بیشتر بود شام
مهمون اون!

گیج گفتم: اصلا چی هست ...

دستم را گرفت و من را طوری کشید که کم مانده بود
سکندری روی زمین بخورم هیجان زده گفتم: میتونیم چرخ
وفلک هم سوار بشیم! یا این وسیله ی بازی چیه مثل یو
میمونه و اسکیت از این ور با سرعت میره اون ور... تخلیه
ی هیجان مطلقه!

دستم درد گرفته بود تقریبا داشتم دنبالش می دویدم که
گفتم: بعدش میتونیم بریم قایق سواری؟!!

همانطور که دنبالش کشیده می شدم، به سوله ی بازی
رفتیم، میز ایرهایکی را که دیدم تازه فهمیدم منظورش

چیست . بی حوصله یک سوی میز ایستادم و او با دقت فراوان توپ مسطح گرد را به سمت دروازه ام پرت کرد دستگیره را توی دستم نگه داشتم و دفاع کردم این بازی مورد علاقه ی من و ارش بود و تویش حرفه ای به حساب می آمدم.

به محض اینکه از روی اولین توپ پاسخش را دادم خم شد و آنقدر بازی را جدی گرفت که تا رسیدن به امتیاز پنجاه تقریباً داشت عرق میریخت و من خونسرد روی امتیاز نود داشتم تلاش میکردم تا او را ببرم !

به شصت که رسید نود و هشت بودم. کمی آوانس دادم بازی را شل گرفتم ... به هفتاد که رسید یک ضربه زدم و توپ گل شد . سرش را بالا گرفت و عصبی گفت: خب دیگه نود ونه ... برنده به حساب میای !

-بازیتو بکن !

خم شد و دوباره با دقت توپ را به سمت دروازه ام زد ، گل نشد و جوابش را دادم امتیاز صد را که گرفتم با حرص گفت: انقدر بهت آسون گرفتم که اصلاً نفهمیدی چطوری بردی !

سری به تاسف برایش تکان دادم و گفتم : از عرق صورتت معلومه!

-این سوله واقعا گرمه !

دستم را کشید و گفت: دارت چی؟!

شانه ای بالا انداختم و همانطور که پنج تیر داشتم ، اول پرتاب کردم تیر اول امتیاز سی بود ... تیر دوم پنجاه... سومی دوباره سی... چهارم و پنجم هم آنقدر بد بود که جایزه ای به همراه نداشت.

زیر گوشم گفتم: اگر یه دختر تینیجر بودی کدوم یکی از این عروسک ها رو میخواستی برات بدم؟!

-علاقه به عروسک مگه به سن و سال مربوطه؟

نیم نگاهی به من انداخت : نه جدی کدومشو میخوای...

یک پاندای سفید و سیاه بود . نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچک ! شاید به اندازه ی آرنج تا مچ دستم ... با دست بهش اشاره کردم و گفتم: اون.

به امتیاز بالای عروسک نگاه کرد و گفت: فکر کنم باید از پنج تا دست کم سه تاش وسط بخوره!

مرد صاحب بازی گفت: رو چه عروسکی شرط کردی؟

-اون پاندائه !

-چهار تاش وسط بخوره !

بها سرتکان داد و نگاهی به من که بی حوصله ایستاده بودم و لب زد : بشمار...

تیر اول را که زد ، درست وسط خورد ابروهایم بالا رفت ، تیر دوم هم درست در وسط جای گرفت ، این مرتبه با دقت بیشتری خیره شدم و وقتی صاحب بازی گفت: پنج تاشو درست بزنی یه خرگوش بزرگ برنده میشی...

هرچند که خیلی هم بزرگ نبود و بها گفت: هنوز رو پاندایی ؟

سرتکان دادم و بها سومی و چهارمی را هم وسط زد و پنجمی را روی داد من بزنم ! دوباره روی امتیاز سی نشست و صاحب بازی عروسک را داد و گفت: مبارکه از بازی های دیگه امون دیدن کردید؟!

بها تشکر کرد و وقتی خرس را به سمتم گرفت با خنده گفتم: حتی تو بیست سالگیم اینطوری نبوده که با یه پسر پیام شهربازی و برام جایزه بیره !

-حالا دیر نشده که تو سی سالگی برات اتفاق افتاد؛ چیزی از دست ندادی .

کفری گفتم: البته من بیست و هشت سالمه !

چشم در چشمم دوخت و گفت: بیست و هفت و نه ماه ته ! سه ماه دیگه تولدته این پاندا رو پس بده بذارم کادو تولد بهت بدم.

پاندا را پشتم قایم کردم و گفتم: نچاپی !

#پارت_404

رفت پشتم تا بگیردش از نگاه رندش عصبی گفتم: برو عقب .

موزیانه گفت:

-بده تولدت بهت بدمش!

با حرص گفتم:

-نمیخوام الان گرفتیش تموم شد!

دستش را پرت کرد سمتم عقب رفتم دست دیگرش را جلو کشید جیغ زدم و گفتم : برو اذیتم نکن ...

دوباره به سمتم آمد، از دستش فرار کردم و یک آن به خودم دیدم که من میدوم و بها پشت سرم ،وقتی از نفس ایستادم او کنارم آمد و گفت: بده بهت میگم.

-یه عروسکه دیگه خسیس !

لبخندی زد و پرسید: چای میخوری؟

-تو این گرما؟

-خب بستنی !

بدم نیامد روی نیمکتی نشستم ، توی صف بستنی به کسی نوبتش را سپرد و سپس پیشم آمد یک پشمک صورتی و یک بسته پاستیل خریده بود به دستم داد و گفتم: اینا چیه !؟

-بخور سرگرم شو تا پیام ! صفش طولانیه !

بعد توی صف رفت. خنده ام گرفته بود. به پاندا و پشمک و پاستیل زل زدم و سپس چشمم به آن اسکیت فضایی خیره شدم ! تا به حال سوارش نشده بودم هر مرتبه می دیدم مردم با چه هیجانی توی صفش میروند و خودشان را

تخلیه می کنند . بوی وانیل بستنی که توی بینی ام پیچید
نفسی کشیدم و پرسید: اینو پایه هستی سوار شی؟

-تا به حال سوار نشدم !

-خب بستنی تو بخور تستش کن.

-قلبم اون بالا وایمیشه !

-بابا هنگامه با پنجاه سال سن اینو سوار میشد !

با چشمانی گرد گفتم: واقعا ؟

-آره کلا این چیزا براش طبیعی بود . با هم رفتیم بانجی
جامپینگ ! اول اون پرید ...

-چه جالب . نمیدونستم پس ادم جسوری بوده.

قاشق را توی ظرف بستنی گذاشت وگفت: نه بعضی-وقتا
غریزه ی مادرانه اش بود . میگفت بذار اول من سوار شم
ببینم طاقت میاره دستگاه خراب نمیشه بندش پاره نمیشه
اگر جون سالم به در بردم تو برو .

همانطور که داشت به اسکیت فضایی نگاه می کرد گفت:
اگر دوست داری برم بلیطشو بگیرم .

-باشه من که امشب همه کاری دارم میکنم اینم روش...

بستنی اش را روی نیمکت گذاشت و از جا برخاست دیگر
میلش نکشید وقتی حرف هنگامه را به میان می آورد از
اشتها می افتاد. با دو بلیط برگشت بستنی اش را که آب
شده بود با ظرف بستنی خالی من با هم دور انداخت و
پشمک و پاستیل را توی یک نایلون تمیز که از دکه گرفته
بود گذاشت و یک نایلون هم به پاندا اختصاص داد.

به محض اینکه روی صندلی نشستم خودش مقابلم ایستاد
و کمر بندم را بست و گفت: وسایل و میذارم اینجا به این
متصدی دستگاه میسپارم! میترسی پاندا رو بهت بدم!

یک لوس بی معنی نثارش کردم و خودش کنارم نشست
دستهایم را روی میله های گذاشتم که کل قفسه ی سینه ام
را پوشانده بود به محض اینکه همه جاگیر شدند بها پرسید:
خوبی؟

داشتم سگته میکردم همان ب بسم الله به غلط کردن
افتاده بودم. حرکت دستگاه آرام بود داشت یو را به سمت
چپ بالا می رفت. از اینکه آدم ها کوچکتر و کوچکتر
میشدند قلبم مثل گنجشک می تپید بها صدایم کرد: آلا ...

-نمیتونم حرف بزنم!

-دستتو بگیرم!؟

صندلی هایمان داشت می چرخید و همزمان دستگاه بالاتر
میرفت چشمانم را بستم و گفتم: آره ...

در نقطه ی اوج یو از سمت چپ دستگاه متوقف شد
صندلی ام در جا می چرخید و بها آرام گفت: الان ولمون
میکنه پایین تا میتونی جیغ بزنی و نترس خب؟! ده ثانیه
است توقفش... از پنج بشمار!

ش مردم پنج... چهار... سه ... دو... بها دستمو بگیر!!! و
سقوط آزاد مطلق بود از ترس صدایم در نیامد وقتی به
نقطه ی مقابل یو رسیدیم دیگر توقفی نبود و فقط سرازیر
شدن بود و دلهره ... مرتبه ی دوم تازه توانستم جیغ
بکشم... و مرتبه ی سوم و چهارم هم فریاد زدم. بها دستم
را محکم گرفته بود و من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم
و با تمام وجودم جیغ زدم! حتی وقتی سرعت دستگاه پایین
آمد جیغ کشیدم.

چشمانم را باز کردم روی زمین بودیم. اهرم هایی که روی
سینه هایمان بود خودکار بالا رفت. بها پیاده شد رو به رویم
ایستاد و گفت: کمکت کنم؟

سرتکان دادم و قفل کمر بندم را باز کرد، مچ دستم را گرفت
و کمک کرد روی پاهای لرزانم بایستم.

حس میکردم فشارم افتاده و نمیتوانم درست راه بروم.
دستش را محتاط پشت کمرم گذاشت و گفت: دستم اینجا
باشه مشکلی نداره؟
بی حوصله گفتم: دارم پس میفتم!

#پارت_405

-خوبه!

-که دارم پس میفتم؟

-نه که مشکلی نداری که بغلت کنم!

بالاخره از شب گذشته یک اشاره کرد میدانستم طاقت نمی
آورد. تا دم وسایلمان تاتی تاتی رفتیم و وقتی پاندا را بغلم داد
نفسم جا آمده بود. همین که از دستگاه دور شدیم پرسید:
چطور بود؟

دستش دور کمرم و دست دیگرش مچ دست چپم را گرفته
بود. با گام های آرامی من را به سوی نیمکتی برد و وادارم کرد
رویش بنشینم!

به صورتش زل زدم وگفتم: خیلی ازش خوشم اومد.
-خالی شدی؟

سر تکان دادم وگفتم: فقط تایمش کم بود!
خندید: دوباره سوار میشی!

چشمانم برقی زد کودک درونم تازه داشت خود نمایی میکرد
و بها لپم را کشید وگفت: بلیط بگیرم.

وحشت زده از اینکه دوباره سوار آن دستگاه جهنمی شوم
گفتم: نه یه وقت دیگه ...

-باشه . گرسنه نیستی؟

-چرا .

-چی دوست داری؟

-نمیدونم . اینجا رستوران های ایتالیاییش خوبه !

همانطور که تماشاایم میکرد گفت: یه ساندویچ کثیف
بگیرم بریم تو قایق پدال بزنیم ساندویچ بخوریم؟!

-مثل چی؟

-فلافل دو نونه هفت تایی !

از لحن و عطشش برای خوردن چنین ساندویچی خنده ام
گرفت و گفتم: باشه !

-با قارچ و پنیر !

سرتکان دادم و به سراغ یک دکه رفت پاندا را بغل کرده بودم
پاهایم هنوز میلرزید و حس میکردم قلبم قدری آرام شده
دیگر آن کرختی و کسالت توی تنم نبود. یک موج ضعیف
هیجان همراهم بود و دنیای جدیدی از احساسات تازه !
نمیدانستم انقدر شجاعم و از ارتفاع نمی ترسم ! نگاهی به
دستگاه کردم واقعا چطور سوارش شده بودم؟! هیچ وقت
کیوان برایم این اندازه وقت نگذاشت ... حتی خودم هم
برای خودم وقت نگذاشتم . با آرش شهربازی که میرفتیم
در حد همین بازه‌هایی بود که پاهایمان روی زمین بود و
نهایتش یک چیز چرخشی- سوار میشدیم که آخر شب از
شدت سرگیجه و تهوع جفتمان عقب ماشین پدر از حال می
رفتیم ! به قول خودش با آن ساندویچ های کثیف و
نوشابه و دو بلیط قایق برگشت .

نگاهش کردم و پرسیدم: میذارن با خوراکی بریم؟

-یه کم سیبیلشو چرب کردم و قول دادم تو دریاچه حتی یه
خرده نون هم نریزیم!

از جا برخاستم صفش طولانی نبود، بها جلیقه ام را نگه داشت و وقتی پوشیدم خودش سگک هایش را برایم بست و گفتم: دیگه سگک این یکی رو میتونم ببندم!

-امانتی پس فردا جواب پدر و مادرتو چی بدم!
خودش هم جلیقه پوشید ولی نبست و پرسید: کدوم قور و می خوای؟!
-سفید باشه .

-زدی تو کار سیاه و سفیدا ... یا سیاه سیاهی یا سفید سفید.
یه کم خاکستری باش بچه ...

از حرفش لبخندی به لبم آمد و گفتم: دیگه یا رومی رومی یا زنگی زنگی .

سر تکان داد و با هم سوار قایق شدیم... وسط آب گازی به ساندویچم زدم و دست از پدال زدن برداشتیم همانطور که به آسمان و شب دریاچه نگاه میکردم گفتم: چرا اینکار رو کردی؟!

کمی از نوشابه اش بلعید و گفت: چیکار؟!

-امروز مگه جایی کار نداشتی نخواستی من برسونمت؟

مثل من زل زد به اسمان و گفتم: میخواستم باهات پیام
اینجا وقت بگذرونیم ...

نفسش را فوت کرد و گفتم: بهت بد گذشت؟!!

-نه!

#پارت_406

-خوش گذشت؟!!

برای اینکه پر رو نشود جواب ندادم. خودم را باساندویچم
مشغول کردم و گفتم: دوست داشتم شام بهتری بهت بدم
. یه رستوران شیک و لوکس و ...

میان کلامش گفتم: اونجا همیشه اینطوری به ساندویچش
گاز زد و لذت برد. بعدم هیچ رستورانی تو تهران اینطوری رو
آب نیست! و دستم را توی آب فرو کردم و گفتم: اونجا
چند تا اردک یا غازه؟!!

پدال زد و قایق را به آن سمت برد تکه ای از نانم را برای
مرغابی هایی که روی آب شناور بودند پرت کردم با هم به
سمت نان حمله کردند و یک تکه ی دیگر. بها هم برایشان

تکه نانی پرت کرد وگفتم: باید تکلیف جوزی رو مشخص کنی...

-اعلام کردم که راضی نیستم . یک ماه تا اجرای حکم مهلت هست .

از حرفش شوکه به سمتش چرخیدم .

کمی ساندویچش را خودش خورد و پرسیدم: یعنی دیگه قطعی شد؟

-وکیل اونا دوباره درخواست تجدید نظر میده و یه سری پروسه ی اداری داره ولی آره . رضایت ندادم قراره قصاصش کنن تاریخش هم افتاده برای ماه آینده .

گازی به ساندویچش زد ولی نتوانست بجودش.

نگاهی به من کرد و گفت: از من اجازه گرفتی بهم دست زدی؟

با حرص ساندویچم را توی نایلون انداختم و مشتی اب به صورتش پاشیدم وگفت: نکن این آب پر میکروبه

خندیدم وبها لب زد: من واقعا از تو بهترم دلم نمیاد آب کثیف و به صورتت بپاشم !

جوابش را ندادم و همانطور که به مرغابی ها زل زده بودم
گفتم: دوست داشتم میشد تو آب زندگی کنم .
-تو خود آب.

-زیر آب... مثلاً یه مرجان دریایی بودم ... بی سروصدا
آروم... خوش رنگ و خوشگل !
-من دوست داشتم نهنگ بودم !

با حرص گفتم: مدامم آب و فواره میزدی و اظهار وجود
میکردی !

خندید و از خنده اش من هم لبخند زدم و او گفت:
-اره ولی اگر نهنگ بودم منو مینداختن تو این سیریک ها
ازم به عنوان نهنگ نمایشی- استفاده می کردن ... نمیداشتن
تو آبهای آزاد بمونم... ازاد باشم... شنا کنم.

همانطور نگاهش میکردم گفتم: قصه ی این نهنگ ۵۲
هرتزی روشنیدی؟!

شنیده بودم میخواستم از دهان او هم بشنوم و برای همین
گفتم: چطور؟

-میدونی این نهنگ یه فرکانسی- داره که باقی نهنگ ها
نمیتونن اونو بشنون... بخاطر همین بهش لقب تنهاترین

نهنگ جهان رو دادن ! میدونی محدوده ی صوتی همه ی نهنگ ها بین مثلا 15 تا 20 هرتزه ! ولی فرکانس صدای این نهنگ 52 هرتزه . هیچکس صداشو نمیشنوه .

پاندا را بغل کردم و همانطور که به بها خیره بودم گفتم: باید یکی رو پیدا کنه که فرکانس صداشو بشنوه ...

-اره ... یکی مثل خودش. من تو خانواده ام همون نهنگ 52 هرتزم ! البته نه به خاطر صدام... به خاطر مادرم . کسی-قبولم نکرد هیچ وقت . بابت اون حرفهایی که از دهن بهمن شنیدی میخواستم بهت بگم که اونا هیچ وقت منو نپذیرفتن چون فکر کردن که مادرم زمانی وارد زندگی پدرم شده که مادر بهراد و بهمن هنوز خانم اون خونه بوده ! مادرم زنی نبوده که بخواد زندگی کس دیگه ای رو خراب کنه ولی خب پدرم بهش دروغ گفته بود که همسرش ازش جدا شده درحالی که مادر بهراد و بهمن هنوز سرزندگیش بود و مادرم فریب خورد...

-چرا اسمت بهادره ؟! یعنی چرا اسمت با حرف "ب" شروع میشه مثل بهمن و بهراد .

-اسم پدربزرگمه !

-پدر پدرت؟

-نه پدر مادرم... من تو خونه متولد میشم چون اون زمان صیغه ی پدر و مادرم تموم شده بوده و پدرم انگار لجبازی میکنه و نمیاد. یک سالی شناسنامه نداشتم تا بالاخره میاد وراضی میشه من پسرشم و برام شناسنامه میگیره، مادرم میگفت من یک سال همه ی اسم ها رو روت گذاشتم از پدرام و پارسا تا شهاب و کاوه ... مادرم عاشق اسم فریدون بود به خاطر فریدون فروغی ؛ یه مدتم گویا به من گفته فرهاد ... به خاطر فرهاد... ولی خب اسمم شد بهادر، یه زمان هم میخواست بذاره همایون ترسید تو مدرسه منو هما صدا کنن دیگه نتونست اسم خوبی پیدا کنه... پدر مادرم وقتی فهمید که من شناسنامه ندارم و مادرم با یه مردی ازدواج کرده که هنوز از همسرش جدا نشده یه جورایی سکت کرده ... بعدشم فوت شد. پدرم خواست شناسنامه بگیره از مادرم پرسید اسمش چیه مادرم گفت بهادر!

#پارت_407

-این ب کجا و اون ب کجا!

-من خیلی خاطرم نیست ولی یادمه که پنج شش سالم بود و پدری بود که میومد و حالش خوب بود و مادرم خندون بودو سرحال حتی بعد از مرگ پدرش... و همش منتظر این بود که کی بالاخره عقد دائم میشه ولی... خب زن اول قضیه رو فهمید دیگه هیچی مثل سابق نشد. بعدش هم ما با ارثیه ی پدربزرگم از ایران رفتیم.

همانطور نگاهش میکردم که گفت: خونه ی پدربزرگ من بزرگ بود یعنی یادمه یه سالن داشت از این پنجره های رنگی هم داشت من پشت اونا می ایستادم منتظر بودم بابا بهمون سر بزنه و سالنمون بزرگ بود که من میتونستم راحت توش دوچرخه سواری کنم! پدربزرگم یه شریک داشت یه جورایی رو اون خونه سند داشت یا هرچی، مادرم نتونست میراثشو از اون بگیره و با همون چندرغازی که گیرش اومد رفتیم از ایران. خاله ام انگلیس بود و چون معتقد بود مادرم خونه رو مفت از دست داده همیشه از مامان شاکی بود البته زحمتشو کشید اوایل یه کم ساپورتمون کرد ولی چون شوهرش یه مرد ایرانی بود و مادر منم یه زن نسبتا جذاب دیگه از کمک های خالم محروم شدیم! یه سری حرف و حدیث پیش اومد بعد تو لندن ما تو یه خونه تقریبا میشد گفت زیر زمین یعنی اره دیگه زیر زمین بود...

چند تا پله میخورد میرفت پایین و یه فضای کوچیک زندگی میکردیم . یعنی اتاق خوابم نداشت یه کاناپه بود و باهم کنار میومدیم یه کم برام ترسناک بود یعنی مادرمو مجبور میکردم چراغ ها روشن باشه تا بخوابیم. زبان یاد گرفتن تو محیط اونجا بدون پیش زمینه سخت بود مادرمم کارهایی که تو ایران میتونست انجام بده رو اونجا نمیتونست جلو بیره چون مشکل زبان داشت چند سال یادمه سخت گذشت .

-آروم بودی ؟!

-آره ... خیلی صدام درنمیومد. مامان انقدر داستان داشت که وقت نداشت دیگه با داستان های من کنار بیاد.

اخم کردم: دروغگو !

-باور کن. بین آلا مامان اونجا یه تایمی اعتیاد داشت و بعضی— وقتا که خیلی ناراحت میشد که من بعدا فهمیدم چون مواد بهش نمیرسید ، اذیتم میکرد دیگه خمار میشد کتکم میزد از خونه بیرونم میکرد و خلاصه این داستان ها... دیگه یاد گرفتم زیاد حرف نزنم و صدام درنیاد بحتمون میشد ترجیح میدادم ساکت باشم تا داد و فریاد نکنه . صداش تیز بود ! همونقدر که اوج و خوب میخوند وقتی

عصبانی میشد و فریاد میکشید دوست داشتی شنوایتو از دست بدی ولی فریاد نزنه .

با خنده گفت : صدای منم ارث مادرمه . رسا و بلنده! خوب عربده میکشم.

روی زانوهایم کمی خم شدم و گفتم : مادرتو دوست داشتی؟
-آره عاشقش بودم.

متعجب پرسیدم:

-باوجود اعتیاد و خاطراتی که داشتی...

-بین آلا اگر لندن میموندیم من به هیچ جا نمیرسیدم
مطمئنم میشدم یه آدم لااوبالی که تو فحشا و فساد دست و پا میزنه مامان هم همینطور اوایل اینطوری بود براش بعد کم کم خودشو جمع کرد . نمیدونم مریض شدم تب کردم تشنج کردم نمیدونم فقط دیدم گریه میکنه و میگه منو ببخش و خلاصه سرتو دردنیارم بعد از اون خیلی مادر خوبی شد ولی دقیقا به خاطر همون روزایی که تو گفتی وقتی بهم گفتن پدرم دنبالم میگرده و باید پیام ایران ولش کردم ... ولش کردم و بعد دلتنگش شدم و دلم میخواست با همون شرایط داشته باشمش... تو ایران اون اوایل خیلی تنها بودم

نه با کسی. میتونستم ارتباط بگیرم نه زبانم درست و حسابی بود که کلمه ها رو جفت و جور کنم نه این خانواده رو میشناختم از نظرشون من یه موجود به درد نخور بودم از نظر من اونا فقط میخواستن هر شب یه تیکه از بدنمو بکنن و دیگه پسم ندن! یه کم طول کشید تا بتونیم به نتیجه برسیم.

-پیش عمه ات بزرگ شدی؟

-اره زن خوبیه دوستم داره ... خیلی هم دوست داره با دخترش ازدواج کنم!

#پارت_408

کمرش را صاف کرد و به عقب پدال زد قایق به جریان افتاد و سپس گفت: مادرم و تو نوجوونی دوست نداشتم... ولی وقتی برگشت ایران و اومد دنبالم برام عزیز شد. برای مادرم از عمه ام یه بار طلا دزدیدم که بیرم بهش بدم خب درآمد که نداشتم یه مدت خیلی گرفتار بود و این داستان ها ... مجبور شد صیغه ی یه مردی بشه که سی سال از خودش

بزرگتره تا بتونه تو یه خونه باشه . میدونی تو اون شرایط بهم گفت اون النگورو بذار سرجاش... گفتم خب لازم داری گفت نه بذار سرجاش کار میکنم درمیارم . تو هم کار کن اگر تونستی کمکم کن نتونستی پس انداز کن . دیگه جلو رفتیم من کار کردم . اونم کار کرد خونه خریدیم چند تا دوست خانم پیدا کرده بود هر هفته باهاشون میرفت سفر کویر... قشم... کیش... مشهد... خیلی حالش خوب بود. یه کار هم هم تو این اعیاد داشت میرفت مولودی خونی میکرد پول خوبی بهش میدادن ! بعد دید این کار با سیستمش فرق میکنه رفت خواننده ی مجالس زنونه و عروسی و این داستان ها شد . خوشحال بود واسه خودش خوش بود دیگه اون سختی های توی لندن تموم شده بود تو ایران به ثبات رسیده بود خانم حسابدار بود .

صدایش لرزید: دیگه نمیخواست ازدواج کنه ...

سرش را عقب داد و یک نفس گرفت وگفت: من مجبورش کردم ازدواج کنه . گفتم سر وسامون بگیره... چه میدونستم اینطوری میشه! مرتیکه دیوانه بود. قیافه و وضع مالیش خوب بود سر زبونش خوب بود ولی وحشی- بود . هر سری مادرم و میدیدم یه جاش کبود بود ... چشماش این اخرا

خیلی غمگین بود میت رسید از جوی طلاق بگیره زندگی من و
تینا هم بهم بریزه ! همش به خاطر من سعی میکرد زندگی و
به خودش جهنم کنه تا من راحت باشم .

یک نفس عمیق کشید و دیگر چیزی نگفت.

باز هم غذایش را نصفه و نیمه رها کرده بود قایق را
همانطور که قول داده بودیم مرتب به ایستگاه تحویل دادیم
و جلیقه ها را در جای مخصوص گذاشتیم. تارسیدن به
ماشین پیاده رفتیم و قبل از اینکه از کنار دریاچه دور شویم
رو به من گفت: یه سیگار بکشم بعد بریم؟

وسوسه اش از سر شب به سر من هم زده بود فقط
نمیگذاشتم این حس خیلی پر و بال بگیرد.

یکی را میان لبهایش گذاشت و بالاخره من بی طاقت گفتم :
یکی هم به من بده.

-مگه ترک نکردی!

-حالا امشب اشکال نداره . شبمو خراب نکن !

یکی را روی لبم گذاشت و خودش برایم فندک زد ، کامی که
ازش گرفتم با لذت دودش را بیرون دادم و گفتم: هیچ وقت
از اون روز حرف زدی؟

- کدوم روز؟

- همون روزی که هنگامه رو دیدی ...

- برای پلیس فقط... به تراپیستم نصفه ونیمه گفتم.

به نرده ها تکیه زدیم و او سیگار دود میکرد و من ... نگاهش کردم و گفتم: هر وقت خواستی از اون روز بگی من آماده ی شنیدنش هستم .

لبخندی تحویلیم داد و گفت: باشه . یه روز برات میگم امشب نه بذار همین افق تاریک و دود سیگار و چند تا مرغابی قاب آخرمون باشه ! در صلح!
- من آدم جنگ نیستم .

- من واسه جنگیدن خستم . دلم آرامش میخواد . کنار تو آرومم . اگر تو نیستی واقعا نیستی ... بی شوخی میرم اصلا دیگه پیدامم نمیشه . بین از سن من گذشته عاشق شدن و عطش برای رسیدن ... میخوام ولی من به دوست داشتن راضی ام . من گذشته ی کثافتی نداشتم با هرکی بودم تو همون دوره بهش وفادار موندم یا رابطمون تموم شد کات کردیم یا اون نخواست یا هر اتفاق دیگه ای افتاد من وفاداری و بلدم . اگر فکر میکنی چون چند دست چرخیدم

یعنی به درد نخورم و به کارت نمیام باید بهت بگی ... اگر خیال میکنی دنبال ویرجین بودنتم یا میخوام یه یونیک افتاب مهتاب ندیده باشه پیشم فکرت احمقانه است تو رو به خاطر خودت میخوام باهات شوخی میکنم که بخندی ... یه کم اینجوری بزرگ شدم بی در و پیکر ... کسی بالا سرم نبوده اونی که نبود پی نون بود ، اونی هم که بوده داشته بچه ی خودشو بزرگ میکرده ... تو فکر کن من همون نهنگ 52 هرتزی ام!

همانطور که نگاهش میکردم گفتم: دنبال یه عشق اتشین نیستم . اونی که میخواستم داشتم وقتی برادرم مرد بهم گفت خسته شدم از غمت ... اونی که میخواستم باشه وقتی من لازمش داشتم نبود ... میخواستم نوازشم کنه بغلم کنه منو بیاره اینجا برام یه پشمک و بستنی بخره اصلا این چه توقعیه بشینه یه لحظه بهم گوش بده ببینه چه مرگمه ... حتی سراغمم نگرفت! من از اون عشق پر تب و تاب و پر نیاز و خواستن خیری ندیدم ... منم دنبال اون حس وحشی- و عاشقی نیستم ... آرامش میخوام ولی الان روحم از رده است نمیتونم فکر کنم قراره چی پیش بیاد وقتی به قول تو پنجاه درصد مطمئنی که آرش ...

میان کلامم فوراً گفتم: همه چیز درست میشه . خودتو نباز .
روت حساب کردم. تو رفیق روزای سخت منی !

و دستش را پشتم انداخت و چنان من را به خودش کوبید
که دردم گرفت این کارش مردانه بود . انگار آرش بودم
کنارش ...

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: کیوان که برگشته بود فکر
کردم از روی عشق و علاقه اش به منه که بالاخره تصمیم
گرفته بیاد.

-تینا برش گردوند!

#پارت_409

از حرفش همانطور خیره اش ماند. قبلاً هم این تر را داده
بود. قبلاً خیال میکردم یک فرضیه ی ساده است حالا با
قاطعیت ازش حرف میزد. کام آخر را از سیگارش گرفت و
گفت: تینا یه کم احمقه . خیال میکنه چون من باهاش
ازدواج کردم وبالاخره با هم کانکت شدیم پس دیگه من
هیچ وقت نمیتونم رهاش کنم . یه بار بهش گفتم تینا من یه

کشور و رها کردم اومدم ایران مادرمو ول کردم... دیگه تو که سهلی! حرف تو گوشش نمیرفت. وقتی زمزمه ی همکاری من و تو به گوشش رسید فهمیدم داره یه گهی میخوره یه کم ته تو شو درآوردم. الان مطمئنم که دارم بهت دوباره هشدار میدم!

-پس به قطعیت رسیدی؟ قبلا در حد فرضیه بود!!!

-بهت هشدار دادم! همون موقع که داشتم بال بال میزدم این آدم مناسب تونیست از خودت نپرسیدی من چه کاره ی این ماجرام؟! یعنی اگر این مرد فقط به خاطر تو اومده بود من چه نقش و اجازه ای داشتم که بخوام زندگی تو رو خراب کنم یا حرفی بزنم یا دخالتی کنم!؟

-باید بهم میگفتی. مخصوصا وقتی به قطعیت رسیدی!

-خودت منطقی پسش زدی حس کردم لازم نیست...

-چرا باید کیوان به حرف تینا گوش بده؟! مگه اصلا بین اینا ارتباطی بوده!؟

-تینا خب یه دختر بیش از حد اجتماعی و بیش فعاله! میتونه با همه کانکت بشه و ارتباط بگیره براش یه کار روتین و طبیعیه... من فقط میدونم که از کیوان خواسته تا مثلا

بیاد تو رو با خودش بیره که رابطه ی شما رو نجات بده ...
 با این نقش جلو رفته و خب هرکسی. جای کیوان بود میومد
 یه سر وگوشی آب میداد. مخصوصا با این زمزمه که دختری
 که من تو ایران روش اسم گذاشتم داره کارخونه افتتاح
 میکنه خیلی ها براش دندون تیز کردن پس بدو بدو بیا زنتو
 جمع کن و خلاصه که نگفتم ببخشید الان گفتم بیا اخرشو
 خراب نکنیم !

کمی نگاهش کردم و بها لب زد: الان عصبانی ای ؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: راستش هیچ تکونی نخوردم!
 بها خندید: لامصب تو سازه ات جنسش چیه با هیچی
 تکون نمیخوری....

خندیدم بلند ، قهقهه ام را رها کردم و بها گفت: با هیچی
 تکون نمیخوری اخه میگه میشه مومن ...

نگاهش کردم و گفتم: فکر نمیکردم تینا تا این حد به من و
 زندگیم نفوذ کرده باشه و بخواد دخالت کنه .

-عشقه دیگه . دیوانه وار عاشق منه .

-اگر عاشقت بود چرا بهت خیانت کرد؟

شانه بالا داد : چون با همونی که رابطه داشت وسطش به
اون خیانت کرد ...

گیج گفتم: یعنی چی؟

-ببین تینا مادر و پدرمون رو با هم کانکت میکنه بعد این
وسط خودش با من ارتباط میگیره منم اوکی بودم خوب بود
کول بود خوشگلم بود یه کم بالا پایین داشتیم ولی
میساختیم . بعد یادمه نامزد کردیم و دیگه من رسمیش
کردم فهمیدم که با دوست پسر قبلش هنوز ارتباط شو ننگه
داشته و همزمان داره دو نفر و ساپورت میکنه ! دیگه بهش
گفتم باید کات کنی اگر میخوای که قبول کرد با اون کات
کرد بعد از یه مدت نمیدونم چه مرگش شد یه قراری
باهاش گذاشت و خلاصه تو موقعیت بدی دیدمشون !
وقتی هم خواستم با تینا کلا تموم کنم گفتم بارداره . منم
وقتی خاطر جمع شد که بچه ی منه عقدش کردم ... کل
زندگیمو امشب واست تعریف کردم فکم درد گرفته !
-کلا همه چیز پر فراز و نشیب بوده .

خندید و در جوابم گفت: یکی بهم میگه زندگی آرومی داشتم
اصلا برام جای سواله چطور حوصله اش سر نرفته!

منظورش به من بود.

#پارت_410

لبخندی زدم و سپس گفتم: آرامش اونقدر هم بد نیست ... لحظات امنی داری... خوشحالی و از ته دلت میخندی... تقریبا هیچ مشکل و دغدغه ای هم نداری . به هیچی هم فکر نمیکنی...

-کسالت نمیکنه؟

-الان شاید ولی اون موقع که غرقش بودم نه ... ما هیجانان خاص خودمون رو داشتیم !

خندید و گفت: هیجانتون چی بود مثلا پروین جون به جای فسنجون یه دفعه سالاد الویه جلوتون میدشت؟

لبخندی زدم : خب پدرم ورشکست شد... یه تایمی درگیر اون بودیم. عموم همینطور ... پسر عموم تو کارش شکست خورد . الین چون مادر نداشت مشکلات خودشو داشت . یه زمانی به خاطر اینکه الین کل دیوارشو مشکی کرده بود من چند هفته درگیر مشکلاتش بودیم ! نوجوونی سختی داشت. دیگه هر خانواده ای داستان های خودشو داره ...

-آفرین مشکی خوشم اومد ازش... راستی برادرش اسمش چی بود؟

-اردلان!

-اره... یادمه اون اوایل ترش روی میگرد حتی افتتاحیه هم نیومد.

-اردلان کلا شخصیتش یه کم با ماها فرق میکنه. حتی به آرش هم یه جوری حسودی میکرد. یادمه زمانی که میخواست کارشو شروع کنه از آرش خواست تا کمکش کنه و اون موقع ارش برنامه ی کارخونه اشو چیده بود... و نتونست با اردلان جلو بره همین باعث شد بینشون یه موج اختلافی باشه! وقتی هم که من خواستم کار ارش و جلو ببرم میخواست مانع بشه با افکار پوسیده و منسوخ.

-ارش درمورد اردلان به من چیزی نگفته بود.

-خوبه پس یه چیزی بود که تو ندونی.

همانطور که نگاهم می کرد گفت: خوشم نمیاد از این موقعیت!

چند ثانیه نگاهش کردم و ته سیگارم را خاموش کردم و سپس توی سطل انداختم.

تا رسیدن به ماشین دیگر میانمان حرفی رد و بدل نشد من را به خانه رساند و خواست ماشین را خاموش کند که گفتم: پیاده که نمیتونی ماشینو بیر.

-اژانس میگیرم.

شانه بالا دادم: هست دیگه بیرش...

کمی نگاهم کرد: فردا پیام دنبالت؟!

خواستم نه بیاورم که گفت: امشب من حرف زدم فردا تو بگو...

-انقدر زیاد از حد هم صمیمی شدن جالب نیست آدم باید آهسته و پیوسته جلو بره .

-باشه حالا فردا رو بیا بهت یه کله پاچه بدم... بعد میرم کارخونه یه مدت منو نمی بینی سه تا ظرفیت فروختم هنوز یک کیلوش هم تولید نشده چه برسه به تن !

نتوانستم جلوی برق چشمانش تاب بیاورم . پاندا را بغل کردم وگفتم: باشه . میبینمت.

این مرتبه دیگر نه اصرار به ماندن کرد نه بغل بی هوایی درکار بود نه پرسیدن از لباس هایم... دنده عقب گرفت برایم چراغ زد ورفت . وقتی وارد لابی میشدم ساعت ده و نیم

شب بود و یک لحظه از ذهنم گذشت اگر توی نوجوانی به من میگفتند قرار است روزی با پسری مثل بها مراوده داشته باشم که تک تک لحظات زندگی اش پر از مخاطره و ماجراست حتما میخندیدم و میگفتم امکان ندارد و حالا! این واقعیت داشت که من کنار او میتوانستم بخندم آرام باشم و به حرفهایش فکر کنم! حرفهایش سادگی اش... صداقتش... اگر من جای بها بودم انقدر روراست همه ی پیچ و خم های زندگی ام را نمیگفتم!

برایش مهم نبود ...

من اگر مادرم اعتیاد داشت هرگز به زبان نمی آوردم!

یا اگر خاله ام فکر میکرد بین مادرم وشوهرش صنمی هست ... باز هم رویش را نداشتم که بگویم . چراکه چنین چیزی در خانواده ی ما هم پیش آمده بود . خاله مری هم به نحوی به پدرم نزدیک میشد و مادرم را ناراحت میکرد!

نمیتوانستم این موضوع را بگویم به خصوص که متعلق به سالها پیش بود و حالا دیگر همه چیز تمام شده بود .

به خانه که برگشتم چشمهای مادر و پدر از پاندا و پشمک و پاستیل گرد شد!

گفتم از چیتگر خریدم و نخواستم که بدانند بها من را گردانده و چرخانده و اینها را برایم خریده ... به اتاق پناه بردم و خرس را روی پایم نشاندم. خوشحال بودم؟! نمیدانم. هنوز میترسیدم ولی هرچه بود حالم با دیشب و صبح هزاران بار توفیر داشت.

سلام به همه

با توجه به شرایطی که برخی دوستان با پافشاری بر روی نظراتشون و تحمیل این نظرات به دیگران در گروه نقد رقم زدند لینک گروه نقد پس از این در اختیار هیچکسی— قرار نمیگیرید.

لطفا درخواست نفرمایید.

رمان رو به اتمام است فایل کامل هم مدت محدودی برای فروش قرار می گیرد.

اگر تاکنون رمان رو آغاز نکردید لطفا شروع کنید پارتهای فینال فقط یک هفته در کانال باقی خواهد ماند و از ابتدا تا انتها کل پارتهای حذف می گردد به جز فینال که فقط یک هفته در کانال می ماند.

لطفا در جریان باشید.

#پارت_411

.....
گوشی توی دستم عرق کرده بود ، چند ثانیه فقط ، چند ثانیه زمان میخواستم تا همه چیز را به فراموشی بسپارم ولی با صدای مردانه ای که پاسخم را داد ، چند ثانیه ، نه به عقب رفت ، نه حتی به جلو پرتاب شدم. در لحظه ماندم.

-بله ؟!

صدایش خشک و تلخ بود.

کمی مکث کردم و گفتم: میخواستم اگر بشه قبل از رفتنت همدیگه رو ملاقات کنیم.

نه سلام کرده بودم نه سلامی به من داده بود.

با این وجود ، وقتی چنین درخواستی ازش کردم چند ثانیه تعلل کرد و سپس گفت : فکر میکردم حرفهامون رو زدیم.

-منم همینطور ولی انگار بین ما هنوز یه سری ناگفته وجود داره!

-چه ناگفته هاپی؟!!

-حضورى با هم صحبت كنيم بهتره .

نفس عميقى كشيد : كى و كجا؟

به ساعت مچى ام نگاه كردم و گفتم: براى ساعت هفت
هرجا كه بخواى ...

-حوالى پارک وی یه کاری دارم بعد از اون میتونم پیام همون
اطراف خوبه؟

-باشه یه کافه پیدا میکنم ولوکیشن رو برات میفرستم.

-خوبه.

روز خوشی نثارم کرد و گوشى را روی ميز قرار دادم . الين با
عجله خودش را به داخل اتاق پرت کرد وگفت: تو رو خدا
بيا بين اين پيش فاکتوره که زدم درسته؟

الين من را عاقبت ميكشت.

به تاريخ، شماره ، فى ، وزن و ادرس فروشنده و کد اقتصادى
و اطلاعاتش نيم نگاهى كردم وگفتم: اطلاعاتشو با روزنامه
ى رسميشون تطابق دادى؟

-هزار بار!

خبی گفتم و همانطور که داشتم نگاه میکردم گفتم: بها هم که تایید داده.

-تقریبا کچلش کردم.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: منم داری کچل میکنی ... خب الان مشکلک چیه؟

-هیچی دیگه اگر تایید بشه اولین مواد اولیه امون رو میخریم میگیریم بفرستن کارخونه.

تلنگری به پیشانی اش زدم و گفتم: چی بهتر از این .

الین همانطور مضطرب به پیش فاکتور توی دستش نگاه میکرد و گفت: تمام دیشب کابوس دیدم درموردش . واقعا نگرانم بعد وزن بار هم بالاست ... تو زندگییم تهش دو کیلو پیاز و گوجه و کلم بروکلی خریده بودم ! این ها همشون به تن هستند هی باید صفرهاشون رو چک کنم!

الین با خودش حرف میزد تا من از اتاق خارج شد و یک نفس عمیق کشیدم.

بها به کارخانه رفته بود !

پشت میز که برگشتم ، کیوان پیغام داد: برای ساعتی زودتر هم میتونم ببینمت .

فورا جواب دادم: مثلا برای نهار ؟

-اگر اینطوری باشه بهتره چون به کارای عصرم بهتر می رسم.
کمی فکر کردم امروز دیگر کاری به آن صورت نداشتم و موافقت کردم.

پیشنهاد رستوران برای صرف نهار به عهده ی کیوان شد و من از اتاقم خارج شدم ، چند طراح برای دیزاین داخلی شرکت میخواستند با من صحبت کنند، ترجیح دادم در واحد خالی حرف بزنیم.

وقتم اینطور سپری شد و ساعت دوازده و سی ، از شرکت بیرون آمدم ، به آدرسی که کیوان فرستاده بود رفتم و وقتی رسیدم او آنجا پشت میزی انتظارم را میکشید. با قدم های مطمئنی جلو رفتم به احترامم برخاست دوستانه دستش را پیش کشید وگفت: سلام آلا . خیلی خوشحالم که دوباره یه فرصت پیش اومد که همدیگه رو ملاقات کنیم.

#پارت_412

پشت میز نشستیم هر دو سفارش دادیم و وقتی که پیش خدمت از میز ما دل کند و رفت کیوان به چهره ام موشکافانه نگاه کرد و گفت: میدونی مادرم چقدر از دستت شاکی و ناراحته؟

کمی راحت تر نشستیم و گفتم: جدا ... پس یادم باشه یه روز برم و از دلشون دربیارم و علت ناراحتی رو جويا بشم !
کیوان دنبال کلمه می گشت و من به ظاهرش خیره شدم. چشمانش و فرم ابروها و بینی اش یکی از رکن های اصلی جذابیت صورتش به حساب می آمد. عاشق چشمانش بودم . نگاه برنده و تیزی داشت . اگر دختر بود، میشد دختری با چشمهای گربه ای !

آن موقع که هیچکس توی گردنش زنجیر نداشت ، کیوان اهل انداختن یک زنجیر نقره دور گردنش بود. بندهای چرمی که دور مچش می بست من را دیوانه میکرد و مدل موهای مجعد و کمی به هم ریخته اش ، وادارم میکرد عاشقش باشم . خیال میکردم بهترین مرد دنیاست مهربان بود و توجهات خاصش به من من را به جنونی میرساند.
چند ساله بودم؟! بیست ساله ... شاید هم نوزده سال.

وقتی واری ام تمام شد پرسید: خب خانم مدیرعامل چه خبر از افتتاحیه ی کارخونه.

-فکر کنم عکس هاشو دیده باشی همه چیز خوب پیش رفت خدا رو شکر.

کیوان مکشی کرد: ارزششو داشت که به خاطرش بمونی؟
-قطعا داره .

-میتونستی این سرمایه رو بیاری به کشور جهان اولی ...
میدونی چقدر میتونستی موفق تر باشی؟

-وقتی تو کشور خودم میتونم اجراش کنم چه لزومی داره تو
به کشور غریبه انجامش بدم؟!

کیوان با استهزا گفت: بگو نمیخواستم برم دنبال زبان و
نمره ی آیتلس...

-راه اندازی خط تولید به پروژه ی فولادی از گرفتن نمره ی
قبولی آیتلس و پذیرش دانشگاه سخت تره کیوان .

کیوان بادی به غیغب انداخت و گفت: واقعا؟ اگر این دو
تا رو میشه با هم مقایسه کرد پس چرا همون موقع که ازت
خواستم با من بیای نیومدی؟! اون موقع که دنبال راه
اندازی کارخونه نبود میتونستی درس بخونی به عنوان به

مدرس جغرافی اتفاقا میشد یه رزومه ی خوب برات فراهم کرد ولی نخواستی تکون بخوری نخواستی جنب بخوری! نخواستی حرکت کنی... مثل یه انگل نشسته بودی سرجات و منتظر بودی من همه چیز و برات فراهم کنم.

لبخندی به عصبانیت چندین وچند ساله اش زدم وگفتم: پس قبول داشتی من یه انگل محتاج به تو بودم؟! کیوان نیشخندی زد: جز این نبود.

-درسته زمانی واقعا فقط منتظر بودم تو بیای و به دادم بررسی... تو بیای و کمک کنی... تو بیای و نجاتم بدی... دستمو بگیری بلندم کنی... منو با خودت ببری بیرون. تفریح نمیکردم چون منتظر نامزدم بودم. خرید نمیکردم چون منتظر نامزدم بودم. حتی خودمو به یه قهوه کنار خیابون مهمون نمیکردم چون منتظر نامزدم بودم. ماشینمو کارواش نمی بردم چون منتظر نامزدم بودم. از یه بانک رفتن ساده هم هراس داشتم چون منتظر نامزدم بودم. ولی درست وقتی که دیگه منتظر تو نبودم... همه چیز فرق کرد درسته؟

کیوان دستش را لبه ی میز قرار داد: از این حرفها چی گیت میاد چرا خواستی منو ببینی؟

-نگران نباش نخواستم تو رو ببینم که دوباره به اون زندگی انگل وارم برگردم یا دلتنگش شده باشم اشتباه نکن ... کیوان با دقت صورتم را تماشا میکرد.

حرصی وصف نشدنی در چشمانش پدیدار بود میتوانست من را همان جا می درید نمیدانم این نفرت از کجا می آمد وقتی زمانی ما عاشق و شیفته ی هم بودیم.

در این کافه ها مینشستیم مثال دیگر جوانان دستهای هم را میگرفتیم و من با عشق به او زل میزدم و او میگفت: چشمای تو قشنگترین رنگ دنیا رو داره! چقدر از ان روزها فاصله گرفته بودم.

چرا دوستش نداشتم؟!

کیوان با لحنی که تحقیر از سر و رویش می بارید گفت: راستی از این شریک دیوونه ات چه خبر... شنیدم یه پیشینه ی غریبی داره که مو به تن آدم راست میشه. جدا از تو بعیده از چنین آدمی پرهیز نکردی آلا؟

-شریکم؟ اتفاقا اون هم بزرگ شده ی لندنه سالهای نوجوونیشو اونجاگذرونده . به نظر که کاربلد و منصفه . توی آموزش هیچ چیزی ازم دریغ نمیکنه.

کیوان با انزجار گفت: روزی رو میبینم که از اعتمادت سو استفاده میکنه و تمام اموال تو و مرحوم برادرت رو بالا می کشه ... اصلا چطور انقدر با این مرد صمیمی و یکی شدی؟!؟

-افکار و اهدافمون نزدیک بود . صمیمی شدیم که در یک مسیر جلو بریم.

کیوان هانی کرد : همین مسیر تولید فولاد؟! میگم بهتر نبود مثلاً یه کارخونه ی تولید ماکارونی بزنی؟! یا مثلاً آبمیوه و بستنی؟! هم فروشش مرسوم تره هم بهینه تره هم تولیدش شاید اسون تر باشه؟

-آلیاژی که ما تولید میکنیم تو ایران ساخته نمیشه یعنی تعداد کمی هستن که رو این پروژه سرمایه گذاری کردن چون هزینه ی دستگاه هاش بالاست و این محصول بیشتر وارد میشه ! حالا اگر این ظرفیت این محصول رو بالا ببریم دیگه احتیاجی به وارداتش نیست و شرکت های دیگه به جای واردات و خروج ارز میان از ما خرید میکنن .

کیوان نیشخندی زد: نگران نباش تو ایران کارها زود لومیره و دست زیاد میشه . به زودی رو دستتون بلند میشن .

#پارت_413

-اتفاقا خوب میشه میتونیم کار و گسترش بدیم و بده بستون داشته باشیم . فکر همه پیشو کردیم . اینطوری پخش مواد اولیه راحت تر میشه و حتی شاید بتونیم واردات مواد اولیه رو هم به نحوی کاهش بدیم و از فروشنده های داخلی خرید کنیم.

کیوان سکوت کرد . سفارشهایمان را آوردند و من حینی که داشتم قاشق و چنگالم را با دستمال تمیز میکردم پرسیدم: راستی چی شد یه مرتبه تو اومدی ایران؟! از سوالم یکه خورد.

کیوان کبابش را تکه کرد و رو به من گفت: اومدم تو رو ببینم.

-برنامه ی دانشگاهیت دستم بود. قبل از این مرتبه ، باز هم فرصت خالی داشتی که بیای ... ولی نیومدی...

-روحیه ات چندان مساعد نبود میومدم بیشتر دلتنگ میشدی ! نمیداشتی برم...

پوزخندی زدم : فکر کردم شاید کسی. ازت خواسته که بیای
...

کیوان همانطور نگاهم می کرد و من روی تکه های چنجه ،
لیمو چکاندم کیوان با دقت تماشایم می کرد و پرسید: هیچ
وقت ندیده بودم کبابت رو آغشته به لیمو کنی !

-اره تو بدت میومد که آدم با دستهای نوچ و چرب مشغول
صرف غذا بشه . الان برام مهم نیست که بدت بیاد یا نه
دوست دارم از خوردن غذام لذت ببرم.

زهرخندی نثارم کرد: تو واقعا دیوونه شدی... شنیده بودم
این پسر. یه سری مشکلات روحی روانی داره . نمیدونستم
مشکلاتش مسریه !

با لذت تکه ای گوشت به دهان بردم و گفتم: همه ی ما
مشکلات روحی و روانی داریم اگر لازم باشه باید تراپی بشیم
متاسفانه هنوز تو فرهنگمون جا نیفتاده که تراپی هم به
اندازه ی رستوران رفتن و تفریح کردن مهمه. البته خب
گرون بودنش هم شاید یه نکته است که هرکسی. نخواد تن
به این ماجرا بده.

-پولکی شدی قبلا ولخرج بودی اهمیتی به پول نمیدادی ...

-اون موقع خودم نمیرفتم سرکار و نمیدونستم کار کردن
چقدر سخته ! الان قدر پول و میدونم.

کیوان تماشایم می کرد .

با ولع و لذت نهارم را صرف کردم باو جود اینکه صبح با
بها کله پاچه خورده بودم و او تا شرکت همراهم آمد و سپس
به کارخانه رفت، ولی حرف زدن با طراح های داخلی واقعا
انرژی ام را گرفته بود .

کیوان از غذا افتاده بود نمیدانستم چه خصلتی است که
مردها را از غذا می انداختم. ولعشان را کور میکردم !

به هرحال خوشبختانه بها صبح صبحانه اش را با اشتیاق
زاید الوصفی خورده بود و نگرانش نبودم .

کیوان با اخمی پرسید: خب علت این قرار چی بود نگفتی...

-اتفاقا تو نگفتی. نگفتی به خواست و اصرار چه کسی—
اومدی ایران؟!

-اومدم تو رو ببینم.

لبخندی روی لبم نشست : یعنی از باب علاقه؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که احیانا کسی ازت نخواسته بیای ایران تا منو قانع کنی که به درد اینکار نمیخورم و بعدش منو با خودت بیری؟! و احتمالا بعد از یه مدت هم با بهانه های واهی همون ته مونده اعتماد به نفسمو بگیری و برم گردونی ایران؟!؟

کیوان به خنده افتاد.

کمی آب نوشید و پرسید: کارخونه داری و جنون رابطه ی مستقیم دارن؟

-بهت پول داده بود؟!؟

-آلا واقعا احمقی...

-میتونی گوشیتو بهم نشون بدی؟

گوشی اش را که روی میز بود به طرز اشکاری چنگ زد و توی جیبش گذاشت وگفت: که چی بشه ...

-باشه پس من نشونت میدم.

تلفن همراهم را بیرون کشیدم و تصاویر را جلوی چشمانش نمایش دادم: هم اسمشو میدونم. هم اینکه میدونم چند وقته باهم هستید... هم اینکه بابتش مشکلی ندارم ولی

فقط خواهش میکنم بهم دروغ نگو. باهام طوری رفتار نکن که حس کنم یه احمقم .

کیوان به گوشی توی دستم زل زد.

به عکسهای دونفره اش در برف ، با دختر مو بلوند و چشم آبی... این عکسها را وقت صبحانه بها به دستم رسانده بود . میخواست دست پر جلوییش ظاهر شوم هرچند که به اعتقادش نیازی نبود ولی خب من احتیاج داشتم که خونسرد جلوییش بنشینم، روی کبابم لیمو بچکانم ... و او را در مخمصه قرار دهم. هرگز از سوال پیچ شدن خوشش نمی آمد.

برای بها پیدا کردن چند عکس از کیوان و دوست دخترش کاری نداشت ! همانطور که برای تینا ارتباط برقرار کردن با کیوان ساده به نظر می رسید. این وسط یک رویای مجهول همیشه مجهول می ماند و ان این بود : کیوان به خاطر آلا امد ایران؟! جواب امروز با قطعیت جلوی این سوال صادر می شد.

#پارت_414

کیوان لب به غذا نزد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:
همون وقت ها که بهت نیاز داشتم و تو حاضر نشدی تو
غمم با من شریک باشی و دل درمونده و شکسته ی منو با
حرفهای قشنگی که سابقا میزدی ، درمون کنی و چی میگن
مرهم زخمش باشی و از این حرفها ... داشتی با دوست دختر
مو بلوند و چشم آبی برف بازی میکردی و عین خیالت
نبود که نامزدت اینجا تو ایران غمگینه.

-روی روابط اجتماعی اسم نذار آلا ...

لبخندی به لبم آمد: میخواستی منو ببری اون ور ، اونجا
تحقیرم کنی و دست از پا دراز تر برگردم؟!

-من با این دختر فقط دو تا دوست صمیمی بودیم وهستیم

عکس بوسه شان را روی گوشی به سوییچ گرفتم وگفتم:
دوست دخترت معتقده که تو عشق ابدی زندگیش هستی !

خواست گوشی را از دستم بقاپد که پنجه ام را عقب
کشیدم : چرا به خواست تینا اومدی ایران... من وتوکه
رابطه امون به بن بست رسیده بود خواستی چپو شروع کنی

؟! چيو امتحان كنى؟! زمزمه ي چى به گوشت رسیده بود
 ؟! ميخواستى چيكار كنى با من؟! تو آدم بدى نبودى... من
 دوست داشتم ميخوام از تو براى خودم يه دفاعيه حاضر
 كنم و براى خودم مرورش كنم كه كيوان نميتونه چنين آدمى
 باشه كه به حرف يه آدم ناشناس بياد ايران سر وقت من تا
 منو با خودش بيره و بعدش چى... بشكنى... خردم كنى?!
 تحقيرم كنى... چون اونقدر خوب زبان بلد نيستم يا استعداد
 درس خوندن مداوم رو ندارم?!
 كيوان با خشم نگاهم ميكرد.

هيچ وقت در اين موقعيت مقابلم نبود. كيوان هميشه يك
 سر و گردن كه نه... به اندازه ي چندين و چند نردبان ده
 پله اى از من بالا تر بود. از آسمان ها تماشايم ميكرد به
 نقطه ي ريز و زيبايش... كه هر وقت ميل داشت خم
 ميشد، او را بغل ميگرفت نوازش ميكرد به بودنش عادتش
 ميداد و سپس او را پرت ميكرد به يك گوشه ي دور... تا
 دوباره حوصله اش سر برود و ياد ريز نقشى- كند كه در هيچ
 چهارچوبى قبولش نداشت. من برايش شبيه يك تابلوى
 ارزان قيمت بودم كه چون جز اولين خريد هائيش بود

نمیتوانست من را دور بیندازد و از طرفی روی دیوار هیچ سویی از قلبش جایی نداشتم .

-اسمش تینا جوزیه. بدون اینکه حتی توی زندگیم یک بار بهش توهین کرده باشم یا بهش بی احترامی کرده باشم بی دلیل و بدون هیچ منطقی از من بیزاره . و جالب اینجاست که تو با شناختی که از من داشتی و علاقه ای که از من به خودت سراغ داشتی باز به حرف اون آدم توجه کردی ... کاش نمیومدی برام عزیزتر بودی... اینجور اومدن و خرد کردن خودت باعث شد به خودم افتخار کنم که چقدر زود و ساده ازت دل کندم . دوست داشتم از عشق دوره ی نوجوونی و اوایل جوونیم به اندازه ی شنیدن یه سمفونی قدیمی لذت ببرم... به اندازه ی خوردن بستنی وانیلی تو اون ظرفهای توپی با کله ی زی زی گولو... دوست داشتم ازت به عنوان یه شاهکار تو قلبم یاد کنم. بگم من عاشق بد آدمی نبودم... اون به من بد نکرد قرار نبود بد کنه ما به نقطه رسیدیم تموم شد . ولی تو... به جاش تو دلم تنفر گذاشتی !

کیوان ساکت بود.

پشت پلکش می پرید عصبی بود و پنجه اش مشت شده روی میز واستخوان هایش از شدت فشار به سفیدی میگراید.

در سکوت نهارم را صرف کردم ، گرسنه بودم حرفهایم را بارها از صبح مرور کرده بودم.

از همان شش صبح درست وقتی یک کله ی درسته پیش رویم قرار گرفت من کله ی کیوان را پیش چشم دیدم ! همان شش صبح گریه هایم را کرده بودم.

به بها گفتم: باید کیوان را ببینم و بها گفته بود: چرا ...

و چرایش این بود . میخواستم من هم یک بار منفور باشم و تحقیرش کنم ! کیوان آدم بی اشتباهی بود یا حداقل کسی- از اشتباهاتش سر در نمی آورد . میخواستم یک بار هم که شده این من باشم که به رویش می آورم که چه آدم منفور و غیر قابل تحملی است ! هرچند بها مخالف بود. ولی مانعم نشد. حتی چند جمله هم یادم داد.

همانطور که نگاهش میکردم پرسیدم: نمیخواهی چیزی بگی ؟

-دارم برمیگردم .

-خوبه . راستی تو زیاد ادم باهوشی نیستی هرچی که هستی به لطف شهادت پدرته . یعنی اگر با سهمیه تو اون دانشگاه قبول نمیشدی و خودتو بالا نمیکشیدی هیچ وقت پات به کانادا نمیرسید . درمورد اینکه فکر میکنی من احمقم یکم قبول دارم هستم ولی دارم بهتر میشم جامعه ، معاشرت ، آدم ها دارن یادم میدن که این پوسته ی دورمو بکنم و مستقل تصمیم بگیرم . مثلا درمورد امروز هیچکس نه ازم خواست انجامش بدم نه نخواست ... خوشحالم اومدم و این حرفها رو بهت زدم . فکرکنم نیاز بود که بشنوی چقدر آدم کثیفی هستی !

از جا بلند شدم :

-موفق باشی . من دُنگ خودمو حساب میکنم . خداحافظ . از شنیدن این جمله به پیشانی اش عرق نشست . کیوان شیفته ی رستوران های لوکس بود و تفکیک صورت حساب غذا ، برایش یک موقعیت دشوار حساب میشد . به هرحال موظف نبودم دنگش را حساب کنم وقتی آمده بود با علم به اینکه من را به نابودی بکشاند .

از رستوران که خارج شدم مثل یک پرستو که از مهاجرتی چند ساله به خانه بازگشته بود سبکبال و آسوده بودم... مثل بچه ای که میخواست برود و بازی کند آمادگی پریدن و رقصیدن و چرخیدن را داشتم. میشد برقصم ولی رویش را نداشتم شاید اگر بها بود این قفل ها و زنجیر هایی که خودم به دست و پاهایم زده بودم را بازی کرد و به جلو هلم می داد .

تلفنم زنگ خورد خودش بود.

-بله؟

-شیری یا روباه !

-فکر کنم یه روباهم که یه شیر و به خاک مالیده !

بها خندید : بابا اون جوجه تیغی هم نبود .

از حرفش لبخند زدم و گفتم: زیر بار نرفت همونطور که تو گفتی ولی من همه ی حرفهامو زدم و اون هیچی نگفت در سکوت تماشا می کرد.

-تعجب کرده از این چیزی که هستی !

-نمیدونم . شاید هم تعجب نکرده ... شاید هم اصلا براش مهم نبوده .

-مهم بود اگر مهم نبود نمیومد.

-ولی من همه چیزهایی که میخواستم بشنوه وبگم رو گفتم... با اعتماد به نفس... با قدرت ... و حالم خوبه !

-هیچی مهمتر از این نیست که حال دلت خوب باشه ! خوشحال شدم.

-منم خوشحالم . فکر کنم انقدر خوشحالم که بتونم یه کله پاچه ی دیگه هم بخورم.

پای تلفن قهقهه زد و سپس گفت: فردا صبح پیام دنبالت؟ نه . استراحت کن ... درمورد کارخونه بگو اوضاع چطوره.

-همونطور که گفتم یه دفتر کوچیک تو شهر اجاره کردم برای مستقر کردن نیروهای مالی و حسابداری... سه نفر بهم معرفی شدن از طرف وزارتخونه ! از اونجایی که همیشه دست رد به این پیشنهاد ها زد پس ناچاریم فعلا قبول کنیم اما مسئولیت های سنگین رو نمیدم بهشون .

-خیلی خب. درمورد ساختمان اداری که قراره توی محوطه ی کارخونه بسازیم کی با رزاقی صحبت کنم؟

بها هیجان زده از عجله ام گفت: یواش یواش... راستی تصویر پروانه بهره برداری رو برات فرستادم.

-جدا؟ اومد؟ بالاخره صادر شد؟

-بالاخره... با پیگیری های تو... دیدی بدون باج دادن.

با خنده گفتم: داریم فامیل هاشون رو استخدام میکنیم.

-حالا باج دستی که ندادیم دادیم؟ یه عده به کار نیاز دارن و ما هم پوزیشن شغلیمون خالیه.

پشت فرمان نشستم و بها گفت: الین برام پیش فاکتور و فرستاد این مواد اولیه یه ظرفیت و جواب میده بازم باید بخریم... اگر بدقول باشیم اصلا به نفعمون نیست. باید سر موعد بار و تحویل بدیم. پس بهتون سخت میگیرم.

-من راضی ام به سختگیری... فکر کنم خوش میگذره!

-اره. به منم داره خوش میگذره.

صدایش کردند مهندس مهندس گفتن از زبانشان نمی افتاد، یک لحظه جواب داد و سپس توی گوشم گفت: باید برم. امشب برنمیگردم تهران... فردا هم میخوام مواد اولیه رو تحویل بگیرم... دیگه خودتی و خودت.

-درمورد قرار با رزاقی هم بهم بگو... بتونم یه تایم ازش بگیرم

-پیام میزنم فعلا .

خدا حافظی گفتم و گوشی را توی کیف سُر دادم من چرا
انقدر خوشحال بودم؟! میتوانستم دستهایم را به هم
بکوبم و پاهایم را تند تند به زمین بکوبم و سپس هورا بکشم
! هورا ... من به کیوان همه ی حرفهای دلم را گفتم!

هورا ... قرار است تولیدمان را گسترش دهیم!

هورا... همه چیز به نظر روتین می آید... "هو" ... آرش چه
؟! "را" ... گناهی که به گردنش است چه؟! رفع اتهام
نوشد چه؟! بها زیر بار این فشار دق کند چه؟! من خودم
دیگر کمر راست نکنم چه؟! مادرم طوریش شود چه ...
پدرم نابود شود چه ...

آتش به جانم افتاد هوراها خاموش شدند . کمی معطل
پشت فرمان نشستم و گفتم: اگر خدا بخواهد غیر ممکن ،
ممکن می شود! فقط کافیست خدا بخواهد. حالا سوال
این بود خدا میخواست؟!!

#پارت_416

به شرکت که برگشتم الین یک دستش به تلفن بود و با دست دیگرش توی واتس اپ با کسی- چت میکرد . منشی- با تلفن همراهش ورمی رفت عصبی از اینکه همه ی کارها به دوش الین است گفتم: شما هم میتونی کمک کنی!
 فوراً برخاست: من بهشون گفتم... ولی کمک نخواستن.
 -بیاین به من درمورد بایگانی ها کمک کنید.

همراهم شد دختر مرتبی بود تمام پرونده های پخش و پلایم را به دستش دادم تا هم سرش گرم باشد و هم با کاغذ بازی کمی آشنا شود . الین مضطرب بود کنارش نشستم و گفتم:
 خب من اینجام .

الین با چشمانی نگران به اتاق بها اشاره کرد.

با هم وارد اتاق بها شدیم والین گفت: بین اون فروشنده که گفت بهمون مواد اولیه میده زده زیر حرفش گفته بارش تموم شده ! بار بعدیشم یک ماه دیگه میرسه.

-خب بهش پیش پرداخت دادیم؟

-نه داشتیم واریز میکردیم که این حرفو زد.

-خب نگرانی نداره از یه جای دیگه تو یه لیست بلند بالا داشتی ! به یکی دیگه اشون زنگ بزن.

الین با من و منی گفتم: به ده تاشون زنگ زدم ...

-ده تا منظورت دوسه تاس اغراق آمیز میگی ده تا؟

الین دستم را گرفت: نه نه... واقعا به ده تا شرکت فروشنده زنگ زدم هیچکدومشون بار ندارن یعنی دارن نه اون مقداری که ما میخوایم اگر از چند تا شرکت هم بخریم ممکنه آنالیز مواد با هم متفاوت باشه و اون وقت توی خروجی به مشکل بخوریم ! اینو بها یادم داده باید مواد اولیه رو از یه تامین کننده بخریم تا پایان ظرفیت !

-خب بین تو لیست تو حداقل پنجاه تا فروشنده و تامین کننده بود که از طرف بها تایید شدن به قول تو ده تاشون ماده ی ما رو ندارن... باید به بقیه زنگ بزنی.

الین نفسی کشید: در واقع یازده تا . اون شرکتی که پیش فاکتور کردیم هم گفتم ندارم . یه دفعه گفتم اصلا نمیفهمم چرا اینکار و کرد . از صبح صد بار باهاش چک کردم بهش گفتم ما چقدر بار میخوایم حتی تا پلاک کامیون هایی که قرار بود تا کارخونه برن هم با هم چک کردیم بررسی کردیم الان به من میگه این میزان و نمیتونم تامین کنم .

دستم را روی بازوی الین گذاشتم: آروم باش خب... برو یه لیوان اب بخور لیستتو بیار تقسیم کنیم با هم زنگ میزنیم. الین با عجله از اتاق خارج شد و وقتی لیست را آورد پرسید: به بها نگیم؟

-بذار به چند تای دیگه زنگ بزنیم بعد بهش میگویم هنوز زوده برای نا امید شدن .

به حرفم گوش داد من پشت میز نشستم و از تلفن بیسیم بها استفاده کردم و الین موبایلش را درآورد . اول کارت حمل شنیدن "نه" را نداشتم . آن هم چنین چیز ساده ای ... یک باری میخواستیم پولش هم میدادیم چرا نمیفروختند؟ شکمشان سیر بود؟!

ساعت حوالی سه بعد از ظهر بود ... از لیست فقط پنج شرکت مانده بود و هیچ کدام حاضر به تامین ماده ی مورد نیاز ما نبودند. حتی اگر هم داشتند آن مقداری که مد نظر ما بود، نمیشد .

حس میکردم بها دست روی چیز بزرگی گذاشته. حجم تولید بالا بود و محصول پیش فروش شده بود ما دنبال مواد اولیه داشتیم دور خودمان می چرخیدیم!

الین نگاهی به من کرد و پرسید: چرا نمیخوان به ما بفروشن؟
از جا برخاستم و گفتم: نمیدونم.

الین حدسش را به زبان آورد: نکنه به خاطر سابقه ی
بهاست ...

به سمتش چرخیدم: سابقه ی چی؟
-مادرش...

از حرف الین یکه خوردم.

الین آب دهانش را قورت داد و گفت: یعنی انقدر اخبار
حاشیه ساز، میتونه آدمو تو این موقعیت نا امن قرار بده
؟ حتی توی حوزه ی کار...

انگشتم را تکان دادم: به خاطر مادرش نیست الین...

الین منگ گفت: پس به خاطر چیه؟

-بخاطر پدرشه!

#پارت_417

ویادم افتاد روزی که بها گفته بود به هر جا روزه هیچ کس او را قبول نکرده ، آن روز سخت حرفش را باور کردم و حالا به یقین رسیده بودم.

الین دست به پیشانی اش کشید و گفت: اره دیگه مگه مریضن بیان به ما بفروشن که بعد با بابای بها در بیفتن ... دستهایم را لبه ی میز بها گذاشتم و گفتم: بها بفهمه به نظرت چیکار میکنه.

الین زیر لب گفت: آشوب به پا میکنه ... خون راه میندازه ... میره کارخونه باباشو آتیش میزنه . از همین دیوونه بازی ها دیگه . کلا کی کار نرمال کرده که این مرتبه ی دومش باشه ؟!

روی صندلی بها نشستم هنوز بوی عطرش توی پرز های صندلی جاری بود . کمی مکث کردم و گفتم: بهتر نیست اول به بهراد بگیم ؟! بها اون ورسرش شلوغه .
-آخه بهراد چه کمکی میتونه بکنه ؟

-حداقل میتونیم بفهمم حدسمون درسته یا نه .
الین با اخم گفت: تو که گفتی به بهراد شک داری و بهش مشکوکی ... میگفتی نمیتونی راحت اعتماد کنی.

-هنوزم میگویم. ولی یه مشکلی هست اینه که الان بهراد بهترین گزینه است. بها خیلی خوشحاله خیلی پر انرژی و سرحاله. یک جا بند نمیشه. مخصوصا که بار هم فروخته دیگه همه ی هم و غمش اینه که مشتری و به خواسته اش برسونه. حالا با این وضعی که هست نمیشه دلسردش کنیم. حداقل با بهراد مشورت کنیم هرچی باشه برادرشه.

-ولی اخه تو گفتی...

عصبی از دست الین ناله کردم: آره من گفتم. چون بهراد یه آدمیه که انگار داره لبه ی تیغ راه میره... بعد نشستم با خودم دو دو تا چهار تا کردم دیدم هم بهمن برادرشه هم بها. شاید ما هم جای بهراد بودیم ترجیح میدادیم خطر و از خانواده و عزیزانمون دور کنیم. مطمئنم همونقدر که بها برای بهراد عزیزه بهمن هم براش محترمه پدرش هم نمیخواه از دست بده.

الین کفری گفت: به نظر من که بهراد باید بین بها و خانواده اش یکی رو انتخاب کنه. بها با اونا نمیسازه الان نگاه کن وضعیت ما رو... دستمون زیر ساطور اوناست معلوم نیست چیکار کردن که میترسن حتی بار و بفروشن.

برای دلهره اش غصه خوردم و سعی کردم دلداری اش دهم،
 ارام گفتم : بذار اول با بهراد صحبت کنیم نظر اون هم
 بشنویم بعد با بها درمیون میذاریم.

الین خواست از اتاق خارج شود تا دم در رفت و سپس به
 سمت من برگشت وگفت: یه چیز دارک بگم!

-دارک؟! یعنی چی؟

-دارک... تاریک... خفن... مرموز!

به اصطلاحش خندیدم : بگو...

-اگر بابای بها خودشون این ماجرا رو راه انداخته باشن که
 مامان بها فوت بشه و بها نابود بشه و نتونه رقیبشون بشه
 چی؟! بین ما داریم همون چیزی رو تولید میکنیم که بابای
 بها داره وارد میکنه . یعنی خروج ارز دیگه ... بعد اینا خیلی
 کله گنده ان ... معلوم نیست از واردات چه سودی میکنن
 ... بعد ما داریم تو ایران تولیدش میکنیم فرمولشم ساده
 است فقط تجهیزاتش گرونه که خب بها آورده دیگه . اگر
 همه میتونستن مثل بها اینطوری دستگاه وارد کنن ... دیگه
 چرا باید کسی- کالا رو از خارج کشور بیاره خب همین که تو
 ایرانه میخره دیگه !

سر تکان دادم : الین ببین یه مسئله ساده است الان مگه برنج ایرانی تو گیلان کاشت نمیشه ما واردات برنج نداریم؟ یا چای... تو بابات عاشق چای هندی نیست؟!

الین مکث کرد: خب قضیه ی الیاژی که به کیفیت دلخواه مشتری باشه با برنج و چایی فرق نمیکنه؟!

حس میکردم یک سکه ی دوزاری روی شریان های مغزی ام در حال دور زدن است .

با مکثی گفتم: ولی الین این موضوع واقعا به نظرم خیلی احمقانه است کدوم پدری میاد مادر بچه اشو بکشه؟!

-خب اون که نکشته ... او خط داده یکی دیگه کشته ! اینام که پاشون رو گلوی بهاست که بیا رضایت بده ...

-جوزی قاتل صد در صد هنگامه است هم مدارک بابتش موجوده هم شواهد هم خودش اعتراف کرده .

الین همانطور که نگاهم می کرد گفت: ولی دقیقا بها داره کار مخالف پدرشو انجام میده . فکر کن یه صنعت پنجاه ساله رو با این کارش به سخره گرفته! اگر کار شما کار زنگان بگیره خب چرا باید کالا وارد کنن؟! بعدشم جوزی قاتله ... این بدبخت بها رو دارن مجبور میکنن رضایت بده . هر روز یه

جور اذیتش میکن. یه روز میگن دیوونه ای صلاحیت نداری که ولی دم باشی و حکم به قصاص بدی... یه روز میگن این زنه با داداش تو رابطه داشته پس حقش بوده بمیره. یه روز بهش روانگردان میدن کلا پوک بشه مغزش... یه روز هم اینجوری چوب لای چرخ کارش میذارن که حتی یک قدم هم برنداره !

#پارت_418

دستم را روی گلویم کشیدم .

حرفهای الین مثل گدازه بود توی نای و مری ام... و مستقیم هم تیرهای زهرآلود کلماتش قلبمرا نشانه میگرفت... الین عصبی از این وضعیت گفت: من اصلا دلم نمیخواد ما همین اول کاری شکست بخوریم.

چشمانش پر از اشک شده بود و دیدم که لبهایش لرزید.

این را گفت و از اتاق خارج شد. افکار تازه مثل مار دور مغزم حلقه زده بودند و فشارش می دادند . نمیدانستم چطور خودم را آرام کنم . هر کار میکردم که قدری آرام شوم

حرفهای الین وادارم میکرد تا آرام نباشم ! اتفاقا برعکس...
بترکم . چیزی تا مرز انفجارم باقی نمانده بود.

تلفن همراهم را برداشتم و شماره ی بهراد را گرفتم.

مرتبه ی اول جواب نداد گوشی را روی میز پرت کردم و از پنجره به کوچه ی پشتی خیره شدم ... بها چند وجه داشت . وجهه ی اولش دانش بالایش درمورد کار و تجارت بود . وجهه ی بعدی اش زبان گرم و انتخاب دقیق کلماتش برای سخن وری و مجاب کردن اطرافیان بود... وجهه ی سومش شوخ طبعی ذاتی و گرمای وجودش بود . اهل معاشرت بود و میتوانست جذاب و سرگرم کننده باشد . آنقدری که برادر ساکت و خاموش من را وادار کند در همه ی شرایط کنارش باشد و حتی گاهی از لحظه های خصوصی و خوشگذرانی هایشان فیلم بگیرد .

بهراد خودش تماس گرفت.

گوشی را برداشتم و او با لحن گرمی پرسید: همه چیز مرتبه؟
آهی کشیدم و در جوابش گفتم: واقعیتش نه .

-نه ؟ چرا ؟!

میتوانستم به او اعتماد کنم؟! با تعلق و درنگی گفتم:
نمیدونم . نمیتونیم به فروشنده ی واقعی پیدا کنیم.

-این چیزها تو کار پیش میاد.

-مطمئنید از بین پنجاه شرکت ، طبیعی که کسی- باری به ما
نفروشه؟!

سکوت کرد.

همانطور که از پنجره به بیرون خیره بودم گفتم: من به
حدسی میزنم...

بهراد پوفی کشید : منم همینطور!

دیگر نیاز به بازگو کردن نبود، فقط پرسیدم: الان باید چیکار
کنم؟! مطمئنم بها بفهمه از کوره در میره و اون وقت کنترل
کردنش راحت نیست ...

-ممنون که به من اعتماد کردید اجازه بدید تا چند تا سوال
کنم . باهاتون در تماسم.

قبل از اینکه قطع کند گفتم :بهراد خان...

-گوشم با شماست .

تمام حسم را یک باره به زبان آوردم: بها واقعا به شما علاقه منده شاید توی رفتارهاش اینو نشون نده اما بیشتر از یه برادر دوستون داره چون تنها خانواده ی بها شما یید ...
-میدونم .

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس برای خاتمه دادن به تردید هایم گفتم: همون اندازه که بها چشم بسته به شما اعتماد داره منم همین حس و دارم. امیدوارم بتونید ما رو راهنمایی کنید.

-الا خانم من تمام تلاشمو میکنم ولی میدونید که من تصمیم گیرنده نیستم .

-شما ولی میتونید فضا رو منعطف و معتدل نگه دارید اینطور نیست؟!

-شاید اصلا برای همین به دنیا اومده باشم.

لبخندی زدم : اگر مزاحمتون شدم معذرت میخوام.

-فقط بهم زمان بدید . چند ساعت با بها درمیون ندارید نمیتونم واکنشش رو پیش بینی کنم.

-باشه . منتظر خبر شما.

-ممنون خدا حافظ.

تماس قطع شد و الین دوباره وارد اتاق شد وگفت: بها زنگ میزنه میگه چی شد ... پول واریز شد فردا کامیون ها راه میفتن ... بهشون گفتم شش صبح حرکت کنن که هشت کارخونه باشن...

تقریبا داشت گریه میکرد.

هیچ جمله ای برای تسلی اش نداشتم . نگاهش کردم و بعد از پنجره به بیرون خیره شدم. اگر حق با الین باشد ... آن وقت چطور کمرش را راست کند وقتی خانواده اش تا این حد کمر به نابودی اش بسته اند !

#پارت_419

چند ساعت کشنده را سپری کردیم به مادر گفتم تا شب شرکت می مانم حتی گفتم از پدرخواهش کند که اجازه ی الین را بگیرد . میترسیدم خودم زنگ بزنم و عمو صالح بدتر از سابق با من رفتار کند.

خوشبختانه حرفهایی که به کیوان زده بودم هنوز تبعاتی نداشت ، در این میان گفتگوی من و مادر جالب بود، در

حالی که داشتم برای احوال بها جوش میزدم که قرار است چه اتفاقی بیفتد مادر میگفت : خانم مشیری همان زنی که پا به پایش کل دریاچه را قدم می زنند من را برای پسرش پسندیده !

البته جای تعجب هم نداشت وقتی مادرم هرکس را میدید عکس های افتتاحیه را نشان میداد و میگفت دخترم مدیرعامل کارخانه است مردم بدون اینکه بدانند این دختر کور است ، کچل است ، شل است یا کر... پیش قدم می شدند .

توی شرکت رژه می رفتم . من والین مانده بودیم و ساعت حوالی هفت بود.

الین از دروغ های متعددش به بها ، گوشه گیر شده بود و من چند ساعتی میشد فقط راه می رفتم. قرار بود فردا طراح ها بیایند و شرکت را با پارتیشن بندی تقسیم کنند . فضا از این حالت خانگی بودن در می آمد .

لیوان آبی برای خودم ریختم و لاجرعه سر کشیدم. قلبم آرام نمی شد .

منتظر تماس بهراد بودم که الین گفت: ولی نباید بهش دروغ میگفتیم.

-صبر کن الین یه چند دقیقه دندون سر جیگر بذار!
 الین با بغض گفت: میدونستم این جانمیشه. اردلان روزی
 هزار بار میگفت ما نمیتونیم و ازپسش برنماییم.
 دلخور از این حرفش گفتم: حرف اردلان که میگه نمیشه
 به دلت میشینه و قبولش میکنی منی که میگم میشه حرفهام
 برات جدی نیست؟

اشکش روی گونه سر خورد وگفت: دلم نمیخواست جلوی
 بابا و اردلان خجالت زده بشیم از اینکه کارمون به بن بست
 رسیده ...

-هنوز نرسیده!

الین با دلخوری گفت: اگر فروشنده ها نفروشن چطوری
 تولید کنیم ... شکست میخوریم به همین راحتی! تازه اگر
 خریدارها هم نخرن مثل این فروشنده ها! بابای بها آدم
 کمی نیست وقتی پسرشو بیهوش میکنه که پاش به افتتاحیه
 ی شرکت غریبه ها نرسه ... اون یکی پسرشم میندازه
 بازداشتگاه که مبادا کمکی بکنه. دیگه چه امیدی داشته
 باشیم!؟

کمی مکث کرد و ادامه داد: این کار برای ما زیادی بزرگه ...
لقمه ی گنده تر از دهنمونه ... باید میرفتیم یه تولیدی
مانتویی ... لباسی... پوشاکی چیزی میزدیم!

از حرفش بهت زده گفتم: الین...

-حرفهای اردلانه!

با حرص گفتم: امروز یه احمقی مثل اردلان هم رو به روی
من نشسته بود میگفت چرا آبمیوه و ماکارونی تولید نمیکنی
!

-اردلان میگفت برید نوار بهداشتی تولید کنید تا اخر عمر
ساپورت بشید!

اول خنده ام گرفت و بعد عصبی گفتم: واقعا چنین حرفی
زد؟

-آره... تو روم! بابا یه بارم که شد سر اون داد زد گفت
خجالت بکش ...

-چه عجب بابات یه بارم سر اردلان داد کشید!

الین ناراحت گفت: نور چشمیه دیگه . اگر منم ارسلان
بودم بابا دیگه غصه ای نداشت ...

-مزه ی تو به اینه که این باشی ! ارسلان میخواستیم
چیکار؟

این خودش را دولا کرد وگفت: من دوست داشتم کارمون
یه جوری بگیریه مثل توپ صدا کنه ...

-مگه دیر شده؟

نمیدانست چه جوابم را بدهد ناامید نگاهم کرد وگفتم: بلند
شو...

-کجا ؟ بریم خونه مگه نباید منتظر تلفن بهراد باشیم؟
-تو این مملکت هر نقطه ای که باشی خیر سرمون باید تلفن
ها و شبکه های همراه آنتن بدن... میریم کارخونه.

-این موقع شب؟

-بها اونجاست . حرف میزنیم . رو دررو... فیس تو فیس...
باید مشکل و حلش کنیم.

این نگران گفت: بابام چی...

-نترس با مامان حرف زدم بابام با عمو صحبت میکنه.
سرویس بهداشتی برو میخوای نون و مربا و پنیرهم بردار
گرسنه شدیم تو راه بخوریم... بهرادم بخواد زنگ بزنه میزنه
دیگه . مشککش چیه ؟ باید برسیم کارخونه حضوری

بابا حرف بز نیم شاید راهکار اون بهتر از زمان کشی- بهراد
باشه !

الین مات من شده بود و من مات خودم که چطور
میخواستم تا کارخانه یک نفس برانم ! ان هم این موقع
شب !

پشت فرمان که نشستم ، الین با هیجان گفت: به نظرت
میشه نه ؟

-نشدم تمام تلاشمون رو میکنیم که بشه...

الین نگاهم کرد وگفت: اگر تو خواهر واقعی من بودی دیگه
هیچی از خدا نمیخواستم.

-هستم دیگه نیستم؟ هم اسمامون به هم شباهت داره هم
فامیلیمون یکیه ...

-بابا مامانمون فرق دارن من یه نخاله مثل اردلان هم دارم
تحمل میکنم.

-منم قبلا یه نخاله بودم برای آرش... فکر شو بکن هر بار
از کارخونه و ماجراهاش میگفت به یه بهونه ای خودمو
سرگرم میکردم.

الین هیجان زده پرسید: الان چی؟

-الان زنگان به جونم بنده. عین بچه ام میمونه همونقدر که
 آرش و دوست دارم اونجا رو دوست دارم... میخوام رو پا
 باشه . همون لحظه که روبان ورودی سوله ی تولید بریده
 شد همون جا انگار بند نافشو بریدن گذاشتن رو سینه ام !
 عین یه مادر حسش کردم ... قلبم تکون خورد .

#پارت_420

الین گریه اش گرفته بود دستمالی برداشت و اشک چشمش
 را گرفت و گفتم: وقتی کارگراها مرتبه ی اولی بهم گفتن رئیس
 خجالت کشیدم مرتبه ی دوم مغرور شدم... مرتبه ی سوم
 حس کردم میتونم کمکشون کنم ... میدونی یه کشش
 عجیبی داره دوست داری یه کاری بکنی یه قدمی برداری یه
 حرکتی کنی که قلبشون تکون بخوره...

الین بینی اش را بالا کشید وگفت: تو قلب منو وقتی تکون
 دادی که بهم گفتم بیا سرکار !

لبخندی به لبم آمد صداقتش ته دلم را مالش می داد به
 جاده زل زده بودم والین زیر لب گفت: راستی یه سوالی...

-جانم؟

-درمورد امیرحسین نظری نداشتی؟!

به گونه های خجالت زده اش نگاهی کردم و سپس چشم به جاده دوختم و گفتم : چه نظری...

-حرفی. سخنی ... چیزی . تذکری . توصیه ای...

-اول من ازت یه سوال می پرسم؟

-چی؟

-اون روز توی کافه ، با امیرحسین قرار داشتی؟

خندید و پرسید: از کجا فهمیدی...

-از اونجایی که خیلی سرعتی یه پسر هیگلی پیدا کردی !

-یه کم سبک سنگینش کردم دیدم از پشش برمیاد با خودم آوردمش.

-به چه بهونه ای راضی شد؟

-حالا...

از جواب طفره رفت، کنجکاو گفتم: بگو دیگه.

-نه دیگه چیزی نگفتم. گفتم بیاد اومد.

-آخه حرکتمون اینجوری نبود که یکی همینطوری بیاد و انجامش بده !!! دقیقا چی گفتی که راضی شد؟!
الین ساکت بود ضربه ای به پایش زدم و تشر. آمیز صدایش
زدم: الین...

به سمتم چرخید وگفت: هیچی دیگه. گفتم نامزد دختر
عموم قرص خورده خودکشی— کرده بیا کمک کن بیریمش
خونه ی بابای دختر عموم. خیلی هم دروغ نگفتم! یعنی
خب خیلی خوشحال شد که میتونه خودی نشون بده و از
خدا خواسته اومد. بیشتر مد نظرش این بود که خودشو
بکنه تو چشم فامیل من.

-حالا اگر جدی جدی باهاش وصلت کنی درمورد بها
میخواهی چی بهش بگی؟!

-اگر تو با بها وصلت نکنی که هیچی ولی بکنی یه خاکی تو
سرم میریزم دیگه اونم دیوونه است اخه یهو جنی میشه
میرینه به آدم!
متحکم گفتم: الین.

-دروغ میگم مگه. یادت نیست تو رستوران چهارتایی با من
چیکار کرد.

-متوجه تو نبود اینو که توضیح دادم.

-باشه ! بازم... میتونست یه جوری ماجرا رو جمع کنه این که بلده .

چیزی نگفتم ، الین هم خسته شده بود ، اگر مادر و پدرم میفهمیدند یا عمو صالح می دانست که دخترش را نصف شبی راهی جاده ی بیابانی کرده ام ، من را از روی زمین حذف می کرد .

اب دهانم را قورت دادم و رو به الین که خمیازه می کشید گفتم: بخواب تا اونجا یک ساعت و نیم داریم هنوز.
-نه بخوابم تو هم خوابت میگیره.

حوصله ی چانه زدن با او را نداشتم ، فقط میخواستم برسیم . باید به بها میگفتم... یک جلسه میگذاشتیم و بعد نتیجه میگرفتیم که قرار است چه کار کنیم!

ساعت حوالی نه و سی دقیقه بود که الین را بیدار کردم. نزدیک بودیم و نمیخواست چهره اش خواب آلوده باشد . خودش را مرتب کرد وگفت: وای باورم نمیشه خوابم برد.

-جاده اش کسالت اوره مخصوصا که شبم هست .

الین آرام پرسید: به نظرت واکنشش چیه.

-بها کی واکنش درستی داشته که این مرتبه ی دومش باشه
!؟

-حدسش هم نمیزنی...

-تو رو که دعوا نمیکنه از چی میترسی؟

الین زیر لب گفت: میترسم این عصبانیت ها و جوشی شدن
هاش یه کاری دستش بده.

-نگران نباش بها زیاد از سر گذرونده .

-موضوع اینه که میترسم بستریش کنن و انگ جنون بهش
بزنن و دیگه بدتر بشه . مطمئنم این بلا رو اگر سرش بیارن
سریا نمیشه .

حرفی نزدم چون با او موافق بودم، از دیدن بلوار که روشن
بود ، سرعتم را بیشتر کردم و از گیت نگهبانی رد شدم .
کارخانه فعال بود میدانستم دو شیفت کار میکنند و از
بقایای مواد قدیمی ، استفاده میکنند تا مواد اولیه برسند .
به خیالش فردا هشت صبح اینجا کامیون ها ردیف بودند .

از ماشین پیاده شدیم باد گرمی می آمد.

کارگراها سلام دادند و الین پشت سرم آمد.

بها باز لباس یکسره ی کار پوشیده بود و دستکش های کلفتی به دستش بود همانطور که سرش توی یک تبت بود و راه میرفت صدایش زدم : آقای مهندس.

از ظرافت صدایم در آن جمعیت مردانه وحشت کرد .

نگاهش که روی صورتم نشست قرار گرفت و پیش آمد . میدانستم وحشتش به خاطر توهم های ناگهانی و گاه به گاهش است .

کلاه را از سر برداشت و گفت: چطورین اینجا چیکار میکنین خویین ؟ همه چی مرتبه ؟

الین سلامش کرد و من گفتم: بریم یه جا حرف بزنیم ؟

مردها متعجب از حضور من و الین در ان ساعت شب ، دست از کار کشیده بودند سهیل سلام کرد و فوراً گفت: برگردید سرکار چه خبره ...

وارد دفتر شدیم و الین گفت: چقدر اینجا گرمه . قشنگ جهنمه.

بها لب زد: تازه کوره خاموشه . چی میخورین بگم بیارن براتون . نوشابه ی خنک میخواین.

-وقت واسه نوشابه خوردن هست ...

#پارت_421

نه مقدمه چینی کردم نه کشش دادم نه سفسطه ای در کار بود. هرچه شده بود و پیش آمده بود را رک و رو راست توی صورتش گفتم. ابروهایش لحظه به لحظه درهم تر میرفت. کشتی ها با شدت بیشتری غرق می شدند و نگاهش طوفانی بود.

حرفهایم که تمام شد منتظر ماندم. چند ثانیه به نور سقف خیره شد و سپس برخاست. الین مدام من را نگاه می کرد و من سعی میکردم با نگاهم آرامش کنم. ولی همین که بها برخاست از شدت پرت شدن صندلی روی زمین دیگر من هم آرام نبودم. نه خودم نه نگاهم.

دستهایش را به کمر زد و کلاه ایمنی زرد رنگ را جایی روی میز پرت کرد.

الین میگفت او به جنون میرسد. من گذاشتم به حساب جوانی و بی تجربگی و خامی اش... حالا میدیدم حق دارد.

راست میگوید . بها غیر قابل کنترل و البته غیر قابل پیش بینی است.

کمی در امتداد دفتر راه رفت و گفتم: به بهراد هم گفتیم ! هنوز به ما جواب نداده.

بها با طعنه گفت: چه جوابی بده. از زحمت های برادر بزرگترش بگه یا بابای عزیزش؟

آب دهانم را قورت دادم که بها داد کشید : سهیل...

سهیل در را باز کرد: جان آقا...

-ما تو یخچال سوسیس داریم؟

-پخته آقا؟

-خام.

-داریم...

-بیار برام !

-میپزم میارم اقا...

-خام !

سهیل منگ گفت: خام؟

-خام !

سهیل تکرار کرد: اقا سوسیس خام؟

-خام شو میخوام . یه رشته سوسیس خام برام بیار!

سهیل گیج گفت: واسه معده اتون ضرر داره ...

عربده کشید: گفتم بیار!

سهیل فقط در را بست . الین داشت پس میفتاد و بها

لبخندی زد: نترسی ها یه وقتایی لازمه داد بکشم . خب کجا

بودیم؟!

-تو داشتی فکر میکردی!

بها هوم کرد: اره فکرامو کردم. شماها برید. برگردید تهران

ردیفش میکنم.

-چطوری؟ از کجا ...

-کار سختی نیست یه پله!

از جا بلند شدم و گفتم: پل؟ پل به کجا؟!

-همسایه امون ...

-همسایه؟

بها خندید: تا حالا نشده بری از همسایه پیاز و تخم مرغ و

نون بگیری؟

نگرفته بودیم.

بها نیشخند زد: یا به دکتر همسایه بگی بیاد تزریقات شما رو انجام بده؟

این کار را کرده بودیم!

بها سر تکان داد: الانم دارم از همسایه مواد قرض میکنم .
الین با گیجی گفت: یعنی چی ...

بها زیپ لباسش را پایین کشید لبه ی مبل الین نشست
چکمه هایش را از پا بیرون کشید ، لباس را از تن در آورد و
کتانی هایش را پوشید . سهیل با دو رشته سوسیس برگشت
وگفت : خوبه اقا... پوستشو بکن بریزش تو کیسه میام
میگیرم ازت .

سهیل از دفتر که خارج شد بها هم پی اش رفت و من و الین
نیم نگاهی به هم کردیم و الین گفت: من زنگ میزنم به
بهراد.

سر تکان دادم و دنبال بها از سوله خارج شدم ، یک کیسه
سوسیس خام و لخت در دستش بود و پیاده میرفت.

توی تاریکی پی اش رفتم و الین هم با چند قدم فاصله درحالی
که با بهراد پچ پچ میکرد پشت من می آمد ، خودم را به بها

رساندم وگفتم: یا بگو قراره چیکار کنیم یا هم نمیدارم یک قدم دیگه برداری!

#پارت_422

همانطور که نگاهم می کرد گفت: میرم حقمو بگیرم.
-از کی؟

-از کسی که حقمو خورده .

من را کنار زد و گفتم : بها نمیتونی ازشون دزدی کنی...
نمیتونی بری به انبارشون دستبرد بزنی... نمیتونی از دیوار بالا بری این کار چه عاقبتی داره ؟ هان؟ بهش فکر کردی ؟
به من فکر کردی... به اتفاقات بعدی ای که ممکنه برای من و تو و این کارخونه بیفته فکر کردی؟

-بار منو فروختن به اینا ... که به من نفروشه !!! داشتن منو سرمیدوئوندن !

صدایش طوری از گلو و حنجره اش بیرون می آمد که حلقم زخمی شد . دستش را گرفتم و همانطور که نگاهش میداشتم گفتم: وایسا وایسا بهت میگم با این کار به هیچ جا نمیرسیم.

-الانش فکر کردی به کجا میرسیم؟ الانش فکر کردی چی
میخواد بشه... میخواد نذاره من کار کنم...

و با یک حرکت من را کنار زد و به ته محوطه رسید به
دیوار که برخورد کرد چند قدم عقب آمد دورخیز کرد. نفس
گرفت و سپس با سرعت به سوی دیوار شتاف و با نوک
پنجه هایش دیورا را بالا رفت دستش را که به لبه ی سیمانی
گذاشت صدای پارس سگ ها از آن سو آمد!

سوتی برایشان زد وگفت: چطورین پسرا... چطوری بابایی...
برایشان سوسیس انداخت و سپس ، از همان بالا به پایین
پرید.

صدایش را می شنیدم که سگ ها را نوازش میکرد و میگفت:
چطوری تو ... چطوری ...

سگ ها از دیدنش خوشحال بودند نفس نفس میزدند و
ارام گرفتند.

پای دیوار روی اسفالت نشستم بها حتی نگفت میخواهد
چه کار کند.

الین دوان دوان به سویم آمد وگفت: خدا رو شکر بهراد رسیده . پاشو ... پاشو ازاین ور که نمیتونیم بریم ، بیا از در اصلی بریم پاشو... وا نده دیگه پاشو.
-میخواود انبارشو خالی کنه.

الین من را کشید : مگه یه قل دو قله ! میدونی چند کیلو باره ؟ با وانتم جا به جا نمیشه ! بیا بریم . بیا بریم بهراد ارومش میکنه.

همین که بلند شدم الین لبخندی زد : هیچی نمیشه نترس... دستش را گرفتم و با قدم های تندی از گیت نگهبانی رد شدیم ، الین جلوی در ایستاد و نگهبان مشکات ها با گیجی در را به روی ما گشود .

از دیدن اتومبیل بهراد که به خاطر باز بودن درها راهنما میزد ، شوکه شدم. صدایشان از دور دست می آمد.

دست الین را گرفتم و به سمت صدا رفتیم صدای قدم هایم روی سنگ ریزه ها گوشه هایم را ازار میداد. تاریکی و نور زرد برخی از چراغ ها وادرام میکرد از این فضا بترسم ... ولی فرصت ترسیدن هم نداشتم . انقدر توی سرم مجهول بود که وقت نمیکردم حتی هراسان باشم!

بهراد رو به روی بها ایستاده بود از دیدنش شوکه شدم .
 ضربتی درست مثل من و الین خودش ر ارسانده بود و رو به
 بها گفت: همه چی حله . الان انبار و باز میکنم. با صدای
 گاز دادن کامیون ها دست الین را محکم فشردم.

نگهبان توی سرش می کوبید و کامیون های خالی از مسیر
 ورودی گردن کج می کردند و به سمت انبار می آمدند.

بهراد بی اهمیت به نگاه های بها ، به سمت در انبار رفت و
 گفت: رو کولت که نمیتونی بیریشون ! میتونستی؟

کامیون ها جلوی انبار متوقف شدند راننده ها پایین آمدند

بهراد بلند گفت : بدون صدور قبض... بار پشت ماشین ،
 تخلیه سمت زنگان !

همه شان توی جا مانده بودند.

بهراد داد زد: شنیدید ؟!

و کلید ها را از جیبش بیرون کشید در انبار را باز کرد و بها
 دستش را گرفت یک لحظه مانعش شد و گفت: دزدی کنم
 با اینکه یه خودی اجازه بده دنیا دنیا فرقه!

-از کی تا حالا غریبه شدی ؟ مال باباته ! بخور نوش جونت
...

کلید را توی قفل انداخت و بها لب زد: واست بد میشه.
-واسه من خیلی وقته بد شده ... بهمن برداشته احتکار
کرده . دور از چشم بابا ... نمیگم ازش دفاع میکنم ولی
میگم بابا خبر نداره . حداقل این یه شاهکار خلقت و دیگه
نمیدونه ...

بها باز مانعش شد : بهمن چوب میکنه تو آستینت.
-میخواه چیکار کنه ؟ هان ؟! چه غلطی میخواد بکنه...
-خودم میشکوندم قفلو...

بهراد خندید: قفلو بشکنی... به سگا غذا بدی... چپ
نگهبان و پر کنی ... این بار و بی کامیون چجور میکشی— می
بری چهار قدم اون ورتر ؟!
-تا صبح طول میکشه.

#پارت_423

بهراد موهای او را بهم ریخت وگفت: غصه ات چیه ؟
نمیکشم تا صبح ...

-دیگه غصه ندارم وقتی تو جدی جدی پشتمی !

-مگه تا حالا شوخی بود بچه ؟!

بها خندید : مزه ی امشب زیر زبونم میمونه .

بهراد کوفتی نثارش کرد: گازوئیل ودود و کثافت...

-پر عشقه حاجی کوتاه بیا تا باشه این اسانس دودیِ پراز
رذالت ! فقط گیرم وقتشه. طولانیه...

بهراد سر بالا انداخت :

-بکشه ! فدای سرت ...

-صاحبش برسه کارم با کرام الکاتبینه !

-صاحبش منم ... صداشون دربیاد خون همشون رو میکنم
تو شیشه !

این را گفت و سپس دوباره داد کشید : یاالله د بنجبید... پس
برای چی دارم بهتون پول میدم!

کامیون اول دور زد و دنده عقب به دروازه ی انبار نزدیک
شد .

بهراد در را گشود. به محض باز شدن در انبار از دیدن حجم باری که روی هم تلنبار شده بود ماتم برد. هر کیسه ای ، چیزی حدود هزار کیلوگرم تویش جا میشد .

بهراد یک لحظه ماند و بها گفت : ماشین میخواد واسه جا به جایی بار ... چطور اینو بکشن تو کامیون ؟ بیل که نمیتونن بزنن ... سوئیچ لیفتراک های باربری هنوز همون جا تو دفتره ؟

بهراد سر تکان داد و کلید های دفتر را توی دستش گذاشت و گفت: یه نفر که نمیتونی...

بلند دادکشید : الا برو لیفتراک خودمون رو بیار این ور... باید امشب انبار و خالی کنیم !

الین خفه گفت: این کار دزدیه ! دزدی...

بهراد نگاهم کرد: کاری که میگه رو بکن ...

نمیدانم در نگاه بهراد چه دیدم که فقط یک قدم به عقب رفتم و سپس دویدم ، الین هم پی من آمد و سهیل را صدا کردم . لیفتراک های جا به جایی بار را میخواستم ببرند به کارخانه ی مشکلات !

الین ترسیده گفت: بابا اینجا دورین مدار بسته داره ! الا
اصلا میفهمی چی کار میکنی... میان یقه امون رو میگیرن به
جرم دزدی !

-مدیرکارخونه اونجاست خودش اجازه داد.

-الا تو که میدونی بهراد عملا هیچکاره است !

نالہ کردم:

-هرچه باداباد... بشین تو دفتر .

به تریش قبایش برخورد. با غیظ نگاهم کرد و من به سهیل
گفتم باید چه کند .

لیفتراک هایمان را حرکت دادیم و نگهبان با چشم خیس
هیچ نمیگفت . فقط روی دستش می کوبید و های های
میکرد. دو سه تا از راننده های کامیون های منتظر در صف
بود پشت لیفتراک نشستند حالا به راحتی ماشین داخل
میرفت با چنگک یک بار را برمیداشت و پشت کامیون
میگذاشت سرعتش زیاد نبود ولی آنقدری بود که بشود
حداقل رویش حساب کرد . کامیون اول که پر شد ، رو به
بهراد که داشت به این وضعیت نگاه میکرد گفتم: چرا دارید
اینکار و میکنید...

دود گازوئیل کامیون و لیفتراک را به حلقش داد و گفت:
 -حقشه! اونم مشکاته . این بار هم به درد ما نمیخوره فقط
 فضای انبار و پر کرده .
 -یعنی دارید میگید برادرتون از قصد چیزی که ما میخواستیم
 بخریم رو احتکار کرده؟!
 بها کلید ها را پس آورد و بهراد سکوت کرد.
 نگاهم به بها چرخید و الین آرام گفت: اینجا دورین مدار
 بسته داره !

#پارت_424

نگاهم به بها چرخید و الین آرام گفت: اینجا دورین مدار
 بسته داره !
 بها بی اهمیت به بالای دیوارها نگاه کرد .
 بهراد مارا ازظن و گمان بیرون کشید و جواب داد: قطعش
 کردم !
 بها با طعنه لب زد : یاغی شدی ...

پاکت سیگارش را بیرون آورد ، نخى از آن برداشت و گفت:
هر اتفاقی افتاد تو صدات درنمیاد بها . هرچی شد ...
هیچکاری نمیکنی . فهمیدی ؟!

-دیگه راستشو بگم اصلا خایه اشو ندارم حرف بزnm .
بهراد بی ادبی نثارش کرد و بها با کنایه ی آمیخته به طنزی
به من گفت:

- ما یه الا تو خونه داشتیم الان از بها گذشته ... چت
شده امشب... بذار نفس بکشیم از شدت هیجان دارم
پاره میشم !

بهراد به شوخی دستش را روی صورت بها گذاشت و او را
به عقب هل داد . بها با شیطنت پی او دوید و گفت: جون
بها بگو قضیه چیه . لج کردی... عاصی شدی؟ خاطی
شدی؟! این اداها بهت نمیومد . تو با اتیکت و با کلاسمون
بودی ! من رو تو حساب کرده بودم تو خواستگاریم بیای
نطق کنی ...

بهراد محلش نداد و بها با سرخوشی گفت :جون بهراد ملک
چیزی داده خوردی ؟!

لبخندی زدم و الین گفتم: چه خوش شده دلش ... بابا غلطه به خدا از بیخ و بن غلطه شماها امشب چتون شده ... رو هم صد سال سن دارید مگه میشه نفهمید ندونید چی غلطه چی درست!

نگاهم خیره ی بهراد بود که حرف نمیزد . درمقابل این شکفتن محبت بها ، هیچ نمیگفت نه لبش به خنده باز میشد نه چشمش نورانی... عبوس بود و کلافه. دهنش هم حتی باز نمیشد سیگار را طوری دود میکرد که میخواست ریه و نای و مری اش را زخم کند.

الین نگران گفتم: با این کارش داره سر خودشو به باد میده. این مرتبه داشت در مورد بهراد حرف میزد.

با لحن زهرماری جواب دادم: با این کارش داره جا تو دل بها باز میکنه!

الین خیره ام شد و من رک و بی تعارف گفتم: اگر پشت همه ی این چیزها بهراد باشه! بها چیکار میکنه!؟

الین فقط مات خیره ام ماند و من کمرم را به تیر چراغ تکیه زدم آمد کنارم ایستاد دستم را گرفت وگفتم: چی داری میگی؟

اب دهان تلخم را فرو دادم . ریه هایم پر از دود بود . کامیون دوم به کارخانه ی ما رفت و الین گفت: بهراد چرا باید چنین ستمی در حق بها کنه ...

-پس رو چه حسابی داره چنین خیری به بها می رسونه؟!

-خیره دیگه . لطف برادر به برادر...

-دادش تو بهت از این لطفا میکنه؟!

الین ساکت بود و گفتم: واللہ برادر منم تا بود دستم و نگرفت بیاره وسط کار ... فقط لب و دهن بود و وعده و وعید. وقتی مرد از حرفهایم گفتن سپرده به الا! به من کی سپرده بود خدا عالمه !

الین ساده دلانه برای اینکه از این شک رهایم کند گفت: گفتش که . اونم مشکاته . حقشه . مالشونه . دور از جون باباشون بعد صد و بیست سال خب وارثا اینان ... کی بخوره کی بیره کی برداره؟! کی محق تر از اینا؟! خشک و بی حوصله گفتم:

-یکی از وراث الین نمیدونم میدونی یا نه، ولی دچار زوال عقله نه اینکه باشه میخوان که بشه ! کلی هم بابت اثباتش پرونده ی پزشکی دارن .

الین با بغض گفت: چرا اینطوری میکنی ، من روی بهراد نظرم مثبته . چرا داری دیدمو بهش خراب میکنی !

-چرا انقدر یهو مهربون شد ! چرا ویدئوها رو پاک کرد... چرا امشب در انبار وباز کرد، دوربینها رو قطع کرد، بهمن و فروخت . نمیفهمم چراشو.

-میخواه دل بها رو به دست بیاره خودت که گفتی !

اگر کفر میگفتم انقدر تلخ نبودم که در جوابش لب زدم:

-دل بها چرا از دستش رفته؟! شاید یه خطایی کرده وجدانش الان اذیته ، دیگه زده به سیم آخر! دیگه نمیکشه تنهایی سکوت کنه و تحمل . میخواه بگه! ولی قبل گفتن فقط داره محبت میکنه ولطف... که وقتی گفت بها شرمندگی محبت هاش بشه . بها خجالت بکشه ... بها پشیمون بشه... بها یادش بیاد امشبو ... کارای بهرادو... اینطوری شاید ببخشه !

الین هین کشید: بهراد نمیتونه متعرض نامادریش باشه این چه حدسیه که میزنی آخه ! فرضیه ات از بیخ و بن غلطه ! این را گفت ورهائیم کرد.

صدای خنده های دو برادر می آمد . یک لحظه از ذهنم گذشت هابیل قابیل را کشت ... اصلاحش کردم : قابیل هابیل را کشت... باز اصلاحش کردم ... هر دویشان هابیل بودند ! هابیل هابیل را کشت !

#پارت_425

فصل سیزدهم :

از آن شب دو هفته گذشته بود.

شبى که همه مان یاغى شدیم تا صبح بالای سر کامیون ها ماندیم و بار را از انبار مشکات ها به سوله ی زنگان انتقال دادیم. دزدی کردیم... خندیدیم ... و سهیل آن شب برایمان تخم مرغ آماده کرد .

روی کاپوت ماشین بهراد غذا خوردیم و به شوخی های بها خندیدیم. بها آن شب شادترین آدم روی زمین بود. با بهراد یکه به دو می کرد و چنان میخندید که انگار مدال طلای داشتن بهترین برادر جهان را برده است .

برای من ولی همه چیز سخت بود حتی فرو دادن لقمه های نیمرو هم سخت بود. ته دلم خنده هایم همه بوی بغض میداد. روز بعدش خبردار و گوش به زنگ بودم... و روزهای بعدترش هم ... اما صدای مشکات درنیامد.

نه بهمن مشکات ... نه حاج مشکات بزرگ خاندان ! هیچکدام یقه ی بهراد را نگرفتند . حتی به بها هم کاری نداشتند . ولی بها ویرانه شده بود. از زور بیخوابی صدایش در نمی آمد. میترسید مواد اولیه را از دستش بچاپند ... کشیک مستمر می داد. روز کار و شب کار بالای سر کارگراها بود. نمیدانستم اصلا می خوابدیانه. از ترس اینکه مواد را از چنگش در بیاورند بدون توقف کار می کرد .

از این سو من نگران بودم!

نگران مصرف برق و تجاوزش از قدرت بودم. نگران جریمه ای که بابتش باید به شهرک می دادیم !

نگران کوره ای بودم که از همان اول بنای ناسازگاری گذاشته بود.

نگران تمام شدن مواد اولیه بودم و جور کردن دوباره اش که بها سر همین هم داشت خودش را بابتشان به کشتن میداد.

نگران سفارش مشتری بودم...

نگران بها بودم .بی نهایت نگران بها بودم ! میترسیدم بخوابد بیدارنشود. ولی حتی نخوابیدنش هم ترسناک بود. میگفت ده روزه حمام نکرده ! آخرین باری که با او حرف زدم فقط جوابم را داده بود که نگران نشوم. با اصوات گفته بود خوبم و نا نداشت نفس نداشت به سهیل گفته بودم اگر لازم شد دکتر بالای سرش بیاورند سهیل بدتر از او ... بها بدتر از سهیل...

سفارش مشتری پارت به پارت حاضر و سپس به انبار مشتری که در میرجاوه ی سیستان بلوچستان بود، ارسال می شد . بار ما به یک مشتری در پاکستان فروخته شده بود!

بها خوشحال بود میگفت نمونه ی اولیه تایید بوده و کم کم خودمان صادر میکنیم.

طی این مدت به جز تماس های تلفنی حضوری او را ندیدم ؛ صدایش هر بار که با او حرف میزدم بیشتر از قبل تحلیل رفته بود. میگفت غذای درست و حسابی نخورده ، غذا هم از گلوی من پایین نمی رفت. میگفت آلودگی پدر ریه هایش را درآورده نفس کشیدن در تهران را برایم مشکل

میگرد. میگفت پاهایش از شدت گرما که کوره روشن میشد
تاول زده و راه رفتن را برای من هم سخت میکرد.

و همه ی اینها را میگفت و من گاهی از شدت ترحم یک
عزیزم نثارش میکردم که به نظر می رسید به او انرژی می
دهد برای همین در مکالمات بعدی بیشتر از دردهایش
میگفت و من بیشتر عزیزم را تحویلش می دادم.

این وسط هم یک شب تا صبح بیرون ماندن الین با من
شده بود تیر توی چشم عمو صالح الین نه صبح می آمد
سه بعد از ظهر باید به خانه برمیگشت . هر زمان هم عمو
صالح زنگ میزد باید الین جواب می داد ! قانون جدید بود.
میدیدم هر روز در هم شکسته تر می شود. زیر گوشم گفته
بود میخواهد با امیرحسین ازدواج کند خسته از امر ونهی
های پدر و تحقیر های بی پایان اردلان میخواست ندیده و
نشناخته صرفا به خاطر رهایی تن به وصلتی بدهد که حتی
خودش هم مطمئن نبود که از ته دلش راضی است یا چون
دنبال آزادی است میخواهد با امیرحسین ازدواج کند .

امضایم را پای نامه زدم و سپس منشی- را صدا کردم تا
کارتابل را ببرد.

قرار بود نامه را فکس کنند، منشی- آمد و کارتابل را برداشت . نگاهی به من انداخت و دوستانه پرسید: حالتون خوبه؟
نگران بها بودم. تلفن آخرم را پاسخ نداده بود.
-من اره.

-چای میخورید؟

-نه مرسی.

از اتاق خارج شد والین با چهره ی دمغی آمد وگفت: دارم
میرم.

ساعت سه و ده دقیقه بود.

عصبانی از این وضعیت گفتم: اینجوری همیشه باید بریم با
عمو صحبت کنیم.

همانطور نگاهم کرد و گفت: همیشه خانواده ی تو منو به
فرزندخوندگی قبول کنن؟

خندیدم وگفتم: میخوای باهات بیام؟

نوچی کرد و گفت: برم ببینم تا کی این وضع ادامه داره.

خداحافظی گفت و از اتاقم خارج شد. دلم میخواست سرم
را به زمین بکوبم از دست عمو صالح!

#پارت_426

گوشی را برداشتم و به مادر زنگ زدم.

سریع جواب داد: جانم دخترم.

از بعد از افتتاحیه عزیزتر از هر وقت دیگری بودم حتی عزیزتر از زمانی که گفتم ایران می مانم و با کیوان ازدواج نمیکنم.

-با بابا درمورد الین حرف زدی؟

آهی کشید و گفت: آره ...

-خب؟!!

-هیچی فرامرز با صالح صحبت کرده و صالح زیر بار نمیره به قول خودش میخواد این دختره رو آدم کنه !

-عجب ادم زیون نفهمیه !

مادر تشر-زد: الا عموته . اونم خان عمو. درست نیست اینطوری صحبت کنی. بد الین رو که نمیخواد.

-مگه من بد الین رو خواستم.

-توکه میدونی عموت چقدر رو الین حساسه !

-خب این دختر داره افسر ده همیشه مامان... پر وبالشو
چیدن... نمیتونه تحمل کنه یه جایی یه روزی یه اتفاقی
براش بیفته چی؟!

مادر هین کشید: خدا نکنه . زبونتو گاز بگیر.

-خودم میرم با عمو صالح حرف میزنم.

مادر فوراً گفت: راستی جواب خانم مشیری رو چی بدم؟

-کی؟ چی؟

-مشیری دیگه گفتم تو رو پسندیده برای پسرش ...

-مامان من ازدواج نمیکنم. یعنی ازدواج کردم . شوهر دارم!

مامان فوراً گفت: نفهمیدم ! جان؟!

-با زنگان ازدواج کردم با کارخونه. با کوره ... دیگه برات بگم

... همینا دیگه . جون هرکسی- دوست داری اینم وضوع رو

از سرم باز کن . خواهش میکنم.

آهی کشید: به خدا روم نمیشه.

-چرا نشه !

-اخه این خانم مشیری زن خوبیه منو با چند نفر دیگه آشنا کرده . میخوایم بریم استخر ... بعدا هم قراره بریم مشهد و شهرهای مختلف از این تورهای چند روزه!

-اگر با جواب نه من به خانم مشیری ، انقدر اذیت میشه که تو رو از گروه حذف کنه . واقعا برای شخصیت و عقل و منطقش متاسفم!

-باشه حالا حرص نخور. راستی بها چطوره ... دوباره اسم بها آمد و من یادم افتاد بامن تماس نگرفته است .

-خوبه ! کارخونه است . یه بار فروختیم که اون فروشنده بار ما رو داره به یه مشتری خارجی میفروشه!
-واقعا؟ اروپا؟

خندیدم: نه آسیاییه . پاکستان.

-آهان . باشه موفق باشید ایشالا خودتون بفروشید.

تشکر کردم و بالاخره رضایت داد قطع کند. نمیدانم رفتن به خانه ی عمو صالح درست است یا نه ... با خودم درگیر بودم که یادم افتاد بها هنوز جوابم را هم نداده ، شماره اش را گرفتم که صدای بهراد در گوشم پیچید: سلام آلا خانم.

-سلام . خوبید؟

-ممنون.

شوکه پرسیدم: رفتید کارخونه؟

-نه نه. بها برگشته.

ذوق زده گفتم: جدا؟

-بله . یک ساعتی میشه . الان خوابه.

مانده بودم چرا به من نگفته که بهراد گفت: گوشی تو دستش بود داشت به شما پیغام میداد که رسیدم تهرا.... و در همین نقطه خوابیده! بدون ارسال پیام به شما.

لبم را گزیدم و گفتم: خدا روشکر حالش خوبه؟

-حقیقتشو بگم نمیدونم.

نگران پرسیدم: چطور؟

-سرکارگر بخش یه چیزهایی رو به من اطلاع داده که حس میکنم زیاد جالب نیست!

خواستم پرسم چه چیزهایی شنیدی ولی زبان به دهان گرفتم و تنها توجیه کردم:

-تحت فشار بوده.

-درسته!

قلبم تیر کشید و گفتم: باید تحت نظریه پزشک معالج خوب باشه!

-دنبالشم .

تشکر کردم و گفتم: بیدار شد میگم تماس بگیره.

-ممنونم. پس خدا حافظ.

تماس را قطع کرد نمیدانستم به سهیل زنگ بزنم یا نه .
اصلا چرا باید سرکارگر زنگان به رئیس کارخانه ی مجاور زنگ
بزند و درمورد پرسنل من حرف بزند؟! دستم را به پیشانی ام
کشیدم و چند دقیقه فکر کردم شاید بهتر باشد به خانه ی
عمو صالح بروم !

#پارت_427

هرکار کردم که شماره ی سهیل را نگیرم ممکن نبود . هرچور
که حساب کتاب کردم دیدم احتیاج دارم به یک نفر
گوشمالی بدهم ! شاید صالح گزینه ی خوبی نباشد... یا
بهراد که چرا باید توی کارخانه ی من یک نفر راپورت چی
داشته باشد !

یا بها که از شدت خستگی حتی نمیتواند یک پیغام بفرستد...

پس بهترین گزینه سهیل است ! سهیل جعفری خراسانی !!!

به منشی— گفتم شماره اش را بگیرد، تلفن روی میزم زنگ خورد و سهیل جواب داد: سلام رئیس...

این رئیس را بها توی دهانشان انداخته بود اوایل به من میگفت خانم!

-سلام . چه خبر از کارخونه.

-خوبه همه چیز مرتبه .

-از مواد چقدر مونده؟

-دادم بچه ها انبارگردانی کنند اعلام وضعیت رو تا عصر— میفرستن.

-چقدر از سفارش ارسال شده؟

-طبق لیست من ، ظرفیت دوم رو داریم تموم میکنیم.

از جا برخاستم همانطور که چند قدم راه می رفتم ، مانده بودم چطور این موضوع را باز کنم و سر صحبت را آغاز که

خود سهیل گفـت: راستی آقا بها هم برگشتن تهران . دیگه راننده اشون اومد دنبالشون به زور فرستادیمشون بیان .
- که اینطور. راستی تو با برادر بهادر ارتباطی داری؟!
سهیل سکوت کرد.

با مکثی گفـت: خب من از قبل با هر دو برادر آشنا بودم کار کردم.

دستی به صورتم کشیدم؛ خب حق داشت من که استخداش نکرده بودم. اکثر این آدم ها ، شناس و معتمد بها بودند پس طبیعی بود که بهادر را بشناسند و بخواهند به بهادر بگویند که برادرش چه وضعیتی دارد و چطور از خودش بیگاری می کشید . تصمیم عجولانه بود معمولا انقدر ناگهانی اقدام نمی کردم چند بار فکر میکردم. رفتارهای بها روی من تاثیرات بدی گذاشته بود.

سهیل از سکوتم استفاده کرد وگفت: ولی خیلی خوب شد اومدن تهران...

گیج پرسیدم: چطور...

سهیل با همان لحن آرام و متینش گفـت:

-این روزهای آخر حالشون عجیب شده بود . نه میتونستن بخوابن نه چیزی بخورن...هرچی از ما اصرار بود از خودشون انکار. مطمئنم تو تهران یه کم سر و سامون بگیرن بعد چند روز استراحت برگردن بهتره ؛ به خداکم نمیدارم قسم جون بچمو خوردم که کم نمیدارم . من با آقا بها قبلا کار کردم میدونم چطوریه . فقط خودشو قبول داره بالا سر کار باشه ! دیگه احوالشون دستمه.

-که اینطور.

-ببخشید باید به شما هم میگفتم ولی واقعیت دیدم اینطوریه و گوش به حرف ما نمیدن دیگه نگرانشون شدم به برادرشون گفتم زحمت کشیدن راننده فرستادن دیگه بیان تهران یه کم به خودشون برسن آخه اینطور که همیشه آدم بالاخره هم به استراحت احتیاج داره هم آرامش فکری !

با حرفش موافق بودم. عصبانی هم نبودم.

سهیل کمی مکث کرد: رئیس شرمنده سری بعد قبل هر تصمیمی با شما هم مشورت میکنم.

-نه من فقط برام جای سوال بود برای همین تماس گرفتم وگرنه شما کار درست رو انجام دادید.

سهیل راضی گفت: خدا عوضتون بده .

لبخندی به لحنش زدم و گفتم: به من از موجودی انبار گزارش بدید درمورد ارسال ظرفیت تمام قبض های صادر شده ی خروج کانتینرها هم بفرستید.

-چشم !

تشکر کردم و خداحافظی گفتم. سپس کیفم را برداشتم حالا نوبت عمو صالح بود . نباید هرچه بود و نبود را سر الین خالی میکرد . من از الین خواستم با من بیاید و اگر تنبیهی بود من هم باید تنبیه میشدم! نه فقط الین ...

#پارت_428

ساعت از چهار گذشته بود و الین متعجب از حضورم در خانه شان در را به رویم باز کرد .

خوشحال و خشنود گفت: آخ جون رئیس اومده مهمونی!

بغلش کردم و پرسیدم: عمو هست؟

-نیومده هنوز. بیا تو.

کفش‌هایم را در آوردم و از دیدن کتانی های اردلان با غر
ولندی گفتم: بدگوش تفلون هم هست!

الین چهره اش در هم شد و گفت: انقدر خوشحاله بابا داره
خون منو میکنه تو شیشه . باید ببینیش... به جون آلا من
بچه ی این خانواده نیستم.

چشمانش پر از اشک شد و به آشپزخانه پناه برد.

اردلان با دیدنم از اتاقش بیرون آمد نیش‌خندی زد با این
حال به احترامش برخاستم و سلام کردم. سلامم را جواب
داد و سپس گفت: خیالت راحت شد هرچی رشته کرده بود
پنبه کردی!

مخاطبش من بودم و ضمیر حرفهایش الین.

-اومدم رشته های پنبه شده رو درست کنم!

-با چی؟! با زیون؟!!

لبه ی مبل فرود آمدم و گفتم: برای کتک کاری یار نیاوردم.
الین خندید و اردلان با طعنه گفت: چرا اون قلچماقه که
همیشه همراهته ... بد کیسی. هم نیست. گزینه ی خوبیه.
فقط انگار یه مقداری مخش تاب داره.

نفس عمیقی کشیدم : اتفاقا مخش از من و تو خیلی بهتر کار میکنه.

-این حرف و باید ده سال دیگه بزنی... ولی اون موقع میرسی به حرف من که می بینی چطور شکستت داده و زمینت زده . به حرف روز اولم میرسی که این آدم اونی نیست که نشون میده .

-اتفاقا بهادر مشکات دقیقا همون چیزیه که نشون میده . حتی صادق تر از خیلی هاست .

-از زوایای صداقتش همین بس که داشت زیرت میکرد ... یه روز یه جوری از روت رد میشه که تا آخرین لحظه ی زندگیت شرمنده ی امروزی میشی- که اینطور تو چشمهای من زل زدی و ازش دفاع میکنی .

الین دخالت کرد: اردلان زخم زبون هات به من تمومی نداره حالا با آلا شروع کردی؟!

و با سینی چای به سالن آمد و پرسید : گرسنه نیستی ؟ یه کم سالاد ماکارونی هست .

تشکر کردم و گفتم: همین چای خوبه.

ظرف پولکی و شکلات تلخ را دم دستم گذاشت و از کنار اردلان رد شد؛ به داخل آشپزخانه رفت و دیدم ظرف میوه آماده میکند.

-الین نیومدم زحمت بدم .میخوام با عمو صحبت کنم.
اردلان کفری گفت: که از این دختر بیشتر از قبل بیگاری بکشی... چرا بهش حقوق نمیدی...

-مگه قراره بی حقوق کار کنیم.

-الان چند وقته الین اونجاست و یک ریال ازت نگرفته؟!

سعی کردم ارامشم را حفظ کنم:

-به حقوقم میرسیم . قدم قدم!

اردلان رو به رویم نشست وگفت : بابا بیاد تکلیفشو روشن میکنم . من که راضی نیستم خواهرم واسه ی توی نا اهل و اون مردک دیوونه ی مجنون کار کنه!

-من نا اهللم؟

اردلان پوزخند زد: نا اهلی که به فامیل و قوم و خویشت پشت کردی و پشت غریبه در اومدی.

با عصبانیت گفتم: اگر منظورت اون گزارش تاریخ مصرف گذشته است درمورد ارتباط بها و پری سیما خبر داشتم .

اردلان سر تکان داد : پس داری قبول میکنی که داداشت جدی جدی با مادر یارو ، ریخته روی هم.

الین جیغ کشید: اردلان.

سعی کردم آرام باشم .هرچند ممکن نبود ولی تمام تلاشم را به کار گرفتم . همین را میخواست عصبانی شوم و حرفهای نا به جا بزنم و بعدا از همین حرفها علیه استفاده کند.

تلفن همراهم توی کیفم می لرزید . محل ندادم و رو به اردلان گفتم: ببین من نمیدونم مشکل واقعیت چیه . ولی اینو میدونم که تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم پای بی گناهی برادرم وایمیسم. حتی اگر یک درصد هم برادرم مقصر-باشه ... پای تقصیرشم می مونم. اگر تو به این میگی نا اهلی... اگر به این میگی پشت کردن به فامیل و پشت غریبه در اومدن ... به نظرم تو مفهوم خانواده رو به کل نمیدونی !

اردلان کفری گفت: اگر دهنت بسته میموند و میذاشتی دهن او نا هم بسته بمونه آبروی ما تو بازار و هزار قبرستون

دیگه نمیرفت. حالیت نیست نامزد یارو با سند و مدرک
مشخص کرده که داداشت چه کاره است !

-داداشم که مرده اردلان . گناه مردمو میثوری که چی
بشه... بعدم کدوم سند و مدرک؟! اگر به حرفه منم با سند
و مدرک مشخص کنم که خودش چطور آدمیه. هان؟ اگر به
اینه من اول به خودم تهمت بزنم بعد خودمو مبرا کنم.
حرفه دیگه . هم سنده هم مدرک !

#پارت_429

-دختر جون تو ؛ توی این خانواده بُر نخوردی... نمیدونی
شاه و بی بی دست کیه ! خیال کردی با یه سرباز بازی رو
بردی...

-من دستم آسه چرا سرباز...

اردلان از حرفم شوک شد و گفتم: ببین بگو از چی ناراحتی
راجع به همون حرف بزنیم. از کارکردن الین ناراحتی... از کار
کردن زن بیرون از خونه ناراحتی... از ویدئوی نامزد سابق
بها درمورد برادر من ناراحتی... از من ناراحتی ... از بها

ناراحتی ... اردلان از چی ناراحتی؟! اول موضوع ناراحتیت رو مشخص کن بذار کمکت کنم باهم حلش کنیم من که دشمنت نیستم . منم مثل الین فکر کن خواهرتم.

اردلان بی حوصله گفت: تو اگر خواهر من بودی با این اندازه جفتک انداختنت ، یه بلایی سرت میاوردم.
دلم از حرفش شکست.

خدا به من رحم کرده بود که برادر زبان نفهمی چون او ندارم .

اردلان خونسرد گفت: من روز اول بهت هشدار دادم گفتم خانواده ات رو جون به لب نکن. گند و هم نزن ... حالا بین تهش به کجا میرسی.

این را که گفت ، از جا برخاست و سپس از خانه خارج شد و در را کوبید.

الین با چشمانی غمگین تماشایم میکرد.

دستم را به سوییچ دراز کردم و که بیاید و کنارم بنشیند. وقتی روی مبل فرود آمد خودش را توی بغلم انداخت و تقریبا زار زد. تمام بغضش را یک مرتبه از سینه بیرون داد.

روی موهایش را بوسیدم و گفتم: درست میشه خب. من حرفهاشو میدارم به حساب حسادت.

الین اشکهایش را پاک کرد: از این میسوزه که آرش حتی بعد مرگشم موفقه. از این میسوزه که تو موفقی... بها موفقه. ولی خودش هیچی نیست! حتی توی کار خودش هم موفق نیست الکی میگه من تور گاید م.... ولی تو هیچ شرکت و اژانس مسافرتی بیشتر از یک ماه دووم نمیاره. هیچکس نمیتونه رفتارها و این خودبرتر بینیشو تحمل کنه. وقتی به همچین تصویری درمورد یه زن داره این رو روابط اجتماعیشم تاثیر میداره حتی هنوز نتونسته یه یار برای خودش پیدا کنه. با این اخلاق و رفتارهاش کی به این زن میده اصلا... تبدیل شده به یه آدم هیز بدرد نخور. تمام اینستاگرامش پر از دختره. اون سری رفته بود دستشویی رو گوشیش یه صفحه باز بود حالم بهم خورد! تو نمیدونی که ... من چقدر ناراحت اینم که اردلان سر و سامون نمیگیره!

-الین ولش کن اینطوری با این حرفها خودتو ازار نده.

-آلا به نظرت درسته که اردلان توی پیجش حتی پری سیما هم فالو داره!

-پری سیما یه دختر مجرد و آزاده اردلان هم همینطور...

الین با اخم گفت: حتی تصورشم برای من زننده است که برادرم بیاد با نامزد برادر تو ارتباط بگیره.

کمی چای خوردم و همان لحظه که چای را فرو دادم رو به الین گفتم: شاید اصلا دردش همینه .

-چه دردی؟! -

-برای همین از بها متنفر نیست به نظرت؟

الین نگاهم کرد: برای متنفر بودن از بها ، همین بس که بها انقدر موفقه و اردلان کوفتم نیست .

-نه . از بها متنفره چون دقیقا وقتی فرصتشو داشت که به پری سیما نزدیک بشه بها بهش ناخواسته این اجازه رو نداده و ... حالا هم که کینه داره! از روز اول که به من هشدار می داد حس میکنم قضیه ی پشتش همین بود. ناراحت و کلافه بود .

-چی میگی ... این فرضیه ها رو از کجا میاری؟

خندیدم : نمیدونم . دارم سعی میکنم یه آدم باهوش باشم . برخلاف چیزی که بها اعتقاد داره.

الین لبخند زد: چون بها رو دوست دارم هرچی بگه درسته.

-یعنی من کم هوشم؟

-نه ... ولی دقت اونو نداریم دیگه خدایي ! خب مدلش با ما فرق میکنه . سبک زندگیش ... این اجتماعی بودنش . به خدا ما هم ده شب تو کار باشیم شب تا صبح ، صبح تا شب یه ادم دیگه میشیم الان من و بین اصلا با سه ماه پیشم قابل مقایسه ام؟

#پارت_430

لپش را کشیدم : نه . فوق العاده شدی و کلی قراره پیشرفت کنی . به هر حال از ویژگی های زن مستقل همینه دیگه ... تو جامعه باشه اکتیو باشه با هر چیزی نشکنه نترکه بغض نکنه ... هان؟! براش یه راه حل داشته باشه... اصلا ویژگی هر زنی باید همین باشه . حالا چه تو خونه چه بیرون از خونه . غلط میگم؟!

-دوست دارم موفق باشم . خیلی...

-برای هیچ کاری طمع نکن . افراط و تفریط هم نکن موفقم میشی صبر داشته باش .

لبخندی زد: حتی دنبال اینم برای ارشد، بیام بازرگانی بخونم
اینطوری تحصیلاتم مرتبط با کارم میشه .

-اگر اینکار وکنی فکر کنم واقعا موفق میشی.

الین آهی کشید: البته اگر روزی شیش ساعت بتونم بیرون
باشم یا باید کار و انتخاب کنم یا درسو...

-نگران نباش امشب با عمو حرف میزنم. من هوس کوکو
سبزی کردم به نظرت درست کنیم برای شام؟

چشمانش برق زد: به خاطر بابام میگی؟

-خب باید یه جوری دلشو به رحم بیاریم. لامصب عمو هم
انقدر بدغذاست که جز کباب و غذای نونی چیز دیگه ای
نمیشه به خوردش داد! برداشتی سالاد ماکارونی درست
کردی میدونی لب نمیزنه !

-خودم آدم نیستم؟! اردلان موذی هم خدا ازش نگذره
دوست داره . تنها چیزی که بابتش از دستم خوشحال
میشه پختن همین غذاهاست.

-ناگت و سوسیس سیب زمینی و سیب زمینی پیاز با تخم
مرغ و ... سالاد ماکارونی ... الویه... دیگه چی درست میکنی
؟

با چشمانی براق و پر از شیطنت گفت: میگوی حاضری سرخ شده رو میگیرم سرخ میکنم. تن ماهی با پلو سفید. برنجشو خودم میدارم!
-خسته نشی.

-خودت یه تخم مرغ نمیشکنی!
-بیا الان درست کنیم با سبزی پلو... فکر کنم خوشش بیاد.
-با نون بیشتر دوست داره!

اخم کردم: با نون بیشتر دوست نداره! تو حوصله ی برنج آبکش کردن و نداری. بلند شو دیگه عمو حالا حالا ها نمیاد. بلند شو یه غذای خوب بذاریم شاید دلش رحم اومد بخدا همه ی کارهام مونده.

الین پذیرفت، حتی احوال خواهرانه اش، وادارش کرد یک بسته ی ران مرغ هم بیرون بگذارد، سبزی پلو با مرغ و کوکو سبزی. شام مفصلی میشد. امیدوار بودم هنوز آشپزی را به یاد داشته باشم.

گوشی ام را چند مرتبه چک کردم، از بها خبری نبود جز چند پیغام تبلیغاتی و تماس با مادر و اطلاع دادن درمورد اینکه کجا هستم، هیچ اتفاق دیگری رخ نداده بود.

عمو صالح ساعت هشت ونیم شب آمد وقتی در را باز کرد
و الین جلو رفت ، از عطر غذا حیرت زده به الین گفته بود:
مادرت از آخرت برگشته؟!!

جلو رفتم و سلام دادم.

با من با روی تلخی سلام علیک کرد ولی احوالم را پرسید.

تشکر کردم و الین گفت: شامو بکشم؟

-دست و رومو بشورم .

و نگاهی به جفتمان کرد و گفت: چه خبره؟ میخواین سم
خورم کنین؟!!

الین خندید: پیشنهاد آلا بود برات سبزی پلو درست کردیم
با مرغ . کنارشم کوکوسبزی گذاشتیم با یه عالمه گردو و
زرشک !

عمو صالح با دقت واری ام کرد و گفت: خدا بخیر کنه.

الین خوشحال جلو آمد وگفتم: دلتو صابون نزن بایه شام
این موضوع رفع نمیشه . ممکنه بگه نه.

-باشه حالا بذاریه کم خوشحال باشم شاید گفت آره و
دوباره حل شد.

میز را چیدیم ... ظرف ماست و خیار و سالاد را دم دست
عمو گذاشتم و سپس دیس برنج را آوردم. الین کوکو را
برگردانده بود هر دو چشممان به عمو صالح بود که گفت:
معلوم نیست تو اون کله های پوکتون چی میگذره!

پشت میز نشستم و گفتم: من که اومدم از تون برگه ی
تنبیهمو بگیرم .

عمو صالح با لذت برش مثلثی ای کوکو برداشت و گفت:
این که گفتم چی هست؟

#پارت_431

-خب درمورد بیرون موندن الین از خونه من مقصر— بودم
ولی شما همه ی توبیخ هاتون رو خرج الین کردید میخوام
بینم چه تنبیهی برای من در نظر گرفتین!
عمو صالح هومی کشید.

الین با ذوق پرسید: خوب شده؟

-مزه ی دستپخت مادر خدا بیامرزتو میده . خودت پختی؟
-آره ولی پلو و مرغ کار آلاست.

-ازبرنج شفته اش که به زن داداشم رفته معلومه !
 با این حرفش سه نفر به خنده افتادیم ، عمو صالح هم
 روی ترشش را فراموش کرده بود همانطور که با ولع غذا می
 خورد پرسید: اردلان کجاست؟
 -حتما باشگاهه تا یازده میاد.

بدترین موضوع در خانواده ی ما همین بود، اگر پسر-بودم
 حتما عمو از من میخواست تا برای اردلان کاری کنم ولی
 هیچ نگفت.

ته دیگ را به دست عمو صالح دادم و گفتم : نگفتین برای
 من چه تنبیهی حاضر کردید؟
 -هرشب بیا اینجا شام پیز !

از این حرفشم خجالت زده گفتم: دقیقا چند وقت؟
 -تو ده روز بیا ...

چشمانم برقی زد: الین رو می بخشید؟
 ابرو درهم گره کرد و گفتم: بیست روز میام اصلا یه ماه...
 خب؟ ولی الین رو ببخشید بخدا تمام کارای شرکت مونده.
 -مگه این وروجک بازیگوش کارم میکنه.

-خیلی.... به خدا عمو خیلی....

فکر میکردم متقاعد کردنش سخت باشد ولی راحت راضی شد! شامش را صرف کرد و با لذت گفت: واقعا چسبید. انقدر ات و اشغال به خورد من دادی که بین با یه این برج شفته و این مرغ آبکی چه کیفی کردم!

الین خندید و من گفتم: به خدا اونقدرم بد نبود.

-خدا به داد شوهرت برسه!

از سر میز برخاست ولی یک جمله گفت: الین شب میاد خونه. بیشتر از ساعت نه هم نمیذارم بیرون باشه!

چانه زدم: ده دیگه. ده شب شام... الینم تا ساعت ده!

عمو صالح لب زد: یک ماه شام. جهنم تا ساعت ده شب... به هیچ وجه دیگه شبو بیرون از این خونه نمیگذرونه مگر که شوهر کنه اون وقت صاحب اختیارش تصمیم میگیره!

خواستم بگویم صاحب اختیار الین دیگه خودش است ولی لب گزیدم که بحث و جدلی پیش نیاید. با بعضی— از افکار پوسیده نمیشد کنجار رفت.

و البته همین افکار پوسیده امشب من را به مرادم رساند.

مادر میگفت: به هر مردی میشود از راه شکم وارد شد!
خب انگار جواب داده بود.

الین زحمت کشید بعد از شام چای آورد، اردلان برنگشته بود و الین غذایش را جدا کرد تا بتواند برایش در ظرف مخصوصی داغ کند، نبود زن توی این خانه زیاد از حد به چشم میرسید. فکر کردم اگر الین ازدواج کند عمویم و اردلان چطور میخواهند بگذرانند. عطوفتم عود کرده بود میخواستم حداقل هفته ای یک بار بیایم و برایشان چیزی بپزم! هرچند که فعلا تویخ یک ماهه را پیش رو داشتم.

چایم را که خوردم ساعت نزدیک ده و نیم بود که دیگر از خانه شان خارج شدم. عمو صالح همانطور که نگاهم میکرد گفت: خدا حفظت کنه!

میدانستم دوستم دارد. اصلا همه ی این کارها و نگرانی هایش برای دوست داشتن من بود.

تشکر کردم و گفتم: خدا شما رو برای الین و اردلان حفظ کنه.

-سر زبون دار شدی!

-دیگه از مزایای کارکردن و معاشرت کردن تو اجتماعه.

-با این پسره هم مدارا میکنی؟!
 -خدا رو شکر کارشو خوب بلده ...
 -دیدمش فهمیدم . واسه خاطر همینه فعلا چیزی نگفتم
 منتظرم ببینم عاقبتش چی میشه.
 از ته دل گفتم: خیره!
 -انشالله.

روی عمو را بوسیدم و دست الین را فشردم، از خانه شان
 که بیرون زدم و پشت فرمان که نشستم مادر پرسیده بود:
 کی میایی...

جواب مادر را ندادم چرا که سه تماس بی پاسخ از بهراد برایم
 پیامک شد درست در همین چند دقیقه از زمان خداحافظی
 تا رفتن به کابین آسانسور و رسیدن به همکف! تلفن
 همراهم آنتن نداشت. گوشی توی دستم زنگ خورد.
 جواب دادم: بله...

بهراد با لحن مضطرب پی گفت: من ... من واقعا شرمندم...
 ولی نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم!
 از صدایش ترسیدم. فرمان را محکم توی مشتم فشردم
 و گفتم: چی شده؟!

نفسش بالا نمی آمد به زور گفتم: میتونید بیاید...

نفسم حبس شد:

-کجا؟

و خدا خدا میکردم باز به قبرستان نرفته باشد .

بهراد بریده بریده گفتم:

-آدرسو میفرستم. فقط بیاید... نمیدونم چیکار کنم... زورم

بهش نمیرسه الا خانم... زورم بهش نمیرسه . دیوونه شده !

وحشت زده گفتم: آخه چرا . مگه خواب نبود... الان

کجایین پیام شهرک؟

بهراد انگار گریه اش گرفته بود ، ناله کرد: نه ... نه ... اومده

خونه ی هنگامه !

ناله کردم: خونه ی کی؟!

بهراد از ته چاه گفتم: یک ساله پاشو اینجا نداشتی .

التماست میکنم بیا ... من زورم نمیرسه از اینجا بکشمش

بیرون . داد زدم دعوا کردم التماسش کردم کتکش زدم. میگه

نمیام . میگه مادرم اینجاست !

قفل کردم ! گوشی توی دستم خشک ماند و بهراد اسمم را
بی پسوند و پیشوند زمزمه کرد: آلا خواهش میکنم برادرم
داره از دست میره .

فقط لب زدم: اومدم.

و نفهمیدم تماس قطع شد یا نه . لوکیشن را برایم فرستاد و
با نقشه بازش کردم که زودتر برسم .

#پارت_432

همین که توی کوچه پیچیدم ، لبه ی سپرم به جدول بلند
جوی برخورد کرد ، ماشین صدای قرچی داد ، محلش
نگذاشتم حتی پیاده هم نشدم فقط راندم به سوی ان مرد
مستاصل وسط کوچه که با دیدنم دست از رژه رفتن
برداشته بود.

یک کوچه که قریب به اکثر خانه هایش متعلق به بیست
سال پیش بودند. بافت کوچه و جوی وسطش به لوکیشنش
در شهر نمی آمد. پیاده شدم و او جلو آمد وگفت: معذرت
میخوام !

چشمان او هم سرخ بود چشمان من بدتر . تمام مسیر وقتی به این گفتم قرار است چه کار کنم اشکها مدام روی صورتم سر خورده بودند و این متاسف بود که نیامد . یعنی نتوانست ... نشد که بیاید و حالا من روبه روی بهراد مشکات ایستاده بودم و قول داده بودم هر از چند گاهی نشانه ای بدهم که خوبم!

مرد سراپا مشکی تن داشت و دستهایش را در جیب فرو کرده بود موهایش نامنظم بودند و اگر میگفتم او هم عذاب میکشد حتی نه کمتر از بها بلکه به قدر وقاعده ی بها ، دروغ نمی گفتم.

مصیبت بر سر او هم وارد شده ، بها طوری درد میکشید و بهراد جور دیگری... درد بهراد برایم قابل لمس نبود ... عجیب بود. کمی گره داشت ! شاید هم خرده شیشه ! نمیدانم هرچه بود به اندازه ی ناراحتی های بها برایم ملموس نبود. مثلا اگر بها خودش را به جنون میرساند و بی خوابی میکشید پا به پایش من هم رنج میکشیدم ولی بهراد وقتی میگفت حالم از حال و زندگی بها بد است نمیدانم چرا تا مرز باور کردن می رفتم ولی باز یک قدم با آن صدی که انتظارش را داشتم ، فاصله بود.

من برای بهراد همه ی احساساتم نود و نه بود . یک در صد
خطا موزیانه داشت کل مغزم را دربر می گرفت.
دستم را بر بالای در باز ماشین گذاشتم و گفتم: کجا باید برم
؟

-طبقه ی بالاست ...

کلید خانه را به سمتم گرفت وگفت: راضی نمیشه بیاد گفتم
شما میانین ... موندم وسط کوچه چون اینجا پلاکش عوض
شده .

به پلاک آبی بالای در خیره شدم راست میگفت دیگر
چهارده نبود ، پلاکش شده بود صد و سی و چهار !
به کوچه نگاه کردم. انتهایش به یک کوچه ی دیگر ختم
میشد و طولانی بود.

تا سرکوچه راهی نبود و چراغ های کوچه امشب قصد کرده
بودند تاریک باشند، کلید را توی مشتم فشردم ، از جلوی
بهراد رد شدم و دستم را به در آهنی چسباندم. بهراد پشت
سرم گفت: در بازه ...

به سمتش چرخیدم پشت به خانه ای ایستاده بود که چهار
طبقه داشت.

با فشار کوچکی در را به جلو هل دادم و وارد حیاط شدم. نرده ها ، حیاط را از سراشیایی ای که به سوی پارکینگ میرفت جدا می کرد ، چند قدم برداشتم و چشمم به پله ها خورد و سپس نگاهم به ساختمان رفت ، پنج طبقه بود و در هر طبقه یک پنجره ی بزرگ به چشم میخورد به نظرم تک واحدی بود.

چشم از آسانسور گرفتم و به راه پله دوختم.

خبری از چراغ سنسور دار هم نبود باید روی دیوار دست میکشیدم تا چراغ را پیدا کنم.

دستم کمی آزرده شد . دیوار کنتکس داشت اپارتمان مدرنی نبود اما هنوز ظاهر داشت ، کلید برق را زدم و اولین پله را که بالا رفتم ، قلبم فرو ریخت بهراد هم آمده بود توی حیاط.

اعتماد عجیب بود . حسی- بود که مدام در من می درخشید و نور میگرفت ولی به نسیم خنکی خاموش میشد.

سرجایم ماندم بهراد پیش آمد و گفت: حالتون خوبه؟

خوب؟! نمیدانم . بد نبودم ولی خوبم نبودم. ترس کل جانم را گرفته بود.

-چرا با آسانسور نمیرید.

جواب چرا متعلق به خودم بود میخواستم توی راه پله ها بیشتر فکر کنم . نمیخواستم سریع به طبقه ی چهار برسم . نمیخواستم بی سر و صدا باشم! دلم میخواست یک راه برای فریاد می گذاشتم.

کلید توی دستم عرق کرده بود و بهراد لب زد: طبقه ی چهارم.

میدانستم.

کمی مکث کردم و پرسید: طوری شده؟ همه چیز مرتبه؟

اگر همه چیز مرتب بود من اینجا نمی آمدم .

آرام گفتم: اگر مشکلی نیست خودم تنها میرم .

بهراد از حرفم نه تعجب کرد نه شوکه شد. فقط سری تکان داد و راه آمده را برگشت همین که وارد کوچه شد و در رابست خاطر پراکنده ام قدری جمع شد.

یک نفس پله ها را بالا دویدم.

طبقه چهارم دیگر نه جان داشتم نه پا نه توانایی دم و بازدم کردن ! به در چوبی زل زدم . اینجا خانه ی هنگامه بود. حتی از رنگ چوب درش هم من میتوانستم برای خودم

هزار هزار بار درد بکشم و درد را تصویر کنم و درد را ضمیمه
ی همه ی احساساتم کنم .

#پارت_433

خوشبختانه کسی. پشت سرم نیامد ، کسی. هم در راه پله ها
و پاگرد انتظارم را نمی کشید الین پیغام زده بود : کجایی...
برایش لایو لوکیشن دادم و نوشتم: جلوی در خونه ی
هنگامه!

الین جواب داد: وای بر من . بذار من خودمو می رسونم .
باشه؟

-دارم میرم پیش بها . چیزی نمیشه نترس.

گوشی را توی جیبم روانه کردم به مادر گفته بودم که
تادیروقت پیش الین می مانم به بهانه ی تماشای فیلم و درد
و دل های دخترانه ! قبول کرده بود. بیچاره از دست من
نمی دانست این مدت چه کار کند .

تقه ای به در زدم ... کسی— جواب نداد. کلید را توی قفل چرخاندم ، در باز شد و صدای قیژی داد . الین پیغام میزد و گوشی توی جیبم می لرزید.

وارد خانه که شدم سکوت و تاریکی اش کلافه ام کرد . فضای خانه طوری بود که دلم می خواست همان جا پا به عقب بگذارم و از پله ها سرازیر شوم .

چشمم که به تاریکی عادت کرد از دیدن یک جسم مچاله شده روی یکی از مبل ها با همان کفش وارد خانه شدم.

صدایش در تاریکی پیچید و به گوشم رسید: هنگامه دوست نداشت کسی با کفش وارد خونه اش بشه!

سرجایم ایستادم که لب زد: نگران نباش بعدش فرش ها رو دادم قالیشویی...

کفش هایم را درآوردم و با گام های آرامی جلو رفتم.

دلم نمیخواست هیچ جای خانه را نگاه کنم رو به رویش ایستادم و گفتم: پاشو بریم.

-کجا ؟

-بریم بیرون حرف بزنیم.

کمی دولا شد و گفت: همین جا حرف بزن خب.

-اونی که باید حرف بزنه من نیستم تویی...

-حرفی ندارم!

-پس چرا اومدی اینجا؟ چی شده؟ تو که خوب بودی...
داشتیم کار میکردیم. مشکلت چیه؟ دوباره زده به سرت؟
قاطی کردی؟!

-بگو دیگه بگو دوباره دیوونه شدی...!

از حضورش اینجا که رسماً داشت خودش، خودش را
عذاب می داد کفری گفتم: آره دوباره دیوونه شدی... هربار
میام رو عقل و منطق حساب کنم غافلگیرم میکنی و بهم
هشدار میدی هنوز اونی نیستی که باید!

پوزخندی زد و سرش را عقب داد به پشتی مبل تکیه داد و
به تماشایم ماند.

نفسم در این خانه بالا نمی آمد. فوج فوج امواج منفی و سرد
داشت یقه ام را میگرفت. کلافه از این حس خفقان و نفسی-
که به زور بالا می آمد گفتم: بیا بریم بها. بیا بریم.

نوحی کرد و گفتم: چی باعث شده که دلت بخواد اینجا
باشی؟ با بهراد دعوات شده؟ مگه خسته نیستی... مگه
خوابت نمیاد... مگه دنبال آرامش نیستی؟

-اینجا آرومه.

با حرص گفتم: اینجا چه آرامشی- داره؟! بلند شو بها زود باش!

-یه صداهایی میشنوم نمیتونم از این خونه بیام بیرون!
از حرفش وا دادم.

دیگر نه انرژی ای باقی ماند که بتوانم یک کلمه‌ی دیگر بگویم ... نه جانی داشتم که بلندش کنم.

بها خودش را جلو کشید آرنجهایش را لبه‌ی زانوهایش گذاشت و دستهایش را ضربدری روی بازوهایش گذاشت و گفت: دوست دارم اینجا بمونم تا صبح. بعدش خودم میام نگران نباش چیزی نمیشه.

خودم را پیش کشیدم روی میز مقابلش آرام نشستم و محتاط گفتم: چند ساعت میخوای اینجا تو سکوت و تاریکی بشینی اون لحظه ها رو مرور کنی؟!!

چشم در چشم من دوخت و پرسید: تو چرا اومدی؟ بهراد ازت خواست.

دستهایم را در هم قلاب کردم و گفتم: بین میریم بیرون. با هم... یه کم قدم میزنیم... حرف میزنیم بعد تو مثل همیشه میری خونه‌ات و میخوابی و فردا به کارامون میرسیم.

دستهایش را بالا کشید و شقیقه‌هایش را پوشاند و لب زد: با این صدای تو سرم چیکار کنم؟

خودم را جلو کشیدم دستهایم را روی دستهایش گذاشتم و سرش را به سمت خودم نزدیک کردم و وقتی بغلش گرفتم گفتم: همه چی درست میشه... خب؟! الان بریم... فقط بریم از اینجا. اصلا چرا این خونه رو نگه داشتی بها... چرا اومدی؟!

با صدای خسته ای گفت: صدام کرد آلا... گفت بیا!

به عقب هلش دادم و صورتش را میان دستهایم گرفتم. کمی داغ بود همانطور که نگاهم میکرد گفت: خودش گفت بیام!

-کی؟!

-هنگامه!

زبانم را زیر دندان‌هایم فشردم.

#پارت_434

-تو اگر صدای آرش و میشنیدی که میگفتی بیا ... نمیرفتی
پیشش؟

چشمانم پراز اشک شد.

دستم را گرفت وگفت: من میدونم چی توهمه چی واقعیت.
بهم زنگ زد آلا ... بهم زنگ زد گفت بیا... مثل قدیما که
هر وقت یه شام خوب میپخت یا یه خبر تازه داشت یا لباس
جدیدی خریده بود ... گفت بیا بها...!

دو قطره اشک از چشمم پایین چکید وگفتم: بها بیا بریم
خونه. الان اینجا نباید باشی.

-من اون خواب خونه‌ی شما رو دوست داشتم!

با همه‌ی ترسم از خانواده و رفتار پدرم ولی گفتم: بیا میریم
همون جا. این سری تو اتاق من بخواب ... رو تخت من.

خم شد دستهایم را بو کشید و گفت: تو چرا انقدر خوبی آلا
... چرا به همه چی راضی میشی؟! چرا داد نمیزنی... عصبانی
نمیشی... دلت میسوزه نه؟! میگی دیوونه است دیگه دست
خودش نیست!

نالہ کردم : بها؟!

دستم را پرت کرد وگفت: تو نمیفهمی... خیال میکنی توهم دارم من میدونم چی دروغه چی واقعی!

دست توی جیبش برد و تلفن همراهش را بیرون کشید و خفه گفت: بهت دارم میگم بهم زنگ زده ...!

و لیست آخرین تماس هایش را به سمتم گرفت.

آخرین تماسش من بودم که جواب نداده بود.

بها آرام گفت: دیدی؟.

به ناچار سر تکان دادم. ناباوری را که در حرکاتم دید گوشه

را به سمت خودش برگرداند با حرص گفت: لابد دستم

خورده پاک شده آخرین تماس... بهم زنگ زد تو خواب

وبیداری بودم. گفت بیا... گفتم کجا؟ گفت خونه... صدای

خودش بود. منم اومدم!

زیر لب نامش را زمزمه کردم که فریاد زد : تو خیال میکنی

من روانی شدم این مثل رستوران نیست آلا!

-باشه من که چیزی نگفتم.

-نگفتی ولی باور نمیکنی.

چه میگفتم؟!

از تلاشش برای اثبات حرفش بیشتر رنج می کشیدم تا هذیان‌هایی که میگفت، خودش را به سمتم نزدیک کرد و بازوهایم را گرفت و گفت: اگر باورم نمیکنی حق نداری اینجا باشی... برو بیرون.

بازوهایم توی پنجه‌هایش بود. بلندم کرد وگفت: برو. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: بها آروم باش... من باور میکنم.

-بهت دروغ نگفتم!

پنجه‌ام روی سینه‌اش، از حرارت میسوخت، ضربان قلبش نامتوازن و خارج از ریتم میزد. کلافه از این حال ناله کردم: بها تو حالت خوب نیست بیا از اینجا بریم با هم میریم. قول میدم یک لحظه هم تنهات نذارم... میریم خونگی ما. بی اهمیت به خانواده‌ام و واکنش هاشون... یه کم باید بخوابی... یه غذای خوب بخوری... یه سوپ گرم یا هرچیزی که دوست داری مامانم دستپختش واقعا بد نیست! اصلا خودم برات میپزم. تا حالا دلت خواسته امتحان کنی چه غذاهایی میتونم درست کنم؟!

یک قطره اشک از چشمش افتاد وگفت: فقط برو گمشو!
 قلبم داشت میترکید. دستهایم را ول کرد و من بغلش کردم
 سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و دستهایم را دور کمرش توی
 هم قلاب کردم وگفتم: بیا بریم. تو رو خدا بیا از اینجا بریم.
 خواهش میکنم ازت ...
 بغلم نکرد.

فقط تند نفس میکشید.

احساسات دیگر افسارم را کامل به دست گرفته بود، با لحن
 عاجزی گفتم: خواهش میکنم ازت. تو رو خدا بیا بریم. بیا
 فقط بریم بیرون ... حتی تا همین کوچه. مطمئنم یه کم
 نفس بکشی باد به صورتت بخوره ...

میان حرفهایم فریاد زد: دارم بهت میگم خودش بهم زنگ
 زده!

و چنان به عقب پرتم کرد که تعادل بهم خورد و روی زمین
 افتادم! سرم به لبه‌ی کمد جا کفشی خورد و چشمانم سیاهی
 رفت.

نمیدانم چقدر به همان حال ماندم که در با شدت باز شد
و صدای مردانه ای ، مدام اسمم را به لب می آورد.
-آلا... آلا خانم...الا...

صدای بهراد بود . نور توی صورتم افتاده بود و روی
دستش بالا آمده بودم. کمرم درد میکرد و گردنم تیر میکشید
. سرم گیج میرفت ، دهانم خشک شده بود.
مرد داد زد: برو آب بیار...

نالای ای کردم و گفتم : آخ سرم..

-آلا... بیایه کم از این آب بخور... من غلط کردم گفتم شما
بیای... یه خرده از این آب بخورید.
لبه‌هایم را باز کردم و جرعه ای آب نوشیدم .

و بعد که کمی حالم جا آمد بهراد تنه اش را عقب کشید
بطری اب معدنی نیم خورده را همان حوالی دم دست
گذاشت و گوشی اش را که چراغ قوه اش روشن بود را به
بطری تکیه داد .

دستی به پیشانی ام کشیدم و سپس لای موهایم را معاینه
کردم. سرم شکسته بود.

بوی زخم خون توی دماغم زد .

بهراد کفری گفت: سرتون شکسته . بیاین بریم بیمارستان

...

نگاهی به بها کردم روی زمین با فاصله از من نشسته بود و حتی نگاهم نمیکرد .

خودم را کمی مرتب کردم و تکیه به جاکفشی— دادم و گفتم: باشه بریم ... فقط بها هم باید باهامون بیاد .

بهراد روی زانو بالا آمد و گفت: شنیدی بها . آلا میگه تو هم باید بیای...

به جز خونی که لای موهایم بود و ان چند لحظه که دقیق نمیدانستم چقدر گذشته ، دیگر مشکلی نبود . سرم درد میکرد ولی هنوز هوشیار بودم.

بهراد چهار دست و پا به سمتش رفت و من هم کمرم را بالا کشیدم و تکیه به کمد دادم . دست و پایم آسیبی ندیده بود . گردنم فقط کوفته شده بود و سرم از آن ناحیه که زخم شده بود، گز گز میکرد.

بهراد بازوی بها را گرفت و گفت: بین پرتش کردی خدا رحم کرده هنوز به هوشه ! حالش خوب نیست رنگش پریده ...

سرش زخمی شده ... بلند شو بها. بلند شو امشب دیگه
ظرفیت من کامله ...

بها رو به من گفت: متاسفم ! فقط میخواستم بری .
بهراد خسته ناله کرد: بها به خدا کشون کشون می برمت ...
زانوهایش را تا کرد بغلشان زد و سپس گفت: برو الا رو بیر
بیمارستان...

خودم دخالت کردم: بدون تو منم ازاین خونه بیرون نمیرم .
بهراد نگاهی میانمان رد و بدل کرد و کلافه گفت: بها لجبازی
رو بذار کنار... نگاه کن چیکار کردی... دستت روی آلا بلند
نشده بود که اینم اتفاق افتاد ! نمیگی دختره یه بلایی سرش
بیاد . جواب خانواده اشو چی بدیم ؟! هان ؟! به اینا فکر
کردی اصلا؟! فقط دستت پرت میشه رو صورت مردم ...
بها با لحن سردی گفت:

-بهترین وقت میشد برای زنده نموندن ! دیگه بهانه نداشتم
...

بهراد عاصی لب زد: اگر بهانه ات اینه ! پس تو غلط زیادی
میکنی که اینجا نشستی و زانوی غم بغل کردی.... پاشو
بریم.

قدری مهربان شد: پاشو از سر بهانه ات خون میاد سرش
شکسته ! پاشو فشارش افتاده ... پاشو این دختره جوون
نداره ...

بها توی صورت بهراد زمزمه کرد: تو این صدا رو نمیشنوی
!؟

بهراد خسته گفت: صدایی نیست بها ...

بها انگشت اشاره اش را به شقیقه اش زد و گفت: صدای
یه زنه ... میگه آی...

نفسم درنیامد.

بهراد به گریه افتاد.

بها را بغل کرد و همانطور که سرش را می بوسید گفت :
برات هرکاری بگی میکنم...

#پارت_436

بها خندید: ارثو بهم میدی ...

-هرچی بخوای بهت میدم! هرچی دارم مال تو... هرچی در
اوردم مال تو...

بها بلندتر خندید.

از زهر خنده اش ، اشک به چشمانم برگشت .

بهراد نفسش در نمی آمد. هقی زد و سپس رو به او گفت: به
شرطی بهت میدم که بیای بریم.

بها جوابش را نداد.

بهراد التماسش کرد: فقط بیا بریم . خواهش میکنم...
قربونت برم من ... تو چند وقته خوب نخوابیدی... درست
نخوردی نپوشیدی... دستات تاول زده بود بها ... من
میدونم چرا داری اینکار و میکنی ! میخوای روی بهمن و بابا
روکم کنی ... ولی این راهش نیست !

بها ساکت نگاهش میکرد .

بهراد آهی کشید: همه چی درست میشه . اصلا تو نیازی به
اونا نداری... بابا و بهمن بهت نیاز دارن من بهت نیاز دارم

...

صدایم در آمد: حتی من !

بهراد لبخندی به صداقتم زد .

گونه اش را نوازش کرد: بریم باشه؟

نمی آمد. بهراد به زور متوسل شد ، زیر بازویش را گرفت و وقتی خواست او را بالا بکشد بها او را هم هل داد وگفت: ولم کنین ... بذارین بمونم چیکار من دارید برید دنبال زندگی خودتون ...

بهراد خسته گفت: زندگی من که تویی بها . من همه چیزمو به خاطر تو ول کردم موندم ... کجا برم الان؟! یه نگاهی به حال و روزت بکن ... آلا به خاطر تو اومده. بین باهاش چیکار کردی...

نگاهش به سوی من چرخید و همانطور که تماشایم می کرد گفت: من نمیخواستم اذیت کنم. آرام گفتم: میدونم.

بها دستی به گریبانش کشید و آن پیراهنی که تنش بود را کمی از گلو فاصله داد و گفت: برید من خودم صبح میام. بهراد زمزمه کرد: حالتو بین تو یک ساعت دیگه از هوش میری... این چه فشاریه به خودت میاری پسر... خوب ... چه کاریه با خودت میکنی ... مگه زندگیت چشه؟! بها خندید: چیه زندگیم؟!

بهراد پوفی کرد: مگه نخواستی کارخونه راه بیفته . بغل گوش بابا زدی تو گوشش ! بهمن و کردی تو قوطی ... بابا بها نگاه کن چیکار کردی تو خونه کسی— جیک نمیزنه! بهمن دمش بریده شده ... بابا میگه از اولش نباید بهش بال و پر می دادیم... میدونی من چی گفتم؟ گفتم بال پر بها رو چیدید اینی که دارید می بینید از زحمت خودشه نه موقعیتی که شما بهش دادید ... بها بابا میگه ، بها حیف بود بره از مشکات !

با خنده گفت: بها کی عضوی از مشکات بوده ...

-بودی ... همیشه بودی... ! بابا دوست داره ... بروز نمیده یعنی واسه ی کدوممون تره خرد کرده ... ولی تو بین ... باهاش کاری کردی که دیگه مطرحش میکنه ... به بهمن گفت حق نداره دوباره جنسی- که تو میخوای رو احتکار کنه . از این بیشتر حمایت میخوای؟! مگه من پشتت نیستم؟! لعنتی من به خاطر تو از دخترم گذشتم یک ساله ندیدمش...

-منتشو سرم نذار.

-منت نیست داداشمی... برادرمی... عزیزمی... بها تو جون منی... یه جون از جون جفتمون کمه الان ... نکن با خودت

نکن با من. پاشو بریم. این دختر و بین به چه روزی انداختی
 این دختر از روز اول کنارت بوده ! اینطوری باید باهاش
 رفتار کنی ؟ خجالت نمیکشی بها ؟!
 بها ساکت بود.

شرمنده سر به زیر انداخته بود و من لال بودم.
 بهراد صدایش کرد: بریم ... بریم آلا رو اذیت نکنیم پاشو
 عزیزم. پاشو داداشم...

#پارت_437

نمی آمد.

بهراد اول با ملایمت و سپس با کمی تندى خواست بلندش
 کند . نشد ... آنقدر که بها توی صورت بهراد کوبید و گفت:
 راحتم بذار !

بهراد دیگر کنترلی روی رفتارش نداشت عصبانی به سویی
 حمله کرد، از ترس بلند شدم.

خواست او را بکشد که بها یقه ی او را هم گرفت . بهراد
 دستهای او را از یقه اش کند و سیلی ای به صورتش زد ...
 بها دست از تقلا نکشید ، دوباره هلش داد وگفت: برو
 بیرون بهراد . نذار یه جوری بزنت که نتونی بلند شی !
 -دیگه جون قدیمو نداری...

میان نفس نفس هایش گفت: بریم بها . بریم تا خونتو من
 تو همین خونه نریختم !
 با بغض گفتم: تو رو خدا بسه ...
 بها زیر بار نمیرفت.

بهراد ناله کرد: دختره رو ناکار کردی !
 بها داد کشید:

-بیرش بیمارستان . از اینجا بیرش... نذار انقدر تحقیر شم
 جلوش... نذار ببینه دیگه رسیدم تهش... تو اگر برادری...
 برادری بلدی ... بیرش !
 بهراد نالید : آخ خدایا منو نجات بده ...

ساکت شدند. لحظه ای ... دی... قدر یک دم وبازدم ...
 سه تایمان زیان به دهان گرفتیم . نه من راضی بودم که

بروم... نه بهراد او را رها می کرد نه حاضر بود یک قدم به
خاطر خودش ... به خاطر ما ، کوتاه بیاید.

آهی کشیدم و خیره شان ماندم.

صدای آمد. مثل زوزه ی باد ... ولی باد نبود... کنار در
ورودی بودم و میدانستم باد نیست . صدای باد اینطور
نبود.

صدای ناله بود.

یک صدای ریز ...

مثل صدای یک زن ...

_آی....

گوشه‌ایم درست میشنید.

بهراد برای آخرین بار همه ی رمقش را به کار گرفت وگفت:
تو رو روح هنگامه قسمت میدم بریم بها... نیای میریم منو
الا!

بها دست به گلویش برد و روی زمین فرود آمد. همانطور که
تاب میخورد گفت: تا وقتی این صدا تو این خونه است من
هیچ جا نمیام !

بهراد خسته گفت : کدوم صدا ... اینا تو سرته داداشم...
توهمه ... هدیونه... از بی خوابیه... از گرسنگیه... از ...

میان کلامش گفتم: منم میشنوم !

بها شوکه نگاهم کرد. دهانش باز مانده بود.

بهراد اخم کرد و من با اینکه هنوز درد گردنم ، اذیت کننده بود ولی گفتم: واقعا شنیدم .

بهراد خسته گفت: صدای باده ... صدای این خونه است
وسيله ها ... تلویزیون ...

بها لبه ی مبل فرود آمد.

یک لحظه بارقه ی امید را در چشمانش دیدم . یک بار اگر
باورش می کردم چه می شد؟! بهراد آرام گفت: شما به
سرتون ضربه خورده ... شما هم مساعد نیستید ...

و داد کشید: بها اتفاقی برای ایشون بیفته دیگه خودم زنده
ات نمیدارم شنیدی ...

دوباره صدا آمد دست بهراد را که تهدید امیز توی هوا به
سوی بها تکان میخورد گرفتم و گفتم: یه لحظه گوش
بدید... آرام باشید. فقط گوش بدید.

نفس عمیقی کشید .

زیر بار نمیرفت .

-صدای وسای.....

-آی....

بهراد نگاهم کرد و لب زدم: شنیدید؟!

#پارت_438

-شما سرتون ضربه خورده آلا ... به خاطر همینه . آروم باشید میریم بیمارستان امشب هر جور شده شما رو باید به پزشک ببینه .

-من خوبم . سرم شکسته ! نهایتا باید بخیه بخوره . سرم شکسته عقل که از سرم نپریده !
بهراد نگاهم میکرد.

شاید به بها اندک باور داشتم و بهراد را هر بار آنالیز میکردم تا به یک نقطه ی مشخص برسم ولی به گوشهای خودم که اعتماد کامل داشتم . من صدایی شنیده بودم . صدایی در همین خانه . نه از بیرون و جای دیگر...

بهراد زیر بار نمی رفت. او را از آنجایی که ایستاده بود کشاندم همراهم آمد تا دم اتاق خوابی که درش نیمه باز بود. بها ایستاده میان سالن نگاهم می کرد و بهراد گفت: شاید از طبقه ی بالاست یا از دریاچه ی کولر...

در اتاق را کامل باز کردم...

حتی دری که منتهی به راهرو میشد را هم باز کردم... با حضور دو مرد نمی ترسیدم، سرویس بهداشتی و حمام را باز کردم دو خواب انتهایی راهرو، درهایشان را که گشودم. صدای آی دوباره آمد.

از اتاقی که سمت راست قرار داشت .

به بهراد نگاه کردم دیگر او هم شنیده بود هرچند به گوشهای خودش اعتماد نداشت.

پیش آمد و کنارم ایستاد.

آرام گفتم: بذارید نور گوشی رو روشن کنم.

همین که موبایلم را بیرون کشیدم، به الین که یازده پیغام داده بود نوشتم: خوبم!

چراغ را زدم و بهراد داخل اتاق شد.

نگاهی به من انداخت و پرسید: بازم چیزی میشنوید!

نا امید نگاهش کردم.

که بهراد قدمی به سویم آمد و صدا تکرار شد مثل یک ناله بود! یک ناله ی از ته چاه... بهراد دیگر باور کرده بود، قدم جلو آمده را به عقب برگشت و انگار عقلش رسید که فوراً در کمد را خواست باز کند.

ولی در کمد قفل بود.

بهراد مشتی به در کوبید: کسی اونجاست...

صدای ناله حالا واضح تر به گوشم رسید.

بهراد عصبی نالید: کلید این کمد کجاست...

با نور گوشی اتاق را جستجو کردم. پاهایم داشت می لرزید.

اتاق یک تخت داشت و عکس های بها به دیوار بود. روی کنسول، دو کلید کوچک دیدم و پرسیدم: اینا نیست.

بهراد چنگی به کلید ها زد، قلبم درست زیر زبانم میکوبید.

بها کنارم ایستاد تنم از حضورش مور مور شد. خودم را به دیوار چسباندم و کلید را در قفل چرخاندم، در اتاق که باز شد، تینا مچاله شده روی زمین افتاده بود. دستهایش را از پشت و پاهایش را با طناب بسته بودند.

شلوارش تا نیمه های رانش پایین بود و توی ادرارش غلت زده بود .

روی دهانش چسب بود و بهراد داد کشید: تینا ...

هر سه مان به خود آمدیم... گوشی از دستم افتاد ، گوشی را صاف کردم تنم را جلو کشیدم... بهراد چسب دهانش را باز کرد پارچه ای که توی دهانش بود را از گلویش بیرون کشید . دختر بیچاره نفس نداشت .

به هق هق افتاد. خودم دست جلو بردم لباسش را بالا کشیدم و اهمیتی به آن بوی لعنتی که ازش بلند میشد ندادم.

بهراد ناله کرد: چی شده ...

تینا فقط زار میزد.

گوشی را توی دستم فشردم و گفتم: باید زنگ بزنم پلیس! بهراد سرش را بالا کشید و من قاطع گفتم : زنگ میزنم پلیس...

تینا به سوی من خزید بهراد داشت دست و پایش را بازمی کرد . تینا بی حال و خسته نالید : چرا... با... من ... اینکار و کردی... چرا ...

نگاهم به بها رفت .

بهراد توی سرش کوبید و بها یک قدم از در اتاق فاصله گرفت.

توی گوشی با صدای ناهنجاری موقعیت را شرح دادم.
صدای بسته شدن در خانه که آمد رو به بهراد گفتم: فرار کرد!

بهراد از جا جست زد و من سر تینا را روی پایم گذاشتم.
بیحال بود... خسته بود فقط گریه می کرد . کمرم شکسته بود.

اعتماد حس عجیبی بود!

وقتی ترک برمیداشت ، کل ستون ، سازه ، ساختمانش با هم فرو می ریخت ... نمیشد بند زد ... دیگر چیزی ازش باقی نمی ماند که بشود نگاهش کرد و نگهش داشت . همان ترک کار را تمام می کرد ! ویرانه می کرد ... آوار میشد !

#پارت_439

تمام وقتی که سرش روی پایم بود با چشمانی بسته و بی حال ، لبهایی که به سفیدی میزد و ترسی که توی جانش بود واقعی بود. هیچ نمایشی— درکار نبود ... دستش را نوازش کردم. با وجود اینکه از او بدم می آمد اما نه انقدر که به این حال و روز ببینمش... دلم به حالش سوخته بود. دلم به حال خودم هم سوخته بود. روی گونه اش کبودی بود و بالای ابرویش شکسته بود.

دو مامور آمدند . آمبولانس هم آمد.

تینا را با برانکارد بردند . من هم برای توضیحات همراه با یک مامور زن ، از خانه خارج شدم .

نگاهم به کوچه افتاد. دو اتومبیل پلیس جلوی خانه پارک بود و حالا دیگر همسایه ها سر و کله شان پیدا شده بود. بها را دستبند زدند . بهراد بازویش را گرفته بود.

سرش پایین بود. حتی نگاهم نکرد ... من تمام وقت چشمم به روی او بود . دنبال یک حرف بودم یک نشانه ! یک معجزه ... یک روزنه ی امید...

بهراد و بها سوار اتومبیل اول شدند.

وزن به من گفت: بفرمایید.

روی صندلی عقب که فرود آمدم . چشمم به ماشین جلویی بود.

آزیرکشان ، آمبولانس از کوچه خارج شد و دو ماشین پشت سرش حرکت کردند .

رو به زن مامور پرسیدم: میتونم با خانواده ام تماس بگیرم؟! زن نگاهی به من کرد وگفت: اجازه بدید برسیم کلانتری بعد. لطفا گوشیتون رو به حالت پرواز بذارید. کاری که گفت را انجام دادم.

سرم را روی پشتی صندلی قرار دادم وچشمانم را بستم . اظهاراتم را ثبت کردند. شالم از ضربه ی سرم رنگین شده بود و توانایی انکارش را نداشتم . مجبور بودم واقعیت را بگویم . هر بار که آن مرد عبوس پشت میز می‌رسید دقیقا آن موقع شب در منزل مرحوم هنگامه مبین چه می کردم؟! جواب روشنی نداشتم!

یک بار می گفت همدستش بودی ... که دختر بیچاره را پنج ساعت در کمد حبس کنی! یک بار هم میگفت اگر رابطه‌ی عاشقانه‌ای با بهادر مشکات نداشتی پس در ان خانه چه غلطی میکردی!

تنها، مدرک موثقم آن پیام هایم به الین بود... از رسیدنم، از ارسال لایو لوکیشنی که به الین داده بودم. ساعت رد و بدل شدن پیغام‌ها... مرد پشت میز را حداقل در مورد من قانع میکرد.

به هر حال پایین برگه‌ای که اظهاراتم را نوشته بودم، امضا و اثر انگشت زدم. پرونده آنقدر نقطه‌ی ابهام داشت که من بیرون از اتاق نشسته بودم تا در مورد تصمیم بگیرند آیا باید بازداشت شوم یا نه!

بابا دگمه‌های پیراهنش را جابه‌جا بسته بود و مادر با دم پایی حاضر شده بود.

ولی آمدند و عجیب بود نه سرم فریاد کشیدند نه عربده! حتی عمو صالح والین هم آمدند. هر دویشان به افسر پرونده در آن موقع شب گفتند که من بیچاره حداقل تا بعد از صرف شام آنجا بودم. از بها و بهراد خبر نداشتم فقط میدانستم تینا بستری شده و اقوامش دوره‌اش کردند. بها بازداشت بود و بهراد هم وضعیتش نامعلوم!

با اصرارهای عمو و بابا و در اتاق باز شد، مرد رو به من گفت: خانم پاشا میتونید برید ولی از تهران خارج نشین!

مادرم یک نفس راحت کشید و همگام با پدر راهروی طولانی کلانتری را طی کردیم، به محض اینکه پایم را روی پله گذاشتم چشمم به بهمن و مشکلات بزرگ افتاد. سراسیمه و متلاطم پیش آمدند.

#پارت_440

بهمن نگاهم کرد در آن موقعیت نمیدانم چرا به ظاهرش زل زدم.

بابا رو به مشکلات بزرگ خواست خدا حافظی بگوید و زودتر از آن جهنمی که درونش بودیم خلاص شویم ولی بهمن رو به من گفت: بخاطر این اتفاق که اینطور مزاحم شما شدن و پای شما رو به اینجا کشوندن جدی جدی من شرمنده ام !

مادرم با اخم واضحی گفت: اجازه بدید ما بریم دخترم خسته است. سرش هم آسیب دیده باید ببرمش بیمارستان. بهمن شرمنده گفت: خدا نگذره ازش...

رگ هایم آتش گرفتند. خدا از او گذشته بود! یک سالی
میشد .

مادر زیر بازویم را گرفت آخرین پله ها را پایین آمدم و حالا
بهمن با پدر حرف میزد. چرا از او بدم می آمد. ظاهر مناسبی
داشت . خوش قامت بود و کمی چاق!

بیشتر چربی بود! شکم داشت و با این وجود چهار شانه بود
.

بو کشیدم. عطر خوبی داشت . غبغب لعنتی و خس خس
سینه اش ، عصبی ام میکرد.

دوباره بوی عطرش را به شامه بردم ... حافظه ی بویایی ام
تحریک شده بود ولی این رایحه نا آشنا بود.

بابا بالاخره رو به ما گفت: برید داخل ماشین تا بیام.

مادر لب زد: بیا بریم. بیا بریم که من دیگه نمیتونم رو پام
وایسم .

به سمت خروجی کشیده میشدم که مشکات بزرگ گفت :
دخترم ...

به عقب چرخیدم.

من را نگاه کرد وگفت: ازبابت اشتباهات پسریم سخنی ندارم
... جز شرمندگی!

دو هفته ما را به حال خودمان گذاشتند از انبارشان دزدی
کردیم! بار را به انبار خودمان آوردیم... حالا هم شرمنده ام
بودند. چرا آن چشمان بهت زده ی بها در آخرین لحظه
وقتی تینا را در کمد دیده بود از یادم نمی رفت.

هیچ نگفتم رو برگرداندم وبا مادر سوار اتومبیل بابا شدیم.
عمو صالح و الین آمدند.

الین در سمت من را باز کرد و دستم را گرفت هیچ نمیگفت
فقط دستم را نوازش میکرد.

عمو صالح رو به بابا گفت: فکر کنم عوض اینکه من یکی
دیگه رو تو خونه زندونی کنم وبراش ساعت تعیین کنم تو
باید دست به کار بشی— و برای زندگی این دختر یه برنامه
بریزی!

بابا شرمنده سر پایین انداخت.

الین رویم را بوسید و زیر گوشم گفت: غصه نخور درست
میشه. من باور نمیکنم کار اون باشه!

چشمانم را بستم.

اتهام تجاوز کم نبود! آن هم برای کسی— که انگیزه ی کافی را داشت ! پدرش مسبب مرگ مادرش بود و حالا از این پرونده از این مهلکه چطور میخواست جان سالم به در ببرد!
!؟

ساعت از دوی صبح گذشته بود که به خانه رسیدیم.

تمام این لحظات مثل فیلم مدام از جلوی چشم رد میشد. سرم را پانسمان کردند و به پنج بخیه رضایت دادند. به اصرار من درگیر سرم و بستری نشدیم.

وقتی به خانه رسیدم بابا قبل از اینکه به اتاق بروم گفت:
لازمه بیرمت دکتر!؟

مادر بی حوصله گفت: الان از دکتر اومدیم !

به عقب چرخیدم و با پوزخندی گفتم: منظورش زنانه !
از این وقاحت و پرروگری ام توقع نداشت و سیلی محکمی
توی صورتم کوبید.

راستش من هم توقع نداشتم! ولی خوب بود . حداقل باعث نمیشد پدرم امشب سخته کند و یک داغ دیگر روی
دلم بگذارد.

#پارت_441

مادر جیغ زد : فرامرز...

من را به عقب هل داد و رو به بابا گفت: بسه برای
امشب... حال و روزش و نمی بینی...

بابا با گونه های سرخ از حرص گفت: حال و روز؟! تو حال
وروز خودمون رو نمی بینی پروین... این دختره کارش به
جایی رسیده که به ما دروغ میگه. میگه خونه ی صالحه
ولی سر از خونه ی مردم درمیاره ! اونم چه مردمی... چه
مردی... آخه دختره ی بی عقل تو نگفتی ممکنه یه بلایی
سرت بیاد؟!

مادر گریه کرد: مگه نیومده ...

بابا خسته گفت: میخوای خودتو به کشتن بدی؟! این
پسر چه ارزشی داره برات؟ خدا رو شکر از چشمت افتاد ...
خدا رحم کرد به من و مادرت .

از چشمم نیفتاده بود.

هنوز ارزش داشت . مهم بود ... عزیز بود . من بهانه اش بودم ! برای زنده ماندنش... اگر ولش میکردم چه می شد؟! به چه تن میداد !؟

بابا با حرص گفت: خدا لعنتش کنه ... نامزد سابقشو دست و پا بسته پنج ساعت توی کمد حبس کرده !

پنج ساعت! به عبارتی از ساعت پنج بعد از ظهر تا ده شب ! بها کی رسید خانه ؟ کی خوابید ... کی بیدار شد... کی سراغ تینا رفت ! کی تینا را به خانه ی هنگامه برد... کی در را به روی تینا بست ... چه وقتی همه ی اینکارها را کرد !؟

مادر نالید : بمیرم برای دل اون دختر ... پدرش رو داره قصاص میکنه دیگه چی از جون این زن میخواد؟! این مرد دیوانه است ... مجنونه!

سکوتم را شکستم: چطور توی کارخونه دیوونه نبود ... همون شب دعوتش کردید شام! حالا شد مجنون و عقل از سر پریده !؟

بابا سر تکان داد: گول ظاهرشو ... گول کلامشو خوردیم . خدا خواست دیگه به چاه نیفتادیم . خوب موقع دستشو رو کرد .

چه دستی !

چه کاری ...

روزگارش کم سیاه بود سیاه ترش کردند.

مامان نگاهم میکرد و خسته گفت: برو بخواب قریبونت برم
برو بخواب . فرامرز تو هم انقدر از این دختر گله نکن ...
هرکس میتونه اشتباه کنه ... اعتماد کرده ما هم به اون پسر-
اعتماد کردیم !

بابا ساکت بود.

مامان آرام آرام گفت: هنوز باورم نمیشه ! چطور ممکنه ...
توی دلم گفتم: ممکن نیست ... ولی صدایی توی سرم
میگفت: وقتی تو راهل می دهد ... وقتی تینا را کتک میزند
... وقتی تینا توی کمد بود و در به رویش قفل! چه توجیھی
بود برای تبرئه ی بها ؟!

دلم ولی پا روی زمین می کوبید و میگفت: بهایی که بهانه
اش منم ، بی گناه است بی گناه .

به اتاق رفتم سرم را توی بالش فرو کردم و زار زدم. دیگر
صدای حق هق هق هایم درست و حسابی در نمی آمد. صدایم
ناهنجار شده بود ... زاری ام درمانده تر از هر وقت دیگری

بود حتی وقتی سرخاک آرش بودم ! آن موقع داغ دیده بودم... الان داغی نبود ... چیز دیگری بود!

جایی خوانده بودم به بانگ گنجشک میگویند : چاو چاو... به وقتی که جانوری قصد او را کرده باشد یا کسی- دست به آشیانش ببرد تا بچه اش را بگیرد ...

جانوری قصدم را کرده بود!

کسی به آشیانم دست درازی کرده بود ...

یک آرامش و حس خوب بود مثل فرزندی بود که هرگز نداشتم حس نابی داشت، میخواستند آن را بگیرند و ببرند ... ! نمیگذاشتم ! خانه اش را ویران میکردم.

اگر امشب به من نمیگفت بهانه اش برای زندگی ام... ؛ کاش نمیگفت! این حرف مسئولیت داشت . سیاه بها را نمیتوانستم تنم کنم!

من هم دوستش داشتم! بدتر از همه اینکه باور نداشتم او بی که وقتی من را به اتاق کشاند و میخواست باور کنم که چطور به مادرش حمله شده ، تا کمکش کنم و از این حس به خود آزاری رسیده بود که مبادا آزار به من رسانده باشد...

حالا چطور میتوانست تینا را اذیت کند ! وقتی از تینا که به او خیانت کرده بود، گذشت کرد و بخشید ! وقتی حتی پدرش را بخشید !

آه کشیدم چطور یک نفر می تواند توی کمد برود و در به رویش قفل باشد ! انقدر تقلا کند و زجر بکشد که خودش را خیس کند ... تینا ... تینا ... تینا ! چرا باور نمی‌کردم که بها دستش آلوده به تن تیناست !

یک سوال دوباره توی ذهنم روشن شد : بها کی وقت کرد تینا را ببرد به خانه ... وقتی که اصلا به زور او را آوردند تهران !

چرا توی این دو هفته کسی- از دزدی انبار مشکات ها حرفی نزد ؟! قاعدتا نباید بهمن چشم دیدنم را می داشت حالا آمده بود و اظهار تاسف میکرد.

بها امشب ویرانه بود حتی وقتی هلم داد خودم بی تعادل شدم ! چون انتظارش را نداشتم... حتی وقتی بهراد به او حمله کرد اگر کمی سخت تر میگرفت بها با او همراه میشد ! جان نداشت زورش هم کافی نبود! تینا را چطور بسته ! چطور کشانده به آن خانه چرا تینا آمده ... روی تخت نشستم . پاندا تماشا می کرد .

دست دراز کردم و عروسک را بغل زدم ... چانه ام را توی سرش فرو کردم و گفتم: نکنه دارن پروسه ی جنونشو سرعت میدن ! چون بها درخواست قصاص کرده... تا قبل دادگاه تجدید نظر ، اگر اثبات بشه که مجنونه ... جانیه... متعرضه ! اون وقت نمیتونه دیگه جوزی رو قصاص کنه ! صورت پاندا را به سمت خودم برگرداندم و توی چشمان شیشه ای اش زل زدم و پرسیدم: من باید چیکار کنم؟!

#پارت_442

فصل چهاردهم :

موهای آشفته بود ، یک شال روی سرم انداخته بودم تا موهای آلوده ام که در این سه روز اسیر پانسمان بودند را بپوشانم . سه روز پدر مثل نگهبان در خانه ماند و مادر هرچه ماهیچه و گوشت و مرغ بود به خوردم داد تا به قول خودش جان بگیرم.

البته بدم نبود ، کمی قدرت پیدا کردم . این کارهای شرکت را می کرد و سهیل کارهای کارخانه . اگر احتیاجی بود با من

تماس میگرفتند. یک دوش مفصل به هم به خودم بدهکار بودم تنم راشسته بودم و هوای شهریور این موقع صبح لرز به جانم می انداخت.

کتانی به پایم بود و مانتوی سیاه...

همرنگ روزگاری که داشتم! جلوی در خانه کشیک می دادم.

امروز ، بها را منتقل می کردند به دادسرا ، تنها لطف مشکلات ها این بود که از انتقال بها به زندان جلوگیری کنند. فعلا توی بازداشت مانده بود. تعرض به تن تینا جوی رد شده بود. اما آثار ضرب و شتم روی صورتش و ربوده شدنش ، نیاز به بررسی بیشتر داشت. با توجه به پرونده ی پزشکی اش ، با وثیقه موافقت نشده بود . منتظر بودند دادسرا رای بدهد و بعد از ان اگر حکم زندان بود ، میشد با وثیقه طوری حل و فصلش کرد .

در آهنی که باز شد ، از دیدن بهراد که شکسته تر و آشفته تر از من بود دستی را بالا کشیدم و پیاده شدم.

بهراد از دیدنم شوکه صدایم : آلا ...

-سلام.

نگران گفت:

-سلام. بهتری؟ سرت چطوره؟!

-خوبم.

-خانواده ات در چه حالین...

سر تکان دادم: الان اینا مهم نیستن! همیشه قبل از رفتن با هم صحبت کنیم؟

بهراد موافقت کرد، قبل از اینکه سوار اتومبیلش که روی پل بود شود، آمد و روی صندلی شاگرد قرار گرفت.

نفسم را فوت کردم و پرسیدم: شما خوبی؟

دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و گفت: تا وقتی بها جلوی چشمم نیست نمیتونم بگم خوبم!

-بها که همیشه جلوی چشمته چطور ازش غافل شدی؟!

بهراد به سمتم چرخید و گفتم: من باور نمیکنم مقصر... بها باشه... تو چی؟!

بهراد ساکت بود.

-چرا هیچی نمیگی؟!

-بها کلا مهره ی مار داره ... هیچ دختری نیست که باهاش
یه مدت رابطه داشته باشه و بعد به سادگی ازش دل بکنه
...

پوزخندی زدم و گفتم: فکر میکنی به خاطر اینکه یه رابطه
ی خفیف و کم جون بین ما شکل گرفته دارم اینطور سنگشو
به سینه میزنم؟!

-بها عزیز منه ... جون منه !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بین تو به من گفتی پیام اونجا
... یعنی میخوای بگی نمیدونستی که تینا اون بالا اونطور
گرفتاره؟!

بهراد با شوک گفت: فکر کردی من چه طور ادمی ام ...
نمیتوانستم دیگه با گمان هایم در خلوت ، خودم را خفه
کنم ! باید با یکی حرف میزدم.
با مکثی گفتم:

-آدم مهمی هستی... بزرگی... قدرت و پول داری. عزیز
مشکات ها هم هستی... تو اونی نیستی که هیچ وقت به
چشمشون نیومده !

بهراد نفسی- کشید و دست به گلویش برد و گفت: باید برم
کارای بها رو انجام بدم. براش وکیل گرفتم.

-وکیلش کیه ؟ برزگر؟

-برزگر رفته زندان .

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: این وکیل کیه ؟!

-وکیل خانوادگی ماست ... کارشو بلده ...

-تو باور کردی که تینا رو بها به اون شکل برده خونه ی
هنگامه ؟!

با نیشخندی گفت: تو باور نکردی آلا؟!

فرمان را توی مشتم فشردم و بهراد لب زد: با وکیلش حرف
زدم به خاطر مشکلات روحیش زیاد اذیت نمیشه . اینطوری
برای همه بهتره .

قبل از اینکه پیاده شود دستش را گرفتم وگفتم: چرا از روز
اول همین حرفو میزنی... برای همه بهتره که بها بره
تیمارستان ؟! چی این موضوع خوبه ؟ چی این موضوع
عالیه که از روز اول که با من حرف زدی فقط همینو
گفتی...

سرم داد کشید: بها مریضه! تو هم عاشق شدی عشق
چشماتو کور کرده که نمی بینی چه به روزش اومده ...
اتفاقا می دیدم خوب هم میدیدم او بود که نمیتوانست
ببیند.

بریده بریده گفتم:

-بها فقط تحت فشاره !

#پارت_443

بهراد پوزخندی زد و خواست پیاده شود که التماسش کردم
: بهراد تو رو خدا ...

نگاهم کرد و ناله کردم: اینطوری پشتشو خالی کنی دیگه
هیچ وقت نمیتونه سرپا بشه .

بهراد با لحن پرغیظی گفت:

-یه دختر تو اون خونه تو اون شرایط پنج ساعت تمام افتاده
... چرا چشمتو رو حقیقت بستت !

پوزخند زدم: حقیقت ؟!

-چیزی که دیدیم واضح بود تو ندیدی یا خودتو زدی به کوری؟!

قاطع جواب دادم:

-بها اون روز خواب بود بهراد... سر کارگر من میگه حالش خوش نبود. تو به زور آوردیش تهران. راننده فرستادی دنبالش!

بهراد از حرفم شوکه شد.

یادم بود سهیل دقیقا همین جمله را به زبان آورد.

بهراد سرتکان داد:

-من نگرانش بودم گفتم برگرده استراحت کنه داشت خودشو به کشتن میداد. درضمن روز قبلش با تینا بحث کرده... تهدیدش کرده که همون بلایی که پدرش سر مادرش آورده رو سر تینا میاره. پیغام هاشم هست، تینا با من حرف زده بود میگفت میترسه و نگرانه... اون روزم ساعت چهار از خونه زده بیرون. گفته یکی به من زنگ زده رفتم خونه ی هنگام کل پرینت تماس هاشو درآوردن هیچ کس تو اون ساعت بهش زنگ نزده! ولی تمام پیغام هاش درمورد تهدید کردن تینا موجوده.

ساکت بودم.

بهراد لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: من دیروز توی اظهاراتم گفتم که تا کی خونه بوده ... کی رفته بیرون. ساعت ها با رفتارش و با توجه به اون پیغام های روز گذشته تطابق داره ...

با حرص خندیدم: چقدر خوشحالی از این تطابق!
بهراد نگاهم کرد و گفتم: خیلی خوشحالی که همه چیز داره به این نحو پیش میره نه؟ به چی میرسی...
با لحنی عصبانی توپید:

-کاش بفهمی چی داری میگی...

از ماشین پیاده شد، دنبالش رفتم و قبل از اینکه سوار اتومبیل خودش شود گفتم:

میخواهی چیکار کنی؟ امروز مدارکشو ببری و از طریق بیماری روحی و مشکلات و داستان های روانیش تبرئه اش کنی... بعدشم مستقیم ببریش یه آسایشگاه روانی...
جفتمون میدونیم اون بره اونجا دیگه برنمیگرده بیرون! این یک سال خودشو رو پا ننگه نداشت که حالا این اتفاق بیفته! دیگه می بازه تموم میشه... هم تو اینو میدونی هم

من. راضی ای به مرگش؟! مگه بهم زنگ نزدی نگفتی
برادرم از دستم داره میره... خودت داری دستی دستی
نابودش میکنی. داری خاکش میکنی... مطمئنی این سری
دیگه خودکشی- نمیکنه؟! مطمئنی این سری جون سالم به
در می بره؟! اصلا برات مهم نیست داری با جوونی و آینده
اش چیکار میکنی؟

قبل از اینکه دستش به دستگیره برود گفتم:

چرا باید تو همون خونه دوباره این اتفاق بیفته؟! که دل
مردم به حال جوزی ها بسوزه ... که تینا بشینه دوباره
جلوی دوربین اشک تمساح بریزه وبگه سر من هم همون
بلا اومد منتها یه کم رئوفانه تر! فقط درحد ربودن بوده.
اگر بها انقدر وحشی- شده خب چرا کار و تموم نکرده ...
انگیزه اشو که داشته ... اگر انقدر رسیده به بن بست و
تهشو برای خودش تیمارستان دونسته یا زندان خب کار
و تموم میکرد! چرا فقط به ربودن و چند تا پیام ختم شده
!؟

بهراد ساکت بود.

-نکنه تو اینکارو با تینا کردی که زودتر بها رو از بین ببری .

#پارت_444

چنان از حرفم گر گرفت که ترسیدم محکم توی صورتتم
بکوبد.

یک گام از ترس عقب رفتم و بهراد گفت: دو روزه اومدی
چی میدونی راجع به زندگی من ... چی میدونی راجع به
کارهایی که برای بها کردم... چی میدونی از شب بیداری هایی
که تا صبح پا به پاش بودم... چی میدونی که هم براش پدر
بودم هم برادر! کارت به جایی رسیده که منو متهم کنی!؟

-اگر انقدر میسوزی و ناراحت میش از اتهام یه آدم تازه وارد
، بین بها چی میکشه از اتهام و ظنی که خانواده اش بهش
دارن ... اگر تو بهش شک کردی دیگه کارش تمومه . خودتم
میدونی که چه جایگاهی براش داری... فقط کاش بدونم چی
بخت میرسه که اینطور پشت بقیه درمیای و جلوی بها!

بهراد نگاهی به من کرد و سپس سوار اتومبیلش شد.

بدون هیچ حرفی استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد.
همانطور ایستاده بودم که وسط کوچه متوقف شد ، دنده

عقب گرفت ، شیشه را پایین داد وگفت: ماشینتو قفل کن
با هم بریم.

از پیشنهادش لحظه ای شوکه شدم.
بهراد منتظر بود.

این فرصت را از دست ندادم، ماشین را قفل کردم و فوراً
روی صندلی شاگرد نشستم.

کمر بندم را بستم وگفت: تینا شاکی پرونده است و رضایت
نمیده ... الانم تنها راهی که میمونه فعلاً اینه که یا قاضی
پرونده رو قانع کنیم با قید وثیقه آزاد بشه. یا هم بره زندان
و پرونده به شکل قانونی جلو بره ! بررسی کنن ...

-اون ساختمون هنوز دورین نداره نه ؟

بهراد وارد خیابان اصلی شد وگفت: نه !

-برای هیچ کدوم از این خانواده ها مهم نیست که رفت
وآمد و عبور و مرور بررسی میشه؟ مخصوصاً با اون اتفاقی
که برای همسایشون افتاده ؟!

-از پنج خانوار تو اون ساختمون دو تاشون مهاجرت کردن
رفتن. واحد ها خالیه اقوامشون میان سر میزنن ... یه
خانواده هم کلاً جابه جا شدن و الان دست یه مستاجر که

زن و شوهر هر دو شاغلن . یکیشون هم یه مرد مجرده که
شب به شب میاد خونه . دورین هم نداره . حتی خونه ی
رو به روی هم دورین مداربسته نداره !
-انتهای کوچه چی؟

-دیدی که انتهای کوچه به یه کوچه ی دیگه ختم میشه .
چه دورینی؟! اگر به خیابون اصلی بود شاید به واسطه ی
بانک و سوپر مارکت دورین داشت.

-از همون قسمتی که وارد کوچه شدم یه سوپر مارکت
هست اون دورین نداره؟!

نگاهی به من کرد وگفت: باشه هم پلیس باید چک کنه
دیگه من و تو که نمیتونیم بریم فیلم دورین این مغازه رو
بگیریم.

-من منظورم زمان مرگ هنگامه است .

بهراد نگاهم کرد و پرسیدم: اون موقع هم هیچ رفت وامدی
به کوچه مشکوک نبود؟! یعنی فیلم اون روز خاص...

-فقط تاکسی- فرودگاهه که وارد کوچه شده . تو اون تاکسی-
هم جوزی خودش اعتراف کرده که حضور داشته و درست
گرفته و اومده تهران . چون پول تاکسی- هم کارت به کارت

کرده ، تاکسی- سرویس فرودگاه هم این موضوع رو تایید داده.

-یعنی از رفت و آمدی که از سر سوپر بوده فقط همین تاکسیه مشخصه؟! ته کوچه چی ...

-گفتم که دوربینی ته کوچه نصب نیست . اگرم بوده کسی- نتونسته ازش اطلاعاتی بگیره... حداقل سر ماجرای مبین میدونم پلیس همه کاری کرد تا بتونه متعرض اول رو هم پیدا کنه !

-خب؟

بهراد فورا گفت: خب به جمالت چیزی دستگیر کسی نشد .

-چیزی دستگیر کسی نشده همه به برادر من مشکوکن؟!

بهراد اخم کرد: سوئی شرت آرش اونجا جامونده. ارتباط این دو نفر هم بیش از حد صمیمی بوده ... یه ویس هم تو گوشی هنگامه بود که روز قبل مرگش به آرش گفته من مناسب تو نیستم، سر همین هم پلیس خواست از آرش بازجویی کنه بعدشم که دیگه خودت میدونی قاتل پیدا شد و آرش هم فوت کرد ما هنگامه رو خاک کردیم و یک ساله

داریم توی سرمون میزنیم یه روز نتونستم راحت نفس بکشم . دیگه چی بیشتر از این میخوای بشنوی ...

پنجه ام را مشت کردم خواستم پرسم چرا نتوانستی نفسی-
راحت بکشی !

اما زبانم را به دهان گرفتم و بهراد با درنگی گفت: فعلا قضیه ی ارش مهم نیست بها رو باید نجات بدم از این فلاکت !

دستم را به پیشانی کشیدم و پرسیدم: سر قضیه ی انتقال بار از انبار شما به زنگان ... چرا هیچکس صداش درنیومد؟
-جلوشون وایستادم .

نگاهش کردم.

سرد و سنگی به جلو خیره بود.

نفسم را فوت کردم وگفتم: حتی سر پاک کردن دورین های مدار بسته ی شرکت ؟ سر اونم جلوی خانواده ات ایستادی ؟!

نگاهش از خیابان به سمت من دوخته شد و سپس گفتم :
تو به بها کم خدمت نکردی... واقعا دوستش داری...

-میفهمی برادرمه ؟

-برادر بهمن هم هست ! ولی تو یه جور دیگه ای بهش
عشق داری...

انگشتهایم را درهم فرو بردم و بهراد گفتم: اگر مجبور شم
تن میدم به اینکه بره آسایشگاه. بعد از اونجا خودم
میارمش بیرون و می برمش...

شوکه شدم.

قلبم ریخت.

نگاهی به صورت بهراد کردم و پرسیدم: می بریش؟!

-آره ... از ایران می برمش. نمیذارم اینجا بمونه .

نمیخواستم درمورد این موضوع حرف بزنم . برای همین
گفتم: میشه یه روزی گوشی هنگامه رو بهم بدی و اون
ویس رو نشونم بدی؟!

#پارت_445

به تکان سر اکتفا کرد و من هم ساکت ماندم . ساکت که نه
توی سرم هزار نفر با هم گفتگو می کردند.

نگاهی به بهراد کردم ووقتی خواست پیاده شود گفتم:
میشه به بها بگی که من باهات اومدم؟

چشم در چشمم شد و لب زدم: شاید احساس کنی خیلی
اعتماد به نفس بالایی دارم ولی میخوام بدونم که من اینجام
. میخوام بدونم که من باور کردم کار او نیست .

بهراد تماشایم کرد نه گفت میگویم نه گفت نه !
فقط در را بست و رفت.

یک ساعت توی ماشین ماندم و وقتی به سمت ماشین آمد
و پشت فرمان نشست با اضطراب پرسیدم: چی شد؟!
-با وثیقه موافقت نشد .

حیران لب زدم: چرا ...

-نمیدونم . زورمو زدم هم من هم وکیلش... هفته ی آینده
قراره براش دادگاه برگزار بشه !
قلبم در سینه داشت می جوشید.

-میرنش زندان؟

بهراد با تلخی جواب داد : نه ...

-پس چی؟! الان کجاست بازداشته؟

-نه ...

-یعنی چی؟ پس کجا ازش نگهداری میکنن... اگر میگی با قید و وثیقه موافقت نشده پس نمیتونه آزاد باشه ...

بهراد قبل از اینکه حرکت کند گفت: بیمارستانه !

تقریبا داد زدم: چی؟

-فردای همون شب حالش بد شد از ارتباطمون استفاده کردیم الان بیمارستان بستریه تا زمان دادگاه هم ترجیحا اونجا بمونه به نفعشه !

دستهایم را به صورتم کشیدم و لال ماندم.

از یک طرف حالم بهتر شده بود که در بازداشت نیست و از سوی دیگر ... بیمارستان را برایش مناسب نمی دانستم .

-الان دو روزه اونجاست؟

-آره.

بهراد خسته بود. تک کلمه ای جواب می داد ؛ اب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: امکان ملاقاتش هست؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: تو بیمارستان برایش نگهبان گذاشتن . منم نمیتونم ببینمش ...

-از مشکات ها بعیده چنین ارتباط هایی نداشته باشن که نتونن یه ملاقات پنج دقیقه ای جور کنن ... همونقدر که برام عجیبه که چطور نتونستن وثیقه فراهم کنن درحالی که به نظرم نشدنی نیست!

-پرونده ی جوزی و مبین تو مرحله ی حساسیت و بحرانه هر تصمیم اشتباهی ...

میان کلامش گفتم: برای پدرت سم محسوب میشه؟! نگران انتخابات هستن؟ میدونی چی عجیبه ، همون زمان هم که تینا مصاحبه کرد پدرت کاری انجام نداد. ترجیح داد سکوت کنه ... الان هم سکوت کرده... در قبال پسرش! میخواد همه چیز رویه ی قانونی داشته باشه! بدون استفاده از پارتی و موقعیت. این بابت جلب نظر مردمه درسته؟!

بهراد ابرو درهم کشید وگفتم: پدرت رو درک میکنم . میخواد کار مهمی انجام بده . در این راستا هم همه چیز و فدا میکنه. بهمن هم کینه داره و موضعش مشخصه ... عقده اش باعث میشه از بها نفرت داشته باشه پس هیچ قدمی براش برنمیداره ... تو چی؟! تو که دم از عشق و خانواده می زنی چرا تو همون تیم پدر و برادرتی؟!

-آلا واقعا دوست دارم بزمنم در گوشت...
جیغ کشیدم: خب بزمن من بیدار بشم از این کابوس لعنتی
ای که برای من درست شده!

#پارت_446

بهراد در سکوت به جلو راند و من هم ساکت شدم. چند
خیابان و فرعی و اتوبان را رد کردیم وقتی ساختمان
بیمارستان را دیدم ، لحظه ای جانم آرام گرفت.
به سمتش چرخیدم و گفتم: ممنون.

-مطمئن نیستم بشه! بابت چیزی که هنوز ازش اطمینان
ندارم تشکر نکن.

-حداقل میدونم تلاشتو میکنی!

حرفی نزد. اخمش نشان از نارضایتی اش بود. با هم وارد
بیمارستان شدیم. قبل از اینکه وارد بخش شوم گفتم:
همین جا بمون صدات میکنم.

قبول کردم ... روی صندلی های انتظار خارج از بخش ،
 نزدیکی اسانسور نشستم . زانویم عصبی بالا و پایین می شد .
 الین نگرانم بود ، از صبح چندین مرتبه پیغام داده بود و
 حالم را پرسیده بود .

نمیدانم چرا اسم بها را نمی آورد ! به بها شک کرده بود؟!
 بهراد به سویم آمد توی دستش یک ساک بود . نگاهی به
 من انداخت و گفت: ماسک هم بزن!
 متوجه نشدم همانطور که داشتم به بهراد نگاه میکردم
 گفت: مگه نمیخواستی ببینیش...

-خب...

-لباس فرم پرستاریه ! شماره ی اتاقش هم هشتاده !
 همانطور به چشمان بهراد خیره شدم وبهراد جدی گفت:
 به پلیس رو بزنم به گوش بابام و بهمن میرسه توانایی مقابله
 رو ندارم این مدت به اندازه ی کافی کشیدم . حق ورود به
 اتاقش رو نداریم مگر اینکه کادر بیمارستان باشه !

لباس را به سویم گرفت وگفت: برو طبقه ی پایین سرویس
 بهداشتی عوض کن بیا ... حتی کارت پرسنل هم گرفتم

فقط زیاد وقت نداری ! در حد یه ربع. قضیه مشکوک
میشه .

لباس را از چنگش در آوردم و قبل از اینکه او یا خودم
پشیمان شوم به بخش طبقه ی پایین رفتم و خیلی زود
سرویس بهداشتی را پیدا کردم. ، لباس هایم را در اتاقک
نمازخانه ی کنار سرویس گوشه ای گذاشتم . حتی اگر آنها
را می بردند هم برایم مهم نبود. کارت را روی سینه ام زدم
وسپس ماسک را به صورتم گذاشتم. برایم یک پرونده ی
کاغذی و دستگاه فشار خون هم گذاشته بود. قلبم تند می
کوبید . همه چیز را به دستم گرفتم و سعی کردم مثل یک
پرستار به نظر برسم.

به طبقه ی بالا که رفتم بهراد نیم نگاهی به من انداخت و
سر تکان داد.

وارد بخش شدم، زانوهایم خالی می کردند. توی گلویم تیغ
گیر کرده بود انگاری که این چنین تیر میکشید. مقابل اتاق
یک نگهبان روی صندلی نشسته بود نیم نگاهی به من
انداخت و من نمیدانستم سلام کنم یا نه .

رو به پسر— همانطور که به من زل زده بود گفتم: میرم
فشارشون رو چک کنم!

سر تکان داد و من دستگیره را پایین کشیدم.
وقتی وارد اتاق شدم و در را بستم توانایی اینکه پشت در
اتاق بنشینم و زار بزنم را داشتم ولی از دیدنش روی تخت ،
قدرت پیدا کردم و جلو رفتم. به دستش دستبند بود و
دستبند به میله ی تخت گرفتار !

دستگاه فشار سنج را قبل از اینکه از دستم بیندازم یا پرتش
کنم روی میز کنار تختش گذاشتم . مقنعه ام را کمی عقب
دادم برایم تنگ بود و داشت خفه ام میکرد.

چشمانش بسته بود و دو هاله ی تیره دور تا دور چشمانش
را در بر گرفته بود. آرام نفس میکشید .

دستم را روی پنجه اش گذاشتم و صدایش کردم: بها ...
پلکهایش لرزیدند .

ماسکم را دور مچ دستم انداختم و دوباره گفتم: بین کلی
زحمت کشیدم پیام اگر بیدار نمیشی— خودمو از پنجره
میندازم پایین!

لبخندی به لبش آمد و پلکهایش را باز کرد.

چشم در چشم هم که شدیم انگشتش را توی انگشتهایم
فرو برد و گفت : خوابه یا واقعا اینجایی...

-نمیدونم . شاید خوابه . همش خوابه ! فکر کن از اولش خوابه ...

-چه بد ... اون وقت تو میرفتی اون سر دنیا ... منم مجبور بودم تینا رو تحمل کنم !

-به این همه مصیبت میرزه ؟

-اگر هنگامه نمی مرد ... از جوزی طلاق میگرفت ! اصرار نمیکرد که زندگی من خراب نشه ! همون موقع همه چیز تموم میشد ... میومدم سر وقت !

-اون موقع هم تو نامزد داشتی هم من !

-آرش از تو انقدر تعریف کرده بود که دلم میخواست یه بارم که شده ببینمت .

#پارت_447

-حالا اونقدری که آرش میگفت تعریفی بودم؟

لبخندی زد : از چیزی که آرش میگفت واقعی تر بودی و هستی ... صمیمی تر ... رفیق تر ... عزیز تر ... همه ی کارات

واقعیه ! پری دریایی نیستی ماورایی نیستی ! آدم واقعی ای هستی ... آدم واقعی دورم کم بوده !

صندلی ای را پیدا کردم و با دست دیگرم آن را کشیدم و لبه اش نشستم. چانه ام را به میله ی سرد چسباندم و گفتم: خوبی؟

اخم کرد: الان خوبم ولی دور از چشم تو دوباره غش کردم! لبخندی زدم: اشکال نداره . این یکی برات خوبه. حداقل بازداشت نیستی ! منم دعوات نمیکنم !

دستش را که دست من را احاطه کرده بود بالا کشید و دستبند را نشانم داد .

-نگران نباش میای بیرون .

-گوشیم خاموشه مقصر- من نیستم گوشیم ضمیمه ی پرونده است !

-اشکالی نداره . الان که دیدمت فهمیدم خوبی .

-از من گفتیم از تو بگیم. سرت خوبه ؟!

از اینکه یادش بود لبخندی زدم: خوبم .

-رفتی دکتر اون شب؟

-رفتم.

-سرت آسیب جدی دید ؟

-اگر آسیب جدی بود که تو باید میومدی بالای سرم ! فقط پنج تا بخیه خورد...

اخمی کرد :

-دستم بشکنه هلت دادم!

دلم از حرفش ریخت من عادت به این حجم از محبت های مردانه نداشتم .

چشمانم پراز اشک شدو گفتم: نمیخواستم اذیت کنم.

-میدونم .

همانطور که نگاهم میکرد لب زد: من با تینا ...

میان کلامش گفتم: میدونم میدونم کار تو نبوده .

-روز قبلش بحث کردیم ولی من انقدر احمق نیستم . یعنی هستم ولی نه انقدر...

-چقدر احمقی !؟

خندید ، از خنده اش من هم لبخند زدم و گفتم: اونقدر
احمقم که به محض اینکه این ماجرا تموم بشه میخوام پیام
خواستگاریت !

-ازدواج با من حماقته ؟!

با شیطنت گفتم: ازدواج کلا یه حماقته که من دارم دوباره
تکرارش میکنم .

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم .

خودش را کمی بالا کشید ، نگاهم کرد و گفتم: پدر و مادرت
چی گفتن؟

به چشمانش خیره شدم. دست دیگرش را به صورتم کشید
و گفتم: فکر کنم چهره ی منفوری به حساب میام .

-تو میتونی این ماجرا رو درست کنی . تواناییشو داری...

نگاهش مضطرب شد: اگر تو رو به من ندن چی ؟!

-مطمئنی مگه من خودم میخوام باهات باشم؟

-نمیخواستی که این ریخت و سر هم نمیکردی بیای ...

-به هر حال تو دوست منی !

-ولی من به تو به چشم دوستم نگاه نمیکنم. تو برام یه
معشوقه ی جذابی!

پشت دستش را به صورتتم کشید و گفتم: شرایطمون رو
دیدى؟!

-چشه؟!

-تو تقریباً یه زندانی بازداشتی... که نامزد سابقشو با توحش
و ضرب و شتم ربوده! اگر بخوان تبرئه ات کنن، پرونده ی
بیماریتو میانر جلوه. در غیر این صورت یا باید رضایت تینا
رو بگیری که اونم مشخصه ازت چی میخواد... یا هم ...

#پارت_448

میان کلامم گفتم: یا هم تو منو می بوسی اگر آزاد شدم!
بدون هیچ کدوم از این سه روشی که گفتمی!
چند ثانیه به چشمانش زل زدم.

شوخی میکرد. مغزش داشت جدی جدی از کار میفتاد!
صدایش کردم: بها ...

-جانم؟!

-الان وقت عشق و عاشقی نیست.

-وقتی برام نمونده ... تو هم باید زودتر بری... بذار یه ذره عشق و عاشقی بینمون پیش بیاد چی ازت کم میشه دختر؟! بحث را عوض کردم برای اینکه از شر آن نگاه خیره و برق چشمانش خلاص شوم گفتم:

-چرا بحث کردین؟

-میخواست پدرشو ببخشم! آخرین تلاشش بود عصبانی شدم خسته بودم کفری بودم کلافه بودم سر اون خالی کردم همه ی دق و دلیمو... ولی بازم همش حرف بود نمیخواستم اونم اذیت کنم!

-باشه. به فکر سلامتیت باش... سعی کن یه کم به خودت بررسی. این مدت میتونی استراحت کنی. اشتها داری غذا تو میخوری؟

لبخندی به صورتم زد وگفت: بغلت کنم؟!

-بها من باید برم دیگه میترسم داستان بشه.

-چند ثانیه است اذیت نمیکنم.

خوادم را جلو کشیدم دستش به تخت بود و یک دستی چنان من را در بر گرفت که اشک مهمان چشمانم شد .
 سرم را توی گودی گردنش فرو دادم و زیر گوشم گفتم: آلا
 من دوست دارم . فکر کردم دیگه تموم شد ولی حالا که
 اینجا باید یه چیزی رو بدونی ...

بینی ام را بالا کشیدم .

نگاهش کردم و آرام گفتم: فقط به تو اعتماد دارم .

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: بگو .

-بین دو هفته ی پیش قبل از ماجرای بار و این داستان ها
 شاید هم سه هفته ی پیش ، همسایه ی هنگامه زنگ زد
 برای نصب دوربین... گفتم ماشینشو دزد زده ! اگر من
 موافق باشم به عنوان صاحب ملک با باقی اعضای
 ساختمون هم صحبت کنه و دوربین نصب بشه ...

محو چشمان بها بودم و بها گفتم: به هر حال من موافقت
 کردم . حتی یه روز یه جلسه گذاشت من خودمو به اون
 کوچه رسوندم بدون اینکه بالا برم جلوی در دقیقا همون
 جا جلوی در پارکینگ صحبت کردیم . من موافق بودم
 مشکلی هم نداشتم . خودش هم موافق بود . حتی پیشنهاد
 کردم حاضرم کل هزینه ی دوربین رو بدم که از دوربین

نداشتن این ساختمون خودم بیشتر از همه اسیب دیده
بودم...

-خب؟!!

-همسایه ی رو به روی کنجکاو پرسید مشکل چیه داشت
میرفت خونه اش ولی اومد و هم صحبت باما شد. گفتیم
ماشین و بردن از توی کوچه گفت من پشت پنجره ی
آشپزخونه ام دورین دارم! فیلمش هم در اختیار اون مرد
گذاشت قضیه ی دورین دوباره برای اون ساختمون کنسل
شد ولی الان این به کار منم میاد... من اینو به پلیس
نگفتم! به بهرادم نگفتم... به هیچکس نگفتم!
حیرت زده گفتم: چی؟!!

-همسایه ی رو به روی، طبقه ی دوم... پلاکشو نمیدونم
ولی همین ساختمونی که نمای سفید داره و طبقه ی اولش
، نرده هاش مشکی رنگه. پشت پنجره اش از داخل خونه
یه دورین نصب کرده رو به کوچه! چون اونم ماشینشو
بیرون میذاره. فیلم شب دزدی رو داشت. اگر دورینش
سالم باشه پس فیلم روزی که تینا اومده هم داره! من تینا
رو نیاوردم آلا... خودش اومده با پای خودش... فقط به
تو اعتماد دارم. نه به هیچکس دیگه!

این بار خودم بغلش کردم. محکم تر فشارم داد و بعد خودش را عقب کشید انگشتش روی لبم نشست و گفت: حیف تو دختر پاچه بگیری هستی وگرنه بدم نمیومد ...

دستش را پایین کشیدم و گفتم: بها میدونی اگر اون فیلم رو گیر بیارم چی میشه ...

لبخندی زد: میدونم. برای همین بهت گفتم. حالا که اومدی به بها اعتماد کنی اینم جایزه ات!

خندیدم: چرا به پلیس نگفتی!

سکوتش برایم معنای خاصی داشت. آهی کشیدم: من درستش میکنم.

#پارت_449

چند ثانیه تماشایش کردم و سپس صدایش کردم: بها ...

-جانم؟

دیگر جانم گفتن هایش دلم را می لرزاند. از سنگ که نبودم

-تو به بهراد شک داری ؟

-نمیدونم آلا . تو چی ؟!

شانه ای بالا انداختم وگفتم: داغونه از این وضعیت .

-من نگران تو ام. تو طوریت بشه دیگه میشم همون دیوونه ای که همه ازش میترسن .

-نگران نباش. هیچی نمیشه . همین امروز فیلم وگیر میارم.

با تاکید گفت: امروز نه ...

-آخه چرا ؟

-امروز برو شرکت به روتین کارها برس... حتی اگر لازمه فردا هم برو کارخونه .

-اگر فیلم از بین بره چی ...

-نمیره . تا ده روز توی دستگاہ میمونه . به روتینت ادامه بده . بعد تنها هم نرو باشه ؟!

سرتکان دادم و سپس بها گفتم:

-اول با خودش حرف بزن . آدم خوبیه . بعید میدونم پولی چیزی بخواد ...

سرتکان دادم و گفتم: مراقب باش. از حالا به بعد دو تا چشم هم باید پشت سرت داشته باشی... هرکاری میکنی به خانواده ات بگو...
-جلومو میگیرن.

-مشکلی نیست تو بگو. نمیخواهم آسیب ببینی یا اذیت بشی... یا اتفاقی برات بیفته. مطمئنم بعد از من اونا، هواتو دارن!
ناله کردم:

-بها اگر اینو میدونستی باید به پلیس میگفتی که بررسیش کنن...

-ترسیدم قبل پلیس یکی دیگه بره اون فیلم و از بین بیره... اون خانواده رو اذیت کنه یا هرچی...

آرام پرسیدم: یعنی سال گذشته هم چنین چیزی شده؟!
شانه ای بالا انداخت وگفت: نمیدونم الا. فقط اینو میدونم که الان میتونم با این در پیام.

دستم را به صورتش کشیدم: بها اگر به من نمیگفتی به کی میگفتی؟

-هیچکس...

حیران نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ میدونی داری با زندگیت چیکار میکنی؟

لبخندی به لب آورد: این زندگی بدون تو رو میخوام چیکار
آلا ... زندگی ای که همه توش چرتکه میندازن ببینن اگر من
دیوونه باشم بهتره یا سر پا!

صورتش را جلو آورد اگر لبهایم را می بوسید هم شکایتی
نداشتم نوک بینی ام را بوسید و گفت: خیلی بهشون گفتم
منو پنج تا اتاق جلوتر بخوابونن قبول نکردن به هر حال
شماره ی اون اتاق منو یاد تو میندازه! این ملحفه های
سفید هم همینطور... راستی پاندا خوبه؟!

هلش دادم تا کمی از صورتم فاصله بگیرد. حرفهایش من را
گیج میکرد.

خودش را باز جلو کشید و چانه ام را گرفت و گفت: برو
دیگه. یه چیزی میشه. برات نگرانم. تو هچل نیفتی ها ...
من گیرم نمیتونم پیام دنبالت.

خندیدم و ماسک را به صورتم گذاشتم. تا آخرین لحظه
که از اتاق خارج شوم تماشا میمیکرد.

نگهبان توی چرت بود در اتاق را بستم و به شماره ی اتاق
زل زدم . هشتاد ... پنج اتاق جلوتر... لعنتی بها ! خنده ام
گرفت . بها خوب من را می خنداند. سیرم میکرد از خوشی...
لباس هایم دوباره عوض کردم.

نوک زبانم بود از دورین به بهراد بگویم ولی سکوت کردم.
بهراد همه چیز را پس داد و باهم از محوطه ی بیمارستان
خارج شدیم ، ازش خواستم من را به شهرک برساند تا
ماشین را بردارم پذیرفت، خداحافظی کردم و سوار پژوی
خودم شدم .

#پارت_450

از سمتی آمدم که کوچه را خوب واریسی کنم. این مرتبه از
خیابان بالای به فرعی پیچیدم یک سرایشی تند را طی کردم
و به ته کوچه که شبیه چهار راه بود رسیدم. کوچه از این
سو، فقط مسکونی بود . نه مهد کودک ؛ نه کانون پرورشی
... نه مدرسه .

دور گرفتم و از کوچه خارج شدم. بر خیابان نگه داشتم.

توی مسیر چند موضوع توی ذهنم بود که همه مربوط به سال گذشته میشد. بها از موضوع دورین ساختمان رو به رویی به هیچکس هیچ چیز نگفته بود! یعنی اگر من دل نمیدادم چه می شد؟! از تصورش مو به اندامم راست میشد. پشت چراغ بودم.

توی فیلم هنگامه، وقتی درمورد تاسیسات حرف می زند جوزی از ماموریتی میگوید که طولانیست ولی زود برمیگردد.

سوپرمارکت سر کوچه، تنها موقعیتی بود که دورین داشت و پلیس قطعا آن را بررسی کرده اگر یک نفر، قبل از همه چیز، از صاحب سوپرمارکت بخواهد فیلم را پاک کند یا دورین راقطع کند یا هر اتفاق دیگری، ان موقع چه چیزی به عنوان مدرک باقی می ماند؟! چقدر وقت دارد؟! چقدر طول میکشد؟! اصلا میشود؟! من بلد نیستم... به این چیزها اشراف ندارم... فقط حدس و گمان است. کاش خود بها بود با او حرف میزدم.

به خودم که امدم تخطی کرده بودم از حرف بها. از ماشین پیاده شدم و به سوپر رفتم.

مرد میان سال که سر طاسی داشت از پشت دخل سر بالا گرفت .

یک بطری اب معدنی برداشتم و صرفا برای اینکه بتوانم با مرد پشت دخل گفتگو کنم لب زدم: این کوچه هر سری یه داستانی داره!

مرد سر از گوشی بالا کشید و گفت: چند شب پیش باز پلیس اومده بود.

-همین دوسه هفته پیشم ماشین یه بنده خدا رو از کوچه دزدیدن !

-دیگه خانم گرونیه . همین شیری که برمیداری یه زمانی من دو هزار و هشتصد تومن میفروختم یه روز شد سه تومن مردم با من دعوا میگرفتن الان چهل پنجاه تومنه ! تازه شیر که نیست آبه آب...

خرید هایم را بیشتر کردم. پاکت آبمیوه... عدس... نخود... لوبیا... هرچه گیرم آمد.

سر تکان دادم: عجیبم هست هیچ جای کوچه ، هم دوربینی نداره ! همسایه ها اصلا مشارکت ندارن این روزها ...

-خانم گرونیه . اتفاقا همون که ماشینشو بردن به من چقدر گفت که پیام فیلم دوربینمو نشونش بدم . اتفاقا نشون هم دادم دیگه انقدر روز پر رفت و آمدی بود حوصله نکرد تا آخر ببینه . به هرحال سرکوچه محل گذره دیگه . هزار تا سمند پیدا میشه که رفته و اومده .

یک لحظه دلم ریخت که مبادا مرد از دوربین آن همسایه بداند . ولی چیز بیشتری نگفت . آرام گفتم:

-درسته مخصوصا این کوچه هیچ بانکی هم سر و تهش نیست.

مرد خندید: محلیه دیگه . جز کوچه های بکر و دست نخورده هم حساب میشه خیلی کم توش نوساز داره . شما مال همین محلین؟

رب... روغن ... انواع سس ، لبخندی زدم و گفتم: یه خیابون بالاترم . راستش اون بالا جای پارک نیست از خلوتی اینجا استفاده کردم . انتهای کوچه هم سوپرمارکت ندیدم ! چقدر همه ی موادتون هم تازه است .

-آره خانم تازه من سرویس رایگان هم دارم . این صاحب
خونه ها همشون زنگ میزنن براشون می برم .

لبخندی زد : خودتون زحمت میکشید پس مغازه خالی
میمونه ؟ انقدر محله ی امنیه ... ؟

مرد خندید: نه بابا .خودم چرا .موتور دارم ... شاگردم
میرسونه ! البته پسر مه ... کوچیک شماست .
-اختیار دارید .

پاستیل و کاکائو و کیک و چند تن ماهی برداشتم و ادامه
دادم : ولی مراقب باشید موتور خطرناکه .

مرد با خوشرویی از آن حجم اقلامی که برداشته بودم به
احترامم به پا خواست و گفت : پارسال براش خریدم ...
بهش زیاد اجازه نمیدم این و اون ور کنه .

خرید هایم تمام شد یعنی دیگر نمیدانستم چه بپرسم .

به دورین ورودی درش زل زد . یک دورین مسیر کوچه را
بررسی میکرد و یک دورین داخل مغازه از بالای در ورودی
و یک دورین هم انتهای مغازه بالای یخچال ها قرار داشت

درحالی که همه چیز را برایم بسته بسته میکرد گفتم:
ببخشید ممکنه شماره کارت بدید.

-بله بفرمایید یادداشت کنید .

همانطور که توی همراه کارتم شماره کارتش را میزدم ، مبلغ
را گفتم . چیزی بالغ بر دومیلیون تومان این گفتگو آب
خورده بود . به اسم امیر عباس جندقی گلشاهی ، واریز
کردم.

رو به مرد گفتم: مرسی شما خیلی ساله اینجایید؟

-تقریباً ده سالی میشه .

تشکر کردم و گفتم: سری بعدی باهاتون تماس میگیرم.

شماره ی موبایل و مغازه را دادو تا دم ماشین خرید هایم را
آورد و من به جای اینکه وارد کوچه شوم از همان جا دور
زدم و رفتم. باید با الین می رفتم . تنهایی از پشش برنمی
آدم.

#پارت_451

طبق خواسته ی بابا من هر روز باید راس ساعت شش بعد از ظهر خودم را در خانه یا حوالی خانه به نمایش میگذاشتم. شده بود ورژن جدید عمو صالح !

الین هم تماس میگرفت و سعی میکرد با اخبار روزش درمورد کار ، سرحالم کند .مخصوصا که گفته بود این مرتبه ، آن فروشنده ی بدقول میخواهد با قیمت کمتری بار را به ما بفروشد و سهیل و الین هر دو موافق بودند تا انبار را پر کنیم . تا دوباره در تنگنا نباشیم.

چرا بار را میخواست بفروشد؟! مگر قحطی نیامده بود مگر نگفته بود ندارم حالا دارا شد؟!... خب جواب روشن بود . بهادر مشکلات گرفتار شده بود ! من هم محصول تولید میکردم و توانایی فروش نداشتم ... عاقبت چه می شد؟! برای خلاصی از شر بدهی های موجود باید میرفتیم زیر دین مشکلات ها ... سیاست و قدرت توأمان با هم پر از رذالت و کثافت بود .

بابا درمورد کارخانه حرفی نزد .

مادر هم همینطور... هرچند با خرید هایم قدری سکوت خانه شکسته شد و باید جواب پس میدادم چرا این همه جنس تکراری خریده ام ! ولی در نهایت جفتشان سعی

میکردند با سکوت ، به این آشفتگی اخیرم بیش از پیش دامن نزنند . کارم شده بود جستجو در گذشته ... دنبال یک نشانه بودم. میان نشانه ها پی تیره کردن آرش بودم. پس واقعا عاشق بود که هنگامه از او خواست تا کنار بکشد !؟

پشت میز تحریرم نشستم. پاندا گوشه ای زیر چراغ مطالعه با چشمان شیشه ای اش تماشا می کرد .
یک کاغذ برداشتم و با روان نویس مشکی نوشتم غلامرضا جوزی... بعد جلوی یک فلش کشیدم و نوشتم : با تاکسی فرودگاه برگشت .

توی پرائتز نوشتم : دورین سوپرمارکت ، از روی فیش واریزی جلوی سوپرمارکت نام مرد را نوشتم : امیر عباس جندقی گلشاهی حتی تلفن همراهش را هم نوشتم . تقه ای به در خورد ، بابا توی چهارچوب ایستاده بود.

میلی به پنهان کردن کاغذ نداشتم. بابا نزد آمد و لبه ی تخت نشست همانطور که با روان نویس توی دستم بازی میکردم گفت: میخوام یه مدت از اینجا برید.

شوکه و مبهوت پرسیدم:

-بریم؟!

-خاله ات داره میره باکو... البته یه تور دوهفته ای... گفتم شاید بد نباشه تو و مادرت هم برید هم یه بادی به کله اتون میخوره هم یه کم اوضاع بهتر میشه.

-اوضاع الان چشه؟!

بابا براق توی صورتم گفتم: دخترم و شبونه از یه خونه که توش قتل و تجاوز رخ داده کشیدم بیرون... اوضاع چشه آلا؟! این مرد دست از سر تو برنمیداره.

-بابا... به خاطر یه شایعه نباید درمورد دیگران اینطور قضاوت کنی!

-شایعه؟ تو داری به من میگی شایعه؟! چشمات کور شده آلا... نمی بینی... یا نمیخوای بینی؟!

و عصبانی برخاست و توی صورتم توپید: انقدر عاشق شدی که نمی بینی چه بلایی داره سر خودش و تو میاره...

عشق؟! جدا عاشق شدم؟! یعنی عشق اینطوری بود؟!

همانطور توی چشمان سرخ بابا زل زدم و گفتم: من باکو نمیرم. همونطور که مونترال نرفتم! حتی تا همین شهر ری هم نمیرم. از تهران تکون نمیخورم.

بابا لاله الااللهی گفت وکفری لب زد: اون روی سگ منو
بالا نیار...

سفت سر جایم ماندم: کتکم بزن... در وروی من قفل کن
... مثل عمو صالح که الین رو مدام تحقیر میکنه تو هم
تحقیرم کن ... ولی من نمیرم بابا. تا مشخص نشه قضیه
چیه ، تا بی گناهی آرش و ثابت نکنم ... امکان نداره از این
شهر پامو بیرون بذارم .

بابا خواست چیزی بگوید که مادر به سمت اتاقم آمد و
گفت: فرامرز تلفن ... بهرام پشت خطه !

بابا انگشتش را تهدید آمیز برایم تکان داد تلفن را گرفت و
هر دو باز من را به حال خودم رها کردند.

کفری مشتم را روی میز کوبیدم ... از شدت ضربه لوازم
روی میز تکانی خوردند و کارت دفتر وکالت برزگر توی جا
کارتی بالا و پایین شد . دست جلو کشیدم و کارت را برداشتم
. ساعت چند بود ... هفت و سی دقیقه!

ساعت کاری دفتر از ده صبح بود تا ساعت بیست . گوشی
را برداشتم و بدون هدف خاصی با دفتر تماس گرفتم.

انتظار نداشتم کسی- جواب بدهد ولی یک زن از آن سوی خط جواب داد.

-بفرمایید.

-جناب برزگر قرار ملاقات قبول میکنند؟

-ایشون برای چند پرونده به شهرستان مراجعه کردند .
نزدیکترین وقتی که میتونم بهتون بدم برای ماه آینده است
قبلا پیش ایشون اومدید ؟ یا قرار اول هست؟

-با ایشون قبلا قرار داشتم ولی انگار کنسل شده ... چون
خبری ازشون نیست .

#پارت_452

-میتونم اسمتون رویادداشت کنم.

همین را میخواستم سریع گفتم:

-الا پاشا ... اگر ممکنه شماره ام هم یادداشت کنید و بگید
با من تماس بگیرن .

صدای زن لحظه ای مردد شد ، شماره ام را نوشت و سپس
گفت: اگر ممکنه بهم بگین در چه خصوص مشکلتون

برطرف میشه... شاید به من سپرده باشن و من فراموش کرده باشم.

سعی کردم در لفافه حرف بزنم هرچند که سخت بود اما گفتم:

-در خصوص پرونده ای قرار بود به من یه آزمایشگاه معرفی کنند .

-در خصوص پرونده ی خانم مبین ؟!

زن پشت خط از ماجرا خبر داشت . نمیخواستم ریسک کنم به سکوتم ادامه دادم و زن گفت: شما همون آلا پاشایی هستید که توی مراسم افتتاحیه سکان رو به دست بهادر مشکات سپرد ؟!

از لحن صمیمی اش متعجب شدم و پرسیدم: شما ؟!
خندید :

-یه خبرنگار ! البته این روزها چراغ خاموش.

از جا برخاستم و گفتم :من فکر کردم با دفتر وکالت آقای برزگر تماس گرفتم! نه دفتر روزنامه !

باز هم خندید و جواب داد:

-ایشون همسریم هستند . خانم پاشا ... راستی به جوابتون رسیدید؟!

موهای تنم راست شدند پرسیدم: از کدوم سوال حرف میزنید؟!

خندید و گفت: همون سوالی که تو وبلاگ ازم پرسیدید ... روی زمین نشستم و لب زدم: خانم نیلوفر؟!

-همدیگه رو توی اینستاگرام فالو کردیم ... بابت افتتاح کارخونه تبریک میگم و بابت اتفاقات اخیر متاسفم...

-منم بابت همسرتون متاسفم ! امیدوارم زودتر مشککشون برطرف بشه .

با حرص خاصی گفت: بعید میدونم . به هر حال از هم صحبتی با شما خوشحال شدم .

قبل از اینکه قطع کند گفتم: خانم نیلوفر...

پشت خط ماند و پرسیدم: میشه شما رو ملاقات کنم ؟حضوری؟!

-با کمال میل. شماره اتون رو دارم بهتون پیام میدم آدرس و ساعت رو بهم اعلام کنید.

قبل از خدا حافظی گفت: راستی... بابت نمونه . میگم
 آزمایشگاه با شما تماس بگیره . برزگر قبلا کاراشو کرده .
 -ممنونم.

هر دو سکوت کردیم و سپس رضایت دادیم به قطع کردن
 مکالمه .

تماس با خدا حافظی کوتاهی قطع شد.

در پستوهای ذهن من هزار سوال بود و در دالان های ذهن
 او شاید ، یک عالم تردید از ملاقات با من . چطور
 میتوانستیم به هم اعتماد کنیم؟!

چقدر جامعه بد بود ... چقدر همه چیز سیاه و ناپسند بود
 . چقدر تردید پشت افکار آدم ها بود . همه اش مجبور به
 حساب و کتاب بودیم ... همه اش ناچار و ناگزیر بودیم تا
 همه ی جوانب را بسنجیم ... مبادا حرفی بزنیم که بعد
 گران تمام شود . مبادا کاری کنیم که ضرر شود ... مبادا
 چیزی پیش بیاید و موجب زیان جبران ناپذیر شود !

حتی دیگر نمیشد حرف زد ! دلم میخواست از این حجم بی
 اعتمادی و شک مویه کنم و خودم را بزنم ... دلم میخواست
 ساعت ها گریه کنم ولی تا چقدر گریه؟! تا چقدر سکوت

؟! مگر نمیخواستم برای آرش کاری کرده باشم؟! برای بها ... حتی برای بهراد ... خب حالا وقتش بود . دیگر اگر تا امروز داشتم می آموختم و درس یاد میگرفتم حالا موقع آزمون بود و پس دادن دروس !
کاش درمورد نیلوفر اشتباه نکنم.

مطمئن نبودم اما می خواستم با او حرف بزنم . حالا که او همسر وکیل پرونده بود چه کسی بهتر از او میتواند کمک کند کاش بها را زودتر از این مخمصه رها میکردم تا هم پایم شود . مطمئن بودم حالا میتوانستیم به جاهای درستی برسیم . تلفن را بغل کردم . این مرتبه شاید قرعه به نام ما افتاد.

#پارت_453

.....
بابامعمولا یا راس ساعت هشت از خانه بیرون می زد یا اگر کار فوری ای نداشت ، ساعت ده مناسبتش بود.
ان روز هم من تا ده صبح در خانه ماندم ! توی اتاق... مادر مشکوک شده بود و بابا می پرسید: حالش خوبه!

صدای پچ پچ هایشان می آمد.

با این حال بیرون نرفتم، حاضر و آماده بودم که بالاخره مادر دل نگران در اتاق را باز کرد و وقتی دید آماده ی بیرون رفتنم خیالش جمع شد و با لبخندی گفت: فکر کردم مثل همیشه میری پیاده روی بعد سرکار.

-امروز میخوام با بابا جایی برم.

صدای بابا آمد: کجا؟!

کیفم را برداشتم و از جلوی چشمان نگران مادر رد شدم، رو به بابا که داشت کیف چرمی اش را به دست می گرفت گفتم: شاید تو ماشین حرف بزنیم بهتر باشه.

مامان فوراً گفت: یعنی من غریبه شدم؟!

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: خب تو هم حاضر شو بیا.

بابا گیج گفت: چه خبره.

خب موقعیت بدی بود. یعنی میتوانست بدتر هم باشد.

روی احساسات مادرانه ی مادر حساب کردم و گفتم:

موضوع درمورد مشکلاته!

بابا محکم به ران پایش کوبید و گفت: هر روزی که خیال

میکنم عقل به سر تو برگشته باز متعجبم میکنی.

مامان خیره ام بود و رو به بابا گفتم: یه مدرکی هست که میتونه بی گناهیشو درمورد دختر جوزی اثبات کنه .

بابا کیفش را روی کاناپه پرت کرد و به سمتم آمد ، عصبانی گفت: اگر مثل صالح دم تو رو می چیدم ... اینطور بی عقل و گستاخ بار نمیومدی...

-اگر اسمش گستاخیه که میخوام به یکی کمک کنم باشه من گستاخم. اگر به این کار میگی بی عقلی حق داری... حالا به جای عصبانی بودن یه قدم برام بردار!

بابا کفری داد زد: مگه برنداشتم؟! مگه نکردم...

آهم را فروخوردم و مادر گفت: قضیه چیه؟

-یه خانواده ، پشت پنجره اشون برای امنیت ماشینی که توی کوچه میذارن ، از داخل خونه دورین مدار بسته نصب کردن... به فیلم اون دورین دسترسی پیدا کنم میتونم بها رو آزاد کنم .

بابا از حرفم چنان جا خورد که پنج دقیقه سکوت کرد.

مادر دستم را گرفت من را روی مبل نشاند و لب زد : دوباره بگو!

دوباره گفتم با جزییات بیشتر! فلشی- که از قبل توی کیف حاضر کرده بودم را بیرون کشیدم و گفتم: حتی لپ تاپ هم میخوام با خودم بیارم. اول فیلمو میگیرم میبرم پیش پلیس... مطمئنم همه چیز درست میشه .

بابا با عصبانیت گفت: تو خیلی غلط میکنی بخوای توی این موضوع دخالت کنی... همینطوریش با ما دشمن هستن ... چه برسه به اینکه ...

میان کلامش گفتم: دشمن اصلیمون کیه؟ بابای مشکات یا خودش؟! اصلا این دشمنی از کجا اومده؟! تا به حال کاری کردن ... حرفی زدن؟! سنگ اندازی دیدی ازشون؟
مادر دخالت کرد: خودتو قاطی این قضیه نکن.

بابا راضی گفت: دیدی مادرت هم با همه ی احساساتش با من این مرتبه موافقه .

شانه بالا دادم: من چون همیشه همه چیزو بهتون میگم وظیفم بود خبر داشته باشید. حالا اگر کاری با من ندارین خودم انجامش میدم.

خواستم از در خانه ، خارج شوم که بابا سد راهم شد .
جدی توی چشمانش زل زدم و گفتم: میدونی چرا بهت میگم
بابا؟!

بابا مسکوت تماشایم می کرد.

-میدونی چرا روز اول همه ی اموال آرش و بدون چون و
چرا دو دستی تقدیم من کردی؟! چون تو ضمیر
ناخودآگاهت دنبال مقصر میگشتی! نه اینکه آرش و مقصر
بدونی... دنبال واقعیت ماجرا می گشتی... حالا هم به جای
اینکه جلوی راهمو بگیری همراهیم کن . شاید باید مشکلاتو
به خودمون بدهکار کنیم!

مادر زیر لب گفت: اونا از ما قدرتشون بیشتره!

لبخندی به لب نشاندم و گفتم: من به اینکه کی قدرت
داره... کی محق تره... کی مقصره فکر نمیکنم. فعلا دارم به
یکی که بهم اعتماد کرده، لطف میکنم. تا بعدا لطف اون
هم شامل حال ما بشه .

بابا بالاخره سکوتش را شکست و پرسید: از چی حرف
میزنی؟

برای اینکه کمی بتوانم از خودم دفاع کنم؛ یک قدم از بابا فاصله گرفتم و، لفافه چینی سخت بود با این وجود سعی کردم کوتاه ولی صریح بگویم : من و آرش دوقلو هستیم... یعنی بودیم ! آرش اون روز به خونه ی هنگامه رفته! قبل از مرگ هنگامه به اون زن تعرض شده توسط یه آدم ناشناس ! و متهم شده به خیانت و همسرش به خاطر همین موضوع اونو به قتل رسونده ! قاتل مشخصه ولی هویت متعرض اول نامعلومه ! باتوجه به اینکه لباس آرش اونجا جا مونده ، ویدئوهایی که نشون میده این دو نفر با هم نسبتا صمیمی بودن ، پرتره ای که آرش از چهره ی هنگامه نصفه ونیمه گذاشته ... من به عنوان خواهر آرش...

نگفتم هنوز آزمایش را ندادم و برای همین افعال را به ماضی برگرداندم تا در مقابل کار انجام شده قرار بگیرند.

-یه آزمایش DNA دادم . اگر نمونه ای که من در اختیار آزمایشگاه گذاشتم ، در حد تطبیق با هویت اون فرد ناشناس باشه اون وقت طبق قانون ، بها میتونه شکایت کنه و برای ارزیابی دقیق تر ، ممکنه دستور نبش قبر بدن !

اگر هم نباشه که خب همه ی اتهامات برطرف میشه ! و
 باید دنبال هویت متعرض واقعی بگردن ...
 مادر نالید : یا الله ...

#پارت_454

بابا رنگ از رخس رفت و لب زدم: متاسفم که اینو بهتون
 نگفتم ! ولی میخوام بدونید همونقدر که شما دنبال بی
 گناهی آرش هستین منم بودم. فکر کنم برای هممون کار
 درستی کردم بابا ! اینطور نیست؟!!

بابا دست به صورتش کشید مادر آرام آرام گریه می کرد .
 بند کیفم را محکم توی مشتم نگه داشتم و سپس گفتم:
 فکر کنم بهتره بهش لطف کنیم و کمکش کنیم تا رهش
 کنیم و فقط منتظر نتیجه ی آزمایش باشیم.
 بابا به سویم آمد.

عقب نکشیدم و گفتم: این کار و برای چهار نفرمون کردم .
 من ... تو ... مامان ... آرش ! نمیتونستم اجازه بدم بعد از

مرگ آرش سه نفرمون درگیر این موضوع باشیم! تا ابد بهش فکر کنیم...

بابا خواست چیزی بگوید ولی فقط دهانش را باز کرد و سپس بست. مثل ماهی بیرون از آب افتاده شده بود. ترسیدم که طوری شود.

مادر ساکت اشک می ریخت و من برای اینکه دیگر بیش از این خار چشمشان نباشم گفتم: باید برم اون فیلم و بگیرم بیرم کلانتری!

دستم به دستگیره رفته بود که بابا گفت: بین شما چیزی هست؟!

کف دستم که به دستگیره نشست بابا دوباره تکرار کرد: چیزی هست که بخوای بگی و نمیگی؟!

از سرشانه به عقب چرخیدم و جواب دادم: نمیدونم.

-نمیدونی یا نمیخوای بگی؟!

همانقدر که آنها را توی مخمصه انداخته بودم حالا نوبت خودم بود.

بابا لب زد: باید بدونم دخترم داره از روی عشق این کارها رو میکنه یا از روی گرفتاری و فشار!

به سمتش چرخیدم: نه نه اصلا تحت فشار نبودم. هیچ وقت منو تحت فشار نداشت ... حتی بابتش راضی بود ببخشه تا اینکه بخواد از من این کار وبکنم ! من خودم خواستم ...

بابا قاطع پرسید: چرا؟ چرا خواستی این کار و در حقش بکنی !

مستاصل گفتم : خب نمیتونستم همش به گناهکار بودن یا نبودن آرش فکر کنم و با خودم کلنجار برم که واقعا برادرم این وسط کاری کرده یا ...

بابا میان کلامم گفت: پس میخواستی زندگی خودتو نجات بدی .

درست مثل این بود یک گالن پر از آب یخ روی سرم بریزند. خودخواهی حس عجیبی بود توی همه ی آدم ها وجود داشت فقط نسبت هایش تغییر میکرد.

بابا خونسرید اضافه کرد: یک بار ازدواج کرده ... از سمت خانواده ی پدریش هم طرد شده !

خوب شد نگفت ولد زنا هم هست ! طاقت شنیدنش را نداشتم .

-فکر میکنی این پسر-مناسب تو باشه؟! با همه ی گذشته ای که داشته و مشکلاتی که هنوز داره؟!!

-هر آدمی یه سری کمبود داره ...

بابا سرم فریاد کشید: این کمبود نیست خودِ ضعفه ! با خودش چه فکری کرده که به تو نزدیک شده ... به گذشته اش نگاه کرده؟!!

پوزخندی زد: من به گذشته ام خیلی نگاه کردم بابا ... چی توی لحظه های پشت سر من هست که بهش افتخار کنم؟!!

بابا حیران صدایم زد: آلا... تو بگری پاکی ... زلالی ! ازم نخواه که بهت حق بدم که عاشق اون مرتیکه ی بی سرشت شدی ... حتی اگر کمکش هم بکنی اون ، تو این خانواده جایی...

انگشتم را روی لبهای بابا گذاشتم وگفتم: بهترین قصه ای که تو بچگی برام خوندی ، قصه ی ماهی سیاه کوچولو بود ... که از زندگی تو جویبار با مادرش خسته شد و دل به دریا زد . هیچ وقت بهت نگفتم که چقدر اون قصه رو دوست داشتم چون خیال میکردی من عاشق زندگی تو جویبارم ! ولی قصه ی دریا ، یه چیز دیگه است . توی این جویبار

لعنتی کی وقت خطا داشتتم و تجربه... کی تونستم خودم و پیدا کنم... الانمو چرا نمی بینی... باعث این الان و چرا نمی بینی؟! گذشته ی من پر از لحظات بکره چون نتونستم هیچ چیز لعنتی ای رو تجربه کنم! ولی الان رو ببین... به خاطر اونه که میتونم از این در خونه برم بیرون و ترسم که قراره چی پیش بیاد! تو میگی به خاطر عشقه... من میگم به خاطر پروازه... بهم یاد داده پرم! بال دربیارم... بهم یاد داده تو آسمون باشم... یا اگر رو زمینم از دویدن ترسم! بهم یاد داده جویبار جای زندگی نیست... دریا قشنگتره بابا! تو میدونی دریا چه شکلیه نه؟!!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و قبل از اینکه از خانه خارج شوم گفتم: یه جایی توی اون کتاب قصه نوشته "شما زیادی فکر می کنید. همه اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به گلی می ریزد."! من ترسم ریخته بابا... خیلی وقته ترسم ریخته. دیر جنبیدی... دلم رفته. خداحافظ.

در رابستم و توی آسانسور مقابل آینه گریه کردم. دوستش داشتتم! اگر آلاهی امروز را دوست داشتتم به خاطر او بود. حالا هم خودم را دوست داشتتم هم بها را...

#پارت_455

تنها راه افتادم .تنها راندم و به کوچه ی خانه ی هنگامه رسیدم. نه کسی- تعقیبم کرد ، نه اتفاقات دهشتناکی افتاد. شروع کردن به حرف زدن همیشه سخت بود.

مقابل ساختمان ایستاده بودم و انگشتم می لرزید. نمیدانستم چطور شروع کنم اصلا چه بگویم. با رد شدن یک موتورسوار از کوچه تنه ام را به دیوار چسباندم و سعی کردم ، نفس های عمیق بکشم . تک تک سلول های بدنم در حال ارتعاش بودند.

قبل از اینکه پایم سست شود و جدی جدی لال بمانم ، انگشتم را روی زنگ فشردم.

صدای زن آمد: بفرمایید.

-سلام من پاشا هستم . از همسایه ی رو به روی شنیدم شما دورین دارید که مشرف به کوچه است .

-ببخشید من شوهرم منزل نیست!

-میشه بگین چه ساعتی میان؟

-دوازده و نیم یک .

و گوشی ایفون را گذاشت . کمی این پا و آن پا کردم و سپس داخل ماشین نشستم. نیم ساعت فقط با تلفن همراهم سرگرم بودم که در خانه باز شد.

زن با چادر خاکستری رنگی پیش آمد. از ماشین پیاده شدم به نظر می آمد با من کار دارد.

کمی معطل کرد و پرسید: کی بهتون گفته ما دورین داریم؟

-همسایه ای که ماشینشو دزد برد از این ساختمون!

و به منزل هنگامه اشاره کردم و زن چشمانش با سوءظن به ساختمان رفت و دوباره در نگاه من برگشت . با حرص گفت: این کوچه دیگه شگون نداره ! خوش یمن نیست مخصوصا این خونه و آدم هاش...

نه تایید کردم نه رد ! فقط تماشایش کردم.

-حالا واسه چیتون میخواین؟ ماشین شما هم دزد برده ؟

-چند شب پیش پلیس اومد.

زن تابی به دستش داد تا چادر روی سرش را محکم تر کند و گفت: خبر داریم .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: فیلم اون شب و میخوام !
اگر براتون مقدوره . میخوام بپریم اداره ی پلیس... یه نفر بی
گناه داره زندونی میشه .

چند ثانیه به من خیره شد و پرسید: ماشین شماست .

سر تکان دادم و لب زد: قفل کنید بیاید تو راهرو بایستید .

قبول کردم ، دزدگیر را زدم و وارد راهرو شدم . نگاهی به من
کرد و لب زد: چیزی همراهتون هست بتونم فیلمو بهتون
بدم؟

فلش را به سمتش گرفتم و گفتم : لب تاپ هم دارم .

همانطور که از پله ها بالا می رفت نگاهی به من انداخت و
گفت: بیاین بالا !

-راحتم.

روی پله ها نشستم ، توی پاگرد راه رفتم، ده دقیقه... نیم
ساعت ... نمیدانم چهل دقیقه ! زن سر و کله اش پیدا شد
. دم پایی مردانه به پا داشت و شلواری خانگی اش هر از
گاهی از زیر چادر بیرون میزد. فلش را به سمتم گرفت و
گفت : ایشالا مشکلتون حل بشه !

-فیلم همون روزه؟

-بله . همون روز وروز بعدش...

با مکث پرسیدم: در ازای این لطفتون کاری میتونم براتون بکنم یا چیزی تقدیمتون کنم؟!

زن لبخندی زد و گفت: چه حرفیه خانم . یه کپی کردن ویدئو رو فلش خودتونه ...

خواستم بروم ولی ماندم وگفتم: اگر پلیس خواست میتونم...

سر تکان داد: آره دیگه . فکر کنم هم بخواد اخه کم چیزی نیست که ... دختره خودش با پای خودش رفته تو خونه بعد میگن دزدیده شده ! کلید داشت اصلا.

حیرت زده گفتم: فیلمو دیدین؟

-همون شب که پلیس اومد با شوهرم دیدیم .

حیران گفتم: پس چرا نگفتید.

-خانم همین الانشم شوهرم راضی نبود . یه دورین وصل کردیم پدر ما دراومده کل کوچه تا گم کردن کلید خونه اشون هم از ما میخوان . یه بارلطف کردیم شده حق مسلم ! الانم چون فیلم و دیده بودم و پسره رو میشناسم بهت دادمش وگرنه شوهرم راضی نیست ! میدونم که حالا

کارمون به کلانتری هم میکشه دیگه... باید بیایم سه ساعت علاف بشیم.

-اون مرد و میشناسید؟

-آره دیگه . همین نیست که مادرش وکشتن؟!

-چرا!

-اون اوایل مرگ خانم مبین ، میومد مینشست تو کوچه رو جدول به ساختمون زل میزد . شب تا صبح... من یکی دوباری براش آب و غذا بردم نخورد ولی خب پسر—مودبی بود .

-خانم مبین رو می شناختید ؟

-تو سوپر زیاد دیده بودمش... اون موقع باردار بودم ؛ کمکم کرد تا خونه وسیله های خریدمو بیارم. اون موقع سوپری ، شاگردش موتور نداشت یک قدم تا خونه های ما وسیله ها رو نمیاورد میدید من پا به ماهم ها ...

حرف نزدم و او که تازه چانه اش گرم شده بود گفت: من ارتباطم در همین حد باهاش بود . بعدش که من زایمان کردم و ایشونم به رحمت خدا رفت... خدا از شوهرش نگذره هر چند وقت یه بار صدای داد و هوارشون کل کوچه

رو برمیداشت . مرده دست بزن داشت . برای خودش دیوونه ای بود ... اخرشم که اونجور شد .

تشکر کردم و گفتم: کاش به من بگید چطور میتونم جبران کنم.

لبخند زد: برو خانم . دعاگوی من و بچه هام باش. برو به سلامت.

خواستم بغلش کنم ولی رویم نشد حتی با او دست هم ندادم ایستاد تا سوار ماشین شوم برایش یک بوق کوتاه زدم و سپس از کوچه خارج شدم.

#پارت_456

احتیاج داشتم که یک موسیقی بلند گوش بدهم ضبط را روشن کردم وارد اتوبان شدم ، صدای آهنگ را بالا بردم. با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم که ماشین جلویی که اتفاقا سرعت هم داشت فوراً روی ترمز زد، وحشت زده ، من هم اتومبیل را کنترل کردم پایم را روی پدال گاز فشردم ! یک موتوری از عقب به من کوبید .

صدای وحشتناک سپر و پرت شدن موتور پشت سرم ،
 وادارم کرد دستی را بالا بکشم و از ماشین پیاده شوم . مرد
 بدون درآوردن کاسکتش روی زمین افتاده بود و موتور روی
 پایش بود چند ماشین از اطراف ، سرعت هایشان را آهسته
 کردند.

ناله کردم : آقا... آقا حالتون خوبه...

یک اتومبیل نقره ای پارک کرد و جلو دوید ، موتور را از
 روی تن مرد بالا کشید و خواست کاسکت را از سرش در
 آورد که پسر— به خودش امد وگفت: چیکار میکنی عمو...
 خوبم!

-تقصیر من نبود جلوییم زد رو ترمز...

موتوری با عصبانیت بلند شد ، حال و روزش بد نبود
 نگاهی به من کرد ولب زد: کجا گواهی نامه گرفتی... هان ؟
 به جای پشت فرمون بشین پشت ماشین لباسشویی...
 زنیکه ی حمال ! تو رو چه به رانندگی تو اتوبان.

صدایم می لرزید قلبم تند میزد : اولاً فحاشی نکن ... دوماً تو
 کوبیدی به من !

-توی گاو میش یهو عین گاو وسط جاده زدی رو ترمز تازه
صداتو برام بالا می بری.

از ترس عربده اش یک قدم به عقب رفتم .

ماشینی که پارک کرده بود برای اینکه راه را بند نیاورد ،
رفت و باقی اتومبیل ها فقط شیشه هایشان را پایین می
دادند و ناسزا میگفتند.

رو به او که به نظر می رسید لات و بی سرپاست گفتم:
خسارتت رو میدم.

-پولتو بذار جلوی آینه دو تا بشه ! خیال کردی کی هستی تو
!

-تو خیال میکنی کی هستی با من اینطوری حرف میزنی !
خواست هلم بدهد که یکی او را از عقب کشید و گفت: با
خانم درست حرف بزن!

پسر داد کشید: تو چی میگی سیرابی !

از دیدن بهراد در ان وضع حیرت زده شدم .

بهراد نگاهی به من انداخت وگفت: برو پشت ماشین من
من میدونم با این چیکار کنم ...

با هم دست به یقه شدند و من به سمت اتومبیل خودم برگشتم از نبودن کیف و لپ تاپم یک لحظه هاج و واج ماندم! نمیدانستم چه کار کنم. بهراد اینجا چه کار میکرد. نمایش بود؟! همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

بهراد رو به من گفت: چی شده؟

اشکهایم روی صورتم ریختند و گفتم: کیفم نیست ... حتی لپ تاپم نیست!

بهراد رو به پسر—گفت: با نقشه کوبیدی به خانم... هم دستت کدوم قبرستونیه؟!

-زدی ناکارم کردی تازه اتهام دزدی هم میزنی مرتیکه ی لااوبالی...

بهراد توی شکمش کوبید پسر—دولا شد ولی از تک و تا نیفتاد.

وحشت امانم را بریده بود. کیف و لپ تاپ مدارکم را ازم ربوده بودند و حضور بهراد در این نمایش، باعث تهوعم می شد.

نمیدانستم دعوايشان زرگري است يا واقعا خونی که از
دماغ بهراد جاری میشد ، واقعی بود؟! به کمک مردمی که
متوقف شدند ، از هم فاصله گرفتند.

بهراد از موقعیت استفاده کرد به سوی من آمد وگفت: چی
گم کردی؟ چی نیست...

قدمی از بهراد فاصله گرفتم.

بهراد نزد من آمد: الا نترس...

ترس؟! کار از ترس گذشته بود.

حیرت زده گفتم:

-تعقیب میکنی؟!!

#پارت_457

حرف نزد.

فقط تماشا می کرد .

با عصبانیت ضربه ای به بازویش کوبیدم وگفتم: تو داشتی

منو تعقیب میکردی...

بهراد به من و من افتاد. مردم میگفتند: صلوات بفرستید...
اقا بیا بزن کنار راه و بند آوردی...

پسرک داد میکشید: اون زنیکه به من زده!
گوشه‌ایم سوت میکشید.

سرم گیج میرفت و زیر پایم مثل گهواره لق می زد.
بهراد به سویم آمد و گفت: آرام باش.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. تمام جانم عرق کرده بود
، حتی نمیتوانستم درست و حسابی راه بروم... بهراد دوباره
صدایم کرد: آلا تو رو خدا آرام باش.

خواست نزدیکم شود میخواست من را توی ماشینم بنشانند
...میخواست ماشین را به کنار اتوبان ببرد...
میخواست کمکم کند!

دست کمکش را پس زدم ، مراقب گوشی ام بودم و نزدیکی
اش ترسناک بود. جیغ زدم: ولم کن!
همان مردم پراکنده نزدیک شدند.

بهراد هیس کرد و گفت: نمیخوام اذیت کنم گوش بده...

دستهایش را از روی بازوهایم عقب راندم و عصبانی گفتم:
برو کنار . حق نداری بهم دست بزنی!

مردی از پشت سر گفتم: عمو چیکارش داری!

بهراد ، با آن دیسپلین و رفتار متظاهرانه اش ، شده بود یک
الوات تمام عیار بر سر مرد عربده کشید: قضیه خانوادگیه
!

چشم در چشمم دوخت : اونی که تو فکر میکنی نیست ...
مج دستهایم را توی دستهایش گرفت و من را به خودش
نزدیک کرد وگفتم: آروم بگیر دختر.

جیغ کشیدم: این مرد داره اذیتم میکنه!

هنوز بودند آدم هایی که نگذارند ، کسی- به ناموس دیگری
دست درازی کند. بهراد را به عقب کشاندند و من نفهمیدم
من نفهمیدم دو پا داشتم و دو پای دیگر را از کجا قرض
کردم که به سمت آن سوی اتوبان دویدم. سمتی که ماشین
ها مخالف به سمت شمال حرکت می کردند.

بهراد از لای مردم خودش را بیرون کشید ، پی من آمد ، از
نرده بالا رفتم و بهراد دستم را کشید: کجا میری... صبر کن

باید افسر- بیاد . تصادف کردی... شاید صدمه دیده باشی
...

-صدمه رو از تو دیدم ! برو گمشو...

-الا اونی که تو فکر میکنی نیست!

با بغض گفتم :برام مهم نیست. هیچی نمیخوام بشنوم!
بهراد مبهوت لب زد: آلا...

جیغ زدم :

-تو تعقیبم کردی... کیف و وسیله هامو دزدیدن... دست از
سرم بردار !

بهراد لحظه ای ماند و خودم را از نرده رد کردم ، تقریبا با
زانو به زمین افتادم ، بهراد خم شد پشت نرده نشست
دستش را از لای نرده ها جلو کشید و دستم را گرفت و
گفت: تو رو خدا آلا یه لحظه گوش بده!

نمیتوانستم نفسم بند آمده بود از دروغ هایش...
حرفهایش... رذالت و پست فطرتی اش داشتم من آتش
میگرفتم وای به روز بها!

چند ثانیه به چشمان نا باورش زل زدم و گفتم: به بها میگم
تو چه جونوری هستی ! میگم میخواستی بفرستیش

آسایشگاه ... بهش میگم که تو از همه بیشتر بهش صدمه
زدی... بهش میگم بهراد ! میگم تو واقعا چی هستی !

#پارت_458

با عجز یک بار دیگر صدایم کرد: آلا.

ان عجز دروغینش ، بیشتر خون به دلم میگرد!

در چشمانش همه ویرانه بود و من ... خودم ویران ترین
بودم از اعتمادم !

ماشین را رها کردم ... همه چیز را رها کردم. بهراد را رها کردم
با همه ی آنچه که از او دیدم و شناختم...

لعنت به شناخت! لعنت به انسان ... لعنت به این اشرف
مخلوقات که معلوم نبود توی مغز و سرش چه می گذرد !
پاهایم نمی کشید راه بروم ولی رفتم. انقدر که از تصادف
دور شدم . ماشینم برایم نقطه شد و چشمان بهت زده ی
بهراد ، آخرین تصویری که پشت نرده ها او را دیدم ، شد
فقط یک تصویر مجازی ! که مدام توی ذهنم پدید می آمد

با کدام قدرت جلو رفتم نمیدانم! معجزه بود که توی اتوبان تاکسی گیرم آمد و درست گرفتم ، دیگر پی من نیامد. فقط موبایل توی جیب مانتویم بود. توانستم با گوشی ، هزینه ی تاکسی را کارت به کارت کنم.

ترس توی جانم رسوخ کرده بود. وقتی به کلانتری رسیدم ، گوشی را تحویل دادم و برای بردن فلش، با یک سرباز تا دم اتاق افسر آگاهی همراه شدم .

دوست داشتم کسی- به خاطر اینکه فلش را توی کیف نگذاشته بودم یا توی ماشین رهایش نکرده بودم... تشویقم کند ... ولی بی اعتمادی ام به بهراد ، باعث شده بود دنبال تشویق نباشم ! دلم میخواست زودتر بها را می دیدم و به او میگفتم ! مدام گریه ام می گرفت و دست خودم نبود . بغض شده بود مهمان حلقم و پس زدنش را بلد نبودم.

هزار بار رشته ی کلام از دستم رفت ! صد بار از اول شروع کردم و آخر سر به خاطر هق هق هایم ، افسر- آگاهی از پشت میزش بلند شد آمد جلوی من نشست برایم آب ریخت . جعبه ی دستمال را پیش رویم گذاشت و سعی کرد اول آرامم کند.

آرام نمیشدم. ولی میخواستم حرف بزنم. او به پرت و پلاهایم دقیق گوش نمی داد. و همین عصبی ام می کرد. در مورد محتویات فلش توضیح دادم. وقتی آن را دید برایش مسجل شد که باید طور دیگری پرونده را بررسی کند.

گفتم ممکن است ، آنها که تعقیب میکنند بروند و از همسایه بخواهند تا فیلم را پاک کند. گفتم ماشینم را وسط اتوبان رها کرده ام... گفتم یک موتوری به من کوبید و ... همه چیز را گفتم به جز حضور برادر مظنون در میان آن بلبشو ! همه چیز را گفتم به جز اینکه بهراد میخواست مانع شود ... همه چیز را مو به مو تعریف کردم به جز وقتی که بهراد را دیدم ! و بهراد ... از تصور حضورش و اتفاقات پیش آمده ، دوباره دگرگون میشدم.

انقدر اوضاع بد بود که دوباره بخواهد با خانواده ام تماس بگیرد. حتی نمیتوانستم راست بایستم .

ماشینم به یک پارکینگ منتقل شده بود و پیغامش برایم آمد . اظهاراتم را ثبت کردم، پایش انگشت زدم. سه نفری در حالی از کلانتری خارج شدیم که وزنم روی دوش مادر بود و بابا که دید به زور راه می آیم، بازویم را گرفت . وقتی سوار ماشین شدم سرم را به عقب تکیه دادم.

نفسم بالا نمی آمد.

مامان صدایش از دور به گوشم می رسید: آلا ... آلا چی شده ...

صدای باز شدن درهای عقب آمد ولی نمیتوانستم دیگر ببینم. چشمانم داشت میسوخت و یک رگی بود، درست پشت حدقه ام ، آن تیر میکشید. دست خودم نبود نتوانستم جواب مادر را بدهم.

بابا توی صورتم میزد و من ... من نمیدانم ماهی بودم که از آب بیرونم کرده بودند یا انسانی بودم که داشتم توی آب خفه می شدم ... شاید خوابم برد یا از هوش رفتم.

هرچه بود نه دریا به کارم آمد...

نه هوای آسمان...

فقط سیاهی بود و همین .

#پارت_459

سرم را روی بالشم تکان دادم و وقتی چشمانم را باز کردم ،
الین فوراً پرید و گفت: خوبی قربونت برم؟

از اتاق خارج شد و مادرم را صدا کرد: زن عمو... بیدار شد.
 خاله مری از پشت در اتاق فوراً گفت: بالاخره بیدار شد...
 و سه نفری به اتاقم حمله کردند! روی تخت خودم را بالا
 کشیدم و مادر نگران گفت: چقدر ترسیدم دختر.
 از دردی که توی کمر و کشاله های رانم می پیچید فهمیدم
 چرا امروز کم آوردم.
 بی حوصله گفتم: خوبم.
 -میدونم.

این را مادر گفت و خاله مری لب زد: میبینم که خانم مارپل
 شدی! تعریف کن چیکارا کردی...

مادر تشر زد: مری الان!

خاله مری هیجان زده گفت: خوشم اومده ازت آلا. دیگه
 اون دختره ی بُس و بد اخلاق نیستی!
 مادر با نگرانی نگاهم می کرد و برای اینکه دست بردارد گفتم:
 خوبم.

الین دخالت کرد: خوبی که نصف عمرمون کردی!

دلم درد می‌کرد ، به پهلو شدم و گفتم: خوبم یه چایی نبات
بخورم خوب می‌شم!

خاله مری نیشخندی زد: خوبی این دوران اینه که خاطرمون
جمع میشه هیچ دونه ای تو دلت نکاشتی !

الین خندید و مادر فوراً داد زد: مری مار بزنه زیونتو ...

لبخندی بی حوصله به لبم آمد و پرسیدم: ساعت چنده ؟

الین جوابم را داد: طرفای سه ... یه پنج ساعتی راحت
خوابیدی .

دستم می‌سوخت ، خواستم آن نقطه را بخارانم که از دیدن
چسب کمی گیج نگاهش کردم و مادر گفتم: دکتر ایزدی
اومد یه سرمی بهت زد. مثل نوجوونیت شدی ، اون موقع
هم وقتی امتحان داشتی و این اتفاق می‌فتاد ، به همین حال
وروز می‌فتادی ...

آن موقع تمام اضطراب و دلشوره ام امتحان های دیرستان
بود و حالا اضطرابم چیز دیگری بود .

خاله مری میگفت و می‌خندید بی حوصله به چند لبخند
سرد اکتفا کردم و مادر وقتی فهمید به تنهایی احتیاج دارم
دستش را گرفت او را از اتاق بیرون کشید. الین که موقعیت

را مناسب دید فوراً لبه ی تختم نشست و گفت: چطوری...
همه چی خوبه؟

-از بها خبر داری؟

بازوق گفت: فردا آزاد میشه . مدارک به نظر کافی بوده .
راستی این بسته هم مال توئه.

به ساک روی میز تحریرم اشاره زد و پرسیدم: چی هست؟
-کیف ولپ تاپت. بهراد ازم خواست تا به دستت برسونم .
پوزخندی زدم : عجب...

الین دستم را گرفت وگفت: بهم گفته لازمه که باهات حرف
بزنه فعلاً بها آزاد بشه بعد حتما مفصل باهات حرف میزنه
.

-میدونی امروز چه اتفاقی افتاده درسته؟

الین سعی کرد از جواب دادن طفره برود ولی فوراً گفتم:
میدونی مگه نه ؟ بهراد بهت گفته.

-توداری درموردش اشتباه میکنی آلا...

-داشت تعقیبم میکرد سعی کرد چیزی که میتونه برادرشو
آزاد کنه رو از چنگم دربیاره .

#پارت_460

الین ساده لوحانه گفټ: فقط لازم داشت چند روز بیشتر
بها رواون تو نڼه داره ...

-برای چی؟

-دلایل خودشو داره خب...

حیرت زده به الین خیره شدم والین گفټ: باور کن من
نمیخوام ازش دفاع بیخودی کنم . میدونم تعقیبت کرده
میدونم سر اون تصادف چقدر ترسیدی... میدونم که فکر
کردی قراره مانعت بشه ولی...

-ولی چی؟!

الین ساکت شد و پرسیدم: چی الین؟! چی شده؟ بگو دیگه
. تو که خوب داشتی ازش دفاع میکردی...

مادر تقه ای به در زد . ساکت شدم ، برای من و الین سوپ
گرم آورده بود.

هر دو تشکر کردیم . وقتی از اتاق خارج شد.

کاسه را بغلم گرفتم و الین لب زد: من نمیدونم دلایل بهراد
چیه. ولی میدونم هیچ وقت در حق بها بد نکرده. هیچ
خیانتی بهش نکرده... مستحق این نیست که اینطوری یه
طرفه قضاوتش کنی.... اون زندگیشو ول کرده تا....

نیشخند زد: یعنی فقط همینو برای دفاع از خودش داره؟!
وسایل منو دزدیده... تعقیب کرده... بهم حمله شد...
الین میفهمی به من حمله کرد تا نتونم برادرشو نجات بدم.
-جلوتو نگرفت آلا.

-تو اونجا بودی!

سر تکان داد و لب زد: مرد گنده داشت گریه میکرد وقتی با
من حرف میزد...

نگاهم باریک شد و الین گفت: من نمیدونم چی بهت گذشته
. ولی اگر کسی- میخواست جلوتو بگیره تو نمیتونستی بری
کلانتری و بها فردا آزاد بشه... بیشتر جلوی اونی رو گرفت
که میخواست جلوتو بگیره! حتی وسایل دزدیده شده ی تو
رو هم پس داده... فکر کنم بهتر باشه با خودش حرف بزنی
من هرچی بگم یه جور دفاع بیخوده ازش ولی من گریه هاشو
باور کردم. مثل یه بچه داشت فقط زار میزد.

-چون میترسه از اینکه جلوی بها بشکنه ...
 الین خودش را جلو کشید لبه ی تختم آمد و گفت: آلا ...
 -به بها میگم برادرش چطور ادمیه!
 -قبلش با بهراد حرف بزن خواهش میکنم . میونه اشون
 خراب بشه جدی جدی همه چیز نابود میشه الا ...
 حرفهای الین برایم نامفهوم بود.

به هر حال چند دقیقه هر دو سکوت کردیم و سپس الین
 گفت: راستی برای هفته ی آینده ، باید بریم دادگاه ...
 قاشق را دم دهانم نگه داشتم والین در مواجهه با بهتم
 جواب داد: بابت احداث تو زمین مردم ازمون شکایت شده
 ...

-از چی حرف میزنی؟

الین پوشه ای را پیش رویم باز کرد و گفت: این زمینه .
 متعلق به مشکلات هاست ولی تو داری تصاحبش میکنی ...
 اونا هم شکایت کردن دیگه اینم ابلاغیه ی دادگاهه ... برای
 هفته ی آینده است شنبه .

سر تکان دادم: با بها بهش رسیدگی می کنیم.

الین هومی کشید: گفتم بهت بگم.

-مرسی .

به چشمان الین خیره شدم والین پرسید:

-با من قهری...

-چرا باید با تو قهر باشم؟

-چون به اندازه ی تو به بهراد بی اعتماد نیستم ... گفتم شاید سر این قهری.

-نه . همه چیز درست میشه .

الین رویم را بوسید وگفت: من دیگه میرم . فعلا خداحافظ.

#پارت_461

مادر اصرار داشت تا بگوید چه بر سرم آمده ... علت آن اضطراب و بد حالی چیست ، بابا مدام سیگار میکشید. به قول مامان یک پاکت را تمام کرده بود و حالا رفته بود سر وقت پاکت دوم.

بهانه ی خوبی داشتم ، همه چیز را گردن تغییرات هورمونی و فشار کاری انداختم. بهانه هایی که معمولا آرش می آورد . مخصوصا روزهای آخر. به هر حال اجازه دادند شام در کنارشان نباشم.

روی تختم ماندم ... توی اتاقم پرسه زدم و مدام کاغذ سیاه کردم که آن روز شوم چه اتفاقی افتاد . بی گناه نشان دادن یک آدم ، کار دشواری بود ولی دشوار تر از آن اثبات گناه یک گناهکار بود.

هرچند مرتبه یک بار نام بهراد را مینوشتم و بعد خطش میزدم . چرا به او می رسیدم برای خودم هم عجیب بود . برای آوردن نامش روی کاغذ چند دلیل مهم داشتم : دلسوزی و ترحم بیش از حدی که نسبت به بها داشت . شاید عذاب وجدان !

آمدنش به اینجا و منصرف کردن خانواده ام از بابت شکایت درمورد مصاحبه ی تیناجوزی !

دزدیدن لپ تاپ و کیفم ! آهی کشیدم و با خودم فکر کردم میشود محتویات فلش را ببینم؟! ا زاین فکر تا صبح نخوابیدم و وقتی ساعت شش صبح بود دیگر نتوانستم دیوارهای اتاقم را تحمل کنم، لباس بر تنم کردم و از اتاق

خارج شدم. مثل همیشه چراغ هالوژن آشپزخانه روشن بود.

بوی سیگار کمی تا قسمتی تا نیمه های سالن می آمد.
با گام های محتاطی جلو رفتم بابا که متوجه حضورم شد پرسید: کجا باز شال و کلاه کردی؟

-میرم پیاده روی !

نگاهی به حال و روز و چشمان خسته و بی خوابم کرد و سپس گفت: واجبه.

-حالم خوب میشه . هوای شهریور خنکه !

بابا نفسی. کشید کمر سیگار را توی جا سیگاری شکاند و لب زد: گانگستر بازی هات تموم شد؟

-فیلمو دادم . افسر- پرونده گفت به احتمال زیاد میتونه آزاد بشه !

پوزخند بابا دلم را می سوزاند.

خواستم خدا حافظی کنم که صدایم زد : آلا...

-بله؟

-اگر جای به جز پیاده روی میری بگو تا همراهت بیام.

از حمایتش لبخند زدم و گفتم: نگران نباش . واقعا میرم پیاده روی... نون تازه میگیرم میام صبحانه بخوریم.

با غصه نگاهم کرد و سپس گفت: کاش با کیوان رفته بودی. کاش هنوز همون دختر بچه ای بودی که دلت پی ست کردن لوازم اتاقت بود... کاش هنوز ازم بابت خریدهای بلااستفاده ات پول میگرفتی... کاش هنوز یه دختر دبیرستانی بودی آلا !

از دلتنگی اش برای روزهای سوت و کورم، خنده ام گرفت. نگاهش کردم و آهی کشید و گفت: شماها چرا انقدر زود بزرگ شدید ؟

دستم را روی بازویش کشیدم و با لحن آرامی گفتم: بابا تو خیلی پدر خوبی هستی... در چشمانش پر از اندوه بود.

نگاهی به پنجره انداخت و گفت: در حق آرش کوتاهی کردم نمیخوام در حق تو هم...

میان کلامش گفتم: آرش خودش در حق خودش کوتاهی کرد . من مثل اون نیستم یاد گرفتم چه چیزهایی رو باید تو درونم حفظ کنم و چه چیزهایی رو نه! پس نگران من نباش

هیچ اتفاق بدی ممکن نیست برام بیفته. بهت قول میدم این روزها که بگذره همه به آرامش میرسیم. روی موهایم را بوسید و اجازه داد تا بروم.

از خانه خارج شدم و به عهدم عمل کردم، پیاده روی ام که تمام شد، نان گرفتم صبحانه خوردیم و سپس به بهانه ی رسیدگی به کارهای شرکت خداحافظی کردم ولی به کلانتری رفتم. میخواستم ببینم به من فلش را می دهند یا نه! بهراد چیزی میدانست... بهراد عجیب بود... غمگین بود تحت فشار بود! بهراد یک دردی داشت که بروزش نمی داد! کاش احتمالاتم به بن بست میخورد طاقت شکستن بهارا نداشتم

#پارت_462

تا ساعت نه درگیر بودم تنها خبر خوش این بود که بها با این مدرک آزاد میشد و بالاخره فلش را پس گرفتم و خیلی زود به سوی شرکت راه افتادم.

الین به خوبی از عهده ی کارها برآمده بود . همه به پایم بلند شدند حتی الین .

سیاست کاری ای که طی این مدت یادگرفته بود ، به کمکش می آمد تا خارج از فضای فامیلی و دوستی ، جلوی دیگران به من احترام بگذارد . مثل یک کارمند واقعی رفتار میکرد و من هم سعی میکردم یک کارفرمای خوب باشم .

با نیروهای مالی که در یک سوئیت در شهر که با کارخانه بیست دقیقه فاصله داشت، تماس گرفتم. قرار بود حقوق و معوقه را یک جا پرداخت کنیم و به خاطر فروش حسابهای شرکت موجودی داشت .

از سهیل مشورت گرفتم، انبار مواد اولیه موجودی خوبی داشت، به جز سه ظرفیتی که فروخته بودیم ، دو ظرفیت آماده ی تحویل داشتیم. الین درگیر پیدا کردن مشتری دست به نقد بود بها یادش داده بود که نباید ظرفیت ها را ناقص کند یا یک ظرفیت بفروشیم یا هم نفروشیم .

برای همین هیچ مشتری دست به نقدی نبود اما الین نا امید نمیشد.

با توجه به شرایط انبار و گزارشها قبول کردم تا حقوق کارگراها پرداخت شود ، سرم که در این خصوص خلوت شد

، سیستم روی میزم را روشن کردم الین تقه ای به در زد و همانطور که نرم نرم جلو می آمد پرسید: خوبی؟ بهتر شدی؟

-خوبم .

نگاهی به فلش مشکی رنگم انداخت که مثل چشمانم مراقبش بودم و سپس پرسید: این چیه؟

-دلیل آزادی بها !

-منم ببینم؟

سرتکان دادم و کنار دستم نشست، توی فلش فقط یک ویدئو بود که بنا به تاریخ ، بارگذاری شده بودند. فایل را که متعلق به روز سه شنبه بود باز کردم. از صبح شروع میشد و کوچه خلوت بود. تا جایی که به خاطر داشتم زن همسایه گفته بود روز بعد را هم توی فلش ریخته و از بابت این حرف کاملا مطمئن بودم.

الین هیجان زده گفت: یه کم بزن جلو هرچی بوده مال عصره !

به درخواستش گوش دادم و کمی ویدئو را جلو کشیدم ، ساعت حوالی چهار و نیم بود که سر وکله ی تینا جوی جلوی ساختمان پیدا شد . دسته کلید داشت .

عجیب نبود آنجا روزی خانه ی زن پدرش بود!

با کلید های خودش وارد خانه شد و در را بست . قلبم در حال شکافتن سینه ام بود . الین دستش را جلو کشید و پنجه ی یخ من را گرفت و گفت: دختره چه جراتی داره واقعا !

نگاهم کرد: تو چرا داری منجمد میشی!

-خوبم نگرانم نباش .

الین چشم به ویدئو دوخت دیگر تصویر را جلو نکشیدم ساعت و تاریخ ضبط ویدئو در پایین صفحه به چشم میخورد، الین پوست کناره ی ناخنش را میجوید. از ساختمانی که از سمت چپ دیوار به دیوار ساختمان منزل هنگامه بود، پسر جوانی بیرون آمد یک دست سیاه پوشیده بود. او هم کلید داشت، وارد خانه شد و چیزی که توجه را جلب میکرد طناب های ابی رنگی بود که در پشت جیب شلوارش گذاشته بود.

الین فورا گفتم: ای دختره ی موذی! خدا لعنتش کنه ...
اینا با هم همدست هستن! نگاه کن پسر همسایه رو کشیده
وسط بازیش.

سر انگشتانم را به شقیقه چسباندم و رو به الین گفتم: دوتا
ویدئو باید توی فلش میبود نه یکی!

الین چشم از تصویر گرفت و پرسید: یعنی چی؟

-یعنی یه روز سه شنبه! یه روز چهارشنبه. الان فقط فیلم
روز سه شنبه تو ویدئوهست.

الین چانه اش را خاراند و گفتم: شاید پلیس پاک کرده.

با اخم پرسیدم: چرا؟!

الین دوباره چشم به تصویر دوخت حوالی ساعت هشت
بهراد رسید، و حوالی ساعت ده و خرده ای من رسیده
بودم. مابقی اش هم مشخص بود! حتی زمانی که بها از خانه
بیرون زد فرار نکرد فقط پای یک درخت نشست و سرش را
توی دستهایش گرفت.

تصویر را بستم و لب زدم: یعنی چی... پس فایل دوم کو؟

الین نگاهم می‌کرد و عصبانی مشتم را توی کف دستم کوبیدم و گفتم: بهراد برای همین دنبال فلش بود وقتی از من بهش نرسید یه جور دیگه ای اقدام کرده!

الین گیج لب زد: فکر نمی‌کنی به جای شک کردن به بهراد باید این ویدئو رو به بها نشون بدی که بفهمه صاحب خونه ی بغلی کیه؟!

آهی کشیدم و جواب دادم: این کار پلیسه قطعاً اگر بها شکایت کنه خودشون بررسی میکنن ... میگیرنش چه میدونم دنبالش میرن پیداش میکنن...

الین مکث کرد: الان چرا انقدر آشفته ای...

-الین چرا متوجه نیستی . من روزی که از اون زن ، خواهش کردم تا فیلم دوربین رو بهم بده ، خودش صراحتاً گفت فیلم سه شنبه و روز بعدش رو برام میریزه!

الین بیچاره هاج و واج نگاهم می‌کرد کمی با خودم کلنجار رفتم، از محتویات فلش توی سیستم ، چند جای مخصوص بک آپ گرفتم و ذخیره کردم و فایل را از مخفی کردم. حتی توی گوشی و ایمیل الین هم فرستادم. می‌ترسیدم دستم از این فایل هم کوتاه شود، فلش را توی گاوصندوق گذاشتم و

وقتی خاطر جمع شد همه چیز مرتب است رو به الین
گفتم: بلند شو بریم.

-کجا؟

-پیش همون زن .

الین مبهوت تماشایم میکرد که تشرش زدم: زود باش!

#پارت_463

توی ماشین الین پرسید چطور به فیلم رسیدم و واو به
واوش را توضیح دادم فقط سوال این بود بهراد چطور پی به
این موضوع برد ! الین هم فکری شده بود. به محض
رسیدن ، از ماشین پیاده شدم، الین خودش ماشین را
خاموش کرد و دنبالم آمد. زنگ آیفون را که زدم ، صدای
دختر بچه ای آمد: بله...

-دخترخانم مادرتون هستن؟

-صبر کن.

و داد زد: مامان... تلفن!

الین لبهائیش را برای دختر مچاله کرد چپ چپ نگاهش کردم و زن بالاخره گوشی آیفون را گرفت و از دیدنم سکوت کرد.

آرام گفتم: ببخشید من مزاحمتون شدم.

با لحن تندی گفتم: خانم برو دیگه چی میخوای من که هرکارگفتی کردم . کمکت هم کردم. به خدا شوهرم پدر منو در آورده . دو روز از کار و زندگی افتاده از کلانتری اومدن خونمون جلو همسایه ها آبرو برامون نمونده.

لبم را گزیدم خواستم طوری حرف بزنم که راضی شود ولی نتوانستم.

سکوتم که کش آمد الین دخالت کرد: شرمنده خانم جون به خدا ما هم گرفتاریم میدونیم شما وظیفه ای ندارید ولی واقعیت اینه شما زحمت کشیدید اون روز تو فلش ، دو تا ویدئو مربوط به دو روز رو ریختید الان یکیش پاک شده یعنی ویدئوی روز بعدش پاک شده . به خدا ما هم خجالت میکشیم بیایم جلوی در خونتون و ازتون چنین خواسته ای داشته باشیم! میدونم شما زحمتتون رو کشیدید رسم جوانمردی رو به جا آوردید به خدا هر طور بگید جبران میکنیم.

الین نفسی. گرفت: حتی اگر نمیتونین ویدئو رو در اختیارمون بذارید همین دیده ها و شنیده هاتون هم برامون کافیه ... به خدا زیاد وقتتون رو نمیگیریم.
زن گوشی را گذاشت.

الین لب برچید و دستش را کشیدم. هر دو به ماشین تکیه زدیم ! دستم را به پیشانی کشیدم و گفتم: باید بها رو بیاریم ما نمیتونیم راضیش کنیم.
-من زبون دار تر از تو ام.

نیشخندی زدم: از بها که بیشتر زبون نداری.

الین برایم قیافه اش را چپ کرد و لب زد: بها بها بها ... داره بهش حسودیم میشه !

خندیدم و همان لحظه در خانه باز شد، زن چادر به سر کرده بود و با حرص گفت: به خدا شوهرم بفهمه دیگه نمیداره تا سر کوچه برم. منم اسیرم مشکل دارم. همین که به شما فیلمو دادم هزار تا داستان برام پیش اومده.

این مرتبه خودم حرف زدم: من شرمندتونم . واقعا گرفتارم . زن چادرش را به سرش جا به جا کرد و پرسید: الان چی شده؟

-ویدئوی روز چهارشنبه رو فلش نیست با اینکه میدونم شما زحمت کشیدین و ریختین .

زن اخم کرد: معلومه که نیست ! همون روز که شما رفتی به نیم ساعت نکشید ، دو تا مرد قلچماق اومدن سر و قتم ، خدایی شد شوهرم همون موقع سر رسید و با همسایه ها راهی شون کردن ! به ساعت نکشید که یه مرد دیگه اومد و گفت باید ویدئوها رو پاک کنم. گفتیم نمیشه ؛ فایل و تحویل دادیم الانم میره اداره پلیس، پلیس هم اول بار میاد اینجا . بعدا جواب مامور و چی بدیم هرچی اونا اصرار کردن ما زیر بار نرفتیم آخرشم سیبیل شوهرمو چرب کردن که روز چهارشنبه رو پاک کنیم به پلیس بگیم چهارشنبه سیم دورین قطع بوده .

از صداقت زن تمام قد ممنون بودم.

الین همانطور گیج گفت: اخه مگه روز چهارشنبه چه اتفاقی افتاده بود ؟!

زن ساکت نگاهمان میکرد و آرام گفتم: اون مردها آشنا نبودن؟ اونایی که ازتون خواستن حافظه رو پاک کنید؟

-نه والله. ماشاالله همه هم هیکی و درشت... من شوهرم خودشم درشته ولی خب چند نفر به یه نفر... به خدا از

ترس دارم جمع میکنم برم یه مدت خونه ی مادرم اینا .الانم
 داشتم ساکمومی بستم منتظرم شوهرم بیاد بریم.
 -من شرمنده ام اگر این دردسر و براتون ایجاد کردم.
 -نه خانم جون تقصیر شما نیست . اینا خودشون میدونن
 دستشون داره رو میشه .

الین خواست مچ بگیرد: دست چی؟!

-همین دختر خانم که با پای خودش رفته، با کمک همین
 همسایه ی بغلی این بامبول رو راه انداختن...

آب دهانم را قورت دادم و رو به زن گفتم: ویدئوی روز
 چهارشنبه رو خودتون دیده بودید؟

به چشمانم نگاه کرد و با چند ثانیه مکث گفت: بله ...

-میشه بگید محتویاتش چی بود؟

با صدای یک موتوری که گاز وحشتناکی داد، من و الین
 ترسیده به عقب چرخیدیم.

#پارت_464

مرد درشت اندامی از موتور پیاده شد و رو به زن گفت: باز چه خبره معرکه گرفتی!

لحن لات و صدای کلفتش، الین را خاموش کرد، من میلرزیدم ولی از تک و تا نیفتادم و رو به زن گفتم: خواهش میکنم.

مرد تازه دوزاری اش افتاد و داد کشید: این دوتا همونان که تو رو مچل خودشون کردن؟! تو خجالت نمیکشی- بهت میگم نره باز میدوشی؟! برو تو ببینم... برو تو...

و جلوی ما ایستاد و گفت: چی میگي تو؟! چی میگي هر روز جلو در خونه ی منی...

نفس عمیقی کشیدم: چیزی نمیگم داشتم با خانم صحبت میکردم!

-خانم مائم نداریم! گمشو برو تا نزدم سیستم صورتت بیاد پایین... برو بهت میگم برو واینسا...

به ظاهر و مرام و انگشترهای عقیق و محاسنش نمی آمد دست روی زن بلند کند بیشتر سر و صدا بود و قلدری، سعی کردم آرام باشم هرچند که ممکن نبود اما لب زدم:

-پلیس بفهمه پول گرفتید و مدرک پاک کردید قطعا براتون بد میشه !

چشمان مرد پر از خون شد و الین من را کشید که برویم ولی من سرجا سفت ماندم وگفتم: خانم حرفشون تموم نشده بود!

مرد توی صورتم کمی خودش را جلو کشید: مگه نمیگم برو رد کارت بچه پررو...

اتفاقا هیچ وقت پررو نبودم! حتی زبان درخواست ساده ترین مسائل هم نداشتم ! الان هم به نظرم پررویی نبود مکالمه ی ما ساده و عادی بود . یک سوال پرسیدم و دنبال جوابش بودم.

مرد کوتاه نمی امد : برو زنگ میزنم پلیس بیاد.

-باشه زنگ بزنی تا منم به پلیس بگم که پاک کردن مدرک خودش جرم حساب میشه! به خصوص که بابتش پول هم گرفته باشید.

مرد چانه اش را خاراند و عصبی گفت: چرا حرف حالت همیشه...

زن از پشت سر دخالت کرد: مصطفی ول کن دیگه آبرو ریزی نکن بیا بریم ...

مرد رو به من با تهدید گفت: برو از همون پلیسی- که انقدر ادعات همیشه هواتو داره فیلم وبگیر... این زن عقب افتاده ی من که مال دو روز و تحویل داده .

زن دست مرد را کشید: جون گلناز بیا بریم بالا . ول کن دیگه . بیا بریم...

آنقدر التماس و قسم و آیه خورد تا مرد رضایت داد، در را به رویمان بستند و صدای غرغر زن آمد: ماشین چی شد؟! -خرابه!

-با موتور بریم تا ...

دیگر صدایشان نیامد و الین دستم را گرفت وگفت: بیا بریم دیگه .

نگاهی به الین انداختم وگفتم: پای مشکات وسطه دیگه وگرنه کی قدرت اینو داره فیلمی که من می برم به پلیس میدم و پاک کنه؟! اجنه و ارواح به دادشون نمیرسن که ... الین نالید : کاش زودتر اومده بودیم.

-وقت تلف کردم حقوق کارگرا مهمتر بود یا این؟!!

الین فوراً جواب داد: خب جفتش !
 خواستم سوار ماشین شوم ، که صدای زن از ایفون در
 امد: خانم هستی؟!
 صورتم را جلو بردم: اینجام.

-ببین ، روز بعد اون شب، همون مرده که شب تو کوچه راه
 میرفت؛ فرداش اومد با این خونه کناریه دعوا کرد ! بعدم
 باهم رفتن. پلیسم اومد خونه خالی بود. کسی توش نیست.
 دستم را به دیوار گرفتم .

زن این را گفت و گوشی ایفون را گذاشت .

صدای خنده های دختر بچه از پنجره شان می آمد.

الین دستم را گرفت و من فقط یک چیز میدانستم ، مردی
 که شب توی کوچه راه میرفت، برادر بود ! برادری که به
 خاطر برادرش، به قول خودش از خیر زن وبچه اش گذشته
 بود!

#پارت_465

الین رو به من پرسید: منظورش از مردی که شب تو کوچه
راه می رفت...

میان کلامش گفتم: بهراد!

الین خشکش زد.

خودم هم خشکم زده بود!

الین زمزمه کرد: برای همین دنبالت اومد تعقیبت کرد...
حتی یکی از ویدئوها رو هم حذف کرد! اگر این زنه نبود تا
آخر عمر چطور میخواستیم بفهمیم اینا چطوری از مهلکه
فرار میکنن؟!

قلبم سنگین بود احتیاج داشتم بنشینم لبه ی جدول ولی
الین با عصبانیت به سویم آمد، دستم را کشید قبل ازاینکه
سوار ماشین شویم، رو به روی آن خانه ی قدیمی دو طبقه
متوقف شدیم. الین با حرص هر دو زنگ موجود روی
دیوار را فشرد.

نگران به اطراف نگاه کردم کوچه به نظر خالی می آمد و
کسی ما را زیر نظر نداشت. الین عصبی انگشتهایش را روی
زنگها فشار می داد.

صدای زنگ که در حیاط میپیچید گوش خراش بود ،
 خواستم به الین بگویم که وقت رفتن است اما مثل یک
 شکارچی عاصی که شکار مدام از دستش فرار میکرد، به
 سوی خانه ی دیگری رفت، یکی از زنگ ها را زد .

مردی بی حوصله جواب داد: بله ؟

-پلاک صد و سی و شش... همین در قهوه ای سوخته ،
 ساکن نداره ؟

-شما؟!!

الین به دروغ گفت: از املاک اومدم بابت کارشناسی ملک !
 -بابت چی ؟

الین دهانش را کامل به ایفون نزدیک کرد و گفت: عرض
 کردم بابت کارشناسی ملک ... از املاک اومدم. بنگاه
 امپراطور !!! صالحی هستم!!!

چشمانم گرد شده بود، الحق که دختر عمو صالح بود !
 -بله بفرمایید.

-میخواستم بشه با صاحب ملک صحبت کنم !

-خانم این مالکش فروشنده نیست خودتو خسته نکن!

-مالکش کیه ... زنه ... مرده ...

-قبلا والله مال اقای اردکانی بود ... الان سه سالی هست
اقای اردکانی عمرشو داده به شما ... اینجا هم دست وراث
افتاد و فروختنش به یکی دیگه .

-فامیلیش و میدونید؟! یا شماره تماسی... واقعیت بنگاه
خیلی تمایل به خرید داره و میخواستم اگر بشه با صاحب
ملک صحبت کنم ...

-والله خانم ما راضی ایم بکوبیم بسازیم... یه بار قرار بود
تجمع کنیم که اقای اردکانی عمرشو دادن به شما...

-خدا بیامرزه حالا شماره دارید از صاحب ملک جدید؟

مرد مکث کرد: آره فکر کنم... صبر کنین من براتون
میخونم. پسر این گوشی منو بده!

کمی سرپا ایستادیم و مرد یک شماره داد و گفت : فامیلیش
و نمیدونم اسمش آقا احمده !

الین تشکر کرد، موبایل مرد را توی گوشی اش سیو کرد و
گفت: پس اینجا زندگی نمیکنن...

-نه . میان میرن... خیلی همیشه سراز کارشون درآورد .

-درسته انشالله اتفاقات خوبی بیفته . ملک واقعا ارزنده ای هست!

مرد خندید: خانم این خونه ی آقای اردکانی و خونه ی من ، تنها ساختمون هایی هستند که دو بر حساب میشن و از کوچه ی بالایی هم راه دارن ... اگر تونستید راضی شون کنید یه قرار بذاریم تو املاک ، من سازنده و ناظر خوب زیاد سراغ دارم. منم کوچیک شما عباد شهنواز هستم . میخواین شماره منم داشته باشید.

الین شماره ی او هم ذخیره کرد و بالاخره مکالمه تمام شد.

#پارت_466

از مرد خدا حافظی کردیم. دزد گیر را زدیم و هر دو میدانستیم؛ باید به کوچه ی بالایی برویم. تمام مسیر ساکت بود من هم به سکوتش احترام میگذاشتم نمیخواست نقش بهراد برایش خراب شود . نمیخواست به برادری و دوستی بهراد شک کند . جوان بود هنوز خام بود تجربه ی کافی نداشت .

ساختمان قهوه ای و ساختمان کناری اش که متعلق به
شهنواز بود، هر دو به این کوچه راه داشتند هم در پارکینگ
بود، هم دری که به کوچه باز میشد. خانه یک دوکله ی
واقعی بود!

الین با حرص گفت: همون موقع هم میدونسته اینجا
دورین نداره ... میدونسته راه در روش اینجاست ...
میدونسته که چطوری فلنگو ببنده!

دستم را بر شانه ی الین گذاشتم والین با بغض گفت: بهراد
میخواست این ونفهمیم ... راه در روی متعرض رو نفهمیم
! لعنتی ...

بغلش کردم سرش را توی شانه ام فرو برد وگفت: چرا آدما
انقدر بدن آلا... چرا ... یعنی همه کاراش فیک و چاخان
بود؟! همه اون محبت هاش... بهای بیچاره... چقدر دلم
براش سوخت.

روی موهای الین را بوسیدم وگفتم: بین آروم باش خب؟!
بیا بریم ... بیا بریم باشه؟!!

اشک هایش را خودم پاک کردم ولب زدم: ممکنه اینجا زیر
نظر باشه موندنمون درست نیست. زود باش...

دستم را گرفت و خودمان را به ماشین رساندیم همین که پشت فرمان نشستیم تلفنم زنگ خورد.

شماره ی بها بود، هیجان زده گوشی را جواب دادم، بها با حرص گفت: نه کمپوت آوردی... نه گل خریدی... نه یه جاسوئیچی حتی! من چرا زنت شدم آخه؟!

چشمانم پر از اشک شد در عین حال با خنده گفتم: آزاد شدی...

الین هم لبخندی به لب آورد و بها با غرغر گفت:

-نه استقبالی اومدی... نامسلمون! یه پاستیل میخریدی حداقل... یه بستنی زمستونی! یه کیم... یه سالار!!!
-کجایی؟

-دارم میرم خونه . کثافتتم میخوام برم دوش بگیرم! یه کم به کارام برسیم میام می بینمت شرکتی؟
-آره... فقط بها ...

-جان؟!

-چیزی نخور ...

-جون... چی قراره بدی بخورم؟!

لبم را گزیدم و گفتم: از دست کسی چیز نگیر!

-آخی . خوشم اومدا ... باشه ...

عصبی گفتم: جدی گفتما!

-گفتم باشه دیگه چرا میزنی... فقط چیزهای خوردنی تو رو

میخورم خوبه؟

نالہ کردم: بها ...

-جون؟!

-مراقب خودت باش!

-اوکی هستم ... تو هم مراقبت کن ... عصر—میام شرکت

دنبالت . تو هم چیزی نخور دیگه بریم یه دفعه شام و

نهارش کنیم!

-باشه!

-برام یه چیزی بخر الا ... اصلا خوشت میاد به پات بیفتم

پولاتو چیکار میکنی...

-میخرم برات . برو دوش بگیر زود بیا .

-زود بیام خوردنی هاتو بخورم؟!

-فعلا خدا حافظ.

بالاخره رضایت داد تماس را قطع کند ، الین دماغ بود .
دستم را روی پایش گذاشتم و الین پرسید: کی بهش میگی؟!
-میگم... زود! خیلی زود باید بهش بگیم .

الین عصبی زانویش را تکان میداد با بغض گفت: نمیتونم
این وضعیت و تحمل کنم باورم نمیشه... یعنی تمام این
مدت ، به خاطر وجود این خونه ، تونستن روی گند
هاشون ماله بکشن؟! پلیس چرا نفهمید... چرا نیومد بررسی
کنه ... چرا نخواست ببینه چی شده؟! مگه میشه؟ یعنی
تو اون اداره ی به این بزرگی توی اون دستگاہ ، حتی یه آدم
سالم هم پیدا نمیشه؟! من میدونم همه جا رو فساد گرفته
ولی هنوز هستن آدم هایی که فاسد نشدن ... یعنی ما هم
بعدا اینطوری میشیم؟! آره آلا؟! تو جامعه بودن این
شکلیه؟! بشیم لنگه اشون... هم‌رنگشون ...

آرام گفتم: این زن و دیدی؟ معلوم بود یه خانم خانه داره
... به شوهرش نیومد که زیاد بهش استقلال بده ... ولی
اونقدر مستقل بود و عزت نفس داشت که تا لحظه ی
آخر رو حرفش موند و کمکمون کرد . عین یه معجزه نه؟!
پس هنوز میشه امید داشت ... ما هم قرار نیست فاسد

بشیم و لنگه ی این آدمها. بالاخره همه چیز درست میشه .
نگران نباش...

-نمیخواستم بهراد جلوم انقدر حقیر بشه! ازش خوشم
میومد .

-از اولم میدونستی مناسبت نیست الین.

-مگه هر خوش اومدنی به معنی اینه که بخوایم زندگی
مشترک تشکیل بدیم... من حرفاشو دوست داشتم
نصیحت هاشو... مهربونی هاشو... وقتی از بابا و اردلان بد
میگفتم سعی میکرد بهم چاره یاد بده که چطور باهاشون
رفتار کنم ... عاشقش که نبودم دوستم بود یه دوست
بزرگسال منطقی بود! دوست دارم همون باشه !

حرفی نزدم فقط حواسم به آینه ها بود فوبیا گرفته بودم
کسی- تعقیبمان کند ... یا تصادف کنیم یا هر اتفاق پیش
بینی نشده ی دیگر ! دیگر میترسیدم حتی توی خیابان
رانندگی کنم ! اعتماد به نفسم در آستانه ی سقوط بود .

#پارت_467

به شرکت که رسیدیم ، الین همانطور محزون و مغموم پشت میزش نشست ، منشی- شرکت با لبخند گفت: خانم پاشا شیرینی گرفتم با اجازه اتون.

همانطور که جعبه را به سمتم گرفته بود تشکر کردم و پرسیدم: به چه مناسبتی؟

دختر خندید و جواب داد: شیرینی اولین حقوق دیگه ... -به سلامتی . انشالله دیگه از ماه آتی معوقه نداشته باشیم. خودش و آبدارچی فوراً گفتند : انشالله ...

تشکر کردم و برایم چای آوردند ، با لذت شیرینی را فرو دادم و فکر کردم کاش از تک و تا نیفتم ... کاش کمرم نشکند ... کاش کمر بها نشکند !

آخرین جرعه ی چای را نوشیدم و برای جلسه ی دادگاهی که با مشکلات ها داشتم پرونده را مرور کردم.

ساعت حوالی سه بود که بها پیغام داد: جلو در منتظرتم ! به محض باز کردن در واحد با دو مرد درشت اندام مواجه شدم.

مرد اول که ریش داشت و سرش بی مو بود رو به من لب زد: خانم پاشا؟!

و مرد دیگر با دقت واری ام کرد و گفت: نگفتن سن و سال دار تره؟!

دستم به در بود، الین پشت سرم و منشی و آبدارچی توی گارد بودند. نفس عمیقی کشیدم: بفرمایید...

-بیایم داخل.

سینه ام را جلو دادم و پرسیدم:

-قرار قبلی داشتید؟!

مرد با نگاه تیزی زیر شالم درست در یقه ام را جستجو می کرد.

دستم را بر روی شالم گذاشتم و پرسیدم: بفرمایید امرتون ...

مرد بی موب زد: من کوهی هستم... ایشونم آقای دیدار!

سر تکان دادم: خب چه کاری ازم ساخته است...

-ما یه چک داریم ، گویا فراموش کردید پاس بشه؟!

-چک؟!

-برگشتی از شرکت زنگانه ! مال پارساله ... قبل فوت داداش

محترمتون !

-میتونم چک رو رویت کنم؟!

گوشی توی جیبم می لرزید و نمیتوانستم در آن شرایط تمرکز کنم و به بها جواب دهم. یک لحظه لرزشش قطع شد و دوباره شروع به ارتعاش کرد.

یکی شان کلاسورش را باز کرد، چک را به سویم گرفت وگفت: به ما گفتن تا زمان تولید... الانم که ماشاالله کار وبارتون رونق گرفته! هم افتتاحیه خوب شیرینی پخش کردید ... هم الان!

جعبه ی شیرینی روی میز قرار داشت و در تیر راس مرد بود. لبم را گزیدم.

تلفن شرکت زنگ خورد . میدانستم بهاست که پایین منتظرم است. این جواب داد و من با آرامش گفتم: من در مورد چک اطلاعی نداشتم ولی میدونم که زنگان بدهی داره و همه رو قراره به زودی تسویه کنه! ما از همه ی طلبکارها مهلت گرفته بودیم!

-مهلت چند وقته؟ چند ساله؟! میخوای قد اصحاب کهف بهت وقت بدیم!!!

-نه من کی چنین زمانی خواستم اصلا این که نادرسته . من دارم میگم یه مقدار دیگه به من زمان بدید من همه ی چاله ها رو پر میکنم. واقعا از این چک اطلاع نداشتم ما بدهی ها رو جمع زده بودیم و میخواستیم به زودی تسویه کنیم! مرد نیشخند زد: الان من حکم جلب شما رو بگیرم تا یاد بگیری اطلاع داشته باشی وبه موقع چاله هاتو پر کنی؟! لبخند زدم داشتم سکتہ میکردم ولی بروز ندادم وگفتم: -چه نیازی به تهدید و خشونته؟! مگه قراره فرارکنم. -والله یک ساله ما رو به خاطر پونصد میلیون سر دوئوندید!

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: ازتون زمان میخوام . یه کم دیگه ... من شما رو نمیشناختم الان با هم آشنا شدیم! انشالله مرتبه ی بعدی قراره باز هم با هم کار کنیم!

کوهی داد کشید:

-بسه دیگه خانم بسه!

دیدار بود که توپید: یک و نیم بس نیست؟ چطور مراسم افتتاحیه اتو میگیری... سیبیل عالم و آدم و چرب میکنی... واسه ی توسعه ات زمینتو میخری... پول ما رو بالا

میکشی—؟!!! میدونی میدونم چند تن مواد اولیه تو انبارته
 ؟!!! پول اینا از کجا اومده ؟! حقوق کارگرا رو از کدوم خمره
 پر میکنی تو ؟! زورت به پونصد تومن ما نمیرسه !!! میدونی
 ریال تو ایران چطوری میکشه پایین ؟! بکشمتم پایین ؟!
 -سگ کی باشی ؟!

#پارت_468

صدای کلفت بها که آمد دلم قرص شد. جان تازه گرفتم .
 اعتماد به نفسم برگشت .
 هر دو به عقب چرخیدند و بادشان فوراً خوابید.
 بها دست به کمر گفت : دیدار ... کوهی !
 دیدار دستش را روی سینه گذاشت و لب زد : آقا مشکات
 شما کجا اینجا کجا...
 کوهی کلاسور را بغل کرد : شما هم طلب داری...
 بها همچنان دست به کمر رو به من گفت : خانم دستور
 چیه ؟!

کوهی حیران دهان باز کرد و دیدار گیج لب زد: رئیس؟!
 بها جلو آمد کنار دستم ایستاد و گفت: عالم و آدم فهمیدن
 اومدن زنگان... اخبار و دنبال نمیکنی؟! چطور کار میکنی
 !؟

و دوباره رو به من چرخید: رئیس دستور چیه؟!
 دست به سینه شدم، بها جسارت می داد تا حرف بزنم آرام
 گفتم: ازشون خواهش کردم مهلت بدن به اندازه ی دو الی
 سه هفته. از چکشون کپی میگیرم... خانم پاشا؟!
 الین به سویم آمد، چک را تحویلش دادم، یک کپی از آن
 گرفت و لب زد: فقط بابت شرحش چی بنویسم؟!
 نگاهم به دیدار چرخید و کوهی عوضش جواب داد: خرید
 جرثقیل سقفی!

بها با پررویی گفت: قلابتون هم که آشغال از آب دراومده!
 سه بار تا حالا تعویض داشتیم!
 دیدار چیزی نگفت و کوهی لب زد: گارانتیش یک ساله بود
 !

-یک سال پس از استفاده نه یک سال آک بمونه تا درش
 بیاریم سر قلاب بشکنه!

کوهی خواست چیزی بگوید که دیدار دخالت کرد و بها همانطور که نگاهش میکرد گفت: امر دیگه؟!

دیدار فوراً جواب داد: ممنون از پذیراییتون!

بها خندید: بی دعوت اومدی دیدار... سری بعد بگو گو
جلو پات زمین میندازم!

کوهی رو به من لب زد: به حساب اعتبار آقای مشکات
سه هفته بهتون زمان میدیم...

بها نیش زد: به حساب اعتبار خانم بهشون زمان بده! به
حساب اعتبار من، الان باید سینه قبرستون بودی اینطور
قلدری میکنی! خانم با آبروئه برعکس من!

کوهی سر تکان داد: روز خوش خانم مهندس.

دیدار فقط به تکان سر اکتفا کرد و هر دو وارد آسانسور
شدند.

لبخندی به بها زدم و گفتم: رسیدن به خیر...

-نیومدی نگرانت شدم!

خجالت کشیدم و موی آمده بیرون را توی شال فرستادم و
بی توجه به نگاه معنا دار سه جفت چشم گفتم: نشد یه
دفعه جلوی در سبز شدند. اصلاً خبر این پول نداشتم.

-چیز خاصی نیست تا آخر ماه آتی همه رو تسویه میشیم...
 و رو به الین که چشمانش غمگین بود نگاهی کرد و پرسید:
 چی شده عمو؟! باز تو کشتی هات غرق شده ...
 الین لب برچید: اصلا حوصله ندارما ...

-بیا به این شماره زنگ بزن بهش بفروش حوصله ات بیاد
 سر جاش... زیر چهار ظرفیت نفروشی ها ناراحت میشم!
 الین چشمانش برق زد: میتونم؟

-بابا ... الینی ها ... الینا همه میتونن ... دروغ میگم ؟
 و روبه منشی و آبدارچی گفت: همه چی مرتبه؟

دخترها جوابش را دادند حتی برایش شیرینی گرفتند دو تا
 برداشت و گفت: من واقعا گشمنه ! گشنه نیستما ... الان
 گشمنه .

منشی خندید: نوش جان .

شیرینی ها را نشانم داد و پرسید: رئیس اجازه است؟
 لبخندی بهش حواله کردم.

تشکر کرد و رو به من لب زد: بریم رئیس؟!
 کیفم را مشت کردم و گفتم : بریم.

خدا حافظی گفتم و همراه با هم جلوی آسانسور ایستادیم
نگاهی به ظاهر مرتبش کردم پیراهن آبی ای که برایش خریده
بودم ، کمی برای تنش گشاد شده بود زیر چشمانش گودتر
بود و اصلاح صورت آنکاردهش نشان میداد که چقدر لاغر
شده ... شلوار کتان سورمه ای و کتانی های سورمه ای زیر
سفیدش ، به تیپش می آمد. کت خنکی به تن داشت که
آستین هایش را تا دم مچ بالا داده بود و از قضا بند ساعت
چرمی اش هم سورمه ای بود.

نگاهی به من انداخت و لب زد : داری چی رو آنالیز میکنی؟
از خیرگی ام خجالت کشیدم و گفتم: هیچی چقدر لاغر
شدی تو!

-گشمنه ... چی بهم میدی بخورم!

نگاهی به چشمان وقیحش کردم و گفتم: بهت بگم کوفت؟
با صدای بلند خندید ! از خنده اش لبخند زدم چقدر دلم
برایش تنگ شده بود.

#پارت_469

ماشین نیاورده بود، نگاهی به دویست و شش من انداخت و
متعجب گفت: عقبش خورده؟!!

-آره یه موتوری بهم زد...

به جای سوار شدن عقب ماشین را نگاه کرد و همانطور که
داشت با دقت واریسی اش میکرد لب زد: کی؟!!

-همین یکی دو روزه حواسم نبود زدن بهم...

دست از بررسی برداشت و رو به من پرسید: چرا نگفتی
پس؟

-تازه همو دیدیم .

با نگرانی پرسید: خودت که خوبی؟

خندیدم: نمیبینی مگه سر و مر و گنده!

بالاخره رضایت داد ، روی صندلی شاگرد نشست و وقتی
استارت زدم پرسید: کی زدی؟!!

-همین دو روز پیش...

-میرفتی کلانتری؟!!

از تخمین دقیقش معذب گفتم: خورده دیگه بها...

-چرا عجله کردی!

-چیزیم نشده . ماشینم یه کم تو رفته میدمش صافکاری...
همه چیزم مرتبه . مهم اینه تو بیرونی... هیچی مهمتر از این
نیست ! قبول داری؟

چند ثانیه خیره ی من ماند و سپس به رو به رو خیره شد.
ترسیدم از چهره ام بفهمد چیزی در درونم می خزد و پنهانش
میکنم.

از سرایشی پارکینگ برج بالا رفتم، وارد خیابان اصلی شدم
و پرسیدم: کجا برم.

نگاهی به من انداخت و لب زد: تو حقوق گرفتی شیرینی بده.
خندیدم : عجب آدمیه ... یه حقوق به من ندیدی ؟

-دیدم دیگه میگم یه نهار بده . بین من گشنامه اصلا غذا
نخوردم . همش بستری بودم وصل بودم به یه تخت ... تو
روخدا منو بیریه جا بهم غذا بده تا خودتو نخوردم . میدونی
عجیب خوردنی هستی آلا؟!

-خوشت میاد با هم دعوا کنیم؟

لبخندی به لبش آمد : بذار شوخی کنم دیگه . میدونی چند
روزه با کسی حرف نزدم ... دوست دارم شوخی های جنسی
کنم که گشنگی یادم بره!

و سرش را به صندلی کوبید و کلافه گفت: تازه من الان یه
گشنه ی جنسی هم هستم!
-خدایا کی تو رو آزاد کرد.

انگشت اشاره اش را با نهایت آرامش، توی پهلویم فرو کرد
و همانطور که داشت کلیه ام را سوراخ میکرد گفت: تو تو
تو ...

-بها عزیزم من دارم رانندگی میکنم!

دستش را عقب کشید و لب زد: نبودم دلت تنگ شد؟!!

-خب تا حدی...

-حدش چقدره؟!!

-حد زیادی بود!

-چقدر زیاد؟!!

نگاهش کردم و جواب داد: بگو دیگه! چقدر ...

-خودتو مثل دخترا لوس میکنی .

-تو لوس نمیکنی مجبورم دو تا نقش بازی کنم!

لبخندی به لبم آمد: اندازه ی همون بی نهایتی که میگفتی
دل منم تنگ شد .

یک لبخند پت و پهن به لب نشاند وگفت: تو رو خدا.
 خندیدم وگفتم: بها نمیداری جدی باشیما . ول کن دیگه .
 تکلیف تینا چی شد؟

-من نمیخوام تو این لحظه ی بکر از تینای هرزه حرف بزنی
 میخوام تو بهم بگی من نبودم چی شد! دلت ... خودت ...
 ماشینت ... سرت ... چشمات... از اینا بگو...

-بگو دیگه ... میخواستی اونم بگی بگو! خجالتم نمیکشی!

-به خدا این سری اصلا حواسم به اون نبود!

هر دو با هم خندیدیم و بها آرام گفت: زیاد افتادی تو
 زحمت ... نمیخواستم اینجوری بشه ... اون شب...

دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم: درمورد دلتنگی من
 پرس بها!

نگاهی به دستم کرد وگفت: شوخی جنسی با من نکن!

دستم را فوراً برداشتم وگفتم: یا خدا چه دختر نچسبی!

-بابا من الان در نقش همون پسر گشنه ی جنسی ام ...

تقریباً از شدت حبس خنده داشتم خفه می شدم، خواستم
 طعنه ای بزنم ولی فوراً به یک دیزی سر اشاره کرد: دیزی
 بخوریم؟

-واقعا؟

-دوست داری؟

-اگر پیاز باهاش بخورم و ترشی آره!

هیجان زده گفتم: جون من دختر تو تا به حال کجا بودی...

-وای عاشق دیزی ام میدونی چند ساله نخوردم!

#پارت_470

-چرا تو شبیه هیشکی نیستی آلا به خدا دارم سگته میکنم!
 خندیدم و بی هوا گفتم: با کیوان میومدیم اجازه نمیداد
 دیزی بخورم با این غذا کلا مشکل داشت.... یا رستوران
 ایتالیایی بودیم یا فقط کباب و جوجه میخوردیم.

جمله ام تمام شد ، نگاهش کردم تغییری توی صورتش پدید نیامد و سپس گفت: اونجا جا پارکه نکه دار. بریم من بهت تازه یاد بدم چطور دیزی بخوری !

خندیدم ، توی جای پارک متوقف شدم و همانطور که قفل فرمان را میزدم همانطور که نشسته بود پرسید: در و برام باز میکنی !

نتوانستم خودم را کنترل کنم با مشتم محکم به بازویش کوبیدم و گفتم: خدا وکیلی پر رویی یعنی جون به جونت کنم پررویی !

پیاده شدم، دزدگیر زدم و آمد کنارم ایستاد بازویش را جلو آورد و گفت: حالا دستمو بگیر بذار احساس مردونگیم برگرده .

آویزان بازوی سنگی و منقبضش شدم و گفتم: فکر کنم یه کم دیگه به گرسنگی کشیدن ادامه بدی تمام عضلات تحلیل بره ...

-زنم بخواد برم باشگاه واسش فیت باشم ، میرم !
-پس از زنت بعدا پیرس بین باشگاه رفتنتو دوست داره یا نه
...

زیر گوشم پچ پچ کرد : دوست داری برم باشگاه فیت
بمونم زنم؟!

-برگرد بشو همون دختر ؛ با اون بیشتر کنار میام.

-پس نهار تو حساب کن !

سقلمه ای به پهلویش زد، با هم روی تختی نشستیم و
کفشهایمان را درآوردیم کاری که کیوان ازش متنفر بود .
چقدر رستوران سنتی آمدیم و حسرت نشستن روی تخت و
چهار زانو به دلم ماند. حسرت قلیان کشیدن و انتخاب
کردن برای طعم توتون ، یا خوردن یک دیزی ساده !

کیوان به رستوران ها و فضاهای پر طمطراق و شیک
عادت داشت جایی که آدم ناچار بود برای نوشیدن آب هم
هزار بار با خودش تعارف کند. آن فضاهای من را خجالت
زده و معذب میکرد ، هیچ وقت راحت نبودم. میرفتم فقط
میرفتم که کیوان دوست داشت . جلوی من میشستم چون
کیوان دوست داشت. انتخاب و سلیقه ی غذا به عهده ی
او بود چون کیوان دوست داشت. هرگز نخواست با هم
یک ساندویچ فلافل بخوریم یا چند سیخ جگر ! نمیدانم
چه طرز فکری پشتش بود من اما گاهی دلم برای سادگی
تنگ میشد.

-زنم فکری شده چرا؟!

با پایم یک لگد به ساق پایش زدم وگفتم : نکن دیگه ...

-نکردم چرا حرف میداری تو دهنم!

ادامه دادن با او فایده نداشت ، به منو احتیاجی نبود ، دو دیزی سنگی سفارش داد با مخلفات.

چشمم به قلیانی بود که ذغال های داغ و برشته اش ، وسوسه ام کرده بود ، بها رد نگاهم را زد و گفت: بعد نهار بزنیم؟

لبخندی حواله اش کردم وگفتم: ریه هامون هم که برامون مهم نیست!

-اگر میذارم به خاطر برق چشماته ... وگرنه که خطریه ... حالا این سری رو بکش ... سالی یک بار میذارم ! ولی سالی یک بار چون خطر قلیون از سیگار بیشتره ...

راضی نگاهش کردم و همانطور که چهار زانو رو به روی هم نشسته بودیم و هر کدام به پشتی قرمز لاکی ای تکیه داده بودیم لحظه ای میانمان سکوت برقرار شد. او یک لبخند نرم بر لب داشت و من ته دلم دنیا دنیا قند آب میشد .

یک ساعتی که با بها گذشته بود را اصلا نفهمیدم !

سفره را خودش پهن کرد ، ظرف سبزی خوردن و فلفل شیرین را نزدیک من گذاشت و وقتی بوی نان سنگک زیر بینی ام پیچید ، بها سر ظرف سنگی را خم کرد توی کاسه و گفت : وایسا لقمه اول و خودم بهت بدم .

گوشت کوبیده اش را برایم کوبید ، همانطور که با مشتی پیاز را له کرد ، به خنده افتادم و گفتم : تریپ قیصر برداشتی !
-به قیصر شناسم که هستی !

خندیدم : فردین و بیشتر دوست دارم ولی ...

-گنج قارون مثلاً !

-سلطان قلبها هم آره ...

با خنده گفت: یه دل میگه برم... برم... برم...

خندیدم و همانطور که یک لقمه گوشت کوبیده شده برایم گرفت ، تویش ریحان گذاشت ، یک پر پیاز و فلفل دلمه ای و نوک قاشق لپته ، لقمه را پیچاند و گفت : اینو بزن معنی بهشتی شو درک کن!

خواستم لقمه را از دستش بگیرم که گفت: سرتو بیار جلو ...

خواستم گزش بزنم گفت: یه جا بذار دهنهت بذار همشو حس کنی .

چشمانم را بستم تا کمتر خجالت بکشم دهانم را که باز کردم ولقمه را بلعیدم گریه ام گرفت .

بها پرسید: خوست اومد؟

چشمانم را باز کردم از پر آب بودنشان خنده روی لبش ماسید.

-پيازش تند بود ؟!

اشک جاری شده را با پشت دست پاک کردم وگفتم: یه کم ...

ساکت شد لقمه ی دیگری هم برایم گرفت .

-خودتم شروع کن بها ...

-تو با ولع میخوری اشتهای منم باز میشه .

-مگه بی اشتهایی ؟!

-تو جلوم بشینی لقمه از دستم بگیری نه ... مگه خرم بی اشتهای باشم .

خندیدم و این مرتبه من برایش لقمه گرفتم ، مثل خودش ، خودم توی دهانش گذاشتم وگفت: لقمه ظریف نگیر دیگه. مردونه بگیر.

ریسه رفتم : باشه !

نگاهم کرد و گفت: اون شب که نگاهم کردی فکر کردم
تموم شد آلا .

به چشمانش زل زدم .

لبخندی به لب آورد : این بهشتی که ساختم برا خودم ...
فقط با تو ممکنه .

-هنوز گره داریم بها...

-گور بابای هرچی گره است میخوامت آلا . تو هم ته
چشمات خواستنه ... میبینم میخوای... نگو نه .

-نگفتم نه! ولی نگفتمم آره...

#پارت_471

-من دیگه نمیتونم برگردم تو جهنمی که داشتم . نه حالا ...
نفسم را تکه تکه از سینه بیرون کردم.

تمام تنم داشت می لرزید. پنجه هایم را توی هم فرو کردم
وگفتم: زود عاشق شدی . یه کم زمان میدادی ..
میشناختی... تردید ها رو رفع میکردی... دردها رو درمون

میکردی... بعد دستمو میگرفتی میپردی اون بهشته که
گفتی!

-تو دستمو گرفتی بردی... تردید ها هم رفع شده از نظر من
. درد مون هم درمون میشه! تو باشی همه چیز درست
میشه. فقط بگو هستی...

-نه تا وقتی که مطمئن نشم متعرض به جون مادرت برادرم
بوده یا یکی دیگه...

از حرفم سکوت کرد. تنها سلاحم درموردش این بود تنها
روشی که میتوانستم مخالفتم را مطرح کنم بدون اینکه
دلگیر شود.

کسی آمد و سفره ی نهارمان را جمع کرد.

بعد از مدتها غذای مفصلی خورده بودم وبها کمتر از من ،
اما باز هم خوب بود . سفارش چای و قلیان داد. برای
اینکه از این سکوت دربیاید کنارش خزیدم و گفتم: چی شده
باز که قهر کردی؟!

جدی گفت:

-قهر نکردم!

اهنگ جدی صدایش را واقعا دوست داشتم. صدای بم و رسایی داشت. وقتی سعی میکرد کمی خشن حرف بزند، بیشتر از لحن و آوای صدایش خوشم می آمد.

اما قهرش را هم دوست نداشتم برای همین گفتم:

-قهری دیگه وقتی حرف نمیزنی، یعنی قهری...

زیر چشمی نگاهم کرد: میزنی تو پر آدم! بعد میگی چرا قهری؟!

خندیدم و دستم را باز کردم، روی شانه اش گذاشتم و گفتم: قهر نکن دیگه داداشی... تو مثل داداشم میمونی!

با چنان غضبی تماشا می کرد که خنده ای که میخواستم تبدیل به قهقهه اش کنم از واکنشش در جا خشک شد و ماسید.

کاملا جدی گفتم:

-سگ تو روحت!

لبم را گزیدم: دوست نداری مثل داداشم باشی!

-خاک تو سر من با این زید جدیدم....

خندیدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم: تو مثل
داداشم نیستی نگران نباش.

دستش را باز کرد سرم را به سینه اش چسباند و گفت:
آفرین دختر خوبی باش... منم اذیت نکن .

-باشه ! کی درمورد اون شب حرف بزنیم...

-چیزی تو دلته؟! اگر میخوای حرف بزنی بگو.

همانطور که از بوی عطر مردانه اش ، استشمام می کردم
گفتم: اون شب بهت شک نکردم !

گونه ی زبرم روی موهایم صدای خشن اما دلچسب داد و
گفت: ته دلت و خالی کردم.

خودم را بیشتر چسباندم و دستم را گرفت زانویش را بالا
کشید ، انگشتانم را لای انگشتانش فرو برد و همانطور که
به دستانم زل زده بود ، گفتم: ته دلم از این خالی شد که
نکنه نتونم برات کاری کنم... ته دلم از این خالی شد که
نتونم تا تهش با تو بیام... ته دلم از ترس خودم خالی شد!
نه بی اعتمادی و شک به تو. اون شب یه لحظه فکر کردم
شاید واقعا ...

-به جنون رسیدم؟!!

نخواستم حرفش را تایید کنم و سکوت کردم.
چانه اش را روی موهایم بالا و پایین کرد و گفت: جوزی و
بیرم بالای دار، خوب میشم ... خوب شدم میام سر وقت
. حله؟!

#پارت_472

شلنگ قلیان را به سمتم گرفت، کامی گرفتم کمرم را صاف
کردم و همانطور که دودش را از بینی بیرون میدادم با لذت
از استشمام این توتون گفتم: یه چیزی میخواستم ازت
پرسم ولی جراتشو ندارم میترسم بهمت بریزم.
کمی چای نوشید و پرسید: جون بگو... تو پیشم هستی بهم
نمی ریزم.

-میدونستی کنار خونه ی هنگامه ، یه ساختمونه که دو کله
است ... یه درش به کوچه ی بنفشه باز میشه و یه درش از
سمت کوچه ی باران؟!

-ملک اردکانی رو میگی؟!

از اینکه میدانست شوکه شدم .

-آره . گفتم شاید خبر نداری.

-نه میدونم. همون اوایل پی شو گرفتم چیزی دستگیرم نشد. صاحبش مرده ... ملک به وراث رسیده پسرشم ایران نیست.

نفس عمیقی کشیدم : سه ساله فروخته شده ... به یه شخصی به اسم احمد .

زمزمه کرد : احمد ... نمیدونستم . کمکی میکنه ؟

خواستم بگویم بهراد را جلوی در این خانه در حال درگیری با کسی- دیده اند. خواستم بگویم سر تصادف ماشین پای بهراد هم گیر بود.

نگاهی به من کرد و لب زد: چی تو سرته بچه ... چی شده ؟

-هیچی ... تینا چی شد؟!

-ازش شکایت کردم. وکیلش وثیقه گذاشته و اعلام کرده تحت تاثیر مواد بوده ! فعلا آزاده و تو غار ...

شلنگ قلیان را دورش پیچاندم . دستم گزگز میکرد و گلویم خشک شده بود ، نفس عمیقی کشیدم و رو به او که با موشکافی تماشا می کرد گفتم: یه چیزی بهت میگم ولی بدون تنش و ماجرا بگذرون ...

- گوشم با توئه !

چند نفس عمیق کشیدم و همان وقت موبایلش زنگ خورد.
اسم بهراد را که دیدم ، سکوت کردم و بها جواب نداد لب
زد: جان بگو...

-جواب بده !

اصرار کردم: جواب بده من حرفمو میزنم وقت که داریم.
جواب داد و خوش رو گفت :جان ... با آلا اومدیم دیزی
سرا ... چطوری؟! ...

خنده ای کرد : باشه . نه دیگه شب میام خونه .

نگاه تیزی به من کرد و گفت : باشه . قربانت خدا حافظ.

تلفن را کنار گذاشت و چشمانش را عمیق به من دوخت
وگفتم: یه ابلاغیه بابت زمین اومده ... فکر کنم کار بهمن
باشه ! حتی فکر کنم اومدن این دو تا طلبکار هم به خاطر
بردن بار به انبار باشه.

-تاریخ جلسه کیه؟!

-دو روز دیگه ...

-مطمئنئ همینو میخواستی بگی؟!

-آره . جلسه ی دادگاه و چیکار کنیم؟!
ضربه ای محکمی به ران پایم کوبید : میریم حقمون رو
میگیریم از چی میترسی !

با مکث پرسید: از این ترسیدی ؟!

خواستم بگویم ، ترس من این است که از شکم به بهراد
بگویم . ولی سکوت کردم...

سعی کرد حال ناکوکم را با حرفهای دیگر ، کوک کند . اتفاقا
سر کیف هم آمدم . لحظاتی سرخوش شدم ؛ لحظاتی گیر
کردم بین گفتن و نگفتن... ثانیه هایی هم به این فکر کردم
آخر رابطه مان چه میشود . بعد هم وقت خداحافظی رسید
. او را به شهرک که رساندم تشکر کرد و من هم ممنونش
بودم.

قبل از اینکه پیاده شود نگاهی به من انداخت و گفت: قبل
اینکه برم ، اینو از من داشته باش.

یک جعبه ی سورمه ای از جیبش بیرون کشید .

از جعبه ی مربعی یک لحظه شوکه شدم .

نیشم زد: نترس ! این او نی نیست که میخوای !

غر و لند کردم: عجب داستانی با تو دارما ...

مخمل جعبه را به گونه ام مالید وگفت: حالا بازش کن ...
بین خوست میاد.

-تو کی وقت کردی این کارا رو بکنی !

جعبه را گرفتم و لب زد: ازش خوست نیاد ، قهر میکنم !
خندیدم و در جعبه را به آرامی باز کردم ، از دیدن یک
دستبند سفید ظریف چشمانم برق زد. تراش مارکیز بود و
یادم می آمد کیوان میخواست برای عروسی سرویسش را
برایم بخرد . چشمانم از یادآوری اش پر از اشک شد .

-خوبه؟ خوست میاد؟

-خیلی... قبلا این مدل رو دیده بودم دوستش دارم واقعا
میگم. و خیلی با ارزشه کاش اینکار ونمیکردی... مرسی.

-تو لطف کردی . ببخش اگر کمه و تو ارزشت بیشتر از
ایناست .

-عالیه.

چند ثانیه نگاهم کرد و لب زد: باشه . بوس شب بخیر
نداریم؟

صورتتم را جلو کشیدم گونه اش را بوسیدم ، چانه ام را گرفت قلبم ریخت نمیخواستم لبهایم را ببوسد. لب روی لب فشردم و او گفت: تو یه چیزی رو ازم پنهان میکنی!

شستش را روی لبم کشید و گفت: با اینا کاری ندارم نترس ... ولی از دهننت میکشم بیرون تو مغزت چی میگذره . خیلی زود. شب بخیر.

این را گفت و پیاده شد ، نفس حبس شده ام را رها کردم ، وقتی وارد خانه شد ، پایم را روی پدال گاز فشردم و با تمام وجود و اعضای بدنم جیغ کشیدم !

تمام عضلات گرفته و منقبضم را رها کردم و فقط جیغ زدم ! ممتد... متوالی... طولانی ... بلند ! خیلی بلند.

#پارت_473

شاید فقط ده متر با سر کوچه شان فاصله داشتم. کنار زدم و از ماشین پیاده شدم. شالم را دور گردنم انداختم و سعی کردم نفس بکشم. لبه ی جدول نشستم و جعبه ی

سورمه ای توی دستم بود . برق دستبند زیر نور ماه داشت
چشمم را از کاسه در می آورد .

بیچاره چشمهایم... بیچاره دلم... بیچاره آرشم... سرم را
توی دستهایم نگه داشتم و به اسفالت زل زدم.

یک نفر داشت می دوید از صدای قدم هایش وحشت زده
سرم را بالا آوردم و نگاهم به بها افتاد. با بهت رو به رویم
خم شد و پرسید: فکر کردم زدی به جدول.

-چی شده؟!

-گوشیتو جواب ندادی تا اینجا اومدم ببینم میتونم ماشین
بگیرم یا نه !

اشک هایم را پاک کردم و او همانطور که تماشا می کرد
پرسید: خوبی؟!

بینی ام را بالا کشیدم. جعبه را همانطور توی دستم نگه
داشته بودم که کنارم نشست و لب زد: از مدلتش خوشتر
نیومده گریه میکنی !

با نهایت عصبانیت گفتم:

-به نظرت من چنین دختری ام؟!

از حرصم نیشخند زد: نه !

-چطور دختری ام؟!

بها از سوالم جا خورد و من عصبانی توپیدم: دختری ام که تو بتونی بازیش بدی؟!

سکوت کرد. باید میگفتم به بهراد چقدر مشکوکم! اما نمیتوانستم بگویم...

صورتتم را از اشک پاک کردم وگفتم: البته اگر کیوان تو زندگیم نیومده بود میتونستی... چون آدم ساده لوحی ام... اعتماد میکنم. خیلی هم مغرور نیستم. منم درنوع خودم یه جور احمقم!

بها دستهایش را در هم قلاب کرد و فقط ساکت تماشا می کرد.

-نگفتی؟!

بها با لحن آرامی گفت:

-دختر خوبی هستی. حرف زدن باهات سخته. کلمه کم میارم... خودت کم حرفی ولی در کل قابل اعتمادی... میتونم روت حساب کنم. بهت تکیه کنم. با تو سرپا باشم...

-چرا به هوشم اشاره نمیکنی؟!

لبخندی زد ولی وقتی نگاه تیزم را دید ، انحنای لبهایش را بست و گفت: به قدر خودت باهوش و دور اندیشی !

-قدم چقدره ؟!

-متعادلله ! میزونی... آب روغن ریزی نداری . up و down نداری ! البته منهای امشب ... یه چند وقت پیش ؟!

دستش را محتاط روی شانهِ ام گذاشت و پرسید: چرا گریه میکنی دختر ؟! چته ... چی شده ...

پوفی کردم و گفتم: میخواستم تنها باشم برای همین نرفتم خونه.

-تو این خیابون خلوت اونم این منطقه ی سوت و کور... برو جلوی دریاچه تنها باش !

-میترسی بلایی سرم بیاد ؟! یعنی انقدر بی دست و پام ؟

-هنگامه از تو دست و پا دار تر بود .

با حرص گفتم: پس من بی دست و پام.

-تو تازه شروع کردی خوبم پیش میری . اصلا نمیفهمم این حرفهات معنیش چیه ... چرا خود زنی میکنی آلا چته ؟!

زهرخند زدم:

-معنی؟! دنبال معنی میگردی؟!!

بها آرام گفت: دنبال آلاپی میگردم که راستشو می گفت!

-میخواهی راستشو بشنوی؟!!

بها سر تکان داد و گفتم: راستش اینه ، تو گذشته ی بد ترکیبی داری... آینده ات هم نا معلومه . مودی هستی... بالا پاینت زیاده . از عشقت سر درنمیارم. توهمات ناراحتم میکنه... بابی خوابیت عصبی میشم ! خانواده ات مدام بهت پشت میکنن... شیشه مصرف کردی و برات مهم نبود چه بلایی ممکنه سر خودت بیاری... تو احمقی بها ... کیوان یه جور احمق بود تو هم یه جور دیگه !

قدری عصبی شده بود و کلافه. با این حال لحنش را حفظ کرد اما طعنه زد :

-خانم باهوش و دانا و خردمند ... یه مرتبه امشب به این نتیجه رسیدی؟!!

-امشب یادم افتاد برام تعریف کردی با دو نفر همزمان خوابیدی ! چی بهش میگن تری سام؟! بهش فکر میکنم حالم بهم میخوره !

توی چشمانم خیره شد : حالت از من بهم میخوره؟!!

سرم را تکان دادم .

آن حس گرمی که تا الان ته چشمانش جاری بود ، به آنی سرد شد .

#پارت_474

حرفم شبیه سیلی بود . میخواستم از بهراد بگویم ولی
نمیدانم چرا این را گفتم .

جعبه را به سمتش گرفتم و گفتم: فکر نکنم ما به جایی
برسیم...

دستم را پایین کشید و جعبه را ازم نگرفت و گفت: باشه .
نمیرسیم. پس دیگه گریه نداره . تو عاقلی... منطقی هستی...
با گذشته ی تاریک من کنار نمیای... منم قرار نیست به
لحظاتی که داشتم افتخار کنم ! تو هم از من بیزار شدی با
یادآوریش... باشه . قبول. همه ی اینا رو بریز دور ... اصل
کاری رو بگو !

-اصلش همین بود . نمیخوام با تو وارد فاز عاشقانه بشم .

خونسرد و راحت گفت: به درک نشو ... حرفتو بزن!

-حرفامو زدم. همینا بود. حالا هم بهتره بری... راهمون تو این مرحله با هم یکی نیست!

خندید و پاهایش را دراز کرد دستی به زانوهایش گذاشت و خسته از دستم گفت: باشه... راهمون هم سوا میکنیم... حالا بگو...

-گفتنی ها رو به اندازه گفتم!

-اندازه هاتو عوض کن پس!

خیره ی چشمانم شد و لب زد: حرف بزن آلا...

خواستم بلند شوم که نگهم داشت و گفت: میخوای بریم به تیکه از لحظه های گذشته ی منو مرور کنیم؟!

خیره اش شدم و کمی بیشتر توضیح داد: این سکانس آشناست... داداشتم به دفعه چت میزد... منم هرکار بلد بودم میکردم... بریم ببینیم رو تو جواب میده یانه.

-من با تو جایی نیام.

از کنارم برخاست و گفت: به زور می برمت...

جلویم ایستاد و گوشی همراهش را از جیب بیرون کشید. تماسی گرفت، کسی پاسخش را نداد. چند لحظه مکث کرد و دوباره زنگ زد.

صدای زنی از آن سوی خط می آمد: بها باور کنم تویی ...
خودتی؟!

-چطوری...

-خوبم. وای خدا شوکه شدم که بهم زنگ زدی ... حالت
چطوره میدونی چند وقته ازت خبری نیست .

-ولش کن . میخوام ببینم امشب جایی برنامه هست؟!

-برو بابا ... اصلا باورم نمیشه تو بخوای بیای...

خندید : مرجان ...

-جانم !

-حرف بزن.

-ویلای یکی از بچه ها امشب دورهمیه ...

-کی؟!

-پارسا...

-مگه هنوز ایرانه ؟

-میاد میره ... میخوای آدرس بدم. باور کن خیلی خوشحال
میشه ببینت ... البته از اون مهمونی ها نیست که مورد

پسندت باشه ها ! ساده است. دیگه تو رفتی اعیونی بازی
های ما هم تموم شد !

-شاید دارم برمیدرم!

-بابا دست خوش... به خدا من راضی ام !

بها هومی کرد و پرسید:

-با کسی میام غریبه است مشکلی نیست؟!

-قربونت برم تو کی با آشنا اومدی آخه.

بها خندید : هیچ وقت .

-فدای خنده هات . به خدا دلم برات یه ریزه شده اگر
قطعی میای پیام ببینمت ...

-بیا ! آدرس بده .

-باشه ... عزیزم . فعلا ... میبینمت.

تماس را تمام کرد و رو به من گفت: بریم گذشته امو کامل
ببینی و درک کنی؟! قشنگ با پوست و گوشت و
استخونت...

از جا بلند شدم و رو به رویش ایستادم و گفتم: آرشم
اینطوری می بردی ... ؟!

-آره. بهش گفتم می برمت یه جا حال و هوات عوض بشه...

-شد؟!

-آره...

دستی به لباسم کشیدم و لب زد: خوبه. تاپ پوشیدی دیگه
با شلوار! طبیعیه! کتو در میاری... میشی لنگه ی همونا.

-زود باید برگردم!

-باشه. فقط بیا بین میبرمت تماشا کنی ...

#پارت_475

به ماشین اشاره زد، سوار شدم او هم پشت فرمان نشست
و چنان پا بر پدال گاز فشرد که از شتاب ماشین کمرم، به
پشتی صندلی چسبید.

ضبطم را روشن کرد، ولوم را تا آخر بالا برد، سیگاری
گوشه ی لبش گذاشت و از لا به لای ماشین ها لای کشید

همانطور که به سرعتش لحظه به لحظه اضافه می شد
 و قلبم بیشتر از قبل تند می کوبید گفتم: بعد از امشب ، از
 فردا همه چیز بین ما تموم میشه . از این بابت مطمئن باش
 من آدم کنه ای نیستم. تا به حال دو بار منو پس زدی... بار
 سومی درکار نیست !

اولتیماتومش باعث شد پوزخند بزنم .

دستبند را به دستم بستم و گفتم: قبوله ! فقط به شرط
 اینکه دیگه مثل سابق با دست پس نزنی و با پا پیش بکشی-
 !

-تحفه ای هم نیستی اخه !

دست به سینه شدم . دلم را خودم شکاندم و گفتم: میدونم
 . تو هم نیستی !

-الکی !

نگاهی به لبخند کج تلخش انداختم و سپس به رو به روز
 زدم. این به حال جفتمان بهتر بود . حتی به حال خانواده !
 خانواده ی من مخصوصا... پدرم نمیتوانست او را بپذیرد.
 حتی روح آرش هم اینطور کمتر عذاب میکشید.

گوشی توی جیبم لرزید ، نیلوفر بود برایم آدرس آزمایشگاه را نوشته بود و گفته بود: فردا ساعت هشت همین جا می بینمت.

برایش جواب نوشتم : باشه ...

بها سیگار دوم را با اولی روشن زد ، نزدیک اشرفی اصفهانی بودیم ، در فرعی پیچید و آنقدر کوچه پس کوچه رفت تا مقابل یک باغ متوقف شد ، به کاپوت تکیه زد و گوشی را دم گوشش گذاشت ، چند دقیقه طول کشید در را برایش باز کردند، وارد شد و میان آن همه بنز و پروشه و بی ام دبلیو ، دویست و ششی که پشتش قُر شده بود را پارک کرد. از ماشین پیاده شد . نمیدانستم باید می آمدم یا نه . فقط نگاهش کردم وقتی دید حاضر نیستم تا پایین بیایم به سمتم آمد در را برایم باز کرد و گفت: بیا بد نمیگذره بهت ... یه کم از فشار روحی ای که بهت وارده کم میشه!

بعید میدانستم.

با این حال پیاده شدم. کالج مشکی و شلوار مشکی پام بود، یک کت روی تاپ راه راه سفید و مشکی پوشیده بودم که کمر قرمز داشت و شالم هم رده های قرمز داشت . پشت سرش به سمت ویلا حرکت کردم ، پسر-ودخترها پاهایشان

را توی استخر آب انداخته بودند و دو دختر با مایو توی آب بودند .

از توجهم به آنها جلوی پایم را ندیدم نزدیک بود بیفتم که بها چرخید و گفت: شست پات نره تو چشمت !

با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد در ورودی ویلا را برایم باز کرد و گفت: به زندگی سابق بها خوش اومدی !

فکر میکردم با حجم زیادی از دود و عرق رو به رو شوم، اما یک مهمانی ساده بود ... یکی داشت گیتار میزد و دیگران دورش نشسته بودند، یک دختر سبزه رو ، با موهای فرو عینک گرد ، شلوار مام فیت و تاپ گیپور مشکی جلو آمد و رو به بها گفت: بین کی اینجاست !

بها با لبخندی دوستانه گفت: چه زودم میرسه میگ میگ ! دخترک با ادای مشابه همان بوقلمون سرعتی گفت: میگ میگ ... بها اومده ...

و بغلش کرد و سفت و تنگ فشارش داد و گفت: به خدا دلم برات یه ذره شده بود .

با خوش رویی رو به من سلام داد ، با هم دست دادیم و لب زد: خیلی خوش اومدید ... من مرجان هستم . یکی از دوستای قدیمی بها ...

دستش را فشردم و گفتم: دوست دارید لباستون رو آویزون کنم.

تشکر کردم کت و شالم را به دستش دادم موهام نا مرتب بود و آنجا کسی- استایل مخصوصی نداشت یکی با بلوز و شلوار بود و یکی پیراهن ! یکی هم مثل مرجان اسپورت و هنری پوشیده بود . آنهاپی که گیتار میزدند ، دست برداشتند دوره اش کردند، پسر- قد بلند ولاغری نا باور گفتم: به خدا اگر بها باشی...

-خود ناکسشم!

محکم بغلش زد و گفتم: آخه نا مسلمون ... بی دین و ایمون . آدم اینطوری رفیقاشو ول میکنه میره ...

-چطوری دکتر؟!

دکتر خندید از چشمانش کم مانده بود اشک سرازیر شود .

بعدی ها دختر و پسرهایی بودند که به سن و سال خودش شاید چند سال کمتر یا بیشتر ، دوره اش کردند . روی مبلی کنار هم نشستیم .

دکتر پرسید: معرفی نمیکنی خانمو...

بها سر تکان داد: آلا... خواهر آرش !

جمعشان یک لحظه از هوش رفت . طوری خیره ام شدند که معذب شدم . سرم را پایین گرفتم و مرجان اولین کسی بود که به حرف آمد: خدا رحمتش کنه! ببخشید ما خیلی دوست داشتیم توی مراسم شرکت کنیم ولی میدونستیم که آرش هیچ کدوم ما رو به خانواده اش معرفی نکرده! به خاطر همین خودمون براش مراسم گرفتیم . حتی بها هم بود.

چشم از میز برداشتم و گفتم: متاسفانه این اواخر با خانواده اش زیادی غریبه شده بود.

مرجان از جوابم خوشش آمد و لبخند زد و گفت: آلا جون شما و ارش خیلی به هم شباهت دارید ...

دکتر طعنه زد: دوقلوئن مرجان!

مرجان خندید: خیلی دوقلوها شبیه هم نیستند!

دکتر با خنده کنار بها نشست و گفت: چه خبرا از خودت بگو... چیکارا میکنی!

مرجان هیجان زده گفت: پارسا چطور نمیدونی افتتاحیه ی کارخونه بوده چند وقت پیش!

همه شان با هم یک هورا کشیدند. پیش خدمتی آمد، سینی نوشیدنی های الکلی را گرداند، بها جامی برداشت و من هم یکی برداشتم.

بها سرش را دم گوشم نزدیک کرد: اینا جیزه ها!

نگاهش کردم: این مکالمه برات تکراریه؟!

لبخندی زد: باهوش شدی!

گیلاس را برداشتم و یک جرعه نوشیدم! از تلخی اش موهای تنم سیخ شد. سعی کردم صورتم را منقبض نکنم.

بها فقط نگاهم میکرد و پرسیدم: اینم تکراریه نه؟!

با صدای پارسا چشم از من برداشت و پرسید: فضولی کنیم یا دهنمون رو ببندیم!

بها نیمه ی گیلانش را یک نفس سر کشید و رو به پارسا گفت: بکن فضولیتو ...

پارسا خندید: چه خبر از تینا؟!

جمع ساکت شده بود.

بها شانه بالا داد: دیدین دیگه ویدئوشو ...

نگاه پارسا به من نشست و بها گفت: با آلا دنبال ثابت کردن بی گناهی آرشیم. آلا دوست داشت با زندگی آرش هم آشنا بشه ... اون زندگی عجیب و دور از چشم و ...

باقی مانده ی جامش را هم سر کشید. من هم یک جرعه ی دیگر نوشیدم.

مرجان روی زمین نشسته بود دستهایش را دور پاهایش قلاب کرد و رو به من گفت: همون موقع هم همه ی ما میدونستیم که همه ی این حرفها و تهمت ها شایعه است ... هنگام جون اصلا از اون زنا نبود! آرش هم ...

میان کلام مرجان بها گفت: اتفاقا هم هنگام از اون زنا بود هم آرش. قشنگ براش بگو ... هرچی دیدی ... میدونی ...

شنیدی از من میدونی ... اصلا کی پایه است برای جرات
حقیقت؟!

پارسا یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و من جامم را تمام
کردم و رو به بها گفتم: بهتر نیست بریم؟! جمع
صمیمی شون رو خراب کردیم!

بها نیشخند زد: دکتر من اندازه ی یه شب برات ارزش ندارم
که جمعت خراب بشه؟!

پارسا لب گزید: چه حرفیه داداشم ! امشب مال تو باشه
همه چی... مگه کم بهت زحمت دادیم یا تو کم بهمون حال
دادی ...

بها تشکری کرد ، پارسا برخاست ، لیوان پر از یخ و بطری را
پیش روی بها گذاشت و گفت: اصلا میدون داری مال
خودته . ما همه مقلد های بی خاصیتیم!

روی زمین نشست کنار مرجان و سپس یکی از پسرها که
اسمش ماهان بود گفت: حالا بازی کنیم یا از خاطرات
بگیم...

بها برخاست ، رو به روی مرجان فرود آمد تکیه به میز داد
و پشتش را به من کرد: هر جفتش !

ماهان نگاهی به من انداخت . نشسته بودم . با اشاره گفت
به جمعشان ورود کنم.

نمیخواستم ... میخواستم بروم ! این چه نمایی بود ...

یکی از دخترها که اسمش پریناز بود گفت: یادش بخیر ، موم
انداختیم پاهای آرشو ! چقدر درد کشید ...

بها خندید: زجر کشید پری !

پریناز لب گزید: خودش خواست ...

بها صدایم زد: آلا بیا این ور ...

بلند شدم و کنارش چهار زانو نشستم.

پریناز با نیشخندی گفت: دیگه بازی بود ...

بها آرام گفت: حرف چی شد گفتیم کی عاشق شده ! یه
عشق غیر منطقی !؟

پریناز خنده روی لبش ماسید و مرجان زیر لب صدا کرد:
بها.

بها بطری و لیوان یخش را بغل زد و گفت: بابا برای چی
آوردمش پس ... گیر کرده رو این نقطه ... خیال میکنه توهم

من بود اوایل سور و ساتشو بهم زده بودم. بهش بگید چرا
انقدر مطمئن بودم .

پارسا آرام گفت: خود زنی میکنی ...

-تو فکر کن خود زنیه !

پارسا برخاست و بلند گفت: مهمونی تمومه همگی خوش
اومدید .

#پارت_477

بها ولی نشسته بود. خواستم بلند شوم که دستم را گرفت.
مرجان ، ماهان... پریناز ... پسری به اسم هادی ، و شهاب ،
آدم هایی که بودند که ماندند باقی رفتند. کمی طول کشید
لباسهایشان را برداشتند از پارسا که میزبان بود خداحافظی
کردند و پارسا عذرخواهی میکرد .

به هر حال ویلا که خالی شد ، به حلقه ای که نشسته بودیم
برگشت ، دختر جوانی بطری و جام های دیگری را مهیا کرد
و پرسید: دکتر با من کاری ندارید؟

-میتونی بری ممنون.

تشکر کرد و او هم رفت. ویلا که خالی شد، پارسا رو به بها گفت: اول یه نطق کن بفهمیم چه خبره ...

-از رابطه ی ارش و هنگامه هرچی میدونید بریزید بیرون از شک و شبهه تا شنیده و دیده ...

بها بطری را توی لیوانش کج کرد وگفت: خواهرش دل نگرانه ! میخوام نگرانشو تموم کنم.

سر بطری را توی جام منم خم کرد. تا نصفه پرش کرد و پارسا گفت: اصلا شب خوبی واسه ی این حرفها نیست.

بها کفری رو به مرجان گفت: تو شروع کن مرجان... با حرفهای تینا تو اینستا چقدر موافقی؟! تو اولین نفری بودی که به من گفتی حس میکنی بین هنگام و ارش چیزی هست !

مرجان لبش لرزید و گفت: من !

-تو !

مرجان آب دهانش را قورت داد و پریناز گفت: من و مرجان دیدیمشون حرف میزنن ...

بها خندید: حرف زدن جرمه؟!

شهاب گفت: واست ویدئو فرستادیم!

-اگر هنوز خبری از اون ویدئو هست بیار نشونش بدیم !
 شهاب خشک شد و ماهان کش موهایش را باز کرد ، عصبی
 موهای سیاهش را پراکنده کرد و جواب داد : بعد این همه
 وقت اومدی نبش قبر کنی ؟! بیخیال دیگه. مگه قرار
 نیست قاتل مادرت اعدام بشه... دنبال چی هستی؟!!

هادی دخالت کرد: خب میخواد روانش آروم بگیره ... اون
 موقع حوصله ی شنیدن نداشت . شب آخر بعد از چهلم
 یادتون نیست ؟!

مرجان عصبی گفت: اون موقع شرایط مناسب نبود ما
 عجله کردیم .

بها چهار زانو شد، من جامم را تمام کردم. سرم داشت گیج
 میرفت. بینی ام را بالا کشیدم و پارسا گفت: بها مطمئنی؟!!

-مطمئنم داداش . بگو ... فیلم و عکس و حرفو ... هرچی...
 فقط بگید . بگید بدونه خواهرشه... قُلشه ! اینا دردونه
 ی هم بودن ! عزیز دل هم بودن. جون هم بودن... حالا
 اومده بدونه ... بگید گفتنی ها رو... میسوزم اگر رو حرفم
 حرف باشه .

پارسا خیره ی بها شد و هادی دستی به صورتش کشید.

مرجان گریه اش گرفته بود و پریناز هم بدتر از بها فقط
مینوشید. قلبم درحال ترکیدن بود یک شکاف داشت ،
رویش نمک می پاشیدند. مذاب میریختن... خنج می
انداختند .

بها صدا کرد: پری... بگو بهم گفתי ، آرش و هنگام و تو
استخر دیدی ! ...

پریناز خفه گفت: استخره دیگه ! مردم تو استخر چیکار
میکنن ...

بها خندید: میشاشن !

و نیمی از محتویات لیوانش را سر کشید.

پریناز موی آمده توی صورتش را کنار زد و بها لب زد:
مرجان ... گفתי بغل کردن همو ته باغ در بند ؟!

مرجان سر به زیر انداخت و بها لب زد: هادی تو دست رو
آرش بلند کردی گفתי از رفیقت خجالت بکش ... همون
شب تولد پارمیس ! راستی هنوز با پارمیس هستی ؟!

هادی معذب گفت: دستم بشکنه !

-خطا نرفت که رفت ؟!

نگاه بها رو به من چرخید : یه شب خراب بودم از خرابکاری
 آرش... خیالاتی شده بودم... پارسا واسم یه پارتی خوب
 جور کرد یادته؟! خدا رحم کرد ما هیاتیت و ایدز نگرفتیم!
 پارسا عرق کرده بود. شهاب پاهایش را جمع کرد و بها
 گفت: همه ی اینا اون موقع به من گفتن بین هنگام و آرش
 یه چیزی هست ... گفتم مادر من ذاتا آدم خوشگذرونیه!
 با جوونا زنده دل تره! یه وقتی میومد... آواز میخوند ... یه
 وقتی نمیومد ... همه یادش میکردن! زن شوخ و سرحالی
 بود! پارسا اون پسره کی بود به هنگام کلید کرده بود!
 پارسا ساکت بود و شهاب از دهانش در رفت: مرتضی؟!
 -آره ... دل داده بودا ...

پریناز پوفی کشید: روحشون شاد ... بیخیال بها اومدی چی
 و نشخار کنی!

بها چهار زانو خودش را کمی به جلو هل داد: اومدم بگید
 دیدید بینشون چیزی بوده ... بگید خواهرشم بشنوه!
 پارسا دخالت کرد: به جز همینا چیز دیگه ای نبود بعدم
 هنگام و آرش و تو مگه کم صمیمی بودید شده بودید مثل
 یه خانواده . مگه غیر این بود.

مرجان آرام گفت: تو زیاده روی کردی تو اعتماد کردن به ارش... هیچ کس اینطوری یه غریبه رو به خلوتش راه نمیده .

-من دادم !

پریناز سعی کرد آرامش کند : حالا مگه چی شده ... مگه اثبات شده ... چیو نبش قبر میکنی آخه ؟!

#پارت_478

-گفتم بگید ...

شهاب لب زد: هم مادرت به رحمت خدا رفته هم آرش. پشت سر مرده همیشه حرف زد ...

-ما اقوام نزدیک مرده هاییم... ما پشت سرشون حرف ننزیم کی بزنه؟! اینطوری که فراموش میشن !

پارسا پوفی کرد و جدی گفت: خانم ، این داداشمون بها ، یه روز دست یه آقای جوون و خوش قیافه رو کشید و با خودش آورد اینجا... همین ویلا! گفت از برادر به من نزدیکتره ... بقیشم همش توهم مردمه ... رو توهم مردم ،

رو قضاوت مردم... رو دهن بی چاک مردم حساب نکنید
ککش همین بود . یه زری میزدیم تو مستی کی نمیزد ؟!

-زرای تو مستی تو به من بزن پارسا !

مرجان عصبی گفت: بسه دیگه ... بها میدونستم عمرا بهت
آدرس نمیدادم!

بها لیوانم را پر کرد . دو دستی لیوان را بالا کشیدم و نصفه
نوشیدم ... بها برای خودش ریخت و لب زد: واسه گهی که
تو زندگی واقعیمون بود میومدیم دور هم جمع میشدیم که
پرت و پلاهای اون ور و با این چیزهای غیر واقعی و تقلبی ،
تحمل کنیم ! هادی عاشق پارمیس بود یه دختر جنوب
شهری که اسمش زهره بود ولی خودشو پارمیس معرفی
میکرد پدر و مادر هر جفتشون اعتیاد داشتن و هادی یه
پسر- حاجی بود که نمیتونست دل از دختره بکنه ! مرجان
عاشق یه دختره هنوزم جرات نکرده بهش بگه ! ... پارسا
هیچکس و اندازه ی دهنش پیدا نمیکنه یه شب با یکی
فرداش با یکی دیگه پس فرداش با یکی دیگه ... دوست دختر
شهابو باباش بالا کشیده ! دختری که شهاب براش میمرد...
ماهان یه ورشکست قمار بازه که فقط باختن بلده ... من

چی ام؟! اونی که رفیقش با مادرش ریخته رو هم و دوستاش
شاهدن ولی حاضر نیستن حرف بززن ...
همه شان ساکت بودند.

نوشیدنی ام را تا انتها صرف کردم . کله ام آنقدر داغ شده
بود که دیگر نمیتوانستم قیافه های ثابتشان را ببینم . همه
شان در حال کش آمدن بودند. دستی به صورتم کشیدم و
پارسا گفتم: ما هرچی میدونستیم و دیده بودیم بهت
گفتیم...

-کی گفتین؟!

مرجان جواب داد: بعد مرگ هنگامه ...

-چرا گفتین؟!

ماهان لب زد: گفتمی دو نفر بودن گفتیم شاید یکیشون
همون آرش باشه !

بها سر تکان داد : پس بهم خط دادید دنبال نشونی باشم
...

پریناز آرام زمزمه کرد: آرش که مرد ، گفتیم از عشقه ... دق
کرده از مرگ هنگامه ... گفتیم بدونی . که نخوای تا اخر
عمرت فکر کنی یکی هست که از زیر دستت در رفته! گفتیم

بدونی اونم زیر خروار خروار خاکه... ما رفیقت بودیم...
شریک غمت بودیم! نمیخواستیم اینطور شکسته بهامون
رو ببینیم!

لبخندی به پری زد و گفت: دمتون گرم.

شهاب دخالت کرد: اگر اومدی بگی ما اشتباه کردیم...
حقته. ما هرچی دیدیم و شنیدم گفتیم...

هادی دستی به صورتش کشید: بسه بها... پارسا این
بطری و از جلوی این بردار!

قبل از اینکه پارسا دستش را پیش بکشد بطری را قاپید
ولب زد: به این کار نداشته باش!

چشم از جمعشان به من دوخت و گفت: میبینی... با این
همه حرف و حدیث پشت سر برادرت و مادرم، ولی پات
وایستادم. حتی بهت میگم من میگم بیگناهه هنوزم میگم
بیگناهه... با وجود لباسش که اونجا تو خونه جامونده با
تو مثل تو میگم بی گناهه... دیگه دردت چیه آلا؟!

از جا برخاستم، سرم گیج میرفت، قدمی به جلو برداشتم که
نوک پایم به بطری خورد، بطری سر ریز شد، عذرخواهی
کردم و از میان دخترها تلو تلو خوران رد دشم.

بها دنبالم آمد... به لباس هاپی که روی جالباسی بود چنگ زدم ... دنبال کت و شالم بودم که بها من را از پشت سر گرفت وگفت: شنیدی حرفاشون و... اگر قبلا ازارت میدادم الان تخمم نیست که چی میگن ! بذار بگن... من دوست دارم . میبینی ... با وجود همه ی این حرفها من دوست دارم !

خندیدم و با گریه به سمتش چرخیدم وگفتم: بدبخت تو هیچی از دوست داشتن نمیدونی ! این جمله رو کثیفش نکن !

#پارت_479

بها نگاهم میکرد و من با نهایت خشمی که توی جانم غل غل میکرد گفتم: یک بار دیگه به من بگی دوستت دارم یه جوری از زندگیت میرم بیرون که تا آخرین لحظه ی زندگیت فقط بگردی دنبالم و هرگز نتونی پیدام کنی ! شده برم التماس کیوان و کنم که منو با خودش بیره... شده بشم همون الای درمونده و ساکتی که بودم.... شده تا آخرین روز زندگیم تو یه اتاق حبس بشم هیچ وقت واینمیسیم

جلوت ! هیچ وقت باهات حرف نمیزنم... هیچ وقت
نمیذارم بهم بگی دوستم داری ! دیگه هیچ وقت نمیذارم با
من اینکار و کنی ...

خشمگین و خروشان گفتم:

-آوردت ببینی که با وجود حرفهای مردم بازم میخوامت
حتی اگر ثابت بشه متعرض به تن مادرم برادرته !
ته دلم ترک خورد. باز ترک خوردو باز شکست.

فقط نگاهم میکرد . بها توی عشق احمق بود ! واقعا بود
... شاید تا به حال فکر نکرده بودم به حماقت هایش ...

بها صفر و صدی بود!

برعکس من که میانه رو بودم ! بها تند بود ...

صدایم زد: آلا ... حرف بزن ! من ازت نمیگذرم ! حتی با
وجود اینکه ...

میان کلامش خندیدم: ثابت شد دیگه . مگه نیاوردی منو تا
بشنوم ... مگه نخواستی همینا رو بهم بگی... اینا دوستات
اینجا ایستادن ! همشون گفتن... همشون دیدن...
شنیدن... یکی از آغوش میگه ... اون یکی زده تو گوش
آرش... یکی از زمزمه میگه یکی پچ پچ ... موندم با این همه

شاهد چطور برادر منو تا الان صد باره دارش نزدی !!!
 موندم چرا ادامه دادی... تو که میدونستی چرا گفتم من
 مطمئنم بی گناهه ... خواستی دل منو بازی بدی
 خواستی اینطوری بی رحمی کنی به منی که خودم یه بار
 شکسته بودم؟! حالا میخوای منتشو سرم بذاری... چه
 منی بها؟! چه منی داری سرم بذاری... تو میگی آرش
 گناهکاره ... باشه . میگی بی گناهه... باشه... دوستان دیدن
 ... شاهد داری... باشه... نداری... باشه ... دیگه برام مهم
 نیست . نه تو برام مهمی ... نه برادرم... نه زنگان ... نه هیچ
 چیز دیگه ! فقط یادت باشه ... خردت نکردم تو ولی جلوی
 یه مشت غریبه لهم کردی... بها من تو رو گذاشتم رو سرم
 خودتم میدونی ... تو منو زیر پاهات انداختی و از روم رد
 شدی ! بمیرم واسه دل خودم که رفته بود برای تویی که
 لیاقت منو نداشتی ! هیچ وقت نداشتی ... حتی اگر برادرم
 عاشق مادرت بود ، مادرت لیاقت برادر منو نداشت ...

بازویم را گرفت وگفت: مگه دردت این نبود که ولت کنم
 ؟! مگه نترسیدی از اون یک درصد ... دیگه چه مرگته !?

-تو؟! خیال کردی کی هستی ... تو منو ول کنی... من دارم
 ولت میکنم ! آلا پاشا داره ولت میکنه ...

نفسم بالا نمی امد بازویم را از چنگش در آوردم... نخواستم جلوی جمع بگویم.

خودم را نزدیکش کردم و زیر گوشش گفتم: کاش انقدر که درگیر برادر من بودی... برادر های خودت هم موشکافی میکردی... کاش انقدر که به رفیقت شک داشتی به برادرت هم شک میکردی! شاید زودتر این کابوس تموم میشد قبل از اینکه عاشق زنی بشی... که میترسی حرفهای مردم درموردش صحت داشته باشه... اصلا شاید متعرض تو خونه ات باشه! درست بغل گوشت داره زندگی میکنه... و میترسه از روزی که بها بفهمه! وای از اون روز... وای از امروز!

نیشخندی زدم دهانم را از گوشش فاصله دادم به چشمان سرخش زل زدم و گفتم: دیگه هیچ وقت اسم منو نیار بها... تف به اون دوست داشتنی که تو جلوی غریبه ها نخ نماش کردی! خردش کردی... شکستیش!

دیگر نماندم که خرد شدنش را ببینم.

نماندم بهت و شکش را نسبت به خانواده اش ببینم...
نماندم تا دستش را بگیرم.

ترکش کردم...

مثل جدا شدن روح از تن بود! سخت بود ولی ممکن.

بدون بها میتوانستم زندگی کنم!

بدون بها میتوانستم دوباره از خواب بیدار شوم... بدون

بها همه کاری را میتوانستم بکنم!

میخوردم... میپوشیدم... مینوشیدم... و هیچ چیز با

گذشته فرق نمیکرد!

چند روز غصه میخوردم و بعد همه چیز درست میشد.

تکه هایم را جمع کردم، سوار ماشین شدم و فرار کردم! از

گفته هایم فرار کردم... از شنیده هایم هم فرار کردم! از

آدم هایی که برادر مرده ام را قضاوت کرده بودند فرار کردم.

از دوست داشتن بها فرار کردم!

از بها فرار کردم... از آلا فرار کردم... از عشق بیچاره ی

شکل گرفته میانمان... از آن هم فرار کردم.

حتی از خون جاری توی رگ هایم که وصلم میکرد به برادرم

... کاش از آن هم میتوانستم فرار کنم!

به نظرتون بعد از چاو چاو چه سبک رمانی بنویسم؟

Anonymous Poll

votes 703

● یه رمان عاشقانه تو سبک و سیاق آوانگارد: 229
(%33)

● یه رمان خانوادگی تو سبک و سیاق ارثیه ابدی: 119
(%17)

● رمان مافیایی طوری مثل بازگشت طیو: 162 (%23)

● هم خونه ای با قلبهای اکلیلی و بارش فراوان کل کل:
165 (%23)

#پارت_480

فصل پانزدهم:

متصدی آزمایشگاه اسمم را صدا زد ، از جا برخاستم سرم گیج می رفت نیلوفر که دید زیاد رو به راه نیستم، زیر بازویم را گرفت و پرسید: فکر کنم همراهیت کنم بد نباشه!

اجازه دادم دستم توی دستش بماند با قدم های آرامی جلو رفتیم و رو به متصدی گفتم : امیدوارم الکل تاثیری روی نتیجه نداشته باشه!

زن نگاهی به من انداخت و لب زد: این فرم رو پر کنید و امضا و اثر انگشت پایین هر دو صفحه فراموش نشه. چشمانم دچار دو بینی شده بود.

نیلوفر خیال میکرد به خاطر فشار و استرس نتیجه ی آزمایش به الکل پناه بردم . نمیدانست که دیشب چه بر سرم آمده بود !

فرم پر شد، اثر انگشت زدم امضا هم کردم. از این ماجرا جز خودم و نیلوفر و احتمالاً بهادر مشکات شخص دیگری که من بدانم خبر نداشت . به اتاق نمونه گیری رفتم ، وقتی کار تمام شد ، به محض برخاستن چشمانم سیاهی رفت، قبل از اینکه روی زمین پرت شوم، نیلو جلو آمد و مردی که از من نمونه گرفته بود هم کمرم را نگه داشت و گفت: یه کم بشینید!

-تشکر. باید برم.

و سعی کردم خودم را مجاب کنم که هنوز میتوانم سرپا باشم .

نیلوفر تا دم اتومبیلش دست از کمر و بازوی من برنداشت به محض اینکه روی صندلی فرود آمدم گفت: فکر میکنم قهوه برات خوب باشه!

-قهوه ... شاید اگر با سیانور مخلوط شده باشه آره !

لبخندی به لبش امد و گفت: فکر میکردم الا پاشا دختر ساده و بی سر و زبونی باشه!

-به خاطر الکل توی خونمه معمولا انقدر توانایی گفتگو کردن با غریبه ها رو ندارم .

نیلوفر خندید .

مقابل یک کافه نگه داشت و به جای اینکه توی کافه بنشینیم روی صندلی های پیاده رو قرار گرفتم. دل پیچه داشتم و سرم در حال انفجار بود مست نبودم بی حال و کرخت بودم . سردرد و کم خوابی داشت من را از پا می انداخت.

نیلوفر دو اسپرسو سفارش داد و وقتی مقابلم نشست موهای فرش را کمی به عقب راند و گفت: فکر نمی‌کردم مکالمه‌ی ما بدین شلک باشه!

پاکت سیگاری که دیگر وابسته اش شده بودم و جز چک لیستی بود که جا نمی‌گذاشتمش، را روی میز قرار دادم نیلوفر با دقت تماشایم میکرد. یک نخ میان لبهایم گذاشتم فندک زدم و وقتی دود غلیظ را راهی سینه ام کردم گفتم: منم. متاسفم. شب خوبی نداشتم.

-مهم نیست منم مدت هاست شب خوبی ندارم.

کیفش را روی میز گذاشت و برای اینکه مطمئنش کنم به اندازه‌ی کافی هوشیارم گفتم: دوست دارم نگاه و دیدگاه شما هم نسبت به پرونده بدونم.

نیلوفر گوشی موبایلش را روی میز گذاشت انگشتم را روی صفحه‌ی گوشی اش گذاشتم و پرسیدم: صدای منو که ضبط نمیکنی؟

نیلوفر خندید: نه! من کارت خبرنگاریم باطل شده.

ابرو بالا دادم: چطور؟!

-همونطور که پروانه‌ی وکالت همسرم داره باطل میشه ...

-به کسی مشکوک هستی؟!

نیلوفر نیشخندی زد: کل خانواده ی مشکات به قدر کفایت مشکوک و آب زیرکاه هستن.

-همشون؟!

نیلوفر سکوت کرد و من صدایم لرزید: حتی بها؟!

-اون سیبل ماجراست و اطرفیان دوره اش کردن ...

-نقشش پر رنگه!

نیلوفر دستهایش را روی میز گذاشت و با لحن دوستانه ای گفت: ذهنش پر رنگه!

نگاهم باریک شد . دخترک کم و گزیده حرف میزد و من را مجبور میکرد تا پرسم .

قهوه ها روی میز قرار گرفت و نیلوفر همانطور که شات کوچک اسپرسو را جلوی بینی اش نگه داشته بود گفت: چند وقته به هم نزدیک شدید؟!

آخرین کام را از سیگار گرفتم و توی زیر سیگاری فیلتر را خاموش کردم و گفتم: نزدیکی ما صرفا از روی ارتباط کاریه...

نیلوفر لبخند غلیظی به لب آورد: قبوله.

صورتتم را جلو کشیدم: موضوع اینه که اصلا ارتباط غیر کاری چه دخلی به این پرونده داره؟!

جرعه ای از شات اسپرسویش را بالا کشید و گفت: چند تا گزینه روی میزه.

-گزینه؟!

اسپرسو را یک نفس سر کشید و فنجان را به نعلبکی برگرداند و گفت: از زمان مرگ هنگامه تا امروز سناریوهای مختلفی چیده شد و خط خورد.

-خب...

-بهاذر مشکلات کم آدمی نیست . بزرگه ... موفقه... از خاندان مهمیه... مهره ی با ارزشیه ... IQ و EQ بالایی داره ! کار راه اندازه ! چیدمان کاری بلده! ذهنش پویاست ... فعاله. بهاذر مشکلات دقیقا نیروی گریز از مرکزیه خانواده ی بزرگه ! نیروی مجازی... معنی این نیرو رو میدونی؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم و نیلوفر گفت: نیروی گریز از مرکز نیروی مجازی که به سمت بیرون به یک جسم در حال دوران احساس میشه و ناشی از همین حرکت دورانیه!

به چشمانم خیره شد و بالاخره لبخندی زد: دلیل چرخش سیارات به دور خورشید، بدون اینکه سیاره ای در خورشید سقوط کنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب ...

نیلوفر به آرامی گفت: خب به جمالت !

قهوه ام را تمام کردم و شکلات تلخ را توی دهانم فرو کردم . چند ثانیه گوشه ی لپم نگهش داشتم تا شکلات آب شود زیر زبانم.

سر انگشتم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم: درمورد سناریوها فکر کردم حرفهای بیشتری داری تا توضیح فیزیک و نیروی گریز از مرکز !!!

#پارت_481

-خب فکر میکردم دختری که یه کارخونه رو افتتاح میکنه هوشش اونقدر بالا باشه که بتونه این موضوعات رو به هم ربط بده.

عصبی از اینکه زیاد از حد روی هوش من حساب باز کرده بود گفتم: ترجیح میدم رک و پوست کنده بشنوم تا اینکه خودم نتیجه گیری کنم!

نیلوفر که خروشم را دید با آرامش گفت: موضوع اینه که خانواده ی مشکلات بعد از مرگ هنگامه تلاش کردند بها در رو از ایران خارج کنند... چون رقیب مهم و بزرگی برایشون محسوب میشد! و خب با توجه به پیشینه ی بهادر، لندن گزینه ی خوبی محسوب میشد. این اولین سناریو بود!

-همونطور که میبینیم بهادر تن به رفتن نداد!

نیلوفر توی چشمانم خیره شد: سناریوی بعدی تلقین بیماری بود.

-تلقینی وجود نداره بهادر واقعا احتیاج به تراپی داره!

-تراپی نه بستری! ترجیح این بود که بستری بشه تا بتونن از این مورد علیهش استفاده کنند و سکان دار اموال و تفکرش باشن ...

-تا به حدی جلو رفتن!

نیلوفر انگشت اشاره اش را تکان داد: مقاومت کرد والبته هنوزم داره مقاومت میکنه. به هر حال اگر میخواستند تا

الان اتفاق افتاده بود فعلا این سناریو معلقه و اگر بخواد عملی بشه واقعا زیاد سخت نیست از مرحله ی فکر تا اجرا ! چون فکراشون رو کردن !

آب دهانم را قورت دادم و نیلوفر گفتم: سناریوی سوم آزادی بهادر بود . در واقع آزاد گذاشتنش... مرزها رو برایش در هم شکستند تا قدری پرواز کنه البته در یک محیط مشخص و زیر نظر گرفته شده! مثل این میموند که یه موجود رو از باغ وحش بفرستنش تو یه پارک حفاظت شده ! یه کم فقط از باغ وحش بزرگتره ! ولی بازم فرق چندانی نداره .

ته دلم از حرفهایش خالی شده بود.

نیلوفر خونسرد تماشا می کرد و بالاخره پرسیدم: سناریوی آخر چیه؟!

-مصالحه ! فراموشی ! خدا حافظی !!!

شقیقه ام تیر کشید آنقدر که نتوانستم دردش را پنهان کنم انگشتم را روی آن نقطه گذاشتم و آرام گفتم: آخ...

-میتونن جوری تحت فشارش بذارن که جوری رو خود خواسته ببخشه ... اخبار رو ساده فراموش کنه... همه چیز

و رها کنه و بره ! ترکیب سناریوی اول و آخر! یه قدمم براش
بر میدارن جنونشو نادیده میگیرن.

-بها مریضه ولی بیماریش قابل درمانه !

-مطمئنی اگر بفهمه پای برادر هاش در میونه درمان
میشه؟!

-درمورد برادرش چی میدونی ...

خودش را عقب کشید و گفت: در ازای اطلاعاتم بهم چی
میدی؟!

-نگفتی قراره معامله کنیم ...

-غرض دیدار بود ! دیدار رخ داد رفتیم سراغ سخن گفتن!
حرف زدن تموم شد وقت نتیجه است . نتیجه بدون قیمت
نیست! هزینه داره.

رک توی صورتش پرسیدم: چقدر؟!

-شوهرم که از زندان آزاد بشه ، دیگه شغلی نداره ... من به
خاطر حرفهای پر سوز و گدازم ، از طرف خانواده ی محترم
مشکات تهدید شدم ... حالا ما برای بقا احتیاج داریم کسی-
دستمون رو بگیره و کمکمون کنه ! درست میگم؟!

-فکر میکردم فعال اجتماعی باشی و اهل گفتن از درد زنان
!؟

-هستم! حتی در دفاع از زنان هم باید هزینه کرد . اینطور
نیست؟!

-نگفتی چقدر؟!

-تو دختر ساده ای هستی...

-هرچی هستم ، پول پرست نیستم !

از جوابم خوشش نیامد. با این وجود سعی کردم به خودم
مسلط باشم: این اطلاعات چقدر با ارزشه ... چطور میشه
بهدت اعتماد کرد؟! از کجا بدونم چیزهایی رو بهم نمیگی که
میدونم! اطلاعات سوخته چه فایده ای داره؟!

-مطمئنم نمیدونی برای همین اینجام . تا امروزم سکوت
کردم چون داشتیم زندگیمون رو میکردیم ولی الان همسریم
زندانه ! زندگی تا سقوط یک قدم فاصله داره... ما شغل و
آبرومون رو به واسطه ی درگیر شدن با خانواده ی مشکلات
از دست دادیم . طبق اطلاعات من، پیگیری هام... دیده
هام... شنیده هام... رابطه ی تو و بهادر مشکلات ، بیش از
یک رابطه ی کاریه . میتونم صد تا شاهد برات بیام ! پس

برای از دست ندادن اون مرد باید کاری کنی ... من برای از دست ندادن زندگیم باید کاری کنم ... بهادر برای از دست ندادن حقیقت باید کاری کنه! اینطور نیست؟!

#پارت_482

به قول خودش من آدم ساده ای بودم معامله با من کار درستی نبود! نه از ابعادش ، چیزی بلد بودم ، نه میدانستم اصلا سودی در کار هست یا نه. دخترک با تماس من، خودش را نزدیکم کرد و حالا حرف از معامله میزد .

انگشتهایم را در هم فرو کردم و پرسیدم: یک سال چرا سکوت کردی؟! چرا حالا افتادی به قرار و معامله؟!

یک سال پیش با اینکه من خبرنگار نبودم اما همسریم وکیل پایه یک بود . چند تا پرونده ی مهم و بزرگ تو دستش داشت ... با آبرو بود . اعتبار داشت . الان چی ؟ افتاده گوشه ی زندون ... از خودمم برات نگم . به نظرت حقم نیست که یه چیزی بخوام؟! اونم حالا ؟!

من نمیدونم چه مدارک مهمی تو دستت داری ! که ارزش داره یا نه.

-من میدونم که با ارزشه ! میدونم که برای بها هم با ارزشه .

-چرا با خودش حرف نزدی؟! اون باج نمیده نه؟!!

لبخندی حواله ام کرد : شاید ترسیدم که تحت فشار قرار بگیره ! یا پشیمون بشه ... یا بخواد سکوت کنه ... یا ترجیح بده پیشنهاد خانواده اش رو اجرا کنه. تا اینکه بگرده دنبال حقیقت . من مدارکم با ارزشه . شماره امو داری... ادرس محل کار هم سرم میدونی فعلا اونجام .

خواست بلند شود که پرسیدم: چقدر؟!!

-ما شغل نداریم . اونقدری که بتونیم باهاش یه شغل راه بندازیم .

صندلی را عقب کشید و لب زد: فکراتو بکن.

-با بها حرف بزنی؟

-اگر میتونی مجابش کنی که بره دنبال حقیقت حرفاتو بزنی... اگر نه ...

مکث کرد و سپس گفت: اسناد من قابل اتکاست ! قهوه ها حساب شدن . روز خوش.

این را گفت و بدون اینکه منتظر برخاستن من باشد ، ترکم کرد. وقتی رفت سرم را میان دستهایم گرفتم. دلم میخواست با بها درموردش حرف بزنم البته اگر بها تلفن من را جواب میداد !

آهی کشیدم و چند دقیقه سرم را روی میز قرار دادم. به شرکت که رسیدم الین حتی از آبدارچی هم خواسته بود تا پشت میزی بنشیند و تلفن جواب دهد، هر سه شان با دیدنم از جا پریدند ، الین یک لحظه موبایلش زنگ میخورد و لحظه ی بعد تلفن شرکت را جواب میداد. پرینتر بی وقفه کپی میگرفت و برای اینکه سردربیاورم اوضاع از چه قرار است فقط وسط سالن ایستادم در اتاق بها باز شد، از دیدنش که سلام سردی تحویلیم داد معذب شدم. حتی جوابش هم ندادم.

فقط پای میز الین آمد و پرسید: نامه ها تموم شد؟ الین دیگر کفری گفت: مگه چند تا دست دارم هم تلفن جواب بدهم هم نامه بزنم هم پیش فاکتور ها رو دسته بندی کنم!

بها نیشش زد: باز دم درآوردیا ...

الین با بغض توپید: هرچی کاره ریختید سر من بدبخت ...
 خودم را به اتاق کشیدم که دیدم چیزی به شانہ ام خورد به
 عقب چرخیدم. بدون اینکه چشم در چشم من شود یک
 کلاسور به سویم گرفت. وقتی آن را از دستش گرفتم، به
 اتاق رفت و بلند گفت: خانم پاشا من دارم میرم کارخونه.
 بدون نامه و پیش فاکتور منو بفرستی برم، مشتری ظرفیت
 هایی که خریده رو کنسل میکنه! نمیرسی استعفاتو بذار رو
 میز مدیریت!

تمام دق و دلی اش را سر الین خالی میکرد.

الین با چشمان پراز اشک به من خیره شد و من کلاسور را
 روی میز انداختم و بی اهمیت به سردردم گفتم: من کمکت
 میکنم چی شده ...

بها از جلوی چشمان ما رد شد و الین تقریباً با صدای
 بلندی گفت: کجا میرید مگه نگفتید پیش فاکتور و بهتون
 بدم؟

-ایمیلش کن که وقتت سر پرینت نسوزه! راحت تر نیستی
 !؟

الین سر تکان داد و بها گفت: دارم میرم کارخونه اونجا جلسه دارم تا یک ساعت دیگه هنوز اینجام .

و یک خداحافظ نثار الین کرد و بی اهمیت به من و حضورم ، از واحد خارج شد .

رد عطرش زیر بینی ام مانده بود. بی محلی اش کفری ام کرده بود . دوست داشتم صدایش کنم و در مورد نیلوفر بگویم ولی با این رفتار تلخ و سردش ، ناچار به سکوت شدم.

الین خسته نالید: میشه نامه هاشو تو بزنی؟

-برات نیرو میگرم یکم صبوری کن .

#پارت_483

کار نامه وپیش فاکتور ها که تمام شد ؛ الین وقت کرد داخل اتاقم شود برایم چای آورده بود لبخندی زد: ببخشید من صبحی خیلی گیر بودم اونم امروز از دنده ی چپ بلند شده بود فقط داشت دستور میداد ! ده ظرفیت فروخته بود میترسید از دستش بره !

لبه ی میزم نشست و پرسید: تو خوبی؟ چرا انقدر عصبانی
و حرصی هستی...

-خوبم.

الین تیز گفت: دعواتون شده؟!

-بیخیال . بگذریم. کارا رو جلو کشیده .

-آره . گذاشته همه چیز و روی دور تند . الانم رفت کارخونه
به قول خودش جلسه داره با مشتری... مواد اولیه هم
خریدیم . دوباره حسابای شرکت خالی شده موندم چطور
میخوایم بدهی ها رو بدیم.

-ده ظرفیت فروخته که بدهی بدیم دیگه .

باز سرم را روی میز گذاشتم که الین پرسید: میخوای بگی چی
شده؟

-نه . امروز رفتم آزمایشگاه .

-آزمایشگاه؟

-یک ماه دیگه جوابش میاد. اگر مشخص بشه که نمونه ای
که روی تن هنگامه پیدا کردند با نمونه ای که امروز من به
آزمایشگاه تحویل دادم، مطابقت داره اون وقت متعرض
برادر منه!

الین مات دهانم شد و لب زدم: حالا چطور میخوای خوشحال و راحت باشم؟!

سکوت کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد و اجازه داد با افکارم درگیر باشم. چشمم به کلاسوری افتاد که روی میز پرتش کرده بودم، آن را باز کردم با دستخط خودش، برایم چند صفحه نوشته بود.

متعجب از نظم کلمات و جمله هایش، اول خیال کردم قرار است احساساتی شوم اما، دفاعیه بود در مورد جلسه ی دادگاه، در خصوص آن قطعه ی زمین!

پوفی کشیدم و سپس، برای اینکه برای جلسه ی فردا آماده باشم لجبازی را کنار گذاشتم و متن را پیش چشمانم.

به جای اینکه حواسم به کلمات و مفهومان باشد، به "ی" شکسته هایش نگاه میکردم.

سه صفحه ی آچار بود همه چیز را در خصوص زمین، از تاریخ رزرو قطعات در سامانه ی اینترنتی شهرک، تا تاریخ پرداخت اولین چک و قرار داد و کلیه ی مکاتبات، برایم مشخص بود آنقدر که تاریخ ها را با خودکار قرمز نوشته بود و شماره ی مکاتبات را زیرشان خط کشیده بود تا بتوانم از پسش بر بیایم.

تازگی کاغذ و جوهر خودکار، حالی ام میکرد که این را شاید شب گذشته آماده کرده و شب گذشته ، نخوابیده بود باز نخوابیده بود .

دستم را به صورتم کشیدم!

به عنوان تشکر ، یک پیغام کوتاه نوشتم: سلام. ممنون بابت دفاعیه.

همان لحظه جوابم را داد: خواهش !

پوفی کشیدم و گوشی را کناری انداختم . باز قهر بود و این مرتبه مطمئن بودم نه من جلو میرفتم نه او جلو می آمد.

به جز کارهای شرکت و مطالعه ی اسناد مربوط به زمین که باید برای جلسه ی فردا خودم را حاضر می کردم، کار دیگری نبود. فقط یک مرتبه به سهیل زنگ زدم و ازش خواستم تا اگر مشکلی بود حتما من را در جریان بگذارد و سهیل هم مدام چشم چشم میگفت.

بدم نمی آمد به کارخانه بروم ولی دوری بهتر بود . حداقل فرصت داشتیم کمی به خودمان بیاییم. دستبند توی دستم می درخشید و این هم متوجهش شده بود ولی نپرسید .

دوست داشتم سراغی از بهراد بگیرم ولی مردد بودم. ترجیح دادم روز را با آرامش به شب برسانم.

وقتی به خانه رسیدم، بابا و مامان هر دو توی سالن مشغول تماشای تلویزیون بودند. خواستند کنارشان باشم ولی ترجیحم این بود که به اتاق بروم. دوش گرفتم، لباس خنکی به تن کردم و با موهای خیسی— که توی حوله جمع شده بود دراز کشیدم.

حرفهای نیلوفر را میخواستم به بها بگویم. نمیتوانستم دوباره درمورد این موضوع، سکوت کنم و مدام دهانم بسته باشد تا یک جا دوباره در بی وقتی سر ریز شوم. حس میکردم حرفهایم را بها باور نکرده برای همین امروز خوش و خرم به سرکار برگشته بود! با شناختی که طی این مدت از او پیدا کرده بودم، خیال میکردم بشکند بترکد، طور دیگری رفتار کند ولی، سرحال بود و میزان!

بدون هیچ شکستگی و دردی. بدون رد و زخمی، روی پاهایش بود و مشکلی نداشت!

تلفن همراه توی دستم عرق کرده بود. آنلاین بودم. خواستم پیغامی بدهم ولی پشیمان شدم. به صفحه ی چت‌مان زل زده بودم و در حالی که مدام با خودم جمله های

که میخواستم بگویم را تکرار میکردم ، از ذهنم میگذشت چیزی بنویسم یا همینطور برای خودم حرف بزنم. دست آخر هم تلفن را گوشه ای پرت کردم که مبادا ، به سرم بزند پیغامی بدهم . من هم غرور داشتم شخصیت داشتم . من هم عزیز از دست داده بودم. ولی با همه ی توجیهاتی که برای خودم ردیف میکردم باز میلم به این بود که با او حرف بزنم.

#پارت_484

شام را به بهانه ی خستگی نصفه ونیمه خوردم ، بابا نگران بود و مادر مدام با خودش کلنجار می رفت تا بیاید ببیند چه خبر است و من ، مدام طفره می رفتم. دست آخر توی اتاقم نشست جلوی دراور ، و مشغول مرتب کردن لباس هایم شد .

دلَم به حال تنهایی اش سوخت، به کنارش خزیدم و گفتم:
چیه دمغی؟!

-تو دمغی ... چی شده؟

لبخندی حواله اش کردم و خودم هم یکی از تی شرت هایم
را تازدم و گفتم: هیچی ... فقط حوصله ندارم.

-دعوا کردی باهاش؟!

نگاهم به چشمان تیز بین مادر نشست و لب زدم: چه
دعواپی...

-دعوا کردی که مثل مرغ سرکنده دور خودت می چرخد از
وقتی اومدم تو اتاق ، هر پنج دقیقه گوشیتو چک میکنی.
شام نخوردی... صبح سرحال از خونه بیرون نرفتی...
دیشب هم که اومدی خونه فهمیدم چی به روز خودت
آوردی!

-اون چیزی که فکر میکنی نیست!

-من بوی الکی که میخوری رو نمیفهمم؟!

سکوت کردم و مادر گفت: بوی قلیونی هم که کشیدی رو
از روی شالت میفهمم... یه عصر-خوب داشتی یه شب بد
! دیگه حواسم هست به بچه ام... اون یکی از دستم رفته تو
رو دیگه نمیتونم از دستت بدم!

باز چشمانش پراز اشک شد قبل از اینکه گریه کند گفتم:
بیخیال دیگه چیزی نشده.

-آدم میفهمه بهش حس داری! دیگه این موها رو تو اسباب سفید نکردم . حواسم ومثل این روزا جمع می کردم، پسر مم کنار دستم نشسته بود . فکر کردم عاقله .

-فکر نمیکنی من عاقلم؟

خندید: تو از اون عاقل تری...

-پس چیه شیش دنگ چشم به من دوختی؟!

-مارگزیده ام . میترسم خب...

-از کی؟ از بها؟!

-از این میترسم که پس فردا ثابت بشه تو بمونی و دلی که رفته!

با حرص گفتم: اتفاقا دیشب منو برده نشونده جلوی حرفهای مردم، میگه بین با وجود اینکه مردم میگن برادرت عاشق بوده ... با وجود این شک باز من تو رو... باز من ...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم.

مادر دست به صورتم کشید و گفت: خب خواستن رسم و رسوم داره . همینطوری که نیست .

-مامان واقعا مشکلی نداری؟! با خانواده اش... شرایطش...
 -شرایطش چیه؟! مگه همین دستتو نگرفته نبرده سرکار بهت
 کار یاد نداده؟! مگه نمیگی مدیونشی...

حیران لب زدم: فکر میکردم تو مخالف باشی!

-مخالف هستم ولی نه اونقدر که نتونی راضیم کنی!

پوزخندی به لبم آورد: پس میخوای منو بهش بدی برم!

-تو رو بهش بدم نمی برت .

اخم کردم و لب زد: چون میدونم نگهت میداره ایران...
 چون میدونم تو ایران برنامه داره... چون میدونم دیگه
 هدفش چیه... برای همین راضی ام!

بی رحم شدم و گزیدم: نکنه راضی ای چون پسرت عاشق
 مادرش بوده! میخوای اینطوری جبران کنی حال خراب
 دلشو...

مادر فقط نگاهم کرد.

از تلخی حرفم مو به تن خودم سیخ شد .

خواستم بگویم ببخشید ولی حتی نتوانستم دهانم را باز
 کنم.

خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم: اگر اینجور مادر بودم برات که خیال کنی ، طرفدار پسر مم تا دخترم... منو بذار و برو دیگه هیچ وقت نیا تو چشمام نگاه کن آلا !
گریه ام گرفت.

زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی کاسه ی زانوهایم گذاشتم و نالیدم : تو اونجور مادر نیستی ، ولی من اونجور خواهرم که خیال میکنم باید برای برادرم همه جوره جبران کنم ! به ازای وقت هایی که نکردم ... نبودم...
مادر متاسف نگاهم کرد و گفت : اول باید تکلیف خودتو روشن کنی!

#پارت_485

-تکلیفم وقتی روشن میشه که مشخص بشه من نسبتی با اون آدمی که به مادر بها حمله کرده ندارم!
مامان رک توی صورتم گفتم: خب برو ثابتش کن .
-از کجا میدونی دنبالش نرفتم!

-پس صبر کن تا نتیجه بیاد من دلم روشنه ... پسر-من نمیتونه تبدیل بشه به یه حیوون که بخواد یه زن و بی عفت

کنه ! پسر-من خودش مادر داشت خواهر داشت ... پسری نبود که تربیت نداشته باشه ... خدا شناس باشه ... معرفت نداشته باشه .

از قاطعیت مامان دلم قرص میشد ولی باز ترس به سراغم می آمد.

دستم را گرفت وگفت: بین ، من این پسر-رو نمیشناسم . هیچی درموردش نمیدونم. یه غمی داره که میگه مسببش پسر-منه ... ولی از اون ورم با حرفها و کارش می بینم اونم دو به شکه ! اونم دل نمیده به دل مردم و حرف یاوه ی حتی نامزد سابقش... اونم این ور ایستاده میگه پسر-من ، آرش من گناهی نکرده. خطا نکرده... حالا منم همینو میگم . من یه مادرم میدونم بچه ام میتونه چه کارهایی رو بکنه و چه کارهایی ر ونه ... من کاری به رابطه ی تو و این مرد ندارم. تو دیگه بزرگ شدی ! بابات هم میدونه ، ما رو عقل تو ، رو رفتارهای سنجیده ی تو... رو آرامش تو همیشه حساب کردیم و میکنیم ... مطمئنم بهترین تصمیم رو میگیری. ولی شما دو نفر شریک کارید... شریک زیان و سود همدیگه اید... اگر تو دلش تو سرش اینه که شریک زندگیت هم باشه ، اگر دوستت داره، اگر فکر میکنه بدون تو زندگیش زندگی

نمیشه ... من فکرشو خطا نمی بینم. بالاخره این مدت بالا رفتید پایین اومدید با هم نشست و برخاست داشتید. تو دختر خوبی هستی قشنگی خانمی... معلومه دل اون مرد رو بردی ! ولی برای به دست آوردنت باید تلاش کنه و خودش رو هم به ما ثابت کنه.

-تا وقتی نتیجه ی آزمایش نیاد نمیتونیم انقدر قاطع صحبت کنیم مامان.

-نگران نباش. نتیجه هم میاد.

لباسهایم را توی بغلم ریخت وگفت: کمرم درد گرفت بلند شو اینجا رو جمع کن.

لبخندی زدم: تو ریختیشون بیرون.

-بس که همه چیز رو به زور توی هم چپوندی و جا دادی ، کلافه شدم .

این را گفت و بعد جلوی در اتاقم ایستاد به سمت من چرخید وگفت: خیال نکنی چون من راضی ام بابات هم راضیه ها ... بابات مخالف سر سخته!

-راضیش کن دیگه.

با طعنه گفت: ببین اصلا پسره تو رو به همون منظوری که من خیال میکنم میخواد یا نه ... بعدا راجع به بابات و نظرش یه کاری میکنیم .

-بهت بد نگذره! دخترت کارخونه دار ... دومات کارخونه دار ...

-کاش دلم خوش بود آلا. اسم و رسم میخواستیم چیکار... کاش الان آرش اینجا بود . نه ؟!

اگر آرش بود من با کیوان رفته بودم . یک زندگی رقت بار داشتم... تینا تا امروز شاید فرزند بها را به دنیا آورده بود و بها هیچ وقت زندگی اش با تینا را به هم نمیزد. نه اگر آرش بود من به این نقطه نمی رسیدم ... چه خواهر سنگدلی بودم! چه قدر نمک شناس.

مادر نماند جوابم را بشنود، از اتاق خارج شد و من گوشی ام را برداشتم خواستم پیغامی دهم اما بعد باز غرورم ، مانعم شد .لباس ها را توی کشو ریختم و روی تخت دراز کشیدم نمیدانم چقدر به آن حال ماندم که تلفن همراه خاموش و روشن شد.
پیغام آمده بود.

نگاهم به صفحه دوخته شد ، پرسیده بود: رفتی آزمایش؟!
از دیدن پیامش روی صفحه ی گوشی، چشمانم پر از اشک
شد. کوتاه نوشتم: آره.
-ممنون.

مثل خودش جواب دادم: خواهش .

کمی فاصله داد در اندازه ی چند دقیقه . آرام توی جا بودم
که پرسید: فردا دادگاهه !؟

از سوالش که صرفا میخواست مکالمه مان طولانی تر شود،
لبخندی به لبم آمد و نوشتم : دفاعیه رو امروز تحویل
دادی برای فردا.

جواب نداد.

از لحن تندم خودم کلافه شدم! اگر او نرم شده بود چرا من
تندی میکردم . چند ثانیه گوشی را توی دستم نگه داشتم و
سپس شماره اش را گرفتم ! من آدم قهر کردن نبودم.

اشغال بود. چند ثانیه گوشی را گرفتم توی مشتم و پیغام
داد: زنگ نزن لامصب من دارم میگیرمت!

لبخندی به لبم آمد و تلفنم زنگ خورد، جواب دادم و توی گوشم زمزمه کرد: بدون تو دیگه همیشه آلا. اگر قبلا میشد حالا همیشه ...

این را گفت و یک نفس کشید . عمیق، طولانی بلند... مثل این بود که با گفتنش ، راه تنفسش را باز کرد و من با شنیدنش، گلویم ... دلم... چشمان تارم باز شد. روشنی دیدم امید دیدم ... روزنه ای از نور دیدم! مثل بنده ای که زیر آوار مانده، دستی دیدم از جانب خدا ... اصلا آن لحظه خدا را دیدم.

#پارت_486

.....

 لحظه به لحظه از حرارت نوشیدنی ام کاسته میشد و آدمی که رو به رویم نشسته بود هنوز به سر میز برنگشته بود.

عصبانی بود، دیگر کارش از ته ریش گذشته بود. ریش داشت. شقیقه هایش به طرز چشمگیری موی سپید داشتند

قبلا که موهایش را به بالا شانه میزد این سفیدی‌ها به چشم نمی‌آمد و حالا، با یک پیراهن مردانه‌ی زرشکی و شلوار سیاه کنجی از کافه رژه می‌رفت و بی‌وقت مدام دست لای موهایش فرو میکرد. کلافگی در تک تک حرکاتش موج میزد. شبیه آدمی بود که چهل استخوانش با هم در معرض شکستن بودند!

تماس تمام شد، وقتی سر میز برگشت، دوباره چنگی به موهایش زد پریشانی‌اش دو چندان شده بود، به قهوه‌ی از دهن افتاده‌اش نیم‌نگاهی انداخت و لب زد: شرمنده امروز، روز شلوغیه.

-جمعه است!

نگاهی به چشمانم انداخت و با لبخندی گفت: برای ما روز تعطیل و غیر تعطیل نداره!

انگشتهایم را در هم فرو کردم.

حرف زدن، آغاز کردن ... شروع به باز کردن اولین گره، همیشه برای من سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و بهراد بالاخره قهوه‌اش را تا آخرین جرعه سر کشید و گفت: چرا از من خواستی بیام اینجا؟!

صمیمی شده بودیم.

دگیر درگیر ضمائر شما و تو نبودیم! بهراد عصبانی بود!
خشمگین و تند خو بود. نه به سرکشی— بها، اما او هم
عصیان گر قابلی بود.

رک توی صورتتم گفت:

-چراش برات مشخص نیست؟!!

به چشمانم خیره شد و لب زد: بابت لپ تاپ متاسفم!
-شما که کار خودتو رو کردی... ویدئوی دوم از فلش حذف
شد!

لبخندی حواله‌ام کرد: فکر کن به خاطر بها بود.

-به خاطر بها، حقیقت رو ازش پنهان میکنی؟! به جز این
موضوع چه موضوعات دیگه‌ای هست که سر به مهر شده
باقی مونده؟!!

بهراد خفه گفت: تمام تلاش من طی این مدت، حفظ
آرامش بین اعضای خانواده است.

صورتتم را جلو کشیدم و بی پرده گفتم: شاید بها نخواد
اینطور آروم بمونه... شاید ترجیحش این باشه که آرامش
نسبی و ظاهریشو تلف کنه ولی پی بیره ماجرا از چه قراره!

-ببین من به اندازه‌ی کافی تحت فشار هستم. منو بیشتر از این تحت فشار نذار. کاری نیست که نکرده باشیم... اگر هست بگو من برم انجام بدم.

-چرا کیفمو دزدیدی... چرا ویدئوی دوم رو پاک کردی؟! چرا میخوای راهی تیمارستانش کنی؟! چرا این کار را میکنی؟ مگه برادرش نیستی؟!

مشتی روی میز آمد، از جا پریدم ... به چشمان به خون نشسته‌ی بها زل زدم و سپس چند برگ روی میز کوبیده شد.

نگاهم از چشمهای بها به صورت بهراد نشست.

با عصبانیت گفتم: اون مقصره؟!

بها دستهایم را گرفت من را از روی صندلی بالا کشید و داد زد: برادر تو به مادرم تجاوز کرده! اینم مدرکش!

کاغذها را جلوی چشمانم به میز پرت کرد.

انگشت اتهام و اشاره‌ام به سوی بهراد بود که حالا لبخند میزد.

زبانم بند آمد. نفسم هم!

#پارت_487

به بهراد اشاره کردم می خواستم ببیند... حرفهایم را بشنود ولی با چشمانی که سرخ بود و پر از اشک فقط خیره‌ام شد! لال شدم. زبان توی دهانم سنگین بود و نفس لعنتی بازی درآورده بود و بها تکانم داد و قبل از اینکه از وحشت این حادثه، قلبم از کار بایستد، از خواب پریدم!

خواب بود!

خدایا خواب بود ... تمام تنم خیس از عرق بود. پتوی نازکم را از روی تنم کنار کشیدم و خودم را به تاج تخت چسباندم. ساعت نزدیک پنج صبح بود. تلفن همراهم را برداشتم میخواستم تاریخ و زمان را دوباره چک کنم.

سه پیغام داشتم.

قفل گوشی را باز کردم و بها نوشته بود: آلا بیداری؟
و سه بار این پیغام ارسال شده بود.
در جوابش نوشتم: سلام صبح بخیر. بیدارم.
جوابی نداد زانوهایم را بغل کردم نمیتوانستم دیگر بخوابم.

گوشی زنگ خورد، تلفن را دم گوشم نگه داشتم، هنوز زهر
خواب توی جانم بود و مسموم از ان حالی که تجربه کرده
بودم به جای جانم، گفتم: بله؟!!

صدایش از ته چاه در می آمد.

-الا...

سیخ نشستم.

-چی شده بها؟!!

صدایش دورگه از خشم یا بغض بود؟ نمیدانم! هرچه بود
تا زمان نهایی شدن جواب آزمایش حداقل بیست روز دیگر
وقت بود.

جوابم را نداد.

یک نفس عمیق تر کشید و صدایش زد: بها الو... پشت
خطی؟

-میتونی بیای؟!!

-بیام؟ کجا؟ بیام کارخونه؟

-تهرانم.

نفسم توی سینه حبس شد: تو کجایی؟ میام!

-ساعت پنج صبحه! میتونی بیای؟

-میام بها. من همیشه همین ساعت میرم پیاده روی ... چی شده؟!

-بیا بیمارستان.

از جا جهیدم، وحشت زده نالیدم: بیمارستان؟ چی شده خوبی؟

-من آره ...!

حرف زدنش نمی آمد. نمیدانستم پرت است یا گیج ... یا منگ ... نمیدانستم چه حالی دارد فقط صدایش ناخوش بود. سعی کردم آرام و مسلط باشم هرچند سخت بود اما زمزمه کردم:

-پس چی؟! بیمارستان چرا بیام؟! چی شده عزیزم؟!

قلبم توی گلویم می کوبید و بها بالاخره گفت: بهراد تصادف کرده. وضعیت جسمانیش خوب نیست. هنوز به بهمن و پدرم خبر ندادم. یه کم گیج شدم. الان بردنش اتاق عمل... زبانم بند آمد.

کاش توی خواب بودم تا این بیداری!

بها قفل کرده بود از صدایش... از لحنش... از کلامی که منقطع بود میفهمیدم چطور گیج و منگ شده از خبری که این موقع از روز به گوشش رسیده... من هم بودم از خود واقعی ام جا میماندم.

-دارم میام. زود میرسم باشه؟

-باشه.

تماس قطع شد و نفهمیدم چطور لباسهایم را چنگ زدم، کیف پول و موبایل و شارژرم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و تا بیمارستان، تخته گاز راندم. آنقدر سریع که افکار منحوسم جا بمانند! میخواستم فقط به بها برسم. صدایش شبیه تیر بود توی سینه ام...!

#پارت_488

به ساختمان بیمارستان که نزدیک شدم، جواب تلفن بها را دادم.

به طرز وسواس گونه‌ای نگران بود! نگران رانندگی ام... نگران رسیدنم... حتی وقتی پیشنهاد دادم با اسنپ یا آژانس بیایم قبول نکرد و طی مسیر چند مرتبه تماس گرفته بود. قبل از رسیدن به اطلاعات، به بها پیغام دادم. همین که او را دیدم پاهایم سست شدند.

لحظه‌ای سرجایم ایستادم. این بها بود؟!!

به جای اینکه من نزدیکش شوم، او جلو آمد رو به رویم ایستاد و گفت: ببخشید نمیخواستم بکشونمت این موقع از روز...

دستم را روی بازویش گذاشتم و هدایتش کردم تا روی صندلی‌های انتظار در سالن اطلاعات بنشینیم. صدایش تلخ بود و گرفتگی اش آزار دهنده!

ده روزی میشد که دوباره خودش را به حبس کارخانه درآورده بود، ده روزی میشد که من هنوز وقت نکرده بودم با بها درمورد اطلاعاتی که نیلوفر میخواست آنها را بفروشد حرف بزنم. حتی دیگر در مورد بهراد و شک‌هایم به بها چیزی نگفتم و بها هم نپرسید. هر مرتبه خواستم حرفی بزنم بها به نحوی بحث را پیش برد که بیشتر در مورد خودمان و کار بگوییم! آن موقع خیال میکردم درگیر کار است.

سر آن ظرفیت‌هایی که فروخته بود و می‌ترسید به موقع نرسد ترجیح میداد خودش بالای سر کار باشد و غرق در امور کارخانه بود و من مکاتبات تهران را انجام میدادم هر دو نیاز داشتیم قدری در فاصله اما صمیمی باشیم. حداقل حرفهای روزمان درمورد آرش و بهراد نبود. فکر میکردم همه چیز خوب است حداقل وقتی می‌رسیدم: شام و ناهارش را به موقع می‌خورد یا نه؟!

او با اشتهای از غذاهای لذیذی تعریف میکرد که با ظاهر الانش جور نمی‌آمد.

حالا دوباره کاهش وزن چشمگیرش اولین چیزی بود که به چشمم می‌آمد و باید سر موقع بابت دروغ‌هایش توبیخش میکردم. بابت آن تذکرهايي که میگفت: چه کاری است در مورد این مسائل حرف بزنیم؟! و موکولش میکرد به بعد و خودش غرق در باتلاق همان مسائل بود!

شاید در صدایش تردیدها را خاموش کرده بود ولی پایه‌های روانش زیر سلطه‌ی همان شک و شبهات داشت سقوط میکرد.

دستم را بر روی شانهاش گذاشتم، استخوان سر شانهاش را واضح زیر انگشتانم حس میکردم. آرام پرسیدم: بها باید آروم باشی!

جدی جوابم را داد:

-خوبم.

لحنش از توصیف ظاهرش سوا بود؛ همان لحن تلفنی بود و حالا این لاغری مشهودی که به چشم میدیدم!

صورتش گرفته بود و اخمش باز نمیشد. دیگر به گودی زیر چشم و حدقه‌ی سرخش عادت داشتم. دنبال نشانه‌های جدید بودم که چطور بتوانم با او ارتباط برقرار کنم. با اوپی که ده روز من را سرگرم نگه داشته بود تا این چنین موحش آور به خودش ستم کند؟!

دستم را روی دست بانداژ شده‌اش که از آستین بالا رفته‌ی پیراهنش مشخص بود گذاشتم و پرسیدم: چی شده؟

یک نفس عمیق کشید:

-بهم زنگ زدن گفتن بهراد مشکاتو میشناسی؟ گفتم برادرمه گفت بیا منم اومدم.

منظورم از دستش بود!

ولی او سوالم را به حساب احوال بهراد گذاشت. همان مکالمه را ادامه دادم:

-کجا تصادف کرده؟

-سمت کرج ... میخواست بره ویلا! باهم حرف زدیم... ساعت دوازده با هم حرف زدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مطمئنم خیلی آسیب ندیده ماشین بهراد دست کمی از تانک نداره، مطمئنم خوب میشه تو زیادی نگرانی.

رویش را به سمتم چرخاند: با اسنپ میرفته! پراید! راننده فوت شده؛ اول راننده رو دیدم. لبهایم روی هم چفت نشدند.

بها خودش را به جلو کشید و آرنج‌هایش را روی ران‌های پایش گذاشت و چنگی به موهایش زد و گفت: یادم نمیاد به پرستار گفته باشم اون یه کلیه داره!

و از این حرف یک پوزخند گوشه‌ی لبش نشست.

خودم را لبه‌ی صندلی کشاندم و گفتم: میرم میگم. خب؟ الان به من بگو تو چی لازم داری؟

چشمانش را از سنگ‌های مرمر روی زمین برداشت و به چشم‌هایم دوخت و گفت: فقط بگو نیمیره! نگفتم.

نتوانستم بگویم. لال شدم.

از جا برخاستم بدون آنکه سخنی بگویم، رفتم تا پرسیم چه بر سر برادرش آمده ... رفتم بدانم چه شده ... آنقدر شوکه بودم که حتی وقتی اطلاعات گفت به راست بروید من دست چپم را گرفتم و وقتی به رادیولوژی رسیدم تازه فهمیدم کل مسیر را اشتباه آمدم. انگار روی آب راه می رفتم. البته نه به سبکبالی؛ با پاهایی که بهشان وزنه‌های صد تنی وصل بود.

#پارت_489

اوضاع وخیم تر از آن چیزی بود که فکرش را میکردم. صدمات انقدر جدی بود که برای یک لحظه از ذهنم گذشت نکند جدی جدی بمیرد آن وقت ...

قسی- القلب شده بودم نسبت به بهراد مشکات. به جای اینکه نگران جوانی اش باشم و مرگش... نگران حال و روز برادرش بودم.

از خودم بدم آمد ولی حس میکردم چاره ای ندارم. بهراد مشکات آنقدر از نظرم مرموز و پر حاشیه بود که وقت نداشتم برایش دل بسوزانم.

هنوز در اتاق عمل بودم بیش از این مزاحم پرستار شیفتم نشدم.

راهم را گرفتم که نزد بها بروم، از دیدن بهمن که کنار دستش ایستاده بود لحظه ای خشکم زد. بعد از جلسه ی دادگاه از او میترسیدم. نگاه هایش... خشمش... سردی رفتارش، وادارم میکرد تا در گارد دفاعی باشم و مدام پس ذهنم به این نتیجه برسم که باید دور از این مرد باشم. در عقب نشینی مطلق. پیرمرد دستهایش روی عصا بود، با وجود سن و سالش اما آنقدر جذبه داشت که بی اندازه از او حساب می بردم.

خیلی نزدیک نشدم میانه ی راهرو ایستادم، بها کلافه بود و بهمن از یک سو با حرفهایی که احتمال میدادم پر از نیش و کنایه است، او را تحت فشار قرار داده بود.

بها برخاست ، قبل ازاينکه واکنش تندي از او ببينم نگاهم به سقف افتاد تقريباً با فاصله ي هر دو متر ، يک دوربين سقفی مدار بسته ، تک به تک لحظات را ثبت و ضبط ميکرد .

صدایش بالا رفت پرخاشگر به بهمن توپيد: تو سگ کی باشی که بخوای بار منو تو انبارت مخفی کنی...

بهمن نیشخند زد: سگ هرکسی. باشم مثل تو نيستم پشت کنم به سفره ای که بابام برام پهن کرده ... تا آرنج دستمون رو کردیم تو عسل گذاشتيم تو حلقهت تهش دیديم انگشت نداريم .

بها کفري گفت: انگشتاتون هم تف کردم . ندیدی ؟ يا خودتو زدی به ندیدن...

مشکات بزرگ تنها يک کلمه گفت: بهمن !

بهمن اما دست به کمر غريد : آقا جون من به احترام موی سفيد شما صدام درنمياد ولی خودت میدونی که از اين بی عاقبت ولدزنا هرچی بگی برميايد . معلوم نيست تو گوش بهراد چی خوندي که غيرتشو يخ کرده و او مده پشت تو و مادر هرزه اتو گرفته !

تلفن همراهم را بیرون کشیدم روی صندلی های انتظار با فاصله نشستم و پیغام دادم: به اعصاب مسلط باش... خواهش میکنم کار دستمون نده. بها نیشخندش پر از حرص بود .

بهمن کفری گفت: اول از زن وبچه اش جداش کردی... حالا هم با کارات و حرفات نصفه شبی اواره ی خیابون و اتوبان. یه مواز سر بهراد کم بشه هزار تیکه ات میکنم بها ... به روح پاک مادرم قسم ... اتیشت میزنم.

بها با طعنه گفت: مادرت پاک بود که تو رو نمی زاید .

مشکات بزرگ برخاست عصایش را روی زمین کوبید و بهمین چنان سیلی ای به صورت او کوبید که صورتش به یک سو پرت شد از جا برخاستم ، بها خواست به سمتش یورش ببرد که صدایم از دهانم بی اجازه بیرون پرید : نه !

#پارت_490

نگاهش به من چرخید. دیگر یورش نبرد. شدم سد ... دیگر حمله نکرد. شدم حایل... بهمین جلو نیامد. شدم سپر...

قدم بلندی برداشتم. نگاه خشمگین بهمن روی صورت من نشست. میترسیدم بپریش، بستری اش کنند و ان وقت روزگارمان سیاه تر از این شود.

مشکات بزرگ فقط در سکوت تماشاایم میگرد. ته چشمانش حسی بود. حسی که نمیتوانست آشکارش کند. بهمن همه ی حس ها را درو میگرد.

قدم هایم را تند کردم. یک سلام خشک و خالی دادم و فقط رد شدم اما قبلش گفتم: به هوای تازه احتیاج داری...

مخاطبم بها بود. این همه رو را از کجا اوردم؟ از آن پرونده ی جان داری که ممکن بود هر وقت وبی وقتی گلویمان را بگیرد و راه نفس ببندد. جسارتم از تاب نیاوردنم نشات می گرفت.

میترسیدم ببینم او را بستری میکنند و دیگر راه به جایی نبرم. بی پروایی دیگر شده بود عضوی از ضمیرم. میخواستم تا بها را به دنبال خودم بکشم و بهشان بفهمانم مال من است. آنکه اینطور برایش تیغ و تیشه نشان می دهند مال من است.

کسی- حق نداشت اسیی به او بزند . مطیع پشت سرم آمد. همین که پایم به محوطه رسید بازویش را گرفتم و گفتم: چرا به خودت مسلط نیستی؟

خشمگین گفت: دهنمو ببندم که دهنشو باز کنه و هر شر و وری که میگه بی جواب بذارم؟!!

در مقابل هجوم خون به گونه هایش تنها توانستم بگویم:
-اعتنا نکن.

با چشمان به خون نشسته نگاهی به من انداخت که سر جایم قالب تهی کردم . هرچند نمیخواست عصبانیت و نگرانی اش را بر سر من خالی کند ولی لب زد: برات سخت نیست به برادرت بگن عیاش و هوسباز؟! اونم دم به دم... هر لحظه هر ثانیه تا تو روی بین تو چشمات زل بزنی همینو بگن؟! بحث یک روز دوروزه... بحث یه عمره. حالا هم که بدتر شده . هنگامه یه جوری مرده که از نظر برادرم هیچکس نمیتونه سر بلند کنه !
سکوت کردم.

سعی کردم آرامش کنم ولی تن نمیداد به آرامش.

دستش را کشیدم و وادارش کردم روی نیمکت بنشیند .
زانوی پایش عصبی بالا و پایین میشد.

آفتاب کم کم پهن میشد و هوا روشن شده بود.

کنار دستش نشستم و گفتم : با دعوا ... با خشونت ... با
فحش و ناسزا کار به جایی نمیرسه ... اینجا قدم به قدمش
دورین داره یه کار اشتباه یه حرکت غلط، یه برگ به پرونده
ات اضافه میکنه ... همینو میخوای؟ میخوای آتو بدی
دستشون؟!

-آتو دارن دستشون. قطورم هست .

نفس کشیدنش سنگین بود.

قفسه ی سینه اش با شتاب جلو و عقب میشد.

آرام گفتم: بهراد خوب میشه . سرپا میشه مقصرشم به هیچ
وجه تو نیستی ! تصادف اسمش روشه... پیش اومده .

رد انگشتهای بهمن روی صورتش ، وادارم کرد تا برخیزم از
تریا یک آب معدنی یخ گرفتم و کنارش برگشتم. بطری را
روی گونه اش گذاشتم و بها دستش را روی بطری گذاشت
و گفت: جوابشوندم خیال میکنه از پسش برنمیام.

-برمیای. من میدونم خودشم میدونه هیچکس نیست ندونه! سر زمین سوخته. دادگاه به نفع ما بود مطمئنم تو جلسه ی تجدید نظر هم رای به نفع ماست. سر احتکار بار هم که دیدی هیچکس حق وبهش نداده... دیگه چی میخوای؟ میخوای سر به تنش نباشه؟

نگاهم کرد و پریشان گفت: آرزوی مرگشو ندارم.

و بطری را از دم گونه اش برداشت همان مقداری که از آب یخ بسته ی داخل بطری آب شده بود را روی صورت و موهایش ریخت و چشمانش را بست.

سوز صبح مهر ماه، نگرانم میکرد.

کنار دستش نشسته بودم.

دنبال چیزی بودم که بشود با آن یک بند از این بند های در هم تنیده شده را باز کرد.

سکوتش که کش آمد، عصبی شدم. عادت نداشتم او حرف نزند.

نگاهی به صورتش کردم. موهایش نم دار بودند و ابروهایش در هم گره خورده بود. زیر لب گفتم: شاید بهتر باشه بریم.

حیران ستمم چرخید: بریم؟

-موندنت کمک نمیکنه ساعت سریع تر بگذره و بهراد
زودتر از اتاق عمل بیرون بیاد.

سنگدلی ام جولان میداد. دست خودم نبود.
بها خسته گفت: من میمونم تو برو به کارای شرکت برس.
دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم: تو نیلوفر میشناسی؟
نمیدانم چرا این را الان به زبان آوردم اما حس میکردم نیاز
دارد لحظه ای از نگرانی برای بهراد، دربیاید و پی چیز دیگری
باشد.

-یه نیلوفر میشناختم که دوست دخترم بود! سالها پیش
-زن برزگر؟

نگاهم کرد و لب زد: به زن برزگر میگم زن برزگر!
لبخندی زدم و گفتم: بهم گفته یه سری اطلاعات داره که
اگر بخوام ازشون سر دربیارم حاضره بهم بفروشه.
اگر بها را به کابل فشار قوی وصل می کردم اینطور گر
نمیگرفت و سرپا نمیشد.

طوری برخاست که بطری اب به زمین افتاد و من هم متعاقبش بلند شدم با دهان باز ثانیه ای خیره ام ماند و سپس گفت: اینو چرا زودتر نگفتی.

به من من افتادم: میخواستم ببینمت حضوری بگم. درگیر کارخونه بودی خسته بودی فشار روت بود دادگاه داشتیم ... نمیخواستم یه گوشه ی ذهنت درگیر این باشه که شاید یکی یه چیزی میدونه که اصلا ممکنه مهم نباشه.

#پارت_491

به چشمانم زل زد و من آرام گفتم: نگران آرامشت بودم.
-آرومم؟!
لب زدم: نه.

چنگی به موهایش زد ، آنقدر منقبض شده بود ، که تک تک رگ ها و شریان هایش را می دیدم.وقتی سرش را به کنجی از محوطه چرخاند تازه دیدم که چطور رگ گردنش بیرون است . خسته و آشفته تر از هر زمان دیگر مقابلم ایستاده بود و کلافه گفتم: برات چیکار کنم.

نگاهی به صورتم کرد: همه چیز و سر وقتش بگو ...

-الانم دیر نشده میرم سراغ نیلو...

خواستم خیز بردارم که سر شانہ ام را توی چنگش گرفت فشاری به انگشتانش داد و من را به عقب کشید وگفت: آرام باش... باهم میریم. صبر کن تا نتیجه ی عمل بهراد مشخص بشه . بعد با هم میریم .

به چشمان پر از گدازه اش نگاه کردم وگفتم: من نمیخواستم ازت پنهان کنم فقط حس کردم شاید یه کم زمان برات خوب باشه ...

چنگی به پیراهنش زد و آن را از تنش فاصله داد همه ی سلول هایش نیاز به هوای تازه داشتند. آمد و کنارم نشست ، سرش را میان دستهایش گرفت .

از اینکه با من چند دقیقه حرف نزد ، با رنجیدگی گفتم: منو مقصر میدونی؟

-معلومه که نه چه تقصیری داری تو؟ بی گناه ترین آدم این ماجرای ...

دستش را روی زانویم گذاشت و من پنجه روی انگشتش کشیدم وگفتم: خیال نکن برام راحتہ . من آدم پنهان کاری

نیستم. نمیخوام فکر کنی چون بهت نگفتم هدفی داشتم یا
نیستی پشتش بوده که به صلاح نبوده یا ...

-تو صلاح منو میخوای؟!

آرام جواب دادم: معلومه!

-مطمئنی؟!

طوری نگاهش کردم که تاکید را از چشمانم بخواند.

کمی تنه اش را عقب کشید، دستش روی شانه هایم حایل
شد و لب زد: اگر صلاحمو میخوای یه بار بهم بگو که
حاضری تا آخر عمرت با من بمونی... خستم از فکر کردن
به اینکه تو رو هم از دست بدم!

بغض گلویم را فشرد.

به زور نفسم را از سینه بیرون راندم و در جواب گفتم: بعد
اگر آرش تقصیرکار باشه، با چه رویی تو چشمات نگاه کنم؟!

-گناه آرش و پای تو نمینویسم...

-گناه پدر تینا رو چرا پای تینا نوشتی پس؟! مگه زنت
نبود... مگه ازش بچه نداشتی؟!

پوزخند تلخی زد و جواب داد: هنوزم شک دارم بچه ی من بود. تینا خودش بد کرد ... تینا تمام تلاشش این بود که شراکت منو آرش و نابود کنه . من آدم پنهان کاری نیستم . هرچی باشه میگم ... به تینا هم گفتم! همه چیزو ... دوستش داشتم به هرحال زخم بود داشتم براش عروسی میگرفتم میخواستم سفر بیرمش پاریس... تمام اون ماه آخر فقط درحال دوندگی بودم که بتونم یه لبخند رو لبش بیارم ... من همه ی تلاشمو کردم ولی اون چه تلاشی کرد؟! تمام یک سال مادر منو متهم کرد . حتی یک بار نیومد بگه بها تسلیت میگم خدا بهت صبر بده پدر منو ببخش ! به خاطر من و خودت ببخش... از روز اول فقط تو حالت حمله بود در حالی که من محق بودم !

دستم را گرفت و حینی که نوازشش میکرد گفت: تینا دختر مغروریه . یک بار عقب نشینی میکرد من شاید می بخشیدم ! اما چی کار کرد ... از موضع حمله مدام سمتم تیر پرت کرد. کار آخرش هم جز اینکه بخواد من و یه دیوانه ی تمام عیار نشون بده چه نتیجه و سودی براش داشت؟! تو پنج ساعت خودت رو دستی دستی تو یه کمد لعنتی حبس کنی ! فقط برای اینکه ثابت کنی یک نفر جنون داره تا اینطوری پدرتو ازاد کنی؟! میومد جلوم می ایستاد من نمیگم زانو میزد

ولی جلوم می ایستاد یه حالت شرمندگی مصنوعی به خودش
میگرفت شاید می بخشیدم ! شاید میگذشتم... مگه
نگذشتم؟!

-چرا... گذشتی ! اون باعث شد تو جری بشی- و بخوای
پرونده رو ادامه بدی...

#پارت_492

دستی به پیشانی اش کشید و لب زد : از دروغ و پنهان کاری
بدم میاد آلا . من سعی کردم باهات رو راست باشم حداقل
وقتی که بهت اعتماد کردم دیگه تمام ثانیه هاشو رو راست
و صادق بودم . نبودم؟!

متاسف از پنهان کاری ام سر پایین گرفتم و گفتم: نمیخوام
خودمو تبرئه کنم، ولی بیا با هم صادق باشیم در مورد ده
میلیون یورو و اجزایی که قاچاقی وارد کردی بهم نگفتی !

-این موضوع حل شده بود . بعدم کسی جز تو و من و آرش
خبر نداشت . یه کم تهدید به حساب میاد ! هرچند که
اسناد قابل توجیه هستند ولی به هر حال این خبر تو بوق و

کرنا بپیچه برای چهره ی تیم و وجنات زنگان بد میشه ...
 من بلام بی قانون کار کنم و لی خودمو تو چهارچوب قانون
 نمایش میدم. ذات تجارت همینه ... باید سیاس باشی و
 خوش فکر .

-من نه سیاسم نه خوش فکر !

-چی هستی؟!!

-فقط نگرانتم . خیلی این روزا نگرانتم بها ...

-اینو میدارم به حساب دوست داشتن !

لبخندی روی لبم نشست و گفتم : بهتره بریم خبر بگیریم .
 میخوای تو بشین من برم ؟

-نه همراهت میام. از کنایه های بهمن به تو ، طاقت
 نمیارم .

-توی جلسه ی دادگاه مثل موش شده بود.

بها لبخند زد و خودش را بالا کشید . سرش گیج رفت
 چشمانش را روی هم فشرد نگران بازویش را گرفتم و گفتم:
 چیکار کنم برات بها؟!!

دست از مالیدن چشمانش برداشت و لب زد: کنارم بمون .

بازویش را توی دستم گرفتم و گفتم: یه جوری ازم این تقاضا رو داری که انگار نیستم و ولت کردم .

خندید و صدای خنده اش ، قدری مسکن بود . به هرحال ساکت بودم همراه با هم ، وارد اطلاعات شدیم و سپس من خواستم تا انتهای راهرو بمانم و او رفت نزد پدرش ! پیرمرد سنگین برخاست ، سرش پایین بود کلمات کوتاهی میانشان رد و بدل شد .

بهمن نبود و جو میان دو نفر قدری آرام بود. بها زمزمه وار حرف میزد و مشکلات بزرگ نگاهی به او انداخت و سپس ، دست بر شانه ی بها گذاشت ، اگر قدری از تخس بازی اش می کاست حتم داشتم که او را در آغوش هم میکشد ولی شانه اش را عقب زد تا دست پیر مرد در فضا جا بماند. نگاهش به من چرخید و بها لب زد: من جایی کار دارم.

و حتی خدا حافظ هم نگفت ، از جلوی چشمان مشکلات بزرگ رد شد و خودش را به من رساند . دستم را گرفت و گفتم: چی شد؟

-هیچی. خونریزی داخلی رو کنترل کردن . طحالشو خارج کردن ... فعلا نگران ایدم مغزی ایم... باید تو ای سی یو بمونه .

-تو خوبی؟

چشمان سرخش را به من دوخت و گفت: آره .

همراهش ، از بیمارستان و محوطه خارج شدیم ، به محض اینکه پشت فرمان نشستم روی صندلی شاگرد فرود آمد و گفتم: ساعت هفت ونیم صبحه . فکر نکنم نیلوفر الان رفته باشه دفتر برزگر...

-همونجا منتظرش میمونیم.

اطاعت کردم و گفتم: یه چیزی بگیرم بخوریم هان؟!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمانی بسته گفت: برای خودت بگیر. من واقعا میل ندارم آلا .

خواستم چیزی بگویم ولی منصرف شدم، از ساختمان بیمارستان که دور شدم ، بها یک نفس عمیق کشید و گفت : هیچ اطلاعاتی نداد؟! هیچ نشونه ای. هیچ تیتری....

سرم را به علامت نه تکان دادم وبها خسته گفتم: مگه چی میدونه که حاضره بفروشه... اگر میدونه چرا زودتر نگفته! پول عزیزه تو هر وقت وزمانی ! چه دارا باشی چه ندار !

-بیشتر از پول ، شاید نگران موقعیت شغلی شوهرشه! الان زندانه ... قبلا یه وکیل خوش نام بود ...

سرش را به پشتی صندلی کوبید: چرا نمیدونم چرا نمیتونم حدس بزنم...

سرش را سپس میان دستهایش نگه داشت و بالاخره کلافه از ساعد بانداژ شده اش پرسیدم: این چی شده ...

#پارت_493

رک و راحت جواب داد:

-سوخته !

-با چی ؟!

-با کوره ...

عصبانی گفتم: انقدر ادعا میکنی منو دوست داری ، چرا پس این علاقه ات رو نمی بینم .

به سمتم چرخید :

-واقعا ؟! فکرکردم سر راهه ...

-سر راه؟!!

-مثل پایه ی مبله که مدام انگشت کوچیکت بهش گیر
میکنه و برای اینکه انقدر سر راحت نباشه فحش کشش
میکنی!

نخندیدم.

-بانمک!

لب زد: نگفتم بخندی!

پوفی کردم: اگر منو دوست داشتی یکم بیشتر به خودت
میرسیدی و مراقبت میکردی! دروغ میگم؟!!

دستش را روی پایم گذاشت و لب زد: باشه. بذار ببینیم
نیلوفر چی تو چنته داره... بعد میخوام کل این چند هفته
رو با هم مرور کنیم. حس میکنم فشار کاری باعث شده از
یه سری چیزها چشم پوشی کنم!

خواستم بگویم مهمترین چیزی که از آن گذشتی، شک من
به بهراد بود ولی زبان به دهان گرفتم.

به کوچه که رسیدیم امان نداد تا کامل متوقف شوم، پیاده
شد و جلوی دروازه ی مشکی رنگ ایستاد، زنگ در را فشرد.

یک ساختمان با نمای گرانیتی بود ، ساختمانی که تعداد واحد هایش بالا بود. به تابلوها چشم دوختم ، روانشناس ، مشاور تغذیه ، پزشک زنان ، دندان پزشک ، وکالت و دفتر اسناد رسمی ، همه در همین ساختمان گرد هم آمده بودند.

بها کماکان جلوی در بود، تلفن همراهش را برداشت و تماس گرفت سپس وقتی مخاطب پشت خط پاسخ نداد ، از رژه رفتن جلوی در ، دل کند و روی صندلی شاگرد نشست.

تمام ده دقیقه ای که به انتظار بودیم ، هرکس در افکار خودش غرق بود ، یک تاکسی-سمند زرد ، مقابل ساختمان توقف کرد و نیلوفر پیاده شد. به محض اینکه کیفش را روی شانه چفت کرد بها ، پایین پرید . طوری به سمت او رفت که من هم نگران از حجم خشونت و استیصال همزمانش بدون قفل کردن در ها پیاده شدم .

نیلوفر وحشت زده گفت: فکر نمیکنید این رفتار درست نیست.

سلام کردم.

نیلوفر رو به من لب زد : چی میخواید....

حیران گفتم: چی میخوایم؟ مگه قرار نبود معامله کنیم.

نیلوفر سرش را تکان داد: نه . من قرار نیست با شما معامله کنم . از چی حرف میزنید.

بها آرام گفت: از چی ترسیدی ؟!

نیلوفر نفسی کشید و گفت: لطفا از سر راهم برید کنار من هزار تا کار دارم.

بها سعی کرد آرام باشد: من میدونم یه چیزهایی میدونی...
تو خبرنگار پرونده ی مادرم بودی...

نیلوفر با نیشخند لب زد: بله ! بودم ! پدرت زحمت کشید کارت خبرنگاری و مجوز منو باطل کرد از محل کارمم اخراج شدم . من برات کافی نبودم ؟! نوبت همسریم شد ... خب خدا رو شکر خانواده ی ما از رده خارج کردید.

#پارت_494

خواست از میان ما رد شود که بها بی ملاحظه بازویش را گرفت و جیغ نیلوفر را در آورد. نیلوفر با نگاه پر از شرارتی به او خیره شد . قبل از اینکه اتفاقی بیفتد دست بها را عقب

کشیدم و خودم جلو رفتم وگفتم: لطفا آروم باش ما که نیومدیم دعوا کنیم.

نیلوفر وحشت زده گفت: زنگ میزنم صد و ده اگر بازم مزاحم من بشید.

متعجب از رفتارش گفتم: تو خودت گفتی حاضری معامله کنی... مگه نگفتی اطلاعات قابل قبولی داری... الان چی شده؟! جا زدی عقب نشینی کردی؟!!

-ده روز بیشتره خبری ازت نیست!

-حالا که اومدم گفتم که وقت میخوام. نرخ و تعرفه رو بالا بردی؟!!

نیلوفر ساکت بود.

بها ادامه ی حرفم لب زد: تا بهم نگی چی میدونی نمیرم ... اصلا فکرشم نکن که ولت کنم.

نیلوفر خفه گفت: هر وقت شوهر من و از زندان آزاد کردی ... اون موقع بیا طلبکار باش ازم.

-مگه دست منه؟!!

نیلوفر غرید: پس چرا افتاده اون تو... پس چرا به قصد کشت کتک خورده ... اگر دست تو نیست دست کیه؟!!

بها لال شد .

نگاه خون بار نیلوفر به سوی من چرخید و ناله کردم: من تو این ده روز یک کلمه هم از قرارم با تو با هیچ کس دیگه حرف نزدم به روح برادرم قسم!

نیلوفر متاسف گفت: جون همسرم از هرچیزی برام با ارزش تره . الانم از سر راهم برید کنار... من حرفی ندارم که بزخم از میانمان گذاشت ، قبل از رسیدن به در بها گفت: من تضمین میکنم دیگه تو زندان بلایی سرش نیاد ... نیلوفر پر استهزا گفت :

-تضمین؟! چطوری؟! تو خودتو نمیتونی تضمین کنی... هر آن ممکنه یه آمبولانس بیاد تو رو گت بسته بیره امین آباد ! تو میخوای تضمین کنی همسرم سالم بمونه ... واقعا میخوای از یه دیوونه یه همچین حرفی و باور کنم؟!

بها با التماس گفت: برات چیکار کنم. پول میخوای... سکه میخوای... یورو میخوای ... چی میخوای؟! بهت خونه و ماشین بدم؟!

نیلوفر باطعنه لب زد: مگه داری؟ تا جایی که میدونم خونه ی برادرت زندگی میکنی... کل سرمایه ات هم تو کارخونه

است ... کارخونه ای که حتی تو هیچ سندش شریک نیستی !
 به نظرم از خون جوزی بگذر ... همه چیز در هم گره
 خورده . من خیر شما رو نخواستم . شرتون رو به من
 نرسونید! خداحافظ...

همین را گفت و سپس ، کلید را توی قفل در انداخت.
 آستانه ی تحملم به سر رسیده بود ، به سویی دویدم و
 قبل از اینکه در را ببندد پایم را لای در گذاشتم و گفتم: تو
 به من گفتی حاضری معامله کنی!

-دیر کردی عزیزم. بعدم همونطور که می بینی شرایط برای
 من و خانواده ام بغرنجه ! نخواه که همسر مو بیشتر از این
 توی در دسر بندازم .هرکسی- یه اولویتی داره نه؟! اولویت
 من جون شوهرمه ...

-حداقل یه تیر بهم بده ... یه راهنمایی... یه جمله ...

-چرا؟! از شما چه خیری به من رسیده که بخوام جبران
 کنم؟!

-مگه دغدغه ات زن ها نیستن ... مگه خودت پی این خبر
 نیومدی... مگه مرگ هنگامه مبین رو یه مقوله ی تلخ نمی
 بینی ، مگه تو جامعه نیستی؟! مگه ضد مرد سالاری نیستی
 ؟! مگه زن نیستی؟!

توی چشمانم زل زد و جواب داد: دیگی که برای من نجوشه
سر سگ توش بجوشه!

پایم را عقب کشیدم. در را بست و قبل از اینکه پله ای ر
ابالا برود توی چشمم خیره شد. با نهایت حرص گفتم: تو
یه مادی گرایی... یه اهن پرست پول دوست! کاش حداقل
شبيه یکی از حرفهات بودی! تویی که تو جامعه ای... از یه
زن خونه دار که گرفتار یه شوهر مرد سالاره هم کمتری!!!

نماند تا باقی حرفهایم را بشنود. گریه ام گرفت و پایم را
محکم به در کوبیدم و گفتم: تو هیچی نیستی... یه ترسوی
بزدلی... فقط ادای آدم های رو درمیاری که دغدغه ی
جامعه رو دارن. ولی وقتی که لازمه تو جامعه کاری کنند که
حتی به نفع یک زن باشه، ازش سر باز میزنن... تو سرت
درد میکنه فقط برای اینکه بولد باشی! تا وقتی خوبی که
ازت تعریف کنند... ولی در نهایت تو و امثال تو پوچ و تو
خالی هستن... عقایدشون... اهدافشون... رفتارات،
حرفهات جز سردرگم کردن مردم هیچ فایده ای نداره!
-آلا...

با نهایت غیظ داد زدم:

-تویی خاصیت ترین زنی هستی که تو زندگیم دیدم!!!

دستش را روی شانه ام گذاشت : آلا بیا بریم...
 سرم را به در چسباندم و نالیدم : نامرد حداقل یه جمله
 نگفت که بتونیم سر دربیاریم کجای این کلاف سردرگم و
 بگردیم !

#پارت_495

من را به سوی خودش کشید . توی سینه اش فرو رفتم و
 هق زدم : تقصیر منه باید زودتر بهت میگفتم . الان ترسیده
 ... تهدید شده ... بهراد تصادف کرده. همش به هم ربط
 داره ...

-تقصیر تو نیست ! یه روز خواست بگه یه روز دیگه اش
 نخواست...

با حرص گفتم: پول میخواست ...

من را به خودش فشرد و قدری آرام گرفتم. آغوشش آنقدر
 گرم بود و بوی ادکلنش آنقدر مستم میکرد که بخوام باز
 آنجا میان سینه اش باشم اما خودم را کنترل کردم. دیگر

بیشتر از این حق نداشتم ویران شوم که تازه او ، بیاید تکه
 هایم را جمع کند و بندم بزند .

دستم را گرفت با هم لبه ی جدول نشستیم و درست مقابل
 کاپوت ماشین ...

بها دستم را توی دستش گرفته بود حین نوازش انگشتانم
 گفتم: بریم یه چیزی بخوریم باشه شاید فکرمون بهتر کار
 کنه .

به سمتش چرخیدم و گفتم: نباید انقدر دیر به حرف
 میومدم که اینطور از زیر بار اون قرار شونه خالی کنه و
 مدعی بشه که اصلا چنین معامله ای تو ذهنش نبوده !
 اصلا نمیخواسته حرف بزنه ... مگه میشه یه نفر انقدر زود
 از گفتن پشیمون بشه؟! مگه همسرش طوریش شده ...
 توی زندان هر اتفاقی ممکنه رخ بده نمیشه که به خاطر
 اون ماجرا ، بیاد اینو بسط بده به پنهان کردن اطلاعات !
 میشه؟!

نگاهم کرد و جواب داد : میشه ... اگر اون روز شما رو
 تعقیب کرده باشن ... پس میشه ! اگر نیلوفر چیزی
 نمیدونست امکان نداشت بخوان دهندشو اینطور ببندن ...

پس همیشه ! حداقل میدونیم یه چیزی هست که باید ما هم
ازش با خبر بشیم ! قبل اینکه دوباره تلفات بدیم ...

از اینکه بهراد می دانست و نگفته بود ته دلم را خنج زدند.
ابروهای در هم فرورفته ی بها حالی ام میکرد که او هم
همین فکر را می کند.

روی لبهای خشکش زبان زد : بلند شو بریم. پاشو از اینجا
نشستن چیزی عایدمون نمیشه ...
دستم را گرفت و همزمان برخاستیم.

پشت فرمان که نشستم ، کمربندش را بست و گفت: من
لپ تاپ آرش و لازم دارم .

-چیز قابل توجهی توش نیست ... چند بار نگاهش کردم.

-میتونیم ازش بک آپ بگیریم... از هاردش !

سر تکان دادم و به سمت خانه راندم . قرار شد توی ماشین
بماند ، خودم را به خانه رساندم و مادر توی آشپزخانه بود.
فی الفور لپ تاپ و گوشی ارش را که اتفاقا هر دو شارژ هم
داشتند برداشتم . مادر سد راهم شد: کجا؟!

-باید اینا رو ببرم. کارم داری؟

-نه . خیر باشه.

-همه چیز مرتبه. فعلا.

-ناهار میای؟!

یک نه بلند بالا گفتم و از خانه خارج شدم. بها جلوی بلوک
خانه مان رژه می رفت. لپ تاپ را به سویش گرفتم و گفتم:
شارژ هم داره .

-این ...

-چی؟!

-این دستته؟!

حیران پرسیدم: مگه لپ تاپ آرش همین نیست؟!

-این هست ... ولی این لپ تاپ کارش نیست من لپ تاپ
کارشو میخوام . مک بوک نقره ای !

با دهان باز گفتم: آرش هیچ وقت مک بوک نداشت!

-خودم براش خریدم. به عنوان هدیه ی تولد !

به لپ تاپ توی دستم و گوشی سامسونگش زل زدم و
گفتم: من همینا رو دارم .

بها لپ هایش را باد کرد و گفتم: مادرم خونه است میخوای
 بیا بالا رو هم بگرد ... تو اتاقش ... با هم میگردیم شاید پیدا
 کردیم هان؟!!

-وقتی میگی کلا به چشمت نخورده!

-شاید تو کارخونه است.

-اونجا نیست .

خسته دستی به پیشانی اش کشید و لب زد: یعنی تمام این
 مدت فکر میکردی لپ تاپ آرش اینه .

-یادت باشه رمزشم از خودت پرسیدم!

-رمز هردو یکیه ... تو اونم بیشتر کارای شرکته ... نقشه ها
 ... طرح اولیه کارخونه . حساب کتابا ...

-شاید توش چیز مهمی نباشه همونطور که تو این یک سال
 دنبالش نبودی! به قول خودت یه لپ تاپ کاریه!

شانه بالا انداخت و با چشمانی که دیگر انگار نمیدید گفت:
 شاید...

و دست به صورتش کشید و گفت: بریم .

-نمیخوای بیای بالا؟!!

-تو گشتی. برام کافیه...

و سلانه سلانه با کمری که دیگر راست نمی شد ، به سمت ماشین رفت ، خودم را به زور کشاندم پشت فرمان که نشستم بها گفت: برو شرکت .

لپ تاپ و گوشی را روی صندلی انداختم و گفتم: کاش حداقل یه نگاهی بهشون میکردی...

بها دولا شد و گفت: دارم فکر میکنم آخرین بار مک بوکشو کجا دیدم ...

حرفی نزدم وقتی به شرکت رسیدیم نای پیاده شدن نداشت ، روی صندلی نشسته بودم و فکر میکردم باید چه کار کنم . وقتی دیدم منتظرم است ، توی کوچه پارک کردم و همگام با او وارد لابی برج شدیم.

یکی از سرایدار ها مشغول نظافت بود ، بها شانه اش را تکیه داد به دیوار کنار اسانسور و سرایدار با دیدنم سلام داد.

سلامش را جواب دادم و رو به روی بها ایستادم. بها همانطور که به نادر نگاه میکرد رو به من گفت: ازش پرس قبل مرگ آرش... شده بود چند بار بیاد اینجا؟!

#پارت_496

نادر را صدا زدم ، با عجله جلویم ایستاد : جانم خانم؟
 -آقا نادر ... قبل از فوت برادرم اینجا چند بار دیده بودیش؟
 نادر دسته ی تی را نگه داشت و چانه اش را روی آن قرار
 داد وگفت: اومدن خانم یه چند بار اومدن...

-ویدئوی رفت و آمدشو داری؟

نادر با مکشی گفت: خانم والله اون موقع دورینا درست و
 حسابی نبودن ولی ما یادمونه اومدن ... فروردین ماه بود
 عیدی بهمون دادن ... خدا خیرشون بده.

بها تشکر کرد و من سر تکان دادم باهم وارد کابین که شدیم
 بها گفت: حوصله داری بشینیم یه دور همه چیز و مرور
 کنیم!؟

-حتما . ولی قبلش باید یه چیزی بخوری...

-یه چای گرم میخورم .

لبهائیش به سفیدی میزد .

همانطور نگاهش می کردم که گفت: نگران نباش غش نمی کنم.

-اگر غش کنی خوشحال میشم حداقل میدونم یه دکتر میارم بالای سرت یه سرمی... یه داروی قوی ای ویتامینی چیزی ... یه چند ساعت ناقابل خوابی!

لبخندی حواله ام کرد: فکر کردم از مرد غشی بدت میاد!
-این سری غش کنی از محبتته!

خندید و گفت: شیطون شده آلا پاشا ...

-استادم قهار بوده ... شکسته اون پيله ی جدی منو ...
اوفی کرد وگفت: من حالم خوش نیست کلمه ندارم برات جمله ی عاشقانه بگم!

-قبلا گفتم اینو بذار به حساب اون قبلی ها ...

-بازم کفه ی من سنگین تره! تو نمیی دوستم داری الا ...
اصلا نداشتم کسی که بهم نکه ...

-یه بارم اینطوری باشه شاید خوشتر اومد!

از حرفم گوشه ی لبش به بالا کش آمد. خجالت کشیدم از نگاه خیره و مستقیمش، چشم به زمین دوختم. وقتی به

واحد رسیدیم داخل نیامد. اصرار داشت توی واحد آرش باشد چانه نزدم. مخالفت هم نکردم ، کلید را به دستش دادم و سپس وارد شرکت شدم. الین و بقیه به احترامم برخاستند. از آبدارچی خواستم یک سینی مفصل صبحانه آماده کند .

نگاهی به کاناپه انداختم و به الین گفتم: به نادر و کمکیش بگو بیاد این کاناپه رو بیره واحد رو به رو ...

الین اطاعت کرد به محض اینکه وارد اتاقم شدم دگمه ی شومیزم را باز کردم و پنجره را هم گشودم. سرم را بیرون بردم و فقط چند بار نفس کشیدم. نفس های عمیق و طولانی !

با سینی صبحانه و فلاسک چای به سوی واحد آرش رفتم. روی همان کاناپه نشسته بود. سرش توی دست هایش بود و از درهای باز کابینت ها و سرویس بهداشتی و کمد های اتاق های خواب فهمیدم سرسری حداقل چند مرتبه این اطراف را نگاه کرده و جستجویش نتیجه ای نداشته ...

کنجی از کاناپه خزیدم و سینی را وسط گذاشتم. همانطور که صورتش توی دستهایش بود گفتم: به جز اینجا ...

خونتون... ویلای شمال... دیگه کجا وسیله هاشو پنهان
میکرد.

-یه جوری ازمن میپرسی که انگار چقدر میشناختم.

نگاهش به سوی من برگشت: میشناختیش...

-شناخت و توی چی می بینی؟! خاطرات خوشش با رفیق
هایی که نمیشناختم. نامزدش که اعتراف میکنه هیچ
عشقی ازش نگرفته... یا زنی که ...

زبانم لال شد. بها لیوان چایی که برایش ریخته بودم را
جلوی بینی اش گرفت وگفت: مادرم بیست و دوم فروردین
مرد ... جوزی غیبش زده بود ...

-جوزی ماموریت بود!

- آره... اگر اون روز جوزی نمی رسید... شاید مادرم زنده
بود.

#پارت_497

لقمه ای نان و پنیر پر از گردو برایش حاضر کردم و رو به او گفتم: یه کم بخور از این ...

نگاهی به سینی کرد و سپس چشمانش بالا آمد و گفت: بهش فکر کردم ... که شاید یکی عمداً به جوزی گفته بیا که زنت با یکی بوده! هیچ وقت پلیس لیست مخاطب های اون روز جوزی رو در اختیارم نداشت. ولی همیشه تو گوشه ی ذهنم بود یکی به غلامرضا گفته هنگامه از خط خارج شده و اون خودشو رسونده تهران ... هنگامه روتو اون شرایط دیده!

-میخوای ازش واضح تر حرف بزنی؟!

کمی از چای گرم نوشید و به لقمه که توی دستش بود نگاهی کرد و گفت: گفته بود زخم لباس هاش رو زمین بود و روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید. یه گیلان هم کنارش بود. یکم ودکا!

سکوت کرد فکر کردم مکالمه مان در مورد این موضوع تمام شد ولی لب زد: میگه از هنگامه پرسیدم چته ... گفته هیچی! ته سیگارشو تو همون لیوان خاموش کرده از جاش بلند شده پشتشو کرده به جوزی ... غلامرضا گفته روتنش کبودی دیدم و ظاهر و قیافه اش طوری بود که فهمیدم یه

رابطه ی عاشقانه داشته و بی محلیش به غلامرضا باعث شده تا اون دیوونه بشه و دنبال رابطه ! یه کم نوشیدنی میخوره و به هنگامه زمان میده ولی میگه اون هیچ کاری نمیکنه و فقط یه گوشه تو خودش کز کرده ... عصبی تر میره سر وقتش و بهش میگه چرا حرف نمیزنه که هنگامه طفره میره و سعی میکنه از چنگش فرار کنه ولی جوزی مانعش میشه و به زور خواسته اشو اجرا میکنه ... بعد هم به خاطر تقلایهای هنگامه فرارش نخواستنش پس زدنش در نهایت عدم قدرت کافی برای مقابله با جوزی، دستشو روی گلویش فشار میده اونقدر که دیگه اون تکون نمیخوره . اول میخواستته همونطوری ولش کنه ولی پشیمون میشه ! حس میکنه برایش کافی نیست. میخواست خونشو بریزه که همین هم شد .

سینه ام سنگین شده بود.

نگاهی به من کرد و گفت: تو پرونده ی جوزی مصرف به مواد قید شده ولی قاضی پرونده زیر بار نرفت که به خاطر مصرف مواد و الکل ، از رای صرف نظر کنه. به خصوص که جوزی رو تو یکی از روستاهای مرزی گرفته بودن و اون موقع خونش پاک بود !

دستم را روی ساعدش گذاشتم و وادارش کردم قدری سکوت کند.

نمیخواستم انقدر ذهنش متلاطم باشد . به زور من دو لقمه خورد و وقتی چایش را یک نفس سر کشید رو به من گفت: اگر فرض این باشه که اصلا آرش رفته سر وقت هنگامه و رابطه اشون یه معاشقه بوده ... نه یه تعرض... بازم کی به جوزی خبر داده که بیاد؟!

-دورین سوپر مارکت رو چک کردین؟!

-من که نه . پلیس چک کرده ...

-خب؟!

-ویدئوی در کار نیست ! صاحب سوپرمارکت بهانه آورده که اون روز و روز قبلش ، سیم دورین قطع بوده !

-عجیب نیست؟!

شانه ای با لاقیدی بالا انداخت و گفت : وقتی داغم تازه بود به متعرض اول فکر نمی کردم فقط میخواستم جوزی رو به خاک سیاه بنشونم ! ولی حالا که یه کم سبک شدم ... دیگه با واقعیت مرگ هنگامه کنار اومدم ... میخوام بدونم کی به تن مادرم بی حرمتی کرده !

چنگی به موهایش زد و گفتم: خونه ی کنار ساختمون
 هنگامه چی... همون که سه ساله دیگه متعلق به اردکانی ها
 نیست . همون که از کوچه ی بالای هم راه داره... بهش
 فکر کردی که اسم صاحبشو دربیاره ... اسم کوچیکش
 احمده ...

نگاهم کرد و لب زد: اگر اون آدم از اون خونه زده باشه بیرون
 ... چطور میخواد دستم بهش برسه آلا ...

-تو گیرش بیار... بفهم کی بوده ... حتما یه نشونی هست!
 همیشه که خدا همه ی درها رو به روی ما ببنده ... شاید
 اصلا اطلاعات نیلوفر درمورد همون صاحبخونه باشه ...
 این حرفم او را به فکر برد.

دستی به پیشانی اش کشید و رو به من گفت: بهم بگو چرا
 به بهراد شک داری...

-فکر میکردم درموردش حرف زدیم!

-نه واضح ... نه قاطعانه ... هرچی تو سرته بریز بیرون.

نمیخواستم در این شرایط که بهراد گرفتار تخت بیمارستان
 شده بود بخوام فرضیات مسموم و غیر قابل استنادم را

بیان کنم . اما چهره ی مصممش قفل سکوتم را میشکست

همانطور که نگاهم می کرد گفتم: بهراد از روز اول که با تو خواستم شراکت کنم و با هم کار کنیم مدام به من هشدار می داد که تو سلامت روانت برای شروع کار با من کافی نیست !
لبخندی به لبش آورد: خوبه گوش ندادی !

-همین چند وقت پیش با اومدنش به خونه ی پدرم ، خواست که ما از تینا شکایت نکنیم به خاطر مصاحبه اش...

نگاه بها سیاه شد و آرام گفتم: وقتی ویدئوی رفتن تینا به خونه ی هنگامه رو گیر آوردم... دو تا فایل بود. یکی مال همون روز... یکی مال فرداش... که تو اون ویدئوی دوم... بهراد با یه نفر تو اون خونه که به کوچه ی باران راه داشت در حال صحبت و کلنجاار بوده... ولی فایل دوم از فلش حذف شده . وقتی هم که داشتم اون فایل ها رو میسوندم اداره ی پلیس یه موتوری از پشت بهم کوبید... بهراد سر وکله اش پیدا شد من لپ تاپمو ول کردم . حتی ماشینمو... رفتم خودمو به کلانتری رسوندم . اینا دلیل منه برای اینکه

نسبت به بهراد بی اعتماد باشم ممکنه همش باد هوا باشه
ولی...
سکوت کردم.

#پارت_498

بها با آرامش گفت: ولی چی؟

-میدونی بها... حالا تو میگی زمان مرگ هنگامه ، سوپرمارکت
گفته دوربینش قطع بوده ولی اگر قطع نبوده باشه چی ؟
اگر مثل همین ماجرای فایل دوم فلش، که حذف شده
باشه ... اونم از دسترس خارج شده باشه چی ؟!
بها پلکهایش روی هم افتادند.

وحشت کردم و دستم را به بازویش کشیدم و نالیدم: چت
شد ؟!

لبهایش تکان خوردند: سرم داره منفجر میشه ...

از روی مبل برخاستم ، کمکش کردم تا دراز بکشد درحالی
که دگمه ای از پیراهنش را باز می کردم رو به او که دیگر

واضحاً بیحال شده بود گفتم: برات چیکار کنم؟ بگو همون کار وبکنم ...

-یه کم آب بهم بده ...

دوان دوان به شرکت برگشتم، الین از هول و هراسم برخاست ، لیوان آب و قندان و قاشق را برداشتم و نزد بها برگشتم.

-آب قند نه ؟

-فقط آب...

لیوان را نزدیک لبهایش گذاشتم و الین مضطرب پرسید: چی شده؟! زنگ بزنم اورژانس...

بها نالید: نه . خوب میشم .یه مسکن بخورم خوب میشم ...

الین فوراً گفت: میارم برات ...

دست بها را گرفتم و با صدایی که می لرزید گفتم: تو بهم بگو چیکار کنم همون کار و انجام میدم لازم نیست انقدر به خودت فشار بیاری !

بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت: بهراد همه کس و کار منه !

انگشتم را روی پیشانی بها کشیدم: هنوز که چیزی مشخص نیست اینا همش در حد فرضیه است ...

-باید صاحبخونه ی اون ساختمون رو پیدا کنیم. بعدش هم مک بوک آرش... حساب های شرکت هم باید بررسی بشن ... اگر پولی خارج از قاعده به حساب یه ناشناس واریز شده باشه میتونه باج باشه !

بی هوا گفتم: بهمنم عادت داره به باج دادن... درس اولی بود که ازش یاد گرفتم!

پلکهایش کمی باز شدند . وحشت زده از تماشای آن حوضچه ی خونی گفتم: باید آروم باشی... دستم را گرفت .

از حرارت پنجه اش آتش گرفتم و ناله کردم: میشه لجاجت و کنار بذاری... بریم یه درمونگاهی جایی؟!

-حمله ی میگرنه . نگران نباش یه کم دیگه بهتر میشم !
شالم را از سرم باز کردم و گفتم: میخوای سرتو ببندم؟!
مخالفت نکرد ؛ شالم را دور پیشانی اش بستم و لب زد: با آخرین زورت گره اش بزن ...

نفهمیدم اشک ها از کجا روی صورتم غلتیدند وقتی داشتم
با نهایت قدرتم دو طرف شال را میکشیدم تا گره اش سفت
شود ، بهاگفت: چه بوی خوبی میدی آلا. ادم مست میشه
...

الین با ورق مسکنی آمد ، دو قرص را همزمان بلعید و وقتی
چشمانش را بست ، الین را به شرکت فرستادم و خودم
گوشه ای پای دیوار سقوط کردم.

ریتم نفس هایش ، حالی ام میکرد خوابش برده و دیگر شاید
جای نگرانی نیست .

از جایم برخاستم مانتویم خاکی شده بود، بی اهمیت به
حال و روزم به شرکت رفتم. الین برایم چای ریخت ، پشت
یکی از میزها نشستم و الین برای اینکه قدری کمتر فکر
وخیال کنم از کارخانه و کار میگفت . گزارش میداد که
چطور مواد اولیه راهی انبار شدند و خروجی خوبی داشتیم .
وضعیت کوره ساماندهی شده و دخل و مخارجمان قدری
با هم سازگار است . حداقل اوضاع از سابق بهتر است .
یک ماژیک قرمز و آبی توی قلم دان روی میز الین توجهم را
جلب کرد.

دو ماژیک را برداشتم و درحالی که آنها را لای انگشتانم می چرخاندم ، بالاخره اشتیاق الین برای سر و سامان دادن گزارش ها، وادارم کرد تا مشغول کار باشم و بگذارم بها لحظاتی را استراحت کند . کم مانده بوددیگر من هم به جنون برسیم هنوز درمورد تصادف بهراد به الین نگفته بودم ! حتی از واکنش او هم میترسیدم.

#پارت_499

ساعت حوالی یازده بود ، ازالین خواسته بودم تا از وضعیت بهراد برایم خبر بیاورد . بماند که چقدر اشک ریخت و هق زد ! دلم راضی نمیشد شرکت را به منشی- بسپارم ولی چاره ی دیگری نبود ! به بها سرکشی- کردم رنگ چهره اش بهتر شده بود ، نشسته بود و به سنگ های مرمر سالن نگاه میکرد.

وقتی من را دید سر بالا گرفت و لب زدم: تونستی بخوابی؟
-ساعت چنده؟

-نزدیک یازده ...

موهایم را دست کشیدم و دو ماژیکی که توی دستم بود را به سمتش گرفتم و گفتم: میخوای هرچی دوست داری و میدونی و میخوای بگی بنویسی؟!

-نوشتن کمک میکنه؟!

کنارش روی مبل نشستم و به دیوار اشاره زدم: وقتی یه تخته ی بزرگ و سفید داشته باشی آره ...

شالم را از سر باز کرد اما پسم نداد یک سوییچ را بویید و همانطور که دور گردنش بود آن را حفظ کرد و گفت: خواب دیدم هنگامه لبخند میزنه . تو اکثر خواب هام یا پریشون بود یا غمگین ... شاید داریم نزدیک میشیم؟! نه؟!

-من فرضیه هامو گفتم . نوبت توئه ...

روی زمین زانو زد روی یکی از سنگ های مرمر مربعی نوشت : بیست و دوم فروردین ! هنگامه درگذشت . در منزل خودش...

همانطور که مینوشت ، بلند برایم ناگفته ها و گفته هایش را زمزمه می کرد :

روی مربع دوم نوشت : بیست دوم فروردین ! بها مشکات دستگیر شد به جرم قتل و تعرض به مادرش...

دورین سوپرمارکت آقای جندقی روز بیست و یکم ، بیست و دوم و بیست و سوم رو ضبط نکرده ! پلیس به این سه روز دسترسی نداشت .

غلامرضا جوزی ، یک ماموریت دو هفته ای در پیش داشت که پونزدهم فروردین به بندرعباس رفت و روز بیست و دوم قبل از ظهر برگشت ! روز هشتم ماموریتی که ازش هفت روز باقی مونده بود!

آرش پاشا ، روز بیست و دوم به منزل هنگامه مبین مراجعه کرد ! سوئی شرت آرش اونجا جا مونده بود. مکالمه هاش تو گوشی هنگامه نشون میداد که بهش ابراز عشق کرده و هنگامه سعی کرده اونو به سمت زندگی خودش هدایت کنه !

به خاطر خرابی دستگاه پکیج ، یه مامور تاسیسات به منزل هنگامه مبین رفته راس ساعت ده صبح ، از حساب هنگامه ، اجرت اون مامور کسر شده !

با ماژیک آبی دوباره به مربع اول برگشت و زیر درگذشت هنگامه نوشت : یه ساختمون هست کنار خونه ی هنگامه

، که از یک سمت به کوچه ی بنفشه و از سمت دیگه به کوچه ی باران راه داره . صاحبخونه اسم کوچیکش احمده ! سه ساله دیگه متعلق به اردکانی ها نیست .

روی مربع دوم نوشت : بهراد راضی به اینه که من برم آسایشگاه بستری بشم !

روی مربع سوم نوشت : داروها آلوده به شیشه بودند !

روی مربع چهارم نوشت : تینا میخواست زودتر بستری بشم پس خودشو توی کمد تو خونه ی هنگامه حبس کرد!

روی مربع پنجم نوشت : ملک توی غذام دارو ریخت ! تا به افتتاحیه نرسم...

روی مربع ششم ماژیک را قرار داد و به نظر می رسید دیگه چیزی برای نوشتن نبود، من که ایستاده بودم گفتم: وقتی اون روز به خاطر پرت شدن از پنجره ، رفتی بیمارستان من برای اینکه داروت رو بدم آزمایش ، به خونه ی بهراد رفتم .

نگاه بها به چشمانم نشست و گفتم: یادت باشه بهت گفتم کلیدهای اون خونه دست اسی خان هست ! من قوطی داروت رو پیدا نکردم جز یه قرص کوچیک که روی زمین

دور از چشم افتاده بود ... اونو برداشتم ولی بسته ی
قرصت رو پیدا نکردم یکی قبل من اونو برداشته بود !

پوزخندی زد و روی مربع ششم نوشت: اسی به کلید های
زن داداش دسترسی داره !

روی مربع هفتم که خالی بود نوشت : بهراد با کسی- توی
خونه ی کناری صحبت کرده !

روی مربع هشتم نوشت: فایل دوم از فلش حذف شد
... بهراد دنبالت کرد تا به پلیس نرسی !

روی مربع نهم نوشت : مک بوک آرش در دسترس نیست
!

روی مربع دهم نوشت : نیلوفر میدونه و نمیتونه بگه چون
تهدید شده !

روی مربع یازدهم نوشت: بهراد بامداد امروز تصادف کرد
!

روی مربع دوازدهم نوشت : توی کماست !

روی مربع سیزدهم نوشت : پری سیما گفته بود آرش بهش
علاقه مند نیست ...

نوک ماژیک روی مربع چهاردهم که رفت نالیدم: بها ...

یک قطره اشک از چشمانش چکید و سر پا شد نگاهی به مربع ها انداخت و من آرام گفتم: تو بگو از کجا شروع کنیم من قدم به قدم ... پا به پات میام.

دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: به نظرت شروع کنم؟!

دستم را روی پنجه اش گذاشتم و گفتم: چرا نه؟! نمیخوای بفهمی...

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: اگر بهراد کاره ای باشه ... من چیکار کنم آلا؟! تو بگو من چیکار کنم!

#پارت_500

موهای به پیشانی چسبیده اش را کنار زدم و گفتم: بین نمیتونی تا آخر عمر با کابوس این تردید زندگی کنی درست مثل من .

با زهر گفت: کاش کار آرش باشه آلا ...

خم شد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت: کاش آرش باشه آلا ...

پلکهایش را بست و همانطور که حرارت و سنگینی پیشانی اش ، داغ بر نورون های مغزی ام میگذاشت گفتم: اگر اینطوری آرومی... پس لزومی نداره که دنبالش بگردی ...
 با صدایی که خش داشت لب زد: خانواده ی مزخرفی دارم نه؟!

صورتش را به سمت خودم کشیدم و گفتم: چرا باید انقدر از هنگامه بیزار باشن که بخوان باهاش اینکار وبکنن ... چه دلیلی پشتش هست؟!

-هنگامه زندگی مادر بهمن وبهراد و نابود کرد ... زن دوم بود ! معشوقه بود ... یه بچه ی نامشروع داشت ... بهمن و بهراد از من بیزارن آلا ...
 -بهراد از تو بیزار نیست...
 -بیزار تر از بیزار !

خواستم دلجویی کنم . خواستم راهی به دلش پیدا کنم . خواستم وصلش شوم که این طور خودش را نخورد و نجود ... هیچ لغتی نداشتم !

سرش را عقب کشید و لب زد: یه نگاهی به کف زمین بنداز... به این مربع های پر شده ! چند بار میرسی به بهراد

؟! از چند جهت میرسی به بهراد ... چند مرتبه اسم بهراد و نوشتم؟! تو به دنیا که دار مکافات ایمان داری؟! من دارم... تینا به قعر چاه رسید نه به خاطر اینکه مادر منو پدرش کشت ... از چشم من افتاد چون خیانت کرد . پدرش یه عوضی پست فطرت بود که حتی به مرگ زنی که به قول خودش خائن بود راضی نشد مثله کرد !

با بغض پرسیدم: آرش چرا مرد بها؟! اگر این دنیا دار مکافات ... برادر بیچاره‌ی من چرا مرد؟! چرا یه شب خوابید صبح روز بعد بیدار نشد.

-نگاه کن ... از دل پری سیما رد شد!

-آه عشق انقدر گیراست؟!!

بها خسته گفت: از آه عشق نمرده از چی مرده؟!!

-آرش روزهای آخر تحت فشار بود. قبل از مرگ هنگامه تحت فشار بود ... بعد از مرگ هنگامه تحت فشار بود. آرش هم مثل این روزهای تو شده بود. نمیخوابید ... نمیخورد ... حتی دوش هم نمیگرفت! چرا؟! چرا باید برادر من انقدر تو تنگنا باشه ... مدام میگفت فشار کاری و اقتصادی داره اونو از پا میندازه!

بها لب زد: نه ... نه ... همه چیز خوب بود. ما فروردین فوق العاده‌ای داشتیم ... من و تینا رفتیم سفر و قرار بود عروسی بگیریم! من داشتم کارای تشریفات عروسی رو انجام میدادم. همه چیز طبق روتین داشت پیش میرفت. حتی با وجود اینکه بهره برداری نکرده بودیم اما تونستیم یکی دو ظرفیت بفروشیم صرفاً برای اینکه ببینیم مخاطب محصولمون کیا هستن ... من حالم خوب بود آلا! داشتم پدر میشدم.

-تو خوب بودی. آرش داغون بود. من یادمه فروردین اصلاً آرش تو حال و هوای خودش بود. با ما سفر نیومد ... برای پری سیما عیدی نگرفت ... برای منم همینطور ... اواسط فروردین تازه مادرم مجبورش کرد یه تکونی به خودش بده که حداقل دل پری سیما رو به دست بیاره!

-من سفر بودم! میخواستم قبل از اینکه تینا حاملگیش اذیتش کنه چند تا عکس خوب داشته باشیم ... کلیپ خوب ... برای جشن! حواسم کجا بود؟!

و شوک لحظه به لحظه قوی‌تر میشد؛ چنگی به موهایش زد و حینی که آنها را میکشید گفت: چرا من نمیدونم آرش چه مرگش بوده؟!

وحشت زده از این حالش جلورفتم : شاید من اشتباه میکنم.

صورتش پر از دانه‌های عرق بود . نگاهم کرد وگفت: یادم میاد ... یادم میاد که من خوشحال بودم و اون غمگین! غمگین نه ... نگران .

-از چی نگران بود؟!

-نمیدونم . یادم نیست!

و خسته روی زمین نشست و ناله کرد : چرا یادم نیست؟! چرا نمیدونم!

#پارت_501

دستهایم را به صورتش نشاندم وگفتم : شاید واقعا مشکل کاری بوده و نمیخواست ته تو رو در جریان بذاره چون تو نزدیک مراسم عروسیت بوده .

-من عجله داشتم . نمیخواستم وقت تلف کنم... تینا هم عجله داشت . میخواستیم بهترین مراسم وبگیریم...

-خب برای همین آرش بهت هیچی نگفته . نخواستہ بہترین دوران زندگی درگیر مشکلات کار باشی...

کمی عصبی شد: آلا چرا متوجه نیستی... من میدونم کارم مشکلی نداشت ! من میدونم همه چیز سرجاش بود... آرش بابت چی نگران شده بود؟! من اینو نمیدونم... چرا به من نگفته ... چرا به تو نگفته... چرا به هیچکس نگفته!
-شاید به هنگامه گفته !

نگاہ بہا روی صورتہم خشک شد.

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: تو یکی از پروندہ ہا ، کہ مخصوص کارای مالی بودہ و متعلق بہ هنگامہ ... آرش برایش یہ شعر نوشتہ ...

-ہر جفتشون در قید حیات نیستن آلا !

نفسم را فوت کردم : اگر تو آرش باشی ... من هنگامہ ... سوای رابطہ ای کہ من نمیخوام و تو میخوای... چی رو بہ من میگی ؟!

-میگم دوست دارم.

-من ندارم! سنم ازت بیشترہ ... پسریم ہم سن و سال توئہ ... خودت نامزد داری !

بها سر تکان داد: این راهش نیست آلا...

-چرا چرا ... دقیقا همین راهشه... خودمون رو اگر بذاریم جای آرش و هنگامه شاید برسیم به اون نقطه شاید بدونیم چی پشت پرده است شاید بفهمیم چرا آرش قبل از مرگ هنگامه هم در حال غرق شدن بوده ... درحالی که تو میگی مشکلی وجود نداشته ... تو غرق جشن و مراسم بودی... آرش داشته تعمداً ازت چیزی رو پنهان میکرده ... و خب به من که نگفته... به پری سیما هم نگفته ... به خانواده اش نگفته ... پس کسی جز هنگامه نیست ...

بها چشمانش را مالید و گفت: خب... من اگر آرش باشم ... از کار با بها حرف میزنم. از عشق با هنگامه...

و بعد لحظه ای سکوت کرد: ارش و هنگامه فقط میتونستن در مورد یه موضوع دیگه هم حرف بزنن ...

-چی؟!

نگاهم کرد و لب زد: مسائل مالی! کاری که توش هنگامه خبره بود ...

-خب ...

-شرکت مشکل مالی نداشت آلا ... من منبع خوبی بودم
هرجا کم میاوردیم تزریق می کردم!
-از کجا؟!

نگاهم کرد وگفت: اندوخته داشتم...

-مگه نگفتی همه ی اندوخته ات رو خرج کوره کردی؟! ده
میلیون یورو ... به قول خودت پنج میلیون یورو... چون
نصفش قاچاق بود!
بها فقط تماشا می کرد.

سکوتش باعث شوکه شدنم شده بود ولی ، عقب ننشستم
وگفتم: خب ... ادامه بده ...

-آرش یه جوون کم تجربه بود با اهداف بزرگ... میخواست
قدم های بلند برداره میخواست راه صد ساله رو یک شبه
بره ... منم میخواستم بجنگم. با خانواده ام... میخواستم
روی پای خودم باشم. اگر میخواستیم قانونی جلو ببریم ...
عقب میفتادیم . خیلی... شاید چند سال. دور زدیم...
قواعد و قانون رو دور زدیم. چرخیدیم... کوره رو که وارد
کردیم فشار رومون کم شد . خیالمون راحت بود دستگاه

اصلی وسط کارخونه بود و دیگه چیزی نبود که بخواد تهدیدمون کنه یا نگرانش باشیم .

فقط تماشایش میکردم و بها گفت: فقط یه چیز میتونه ، آرش و نگران کنه !

فورا پرسیدم: چی ؟!

بها لب های خشکش را به هم زد و گفت: مقوله ی قاچاق برای یه شرکت نو پا تهدید بزرگی به حساب میاد ... قبل از اتمام حرفش ، صدای در آمد.

عصبی گفتم: بله ...

منشی- در را گشود و گفت: خانم مهندس... شرمنده ... ولی آقای مشکات دارن میان بالا !

بها نگاهش به منشی رفت و من گیج پرسیدم: آقای مشکات !!!

منشی لب زد: گفتن بهمن هستن ... برادر جناب مهندس ! با بهت به بها خیره شدم و بها گیج گفت : اومده اینجا چه کار ! باید پیش بهراد باشه ...

#پارت_502

بی اهمیت به موهای پریشانم ، از واحد خارج شدم ،
درهای آسانسور باز شد از دیدن بهمن و دو تکنسین
اورژانس که برانکارد و کیف مخصوص کمک های اولیه
همراهشان بود ابروهایم بالا رفتند. در واحد آرش نیمه باز
بود و بها توی سالن با چند قدم فاصله تماشا میکرد.

بهمن رو به من گفت: عرض ادب خانم پاشا ...

سلام توی دهانم نچرخید.

بهمن رو به تکنسین های اورژانس گفت: سعی کنید با
ملایمت باهاش رفتار کنید .

چشمانم گرد شد و سد راه تکنسین ها شدم و گفتم: اینجا
چه خبره...

منشی. و آبدارچی نگران و مستاصل جلوی در بودند و بهمن
رو به رویم قرار گرفت وگفت: منظورت چیه خانم پاشا؟!
برادر من حالش خوش نیست ...

به دو مرد منتظر و معطل خیره شدم.

اگر پلیس بودند بیشتر با آنها ارتباط برقرار میکردم تا ماموران انتقال بیمار! آن هم چه بیماری... بها که سر پا بود.

بهمن با آرامش گفتم: خواهش میکنم اجازه بدید این آقایون کارشون رو بکنند. بفرمایید...
بها ساکت بود.
تکان نمیخورد.

جلوی در ایستادم و گفتم: تا به من نگید موضوع از چه قراره من اجازه نمیدم وارد واحد من بشید...
بهمن خونسرد گفتم: داداش من، یه مقداری به لحاظ روحی و عقلی به هم ریخته است... فکر کنم شما نسبت به این موضوع یه کم آگاه باشید!
میخواستند اورا ببرند به آسایشگاه روانی؟!
قلبم برای ثانیه ای نزد.

حتی نتوانستم برگردم تا حال بها را ببینم.
زن ها جلوی در شرکت با دهان باز به مکالمه ی ما نگاه می کردند و من گیج گفتم: از چی حرف میزنید!؟

-از مغز خراب آدمی که شما سد راه شدید تا نتونیم بیریمش
بخوابونیمش و کمکش کنیم رو به راه بشه ...

-بیرید بخوابونید؟ کجا؟!

-خانم ما رو گرفتی... برو کنار...

نمیرفتم . مگر از روی نعلش و جنازه ی من رد میشد بهمن
مشکات که دستش به بها برسد . حیرت زده از این تصمیم
و این احوال گفتم: رو چه حساب و عقل سلیمی میخوان
این تصمیم رو اجرا کنید؟! اصلا به استناد به چه مدرکی
؟! کدوم پزشک تایید کرده ...

-دکتر شاهپسند ! روانپزشک خانوادگی و معتمد خانواده ی
مشکات ... داداش مگه غیر اینه؟! الان چند هفته است
جلسات مشاوره رو نمیری... داروهاتو مصرف نمیکنی... یه
نگاهی به خودت بنداز ...

روی سخنش با بها بود اما من را نگاه می کرد.

دهانم خشک شده بود . بدون اینکه کنار بروم گفتم: لطف
کنید از ملک خصوصی من برید بیرون .

-من اومدم پی برادرم. وضعش اروژانسیه !

-وضع ایشون از نظر من مشکلی نداره شما هم پا به ملک من گذاشتید و دارید از حرفم تخطی میکنید!

-من دقیقا تو نقطه ی مشاع ساختمونم خانم پاشا ... این آقایی که ازش حرف میزنید برادرمه . حال روحی خوبی نداره ... به دایه اش صدمه وارد کرده ... به خودش همینطور... شیشه مصرف میکنه . بابا چطور بگیریم روانی شده ... میخوای کارش بیفته به آدم کشی تو روز روشن!؟

و قبل از اینکه اجازه بدهد حرفی بزنم طوری به سمتم آمد که پایش روی پایم رفت و با یک دست بازویم را گرفت و من را مثل یک پر از چهارچوب کند و کنار زد .

به محض اینکه بهمن نزدیک بها شد ، نفهمیدم با کدام جان و جسارت ، به سوی بهمن حمله کردم ، با ناخن هایم توی گردنش فرو کردم و با نهایت قدرت سر بهمن را از عقب گرفتم و فریاد کشیدم: بها برو ...

بهمن به سوی من چرخید ، برای اینکه من را که داشتم از سر و کولش بالا می رفتم ، از خودش جدا کند ، مشتی به صورتم کوبید . دنیا پیش رویم سیاه شد...

به زمین که افتادم دهانم مزه ی خون می داد ، بها با دو مامور درگیر شده بود ، بهمن خواست دخالت کند که با

دستهایم قدم بعدی اش را گرفتم و با صورت به زمین فرود آمد.

بهمن با غیظ نعره کشید : نذار فرار کنه!

جیغ زدم : برو بها برو

ساق پایش را محکم نگه داشته بودم ، روی دستهایم بلند شد و نگاهی پر از خشم به من انداخت .

با کف کفشش دوباره توی صورتم کوبید از شدت درد مچاله شدم ، پایش را رها کردم. صدای دویدن مرد ها می آمد . حس ضعف که به جانم چیره شد ، نفهمیدم بها فرار کرد یا او را گرفتند تا ببرند به همان خراب شده ای که همه مان از رفتنش به آنجا هراس داشتیم .

#پارت_503

سوزش لب و بینی ام شدت گرفت، سرم روی پای یک زن بود که داشت گریه می کرد . صدای زمزمه ی گریه اش درحالی که خانم پاشا خانم پاشا می کرد ، تقریبا اعصابم را نشانه گرفته بود.

بیهوش نبودم از شدت درد ترجیح می دادم تکان نخورم ولی اگر این زوزه اجازه می داد ... میتوانستم چند ساعت به همان حالی که داشتم بمانم.

برای اینکه صدا را قطع کنم صرفاً ، چشمانم را گشودم و دخترک با بغض گفت: حالتون خوبه ...

صورتتم ، از پیشانی و شقیقه تیر می کشید . روی دستم بالا آمدم به قطرات خونی که کف زمین را رنگین کرده بود نگاه کردم و آبدارچی با کیسه ی یخ بر بالینم نشسته بود.

حس میکردم دندانم شکسته و لبم بریده بود ، کاملاً نشستم . گیج و داغ بودم.

رول دستمالی که در دست خانم معصومی بود را گرفتم و بینی ام را پاک کردم. آبدارچی برایم آب قند آماده کرده بود و درحالی که سعی میکردم خودم را پیدا کنم با صدایی که می لرزید و در نمی آمد پرسیدم: فرار کرد؟

معصومی گیج گفت: نمیدونیم خانم فقط دیدمش که از پله های اضطراری پایین رفت.

آبدارچی میخواست آب قند را به خوردم بدهد که لیوان را پس زدم وگفتم: میشه زنگ بزنی الین ببینی کجاست ؟

معصومی بلند شد با چشمی از واحد آرش بیرون رفت. خانم شرافت ، داشت به مربع های نوشته شده ی کف زمین نگاه میکرد که صدایش زدم: خانم شرافت...
به سمتم چرخید و گفتم: ممنونم ازتون. میتونید برید بهترم.
-آخه صورتتون...-

-خوبم. دختر عموم بیاد خودمو به پزشک نشون میدم!
شرافت آب قند را کنارم گذاشت و وقتی که از واحد خارج شد گفتم: فکر کنم فرار کردن خانم...
یک ممنون به لب آوردم و او در را بست.
سکوت واحد باعث شد زانوهایم را بغل بگیرم . به مربع ها خیره شدم ... توی سرم احساس نبض داشتم. نمیخواستم کم هوش باشم . نمیخواستم احمق باشم. نمیخواستم ناتوان باشم .

الین رسید ، وقتی چهره ی به خون نشسته و لخته شده ام را دید ، جیغ زد .

سعی کردم مجابش کنم خوبم. ولی به هق هق افتاد میدانستم بار دیدن بهراد در آن شرایط هم روی قلبش سنگین است .

صورتتم را حتی در آینه هم ندیدم.

فقط از الین خواستم الکل بیاورد و مربع ها را پاک کند
نمیخواستم قبل از رفتن، کس دیگری هم وقت داشته باشد
تا آن جورچینی که من و بها چیده بودیم را یک مرتبه مرور
کند و از ضعف هایمان استفاده کند.

به حرفم گوش داد و سپس ، دستم را گرفت راضی ام کرد
باید به بیمارستان برویم. قبول کردم.

توی ماشین نشستیم و الین پشت فرمان قرار گرفت.

سعی کردم نصفه و نیمه برایش بگویم.

الین با عصبانیت گفت: اینا خودشون دیوونه ان!

قبول داشتم ... ته دلم نگران بود. ترسیده بودم... دلم
میخواست بدانم چه بلایی بر سر ملک آمده ! دلم
میخواست دوباره با بها حرف می زدم... میدانستم کجاست
و چه میکند.

با همه ی اینها ولی ، دلم میخواست لحظاتی رها باشم.

رها از همه چیز...

از همه کس...

آدم هاپی که میشناختم و عزیزم بودند.
 آدم هاپی که نمیشناختم و به آنها مشکوک بودم !
 حتی رها از اندیشیدن به ادامه ی راه ...
 رها از فکر کردن به بها...
 رها از آنچه که به ما گذشت ...
 رها از حرف نیمه تمام !
 رها از آن مربع های پر شده ...
 رها از آرش وهنگامه !

#پارت_504

فصل شانزدهم

خدا گاهی بیش از حد به من رحم داشت. میتوانستم بمیرم ...
 زنده بودم. خیال میکردم آرش را که در خاک فرو میکنند
 میمیرم. زنده ماندم! فکر کردم اگر سوم را ببینم تمام می
 کنم. تا چهلش هم خوب خوردم هم خوب نوشیدم هم

خوب خوابیدم ... فکر کردم به سال آرش هم نمیرسم و حالا، سکان دار کارخانه‌ای بودم که متعلق به او بود. وارث اهداف و نشاطش برای کار آفرینی بودم.

شانس با من یار بود که بینی‌ام نشکست، لبم پاره شده بود و فقط بالای ابرویم به خاطر ضربه‌ی کفش شکافته بود که دکتر تشخیص داد، بهتر است بخیه نکنم. زخم خود به خود خوب می‌شود. باید دندان جلویم را که از گوشه شکسته بود درست می‌کردم وقت بسیار بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و به دستم سرم بود، آرام بخش وادارم کرده بود تا چند ساعتی بخوابم. خواب معجزه‌ای بود برای آدمیزاد .

الین کنار دستم نشست و پرسید: خوبی؟! -آره.

حرف می‌زدم ماهیچه‌های صورتم تیر می‌کشید .

الین آرام گفت: خیلی درد داری؟

-نه . فقط وقتی پلک می‌زنم و حرف...

الین دستم را نوازش کرد: دست و پاش بشکنه که این بلا رو سرت آورده ... ازش شکایت کنیم؟!

-نمیدونم. مغزم کار نمیکنه .

الین حینی که تماشایم میکرد گفتم: به بابا مامانت نگفتم!
-نگو...

پنجهام را نوازش کرد و لب زد: چرا تلگرافی حرف میزنی؟
به خاطر دردمه؟

ترسیده بود. نمیخواستم بترسد و نگران شود برای همین
جمله ای طولانی تر دست و پا کردم: نگران نباش الین.
واقعا ظاهرم بده وگرنه اونقدر درد ندارم.

الین نفسی کشید: معصومی و شرافت بهم گفتن چی شده!
جدی جدی اومدن بردنش؟!

-آره ... ولی قرار بود فرار کنه. نمیدونم موفق شد یا نه ...
-گوشیش خاموشه!

آهی از ته دلم بیرون آمد و گفتم: ای کاش یه کم باهوش
بودم! فقط یه کم... یا حداقل یه روز... یا یک ساعت!

الین مغضوب گفتم: این چه حرفیه. تو خیلی هم باهوشی...
خیلی هم تیز بینی ... همه جوره از همه طرف داری تلاشتو
میکنی ...

-اونقدری باهوش نیستم که بفهمم چی تو سر برادرم گذشته
 . حتی اون حس های عمیق دوقلویی هم دیگه از کار افتادن
 الین ... شاید هیچ وقت هم فعال نشدن. اصلا وجود
 نداشتن... همش یه افسانه است که بین دوقلو ها یه حس
 های قوی هست ...

چشمانم را بستم تا کمتر درد بکشم.

نفس کشیدن با بینی هم برایم سخت بود.

لبه‌ایم را که باز می کردم گونه هایم تیر می کشید . الین دستم
 را نوازش کرد قدری به خودم و ماهیچه های درد ناک
 صورتم فرصت دادم و گفتم : کاش میتونستم از یکی هوش
 قرض کنم !!! فراست ... تیز بینی ... آخ که چقدر حس
 میکنم احمقم الین !

-این حرفو نزن . من اون مربع ها رو قبل از اینکه پاک کنم
 دیدم. حتی ازشون عکس هم گرفتم گفتم شاید لازمت بشه
 !

چشمانم را گشودم و الین گفت: مطمئنم یه نتیجه ی خوب
 میگیری...

-از حال بهراد بگو.

-اصلا تعریفی نیست . تو مراقبت های ویژه بستریه ... تا بهوش نیاد نمیدونن که چقدر صدمه دیده... پلیس میگفت راننده به خاطر بی خوابی منحرف شده! سرعتش هم بالا بوده ... به زن و بچه اش خبر دادن که بیاد .

-تو دختر پر تلاشی هستی . این همه اطلاعات...

دستم را فشرد : از تو یاد گرفتم . از هرکی یه تیکه برداشتم ریختم تو کیسه ام!

لبخندم سبک و بی جان بود آنقدری که دردم نیاید.

الین همانطور که نگاهم می کرد گفت : جواب خانواده ات رو چی بدیم . اینطوری شاید دیگه نذارن...

میان کلامش گفتم: الان هیچی مهمتر از بها نیست برام. فقط میخوام مطمئن شم که تونسته فرار کنه . اگر گیرش انداخته باشن...

جمله ام را نصفه رها کردم .

الین با مکثی گفت: کجا میتونه رفته باشه؟!

-خونه ی شهرک امن نیست . خونه ی هنگامه انتخابش نیست ... کارخونه دم دستیه ...

الین نگاهی به من انداخت و سپس همزمان گفتیم: شاید برگشته شرکت!

#پارت_505

روی تخت به سختی بالا آمدم. صورتم از شدت درد بیچاره ام کرده بود و این درد در همه ی نقاط تنم پخش میشد از دستهایم تا قفسه ی سینه و پاهایم... همه جانم درد میکرد. الین بالش را پشتم مرتب کرد و گفت: میخوای برم شرکت؟ -تنها نه.

-امیرحسین وبفرستم؟

-به نادر هم بگی میتونه بالا رو چک کنه! یا دورین ها رو... تو زندگی فکر نمیکردم انقدر وابسته ی دورین های مدار بسته باشم! تو هر شرایطی بهش نیاز پیدا میکنم.

-باید از تکنولوژی بخاطر این موهبت ممنون باشیم.

پوزخندی زدم: چه فایده وقتی که بهش نیازه فیلم ها پاک شدن یا نیست شدن یا اصلا دورینی در کار نبوده!

الین نگاهم کرد و گفتم: تو جای من بودی از کجا شروع میکردی؟! از مک بوک آرش یا ساختمونی که نمیدونم چطوری میشه حدس زد متعلق به کیه؟!!

-فعلا زنگ میزنم به نادر. تا سرمت هم تموم نشه تکون نمیخوریم... بعد باید برای قیافه ات یه بهانه ی خوب بیاریم اگر نمیخواهی شکایت کنی! بعدم فکر میکنیم دوتایی فکر میکنیم باشه؟

قبول کردم، در واقع نای مخالفت نداشتم. الین رفت تا تماس بگیرد و من سرم را توی بالش فرو بردم تا قدری، مخیله ام را منظم کنم. همه چیز از عنان خارج شده بود. بدون بها، احساس ضعف داشتم. حس میکردم یک آدم سست و بدرد نخورم... که هیچ کاری را نمیتواند به سرانجام برساند.

کاش آنقدر مکالمه مان طول می کشید که بدانم باید چه کار کنم. یا حداقل می پرسیدم.

حس میکردم وسط یک بیابان بی سرو ته گیر افتادم و از هیچ سمتی، کمکی نیست تا به فریادم برسد. فقط خودم بودم و خودم.

الین که برگشت تمام جانم گوش شد و متاسف گفت: نه .
اونجا نیست .

تمام امیدم به یک باره به یک یأس نامطلوب بدل شد .
الین با آرامش گفت: امشب بابام و اردلان خونه نیستن ...
بهتره بیای خونه ی ما . اردلان رفته تور... بابا هم با
دوستاش و عمو بهرام رفتن کردان . تا صبح میشینیم فکر
میکنیم خوبه؟
-خوبه...-

کارهای ترخیصم که انجام شد ، سوار ماشین شدم. بی
اختیار در داشتبرد را باز کردم . از حجم دستمال کاغذی ها
فهمیدم آن یک قرصی که پیدایش کرده بودم سر جای
خودش هست . باید این را جای امن تری میگذاشتم.

الین حرکت کرد و گفت: به مامانت زنگ میزنی؟

به جای زنگ، پیغام دادم و جوابش مثبت بود. تا رسیدن به
خانه حرفی میانمان رد و بدل نشد، روی کاناپه دراز کشیدم
و الین برایم سوپ سفارش داد . وقتی لباسهایش را عوض
کرد نزدم آمد و پرسید: میخوای چیکار کنی؟!

-صاحبخونه رو پیدا کنم ! بعدم مک بوک آرش... اولویتیم ایناست .

-کی میگردی دنبال بها ؟!

سرم را روی کوسن فشردم و گفتم: نمیدونم.

-من نگرانتم .میتروسم از این مرده بهمین ...

-ترسناکم هست !

-کاش راضی میشدی ازش شکایت کنی...

-میتروسم برای بها بد بشه .

-بدتر از این ؟! دیگه مگه بالاتر از سیاهی هم هست ؟!

-ببین من خودم بهش حمله کردم ... اونم جواب حمله ی منو داد.

-اون مرده آلا ... زور بازوش با تو قابل مقایسه است ؟!

آرام گفتم: بحث جنسیت نیست بحثم اینه که اول من

حمله کردم. بهش هجوم بردم... زخمام خوب میشه . یه

جلسه ی دادگاه مونده درمورد زمین... تو دل من وبها هم

یه شک بزرگه ... اینا واسم مهمتر از اینه که یه مردی روم

دست بلند کرده چون نداشتم برادرشو بیره !!! حداقل اگر
برده من همه ی زورموزدم که نشه ...

دستم را گرفت و حینی که نوازشش میکرد گفت: بهم برنامه
بده . میخوای فردا برم تو کوچه کشیک اون ساختمون رو
بدم؟!

-اونجوری به نتیجه نمی رسیم.

-پس چی؟!

#پارت_506

ساکت شدم.

الین نگران گفت: حرف بزن خودتو خالی کن شاید نتیجه
گرفتیم...

-دارم فکر میکنم اگر باهوش بودم چطور میشد !

-دیوونه . این همه ادم باورت دارن جز خودت ...

نالہ کردم: کی؟! کی منو باور داره...

-ارش... بابات.... مامانت ... بها ... همه چیز دست توئه به تو سپرده شده ... مگه غیر از اینه؟! بها همه چیزشو در اختیار گذاشته مگه نگذاشته؟! بهش فکر کن به اون اوایلی که بودی به اینی که هستی...

-مدیون بهام الین.

-نه... مدیونش نیستی . کمکت کرده ... روشنت کرده بهت نور داده ... ولی فقط جرقه بوده که آتیش بگیری الان نگاه به شعله هات بکن ... یه جنگل ومیسوزونی... دریا رو خشک میکنی ! به خدا نه اینکه دختر عموم باشی بگم ... واقعا شدی الگوی من ... عزت نفس داری تلاش میکنی روی پای خودتی. اینا رو که بها دیگه یادت نداده بها راهو نشون داده مسیر وخودت رفتی !

دستم را گرفت : بها معلم خوبیه خوب درس داده ولی بیست و تو گرفتی !

یاد حرف های بها افتادم آن روز در کارخانه که وقتی بهمین به من گفته بود باید باج بدهم !

رو به الین که تماشاایم میکرد تا تاثیر حرفهایش را در من ببیند گفتم:

-میدونی بها به من میگفت وقتی میشه یه کار قانونی رو انجام داد نباید باج بدی...

الین مات و متحیر نگاهم می کرد چهار زانو روی زمین نشست و کوسنی را بغل گرفت وگفت: خب...

ثانیه ای مکث کردم و لب زدم:

-شاید باید یه کار غیر قانونی کنم و بابتش باج بدم!

-مثلا چه کاری؟!

-مثلا نفوذ به شرکت مشکلات ها!

الین با دهان باز نگاهم کرد و من خودم را بالا کشیدم. چشمانم را از شدت درد بستم و یک نفس عمیق کشیدم.

الین مات گفت: با اونا چیکار داری یه نگاه به آینه بکن ... قیافه اتو دیدی ... تصادف کردی... لپ تاپتو ازت دزدیدن ... میخوای وسط شرکت اونجا به چی بررسی...

-به صاحب خونه! به فامیلی احمد... به اون ملک ...

-داری به گاهدون میزنی...!

-اگر هدف باشه چی؟!

-کی رو داریم که برامون اینکار و بکنه؟!

شانه بالا دادم: هیچکس !

-پس چطوری میخوای بری وسط دشمن ؟! نفوذ کنی اطلاعات بگیری اصلا میفهمی چی میخوای ؟!

-فامیلی احمد و میخوام... سال خرید اون ملکو ... قیمتش هم میخوام ... ما به ازای اون قیمت اگر از شرکت مشکلات پولی بدون سند خرج شده باشه چی ؟! یا مثلا به حساب جندقی برای خرید موتور واریزی داشته باشن چی ؟! تو مربع ها رو خوندی میتونی بهم ربطشون بدی !

الین کوسن را پرت کرد و برخاست و گفت: یعنی میخوای بگی از حساب شرکت مشکلات ، اون ساختمون خریده شده و به جندقی سوپرمارکت پول دادن که سکوت کنه ؟!!! واقعا خیال میکنی از حساب شرکت چنین ریسکی میکنن ؟!

-اگر میتونن سندسازی کنن و بها لای همین آدمها بزرگ شده که میتونه اینکار و بکنه ... آره ! یه برداشت منطقی با دلیل منطقی ! ولی تو میدونی اون پول هزینه ی یه ماجرای دیگه شده ! فقط یه سری سند بابتش جعل کردی تا ثابت کنی این هزینه برای این کار بوده ... مثلا رنگ زدن دیواری که احتیاج به رنگ نداشته یا بنایی یا خرید وسیله ای که خریده نشده ! منطقی تر از این نیست که از حساب

شخصیش خرج کنه؟! از حساب شرکت خرج میکنه بابتش
دلیل تراشی هم میکنه هیچ کس هم بهش شک نمیکنه!

#پارت_507

الین فقط نگاهم می کرد با کمی درنگ گفت:

-خب گیریم که همینه که تو میگی... به قول خودت هزار تا
سنده برای اون هزینه! چطور بهش برسیم... از کجا بهش
برسیم اصلا چطوری بریم داخل؟!

رو به صورت مشوش الین گفتم:

-سال خرید ملک و دربیاریم... قیمتش هم درمیاد. قیمتش
که دربیاد از روی تاریخ میتونیم بفهمیم... براش دلیل می
تراشن تاریخ و که نمیتونن تغییر بدن هر چقدر بزرگ و
متبحر ولی نمیتونن برداشت و واریزی که از طریق بانک
مرکزیه عوضش کنن! میتونن؟!

اسم بانک مرکزی را که آوردم الین لب زد: بانک مرکزی...

-همه ی پرداخت ها و واریز ها یه شناسه ی رهگیری دارن
غیر از اینه؟! میدونی اگر اینو میدونی چقدر جلو میفتیم؟!

یا فرض کن بابت فیلم دورین های مداربسته ی سوپرمارکت شاید حق السکوتی به جندقی دادن !
الین چشمانش گرد شد:

-از کجا انقدر مطمئن وقاطع حرف میزنی؟! شاید اون سوپر مارکت واقعا دوربینش خراب بوده ... نباید به مردم تهمت بزنی !

-دارم سعی میکنم مثل بها فکر کنم الین ...

-اصلا باشه . تو درست میگی اینا هر چقدر قدرتمند و دانا ، نمیتونن ساعت و پرداخت رو تغییر بدن ... ولی چطوری میخوای انقدر نفوذ کنی ... و سر دربیاری... وقتی نه بها رو داری نه بهراد ! گذشته از اون ، پیدا کردن کد رهگیری واریز کار سختیه اینو باید تو بایگانی بگردن دنبالش... لامصب قضیه مال چند سال پیشه !

-یک سال!

-دارم درمورد خونه حرف میزنم !

آهی کشیدم ... حق با الین بود.

سرم درد می کرد .

به الین نگاه کردم و نالیدم: یعنی هیچ کس نیست به داد من
و بها برسه؟!

-منم ! که تو شرکت مشکات ها با هیچ احدی هیچ صنمی
ندارم ...

-من دو نفر ومیشناسم فقط یک بار باهاشون صبحانه
خوردم که توبیخ شدن ... بعد از اونم دیگه باهاشون چشم
تو چشم نشدم !
الین مخالف گفت:

-آلا این جواب نمیده ! اولاً که میفهمن بعدم مگه به همین
سادگیه ... مشکات ها دمار از روزگارت درمیارن . مگه میشه
به اون سیستم نفوذ کنی؟!

-اطلاعات زیادی نمیخوایم یه مبلغ با یه تاریخ کفایت
میکنه . تو فردا برام اسم وفامیل خریدار اون ملک و با
قیمتشو در بیار . بعد همون مبلغ رو با سال و تاریخ حساب
های شرکت مشکات مطابقت میدیم . مطمئنم ازش به
نتیجه میرسیم.

الین ساکت بود و من مصر گفتم :

-ببین ، اگر اینطوری باشه آرش متهم نیست ... متهم یکی از خودشونه! نه برادر من ...

الین سرش را توی دستهایش گرفت و زمزمه کرد: کاش بهراد و داشتیم ...

-یا بها رو ...

الین توی صورتم زل زد و گفت : این نشدنیه .

-نمیدونم. حتی نمیدونم چطور باید به مک بوک آرش که تا به حال ندیدمش دسترسی پیدا کنم.

الین خودش را جلو کشید سرش را به زانویم تکیه داد و گفت: همه چی درست میشه . حداقل امیدوارم درست بشه .

سرم را به تاج مبل تکیه دادم. این یکی از فرضیه هایم بود... آن دیگری ، فقط با پیدا شدن لپ تاپ آرش میسر می شد و بس . آرش چطور میتوانست آن را از چشم ما پنهان کند . یا نشانش ندهد ... یا مخفی اش کند یا ... از بین بردش؟!

اگر قبل از مرگش آن را نابود کرده باشد ، گشتن پی آن ، صرفا یک دور باطل چرخیدن بود و بس ...

#پارت_508

صورت‌م بدتر شده بود کبودی‌ها به حدی وسعت گرفته بودند که اگر بینی‌ام را جراحی می‌کردم تا این حد، صدمه در پی نداشت. توی چشم چپم یک لکه‌ی خون زشت پرت شده بود و بار هر بار پلک‌زدنم حس می‌کردم اشکی که از چشمم می‌چکد، خونی است! صرفاً بازتاب آن لخته بود.

زیر بینی و کنج لبم رد زخم و خراش بود و لب زیرینم ورم بدی داشت.

از ریختم در آینه دچار تهوع شده بودم. درد کماکان باقی بود و نمیتوانستم با این ظاهر، به شرکت بروم... در واقع به هیچ قبرستانی نمیتوانستم بروم!

دست‌هایم را دو طرف کاسه‌ی روشویی گذاشته بودم و به چهره‌ام نگاه می‌کردم.

از کبودی و تورم و این ظاهر پر از خراش، عقم گرفته بود. صدای تقه به در آمد.

الین پشت در پرسید: خوبی؟

-خوبم . او مدم .

پرز های مسواک نویی که الین به من داده بود ، لثه های ملتهبم را درد می آورد ، نتوانستم درست و حسابی مسواک بزنم ... چند مشت آب توی دهانم گرداندم و سپس از سرویس بیرون آمدم .

الین با چشمانی نگران من را می کاوید .

آرام گفتم: بریم تا اردلان سر و کله اش پیدا نشده ...

-یه چیزی بخور . بعد میریم .

روی صندلی پشت میز نشستم ، الین برایم چای ریخت و گفت: هنوزم میخوای با اون دو نفر صحبت کنی ؟

به چشمان الین خیره شدم و گفتم: لیدا و شیده اخراج شدن ... ولی مطمئنم هنوزم دسترسی دارن . میخوام بهشون پیشنهاد کار بدم ... بعد اگر تونستن به سوالام جواب بدن اگر نه هم ... مهم نیست یه راهی پیدا میکنم .

-میدونی تا صبح نخوابیدم .

-من خوابیدم البته کابوس دیدم .

-زمزمه می کردی ... یه چیزهای نامفهوم .

-امید داشتم تو خواب بهم وحی بشه مک بوک آرش کجاست !

الین زهرخندی زد : پیغمبرشم عاجزه از این دریافت ... تو این اوضاع . وای به حال ما ...

-میتروسم اشتباه کرده باشم.

-بابت اسم صاحبخونه نگران نباش . من گیرش میارم به امیرحسین زنگ زدم... کمک میکنه.

کمی چای گرم و پر از شکر را نوشیدم و اجازه دادم قند خونم کمی بالا بیاید. الین لقمه ای نیمرو به دستم داد.

نگاهش کردم و پرسیدم: امیرحسین ازت نمیپرسه؟

خنده ای کرد و جواب داد: یه کم آدم گیج و منگیه ! بعد خودشم خیلی سالم زندگی نمیکنه درنتیجه بابت کارایی که ازش میخوام سوال پیچ نمیشم ... ولی خب میدونم توقعش ازم اینه که باهاش بمونم. حالا بعدا برای نموندنم باهاش یه خاکی تو سرم میریزم.

-اذیت نکنه.

-وای نه گناهی . مثل پفک میمونه . ماهی پفیه ! گریه نکنه !!! اشک منو درنمیاره ...

-به هیكلش نمیاځ.

الین خنډید و جواب ځاځ: مهربونه . خوبه ولی تو معیار من نیست.

-ازش سواستفاده نكن وقتی قراره تركش كنى

-اگر شوهر گیرم نیاد دیگه همینو باید حفظش کنم دیگه .

اخم کردم والین برای اینکه از شر ادامه ی صحبتمان در مورد زندگی خصوصی اش ، راحت شود گفت: میدونی آلا من دیشب بهش فکر کردم. راستش به نظرم

ما نزدیک شدیم اونقدر نزدیک شدیم که بهمن مشكات با اون ابهت و قلدری ترسیده ! زهره ترك شده ! دیگه ابایی نداره محكم بكوبه تو صورتت یا بها رو كشون كشون با خودش بیره ...

#پارت_509

-چرا بهمن باید انقدر دشمن بها باشه ؟!

-چرا تو به بهراد شك داری؟

-بهراد یکی به میخ میزنه یکی به نعل... ولی بهمن سرش به کار خودشه . کل حرکتی که در حق بها کرده ، درمورد زمین بوده ... اونم میبازه . مطمئنم که می بازه. ولی بهراد نه ... بهراد تا دست درازی به کیف و محتویات کیفم جلو اومده ... تا اینکه خانواده ام رو به عقب نشینی قانع کنه ... بهراد تو همون خونه ، دیده بها چه داروهایی مصرف میکنه و دم نزده . ملک ... اسی... اینا همه زیر دست و فرمان بردار از بهراد هستن . بهمن به جز اینکه بها رو از ترس باقی اتفاقاتی که میتونه بیفته بیره تیمارستان بستری کنه ، چه کار دیگه ای کرده ؟

-ما نمیدونیم گذشته ی این سه تا برادر چطوری بوده . بعدم بهراد چرا باید انقدر ظلم کنه وقتی بها جونشو نجات داده ...

-بهمن بزرگتر از بهاست. کاری بهش نمیتونه داشته باشه در یک لول نیستند .

الین مخالف بود ، به هرحال بحث نکرد . کمی خیره ام ماند و سپس وقتی صبحانه را تمام کردیم ، بدون شستن ظرفها با عجله لباس پوشیدیم که از خانه خارج شویم. قبل از اینکه کسی من را با این ظاهر درب و داغان ببیند.

الین را در موقعیتی که خودش خواسته بود تا با امیر حسین سر وقت ملک برود ، پیاده کردم ... پا بر پدال گاز فشردم ، توی اتوبان می راندم و فکر میکردم نقطه های گمنام زیادی هست که باید پی شان بروم.

سعی کردم به معصومی قدرت بدهم تا کمی بیشتر حواسش جمع کارها باشد. به نیروهای با تجربه تری احتیاج داشتم با این وجود ، قول داد که هر اتفاق و تماسی را گزارش کند.

از سهیل بابت تکمیل ظرفیت ها و انبارگردانی آمار خواستم، مطمئنم کرد تا ظهر نتایج را اعلام می کند. خیالم از بابت کارهای مالی راحت بود ، زنی که بها استخدامش کرده بود ، سن و سالی ازش گذشته بود و آنقدر تبحر و تجربه داشت که چشمهایم را ببندم و فقط چشم بگویم. با این وجود بابت اینکه خاطر جمع باشم از او خواستم که قدری بیشتر از سابق، حواسش به امور باشد و اگر میتواند حتی یک سری هم به کارخانه بزند با روی خوش از پیشنهادم استقبال کرد و با آن سن و صدای گرفته چشم از دهانش نمی افتاد.

تلفن هایم تمامی نداشتند ، به مادر پیغام فرستادم که باید به کارخانه بروم و نوشت که در اوقات خالی ام یک زنگ به او بزنم . وقتی خاطر از همه ی جهات جمع شد ، شماره

ی بها را گرفتم. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود!
نگاهم به شماره ی لیدا رفت . قدری دست دست کردم ولی
چه تاثیری داشت؟! من در نهایت ، باید با او حرف میزدم تا
بفهمم مکالمه مان به چه نحوی پیش می رود.

با لیدا تماس گرفتم.

جوابم را نداد، گزینه ی بعدی شنیده بود ، او بعد از سه
بوق با صدای خواب آلودی لب زد: بفرمایید...

-سلام.

-سلام...

-من رو نمیدونم به خاطر میاری یا نه ...

-ببخشید به جا نیاوردم شماره اتون ذخیره نیست.

-آلا پاشا هستم.

هوشیار گفت: هان.... یادمه ... آلا پاشای کارآموز سابق و
مدیر کارخانجات زنگان فعلی...

-ببخشید بد موقع زنگ زدم!

خندید : نه خواب بودم. عوارض بیکاریه دیگه . میتونی تا هر ساعتی دلت خواست بخوابی و مسئولیتی نداشته باشی...

سکوت کردم.

از سکوتم زیاد خوشش نیامد و فوراً گفت: کاری داشتی؟
-متاسفم اگر بخاطر شرایطی که من ایجاد کردم کارت رو از دست دادی...

-واقعیت نه من نه لیدا نفهمیدیم مقصرش تو بودی یا کس دیگه ... ولی میدونم که بی تقصیرم نبودى به هر حال که گذشته . فکر نمیکنم هشت صبح یه روز کاری مد نظرت بوده که از ما عذرخواهی کنی؟! کارت چیه...

از اینکه یک راست سر اصل مطلب رفته بود گیج شدم، گوشه ای پارک کردم و درحالی که تلاش میکردم به خودم مسلط باشم قبل از اینکه درخواستم را مطرح کنم گفتم: من برات یه شغل سراغ دارم البته اگر جویای کار باشی!

#پارت_510

سکوت کرده بود. بدون اینکه نیازی داشته باشم تاروی
اکشنی از پشت خط نثارم کند گفتم: میتونم به تو ولیدا،
شغلی که باعث شدم ازتون گرفته بشه رو پس بدم.

-حس عذاب وجدان داری یا فقط میخوای تا از تجربه های
ما استفاده کنی؟

جوابش را به نحو دیگری دادم.

-به نظرم پیشنهاد بد نیست قابل تامله!

-در ازش چیزی لازم نداری؟! اینجور پیشنهاد ها معمولا
یه تبعاتی هم دارن .

گوشی را دست به دست کردم و گفتم: من آدمی نیستم که
تو حاشیه و لفافه صحبت کنم. فقط یه سوال دارم جوابش
چه مثبت باشه چه منفی، کار منو راه میندازه پس با توجه
به اینکه دیگه فعالیتی با مشکلات ها نداری ... امیدوارم
جواب صادقانه ای بهم بدی...

-یعنی یه سوال می پرسی و جوابش هرچی باشه من
استخدامم...

-هم تو هم لیدا.

-خب؟ اون سوال چیه؟

یک نفس عمیق کشیدم. نمیدانستم میشود به او اعتماد کرد یا نه... با توجه به اینکه اخراج شده بود، و البته عدم توانایی من در مورد شناختن آدم ها... حس میکردم نه لحنم درست است نه طرز سوال پرسیدنم ولی چاره ای دیگر نداشتم.

به تنها ریسمان امیدی که داشتم چنگ زدم. آن هم انسانیتی بود که در وجود ادم ها دنبالش می گشتم. انسان هایی محدود... با رحمی نا محدود!

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: من برای یه مبلغ، تو یه تاریخ، یه کد رهگیری میخوام. که میدونم شرکت مشکلات پرداختش کرده یا واریزش کرده یا این پول جا به جا شده... میخوام بدونم در این مورد میشه به من کمک کنی یا...

-من تو بخش مالی نبودم!

-میدونم. ولی تو شرکت مشکلات ها سابقه ی دراز مدت داشتی.

پوزخندی زد: به خاطر اون سابقه هم الان رو تخت سلطنتیم دراز کشیدم و دارم با رقیبشون یه مکالمه ی نامعقول انجام میدم.

لبخندی به لبم نشست شوخ طبعی اش را دوست داشتم.
 -نمیتونم قاطع بگم همیشه بهش دسترسی پیدا کنم یا نه ...
 ولی اگر مال سال های قبل باشه شاید بشه ... وگرنه امسال
 نه ! هیچ اطلاعاتی درمورد امسال ندارم.
 -حدس میزنم مال سه سال قبل باشه...

-سال قبل و قبلترش دوران شیوع کرونا بود ، به خاطر اون
 دوران سیاه همه ی ما مدتی دورکار شدیم و یک سری بک
 آپ از خرید، فروش ، واردات، صادرات، تدارکات ، انبار،
 پرداخت و واریز به ما تعلق گرفت که بتونیم توی خونه
 دورکاری کنیم. من فقط میتونم همون اطلاعات موجود
 توی سیستم رو چک کنم. باید بهم مبلغ و تاریخ رو بگی
 که ببینم براش دیتایی دارم یا نه ! اگر تو اون لیست باشه که
 هیچی اگر نه ... کار دیگه ای از دستم برنمیاد.

یک نفس عمیق کشیدم. باورم نمیشد که بخواهد یا بتواند
 کمک کند حس میکردم شاید بخواهد طفره برود ، یا منکر
 شود یا رهایش کند یا سر صحبت را عوض کند. ولی ساده
 تر از آنچه که فکر میکردم قدمی به سویم برداشت .

درست مثل یک معجزه !

هرچند آن دوران سیاه و منحوس به مثابه جهنم بود تا معجزه ! اما حالا استفاده از اطلاعاتی که من را به آن چیزی که میخواستم می رساند برایم دقیقا مصداق بارز یک امیدواری مطلق بود .

لحنش را طوری کشیده بود تا بگویم: نگران پیشنهادم نباش اون سرجاشه . آدرس رو برات میفرستم با لیدا هماهنگ میکنی ؟

-آره .

-ممنونم.

-واقعا نمیدونم این موضوع به چه دردت میخوره ولی امیدوارم کار دست من ندی !

-خیالت راحت باشه . فکر نمیکنم پیدا کردن یه مبلغ تو یه تاریخ خاص ، خیانت در امانت باشه ... به خصوص که تو دیگه تو اون شرکت کار نمیکنی .

-آره . برای همین حاضرم بهت چنین چیز دم دستی ای رو بدم و جالبه که برای این موضوع ساده ، تو حاضری دو تا نیرو استخدام کنی.

-من یه تازه کارم به تجربه هاتون احتیاج دارم این حرفم صادقانه است.

-امیدوارم مثل مشکلات ها نباشی که بعدا نیروهاشون رو به خاطر موضوعات مسخره دک کنند و چشم روی سالها تلاش و زحمت خالصانه و با وجدانشون ببندن ...

حس کردم صدایش پر از رنجیدگی و دل شکستگی است نفسی- کشیدم وگفتم : امیدوارم من ظرفیتش رو داشته باشم تا نیروهای خوب رو حفظ کنم و بهشون ارتقا بدم تا اینکه حذفشون کنم.

انشااللهی گفت وقبل از اینکه قطع کند گفتم: ممنونم.

-منم از تو ممنونم ! به خاطر یه سفره ی صبحونه تو ذهنت ما رو نگه داشتی !

بروز ندادم که بخاطر چیزهای دیگری است که تماس گرفتم قدری سیاست به خرج دادم و لب زدم: به هر حال نون و نمک همو خوردیم !

#پارت_516

انگشتم را به روی گرد گچ بالای قرنیزهای چسبیده به دیوار کشیدم و سپس برخاستم . حالا که دقت میکردم رنگ این دیوار با ستون کناری اش فرق می کرد .

پدرم برای این واحد ها تمام هم غمش را گذاشته بود . از رنگ ایتالیایی که رد شاین تویشان به چشم می آمد ... روی این دیوار نبود!
پلکم می پرید.

پوفی کشیدم و درحالی که قدمی به عقب می رفتم فکر کردم کم مانده دیوارها را بشکافم! من زیادی احمق بودم؟!
چشم از دیوار برداشتم و به جای آن افکار مالیخولیایی به سوی لباسهایم رفتم. شیده پیغام نداده بود و کفرم داشت بیشتر از پیش در می آمد با صدای در واحد، وحشت زده توی جایم ماندم.

از چشمی نگاه کردم نادر سرایدار پشت در بود.
در را به آرامی گشودم و همانطور که نگاهش می کردم گفتم:
خانم ...

از چهره ام لغت توی دهانش ماسید.
با خونسردی گفتم: بگو نادر...

نادر به من و من افتاد والین در واحد رو به رو را باز کرد
وگفت: من کارت داشتم نادر...

نادر رو از من گرفت همین که پشتش را به من کرد چشمم
به جیب شلوار جینش افتاد. یک کیف چرم دست دوز توی
جیب راست پشت شلوارش خودنمایی میکرد! چرم شناس
نبودم فقط صرفاً کیف به نظرم آشنا می آمد.

نادر رو به الین گفت: خانم پایین تلفن ها آنتن نمیدن ...
نمیشنیدم چی میگفتین!
الین سفارش خرید میداد.

چای، قند و شکر و روغن و تخم مرغ تمام شده بود. هرچند
بساط صبحانه در شرکت ممنوع بود درحالی که هنوز
واضحا نگفته بودم ممنوع است ولی فکرم پیش کیف چرم
کتابی مانده بود.

الین رو به نادر گفت: پول داری؟ بیا این کارت همراهت ...
قدمی جلو رفتم.

بی هوا دستم را به جیب پشتی اش بردم و کیف را بیرون
کشیدم.

نادر وحشت زده به سوی من چرخید: خانم...

کیف را باز کردم ازد یدن کارت ملی اش برای یک لحظه ته
دلم خالی شد!

الین شوکه نگاهم میکرد ومن وحشت زده گفتم: این کیف
پیش تو چیکار میکنه؟!

نادر خودش را به دیوار چسباند.

الین هراسان پرسید: کیف پول بهاست؟!

خوادم را کامل از واحد بیرون کشیدم ورو به نادر گفتم: نکنه
تو مسیرراه پله پیداش کردی...؟ هان؟ نباید چیزی بگی؟!

به اسکناس هایش زل زدم. حتی دلار و یورو هم توی کیفش
بود!

اخم کردم ونادر با رنگی که به سفیدی میزد گفت: خانم من
دزد نیستم!

آب دهانم را قورت دادم در واحد را بستم و رو به الین
گفتم: خریدار خودت انجام بده لطفا. من با نادر کار
دارم.

با اشاره ی سرم به آسانسور ، متوجه شد که باید داخل
شود.

پی من آمد و الین نگران گفت: آروم باش تو رو خدا.

اخم کردم و درهای کابین که بسته شد با لحن آرامتری
گفتم: بگو نادر چرا حرف نمیزنی این کیف واز کجا پیدا
کردی؟ دیگه چی پیشت داری؟ گوشیش هم همراهته؟!
نادر سکوت کرده بود سر به زیر به کفش هایش نگاه میکرد.
کفش هایش!

لعنتی کفشهای بها بود!!! کتانی های چرمی زیره سفیدش؛
آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: پدرم مگه کم بهت
رسیده؟

-خانم ... به خدا من دزد نیستم!

-معلوم میشه!

فکری که توی سرم زده بود را چنگ میزدم و التماسش
میکردم تا به حقیقت بپیوندد!

حداقل این یک بار شانس با من یار باشد.

#پارت_511

لبم را گزیدم.

شاید اگر به لیدا زنگ می زدم او انقدر راحت پذیرای من نمی
شد. شیده دختر ساده تری بود. درست مثل من! هرچند

که هیچ کس را به اندازه ی خودم ، احمق و کمی دست و پا چلفتی نمی دیدم ولی امید داشتم بهتری شوم ... رو به راه تر... با تجربه تر ! خودم را نهیب زدم حق ندارم به خودم بد و بیراه بگویم ولی از یک سو خوشحال بودم که لیدا جوابم را نداد و با شیده وارد مکالمه و معامله شدم.

صدایش سرخوش شد و گفت : خب خانم مدیر... من و لیدا کی بیایم ؟ کجا بیایم.

لبخند زدم و خجالت کشیدم: آدرس و برات میفرستم . فردا ساعت هشت صبح تو همین آدرس... اینجا دفتر مرکزی تو تهرانه . کارخونه ساوه است. اونجا هم یه دفتر کوچیک کرایه کردیم...

شیده خندید: پیشرفت قابل توجهیه.

-امیدوارم بتونم از تجاربتون استفاده کنم... و خوشحال میشم دعوت به کار من رو بپذیرید.

مشتاق جوابم را داد :

-اون که از همون اول قبوله. تو این اوضاع بیکاری ، جواب نه دادن به این فرصت یه کم احمقانه است. به هر حال چون خوشحالم کردی و ازم خواستی که برات کار کنم ...

منم میخوام برات جبران کنم پس به محض اینکه مبلغ و تاریخ رو بهم بگی ، با اطلاعاتم چک میکنم .

خواستم بگویم مبادا به مشکلات ها حرفی بزنی ولی پشیمان شدم. به هر حال این دو نفر با قساوت اخراج شدند و دیگر کاری با مشکلات ها نداشتند. هرچه هم بود و نبود، متعلق به دورانی بود که شرکت به این دو پرسنل اعتماد کامل داشت و اطلاعاتی که در اختیارشان گذاشته بود آنقدری مهم نبود وگرنه قطعا از هر دو میخواستند تا همه چیز را حذف کنند .

تماسم را به پایان رساندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. اگر حدسم درمورد آن ساختمان درست می بود ، برگ برنده ای دیگری داشتم برای تبرئه ی آرش. و آن وقت دلیل موجهی بود که بها ، مجنون تر شود که خانواده اش دست بر همه چیز داشتند .

این قدرتی که میز و دفتر و دستک و اهداف تازه به من می داد ، با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود.

درد صورتم را فراموش کردم... یک لحظه خدا را شکر کردم که هنوز میتوانم قدمی بردارم دلم میخواست به بها می گفتم، تنهایی از پیشش بر آمدم.

مغزم نورانی شده بود . دلم پر امید تر از هر وقت دیگری...
شاید انگار تازه متولد شدم .

ساعت حدود ده صبح بود ، خسته از چرخیدن های بی
دلیل در خیابان ها ، بنزین زدم ... حتی به صافکاری مراجعه
کردم تا سپر فرورفته ی عقب هم درست شود. به بها زنگ
زدم که خاموش بود. احتیاج داشتم از حال بهراد با خبر
شوم ولی قبل از آن، ذهنم مشغول مک بوک آرش بود.

کار صافکاری تمام شد ، حساب کردم پشت فرمان که
نشستم دو تماس بی پاسخ از الین داشتم.

فورا شماره اش را گرفتم که الین با سرخوشی گفت: خب تو
شیری یا روباه؟

-من یه شیرِ معطلِ تو ام... تو چی؟

-صاحب ملک ، اسمش احمد انارکی قلعه است ، هشتاد و
هشت سالشه، تو خانه ی سالمندان و البته زنده هم
هست ، نوه ی دختریش اینجا رو خریده به اسم این شازده
... سه سال پیش .

-تو دوران اوج کرونا نه ؟ سال 99...

-اره دقیقا. بین قیمت ملک و تاریخ خرید ملک تو قولنامه نوشته شده که من تصویر قولنامه رو برات میفرستم خوبه؟

-دختر چطور بهش رسیدی...

خندید و با شیطنت گفت: دیگه امیرحسین باشه من هیچ غمی ندارم. داداش امیرحسین تو املاک کار میکنه، یه قولنامه ی چاخان برامون درست کرد و با همین اومدیم این اطراف منتظر شدیم تا بنگاه ها باز کنند، از چندجا سوال کردیم بالاخره معلوم شد تو کدوم بنگاه قولنامه ی این ساختمون نوشته شده الکی ادا دراومدیم که این صاحب ملکه اینجا رو به ما فروخته جدیداً ولی خبری ازش نیست و خلاصه مرده خیال کرد ما یه زوج بدبختیم که سرمون کلاه رفته ، برای همین کلی قسم وایه آورد که این احمد انارکی ادم بد نامی نیست کلی هم پیره بنده خدا ، با ویلچر تکونش میدن این ور و اون ور... در نتیجه بهمون ثابت کرد که ما باید از بنگاهی که این قولنامه ی کوفتی رو برامون نوشته شکایت کنیم ربطی به صاحب ملک نداره تازه یه نسخه هم کپی بهمون داد که تو دستمون مدرک داشته باشیم . بنده

ی خدا سر صبحی از قیافه ی امیرحسین قالب تهی کرده بود.

#پارت_512

خندیدم و گفتم: از امیرحسین تشکر کن.
گوشی را از دم دهانش فاصله داد و گفت: امیر آلا ازت ممنونه.

-مخلصم. کوچیک شمام.

لحن لات و قلدرانه اش باعث شد ابرو بالا ببرم! صدایش کلفت بود اما محبت داشت. حداقل هرچه الین میگفت را انجام میداد.

الین فوراً گفت: امیدوارم این کمکت کنه ...

-مطمئنم شدنیه. ممنونم ازت ... واقعا میگم.

خندید: خیلی ذوق دارم وقتی یه کاری میکنم و تو ازم راضی ای...

-خدا ازت راضی باشه.

باز خندید و بالاخره رضایت داد تا تماس را قطع کند همانطور که گفته بود تصویر قولنامه ای که متعلق به سال 99 بود را برایم فرستاد، بر اساس مبلغ و تاریخ، به شیده پیغام فرستادم و او هم فوراً جواب داد: میگردم برات...

اگر همه چیز همین اندازه خوب و مثبت جلو می رفت چه باکم بود؟! چه باکم بود از این دنیا ... از این جهان... از این عالم...

یک آه کشیدم و به تابلوهای سبز رنگ اتوبان خیره شدم.

فقط خدا خدا می کردم شیده از بابت چیزی که از او خواسته بودم به مشکلات ها حرفی نزنند آن وقت همه ی نقشه هایم ، نقش بر آب میشد . هرچند که هر بار این فکر از ذهنم میگذشت مدام خودم را دلداری می دادم خواسته ام نامعقول نیست و صدمه ای به هیچکس نمیزند . فقط بخش کوچکی از حقیقت روشن میشود . اگر در خرید آن ساختمان ، مشکلات ها نقشی داشته باشند آن وقت تعرض به هنگامه و آمدن سر وقت جویزی دلیلی پیدا می کند و مرگ هنگامه یک مرگ ناموسی تلقی نمی شود ... یک قتل برنامه ریزی شده و از پیش تعیین شده نام می گیرد.

موهای تنم از این تصور و فکر راست شدند . بها چه می شد؟ بها کجا بود؟! چه بلایی سرش می آمد...
به صورتم در آینه نگاه کردم.

بد ریخت تر از صبح...

متورم تر... خون آلودتر ... آهی کشیدم و ماسکی را روی صورتم گذاشتم از فشار ماسک به ماهیچه هایم، درد در تنم پیچید با وجود مسکن هایی که خورده بودم اما هنوز همه جایم درد میکرد .

دستی به گردنم کشیدم و مقابل ساختمان ایستادم. یک نفس عمیق کشیدم و زنگ را به صدا در آوردم.
صدای زنانه ای آمد : سلام ...

-سلام بفرمایید.

-ببخشید من از دوستان پری سیما هستم ایشون تشریف دارن؟

-بله... شما؟

به خاطر ماسک و عینک دودی ، ترجیح دادم طوری وانمود کنم که انگار آمده ام تا دخترک را سورپرایز کنم و گفتم: اگر بیاد پایین ممنون میشم.

مادرش خندید: باشه عزیزم الان بهش میگم.
 تشکر کردم و از جلوی دورین آیفون تنه ام را کنار کشیدم.
 سبد گلی که خریده بودم را میان دستهایم فشار می دادم .
 شاید ده دقیقه ای طول کشید که بالاخره در باز شد و بلند
 گفت: فرانک تویی؟!!

گل را به سوییچ گرفتم و گفتم: آلام ...
 از پشت عینک دودی ای که به خاطر تنفسم توی ماسک
 بخار گرفته بود ، قیافه ی در هم و آویزانش را خوب
 تشخیص دادم متاسف گفتم: باید میدیدمت. اینم برای
 عرض شرمندگی ! خدا خدا میکردم نرفته باشی...
 -فردا میرم!

به هر حال گل را به تلخی از دستم گرفت و با لحنی که زهر از
 آن میچکید گفت: ممنون.

-میشه چند دقیقه تو ماشین حرف بزنیم؟
 چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: مریضی که ماسک زدی؟!
 -صورتتم زیاد قابل دیدن نیست .

پری سیما نگاهم کرد و گفتم : ممنون که قبول میکنی چند کلمه صحبت کنیم.

#پارت_513

آیفون را زد به مادرش اطلاع داد که سوار ماشین دوستش می شود و همین که روی صندلی قرار گرفت رو به من گفت: چشمت ورم کرده؟

عینک را از روی چشمانم برداشتم .

نگاه مبهوتش روی کبودی ها ماند و گفتم: البته بینی مو عمل نکردم!

سپس ماسک را پایین کشیدم که وا رفت: چت شده ؟ تصادف کردی ؟

-نه .یه آقای زحمت کشید کوبید تو صورتم...

-بها ؟!

خواستم بخندم گونه هایم تیر کشیدند آرام گفتم: برادرش...

پری سیما هاج و واج نگاهم می کرد و برای اینکه نه او را معطل کنم نه خودم را گنگ و گیج تر از آنچه که بودم ، گفتم: میدونم تو شرایط بدی قرار گرفتی. میدونم اشتباه کردم... میدونم که دوست خوبی نبودم... بابت همه چیز ازت معذرت میخوام . زندگی جدیدی که قراره شروع کنی ... واقعا شاید جایی توش نداشته باشم ... تو تنها دوست من بودی و هستی ... و همیشه خواهی بود اینو جدا میگم!

-پر حرف شدی !

نگاهش کردم و گفتم: واقعا دوست داشتم قبل از سفرت ببینمت . فکر میکردم رفته باشی...

-به خاطر عمل خاله ام سفرمو عقب انداختم . ولی دارم میرم ... فردا !

-شانس باهام یار بود . امروز روی خوش شانسی ام!

-چی شده اومدی سر وقتم !؟

مکثی کردم لحنش طلبکار و رنجیده خاطر بود . بهش حق می دادم . کاملا محق بود تا از من ناراحت و دل شکسته باشد.

کمی صبر کردم و وقتی دیدم خیرگی اش لحظه به لحظه
بیشتر می شود گفتم: از من نزدیکتر به آرش به جز پدر و
مادرم تو بودی ...

هرچند توی سرم صدای می‌گفت: هنگامه... بها !!!

صدا را خاموش کردم و رو به پری سیما که قدری متاسف و
آزرده شده بود گفتم: یه چیزی هست که میخوام ازت
پرسم بدون اینکه شاکی بشی و دلگیر... بدون اینکه برنجی و
دلخور...

سر تکان داد: پرس...

دستم راروی دستش گذاشتم و گفتم: بدون اینکه قضاوتم
کنی فقط به سوالم فکر کن و بعد جوابمو بده.

نگاهش قدری مغضوب شد: من امروز آخرین روزیه که
ایرانم و قتم زیاد نیست ...

آرام و شمرده پرسیدم:

-من دنبال لپ تاپ آرشم ازش اطلاعی نداری؟

پوزخند تلخ و سردی به لبش نشست:

-فکر کردم اومدی خدا حافظی... نگو بازم یه هدفی پشت
کارات هست!

متلاطم از تصورش ناله کردم:

-پری متاسفم... به خاطر همه یچزهایی که تجربه کردی !

با انزجار نگاهم کرد و سوالی تکراری پرسید:

-گفتی صورتت چی شده ...

-کتک خوردم.

-پس لابد حقت بوده ...

نه شکستم نه عقب نشینی کردم . کوتاه آمدم و گفتم:

-حتما همینطوره!

پری سیما ساکت شد و من دستش را بیشتر نوازش کردم

وگفتم: باور کن پری تو بهترین دوست من بودی و هستی...

من بهترین خاطراتمو با تو دارم .

-منم همین فکر و میکردم در موردت البته متاسفانه!

#پارت_514

صادقانه گفتم:

-من هنوزم دوست دارم پری سیما ...
با نفرت جواب داد:

-به دوست داشتن تو احتیاج نداشتم دلم میخواست
برادرت دوستم داشت .
عاجز و مستاصل شدم :

-اگر درمورد لب تاپش چیزی میدونی خواهش میکنم بهم
بگو... التماس میکنم. تو رو جان عزیزترین آدم زندگیت
...

باصدای آلوده به بغض جواب داد :

-عزیزم آرش بود !

-تو رو روح آرش...

لبهایش لرزید دستش را گرفتم و پنجه ی مشت شده از
حرصش را به سینه ام فشردم . ماهیچه ی قلبم میخواست
استخوان های قفسه ی سینه ام را بشکافد ، با بغض گفتم:
خواهش میکنم . پای ابروی آرش وسطه ... برادر من مرده
زیر خاکه... یک سال از مرگش گذشته ... پای آبروش پایه
های خانوادمون میشکنه پری... دیگه مادرم سر بالا نمیگیره
کمر پدرم راست نمیشه ... به خاطر همه ی لحظه های

خوبی که با ما و خانواده ام داشتی... به خاطر همه ی سیاه مشق هایی که آرش در حقت می نوشت تا دلتو به دست بیاره ...

پری سیما به گریه افتاد: کدوم دل به دست آوردن؟! هرچی بود پروند با خودش برد...

-من شرمنده ام ! من معذرت میخوام... تو ببخش... تو بزرگواری کن و ببخش ... آرش نفهمید نمیدونست نتونست ... هیچی درمورد راهی که انتخاب کرد و میخواست بکنه بلد نبود ! داشت با تو یاد میگرفت ... نمیدونم عاشق شد یا از سر هوس یا هرچیز دیگه ... ولی دروغه اگر بگیریم به تو توجه نمیکرد یا به تو اشتیاق نداشت که داشت ...

-اشتیاقش به چه درد میخورد وقتی دلش با کس دیگه بود؟! -تو فکر کن هوس بود اصلا نه ... عشق بود ! عاشق شد ... درست وسط رابطه ی تو با خودش... گیر افتاد . من توجیهی ندارم براش . قضاوتشم نمیکنم شاید یه روز گریبان من و تو هم بگیره این حس کی از فردا با خبره !؟

-پس حکایت تعهد و قول و قرار و کجای این دل گرفتن و دل دادن مینویسی-؟! به همین راحتی؟! وسط احساساتش با

من ، عاشق یکی دیگه شد؟! غلط کرد بی جا کرد... مگه زندگی من ... عواطف من... احساسات من ، کشک بود؟! -پری زنی که انتخاب کرده بود اصلا قابل مقایسه با تو نبود و نیست . شاید عشق اون زن چشماشو کور کرد که نتونست ادامه ی راهشو با تو ببینه ! بعدم سرنوشت برادر من به کجا رسید؟! دست اون زن و گرفت...؟! زیر خروار خروار خاکه . خوشبخت شد یا رخت دومادی به تنش دید؟! چی گیرش اومد جز کفن؟! پری من میدونم تو کینه ای نیستی... آرش و بخشیدی منم ببخش...

پری سیما نفس عمیقی کشید و گفت: من نمیدونم تو دنبال چی هستی!

-مک بوک آرش... یه لپ تاپ نقره ای که ازش به عنوان احتیاجات کارش استفاده میکرد. میخوام ببینم تو خبر نداری ازش؟!

-من همینقدر میدونم که یه روز اومد وگفت میتونه چند وقت لپ تاپش پیشم بمونه...

-خب؟

پری سیما نگاهم کرد و جواب داد:

-من گفتم نه. با هم قهر بودیم فکر کردم زنگ زده با من
آشتی کنه یکی از ا اون دست نوشته های عاشقانه اشو بهم
بده ... یا گل بخره یا کادو... ولی فقط یه جمله ی مسخره
گفت لب تاپمو نگه میداری... منم گفتم نه !!!

با لبهائی آویزان نگاهش کردم :

-نمیدونی چیکارش کرد...

-بعدش مرد آلا !

ساکت شدم. قلبم توی سینه یخ زد ...

قبل از اینکه برود گفتم: یعنی همون فروردین ماه اومد
بابت لب تاپ ؟!

-اردیبهشت ! اوایلش فکر کنم ...

با حرص جوابم را می داد.

خواستم بیشتر پرسم ولی چهره ی گر گرفته از عصبانیتش
، مجبورم کرد به سکوت .

پری سیما خودش را مایل کرد میخواست پیاده شود رو به
من گفت: من می بخشم ولی دوستی ای بین ما نیست .
لطف کن برای بدرقه هم نیا... فکر نکنم خانواده ام از
دیدنت خوشحال بشن !

خفه لب زدم:

-متاسفم ...

پیاده شد قدمی از ماشین فاصله گرفت.

پیاده شدم و گفتم: سفت به خیر ...

نگاهی به من انداخت و سپس رو از من چرخاند و به سمت در ساختمان راه افتاد ، کلید را توی قفل انداخت ، در را گشود بدون اینکه به عقب برگردد وارد ساختمان شد و من تمام امیدم این بود که حداقل سبد گلم را جلوی چشمانم پرت نکرد یا دور نینداخت !

به همین امید داشتم که شاید یک روز همه چیز درست شود ! به قلب بی کینه اش بی حد و اندازه امیدوار بودم.

#پارت_515

صدای خنده از واحد رو به روی آمد.

دخترها با هم جور شده بودند و امیدوار بودم تصمیمم درمورد شیده و لیدا اشتباه نباشد .

منتظر پیغام بودم ! میخواستم مطمئن شوم ! ترس بدی به جانم مستولی شده بود . مغزم داشت آتش میگرفت . لحظه ای خودم را جای آرش می گذاشتم و سپس با خودم می اندیشیدم که اگر جای آرش بودم مک بوک را کجا پنهان میکردم؟!

چراغ توی سرم پرنور تر می شد . اصلا چرا باید جایی نگهش میداشتم که کسی- آن را نبیند؟! مگرچه چیزی داشتم که باید پنهان می شد ...

تلفن بها را گرفتم خاموش بود.

گوشی را بغل کردم و به دیوار پیش رویم زل زدم .

کم مانده بود به جنون برسم !

از پیغام شنیده خبری نبود ؛ توی واحد خالی آرش قدم می زدم . رد ماژیک روی کاشی ها مانده بود ولی نوشته هایش پاک شده بودند . دلشوره برای بها داشت جانم را می گرفت . با احساس خفگی لباس هایم را در آوردم و گوشه ای پرتشان کردم . سرم را توی دستهایم نگه داشتم . به آشپزخانه رفتم چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم و توی یکی از لیوان های کاغذی ای که نمیدانستم متعلق به کی است برای خودم آب ریختم .

پشت به پنجره ای که پرده نداشت، رو به روی کانتر از داخل آشپزخانه ایستادم و چشمانم به دیوارها رفت. دیوار های خالی... که مقابل یکی از دیوارها کاناپه ی قرمز بود... جلویس سنگ های مربعی ای که قبلا بها رویشان به تاکید و تکرار اسم بهراد را ذکر کرده بود ...

توی سرم همه جور فکر مزخرفی وول میزد و با خودم کلنجار می رفتم شاید من واقعا احمق و کم هوشم !!!
کم هوش...

چقدر این صفت برایم گران آمده بود .

مدام با خودم فکر میکردم نکند واقعا مشکل دارم؟! نکند بهره ی هوشی ام کم است؟!

وای به روزی که کسی- که برایت با ارزش و مهم است به تو صفتی را نسبت دهد که تا به حال از آن غافل بودی...
عطش داشت دیوانه ام میکرد.
صورتتم به گز گز افتاده بود.

امید داشتم عطسه نکنم اینجا پر از خاک بود و من کمابیش دچار حساسیت شده بودم و مدام دستهایم می خارید .
گلویم از شدت تشنگی تیر می کشید .

آب را نوشیدم و لیوان را روی کانتر گذاشتم. روی کانتر خاک که نه ، پر از گچ بود با انگشتم روی گچ های روی کانتر ردی کشیدم و بی حوصله از ناتوانی ام در برابر حل ماجرا ، سرم را بالا گرفتم و چشمم به سنگ ها رفت. رد آبی ماژیک توی چشمم میزد. نگاهم به مبل چرخید... بار اولی که آمدم آرش روی همین مبل نشسته بود در همین فضا ... یک ظرف زیر سیگاری با لپ تاپی که عصای دستش نبود ! چرا باید مک بوک را از دید ما پنهان کند؟! اصلا چرا باید در خفا نگاهش دارد !

آه کشیدم و چشمانم به دیوار رفت...

دیوار...

دو تا دور افکار من را دیوار کشیده بودند.

دیوار را نگاه می کردم و فکر میکردم من کم هوشم؟!

چشمم به قرنیز های قهوه ای رفت... روی لبه ی قرنیز ها سفید شده بود. از پشت کانتر بیرون آمدم قرنیز های پای دیوار پر از گچ بود و چند لکه ی رنگ روی قرنیز قهوه ای به چشمم میزد.

پدرم حساس بود! توی برج های الهیه نمیشد تا این حد بی دقتی کرد که قطرات رنگ روی قرنیز قهوه ای سوخته ی پای دیوار بچکد! پدرم به ریز ترین مسائل توجه نشان می داد.

نفسم را فوت کردم. اینجا واحد ما بود شاید سرسری نقاشی شده بود ولی... روی باقی قرنیز های کنار دیوار، رد گچ نبود! لکه ی رنگ هم نبود! قدمی به عقب رفتم.

نمیدانم چرا حس میکردم دیوار سایه دارد. یعنی سایه که نه... انگار رنگش با دیواری که به آشپزخانه ختم میشد و بینشان یک ستون باریک قرار داشت فرق می کرد!

#پارت_516

انگشتم را به روی گرد گچ بالای قرنیزهای چسبیده به دیوار کشیدم و سپس برخاستم. حالا که دقت میکردم رنگ این دیوار با ستون کناری اش فرق می کرد.

پدرم برای این واحد ها تمام هم غمش را گذاشته بود . از رنگ ایتالیایی که رد شاین تویشان به چشم می آمد ... روی این دیوار نبود!
پلکم می پرید.

پوفی کشیدم و درحالی که قدمی به عقب می رفتم فکر کردم کم مانده دیوارها را بشکافم! من زیادی احمق بودم؟! چشم از دیوار برداشتم و به جای آن افکار مالیخولیایی به سوی لباسهایم رفتم. شیده پیغام نداده بود و کفرم داشت بیشتر از پیش در می آمد با صدای در واحد، وحشت زده توی جایم ماندم.

از چشمی نگاه کردم نادر سرایدار پشت در بود.
در را به آرامی گشودم و همانطور که نگاهش می کردم گفتم:
خانم ...

از چهره ام لغت توی دهانش ماسید.
با خونسردی گفتم: بگو نادر...
نادر به من و من افتاد والین در واحد رو به رو را باز کرد
وگفت: من کارت داشتم نادر...

نادر رو از من گرفت همین که پشتش را به من کرد چشمم به جیب شلوار جینش افتاد. یک کیف چرم دست دوز توی جیب راست پشت شلوارش خودنمایی میکرد! چرم شناس نبودم فقط صرفاً کیف به نظرم آشنا می آمد.

نادر رو به الین گفت: خانم پایین تلفن ها آنتن نمیدن ...
نمیشنیدم چی میگفتین!
الین سفارش خرید میداد.

چای، قند و شکر و روغن و تخم مرغ تمام شده بود. هرچند بساط صبحانه در شرکت ممنوع بود درحالی که هنوز واضحاً نگفته بودم ممنوع است ولی فکرم پیش کیف چرم کتابی مانده بود.

الین رو به نادر گفت: پول داری؟ بیا این کارت همراهت ...
قدمی جلو رفتم.

بی هوا دستم را به جیب پشتی اش بردم و کیف را بیرون کشیدم.

نادر وحشت زده به سوی من چرخید: خانم ...
کیف را باز کردم ازدیدن کارت ملی اش برای یک لحظه ته دلم خالی شد!

الین شوکه نگاهم میگرد و من وحشت زده گفتم: این کیف پیش تو چیکار میکنه؟!

نادر خودش را به دیوار چسباند.

الین هراسان پرسید: کیف پول بهاست؟!

خودم را کامل از واحد بیرون کشیدم و رو به نادر گفتم: نکنه تو مسیر راه پله پیداش کردی...؟ هان؟ نباید چیزی بگی؟!

به اسکناس هایش زل زدم. حتی دلار و یورو هم توی کیفش بود!

اخم کردم و نادر با رنگی که به سفیدی میزد گفت: خانم من دزد نیستم!

آب دهانم را قورت دادم در واحد را بستم و رو به الین گفتم: خریدار خودت انجام بده لطفا. من با نادر کار دارم.

با اشاره ی سرم به آسانسور، متوجه شد که باید داخل شود.

پی من آمد و الین نگران گفت: آروم باش تو رو خدا.

اخم کردم و درهای کابین که بسته شد با لحن آرامتری
گفتم: بگو نادر چرا حرف نمیزنی این کیف واز کجا پیدا
کردی؟ دیگه چی پیشت داری؟ گوشیش هم همراهته؟!
نادر سکوت کرده بود سر به زیر به کفش هایش نگاه میکرد.
کفش هایش!

لعنتی کفشهای بها بود!!! کتانی های چرمی زیره سفیدش؛
آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: پدرم مگه کم بهت
رسیده؟

-خانم ... به خدا من دزد نیستم!

-معلوم میشه!

فکری که توی سرم زده بود را چنگ میزدم و التماسش
میکردم تا به حقیقت بپیوندد!
حداقل این یک بار شانس با من یار باشد.

#پارت_517

توی پارکینگ طبقه ی منفی یک ، واحدی کوچک برای سرایداری تعبیه شده بود. البته نه چندان کوچک ، پدرم تصمیم داشت ، از فضای بیشتری استفاده کند و سیستم مدیریتی برج را ارتقا دهد ، باقی سازنده ها و مالکین موافقت نکردند. ترجیحشان این بود که فضای پارکینگ همینطور دست نخورده بماند و تشکیلات مدیریتی توی لابی باشد . که حتی آن هم در حد حرف باقی ماند و توی لابی صرفا یک اتاق نگهبانی دایر شد .

مقابل در واحد ایستادم و روبه نادر گفتم: در و باز کن! چشمی گفت در را برایم با کلید گشود ، کفشهایم را از پا بیرون کشیدم و وارد خانه شدم. خانه ی دو جوان سرایدار مجرد بود. البته مرتب تر... ظرف میوه روی میز مقابل کاناپه های راحتی جلوی تلویزیون توجهم را جلب کرد ! پیش دستی ، لیوان چای نیم خورده ... و هیچ میوه ای که پوست کنده نشده بود.

یک قدم نزدیک میز شدم. به تخت نادر که در گوشه ای از سالن افتاده بود نگاه کردم . تخت مرتب بود ! جلوتر رفتم ، روی یک میز ، رادیو قرار داشت و کنار رادیو یک بسته قرص مسکن به چشم میخورد و لیوان آب ...

نادر از پشت سرم گفت: خانم به خدا به پیر به پیغمبر ما
دزد نیستیم!
میدانستم!

میدانستم نشانه است ... میدانستم تحت نظیریم... دیگر
مطمئن بودم! حداقل قاطع می توانستم بگویم که حتما
همین است که جور دیگری نمیتوانست به من بگوید!!!
چطور میگفت؟! دستی به صورتم کشیدم و صرفاً برای
اینکه از مکنونات قلبی ام مطلع نشود گفتم:
-این کیفو از کجا گیر آوردی؟!

نگاهی به من انداخت و سپس چشم به زمین دوخت.
-اون کفش چی؟!

لب روی لب مالیدم و به سمت اشپزخانه رفتم، یک اجاق
روی گاز بود. پیازهایی که تازه پوست کنده شده بودند و
سبب زمینی ای که در انتظار بود! بوی سوپ می آمد.
نگاهی به نادر انداختم و گفتم: اجازه هست؟!
-خانم شما صاحب اختیاری!

در قابلمه را باز کردم. حدسم درست بود یک سینه ی مرغ
در حال پخته شدن بود. رو به نادر گفتم: سرما خوردی؟

نگاهش شرمنده به چشمانم آمد و سپس نالیدم: من که میدونم اینجاست یعنی خودشو از من هم پنهان کرده؟! با مکثی گفت: خانم آخه ...

هم خانه اش وارد شد و با دیدن من وسط سالن خانه ، چنان یکه خورد که لحظه ای رنگ از رخس پرید.

نادر با اخم نگاهش میکرد و به محلی حرفی زد که سردرنیاوردم. پسرک به هرحال خودش را به سرویس بهداشتی رساند زیر گوش نادر گفتم: باید بهم بگی کجاست! لای در اتاق باز شد.

همان جوانک داشت زیر چشمی ما را می پایید.

نادر نفس عمیقی کشید: من باید برم خرید خانم. با من کاری ندارید!

نفسم را فوت کردم و سپس رو به او گفتم : برو ...
کیف را پیش دادم .

نگاهی به من کرد و سپس رفت . حضور آن پسر-توی خانه معذبم کرد ، از ساختمان خارج شدم و به جای استفاده از آسانسور از سرایشی پارکینگ بالا آمدم.

دورین ها همه جا بودند . همه را رصد می کردند.
 توی اتاقک نگهبانی ، نگهبان در حال چرت زدن بود. نگاهش
 کردم از سنگینی نگاهم به خودش آمد و به احترامم
 برخاست از صورتم اظهار تاسف کرد و قبل از اینکه
 کنجاوی اش را پاسخ دهم پرسیدم: آقای کرمانی ممکنه
 من دورین ها رویه بررسی کنم؟

#پارت_518

کرمانی با خوش رویی گفت: چرا که نه بفرمایید...
 وارد اتاقک شدم و به دوازده مانیتور متصل به دیوار زل
 زدم. هر مانیتور به چهار تصویر تقسیم میشد. پارکینگ
 منفی یک ، منفی دو ، منفی سه ... سوله های انباری که در
 لاین های مختلف پشت بام و پارکینگ ها تعبیه شده
 بودند... لابی... آسانسور باربری... پشت بام ! آلاچیق
 و سرویس بهداشتی تعبیه شده در پشت بام ! فضای روف
 گاردن ... طبقات ... آسانسورهای غربی و شرقی !
 دستی به پیشانی ام کشیدم و همانطور که به تصویر ها زل
 زده بودم آقای کرمانی گفت: چیزی شده دخترم؟!

-نه ! ببخشید...

خواستم از اتاقک خارج شوم که نگاهم به یکی از تصاویر رفت، پرش داشت ! در واقع نويز می داد. تصویر دورین ورودی انباری شماره ی 12 بود که روی پشت بام قرار داشت و مدام می پرید .

یک لحظه سبز می شد و بعد خطوط قرمز از میان تصویر رد می شد و سپس تصویر ثابت می ماند . چند لحظه بعد دوباره به همان منوال برمی گشت.

اقای کرمانی رو به من گفت: زنگ زدم به تاسیسات بابت دورین ها بیان نظارت این دو روزه هی می پره !

-اسمشون چیه؟

-اسم کی دخترم؟

-همین نصاب دورین !

-اقای اوحدی ؟

-درسته ! دوست دارم با خودش صحبت کنم چون منم میخوام دورین هامو ارتقا بدم !

کرمانی لب زد: چشم شماره اتو بهش میدم دخترم!

-همیشه خودشون میان؟

-گاهی خودش گاهی شاگردش...

تشرکردم.

وارد آسانسور شدم و به الین پیغام زدم : به دوستت نمیتونی بگی یه جوری برق این خراب شده رو قطع کنه؟!

الین جواب داد: دوستم؟!

-امیرحسین دیگه ! حلال مشکلات ما !

همان لحظه الین از در واحد خارج شد: چی میگی ؟

-نرفتی خرید؟

-معصومی رو فرستادم . چی شده؟!

از آسانسور بیرون امدم با هم وارد واحد آرش شدیم و مضطرب گفتم: بگو خودشو از طرف آقای اوحدی معرفی کنه!

الین جیغ زد: کی ...

هیسی کردم.

زیر گوشش پچ پچ وار گفتم: بگو از طرف اوحدی اومده !

الین منگ نگاهم میکرد.

بریده بریده ادامه دادم : بهش زنگ بزن بگو اومده برای
نصب و تنظیم دوربین ها...

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: بعدم بگو با خودش یه آدم
بیاره که دوربین های برج کلا قطع بشه! یعنی واقعا قطع
بشه ! میتونه نه؟! بگو میتونه خواهش میکنم... التماس
میکنم.

الین آرام نالید: چت شده آلا...

-خواهش میکنم!

-اوحدی کیه؟!

-الین...

-باشه هرکار بخوای میکنم ولی پیدا کردن یه نصاب انقدر
زود سریع...

-وقت ندارم!

الین مات نگاهم کرد و دستش را فشردم وگفتم: بها همین
جاست ... احتمالا بالا پشت بوم !

#پارت_519

جای جای خانه را جستجو کردم. دیگر به سایه ی خودم هم شک داشتم. میترسیدم شنود شود! میترسیدم دوربینی در لامپ های هالوژن سقفی تعبیه شده باشد و ما را زیر نظر بگیرد.

میترسیدم یک نفر از آسمان بیاید و همه چیز دوباره بر سرم ویران شود.

از همه چیز میترسیدم الین به امیرحسین میگفت: زود باش تو رو خدا!

و من میدانستم چقدر محال می خواستم از پسری که فقط خوش خدمتی میکرد و عاقبت الین تصمیمیش نامشخص بود! چطور میخواستم جبران کنم؟! چطور لطفش را تلافی می کردم؟! فقط کمک میخواستم و انصافا هر مرتبه دست رد به سینه ی الین نمی زد. هرچه میخواست از زیر سنگ هم شده برایش پیدا می کرد و فراهم... گیج بودم و مضطرب! الین بالاخره تماسش را قطع کرد.

رو به من که مثل دیوانه ها در حال جستجو بودم گفت: به خدا تو این خونه چیزی نیست دنبال چی میگردی...

-چی گفت؟!

الین ترسیده گفت: من نگرانتم!

-امیرحسین چی گفت؟

-قرار شد با مسئول دورین مداربسته ی باشگاهشون حرف بزنه ببینه اون میتونه ... با هم بیان... الان اگر اوحدی واقعی بیاد چه خاکی تو سرمون کنیم؟!

پای دیوار نشستم و الین کنارم فرود آمد: داری خودتو به کشتن میدی ها ... خدا لعنتشون کنه . خب این کارا یعنی چی؟!

-میدونی اگر هنگامه رو به قصد کشته باشن چی میشه؟! میدونی اگر برادر من سخته نکرده باشه چی میشه؟! میدونی اگر اطلاعات پیدا بشه چی میشه؟!

الین وا رفته بود.

با بغض گفتم : من میترسم ولی نمیتونم بکشم کنار... دارم سخته میکنم قلبم تو دهنم میزنه ... ولی نمیتونم برم ! ولش

کنم ... بیخیالش بشم . زندگیمو مثل قبل ادامه بدم و
وانمود کنم هیچی نشده !

الین دستم را گرفت . سعی کرد با نوازش پوستم قدری آرامم
کند.دیگر نمیدانست چه بگوید.

نه گفت موافق است نه گفت مخالف!

نالہ کردم: روزای اول اردلان بهم میگفت از این آدما فاصله
بگیر... روزای اول باید به حرفش گوش می دادم.

الین اخم کرد .

چشمانم را بستم و اجازه دادم سکوت اطرافم، به مغزم هم
نفوذ کند و آن سر و صداهای موحش توی دالان های سرم
، قدری آرام بگیرند . لعنتی ها آرامشی نبود ! همه اش فریاد
بود و نعره ...

نعره ها لحظه به لحظه توی سرم بلند تر می شدند .

سرم را توی دستم نگه داشتم که تلفن الین زنگ خورد از جا
برخاست . لبخندش حاکی از آن بود که امیرحسین توانسته
بود شخصی را پیدا کند !

این پسر معجزه می کرد !

اگر خدا یک در را به رویم می بست و یک انسان را از من
میگرفت ! یک نفر جدید به قلبم هدیه می داد. از عشقش
به این تمام تنم پر نور می شد قلبم بیشتر.

آرام گفتم: چقدر دوست داره!

نگاهی به من انداخت وگفت: فکر نمی‌کردم تا این حد برام
مایه بذاره ! فکر کنم دارم عاشقش میشم !

سرم را پایین گرفتم و شرمنده گفتم: فقط میتونم بگم
متاسفم...

-نباش! همه چی درست میشه !

#پارت_520

سی دقیقه طول کشید.

از ترس اینکه اوحدی واقعی نیاید و به تمام برنامه هایم گند
نزند ، توی لابی می چرخیدم.

کرمانی چند مرتبه گفت که حتما با امدنش به من خبر می
دهد و من صرفا با بهانه های واهی برای خودم توجیه می

تراشیدم که حضورم توی لابی دلیل داشته باشد. هرچند قانع نمیشد ولی بالاخره به عنوان دختر سازنده ؛ دست از سر من برمی داشت. برایم چای ریخت و سعی کردم کمی قند خونم را بالا ببرم.

نادر هم هر از گاهی با من چشم در چشم میشد.

میدانستم میخواهد چیزی بگوید و نمیتواند. یا میترسید یا تهدید شده بود یا از طرف او قانع شده بود که حرف نزنند ... یا هم... ! دیگر به ذهنم نمیرسید.

زنگ که به صدا درآمد کرمانی برخاست.

نادر پشت میز نشست نگاهی بین من و او برد و بدل شد و کرمانی همراه با امیر حسین و مردی که خودش را شاگرد اوحدی معرفی کرد به لابی آمدند.

امیرحسین با چشمانش آشنایی داد توی عوالم خودم بودم که پسرک کیف و وسایلیش را گوشه ای قرار داد نادر خودش را از جلوی دست و پا بیرون کشید و مرد همانطور که به مانتیورها نگاه میکرد گفت: یه دور باید کل سیستم رو قطع کنم!

کرمانی سر تکان داد: بله انجام بدید!

به الین پیغام دادم : به محض اینکه دورین ها قطع شد به من بگید...

الین برایم نوشت : باشه امیرحواش هست تو میری پشت بوم؟!

همانطور توی لابی قدم میزدم و برای اینکه بهانه دست کرمانی ندهم ، اسم و ادرس واحد و مشکل دورین های مداربسته ی خودم را گفتم پسرک چشمی تحویلیم داد و سپس وارد آسانسور شدم. توی راهروی شرکت به دیوار تکیه دادم که الین در واحد را باز کرد و پرسید: چیزی نمیخوری...

-نه !

چشمم به گوشی بود که امیرحسین نوشت: قطع شد الا خانم!

سوار اسانسور شدم و قلبم به طرز وحشیانه ای می کوبید. همین که به فضای پشت بام رسیدم ، با گام هایی که می لرزید ، به انباری شماره ی دوازده هجوم بردم. درش از بیرون قفل بود.

مستم را به شیشه کوبیدم و نالیدم: بها ... میدونم اینجایی...
نگران نباش دورین ها ر قطع کردم... بها ... بها کلید
داری... بها چرا در قفل کردی؟! به خدا دورینا قطعه
خودم قطعشون کردم...

سایه اش را دیدم.

دستهایم را به نرده چسباندم و گفتم: بها حالت خوبه؟
از ته چاه حرف میزد ولی لحن بم و مردانه اش به گوشم
نشست: پس بالاخره آلا پاشا فهمید من همین جام!
پیشانی ام را به نرده ی در آهنی چسباندم و با گریه گفتم:
کفشاتو پای نادر دیدم!

زانوهایم می لرزید.

از شدت انقباض صورتم، درد همه ی ماهیچه های گونه
هایم را در بر گرفت.

نالیدم: آی...

-چی شدی آلا...

-اینجام!

-من خودم از نادر خواستم طوری وانمود کنه که انگار اینجا نیستم! خونه تحت الحفظه ! میدونن اینجام ... تو نباید باشی... اذیت میکنن آلا...

روی زانوهایم پای در آهنی فرود آمدم سرم را به درچسباندم وگفتم: باید چیکار کنم. تو چطوری تو اون دخمه داری نفس میکشی... من این بیرون دارم خفه میشم... باید بیای بیرون ... باید کمکم کنی... من باهوش نیستم!

صدایش مثل مرحم شد: کی گفته تو باهوش نیستی!
با سنگ ریزه ای داغ روی آسفالت پشت بام بازی کردم و نالیدم: تو!

-من گه سگ خوردم! کی جز تو میتونست پیدام کنه آلا...
صدای نادر آمد: خانم...

یک لحظه حس کردم میتوانم نادر را ببوسم!
کلید را به سویم گرفت وگفت: خانم همشهریم آدم ناتوی
ئه! نتونستم جلوش بگم...

از جا برخاستم و گفتم: ممنون!

سرش را تکان داد و عقب رفت . به جان قفل افتادم کلید را
 که چرخاندم ، قفل اهنی باز شد . در را که گشودم بها با ته
 ریش جلویم ظاهر شد نور چشمانش را زد ولی ماتش برد.
 خواستم خودم را در بغلش بیندازم که بازوهایم را گرفت و
 حیرت زده به صورتم خیره شد .

#پارت_521

همانطور مبهوت به صورتم خیره شده بود دستهایم را
 گرفتم و گفتم: خوبم . نترس...

با چشمانی بهت زده سلول به سلول صورتم را می کاوید،
 آرام گفتم: چرا به گوشیم زنگ نزدی چرا پیغام ندادی چرا
 نگفتی کجایی...

-صورتت...

-هیچیم نیست یه کم کبوده شکستگی هم نداره . خوب
 میشم...

-بهمن زد؟!!

-بها باید بهم میگفتی اینجایی... مگه من غریبه بودم یا بهم بی اعتماد شدی؟!

انگشتش را محتاط به چانه ام کشید اصلا گوش نمیکرد به من . آرام لب زد: بهمن تو رو زده؟! من خاک برسر فرار کردم تو یه دخمه پناه گرفتم؟!

-بها اگر پناه نمیگرفتی که الان اون عوضی تورو بستری کرده بود و دیگه معلوم نبود به کجا برسیم...

دستهایش را دو طرف بدنش انداخت و ناله کرد: من تورو ول کردم که با اون حرورم لقمه تک و تنها دست به یقه بشی؟!

-بها ولم نکردی مجبور بودی...

دستهایش را محکم توی سرش کوبید و با خنده گفت: مجبور بودم تورو ول کنم!

به سـویش یورش بردم و قبل از اینکه ضربه های بعدی را محکم تر توی سرش بکوبد گفتم: به خدا خوبم .

صورتتم را میان دستهایش گرفت دردم آمد اما واکنش نشان ندادم. با چشمانی که پر شده بود گفت: صدای جیغت اومد ... خیال کردم فقط سعی کردی جلوشو بگیری و اون

یه جوری ازت رد شده که بیاد دنبالم... میدونستم میزنه
نمیرفتم!

-نمیرفتی چیکار میکردی درگیر میشدی؟!

یک قطره اشک از چشمش پایین چکید و دستش را گرفتم:
بها چطوری اینجا موندی... چطوری اومدی این بالا؟!

-نادر کمکم کرد . به بهانه ی نظافت و باغبونی لباس برام
میاورد ... میپوشیدم ... میومدم بیرون ... دوباره میرفتم
تو... بهت خواستم زنگ بزنم گفتم شاید گرفتار بشی...
گفتم از اینجا پیام بیرون نادر گفت توی کوچه مراقب
گذاشتن ! گفتم پیام تو واحد بمونم ، ترسیدم دوباره حمله
کنن... زیاد نموندم . تو زود رسیدی بهم ...

به رخت خوابش زل زدم... به دیوار انباری که با ماژیک پر
شده بود!

دستش را گرفتم و گفتم: باید بهم زنگ میزدی باید زودتر
خبر میدادی باید میگفتی...

-من بزدل ترسیدم! وقتی نادر گفت اینجا تحت الحفظه!
هر نقطه اش دورین داره ...

-دورینا رو قطع کردم!

چشمانش روی کبودی ها می رفت و سپس توی نی نی نگاهم می نشست .

-یاد گرفتم دیگه چطوری باید گرگ باشم نه؟!

پیشانی اش را نزدیکم کرد. کمرم را به دیوار سیمانی انبار چسباندم و او دستش را به گردنم کشید و گفت: اینجا درد میکنه !

-نه !

انگشتش از روی پوست گردنم تا چانه آمد و گفت: اینجا چی؟!

-نه !

-ببوسمش درد نمیگیره؟

لبهایم لرزید... توی آن فضای نمودم گرفته که افتاب مستقیم به سقفش می تابید دستش را گرفتم.

بوسه ای روی چانه ام گذاشت و سپس انگشتش را به پیشانی ام کشید: اینجا هم درد نداره؟

-نه!

سرش را به سرم تکیه داد و زمزمه کرد: من چقدر احمقم که
ولت کردم که وایسی با این جماعت یه تنه گلاویز بشی!

-تو پشتم بودی....

چشمانش را بست .

از صورتم خجالت کشیدم: زشت شدم!

فورا پلک گشود: انقدر شیرینی ... انقدر قشنگی اصلا
دوست ندارم چشم ازت بردارم !

لبخندی به لبم آمد و آرام اشکی از چشمم پایین چکید ،
محتاط با فشار نرمی اشکم را گرفت و گفت: میخواستم
بیام بیرون ... دنبال راه بودم .

بینی ام را بالا کشیدم وگفتم : خب شاید یه راهی باشه ...

-گفتم که مراقب های ساختمون بیرون تو کوچه هستن ...
حتی به همخونه ی نادر هم سرویس دادن برای آمار !
گوشیمو استفاده نکردم تا درز نکنه کجام. خبری از بهراد
ندارم... از توهم همینطور... اینجا بهترین جا بود برای
موندنم !

-دوربین ها الان قطعه. با من بیا پایین... خب ؟!

-بعدش چی ؟!

-به هوش و ذکاوتم ایمان میاری؟!
 دستم را بوسید : تو خدای هوش و ذکاوتی !
 -دروغ؟!
 -باورت دارم ...

#پارت_522

-باورت دارم ...
 بیشتر از دوست دارم به دلم نشست .
 آرام لب زدم:
 -خوبه ! پس باید همراهم بیای...
 به دیوار سیمانی نگاهی کرد وگفت: همه چیز و یه بار دیگه
 از نو مرور کردم !
 قفل در را انداخت و گفتم: منم همینطور...
 پاهایش را روی سیمان گذاشت ؛ کفشهایش دست نادر بود
 با هم سوار آسانسور شدیم ، به جای شرکت به واحد ارش
 رفتیم ، خواست یک دور خودش را تمیز کند . سردرگم بودم

و درحالی که فکر میکردم قرار است چه کار کنم ، از سرویس بیرون آمد.

رو به رویش ایستادم و گفتم: باید بری توی کمد بایگانی ...
یه وانت برات میگیریم اینطوری کمد رو می بریم یه جا ...

-میان دنبالمون !

-تو راهت چیه؟

-راهم اینه که مک بوک آرش و پیدا کنیم .

-اطلاعاتش مگه چقدر مهمه؟! نمیتونی که تا ابد اینجا حبس بشی...

دستم را گرفت و گفت: اطلاعاتش انقدر مهمه که گم شده ...
یه چیزی رو برام گیر بیار ...

-چی؟!

-حسابای پسرعموت ! اردلان !

مات شدم و بها گفتم: میخوام مطمئن بشم که چیزی تو چنته اش نیست و پاکه ! مثل پری سیما ... به نظرت الین میتونه؟! هرچی باشه برادرشه ...

گلویم خشک شد.

-برای چی به اردلان شک کردی؟!

-یادت نیست ... جلوی شرکت؟!

-آره میخواست بهم هشدار بده که همکاریمو قطع کنم با شما ...

-چرا؟

جوابی نداشتم وبها فورا گفتم:

-چرا خواست مانعت بشه آلا... سدت شد که چی بشه؟!

که بگه من خطرناکم ... یا برادرم ... یا مسیرت !!!

سعی کردم آرام باشم:

-من مطمئنم اردلان نقشی نداره . اردلان فقط پری سیما رو

دوست داشت که با توجه به رابطه ی تو و پری سیما

نتونست قدمی برداره ... علت هشدارشم همین بود .

-میدونی اردلان تو این یک سال اخیر رفت جزایر مالدیو!

سنگاپور! میدونی ماریبای اسپانیا معرکه است! از زیبایی

ناکسویل منم تعریفشو شنیدم ...! برای یه تور لیدر رفتن

به مناطق گردشگری منطقه ... منم دوست دارم . لذت می

برم...

-بها اردلان یه تور لیدره و از طرف آژانس رفته ...

سرش را تکان داد:

-مطمئنی؟! هرچی فکر میکنم می بینم هیچ آژانسی— با فرست کس تور گاید شو نمیفرسته سفر! اونم یه پسری که بهترین کشوری که تا قبل از این یک سال رفته، ترکیه و ارمنستانه و برای دبی نقشه کشیده که بره ولی نرفته!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: از چی حرف میزنی؟

-اینستاگرام اردلان تو پست های سال 2017 یه عکس از برج خلیفه ی دبی ئه که از نظر من تحفه ای نیست ولی اون آرزوشه که باشه اونجا... به خودش قول داده و حالا به جای محقق کردن اون آرزو یه مرتبه یه سفر لوکس میره چند تا کشور مختلف توی یک ماه؟! با فرست کس... با هزینه ی کی... چرا؟!

دفاع کردم: آدما آرزوهاشون عوض میشه ...

-آرش بهم گفته بود عموت دوست نداره پسرش به این کارهای دم دستی اکتفا کنه و باید یه کار ثابت برای خودش جور کنه ... کاری که در امد داشته باشه. پروژه ی الهیه دست عموتو تنگ کرده ... یه تور گاید هم انقدر حقوق نمیگیره که با فرست کس برای خودش این ور و اون ور بره! بعد اردلان راهنمای تور تو سفرهای ایرانی بود. اصفهان

، شیراز ... کرمان ... جنوب ... شمال ... آلا مالدیو؟! ماریا
!؟

ساکت شدم.

آن سفر باشکوهی که اردلان به آن رفته بود متعلق به
هشت ماه پس از مرگ آرش بود ...

دستش را پیش آورد؛ با احتیاط گونه ام را نوازش کرد و
گفت: من فقط میخوام چیزی رو از قلم نندازیم .

-به الین میگم.

صدایم زد : آلا...

-جانم؟

لبخندی حواله ام کرد وگفت: باید پیش دکتر محبی بری...
درمورد لب تاپ شاید اون چیزی بدونه.

-حتما! با پری حرف زدم خبر داشت ولی گفت پیش اون
نیست.

سر تکان داد و با لحنی که نگرانی ازش می بارید رو به من
گفت: یه چیزی هم میخوام ازت پرسم...

-جانم؟

-اگر ... آلا ... اگر... من تو این مدت هرچند کوتاه ولی تو سکوت مطلق بهش فکر کردم مثل انفرادی بود . نخوابیدم فکر کردم... میخوام بدونم ... اگر...
از آن احتمال لعنتی پشت حنجره اش ، گلویم تیر کشید: اگر چی؟

#پارت_523

نمیتوانست بگوید.

دستم را روی پنجه اش گذاشتم .

استخوانش را نوازش کردم : بها چی شده ؟ هرچی بهش فکر کردی به منم بگو... میخوام بدونم.

میخواستم بگویم از تفاوت رنگ دیوار ها ...

منتظر جمله اش بودم که من هم آنچه بهش پی برده بودم را برملا کنم ولی بها گفت: اگر بفهمی آرش بی تقصیر بوده ... همه چیز یه بازی کثیف بوده... بفهمی خانواده و برادرهای من باعث مرگ برادرت شدن ... بفهمی ایست قلبی در کار نبوده... بازم با بها میمونی ؟!

تیر خلاص را درست توی شقیقه ام خالی کرد.
ماشه را کشید .

و مغزم متلاشی شد !

بها تماشایم میکرد و من انگار مرده بودم.

همین چند دقیقه ی پیش...

دستم از روی استخوان دستش سقوط کرد و او دیگر
نوازشم نکرد . اگر دستش را از روی پوستم برمیداشت درد
برمیگشت.

اگر پنجه عقب میکشید ، سرما برمینگشت...

اگر از جلوی چشمانم دور می شد ... دوباره من همان آدمی
میشدم که بودم ! آلابی که متولد شده بود چه بر سرش می
آمد؟ کجا حبس میکشید؟! با دستهای چه کسی آرام میشد
؟! روی پنجه ی چه کسی قرار میگرفت؟!

خودم را جلو کشیدم و بها گفت: بگی نه میفهمم ... آدم
جونش به خانواده اش وصله ! مخصوصا تو که قل ارش
بودی ... با هم به وجود اومدید. با هم قلبتون شروع به
تپیدن کرد .

صورتتم را توی سینه اش فرو کردم سر انگشتانش روی موهایم فرود آمد و چانه اش را روی سرم گذاشت بوسه ای به موهایم زد و لب زد: بحث خواهر و برادر دوقلو فرق داره آلا ... من میفهمم که چه حالی داشتی ! وقتی کسی... که از اول با تو بوده یهو ولت کنه بره چه حالیه... اونم کسی... که با تو همزمان خون تو رگ هاش جاری شده ... پلک زده! مزه ها رو شناخته ... با تو متولد شده !!! آدم خیال میکنه با خواهر و برادر دوقلوش وقتی با هم به دنیا میان پس با هم ، از دنیا میرن ... دیگه تو بین این حس چه قویه ! من میدونم آدم برادر داشته باشه چه حسیه ... میدونم داغ برادر رو دل سبک نمیشه ! کمر شکنه ...

چنگی به پیراهنش زدم.

نمیخواستم دلایلی که می آورد برای اینکه بروم را بشنوم! حداقل نمیخواستم حالا بشنوم... حداقل نمیخواستم این فرضیه را انقدر بزرگ کند و بعد به من حق بدهد و من تمام حقوقم را بشنوم که میتوانم بروم !

-باید بهت میگفتم... تو انفرادی بهش فکر کردم . نداشتنت خیلی بده آلا ... اصلا نمیگذره زمان . وقت آدم نمیره جلو... هر دقیقه اش بدون تو مثل هزار ساله ... تو فکر کن

من چقدر تو اون دخمه بودم... همش تو بودی ... حالا
خیال کن برای باقی عمر نباشی... این دنیا همیشه انفرادی!
دور از چشم همه. یه گوشه باید بشینم تماشا کنم کی قراره
تموم بشه ...

خودش را عقب کشید و گفت: فقط یه فرضیه است بهش
فکر کن . همونقدر که فکر میکنی اگر ارش مقصره ... فکر
کن شاید مشکلات ها به قبر دعوتش کردن ! کشتن ...
بردن... حرومش کردن ! مغزشو... اهدافشو... فکرشو...
هوششو...

اشکهایم جاری شد و فکر کردم چه عشق بیچاره ای!
یک بار با فرضیه های من سقوط میکرد و یک بار با فرضیه
های بها ...

خواستم قفل سکوتم را بشکنم نتوانستم!
خواستم بگویم دیوار رازی دارد ... رنگ ها تفاوت دارند .
هوشم تا این حد توانست یاری کند! نکند توی دل دیوار
چیزی باشد.

سکوتم کش آمد.

خواستم بگویم تو اشتباه میکنی ولی کم پیش می آمد بها
اشتباه کند ...

خواستم بگویم دیوانه من ولت نمیکنم!

ولی به احترام عشقی که هر بار عریان میشد و از چشم می
افتاد از راز دیوار هیچ نگفتم ! لازم بود شاید ؛ تا ابد هیچ
نمیگفتم !

خودم را جلو کشیدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: برات
لباس میارم .

لبخندی زد و گفت : به من تجاوز کردی !

خندیدم و او هم لبخند گرمی به رویم زد دستش را به گونه
اش کشید و گفت: گزینه های بهتری هم داشتم!
روی لبم زبان کشیدم و گفتم: باید برم ...

#پارت_524

فصل هفدهم :

چشمانم را یک بار بستم و سپس باز کردم، زیر لب زمزمه‌وار
گفتم: یک ... دو ... سه ...

میشماردم تا قدری، به آن هیجان متولد شده زیر پوستم،
بال و پر ندهم .

-آلا پاشا ...

بانگ فریادش سرمستی و مسرتی را که در پوست و گوشت
و خونم جاری شده بود، دو چندان میکرد.

با لبخندی که بی‌اختیار بود شمردم: چهار... پنج ... شش...
از ذهنم گذشت این که فریادش موجب شده بود تا به حد
کفایت، از کرده‌ام راضی و خشنود باشم عجیب به مذاقم
خوش نشسته بود.

این پژواک بالای صدایش فرصتی را به هم آورد تا حلزونی
گوشم به سوت زدن دچار شود و چهار ستون بدنم از این
فریاد به لرزه بیفتد و بندبند وجودم از اضطراب و هراس به
رعشه مبتلا، اما از تک و تا نیفتادم.

همینطور که در آن راهرو با دیوارهای سفید کدر و گچ
ریخته پیش میرفتم و می‌شماردم صدای غرش مجددش در
گوشم پیچید:

-خیال کردی خیلی زرنگی!

نه خیال نکرده بودم، زرنگ بودم! به خیالش از پشش بر نمی آمدم. به خیالش من یک زن حقیر بودم که فقط جایگام در خانه و آشپزخانه بود. به خیالش من لایق نبودم.

لبخندی به لب داشتم. برگه‌ی آچار توی پنجه‌ی دستم عرق کرده بود، آنی نگران شدم مبادا مهر نشسته پای برگه خاصیتش را با این تعرق از دست بدهد.

شمردم: هفت ... هشت ... نه ...

ندیده می دیدم که از پشت سر به من نزدیک و نزدیک تر میشد و آدمیان توی راهرو را پس و پیش میزد. من زل زده بودم به چهره‌ی ترسیده‌ی مردمی که رو به رویم بودند و نگاهشان به مرد قلچماق پشت سرم... حتی یکی شان را که مرد نحیف و خماری بود از هیبتش ترسیده در آغوش دیوار فرو رفت.

زن‌ها چادرشان را پیش تر کشیدند و بچه‌هایشان را محکم تر بغل گرفتند. چه رعب و وحشتی با این قدم‌هایش در راهروی این خانه‌ی قانون به پا کرده بود. ندیده می دانستم که سینه‌ی ستبرش با چه حرصی عقب و جلو می شد.

نفس نفس زنان پیش می آمد و هیچکس جلودارش نبود.
 بی اهمیت به آنانی که در راهرو پراکنده نشسته بودند و من
 را تماشا می کردند، یک قدم دیگر جلو رفتم.
 قدم یازدهم بود که باز فریاد زد: من کوتاه نمیام ...
 شنیدی؟! شنیدی چی گفتم؟!
 و با تعللی تحقیر آمیز صدا زد: هی ... آلا پاشا ... خودتو
 نزن به کری! که کر نیستی و شنیدی ...
 روی قدم دوازدهم بودم ...
 صدای نفس نفسش می آمد قدم دوازدهم شد سیزده.
 میخواستم عدد نحس باشد وقتی به سمت چهره‌ی نحسش
 می چرخم ...
 و برگشتم به سمت رخ برافروخته‌اش ... ثانیه‌ای مکث کردم
 و بالاخره به من رسید. فاصله‌مان یک گام بلند بود قدم
 چهاردم من به عقب بود و من هرگز خیال عقب نشینی
 نداشتم.

فکر کردم جلوتر می آید اما نیامد. حس کردم به من خیلی
 نزدیک میشود و شاید یک سیلی مهمان گونه‌ام کند اما

نیامد... حدس زدم که برخوردمان از حالت تکلم به تن و بدن میرسد اما نرسید.

هنوز قدری برای آنچه که بودم احترام قائل بود! مقابلم متوقف شد و با طعنه گفت: فکر نکن من عقب نشینی کنم! فکر نکن من کوتاه میام...

روی لبهایم زیان کشیدم و با حرص گفتم: آویزه‌ی گوشت کن که من باهات کاری میکنم کارستون ... بلایی به سرت میارم که مرغای زمین و آسمون به حالت، زار بززن ...

نیشخندم گسترش پیدا کرد! چهره‌اش به حدی سرخ شده بود که لحظه‌ای نگرانش شدم که مبادا سلسله‌ی جوانی‌اش سقوط کند و با این هیبت، طعمه‌ی کرم‌های نهفته‌ی خاک شود.

افسوس که دلم میخواست قدری مدارا می‌کردم ولی طعم خوش پیروزی، به حدی در جانم رخنه کرده بود که توان پنهان کردنش را نداشتم.

لبخندزنان گفتم: جناب مشکات جسارتا به نظر میاد شما عنان از کف دادید و فراموش کردید که اینجا کجاست؟ جالب نیست در این محل قضایی در ملا عام بنده رو تهدید

میکنید؟! موجب ارباب من میشین و اینطور افسار گسیخته از کلمات نامطلوب و نامحترم استفاده میکنین؟!!

حکم عزیز را بالا گرفتم و در صورتش تکانی دادم، نسیمی از این جلو و عقب شدن کاغذ به صورتش وزید و گفتم: قضای اقدام کنید جناب مشکات! قانونی... طبق روال و رویه... طبق قانون و قواعد! اینجا چاله میدون نیست. با این حرفای ناشایست هم گزک به دست من به قول خودتون نو پا، ندید که اون وقت حاصله‌ی پونزده سال تجربه‌تون خدشه‌دار نشه!

با چشمان به خون نشسته تماشا می‌کردم، حرف‌هایم آنقدر تیز و بران بود که دهانش را همان دم ببندد و سکوت کند. پشت چشمی برایش نازک کردم و با همان حال فاتح و پیروزمندانه قدم چهاردهم را به سوی خروجی برداشتم و از آن دالان پر از امواج منفی بیرون زدم.

به محض خروج مقنعه‌ی سیاه را عقب دادم و شال قرمز رنگم را روی سر کشیدم، توی کیفم دنبال سوئیچ ماشین می‌گشتم که صدای خشک مردی در گوشم پیچید:
-خانم پاشا.

#پارت_525

به موجب جدیت لحنش ایستادم.

- امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

عینک دودی را به چشمانم گذاشتم و گفتم: من شما رو میشناسم؟

-اگر فرصت بدین خودم رو معرفی میکنم.

نگاهم باریک شد و بیشتر توضیح داد: وکیل مشکلات بزرگ!

با طعنه گفتم: بله طی شناختی که این مدت به دست آوردم؛ بزرگتر از اینم هست غول مرحله‌ی آخر مونده هنوز...

-این لحن مناسب یک بانوی فرهیخته نیست!

نیش‌خندی زدم یک لنگه ابرو بالا دادم و گفتم: نبودید بشنوید فرزند ارشد موکلتون با چه لحنی با این بانوی به اصطلاح فرهیخته صحبت می‌کرد.

همگام با من پله‌ها را پایین آمد و گفت: من نتونستم در جلسه باشم.

-بله برای منم جای سوال بود که چرا الان به جلسه رسیدید. یک ساعت پیش حکم صادر شد!

لبخندی زد و با آرامش گفت: خانم پاشا... طبق نظریه‌ی شهرک صنعتی، این کار شما منصفانه نبود.

-جسارتا شمایی که حتی وکیل پرونده نیستید و در جلسه نبودید نمیتونین از انصاف کار من حرف بزنین.

لبخندی زد: درسته! من امروز استثنائاً دیر رسیدم و جلسه رو از دست دادم. حتی تمایل داشتم قبل از شروع با شما مذاکره کنم. به هر حال زمزمه‌ی انعطاف‌پذیری شما به گوش منم رسیده...

سری تکان دادم: فامیلی شریفتون چیه؟

کلاه شاپوی کرم باکت و شلوارش به لحاظ رنگی در تطابق کامل بود. لبه‌ی کلاهش را لمس کرد، در چشمانم خیره شد: تجدد هستم!

پاکت وینستون را از توی جیب بیرونی کیف بیرون کشیدم و حینی که یک نخ از پاکت در می آوردم رو به او که محاسن جوگندمی‌اش با چروک‌های اطراف چشمش من را یاد پدر می انداخت و همین وادارم میکرد تا احترامش را حتما حفظ

کنم، گفتم: جناب تجدد... اگر در جلسه هم حضور پیدا می کردید باز هم قاضی حکم رو به نفع من صادر میکرد. فکر میکنم متوجه شده باشید ساز و کار این پرونده به چه نحوی هست و به چه نحوی پیش رفت که به اینجا رسید. حتی انعطاف پذیری من هم نمیتونست قدم موثری برای شما باشه.

-خانم پاشا اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست من قبلا درخواست مذاکره با پدرتون رو داشتم.

لبخندی حواله اش کردم: پدر سرشون شلوغه. امری هست من در خدمتتونم! که البته دیگه فکر کنم با این حکم شما نتونید راه به جایی بیرید... بیش از این تقلا کردن چه سودی داره؟!

-خانم پاشا ... در این مورد خاص مصالحه به نفعتونه...

نیشخندی حواله اش کردم: مصالحه؟ جناب تجدد من حکم دارم... قاضی به نفع من رای داده نه تنها یک بار بلکه دوبار! امروز دادگاه تجدید نظر هم حکم نهایی رو به نفع من صادر کرد مدارک و شواهد و اسناد من به قدر کفایت قاضی رو مجاب کرده اینطور نیست؟... دیگه در چه خصوص باید مصالحه کرد؟! تمایل دارید سند شش دانگ

دار و ندارم رو تقدیم کنم به جناب مشکات، عهد و عیال،
وکلای بزرگ، کوچیک و سایر بستگان ...؟!

تجدد نفس عمیقی کشید: این عرصه رو به خودتون تنگ
نکنید... آقای مشکات رو نباید دست کم بگیرید ... من اگر
فرصتی داشتم که با پدرتون صحبت میکردم ایشون قانع
میشدن.

-عرض کردم پدرم در حال حاضر فرصتی برای چنین مسائل
پیش پا افتاده‌ای ندارند .. در ضمن فکر نمیکنید برای
مصالحه دیر شده باشه؟! من بیش از حد انعطاف نشون
دادم در این موضوع به خصوص.

تجدد چند ثانیه پر از افسوس به من خیره ماند و گفت: من
گفتنی‌ها رو گفتم ... به عنوان یک شخص بی طرف...
خدمتتون عارض شدم. صلاح مملکت خویش خسروان
دانند.

سری به نشانه‌ی تعظیم و احترام فرود آورد، ثانیه‌ای به
چشمان من خیره ماند و لب زد: به هرحال دخترم!

تعمدا دخترم را به زبان آورد تا قدری به او اعتماد کنم. زهی
خیال باطل!

به آن دخترم تصنعی افزود: من اگر جای شما بودم در این
بازار وانفسا به جای دشمن تراشی، دست دوستی میدادم با
همسایه‌ی کارگشته ... که در این میدان هزار دوست کم و
یک دشمن بسیاره! روز خوش خانم.

قبل از اینکه برود صدایش زدم: جناب تجدد ...

برجا ایستاد و به سمتم چرخید لحظه‌ای نگاهش کردم
وگفتم: شما از طرف چه کسی اومدید؟

مکثی کردم: شما اصلا نیت نداشتین در جلسه باشید
درسته... الان هم اومدید تا...

تجدد نیم نگاهی به دروازه انداخت.

بی اختیار چشمم به بالای پله‌ها چسبید دار و دسته‌ی
نیویورکی که چه عرض کنم ... دار و دسته‌ی ارازل و اوباش
کم کم از سالن خارج می شدند.

مرد کارتتی به سمتم گرفت و گفت: در اسرع وقت با من
تماس بگیرید .

کلاھش را طوری به سمت چشمانش کشید که نیمی از چهره‌اش را پوشاند، لبخندی زد و گفت: مراقب خودتون باشید. روز خوش.

تلفن را از کیف بیرون کشیدم و شماره را گرفتم.
با صدای گرمی نامم را خواند: آلا...

-خب اینو بردم ! قراره بهم جایزه چی بدی ؟!
خندید ، نفسم را فوت کردم و پشت فرمان نشستم، قبل از اینکه استارت بزنم گفتم: حالت خوبه ؟
-خوبم. تو خوبی ؟

-رزاقی رو برکنار کردند . درمورد احداث ساختمون اداری تو محوطه باید صبر کنیم تا مدیریت جدید تعیین بشه ؟
-آره . دیگه روالش دستت اومده.

نمیدانم چرا خوشحال نبود بر خلاف من که میتوانستم کل شهر را از بابت بردم ، شیرینی دهم.
اسمش را صدا زدم: بها ...

-جان ؟

-بهمن خیلی عصبانی بود سعی داشت تهدیدم کنه.

-اهمیت نده ... کاری از پیش نمیره.

-وکیل پدرت، اقای تجدد هم میخواست صحبت کنه بهش فرصت ندادم.

یک نفس عمیق کشید: اشکالی نداره بخواد حرفی بزنه حتما دوباره سر و کله اش پیدا میشه.

فرمان را توی چنگ گرفتم و صدایش زدم: بها ...

دوباره گفت: جانم؟

-تو چرا ناراحتی؟

-نیستم عزیزم خوبم. خوشحالم این زمین حق تو بود ...

باورم نشد. حس میکردم چیزی توی گلویش مانع صدایش است. ذوق و خوشحالی ام فروکش کرد. چند دقیقه پشت فرمان ماندم و سپس بها گفت: میای شرکت؟

-میرم پیش محبی... بعد میام اونجا.

-میبینمت.

خداحافظی گفت و تماس قطع شد به تلفنم زل زدم. در این مدت توی شرکت بود، بدون اینکه بیرون برود. برایش لباس برده بودم دور از چشم آن مراقب هایی که چهار

چشمی برج را می پاییدند ، سعی میکردم خونسرد رفتار کنم. کبودی ها کم رنگ شده بود و من هر روز با مادر حرف میزدم و بهانه می آوردم مجبورم کارخانه بمانم. البته دروغ هایم داشت لو می رفت که بابا تاکید کرده بود حتما ، به سراغم می آید.

میخواستم به یک سالن زیبایی بروم و صورتم را بگیرم کنم تا خاطرشان جمع شود خوبم ! ولی خوب نبودم. کبودی ها را می پوشاندند با حال دلم چه میکردم؟! با حال بدِ بها چه میکردم!؟

#پارت_527

مقابل دانشکده پارک کردم، جای شکرش باقی بود که یک دانشجو یا استاد شاید ، از پارک بیرون آمد و من فوراً سر ماشین را کج کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و از خیابان رد شدم ، دکتر محبی با من در اتاقش قرار گذاشته بود. تقه ای به در زدم با یک بفرمایید دستگیره را پایین کشیدم.

به احترامم برخاست ، خوش رو با لبخندی مهربان و پدرانہ گفت: حالت چطوره دخترم؟

ماسک را طوری روی صورتم قرار داده بودم که کبودی ها را پوشش دهد .

سعی کردم لبخند بزدم و محترم باشم. رو به روی میزش ، روی مبل مهمان فرود آمدم و گفتم: خدا رو شکر . شما خوبید.

-ممنونم. کسالت داری؟

-نه یه مقدار صورتم زخمی شده ماسک زدم .

-انشالله که زودتر برطرف بشه .

نگاهش مستقیم بود ، به هرحال جهت پذیرایی کریستال مملو از شکلات را روی میز به سوی من هل داد و در آن را برداشت . تشکر کردم ، برای اینکه دستش را رد نکرده باشم شکلاتی برداشتم .

دهان باز کردم چیزی بگویم که صدای زنگ گوشی ام کل فضای اتاق را برداشت.

فورا گوشی را از توی کیف بیرون کشیدم: شرمنده دکتر.

دکتر پشت میز برگشت و جواب داد: اختیار داری راحت باش.

بها پشت خط بود، البته با سیم کارت دوم الین و یک گوشی فکستنی قدیمی! تماس را قطع کردم و تازه متوجه پیغام هایش شدم. چند مرتبه صدایم کرده بود و در نهایت نوشته بود: در لفافه ازش سوال کن. مستقیم اشاره نکن... تحت فشارش قرار نده. سعی کن زیاد جلب توجه نکنی!

گوشی را پشت و رو روی کیفم قرار دادم و رو به دکتر گفتم: جسارت بنده رو ببخشید تو تایم کاری مزاحمتون شدم. محبی با لبخندی گفت: خواهش میکنم من در خدمتتم. -راستش برادرم ...

بلد نبودم در لفافه حرف بزنم! سکوت کردم و محبی خودش پرسید: برادرت چی؟!

-این روزها یه مقدار من اشفته ام! معذرت میخوام.

محبی با دقت نگاهم کرد: از چی حرف میزنی دخترم؟ چیزی شده؟ من میتونم کمکت کنم؟!

-حس میکنم آرش قبل از مرگش فرصت نکرده تا درمورد موضوعی با ما حرف بزنه. گفتم شاید شما به عنوان راهنما

و کسی که تو این مسیر خیلی قبولش داشت چیزهایی بدونید که بتونه به من کمک کنه...

-بهم بیشتر توضیح بده بدونم درمورد چی داری صحبت میکنی!

گوشی را توی دستم فشردم.

هر بار که خیال میکردم تنهایی از پیشش برمی آیم ، به بن بست میرسیدم.

دهان باز کردم که محبی گفت: اگر درمورد کاره آرش هر ازگاهی میومد از من سوالاتی میکرد و من هم سعی میکردم جوابشو بدم البته که اون پیش خودش یه بهادر مشکلات رو داشت... راستی من مراسم افتتاحیه رو دیدم واقعا از حرفها و اهدافتون لذت بردم.

تشکر کردم و دهانم بسته شد.

کمی مکث دادم و گفتم: راستش آرش روزهای آخر مخصوصا فروردین ماه خیلی تحت فشار بود . شما درمورد این موضوع اطلاعی ندارید؟

محبی خواست جواب بدهد که تلفن همراهش زنگ خورد. با عذرخواهی گفت: اینو باید جواب بدم.

سر تکان دادم و محبی خوش رو از پشت میزبرخاست به سوی پنجره ی اتاقش رفت و بلند گفت: به به ... بهمن خانِ مشکات! پارسال دوست امسال آشنا.

حیران به قامت محبی زل زدم، از فرصت استفاده کردم و به بها پیغام زدم: همین الان بهمن به محبی زنگ زد!

-هیچی درمورد مک بوک نپرس!

فورا نوشتم: فقط گفتم آرش تحت فشار بوده.

-همین رو جلو ببر اگر به نتیجه رسیدی که هیچ اگر نه، زودتر از اونجا بیا بیرون.

پوست لبم را جویدم، هیچ دلیل موجهی نداشتم! درست وقتی که من با محبی قرار گذاشتم، بهمن مشکات که تازه جلوی دادگاه از من خداحافظی کرده بود به او زنگ میزد! روی لبم زبان کشیدم مکالمه شان پر از خنده بود محبی میخندید و من حرفهای بهمن را نمی شنیدم!

بالاخره تماس را قطع کرد. با حفظ لبخندش پشت میز برگشت و گفت: خب کجا بودیم؟

-راستش این روزها به اون بی قراری آرش خیلی فکر میکنم.

#پارت_528

-دخترم من دیگه سنی ازم گذشته ، خیلی حافظه ی خوبی ندارم. شاید اگر یه کم با جزییات بیشتر برام صحبت کنی بتونم کمکت کنم.

گوشی توی دستم لرزید. بها نوشته بود: پپرس آرش بدهی یا دینی به کسی نداره !؟

نفسی— از هوای اتاق گرفتم و گفتم: راستش من و پدر و مادرم همگی حس میکنیم که اون روزهای آخر، آرش درگیر نوسانات مالی شده بود .

مجبی گیج گفتم: دراین باره با من صحبت نکرد...

-درمورد بدهی یا دین چطور؟!

مجبی خیره ام ماند و من آرام گفتم: ما تونستیم که بخش اعظم بدهی ها رو تسویه کنیم . از یکی دو تا طلبکار دیگه باز وقت گرفتیم ولی تقریبا نود درصد بدهکاری ها تسویه شدن.

مجبی خندید: عالیه دخترم!

-خداروشکر کارخونه داره اداره میشه وفعاله .

مجبی نم پس نمی داد و من دوباره گفتم: حالا میگم نکنه آرش بدهکاری یا دینی به کسی داشته و بابتش سندی نبوده و از این موضوع خودشو تحت فشار گذاشته...

میدانستم حرفهایم چرت است اما مجبی را به فکر فرو برد. اجازه دادم فکر کند و بها چیز دیگری برایم ننوشته بود شاید پنج دقیقه به میز خیره شد و گفت: روزهای آخر، همون فروردین ماه، قبل از فوت مادر بها بود. درست بعد از تعطیلات برای تبریک عید اومد و این تابلوی نفیس رو به من هدیه کرد.

به تابلوی پشت سرش خیره شدم.

خط بود و شعر! قابش قهوه ای بود و کاغذش مرغوب... به قلم روی کاغذ چشم دوختم و قبل از اینکه مغزم، شعر را تفسیر کند گفتم: یادمه دنبال یه مدیرمالی قابل میگشت.

-برای کارخونه؟

-میگفت حساب کتاب هاش با هم نمیخونه. ازم خواست چند نفر وبهش معرفی کنم خوب یادمه بهش گفتم خودت یه نفر قابل اعتماد رو کنار خودت داری و اون کسی نیست جز خانم مبین! به هرحال شاید من شخصا با ایشون هم

صحبت نشده باشم ولی اسم و رسمش رو شنیده بودم
میدونستم کار بلده و میتونه مو رو از ماست بیرون بکشه!
خب بهادر هم پسر— همین زن بود... خوب یادمه گفتم از
خانم مبین استفاده کن گفت ایشون فرصت ندارن... گفتم
مگه میشه به هر حال میتونه برای تویی که با پسرش شریکی
یه وقتی خالی کنه گفت درگیر مراسم عروسی هستن
نمیخواد اون ها درگیر بشن... من نتونستم بهش کمک کنم
دروغ چرا... ولی مکالمه ی ما این بود.

عروسی بها بود وتینا... نمیخواست بها را درگیر کند. برایم
قابل فهم بود. فشار و بار آنچه که بود را به خودش تحمیل
کرد بدون اینکه به بها بگوید! نمیدانستم چه چیزی در
درونش مثل خوره افتاده بود و کاش میتوانستم پرسم!
فقط در جواب محبی گفتم:

-پس حساب کتاب هاش به مشکل خورده بود؟!
محبی دستهایش را در هم فرو برد و روی میز گذاشت: از
حرفهای همین اندازه رو به خاطر میارم.
نوک زبانم بود که بگویم از مک بوکش چیزی میدانی ولی
دهانم را بسته نگه داشتم.

مجبی قدری صبر کرد و گفت: اون روز یکم به نظر من هم
مشوش بود. حتی سعی کردم بیشتر ازش بخوام که توضیح
بده ولی چیز زیادی نگفت... حتی به شوخی بهش گفتم کار
کردن با مشکات ها چگونه که خندید و جواب داد:
یکیشون خوبه و بقیشون چنگی به دل نمیزنن ...

مجبی از یادآوری این خاطرات لبخندی زد: چقدر زود
میگذره . روحش شاد ...

آب دهانم را قورت دادم و به تابلو خیره شدم از خطوط در
هم فرو رفته چیزی عایدم نشد و گفتم: تابلوی قشنگیه!

مجبی نیم دور زد و گفت: شعر شاملوست... از علاقه ی
من به اشعار شاملو مطلع بود . حیف از این جوون که از
دست رفت...

-متاسفانه انقدر با هنر بیگانه ام که نتونستم حتی نیم
خطشو بخونم!

مجبی محترمانه لب زد: این تابلوی نفیس فقط بخشی— از
شعر استاد شاملوست ...

عزم جدال دارد دیوار

همچنین

با مورهای باران
با باخت‌های شوم.
اما خورشید

همواره قدرت است، توانایی‌ست!

نگاه محبی از تابلو کنده شد و رو به من گفت: ببخش که
نتونستم بیشتر کمکت کنم! من یک ربع دیگه کلاس شروع
میشه اگر سخنی حرفی هست در خدمتم.

کیفم را چنگ زدم و روی پاهایی که می لرزید ایستادم و رو
به استاد گفتم: ممنون که وقت گذاشتید.

به احترامم بلند شد و گفت: برادرت توانمند بود اما تو
درایت بیشتری داری... خوشحالم که عقب نشینی نکردی!
از دهانم در رفت: شاید دیگران من هم مجبور کنند به
عقب نشینی استاد...

محبی گیج شد و من نفهمیدم خدا حافظ گفتم و از اتاق
خارج شدم یا فقط از آن فضا بیرون آمدم.

توی ماشین که نشستم، پادکست شاملو را از توی داشتبورد
پیدا کردم! قبلا شنیده بودم. برایم گذاشته بود! میگفت
این شعر را دوست دارد عجیب است و وهمناک... خوب

یادم هست که سیزدهم فروردین ماه به جای اینکه شاد
 باشد و درکنار ما پایکوبی کند ، شاملو گوش میداد و میگفت
 این شعر عجب حسی دارد ! انگار دور تا دور تو دیوار است
 و تیشه ای نیست !

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت

با بی‌حیائی‌ی همه خط‌هاش

با هرچه‌اش ز کنگره بر سر

با قُبْحِ گنگِ زاویه‌هایش سیاه و تُند،

در گوش‌های چشم

گویایِ بی‌گناهی خویش است...

دیوارهایِ از خزه پوشیده، کاندرا آن

چون انعکاسِ چیزی ز آئینه‌هایِ دق،

#پارت_529

تیشه توی دستم بود و دیگر به محافظین برج اهمیتی نمی دادم. ملک خودم بود ... مالم بود... صاحب اختیارش بودم!

در را گشودم بها روی مبل نشسته بود و فضای مخوف دود گرفته ، نفسم را در جا برید. چشمانش بیش از پیش به خون نشسته بود و لبهایش به کبودی میزد. سیگار توی دستش هم داشت سرخ و سرخ تر میشد مثل چشم بود من را نگاه می کرد.

از دیدنم با کلنگی که به دستم بود شوکه نگاهم میکرد !
از جا برخاست و گفت: اومدی کارمو یکسره کنی ؟!
در را بستم و گفتم: توی کوچه به چشمم نخورد مراقبی باشه...

-تابلو که رفتار نمیکنن...

-کاش تابلو باشن ! ادم بدونه با کی طرفه ...

چشمم به لیوان یک بار مصرفی افتاد که تویش پر بود از سیگارهای خاموش شده !

نگاهش کردم و گفتم: یه پاکت سیگار کشیدی ؟

-یکی و نصفی !

با حرص توپیدم :

-میخواهی از شدت گرفتگی ریه هات بیرمت از اینجا بیرون
که بعد گیر دارو دسته ی نیویورکی ها بیفتی؟

از آشفتگی و وضع و حالم عقب نشینی کرد به جای حمله
دفاع کرد وگفت:

آسایشگاه برام بهترین جائه آلا... میخوابم خواب تو رومی
بینم !

با زانویم مبل را از پای دیوار کنار کشیدم. نمیخواستم الان
عاشقم باشد . کار مهمتری داشتم...

کلنگ را بالای سرم بردم و بدون اهمیت به فریاد بها ، توی
سینه ی دیوار کوبیدم.

بها داد کشید: چیکار میکنی !؟

مثل بیچاره ها ، مثل آدم هایی که همه ی نشانی ها درست
بغل گوششان بوده و او کور و کر ، به ذات هیچ نشانه ای
بها نداده به گریه افتادم.

من را از سینه ی دیوار عقب کشاند و گفت: چت شده
عزیزم؟

زمزمه کردم :

«- دیوارهای کهنه شکافد

تا

بر هر پی شکسته، برآید عمارتی!»

-فرخزاد؟!

-شاملو!!!

هانی کرد و گفت: چیکار کنم برات؟!

-دیوار و بریز... یعنی فقط یه بخشیش رو... که ببینم مک
بوک اینجاست یانه...

مات من شد . دیوانه شده بودم؟! شاید ... جنون؟!
احتمالش بالا بود ... من هم توهم داشتم؟ کم نه ... کابوس
... خیلی !!! بیخوابی ... فت و فراوان!

کلنگ را از من گرفت سیگارش را از میان لبهایش برنداشت
کنارم ایستاد و گفتم: رنگ دیوارها فرق میکنن... روی
قرنیزپای این دیوار دو سه لکه با بی دقتی ریخته شده ... پدر
من حساسه ! اهمیت میده... حتی به لکه های روی قرنیز
هم اهمیت میده !!!

بها یک تیشه به دیوار زد از صدا و زور اصابت قدمی به
عقب رفتم.

دومین ضربه محکم تر بود...

سومی سهمگین تر ، به بازوهایش که داشت پیراهنش را می درید زل زدم . حرص چه چیزی را اینطور خالی میکرد؟ چرا آرام نبود؟ برای بهراد اتفاقی افتاده بود و نمیدانستم؟! باز کابوس دیده بود؟ یا در جای جای این خانه روح نا آرام هنگامه را می دید؟!

#پارت_530

با صدای جیغ و فریاد های الین از پشت در ، به سمت در واحد رفتم .

در را باز کردم معصومی هم توی چهارچوب واحد بود الین گیج گفت: چی شده؟ صدای بکوب بکوب از کجا میاد؟

-یه بنایی داریم... خانم معصومی برگردید سرکارتون!

چشمی نثارم کرد و الین داخل شد از دیدن تکه های آجر که بر زمین می ریخت، حیران گفت: چیکار میکنید؟

و داد زد: بها ...

جلوی الین را گرفتم و گفتم: من ازش خواستم!
 الین به چشمان وحشی- ام خیره شد. عصبانی و خشمگین
 بودم! از بی دقتی ام... از یک سالی که خواب بودم... کبک
 بودم!

-تو ازش خواستی دیوار و بریزه ؟
 صدای پرت شدن آجرها که به زمین می آمد باعث میشد
 چشمانم را ببندم.

الین دستم را گرفت و گفت: چرا اینطوری میکنی آخه ...
 به جای اینکه جواب دهم رو به او گفتم: کاری که ازت
 خواسته بودم و انجام دادی؟

چشمش از دیوار و بها به سوی نگاه من برگشت و گفت: من
 ... من ...

بازویش را گرفتم: تو چی؟ انقدر برات سخته که بگردی
 حساب های برادرتو پیدا کنی؟ دفترچه ای... بانکی...
 فیشی...

الین ساکت بود.

سرش داد زدم: چرا حرف نمیزنی؟

الین با بغض گفت: بها چرا بهش نمیگی؟!
چه چیز را به من نمیگفتند؟!

چشم از چشمان خیس الین برداشتم و رو به بها چرخیدم.
کلنگ را می برد عقب و چنان به دیوار می کوبید که لحظه
ای استخوان هایم تیر کشیدند انگار پتک را به سر من فرود
می آورد.

الین دنبالم آمد و ناله کرد: به خدا من حواسم به اردلان
هست نتونستم چیزی پیدا کنم . یه کم زمان میخوام
فقط...

-قراره چی بهم بگید؟! خب بگید...

بها ته سیگارش را روی زمین انداخت و رو به من گفت:
اینجا چیزی نیست! داریم وقت تلف میکنیم.

با غیظ گفتم: من مطمئنم ... من حتم دارم... مک بوکش
اینجاست!

الین به حق حق افتاد.

کجای حرفم زاری داشت .

بها باز به دل من دیوار را می کند ... راست میگفت، پس از رنگ و گچ زود به آجرها رسید... هیچ حفره ای نبود ، سراسرش بسته بود. جا برای چپاندن و پنهان کردن و مخفی شدن نگذاشته بود ...

بها تیشه به دیوار میزد و الین گریه میکرد و من داغ کرده بودم.

عصبی از این احوال گفتم: چه خبره ؟ چی شده ؟! چرا حرف نمیزنی الین...

الین ناله کرد: بها توروخدا ... بها محلش نداد.

الین روی زمین نشست، دستهایش را روی صورتش گذاشت شانیه هایش می لرزید. ماتم برده بود. چرا کسی— به من نمیگفت چه شده ... چرا لال شده بودند. حرف زدندشان نمی آمد ؟! یا لغات را فراموش کرده بودند؟!

بها نفس نفس میزد.

خسته قدری آرام گرفت.

الین اشکهایش را پاک کرد از نکوبیدن بها ، حس کرد که آماده ی گفتن است اما بها ، خم شد ، پاکت سیگارش را

برداشت به سوی من تعارف کرد که رد کردم نخی میان لبهایش گذاشت پک محکمی از ان گرفت و دوباره پاکت و فندک را روی کاناپه انداخت.

کلنگ را با حرص به دیوار کوبید و بلند و عصبی گفت:

-آلا آدما اون شکلی نیستن که سعی میکنن خودشون رو به مامعرفی کنند. ممکنه خودشون رو، زشتی هاشون رو، نفرتشون ویا حتی عشقشون رو از ما پنهان کنند...

-داری از کی حرف میزنی؟!

به الین نگاه کردم. با چشمان پر از اشک تماشایم میکرد.

رو به بها هراسان گفتم: برادرم ؟ داری از برادرم میگی؟! آره؟!

الین اشکهایش را پاک کرد ، نگاهی به من انداخت و بها گفت: بعضی- وقتا تو خیال میکنی میشناسی طرف مقابلتو

...

پوزخند زدم:

-طرف مقابل؟! نه .. اون یه آدم عادی نبود! اون آدمی که ازش حرف میزنی برادرم بود ما از درون یه زن توی یه روز با فاصله ی پنج دقیقه متولد شدیم!

کلنگ را بر بالای سرش برد و کوبید :

- پنج دقیقه یه عمره!

تیشه اش را از توی آجر گیر افتاده توی دیوار بیرون کشید و دوباره ضربه زد:

توی پنج دقیقه همیشه یه نفر و کشت!

برخورد بعدی تیشه ی کلنگ مصادف بود با این جمله !

میشه عاشق شد!

دیگر اشک را واضح در چشمان مردانه اش می دیدم :

- همیشه جون یه نفر ونجات داد!

کلنگ را از دیوار بیرون کشید ، تیشه را میان مشتم گرفتم و وادارش کردم به من نگاه کند. توی چشمانم زل زد و گفت:

میشه به این فکر کرد که چطور یه زن و تیکه تیکه کنیم!!!

#پارت_531

اشک از چشمانم پایین چکید.

چرا دیگر توی نگاهش محبت نبود؟! یا بود نمیدیدم... بوی سیگار و گچ پراکنده شده در هوا، خاک و سکوت این خانه داشت حلقم را می سوزاند.

بها نگاهی به آنچه که پیش رویش بود انداخت و گفت: توی این دیوار هیچی نیست! رازی نیست... لپ تاپی نیست... اطلاعاتی نیست!

نگاهم به دیوار رفت، آجرها که روی هم چیده شده بودند و مصالحی که به کار برده شده بود، آنقدر در هم کیپ بودند که بینشان روزنه هم نبود چه برسد به اینکه فضایی باشد تا یک لپ تاپ کوچک تویش جا بگیرد.

انگشتم را روی آجر کشیدم و گفتم: ولی بهم نشونی داده بود ...

-اگر بوده حالا نیست! یکی زودتر گیرش آورده .

-آخه کی؟! کی بیاد اینجا ... کی بفهمه توی دیواره ... کی میفهمه؟! کی با من اینکار و میکنه ...

مثل کسی... که خانه اش ویران شده، بچه هایش کشته ... شوهرش گم و مادرش دفن شده، پدرش آتش گرفته، برادرش زیر خاک رفته، روی زمین نشستم...

الین ناله کرد: بها ...

-بها و مرگ الین ! میخوای بگی خودت بگو ... از من برنمیاد !

دستهایم را روی سرم گذاشتم.

نگاهی بهشان کردم و گفتم: چگونه ... چرا دارید یه چیزی رو از من پنهان میکنید؟ چرا حرف نمی زنید؟!

بها خسته روی دسته ی مبل فرود آمد.

چشم در چشمم دوخت .

چرا دیگر دوستم نداشت ؟ یا بغلم نمی کرد یا دست به شانه ام نمی گذاشت ... یا با آن شوخی هایش خنده به لبم نمی آورد یا برای آغوش های پی در پی چانه زنی نمیکرد ... یا دیگر سوی من نمی آمد؟! چرا پیشم نمی آمد؟!
به بها خیره شدم.

محتاج دستهای مردانه اش بودم. سیگارش را میان لبهایم گذاشت و الین با صورت خیس از اشک و گونه های سرخ شده گفت: من بلد نیستم بهت بگم.

چشم در چشم بها دوختم و گفتم: بگو بها چی شده ...

-هیچی داره شلوغش میکنه !
 شلوغی اش چطور بود که دودش توی چشم بها می رفت ،
 اشکش مال الین بود و ندانستنش مال من ؟!
 زانویم را بغل زدم و گفتم: بهم میگین چه خبره یا سرمو
 بکوبم به دیوار...
 الین خودش را جلوی من روی زمین کشید و گفت: بین ...
 قول بده آروم باشی...
 -چرا میخوای خبر مرگ بهم بدی ؟! عزیزم و قبلا خاکش
 کردم الین !
 الین گریه کرد وبها نفسی- کشید و گفت: سعی کن خونسرد
 باشی ... بدون جیغ و گریه و درد و خونریزی !
 به صورتش زل زدم . تماشایم می کرد ... مثل کسی. که وقت
 خداحافظی رسیده بود.
 به آستین الین چنگ زدم: بگو جون به لبم رسوندی !

#پارت_532

-توروخدا نترسی ها هیچی نشده ... مامانتو بردن بیمارستان
... به خاطر فشار عصبی....

خیز برداشتم و بها گارد گرفت تا برخیزد.

الین بریده بریده گفت: به خدا حال زن عمو خوبه ... خاله
ات پیششه . بابام پیششونه ...

دهانم خشک شد و نالیدم: چرا؟!چی به مامانم فشار آورده
!؟

الین با بغض گفت: بابات به من زنگ زد گفت نمیتونه به
تو بگه ... از من خواستن .. من به بها گفتم... بها توروخدا
بگو دیگه !

بها خودش را پایین کشید کنارم نشست و گفت: چیه ؟ چرا
رنگت پریده آلا... مگه نمیدونستیم... مگه هزار بار دوره
نکردیم... مرورش نکردیم... نگفتیم اگر این شد این
میکنیم... اگر اون شد یه کار دیگه !

چه مروری؟ چه دوره ای؟! رگ برجسته ی گردن بها را
کجای دلم میگذاشتم؟! سرخی پیشانی و مویرگ های
ترکیده ی توی چشمانش ، یعنی هرچه کردیم و گفتیم و
رشته کردیم پنبه ای بیش نیست !

بها دستش را به صورتتم کشید : هیچی نشده! ما هزار بار فکرشو کردیم .

-چه فکری؟

الین آرام حق میزد و بها گفت: همین فکر دیگه !

-کدومش؟!

-خب عاشق هم بودن آلا ... عاشقا با هم رابطه دارن ...
همومی بوسن بغل میگیرن ... کنار هم میخوابن ! باهم
میخوابن ... به جهنم خب به ما چه؟!

-جواب آزمایش اومده نه؟!

الین اشکهایش را با آستینش پاک کرد وگفت: از طرف
آزمایشگاه با خونه تماس گرفتن مادرت و پدرت هم
حضوری رفتن نتیجه رو گرفتن ! با بها صحبت کردن...
هشتاد درصد نمونه تطبیق داره ... بیست درصد هنوز
جای ابهام هست ! مگه نه بها؟!

بهای بیچاره ی من...

هانی کرد وگفت: آره... بیست درصد جای ابهام و سواله !
بعدم این قانونی که نبود . بود؟!

کمرش شکسته بود . بیشتر از کمر من حتی ! مرد بیچاره
داشت من را دلداری می داد !

خودش را جلو کشید خواست بغلم کند که دستم را به
سینه اش گذاشتم مانع شدم و گفتم: هزار بار فکرشو کردم
... عین هزار بار بهت گفتم همیشه اگر اونی باشه که برادرم
کرده ...

-باشه ! برو به مادرت سر بزن . بهت احتیاج داره ...
ازجا برخاست پاکت سیگار و فندکش را برداشت و به سمت
در رفت ، نگاهی به من انداخت و گفت: هنوزم من سر
حرفمم !

نالہ کردم: نباید باشی !

پوزخندی زد: مرده ها که زنده نمیشن ...
دستش به دستگیره ی در که رفت بلند گفتم: دارو دسته ی
نیویورکی ها رو یادت رفت؟!

چشم از در برداشت و به من دوخت . توی نگاهش چیزی
بود که ساکت کرد ! دیگر مگر این ور دیوارها کاری برایش
مانده بود؟!

نتوانستم بلند شوم و دنبالش بروم... نماند و رفت. توقع ماندنش هم نبود... چرا بماند؟! کجا بماند...

وا رفته بودم ... این را گفت و صدای بسته شدن در آمد. این مبهوت ناله کرد: نبرنش؟!

آه کشیدم: وای از این شوربختی...

این صدایم کرد: آلا...

-وای از این بدبختی!

-الا آرام باش...

چطور میتوانستم؟!

دستهایم را روی صورتم گذاشتم و زار زدم ... با بلند ترین صدای ممکن ... فقط زار زدم .

#پارت_533

.....

 به قطرات سرم زل زده بودم. آرام آرام وارد شریان های مامان میشد.

چشمانش بسته بود، چروک های زیر چشمانش ، صورتم را پر از درد می کرد . لبهایش خشکه زده بود. دیگر برایم پوشاندن کبودی های صورتم اهمیتی نداشت. دلم میخواست به بها زنگ بزنم. چند ساعتی میشد از او بی خبر بودم.

بابا در اتاق را باز کرد. برای مامان که تا فردا باید بستری میشد، اتاق خصوصی گرفته بود. برایم غذا گرفت و دستش را روی شانه ام گذاشت. به خاطر صورتم که به دروغ گفته بودم زمین خوردم و توی کارخانه حادثه دیدم ، چشمانش پر از اشک شد.

شاید البته اشک جمع شده توی چشمانش ، بیشتر به خاطر آرش بود.

دستم را روی پنجه ی سرد بابا گذاشتم و او لبه ی تخت نشست و گفت: هنوزم مقاومت میکنی؟

-دکتررفتم صورتم فقط کبوده طول میکشه تا خوب بشه.

-کارهات چطور پیش میره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: به نظر همه چیز مرتب میاد . میدانستم میخواهد به بها برسد.

نفسم را فوت کردم و بابا میخواست به یقین برسد برای همین پرسید: بهادر چیکار میکنه؟

باید میگفتم از دست برادر جانی اش فرار میکند.

ولی گفتم: هیچی... مشغول کاره دیگه مثل من ... امروز دادگاه داشتیم برای یه قطعه زمین که متعلق به ما بود. مدیر شرکت و برکنار کردن به خاطر تخلف. زمین هم به ما رسید... قراره مجوز توسعه بگیریم...

با حرص حرف می زدم.

بابا سر تکان داد: به بهادر در مورد این موضوع گفتی؟ چشم از مامان برداشتم و رو به چهره ی خشک بابا گفتم: آره.

-واکنشش چی بود؟

شانه بالا دادم: بیچاره فکر کنم سر به بیابون گذاشت. بابا دستی به صورتش کشید، عمو صالح وارد اتاق شد، خسته از حضور های پی در پی و دمادمشان گفتم: من پیش مامان میمونم الانم دیگه ساعت ملاقات تموم میشه.

عمو صالح فوراً گفت: عمو صورتتو به دکتر نشون بده اخه چطور خوردی زمین؟

جواب ندادم و بابا گفت: اگر دردش شدید بود تو ظاهرش نشون میداد فقط کبود شده ...

عمو صالح من را به سوی خودش چرخاند هنوز روی صندلی نشسته بودم، الین لای در راباز کرد وقتی داخل شد، اردلان هم پشت سرش آمد. چشم دیدن او را نداشتم. نفرت سراسر وجودم را گرفته بود آنقدری که با حرص دست عمو صالح را پس زدم و گفتم: به خدا خوبم.

از جا برخاستم و به دیوار تکیه دادم. جلسه ی خانوادگی بود !

خوبی اش این بود خاله مری را قبل تر فرستاده بودیم برود ! عمو صالح عصبانی از این حالت تهاجمی من رو به بابا گفت: میخوای چیکار کنی فرامرز ؟

بابا کلافه جواب داد: چی بگم...

الین آرام گفت: شاید زن عمو بیدار باشه . درست نیست اینجا صحبت کنیم.

عمو صالح بی ملاحظه گفت: بهش داروی قوی دادن فعلا خوابه ... فرامرز دستمون زیر ساطوره این بی آبرویی اگر قانونی بشه دیگه همیشه جمعش کرد با وکیل حرف زدم

گفتش اگر بخواد این پسر— همه چیز و پیگیری کنه ، جدی جدی قبر و میکنن دیگه کاری به وابستگان وبستگان ندارن ... باید از خودش نمونه بگیرن.

اردلان با دگمه ی میانی پیراهن مردانه اش بازی می کرد و بابا نالید: میگی چی کار کنم.

-برو با این پسر حرف بزن با خانواده اش مطرح کن . همیشه که ما اینطور بال بال بزنییم.

پوزخندی زد.

آنقدر واضح که هر چهار نفر هوشیار به سوی من سر برگرداندند.

دست به سینه شدم و بابا گفتم: آلا جان تو راه بهتری سراغ داری... این آدم وبهتر میشناسی... میتونی باهاش گفتگو کنی ...

-گفتگو ؟ چی بگم ؟ بگم ببخشید که برادرم به مادرت تعرض کرده!

آنقدر رک گفتم که اردلان سر پایین انداخت و الین یک نفس عمیق کشید . بابا عاجز گفتم: تو میگی چیکار کنیم دخترم؟

عمو صالح جای من جواب داد: فرامرز ... برادر من ... یکی با یکی یک سال و اندی پیش ، یه رابطه ای داشته ... بعدم تموم شده جفتشون به رحمت خدا رفتن استغفار میکنیم کفاره میدیم... ولی نمیتونیم آبرومون رو ببریم که ... آخه چی داری میگی؟!

خودم را جلو کشیدم: گناه برادر من ، باعث مرگ اون زن شده!

عمو صالح با حرص گفت: دخترم ... تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها ... کرم از خود درخته . مگه ارش جوونی بود که بخواد به کسی حمله کنه!

نگاهم به اردلان افتاد عصبی بود . پایش را روی زمین می کوبید و گفتم: بها میخواد همه چیز رو قانونی پیگیری کنه! از این حرفم چشم اردلان از زمین کنده شد و به من نشست.

عمو صالح با حرص گفت: غلط کرده . مادرشو جمع میکرد . حالا ما باید تاوان گذشته ی مرده هامون هم بدیم؟! میدونی چقدر بد میشه برای خودت... پدرت... مادر بیچاره ات ... تو نمیخوای پس فردا ازدواج کنی ؟ سرت تو فامیل

شوهر بالا باشه... دختر و پسر-من همینطور... به ماها فکر
میکنی که پشت اون درمیای ؟
خونسرد گفتم: در نیام؟! بذارم تا اخر عمرش برادر من
غاصب آسایش و آرامشش باشه !؟

#پارت_534

عمو صالح کفرش در آمده بود: دختر عاشق شدی ؟ عشق
چشماتو کور کرده ؟؟؟ مگه این رابطه سرانجام داره...
سرخود بی بزرگتر و مشورت رفتی آزمایش دادی که برادرتو
بی آبرو کنی حالا عوض اینکه طرف خانواده ات باشی
طرف دشمنی !؟

به بها میگفتند دشمن !؟

بها چه کرده بود که یک مرتبه دشمن شد!؟

کی جنگ اعلام شد؟! کی ما این سو ایستادیم و بها رو به
رویمان !؟

بابا ساکت شده بود . الین مضطرب تماشا می کرد و اخم
های اردلان سنگین ترمی شد .

عمو صالح با غیظ اضافه کرد: دختر جون من شنیدم پشت سر اون زن چه حرفهایی بوده ... هرچی باشه مادرش بدکاره بوده! صیغه ای بوده دیگه خودت میدونی این جور زن ها چه آفت هایی هستند ...

آفت؟! به هنگامه مبین میگفت آفت؟!!

-بعدشم ، تو چرا با بزرگترت مشورت نکردی؟!!

بابا دخالت کرد: کاریه که شده صالح...

-اخه فرامرز جان برادر من ، از احساسات و سادگی این دختر سواستفاده کردن ... بردنش آزمایش گرفتن ازش که بیان ثابت کنن برادرش با اون زن...

حرفش را نیمه تمام گذاشت وگفت: لا اله الا الله ... الانم پای این نهال بی رونق و ثمر آب و کود نده دختر جون . اصلا دیگه فکرشم نکن ! من که میگم همین دم و دستگاه و ببخشیم بهش و بگیم ما حاضر نیستیم به آبروریزی...

مات شدم !

با بغض گفتم: شما براتون راحتی که برگردید سر زندگی قبلیتون... ولی برای من راحت نیست . اون کارخونه با وجود بهادرمشکات، احداث شده... اگر خط تولیدمون

فعاله ... اگر محصولمون داره تو بازار جای محصول وارداتی رو میگیره به خاطر تلاش ها و پشتکار شبانه روزی بهادر مشکاته ! من چطور چنین آدمی رو دشمن خودم بدونم وقتی حتی امروز هم پشت من و خانواده ی من ایستاده ... ولی حالا تو این اتاق، به جای اینکه یک مرتبه به این ادم کسی حق بده شما حق و به آرش میدید و مادر اون و بدکاره میکنید؟! شاید برادر من بدکاره است که به حریم یه زن تجاوز کرده ... برادر من گناهکاره که به زن متاهل چشم داشته ! برادر من ناتو و عوضی بوده که باعث مرگ یه زن شده !!!

عمو با عصبانیت گفت: کی میدونه اون موقع اون ساعت چه اتفاقی افتاده . اگر در و به روی آرش باز نمیکرد شاید الان زنده بود زنیکه !
-زنیکه؟! خدای من....

صدایم بالا رفت دست خودم نبود با عصبانیت گفتم: شما از چیزی که خبر ندارین چرا حرف می زنین؟ چطور قضاوت میکنین؟! برادر من عاشق اون زن شده اونقدر که به مامان گفته بود یه زن مطلقه ! که چند سال از خودش بزرگتره ... پس حسی بوده! انکارش چه فایده ای داره ...

عمو صالح رو در رویم شد : بیا داری میگی مطلقه ! این زن توسط شوهرش به قتل رسیده ... اصلا گیریم اینها بینشون عشق و عاشقی اساطیری... لیلی و مجنون! شیرین و فرهاد ... یه نگاه به شناسنامه هاشون نکردن؟! این بچه ، از پسر-خودش هم کوچیکتر بوده اون زن چطور روش شده؟! گذشته از این، اصلا من کاری هم به سن و سال ندارم ! عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند ! حالا کاسه ی رسوایی هم داره روی سر ما خراب میشه ! این زن اگر ادم درستی بود ، میفهمید که آرش مناسبش نیست ! حداقل طلاق میگرفت... نه اینکه با وجود شوهر ، بیاد جوون ما هم از راه به در کنه . ما ذره ذره ابرو جمع کردیم ... حالا چطور از دستش بدیم؟ اینا خانواده ی بزرگی هستن ، کار به مطبوعات و رسانه میکشه ... میخوای بد نوم عالم بشیم؟! چطور تو بازار سرمون رو بالا بگیریم...

کیفم را چنگ زدم و قبل از اینکه از شدت جنون ، دچار تشنج شوم گفتم: اگر میخواین منو از ارث محروم کنید... میخواین از خانواده بیرونم کنید... اسم منو از شناسنامه حذف کنید... اصلا منو بکشید... ولی ازم نخواین سرمو مثل کبک توی برف فرو کنم و وانمود کنم که برای مرگ اون زن هیچ ارزشی قائل نیستم! برای بی آبرویی برادرم و

گناه برادرم شرمنده نیستم... ازم نخواین مثل سابق زندگیمو بکنم و به بهادر مشکات حق ندم که حقشو بگیره ! اینواز من نخواین...

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم اردلان گفت: اگر بفرستنش تیمارستان، خود به خود این ماجرا مدفون می مونه !
به عقب چرخیدم.

عمو صالح گفت: یعنی چی؟ پسره از شعور ساقط شده؟! بابا ناله کرد: خدای من ...

-تو اینواز کجا میدونی؟

اردلان نگاهم کرد وگفت: زمزمه ی جنونش هست ... الین هم توی خونه کم از این موضوع حرف نمیزنه!

نگاه ملامتگرم به سوی الین رفت و الین شرمنده گفت: من نگفتم بهادر مشکات دیوونه است گفتم خانواده اش دارن اینطور نمایش میدن تا سر و صداها بخوابه آلا به خدا من ...

در را گشودم و خودم را از اتاق بیرون انداختم .

فقط به بابا گفتم: من پشیمون شدم .نمیمونم .میرم خونه!

به خانه و خلوتی و سکوت احتیاج داشتم.
 الین دنبالم آمد ولی محلش ندادم و سوار آسانسور شدم.
 فهمید نیاز به تنهایی دارم ، آرام گفت: معذرت میخوام الا!
 چیزی نگفتم و درهای آسانسور بسته شدند.

#پارت_535

توی محوطه ی چیتگر روی نیمکتی نشستم... جایی که تا
 خانه مسافتی نبود . میخواستم نزدیک باشم . نسیم خنکی
 از سمت دریاچه به گونه های گر گرفته ی من وزیده می شد
 .

دلم میخواست باز هم گریه کنم ... دیگر اشکی هم نداشتم.
 چشمانم را بستم سرم را به عقب بردم و یک نفس گرفتم.
 بوی سیگار تندی شامه ام را سوزاند. پلکهایم را که گشودم
 گفت: از عصری منتظرتم.

سیخ نشستم و کنارم نشست.

سرش را مثل لحظات قبل من به عقب برد و پس سرش را
 به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: مادرت چطوره؟

لال شده بودم . تمام تارهای صوتی ام با هم خاموش شده بودند.

سیگارش را به سویم گرفت و صرفاً برای اینکه میدانستم حتی دو پاکت را هم رد کرده ، نخ را از دستش گرفتم و میان لبهایم گذاشتم.

به دستش زل زدم یک بریدگی داشت که خون توی کف دستش لخته شده بود.

سر انگشتم را به مچ دستش کشیدم و گفتم: چی شده ؟
-فکر کردم یه موتوری دنبالمه . توی دویدن و رد گم کردن اینطوری شد ...
-دنبالت کردن؟!!

شانه بالا داد وگفت: نمیدونم . شاید هم توهم اینو دارم...
به هرحال گم کردن ! اومدم اینجا ... به هوای تو !
هوای من را میخواست چه کار اخر؟!
نگاهش کردم و گفتم: شاید بخیه بخواد.
پنجه اش را باز و بسته کرد وگفت: خوبه... با شاخه ی خشک برید ! ولش کن تو بگو...

-مادرم فردا مرخص میشه . بهش آرام بخش دادن بخوابه .
 سر تکان داد: خوبه . نگران مادرت بودم. اینو که گفتی
 خوشحال شدم . مرگ یه مادر دیگه ، توانمو می بره !
 چانه ام لرزید : چیکار کنم برات ؟

سرش را به سمت شانه ام خم کرد وگفت: هیچی !
 -بها من متاسفم !

-تو چرا ...

شانه ام را از زیر سرش بیرون کشیدم و صورتش را با دستانم
 قاب گرفتم ، نگاهش کردم وگفتم: میخوای بریم خونه چند
 ساعت بخوابی... یه چیزی برات درست میکنم... یه دوش
 بگیر... اینطوری خودتو از بین می بری ...

لبخندی به روی لب آورد و گفت : آواره ی کوچه و
 خیابون شدم. ولی فامیلیم مشکاته ! با یه کارتن خواب هیچ
 فرقی ندارم ولی پسر عزت الله مشکاتم !

گونه اش را انوازش کردم وگفتم: بیا با هم بریم ...
 -فرار کنیم؟

از حرفش خندیدم همزمان دو قطره اشک از چشمم افتاد:
نه! چطور میتونیم فرار کنیم؟ از خودمون فرار کنیم یا از
فکرامون؟!

-پس چیکار کنیم آلا؟

- بریم خونه ی ما ...

-بین زن و مرد جوان و مجرد شیطان نفر سومه !

لبخندی زدم و بغلش کردم چانه ام را روی سر شانۀ اش
فشردم و گفتم: تو رو خدا یه دادی بزن ... یه سیلی تو
صورت من بکوب... بگو حقتو میگیری... ولی اینطوری نریز
تو خودت میترکی ... یه طوریت بشه من نمیتونم دیگه
زندگی کنم!

دستهایش را پشت کمرم نشاند و تنگ تر من را در آغوش
گرفت وگفت: واسه خاطر زندگیت میخوای من نترکم؟!

با گریه گفتم : نه ! واسه ی خودت میخوام...

روی سرم را بوسید وگفت: نمیدونم چیکار کنم آلا . چه
تصمیمی درسته ...

خودم را عقب کشیدم وگفتم: تصمیم درست اینه که ثابت
کنی ، یه مرد به مادرت تعرض کرده ، جوزی بدون فهمیدن

موقعیت و شرایط مادرت رو به بدترین نحو ممکن به قتل
رسونده ! بی گناهی مادرتو ثابت کن ... این کاریه که باید
بکنی !

-فکر خانواده اتو کردی ؟! برادرت ... آبروتون ... اگر
هنگامه زنده بود حرفت و قبول داشتم ولی ... مرده آلا !
زنده هم نمیشه ... آرش هم همینطور. خنک نمیشم ...
داغم سبک نمیشه !

-با سکوت بیشتر آسیب میبینی ...

دستش را به سینه اش کشید و یک بازدم سخت از دهانش
بیرون داد.

از نفسی-که زوری بالا می آمد ، قلبم گرفت : نکن با خودت
بها ...

نگاهم کرد وبا لبخندی گفت: میخوام برم .اومدم ببینم تو
چه حالی داری...

-بهتر از تو نیستم !

-دیدم ! چشمات دروغ نمیگن آلا... باید برم.

خواست برخیزد که وحشت زده گفتم:

-کجا ؟

-نمیدونم...

-باشه ... بریم یه چیزی بخور بعد برو ...

دستش را گرفتم و او را پی خودم کشاندم ، در سکوت دنبالم می آمد. کلید توی جیبم بود، وارد خانه که شدیم ، چراغ ها را روشن کردم نگاهی به من کرد و همانطور که ایستاده بود گفت:لباس هام کثیفن میترسم مبل هاتون...

تازه متوجه گل روی شلوار و پیراهن لکه اش شدم .

-برو حمام . برات لباس و حوله حاضر میکنم .

نگاهی به من انداخت و فوراً گفتم: لباسهای آرش و نمیدم

...

چشمانش برق میزد و من حس کوهی را داشتم که آماده ی ریزش بود .

#پارت_536

شال و مانتویم را روی مبل رها کردم ، یک حوله ی تمیز برایش گذاشتم و گرم کن سورمه ای پدر را برایش فراهم

کردم از توی کشو ها پی یک تی شرت نو بودم ، تی شرت
طوسی رنگی که هنوز مارکش به یقه اش وصل بود را بیرون
کشیدم و برایش آماده کردم . بسته ی مرغ را بیرون گذاشتم
و فقط سعی کردم به آنچه که میخواستم بپزم فکر کنم .

به غذا ادویه زدم و وقتی خاطر جمع شد که قرار است بپزد
، چای حاضر کردم .

از دیدنش توی گرم کن سورمه ای لبخندی زدم و گفتم:
سشوار میخوای؟

-نه خوبه .

حوله را از دستش گرفتم و روی جا رختی آویزانش کردم .
توی سالن معذب نشسته بود .

کنارش نشستم و گفتم: حداقل یک ساعتی طول میکشه !
گیج پرسید: چی؟

-غذا حاضر بشه میخوای تا اون موقع بخوابی؟!
-نه .

به کف دستش خیره شدم و گفتم: باند میخوای؟
-نه خوبه .

برایش چای بردم ، تشکر کرد . همانطور که نشسته بود به چای توی دستش زل زد . از سکوت توی خانه وحشت زده شده بودم. برای اینکه از آن همه فکر در بیاید گفتم: میخوای با هم اتاق ارش و بگردیم؟

-هنوزم تو فکر مک بوکی ؟

از عقب نشینی اش شوکه گفتم :نباشم؟

سر تکان داد: چرا ...

کمی چای نوشید و رو به من گفت: نمیخواستی پیش مادرت بمونی ؟

-مادرم به اندازه ی کافی هوا خواه داره که پیشش بمونن ... لبخندی حواله ام کرد و کمی چای نوشید و بعد لاجرعه آن را سر کشید لبخندی زدم: تشنه ات بود.

-خیلی... کیف پولمو گم کردم !

-دست نادر نبود !؟

شانه بالا داد: فکر کنم پسم داد ... تو این دوندگی ها گم کردم ... یا شاید هم تو واحد رو به روی آرش... کارت ملیم اگر گم شده باشه بده!

-چرا؟!

-بخوام برم لازم همیشه ... برای کارای رفتنم ...

-بری؟! کجا بری؟!

-کشور ابا و اجدادیم!

-خب الان اینجاپی...

پوزخندی زد: اینجا که منو از همه طرف پس میزنه ...
هربار منو بالا میاره آلا ... سیاست انگلیسی هم نمیتونه در
برابر رندی این جماعت سر بالا بگیره! تهش مغلوبه و بازنده
! خدا کنه کارتم گم نشده باشه!

فنجان را از دستش گرفتم و گفتم: واقعا میخوای بری؟

-بمونم چیکار کنم؟ تو رو شوهر بدم؟! بیام تو عروسیت
ساقدوش داماد باشم؟! وایسم تو لباس عروسی سیر
تماشات کنم؟! یا تهدیدت کنم قبل عقدت اتیشت بزمن
؟! یا مراسم تو کوفتت کنم ...

-مگه دارم ازدواج میکنم؟

-تهش چی؟! تا ابد میخوای مجرد بمونی؟!

-این فکر از کجا اومد؟! الان همه ی ماجراهایی که از سرگذرونندیم رو بیخیال شدی و داری به ازدواج من فکر میکنی؟!

لبخند زد: این روزا به ازدواج خودم با تو فکر میکردم ...
قشنگ بود! میدرخشیدی! زیبا بودی...
دستم را گرفت وگفت: یه انگشتر قشنگ هم برای انگشتای ظریف انتخاب کرده بودم .

با بغض گفتم: چرا از اصل ماجرا دور شدی!

-اصل ماجرا همین بود که میخوامت ... برادرت به مادرم تعرض کرده آزمایش هم با نمونه تطابق داره! پس یا باید برم دنبال حقیقت که اون وقت اسیر راهروهای دادگاه میشم ... یا به خاطر روان خیلی سالمم اسیر تخت های آسایشگاه ... یا فراموش کنم ... نمیتونم.

#پارت_537

فورا نگاهم کرد: یعنی میتونم . تو رو دیوونه میکنم!
-کجای این همه راه ، منو تو لباس عروس دیدی؟!

خندید و دستم را بو کرد و گفت: اونجا که آرش مقصر—
 نباشه و من جوزی رو ببخشم! اونجا دیدمت... با دسته
 گل ارکیده و ایستاده بودی پشتت هم یه برکه بود با قوهای
 سفید که توش شنا میکنند... به لنز دوربین نگاه میکردی و
 میخندیدی!

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید و او با پهلوی انگشت
 اشاره گونه ام را پاک کرد و گفت: فراموش میکنم. بعد هم
 میرم... تو هم به زندگیت برس این طوری حداقل خیالم از
 تو راحتته.

بینی ام را بالا کشیدم: آفرین چه خوب بریدی و دوختی!
 تنمم کردی بهم میاد؟!

-تو هرچی تنت باشه بهت میاد...

از کنارش بلند شدم و گفتم: گرسنگی باعث شده مغزت تاب
 برداره. برو یه کم دراز بکش... منم شامو حاضر میکنم
 صدات میزنم!

-تو اناقت؟!

وسوسه ی خوابیدن روی تخت من توی چشمهایش مثل
 یک نور کوچک بود.

سر تکان دادم و گفتم: آره!
 -خوبه . اونجا خوابم مییره ...
 -برو تو دست و پای من نباش. من آشپزیم زیاد خوب نیستم!
 !

رویم را برگرداندم تا اشک هایم را نبیند.
 از جا برخاست خیال کردم به اتاق میروم پشتم به او بود
 جلوی اجاق گاز ایستادم که دستهایش را دور شکمم حلقه
 زد و گونه ام را بوسید و گفت: تو بهم بگو چیکار کنم همون
 کارومی کنم...

اجازه دادم تن خسته ام توی اغوشش بماند. راهی به ذهنم
 نمی رسید .

کمی تابم داد و روی لاله ی گوشم را بوسید وگفت: متاسفم
 که همه ی اینا رو تجربه کردی !

به سـویش چرخیدم وگفتم: برو بها . برو دراز بکش
 بخواب... چشماتو ببند ... نمیدونم... فقط الان برو.

-که گریه کنی؟

-که فکر کنم چیکار کنم که بمونی !!!

لبخندی زد و گفت: منو ببوس . میمونم !

خندیدم و گفتم: دیوونه !

موی آمده توی صورتم را عقب راند و از آشپزخانه بیرون زد.
تک تک ارگان های زنانه ام را بیدار کرده بود و دلم را خون

!

یک ساعت گذشت ؛ ساعت حوالی نه بود که شام من حاضر شد. قبل از اینکه غذا را بکشم ، به اتاقم رفتم. روی تختم طاق باز دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمانش بود.

آرام صدایش زد: بها ...

-بیدارم!

-شام آماده است.

لبخندی زد و روی دستش بالا آمد.نگاهی به من کرد و گفت:
اتاق قشنگی داری... مثل خودت بی حرف و حدیث و
حاشیه است !

عروسکی که در نوجوانی نامش گلاب بود را نشانم داد : این
مثل خودته ! فقط موهاش طلاییه!

لبه ی تخت نشستم عروسک را به سمتم کشید و گونه ام را قلقلک داد دستش را پایین گرفتم و گفتم : واقعا میخوای بری؟

-راه بهتری سراغ داری؟!

نگاهش کردم . حالا که توی این خانه بود... روی تختم نشسته بود... با وجود همه ی روزهایی که می شناختمش... همه ی روزهایی که تلاش کرده بود نزدیکم شود... یا حتی همان وقت ها که سعی میکرد در دورترین نقطه از من بایستد ! حالا که به چشمانش نگاه میکردم... به فرم چانه و فک مردانه اش ، بیش از پیش ، بیشتر از هر وقت دیگری او را میخواستم . میخواستم باشد و بماند و کنارم قرار بگیرد و کنارش قرار بگیرم .

#پارت_538

صورتتم را کمی نزدیک بردم.

با دقت و ارسی ام می کرد . قبلا کیوان را بوسیده بودم... به مناسبت تولدش... روز مرد ! و شاید سالگرد نامزدی مان ... هر مرتبه هم من پیش قدم شدم.

روی لبهایم زبان کشیدم و بها چانه ام را گرفت تا بیشتر پیشروی نکنم.

بینی اش را به بینی ام مالید و گفت: من این لحظه رو قاب میکنم رو در و دیوار مغزم تا ابد بهش فکر میکنم .

با فشار کم انگشتش، چانه ام را عقب داد و لب زد: بوی خوبی میاد ...

خجالت زده سرم را پایین انداختم که دستم را گرفت: بهم شام میدی دیگه؟!

سرم را تکان دادم.

کارم درست نبود. افتضاح بود. خواستم بروم که دستم را کشید و پرت شدم خودم را نگه داشتم تا توی بغلش نیفتم. خودش را به من نزدیک کرد و گفت: کارت ارزشمنده . حداقل میدونم که داری یه تلاشی میکنی ... پس ارزش داره . حیفه... نگهش دار واسه یه موقعیت طلایی... یه وقتی که از خوشحالی رو پاهات نتونی بایستی !

با چشمان پر اشک نگاهش کردم: لابد موقع رفتن؟!
 -خوشحال میشی من برم از شرم راحت میشی...
 اشکم را پاک کردم و گفتم: میرم شام و بکشم...
 برخاستم و نگهم نداشت. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم
 گفتم: الا...!

-بله؟!!

-بخاطر خودت بود...!

-میدونم.

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم گفتم: ممنون.

-قابلی نداشت!

به آشپزخانه پناه بردم، شام را کشیدم و درحالی که داشتم
 نوشیدنی روی میز میگذاشتم فکر کردم: شیده قرار بود آن
 مبلغ را بفرستد و نفرستاد. حتی نیامد. درگیر جلسه ی
 دادگاه بودم! فرصت نشد پی شیده باشم... تجدد
 میخواست با من گفتگوی خصوصی داشته باشد و نشد...
 توی جلسه با محبی بهمن زنگ زد و... توی دیوار چیزی
 گیرم نیامد!

مرغ های برشته را توی دیس قرار دادم که بها از پشت سر صدایم کرد . حواسم نبود و دستم را کشیدم به لبه ی داغ قابلمه ی غذا...

آخی گفتم که جلو آمد با دقت و ارسی ام کرد : چی شده ... سوختی؟
-خوبم.

شیر آب سر را برایم باز کرد و همانطور که ایستاده بود و تماشایم میکرد گفت: همه چیز خوبه؟ به چی فکر میکنی؟
-به تو!

-عزیز شدم!

لبخند تلخی زدم: بودی!

-چون دم رفتنه انقدر بی تعارف منو به وجد میاری؟

-کی تو لفافه حرف زدم که بار دومم باشه؟

-عشقم تو اصلا حرف نمیزدی! به زور... یه جمله نصفه جمله یک کلمه ...

دستمال را به سویم گرفت برگی برداشتم و دستم را خشک کردم باز نگاهی به انگشتم کرد و گفت: یخ لازمه یا پماد؟

-نه خوبه . الان گز گزش میخوابه .

پشت میز نشست و برایش کشیدم. هومی کرد و سرحال
گفت: آشپزی رئیس و ندیده بودم !

-نمیدونم طعمش چطوره.

-بوش و رنگش عالیه...

ذهنم از فشار سوالات درد میکرد که بها صدایم زد: الا...

نگاهش کردم.

-شامتو بخور...

یک قاشق که به دهانم بردم حس کردم توانایی هضم و
قورت دادنش را ندارم .

به زور آب آن را فرو دادم و بها با دقت نگاهم می کرد . به
جای خوردن مشغول بازی شدم و پرسیدم: حال بهراد
چطوره؟

-نمیدونم خبرهای بد زود میرسه .

#پارت_539

برنج را بالا و پایین کردم و بها گفتم: چرا نمیخوری...
-از تینا خبری نداری؟

-آزاد شده! با قید وثیقه! البته مطمئن نیستم خبر تو
اینستاگرام بود و نمیدونم فیکه یا واقعی ...

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: باید قوی باشی ...
خودتو نباز ... باشه؟

-تو بری من چیکار کنم؟!

و با گفتن این حرف دوباره افسار اشکهایم را از دست دادم
. لبهایم لرزید بها برخاست روی زمین زانو زد و دستم را
گرفت و گفت: بین کاراتو ... گفتم بیا شام بخور یه ساعت
بخواب... نگفتم قصد دلبری داری!

اشک هایم را پاک کردم: قصدم دلبری نیست ... حتی توقع
بخشش هم ندارم!

-مگه کینه دارم؟

توی چشمهایم خیره شد: تو خیال میکنی من مغضوبم و
خشمگین؟!

-نیستی؟

-گناه یکی دیگه رو پای تو نمینویسم .

دستم را بوسید : بین منو...

نگاهش کردم و لب زد: همه چیز درست میشه .

-درست شدن مال وقتی بود که آرش کاره ای نبود ... مال
وقتی بود که مک بوک رو میتونستیم پیدا کنیم... یا نیلوفر
حرفی میزد... یا شیده حساب ها رو میفرستاد !

به فکر فرو رفت.

نگاهش کردم و لب زدم: بها دیگه هیچی قرار نیست درست
بشه ...

-شیده؟!

-من ازش خواستم برام یه سری توجیهاات بفرسته ... که
نفرستاد . حتی نیومد درحالی که بهش گفتم میتونه بیاد
شرکت ما !

بها خیره ام بود و لب زدم: الین تونست یه قولنامه ی قلابی
جور کنه و قیمت اون ساختمون کناری رو دربیاره ! اگر
شیده حساب های سه سال اخیر و میفرستاد از تطبیق
مبالغ میتونستم بفهمم که اون ساختمون که بهراد توش با
کسی- باهاش بحث میکنه ربطی به مشکلات ها داره یا نه !

نیلوفر هم که خودش عقب نشینی کرد! استاد محبی هم
 رسماً چیزی نمیدونست ... وکیل شما هم تجدد خواست با
 من یه ملاقات داشته باشه من اون لحظه نتونستم درست
 تصمیم گیری کنم!

بها میان کلامم گفت:

-با بزرگ حرف میزنم!

-بزرگ زندانه!

-هرچی زنش بدونه خودش میدونه قطعاً ... به جای وقت
 تلف کردن باید با خودش حرف میزدم! اجازه دادیم این
 دختره بازیمون بده! درمورد تجدد من میتونم خودم از زیر
 زبونش بکشم چه خبره! هرچی باشه از نسل همینام دیگه
 ... نیستم؟

بینی ام را بالا کشیدم: یعنی هنوزم میتونیم دنبال مک بوک
 آرش باشیم؟

لاله ی گوشم را کشید و گفت: دنبال هرچی میتونیم باشیم
 که تو بابتش گریه نکنی و شامتو بخوری ...

یک قاشق برایم حاضر کرد و به سمت دهانم گرفت.

لبهایم را باز کردم و حین جویدن پرسیدم: یعنی نمیری؟!

-دختر خوب من کارت ملیم گم شده الان کدوم قبرستونی برم؟ پاسپورتمم تو خونه ی شهرکه ! اونجا برم رسما خودمو تحویل امین آباد دادم ! پولم ندارم بلیط بخرم . پول داری بده ... بده دیگه پولای منو چیکار میکنی به این برکت پولای من خوردن نداره ...

خندیدم ، رو به رویم نشست و گفت: یکی دیگه بدم ؟
سرم را تکان دادم و خودش یک قاشق دیگر به سویم گرفت:
آفرین خانم موشه ! باریک الله چقدر قشنگ غذا میخوری...

دستش را پایین انداختم : تو هر لحظه کانالت عوض میشه .

-یکی از دلایلی که هنوز زنده ام همینه !!!
کمی آب نوشیدم و بهاگفت: بچه ی من و تینا دختر بود ...
نگاهش کردم واضافه کرد : خانم موشه رو به دخترمون میگفتم . راستی دستپختت خیلی خوبه . اصلا شبیه رئیس های نیستی که دست به سیاه و سفید نمیزنن ...
-اسمم برات گذاشته بودی ؟
-مارال !

-قشنگه .

-تینا که مخالف بود دنبال یه اسم خاص میگشت به
هرحال من اسم مارال و دوست داشتم .

چشمکی زد وگفت: دختر دار بشیم اسمشو بذاریم آهو؟!!

از این حرفش خندیدم ، دست خودم نبود در بی موقع ترین
و بی ربط ترین شرایط ، چیزی را گفت که انتظارش را نمی
کشیدم. مردی که میخواست برود و حالا برای بچه ی من
و خودش اسم انتخاب میکرد؟!!

-هرهر رو آب بخندی !

خنده هایم که تمام شد گفتم:

-آهو... فکر کردم از اسم مارال خوشت میاد؟

-نه دیگه بلیط مارال و تینا سوزوند . آهو هم قشنگه به آلا
هم میاد !

-بچه شاید پسر شد !!!

-خوبه که قبول داری قراره یه روز از من بچه دار بشی !!!

یک ترب از توی ظرف سبزی خوردن به سویش پرت کردم
که توی هوا قاپید و گفت: آرش اسم خوبیه.... آهو و
آرش...

-حاضری اسم پسر تو بذاری آرش؟!!

-آره!

-با وجود همه ی این اتفاقات؟!!

-آره!

-به خاطر من میگی؟!!

-توانایی اینکه از تو و خانواده ات کینه به دل بگیرم و ندارم
... خسته تر از اونم آلا... تو جای من نیستی بفهمی چه
حالی دارم . فقط میخوام پنج دقیقه بهش فکر نکنیم ... تو
گریه نکنی... منم با دلک بازی سعی نکنم حالتو خوب کنم
! قبوله؟!!

سرم را تکان دادم و گفت: تو به چه اسمی علاقه داری؟!!

-اسم هایی که به کهکشان میرسن و دوست داشتم...

با ترش رویی گفت:

-کیوان!

خندیدم وگفتم:

-اصلا دلیل علاقه ام به کیوان این بود که اسمش یه اسم
کهکشانی بود !!! ستاره ... عطارد ...

-دیگه بهش علاقه نداشته باش!

لب زدم: چشم !!!

#پارت_540

خندید و چند ثانیه نگاهم کرد . از بابت شام تشکر کرد و
ظرف ها را جمع کرد ، خواست آنها را توی سینک بشوید
که نگذاشتم ، انقدر تقلا کردم که بالاخره یک مشت آب
توی صورتم پاشید و من را کنار زد .

آشپزخانه ر امرتب می کردم ... که صدای چرخش کلید آمد

بها پرسید: کسی اومد !؟

قلبم تند می کوبید. جواب ندادم. به جز من و مادر و بابا کس دیگری کلید نداشت!

بها شیراب را بست و همان لحظه قیافه ی برزخی بابا را دیدم که با حیرت و تلخی چشم در چشم بها دوخته بود!

بابا مثل دیوانه ها به سوی بها حمله کرد یقه ی گرم کن را گرفت و با فریاد گفت: مرتیکه ی بی همه چیز... بل گرفتی از این قضیه؟! تو با دختر من چیکار داری!؟

بها سعی کرد آرامش کند: فرامرز خان آرام باشید...

آویزان بازوی بابا شدم: بابا تو رو خدا زشته در و همسایه می شنون! چیزی نشده!

بابا عقب رفت.

یک لحظه خون جلوی چشمهایش را گرفت و بعد خودش پشیمان شد. از ترس بهادر مشکات یا کارهایی که ممکن بود از او بر بیاید شاید، یقه ی گرمکن را نشانم داد و بعد عقب کشید.

بها لباس را توی تنش مرتب کرد و خونسرد گفت: بابت اتفاقی که برای خانم پاشا افتاده متاسفم انشالله زودتر بهبودی حاصل بشه! من داشتم رفع زحمت میکردم.

از دهانم پرید: کجا؟!

بها چشم غره ای به من رفت و رو به بابا گفت: امیدوارم
کسالت برطرف بشه ...

بابا ساکت نگاه میکرد و بها دستی به گرمکن کشید: اینا رو
قرض میگیرم ...
-صبر کن کجا میری...

و رو به بابا با تلخی گفتم: من ازش خواهش کردم بیاد .
-بیاد اینجا چه کار؟! شما دو تا جونور و کی بزرگ کرده که
اون یه جور منو داره از پا میندازه تو یه جور... مار تو آستین
پرورش دادم؟!

بها دخالت کرد: من مساعد نبودم!

بابا فریاد کشید: شما کی مساعد هستی؟!

-الان خوبم! میتونیم حتی وقت بذاریم درمورد این موضوع
صحبت کنیم!!!

بابا عصبی گفت: شما خجالت نمیکشی که از دختر ساده ی
من سواستفاده میکنی؟!

-سادگی ایشون به نحوی نیست که مرزها رو رعایت نکنن...
منم حد شکن نیستم. مخصوصا با خانواده ای که
باهاشون مشکل حقوقی دارم. هنوز انقدر احمق نشدم که
بخوام با کینه و قساوت تصمیم بگیرم. مثل یک دوست
مهمان دخترتون بودم... سر سفره ی شما نشستم و به
مفهوم نون و نمک کاملا مسلطم!

بابا عصبی و پریشان گفت: بهتره از خونه ی من بری بیرون
... کاری هم به دختر من نداشته باش!
جیغ زدم: بابا!

بابا نگاهم کرد: عقلت پاره سنگ برداشته؟! تو خجالت
نمیکشی—؟!!! تو چشمهای من زل میزنی و این مردک بی
همه چیز رو به خونه و زندگیمون وارد میکنی؟!
-ایشون رو مواخذه نکنید من خودم خواستم!

بابا رو به او نعره کشید: شما خیلی بی جا کردی!
-حق با شماست. به هر حال من رفع زحمت میکنم تا به
فرصت دیگه بتونیم مکالمه ی بهتری داشته باشیم!
خونسرد بود! نفسم را فوت کردم و گفتم: بها شما هیچ جا
نمیری... بابا بهتره به خودت مسلط باشی...

بابا مات من شد .

توجیه کردم: تو حرف زدن با ایشون هر دومون به یک سری نتایج رسیدم، یه سری ابهامات هست که باید برطرف بشه . از فردا هم قراره بریم دنبالش...

حالا هم بهتره دست و روتو بشوری شام و بکشم . یه کم به خودت بیای... مامان مراقب داره؟
بها گیج ایستاده بود .

رو به او گفتم: بشینین تا چای بیارم .

لبخندش را فرو خورد و با پرروی لبه ی مبل نشست . بابا دستش روی سینه بود . حس میکردم یک فشار و خبر بد دیگر او را هم به چالش میکشد.

بها با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت: فرامرز خان من اونقدر ها هم که شما تصور میکنید بی قید و بند نیستم!

بابا با حرص کت را از تنش درآورد و به زمین پرت کرد عاجز گفت: من پسر خودمو نشناختم وای به حال مردم!

این را گفت و به سرویس بهداشتی پناه برد . قانع شده بود حرف بزنیم. شاید یک نفر دیگر هم باید می شنید که ما به چه چیزهایی فکر میکنیم.

بها نزد آمد و لب زد: فکرت خوب نیست . برم بهتره .
 -بمون خواهش میکنم.
 -وسوسه ی خوابیدن تو اتاقت رو نمیتونم از سرم بیرون
 کنم .
 -من نمیتونم دیگه امشب اونجا بخوابم!
 -باباتو نمیتونی بیرون کنی؟
 ریز خندیدم و سینی چای را حاضر کردم قدم نرسید به
 فنجان ها و بها برایم توی سینی فنجان چید و گفت: از برگ
 برنده ام استفاده کنم؟
 -برگ برنده ات چیه؟
 -بگم ده میلیون یورو بهتون دادم این خونه مال منه!
 باز خندیدم و گفتم: برو بها برو الان بابام میاد واقعا سخته
 میکنه . بایدبراش دنبال ایندرال بگردم .
 -باشه ... یه قرص ایندرال هم به من بده ! اگر داری !
 نگاهش کردم چشمکی حواله ام کرد و باز به یادم آورد با
 آن ظاهری که تلاش میکرد تا آرام باشد باز هم در درونش

غوغا بود . یک آه از دهانم خارج شد. چه میشد اگر معجزه رخ می داد؟!

#پارت_541

بابا شام خورد اولش به زور سر میز حاضر شد و بعد گرسنگی ، این خوی آدمیزادی وادارش کرد تا شکمش را سیر کند .
بها روی مبل ساکت نشسته بود ، به من نه که به فرش نگاه میکرد و آرنجهایش روی زانوهایش بود، کف دستهایش را درست از ناحیه ی شقیقه داشتند به دالان های مغزش ورود می کردند.

بابا را راهی سالن کردم، کمی قیافه ی حضورش در خانه ی پدری ام زمخت بود. شاکي برادرم ... با لباس های پدرم !
روی مبل به سلیقه ی مادرم ، نشسته بود و منتظر بود تا پدرم شامش را صرف کند و با او همنشین شود .

سینی چای را به سالن بردم.

بابا زیر چشمی نگاهم می کرد دل دل می کردم بها شروع کند و من آن آدمی نباشم که باید بگویم.

بها فنجان چای را برداشت و تشکر کرد . دستش می لرزید و
من نگران پرسیدم: خوبی؟

دیگر جلوی پدر مراعات نمی کردم که او را با دوم شخص
جمع صدا کنم!

بابا زیر چشمی دقیق شد و بها لب زد: خوبم . میگردم داره
عود میکنه .

بیرون زدن نفس حبس بابا ، سکوت خانه را در هم
شکست.

بها سر بالا گرفت و رو به پدرم گفت: متاسفم که گاهی
مجبورید هم نشینی با من رو تحمل کنید ! سابقا تا این حد
درمونده و عاجز نبودم که بابت اینکه به خونه ی کسی میرم
شرمنده و متاسف باشم!

رک توی صورت پدرم لب زد: متاسفم ! متاسفم که شب
شما رو به هم زدم ... توی خونه اتون نقش یه مزاحم رو
دارم... و با وقاحت همچنان اینجام چون جای دیگه ای رو
ندارم برم !

بابا از حرفش عصبی شد . گرفته گفت: ما به شما بی رسمی
کردیم که چنین برداشتی داری؟! که حضورت اینجا تاسف

بر انگیز باشه؟ من نگفتم مزاحم هستی گفتم قید و بند
وقاعده رعایت بشه! حالا که هستم از نظر من شما مهمان
هستی و احترامتون واجبه!

خشک جواب داد: اطرافیانم سابقا، از روی میل و اعتقاد
قلبیشون من رو آدم قابل قبولی برای معاشرت می شناختند
. حالا عوض شده. من از دید رسانه فرزند یک زن بدکاره
ام... از دید خانواده عقدم رو به زواله... از دید شما اسیب
زننده به دخترتون... و از دید خودم صرفا یه آدمم که دنبال
حقیقتم! حتی نه دنبال حقم! دنبال حقیقتم!
ابروهای بابا از هم باز شد.

لحنش آرام بود و صدایش گیرا کلماتش هم طوری انتخاب
میکرد و بین جمله هایش به وقت نفس میکشید و مکث
میداد که آدم ها را مجاب کند. اگر یک دستگاه قانع کننده
توی حنجره اش کار گذاشته بود، باور میکردم که واقعا
برای همین خلق شده که بتواند آدم ها و اطرافیان را به
سادگی قانع کند و به راه خودش مطیع. شاید برای همین
بود که میتوانست مدیر خوبی باشد چون بلد بود چطور
حرف بزند.

-شرایط به نحوی رقم خورده که دختر من و شما در حال حاضر شریک کاری هستی با وجود اون سابقه ی درخشان از سوی پسر من... قراره آینده رو چطور پیش بینی کنی؟!

دیگر پدر هم با او راحت صحبت می کرد. ما خانواده ی جنگ طلبی نبودیم. هرچند صلح را به روش عمو صالح هم نمی پذیرفتیم اما اهل ستیز نبودیم. با داغی که توی دلمان بود، چطور میتوانستیم بی آبرویی و ننگ هم بر پیشانی بزنیم.

کمی از چای نوشید و رو به پدرم گفتم: شما میخواین چی بشنوید؟

-میخوام بدونم توی سرت چی میگذره بهادرِ مشکلات! لبخندی از لحن صمیمی اما جدی پدرم به لبش آمد و گفت: شما پرسید من جواب بدم.

بابا خودش را به جلو خم کرد و گفت: یک سال اخیر، توی سرت برای دختر من نقشه کشیدی که اونو بیاری سمت خودت؟

-نه! نقشه نکشیدم... حتی بهش فکر هم نکردم... ولی دنبال زنگان بودم. دروغ نمیگم واقعا میخواستم زنگان رو

داشته باشم ... نه متعلق به خودم... زنگان رو فعال ببینم...
و الان بهش رسیدم.

-پس دختر منو خام نکردی که بره آزمایش بده؟

دخالت کردم: بابا من خودم خواستم. با وجود این همه
حواشی برای آرش و حرفهایی که پشت سرش هست و زده
میشه من نمیتونستم سکوت کنم.

بابا لب هایش را باد کرد و گفت: برادرت چی؟! برادرت چرا
اجازه نداد من و خانواده ام از جوزی ها شکایت کنیم؟
چیزی میدونست؟

بها زیر لب گفت: بهراد تصادف بدی داشته توی کماست.
منم از سلامتیش بی خبرم...

بابا به چشمان بها زل زد و بها صادقانه گفت: من دنبال
حواشی برای خانواده ی شما نیستم. با توجه به نتیجه ی
آزمایش ، برای من به عنوان یک مرد که تو عرصه ی
صنعت فعاله و صاحب اسم و نام...

گلویش خشک شد. جرعه ای چای نوشید و به سختی
گفت: فرامرز خان شما خودت رو بذار جای من ، حاضری
توی بوق و کرنا کنی که مادرت با یه پسر جوون رابطه داشته

؟! بعد بری دنبال حقت؟! اونم تو ایران؟! حتی گفتنش به شما هم سخته ... من دنبال بی آبرو کردن خانواده ی شما یا انتقام از شما نیستم.

بابا کلافه گفت: پس دنبال چی هستی؟

-دنبال دخترتون!

#پارت_542

استخوان هایم ذوب شدند .

نگاهش کردم و از سنگینی نگاهم چشم در چشم من دوخت.

لحظه ای تماشایم کرد و سپس رو به بابا گفت: من متوجه شرایط هستم شما هم هستید... ولی میخوام بدونید که ارتباط من و دختر شما ، مدت هاست که دیگه فقط کاری نیست ... یکی از دلایلی که آلا ، خواست تا آزمایش بده آسوده کردن وجدانش بود ... و آسوده کردن من ! متاسفانه شانس با مایار نبود. به لحاظ نتیجه عرض میکنم... وگرنه من زیاد از حد خوش شانسم که با دختر شما و خانواده ی شما آشنا شدم !

بابا از حرفش شوکه مانده بود و بها با لبخندی دوستانه ادامه داد: البته تا قبل از امروز و مشخص شدن نتیجه ی آزمایش... من تصور میکردم آینده ای روشنی میتونم براشون ترسیم کنم... با وجود همه ی مشکلاتی که داشتم و دارم... ولی الان منطقی نیست که شما رو در این شرایط قرار بدم و تحت فشارتون بذارم... به هر حال من متارکه کردم... سی و چهار ساله... و منطقی به قضیه نگاه میکنم میبینم شاید زیاده خواهی من باشه! حالا تا هر زمانی فقط یه دوست و همکارم... حتی نه شریک... شاید صرفا راهنما... ادعایی هم ندارم. بهترین کاری که میتونم در این موقعیت انجام بدم اینه که به وعده هام عمل کنم!

اشک داغی روی گونه ام سر خورد.

بابا مستاصل پرسید: کدوم وعده؟ از چی صحبت میکنی؟

-به نامزد سابقم قول دادم اگر پای رفیقم به این ماجرا باز بشه و صحت و سقم ماجرا مشخص بشه که مقصر-آرش پاشا بود، من پدرش رو ببخشم و قصاص نکنم... حالا ماجرا به همین سمت کشیده شده... پس اولین کاری که میکنم بخشیدن جوزیه... بعد احتمالا از ایران برم البته اگر خانواده ام مجال بدن و نخوان به واسطه ی ارزیابی این

چند مدت اخیر ، من رو روونه ی آسایشگاه کنند. قبل از همه ی اینها چند تا شک رو باید برطرف کنیم .

نفسم حبس شده بود . ترسیدم که از تردید ها نگوید.

بابا سر تکان داد: من متوجه نشدم... شک؟! به چی شک داری؟! مگه کل شک و شبهات این نبود که آرش پسر من ... متجاوز باشه؟!!

چقدر به پایان رساندن این جمله سخت بود .

بابا سرخ شده بود و تپش قلبش را از پشت استخوان های سینه اش می توانستم ببینم.

بها روی لبهایش زبان کشید . حس کردم تشنه است ، برخاستم و برایش لیوان آبی حاضر کردم با لبخندی صمیمی تشکر کرد لیوان را توی دستش گرفت و با آرامش گفت: آرش به اطلاعاتی دسترسی پیدا کرده بود که توی مک بوکش ازش نگهداری میکرد... لپ تاپش گم شده .

جرعه ای آب نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و اضافه کرد : با توجه به لوکیشن منزل مادرم ، رفت و آمد مشکوکی بوده که نامشخصه ... علیه من پرونده تشکیل شد که با کمک دخترتون تونستم از شر اون ماجرا خلاص بشم و یکی

از ویدئو ها توی اداره ی پلیس نادیده گرفته شده و حذف شده ! برادرزاده ی شما طی یک سال اخیر به سفرهایی رفته که از نظر من ایشون استطاعت مالی برای پرداخت چنین سفری رو نداشته و با توجه به هشدارهایی که سابقا به دخترتون داده که از مشکلات ها فاصله بگیره ، حس میکنم حرفی برای گفتن داره ! حرفی که اگر قرار بود بگه تا الان میگفت !

بابا شوکه لب زد: الین؟

جواب دادم: اردلان ...

بابا با عصبانیت گفت: همین مونده به پسر-صالح شک کنیم؟! این دیگه از کجا اومده ... این پسر-راهنمای توره از آژانس مسافرتی به عنوان لیدر به سفر فرستاده شده ... بها خونسر د جواب داد: سوال کردم . ایشون یک ساله از شغلشون استعفا دادن . تمام سفرهایی که رفتن با هزینه ی شخصی- خودشونه بوده ... فقط این بودجه از کجا تامین شده در حالی که شما و برادرهاتون شریک بودید تا پروژه ی الهیه رو به ثمر برسونید؟! ضمن اینکه به سه پیمانکار هنوز بدهی دارید و در حال تسویه هستید ! دوسری از چک های شما طی همین شش ماه اخیر برگشت خورده ...

شرکت شما نتونسته بودجه رو تامین کنه و با توجه به خرید مصالح برای پروژه ی اندرزگو و عدم همکاری شرکت اندیشه با شما ، فکر میکنم هم شما هم صالح خان دستتون تنگ باشه برای همین تصمیم داشتید تا ماشین آلات خط تولید رو بفروشید که بتونید پروژه ی اندرزگو رو پیش ببرید ! حقوق و مزایای اردلان پاشا هم اونقدری نیست که بتونه بودجه ی همه ی سفرهاشون رو تامین کنه ...

بابا از اطلاعات او شوکه شد .

بها لبخندی زد: من شاید به لحاظ جسمی این روزها ناتوان شده باشم ولی هنوز مغزم از کار نیفتاده ... مسائل اطرافم رو میتونم حلای کنم. هنوز میتونم. استدلال کنم و مشاعرمو از دست ندادم !

تقلایش برای اثبات هوش و فراستش ، برایم دردناک بود.

#پارت_543

پنجه هایم را در هم فرو بردم و بابا پرسید: الان میخوای
چیکار کنی؟

-اردلان رو به من بسپارید در مورد این موضوع خودم
صحبت میکنم البته اگر از دید شما مشکلی نباشه ...

بابا سکوت کرد و بها رو به من گفت: درمورد مک بوک
هنوز باید جستجو کنیم... و درمورد لوکیشن منزل هنگامه ،
فردا اطلاعاتمون رو به روز میکنیم. تردیدها که کنار برن
شاید سایه ی حقیقت قابل رویت باشه ...

-باطن ماجرا عوض نمیشه بهادر !

-بله ... متاسفانه . منم دنبال تغییر ذات ماجرا نیستم ...
فقط میخوام دلایلم برای خودم کافی باشه ... مطمئنم شما
هم همین رو میخواین !

بابا در دفاع از آرش گفت: پسر من ، پسر بدی نبود ...

-متوجهم . مادر منم زن بدی نبود !

سرش را پایین انداخت و دستش را به شقیقه اش کشید،
انگشت اشاره اش را به آن ناحیه فشار داد و گفت: شاید
اگر پای من به زندگی پسر-تون باز نمی شد، همه چیز تو این
سال برای شما به شکل دیگه ای جلو می رفت.

بابا سکوت کرد و بها لب زد: یه خواهشی هم از شما دارم.
-چی؟!

-لطفا در مورد اسناد مرگ پسر-تون تحقیق کنید . منو مطمئن کنید که مرگ پسر-تون بر اثر ایست قلبی بوده ... نه مصرف دارو یا هر موضوع دیگه ای !

بابا با دهان باز نگاهش میکرد و بها دیگر از شدت درد که لحظه به لحظه بیشتر میشد چشمانش را بست دو دستش را بالا کشید و شقیقه هایش را فشرد و گفت: این موضوع مهمه جناب پاشا... اگر میتونید زودتر پیگیری کنید .

-حرفی که میزنی سنگینه بهادر... یعنی چی پسر-من بر اثر ایست قلبی ناگهانی در خواب فوت شده !

چشمانش را مالید و کلافه از این وضعیت گفت: متوجهم ولی اسناد پزشک قانونی رو دوباره بررسی کنید .

-چرا!!!

-چون نمیدونم آرش دقیقا به چه اطلاعاتی دسترسی پیدا کرده ... و تا نفهمم از نظرم مرگش غیر قابل توجیهه !
بابا مبهوت شده بود و حتی من هم با صراحت کلامش دچار اضطراب بودم.

بها باقی مانده ی آب توی لیوان را نوشید وگفت: جسارتا
من میتونم امشب اینجا بمونم فرامرز خان؟!

بابا خودش را لبه ی مبل کشید، چایش دست نخورده بود
سر تکان داد و گیج جواب داد: بله...

و رو به من لب زد: الا اتاق آرش رو براشون...

دوزاری اش افتاد ، سکوت کرد: اتاق من ومادرت رو حاضر
کن براشون.

از جا برخاستم و گفتم: اتاق خودم رو براشون آماده کردم
امشب من پیش شما میخوابم بابا...

بابا فقط برخاست نه تایید کرد ، نه مخالفت... احتیاج
داشت سیگار بکشد ، از حالش فهمیدم که به تراس می رود
. منگ شده بود ، از حال بد بها، وحشت زده جلویش خم
شدم و گفتم: برات چیکار کنم؟

-مسکن داری؟

-دارم . بیا بریم دراز بکش من برات مسکن میارم...

-چشمام دیگه جایی رو نمی بینه ...

-نور اذیت میکنه؟

با صدای از ته چاهی گفت: خیلی...

چراغ های سالن را خاموش کردم، از جا برخاست بازویش را گرفتم و به سوی اتاقم هدایتش کردم، لبه ی تخت که نشست ، شالی برایش آوردم و گفتم: سرتو ببندم؟

مخالفت نکرد ، فقط زیر لب گفت: با نهایت زورت گره اش بزن.

همین کار را کردم. وقتی دراز کشید و پتوی خنک ساتن را رویش کشیدم لب زد: چه بوی پاستیلی میاد !

لبخندی به لبم آمد و گفت: دیدی بابات موافقه !

-با چی ؟

-با ازدواجمون!

لبه ی تخت نشستم و دستم را گرفت پنجه هایم از فشار عصبی خنک بودند و صورت او در حرارت می سوخت ، سر انگشتانم را به گونه هایش کشید و با چشمانی بسته گفت: تو رو از پدرت خواستگاری کردم!

-بلافاصله هم گفتم منطقی نیست.

-اولشه... ترسیدم نکنه خیال کنه دارم باج میگیرم ...

دوست داشتم رویش را ببوسم . همیشه که نباید میگفت
دوستت دارم!

-برات مسکن میارم.

از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم، با لیوان آب و مسکن
به اتاق رفتم . قرص را که توی دهانش گذاشت بابا صدایم
زد .

شرمنده گفتم: استراحت کن . شب بخیر...

-شب بخیر آلا .

از اتاق خارج شدم و بابا اشاره کرد تا کنارش روی تخت
بنشینم.نگاهی به من انداخت و با حرص گفت: این پسر-ه
چی میگه؟

-حرفهاشو که شنیدی بابا ...

-درمورد اردلان . درمورد مرگ آرش... اطلاعات توی لب
تاپ... اینا چین ؟ قضیه چیه الا ... چرا مثل ادم حرف
نمیزنید.

دستم را روی دست لرزان بابا گذاشتم وگفتم: آروم باش تو
رو خدا... باور کن از هیچکدومش خبر نداریم.هرچی هست
و نیست همین بود که بها گفت .همه رو بهت گفت ...

بدون پنهان کاری بدون ذره ای کاستی! حتی کم نگفت که
زیادم گفتم!

-حرفش درمورد ازدواج چی؟! اونم حقیقت داره؟! به خاطر
همین آزمایش دادی...

-به خاطر وجدانم! تو هم جای من بودی همین کار و
میکردی بابا!

برای اینکه نجات پیدا کنم گفتم: باید به خاله مری زنگ
بزنم، میخوام حال مامان رو پرسم... شب بخیر...

و از اتاق خارج شدم. نیاز داشتم لحظه ای تنها باشم!
خلوت کنم... و با درد توی سینه ام که امروز مهمان قلبم
شده بود، آشنا شوم. به نظر نمی آمد به همین سادگی برود
... یا رهایم کند. آمده بود که بماند جا خوش کند و از من
ویرانه بسازد.

#پارت_544

فصل هجدهم:

تا صبح خواب به چشمم نیامد. یک مرتبه با مادر صحبت
کردم. خاله مری پیشش مانده بود. الین پیغام داد و جواب

ندادم و دست آخر ، سرگردان توی خانه راه می رفتم. چند مرتبه به بها سر زدم، طوری پتو را روی سرش کشیده بود که نور از هیچ نقطه ای نفوذ نکند ، که بی اختیار ، با هر بار دیدنش نفسم تنگ میشد . بابا به زور آرام بخش خوابید و من روی کاناپه توی سالن نشستم و سعی کردم در آن چاهی که گیر افتاده بودم یک روزنه پیدا کنم.

نمیدانم از خستگی خوابم برد یا لحظاتی بیهوش شدم.

با صدای باز و بسته شدن در از جا پریدم . ازدیدنش توی چهارچوب لحظه ای ترسیدم و بعد خودش جلو آمد نان برشته توی دستش بود و کلید هایم را به سمتم گرفت وگفت: گفتم یه صبحانه ی خوب حاضر کنم به جبران لطف دیشب...

چشمانم را مالیدم و پرسید: خوابیدی اصلا...

-کم...

نان های برشته را به آشپزخانه برد . دنبالش رفتم که گفت: میخوای دوش بگیری؟ نیمرو دوست داری؟ پدرت دوست داره؟

-خودم حاضر میکنم.

-برو حمام . سرحال بشی- برات قهوه آماده میکنم. پودر قهوه دارید؟

-آره...

و برایش پاکت قهوه را کنار گذاشتم. حمایت هایش ، گوشت تنم می شد ...

کارم که توی حمام تمام شد به زخم های خشک شده و کبودی هایی که دیگر از آن حالت بنفش در آمده بودند نگاه کردم. ورم بالای ابرویم کاملا برطرف شده بود و لبهایم به حالت عادی برگشته بودند. چند دقیقه توی عالم خودم ماندم آب سبکم می کرد . تنم خسته بود و چشم هایم از بی خوابی می سوخت و با همه ی اینها با یاد آوری روز گذشته به چشمانم اشک دوید. قدری زیر دوش آب گریه کردم و بالاخره ، شدم آن آلالی جان سختی که برادرش را خاک کرده بود. تا آخرین روز زندگی ام که نمیتوانستم زار بزنم . نفرین کنم... و لعنت بفرستم به برادر جوان مرگم!

توی حمام لباس پوشیدم و سپس موهایم را بالای سرم بستم. پدر بیدار بود . سایه اش را توی آشپزخانه دیدم به اتاقم رفتم. کمی گرم به صورتم زدم تا آن وضعیت اسفناک را کمی بهبود ببخشم.

زخم لبم کنده شده بود و با رژ کمرنگی سعی کردم بدی ها را بپوشانم. به چه منظور... حتی خودم هم دلیلش را نمی دانستم!

حاضر شدم و از اتاق بیرون آمدم.

پدرم پشت میز نشسته بود ، نیمرو حاضر بود و از فنجان قهوه ی داغم ، بخار بلند می شد . جلوی بابا معذب بودم ولی در نهایت در سکوت کنار هم نشستیم. بابا نفس عمیقی کشید وگفت: درمورد اون لپ تاپ قراره چیکار کنید؟

-فعلا باید یه سری اطلاعات بگیریم . با اردلان صحبت کنیم.

بابا فورا گفت: اردلان رو بسپارید به من.

دخالت کردم: نه...

بهادر از شدت "نه" که گفتم ابرو بالا داد و توجیه کردم: شما نمیدونی با اردلان چطور حرف بزنی بابا . بهتره کارای ترخیص مامان رو انجام بدی و در نهایت مراقبش باشی... خیالم از مامان راحت باشه ؛ به کارام میرسم.

بها لبخندی فاتح به لب نشاند ، صبحانه در سکوت صرف
شد بابا دیگر مخالفتی نکرد . با آن لحن متحکم ، چاره ای
جز پذیرش ماجرا نداشت .

#پارت_545

سعی کردم بابا متوجه نشود ، به هرحال یک شلوار کتان
سورمه ای و پیراهن مردانه ی سفید رنگی برایش فراهم کردم
و خدا خدا می کردم قد شلوار اندازه اش باشد .

وقتی از اتاقم خارج شد کمر بند را محکم بسته بود ! پیراهن
به تنش گشاد بود و شلوار اما اندازه .

نفسی- راحت کشیدم و با یک خدا حافظ از پشت در اتاق ،
از خانه خارج شدیم .

بها با نیشخندی گفت: به نظرت چند دست لباس به پدرت
بدهکارم !

لبخندی به حرفش زدم: هر چند دست مهم نیست .

-الان دچار احساس دینی؟! -

نگاهش کردم و گفتم : ترجیح میدم تا روشن شدن ماجرا سکوت کنم. قراره کجا بریم؟

-بریم یه کم اطلاعات دربیاریم. کاری که باید زودتر انجامش می دادم . گفتم قولنامه همراهته ؟

سر تکان دادم و دستش را جلو کشید: سوئیچ!

سوئیچ را ازم گرفت، سوار ماشین شدیم ، خیال میکردم قرار است آدرس شیده یا لیدا را از من بگیرد ولی به کرج رفتیم . از طولانی بودن مسیر خسته شدم و سکوت حکمفرما بود .

نگاهش کردم و گفتم: حداقل بهم بگو کجا میریم.

-پیش فخری !

-فخری؟

و یادم آمد: عمه ات؟!

-آره...

-چرا میریم اونجا؟

-یه سری دفتر دستک دارم . تو بگو از شیده چی خواستی و اون چی تو چنته داشت که ارائه نداد؟

-گفت به خاطر کرونا ، یک سری اطلاعات داره از حساب های شرکت که میتونه در اختیار من بذاره .

-چرا اینا رو از من نخواستی ؟

گیج گفتم: خب... خب تو گم شده بودی ... بعد نمیدونستم داری یا ...

لبخندی زد : میریم ببینیم هنوز اطلاعات سرجاش هست یا نه !

-منظورت چیه؟

-کرونا که فقط برای شیده و لیدا نبود ... برای منم بود برای بهمنم بود برای بهرامم بود ... برای کل شرکت بود! همه دور کار بودیم همه بخشی... از اطلاعات رو مجبور شدیم به لپ تاپ های شخیصیمون انتقال بدیم ... به عنوان یه عضو کوچیکی از خانواده اتفاقا اطلاعات وسیعی هم در اختیار من قرار گرفت! به جای اینکه لقمه رو دور سرمون بچرخونیم باید فکرتو به من میگفتی !

-گفتم تو گوش ندادی... به جاش غذا و خواب و به خودت حروم کردی...

-کی گفتم سه سال حساب مالی شرکت ومیخوای ؟!

-به خدا گفتم بها ... گفتم به بهراد مشکوکم ... نگفتم؟
 سکوت کرد و گفت: باشه گفتمی... الان هم دیر نشده به
 جای التماس کردن به بقیه ، خودم پیداش میکنم .
 با دلخوری به جاده زل زدم و بها گفتم: آخرین کسی... که
 میتونم بهش شک کنم بهراده .
 -برای من اولیه !

دیگر نپرسید چرا که جوابش را هزار باره داده بودم. به
 جایش هر دو سکوت کردیم تا اینکه یک دیگر را با
 حرفهایمان تکه پاره کنیم . به محض اینکه مقابل ویلا با
 نمای سفید رنگ متوقف شد ، زنگ در را به صدا در آورد.
 زن با گریه گفت: الهی عمه قربونت بره بیا تو ... بیاتو فدات
 بشم.

در را برایمان گشود و بها دست پشت کمرم گذاشت تا
 داخل شوم . فخری ، را قبلاتوی شرکت دیده بودم فقط
 یک بار...

زن هیجان زده او را بغل کرد و با گریه پیراهنش را چنگ زد:
 دورت بگردم من . چرا با من اینکار و کردی... چرا ول کردی
 رفتی... آخه قربونت برم نگاه شدی پوست استخون ...

قیافه اتو ، توی آینه دیدی؟! این چه سر و شکلیه آخه؟
من تو رو اینطوری بزرگت کردم!؟

بها خونسرد گفت: به جای گریه زاری به عروس سلام کن!
از لفظ عروس مو به تنم راست شد .

فخری اشکهایش را پاک کرد. اول صبح بود و به نظر می
آمد حتی صبحانه هم نخورده یا دست و رویش را هم
نشسته ... اما وقتی من را دید گل از گلش شکفت و گفت:
خوش اومدی سلام خانم . خیلی صفا آوردید معرفی نمی
کنی؟

-رئیس! آلا پاشا ...

فخری چشمانش برق زد و گفت: به به ... خانم مهندس
خوشحالم زیارتتون میکنم بفرمایید . بفرمایید قدم سر
چشم ما گذاشتید .

بها نگاهم کرد و با چشمانش اشاره زد داخل شوم.

خجالت زده و معذب وارد ساختمان شدم وفخری ،
همانطور که پشت ما می آمد گفت: صبحانه خوردید؟

بها لب زد: آره چایی بده فقط...

-به روی چشمم. الان حاضر میکنم. بی انصاف چطور منو
ول کرده رفته ...

بها بدون اینکه جواب غرغرها های فخری را بدهد گفت: اتل
و متل کجان؟!

-یکیشون رفته کوه ... اون یکی هم خوابه . دیشب تا صبح
بیدار بود !

-خوش باشه !

-چه خوشی ... تو که از این خونه رفتی ما ناخوشیم !

بها نگاهی به من کرد و گفت: با دو تا دختر ، وحشی-سلیطه
توقع داشت من اینجا بمونم آسایش و آرامش هم داشته
باشم .

فخری هین کرد و من سرم را پایین انداختم.

بها بلند گفت: هر روز هم یکیشون عاشق من میشد !

فخری تشرش زد : بچه ها دوست داشتن هنوزم دارن ...

بها لبهایش به خنده باز شد: آره فقط کم مونده بود همو
تیکه پاره کنن ... دو تا خواهر ، فقط چشم همو درنیاوردن!

فخری لب می گزید و بها گفت: من و الا این حرفها رو نداریم. خاطرت جمع. تا فیها خالدون همو دیدیم و پته ی همو ریختیم روی آب.
از حرفش سرخ شدم.

فخری آب دهانش را قورت داد: نمی رفتی بهتر بود ... الان خودتو توی آینه دیدی؟
-یه چایی بده کار دارم!

#پارت_546

فخری چشمی به زبان آورد و بها زیر گوشم گفت: دختره رگشو به خاطر من زد ... تو بین من چقدر محبوبم تو فامیل!

لبم را گزیدم و گفتم: واقعا؟

-میموندم یکیشون به فنا می رفت.

فخری با سینی چای آمد من را خریدارانه نگاه میکرد و بالاخره طاقتش تمام شد: صورتت ماه گرفتی داره؟!

بها پقی زیر خنده زد .

لبخندی از خنده اش زدم . مدت ها بود اینطور نمی خندید.
با آرامش گفتم: نه من یه آسیب دیدگی داشتم برای همین
یه مقدار ناخوشم شرمنده اگر ظاهر بدی دارم باید ماسک
میزدم.

فخری زیر لب گفت: اختیار داری چه حرفیه ایشالا زودتر
خوب بشی دخترم.

بها با پروپی گفت: میخوای لختشم ببینی ؟

فخری توپید: چشم سفید... زبونتو داغ کنم؟!

خم شدم و لیوان چای را برداشتم و گفتم: چقدر من چای
لیوانی دوست دارم ممنونم.

-ببخشید دخترم من سر صبحی یه کم هوش و حواس ندارم
، براتون فنجون نیاوردم.

-نه عالیه چه رنگ وبویی هم داره .

بها چایش را با بیسکویت هایی که فخری آورده بود ،
نوشید و سپس ، با هم به طبقه ی بالا رفتیم ، در اتاق را
که گشود ، تازه فهمیدم اتاق اصلی اش اینجاست. تخت
خواب مدرن دو نفره و کنسولی که پر بود از ادکلن های

مردانه ، به روتختی سفیدش که طرح نایک رویش بود
نگاهی کردم و گفتم: برای یه پسر روتختی سفید؟!!

-تو منو تو اتاقت خوابوندی منم یه بار باید بیارمت اینجا
بخوابونمت!

لبخندی زدم و روی تخت نشستم . پنجره ی اتاقش رو به
استخر ویلا بود و کمدش را باز کرد ، از میان انواع و اقسام
لباس ها چند دست بیرون کشید و گفت: دیگه باید ساک
همراه خودم بکشم این ور و اون ور...

دو سه جفت کفش هم برداشت و سپس ، جدی جدی
زیپ ساکش را باز کرد . برای اینکه همه چیز را در هم
نچپاند گفتم: من اینو انجام میدم.

تشکر کرد و سپس مک بوک مشکی رنگش را به شارژ زد .
مادامی که مک بوک روشن شود ، فرصت کردم تا حین تا
کردن لباس ها به اتاقش نگاه کنم.

اتاقش فضای بزرگی بود ، پنجره ی قدی و تراس و ویوی
خوب را کنار می گذاشتم ، تخت دو نفره و تلویزیون و
کنسول بازی... میز کارش و کتابخانه ای که دیگر تویش
حتی به اندازه ی یک دفتر چهل برگ هم جا نبود. به لوح
های تقدیری که کنجی از اتاق ، روی میز گردی قرار داشتند

نگاه کردم . عکس تیم بسکتبال ! مدال ... توپ و راکت تنیس !

این بهای قبلی را نمی شناختم!

چشمم به سقف افتاد . یک کایت به سقف بود ! کاملا نصب شده به سقف بود و نمای آبی و زردش رنگ و جلوه ی خوبی به فضای اتاق می داد. موتور سیکلتی در ابعاد پنجاه در شصت سانتی متر آنقدر واقعی بود که لحظه ای فکر نکردم شاید اسباب بازی یا کار دست باشد . چشمم به یخچال مشکی کوچکی افتاد که توی اتاقش ، کنجی به حال خودش رها بود . کم مانده بود دود از سرم بلند شود.

مبهوت اسباب و اثاثیه ی شیک و به روزش بودم که گفتم: این یه بهاست ... اونی که تو شهرکه یه بهاست... اونی هم که میاد رو تختت میخوابه یه بها ... کدومش باحال تره؟

یک سوئی شرت و شال گردن هم برای هوایی که سرد می شد برداشت و گفتم: نمیدونم . اونی که میاد پیشم ومیشناسم! این بها که تو این اتاق زندگی میکرده خیلی ناشناخته است . نفسی- کشید و گفتم: آرش رفیق این بها بود ... فکر میکرد دنیا تو مشت این آدمه ! مدهوش این بها بود ...

-بود؟

-یه پشکم تو مشتت نبود چه برسه به دنیا !

#پارت_547

وارد کلوزت رومش شد و در را بست ، لباسهایش را عوض کرد و سپس لباس های پدرم را مرتب در یک ساک برایم قرار داد وگفت: ازشون جدا عذرخواهی کن!

به پیراهن طوسی وشلواری با همان تم رنگی نگاه کردم وگفتم: طوسی رنگ خوبیه.

-بهم میاد؟

-گفتم دیگه خوبه.

لبخنی زد لپ تاپ را روشن کرد وگفت: خب بگو ... تاریخ داری؟

ازروی قولنامه ، مبلغ و تاریخ را خواندم و بها با یک کلیک ، توی اطلاعاتش پیدایش کرد وگفت: هزینه بابت خرید برق !

تصویر گوشی را به سویس گرفتم : مطمئنم برق خریدید؟!
 نفسی- کشید و گفت: خب نه ... همینو میخواستی بفهمی
 !؟

سرم را تکان دادم و بها خیره ی نرم افزار شد و سپس گفتم:
 توی شرح پرداخت خورده هزینه ی برق؟
 -فیش داره تاریخ داره قرار داد داره ... چطور میتونه اینو
 دستکاری کنه!

دو کلیک کرد و رو به من گفت: بیا قرارداد برق وبین ...
 -فقط فکر کردم که شاید کمکی باشه.

بها نگاهم کرد: به درد نخور نیست ولی مو لای درزش
 نرفته... بذار ازش خروجی بگیرم توی نرم افزار سخته ...
 -دیگه دیدیم خروجی به چه کارت میاد .

-توی اکسل بر اساس تاریخ منظم میکنم . صبر کن ...
 چند دقیقه ای کارش طول کشید سرم پایین بود که صدایم
 زد: بین تو اون تاریخ ، ما پنج تا رقم بزرگ جا به جا کردیم.
 نگاهی به تصویر انداختم و بها گفت : از این سر درنمیارم.

و سلول هاپی که جلوی چشممان بود را رنگ کرد وگفت:
 دو برابر مبلغ ... پنج رقم درشت.... هزینه ی قرارداد برق!
 قولنامه ی خونه! یعنی یکی از اینها متعلق به قولنامه است
 ؟

-انارکی میشناسی؟

-نه ...

به صفحه ی اکسل خیره شدم ، موس را به سمتم گرفت
 وگفت: بیا اگر دوست داری بگردی و ببینی...

چشمم به اکسل بود و گفتم: اطلاعاتی درمورد بیمه ی
 پرسنل نداری ؟

-چرا...

یک پوشه ی دیگر برایم باز کرد و گفت: این آخرین آپدیت
 که من دارم . متعلق به اسم و نام کارگرها و کد بیمه و فیش
 حقوقیشونه .

-میتونی انارکی رو سرچ کنی؟

قبول کرد، انگشتهایش روی کیبورد لغزیدند و یک نفر پیدا
 شد .

مرضیه انارکی قلعه!

بها گیج گفٲ: زنه ؟!

#پارت_548

نگاه بها به من چرخید: تو اون ویدئو گفٲی یارو با بهراد
دعوا کرده زن بود ؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم و بها تلفن بیسیم را برداشت
و گفٲ: یه دقیقه بیا بالا

چند دقیقه بعد فخری که لباس مرتب تری پوشیده بود
جلو آمد: جانم ؟

-اون زنه که با بهمن صیغه شده بود اسمش چی بود ؟!
فخری نگاهی به من کرد و بها خونسرد گفٲ: خودیه بگو.

فخری با تعللی لب زد: روزان !

-روزان ؟! فامیلش چی بود ؟

-به خدا یادم نیست چی شده یاد اون افتادی اصلا ...

-دختره سیریش بود . سن بالا بود همسن بهمن بود ... کلید بود... یه دفعه اومد یه دفعه رفت؟ رو چه حسابی رفت اصلا؟

-نساختن نشد رفت...

-اسمش مطمئنن روژان بود؟!

فخری سر تکان داد : به خدا روژان بود یعنی بهمن که روژان صداش میکرد ما هم همینطور . بعدم من دختره رو کلا چند مرتبه مگه دیدم؟

-شناسنامه ای کپی ای مدرکی ازش نداری؟ عکسی؟!

فخری چشمانش گرد شد: برای چی از دختر مردم شناسنامه داشته باشم؟

-عکس که داری... مطمئنم شماره اش هم داری !

-به خدا ندارم!

-الکی نگو دیگه فخری !

-به جان بها به جان دخترا ندارم !!!

-بهمن صیغه اش کرده بود داشتید سکتہ میکردید ... مگه میشه تو صیغه نامه اشون رو ندیده باشی. نگه نداری... تو

قبض برق اولین خونه ای که رفتی توش نشستی پرداخت
کردی رو داری !

فخری ناله کرد: الله اکبر.. نیومدی نیومدی حالا هم که
اومدی داری بازجویی میکنی؟
-یه عکس بده دیگه.

-دورت بگردم ... قریون چشمای سرخت برم ندارم به خدا
اگر داشتم که دریغ نمیکردم...

-بابا یه کم فکر کن ... ما روزان صداش میزدیم جدی اسمش
روزان بود؟
-بخدا اکه نمیدونم.

بها پوفی کشید : باشه . دمت گرم.

فخری از اتاق بیرون رفت و حینی که سر تکان می داد در را
به رویمان بست. گیج پرسیدم: قضیه چیه؟

-همون موقع ، بهمن با یکی وارد رابطه شد ... بهش میگفتیم
روزان ... معلوم بود دنبال پوله ولی خب چشمهای بهمن
کور شده بود دیگه . یه دفعه اومد بعدم رفت. نفهمیدیم
چطور حاضر شد با اون همه عشق آتشین و پر شور ، ول

کنه بره ! اصلا چرا بره چی گیرش اومد که بره ؟! اگر اون
خونه رو بهت میدادن می رفتی ؟!

-از پیش تو ؟!

از جوابم خوشش آمد لبخند دل فریبی زد و گفت: از پیش
بهمن !

-مفتم میرفتم!

-حالا شاید یکی خواست یه خونه ی دو دهنه بهت بده !

-میرفتم !

هومی کرد و پرسید: از پیش من چطور میری ؟

نگاهش کردم و گفتم: دارم میرم دیگه ... مثل ابی که میره تو
چاه ... توی جوب ... میمونه روی آسفالت تا خشک بشه !
اینطوری ...

-خب بگردیم پی مرضیه ! قطعاً با احمد نسبتی داره ... صبر
کن شناسنامه ی مرضیه رو دارم ... فقط باید فایل ها رو
بگردم. دیگه این نرم افزار نیست که بخوام سرچش کنم باید
دونه دونه بگردم.

از هیجان برخاستم و گفتم: شاید پدر و دختر باشن ... هیچ
چیز بیشتری از روزان به خاطر نمیاری ؟

-جز اینکه یه برادر هم داشت . یه پسر- با موهای فرفری که از پشت میبست.

تمام فایل هایش را زیر و رو کرد ، تصویر شناسنامه های مختلفی از کارگراها باز کرد ، چشمانم را مالیدم و بها فورا گفت: ایناهاش... گیرش آوردم .

شناسنامه ی مرضیه را باز کرد و بالاخره تصویرش را دید. روی تصویر زوم کرد وگفت: خودشه!
-روژانه؟!!

سر تکان داد و پرسیدم: کسی- میدونه تو چنین اطلاعاتی داری؟

نگاهش از تصویر روژان به سوی من بالا آمد و گفت: نه ...
-شبهه همون اختلاس کردن های یواشکی ته؟!!

لبخندی زد من را کشید و روی پایش نشاند و گفت: یه جورایی... درحالی که دستش دور کمرم بود گفت: احمد هم پدرشه... احمد انارکی قلعه ! مرضیه انارکی قلعه! خونه رو گرفته... رفته ! چرا باید دم گوش مادر من براش خونه بگیره؟!!

-مادرت خیلی سال بود اونجا زندگی میکرد؟

-آره... این سه ساله! از شرکت دو برابر اون مبلغی که توی قولنامه نوشته شده، هزینه کرده تا خونه رو بگیره... مابقیش هم قطعاً یه کار دیگه باهاش کرده... یا برعکس... دو برابر مبلغ هزینه ی برق کرده... ولی اسناد قرارداد برق گذاشته جای هزینه ی پرداخت خرید خونه!

#پارت_549

از جا برخاست، از توی کشوهایش، یک تلفن همراه بیرون کشید وگفت: این خطمو توی گوشیت ذخیره کن.

نگاهی به تلفن های همراه قدیمی اش انداختم وگفتم: گوشی باز قهاری بودی!

لبخندی زد: دیگه نبودى اون دورانمو ببینی...

شارژرش را پیدا کرد و لب زد: امیدوارم روشن بشه...

نگاهش کردم: فکر نمیکنی داریم دور خودمون میچرخیم؟!؟

چشم از تلفن برداشت و جواب داد: اتفاقاً برعکس داریم بهش نزدیک میشیم.

-به کی ؟ برادرم با مادرت رابطه داشته ، شوهر مادرت اونو کشته ... داریم به چی نزدیک میشیم بها ؟!

امد کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: چرا غم عالم نشسته تو چشمهات ؟!

-من نه دنبال جمله های قشنگتم ... نه پول و ثروت ... حتی دنبال زنگان هم دیگه نیستم...

دستم را گرفت: من دنبالتم بچه ! من دنبال تو ام ... من اولش نفس داشتم میدویدم سمت بعد زدن سرمو شکستن ، راه اومدم... الان جفت قلم پاهامو شکستن دارم سینه خیز میام اینا رو نمی بینی آلا؟!

-ما نمیتونیم تو چشم هم نگاه کنیم وقتی برادرم اینکار وبا زندگی تو کرده ...

زهرخند زد : اگر این شده ، من اینجام ... که با تو آشنا... که میخوامت که دلم میخواد از اون جمله های قشنگ بگم نفسم به نفست بنده ! خیال میکنی رفتن و ول کردن راحتہ ؟!

-مگه گفتم راحتہ ... مگه میگم راحتہ ... مگه دارم درمورد راحتیش حرف میزنم؟

-پس درمورد چی حرف میزنی؟

-چشماتو رو واقعیت بستی ... واقعیت همینه که می بینی...
جلومون افتاده ... نتیجه اش مشخصه .

بها لبهایش لرزید خواست چیزی بگوید اما من پیش دستی کردم: بین چقدر خودمون رو قانع کنیم که شاید یکی به کلاه گشاد تری سرمون گذاشته؟! چند باردیگه با خودمون فکر کنیم که شاید یکی به قدم از ما جلوتر باشه درحالی که داریم می بینیم چی به سرمون اومده...

-آلا میهفمی چی میگی؟ ما نزدیک شدیم؟

-به چی؟! به یه صاحب ملکی که یه خونه ی دو دهنه داره؟! بین بها من دارم فکر میکنم که ما نمی تونیم خودمون رو قانع کنیم چون آرش رو دوست داریم. چون بهش اعتماد داشتیم... چون من به عنوان برادرم حاضر نیستم باور کنم تو به عنوان رفیقش... ولی یه نگاهی به خودمون بنداز... ما گیج و سردرگم از حقیقت چشم پوشی میکنیم و خودمون رو گول میزنیم... یعنی شاید تو نه! تو پذیرفتی دیروز قبولش کردی برنامه چیدی که بری... من تقلا کردم دست و پا زدم ... و الان اینجاییم... بدون هیچ سرنخی!

-سرنخ از این واضح تر که پدر زن صیغه ای بهمین ، اون خونه رو خریده ... با پولی که قرار بود هزینه ی برق شرکت مشکات بشه اما هزینه ی خرید اون خونه شده ... و تو این و به من گفتی تو بهش رسیدی... بعد ما هنوز حرفهای اردلان رو نشنیدیم.

-اردلان چه چیز مهمی مگه قراره به ما بگه ! و همه ی اینها رو بفهمیم باز توی واقعیت تاثیری نداره ! اون آزمایشگاه معتبر بود جوابشم مشخصه . این موضوع چی رو عوض میکنه ؟ چقدر هی با خودم فکر کنم مشکات ها قدرتمند و بزرگن ... یه قدم از ما جلوترن... شاید پول داده ... رشوه داده ... چقدر مگه میشه با پول آدم ها رو خرید ؟!

#پارت_550

دستم را گرفت حالا نوبت اصرار های او بود: خیلی ... همه چیزی ممکنه . مگه خودت نگفتی تو اداره ی پلیس یه ویدئو حذف شده ... مگه نگفتی بهراد دنبالت کرده ... مگه نگفتی میخواستن مدارکت رو ازت بگیرن ... مغزت جوش آورده آره؟!

صورتتم را میان دستهایش گرفت و ناله کردم: حقیقت
همینه که می بینی ... فقط ما میخوایم نبینیم ...

-اره ! حالا به من گوش بده . تو زیادی خسته ای... مغزت
دیگه داره ارور می ده... میخوام به من گوش بدی باشه ؟!

به چشم هایش زل زدم و گفتم : من میدونم بی خوابی با
آدم چیکار میکنه ... حالا با فرضیه ی تو اومدیم جلو از
الان به بعد با فرضیه ی من پیش میریم... بین آرش و
هنگامه یه حسی بوده ! به حسشون هم اهمیت دادن ... به
ما که نه ، به پارترهاشون خیانت کردن ! پس من رابطه ی
آرش و هنگامه رو تعرض و تجاوز نمی دونم ! به حرفهای
جوزی هم اهمیت نمیدم... جوزی وقتی مادر منو تو اون
حال دیده از خود بی خود شده . پزشک قانونی نتونسته
فاصله ی دو تا رابطه رو تمیز بده ! نتونسته بگه اولی تجاوز
! نتونسته بگه اولی معاشقه ... حالا هم تو همین دنیا هم
جفتشون مجازات شدن ! این اتفاقیه که افتاده !

-ولی جوزی گفته حال هنگامه بد بوده!

-اره حال منم بد میشه وقتی خیانت کنم !!! از کدوم لحظه
اش لذت ببرم وقتی یکی دیگه تو زندگیمه ؟! همش ترسه آلا
... الانم من میخوام برم اون خونه رو و جب به جب نگاه

کنم... بعد میخوام برم سراغ اردلان ! و تمام این لحظه ها
میخوام به عشق تو فکر کنم و چشمات... بعد میخوام
منتظر به هوش اومدن بهراد باشم و ازش پیرسم چرا به آلا
برای بردن اطلاعات حمله کردی !

و یک لحظه نگاهم کرد و گفت:

شاید مدارک آرش هم ازش گرفتن !

و ثانیه ای بعد نتیجه گرفت: شاید مک بوکشو ازش گرفتن!

از جا برخاست ، گیج توی اتاق ایستاد و گفت: کی به آرش
انقدر نزدیکه که بفهمه تو سرش چی می گذره ... اگر حدس
تو درست باشه ! شاید واقعا آرش مک بوکشو اونجا توی
دیوار پنهان کرده و درست زمان مرگش، وقتی که کسی خبر
نداشته رفته تو اسایش و فراغ بال ، دیوار و کنده ، مک
بوک و برداشته !

و توی چشمهایم زل زد: پولشو گرفته ! سفرشو رفته ...

ماتش شدم و چنگی به موهایش زد: به جز من و ارش و
هنگامه دیگه کی از مک بوکش خبر داشته؟! تو که نه ...
پدرت نه ... مادرت نه ...

لب زدم: پری سیما !

نگاهم کرد و مرور کردم: پری سیما آخرین امید ارش بود که مک بوک و بهش بسپاره! پری قبول نکرده... ولی دلیل همیشه به کسی هم چیزی نگفته باشه!
-اولین حدست کیه؟

-اردلان!

بها لب زد: چرا پری سیما به اردلان بگه؟!

بلند شدم و گفتم: اردلان به پری سیما احساس داشته... از تو متنفره چون زمانی که ارش مرد قطعاً بعدش خواسته با اون وارد رابطه بشه و نشده چون تو بودی! کی تو رو ول میکنه بچسبه به اردلان...

دستهایش را دور صورتم قاب گرفت و گفت: مک بوک برای کی مهمه؟! مشکلات ها... کی حاضره به اردلان پول بده که مک بوک و گیر بیاره... مشکلات ها... همون اندازه که من پی پری سیما بودم، اردلان هم نزدیکش شده... دختره برای همین داره از ایران می ره!

-فرار کرده چون تو رو هم بازی داده!

چنگی به موهایم زدم: پنهان کردن مک بوک توی دیوار به عقل هرکسی نمیرسه!!!

-شاید ارش به پری گفته قصدش چیه! تو که همه ی
 حقیقت رو نمی دونی فقط بخشیش رو می دونی !!!
 نگاهش کردم و لب زد: هرزه ی بی همه چیز! بازیم داده ...
 از اولشم تو تیم اردلان بود نه با من!
 متاسف گفتم: مجبورت کردم ازش عذرخواهی کنی!
 -درحد یک راهبه بود ... ولی داشت بازیمون میداد ... مگه
 توی مک بوک آرش چیه؟!
 -خانواده ات دنبالش بودن ... الانم اگر این مسیر درست
 باشه! اردلان رو خریدن که براشون همینو پیدا کنه ...
 بها سر تکان داد: اردلان هم پری سیما رو خریده تا سکوت
 کنه! خب ... باید بریم سراغ کی مادام؟!
 چانه ام را بالا دادم و گفتم: اردلان موسیو!
 خودش را جلو کشید، دستش پشت کمرم حلقه شد و
 گفت: تو این لحظه نباید لب هاتو ببوسم؟
 انگشتم را روی لبهایش گذاشتم: قرار شد وقتی از خوشحالی
 روی پا بند نبودیم!

روی انگشتم که روی لبش جا مانده بود بوسه ای زد و گفت: من چه کار خوبی کردم که خدا تو رو توی مسیلم گذاشت؟

-شاید باید بگی من چه کار بدی کرده بودم که خدا تو رو به عنوان تنبیه جلوی راه من سد کرد ...

با یک فشار من را به بغلش کشید و حینی که می خندید گفت: من عاشقتم آلا باورت همیشه چقدر!!! نمیفهمی چقدر... نمیدونی چقدر...

من را بالا کشید و یک دور توی هوا چرخاند دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را به او فشردم . بعضی وقت ها خیال میکردم خواب است ! توی خوابم و بها فقط یک رویاست.

#پارت_551

یک چاقوی ضامن دار توی جیبش گذاشت . برای اینکه اضطرابم را پنهان کنم فقط پرسیدم : با اینکه نمیخواهی به کسی آسیب بزنی؟

-نه ! محض اطمینان شاید اونا بخوان به من آسیب بزمن
...

-نمیخوای به پلیس چیزی بگی؟

-میتروم باز یه نمایش راه بیفته جهت اینکه منو بفرستن
آسایشگاه بعدم چیزی دستمون نیست. اردلان و این وقت
روز کجا میشه پیداش کرد؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

-تو خونه ! چون به گفته ی خودت سرکار نمی ره...
-باشگاه ؟

-نه خونه . باشگاه شبا میره...

-جدا؟!

سر تکان دادم و گفتم : تا برسیم بهش راه زیاده .

دستش را گرفتم و گفتم: فقط سعی کن خیلی خشن نباشی
...

-نمیدونه که ما میدونیم . خیال کردن زرنگن ! نمیدونن که
من کنار خودم یه خانم مارپل دارم!

بینی ام را کشید و گفتم: تا دیروز که کم هوش بودم.

-من یه گه سگی خوردم کوتاه بیا ...
 یک لنگه ی ابرویم را بالا فرستادم و توی چشمانم زل زد :
 یه دور از جونی ... یه خدا نکنه ای ...
 لبخندی زدم و گفتم: خواستم بگم نوش جان سکوت کردم!
 از حرفم قهقهه زد و بالاخره من هم خندیدم.
 دلم برای خنده هایش تنگ می شد این روزها نمی خندید.
 اصلا نمی خندید .

از عمه فخری خداحافظی کردیم دستم را فشار داد که باز
 هم بهشان سر بزنم ، دخترش هم بیدار شد ولی به محض
 اینکه فهمید بها با من پا به آن خانه گذاشته از اتاقش بیرون
 نیامد. اگر با او ازدواج می کردم یکی از دغدغه هایم همین
 بود ! زن ها زیاد به او چشم می دوختند . سرم را از این افکار
 بیهوده و پوچ خالی کردم ، مهم چشم بها بود که پی من می
 دوید ! پی هر حرف و حرکت و قدمم ...

سوار ماشین شدیم ، بر خلاف آمدن، این مرتبه یک
 موسیقی شاد گذاشت . به مادر زنگ زدم . صدایش به
 حدی گرفته بود که به زور جوابم را می داد.

سعی کردم آرامش کنم ممکن نبود مدام گریه می کرد و من حتی نمیتوانستم دلداری اش دهم.

دست آخر بها گفت: آخر وقت امروز میخواهد به مادرم سر بزند.

قطعا پروین خوشحال می شد .

بها دستم را کشید اول انگشتانم را تک تک بوسید و بعد گفت: من تو زندگیم هیچ وقت به اندازه ی الان دلم آروم نبوده .

-منم تو زندگیم انقدر قلبم متعلق به یه آدم نبوده !

یک مرتبه گفت: اوه ... چی گفتی؟

نگاهم کرد و خجالت زده گفتم: حالا مجبور نیستی هر چی من میگم اینطوری زل بزنی تو چشمم .

خندید و گفت: تو حرف نمی زنی ، نمی زنی ولی یه چیزی میگی یا ریشه ی آدمو جوری قوی میکنی که همون دقیقه ثمر بده یا از ریشه میزنی !

-الان ثمر داد؟

-باردار شدم عزیزم !

بلند خندیدم که چشمانم به اشک نشست. دستمالی برداشتم و گفتم: بها یه مرتبه ای حواست نیست این شوخی رو میکنی ... بعد واقعا خیلی بد میشه.

-منظورت جلو فرامرز خانه ؟

نگاهش کردم و جواب داد: خوبه مثل من فکر میکنی ما کنار هم آینده داریم ولی قبول کن من زن خوبی برات میشم .

خندیدم و گفتم: از چاقویی که همراهت کردی میترسم...

-که دستمو ببرم؟!

-بها شوخی نکن دیگه .

جدی شد :

-نترس ازش استفاده نمیکنم . قول میدم .

به قولش امید داشتم اما به آنچه که ممکن بود پیش بیاید نه ! با همه ی ظاهری که سعی میکردم خشنود باشد و امیدوار در نهایت ، قلبم در حال ترکیدن بود و مغزم در حال انفجار . میترسیدم شعله ی بی جان امیدمان به وزش نسیم سبکی خاموش شود و همه چیز از بین برود.

#پارت_552

قرار شد من داخل ساختمان شوم و او توی کوچه منتظر اشاره ی من باشد.

میخواستیم یک مرتبه ای ، غافلگیرش کنیم . الین سرکار بود و عمو صالح ، درگیر کارهای شرکت و پروژه ی اندرزگو . اردلان در را برایم گشود، یک تکه آجر از قبل حاضر کردم و لای در گذاشتم تا بسته نشود . خوشبختانه مثل همیشه لابی نگهبانی خالی بود ! این ساختمان هیچ وقت مدیریت و ساماندهی درستی نداشت. سوار آسانسور شدم ، اردلان با تعجب من را نگاه می کرد.

کفشهایم را در آوردم و گفتم: اینجا چیکار داری؟

-اومدم باهات حرف بزنم؟

-حرف؟ چه حرفی...

-یعنی نیام تو؟

از سر راهم کنار رفت ،وارد خانه شدم و در را بست روی مبلی نشستم و گفتم: چایی میخوای؟

سر تکان دادم و به اشپزخانه رفت و گفتم: میرم سرویس
بهداشتی!

و همانطور که دستهایم را می شستم در ورودی خانه را باز
گذاشتم. با دستمال کاغذی دستهایم را خشک کردم و
اردلان گیج گفت: مشکوک شدی!
-فقط او مدم صحبت کنیم.

-در چه مورد؟!

صدای کلفت بها توی خانه پیچید: پری سیما!
اردلان خشکش زد.

نگاهی به من انداخت که آسوده روی مبل نشسته بودم و
بها در را بست و گفت: درمورد پری سیما قراره با هم حرف
بزنیم.

اردلان کفری از دستم گفت: این مرتیکه ی دیوونه رو چرا
آوردی خونه ی ما؟!

پوزخندی زدم: دستت رو شده اردلان دیگه نمیتونی با این
حرفها، ما رو احمق جلوه بدی...

-برید از خونه ی من گمشید بیرون. خودت کم بودی این
دختره ی بدبخت هم دیوونه کردی؟!

بها بدون اینکه عقب نشینی کند گفت: توهین هاتو کردی... فحش هاتم که دادی... حالا حرف بزن .

اردلان خندید: از چی حرف بزنم؟ چی میگوید چی میخواید ... پاشید برید سر کار و زندگی تون... مگه کارخونه دار نیستید!

با استهزا حرف می زد .

بها با لبخندی گفت: اگر محترم درخواست کار می دادی پوزیشن نگهبانی رو برات خالی می کردیم . خودت نخواستی با ما کار کنی ...

-من به اون شغل احمقانه ی شما چه احتیاجی دارم آخه !
بها هومی کشید: درسته نداری... از عزت الله مشکلات خوب چپت پر شده !

اردلان اخم کرد: چی می گی ؟! حرف حسابت چیه ؟! چرا مزخرف تحویل من میدی ؟!
بها سری تکان داد: آلا میگه مزخرف...

اردلان به سوی من چرخید و گفت: چی میگه این دیوونه ؟!
یارو مثل نمکی میمونه ... قاطی کرده ! مغزشو داده اجاره ... اینو بیر بخوابون بلکه عقلش برگرده!

کلافه از توهین های اردلان گفتم: برو دفترچه های حساب و پرینت برداشت و واریزهاتو بیار تا بهت بگم کی دیوونه است و محتاج به بستری!

بها لبخندی نثارم کرد و اردلان شوکه گفت: این دیگه از کجا اومد؟

-از کجا اومده اردلان ... از کجا اومده؟ تو از من و خانواده ام دزدی کردی . از اعتماد برادرم سو استفاده کردی... حالا تازه طلبکارم هستی.

اردلان مکث کرد و گیج گفت: چه سواستفاده ای ... چه دزدی ای ... چی میگی آخه؟ روشن حرف بزن حداقل هذیون هاتو بفهمم قد همون نسخه برات بیچم!

خونسرد نگاهش می کردم و بها گفت: اول بگو چقدر گرفتی تا بفهمم چقدر باید بدم بخوری!

اردلان خشک نگاهش کرد و بها لب زد: بنال اردلان ... میخوای چیکار کنی؟! فرار کنی؟! به بالا دستی هات اعلام کنی؟! طفره بری... منو به دیوونگی متهم کنی ... دستت رو شده دیگه! نمیتونی بیچی ... یعنی وقت داشتی وقتتو از دست دادی! من جات بودم نمیومندم ایران . خودمو از دسترس خارج می کردم!

-حرف مفت میزنی بها خان ! خیلی حرفهای مفتی میزنی...
 تو اصلا نمیدونی دنبال چی هستی؟! چی میخوای ... چی
 میگی... مغزت معیوب شده هرکس هم جای تو بود مغزش
 داغ میکرد . فکر کن ، رفیقی که دستشو گرفتی خودت با
 دستهای خودت لقمه تو دهنش گذاشتی بزرگش کردی به
 مادرت رحم نکنه منم جات بودم قاطی میکردم . سیمام می
 پیچید به هم ... از چشمام می زد بیرون ! تو حق داری قاطی
 کنی... نخوای باور کنی ... منم جات بودم همین حال و
 داشتم.

- بین من تو این یک سال حرف زیاد شنیدم . هرکی هرچی
 گفته من از یه گوش رد کردم از اون گوش بیرون! پس فکر
 نکن منو میتونی داغ کنی که دیگه موتور سوزوندم و عارم
 نیست که مردم چی میگن ! خیلی وقته برام مهم نیست .
 اینکه کی با کی خوابیده واقعا به تو مربوط نیست ! اینکه من
 چه حالی دارم هم باز به تو ربطی نداره ... فقط یه کلمه بگو
 ، توی بی همه چیز چقدر از مشکلات گرفتی تا اطلاعات لب
 تاپ آرشو بهشون برسونی !
 اردلان همانطور خیره اش بود.

از نگاهش فهمیدم چیزی می داند که نمیتوانست پنهانش کند.

#پارت_554

یک لحظه ساکت شد و سپس گفت: میفهمی؟! بابت
هیچی!!!

بها یک هوف بلند بالا از سینه بیرون داد و با لحنی خروشان
غرید:

- چرا عین آدم حرف نمی زنی پس؟! یک ساعت که داشتی
انکار میکردی حالا هم طوری صحبت می کنی که انگار حق
داشتی! اصلا نوش جونت هرچی گرفتی کی اومده از تو پس
بگیره که طفره میری و صدات در نمیاد؟!!

-من حرفامو زدم برو از کس و کار خودت بپرس به من چه
که تو چه مرگته! تو گه زدی به زندگی من.

دخالت کردم: اگر چیزی میدونی بگو... یه بار سعی کن آدم
خوبی باشی!

اردلان نیشخند زد: کی برات بد بودم؟!!

-بی صفت نباش اردلان . میخوای التماس کنم؟!
صدای پریشان بها که نامم را صدا کرد کل فضای خانه را
گرفت.

میخواست به عز و جز نیفتم اما من ناله کردم: یه نگاهی به
حال و روزمون بکن ... آبروی برادرم وسطه . پسر-عموت
... یکی از خون و خانواده ات.

-چیزی که من دنبالش بودم ربطی به آبرو نداره؟

به گریه افتادم : پس به چی ربط داره؟! به چی ... من شاید
بتونم این وضع و درست کنم. مامانم دیگه صداش در
نمیاد دیگه جوون نداره بابام داره زنده زنده خودشو تو
افکارش دفن میکنه ...

اردلان توپید: تو که خوش خوشانتته ! میری و میای ...
میچرخ و میگردد...

-این آدمی که اینجاست فراریه ! خانواده اش عاصیش کردن
... منی که می بینی دارم به هر دری میزنم بخاطر حفظ
ابروی فامیلی ایه که تو هم به همون نام خونده میشی...
حالا انکار کن . نگو ... حرف نزن . یه روز به خاطرش
پشیمون میشی- که چرا به خانواده ات کمک نکردی ! روزی

که باید حرف میزدی سکوت کردی... روزی که میتونستی
کاری کنی هیچ کاری نکردی!

از جا برخاستم و گفتم: متاسفم که خیال کردم جای خالی
برادرم با تو پر میشه!

نگاهی به بها کردم: بریم؟

بها چشم به در دوخت و اردلان که جفتمان را تماشا می کرد
گفت: این پولی که من گرفتم نه اخاذیه نه کلاهبرداری
دردی هم از درد تو دوا نمیکنه آلا!

-تو حرف بزن دوا نشدن دردم با من! تو رو روح زن عمو...
حداقل همه ی چیزی که شده رو بگو... ما دهن هامون
قرصه به کی میخوایم جا بزنیم؟! کجا میخوایم حرف
بزنیم؟! پیش کی میخوایم سفره ی دلمون رو باز کنیم که تو
می ترسی؟!

بها زیر لب گفت: اگر پول میخوای بیشتر شو بهت میدم...
اردلان اخم کرد: میخوام تو زجر بکشی! پول میخوام چیکار
تو عشق منو ازم گرفتی!

بها ساکت شد و من رو به اردلان گفتم: بها نمیدونست اگر میدونست جلو نمیکشید اون دخترهم لیاقت تو رو نداشت ... وگرنه چرا باید ولت میکرد؟!

بها نگاه کردم و سپس رو به اردلان لب زدم: چون پوی پول به مشامش رسید ولت کرد؟! چون خیال کرد این آدم از تو بهتره ... سر تره ... اگر واقعا بهت دل بسته شده بود پیشت میموند اما تو رو توی آب نمک خوابوند و رفت سراغ یکی دیگه . اون یکی دیگه مگه خبر تو رو داشت؟ اصلا گیریم ازدواج می کردید چه تضمینی بود توی ازدواج و زندگی زناشوویتون ولت نکنه؟! یه نگاهی به اوضاع بنداز حتی همین حالا هم باید از بها ممنون باشی ... اومد وسط رابطه ی تو و پری سیما و اون دختر چیکار کرد؟ ولت کرد؟! خب... چی از دست دادی؟ ولی نگاه کن اون چی از دست داد؟! بها که باهاش صنمی نداشت ... پری سیما ولی نابود شد تحقیر شد . آرش یه جور اذیتش کرد ... تو رو ول کرد ... بها هم که هدفی داشت! خودش زندگیشو باخت اردلان! میتونست بیاد به تو بگه یه آدمی بهم نزدیک شده با این شرایط اصلا تو میومدی به من میگفتی اوضاع یه شکل دیگه ای جلو می رفت غیر از اینه؟ اگر حرفم غیر منطقیه

بزن تو گوشم. ولی اینطوری رو برنگردون که انگار فامیل نیستیم و یه عمره با هم دشمنیم!

اردلان چنگی به موهایش زد و گفتم: پری سیما ضرر کرد نه تو... از این بابت به قبر برادرم قسم می خورم! که درسته اون دختر از دست برادرم که عاشقش نبود زجر کشید! ولی وقتی خدا تو رو گذاشت سر راهش و خواست یه عشق جدید تقدیم زندگیش کنه این موهبت هم قدر ندونست! نخواست با تو ادامه بده. نه بخاطر اینکه بها شاید آدم بهتری بود یا ثروتمندتر بود... شاید اصلا از ما پاشاها چشمش ترسیده بود. من جای اون نیستم. ولی میدونم تو بد شانسی- نیاوردی... حداقل تو این مورد برای تو هم آدم کم نیست... حالا هم حرف بزنی و بگی واقعیت چی بوده شاید یه دردی رو دوا کردی. نه به خاطر من یا بها... بخاطر عموت و زن عموت که دارن از دست میرن! مادرم که کم زحمتتو نکشیده! پدرم همیشه طرفدارت بوده... تو دوست صمیمی بچگی آرش بودی!

سکوت کردم. سرم را پایین انداختم و فکر کردم شاید هیچ وقت لب از لب باز نکند.

#پارت_555

اردلان نگاهم کرد و با یک نفس عمیق گفت:

- من فقط دنبال اطلاعات مک بوک آرش بودم... هم از پری سیما... هم از خونه ی شما... بابتش هم پول خوبی گرفتم! پری سیما چیز زیادی نمیدونست، فقط میدونست که آرش اطلاعات رو توی صندوق امانات بانک یا گاو صندوق گذاشته... توی خونه ی شما و ویلا هم خبری نبود. من ماموریتمو انجام دادم. پولمم گرفتم. کم زحمت نداشت با یه دستگاه فلزیاب، ویدئو کال کنم که دارم تو هر گوشه دنبال چی میگردم! اونم بدون اینکه کسی متوجه بشه...

حیران اردلان بودم.

مبهوت گفتم: خونه ی ما هم گشتی؟

اردلان دیگر بند را آب داده بود عصبی گفت: آره گشتم.

-یعنی اومدی تو خونمون وقتی ما نبودیم دنبال مک بوک گشتی؟

-اره ... از کلید های عمو کلید ساختم ، بعد هر پنجشنبه که میرفتید سر خاک یه قسمت و میگشتم ! هر پنجشنبه هم که میومدم پیشتون تا همسایه ها شک نکنن... برای اونا هم ویدئو میفرستادم لحظه به لحظه ، آنلاین آنلاین ... تماشا میکردن هر جا میخواستن و میگشتم ...

همانطور بهت زده نگاهش میکردم که اردلان گفت: کارم درست نبود! ولی خب چیزی هم گیرم نیومد!!! اونا میگفتن آرش به یه سری حساب هاشون دسترسی پیدا کرده که اینا تمایل ندارن ... اگر اون اسرار فاش بشه آبروریزی میشه یه همچین چیزی بهم یه پول خوب پیشنهاد کردن منم قبول کردم چه ضرری به کی رسید؟! اصلا مگه فهمیدی که من اومدم تو اتاقت گشتم؟ یا توی اتاق آرش... یا ویلای شمال !!!؟

بها خسته دستی به صورتش کشید.

کنجی از خانه به دیوار تکیه زد و اردلان گفت: حتی خونه ی پری سیما هم گشتم . خودش بهم اجازه داد ... هیچی پیدا نشد . یه مرتبه هم منو بردن اونجا که عرب نی انداخت تا میتونستن اذیتم کردن تا اگر دست خودم چیزی هست

بگم که بازم عایدشون نشد! بهت گفتم از این دیوونه ها
فاصله بگیر... یادت میاد؟!

نگاهم به بها رفت رنگ رخسارش با دیوار پشت سرش فرقی
نداشت.

اردلان محزون گفت: رابطه ام با پری سیما هم به خاطر این
مرتیکه ی دوزاری به هیچ جا نرسید! خیال کرد با یه کیس
بهتر از من میتونه زندگی اعیونی بسازه حالا از اونجا مونده و
رونده شده ... زندگی منو نابود کردید تازه دو قرتونیمتون
هم باقیه!

اردلان روی مبلی فرود آمد و بها پرسید: طرف حسابت کی
بود؟

-کی؟! یکی از شماها...

-اسمش...

-وکیلتون نماینده اتون ... معتمدتون چه میدونم!

-کی؟! اسمشو بگو...

-اونی که مرتبه ی اول اومد با من قرار گذاشت اسمش کمالی
بود ...

لبه ی مبل آمدم کمالی را به خوبی می شناختم قبلا از رفاقت
بها و ارش به من هشدار داده بود . نگاهش کردم و گفتم:
خب؟!

-به من گفت یه سری اطلاعاته میخوایم بابتش انقدر بهت
میدیم . من قبول نکردم . بعد فهمیدم خودش کلاهبرداره و
دنبال اخازی از مشکلات هاست ... حالا هم چند وقتیه
هیچ خبری ازش نیست کاشف به عمل اومده که گذاشته
رفته از ایران ! از ترس جونش !!!

بها تکیه از دیوار برداشت: چه اخازی ای؟! بابت چی ؟
بها نه اش چی بود؟!

اردلان مکث داد و گفت: من طرف حسابم اون بود ...
قبول نکردم ! غول مرحله ی بعد اومد راضیم کرد.
بها کفری لب زد: خب کی؟!
-داداشت !

صدایش لرزید: بهمن؟!
اردلان خشک گفت: بهراد !

فک روی فک می ساییدم . چشمم به بها رفت که چشمانش دو کاسه ی خون بود و اردلان عصبی از آن همه سوال و جواب ما گفت: کمالی به من گفت پول خوبی بهم میده اگر بتونم اطلاعات رو گیر بیارم . منم مخالفت کردم دفعه ی دوم بهراد اومد سر قرار سه برابر پیشنهاد کمالی بهم وعده داد . گفت با دستگاہ فلزیاب همه جا رو بگرد و برام گیرش بیار . گفت پسر عموت یه جوری تو خواب ناغافل رفته که فرصت منهدم کردن دستگاہ رو نداشته ، از اطلاعات هم بک آپ نگرفته یا اگر گرفته هنوز سر و صدایی بابتش نیست که اگر کسی - گیرش بیاد ساکت نمیشینه! توجیهم کرد که آرش اصلا نمیخواسته که از بین بیرتش گذاشته سر فرصت از اون اطلاعات استفاده کنه . حالا که مرده دستش از دنیا کوتاهه تو توی دنیایی و محتاج پس بیا و معامله کنیم. اونا نمیتونستن وارد خونه زندگی شما بشن منم دیدم پول خوبیه به کسی ضرر نمی رسه قبول کردم. اگر پیداش میکردم کل پول و میگرفتم ولی شصت درصد بهم دادن و منم همه جا رو وجب به وجب گشتم. نبود آقا نبود... هیچی گیر من نیومد تو ویدئو تو ویس ... با کتک با

تحقیر با شکنجه ! بهشون توضیح دادم من چیزی گیرم نیومده اونا ول کردن شما ول کن نیستید حالا؟!!

بها رو به روی اردلان ایستاد و گفت: برج الهیه چی؟! اونجا هم خودت گشتی؟

اردلان سرش را به علامت نفی تکان داد :

نه ... اونجا رو خودشون گشتن... روز آخری که از ویلا برگشتم بهشون گفتم ویلا هم نیست پشت بوم انبار کلبه آلاچیق من هرچا گیرم میومد رو دنبال اون لپ تاپ لعنتی رفتم ... تا توی دود کش و شومینه ... دو نفر هم سگ نگهبان اونجا بالا سرم بودن... حتی به بهراد هم گفتم این کمالی رو پیدا کن شاید دست اونه گفت اون حسابش صافه .بعدا دو زاریم افتاد که دهن اونم ابکش کردن که انقدر قاطع میگن دنبال کمالی نیستن... پدرمو در آوردن دو ماه تمام فقط همه جا رو زیر و رو میکردم ول کن ماجرا نبودن حتی اینجا هم خودشون با دار و دسته اشون ریختن تا بگردن ! تا شرکت بابا و عمو ... تا خونه ی عمو بهرام ! خونه ی پری سیما !!!... تو ویلا که حضور داشتن ... برج هم خودشون گشتن ... به منم از وعده اشون شصت درصد پول و دادن در ازای اینکه سکوت کنم شتر دیدی

ندیدی ! الانم که می بینی دارم حرف میزنم چون حالم از تو و خانواده ات بهم می خوره . همتون مریض و بیمارید...

بها با صدای گرفته ای گفت: پری سیما میدونست از طرف مشکلات ها دنبال مک بوکی؟

-نه ! نداشتم بفهمه گفتم من لپ تاپ آرش و میخوام پیش تو نیست گفت نه ... یه روز رفتم خونشون ... قرار شد آشپزی کنه منم تو اتاقش به بهانه ی اینکه یه چرتی بزنی یه چند تا نقطه رو گشتم . فقط گفت شاید برده گذاشته تو الهیه که منم هرکی هرچی نطق میکرد عینشو میداشتم کف دست اینا!

بها چنگی به موهایش زد و من پرسیدم: نتونستی پیداش کنی؟

-نه! آب شده رفته توی زمین! با فلزیاب میگشتم میفهمی؟! نبود نیست! هیچ جا نبود من که حتی شک داشتم اصلا چنین چیزی واقعا وجود داشته باشه!

-اون شبی که گفتم بردن اذیتت کردن؟! چرا باید اذیتت می کردن؟! چیکارت داشتن؟

-از من می پرسی فک و فامیل عوضی توئن!

سرم را توی دستهایم گرفتم و بها گفتم: فکر کردن با کمالی دست به یکی کردی؟!

شانه بالا داد: نمیدونم. هرچی بود منو بردن توی کارخونه اشون ... شبونه. یه جوری هم باهام رفتار کردن که انگار روز آخر زندگیمه. وقتی خوب ترسیدم و داشتم به خودم می شاشیدم ولم کردن! گفتن حرف بزخم یا صدام در بیاد منو میندازن توی چاه! یا کوره ی آجر پزی! یا زنده زنده خاکم میکنن ... حتی گفتن ناموسمم ازم میگیرن! دست گذاشتن رو اسم الین و گفتن پدرشو درمیارن صورتشو با اسید نفله میکنن و هرتهدیدی که تو خیال میکنی!

قلبم لحظه ای خشک شد وحشت زده به بها گفتم: این مدت بهراد با الین صمیمی شده بود.

#پارت_557

اردلان نگاهم کرد وگفت: هر اتفاقی برای الین بیفته من از چشم تو می بینم آلا....
چیزی نگفتم.

از جا برخاستم : هیچی درمورد اطلاعات اون لپ تاپ
نهمیدی؟!

-از تخم و ترکه ی این باید پرسى داداشت گیر چه کثافتی
افتاده که لپ تاپ کارشو پنهون کرده ! بعدشم سرشو
گذاشته و دیگه بلند نشده ... والا پس فردا هم برگردن بگن
، داداشتو کشتن ! شوکه نمیشم ...

پوفی کشیدم و به بها گفتم: الانم که بهراد نمیتونه حرف
بزنه . تصادف کرده ... باید چیکار کنیم؟

نگاهی به من انداخت و رو به اردلان لب زد: این لطف تو
فراموش نمیکنم .

دستش را به دستگیره برد و قبل از اینکه از خانه خارج شود
به سمتش چرخید و گفت: بهراد تو قرارش بهت چی
میگفت؟

-یه پولی بهت میدم یه کاری برام بکنی ...

-تو هم سریع قبول کردی ؟ هیچ حاشیه ای نرفت ... زیون
نریخت مجابت کنه ... تو فکر نکردی پرسى که تو اون
دستگاه لعنتی ، چه اطلاعاتی مگه هست که انقدر اینا دارن

خودشون رو به آب و آتیش میزنن؟ چرا به پلیس نگفتی...
پول انقدر مهمتر از شرافته؟!

پوزخندی به لب اردلان آمد: من میخواستم دل دختری که دوستش دارم و به دست بیارم . دیدی که پول از عشقم مهمتره ! از قلب صاف و ساده هم مهمتره. الان از هرچی که تو این زندگی دارم پول مهمتره ...

بها دستش را به چهارچوب در گرفت وگفت: هیچی نمیدونی؟!

-نه ! نپرسیدم برام مهم نبودالانم نیست من ماموریتمو انجام دادم پولمم گرفتم تموم شد پرونده بسته شد ...
بها نگاهم کرد و فهمیدم وقت رفتن است.

از خانه بیرون زدیم و هر دو توی ماشین نشستیم.

تمام انرژی ام ته کشیده بود. بی هیچ مدرک و سرنخی روی صندلی ماشین نشسته بودم و به رو به رویم نگاه می کردم. چقدر امیدوار بودم و حالا نا امیدانه داشتم تلاش می کردم تا کلمه ای برای گفتن پیدا کنم.

بها استارت زد ، نتوانستم چیزی بگویم ، در سکوت منتظر ماندم ببینم فکر و ذهنش ما را به کجا می برد.

قلبم داشت تیر می کشید ، این همه فشار را دیگر تاب نمی آوردم. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم . هر دو سکوت را ترجیح دادیم . هرکس در افکارش غوطه ور بود . نمیخواستم دیگر درمورد ظن هایم با بها حرف بزنم. نمیخواستم اسم بهراد را بیش از این میان خودمان بشنویم !

میخواستم لحظه ای به چیزی فکر نکنمبا صدای جیغ تایرها ، پلکهایم را باز کردم.

از توقفش مقابل در منزل هنگامه شوکه نگاهش کردم.

البته ، دقیقا روی پل ، ساختمان کناری متوقف شده بود . از ماشین پیاده شد ، با یک حرکت به روی کاپوت رفت.

جیغ زدم : بها ...

و نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به او انداختم که توی روز روشن از دیوار مردم بالا می رفت.

خودم را چنگ زدم: نکن چیکار میکنی...

پایش را گرفتم و گفتم: تو رو خدا بیا پایین ...

از بالای دیوار نگاهی به من انداخت و گفت: فعلا کار دارم .
در و برات باز میکنم .

-خاک بر سرم بها ...

و از آن سوی دیوار پایین آمد . در قهوه ای سوخته را برایم
باز کرد و گفت: خواستی بیا ...

لحظه ای خشکم زد . پاهایم فلج شده بود .

#پارت_558

-آلا . بیا کسی نیست...

توی کوچه ایستادن هم معذبم میکرد ، داخل حیاط شدم .
به نظر می آمد متروکه باشد . دستش را به سویم دراز کرد
و گفت: پشت من باش .

وحشت زده گفتم: داری چیکار میکنی؟! میدونی چقدر
خطرناکه . فکر آبروت نیستی... فکر سابقه ات ...

دستم را کشید و با هم از پله ها بالا رفتیم جلوی در چوبی
واحد طبقه ی اول ایستاد ، دستش را حائل کرد تا پشتش
بمانم با لگد محکمی در را شکست و در را گشود . خانه

خالی بود . هیچ وسیله ای آنجا وجود نداشت . مطلقا خالی
و بی وسیله ...

یک دور همه جایش را با دقت واریسی کرد و سپس رو به من
گفت: بریم بالا.

از بازویش آویزان شدم : تو رو خدا تا کسی— نفهمیده بیا
بریم... خواهش میکنم . توی دردرس میفتی بها ...

به جای اینکه به حرفم گوش بدهد من را کشید و با هم از
پله ها بالا رفتیم ، در واحد دوم را هم مثل پایین با لگد
شکاند.

جیغ زدم که هیزی کرد .

وارد خانه شدیم ، اینجا هم بی وسیله بود ولی جلوی
شومینه یک لیوان کاغذی به چشم می خورد . قدمی جلو
رفت ، وحشت زده از اینکه از من دور می شود نزدیکش
حرکت می کردم .

محتویات لیوان خشک شده بود و کپک زده بود!

با انزجار گفتم: اینجا خبری نیست هرچی بوده مال قبله...

جوابم را نداد، به اتاق ها سرکشی— کرد ، کمد ها را که باز می
کرد قلبم تند می کوبید، جان داشت از تنم بیرون می رفت.

دسته‌هایم یخ کرده بود و کارش با اتاق‌ها که تمام شد، به آشپزخانه رفت.

نگاهی به آشپزخانه‌ی خالی کرد و سپس با ته‌سیگاری که روی زمین افتاده بود اشاره زد: می‌بینی ازمون دور نیست! همین جا وایستاده سیگارشو کشیده...

پنجره به کوچه دید داشت.

ته‌سیگاری که پیدا کرده بود را میان انگشته‌هایش گرفت و گفت: بهراد اهل سیگار نیست... یا حداقل من میدونم نیست. ولی من دیگه حساب نمیشم تو بازیشون...

روی زمین زانو زد و با دقت از پنجره به کوچه خیره شد: اون شب که تینا رو گیر آوردیم... داشت به ریش ما می‌خندید. میخواد منو زودتر بفرسته آسایشگاه تا به کارش برسه چون میدونه بیرون باشم ول نمیکنم.

-بهراد دیگه جونی مگه تو تنش هست که بخواد جلوی تو رو بگیره؟

دستش را گرفتم: بهراد پشت این ماجراست هنوزم باورت نمیشه؟

-اگر بهراد پشت این ماجرا بود الان صحیح و سالم داشت
جولون میداد نه اینکه جون بده ... تو چرا باور میکنی ؟ من
میشناسمش ...

هنوز هم نمیخواست بپذیرد ! بهراد برایش یک بت بود که
نمی شکست . هنوز او را می پرستید . جانش را فدایش می
کرد و برای هر حرف و قدمش احترام ویژه ای قائل بود.
فیلتر سیگار را میان انگشتانش چرخاند و گفت: میخوام برم
بیمارستان ... تو میای ؟
-امروز تنهات نمیذارم.

لبخندی به لبش آورد: این فیلترسیگارِ بهمینه ... بهت
پاکتو نشون میدم .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: بریم دیگه دیدی
که اینجا پاک شده ... اگر خبری هم بوده دیگه نیست .

-اینجا مالِ پدر روزانه ! بهمن براش خریده ...

حس میکردم دیگر مشاعرش دست خودش نیست . در اوج
ناباوری همه چیز را گردن بهمن انداخته بود . با حرص
گفتم: بها ، داری می بینی حقیقتو... چرا اینطوری خودتو

اذیت میکنی؟ بپذیرش... همونطور که من پذیرفتم که برادرم چه گندی به زندگیمون زده !!!

بها دستهایش را روی صورتش کشید و از جا برخاست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: بهراد از من متنفر نیست... نمیتونه با من اینکار وبکنه .

-چیکار کرده؟ مگه اصلا طرف حسابش تو بودی... برادر من یه سری اسناد دستش بوده برای به دست آوردن اون اسناد دست به دامن اردلان شده.

-چه اسنادی!

شانه هایم را بالا انداختم : بین بها ... حقیقت همینه هرچقدر هم انکارش کنی !

به سویم آمد دستهایش را روی گونه هایم گذاشت و گفت: مادر من یه حسابدار قهار شده بود این سالهایی که ایران بود تجربه کسب کرد ... خود قبلیشو کشت یه جدید ساخت . آرش و هنگامه با هم در ارتباط بودن ... پس شاید جفتشون یه چیزی رو میدونستن ...

همانطور که نگاهش میکردم فقط نامش را ناله زدم: بها ...
نگاهم کرد. توی نگاهش پر از سرما بود و تاریکی! تا به حال
ادم نا امید توی زندگی ام ندیده بودم. نمیدانستم چه کار
کنم.

نمیدانستم چطور آرامش کنم. چشم از من گرفت
و دستهایش را روی سرش گذاشت. بیچارگی اش آتشم میزد
.

خسته و عصبی داد کشید.

جلو دویدم و روبه او که نعره می کشید گفتم: آروم باش ...
تو رو خدا بیا از اینجا بریم.

روی زانوهایش فرود آمد، دستهایش را گرفتم: بها بین ...
یه وقتا همیشه دیگه. همیشه ... ما همه کار کردیم به هر
دری ممکن بود زدیم... تو بگو کجا بریم همون جا بریم... تو
بگو چیکار کنیم همون کار و بکنیم ...

توی چشمانم خیره شد: برو ...

وا رفتم: برم؟

-آره... برو. میخوام اینجا بمونم.

-بها شوخی میکنی ؟ تو این ساختمون بی در و پیکر بمونی که چی بشه . پاشو بریم . پاشو عزیزم... اصلا صلاح نیست تو اینجا بمونی. بیا بریم بیرون . یه کم نفس بکش... یه هوایی بخور... خواهش میکنم ازت .

نگاهم کرد وگفت: واقعا به اینکه تنهایی فکر کنم احتیاج دارم آلا.

-باشه تنها فکر کن ولی نه اینجا...

نگاهم کرد و التماسش کردم: میخوای منو انقدر زجر ندی ؟ دستی به گونه ام کشید: گریه نکن. مگر می گذاشت؟! مگر می شد؟!!

به زور من و همه ی آنچه که بلد بودم برخاست سوار ماشین که شدیم یک نفس کشیدم که حداقل از آنجا بیرون آمدیم .

پشت فرمان بودم.

صدایش توی گوشم نشست: برو بیمارستان...

از حرفش گیج نگاهش کردم و لب زد : برو ببینم خانواده ام تو چه شرایطی ان !!!

لفظ خانواده را طوری ادا کرد که انزجار ازش می بارید. نتوانستم نه بیاورم ،عصبانی بود. کفری بود... کلافه بود. هیچ حرفی نتوانستم در جهت دلجویی بزنم. هیچ کلمه ای نتوانستم برای آرامشش پیداکنم . تا رسیدن به بیمارستان یک ساعت توی راه بودیم .

نتوانستم همان جلوی ورودی بیمارستان جای پارک مناسبی پیدا کنم. بها از ترافیک استفاده کرد و پیاده شد. صدایش کردم: نرو... بها ... وایسا ...
خدا ی من ! دیوانه شده بود.

خواستم پا بر پدال گاز بفشارم که ناگهان خاموش کردم و ماشین به جلو پرید و در داشتبرد باز شد .

عصبی از این وضعیت وراننده ی روانی پشت سرم که با نهایت بی فرهنگی مقابل بیمارستان ممتد بوق می زد ، بدون بستن داشتبرد، به ناچار یک خیابان بالاتر توانستم جای پارک مناسبی پیدا کنم ، قبل از اینکه وارد خیابان شوم حس کردم یک چیزی توی داشتبردم کم است قبلا شلوغ تر بود ! یک نفس عمیق کشیدم و فکر کردم در داشتبرد ماشین قبلا خود به خود باز نمی شد مگر بد بسته شود !

معمولا چنین اتفاقی نمیفتاد!

کمربندم را باز کردم و حین امتحان کردن درش تازه فهمیدم آن یک قرصی که حاوی شیشه بود توی داشتبرد نیست همانی که پیدایش کرده بودم لای هزار دستمال کاغذی چپانده بودمش نبود ... سر تا پایم خیس از عرق شد .
یک لحظه چشمانم جایی را ندید .

نفهمیدم در ماشین را قفل کردم یا نه ! فقط دویدم... از ماشین فاصله گرفتم و مثل دیوانه ها توی خیابان می دویدم و فکر میکردم از آن چاقو که همراهش هست وقتی در حال خودش نباشد قرار است چه استفاده ای کند؟!

و دوان دوان وارد محوطه ی بیمارستان شدم ! وقتی به اطلاعات رسیدم سینه ام از دویدنم در میان آلودگی ترافیک میسوخت.

عرق زده بودم و تا ده دقیقه ی دیگر تایم ملاقات شروع می شد و نگهبان تذکری نثارم نکرد.

به آی سی یو رفتم ، از استیشن پرستاری سراغ بهراد را که گرفتم زن بالبخندی گفت: خدا رو شکر دیروز منتقل شدن

به بخش... البته هنوز شرایطشون استیبل نیست ولی حداقل به هوش اومدن.

مات صورت زن شدم. کاش میگفت هنوز توی کماست... به هوش آمدنش در این شرایط فقط درد بود که به دردهایم اضافه می کرد.

#پارت_560

پرسان پرسان خودم را به بخش رساندم. بر خلاف انتظارم، فضای آرام راهرو و استیشن پرستاری، مو به تنم راست می کرد.

مقابل اتاق ایستادم، دست خالی بودم و تقه ای به در زدم. هیچکس به داخل دعوتم نکرد، دستگیره را پایین دادم و از دیدن شانیه های بها که جلوی پنجره بود و پشت به در اتاق، لحظه ای دلم آرام گرفت.

بهراد خواب بود.

قدمی به جلو برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم: اونطوری که منو گذاشتی رفتی انتظار یه طوفان رو داشتم! حالت خوبه؟

به جای اینکه او جوابم را بدهد بهراد ناله کرد: آلا...

از چهره ی کبود و پر از زخمش دلم به درد آمد و گفتم:
سلام...

چشمانش را تا جایی که در توانش بود گشود و همانطور که
تماشایم می کرد گفت: از اینجا ... بیرش !
متوجه نشدم و نگاهش کردم.

بهراد دستش را به سویم دراز کرد : بیرش... زودتر از اینجا
بیرش...

به سمت تخت برگشت .

از دیدن صورت خون آلودش شوکه نگاهش کردم وحشت
زده تخت را دور زدم و رو به او گفتم: خون دماغ شدی ؟

جوابم را نداد . چشم به بهراد دوخته بود و همانطور که او
را واری می کرد گفت: یه بار دیگه بگو ... از اول!

بهراد برایش سخت بود اما کمی خودش را بالا کشید و
مضطرب جواب داد: آلا با تو هستم ...

نگاهم ولی به صورت مثل یخ بها بود.

بهراد ناله کرد: التماس می کنم اینو از اینجا بیرش...

چشم از بها گرفتم خون روی صورتش مال خودش نبود!
به بهراد زل زدم توان حرف زدن داشت، نگاهم به چشمان
بهراد نشست و گفتم: چی شده؟!

بهراد سرش را روی بالش فشرد. پیشانی اش عرق کرده بود
و همانطور که تماشا می کرد گفت: الان وقت سرکشی-
ویک دندگی نیست! بیرش...
-کجا؟!

بهراد به چشمانم زل زد و بها گفت: از اول بگو...
مانده بودم چه چیز را از او شنیده است که اینطور مات
مانده بود و حرکت نمی کرد.
بهراد خودش را بالا کشید درد داشت و با نعره گفت: آلا...
بیرش! فقط بیرش...
-حالا شدم عزیز؟!

از حرف بها، آتش گرفتم. بهراد با گریه دستم را گرفت
و کشید، نگاهی به چشمانم کرد و لب زد: برو خونه ی من...
توی گاوصندوق. هرچی میخواین اونجاست. فقط الان
بیرش... بمونه براش گرون تموم میشه! هر لحظه ای که

داره وقت میکشه ... داره به خودش آسیب میزنه . تا حکم
جوزی چند روز بیشتر باقی نیست ! نکن بها ...

چشم از من گرفت: نکن بها ... من هیچ توجیهی ندارم ولی
حال و روزمو ببین !

متوجه نمی شدم ... بها دستهایش را به سوی گردن بهراد
کشاند و بدون هیچ فشاری ، فقط پنجه هایش را روی
پوست گردن او گذاشت و گفت: میتونم همین جا خفه ات
کنم ! میتونم نابودت کنم...

-خیال نمیکردم زنده بمونم ! بها فکر کردم تموم شد و
نرسیدم بهت بگم...

-نرسیدی ! الان دیر شده !

بهراد قدری آرام بی اهمیت به فشاری که به خودش وارد می
کرد گفت: مگه دنبال مک بوک نیستی ! برو برش دار .
برو گیرش بیار تصمیمیش هم با خودت . هرکاری که لازمه
بکن ... فقط برو . تو رو روح هنگامه برو...

بها نیش زد: تو عزیزم بودی... برادرم بودی... خیال میکردم
برات مهمم...

بهراد از لای دندان های که به هم می سایید نالید: هستی .
تو جون منی ... یه روز میفهمی چرا ! یه روز دلیشو بهت
میگم ...

-دلیش چیه؟ که تو و بهمن از خونِ یه زن هستید؟ از شکم
یه زن بیرون اومدید ...

-همونقدر که تو برادری اونم برادرمه !

بها خندید و سرش را عقب فرستاد دستهایش را روی
موهایش گذاشت و طوری می خندید که صدای خنده اش
مثل استخوان های تیز بود که به چشمم پرت می شد .
حس میکردم در یک بیابان گرم و پر از شن ، در حال دفن
شدنم . چشمانم درست نمی دید و مغزم یاری نمیکرد.

بهراد نالید: برو بها . برو ... زندگی تو... آینده اتو نسوزون ...
نمیدانستم چه کار کنم!

بها فقط نگاهش میکرد توی چشمانش یک عمر اعتماد بود
که داشت شعله می کشید و میسوخت .

بهراد صدایم زد: آلا ... آلا چرا به من گوش نمیکنی ... چرا حرفمو نمی فهمی ...

نگاهی به بهراد کردم و گفتم: بهم بگو چی کار کردی با زندگیمون؟

-هیچی ... من هیچی !

خسته شد سرش را روی بالش پرت کرد و نالید: یه نگاهی به حال و روز من بندازید ... من دیگه نه توانی برام مونده نه جسمی نه روحی ... بها قراره دیالیز بشم. دوباره همون روزهای سیاه حتی بدتر ! بها پاهام دیگه حرکت نمیکنه ! من لیاقت اون تیکه ای که تو بهم دادی رو نداشتم ... ازم پسش گرفتی !

بها سکوت کرده بود.

بهراد حینی که اشک می ریخت گفت: هرکاری بخوای برات میکنم فقط برو . همه ی ثروتمو بهت می بخشم ... فقط برو . التماس میکنم.

از تخت فاصله گرفتم بازوی بها را توی دستم نگه داشتم و گفتم: باید بریم. بریم دنبال لپ تاپ ... تمام مدت زیر گوشمون بود !

پوزخندی زدم و متاسف گفتم: چطور برادری هستی که دیدی این چطور داره دست و پا میزنه و زخم زدی و سکوت کردی...

بهراد سخت نفسش را بیرون داد خفه گفت: اگر دوستش داری... اگر برات مهمه... اگر عاشقش شدی و عشقته بیرش...

با انزجار از او پرسیدم: اون روزی که بها کارش به بیمارستان کشید تو به اسی گفتی که بیاد داروهاشو برداره؟! بهراد چشمانش را بست. دیگر تا زار زدن فاصله ای نداشت.

وحشت زده اضافه کردم: پس میگفتن ملک رو کتک زده...؟! تو خبر داشتی؟! همش زیر سر خودت بود؟! لبهای خشکش را به هم کوبید: آلا...

عقب تر رفتم:

-اون شب توی کوچه بهم گفتی پیام نجاتش بدم... تو شماره تماس و از گوشیش حذف کردی... خبر داشتی تینا توی کمده... خبر داشتی که اون خونه متعلق به زن سابق

بهمنه و ازش استفاده کردی... تو خواستی جنونش رو اثبات کنی... که زودتر گرفتار بشه و رد صلاحیت؟! بهراد با چشمانی خیس نگاهم میکرد.

-اومدی دنبالم که نتونم فیلم رو برسونم کلانتری... حتی وجود خودت توی اون فایل ویدئویی هم حذف کردی تا لو نری...

بهراد زمزمه کرد: آلا برو باهاش.

چنگی به ملحفه ها زدم : همه ی این روزا با تو زندگی کرد ... توهماتش... بی خوابی هاش... روزگارشو دیدی و دم نزدی؟!

-من فقط سکوت کردم آلا... فقط دهنمو بستم. حالا هم وقت تنگه ... هیچکس آرزوش نبود من چشمامو باز کنم! بها مگه نمیخواستی بدونی چرا؟! خب برو بین چرا ...

بها با چشمانی تیره تماشایش میکرد.

دستش را گرفتم پنجه اش یخ زده بود زیر گوشش گفتم: بریم بها ... بیا بریم...

خواستم او را بکشم همراه خودم که مثل یک تکه سنگ شده بود. مات بهراد بود و بهراد خفه گفت: من همه ی

عمرم فقط خواستم تو خوب باشی... بدون اینکه کسی—
بهدت صدمه بزنه...

بها نیشخند زد و همان لحظه در سرویس بهداشتی باز شد .
بهمن درحالی که پیراهنش غرق خون بود خودش را روی
زمین می کشید . با سرفه و هیبتی وحشت زده بریده بریده
گفت: میکشمت ... میکشمت بها ! ...

تازه معنای اصرارهای بهراد به رفتن را فهمیدم.

چشانم از حدقه بیرون آمد و بها لب زد: تو برو ...

-من برم؟ کجا بدون تو ... خواهش میکنم بیا بریم.

بهمن سرفه می کرد ... دستش به پهلو بود و همانطور کشان
کشان سعی داشت خودش را روی زمین بکشد . بها ثانیه
ای نگاهش کرد و سپس چشم به چشمان بهراد دوخت و
بهراد گفت: تو رمز گاوصندوق من رو می دونی .

بهمن داد کشید: بهراد !

بهراد اضافه کرد: همه ی اطلاعات ... اسناد ... ویس و
ویدئوها ... همه رو نگه داشتم !

بهمن عربده زد: بهراد خفه شو کثافت خائن ! داری به
ما خیانت میکنی ...

بهراد دست از تقلا برنداشت : بدون بها بدون ... این حروم زاده میخواست من هم از بین پیره منی که همه ی این مدت حمایتش کردم ... ! سکوت کردم و گذاشتم هر کثافتی که میخواد روالم کنه !

دیگر نمیتوانستم نفس بکشم .

بهمن به زور صدا ازدهانش در آمد :بهراد ... دهن کثیف تو ببند ...

بهراد رو به بها گفت: برو ... وقت و تلف نکن ! همون گاوصندوقی که رمزش وجز من فقط تو میدونی !

بهمن روی مشتش بالا آمد ، به حدی خون از دست داده بود که نمیتوانست تنه اش را بالا بکشد اما زورش را زد و من دست بها را گرفتم و گفتم: وقت رفتنه!

برای آخرین مرتبه فقط به بهراد نگاه کرد و بهراد داد زد: همه چیز و خودت سر درمیاری... همه چیزو ...

و نفهمیدیم چطور از اتاق بیرون زدیم . دستش را گرفته بودم و میکشیدم خیال میکردم سنگین باشد که نه، مثل پر کاه پی من می آمد. مثل بادبادک سبکی بود که توی هوا می چرخید و من دختر بچه ای بودم که سرگرمش شده بودم .

سرگرم اوقاتی که با هم می گذرانندیم و ناگهان طوفان شد و درخت ها وحشیانه تکان خوردند و آسمان ابری شد ... باران شد ... سیل شد ! همه چیز نابود شد .

#پارت_562

به شهرک رسیدیم و تمام مسیر ساکت بود. سکوتش خش به دلم می انداخت . فرصت هایی که مدام از دست داده بودیم را به یاد آوردم ... شبی که انبار مشکات ها پر بود و ما دستمان خالی ! آن شب بهراد از روی عذاب وجدان در باغ سبزی نشانمان داد.

چقدر بها ممنونش بود . لذت برادر داشتنش را جملگی در چشمانش ریخته بود و مدام بهراد را غرق می کرد . غرق محبت هایی که بی چک و چانه تقدیمش میکرد و بهراد آن شب معذب بود ! درد داشت، خجالت میکشید و لذت نمی برد !

نگاهش کردم پلک هایش را بسته بود و صورتش تکیده شده بود . توی همین چند ساعت از صبح تا الان !

نمیدانستم چطور پرسیم که با بهمن درگیر شده! حتی
 نمیدانستم باید می پرسیدم که قرص را مصرف کرده یا نه!
 وحشت زده بودم و حداقل مطمئن بودم که کسی-پی ما
 نیامد. وقتی در ساختمان را باز کرد خیالم جمع شد که
 خانه امن است. سکوت و خلوتی خانه با وجود اینکه یک
 ترس به ترس هایم اضافه می کرد اما خیالم راحت بود که
 کسی-قرار نیست به او حمله کند. دیگر کسی-باقی نمانده
 بود. این آخرین تلاش های مذبحخانه اش برای پیدا کردن
 دلیل مرگ هنگامه، ناچارم می کرد تا به درد های خودم فکر
 نکنم.

گاو صندوق توی اتاق بهراد بود در انتهای ترین بخش کمد
 لباس ها، به زمین نصب شده بود. این اولین مرتبه بود که
 همه ی این مدت، پا به اتاق بهراد مشکلات گذاشتم.

روی زمین نشسته بودم و بها همانطور که رو به روی
 گاو صندوق زانو زده بود گفتم: میدونی چرا همه ی این
 روزها به قدم از ما جلو بود؟!

-چرا؟!

-حدس نمیزنی؟!

نگاهش کردم و گفتم: الین؟!

و انگار تازه دوزاری کج شده ام با صدای بلندی بر زمین پرت شد : من با تک تک سلول هام بهش اعتماد داشتم. فوراً به سوی من چرخید و گفت: نه نه ... اشتباه نکن... با چشمانی که میسوخت نگاهش کردم: من به این کار دادم... اعتبار دادم . اعتماد کردم !

دستهایش را روی صورتم گذاشت و پنجه های سردش از حرارت گونه هایم کاست و بها آرام گفت: خیال نکن هر حرفی ، از روی بدجنسی- و تلافیه ... از روی قهره و کینه ... قساوت و دشمنی نه ! نیست ...

-پس چرا بهم خیانت کرده الین؟!

- از روی کم عقلی و بچگی !

گونه ام را نوازش کرد: بلد نبود کمک کنه ... بلد نبود سنگ از جلوی راهمون برداره ...

-ولی تمام راهمون رو بست ! برادرش هم بهراد خرید تا خونه زندگی ما رو بگرده و وقتی اردلان گفت خودش برج و گشته پس قطعاً به مک بوک رسیده که حالا لپ تاپ اینجاست ...

-ولی تو پیداش کردی ! یه چیز محال بود ... تو بهش
رسیدی ...

لبخندی حواله ام کرد : میدونی هنوز بهش فکر میکنم
غرق لذت میشم از هوشیاری و دقت !

اشکهایم روی گونه ریخت: مجبور نیستی تو این شرایط ازم
تعریف کنی !

خنده ی تلخی کرد: دارم دردمو تسکین میدم.

#پارت_563

وا رفتم: کجات درد میکنه؟ آسیب دیدی؟! من نبودم اون
لحظه که با بهمن درگیر شدم... چطور شد؟!

-فقط بهش حمله کردم بدون اینکه فکر کنم!

-به بهمن؟!

سرش را به علامت نه تکان داد و لب زد: بهراد! بهمن سپرش
شد!

-به رابطه ی برادریشون حسودی میکنم آلا !

و یک آه عمیق کشید که وحشتم را بیشتر کرد .

-تو خوبی؟ تو هم زخمی شدی؟

جوابم را نداد یک لحظه گرفتار آن اتفاقی که از سر گذرانده بود شد و پرت از این دنیایی که تویش بودیم.

خواستم پیراهنش را بالا بکشم و واریش اش کنم که دستم را گرفت و به خودش آمد: من خوبم.

از خوبی که به زبان آورد، من خراب شدم و قلبم درد گرفت. در واقع سینه‌ام مالا مال از درد بود. چه خوب بودنی! هر دو می دانستیم که خوب نیستیم. هیچکداممان!

یک لرز از جانم رد شد و بها خیره‌ام ماند. برایم می ترسید. فکر میکرد انقدر بی جان و بی عرضه‌ام که در این بین تلف می شوم. خودم هم خیال میکردم قرار است از بین بروم و هنوز سرپا بودم.

صدایم کرد با گرم‌ترین لحنی که بها می توانست صدایم کرد

-آلا

نگاهش کردم.

لحظه ای از بازکردن، گاو صندوق اجتناب کرد و فقط در سکوت خیره‌ام شد. برایش آرامش من از حقیقت مهم‌تر بود.

پشت پنجه‌ام را نوازش کرد و گفت: تو خوبی؟

مثل خودش جواب دادم: خوبم!

- اگر تو بخوای جلوتر از این نمیرم.

میخواستم به نقطه‌ی پایان برسد و همراهی‌اش می‌کردم اما سکوت دیگر جایز نبود، من تنها تردیدی که اوضاع را وخیم می‌کرد را به زبان آوردم:

- اگر بهمن بمیره ...

- می‌فتم زندان و با شناختی که از پدرم دارم حکم قصاصه! از این حرف استخوان‌هایم تیر کشیدند، دستی به گلویم بردم و گفتم: به منم فکر نمیکنی؟!

چشمش را به سوی من دوخت و لب زد: وقتی خواستم پرونده رو به جریان بندازم به بهراد گفتم! گفتم رضایت میدم ولی هم اون هم من هر دومیون میدونستیم با وجود اینکه از خون جوزی بگذرم بازم میخوام بدونم واقعا اون روز چی شده! برزگر با یه پرونده‌ی قدیمی که گیر افتاد و

وقتی رفتیم سراغ نیلوفر... طفره رفت چون ترسیده بود چون یکی توی زندان شوهرشو به قصد کشت زده بود! ... وقتی رفتی سراغ شیده و لیدا، سکوت کردند چون یکی دیگه بهشون هشدار داده بود... برام جای سواله که تجدد میخواست بهت چی بگه؟! تو رو تهدید کنه؟! همه ی روزهایی که شرکت بودم ... همه ی داروهای که گاهی خودش برام میاورد و مصرف می کردم... عدم حضورش روز افتتاحیه به یه بهانه ی واهی ... ملکی که مجاب شده بود تا داروهای منو تو غدام بریزه ... خونه ای که متعلق به زن سابق بهمن بود و من همه ی این روزها داشتم از خانواده ام بازی می خوردم!

روی زانوهایم جلو رفتم و دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم و لب زد: تمام این مدت فقط میگفت به خاطر تو از زن و بچه ام گذشتم!

اشک روی گونه هایم غلتید و بها گفتم: من انقدر آدم بدی ام؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم درحالی که صورتم خیس از اشک بود و صدایم از شدت بغض توی حنجره ام در نمی آمد.

بها لبخندی زد : همه‌ی فکرش این بود که بتونه منو یه گوشه ساکت کنه! چون بهمن عزیزتر بود به هرحال اونا از یه مادر زاده شده بودن... همیشه به چشم یه خائن به مادر من نگاه کرد... هیچ وقت فکر نکرد که شاید همه‌ی تقصیرات گردن پدرمونه!

خودم را نزدیکش کردم و سرم را توی گودی گردن و سر شانهاش فرو بردم.

از موهایم نفس کشید و گفت: تو گفتی بهراد، باورت نکردم ! گفتم تو چه میفهمی برادری ما چه حرمتی داره !

صورتتم را بالا کشیدم: خودتو مواخذه نکن که دوستش داشتی ! منم آرش وبا همه‌ی بدی‌هاش دوستش دارم ...

اشک‌هایم را بوسید و لب زد: تو نبودی چیکار میکردم آلا؟!

لبخندی بر لبم آمد و او صورتش را پیش کشید و من بیشتر از او نیاز داشتم تا لبهایش را ببوسم. بوسه‌ی گرمی بود. از روی خوشی هم نبود ... خلاف قولمان که قرار بود وقتی از روی ذوق، روی پا بند نیستیم بشود، شد آن لحظه که نباید ... من را عمیق، طولانی و گرم بوسید.

#پارت_564

فصل نوزدهم:

فایل شماره ی یک : ویس های متعلق به یازدهم مارچ 2021 - بیست و یکم اسفند 1399 "بک آپ واتس آپ"
:

-سلام بله ؟!

-سلام . هنوز با من قهری؟!

-من نگفتم به من زنگ نزن ؟! نگفتم تو جای پسر- منی ؟!
نگفتم این ادا اطوار ها از سن من گذشته مناسب سن و
سال تو نیست؟

-چرا با من اینکار و میکنی هنگامه ؟!

-مثل اینکه دوباره داری از خود بی خود میشی- گاهی به بها
فکر کن اون وقت میفهمی دارم چه لطفی بهت میکنم که
میگم به من پیغام نده !

-یعنی فقط به خاطر بها میخوای من و از خودت برونی ؟!

-من جای مادرتم . این یک ! دو یه پسر— دارم که از تو پنج سال بزرگتره ! سه متهلم ... چهار میخوای دو سال دیگه منو پوشک بگیری آرش ؟ خودت زن و زندگی داری دست از سر من بردار . ای بابا !!!

-میشه خواهش کنم حداقل بذاری حرف بزnm ؟
-حرفاتو زدی جوابت هم گرفتی . مزاحم نباش انقدر کار دارم.

-میخوام راجع به کار حرف بزnm !!!
-بگو !

-اینطوری با من قهری نمیتونم بگم.
-آرش من وقت ندارم یک ساعت دیگه جوزی میرسه میدونی که روی تو چقدر حساس شده ؟!

-برای همین ویلای آخر هفته رو به من نگفتید...
-همه روت حساس شدن . بها داره ازدواج میکنه میخوای گند نرنی توزندگیش ؟!

-باشه هنگام ... باشه ! این حرفهات هنگامه ی مرگ منه !!!

-ارش... فکرهای ناشایست به سرت نزنه ! اون وقت من
میدونم و تو ...

-میشه برام یه دهن بخونی؟!

-آرش !!!

-باشه . شب بخیر هنگامه ...

-ارش میخواستی چی بگی ؟

-ولش کن خودم یه کاریش میکنم . شب بخیر.

#پارت_565

فایل شماره ی دو : ویس های متعلق به دوازدهم مارچ
2021 بیست و دوم اسفند 1399 "بک آپ واتس آپ"
:

-سلام.

-سلام.

-امروز بهمن اومده بود کارخونه؟

-آره.

-نگفتی به بها ؟

-نه!

-چرا ؟!

-حس کردم خودم میتونم از پشش بر پیام .

-چی شده آرش ؟ از دیشب ذهن منو مشغول کردی.

-چیزی نشده گفتم خودم میتونم از پشش بر پیام . شما به

زندگیت برس !

-الله اکبر آرش ...

-شب بخیر هنگامه جون.

#پارت_566

فایل شماره ی سه : ویس های متعلق به سیزدهم مارچ

2021 -بیست و دوم اسفند 1399"بک آپ واتس آپ"

:

-سلام.

-سلام هنگامه جون!

-وقتی میگی هنگامه جون ، مو به تن من راست میشه آرشی .
میخوای حرف بزنی ؟ چرا تلفن های منو جواب نمیدی
؟! چی شده؟!

-هیچی !

-پس چه مرگته پسر جون ؟! داری نگرانم میکنی.

-شما نباید نگران من باشید در سن وسال و شان و زندگی
شما نیست که نگران پسر ی پنج سال کوچکترا از پسر-
خودتون باشید !!!

-آرشی... تو جای پسر- منی. همونقدر که برای بها نگران
میشم برای تو هم نگران میشم . چه خبر شده ؟ میخوای
حرف بزنی یا باز میخوای با طفره رفتن همه چیز و خراب
کنی ؟

-من چیزی رو خراب نکردم هنگامه جون .

-آرشی چی شده ؟! چرا این روزها مثل مرغ سرکنده شدی
؟! من می بینم تو اصلا حواست به کار نیست . بها هم
نگرانت شده . میگه باهاش صحبت نمیکنی.

-گفتم طوری نیست . خودم از پشش برمیانم.

-به من بگو آرش... بذار کمکت کنم. درمورد قضیه ی خودمونه؟ میخوای با هم به مشاوره بریم؟ من قدم به قدم با تو میام ...

"جانم - الان میام رضا ..."

-بین رضا داره صدام می کنه . آرش آنلاین باش برمیگردم.
-باشه .

-خب من برگشتم هستی؟
-بله.

-همیشه آنلاینی؟
-برای شما بله.

-با نامزدت چت نمیکنی؟
-گاهی !

-سرگرمی دیگه ای نداری؟
-دارم یه پرتره از شما میکشم !
-از کی به من میگی شما؟

-از وقتی که گفتین دیگه بهتون نگم تو ! چون من از پستون پنج سال کوچیکترم و باید بهتون احترام بذارم؟

-الان داری به من احترام میداری؟

-سعی خودمو میکنم.

-نمیخوای بگی توی کارخونه چه خبر شده که بهمن میاد و میره و تو رفتی توی غار و بها رو نگران میکنی؟ چند وقت دیگه عروسیشه. واقعا میخوای عروسیشو بهم بزنی؟!

-بهمن کثیف ترین آدمیه که تو زندگیم شناختم.

-اوه عزیزم آدم های کثیف بسیارند بهمن فقط یه کم چرکه ! تو کثیف ندیدی .

-میشه برام آواز بخونی؟

-نه نمیشه تا وقتی به من نگی بهمن با تو چیکار داشت و داره من هیچ کاری برات نمیکنم.

-اگر بگم باز هم با هم صمیمی میشیم؟

-صمیمیتی که بخواد به تو ضربه بزنه خیر!

-باشه . همون قدر صمیمی بشیم که آواز بخونی و منم بهت بگم تو!

-آرش حرف میزنی یا من گوشی رو بکوبم به دیوار؟

-تهدیدم کرده؟!

-بهمن ؟ یعنی چی ؟

-تهدیدم کرده که کل متعلقات ماشین آلاتی که قاچاق وارد کردیم رو لومی ده .

-چی ؟ اون از کجا میدونه . این حرف از کجا اومده . بها خبر داره ؟

-بها خبر نداره نداشتیم بفهمه . بهمون هم میخواد که بها بفهمه که اذیت بشه نمیخوام بذارم بها از این ماجرا بوی بیره . فقط داره اذیت میکنه با حرفهایش . رفتارهایش ... نمیدونم چیکار کنم !

-چرا زودتر به من نگفتی ...

-خواستم بگم . فکر کردم از عهده اش برمیام !

-برای بها بد میشه خیلی بد میشه . کاش به من زودتر خبر می دادی . بذار رضا بره از خونه بیرون ، بهت زنگ میزنم .

-راستش من توی کوچه ام . اگر رفتن پیام پیشتون ؟

-باشه بیا . بذار بره میخواد بره کردان میخواد یه معامله ی زمین انجام بده میره پیش رفقاش چند ساعتی نیست ! هر وقت رفت تو بیا بالا ببینم این مردک لااوبالی باز چه زخمی میخواد به خانواده ی من بزنه !

-منم جزئی از خانواده ام؟

-تو هم پسر منی ... برادر بها .

-برای همین انقدر میترسی که آقا رضا منو نبینه؟

-رضا به اندازه ی کافی خون به جگر من کرده تو نکن !
 میشناسیش که چه جونوری شده این مدت تو که اصلا نه
 مراعات میکنی نه سیاست داری. منم باید سکوت کنم
 چون پسر-م داره با دخترش ازدواج میکنه . درمورد تو باید
 سکوت کنم چون میترسم بها و خانواده ات بفهمن که چه
 احساسی به من داری! درمورد خودم و شوهر سابقمم
 سکوت کنم مبادا رشته ی زندگی اونا پاره بشه ! ناف منو با
 سکوت بریدن آرش جان . رضا که رفت بیا بالا . فعلا .

#پارت_567

فایل شماره ی چهار : اسکرین شات متعلق به سی و یکم
 مارچ 2021 – یازدهم فروردین 1400 " واتس آپ " :

-چطور تونستی این همه سند جور کنی ؟!!!!

-دیگه دیگه!

-چرا ویس نمیدی ؟ مریض شدی؟

-صدام گرفته . با تایپ راحت ترم.

-باشه . خیلی خوشم اومد ولی.

-منو دست کم گرفتی ؟ من مدیر مالی ام حسابدارم ، تو هر شرکت غریبه ای که میرم مور و از ماست بیرون میکشم وای به حال اینا که فامیل من بودن روزگاری. مرتبه ی بعدی که خواست تهدیدت کنه بهش بگو دستشو رو میکنی . میخوام تو چشم هاش زل بزنی و با قدرت بهش بگی که هیچ پخی نیستی! میخوام بهش بگی که هرچی داره از دارایی پدرش داره و تازه همون هم داره به باد میده با این کاراش.

-دمت گرم هنگامه . تو یه شیر زن واقعی هستی . بیخود نیست دلم رفته دیگه !

-دلت که غلط زیادی کرده رفته ، ولی باشه قابلتو نداشت .

-این کار و برای من کردی یا پسرت؟

-جفتتون ! تو با بها برام فرقی ندارید. حالا که تونستم علیهش مدرک جور کنم بهتره به بها بگی.

-میخوام برای یه بارم شده یه کاری رو خودم انجام بدم و تموم کنم.

شکک خنده از طرف هنگامه .

-بها بفهمه میکشتت!

-پسرت قلدره .

-آدم حسابیه .

شکک خنده از طرف آرش .

-زن گرفته ما رو فراموش کرده .

-این دوران هم میگذره . به نظرم بهش بگو . اون زبون بهمن
رو بهتر میشناسه .

-میخوام خودم جلو برم .

شکک عصبانی از طرف هنگامه .

-چرا ویدئو کال میکنی؟

-ببخشید دستم خورد . صورتت چی شده ؟ یه لحظه
دیدمت .

-هیچی . کاری نداری؟

-آخه چرا صورتت کبود شده؟!

-طوری نیست خوردم زمین .

-میشه زنگ بزنگ؟

-نه!

-میشه بگی چی شده؟

-نه!

-رضای دست روت بلند کرده؟

-نه!

-هنگامه به بها میگم.

-صدات در نیاد آرش. باور کن چیزی نیست.

-پس جوابمو بده.

-چیزی نیست فقط دیگه این اطراف پیدات نشه. برام به پا گذاشته! ازاون شب که اومدی و با هم صحبت کردیم درمورد بهمن تحت نظرم! خیال میکنه دارم بهش خیانت میکنم! آبروی من رو داره توی این محل می بره. پسر-بچه ی صاحب سوپرمارکت رو گذاشته به پای من!
-معذرت میخوام.

-این اطراف پیدات نشه. سعی کن نسخه ی بهمن رو خوب بپیچی! حداقل خیالم از یک طرف راحت باشه.

-ازش طلاق بگیر!

- تو متوجهی من دارم نوه دار می شم؟! الان وقت این کاراست؟

-خواهش میکنم زندگیتو خراب نکن خودتو نجات بده اون مردک دیوانه است!

-تو برو مشکلات خودتو حل کن!

-حل میکنم، بازم معذرت میخوام.

-نخواه . با نامزدت برو بیرون.

-چشم میرم.

-خوبه ! خوش باشی.

-بیام برای صورتت بیرمت درمانگاه؟

-نیازی نیست همه چیز مرتبه . تا بها برگرده از سفر ،
کبودی منم خوب شده . دیگه ازم راجع بهش نپرس!

-باشه .

-برو دیگه وقت استراحته !

-ممنون هنگامه دمت گرم.

قلب قرمز از طرف آرش.

#پارت_568

فایل شماره ی پنج : اسکرین شات و ویس متعلق به دهم آپریل 2021 - بیست و یکم فروردین سال 1400 " بک آپ واتس آپ " :

-همه ی اسنادی که درمورد کثافت کاری و کلاهبرداری های بهمن بود رو تو صورتش کوبیدم!
-خب؟!

-تهدیدم کرد هنگامه . واقعا ترسیدم.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه . نگران نباش.

-فکر میکنم فهمیده که تو ، اطلاعات رو به من دادی ؟

-آره قراره فردا بیاد پیشم . در مورد این ملاقات به هیچ وجه نمیخوام بها چیزی بدونه. فقط دارم به تو میگم که اگر اتفاقی برام افتاد بدونی که بهمن فردا حوالی ظهر میاد سراغم .

-مگه قراره اتفای برات بیفته؟ خیلی بیخود میکنه بخواد
بلاپی سرت بیاره . منم میام.

-آرش نمیفهمی میگم جوزی برام به پا گذاشته؟

-نه من میام. نمیتونم ولت کنم. اصلا چرا نباید به بها
بگیم؟

-بها تازه از سفر برگشته خسته است . دارن تدارک می بینن
برای جشن تعیین جنسیت بچه . نمیتونم اجازه بدم پسریم
تو این شرایط که توی یه دنیای دیگه سیر میکنه ، خودشو
مچل برادر ناتنیش کنه!

-باشه ولی من فردا میام پیشت.

-نه آرش نه ! بیای چیکار من زبون ، این زبون نفهم رو بلام.
نگران نباش.

-آقا رضاکه رفته ماموریت حالا حالاها برنمیگرده . من میام.

-سرکوچه دورین مدار بسته هست ! کجا میخوای بیای ؟
نمیفهمی میگم تحت نظرم ؟ مردک به من شک داره!

-صورتمو یه جوری میپوشونم. فردا می بینمت . نمیتونم
اجازه بدم تنها باشی.

-نگران نباش آرش. نبینم بیای .

-میام!

-آرش.

-میام هنگامه .یا میام یا به بها میگم.

-خدایا من واقعا دوست دارم با مادرت صحبت کنم چطور
یه بچه ی شش ساله قالب ما کرده عوض بیست و شش
سال!

-هنگامه به پلیس بگم؟

-نه اصلا به هیچ وجه.

-چرا؟

-عزت الله داره برنامه ریزی میکنه برای کاندیداتوری...
نمیخوام بفهمه بهمن چه گندی به رزومه اش زده . مشکل
بهمن با من . خودم حلش میکنم.

-پس چرا منو میترسونی ته دلمو خالی میکنه.

-ارش جان هیچی نمیشه . من همه ی اطلاعات رو به تو
هم دادم فقط خوب از همشون مراقبت کن.

-داری وصیت میکنی هنگامه... داری وصیت میکنم!

-دارم هشدار میدم بهت که فردا با آدمی قرار ملاقات دارم
 که هیچ بویی از آدمیت نبرده والسلام ! انقدر هم به پر و
 پای من نپیچ بچه جون . من تو زندگیم هزار بار زخم خوردم
 ! اینم روش... آدمش نیست که بتونه بلایی سرم بیاره !
 فقط دارم میگم مراقب اطلاعاتی که داری باش. همین !

-باشه ولی فردا میام یه سر به دیدنت!

-یه سربییای تا اینکه صبر کنی من با بهمن ملاقات کنم و
 عین آینه ی دق اونجا باشی و باعث بشی—اون برگ برنده
 دستش باشه تا به رضا بگه من چطور زنی ام اصلا گزینه ی
 خوبی نیست در مورد این ملاقات به بها هم چیزی نگو !

-به بهراد چی؟

-یکی از یکی بدتر ! نمیخواد به اونم حرفی بزنی . اون اگر آدم
 بود جلوی کارهای برادرش رو میگرفت !

-باشه . ولی نگرانتم.

-باهات در تماسم نگرانم نباش. فعلا.

قلب قرمز و گل سرخ از سمت آرش.

فایل شماره ی شش مکالمه ی ضبط شده متعلق به بیست و دوم اپریل - دوم اردیبهشت سال 1400 :

-بین آقا بهراد ، من نمیدونم تو چطور برادری هستی ولی منو تهدید نکن این یک ! دوما ، هر غلطی میکنی بکن . اگر انقدر وقاحت داری که میخوای برادرت رو بکشونی بالای چوبه ی دار ، پس انجامش بده ... ولی خودت هم برات مثل روز روشنه که بها گناهکار نیست ! سوئی شرت منم جا مونده . از بی حواسیم و رو به رو شدن با داداش الدنگ و بی همه چیزت !

-آرش. خودتم میدونی توی دردرس افتادی . اگر می بینی کسی پی تو نیست به خاطر فشارهای منه روی بهمن . دارم ازت حمایت میکنم پس اشتباه نکن. مثل آدم بیا و همه چیز رو بگو تا هم تو راحت بتونی به زندگیت برسی هم ما.

-چطور میخواین راحت به زندگیتون برسید؟ چطوری... با مرگ هنگامه مگه دیگه چیزی مثل روز اولش میشه؟

-بها متهم به قتل ! متهم اول و مظنون اصلی پرونده است . بین من اگر بزدل و ترسو بودم بهت زنگ نمیزدم که برام مدرک بمونه. پس حرفایی که بهت میزنم رو گوش کن.

مطمئنم دوباره احضار میشی— درمورد این پرونده و باید صحبت کنی. پس باید بفهمی که چی قراره بگی! چی بگی که نه به ضرر خودت باشه نه آبروی هنگامه و نه حتی بها ...
-خودتون رو چرا وسط نکشیدید!؟

-آرش من نمیخوام تو رو با خانواده ات تهدید کنم فقط دارم بهت راه و چاه و نشون میدم از این مخمصه بیای بیرون. پرونده ی مرگ هنگامه ، پیچیده شده.

با پخش و نشر— اطلاعات هم جز اینکه به خانواده ات صدمه بزنی ، هیچ اتفاق دیگه ای رخ نمی ده . بهتره عاقل باشی ! من اگر بد تو رو میخواستم ، طوری باهات حرف نمی زدم که علیه خودم مدرکی باشه ولی داری می بینی که میخوام کمکت کنم.

-داری معامله میکنی با من؟ اطلاعات رو بهت بدم و عقب نشینی کنی و دست از سر خانواده ام برداری.

-من اجازه نمیدم بهمن به شما آسیبی بزنه . هیچ وقت .

-دارید به ریشه ی برادر خودتون تیشه میزنید . دارید کمر اونو میشکنید . بها دیگه زنده میمونه؟!

-بها هم نجات پیدا میکنه . تو بهتره به فکر از بین بردن مدارک باشی. بیارشون تحویل من بده!

-هرگز. حتی اگر بمیرم ... این رسوایی باید به گوش همه برسه ! باید مشکلات بزرگ بدوننه که دوتا کفتار زیر گوشش دارن زندگی میکنن... بها باید بدوننه شماها چه جونورهایی هستید ... همه باید بدونن نیم قرن تلاش مشکلات چطور با چهار تا کاغذ پاره ، به نابودی کشیده میشه ! خیال میکنید با بچه طرف هستید؟!

-اون اسناد ساختگیه آرش...

خندید: ساختگی؟! شما هنگامه رو دست کم گرفته بودید. ولی دیدید که چطوری دستتون رو ، رو کرد. کافیه فقط یه ویدئو بگیرم و توی اینستا و فضای مجازی همه چیز رو جار بزنم!

-آرش دیوونگی نکن. گوش بده به من ... بیا با هم معامله کنیم . من نمیخوام بلایی که سر هنگامه اومد ، سر خواهر تو هم بیاد ...

وحشت کرد: داری منو با خواهرم تهدید میکنی؟

-دارم بهت هشدار میدم !

تماس قطع شد.

بها چشم به چشمان من دوخت و ریکوردر به خش خش افتاده بود چند ثانیه به سکوت گذشت. فایل به پایانش نرسیده بود که صدای مردانه ی بهمن پیچید: اگر بخواد چیزی رو لو بده چی؟ باید زودتر خلاصش کنیم!

#پارت_570

-اینو حذف کنیم اونو از بین ببریم اینو بکشیم ... توی مغزت گاه پر شده؟! یا پهن؟! مرتیکه ی احمق بین با گنده گوزی و احمق بازیت به کجا رسیدیم!

-به کجا رسیدیم؟! بد کردم نخواستم بغل گوشمون رقیب باشه؟!!

-رقیب... بهادر ده سال دیگه تازه میشد رقیب... کاری به ما نداشت. حرکتی نزده بود بازار به نفع ما بود. حتی روحشم خبر نداشت که توی بی خاصیت تو ذهنت چه طرحی داری و قراره چیکار کنی!!! کل مغزتو دادی اجاره! تمام کارها و تلاشهامون رو به باد دادی! تازه فکر میکنی چه کار بزرگی

کردی؟! با تهدید های پوچ و تو خالیت جلوی بها سنگ
انداختی و درست وقتی که اونا خواستن حالت کنن که
بلدن مثل تو بازی کنن همه چی رو گه مالی کردی! همه چیز
رو به گه کشیدی بهمن! گه توی روحت!!!

-بهراد ... یابو برت داشته؟ بابا من حرفم نمیزدم اینا
میخواستن دشمنی کنن تو که ازکینه ی هنگامه به ما
باخبری؟

-چه کینه ای؟ کدوم دشمنی. این مادر و پسر—کاری به
زندگی ما نداشتن...

-پس چرا همه چی دستشه! این زنیکه ی مودی به
معشوقه اش لو داده!

-چون توی احمق بی همه چیز، توی خرابی صاحب جفتک
انداختی!!!

-این زنیکه منتظر وقت بود ما رو نابود کنه برای همین با
معشوقه اش دست به یکی کرد!

-معشوقه ... معشوقه! کدوم معشوقه ... با این همین
اراجیف، مغز غلامرضا رو معیوب کردی! دست اونم
سند داریم... اگر رو بشه چی؟! میخوای چیکار کنیم؟ لابد

اون هم حذفش کنیم... دخترش چی؟ تینا رو هم بفرستیم
سینه ی قبرستون...

-رضایت میگیریم. رضایت که بگیریم، غلامرضا دهنش
بسته میمونه. فقط باید این جوجه فوکولی رو خاموش
کنیم! جوجه ی تازه از تخم دراومده واسه ی من لاری
شده!

-بهمن... خانواده اش کوچیک نیستن یک! دو هم که پسره
خودشو خراب کرده از ترس... فکر اینکه بخوای یه بلایی
هم سر این بیاری از سرت بیرون کن. با معامله حل میشه!
-معامله؟ از چی حرف میزنی بهراد. همین حالشم کلی برام
آب خورده.

-تو که زدی به همه چیز... برای چی رفتی تهدیدشون کردی
؟! برای چی دخالت کردی؟ هنگامه مگه کم آتیشی— بود؟
کم مگه کینه داشت... برای چی عین احمق ها راه افتادی و
قلدری کردی خواستی پُز ریاست بگیری جلوشون؟! حال و
روز بها رو دیدی... حال روز بابا رو چی؟! عمه فخری...
همه... این بی آبروی رو چطور جمعش کنیم؟

-جوزی پیدا میشه! نمیتونه که فراری بمونه... یه کاریش
بکن!

-من ؟ فقط من باید یه کاری بکنم توی گاو دقیقا داری پس چه غلطی میکنی ؟! برای چی تهدیدشون کردی که حالا به این کثافت برسیم ؟ برای چی به هنگامه حمله کردی... این گه بازی ها رو تو در آوردی یا من... حالا من یه کاریش بکنم؟! یه تار مو از سر بها کم بشه ، بیچاره ات میکنم بهمن . آتیشت میزنم.

-بها هیچیش نمیشه . میخواست بشه همون موقع که مادرشو دید میشد !

-اخه بی همه چیز... تو که دیدی این مرتیکه غیرت چشماشو کور کرده متعصب شده برای چی اراجیف تحویلش دادی ! برای چی کشیدیش اونجا که چنین گهی بزنه به زندگیمون !
اخه مرتیکه تو تمام هیکت از گاه پر شده !

-بسه دیگه ! بسه ... این زنیکه ی حروم لقمه ، منتظر بود تا یه روزی یه زخمی به ما بزنه...

#پارت_571

-اگر توی کثافت ، دهن تو می بستی اون هیچ غلطی نمیکرد !
 بهشون تیر پرت کردی معلومه نیزه سمت پرت میکنن .
 اونم سر هیچ و پوچ ! سر گنده گوزی تو! سر حماقت تو ...
 سر بی مغزی تو !!!

-من فقط میخواستم حالیشون بشه رئیس کیه!
 -رئیس کیه هان؟ رئیس تو شلوارته ؟ خجالت نمیکشی...
 میفهمی اقا جون حالیش بشه یا خبر دار بشه چه بلایی
 سرت میاره؟! خوبه از عشق اون مرد به هنگامه خبر داشتی
 و باز چنین گهی زدی !!!

-خون جلو چشمات گرفت ! نفهمیدم. دیگه اینجور فرصت
 گیرم نمیومد !

-فرصت؟ اخه ابله بی همه چیز این چه فرصتی بود که تو به
 دیدن توی زندگیت میگی فرصت! این چه فرصتی بود که
 دست درازی به مادر برادرت میشه برات فرصت ؟ تو به
 این میگی فرصت؟!!! تو به این کثافتی که زدی میگی فرصت
 ؟؟؟ به این چاهی که برامون کندی میگی فرصت؟

-آره فرصت . بهترین فرصت بود! معشوقه اش اونجا بود .
 هیچکس هم منو ندید !!! اون زن یه عمر با هرزگیش
 پدرمون رو از راه به در کرد !

-هرزه تویی با این فکرهای احمقانه و پوچت!
 -هرزه اونه که شد زن دوم و هووی مادر ما! چطور روت
 میشه به منی که از همه چی خبر دارم بتویی و حق و به اون
 بدی و ازش دفاع کنی!!!

-اون زن اگر میخواست وقتشو داشت فرصتشو داشت
 دلیلشو داشت ... به جاش گذاشت رفت که خبر مرگ ما
 دو نفر، زندگیمون نابود نشه.

-مادرمون نابود شد!

-مادرمون از بی عرضگی خودش نابود شد که عین یه کنه و
 انگل چسبید به عزت و گذاشت تحقیرش کنه! هنگامه بچه
 اشو برداشت رفت! به خاطر همون مادر بی عرضه ی ما
 هم رفت!!!

-هنگامه کثافت بود هرچی هم سرش اومد به حق بود ...
 این زن یه تابلوی هرز بود تو نمیخوای بفهمی؟

-من میفهمم تو نمیفهمی بهمن ... چرا؟ چون تو کودنی!
 چون توی مغزت هیچی نیست! هیچی!

-بین بهراد، تو حالت نیست ارش قبل من اونجا بود،
 هرزگی این زنه به جوزی ثابت می شد و خلاص! حتی بها

هم تو روش نگاه نمیکرد ... من رفتم سر وقتش ! نمیگم بد بود، اتفاقا خوب بود بالاخره هرچی بود زنه کار بلد بود ! تقلا می کرد ولی رامم شد از ترسش ساکت شد ! اما میخوام بدونی من نفهمیدم از خودم بیخود شدم ... ولی بعدش گفتم بدم نشد!

-نفهمیدی؟! بگو میخواستم زنه رو جوری زمین بزنم که دیگه بلند نشه ... بگو میخواستم از حسادت برادرمو نابود کنم ... حالا به خودت ریدی از ترس اینکه لو بری!!! بها بفهمه زنده ات نمیداره بهمون ! عزت الله بفهمه نابودت میکنه ... از تخمات تو رو آویزون میکنه ... فقط میخوام اون روز ببینم که چه بلایی قراره سرت بیارن!؟

-من نمیدونستم جوزی میکشه ! گفتم مثل سگ ولش میکنه این بی ابرو رو ... نه اینکه تیکه تیکه اش کنه و خبرش بیچه تو روزنامه!!! من میخواستم با بی ابرو کردنش دهندشو ببندم!

-نفسشو بریدی !

-من نکشتم بهراد!

-تو باعث شدی اون زن سر هیچ و پوچ بمیره!!! مادر برادرت!!!

-من نکشتم . جوزی کشته ...

-حالا بگرد دنبال جوزی که آب شده رفته تو زمین ! بعدم مراقب دهنش باش که چفتش باز نشه از کثافت کاری هامون بگه ... بعدم برادر منو صحیح و سالم از هلفدونی بکش بیرون ! تهشم مادرشو زنده و سالم برگردون ! میتونی !!؟

-بهراد آروم باش . الان باید یه فکری به حال آزمایش دی ان ای بکنیم! فعلا نباید بذاریم بفهمن که کار من بود . اینجوری نه بها رو دیگه زنده می بینی نه آقاجونت رو ...

-خدا هزار بار لعنتت کنه بهمن ! تو واقعا احمقی... احمق ترین آدمی که توی زندگیم دیدم .

-یه فکری بکن بهراد . یه فکری یه چاره ای نمیتونیم اینطور بمونیم و زندگی کنیم !

سکوت برقرار شد و دوباره صدای بهمن آمد: فکرشو کردی آره؟ برای همین خونسردی... برای همین آرومی... لعنتی میدونستم یه چیزی تو چنته داری! فکرشو کردی مگه نه؟ بهراد با تو ام؟!؟

#پارت_572

-فکرشو کردم!

-جدی؟! جون من؟! دمت گرم...

-خفه شو.

-دمت گرم بهراد.

-خفه شو فقط دهن گهت رو ببند.

-میدونستم تو مغز متفکری ویه کاریش میکنی!

-این کار و به خاطر تو نکردم. برای آبروی اقا جون کردم...
برای نشکستن کمر اون پسر-کردم... خیالات برت نداره که
واسه خاطر تو حاضر شدم از هرچی آدمیته بگذرم!!! تو تا
ابد به من بدهکاری بهمن! تا آخرین روزی که نفس میکشی-
به من بدهکاری.

-تو هم خودتو بدهکار بها می دونی! برای همینه این کارا رو
میکنی. باشه دمت گرم. پس بها ازاد میشه دیگه... مگه نه
؟! ازاد بشه دیگه همه چی حله!

-احمق گاو!!! کیرتو باید بندازن جلوی سگ که تو فقط با تخمات و بیضه هات فکر می کنی نه با مغزت ...

-گذاشتم تو جام فکر کنی!

-تو گه خوردی!!!

-بهراد ... بهراد ... بهراد داداش بگو با جوزی چیکار کنیم! این بها رضایت نمیده ... قصاصش میکنه . قبل قصاص هم جوزی حتمی لو میده . اون وقت چیکار کنیم؟ این پسر- راضی نمیشه غلامرضا قسر در بره ! رضایت نمیده .

-میده !

-چطوری؟!

-یه گهی میخوریم.

-چه گهی؟! هان خب حرف بزن ... اگر فکری نقشه ای چیزی تو سرته ... بگو بریزش بیرون ببینم قراره چیکار کنیم؟ تو بهش فکر کردی مگه نه؟!

-اول اطلاعات این پسر-ه رو باید بگیریم آرش ! فکر میکنم زود مُقر بیادا! همین حالاشم ترسیده از بی آبرویی از تهدید از جون خواهر و مادر و پدرش ! فعلا باید بها رو بکشم بیرون از اون خراب شده ... ب آزاد بشه بعید میدونم نفس

داشته باشه رو پاش وایسه حتی... از سابقه ی معافیت
 سربازی و افسردگیش استفاده میکنیم حکم عدم صلاحیت
 رو میگیریم . اون موقع براش قیم مشخص میشه برای
 تعیین حکم برای جوزی ! همون موقع هم جوزی بخشیده
 میشه و فقط دیه رو میده . اینجوری دهن جوزی هم بسته
 می مونه ! جونش مهمتره یا اینکه پته ی منو تو رو بریزه روی
 آب؟!!

-دمت گرم ! دمت گرم ... خوشم اومد . به این افسردگیش
 فکر نکرده بودم . خدایی ترسیدما بگم ... بد ترسیدم ! خیلی
 ترسیدم ... گفتم الان لو میریم بی عزت و آبرو میشیم ...
 -به آقا جون یه روزی میگم که چه گهی زدی به هنگامه و
 بها !!! بفهمه زنده ات نمی ذاره !

-تو طرف منی یا بها !

نعره زد:

-بها !!!

-این راز بین ما دو تا برادره !!!

-راز؟! چقدر به چفت بودن دهن من مطمئنی ؟ چقدر
 اطمینان داری که دهنم قرصه؟! همین حالاشم کلی ازت

مدرک دارم ! دست از پا خطا کنی ، غیر اون که من میگم
عمل کنی... همه چیز و رو میکنم !

-داری صدای منو ضبط میکنی؟! از اون موقع که آرش
قطع کرده تو داری صدای منو ضبط میکنی کثافت!!!

-تو ذاتا احمقی بهمن !

-گه خوردی بهراد ... لعنتی ! پاکش کن...

-یادت باشه همیشه مدرک جرمت پیش منه ! هر گهی که
خوردی تا آخرین روز زندگیت میتونم ازش استفاده کنم !

-کثافت تو که برادر خونی منی . پاکش کن... قطعش کن ...
قطعش ...

صدا قطع شد و بها نگاهم میکرد. نه به من که انگار به
دیوار پشت سرم فقط خیره بود و هیچ چیز نمی دید .
صدایش زدم جوابم را نداد.

#پارت_573

چهار دست و پا به سویش رفتم ، درست زمانی که تمام عضلاتم از شدت دردی که نمیدانستم منشا آن دقیقا کجاست تیر می کشید ، خودم را به او رساندم .نفسم بالا نمی آمد ولی درد خودم را از یاد بردم دستهایم را به صورتش نشاندم و گفتم : با من حرف بزن.

پنجه هایش را روی انگشتانم قرار داد و با یک کلیک دیگر جزییات فایل ها را نمایش داد . ریکورد اخر مکالمه ، اخيرا به فضای مک بوک انتقال داده شده بود.

چشم از صفحه ی مانیتور گرفت و رو به من گفت: گفتم آرش انقدر نارفیق نیست !

سرش را بغلم گرفتم و چانه ام را روی موهایش گذاشتم و تکرار کرد: گفتم مادرم زن بدی نیست !

روی موهایش را بوسیدم و او روی بازویم دست کشید و با صدایی که به زور از حنجره در می آمد گفت : گفتم بهراد ...من باور نکردم !

گریه کردم :

-بها !

پیشانی اش را جلو آورد چشمانش را به سر شانه ام تکیه زد و گفت: باید بریم سر خاک آرش... من تا به حال سر خاکش نرفتم!

سر انگشتانم را لای موهای مردانه اش فرو بردم و گفتم: می ریم.

-آلا...

-جانم؟!

-احساس میکنم دارم کور می شم...

وحشت زده گفتم: به خاطر... به ... بخاطر میگرنته . حتما دوباره عود کرده ... الان به اورژانس زنگ میزنم.

هول شده بودم میترسیدم وقت تلف کنم و طوری شود .

او ساکت بود و سکوتش بیشتر وهم ناک بود تا اگر خروشان میشد و چیزی را می شکست و یا درهم میریخت.

به اورژانس زنگ زدم. مکالمه طولانی نبود قرار شد خودشان را برسانند. فقط میخواستم لحظه ای آرام بخشی- توی رگش تزریق کنند و چند دقیقه چشمانش را ببندد. فقط چند دقیقه از این زمانی که تویش گیر کرده بودیم فاصله بگیرد و چند ساعت به جانش آرامش تزریق شود.

دستم را گرفت و لب زد : چرا بهراد با من اینکار و کرد ؟!
توی چشمان سرخ و به خون نشسته اش زل زدم .
-فکر کردم برادریم ...

لبهای خشکش را بر هم کوبید و تنه ی آش و لالشش را
جلوی گاو صندوق برد پاکت ها و اوراق را با بی حالی بیرون
کشید و حینی که دور خودش پخشش میکرد گفت: اینا
مدارک پولشویی بهمنه ! جوزی هم نقش داشته ... البته نه
قد و قواره ی بهمن ... بهراد حتی اینجا هم اثری از خودش
نداشته ! میبینی امضای بهراد پای هیچ سندی نیست !
فقط بهمن ... دلم برای بهمن هم میسوزه !

کف دستش را بر روی پاکت گذاشت و گفت: با اینا میتونم
پنجاه سال آبروی مشکات و یک شبه به باد بدم !
و پراهن را از تنش فاصله داد و لب زد: گرمه آلا ... خیلی
گرمه !

کاغذها را بالا گرفت و سپس از دستش رها کرد ، نگاهی به
من انداخت و گفتم: نباید اون قرص توی داشتت برد رو
مصرف می کردی که به این حال بیفتی ... برات اب میارم.

قبل از اینکه برخیزم ، دستم را گرفت و سپس دست دیگرش
توی جیبش کرد و دستمال کاغذی های مچاله را به سمتم
گرفت و گفت: خواستم ولی یاد چشمام افتادم . بهت
قول داده بودم ...

پوزخندی زد و خسته ، ملتهب و عاصی...

دگمه های پیراهنش را باز کرد و عریان شد . از شدت
حرارت بازوهایش سرخ شده بود . نگاهی به ماهیچه هایش
کردم که داشتند تحلیل می رفتند. خودش را به سمت زمین
کشید خسته گونه اش را روی سنگ های خنک زمین
چسباند و به پهلو دراز کشید نگاهش به کاغذ ها بود و لب
زد : این صدای ضبط شده ی اخر رو میشه دوباره پخش
کنی؟! همونی که آرش با بهراد صحبت میکنه و صدا قطع
نمیشه ... میخوام دوباره بشنوم!

لپ تاپ را چنگ زدم که نگاهم کرد و گفت: حالم بدتر از
این نمیشه . فقط یه بار دیگه خواهش میکنم!

چشمانش را بست : الا ... التماس کنم؟

انگشتم روی کیبورد لغزید . صدای آرش فضای اتاق را
گرفت ... چند دقیقه مکالمه اش با بهراد طول کشید ،
سکوت برقرار شد ... و صدای بهمن آمد:

" اگر بخواد چیزی رو لو بده چی؟ باید زودتر خلاصش کنیم
!"

چشمم به بها بود پلکهایش را بسته بود و آرام نفس
میکشید.

دلم به تکانِ کاغذ های افتاده دِم صورتش خوش بود که می
جنبیدند و این یعنی هنوز قلبش می تپید. به چه امیدی
نمیدانستم... !

#پارت_574

فصل بیستم:

بابا یک نفس عمیق کشید و مادر همانطور که اشک هایش
را پاک می کرد گفت: یعنی پسر ما رو نکشتن؟

سرهنگ مستوفی درجه دارترین مقامی که به پرونده دسترسی
داشت، آن را مقابلش بست و گفت: نه.

"نه" محکم سرهنگ آنقدری بود که مادر نفس راحتی بکشد
و پدر اخم هایش باز شود.

من اما ساکت بودم . مردن و کشتن مگر به زهر دادن و خونریزی بود ! آرش را از روحش کشتند ! از سادگی اش... جوانی اش... از ناتوانی اش!

برادرم را به خاطر نا بلدی و نا پختگی اش کشتند . آلت قتاله در کار نبود . فقط فشار بود و سکوت و نا گهان بوم ! قلبش ایستاد.

سرهنگ برای اینکه حرفش را به درستی به پایان برساند گفت: جناب پاشا من اضطراب و نگرانی های شمار و در ک میکنم و شما رو مطمئن میکنم که از این بابت ملتهب نباشید ولی با توجه به اینکه در گزارش پزشک قانونی در خصوص متعرض اول پرونده ی خانم مبین ، مدارک کافی نیست با توجه به خواسته ی شما در این خصوص البته با دستور و حکم قضایی شاید نیاز به نبش قبر باشه البته باز هم ممکنه تغییراتی توی پرونده و دستورات قضایی به وجود بیاد ولی من لازم میدونم به شما بگم که چه چیزی انتظارتون رو میکشه ! البته باید تا رای نهایی دادگاه صبر کرد . من فقط به عنوان کسی- که از ابتدا درگیر موضوعات لاینحل پرونده ی قتل خانم مبین بودم دارم بهتون گوشزد میکنم که چه مسیری پیش روی شماست . اگر حکم نبش

قبر صادر شد میتونید از طریق قضایی درخواست بدید که دوباره علت مرگ بررسی بشه ! ولی دکتر هوشمند، از پزشکان معتمد هستند و من نظرشون رو تایید میکنم حتی . مرگ آقای آرش پاشا بر اثر ایست قلبی در خواب بوده ... احتمالا بنا به فشارهایی که به ایشون وارد شده . چون قبلا به اداره ی پلیس احضار شدن . ممکنه به خاطر شرایطی که تجربه کردن دچار حمله ی قلبی شده باشند !

بابا به زحمت سر بالا گرفت و جواب داد: همه ی سختی هاشو به جون می خریم تا آبروی پسرمون حفظ بشه .

سخت بود تا بیایند و روی این صندلی ها بنشینند و قاطعانه بخواهند از حفظ آبروی ارش بگویند حتی تن بدهند به چیزی که شاید هیچ وقت خواسته شان نبود ولی آمدند . وقتی حرفهایم را شنیدند تصمیمشان را گرفتند . یک شب تا صبح بیدار ماندند و حالا اینجا بودند.

گاهی بهشان افتخار میکردم ... بعضی- وقت ها هم فکر میکردم اگر امروز می توانم هنوز پاهایم را روی زمین بگذارم و قدمی از قدم بردارم به خاطر وجود آنهاست . مثل ستون بودند ترک می خوردند ولی فرو نمی ریختند . نانی که سر سفره شان خورده بودم پاک بود . قلبشان خالص بود و

مهرشان بی کم وکاست . حتی حالا با همه ی چیزهایی که از سر گذرانده بودم احساس خوشبختی میکردم! به خاطر اینکه این دو نفر برایم اسطوره ی استقامت بودند .

مادر مضطرب پرسید: جناب سرهنگ وکیل هم بگیریم؟

سرهنگ که از سوی کسی— معرفی شده بود و من باب آشنایی وقتی بیشتر از حد در اختیار ما گذاشته بود گفت: با توجه به شرایط پرونده من لزومی نمی بینم ولی بد هم نیست حداقل خاطرتون جمع میشه .

مادر دوباره گفت: ممکنه وکیل بگیریم نبش قبر نکنند و به همین سند و مدارک اکتفا کنند؟ مثلاً از من و پدرش یا خواهرش نمونه بگیرند؟!

-بعید میدونم خانم پاشا ...

مادر آهی کشید و سرهنگ لب زد:

-متاسفم روحشون شاد باشه. داغ جوون سخته !

مادر لب زد: ممنون . غم نبینید .

-به هر حال بابت ثبت اظهاراتتون ممنونم میتونید تشریف ببرید . طبق قانون رسیدگی میشه!

بابا برخاست نگاهی به من انداخت و من خودم را جلو کشیدم و بلند شدم ، مادر دستم را گرفت و قبل از اینکه از اتاق خارج شویم نگاهی به سرهنگ کردم و گفتم: من آزمایشی— که داده بودم توی روال پرونده تاثیری نداره؟ میتونم دوباره تکرارش کنم !

نه . با توجه به اینکه اولاً بنا به درخواست قضایی نبوده ، از اعتبار ساقطه ... ثانيا حساسیت پرونده تو این مقطع زمانی بالا رفته ! من متوجه شرایط شما هستم اما ناچارم بگم که بدونید و منتظر عواقبش باشید . قطعاً روح ایشان هم اینطوری به آرامش میرسه . بازم صبر کنید تا نتیجه رو قاضی پرونده اعلام کنه . من صرفاً بنا به تجربه اعلام نظر میکنم .

تشکر کردیم و با یک خداحافظ از اتاق بیرون آمدیم .

#پارت_575

بابا نگاهم کرد و لب زد : خونه نمیای ؟
-میرم شرکت یه سری کار دارم ...

با هم از محوطه ی کلانتری که گذشتیم مادر دستم را فشرد
وگفت: نمیخوای الین رو برگردونی سرکار؟

ابروهایم در هم کشیده شد و بابا دخالت کرد: بذار به
حساب بچگی و ناپختگی!

-الین نیخته است ... اردلان کلاش و موذی! برادرم سست
و احمق! مشکلات ها رند و بی همه چیز... خوبی هم فقط
وظیفه ی ماست؟!

مادر با صدای گرفته ای گفت:

-اون پسر- با اون همه زخم جوزی رو بخشید! تو نمیتونی
ببخشی؟ الین مثل خواهرته داره ازت یاد میگیره!

-مامان واقعا من مثل بها نمیتونم باشم الانم کار دارم کلی
ادم تو شرکت منتظرن تا باهاشون مصاحبه کنم. شب می
بینمتون ...

قبل از اینکه به سوی ماشین بروم مامان صدایم کرد: آلا ...
-بله؟

-خواستگارتو چیکار کنم؟! چندبار رو بزنه بهم بگم نه وقت
نداره همیشه!

بابا متحکم صدا زد: پروین!

مادر ولی حالش بهتر شده بود ، حتی با وجود آن تصمیم بزرگ برای نبش قبر ، اما داشت به آینده فکر میکرد و امیدوار بود . نمیخواستم صورتش از غصه بشکند اما گفتم: مامان تو که جواب منو می دونی...

بابا دست مادر راکشید: بیا بریم پروین بیا بریم بذار بره به کار و زندگیش برسه .

مادر از تک وتا نیفتاد: آخه روم همیشه دیگه بگم نه .

بابا نگاهم کرد از حال چشمانم جوابم را فهمید و گفت: بیا من این مرتبه میگم نه ! بگو من سخته کردم این دختر داره بی پدر میشه ، دست بردارن ...

لب گزیدم : خدا نکنه!

بابا با سر با من خداحافظی کرد و همانطور که شانهِ مادر را بغل کرده بود گفت: بیا بریم بذار این به کاراش برسه . بیا بریم با هم یه کم قدم بزنیم.

-واقعا ؟ با من میای پیاده روی... هوا هم پاییزی و مساعده !

-آره. از کار کردن خسته شدم میخوام خودمو بازنشسته کنم!

- که صبح تا شب بشینی توی خونه و به کارهای من دخالت کنی ؟

- تو چند وقت پیش نگفتی دلت سفر میخواد...

- گفتم سفر نگفتم که تو خونه نشین بشی!

دور و دورتر می شدند ، صدایشان کم کم توی ازدحام خیابان گم می شد و من بالاخره پشت فرمان نشستم و تا رسیدن به شرکت فقط اجازه دادم یک پیانوی بی کلام ، مسافت را برایم کوتاه کند.

کلید را که توی در انداختم ، معصومی به احترامم برخاست و سلام کردم از دیدن سیل عظیم دخترانی که برای مصاحبه آمده بودند شوکه شدم. ازشان به خاطر تاخیرم عذرخواهی کردم و به اتاق رفتم . معصومی تلاش میکرد همه چیز را مدیریت کند می دانستم کار ساده ای نیست به خصوص که این هم دیگر نمی آمد و من هم اصراری به بازگشتنش نداشتم . یعنی احتیاج به وقت بود . قدری زمان میخواستم تا بتوانم خودم را پیدا کنم.

#پارت_576

آخرین شوکی که به من وارد شده بود ، روز گذشته بود که خبر بخشش جوزی در رسانه ها پیچیده بود .

تیر خبر هنوز توی سرم داغ پخش میشد : " بهادرمشکات ، غلامرضا جوزی ، قاتل وحشی ه.میم را بخشید "

از بین دوازده نفری که برای مصاحبه آمدند ، تقریبا از هفت نفرشان خوشم آمد و ازشان خواستم از ابتدای هفته ی آتی ، توی شرکت راس ساعت کاری مشخص حاضر شوند . لبخندهایشان حین خروج از اتاق ، من را به این باور می رساند که هیچ وقت از تصمیم پشیمان نمی شوم .

قهوه ای نوشیدم و از معصومی خواستم تا برای ریاست جدید شرکت شهرکها یک سبد گل سفارش دهد و به دفتر بفرستد . به هر حال برای توسعه و اخذ جواز رضایت مدیریت را لازم داشتم!

سهیل کماکان مثل گذشته از کارخانه و فروش ظرفیت ها برایم صحبت می کرد و مدیر مالی ام توی ساوه ، از من میخواست با درخواست وام چند کارگر موافقت کنم البته مبالغ بالا نبود و طبق حرفهایش میتوانستیم بهشان کمک کنیم و خب همین که آنقدر شرکت استطاعت مالی داشت

تا بتواند گره از مشکل چند خانواده باز کند باعث می شد تا روحم شاد شود به قدری که حس کنم یک پرنده ام و آماده ی پرواز!

با صدای زنگ آیفون، شال را روی موهایم مرتب کردم، معصومی پذیرش مهمان و مشایعتش تا دم اتاقم را برعهده داشت.

در اتاق باز شد و پیرمرد با همان ظاهری که سابقا در دادگاه او را دیده بودم به من سلام داد.

به احترامش برخاستم و خوش آمد گفتم روی صندلی مهمان نشست و به عنوان یک میزبان درخواست کردم اسباب پذیرایی فراهم شود.

پیرمرد با لحن خوشی گفت: فکر میکنم منو به خاطر داشته باشید!

-جناب تجدد! بله. هنوز ذهنم اونقدری درگیر کار و مشغله نیست که وکلای مشکلات رو فراموش کنم.

-وکلا؟!!

-تعدد بالاست.

تجدد خندید و حینی که کلاش را به دسته ی چوبی آویزان کرد گفت: حق دارید ... شاید تعدد اعضای خانواده بالاست .

-من از اون خانواده فقط یک نفر و میشناسم و بس...

-باقی چطور؟

-برای من توی حاشیه هستن...

مرد باز خندید موهای سپید رنگش را به عقب با دست شانه زد و جواب داد: دیر با هم ملاقات کردیم ولی خوشحالم بالاخره اتفاق افتاد.

-خواهش میکنم در خدمتم!

قبل از آغاز صحبت ، شرافت میز جلویش را با سینی محتوی نسکافه ی گرم و شیرینی های دانمکاری چید ، یک فنجان هم برای من آورد تشکر کردم و وقتی از اتاق خارج شد ، تجدد یک فلش مشکی رنگ روی میزم گذاشت وگفت: به درخواست جناب مشکات...

میان کلامش پرسیدم: کدومشون؟ خیلی بزرگ... بزرگ... متوسط !!!؟

تجدد خندید : از عوارض هم نشینی با مشکلات کوچک شما هم شوخ طبع شدید !

ابرویی بالا دادم و گفتم: عوارض نیست هرچی به من رسیده خیر و خوبی بوده البته از کوچیکترین عضو مشکلات ها صحبت میکنم!

#پارت_577

خنده روی لب تجدد ماسید وگفت: بله متوجهم . با توجه به شرایط ، به عنوان وکیل جناب آقای بهراد مشکلات اینجا هستم .

-بفرمایید.

-این فلش کلیه ی اطلاعاتی هست که درمورد پرونده ی ماشین آلات خط تولید زنگان جمع آوری شده ... اطلاعات و رازها و مگوهایی که شاید نشر-اون برای شرکت شما ضرر و دردسر داشته باشه . جناب مشکلات خواستن تا به عنوان یک قدم مثبت ، من خدمتون برسم ...

-قبلا هم میخواستید درمورد این موضوع صحبت کنین؟

تجدد لبخندی از نور روی لب نشانند و گفت: اون زمان نیت این بود که شما رو به عقب نشینی سوق بدیم ولی اوضاع در حال حاضر فرق کرده با توجه به اینکه بهمن مشکلات متواری شده و تصمیم بهراد خان بر این مبناست که با شما دوباره دست رفاقت بدن ... این هم متعلق به شماست! مدارک شماست.

-خب این لطفشون شایسته ی قدردانیه؟!

تجدید مکث کرد: شما چی دستوری فرمایید.

-ممنون اما فکر نمیکنم رفتارهای دیگه اشون رو بتونم هضم کنم! سو استفاده از دختر عمو و پسر-عموی من ... ورود به منزل برادرم و نابود کردن دیوار و دزدی اطلاعات! تهدید و ارباب برادرم... اصلا کی میدونه شاید همین بهراد خان شما باعث مرگ برادرم شد از فشاری که بهش وارد کرد و ترسهایی که به روحیه ی آسیب پذیر برادرم منتقل کرد؟!

-درمورد این موضوع که یکی از سرایدارهای برج هم نقش داشتند و جناب مشکلات در این خصوص فقط معامله کرد. اما درمورد باقی مواردی که فرمودید من فقط یک دفاع دارم و اون هم اینکه اینه که ایشون وضع نا مساعدی دارن ... با

توجه به اینکه همسر و فرزندشون رو مدت هاست که ندیدن ، شرایط پیش آمده و طرد شدن از خانواده ، امید داشتن به شما و لطف بی شائبه اتون که شاید بتونین آخرین دیدار رو برای ایشون و بهادر خان میسر کنید .

سکوت کردم.

تجدد کمی از نسکافه نوشید و گفتم: همسرشون حاضر نیستن دخترشون رو به ایران بیارن ... بهادر خان حاضر نیستن به ملاقاتشون برن... جناب مشکلات بزرگ بعد از نیم قرن تجربه و سابقه زمین گیر شدن و بهمن خان هم که خبری ازشون نیست ! این تنهایی رو شما میتونید التیام ببخشید . بهادر مشکلات فقط یک بار دیگه میخواد صورت برادرشو ببینه ... در آزش هم معامله ی خوبی کرده . همه ی چیزهایی که قراره روزی باعث شکست شما، ترس شما و نگرانی شما باشه رو بهتون تحویل داده تا همونطور که شایسته است برخورد کنید . خواسته ی زیادی نیست !

-نمیدونم من در جایگاهی نیستم که بتونم در این خصوص تصمیم بگیرم . صرفا میتونم اطلاعات شما رو انتقال بدم . چشم .

تجدد فنجان خالی نسکافه ای که نوشیده بود را روی نعلبکی گذاشت و قبل از اینکه برخیزد پرسید: از بهادر خان مطلع هستید؟

-کما بیش چطور؟

-پدرشون هم تمایل داشتن با ایشون صحبت کنند ... به خصوص که در مورد موضوع مرگ خانم مبین سکوت اختیار کردند و تا جایی که مطلع شدیم شما صرفا بابت مصاحبه ی خانم جوزی و نگرانی بابت مرگ نابه هنگام مرحوم آرش پاشا ، پرونده رو به روال قانونی برگردوندید تا مجدد تجزیه و تحلیل بشه با توجه به اینکه اون زمان هم نمونه ای از ایشون دریافت نشد و پرونده سریعا مختومه اعلام شد حالا فرصت خوبی به نظر میاد تا همه چیز طبق قانون جلو بره و در نهایت پرونده اصولی بسته بشه.

-من گفتم که جایگاهی ندارم که بتونم تصمیم گیری کنم . ما صرفا دنبال آبروی از دست رفته ی برادرم هستیم . اینکه بها چه تصمیمی درمورد برادرانش بگیره به عهده ی خودشه . همونطور که می بینید در مورد این ماجرا سکوت کرده ... یکی از برادرهایش که اسیر بیمارستان و تخته و دیگری هم به

قول شما متواریه! خب فکر نمیکنم تا فروپاشی چیزی
مونده باشه.

-شما راضی به فروپاشی هستید؟!

-من؟! من راضی به آرامش یه آدمم که یک ساله نخوابیده
! همین.

-ایشون قاتل مادرشون رو بخشیدن ... پس بعید هم نیست
که برادرانشون رو ببخشن .

سکوت کردم و تجدد لب زد: به هر حال . روز خوش...
برخاستم و تجدد قبل از خروج از اتاقش گفت: این هم
بدونید که بهراد خان همیشه تلاش کردن تا بها در آرامش
باشه .

پوزخندی زدم: ممنون این هم بهش میگم...

تجدد سر تکان داد و بالاخره از اتاق خارج شد یک پوف بلند
بالا کشیدم و خودم را روی صندلی رها کردم . تمام عضلات
گردنم درد می کرد . دیگر من هم دچار درد های عصبی شده
بودم . شانه هایم ... دستهایم ... کتفهایم ... عضلات صورتم
بعضا قلبم !

#پارت_578

تا حوالی ساعت شش عصر-، درگیر به روز رسانی اطلاعات بودم. سهیل مدام برایم گزارش میفرستاد و من سعی میکردم توی سیستم ثبتشان کنم. از طرفی چند خریدار جدید داشتیم که باید برایشان پیش فاکتور می فرستادم و ظرفیت هایی که تحویل داده بودیم اسنادشان بدون بایگانی پخش و پلا شده بود.

تقه ای به در اتاق خورد ، معصومی این روزها شده بود دست راستم.

با لبخندی گفت: ببخشید خانم پاشا ...

-بله؟

-دو نفر اومدن میخواستن با شما صحبت کنن من گفتم ساعت اداری تموم شده ولی...

میان کلامش گفتم: خانم آقا؟

-خانم هستن . گفتن نمیخوان خودشون رو معرفی کنن مگر شما تمایل داشته باشید حضوری هر دو رو ملاقات کنید.

-باشه بگو بیان تو . ببخشید امروز میتونی یه ساعت دیگه هم بمونی؟

معصومی با گشاده رویی گفت: بله خانم . چشم .

تشکر کردم و وقتی از اتاق خارج شد ، کمی به ظاهرم رسیدم، تقه ای به در خورد، با یک بفرمایید یک سبد گل توی اتاق آمد و سپس چهره ی خجالت زده ی شیده ، از پشت گل ها و سپس لیدا ، از پشت شیده، نمایان شد.
لبخندی زدم و از جا برخاستم.

هر دو به سویم آمدند . با گل و شیرینی ! احساس کردم قرار است من را برای پسری بپسندند.

از جفتشان تشکر کردم، روی هم را بوسیدیم و وقتی که من پشت میزم برگشتم شیده با خوش رویی گفت: چه دم و دستگاهی به هم زدی ...

-ممنون .

از دست شیده ناراحت بودم ، لیدا مکث کرد و گفت:
تبریک میگیم ایشالا موفق باشی.

-زنده باشید چای یا نسکافه؟

هر دو چای خواستند و من با یک تماس از خانم شرافت خواهش کردم اسباب پذیرایی را آماده کند.

شیده با لحن آرام و دلجویی کننده ای گفت: من اول یه عذرخواهی بدهکارم به تو... یعنی شما!

دستهایم را روی میز گذاشتم: مهم نیست از یه طریق دیگه تونستم بهش برسم.

لیدا زیر لب گفت: این روزها خیلی برای مشکلات ها روزهای خوبی نیست.

برای اینکه میزم را از آن حال در بیاورم کاغذ و فاکتورها و غیره را جمع می کردم و شیده گفت: به خاطر شرایط بهراد. گویا زیاد حال مساعدی نداره ... تصادف بدی داشته ...

-از طرف اون میانین؟

از سوالم یکه خوردند و لیدا فوراً گفت: نه چطور؟

-همینطوری فکر کردم شاید اون به شما گفته که بیان ...

شیده مکث داد و با لحنی که شرمندگی ازش می بارید گفت: ما دنبال کار هستیم.

-من امروز هفت نفر و استخدام کردم!

لیدا ابرو در هم کشید و شیده گفت: راستش من باید اون فایل و در اختیارت میذاشتم اما ... یه کم ترسیدم یه کم هم چطوری بگم یعنی نمیتونستم چون که به هرحال ما تو اون شرکت چند سال کار کردیم!

#پارت_579

-میخواستین بهشون وفادار باشید؟
لیدا سرش پایین بود و شیده گفت: نه!
-تهدید شدید؟

شیده سرش را به علامت نه تکان داد و به خاطر صداقتش لبخندی زدم و گفتم: من جور دیگه ای به اطلاعات دست پیدا کردم . خودتون رو اذیت نکنید.

شرافت برایشان چای آورد و جعبه ی شیرینی خودشان را باز کرد و تعارفشان کرد.

من میل نداشتم ، کمی دیرم شده بود و به هرحال دلم نمیخواست آنها خیال کنند من عجله دارم . بها همیشه میگفت از تجربه و دانایی آدم ها باید استفاده کرد نمیدانم

لایق اعتمادم بودند یا نه ولی بها یادم داده بود هنوز اعتماد کنم!

به هنوز باور داشتم . هنوز میشد یک قلب روشن میان این ادم ها پیدا کرد .

لیدا با کمی تردید پرسید: من و شیده تجربه ی خوبی تو فروش داریم . من قبلا تو بخش صادرات هم کار کردم . شیده هم پتانسیل اینکه تو مالی باشه هم داره. شاید بتونی از بین اون هفت نفر دو تا کم تجربه تر و خط بزنی و ... میان کلامش لبخندی زدم: شاید باید نه نفر استخدام کنم! از حرفم جا خورد.

شیده لبخندی زد و گفتم: رزومه هاتون رو پر کنید و فردا برای ساعت هشت همین جا حاضر باشید .

شیده گریه اش گرفته بود ولیدا فقط نگاه می کرد.

-اگر من باعث شدم از مشکلات اخراج بشید متاسفم امیدوارم اینجا هم روزهای خوبی داشته باشید .

شیده چایش را نوشید و لیدا قدردان تماشایم کرد .

میدانستم فضولی شان در مورد بها چقدر گل کرده و نمی پرسیدند . نپرسیدنشان باعث شده بود قیافه هایشان خنده

دار به نظر برسد . چند ثانیه هر دو تماشایم کردند و سپس گفتم: بها مشکات هم با ما کار میکنه ! امیدوارم تحمل اخلاقش رو داشته باشید چون من کلا تو کارای فروش دخالت نمیکنم !

شیده چشمانش گرد شد و لیدا گفت: تبریک میگم این آدم واقعا توانایی توسعه رو داره.

آن وجنات دخترانه ام گل کرد و گفتم: آره و البته توانایی اداره کردن یه زندگی متاهلی رو !!!

برق چشمان شیده ناگهانی خاموش شد .

دروغ چرا ، بدم نیامد . دوست داشتم نشان دهم مالک بها کیست ! هرچند کمی خبیث شده بودم ولی واقعیت این بود دلم نمیخواست لحظه ای خیال کند که بهادر مشکات دیگر کسی توی زندگی و قلبش نیست .

به هر حال ، مکالمه مان طولانی نشد هر دو تشکر کردند و موقع رفتن شیده دوباره به سویم چرخید و گفت: خیلی ها بعد از رفتن تو و بها خان تعدیل شدن. دیگه اون اداره مثل قبل نمیشه ! هیچکس مثل بها خان نمیتونست اونجا رو مدیریت کنه و همه رو با هم رفیق نگه داره ...

-امیدوارم اینجا رفیق بمونیم.

شیده حتمی از ته دل گفت و لب زد: من فردا نون تازه میگیرم.

خندیدم و گفتم: ما تایم صبحانه نداریم فقط نهار!

لیدا بازوی شیده را کشید و قبل از اینکه چرا چرا کنند به هر حال رفتند صدای خنده هایشان می آمد. خیالم قدری از کارهای شرکت راحت می شد از معصومی و شرافت که تا این موقع ماندند تشکر کردم و وقتی بند کیفم را روی شانه انداختم از ذهنم گذشت به الین بگویم که بیاید ولی ... ، همیشه این ولی ها ، نمی گذاشتند من کار مناسب را بکنم !!!

#پارت_580

بند کیفم را روی دوشم انداختم و درهای شرکت را بستم ، به محض اینکه پایم را در پارکینگ گذاشتم یک سایه دیدم.

پارکینگ برج این روزها برایم مخوف بود هرچه به سمت زمستان می رفتیم و روزها کوتاه تر می شد، اینجا شبهایش بیش از پیش خوف آور بود.

تک سرفه ای کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا توی کوچه پاک نکردم، دزدگیر را که زدم، بالاخره خودش را نمایان کرد هیکل نحیف ولاغرش ، جلوی چشمانم پدیدار شد و همانطور که با صورت خسته و نگاهی پر از سوءظن تماشا می کرد گفت: ترسیدی ؟

-از تو بترسم؟

-ولی ترسیدی...

نیشخندی زدم: باز چی شده؟ خوشبختانه پیش من نیست که همه انتظار دارن من بهشون بگم کجاست...

-کی جز من دنبالشه؟

-خیلی ها ... عمه اش... وکیلشون... یه وکیل دیگه شون! برادرش... پدرش...

به پشت اتومبیلیم تکیه داد و دستهایش را جلوی سینه اش جمع کرد: دیدی رضایت داد بابام قصاص نشه؟

-تبریک میگم شیرینی هم میدی ؟

وبه سمت در راننده رفتم که به سمتم چرخید وگفت:
میخواه بگیری؟

در ماشین را باز کردم و کیفم را با حرص توی ماشین انداختم
این دختر ، عجزش یک جور عصبی ام میکرد و پر رویی
وقاحتش جور دیگر.

نگاهی به چشمان درمانده اش کردم وگفتم: ما فعلا
رابطمون کاریه .

-ولی دوستش داری...

-هنوز مشخص نیست بین ما قراره چی پیش بیاد .

-پدر و مادرت رفتن شکایت کردن . میخواین منو بندازین
زندان که راحت دادار دودور راه بندازین؟

همیشه میگفتند بها مجنون است و من امروز میگفتم تینا !

این دختر واقعا دچار جنون بود و احتیاج داشت تا بستری
شود . با لبخندی گفتم: پدر و مادرم دنبال آبروی ریخته ی
پسرشون هستن... تو هم دنبال بخشش بها بودی نبودی ؟

-اگر ولش کنی من شانسمو محک میزنم. دوباره میرم
سراغش... کمکش میکنم . دوباره دلشو به دست میارم...
عاشقم میشه ازدواج میکنیم خوشبخت میشیم. یه زندگی

تازه ... بچه دوست داره . میخوام برایش سه تا بچه بیارم !
دورشو شلوغ میکنم اونقدر که یادش نیاد چی به سرش
اومده و چی گذرونده!

آهی کشیدم چقدر دلم برای این دختر می سوخت.

-اگر راهمون به جایی هم نرسه ، تو جایگاهی برایش نداری.
اینو برای این نمیگم که بسوزی یا ناراحت کنم دارم بهت
میگم که با واقعیت رو به رو بشی.

خودش را جمع کرد و همانطور که به زمین خیره شد گفت:
من دوستش دارم تو اومدی زندگیمون خراب شد.

-زندگیتون وقتی خراب شد که پدرت تصمیم گرفت مادر
اونو مثله کنه! حتی نه اینکه بکشه ... مثله کنه !!! اگر فقط
قتل بود بها یک لحظه هم درنگ نمیکرد شاید می بخشید
خیلی زودتر! حالا هم که بخشیده ... خوش باش! دیگه
دست از سرش بردار.

سرم جیغ زد: دست از سرش بردارم که مال تو بشه؟! هرزه
ی بی همه چیز...یه روزایی اسمت تو زندگیم بود حالا
خودت ... میگن آدم از هرچی بترسه سرش میاد... از اسمت
ترسیدم ... سرم آوار شدی! خیال میکنی خیلی خوشبخت
میشی! تو هم خائنی ...

-من خائتم؟

#پارت_581

تینا با غیظ گفت:

-برادرت مدام اسمتو توی سر بها فرو میکرد از تو یه الهه ی پاک و بی نقص ساخته بود. من اهریمن بودم و تو فرشته! بها دیگه آخرش منو نمی دید.

آهی کشیدم این زن چه طور می توانست این حرفها را به زبان بیاورد .

نگاهش کردم . اوضاعش رقت بار شده بود . دیگر آن دخترک شیک پوشی نبود که پی رضایت از ولی دم بود! یک زن بیچاره بود که تمام دارایی اش یک عشق نخ نما بود که آن را به دختری که فکرش را نمی کرد باخته بود.

تینا با حرص گفت: تو موذی هستی... مثل مار اومدی روی زندگی من ، روی عشق من چنبره زدی... این نقشه ی برادرت بود!

آهی کشیدم و برای اینکه این مغز متعفنش را تکانی دهم
گفتم:

-شاید تو رو نمیدید چون نمیتونست خیانتت رو فراموش
کنه! شاید تو رو نمیدید چون پدرت مادرشو اذیت میکرد...
شاید تو رو نمی دید چون به جای اینکه به فکر احوال
هنگامه و پدرت باشی ، درگیر خودت و مراسم و مراسم و افکار پوچ
و تو خالیت بودی ... لابد داشتی رنگ بادکنک و گل های
تشریفات عروسیت رو انتخاب می کردی درحالی که مادر بها
داشت از پدرت به خاطر رفتارای جنون آمیزش کتک
میخورد. یک بار پای حرفهای اون زن اگر می نشستی شاید
بها یادش میومد که برایش کاری کردی! شاید اگر یک بار پای
حرفهای خود بها مینشستی و به درد هاش گوش می کردی
... اینطوری هیچ وقت تو رو با این فضاحت دور نمینداخت
. حالا که به خواسته ات رسیدی ! پدرت رو بخشیده ...
دیگه چی میخوای از جونش ؟!

خواست به سمتم حمله کند که عصبی مچ دستش را گرفتم
و گفتم: به عنوان یه عضو از خانواده ی پاشا ، بهت هشدار
میدم اگر دستت به من بخوره ، برات تا اخر عمر گرون

تموم همیشه. دختر جون ما از تو شکایت کردیم و داری
بهمون حمله میکنی؟!

تینا به گریه افتاد.

قدرتی توی دستهایش نبود توی پاهایش هم همینطور...
حتی در زبانش...

با لحن پر از دردی گفت:

-نفرین من تا آخرین روز زندگیت باهاته ... نفرینت میکنم
خوشبخت نشی- و حتی یک روزم نتونی بخندی ... نفرینت
میکنم که عشق منو دزدیدی! نفرینت میکنم ... جوری که
زمین و زمان به حالت زار بزنن ...

-میدونی بها چرا ولت کرد؟ چون هیچ وقت ازش معذرت
نخواستی... چون همیشه با توپ پر از موضع قدرت حرف
زدی! چون همیشه مادرشو خیانتکار دیدی جوری که
پدرت توی ذهنت فرو کرده بود! چون به جای اینکه به بها
و هنگامه گوش بدی فقط حرفهای بابای مستبد و
متعصبت توی مغزت بود. با همه ی آزادی هایی که داشتی
اما ذهنت توی قفسه! با همه ی ادعاهات اما تو یه زن
سنتی با افکار منسوخ شده ای! برای همین بها ولت کرد.
برای همین بها تور ونخواست... بها رو هنگامه آزاد ورها بار

آورده ... ارزشش به همینه ! بها پای اشتباهاتش میمونه .
 اما تو چی ؟! حتی بابتش دلجویی هم نکردی ! بازم زخم
 زدی بهش ... با بهمن همدستی کردی تا زودتر مجنونش کنی
 ... بها به چی تو دلشو خوش میکرد؟ به دل رحمت ؟ به
 خوبی هات ؟ به روزهای قشنگ و وفاداری های تو ؟! تف
 به عشقی که تو فقط ازش خودتو سیراب میکنی و بها رو
 خشک و بی ثمر !

مچ دست لاغرش را رها کردم و او از شدت فشاری که به
 دستش امد کمی به عقب پرت شد ، سرش را توی دستهایش
 گرفت.

گوشه ای پای ستون نشست و وقتی استارت زدم بی اراده
 چشمانم پرا از اشک شد .

قبل از اینکه از سرایشی پارکینگ بالا بروم شیشه ی سمت
 شاگرد را پایین دادم و صدایش کردم: تینا ...

سر بالا گرفت با چشمانی خیس به من که الهه ی عذابش
 بود خیره شد و گفتم: خودتو جمع و جور کن ... یه روزی
 آرزوم بود شکل تو باشم ! سرپا و قدرتمند. یه زن فعال توی
 جامعه ! نه اینطور در هم شکسته و حقیر که از عشق یه
 مرد زانوی غم بغل گرفته و ناله میکنه !

همانطور که نگاهم می کرد اضافه کردم : دیگه تو زندگیت اشتباه نکن . بذار باقی عمرت بتونی کاری کنی که ازش لذت ببری و بابتش عذاب وجدان نداشته باشی.

-تو در جایگاهی نیستی که منو نصیحت کنی !

-متاسفم که با بها به جایی نرسیدی ! اینو از صمیم قلبم میگم...

-به خاطر تو منو بخشید ؟!

جوابش را ندادم و او هذیان می گفت: به خاطر این منو بخشید که دیگه سر و کله ام پیدا نشه ؟! که اوقات تورو خراب نکنم؟! دلتو نرنجونم؟! اذیتت نکنم؟ میترسه تو حسادت کنی به من ؟ به او مدن هام... به عشق سابقمون... به بچه ای که داشتیم ؟!

-تو در حدی نیستی که منو اذیت کنی یا برنجونی ! من اصلا بهت فکر نمیکنم تینا ... تو رقیبم نیستی یه موجود ضعیف و حقیر و به درد نخوری ! تو در حد بها نیستی !

تینا جیغ زد: آلا ... تو یه جنده ای ! یه جنده ی واقعی شیشه را بالا دادم و به جای جواب به رو به رویم زل زدم . پا بر پدال گاز فشردم و سراشیپی را با سرعت بالا رفتم.

#پارت_582

از چشمانم اشک جاری شد و اجازه دادم ، لحظاتی قبل از اینکه به منطقه ی چیتگر برسم ، خودم را خالی کنم. اشکهایم را پاک کردم و پیاده شدم . چشمانش به دریاچه بود و من از پشت دستهایم را روی چشم هایش گذاشتم. پنجه هایم را از روی صورتش پایین کشید و بوسه ای به دستانم زد و گفت: دیر اومدی .

نگاهش کردم از اینکه ته سیگارها روی زمین نبودند قدری دلم آرام گرفت اما چشمانش بی خوابی مشهودش را به رخم می کشید . استخوان های گونه اش هم که برایم روشن بود باز هم نتوانسته چیزی بخورد . اینطور خودش را از بین می برد و عاقبت من چه می شد؟! واقعا چه می شد؟! میتوانستم مثل حرفهایی باشم که به تینا جوزی می زدم؟! صدایم کرد: آلا...

تمام چیزی که برایش مانده بود همین صدای مردانه اش بود .

کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: واقعا امروز شلوغ بود. نه نفر نیرو گرفتم!

-باریک الله رئیس!

و چشم به دریاچه دوخت.

حرف نمی زدم حرف نمی زد. بهای ساکت را نمیتوانستم بفهمم و آنالیز کنم. بها باید برایم حرف میزد تا سر در بیاورم در مغزش چه می گذرد. بها این روزها بی اندازه خاموش بود. دستش را گرفتم و برای اینکه مکالمه مان طولانی شود گفتم:

-شیده ولیدا هم اومده بودن.

رشته مویی که باد به بازی اش گرفته بود را با انگشتش از جلوی صورتم کنار زد و گفت: پس شدن یازده تا؟

از دل رحمی ام خبر داشت و این به مذاقم خوش آمد خودم را نزدیکش کردم و سر بر شانه اش گذاشتم و گفتم: هفت تا بودن با شیده و لیدا شدن نه نفر...

-با تجربه ان میتونن کمکت کنن

تلگرافی حرف زدنش بیچاره ام می کرد. دیگر مثل قدیم راهنمایی نمی داد. راه و چاه نشانم نمی داد. فقط تایید

میکرد . گاهی هم لبخندهایی از سر دوست داشتن میزد .
دستهایش بیشتر از لبهایش کار می کردند . دستهایش
موهایم را گونه ام را ... چشمانم را موقع باریدن و لبهایم را
موقع سکوت نوازش میکردند .

دیگر حرفهایش شده بود نوازش !

احوال پرسشی اش و شده بود انگشت کشیدن به چشمان و
ابروهایم ... اخبار گرفتنش شده بود فشردن شانه هایم ...
اب و هوا هم از روی موهایم می فهمید . باد که می آمد
سرگرم موهایم می شد .

دستش را پشت کمرم قرار داد و هر دو به دریاچه ی سیاه
پیش رویمان زل زدیم .

حینی که با موهایم بازی می کرد گفتم: تجدد هم اومده بود
. میخواست از تو وقت ملاقات بگیره!

-بابت چی؟

-میگفت بهراد تنهاست ، زن و بچه اش حاضر نیستن
ملاقاتش کنن و ... به هر حال اوضاعش هم خیلی مساعد
نیست .

سر انگشتانش پوست سرم را ماساژ می داد و همین باعث میشد خستگی هایم کمی رفع شوند.

دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و حین لمس ضربان قلبش گفتم: حتی امروز تینا هم او آمده بود.

-پس روز شلوغی داشتی ...

دنبال جمله بودم حرفم نمی آمد من که پر حرف نبودم!
ولی برای اینکه سکوتمان دوباره وسعت نگیرد گفتم:

-امشب خواستگارم داشتم دلت نخواد!

از این حرفم بالاخره خندید ، از همان جایی که بودم نگاهش کردم و گفتم: فکر نکنی من از این دخترام که دارم تهدیدت میکنم که زودتر تکلیفمو روشن کنی.

-نیستی؟

نوچی کردم: نه!

با سر انگشتش ابروهایم را لمس کرد و گفت: چطور دختری هستی؟

#پارت_583

شانه ای بالا دادم و همانطور که سرم بر سینه اش بود و و پنجه ام بر روی قلبش گفتم: یه دختری ام که میخواد قوی باشه ولی تا همین پنج دقیقه پیش داشت توی تنهائیش گریه میکرد. بعضی- وقتا میخوام سنگ باشم ولی دلم میسوزه برای ادما ... بعضی- وقتا میخوام خیلی مقتدر و قدرتمند باشم که هیچ چیز نتونه منو تکون بده ولی.. بازم می لرزم.

من را سخت تر به خودش فشرد: از چی ؟

-از تنهائی خوشم نمیاد .

-فکر میکنی رفتنم برگشتی نداره؟

به چشمانش زل زدم و گفتم: از ترس هام برات گفتم.

-عقدت کنم بعد برم که بدونی برمیگردم؟

این طولانی ترین جمله اش طی این مدت بود. لبخند زدم چون که حرفش بیشتر از پنج کلمه داشت !

او بینی ام را کشید و گفت: باید سرخ و سفید بشی- نه اینکه ذوق کنی !

پنجه ام را آرام به شکمش کوبیدم و گفتم: همیشه دیگه
وقتی بهادر خان مشکات قراره بیاد آدمو بگیره ، آدم نمیتونه
سرخ و سفید بشه باید ذوق کنه!

خندید و روی موهایم را بوسید نگاهی بهم انداخت و گفت:
هنوزم تو بخوای اینکار و نمیکنم.

-نه! اصلا دلم نمیخواد که خیال کنی مخالفم ، یا ذره ای
بهش شک دارم ...

کمی در سکوت کنارش ماندم و سپس گفتم: بهتر نیست یه
سری به بهراد بزنی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام آرام کوبید: برو خونه .

توی چشمهایش لحظه ای غرق شدم و گفتم: کدوم خونه
؟

از حرفم لبخند زد و گفت: میدونی یکی از دغدغه هام چیه
آلا؟

پس از مدت ها میخواست ذهنش را بشکافد و از دغدغه
اش بگوید؟!

حیران پرسیدم:

-چی؟

-با کی بیام تو رو از پدرت خواستگاری کنم ! کاش میشد این مرحله رو حذف کرد مستقیم رفت رو عقد و عروسی !

شبهه یک شعله ی شمع، پشت پنجره بودم . طوفان بود آن سوی پنجره و من به نسیم خنکی رو به خاموشی می رفتم هرچقدر نور در خلوصم بود را تقدیم میکردم ولی باز طوفان میخواست خاموشم کند. حرفش دقیقا همین حس را برایم تداعی میکرد . میخواست شعله ام را برای همیشه خاموش کند.

آرام گفتم:

-من توقع جشن و پایکوبی ندارم.

-نداشته باش ! من دوست دارم ببینمت توی لباس عروس... معرکه میشی. میدرخشی مثل یه الماس ناب.

پس بهش فکر میکرد؟

امیدوار می شدم یعنی ؟!

یعنی در سکوت مدام این را در سرش پرورش میداد؟! یعنی سکوت هایش از رنج نبود گاهی هم رویا داشت ؟!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و هر جفتمان را از رویای آن شب مخصوص بیرون کشید و گفت: برو خونه دیر وقته

بوسه ای نرم بر پیشانی ام زد و وادارم کرد تا به خانه بروم .
موقع خداحافظی صدایم زد: آلا...

نگاهش کردم و گفت: فردا ساعت دو خوبه ؟

میدانستم دلش طاقت نمی آورد و جواب دادم : عالیه.

سر تکان داد و رفتنش را قدری تماشا کردم ، برای خودش...
یا شاید بهتر بگویم برای ما ، برای آینده مان ... یک واحد اجاره کرده بود . نه مبله بود نه وسایلیش کافی، اما اصرار داشت آنجا باشد . به قول خودش ، ویوی تراسش از خانه ی پدری ام بهتر بود . تنها حرفی که موقع اجاره ی خانه به من گفته بود.

بند کیفم را چسبیدم و راهم را به سمت خانه کج کردم.
خانه ی پدری... دوست داشتم هم پای بها به آنجا بروم.
هدیه ی تولدم بود . توی آن خانه ی خالی از وسیله ، برایم کیک گرفته بود و حتی به ذهنم نرسید ممکن است یادش باشد که من بیست و هشت ساله می شوم و یادش بود!

گفت اینجا خانه ی ماست. نزدیکم بود و همین حال دلم را
خوب می کرد. حداقل موقت! تا وقتی که برود ...
و به زودی میرفت.

مانده بودم بعد از رفتنش باید چه می کردم؟!

#پارت_584

چشمم به ریتم ضربان قلبی بود که از توی مانیتور می
توانستم رویش کنم. خطوط سبز درهم شکسته در پس
زمینه ی سیاه، برایم همیشه ناخوشایند بود.

بها روی صندلی نشسته بود و از پنجره بیرون را تماشا می
کرد، خدا می داند عمه فخری چقدر دست و پایش را
بوسیده بود. خبر مثل بمب توی خانواده شان ترکیده بود
ولی همه شان نهایت تلاششان را به کار گرفته بودند تا به
بیرون درز نکند که خدای ناکرده آبروی پنجاه سال خدمت
پدر صنعتگرشان، بریزد و برود و نابود شود. آنقدری
میدانستم که حتی عزت خانِ مشکات هم دیگر به ملاقات
پسرش نمی آمد.

عمه فخری لای ناله هایش میگفت خبری از بهمن ندارد و بها ساکت بود. همه ی مدت ... اصلا از وقتی کنار من نشسته بود تا به بیمارستان بیاییم ساکت بود.

عمه فخری نگران برادرش بود، نگران برادر زاده ی روی تختش بود، نگران برادر زاده ی متواری اش بود! یک کمی هم نگران بها بود. مدام به بها می گفت نکند تصمیمی اشتباه بگیرد یا خطایی کند. همه شان میترسیدند بها لب از لب باز کند و فاش کند که قرار است چه شود!

من میدانستم ویران می شوند. حتی میدانستم ویران شدن به چه شکل است! شبیه مردی است که با چشمانی بسته، نمی خوابد ... با دهانی باز نفس نمی کشد ... با قلبی که می تپد، هیچ خونی به هیچ عضوی پمپاژ نمی کند.

من معنی ویرانی را خوب می دانستم از نزدیک می دیدم و لمسش می کردم.

چشمان بهراد لرزیدند، به محض اینکه پلکهایش باز شد و نور را تشخیص داد لحظه ای از تماشای صورتم خشکش زد. بعد چشمانش را چرخاند و سایه ی او را دید که پشت به ما، رو به پنجره ایستاده بود.

روی لبهایش زبان کشید و گفت: ممنون که آوردیش...

-خدا سلامتی بده !

این را گفتم و خواستم بلند شوم که صدای متحکم بها توی
اتاق پیچید: بشین !

بند کیفم از روی شانہ ام سر خورد نگاهی به بها کردم ، با
گام های بلندی نزدیک تخت شد و بهراد لبخند زد و گفت:
تونستی بخوابی؟

بها جوابش را نداد.

بهراد مستاصل به من گفت: حرف میزنه؟

صادقانه گفتم: کم ...

-با تو حرف میزنه پس !

شانہ ای بالا دادم و بهراد نگاه به من انداخت و گفت: ازش
پرس میخوابه؟

سکوت کرده بودم.

پنجه ی خسته اش را بالا کشید دستم را پیدا کرد و حینی
که مچ دستم را با التماس گرفته بود ، عجز را به نگاهش
ریخت و لب زد: پرس میخوابه؟

لبهایم را از هم گشودم و پرسیدم: میپرسه ، میتونی بخوابی؟

بها به سمت ما برگشت و گفت: بهش بگو نه !
نگاهی به چشمان بهراد کردم و بهراد گفت: ازش پرس غذا
میخوره ؟!

لبم لرزید سوالش را تکرار کردم و بها هم لب زد: بهش بگو
نه !

بهراد یک نفس عمیق کشید و خسته گفت: ازش پرس کار
میکنه ؟!

چشمم به بها رفت به جای تماشای بهراد به من خیره بود.
میخواست از دهن من بشنود ؟!

زمزمه کردم: کار میکنی ؟!

-بهاش بگو نه !

چشمم به بهراد دوختم و بهراد نگاه از من گرفت و رو به بها
گفت: شنیدم جوی رو بخشیدی ! قصاصش میکردی...
شاید دلت آروم می گرفت.

دیگر مخاطب بهراد من نبودم.

بها عصبانی از شنیدنش، روی صندلی آن سوی تخت فرود
آمد: قصاصش کنم ... دلم آروم بگیره ! یه زندگی سالم

وصالح تشکیل بدم؟! آخر هفته ها دورهمی بگیرم با برادر
هام؟! با زن و بچه هاشون!؟

بهراد نالید: پس میخوای چیکار کنی؟ تا آخر عمرت دور
خودت بچرخنی که تهش چی!؟

-ته داره مگه کثافتی که سرم بساط کردید؟! ته داره مگه؟
تا آخر عمرم برادرم حرمت مادرمو نگه نداشته ... حرمت
رفیقمو نگه نداشته ... بهش تهمت زده. توی جواب
آزمایش هزار بار دخل وتصرف کرده! تا آخر عمرم نگرانی
فکر کنم به این چیزا؟ موضوع بسیاره و فرصت کم! من
وقت زیاد دارم.

#پارت_585

-ازدواج کن بها اینطور خودتو معلق نگه ندار!

-تو زن گرفتی تهش چی شد!؟

بهراد سرش را توی بالش فرو کرد و لب زد: من آدم نبودم
تو که آدمی ... تو که بلدی عاشقی کنی تو که میتونی مرد
خوبی باشی... تو دیگه چرا!؟

- کدوم زنی با منی که نه میتونه بخوابه نه میتونه بخوره نه میتونه کار کنه زندگی میکنه؟!

بهراد روی لبهایش زبان کشید و نگاهش به من دوخته شد .
 بها کفری گفت: زندگیشو خراب کنم تا تو این دم اخری سر
 آسوده بذاری زمین ؟ حتی تو این موقعیت هم خودخواهی
 . پی درمون درد خودتی!

-خیالمو راحت کنی تموم میشه . موندنی نیستم می بینی که
 ...

-موندنی بودی خودت به اینجا رسیدی ...

-اعضای تنت هم طاقت نیاوردن به من رحم کنن... اولین
 چیزی که تو وجودم قطع همکاری کرد کلیه ی اهدایی تو بود
 ، میدونستی؟
 بها داد کشید :

-کی گفته من اهداش کردم؟ به زور از من گرفتید ... به زور
 !

بهراد ناله کرد: بها یه کم به برادرت رحم کن این شاید دیدار
 اخرمون باشه !

بها غرید : دیدار آخر ... تو از دیدار اخر چی میدونی ؟!
 وقتی رفتم سراغ هنگامه ...
 -من نکردم بها ! من نکردم.
 بها فقط تند و پر از حرص نفس میکشید.

بهراد سکوت کرد و بها این دمل چرکی را ترکاند : داشتیم
 زندگیمون رو میکردیم بدون اینکه مهم باشید بدون اینکه
 مهم باشیم چرا اومدید سراغم؟ به خاطر نجات تو؟! چرا
 منو گذاشتید یه گوشه و لهم کردید؟ تحقیرم کردید؟ به
 خاطر روحیه ی شکننده ی بهمن؟! چرا منو قاطی کارتون
 کردید؟! چون باهوشتر از شما بودم؟! چرا جلومو گرفتید؟
 چون ترسیدید ازتون بزنم جلو؟! تو هیچ برهه ای از زندگیم
 سد راهتون نبودم سنگ جلوپاتون نبودم ... زخمم کردید
 انقدر بهم نیش زدید ! پدرمو در آوردید انقدر حقیرم کردید
 ... از سفره های که سرش حاضر نشدم تا شب های که بی
 خوابی هاش هنوز باهامه . بعد مقصر اینکه پدرتون نتونسته
 چشمشو روی مادرم ببنده ، هنگامه هرزه است و من حروم
 زاده ! بهش دروغ گفت زندگیشو نابود کرد . مادرم از چشم
 پدرش افتاد! حالا تو اینجا روی این تخت خوابیدی وخیال

میکنی من تیکه ای از وجودمو ازت پس گرفتم ؟ نه بهراد...
من اصلا بهت نداده بودمش...

بهراد لب روی لب مالید: حرف بزن داداش بذار خالی شی!
بها عصبی اضافه کرد:

-حیفه پات به زندان نمی رسه ! ازاین میسوزم که اونی که
بهش رحم کردی تا حفظش کنی بهت رحم نکرد تا حفظت
کنه !

بهراد روی لبهایش لبخندی آمد و گفت: دوست دارم به
ارامش برسی بها ... بخوابی... عاشقی کنی... زندگی کنی ...
روزمرگی کنی .

بها با حرص گفت: بخوابم؟! واقعا فکر کردی دیگه بعد از
این میتونم بخوابم؟

بهراد زیر لب زمزمه کرد: دوست داشتم بتونی ... یعنی
خیال میکردم که بشه !

-چی میخوای... این همه آدم فرستادی پی من که پیام اینجا
چی بگی؟! از خوابم بگی؟!!

-کارم تمومه !

-راهیه که خودت رفتی... ! خودت خواستی...

بهراد لبخندی به لب نشاند و رو به بها گفت: من همه ی
 تلاشمو کردم که اوضاع رو کنترل کنم . نشد که بشه ...
 بها آرنج هایش را روی ران های پایش گذاشت و گفت: می
 شد که بشه تو نخواستی ! سمت ناحق و گرفتی !

#پارت_586

-تو هم جای من بودی همین کار و میکردی ...
 -خوبه جات نیستم! چون اگر بودم یا جام روی تخت زرین
 بود یا توی قبر ! نه اینطور عاجز و باطل روی تخت به
 انتظار مرگ انقدر مستاصل و پشیمون !
 بهراد با لحن پر از دردی گفت:

-پای ابرومون وسط بود . تو هم از همون تخم و ترکه ای !
 به عزت فکر کردم به تو فکر کردم به بهمن فکر کردم ... به
 هممون ! به پنجاه سال قدمت و اعتبار فکر کردم ... به
 حسادت هام به تو بیشتر از همیشه فکر کردم ! مادرت
 عزیز پدرم بود ... تو هم نور چشمش بودی ! فقط از ترس
 دو تا پسر های زن اولش محبتشو ازت دریغ کرد ولی من

دیدم چطور گوشه ی خونه کز میکرد و دلش میخواست تو کنارش باشی! من دیدم چطور چشمش میدوید پی تلاش هات که ببینه به ثمر می شینه یا نه ... من همه ی این روزها بودم بها دیدم...

-چون نور چشم پدری بودم که ازش پدری ندیدم منو به خاک سیاه نشوندید؟!

بهراد خفه گفت: من نکردم بها من فقط سکوت کردم . یکی دیگه ازت کینه کرد ... یکی دیگه دامشو پهن کرد ... یکی دیگه جنونشو کشید . من فقط دهن صاحب مرده امو بستم که باز میشد اگر ، من چی داشتم به تو بگم؟!

-سکوت کردی؟! دواهایی که به خورد من میدادی یادت رفت؟! این جنونی که هر مرتبه زنجیرشو به پام محکم ترمی بست یادت رفت؟! تینایی که با اون وضع دنبال رضایت بود ... تو دنبال جنون من! ملکی که دایه ی من بود ... تو دنبال جنون من! اسی که راننده ی من بود ، ... تو دنبال جنون من!!! وکیل من دنبال بی گناهی مادرم بود ... تو دنبال جنون من! چی داشتی به من بگی؟؟؟ آره بهراد؟!

بهراد ساکت بود و بها لب زد:

-الان چی داری بگی بگو؟

-الان عاجزم... التماس دارم... حاجت دارم !

-نمی بخشمت!

-نبخش... داداش نبخش منو... ولی برو دخترمو بیار... یه بار دیگه دستهاشو بگیرم صورتشو ببوسم... موهاشو بو کنم . همینو ازت میخوام. زنم یه مرتبه از حرفهام با بهمن نصفشو فهمید و مجبورم کرد بگم ... وقتی گفتم ولم کرد ! دخترمم برد... من کجای این یک سال خندیدم بدون تو ؟ کجای این یک سال درد نکشیدم ؟! کجای این یک سال آرامش داشتم ... کجا دیدی خوب باشم؟!

بها فقط نگاهش میکرد و بهراد نالید: دیگه چی ازم مونده . بابا دیگه تو صورتتم نگاه نمیکنه . بهمن غیب شده ... تو رو از دست دادم . دیگه نه برادرم ، نه پسریم ، نه پدرم ! همسریم نیستم ... یه نگاهی بهم بکن ... جوزی از من خوشبخت تره که تو می بخشیش... بهمن از من رو به راه تره که فرار میکنه ... یکی دیگه تجاوزش و کرد ... یکی دیگه قتلشو... من دارم تاوانشو پس میدم ! تو اونا رو می بخشی... جوزی رو می بخشی... دستت نه به زنده ی بهمن ، نه به مرده اش میرسه ... می بخشی... منی که به خاطر تو یک سال پا به پات گذروندم و نمی بخشی؟

-کی گفته بخشیدم؟! -

-رضایت دادی.

-رضایت دادم اعدامش نکنن که پای گهی که زده وایسه و حبسشو بکشه ! بهمن هم فرار نکرده ... یه جای امنه ... تا به وقتش که بگم قراره چی به سر تک تکتون بیاد ! تو هم خوب از ماجرا قسر— در رفتی ! همین که بچه اتو نبینی و بمیری برام کافیه .

بهراد چشم در چشم او دوخته بود و من حس میکردم
نفسم توی سینه حبس شده .

بها نگاهش کرد و پرسید: تصادفت کار بهمن بود؟

-نه! یه تصادف بود . اسمش روشه ! فقط یه تصادف
بود...

-پس خدا انتقام منو ازت گرفت!

بهراد کمی خودش را بالا کشید پلکهایی که دورش را هاله ای
تیره احاطه کرده بود ، را لحظه ای بر هم گذاشت و سپس
گفت: یگانه ی منو بیار بها تو میتونی راضیش کنی... فقط
از تو برمیاد !

-میخواستی منو بفرستی آسایشگاه روانی که از شرم خلاص بشی... خودت اسیر تخت و قبر و کفن شدی ! میبینی داداش دنیا گرده .

بهراد نگاهش کرد: من هر بلایی که داره سرم میاد حقمه . تو هر کار بخوای بکنی حفته ... هرچه از دوست رسد نیکوست. نفسش را فوت کرد و پلکهایش را بست .

زیر لب گفت: امید نداشتم منو ببخشی- ولی... امید داشتم که بفهمی ناچار بودم .

-ناچار بودی انتخاب کنی. بین من و بهمن ، بهمن برادر تر بود ؟!

نگاهش پر از درد بود چشمانش پر از اشک شد و گفت: خون واجب تر بود .

پوزخندی زد: مادر من زن بدی نبود !

#پارت_587

بهراد نفس گرفت و با صدایی که دیگر جان نداشت گفت:

-حسرت مادرتو کشیدم یه عمر . دلم میخواست من پسرش بودم ... از مادر خودم ، از عجزش... بیچارگیش... گریه هاش... درموندگیش بیزار بودم! ولی مادر تو شیرزن بود . صداش رسا بود ... خنده هاش بلند ... سرش بالا بود ... کمرش تا نمیشد . دقمون آورد بها وقتی دیدیمش... من و بهمن ! از درموندگی مادرمون بیشتر بدمون اومد تا وجود و حضور مادر تو توی زندگی پدری که از عزت فقط اسمشو یدک میکشید! مادرمون رو دوست نداشتیم بها چون جز شوهرش و توجهش ، پسرشو نمیخواست . من و بهمن از مادرمون فقط همین خاطره رو داریم که داشت زار می زد که چرا شوهرش یکی دیگه رو بهش ترجیح داد! تو از مادرت چه خاطراتی داری بها؟!

بها ساکت بود و بهراد گفت : حالا تو بین کی باختی؟! تویی که هنگامه واست همه کار کرد که روز بد نداشته باشی یا مایی که مادرمون خودشو خونه نشین کرد و یه گوشه کز کرد تا مرد ! من و بهمن درمونده بودیم... به خودت نگاه نکن کم نیاری میکشی- خودتو شده به زور ! ما از مادری فقط حق حق هاش یادمونه . از پدری هم فقط حسرت نداشتن زنی که نخواستش ! بهمن بیشتر کشید که بیشتر

پسر— اون زن بود و من نوجوون بودم . تو دردهای خودم
غرق بودم !

اشکهایم سرازیر شده بودند.

بها با غیظ برخاست قدمی توی اتاق راه رفت وگفت : سه
سال تمام بهمن اون خونه رو کنار خونه ی هنگامه بی سر و
صدا خرید و توش کمین کرد که برسه وقتش... تو به من نگو
عاجز و درمونده بودید . نگو ... نگو اینو برام بهراد !

بهراد خسته گفت: من اگر میخواستم قدمی برای بهمن
بردارم همه چیز و پاک می کردم . ولی نگهشون داشتم... که
تو ببینی بدونی...

-واسه همین تقلا میکردی که منو بفرستی آسایشگاه ؟!

اشک روی گونه های بهراد غلت زد : میخواستم زودتر از
ایران بیرمت . خیال میکنی میذاشتم اونجا بمونی و بپوسی ؟
-وعده هات پوچه قولات مسخره ... دیدم دیدم به اندازه
ی کافی دیدم...

بهراد نفس کشید: بها ...

بها پوزخندی زد وگفت: من و تو فقط پنجاه درصد برادریم
... که از این پنجاه درصد ، همون هم نتونستیم باشیم. اگر

مردی روحش شاد ... زنده موندی هم که خوش به
سعادتت ...

و این را گفت و در را کوبید.

بهراد به رفتنش نگاه میکرد . از روی صندلی بلند شدم ،
دستگیره ی در پایین آمد و دختر بچه ، با موهای خرمایی
و پیراهن مخمل قرمز جلوی تخت دوید و داد زد: بابا ...

بهراد حیران شد و خیز برداشت درد توی تنش پیچید و
صدای دردش در اتاق پیچید، هراس به سراغم آمد اما به
خودم مسلط شدم و کمکش کردم بنشیند و سپس یگانه را
که تلاش میکرد از روی تخت بالا برود را بغل بهراد گذاشتم

بهراد نگاهم میکرد و من گفتم: گفت بهت بگم ، واسه
خاطر اون یک سالی که نفس به نفس باهاش درد کشیدی
و پا به پاش بی خوابی... گفت بهتون بگم دیگه بی حساب
باهات ! یه کلیه داد و پس دادی ... پس نه تلافی درکار نه
جبران ! از حالا به بعد راهش از شما سواست .

بهراد صورتش را لای موهای یگانه فرو برد و من قدمی از
تخت فاصله گرفتم.

بهراد صدایم کرد : آلا...
نگاهش کردم.
-ولش نکن !

#پارت_588

در اتاق را بستم و یک نفس عمیق کشیدم . زن بهراد توی راهرو نشسته بود با دیدنم به احترامم برخاست حتی جلو آمد با من دست داد و گفتم: ممنون که اومدید. واقعا به آغوش دخترش احتیاج داشت .

لبه‌ایش را روی هم مالید و گفت: بابت برادرتون متاسفم. روحشون شاد .

تشکر کردم و لب زد: امیدوارم زودتر بتونید حیثیت از دست رفته اشو برگردونید.

نمیدانستم از این زن هم باید بیزار باشم یانه . به هر حال او میدانست و در سکوت و غربت با دخترش سر می کرد.

نگاهی به چشمانِ خراب زن کردم و گفتم: ممنون. من میرم
پیش بها ...

خواستم از کنارش رد شوم که صدایم کرد: آلا خانم.

نگاهش کردم و گفتم: خدا رو شکر بها شما رو داره ... تو
این دوروزی که اومدیم ایران فقط از خدا شاکرم که حداقل
همه ی این مصیبتها ختم شد به بودن شما کنار بها ...
آرامش به دلتون بیاد.

تشکر کردم و سپس سری تکان دادم میدانستم او هم منتظر
فرصت است تا دلجویی کند که همه ی این مدت از ترس
دخترش شاید، یا بهمن ... یا هر کسی-دیگر سکوت کرده و
به هر حال نه من نه بها وظیفه ی او نمی دانستیم که حرفی
بزند.

به محوطه رفتم.

پایم به محوطه ی بیمارستان که رسید، سوز سرد آبان ماه
، گونه هایم را سرخ کرد. دیدمش که پای درختی ایستاده
بود و سیگارش را با غیظ پک میزد. جلو رفتم شعله ی
نارنجی سیگار، صورتش را ملتهب نشان می داد.

دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: باید بریم زودتر .
هنوز ساکت رو نچیدم ...

نگاهی به چشمانم کرد و گفت: میخوام شناسنامه ام رو
عوض کنم !

بازویش را بغل زدم و همگامم شد : اسمتو عوض میکنی؟
-فامیلیمو...

-چی میداری؟

-مبین چطوره؟

زمزمه کردم: بهادر مبین...

هومی کشیدم و بوی تُنک سیگار آمیخته به ادکلن مردانه
اش را نفس کشیدم و گفتم: قشنگه . مبین ... مبین یعنی
روشن... واضح... آشکار !

دستش را پرت کرد روی شانۀ ام و گفت : چو چشم ابر شد
آلا و روی گل ناری

در آبگون قدح افکن شراب گلناری. "منصور شیرازی"
کلید را در قفل در انداخت و در را گشود . بوی رنگ و نوپی
خانه توی بینی ام زد .

هنوز کارتن های اسباب شخصی- اش را باز نکرده بود . به جز کیسه خواب و یک تخت یک نفره که توی سالن با بی سلیقگی تمام ، چشم را می زد ، لباسهایش توی کمد بودند . این خانه را دوست داشتم.

البته اگر قرار بود بیاید و باشد ...

روی قالیچه ای که پهن بود نشستم و یک به یک لباسهایش را با دستهای خودم تا زدم و توی چمدانش قرار دادم. به عنوان شام ، هرچه توی یخچال کوچک اداری بود را خالی کرد . از کالباس و ناگت تا مرغ هایی که صدای جلیز و ولزشان را توی تابه می شنیدم.

قاب عکس هنگامه هم توی چمدانش گذاشتم و فکر کردم از من عکسی- دارد. روی قاب تعلل کردم قبل از اینکه شلوارش را توی چمدان قرار دهم صدایش توی گوشم پیچید: خیال کردی از تو عکس ندارم؟

#پارت_589

قاب عکس هنگامه هم توی چمدانش گذاشتم و فکر کردم از من عکسی- دارد. روی قاب تعلل کردم قبل از اینکه

شلوارش را توی چمدان قرار دهم صدایش توی گوشم
پیچید: خیال کردی از تو عکس ندارم؟

چشم از تصویر هنگامه برداشتم و مقابل چمدان رو به رویم
نشست و زیپ مخفی اش را باز کرد و قبل از اینکه قاب
عکس بزرگی را بیرون بکشد تازه توجهم رفت به روی اسمم
، که روی مچ دست چپش درست روی رگش، حک شده
بود. "آلا" یک آلائی فارسی ... این نبود یا اگر بود به چشم
من نخورده بود یا زیر بند ساعتش پنهان بود.

انگشتم را روی مچ دستش کشیدم: این مال کیه؟

-بیکاریه دیگه ... یهو به سر آدم میزنه.

هیجان زده گفتم: پاک نمیشه؟

توی چشمانم خیره شد: نه ... ابدیه .

عکسم را به دستم داد و با دقت واریسی اش کردم . دقیق
شدم : این قاب عکس رو ازتوی اتاقم برداشتی؟

خندید : تیز بین شدی !

-بودم...

لپم را کشید و گفتم: واقعا اسمم رو روی دستت تلو
کردی؟

-اسم آدم هاپی که خوشم میاد و تتو میکنم .
 -یعنی بازم رو تنت اسم هست ؟ من ندیدم چرا.
 -مگه لخت منو دیدی ؟
 -دیدم ... روزی که مانیتور ها رو شکستم ... اون روز رو
 تنت اسمی ندیدم!
 خنده ای کرد :

-دقتت پایینه برای همین!
 دستم را به یقه اش بردم و با اخم گفتم: ببینم.
 -لختم کنی لباس تن من کردن کار سختیه ؟
 -نه واقعا میخوام بدونم چه اسم های دیگه ای رو تنت تتو
 کردی...
 -هرکی با من بوده !

از حرفش شوک شدم و او مستانه خندید و من نفهمیدم
 عقم را کجا جا گذاشتم که به سمت سینه اش یورش بردم
 و او من را تنگ بغل زد و روی قالیچه دراز کشید. سرم را
 روی سینه اش گذاشت و بعد از تقلاهایی که نفسمان را
 بریده بود گفت: نرم بیام ببینم جا تره و بچه نیست !

چانه ام را روی جناغش گذاشتم و نگاهش کردم : تو نری
حاجی حاجی مکه !

به جای اینکه به چشمانم زل بزند ، چشم به سقف دوخت
و گفت: تو لیاقت بهتر از منه . بشین فکراتو بکن . اگر
دیدی سالم تر و صالح تر و عاشق تر از من گیت میاد
ازدواج کن .

پوزخندی زدم خواستم بلند شوم که نگهم داشت و
همانطور که من را به خودش فشرد گفت: میترسم برم یه
اتفاقی برات بیفته.

-ترس .هیچی نمیشه .

همانطور نگهم داشت و من دوباره سرم را بر روی سینه اش
گذاشتم و حینی که او با انگشتهایش موهایم را نوازش
میکرد گفت : باکی پیام خواستگاری ؟

-خودت !

-تنهایی؟

-تنها بیا.

-جلوی خانواده ات شرمنده نمیشی-؟ که من یک بار ازدواج
کردم ...

-نمیشم .

-از تصمیمت پشیمون نمیشی...

-نمیشم.

با حس بوی سوختگی خودم را بالا کشیدم و گفتم: یه چیزی
داره می سوزه !

#پارت_590

-چشمات میسوزه ؟

دلم داشت می سوخت . توی صورتم خیره شد و وقتی
جوابی نگرفت ؛ نگاهی به چشمانم کرد و گفت : من یه
دوران کثافتی توی زندگیم داشتم . تو حیفی.

دستش را گرفتم و برخاستم ، رو به او که داشت با خودش
حرف میزد گفتم: بیا بریم شام بخوریم من گرسنمه .

-تو رو بخوریم خب...

از دلشوره داشتم می مردم اما لبخندی زدم و بلند شد ؛
نیمرو سوخته بود و با این حال ، نان کالباس را به دستم داد

. از گلویم پایین نرفت اما دو سه لقمه خوردم که همراهش باشم. برایش ظرفی از آب پر کردم و قرآن کوچک توی داشتبرد ماشین را که توی کیفم گذاشته بودم را کنار ظرف اب قرار دادم و رو به او که با دقت به حرکاتم نگاه میکرد گفت: فردا خودم میام راهیت میکنم. دیگه باید برم.

-فردا قبل از رفتن بریم سرخاک آرش...

توی چهارچوب در ایستادم . نگاهم میکرد و نگاهش میکردم . لحظات آخر بود دیگر ... جز تماشا کار دیگری نداشتیم . تصمیمش را گرفته بود و هرگز حاضر نبودم منصرفش کنم . اگر این باعث آرامشش میشد پس من هم همین را میخواستم.

صورتش را پیش کشید توقع داشتم لبهایم را ببوسد اما بوسه ای بر گونه ام گذاشت و انگار قبل از اینکه عقلش از دست برود در را به رویم بست. یک نفس عمیق کشیدم و صدای مشتش که به در کوبیده شد ، توی گوش هایم پیچید . قدمی به عقب برداشتم و سوار کابین آسانسور شدم وقتی در آینه به خودم نگاه کردم چشمانم پراز اشک بود.

به خانه رفتم با وجود سوال و جواب های مادر از کارخانه و پیگیری بابا از الین ، سرسری جواب دادم و خستگی را بهانه کردم ، پرسیدند شام خوردی... گفتم خوردم. حال بها را هم پرسیدم گفتم خوب است... پرسیدند آخر معلوم شد چه کسی- در نتایج آزمایش ها دست برده است ، گفتم نمیدانم معلوم میشود!

نمیخواستم خانواده ی بها را بیش از این جلوی چشم پدر و مادرم بشکنم. مادرم به غصه هایش، بها هم اضافه شده بود.

غصه ی تنهایی بها ... غصه ی بی خوابی بها ... غصه ی ذات خراب برادرهای بها !!!

پدر با نفس های عمیق سکوتش را کنترل می کرد و من خسته بودم بیشتر از همه ی وقت ها ... بیشتر از همه ی روزها ... روی تخت که دراز کشیدم تا صبح فقط به نقاطی خیره می شدم و توی جایم غلت می زدم و نام بها را صدا می کردم بدون اینکه منتظر جوابش باشم .

دم صبح گوشی ام روشن شد پیغام زده بود : بیداری؟
-بیدارم .

-میای پیاده روی ؟

-میام.

دیگر پیغامی نداد ، حتی ساعت هم با من فیکس نکرد .
دوش گرفتم . لباس مناسبی پوشیدم و شال و کلاه سرخ
رنگم را سرم کردم. از خانه بیرون زدم . طبق قرارمان آب را
جلوی بلوک ریختم و از زیر قرآن ردش کردم.

چمدانش را توی صندوق ماشین گذاشتم. بعد به سوی
دریاچه رفتیم. در سکوت مطلق ، توی آن هوای گرگ و
میش صبح، که سوزش داشت استخوان هایم را منجمد
میکرد، یک دور ، دور دریاچه قدم زدیم . دستم را گرفته بود
و هر از گاهی پشت انگشتانم را می بوسید.

از چیتگر بیرون زدیم . صبحانه خوردیم...

هر دو بی اشتها ... بی میل... بی رغبت حتی به مقدار زیادی
مایوس ! و از حالا دلتنگ . نه من سکوت را می شکستم نه
او... فقط حواسمان جمع بود تا همه ی چیزهایی که
سفارش داده بودیم دم دست یکدیگر بگذاریم با اینکه هر
دو میدانستیم آن دیگری میلش نمیکشد و چیزی نمیخورد .
ولی دست از تقلا هم بر نمی داشتیم... و حتی کوششی برای

شکستن سکوت هم نبود . فقط تماشا بود و ثبت لحظه ها ... که دست بها به دستم خورد.

که نگاهم کرد ... که چنگی به موهایش زد . که لبخندی به لب آورد... که لقمه ای برایم گرفت... برایش چای ریختم... برش کیکی به دهانم گذاشت ... چایش را شیرین کردم... هوای آبان را نفس کشیدیم روی قالیچه ای سوخته ، در سومین آلاچیقِ باغچه ی کوچک خانوادگی ، که بخاری اش روی شمع بود و صبحانه خوردیم و تک تک ثانیه هایش را به ذهن سپردم! با جزییات ... با همه ی لحظاتی که داشتیم . و همه ی دقایقی که سکوت کرده بودیم.

سر خاک آرش زانو زدم و او بطری اب را روی سنگ قبرش خالی کرد وقتی سر انگشتانش به قبر سرد آرش خورد شانه هایش لرزید . صورتش خیس شد. اجازه دادم با رفیقش خلوت کند . از قبر فاصله گرفتم . روی بلوکی در همان حوالی نشستم . آسمان هم نم نم شروع به باریدن کرد ... یقه ی بافت سورمه ای رنگم را کمی بالا کشیدم و اجازه دادم بخار دهانم از لای تار و پود بافت بیرون بزند .

ساعت حوالی نه صبح بود که از ترس ، دیر رسیدن ، به سویش رفتم و گفتم: بریم؟

چشم از سنگ آرش برداشت و پرسید: به نظرت منومی
بخشه؟

#پارت_591

-چرا نبخشه.

-بهش شک کردم!

-مطمئنم همه ی ما روزهایی بوده که بهش شک کرده
باشیم...!

به سنگ نگاه کرد و گفت: میام خواهرتو میگیرم آرش. بعدا
قلدری نکنی!

خندیدم و او برخاست دستش را کشیدم: بریم سر خاک
هنگامه.

قدردان نگاهم کرد فاتحه خواندیم قبرش را شستیم و سوار
ماشین شدیم. توی فرودگاه؛ در سالن، به چشمهایم خیره
شد. فکر کردم بگویند دوستم دارد.

یا بگویند برایت می میرم ...

شاید هم میگفت: خیلی زود برمیگردم...
 ولی دستم را گرفت و لب زد: اگر دیدی با یکی دیگه هم
 خوشی... دیدی حالت خوبه ... دیدی آرومی... یکی که
 قبولت داره... منو فراموش کن!
 صدایم لرزید. باورم نمیشد میخواد برود.
 -برمیگردی ؟
 -برنگردم به نفعته!
 از حرفش عروقم یخ بست.
 دستش را کشیدم که نگهش دارم ولی زور مردانه اش را خرج
 کرد و گفت: فکراتو بکن .
 تلخ شدم، سیاه شدم :
 -اگر قراره برنگردی دیگه چه فکری...
 لبخندی زد و لبخندش باعث شد تا لبخند سردی به لبم
 بیاید.
 یک قدم از من فاصله گرفت و بلند گفت : آلا پاشا ... تو
 جات اینجاست.

به مرکز مغزش اشاره کرد دو انگشتش را به شقیقه‌اش زد و
بعد با یک سلام نظامی برایم پایم کوبید ...
خندیدم.

وقتی دید میخندم، تعظیم کرد.

چشم‌هایم پر از آب شد .

کمر راست کرد و بعد رفت. بدون اینکه حتی یک مرتبه
برگردد!

قفل کرده بودم... لال بودم. امیدوارم نکرد ... ناامید هم
نکرد.

بدون اینکه حتی یک بار بگوید دوستت دارم... رفت !

بدون اینکه حتی یک بار بگوید برایت می‌میرم ... رفت...

بدون اینکه حتی یک بار بگوید منتظرم باش... رفت !

چند دقیقه ... یا چند ثانیه... یا چند صدم ثانیه بدون بها
نفس کشیدم . اولش نفسم بالا نمی آمد بعد که بالا آمد
واقعیت توی صورتم کوبیده شد ... وقتی واقعیت توی
صورتم کوبیده شد ، تازه فهمیدم آلا پاشا بدون بها بودن
سخت است ... وقتی فهمیدم نمی شود بدون بها بود ،

پاهایم لرزید ... و تازه فهمیدم زمین زیرپایم گهواره وار است .

پاهایم را حرکت دادم و روی یکی از صندلی های انتظار نشستم.

به سقف فرودگاه نگاه کردم ، پلکهایم را بستم ... گوشی ام لرزید.

گوشی را از توی جیب بیرون کشیدم و پیغامش روی صفحه نقش بست : اینستاتو باز کن ...

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و وصل شدم .

#پارت_592

از دیدن تصویرش لحظه ای لبخند زدم و سپس صدای گرمش توی سرم پیچید لایو گذاشته بود : سلام ، من بها مبین هستم . پسر-هنگامه مبین ! قبلا توی اینستاگرام شاید اون قدیمی ها منو بشناسن ... تفریحات من رو بدونن ... سرگرمی هام... روزگارم ! سبک زندگی... یه سری آدم های نزدیک داشتم به خودم. آدم هایی که طبیعتشون ورای

چیزی بود که نشون می دادن ... امروز میخوام اعتراف کنم!
 در صحت کامل عقلی و سلامت جسمی و روحی ، پونزدهم
 آبان ماه ، از قصاص غلامرضا جوزی قاتل مادرم گذشتم.
 نبخشیدم . ولی گذشتم ! از مرگش... از حقم ! از اعدام
 گذشتم !

کامنت ها بالا می آمدند : چرا گذشتی ؟

-حقش قصاص بود .

-حماقت کردی !

-زن ایرانی حقش این نیست که تیکه تیکه بشه ! باید جوزی
 رو قصاص میکردی.

-هنگامه ناموس همه ی ما بود ...

-باورم نمیشه که به رای مردان و حکم این جامعه ی مرد
 سالار مجبور شدی که بگذری !

نگاهم به چشمان بها رفت و نمیدانستم کجای این فرودگاه
 بود ولی گفتم: من از قصاص گذشتم ، ولی فکر نکنم قانون
 از حکم فساد مالی و پولشویی بگذره ! من از طناب دار
 گذشتم ولی قانون از حبس جوزی نمیگذره ! من نبخشیدم
 ... حقمو تحویل قانون دادم تا قانون تصمیم بگیره که برای

غلامرضا چه حکمی بیره ! حکمی که در شان یه کلاهبردار و جاعل اسناد باشه ! تا امروز از خودم پرسیدم چرا باید مادرم کشته بشه ... چرا انقدر فجیعانه به قتل برسه و امروز دلیلش رو فهمیدم ! تا امروز هنگامه رو درست نشناختم . خیال میکردم اون زنیه که سعی میکرد جلوی فحاشی و ناسزاهای همسرش سکوت کنه تا پسرش عاقبت بخیر بشه ! زنی که در خلال زندگی مشترکش عاشق شده بود ؟ زنی که با پشتکار تونست خودش و شغلش رو توی ذهن خیلی از آدم ها تثبیت کنه ؟ زنی که اهل خونه نبود ؟! مردم چی میگفتن ؟ چون این زن مطیع شوهرش نبود پس لایق مرگ بود ؟! هنگامه زنی بود که به وقتش کینه میکرد و دشمنی ...

پاکت کاهی را بالا گرفت لبخندی به دورین زد و گفت: مادر من نه از معشوقه داشتن مرد ... نه از سر کیف بودن قاتلش ... ! مادر من گناهش این بود که سکوت نکرد و منم گناه میکنم اگر سکوت کنم . این اسناد ، نشون میده که غلامرضا توی این همه سال زندگیش ، دقیقا چه آدمی بوده ... مدارک کلاهبرداری ... جعل چک ! اسکناس ... خرید ملک ، ثبت شرکت ! که با همدستی بهمن مشکات ، برای مشروع جلوه دادن در امدشون از هیچ کاری دریغ نکردند و

همه ی اینها دلیل و علت اصلی مرگ هنگامه بود! با توجه به شرایط تزریق ، لایه بندی و ادغام ... که تزریق به عهده ی غلامرضا جوزی بود و لایه بندی به عهده ی بهمن مشکات و ادغام به عهده ی بهراد مشکات ... چیزی که مبرهنه اینه که هنگامه این مسیر و فهمیده بود... تهدید شد و سکوت نکرد و به قتل رسید. فردا بهمن دستگیر میشه ... جوزی به دادگاه فراخوانده میشه و پنجاه سال قدمت تجربه ی یک صنعتگر برای همیشه به خاطره ها می پیونده .

لبخندی به لبش آورد و لب زد: ازش ممنونم ... یه جایی خونده بودم که اگر چیزی که جدامون کرده مرگ نیست، پس خیلی حیف شدیم ... حیف نشید برای هم. به درود ! تصویر سیاه شد و من پلکهایم را بستم .

مختصر و مفید ! دامن هنگامه مبین را از آلودگی پاک کرد ... نفس عمیقی کشیدم. سرم را به لبه ی صندلی آهنی تکیه دادم و درست وقتی که لبهایم به خنده باز بود ، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. بها با افشای این موضوع ، انگار همه ی راه ها را به روی خودش بست پایش را برای همیشه برید انگار دیگر هیچ وقت به ایران باز نمی گشت ... یا

شاید دیگر هیچ وقت دلش نمیخواست که به ایران برگردد
!

ایران برایش چه چیزی داشت ؟ جز غم... مرگ... دروغ ؟!
و من چه امیدی داشتم و ...
کاش حیف نمی شدیم !
طریق عشق جانا بی بلا نیست
زمانی بی بلا بودن روا نیست "عطار"

#پارت_593

.....
عینک دودی روی چشمانم بود و تجمع عده ی کثیری
جلوی در زنگان باعث وحشت بود اما پا بر پدال گاز فشردم
و طوری آن مسافت باقی مانده را با سرعت طی کردم که
جمعیت لحظه ای پراکنده شدند.

نگهبان زنگان داد میکشید: برید کنار خانم پاشا اومدن...
برید کنار...

کاپشن تنم بود و به جای شال ، همان کلاه کاپشن روی سرم وجود داشت که با وجود خزهای سفید و عینک دودی سیاهم شبیه هرچیزی بودم الا یک مدیرکارخانه! نگاهی به مردهایی که حاج و واج به تماشایم ایستاده بودند انداختم و سپس بدون ورود به محوطه ی زنگان پیاده شدم.

-چه خبره؟

نگهبان توضیح داد: اومدن کارخونه ی مشکلات رو پلمپ کردن ... الان این جماعت ، میخوان که بیان تو... التماس دعا دارن ...

جمعیتشان برای تجمع زیاد بود ولی نه آنقدر که نتوانم رویشان حساب کنم.

به در اشاره زدم: بذارید برم تو پشت سرم بیاین ... به سرکارگرم میگم یه بررسی کنه ببینیم چند نفرتون رو میتونیم استخدام کنیم.

صدای صلواتی که برایم فرستادند موجب لبخندم شد . گرسنه بودم. این اولین خبر اول هفته بود .

البته به جز دستگیری بهمن توی آن خانه ی کذایی ... و خود کشی- غلامرضا جوزی توی زندان که ازش جان سالم

به در برده بود. ماشین را توی سایه پارک کردم وقتی پیاده شدم نگاهی به چهره هایشان انداختم و خشنود از اینکه بالاخره یک اقدام مثبت کرده ام وارد کارخانه شدم . سوز شهرک جدا تن و بدنم را می لرزاند. وارد سوله شدم و سهیل پی من آمد همانطور که به سمت دفتر می رفتیم بهش گوشزد کردم که چه کار کند.

خیلی موافق نبود ، اما مخالف هم نبود.

-اگر مخالف بودی یه جوری میگفتی که قبول کنم پس قبولشون کن.

-خانم اخه درست نیست نیست ... کارگرهای خودمون اگر جیبشون خالی بمونه اعتصاب میکنن.

-کی میخواد اعتصاب کنه که خط تولید من بخوابه ؟

سهیل به آرامش دعوتم کرد: میگم شما داری نیرو میگیری باید ظرفیت و گسترش بدیم...

-گسترش میدم دارم جواز توسعه میگیرم. ساختمون اداری دارم میزنم پس برای چی...

سهیل چند ثانیه نگاهم کرد و پرسیدم: دارم اشتباه میکنم؟

-نه خانم من جسارت نمیکنم.

-پس چی؟

-هیچی ... فقط دارم میگم یه کم خطاش زیاده که بخوایم کل جمعیتی که از مشکلات تعدیل شدن رو اینجا بنشونیم توی پوزیشن...

-بلندگو داریم؟

-بلندگو؟

-اره...

سهیل کلافه از دستم رفت تا بلندگو را بیاورد ، از یکی از کارگرها خواستم تا چهارپایه ای جلوی پایم بگذارد و سهیل که با بلندگو آمد گفتم: این دگمه هه رو بزnm؟
-بله اینجا هم صحبت کنید.

#پارت_594 بلندگویی که مثل شیپور بود را توی یک دست و کنترلش را هم توی دست دیگرم گرفتم.

با صدایی که کمی می لرزید گفتم: آقایون ... سلام به همه صبح بخیر... کارخانجات مشکلات ، بنا به دلایلی پلمپ شده ... این آقایون که چندین ساله دارن اونجا زحمت میکشن از کار بیکار شدن ... من مدیر فروش ندارم ، جنس تو بازار

محدود شده قیمت ها به خاطر نوسانات دلار مدام در حال بالا و پایین شدن... همه ی شما خانواده دارید ... نان آور زن وبچه هاتون هستید . تا امروز هرکاری از دستم بر اومده برای حفظ شغل شما انجام دادم چون میخواستم از کارفرما راضی باشید منم از شما راضی بودم. میدونم که خیلی هاتون درخواست وام دارید توی نوبت هستید ... اگر ضروری نیست درخواستتون رو به تعویق بندازید و اجازه بدید نیروهای جدید رو داشته باشیم.

از چهار پایه پایین پریدم خب طبق معمول نه تشویقی نثارم کردند نه ان ژست قهرمانانه ای که انتظارش را داشتم ، نصیبم شد . به هر حال توی دفتر رفتم و رو به سهیل که کارش را چند برابر کرده بودم گفتم: به نظرم میتونیم از پسش بر بیایم.

سهیل کلافه از دستم نالید: رئیس هرکی تو خیابون ببینی که دنبال کاره همیشه بیاریش زنگان الان حداقل پونزده نفرشون فرتوت شدن ! اصلا مناسب نیستن بعد نیروهای دیگه امون هم دچار فرسایش میکنن.

-هرکی خوبه جوونه مشکل داره بگیر. اونی هم که نمیتونی بگیریش ماه به ماه باهاش قرارداد ببند قبوله؟ راضی نبودیم تعدیلش میکنیم .

-شما باز میشینی گریه میکنی!

اخم کردم که سهیل قبل از اینکه شوخی دیگری با من بکند ، از دفتر خارج شد.

روی صندلی نشستم و اجازه دادم گرما قدری به پوستم نفوذ کند کار کردن خوب بود... حداقل کمتر فکر میکردم . کمتر دنبال تلفنش بود ... انتظار صدایش را می کشیدم ... یا پیغامی که از من پرسد : خوبم یا نه .

دلتنگی شده بود وصله ی ناجوری که هرجا میرفتم به من و جانم وصل بود .

بعضی- وقت ها خیال می کردم او بی معرفت است و بعضی- وقت ها با خودم میگفتم خب حق دارد ... میخواهد فکر کند ... بعد به او حق نمیدادم توی ذهنم با او بحث میکردم ... از بیخیالی اش نسبت به خودم حرصم در می آمد و همه ی این اوقات یک غرور مسخره ای همراه من بود ، که اجازه نمیداد تا خودم به او پیغام بدهم .

تنها چیزی که هنوز من را از جا بلند می کرد ، ساعت های حضور و آنلاین بودنش بود...

صبح ها بیدار میشد میدیدم که آنلاین است و او هم میدید که من هم هستم و در یک حماقتی که کاملاً مخصوص خودمان بود ، به هم پیغام نمیدادیم . دم ظهر هم همینطور... و شبها هم همینطور... مطمئنم اخبار به گوشش میرسید و من هر بار با شنیدن لفظی خشنود میشدم که راه برای بازگشتنش آسان میشود و می آید و باز هیچ نمیگفت.

من هم نمی پرسیدم.

سرم شلوغ بود.

یعنی ... خب رفته بود دیگر ! اگر میخواست ارتباطمان باز باشد باید میگفت :

-رسیدم آلا...

-خوبم آلا!

-خوابیدم آلا.

-بیدارم آلا...

-زنده ام آلا...

-دوستت دارم آلا !!!

#پارت_595

فصل بیست و یکم :

پنج ماه بعد - بیستم فروردین 1402

مامان تلفن را با حالتی وحشیانه رویم قطع کرد .

همانطور چشمم به تلفن بود که شیده ابروهایش را بالا داد
و پرسید: خوبی ؟

وسط سالن دفتر بودم و میتوانستم گوشی ام را توی صورت
هر کسی پرت کنم.

یک نه گفتم و به اتاق رفتم ، پشت میز که نشستم ، تقه
ای به در خورد الین وحشت زده گفت: یا خدا چی شده ؟

-امشب داره برام خواستگار میاد !

لبش را گزید و از جا جهیدم: باز میدونستی به من نگفتی!

الین تسلیم گفت: به خدا من فقط شام دعوتم ...

پوفی کشیدم و گفتم: یعنی هر مرتبه من میخوام هیچی نگم
نمیشه ...

-حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

-داره خواستگاری که برای اولین بار میاد خونمون رو برای
شام دعوت میکنه تو بودی عصبانی نمی شدی؟

لبخندی زد سعی میکرد مدام احترامم را حفظ کند بعد از
سه ماه رضایت دادم که برگردد و اوایل هرچند سرد و
سخت و حالا هرچند خوب و دوستانه اما فاصله ام را با او
حفظ میکردم.

انگشتهایش را پیچ داد و گفت: لباس میخوری؟

-نه!

-همینطوری کهنه کهنه که همیشه جلوش ظاهر بشی- تازه
عید هم لباس نخردی!

دل و دماغی مگر داشتم؟! بهادر مشکات برای تبریک سال
نو نوشته بود: سال نو مبارک!

همین . انگار با یک غریبه رو به رو بود . انگار من نبودم ...
دوستم نداشت ... من فقط وظیفه داشتم کنارش باشم و
حالا که به هدفش رسید خیالش جمع شد خاطرش قرص

من را رها کرد و رفت ! همه ی خانواده اش را زخمی کرد و رفت. بهمن را به زندان فرستاد با حکم بیست و پنج سال حبس که منهای آن باید درآمد و عواید حاصل از ارتکاب جرم و منافع حاصل از این عواید را مسترد می کرد ، جوزی به بیست و پنج سال حبس محکوم شد بهراد به خاطر بیماری ، آزادی مشروط با قید وثیقه و هزار بند و تبصره که به خاطر ضایعه ی نخاعی در یک آسایشگاه به خواست خودش بستری بود و میدانستم که دختر و زنش ایران هستند و هر از گاهی به او سر می زدند ! پیرمرد هم توی سن هشتاد و هفت سالگی سگته کرد ، بیچاره از پلمپ شدن کارخانه اش ، مسترد کردن اموالش، ریختن آبرویش توی فضای مجازی ، معلول شدن پسرش ، کلاهبرداری فرزند ارشدش، جان سالم به در برد ولی از کهولت سن نه ! تمام این لحظاتی که پیگیر اخبار آنها بودم و منتظر خبری از بها که مخاطبش باشم و مخاطبم باشد بها در همان سکوت مطلق ، من را منتظر می گذاشت و من هم به شیوه ی خودش او را منتظر می گذاشتم.

فقط سال که نو شد ، دقیقا ثانیه ای بعد از تحویل ، در یک نیم جمله برایم نوشته بود : سال نو مبارک... پوف !

و میدانستم که همه ی سکوتش برای این است که من تصمیم بگیرم و خوشبختانه حتی تبریک سال نویش هم جواب ندادم چرا ؟

چون بیمارم ! مریضم ! بین خواستن و نخواستن دست و پا میزدم.

از یک سو خواستن و میلم آنقدر بود که گاهی ، دچار جنون می شدم و از یک سو نخواستن طوری غوغا می کرد که فقط با ضجه زدن بر قبر آرش یا چسبیدن به نرده های چیتگر ، آرام میشدم.

هرچه که بود پنج ماه سخت گذشت و امشب با شاهکار مادر ، واقعا حرفی برای گفتن نداشتم.

با عصبانیت و سایلم را جمع کردم الین من را می پایید .

یک خدا حافظ گفتم و از جلوی چشم تمام پرسنلی که با دقت و ارسی ام می کردند فقط به خیابان پناه بردم. تا نزدیک ساعت هفت شب توی خیابان ها پرسه زدم و وقتی ساعت هشت شب بود تازه جلوی بلوک پارک کردم.

هر از چند مرتبه ای چشمم به خانه ای میفتاد که قرار بود خانه ی ما باشد! چه فایده ... چراغ هایش مثل همه ی این شبها خاموش بود.

وارد خانه شدم، حرارت توی خانه چشمم را سوزاند.

بابا پیراهن سفیدی بر تن داشت، ساسبندره‌های مشکی و شلوار مشکی اش، آنقدر به چشمم آمد که متعجب بگویم : چه خبر !!!

لبخندی زد و موهای سشوار شده اش را دستی کشید:
خوبه؟ داماد پسندم؟

#پارت_596

از لفظ داماد خواستم جیغ بکشم که عمو بهرام و عمو صالح هر دو به احترامم برخاستند. حتی اردلان هم با یک سبد گل توی دستهایش آمده بود .

میدانستم اینها تفکرات پدرم است که نباید با قوم و خویش قطع رابطه کرد . آنها جز ما ، و ما جز آنها کسی را نداریم !
اردلان جلو آمد ، سبد گل را تحویلیم داد.

تشرکردم و از دیدن گل های عروس تر وتازه و غنچه های
رزهای صورتی ، ابروهایم بالا رفت.

واقعا فکر میکردند جوابم مثبت است؟

خاله مری جیغ کشان رویم را بوسید ، پیراهن قرمزی به تن
داشت و موهای مشش را بالای سر جمع کرده بود.

هیجان زده گفت: برو دوش بگیر خاله چقدرم که دیر
اومدی.

نفر اخر مادر بود، کت و دامن سورمه ای خوش دوختی
پوشیده بود .

عصبانی از این وضعیت ناله کردم: مراسم عقدمه؟!

و صدای زنگ که آمد خاله مری قبل از هل شدن بقیه
گفت: نترسید این اومده ... چرا باهم نیومدید خاله؟

جواب ندادم. به اتاقم پناه بردم.

زیر بغل هایم از عصبانیت بو گرفته بود و اهمیتی برایم
نداشت . این خواستگاری که همه برایش آلاگارسون کرده
بودند ، صرفا برای خودشان مهم بود و لاغیر.

لبه ی تخت که نشستم تقه ای به در خورد در را باز کردم و
مادر گفت: چرا بیکار نشستی ؟ نمیخوای دوش بگیری؟

-مامان معنی کاراتو میفهمی؟

-دختر خوب. خواستگاره ! میاد می بینیش نخواستی میگی نه !

-من چند بار بگم نمیخوام تو اصلا شرایط منو درک نمیکنی !

جوراب هایم را از پا در آوردم و مامان پوفی کرد: برو یه دوش بگیر.

-نمیرم ! زن میخواد . عروسک خوشبو که نمیخواد همینم که هستم!

مادر هاج وواج نگاهم میکرد و الین در اتاق را گشود . بعد از شرکت حسابی به خودش رسیده بود . یک کت و شلوار لیمویی به تن داشت و تاپ سفید !

از یاد آوری تاپ سفید اخم کردم و مادر گفت: بین این عروسه میاد این و میپسنده ها.

الین خندید: بهتر زن عمو . چیه این بد اخلاق!

اخم کردم: دست از سر من بردارید برید خستم حداقل یه کم دراز بکشم.

و پاهایم را روی تخت کشیدم و مادر که رفت، الین لبه ی تخت نشست و گفت: پاشویه رژ لب بزن حداقل ... بین صورتت مثل مرده هاست!

و برایم از توی کمد، یک شومیز آبی کاربنی بیرون کشید: اینوپوش . لباسم که نخریدی !

شومیز را پرت کردم و گفتم: کت شلوار تنمه نمی بینی !

-این مشکیه . مال سرکاره . بو میده خب !!!

-بوی غذا انقدر تو خونه پیچیده که بوی تن من به مشام کسی نمیرسه خیالت راحت ...

الین چه بگویمی گفت و سپس لب زد: حداقل یه عطر بزن !

محلش ندادم و الین حینی که ادکلون هایم را بو می کرد گفت: میگن پسره خیلی سمجه ! صد بار زنگ زده ... با بابات ، با مادرت حتی با بابای من صحبت کرده.

با حرص گفتم: چی ؟!

-نمیدونم . منم شنیدم !

و شیشه ی عطرم را روی کنسول گذاشت و گفت: یه کم خوش اخلاق باش بعد از نبش قبر آرش زن عمو هیچ وقت

اینطور لبخند نزده بود . بابات هم همینطور. نگاهشون کن
به خاطر اونا ...

-خیال میکنی حال من خیلی خوبه بعد از اون اتفاق؟

-عوضش حیثیتشو خریدید . چاره ای جز این نبود بود؟!
اون مرتیکه ی شارلاتان هم که داره حبسشو میکشه . حالا
میفهمم چرا بها رضایت داد . میخواست زنده بمونه و باقی
عمرش تو زندان باشه !

-میدونی چی ناراحتم میکنه ؟

الین نگاهم کرد ومن کلافه گفتم: این که بعد از این همه
وقت ، باز هم گذاشتن ، هویت متعرض اول سر به مهر و
خاموش مثل راز بمونه ! رسانه ایش نکردن ! حاله از
مشکات ها بهم میخوره ! از سیاستشون ... نفوذشون ...
کثافتشون !!! چند وقت دیگه هم بعید نیست عفو بخورن
! این خط این نشون .

با صدای زنگ الین با هول از جا برخاست: باشه حالا
حرص نخور . یه کم بخودت برس بیا بیرون من رفتم.

-الان باید بشینم تو اتاق؟

-خواستگاره ها ... از تو لپ لپ که نباید پیری بیرون !

روی تخت دوباره دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم.

حقش بود که به همین مردکی که نمیشناختم ، جواب مثبت می دادم و سپس عکس حلقه ها را استوری می کردم ! واقعا ری اکشنش جالب میشد .

از روی تخت خودم را بالا کشیدم و از ذهنم گذشت: راستی چرا سیزدهم فروردین دروغ نگفتم؟!

چانه ام را خاراندم. نگاهی در آینه به خودم کردم ، کمی سایه ی قهوه ای چشمم که از صبح آن را زده بودم پخش شده بود.

موهایم هم در یک فرق ناهموار ، این سو و آن سو بودند. صندل هایم را به پا کردم و دگمه ی کتم را باز گذاشتم صرفا برای اینکه تماما سیاه نباشم، یک شال زمینه سفید با خال های مشکی رنگ بر سرم کشیدم که مادر صدایم کرد : آلا جان دخترم...

توی آینه به خودم زل زدم .

قیافه ام جدا خواستنی بود ! بدون اینکه سایه ی پخش شده را پاک کنم ، موهایم را شانه بزنم ، خودم را معطر کنم در اتاق را گشودم .

از راهرو رد شدم . یک سلام سرد بر زبان راندم و او برخاست .

آراسته ! آنکادر ... رایحه ی ادکلون مردانه اش آنقدر غلیظ بود که ، بر بابوی گل های سبد بزرگی که آورده بود غالب می شد . چشمانش قرمز نبود. خط ریش بغل گوشش را کمی نوک تیز کرده بود و موهای بلند شده اش فرصت این را داشتند که طوری به سمت بالا شانه شوند که به ارتفاعش بیفزایند.

لبخند دل فریب و مردانه اش ، چشمهایی که با دقت واریسی ام می کرد و من ... شوکه ... مبهوت ... حیران مانده بودم به تماشا !

دستش را پیش کشید و لب زد: سلام . سال نو مبارک رئیس !

پنجه ام را توی دستش گذاشتم و او من را به سوی خودش کشید و رویم را بوسید . جلوی پدرم باید معذب میشدم ولی خجالتم از این بود که داشت دم گردنم را بو میکشید و امیدوار بودم یا خواب باشد یا بمیرم !

بالاخره رفع دلتنگی اش که تمام شد قدمی عقب رفت وگفت: ببخشید من همه ی شما رو به زحمت انداختم.

بابا با لبخندی از حضورش گفت: چه حرفیه خوشحالم دوباره برگشتی !

عمو صالح بحث را به دست گرفت و الین منی که معطل وسط خانه بودم را به نشستن دعوت کرد.

نفهمیدم روی آب راه می روم یا پرواز میکنم. یک خواب شیرین است و بیدار می شوم یا ...

به هر حال وقتی نشستم تازه توانستم با دقت نگاهش کنم . به نظر می آمد ورزش را شروع کرده بود . زیر پوستش آب رفته بود و لبخند هایی که میزد از شدت عمقشان برایم نا آشنا بود.

عمو بهرام حینی که تعارفش میکرد تا میوه ای بردارد گفت: پس رفتی لندن و برگشتی.

-حدودا پنج ماه...-

بابا پرسید: سمرت کاری بود ؟!

از اینکه این مدت باعث نشده بود تا لحنش با او عوض شود لبخندی بی اراده زدم و او جواب داد: هم جنبه ی کاری داشت هم جنبه ی ریلکسیشن !

خاله مری خنده کنان گفت: پسر- جون زیر دیپلم حرف بزن

-چشم ! با توجه به شرایطی که توی ایران به وجود اومد نیاز بود مدتی نباشم تا قضایا از طریق وکیلیم هندل بشه ... که خوشبختانه همه چیز به وقت و بدون معوقه پیگیری شد . از این بابت خوشحالم از طرف دیگه من به رئیسم قول داده بودم تا ظرفیت کارخونه رو گسترش بدم پس باید برای واردات یه سری مراحل رو شخصا آماده می کردم .مخصوصا که شنیدم جواز توسعه هم تونستیم تهیه کنیم

...

پس از همه چیز خبر داشت.

مادر با لبخندی سینی چای را به سویش تعارف کرد و بها چند ثانیه به چشمان پروین خیره شد و سپس گفت: خیلی ممنونم .

مادر ازش فاصله گرفت خاله مری ظرف شیرینی و باقلوا را تعارفش کرد و بابا گفت: خیلی هم عالی . خوشحال شدم . فقط امیدوارم این مرتبه با دقت بیشتری تجهیزات رووارد کنید که مسائل و حرف وحدیثی پشتش نباشه!

-خاطرتون جمع . اجازه نمیدم که خلی به این اوضاع پایدار وارد بشه .

عمو صالح هومی کشید وگفت: خب که اینطور ...

لحظه ای سکوت برقرار شد . چون یک نفره آمده بود به خیالم جمع را حریف نبود ولی گفت: من میخواستم که اسائه ادب کنم و از فرامرز خان بخوام که اجازه بدن کوتاه با رئیس صحبت کنم !

بابا لبخند زد: تا حاضر شدن شام صحبت هاتون رو بکنید.

خواست به اتاق اشاره کند که او گفت:

-اگر ممکنه ما میریم دم دریاچه !

مامان وحشت زده گفت: پس گوشیتو بیر شام وکشیدم
سریع بیاین بالا !

سر تکان دادم و مطیع همراهش شدم. او عذرخواهی کرد و
وقتی کالج هایم را به پا کردم ، خاله مری در را با چشمکی به
رویمان بست .

وارد کابین آسانسور شدیم . خواستم چیزی بگویم که
لبه‌هایش را محکم روی لب‌هایم کوبید و حتی فرصت اینکه از
دستش فرار کنم یا تقلا را نداشتم.

همه ی من را به کام کشید طولانی... بدون تعلق...
آسانسور در یک طبقه متوقف شد یکی از همسایه هایمان
گفت: خاک بر سرم...

و نفهمیدم چطور دستم را به کلید های کوبیدم تا در بسته
شود و او ولم نمی کرد.

آخر سر نفسم بند آمد که عقب کشید و گفت: عیدت
مبارک رئیس ! کم پیدایی !

با دهان باز نگاهش کردم که خندید و دستم را کشید ، از لابی خارج شدیم و همانطور که به سوی محوطه می رفتیم گفت: شنیدم این ورا تمساح هم اومده. گوشت تو که لذیذه...

انگار نه انگار که پنج ماه من را بی خبر گذاشته بود؟!!

-تمساح زیونت رو خورده؟

آرنجهایش را روی میله ها گذاشت و گفت : هوای خوبیه ! تو سردت نیست؟

جوابش را ندادم.

وقتی سکوتم را دید دستم را کشید و من را به خودش چسباند و گفت: چه رئیس هپلی ای داریم !

ازش فاصله گرفتم .

خوب نگاهم کرد و گفت: میدونم باید شروع می کردم و نکردم ! میخواستم فکر کنی ... پنج ماه صبوری کردم . سکوت کردم ... پنج ماه هر بار خواستم بهت زنگ بزنم جلوی خودمو گرفتم... هر بار خواستم پیغام بدم گفتم بها دختره زندگیش با ارزش تر از احساسات توئه ! هر بار که از

خواب پریدم تو رو دیدم هر بار که خوابیدم خواب از دست دادن تو بود ...

-آره . منم فکرامو کردم . سکوت و دوری ، کمک خوبی بود . همون تجربه ای که داشتم رو برام تداعی کرد . من قبلا سربلند ازش بیرون اومدم . این مرتبه هم تونستم ...
احتیاجی نبود انقدر پنهان کاری کنی و خودت رو سبک کنی .
بهت میگفتم که دیگه بهت فکر نمیکنم !

دست توی جیبش کرد و گفت: پس یعنی جوابت منفیه؟
-برای چی باید جوابم به تویی که پنج ماهه رهام کردی
مثبت باشه؟

به انگشتری که توی انگشتش می رقصاند نگاهی انداخت
وگفت: باشه ...

و خونسرد آن را توی آب انداخت که بی اختیار خودم را جلو کشیدم و جیغ خفیفی کشیدم.

نگاهی به من انداخت و لب زد: بدیم تمساح بخورتش !
اصلا سگ بخورتش ...

دستهایم را روی میله های خنک گذاشتم و گفتم: الان چرا برگشتی؟

-نباید برمیگشتم؟

-چرا زنگ نزدی...-

-یه دوره ی درمان گذروندم اجازه نداشتم گوشی همراهم داشته باشم! ارتباط با دنیای بیرونم قطع بود فقط توی مرکز باید با هم قبيله ای ها مراوده می داشتم که جدا سخت بود. سه ماهش اینطوری گذشت .

نگاهش کردم وگفتم: میتونستی بگی ! میتونستی بگی داری توی چنین دوره ای شرکت میکنی و لازمه ی درمانه و براش مجبوری که با هیچکس ارتباط نداشته باشی.

-ترسیدم خیال کنی دارم ضعیف تر میشم . واسم افت داشت. به هر حال من گوش به فرمان نبودم . همه ی ساعت ها آنلاین بودم ... و همیشه در دسترس! میخواستم اگر پیغامی میدی در جا جواب بدم ... عملکردم افتضاح بود چون همیشه یا خسته بودم یا از بی خوابی در حال چرت زدن بودم یا رژیمم رو رعایت نمیکردم یا ...

مکثی کرد : فکر کردم واست خوبه حرف نزدن با من ... نبودن من ... دوری از من ! کمکت میکنه تصمیم درست بگیری...

-میگفتی داری برای درمان میری کمتر درد میکشیدم!
 -رفتم تجهیزات بخرم .
 -باکدوم پول؟!
 -چرا فکر میکنی بدبختم و هیچی تو بساطم نیست؟

#پارت_599

-مشکات بزرگ از ارث محرومت کرده! اینو بهراد بهم گفت
 !!! رسمی محضری... اموال باقی مونده ش رو به کسای
 دیگه ای بخشیده!

نیشخندی زد: من بهادر مُبینم . به ارث اون پیرمرد هم
 احتیاجی ندارم!

-میشه بهم بگی دقیقا داری چطوری زندگی میکنی؟

شانه بالا داد: چطوری؟

از حرفش وام گرفتم: تو بساطت چیزی نیست که اگر بود که
 خونه ی برادرت نمیخوایدی و یه واحد نقلی اینجا اجاره
 نمی کردی.

لبخندی حواله ام داد: من عادت دارم سرمایه امو توی کار استفاده کنم تا پول ملک بدم ولی اگر تو میخوای صاحبخونه میشیم .

به موج های آب زل زدم و بها دستش را روی شانیه ام گذاشت وگفت: خبر دارم کولاک کردی...

حرف نزدم ولب زد: کارگرهای مشکات رو استخدام میکنی ... ظرفیت ها رو افزایش میدی ... جواز توسعه میگیری ! ساختمون اداری میسازی... کی انقدر بلا شدی تو؟

-از ساختمون اداری حتی پی هم نزدن ! ظرفیت ها هم طبق همون چیزیه که قولشو به وزارت خونه دادیم... جواز توسعه هم هنوز صادر نشده ولی توی کمیسیون بررسی شده و رای به نفع ماست .

لپم را کشید : دخترم چه بزرگ شده ! یک ساله قد کشیدی...

ابرو درهم فرو کردم و گفتم: پدر و مادرم و چطور قانع کردی؟

-فکر میکنی راحت بود؟ بعد از اون ماجراهایی که از سرمون گذروندیم راضی کردن پدرت مشکل بود آلا. اول یک کلام

وقاطع میگفت نه ... بعد شد نمیدونم باید خودش تصمیم بگیره ... اخراش به لطف مادرت شد باشه ! ولی هنوزم زورکی بهم میگن باشه ... چشم دیدنم رو ندارن. مادرت بعد از جریان آرش حس میکنم شکسته تر شده ! منظورم...
راحت گفتم: ما راحت بهش میگیمن نبش قبر تو هم راحت باش .

نفسی- کشیدم: برامون اولش سخت بود . روز اجرا هم نه من رفتم نه مامان . بابا و عمو صالح ، تنش و شرایطش رو به جون خریدن ... بابا اون شب تب کرد که خدا رو شکر زود برطرف شد . ترسیدم از دستشون بدم...
-باید کنارت می بودم.

شانه ای بالا انداختم: به هر حال نبودنت هم مزایا داره.
-خوش میگذره بهت؟

توی چشمهایش زل زدم: نه ... باعث میشه روی پای خودم وایسم و به کسی تکیه نکنم.

-تو نیستی من ولی تنهام. بی اندازه تنهام . هیچکسو ندارم که به حرفهام گوش بده و به حرفهایم گوش بدم و مجبورم کنم چهار کلمه با من حرف بزنه.

-لندن آدم نداشت ؟!

-آلا نداشت !

لبخندی که به لبم آمد را پس زدم و او دست دور شانیه
هایم انداخت وگفت: من روان سالمی ندارم . ولی حداقل
میخوام بدونی دیگه شب ها کابوس هام کمتر شده...

هیجان سراغم آمد: میتونی بخوابی؟

-یه پنج ساعتی آره...

-فقط پنج ساعت؟

-شروع خوبی دارم ! البته جدیداً با خواب ازدواج تو بایه
غریبه که صورتش مثل سنگ میمونه بیدار می شم! تو
درمونی برای این درد سراغ داری؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و او زیر گوشم گفت:
نمیخوام امشب بگی عروسم میشی... ولی یه جورم رفتار
نکن که انگار از برگشتن من ناراحتی و غم عالم اومده
سراغت!

اخم کردم: کی گفته من ناراحتم فقط شوکه شدم . فکر
میکردم بهم خبر میدی. تمام خانواده ام میدونستن تو میای

...

-میخواستم سورپرایز بشی!

-از چی؟! از انگشتی که میندازیش توی آب؟

بلند و مستانه قهقهه زد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: جلسه های مداوم ، کارکردن با پرسنل ، صحبت کردن در مورد کار و خرید و فروش... باعث شده سر زبون دار تر بشی.

از این تعریفش به سمتش چرخیدم: واقعا؟ اینطور فکر میکنی؟

-برای هر حرفی دیگه یه جوابی توی آستین داری. که لازم نیست کلی بهش فکر کنی! مدیریت میکنی... تنش تو کارت نیست! آروم و قرار داری و حرفت رو میزنی...

#پارت_600

-از حرفهایش لبخندی به لبم آمد و گفتم: بهراد و فرستادن آسایشگاه.

-یک مرتبه رفتم دیدنش... قبل از عید.

-لطفت رو میرسونه.

-تو چی ؟

-من امروز ساعت شش عصر- رسیدم دوش گرفتم لباس پوشیدم اومدم .

-پس انگشتر و کی وقت کردی بخری؟

-اتفاقا مال یکی از شعبه های اصل تیفانی بود !

متاسف به آب نگاه کردم و گفتم: واقعا فکر میکنی بعد انجام میدی یا اول انجام میدی بعد بهش فکر میکنی ؟

دستم را کشید لبخندی حواله ام داد و گفت: با من ازدواج میکنی؟

-نوچ !

توی چشمانم خیره شد و زمزمه کرد: رضایت پدرت و مادرت هم گرفتم.

-جالبه با اونا حرف میزدی جز من .

-تو نیاز داشتی به سکوت من . وگرنه من همیشه میتونم متکلم وحده باشم...

رویم را ازش گرفتم و صورتش را جلو کشید: با من ازدواج کن!

-نوج . بها نکن دیگه...

نفسش توی صورتم خورد : تو رو خدا با من ازدواج کن...
از لحنش خنده ام گرفت . گونه ام را بوسید و گفت:
التماس کنم که با من از دواج کنی ؟

-یک کلمه درمورد اینکه قراره بری برای درمان نگفتی ! یک
کلمه درمورد افزایش ظرفیت زنگان نگفتی... هیچی نگفتی
فقط رفتی گفتی تصمیم گرفتی بری تا یه مدت آبا از اسباب
بیفته ... حتی من ترسیده بودم که مبادا موقع رفتن اتفاقی
برات بیفته یا اونجا اذیت کنن یا ...

میان کلامم آمد: من باید حساب هایی که داشتم رو
مدیریت میکردم . با توجه به شرایط و وجود اسناد ووکیلی
که داشتم به پیشنهاد اون رفتم. اینطوری حداقل همه ی
کارهامو کردم که دیگه لازم نباشه برگردم ... الانم برگشتم
یه دوره درمان رفتم که خب خیلی کم بود و هنوز لازمه که
برم... کارای خرید کوره هم انجام دادم . الانم اومدم . تو
لازم بود بهش فکر کنی! فکر کردی؟

فکر ... من فقط دلتنگ بودم هر روز بیشتر از دیروز!
 فکر نکردم که بها نباشد چطور زندگی کنم!
 فکر نکردم که بدون بها چطور کار کنم...
 بها تو همه ی لحظه هایم بود. جوابی نداشتم فقط دلخور
 بودم و برای همین دلخوری ام را به زبان آوردم:
 -بگو لازم بود خودت بهش فکر کنی!
 متحکم گفت: آره. خوشبخت نکردنت رو نمیتونم تحمل
 کنم! مسئولیت یه عمر لبخندته ...
 نگاهش کردم و او با همان لحن بم و سنگینش گفت: مگه
 کشک بود آلا؟! بگم دوست دارم کنارتم بعد نتونم بخوابم
 خستگی هام مال تو باشه ... یه وقت هایی از حرارت تنم
 میترسم... از میگرنی که نمیدونم چطور کنترلش کنم!
 اعصابی که یه آن از کنترلم خارج میشه آلا من واقعا دوست
 دارم خوشبختت کنم! نه به حرف... واقعی! نه چیزی که از
 خانواده ام دیدم... چیزی که تو خانواده ی تو لمس کردم
 مثل زندگی پدر و مادرت. آرامش... صداقت ... هم بستگی!
 احترام... با هم درد هاشون رو تحمل میکنن با هم خوشی
 رو میگذرونن ... از غم رد میشن. من بلد نیستم این کارا رو

بکنم چون من یه مادر مجرد داشتم که هر وقت میخواست وابسته ی زندگی مشترکش بشه یه اتفاق میفتاد و همه چیز خراب میشد دوباره روز از نو روزی از نو...

-اگر از نگرانی هات به من میگفتی شاید میتونستیم حلش کنیم!

-دوست داشتم یه کم تنها باشیم. خودخواهانه بود ولی حداقل من همه ی روزام به تو فکر کردم که چیکار کنم وقتی برمیگردم منو ببخشی- و خیال کردم اگر بفهمی میتونم ظرفیت رو افزایش بدم و آرزوی هزار تا پرسنل داشتنت رو محقق کنم شاید منو ببخشی!
-باشه.

چشمانش برق زد: باشه؟

سر تکان دادم و گفتم: باشه...

-بخشیدی؟

سرم را تکان دادم و گوشی توی جیبم لرزید مامان بود و فوراً گفتم: بریم شام رو کشیدن ...

رو ازش گرفتم و خواستم بروم که صدایش آمد: آلا ...

#پارت_601

به عقب چرخیدم . روی زانویش فرود آمده بود توی یک
جعبه ی سورمه ای ، انگشتر نگین داری می درخشید .
نگاهی به چشمانم کرد و پرسید: با من ازدواج میکنی ؟!

-فکرکردم انداختیش تو آب ؟!

قدمی به سویش برداشتم . هنوز زانو زده بود . چند رهگذر با
دیدن ما ، متحیر مانده بودند و یکی گفت: زانوش خسته
شد بگو بله !

لبم را گزیدم... دستم را پیش بردم و خجالت زده گفتم:
خانواده ام چی...

-اونا گفتن تصمیم گیریش باتوئه ! قبوله ؟ من وقبول میکنی
؟

از شدت هیجان زبانم بند آمده بود . به انگشتر توی دستم
نگاه کردم و گفتم: بله !

-بله ؟!

باورش نشد و تکرار کردم: بله !!!

دستش را کشیدم تا بلند شود . صدایم انگار از ته چاه در آمد که بها بلند گفت : گفت بله !

همان چند نفر رهگذر برایمان دست زدند . موج ها ، به تماشای وصال بودند و آسمان شب فروردین ماه ستاره باران بود . دستم را فشرد و گفت: راستی من تنها نیومدم...
-با کی اومدی ؟

-فردا سالگرد هنگامه است ... امشب با هنگامه اومدم . با یادش...

روی نوک پنجه ام بالا آمدم ، گونه اش را بوسیدم و گفتم: خوب کردی ! به نظرت خوشحاله ؟

دستش را دور شانہ ام حلقه کرد و گفت: خوابشو نمی بینم ولی فکر کنم خوبه . برادر تو چی ؟
-من خوابشو دیدم...

-جدا ؟

با هم وارد لابی شدیم و گفتم: به من میگفت ممنون ... داشتیم خوراکی میخوردیم و من هر بیسکوییتی که بهش میدادم ازم تشکر میکرد .

پشت دستم را بوسید و گفت: نداشتنت سخت بود .

دگمه ی آسانسور را زدم وگفتم: دوباره شروع کنی ، دوباره شروع میکنم.

-نبودم باز بلبل شدی !

خندیدم و نگاهی به انگشتر انداختم وگفتم: از این خوشم میاد .

-نکنه اصلیه رو انداخته باشم تو آب ... بدل دستت کرده باشم... درش بیار ببینم.

دستم را پس کشیدم وگفتم: دیگه دادی تموم شد رفت.

-چی دادم؟

-انگشتر ! وعده وعید... اومدی منو بگیری دیگه داری میزنی زیر حرفت؟

از حرفم بلند قهقهه زد ، خواست لپم را بکشد که در آسانسور باز شد، مادر و خاله مری جلوی در بودند و بها دستش را پشتش فرستاد و سپس برای اینکه جای مناسب تری پیدا کند دستهایش را توی جیبش فرستاد ، مامان نفس راحتی از آمدنمان کشید و گفت: برنج و نکشیدم گفتم سرد نشه.

بدو بدو رفت و من جلوی خاله مری ، لب بها را کشیدم
وگفتم :خوبه این ؟

خاله لب گزید برای اولین بار توی زندگی اش خجالت زده
گفت: چه کاریه آلا.

-گفتم اگر تو پسند نکنی پسش بدم بره !

بها ریز میخندید و خاله لب زد: بابا اسپند و بیار این دوتا
خودشون بریدن و دوختن ... به به چه انگشتر قشنگی هم
دستت کردی ! دیگه بریم سراغ جشن و عروسی انشالله !
برای اذیت کردن بها گفتم: بدله خاله . من که شانس ندارم
!

بها ساکت بود . داشت کم کم سرخ می شد که مادر نگاهش
کرد و گفت: مبارکه .

جدی و سنگین حرف زد.

بها نگاهش را به چشمان مادرم دوخت و خاله ساکت شد
.سریا بودیم بابا جلو آمده بود و مامان گفت: فقط دخترمو
خوشبخت کن .

-چشم تمام تلاشمو میکنم.

مامان دستی به بازوی بها کشید و یکی دو ضربه ی آرام به بازویش زد و گفت: بعد از خدا می سپارمش به تو...

#پارت_602

سرش را تکان داد و پدرم با او دست داد . حرفی نزد.
قبلا حرفهایشان را زده بودند.

جو یک لحظه سنگین شد که بها گفت: متاسفم که کسی-
رو نداشتم تا همراه خودم بیارم ... امیدوارم منو توی
خانواده ی خودتون بپذیرید.

بابا ترجیح داد چیزی نگوید، لبخند زد: بشین پسر م . غذا
ازدهن میفته !

سر میز که نشست ، کنارش قرار گرفتم. الین ذوق کرده بود
و من برای بها غذا کشیدم و مادر پرسید: دختر من و که
قصد نداری بیری؟

-کجا؟

بابا تک سرفه ای کرد: منظورش خارج از کشوره ...

-نه ! به هیچ وجه . یه خونه هم همین اطراف کرایه کردم .
 درمورد باقی مسائل هم طبق دستورات شما ،انجام میدم .
 مادر سر تکان داد و بابا گفت: شامتو بخور پسرم .
 مامان اما با غم سنگینی گفت: اون شبی که پسرمو خواستن
 نبش قبر کنن...

بابا حیران لب زد: پروین سر شامیم !

مادر محل نداد : خودش اومد توی خوابم . گفت مامان
 نگران نباش. غصه نخور . من رفتم ولی هنوز یه پسر—
 داری... گفتم مامان جون من پسر ندارم . گفت داری مامانم
 ... هواشو داشته باش . اگر راضی ام به این وصلت فقط به
 خاطر اینکه که پسرم دوستت داشت .

بها سرش را پایین انداخته بود .

بابا برای مادر آب ریخت و خاله حینی که شانه هایش را
 مالش می داد گفت: آروم باش خواهر...

کمی از اب نوشید و بها گفت: اگر لایق بدونید سعی میکنم
 پسر—خوبی براتون باشم . و البته برای دخترتون همسر—
 خوبی...

مادر صورتش را پاک کرد وگفت: ببخشید من از سر میز بلند میشم.

به آشپزخانه رفت و بابا خواست برخیزد که بها پیش دستی کرد: من میتونم برم؟

بابا به قامت راستش نگاهی کرد و سپس گفت: پسر-م شامت ...

-سرد شد میذاریمش گرم میشه! زود میام...

و با عذرخواهی از پشت میز برخاست! اردلان به الین نگاه می کرد والین با غم گفت: طفلک زن عمو ... همش بغضشو میخوره ولی تهش باز نمیتونه تاب بیاره.

عمو صالح گفت: داغ اولاد سخته ...

نمیدانم معجزه کرد یا دگرگون شد که مادرم بلند خندید و چند دقیقه ی بعد هر دو آمدند . به جای اینکه سرجایش بنشیند گفت: اشکال نداره من امشب اینجا بشینم!

منظورش پیش مادر بود . خاله مری بلند شد و بها که نشست مادر دیگر گریه نمیکرد هرچند چشمانش قرمز بود و بها گفت : ما با هم کنار میایم .

مادر لبخندی به لب نشاند و گفت: مادرتو چی صدا میزدی ؟

-هنگامه ... هنگام...

-پس منم پروین صدا بزن!

-چشم پروین جون . اصلا به شما نمیاد مادر من باشی بیشتر میخوره خواهر کوچیکه ی من باشی .

از این حرفش که جدی بیان شد جمع خندید و دیدم که مادرم تشنه ی محبتش است و بها هم غمش را می پوشاند ولی او هم میخواست به نظر مادرم بیاید. بابا با خوش رویی حرف می زد و اردلان گاهی دماغ الین را می سوزاند .

به انگشتر توی دستم هر ازگاهی نگاه می کردم و بعد با بها چشم توی چشم میشدم پلک که میزد خاطر جمع میشد حواسش به من هست.

شام صرف شد ، چای و شیرینی را خاله مری زحمت کشید آورد و بها خواست تا یک تاریخ مشخص شود .

مادر ماهی از تابستان را پیشنهاد داد و به نظر می آمد همگی موافق بودند . بحث ها لحظاتی مردانه می شد و الین و من و خاله مری و مادر هم کلام بودیم.

ساعت دوازده شب عزم رفتن کرد ، وقتی میرفت تا محوطه
مشایعتش کردم.

دستم را از دستش جدا نمی کرد.

دوباره نگاهم کرد و گفت: برو بالا خنکه !

-به مامانم چی گفتی ؟

بینی ام را کشید : دلبری کردم ...

-خب به منم بگو بدجنس!

-رازه !

حرف را عوض کردم:

-درمورد مراسم جدی بودی؟

-من دوست دارم عروسی بگیریم چرا نه ؟

-گفتم شاید اخه بخوای توی خلوتی باشه ... یا مثلا ...

میان کلامم گفتم: از اینکه کسی رو ندارم دعوتش کنم اصلا
خجالت نمیکشم .

خندیدم و گفتم: باشه . تا اون موقع خدا بزرگه . یه سیب و

میندازی هوا هزار بار می چرخه !

-من کسی و دعوت نمیکنم.

-شاید یکشون مهمون من باشه!

-اگر منظورت از اون یکی بهراده ... حتی فکرشم نکن!

از اخمش ترسیدم و برای اینکه شبمان خراب نشود گفتم:
باشه . تا تابستون شاید اصلا پشیمون شدی و انگشتر و از
دستم درآوردی.

-چه غلطاً . کی خونه رو بچینیم.

-میچینیم.

-فردا میام شرکت . میگی به همه دیگه؟

-میگم!

-به کارخونه؟

-چشم میگم.

-تو اینستا هم بزنی این رل ویث بها !!! in rel with Baha
!

خندیدم و گفتم: دستور دیگه ای نداری...

-نه برو بالا منم میرم خونه .

به شوخی گفتم: رئیس منما !!!

خندید و سر تکان داد.

#پارت_603

ایستاد تا داخل شوم. وقتی درهای اسانسور به هم نزدیک شدند دستش را بالا کشید و برایم دست تکان داد. وارد خانه شدم و فوراً روی گوشی ام خیمه زدم. حس میکردم حتماً پیغامی میانمان رد و بدل میشود.

دوازده دقیقه ی بعد زنگ زد: زن من کجاست؟

-اینجام!

-تو باید اینجا باشی نه اونجا ...

-لباسهاتو عوض کردی؟

-آره دراز کشیدم.

من با همان لباس ها بودم و گفتم: مشغولم.

-چه فرصت هایی رو دارم از دست میدم آلا...

-بگیر بخواب. کاری نداری...

صدایم کرد: آلا...

-بله؟!

-دوست دارم باشه؟

-باشه.

یک نامرد نثارم کرد و صدایش زدم : بها ...

-جان؟

-میگم زود داری میخوابی من خیلی هیجان زدم ... دوست داشتم بیشتر حرف بزنیم .

-خب حرف بزن !

گوشی را از این گوش به آن گوش بردم و گفتم: دیدی اردلان ساکت بود . پدرم دمش رو چیده ... دیگه نمیره آژانس با پدرم و عموم کار میکنه !

-ولی کار خوبی کردید که از خانواده حذفش نکردید.

-آره ... الین هم که خبر داری برگشته . لیدا و شیده هم خیلی مطیع رفتار میکنن ... گذشته از اون سهیل واقعا کمک میکنه . همه جوره ... بودنش امتیازه!

-باید بهش حقوق بهتری بدیم!

-میدونی با خودم فکر میکردم که شاید باید به سهیل هم پست بدیم هم حقوق بالاتر... از طرفی اگر ساختمون

اداری زودتر احداث بشه این رفت و آمد من به بخش مالی کم میشه ... گاهی اصلا حوصله ندارم برم اونجا و سرکشی-
کنم ... راستی تو نگفتی که دیگه چه برنامه ای داری؟

-دو تا بچه میخوام !

-به جز اون.

-برنامه تویی دیگه ... چه برنامه ای جز تو داشته باشم؟

-واقعا ازدواج کنیم؟

-مسخره بازیه مگه رئیس؟!

خندیدم: ولی رئیس همیشه من باشم.

-بهت رو میدم پررو میشی از خودت درمیای ...

خندیدم و گفتم: حرف بزن برام.

-از تینا خبری نیست.

-از کل پیغمبرها جرجیس رو انتخاب کردی؟

-خب نمیدونم تو حرف بزن.

-من میخوام به صدات گوش بدم...

-خب ، مدیریت جدید شهرک آدم منضبطیه ولی میشه
باهاش کنار اومد . برای یه سری کارها هم این روزا همش

بیرونم و دوندگی دارم. باید بیای شرکت پارتیشن بندی ها رو ببینی که می پسندی یا نه ... اتاقت هم دست نخورده است فقط میزش رو تغییر دادم . راستی این مدت کلی به حسابت حقوق واریز شده! همینطور بی خود و بی جهت ... صدایش نمی آمد.

مکثی کردم و نامش را خواندم : بها ...

صدای نفس هایش می آمد . ریتمش منظم بود و من با دقت بیشتری گوش دادم . خوابش برده بود .

یک نفس عمیق کشیدم و لب زدم: بها خوابیدی ؟

جوابم را نداد . تا آخرین حد صدای گوشی ام را زیاد کردم و گوشی را روی سینه ام گذاشتم . نفس میکشید ... دم ... بازدم ... به نظر آرام بود. ریتمش منظم بود و انگار دلم سبک شده بود .

شاید دل او هم نمیدانم.

به هرحال ، گنجشکی که لانه اش آتش گرفته بود و از وحشت و هراس چاو چاو می کرد ، بالاخره قرار گرفت .

توی سینه ی من ...

توی سینه ی بها !

پایان | چاو چاو به قلم سروناز روحی | لحظه ی پایان - بیست
ویکم فروردین ماه ، ساعت 3:22 بامداد.

ضمن قدردانی از حوای عزیزم (افسانه) و حضور گرم و پرشور
تک تک شما

بالاخره چاو چاو هم به نقطه ی پایان خودش رسید
امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید و روندش رو
دوست داشته باشید

ممنون که تا این لحظه تا امروز همراه وحامی من بودید و هستید

دوستون دارم در پناه خدا باشید.